



رمان خدمتکار اجباری

بقلم گیسو خزان

این رمان فروشی است!

پخش و یا دانلود رایگان آن حرام و قابل پیگرد
است.

به نام خدا...

با برخورد آب سردی با صورتم بهوش اومدم ولی چشمم بسته بود و نمیتونستم جایی و بینم
لابه لای نفس نفس زدنم صدای خشن مردی و شنیدم که گفت:

-برو به آقا بگو زندس!

نمیدونستم چند ساعت گذشت که بهوش اومدم اصلا برام مهم نبود که بدونم فقط اینو
میدونستم که با یه ندانم کاری احمقانه با پای خودم رفتم تو چاله بدبختی. حتی نمیدونستم
خودم و تگون بدم چون به جز چشم و دهنم خودمم به یه صندلی بسته شده بودم.

ترسیده بودم، اینکه نمیتونستم بفهمم چی به چیه و چرا باید اینجا باشم وحشتم و بیشتر میکرد
و خیلی سریع با فهمیدن اینکه تو بد مخمصه ای گیر افتادم گریه ام گرفت و شروع کردم به
جیغ زدن با دهن بسته نمیدونستم من به چه کارشون میام که دزدیدنم؟؟؟؟؟؟

یه دختر معمولی بودم از یه خانواده متوسط رو به پایین که با نامادیریم زندگی میکردم و از راه
فروشنده گی تو یه بوتیک لباس زنونه خرجم و درمیاوردم وجودم به چه دردشون میخورد؟

با گذر زمان گریه ام شدید تر میشد و جیغام بلند تر ولی صدام به قدری خفه بود که به به
گوش خودمم نمیرسید ولی امیدوار بودم کسی متوجهم بشه و بیاد بهم بگه که علت آوردنم به
این خراب شده چیه و چی از جونم میخوان.

نمیدونم چقدر گذشت که صدای باز شدن قفل در و بعد از اون هجوم باد سردی به داخل نشون میداد که یه نفر اومده سراغم.

تا اینکه صدای عصبی مردی به گوشم خورد:

- چته عین توله سگ زوزه میکشی؟ خفه شو دیگه اه چرتم پرید

شروع کردم به تقلا کردن رو صندلی سعی میکردم با صداهای نامفهومم بهش حالی کنم که حداقل چشما و دهنم و باز کنه.

انگار منظورم و فهمید چون صدای قدمهاشو که از سمت راستم بهم نزدیک میشد شنیدم و بعد دستمالی که دور دهنم بسته شده بود با شدت به پایین کشیده شد.

انقدر جیغ زده بودم و گریه کرده بودم که نفس کم آوردم و قبل از هرچیزی چند تا نفس عمیق کشیدم و با صدایی که از شدت حق حق بریده بریده شده بود گفتم:

- این.. اینجا..... کُ کجاس؟ چ.. چرا منو آوردید..... این جا؟

- زر زر بیخود نکن به وقتش میفهمی که واسه چی اینجایی یه بار دیگه زوزه بکشی خودم میام خفه ات میکنم

- تو رو... خُ.....خدا بذارید..... بذارید من برم

صدای خنده های چندش آورش حال خرابم و خرابتر کرد

- مگه اومدی خونه خاله؟

- خواهش میکنم ازتون

- از این خبرا نیست دختر جون اینجا دیگه ته خطه، راه برگشت نداری مگه اینکه باهاشون راه

بیای و هرکاری میکنی بکنی

میخواستم بگم با کی ولی سرشوبه گوشم نزدیک کرد و گفت:

- نترس اینجا برات خیلی هم جای بدی نیس.

نمیفهمیدم چی میگه فقط نالیدم:

- بذارید..... برم تو رو خدا

دوباره زدم زیر گریه هیچی از حرفای اون مرد نمیفهمیدم شایدم خودم نمیخواستم بفهمم تا

ترسم بیشتر نشه. مثلا میخواستم با گریه کردنم دلش برام بسوزه ولی اهمیت نداد و دوباره

دستمال و دور دهنم بست.

با لحنی که مو رو به تنم سیخ میکرد داد زد:

- دیگه زر زر اضافه نکن من میخوام برم بخوابم. حواست و جمع کن فقط اگه یه بار دیگه صداتو بشنوم دهنتم سرویسه ها!

دو تا انگشتشو گذاشت رو گیجگاهم و سرمو به یه طرف هول داد و گفت:

- فهمیدی یا نه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

انقدر ازش ترسیده بودم که برای اینکه زودتر گورشو گم کنه سرمو تند بالا پایین کردم اونم راضی شد و رفت.

خیلی سعی کردم از توی حرفاش بفهمم که واقعاً منو برای چی آوردن اینجا ولی بازم هیچی نفهمیدم منظورش چی بود که اینجا ته خطه؟ مگه من چیکار کرده بودم که باید به ته خط میرسیدم؟

خدایا خودم و به خودت میسپارم، تو که بهتر از هرکسی میدونی که من یه عمر با آبرو زندگی کردم. میدونم که نباید خودسرانه رفتار میکردم و باید قضیه مزاحمت های این چند روز و به مامانم یا حداقل به آرش میگفتم ولی بچگی کردم خودت نجاتم بده. وایای الان شیرین تو چه حالیه از کجا به ذهنش میرسه که من کجام؟

با یادآوری شیرین و حدس زدن اینکه الآن تو چه وضعیتی دوباره اشکام سرازیر شد. واقعا حماقت کردم. باید همون بار اولی که اون مزاحم و تو خیابون دیدم جریان و بهش میگفتم شاید دیگه کارم به اینجا نمیکشید.

نمیدونم چند ساعت گذشته بود ولی هم دست و پام به خاطر بسته شدن به صندلی خشک خشک شده بود و هم دهنم از شدت ترس و گریه مثل کویلر بود از شدت تشنگی احساس میکردم دیواره های گلوم به هم چسبیده.

تا کی میخواستن منو تو همون وضعیت ول کنن؟ چرا نمیومدن که تکلیفم و روشن کنن و حداقل بگن واسه چی اینجام؟ نکنه میخواستن انقدر اونجا بمونم تا از گشنگی و تشنگی بمیرم؟

از سرد شدن هوا و لرزی که تو تنم افتاد فهمیدم که شب شده ولی الآن مسئله مهمتر از سرما تشنگی و وضعیت بدی که با وجود بسته شدن به اون صندلی داشتم بود.

دوباره شروع کردم به جیغ زدن باید هر جور شده اون مرده رو دوباره میکشوندم تو اتاق. میدونستم اعصاب درست حسابی نداره و ممکنه اینبار از شدت عصبانیت بلایی سرم بیاره ولی چاره ای نبود باید همه تلاشمو میکردم.

طولی نکشید که در باز شد و صدای قدم های تندی که بهم نزدیک میشد نشون میداد که حدسم درسته و اون شخص خیلی عصبانیه.

دستمال روی دهنم و کشید پایین و قبل از اینکه بهم فرصت حرف زدن بده با پشت دستش دو تا تو دهنی محکم کوبید تو دهنم و تو گوشم نعره زد:

- مگہ بہت نگفتم خفہ شو و دھنت و بپند؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ _____ان؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

_____م؟؟؟؟

طعم خون و توی دهنم و حرکتش از گوشه لبم به سمت چونه ام و حس کردم گریه ام گرفت دوباره. کارم به کجا رسیده بود. برای چند قلب آب باید به همچین آدم رذلی التماس میکردم.

با تو دهنی سوم بغضم شکست و شروع کردم به گریه کردن بلافاصله چونه ام تو پنجه های محکم مرد عصبانی قفل شد.

همونجوری که فشار انگشتاشو دور چونه بیچاره ام بیشتر و بیشتر میکرد داد زد:

- میگی چه مرگته یا دندوناتو تو دهنه خورده کنم؟؟؟؟؟؟

قبل از اینکه کاری که گفت و عملی کنه با صدای لرزونم میون حق هقم گفتم:

- آب..... آب میخوام..... خیلی تشنه

- خوب گوشتاتو باز کن بین چی میگم پت. یاره..... من اینجا هیچ کاره ام گرفتی؟ فقط دستورایی که بهم داده میشه رو انجام میدم. الانم بهم دستور داده شده که به تو نه آب بدم نه غذا حالت شد؟؟؟؟؟؟ پس دیگه بند در گاله رو

خواستم دوباره بهش التماسش کنم..... که با لحن به مراتب آروم تر و مودبانه تر شروع کرد به حرف زدن با کسی که نمی دونستم کیه:

- ا..... آقا شما چرا اومدید اینجا؟ سر و صدای این سلیطه کشوندتون؟ چیزی نیست از پیشش برمیام شما تشریف ببرید.

دستش که رفت سمت دستمال تا دوباره دور دهنم ببندتش با گریه و زاری گفتم:

- تو رو خدا مگه چی گفتم؟ فقط چند قلپ آب. خیلی تشنه..... تو رو خدا

بی توجه به زاری و التماس دستمال و دور دهنم محکم کرد و رفت بیرون و در و بست. هیچوقت فکر نمیکردم تو دنیا با آدمایی برخورد کنم که تا این حد سنگدل باشن.

دیگه توان گریه کردنم نداشتم و فقط صدای ناله های ضعیفم از گلوم خارج میشد. به چند دقیقه نکشید که دوباره در باز شد و من به خیال اینکه برای ساکت نشدنم دوباره میخوام تنبیه بشم سریع خودم و خفه کردم تا دوباره از اون تو دهنی های دردآور نوش جان نکنم.

صدای قدم های کند و با آرامش شخصی که اومده بود هیچ شباهتی به قدم های تند اون مرد عصبی نداشت. خیلی سریع با پیچیدن بوی عطر غلیظی تو مشامم فهمیدم خبری از اون آدم سنگدل و بیرحم که بوی عرق میداد نیست.

بی اختیار نفس راحتی کشیدم. هنوز نمیدونستم اون کیه و الان برای چی اومده اینجا عضلاتم از ترس جمع شده بود و تا جایی که طناب دور دستا و بدنم اجازه میداد تو خودم مچاله شده بودم.

دستمال دور دهنم برداشته شد. اینبار با ملایمت بیشتر نه مثل دفعات قبل با خشونت. تا اومدم چیزی بگم جسم شیشه ای سردی به لبم برخورد کرد به دنبالش آب خنکی وارد دهنم شد.

بدون مکث سرمو خم کردم با ولع چند قلوپ آب خوردم. انقدر تشنه بودم که نذاشتم اصلاً لیوان و از لبم جدا کنه و همه رو تا ته سر کشیدم.

بعد از چند نفس عمیق دوباره اشکام جاری شد. حالا که مشکل تشنگیم رفع شده بود دوباره یاد منجلابی که توش اسیر بودم افتادم.

با گریه به شخص ناشناسی که حس میکردم دلش مثل نفر قبلی از سنگ نیست گفتم:

- تو رو خدا بگید..... منو واسه چی آوردید اینجا تو رو خدا

با لحنی که بی نهایت خونسرد بود گفت:

- میفهمی. فعلاً چیزی نپرس!

صداشم به نظرم خیلی آشنا میومد

- آخه شما کی هستید؟ چی میخواید از جونم ؟؟؟؟؟؟؟

- بهتره تا وقتی بهت اجازه داده نشده حرف نزنی. دیدی که آدمای اینجا انقدر دلرحم نیستن که با دیدن اشک و زاریت دلشون برات بسوزه.

با انگشت رد خونی که از گوشه لبم سرازیر شده بود و پاک کرد و گفت:

- پس به نفعته که ساکت باشی اینجا کسی با کسی شوخی نداره. اگه یه بار دیگه سر و صدا کنی هیچ تضمینی نمیتونم بکنم که از زیر دست یعقوب سالم بیرون بیای. اوکی ؟؟؟؟؟؟؟

لحنش که در نهایت جدیت و بدون هیچ شوخی ای بود چنان ترسی به جونم انداخت که فقط تونستم چند بار سرمو به بالا پایین کنم.

انگار ترس و لرزی که تو وجودم نشسته بود و دید و همینم راضیش کرد. دستمال و دوباره دور دهنم بست و رفت.

هم صدایش برام آشنا بود و هم بوی عطری که زده بود. با چند تا نفس عمیق خودم و آروم کردم تا یادم بیاد این آدم و قبلا کجا دیدم یا صدایش و شنیدم که انقدر به نظرم آشنا میومد. تا اینکه بعد از چند دقیقه یادم افتاد. اتفاقاتی که مربوط به یکی دو هفته پیش بود..

*

اون روز مثل اکثر اوقاتی که تو بوتیک بودم بیکار نشسته بودم و به خیابون خیره شده بودم که صدای نسیم همکارم که یه دختر مجرد هم سن و سال خودم بود و از پشت سرم شنیدم:

- اوه اوه پسره رو ببین داره میاد اینجا!!!

قبل از اینکه روم و برگردونم و بفهمم داره راجع به کی حرف میزنه در مغازه باز شد و یه پسر جوون با قیافه جدی که انگار واسه دعوا اومده بود وارد شد.

بدون اینکه سلام بده با همون جدیتی که تو لحن صداشم تاثیر گذاشته بود گفت:

- آرش کجاست؟

با شنیدن اسم آرش که صاحب بوتیک بود و نامزد متعجب بهش خیره شدم. این آدم چیکار داشت با آرش؟ چرا انقدر بی ادبانه اسمش و به زبون آورد؟

قبل از من نسیم جوابشو داد:

- آقای قربانی بعد از ظهرها میان. اگه باهاشون کار دارید اون موقع تشریف بیارید

نسیم که اینو گفت سرم و انداختم پایین و مشغول بازی با گوشیم شدم. چون مطمئن بودم با خود آرش کار داره و من زیاد تو مسائل کاریش دخالت نمیکردم. ولی دوباره صدای نسیم و شنیدم:

- آقا باشمام..... تشریف ببرید بعد از ظهر بیاید!

سکوت دوباره ای که به وجود اومد کنجکاوم کرد که بینم جریان چیه. سرمو بلند کردم که نگاهم تو نگاه اون غریبه تقریباً عصبانی گیر افتاد.

جوری نگام میکرد که انگار ارث باباشو ازم میخواد. دروغ چرا از نگاهش ترسیدم انقدر که سیخ نشسته بودم و جرات گرفتن نگاهم رو هم نداشتم.

تا خواستم با لحن تند بهش بتویم که نگاهش و بگیره به نسیم گفت:

- بهش بگید فردا صبح که میام اینجا باشه.

داشت میرفت که دوباره برگشت و گفت:

- در ضمن بهش اینم بگید که اگه اینبارم مثل قضیه خاموش کردن گوشیش بخواد منو پیچونه. از یه راه دیگه وارد میشم.

اینو گفت و با نیم نگاه تهدید آمیزی به من که بازم از درکش عاجز بودم رفت. تو شوک اون نگاه های رعب آور و عجیب این غریبه مرموز بودم که با صدای نسیم به خودم اومدم:

- میشناختیش؟

شونه هام و انداختم بالا و گفتم:

- نه از کجا بشناسم؟ با آرش کار داشت

- اینو که خودم فهمیدم میگم یعنی چیکارش داشت؟ مگه تو نامزدش نیستی؟ چرا کنجکاو نیستی که بفهمی؟

- خب من خیلی دخالت نمیکنم تو کارای آرش. خودشم زیاد دوست نداره!

- خب معلومه که مردا دوست ندارن کسی تو کارشون دخالت کنه. ولی تو باید خودت پایپش بشی و از زیر زبونش حرف بکشی. وگرنه نم پس نمیده که.

یه کم به فکر فرو رفتم با حرف نسیم شاید راست میگفت باید بیشتر کنجکاو میشدم درباره زندگیش. ولی خب این مرحله نامزدی برای همین چیزا بود دیگه. تا بیشتر همدیگه رو بشناسیم.

با این حال در جواب نسیم برای اینکه دوباره سوال پیچم نکنه گفتم:

- اگه چیز مهمی باشه خودش بهم میگه.

غروب که آرش اومد مغازه و قضیه اون آدم عصبانی رو براش تعریف کردم. همونجوری که حدس زدم چیزی نگفت تا اینکه خودم پرسیدم و وقتی دید کنجکاوم خیلی سربسته گفت که اون مرده طلبکارشه. ولی نداشت زیاد نگران بشم و گفت طلبش خیلی نیست و داره جورش میکنه منم خیالم راحت شد.

*

فردا صبح که رفتم بوتیک بازم از آرش خبری نبود. با اینکه دیروز بهش گفتم که اون مرده گفته صبح میاد. نمیدونستم قراره بیاد یا به حرفش اهمیت نمیده دوست نداشتم با سوال کردنم فکر کنه که این قضیه برام مهم و حساس شده برای همین هیچی نگفتم و مشغول کارم شدم.

ساعت نزدیک یازده بود که سر و کله آرش با ظاهری به نسبت آشفته تر از چیزی که همیشه دیده بودم پیدا شد. جلوی نسیم نمیتونستم خیلی خودمونی باهاش حرف بزنم ولی ظاهرش نگرانم کرد که پرسیدم:

- سلام چی شده؟

- سلام هیچی

جواب سلام نسیم سرسری داد و پرسید:

- نیومده هنوز؟

- نه پیداش نیست

نگاهی به خیابون انداخت و برگشت سمت من و نسیم.

- خب شما میتونید برید. امروز خودم هستم تو مغازه

کاملاً میشد حدس زد چون دوست نداره جلوی ما کوچیک بشه و با طلبکارش بحث کنه ردمون کرد که بریم. دلم میخواست پیشش بمونم تا بهش ثابت کنم که قرار نیست با این چیزا پشتش خالی بشه و من همه جوره کنارشم. این احساسی که داشت یواش یواش ایجاد میشد این جسارت و بهم میداد برای همین صبر کردم تا اول نسیم بره.

نسیم که اون روز مهمونی دعوت بود با این حرف از خدا خواسته سریع کیفشو برداشت و خداحافظی کرد و رفت منم رو به آرش پرسیدم:

- میخوای من بمونم؟

- برای چی؟

- خب برای اینکه تنها نباشی.

- نه بابا مگه میخوایم چیکار کنیم؟ پولش و آماده کردم هر وقت اومد بهش میدم و خلاص

- مطمئنی؟ یعنی دیگه مشکلی نیست؟

- از اولم نبود برو خیالت راحت

لبخندی بهش زدم. وقتی میگفت خیالت راحت ناخودآگاه خیالم راحت میشد. رفتم پشت پیشخون تا کیفم و بردارم که گفت:

- راستی. من غروب میرم مسافرت.

- مسافرت؟ کجا؟

- میرم ترکیه جنس بیارم. حواست به مغازه هست دیگه؟

دلم گرفت از رفتنش ولی رابطه مون هنوز جدی نشده بود که بخوام از دلتنگ شدم بهش حرفی بزنم. برای همین فقط گفتم:

- آره خیالت راحت حواسم هست. کی میای؟

- احتمالا یه هفته دیگه

- باشه مواظب خودت باش

- تو هم مواظب خودت باش

با یه خدا حافظی راه افتادم سمت در که دوباره صدام کرد و گفت:

- یه بوس نمیدی واسه خدافظی؟

با خجالت سرم و انداختم پایین و رفتم طرفش. تو این دو سه هفته ای که از نامزدیمون میگذشت یکی دو بار روبوسی کرده بودیم ولی بازم خجالت میکشیدم.

دولا شد و صورتش و جلوم نگه داشت منم رو پنجه پام بلند شدم و گونه ش و آروم بوسیدم. دیگه صبر نکردم تا جواب بوسیدنم و بده و سریع چرخیدم سمت در که همون موقع یه نفر تو چهارچوب در مغازه جلوم قد راست کرد. فاصله امون انقدر نزدیک بود که بوی عطر خوشبویی که زده بود و به خوبی حس میکردم.

سرم هنوز پایین بود و برای اینکه از سر راهم بره کنار گفتم:

- ببخشید

ولی از جاش تکون نخورد. تا اینکه سرمو بلند کردم و دوباره اون نگاه عصبی و آتشین ترس و به جونم انداخت و وجودم و لرزوند. این طلبکار آرش بود پس چرا من و اینجوری نگاه میکرد؟ اصلاً از کی اینجا وایستاده بود؟ یعنی صحنه بوسیدن آرشم دیده بود؟

با صدای آرش نگاهش و ازم گرفت به پشت سرم چشم دوخت:

- اجازه بده نامزدم بره بعد تشریف بیار تو باهم صحبت کنیم.

بی حرف یه قدم عرضی به سمت راست خودش برداشت و از سر راهم کنار رفت. میدونستم یه نگاه دیگه به چهره جدی و عبوسش دوباره ترس به جونم میندازه برای همین دیگه سرم و بلند نکردم و سریع رفتم بیرون.

*

یه هفته گذشت و دیگه از اون طلبکار ترسناک خبری نشد. دیگه نفهمیدم اون روز چه حرفایی بینشون زده شده که سر و کله اش دیگه پیدا نمیشه. فقط تلفنی که با آرش حرف زدم بهم کوتاه و مختصر گفت که باهم به توافق رسیدن.

منم همینکه میدیدم دیگه چیزی نیست تا آرامش زندگیم و روال روتین روزمره زندگیمو بهم بزنه راحت بودم و سرم به کارم گرم بود.

از این جریان و اومدن طلبکار به شیرین هیچ حرفی نزد. میدونستم همینجوریشم با پیشنهاد ازدواج آرش و یهوایی نامزد کردنمونم کنار نیومده و اگه کوچکتین عیب و ایرادی ازش پیدا کنه بالا فاصله میگیره نامزدی رو بهم بزن. از نظر خودمم اتفاق خاصی نبود که بخوام باهاش در میون بذارم. یه مشکل کوچیکی بود که برای همه پیش میومد و خدا روشکر خود آرش حلش کرد..

از وقتی بابام مرده بود و فقط من موندم و شیرین خیلی بیشتر رو کارام حساسیت نشون میداد. با اینکه مادر واقعیم نبود و از وقتی ده سالم بود با بابام ازدواج کرده بود ولی ذره ای از بدجنسی نامادری ها رو نداشت. نمیگم به اندازه مادر واقعیم ولی خب دوش داشتم و از پارسال که بابام هم مرد بیشتر بهم وابسته شدیم.

جفتمون بی کس و کار بودیم و همدیگرو درک میکردیم. البته خانواده شیرین خارج از کشور بودن و نزدیک ده دوازده سال بود که به خاطر ازدواجش با بابام طردش کرده بودن اما اون همچنان تصمیم داشت همینجا بمونه. میگفت اون خانواده جدیدشو پیدا کرده و اونا هم اگه واقعاً میخواستنش تو این چند وقته سراغش و میگرفتن.

وقتی درباره کارایی که میکنم ازم میپرسید تا جایی که میتونستم براش توضیح میدادم ولی بعضی وقتا هم یه خورده پنهون کاری و برای بهم نخوردن آرامش زندگیمون لازم میدونستم. دوست نداشتم همه چیز و تمام و کمال بذارم کف دستش. چون میدونستم سر هرچیز بیخودی الکی حرص و جوش میخوره و اوقات خودش و من و تلخ میکنه.

*

اون روز مثل همیشه بی توجه به سردی هوا و نم نم بارونی که به صورتم میخورد داشتم مسیر برگشت به خونه رو پیاده میرفتم و با هندزفریم آهنگ گوش میدادم.

وقتی به آهنگ مورد علاقه ام رسیدم طبق عادت صداشو از تو گوشیم که تو جیب شلوارم بود زیاد کردم. بی توجه به باقی عابرابی که با چتر بالای سرشون با عجله از کنارم رد میشدن تو عالم خودم بودم و آهنگمو گوش میدادم.

تا اینکه یکی از پشت چند ضربه به شونه ام زد. سریع هندزفری مو قطع کردم و برگشتم طرفش. یه دختر جوون بود.

- بله؟

- اون آقا انگار با شما کار دارن هی دارن بوق میزنن متوجه نشدید

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم کنار خیابون یه ماشین مشکی که اسمشم نمیدونستم پارک شده بود دختره انگار عجله داشت و سریع رفت منم گیج و مبهوت وسط پیاده رو مونده بودم. تو اون حوالی به جز اون ماشین ماشینی نبود. پس مطمئناً خودش بود که باهام کار داشت. راننده هم از اون فاصله معلوم نبود.

با شک و دو دلی رفتم سمتش و یه کم دولا شدم تا چهره راننده رو بینم. یه پسر جوون بود که با دیدن نگاه پرسشگر با اشاره سر بهم گفت برم سمتش. هنوز تشخیص نداده بودم که کیه. شاید مزاحم بود. با خودم گفتم میرم بینم چی کار داره اگه میخواست کرم بریزه سریع بر میگردم.

با این هدف رفتم کنار ماشین و از شیشه سمت مخالف راننده دولا شدم و گفتم:

- بله؟ با من کاری دارید؟

پسره برام آشنا نبود ولی لبخندی زد و گفت:

- سوار شو!

تا حالا همچین مزاحمی ندیده بودم. اینهمه بوق زد و توسط این و اون صدام کرد که فقط بگه سوار شو؟ یعنی هدفش چی بود از این کار؟

- چرا ماتت برده؟ سوار شو دیگه

لحن آمرانه ش به دلم نشست. با اینکه هنوز گیج بودم ولی مطمئن نبودم از اینکه مزاحم باشه. شاید کار دیگه ای داشت واسه همین گفتم:

- اگه امری دارید بفرمایید

- سوار شو می‌رسونمت. بارونه

میدونستم هدفش فقط رسوندن من نمیتونه باشه و سخت بود که باور کنم نیتش واقعاً خیره و میخواد من خیس نشم. پس بیخیال گرفتن جوابم شدم و با اخمهای درهم گفتم:

- راضی به زحمت شما نیستم. خودم میتونم برم

- حوصله تعارف تیکه پاره کردن ندارم. بیا بالا

- کسی اصراری نداره که تعارف تیکه پاره کنید. به سلامت. دیگه هم مزاحم نشید لطفاً

به وضوح لرزش صدام و حس میکردم ولی باز خودمو نباختم و با اخم رومو برگردوندم و برگشتم تو پیاده رو و به مسیرم ادامه دادم.

صدای بوق زدناشو میشنیدم ولی برنگشتم نگاه کنم. دوباره آهنگ و پخش کردم تا حواسم پرت بشه و بالاخره وقتی ماشینش با سرعت از کنارم حرکت کرد خیالم راحت شد.

*

شب تو اتاقم پشت کامپیوتر بودم که شیرین اومد تو و رو تخت نشست و گفت:

- چرا شام نخوردی؟

- میل نداشتم

با شک بهم نگاهی انداخت و گفت:

- چی شده آنا؟

- چی چی شده؟

- چرا مثل همیشه نیستی؟ انگار ناراحتی. با آرش حرفت شده؟

با یاد اینکه از یه هفته هم گذشت و آرش هنوز برنگشته بود اخمام رفت تو هم ولی چیزی به روم نیاوردم و گفتم:

- نه بابا. امروز مشتری تو مغازه زیاد بود خسته شدم

- مثلاً من نمیفهمم تو از چیزی ناراحتی یا خسته ای؟ بگوچی شده

با کلافگی گفتم:

- ای بابا چرا یه چیزی که اصلاً وجود نداره رو انقدر پیش خودت بزرگ میکنی؟

- یعنی مطمئن باشم چیزی نیست؟

- آره عزیزم مطمئن باش. چیزی نیست

شیرین که انگار فهمید حوصله حرف زدن ندارم از جاش بلند شد و همونطور که میرفت بیرون گفت:

- شب سردت شد شופاژ و روشن کن امروز یکی اومد درستش کرد.

- چه عجب. دیشب یخ زدم از سرما

- پول نداشتم پول کارگر بدم. تازه امروز حقوق و ریختن. چی کار کنم؟

با رفتن شیرین به فکر فرو رفتم. یعنی درست بود که جریان دیر او مدن آرش و اون مزاحم و بهش میگفتم؟ آخه چیزی پیش نیومده بود که بخام دربارش حرف بزnm اون پسر م از نظر من یکی بود مثل بقیه مزاحما.

من که اصلاً راجع به این چیزا با شیرین که تنها عضو خانواده ام محسوب میشد صحبت نمیکردم. دوست نداشتم بیخودی نگرانش کنم.

همینجوریشم به قدر کافی اعصاب خوردی تو زندگی خودش داشت. ترجیح دادم فعلاً چیزی نگم تا ببینم چی میشه.

*

دو سه روز دیگه هم گذشت و من اون مزاحم و بازم تو خیابون دیدم. چشم حسابی ترسیده بود و همش حواسم و جمع میکردم. دیگه حرفی نمیزد فقط میدیدمش که هست. کم کم داشتم تصمیم میگرفتم که موضوع رو به شیرین یا حداقل به آرش بگم. درسته ایران نبود ولی شاید اگه بعداً این مزاحمت ها بیشتر میشد و بعد میفهمیدم از دستم ناراحت میشد..

بازم تو مسیر برگشت بودم و ماشینایی که تو خیابون بودن و زیر نظر گرفته بودم که چشم خورد بهش. خودش بود. با همون ماشین مشکی که اون روز دیدمش. نمیدونم چرا انقدر ازش ترسیدم. شاید چون نگاهش مثل همیشه نبود و انگار که میخواست یکی و شکار کنه. تو

کسری از ثانیه تمام تنم یخ کرد و ضربان قلبم به شدت بالا رفت. ولی یه جوری برخورد کردم که انگار متوجهش نشدم.

سریع پیچیدم تو کوچه ای که به خیابون اصلیمون وصل میشد. کوچه خلوت بود ولی اگه سریع ردش میکردم به محل خودمون میرسیدم و تو این ساعت که ساعت تعطیلی مدارس بود معمولاً شلوغ میشد. قدم هامو تند تر کردم ولی صدای ماشینی که پشت سرم تو کوچه پیچید زانو هام و لرزوند. قبل از اینکه برگردم بینم خودش یه نه از کنارم رد شد و جلوم وایستاد.

برعکس تصوراتم این ماشین یه زانتیای سفید بود خیالم راحت شد که اون نیست. به خیال اینکه میخواد اونجا پارک کنه راهمو کج کردم که از کنارش رد بشم که همون موقع صدای کشیده شدن لاستیک رو آسفالت تو گوشم پیچید و بلافاصله یه ماشین دیگه کنار پام و پشت سر ماشین قبلی نگه داشت.

دیگه احساس خطر کردم. باید سریع فرار میکردم. برگشتم تا از تنها راهی که برام مونده بود یعنی پشت سرم فرار کنم که همون موقع همون ماشین سیاه که رنگش مثل بخت و اقبال من بود با سرعت جای خالی رو پر کرد و منی که پا به فرار بودم با شکم افتادم رو کاپوتش و بعد از پشت خوردم زمین.

کف آسفالت کوچه پهن زمین بودم و چشمامو از شدت درد محکم بسته بودم. با افتادن سایه ای روی صورتم سریع چشمامو باز کردم و نیم خیز شدم کسی که بالا سرم وایستاده بود مرد

نسبتاً قوی هیکلی بود که با نیم خیز شدنم به سمتم هجوم آورد و قبل از اینکه مغزم به کار یافته یا فرصت جیغ زدن و کمک خواستن داشته باشم پارچه ای جلوی دهن و بینیم گرفت.

شروع کردم به دست و پا زدن و جیغ کشیدن ولی دیگه بی فایده بود. تو اون کوچه خلوت صدای جیغای خفه ام به گوش کسی نمیرسید. کم کم با تنفس ماده ای که آغشته به دستمال بود داشتم از هوش میرفتم که تو لحظه های آخر قبل از بیهوش شدنم تصویر تار مرد سیاه پوش و قد بلندی رو دیدم که چند قدم به سمتم برداشت و دیگه چیزی نفهمیدم.

*

این تمام ماجرای بود که من و به اینجا که با چشم و دهن بسته به صندلی چسبیده بودم رسوند و حالا داشتم میفهمیدم که اون مزاحم احتمالاً از طرف همون طلبکار آرش میومد سراغم. یعنی همین آدمی که چند دقیقه پیش برام آب آورد. ولی بازم نمیفهمیدم که چرا باید اینجا باشم؟ من هنوز نه میشناختمشون نه میدونستم هدفشون از این کار چیه. یعنی من و دزدیده بودن تا از آرش پول بگیرن؟ آرش که ایران نبود. اصلاً مگه آرش طلبش و باهاش صاف نکرده بود؟

عقل حکم میکرد که فعلاً آروم بمونم تا بفهمم چه قصد و منظوری دارن. از طرفی هم دوست نداشتم فکر کنن من ساده و ضعیفم و در نتیجه میتونن هر بلایی که بخوان سرم بیارن و صدام در نیاد.

درسته ازشون میترسیدم. خیلیم میترسیدم ولی حداقل باید ظاهرمو حفظ میکردم. سخت بود اما نهایت تلاشمو میکردم. نباید زود تسلیم میشدم وبه التماس میفتم تا از ترسم سو استفاده نکن.

دیگه هیچکی سراغم نیومد. دست و پام رو اون صندلی که حتی چند سانتیم جا برای تگون خوردن نداشتم خشک شده بود و از ترسم جرات نداشتم یکی و صدا کنم بیاد این طنابا رو باز کنه.

علت این کاراشون و نمیفهمیدم. آخه دختری که با اتر بیهوشش کردن و گشنه و تشنه نگهش داشتن و از ترس و ضعفی که تو وجودش انداختن با دست و پای باز هم توان فرار کردن نداشت چه خطری میتونست براشون داشته باشه که اجازه کوچیکترین حرکتی رو هم بهش نمیدادن؟

انقدر با چشم و دهن و دست و پای بسته فکر و خیال جور واجور کردم و به تصوراتم شاخ و برگ دادم که مغزم از کار افتاد و خوابم برد.

*

درست نمیدونم چقدر خوابیدم که با صدای باز شدن قفل در از خواب پریدم و با ترس و لرزی که به جونم افتاده بود منتظر موندم تا ببینم اینبار چه خوابی برام دیدن. صدای پاهاشون و

میشنیدم که بهم نزدیک میشد. مشخص بود که این صدای پای یه نفر نمیتونه باشه. اینبار چند نفری به سرم نازل شدن. تصمیماتی که دیشب گرفته بودم و یه بار دیگه مرور کردم و با یه نفس عمیق از بینم منتظر حرکتشون شدم.

طولی نکشید که پارچه ها از دور چشم و دهنم برداشته شد. نوری که از در به داخل میتابید چشمامو زد و قبل از اینکه بفهمم اونا کین که اومدن سراغم مجبور شدم چشمامو ببندم. اشکی که در اثر سوزش چشمام بود از لای پلک های بسته ام سرازیر شد.

چشمام هنوز بسته بود که چونه ام توسط پنجه های قوی شخصی که انگار تمام حرصشو میخواست اون لحظه رو من خالی کنه قفل شد و سرم با خشونت بالا رفت.

- چشاتو باز کن بینم تحفه

از شدت کنجکاوی برای اینکه بفهمم اون شخصی که صداش با صدای اون دو نفر دیشبی فرق داشت کیه بلافاصله چشمامو باز کردم و نگاهم با نگاه اون کسی که چونه ام بی رحمانه داشت تو دستش فشرده میشد برخورد کرد. قیافه اش کاملاً غریبه بود و هیچ شناخت قبلی ازش نداشتم.

با نگاهی زننده و خریدارانه جوری که انگار میخواد منو به بردگی بگیره نگام کرد. اصلاً نگاهشو دوست نداشتم. وقتی خوب و با دقت زیاد و از همه جهات صورتم و برانداز کرد خطاب به شخصی که پشت سرم وایستاده بود با لحنی سرشار از تمسخر و تحقیر گفت:

- اینو دزدیدی که بدیم جای طلبمون؟ حیب تو روی این عتیقه تفم نمیندازه!

چشمام گشاد شد و زل زدم بهش. این چی داشت میگفت برای خودش؟ منو بدن جای طلبشون؟ به چه حقی؟ مگه دشمنی و خصومتی با من داشتن؟ یا مگه مالشون و خورده بودم؟ مشکلی اگه با آرش داشتن باید با خودش حل میکردن. واسه چی اومده بودن سراغ منی که تا یه ماه پیش هیچ نسبتی باهاش نداشتم جز فروشنده مغازش.

با دهن باز مونده زل زده بودم بهش که صدای طلبکار آرش یعنی همون کسی که دیشب بهم آب داد و از پشت سرم شنیدم:

- تو فکر بهتری داشتی؟ اینجوری با یه تیر دو نشون زدیم. مطمئن باش خونواده اش دست از سر آرش برنمیدارن. از یه طرف زهرمون و به اون آشغال میریزیم و از یه طرفم بدهیمون به حیب و صاف میکنیم. در ضمن. مگه حیب و نمیشناسی؟ ریخت و قیافه تا وقتی براش مهمه که دختره باکره نباشه! اگه باکره باشه که قیافه ش مهم نیس.

با شنیدن حرفاش با چنان شدتی سرمو به پشت چرخوندم که رگای گردنم گرفت. حدسم درست بود. اون کسی که پشت سرم وایستاده بود همون طلبکار ترسناک آرش بود که هر دوبری که دیدمش با این نگاه کل وجودمو میلرزوند. پس حالا داشتم میفهمیدم که ترسم بی مورد نبوده.

قدرت حرف زدنم و از شدت بهت و ترس از دست داده بودم و فقط چشم دوخته بودم به دهن اون دو تا که اونجوری با وقاحت داشتن درباره ام حرف میزدن.

- تو از کجا میدونی باکره اس؟ مگه نمیگی دوست دختر آرشه؟ یعنی اون دیوس عوضی تا حالا بهش دست نزده؟

- دست زده یا نزده رو نمیدونم ولی من و که میشناسی اگه اونی نبود که میخواستیم الان اینجا نبود. وقتی بیهوش بود شهره رو آوردیم بالا سرش معاینه اش کرد. راسته کار حبیبه.

بغض گلوم و گرفت. اینا تو بیهوشی با من چی کار کرده بودن؟ یعنی میشه که آدما انقدر پست فطرت باشن؟ یعنی الان باید خوشحال باشم که دنبال دختر باکره بودن و بلایی تو بیهوشی سرم نیاوردن؟

پسره که حالا نیشش تا بناگوشش باز شده بود با دست زد رو شونه اونیکی که انگار حتی تو صحبت با دوستاشم جدیت خودش و داشت و اون اخم هیچوقت از صورتش کنار نمیرفت

- پس دمت گرم داش هیربد. کارت درسته!

دیگه خونم به جوش اومد. از بهت و زبون لال شده من داشتن سواستفاده میکردن و واسه خودشون میبردن و میدوختن. ولی من آدمی نبودم که ساکت بشینم و صدام در نیاد به خصوص وقتی عصبانی میشدم هرچی از دهنم درمیومد بار طرف میکردم.

با صدایی که از شدت ترس و بغض میلرزید سرشون جیغ زدم:

- آشغالای عوضی چه گهی دارید میخورید برای خودتون؟ من و دزدیدید که به آرش ضربه بزنید؟ مگه من کیه اونم؟ اصلاً مگه شهر هرته؟ به چه حقی این کارو کردید؟ تا الآن خانواده ام رفتن پیش پلیس. دیر یا زود پیداتون میکنن و دهنتون و

مشتی که تو دهنم کوبیده شد و درد ضربه های دیشب و تازه کرد اجازه ادامه صحبت و بهم نداد. مشت مال همون پسری بود که امروز تازه باهاش آشنا شده بودم. اونیکی پسره که من با لقب طلبکار آرش میشناختمش و اسمش هیربد بود اومد سمتش و بهش توپید:

- چی کار میکنی بهراد؟ اگه صورتش و درب و داغون کنی حبیب نگاشم نمیکنه ها

- آخه بین دختره چه گهی داره میخوره واسه خودش!

- خب بذار بخوره مگه هرچی اون میگه همون میشه؟

با این حرف بهراد بلند بلند خندید و برگشت سمت من:

- راست میگیا. دختره هنوز نفهمیده که دیگه هیچ راه فرار و نجاتی نداره.

چند قدم دیگه اومد طرفم. دستاشو گذاشت رو زانوشو و خم شد. جوری که صورتش جلوی صورتم قرار گرفت.

- خوب گوشتاتو باز کن بین چی میگم. یه بار میگم برای همیشه دیگه خودت حواست و جمع کن. چون اینجا کسی قرار نیست جواب سوالاتو بده. تا جایی که حقه بدونی بهت میگم. ما یه جورایی هم بدهکاریم هم طلبکار. بدهکار آدمی به اسم حبیب و طلبکار نامزد مفت خور و عوضیت که پولمون و خورده و یه آبم روش. این آقا حبیب ما تو دنیا کلاً از دوتا چیز خیلی خوشش میاد. یکی پول. یکی هم زن و دختر. البته دختر باکره رو خیلی بیشتر دوست داره طوری که بی توجه به مبلغ بدهیش رو هوا میزننش. تا اینجاش اوکیه؟

مات و مبهوت زل زده بودم بهش و صدامم در نمیومد. صاف و ایستاد و همونطور که جلوم رژه میرفت ادامه داد:

- خدایش ما هم خیلی تلاش کردیم که پولمون و از اون پسره آرش پس بگیریم و بدهیمون و با حبیب صاف کنیم. ولی عوضی یه ساله که داره مارو سر میدوئونه. ما هم از این راه وارد شدیم. هم یه دختر گیر آوردیم که جای طلبمون بدیم به حبیب. هم حسابمون با آرش صاف

میشه. چون به قول هیربد خانواده ات راحتش نمیذارن به هر حال تو مغازه درپیت اون کار میکردی دیگه. الانم که بی ناموس ول کرده و در رفته. ولی بالاخره برمیگرده اون موقع یه مدت میره آب خنک میخوره. در ضمن در شهر هرت بودن اینجا هم که شکی نیست. ولی برای اینکه خیالت و کلاً راحت کنم باید بگم که دست پلیسای گرامی به هیچ جایی بند نیست. چون ما کارمون خیلی تمیز انجام میدیم بدون رد و نشون. اون پسره هم فعلاً انقدر ترسیده که از سوراخ موشش درنمیاد. اصلاً کی دیده که هیربد تو رو دزدیده؟ پلیس که بدون مدرک هیچ کاری نمیکنه.. میکنه؟ امیدوارم دیگه سوالی برات نمونه باشه. البته اگه دندوناتو دوست داری بازم زر اضافی بزن.

نمیفهمیدم. یعنی واقعا آرش فرار کرده بود؟ ولی من که تو این مدت تلفنی باهاش حرف میزد. پس چرا چیزی بهم نگفت؟ یعنی از همون اول داشت بهم دروغ میگفت؟
بغضی که راه نفسمو بسته بود شکست و با حق و زاری گفتم:

- مگه شما آدم نیستید؟ من کجای.. کجای این قصه تونم که حالا باید تاوان پس بدم؟ من و آرش فقط چند هفته س که نامزدیم چرا چرا من باید جورشو بکشم؟ مگه من..... مالتونم... که میخواید جای طلبتون بدید. زندگی..... زندگی آدما... انقدر براتون بی ارزشه؟؟؟؟؟؟

هیربد از جلوی دیدم خارج شده بود و فقط اون پسره که اسمش بهراد بود جلوم قرارداشت. با خونسردی عجیبی که ترس و اضطراب وجودم و صد برابر میکرد گفت:

- با عرض شرمندگی قرعه به نام تو افتاد. ما خیلی وقت بود تو فکرش بودیم که جای طلبمون یه دختر واسه حبیب جور کنیم. ولی با دیدن تو گفتیم چه بهتر. اینجوری زهرمون و به ملکی هم میریزیم. بشین به شانس بدت لعنت بفرست.

به دنبال حرفش خنده بلند و حال بهم زنی سر داد و همونطور که دوباره میومد طرفم گفت:

- البته شایدم شانست بد نباشه ها. اگه اصول اولیه کار و بلد باشی خیلی با حبیب حال میکنی.

دستشو به طرف صورتم دراز کرد و با انگشتش کشید رو لبای متورم و زخمیم...

- حالا که دقت میکنم میبینم بد تیکه ای هم نیستی. شاید قبل از حبیب خودم یه حال کوچیک باهات کردم.

سرم و تا جایی که جا داشتم کشیدم عقب.

- دستتو به من نزن حرومزاده رذل

با این حرفم چهره اش برافروخته شد و مشتش برای کوبیده شدن به صورتم رفت بالا ولی با صدای هیربد همونجا موند.

- بهراد بس کن دیگه. این دختره باید سالم بمونه.

بهراد نیشخندی زد و مشتشو به جای صورتم محکم کوبوند رو شونه چپم. از درد نفسم رفت ولی لبمو به دندون گرفتم تا صدام در نیاد. دوست نداشتم از درد کشیدنم لذت ببره. سرشو به گوشم نزدیک کرد و بالحن پر استهزایی گفت:

- زبونت درازه. کوتاش میکنم

هیربد با عصبانیت گفت:

- چه مرگته تو؟ مگه نمیگم باید تا وقتی حبیب برگرده حواست باشه آش و لاشش نکنی؟

- نظرم عوض شد داش هیربد. حبیب که فعلاً رفته دویی. یه هفته دیگه برمیگرده. چرا تا اون موقع این دختر باید واسه ما بلا استفاده باشه؟

- چی تو سرته بهراد؟ نمیتونی آروم بگیری نه؟

- از دخترای زبون دراز خوشم نمیاد. مخصوصاً وقتی بدونن جونشون تو دست ماس و بازم ادا اصول بیان.. دوتا راه براش میذارم. یا تو این یه هفته هر شب به من یه حال اساسی میدی و منو راضی نگه میداره.

هیربد پرید وسط حرفش و توپید:

- زر مفت نزن. اون موقع که دیگه حبیب نمیخردش.

- نترس داداش من. اون یه مورد و براش دست نخورده نگه میدارم. دخترا هزار تا جا واسه حال بردن دارن

با نفرت نگاهش کردم و منتظر فرصتی بودم تا دوباره منفجر بشم. میدونستم با همچین آدم آشغالی با هر حرفم باید منتظر یه دردی باشم ولی ارزششو داشت. همینکه میدیدم از حرفام حرص میخورده و عصبی میشه برام کافی بود.

هیربد با بی خیالی و بی حوصلگی از رفتار بهراد گفت:

- بی خیال این راه شو.

- خب یه راه دیگه هم هست. اینکه تو این یه هفته این دختره بشه کلفت ما و هر کاری بهش میگیریم و ازش میخوایم برامون انجام بده. از پخت و پز گرفته تا نظافت خونه و توالت شستن. برگشت سمتم:

- آدم باید خیلی خر باشه که بخواد راه دوم و انتخاب کنه. مگه نه خانوم کوچولو؟ مطمئن باش تو راه اولی نمیدارم به تو هم بد میگذره. یه هفته خانومیتو میکنی و شب به شب حال و هولتو. در ضمن..... از صفر کیلومتری هم در میای و یه چیزایی هم برای وقتایی که با حبیب هستی یاد میگیری هوم؟ نظرت چیه؟

زبونم از این همه گستاخی بند او مده بود. فقط میتونستم نگاه سرشار از خشم و نفرت و به صورتش بپاشم که هیربد گفت:

- بهراد این هفته رو بی خیال شو و بشین سر جات. تا حبیب بیاد و قال قضیه کنده بشه. من یکی دیگه حوصله یه دردسر جدید و ندارم

- بذار خودش انتخاب کنه که چی میخواد. ما هم به نظرش احترام میزاریم

دوباره خم شد سمت جوری که صورتش اینبار با فاصله کمی از صورتم قرار گرفت خیره به لبام با بی شرمی گفت:

- خب خانوم کوچولو ما منتظریم یه هفته خانومی و انتخاب میکنی یا یه هفته کلفتی؟! البته سوال نداره. یه هفته اولی بیشتر بهت میچسبه نه؟ ولی روت نمیشه به زبون بیاری. عیب نداره درکت میکنم. با ما راحت باش. بگو

سرمو تا جایی که جا داشتم به عقب هول میدادم. اینبار نگاهم رنگ ترس داشت ولی خشم هنوز از وجودم پاک نشده بود. جوابم مشخص بود ولی زبونم قفل شده بود و نمیتونستم لب از لب باز کنم.

نیشخندی رو لبای بهراد شکل گرفت و همونطور که صورتشو نزدیک تر میکرد گفت:

- سکوت و به رضایتت تعبیر میکنیم. پس فعلاً بوس منو رد کن بیاد.

تنها کاری که میتونستم اون لحظه بکنم این بود که هر چی آب تو دهنم بود جمع کنم و با نفرت بپاشم تو صورتش. از بهتش استفاده کردم و به زور. در حالیکه از شدت نفس نفس زدنم کلماتم بریده بریده شده بود گفتم:

- دستتم..... بهم نمیرسه..... عوضی بی ناموس

بهراد با نفرت صورت سرخ شده از خشمشو پاک کرد و به ثانیه نکشید که عین ببر به سمت حمله ور شد و دستشو دور گلویم حلقه کرد. همونطور که حلقه انگشتاشو تنگ تر میکرد با صدایی از زور عصبانیت دو رگه شده بود تو گوشم نعره زد:

- باشه هرزه آشغال خودت خواستی. تو لیاقت نداری که حتی ***** منو بخوری! فکر کردی چون دزدیدمت یعنی ارزش داری؟ هوا برت داشته؟ نخیر. کور خوندی. اگه کسی تو روت نگاه میکنه فقط به خاطر اون پرده لای پاهاته. اون نباشه دو زارم نمی ارزی. لیاقت فقط پاک کردن گند و کثافتای توالته نه بیشتر. فقط بشین و تماشا کن که تو این یه هفته چه بلایی سرت میارم

داشتم خفه میشدم هرچی خون توی بدنم بود انگار به سمت صورتم هجوم آورده بود و صورتم میخواست بترکه. از شدت کمبود هوا به خر خر افتاده بودم. هیربد و میدیدم که به زور میخواد بهراد و ازم جدا کنه ولی صداشو نمیشنیدم. دیگه صدای بهرادم نمیشنیدم.

کم کم دیدم هم داشت تار میشد که دستش از دور گلوم برداشته شد و من با یه دم عمیق و خش دار به سرفه افتادم. سرفه هام بی جون ولی از ته حلقم بود. انگار گلوم داشت پاره میشد. یه کم که سرفه کردم یواش یواش نفسام عادی شد و شنواییم برگشت صداهاشون و هرچند ضعیف ولی میشنیدم:

- یه نگاه به خودت بنداز بین یه الف بچه به چه روزی انداختت. بذار هر زری میخواد بزنه چرا انقدر جوش میاری؟

- زورم میاد از این عنتر حرف بخورم هیربد. چشممو رو زرای قبلیش بستم و بهش لطف کردم که گفتم یه هفته با من باش بهت بد نمیگذره. دیدی که برگشت چه گهی خورد؟

- به درک..... این مسخره بازیتو همین جا تموم کن بهراد. حبیب که بیاد اولین جایی که تو این دختره ببینه صورتشه اگه تو هربار که از کوره در میری بزنی یه ورشو کبود کنی که حبیب میاد ترتیب خود ما رو میده

- نترس. صورتشو تا جایی که بتونم سالم نگه میدارم. ولی خودت که میدونی با یکی دشمن بشم شدم. کوچکترین گهی بخوره باید تاوانشو پس بده. حبیبم اگه چیزی گفت جوابشو خودم میدم. من حالا حالاها با این موش کثیف کار دارم. نمیذارم بدون اینکه طعم ضرب دستم و بچشه از اینجا بره. باید بفهمه در افتادن با بهراد کامیاب یعنی چی!

نمیدونم چرا تو اینجور مواقع که حرف زدتم بیشتر به ضررم بود نمیتونستم جلوی زبونم و بگیرم با گریه داد زدم:

- موش کثیف تویی و هفت جد و آبادت حیوون

تو یه لحظه دستشو از تو دست هیربد کشید بیرون و با چند قدم بلند خودشو بهم رساند. تا بفهمم میخواد چی کار کنه پاشو بلند کرد و یه لگد محکم نثار شکمم کرد. که از شدت ضربه با صدلی پرت شدم رو زمین. ضربه درست جایی خورد که دیروز به کاپوت ماشین خورده بود. از درد اشکام با شدت بیشتری سرازیر شد.

- آدمت میکنم. صبر کن!

با صدایی بلندی داد زد:

- یعقوب. یعقوووووب بیا اینجا ببینم!

یعقوب که انگار همون مرد عصبانی دیشبی بود که از قضا ضرب دست اونم چشیده بودم سریع خودشو رساند و گفت:

- بله آقا؟

- دستای این پتیاره رو باز کن

اومد سمتم و طنابا رو از دور بدن و دستام باز کرد. همه استخونام خشک شده بود. صدای ترق توروق مفصلام و میشنیدم ولی بی توجه به همشون فقط به خاطر وضعیتی که توش گیر افتاده بودم و اینطور که معلوم بود راه نجاتم نداشتم گریه میکردم.

یعقوب بازومو گرفت و با خشونت بلندم کرد و نگه داشت. به زور رو پاهام وایستاده بودم و اگه یعقوب نگهم نداشته بود نمیتونستم تعادلم و حفظ کنم.

هیربد رفت یه گوشه با تکیه به دیوار وایستاد. جوری عادی و خونسرد بود که انگار هیچ اتفاق غیر معمولی تو زندگیش نیفتاده بود و روزی صد بار داره این صحنه ها رو میبینه

بهراد اومد جلوم وایستاد. چینی که به بینیش افتاده بود نشون میداد که اونم مثل من از نگاه کردن به صورتم چندشش میشد.

- کلفتیت از همین الان شروع میشه. تو این خونه چند تا آدم گردن کلفت تراز من هستن که باید هر ظهر و شب شکمشون سیر بشه. کل عمارتم باید هر روز گوشه به گوشه اش تمیز بشه. کوچکترین گرد و خاکی که ببینم شب و باید تو قفس سگا بخوابی. آدمایی که اینجان میدونن من با کسی شوخی ندارم. کاری که بگم میکنم. مطمئن باش میکنم. پس به نفعته که هر کاری که من و هیربد بهت میگیم مو به مو انجام بدی. وگرنه اتفاقات ناگواری میفته!

ته مونده توانم و جمع کردم و نالیدم:

-زنگ بزید به آرش.. باید باهاش حرف بزنم! شاید اگه.....اگه بفهمه من اینجام برگرده
و.....طلبتون و بده!

- فعلا که گوشیش خاموشه . خط تو هم سوزوندیم که نتونن ردمون و بزنن. ولی خیلی امید
داری بهش به بچه ها میسپارم پیگیری کنن و تو اولین فرصت بهش اطلاع بدن. منتها. تا اون
موقع شما کلفت این دم و دستگاه تشریف داری

خوی سرکشم خاموش شده بود و حالا داشتم با حقیقت زندگیم مواجه میشدم و میفهمیدم
که تازه بدبختیام داره شروع میشه. واقعا راه فراری نداشتم از اینجا و بدجوری گیر افتاده بودم.
انگار جدی جدی باید قبول میکردم که تبدیل به کلفت بشم. هرچند اگه صد بارم به عقب
برمیگشتم. بازم کلفتی کردن و به تبدیل شدن به یه دختر خراب ترجیح میدادم ولی فهمیدن
اینکه این کینه بهراد زندگیمو تو این خونه به جهنم تبدیل میکنه کار سختی نبود.

تازه متوجه لباسای تنم شده بودم. شلوار جین مشکی و تی شرت جذب سورمه ای مال خودم
بود ولی از مانتو و روسریم خبری نبود.

- لباسامو چرا درآوردید؟

بهراد پوزخند زد:

- باید به این زندگی عادت کنی. تو خونه حبیب از همین دو سه تیکه لباسی که الان تنه هم خبری نیست.

اینو گفت و با هیربد راه افتادن سمت در. یعنی باید بهشون التماس میکردم؟ نه. اونا قلبشون از سنگ بود. التماسم فقط این توهّم و براشون ایجاد میکرد که بهشون محتاجم. من تا وقتی که خدامو داشتم پس امیدم داشتم که از این خراب شده نجات پیدا کنم. تو دلم فقط از خدا میخواستم که به شیرین صبر بده تا بتونه غم نبودم و طاقت بیاره!

یعقوب گفت:

- به من ربطی نداره ها. ولی هرچی میگه گوش کن. تجربه بهم ثابت کرده کاری که میگه رو عملی میکنه.

با تعجب نگاهش کردم تازه داشتم قیافه شو میدیدم. یه مرد میانسال با موهای کم پشت و جو گندمی بود. چهره اش جوری درهم بود که انگار هیچوقت اخماش باز نمیشه.

- من اینجا نگهبان و باغبونم. یه بار که خیلی خسته بودم جوری خوابم سنگین شد که متوجه نشدم دزد اومده تو عمارت. تا پیام به خودم بجنبم یکی از گلدونای قدیمی و قیمتی رو برداشت و برد. آقا بهرادم منو انداخت تو قفس سگا. اینم شد نتیجه اش.

با چشمای گشاد شده مسیر نگاهشو دنبال کردم و رسیدم که انگشتای دستش. خوب که دقت کردم دیدم انگشت دومی دست راستش فقط یه بند داره! نفسم تو سینه حبس شد. یعنی تا این حد بی رحم بودن که این بلا رو سر نگهبانشون بیارن؟ اونم به خاطر اینکه خوابش سنگین شد؟

دوباره چشمه اشکم جوشید و تمام التماس و ریختم تو نگاهم و خیره شدم به یعقوب. نمیدونستم چرا از اون کمک میخواستم. اونم مثل من اونجا اسیر دست اون دوتا سنگدل بود و انگار کم کم رفتار و سنگدلشون رو اینم تاثیر گذاشته بود ولی گفتم:

- حالا من..... من باید چی کار کنم؟

- من چه میدونم. چمچاره کن!

برگشت سمتم. انگار با دیدن چهره درمونده و چشماش خیس از اشکم دلش برام سوخت. چون پوفی کرد و گفت:

- هیچ راه نجاتی نداری. حتی بتونی از زیر دست سگا جون سالم به در ببری و با سیم خاردارای بالای دیوار کنار بیای و از این باغ و عمارت بزرگ خلاص بشی. تازه میرسی به یه ناکجا آبادی که با پای پیاده دو روز طول میکشه تا به شهر برسی. پس فکر فرار و به کل از سرت بیرون کن.

تموم شد. تیر خلاص و زد. انگار باید تقدیری که با بی رحمی برام رقم خورده بود اونم به خاطر اشتباه یه آدم دیگه میپذیرفتم. من حالا حالاها اینجا موندگار بودم! یعنی آرش به همین راحتی میخواست فراموشم کنه؟ درسته مدت زیادی از نامزدیمون نمیگذشت ولی بالاخره من به خاطر اون اینجا گیر افتاده بودم. نامردی بود که عین خیالش نباشه.

- حالا که اینجا موندنی هستی به حرفشون گوش کن تا وضعیت از اینی که هست جهنمی تر نشه. باهاشون راه بیا. به خصوص با بهراد. آدم بی رحمیه. هرکی و فقط تا وقتی که بهش نیاز داره نگه میداره و برعکس وقتی بینه حضورش به ضررش هست به راحتی از سر راهش کنار میزنه. به فکر اینم نباش که پلیس میگیرتشون و به سزای عملشون میرسن. تو این مملکت زبون همه با پول بسته میشه. حتی پلیسا. دیدم که میگم.

امیدم با حرفای یعقوب به کل ناامید شد. یعنی باید به همین راحتی قبول میکردم که سرنوشتم همینه و باید باهاش کنار بیام؟

- حالا هم بیا برو یه آب به دست و صورتت بزن و برو سر کارت. مگه نشیدی چی گفت؟ باید به اندازه هفت هشت تا نره خر غذا درست کنی.

اشکام و پاک کردم و دنبالش راه افتادم. به کمک دیوار تعادلم و حفظ میکردم و هر لحظه امکان داشت از شدت ضعف نقش زمین بشم. شکم و شونه چپم درد شدیدی داشت. به احتمال زیاد جفتش کبود شده بود.

وسط اونهمه بدبختی و گرفتاریم خنده ام گرفت. با این وضعی که داشتم از پسهیچ کاری برنمیومدم و لابد شب به ملاقات سگا میرفتم. باید تو اولین فرصت یه چیز میخوردم تا بتونم کارارو انجام بدم. حالا که سرنوشت این تقدیر و برام نوشته بود. منم باید تا جایی که بتونم تغییرش بدم باهاش کنار میومدم.

*

از اون اتاقک نمور و تاریک و سرد رفتم بیرون. دور و برم یه باغ خیلی خیلی بزرگ با کلی گل و گیاه و دار و درخت بود که این اتاقک قسمت انتهایش واقع شده بود. همونطور که دنبال یعقوب راه افتاده بودم به اطرافم نگاه میکردم. تا چشم کار میکرد باغ و دار و درخت بود. حتی مسیر خروجم نمیدیدم که بخوام بفهمم راه در رو داره یا نه...

باید عاقلانه رفتار میکردم. اگه همش دنبال نقشه واسه فرار بودم متوجه میشدن و زندانیم میکردن. ولی اگه به همین نقش کلفتیم ادامه بدم شاید یه چیزایی دستگیرم بشه و بتونم سر فرصت مناسب فلنگ و ببندم. باید محافظه کارانه عمل میکردم. تصمیم گرفتم کاری به کارشون نداشته باشم به خصوص به بهراد. ولی فقط تا وقتی که اونم به من کاری نداشته باشه. هیچ تضمینی نداشتم که اگه یه بار دیگه درباره ام چرت و پرت بگه بتونم جلوی زبونم و بگیرم!

بالاخره به اون ساختمون اصلی عمارت رسیدیم. بیرونش که نشون میداد خیلی بزرگه. یه ساختمون دو طبقه بود فکر کنم. ولی دنیا وقتی رو سرم خراب شد که رفتیم تو و من با چشم خودم دیدم که تو چه بدبختی بزرگی افتادم. توش مثل یه قصر بود. اینا که خونه به این بزرگی داشتن. پس چرا نمیفروختنشون تا طلبشون و بدن؟ یعنی فروختن یه خونه سخت تر بود از دزدیدن یه دختر بدبخت و بی کس؟

حرفای بهراد تو گوشم تکرار میشد که گفت باید هر روز کل اینجا رو نظافت کنی. جوری که از تمیزی برق بزنه. من چه جوری میتونستم این کار و بکنم؟ طبقه پایینش فقط چند تا سالن مختلف و بزرگ داشت چه برسه به بالا که احتمالاً چند تا اتاق خواب توش بود!!!

با درموندگی به عظمت اون عمارتی که آرزو داشتم رو سر صاحباش خراب بشه خیره بودم که با صدای یعقوب حواسم جمع شد:

- دستشویی اونجا کنار راه پله اس آشپزخونه هم که معلومه اولین در سمت راست. ساعت نزدیکه دهه برو تا دیر نشده کارتو شروع کن!

برگشت بره که چند قدم دنبالش رفتم:

- آقا یعقوب؟

وایستاد و با همون چهره خشمگین و همیشه درهمش برگشت سمتم!

- من. من نمیدونم باید چی کار کنم. چی درست کنم؟ تو رو خدا شما یه کم راهنماییم کنید!!!

- مگه آشپزی بلد نیستی؟

- نه زیاد. اونم نه برای اینهمه آدمی که فقط منتظر یه ایرادن تا رو سرم خراب شن!

یه نگاه به دور و برمون انداخت و با صدایی که سعی میکرد زیاد بلند نشه گفت:

- این آدمایی که میگی حتی اگه بهترین غذا رو هم درست کنی و بذاری جلوشون ایرادشون و میگیرن. باید تحمل کنی! سرت تو کار خودت باشه و جوابشون و نده. این برات بهتر از اینه که بخوای به فکر نوع غذا باشی.

برگشت بره که دوباره صداش کردم و اینبار با عصبانیت نگام کرد که هول شدم ولی گفتم:

- مم..... ممنون!

چند ثانیه بی حرف نگام کرد و بعد و رفت. حالا که میفهمیدم اونم مثل من اینجا اسیره رفتارای عصبی دیشبشو درک میکردم. مخصوصاً وقتی فهمیدم به خاطر یه سهل انگاری چه بلایی سرش آوردن دیگه نمیتونستم ازش به خاطر اون دو تا تو دهنی کینه داشته باشم. اونم داشت برای حفظ موقعیت خودش از دستورای اونا پیروی میکرد.

از سکوتی که فعلاً تو خونه بود استفاده کردم و سریع رفتم تو دستشویی. کلیه هام داشت میترکید و به زور خودم و کنترل کرده بودم که شلوارم و خیس نکنم.

تو آینه دستشویی که چشمم به خودم افتاد گریه ام گرفت. چقدر داغون بودم. به بهراد حق دادم که اونجوری درباره صورتم حرف میزد.

گریه هایی که از دیشب به لحظه هم ولم نکرده بود باعث شده بود چشمام قرمز و متورم بشه و کل آرایشم دور چشمام و قسمتی از صورتم پخش بشه و نمای بدی و ایجاد کنه. سریع صورتم و شستم و حالا تنها چیزی که صورتم و زننده میکرد کبودی و باد کردگی لبام بود.

از دستشویی رفتم بیرون. سرم پایین بود و داشتم میرفتم سمت آشپزخونه که با صورت محکم رفتم تو شکم یه نفر. سریع فاصله امو حفظ کردم و سرمو بلند کردم. یه مرد قد بلند و قوی هیکل با کله کچل بود. فهمیدم باید یکی از اون نره خرا باشه. با دیدن من پوزخندی زد و همینطور که از کنارم رد میشد ضربه ای به شونه ام زد و رفت سمت دستشویی.

دستم و به شونه ام که هنوز درد میکرد گرفتم. یه جورایی داشتم سکته میکردم. من اگه این آدم رو تو تلویزیون میدیدم میترسیدم. حالا چه جوری با یه گله اشون تو این خونه سر کنم؟ اصلاً اینا تو این خونه چیکار میکردن؟ کارشون همین دزدیدن دخترا بود؟ یعنی به جز من دختر دیگه ای هم تو این خونه بود؟

زیر لب فقط خدا خدا میکردم که خودش آخر و عاقبت من و با اینا به خیر کنه. برای اینکه با کس دیگه ای رو به رو نشم سریع خودمو انداختم تو آشپزخونه.

همون اول با یادآوری اینکه چه کارایی باید تو این خونه و این آشپزخونه بکنم در و دیوار مثل آواری رو سرم خراب شد. نمیدونستم تهدیداشون تا چه حد واقعیه و آیا باید تجربیات یعقوب و جدی بگیرم یا نه. ولی اصلاً به امتحانش نمی ارزید. دوست نداشتم الکی الکی برم تو قفس سگا و خودمو نقص عضو کنم. باید تا جایی که راه داشت و در توانم بود اوامرشون و انجام میدادم.

اما مسئله اینجا بود که من اصلاً اهل آشپزی و کارای خونه نبودم و به جز چند تا غذای معمولی و آسون هیچ چیز دیگه ای بلد نبودم درست کنم. اکثر وقتا شیرین کارای خونه رو انجام میداد. چون من میرفتم سر کار و اون تو خونه خیاطی میکرد. ولی خوب میدونستم که باید همه تلاشم و بکنم تا کسی از اینا متوجه این موضوع نشه تا بخواد برای اذیت کردنم ازش سو استفاده کنه.

با صدای قار و قور شکمم چشم از دیوار و کابینتای آشپزخونه که بزرگیش به اندازه پذیرایی خونه ما بود برداشتم و رفتم سراغ یخچال. با دیدن چند تا نون باگت دست بردم و یه تیکه کندم و سریع خوردمش. عین قحطی زده ها شده بودم. همون یه تیکه نون برای منی که از دیروز جز کتک چیزی نخوردم لذیذترین غذا بود.

حین خوردنم نگاهی به باقی وسایل یخچال انداختم. جز سوسیس و کالباس و تخم مرغ و چند بسته ناگت و چند قوطی تن ماهی چیز دیگه ای توش نبود. معلوم بود غذاهاشون و از بیرون سفارش میدن و یا همین آشغالا رو میخورن. شایدم اصلا زیاد اینجا نمیموندن که برای خودشون مواد غذایی تهیه کنن. ولی تو اون لحظه این برای من بهتر بود. میتونستم با همین موجودی یخچال یه چیزی براشون درست کنم که فقط شکمشون پر بشه. اگه هم اعتراضی کردن میگم چیز دیگه ای تو یخچال نبود.

مشغول بررسی محتویات یخچال بودم که با شنیدن صدای بهراد از پشت سرم میخکوب شدم:

- نیم ساعته داری چه گهی میخوری که یه چایی نداشتی؟

برای کنترل خشمم چشمامو محکم بستم و دستامو مشت کردم. بهونه گیریش از همین الان شروع شده بود. فقط خدا خدا میکردم زبون تند و تیزم از کار بیفته تا بهونه دیگه ای دستش ندم.

- هووووووی کره خر با تو نیستم مگه؟

به همین راحتی کنترلم از دستم خارج شد. در یخچال و محکم کوبیدم بهم و برگشتم سمتش:

- کره خر خودتی و بابات!!

با دیدنش تازه یادم افتاد من چه جایگاهی دارم و اون چه کارایی میتونه بکنه. واسه پشیمونی دیر شده بود چون بلافاصله با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند و تا مغز هنگ کرده ام بخواد بهم فرمان فرار بده موهام تو پنجه هاش به طرز وحشیانه ای اسیر شد.

از موهام کشید و سرم و تا جایی که صورتم رو به روی صورتش باشه کشید بالا. از درد نفسم رفت. قدش خیلی از من بلند تر بود و برای اینکه صورتم در موازات صورتش باشه به زور نوک پام به زمین میخورد. هراسون به چشمای کاسه خونس زل زده بودم که از لای دندوناش گفت:

- فقط یه کلمه دیگه زر اضافه بزن تا با همین موهات دارت بزنم.

زبونم قفل شده بود و تنها عضوی از بدنم که تو اون لحظه تکون میخورد مردمک چشمم بود که بین چشمای آتیشی بهراد در نواسان بود.

- با خودم گفته بودم اگه زبون درازت کوتاه باشه کاری به کارت ندارم. ولی الان میبینم تو لیاقت ملایمت من و نداری. باید باهات مثل یه حیوون رفتار بشه.

- اگه..... اگه نمیخوای. چیزی بگم. تو هم توهین نکن!

- هه! مثل اینکه یادت رفته من صاحبتم و هر حقی نسبت بهت دارم؟ تو لازم نیست به من بگی
چی بگم و چی نگم.. من هر دستوری رو با هر لحنی که بهت بگم تو باید فقط بگی چشم.
فهمیدی؟

درد کشیده شدن تار موهام داشت نفسم و میبرد ولی اون عوضی هیچ توجهی به دردی که
چهره امو به شدت درهم کرده بود نمیکرد!

- حالا هم برای اینکه آدم بشی نقشه ها برات دارم. شرمنده خانوم کوچولوی پررو امروز روز خیلی سختیه !

بدون اینکه ذره ای فشار مشتشو کمتر کنه تا موهام آزاد شه منو به همون شکل دنبال خودش کشوند و برد سمت سالن پذیرایی.

همونجوری که منو دنبال خودش میکشوند داد زد:

- آهااااااااااااای. همه بیاید تو سالن. زووووووود!

انقدر تند راه میرفت که نمیتونستم پا به پاش راه برم در نتیجه رو زمین کشیده میشدم. به سالن که رسیدیم منو از همون موهام پرت کرد رو زمین.

درد شونه ام که حالا با این ضربه بیشتر شد از یه طرف و درد کشیده شدن موهام از طرف دیگه داشت نفسمو میبرید ولی صدام در نیومد. فقط چشمامو بسته بودم و سرم و با دستام

محکم نگه داشته بودم. میدونستم اینا انقدر عوضی و بی رحم هستن که از درد کشیدن من لذت میبرن و منم تحت هیچ شرایطی حاضر نبودم این لذت و بهشون بدم.

صدای قدم های چند نفر و میشنیدم که بهم نزدیک میشد. همونجوری که رو زمین نشسته بودم چشمامو باز کردم و اول از همه یه جفت پا جلوی چشمم اومد که نمیدونستم مال کیه. تا سرم و بلند کردم نگاهم تو نگاه هیربد که موشکافانه براندازم میکرد قفل شد. بازم اون ترس لعنتی تو وجودم نشست..

انقدر که از هیربد میترسیدم از بهراد نمیترسیدم. اون زبونی که جلوی بی تربیتی های بهراد داشتم جلوی همین نگاه خشک و جدی و خشن هیربد از کار میفتاد. نمیدونم چرا ولی این ترس از روز اول تو وجودم رخنه کرده بود.

کم کم هفت هشت نفر آدم گردن کلفت و هیکلی اومدن تو سالن و من با دیدنشون وحشت زده از جام بلند شدم و به یه گوشه امن دورتر از همشون پناه بردم.

بهراد همونطور که اون نگاه کثیفشو بهم دوخته بود اومد طرفم و با صدای بلندی گفت:

- این دختره از امروز کلفت این عمارته. کار اصلیش آشپزی و نظافت خونه اس که حتی اگه سرشم بره باید انجامش بده. اما اگه این وسط شما هم باهاش کاری داشتید وظیفه اشه که

انجام بده و اگه دیدید داره پررو بازی در میاره مختارید به هر شکلی که دوست دارید مجازاتش کنید!

نگاهم داشت بین تک تکشون رد و بدل میشد و هیچ حرفی به ذهنم نمیرسید که بزمن که یکیشون بالحن زشت و چندشی خندید:

- آقا بهراد ما خیلی چیزا دوست داریم. یعنی هرکاری میخوایم باهاش بکنیم؟

بهراد که منظورش و خوب گرفت پوزخند زد و گفت:

- حالا استثنائن اون یه مورد و بیخیال شید. چون بعد از یه هفته باید جای طلبمون بدیمش دست حبیب. دیگه خودتون که در جریانید حبیب دنبال چه جور دختراییه و گرنه از این خانوم کوچولو یه جور دیگه پذیرایی میکردیم.

به دنبال این حرفش همه شروع کردن به خندیدن. با نفرت به چهره های کریح تک تکشون نگاه میکردم که چشمم باز رو هیربد ثابت موند. خنده و قهقهه که هیچ. حتی یه لبخند معمولی هم رو صورتش نبود. هیچی از نگاهش نمی فهمیدم سرد و خالی بود. حاضر بودم قسم بخورم که جز خودش و منافعش نه کسی و میدید و نه اصلاً براش اهمیت داشت.

داشتم فکر میکردم حتی اگه اون وسط من بمیرم هم چهره اش هیچ تغییری نمیکنه ولی با حرفی که رو به جمع زد فهمیدم شاید اشتباه فکر میکردم:

- اینم یادتون باشه که این دختره برای ما حکم مال و داره. پس وای به حالتون اگه با آسیب رسوندن بهش کاری کنید که حبیب بهش نگاهم نکنه. چون اونموقع با من طرفید.

هرچند بازم بیشتر به خاطر خودش این حرف و زد تا من ولی تا حدودی خیالم راحت شد و حس کردم میتونم به عنوان پشتیبان تو این مدت روش حساب کنم. حداقل مطمئن بودم که به خاطر خودشم که شده به من آسیبی نمیرسونه و خطری از جانب اون منو تهدید نمیکنه. ولی نمیدونستم وقتی اون آدمی که اسمش حبیب بود برگرده باید چیکار میکردم و به کی پناه میبردم؟

بهراد رفت طرفش و با چند ضربه ای که رو شونه اش زد گفت:

- سخت نگیر پسرعمو. این چند وقته خیلی درگیر کار و طلبکارا بودیم و روحیه مون داغونه. بذاریه کم با این دختره خوش باشیم بلکه روحمون تازه بشه.

تازه اونجا بود که فهمیدم این دوتا پسرعموان. حالا راحت تر میتونستم یه سره به جدشون فحش بدم که همچین تحفه هایی رو پس انداختن!

هیربد با اخ غلیظی که به جای بهراد تن و بدن منو لرزوند دستشو از شونه اش پرت کرد و از سالن خارج شد.

بهرادم با حالتی که انگار این عصبانیت هیربد یه چیز عادی و معمولیه اول رو به جمع گفت:

- خيله خب ديگه بريد سر کارتون! بايد تا وقتي حبيب بياد همه کارا انجام بشه.

بعد رو به من ادامه داد:

- شما هم تشريف ببريد مادمازل. ولي حواستو جمع كن كه همه کاراتو با دقت انجام بدی

چون هيچ بخششي تو کار ما نيست و با كوچكترين حركت اشتباهت تنبيه ميشی.

پشتشو كرد به من و رفت!

از اون لحظه به بعد زندگي كلفتي من شروع شد. هرچند سخت بود كه به اين راحتی اين

زندگيو قبول كنم ولي به خودم قول داده بودم تا وقتي راهی برای فرار از اينجا پيدا كنم بايد

اوامرشون و انجام بدم و با كوتاهيم مسبب ناقص شدنم نشم.

درست كردن ناهار و موكول كردم به ظهر چون با توجه به موجودی يخچال کار زيادی

نداشت. اول رفتم دخل و دون كابينتای آشپزخونه رو زير و رو كردم تا جای همه وسايل و ياد

بگيرم.

اميدوار بودم برای تميز كردن سراميكای كف تی پيدا كنم ولي هرچی گشتم چیزی پيدا

نكردم و مجبور شدم با يه سطل آب و چند تا دستمال برم سراغ نظافت.

خیلی سخت بود. کار كردن برای منی كه تو خونه دست به سياه و سفيد نميزدم و حالا اينجا

جلوی چشم اينهمه آدم هيز و عوضی واقعاً کار سختی بود. سخت تر اين بود كه بايد باور

میکردم هیچ راه دیگه ای ندارم و مجبورم که این کار و انجام بدم. برای حفظ پاکی و نجابت‌م که شده باید اینکارو میکردم!

تا خود ظهر مشغول نظافت کف و گردگیری وسایل سالن طبقه پایین بودم. سرم و انداخته بودم پایین و کار میکردم. اشک میریختم و کار میکردم. حتی گاهی اوقات سنگینی نگاهشون و رو خودم حس میکردم ولی برای اینکه چشمم به اون نگاه هیز و زننده اشون نیفته سرم و بلند نمیکردم.

ساعت ۱۲ بود که رفتم تو آشپزخونه و مشغول درست کردن ناهار شدم. به تعدادشون برنج گذاشتم و با سوسیس و چند تا تخم مرغ سر و ته ناهارشون و هم آوردم.

قبل از اینکه سر و کلشون پیدا شه سریع یه بشقاب برداشتم و توش غذا کشیدم. میخوامش ببرمش برای یعقوب چون احتمال میدادم که قاطی اینا غذا نخوره.

جاش همون اتاقک ته باغ بود که صبح ازش بیرون اومدم. از آشپزخونه داشتم میرفتم بیرون که یکیشون اومد سر راهم. بی توجه بهش داشتم میرفتم سمت در که یه لحظه وایستادم و برگشتم که دیدم با طرز بدی زل زده به باسنم.

خشمم و به سختی مهار کردم و گفتم:

- به اربابت بگو ناهارتون حاضره. برید بخورید. کوفت جونتون!

پوزخندی زد:

- به اربابم بگم داری برای یعقوب غذا میبری برات بد میشه ها!

چند قدم بهم نزدیک شد و با وقاحت گفت:

- شایدم راضیم کردی و بهش نگفتم!

فهمیدن اینکه اون غذا رو برای کی دارم می برم سخت نبود. چون بیرون عمارت به جز یعقوب کس دیگه ای نبود ..

نگاهمو با نفرت ازش گرفتم و زیر لب گفتم:

- عوضی!

قدم هام و تند تر کردم تا دیگه صدای نحسشو نشنوم و رفتم بیرون. یه لحظه از تهدیدیش ترسیدم ولی سریع بیخیالش شدم. من وظیفه امو انجام داده بودم. اون حرفی از بیرون نرفتن از عمارت بهم نزده بود که حالا بخوام خلاف قوانینش عمل کنم.

رفتم دم اتاق یعقوب و در زدم. با صدای خشنش جواب داد:

- کیه؟

یه لحظه خواستم برگردم ولی تحمل یعقوب در نظرم راحت تر از اونا بود.

با تته پته گفتم:

- می. میتونم..... پیام تو؟

به ثانیه نکشید که در با شدت باز شد و قیافه خشن و بهت زده یعقوب اومد جلوی چشمم.

- تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟؟؟؟؟؟؟

ظرف غذا رو گرفتم بالا و با مظلومیتی که دل خودمم به رحم میآورد گفتم:

- غذا آوردم برات.

- بیخود کردی. برگرد عمارت انقدرم واسه خودت و من دردسر درست نکن.

خورد تو ذوقم ولی به روم نیاوردم.

- بذار تا وقتی که ناهارشون و بخورن من اینجا باشم. اصلاً دلم نمیخواه چشمم به ریخت

نحس هیچکدومشون بیفته. تو رو خدا!

یعقوب بدون اینکه هیچ تلاشی برای پایین آوردن صدایش بکنه گفت:

- لازم نکرده. بهت گفتم برگرد یالا.

با ناامیدی گفتم:

- خيله خب. حداقل غذا تو بگير.

يه كم نگام كرد كه سريع گفتم:

- تو بخور بعدش بهم بگو كه چه جور يه. اونا براى اينكه بهونه اى واسه تنبيه داشته باشن مسلماً هيچى بهم نميگن.

دهنش و باز كرد تا يه داد ديگه بزنه ولى با ديدن التماسى كه تو چشمام بود نفسشو فوت كرد و بشقاب و با خشونت از تو دستم كشيد.

- حالا برو رد كارت.

رفت تو و در و محكم بست. انگار قلب همه ساكنين اين عمارت از سنگ شده بود كه از هيچ طريقي نميشد بهشون نفوذ كرد.

هرچى فكر كردم ديدم نمیتونم الآن برم تو ساختمون. براى همين همونجا نشستم رو زمين و به ديوار اتاق يعقوب تكيه دادم و زانو هام و تو بغلم جمع كردم.

خيلي خسته بودم. براى اينكه كوچكترين بهانه اى به دستشون ندم همه جاى سالن پايين و برق انداختم و حسابى از كت و كول افتادم. ولى شايد تازه يك سوم از كل اون ساختمون بزرگ تميز شده بود و من براى تميز كردنش نبايد انقدر زود از پا در ميومدم. يعنى الآن آرش كجا بود؟ داشت براى خودشون خوش ميگذروند و من اينجا اسير دست يه عده آدم بيرحم شده

بودم که هر لحظه ممکن بود یه بلایی سرم بیارن و من هیچ قدرتی نداشتم که از خودم دفاع کنم؟ تنها امیدم یعقوب بود که یه کم دلش باهام صاف شه که اونم انگار مثل بقیه نفوذ ناپذیره.

دلم میخواست بگم خدا کنه شیرین رفته باشه سراغ پلیس. ولی با حرفی که صبح بهراد زد فهمیدم اگه رفته باشه هم فایده ای نداره و دستشون به من نمیرسه.

سرم و گذاشته بودم رو زانو هام تا یه کم استراحت کنم که با صدای باز شدن در اتاق یعقوب از جا پریدم. برگشتم سمتش که دیدم زل زده بهم.

با عصبانیت همیشگیش توپید:

- تو که هنوز نرفتی.

لحنش به مراتب ملایم تر شده بود. یعنی میشد امیدوار باشم که از غدام خوشش اومده؟

- تا وقتی غذاشون تموم نشه نمیرم. من مگه کلفتم که گوش به اوامر شون بدم؟

با کلافگی نگاهی به مسیر اتاقش تا ساختمون انداخت و وقتی مطمئن شد که فعلاً کسی اون دور و ورا نیست که ببینتمون گفت:

- بیا برو تو.

با خوشحالی از جام بلند شدم و رفتم تو. از بین تمام آدمای این خونه سنش از همه بیشتر بود و اسه همین میتونستم بهش اعتماد کنم. یه جورایی جای دخترش بودم و امیدوار بودم که اعتمادم اشتباه نباشه و حداقل یه کم از اون عوضیایی که با نگاهشون درسته میخوردم بهتر باشه.

نیم ساعت تو اتاق یعقوب موندم و به نصیحت هایی که در عین عصبانیت و خشم بیان میکرد گوش میکردم. از بلاهایی که سر آدمای خودش میآورد بهم میگفت و شانس منو برای فرار کمتر و کمتر میکرد و ترسم از این آدم رو بیشتر. ولی من محال بود وایستم و تماشا کنم که منو دو دستی تقدیم اون آدم کنن. میتونستم بفهمم که حتی از خودشونم عوضی تر بود. پس باید تا قبل از اومدنش یه فکری به حال خودم میکردم.

*

برگشتم تو ساختمون. در و که باز کردم اول از همه بهراد و دیدم که جلوی در وایستاده بود و عین حیوون وحشی برام دندون تیز کرده بود. بقیه دار و دسته اش هم پشت سرش وایستاده بودن. انگار منتظر بودن که فرمان صادر کنه و اونا بلافاصله اجراش کنن.

بی اختیار همونجا جلوی در میخکوب شده بودم و نمیتونستم قدم از قدم بردارم. فکر نمیکردم انقدر زود به وعده ش عمل کنه. میون جمعیت چشمم خورد به همون پسری که منو فروخت.

داشت با یه پوزخند نگام میکرد. باورم نمیشد. یعنی واقعاً کارم انقدر بد بود؟ یا شایدم فقط دنبال بهونه برای آزارم میگشتن.. هرچند این آدم‌ا احتیاج به بهونه هم نداشتن.

بهراد چند قدم به سمتم او‌مد:

- کدوم گوری بودی؟

انکار کردن مسخره‌ترین کاری بود که میتونستم بکنم. مگه بیرون از عمارت جای دیگه ای بود که بخوام برم؟

- رفته بودم واسه آقا یعقوب غذا ببرم.

- هه. آقا یعقوب؟

چند قدم دیگه بهم نزدیک تر شد:

- بگذریم. توبه این آت و اشغالی که درست کردی میگی غذا؟

اخم کردم و طلبکارانه گفتم:

- هیچی تو یخچال این خراب شده پیدا نمیشد. اگه غذای درست حسابی میخواید وسایل درست حسابی هم باید بخرید. من فقط همینو تونستم بپزم.

از حاضر جوابیم کفری شد. با نفرت بهم خیره شد و با قدمهای بلند و عصبانیش فاصله رو کم کرد:

- من دهن تو یکی و سرویس میکنم. فقط وایستا و نگاه کن.

تا پیام به خودم بجنبم و از دستش فرار کنم موهامو از پشت گرفت و دنبال خودش کشوند. انگار جور دیگه ای نمیتونست منو همراه خودش ببره که هربار از همین روش استفاده میکرد. موهای نازنینم داشت کنده میشد و پوست سرم انگار میخواست پاره بشه. صدای جیغ ریزم بلند شد ولی لبم و گاز گرفتم. باید تا آخرین حد توانم تحمل میکردم.

منو پرت کرد وسط سالن و در گوش یکی از آدماش یه چیزی گفت و اونم سریع رفت بالا. رو به یکی دیگشون گفت ببندش به ستون وسط. اونم سریع اطاعت کرد و با یه طناب منو محکم به ستون بست. ذهنم میگفت یه اتفاق بدی قراره بیفته و به همین راحتی نزارم هرکاری میخوان بکنن. ولی هیچ کاری از دستم برنمیومد. اگه ترسم و بیخیال میشدم زورم بهشون نمیرسید. بدون اینکه کوچکترین صدایی ازم در بیاد. فقط با چشمای وحشت زده و گرد شده داشتم بهشون نگاه میکردم.

پسره که برگشت تو دستش یه چیزی بود که نفهمیدم چی. اونا رو داد به بهراد و بهرادم رفت درست رو به روم وایستاد و با یه پوزخند زننده نگام کرد.

صداش و انداخت تو سرش و گفت:

- بچه ها جمع شید میخوایم دارت بازی کنیم. سیل هدمونم این دختره س.

همه با خنده دورش جمع شدن و من با گیجی به اون وسیله نوک تیزی که تو دستش بود و تازه فهمیدم دارته خیره شده بودم.

باور نمیکردم که این حرف و جدی زده باشه. مگه میشد؟ مگه اینا انسانیت سرشون نمیشد؟ فقط میخواستن من و بترسونن یا همچین قصدی داشت؟ به قیافه پلیدش که نمیخورد اهل شوخی باشه. ولی اگه. اگه میزدن تو چشمام یا جای دیگه که ناکار میشدم چی؟ یعنی مرگ و زندگی یه آدم انقدر براشون بی ارزش بود؟ اصلا مگه هیربد بهشون نگفته بود که باید منو سالم نگه دارن؟ پس چرا به حرفش گوش نمیدادن؟

صدای یکیشون و شنیدم که گفت:

- آقا بهراد دهنشو ببندم؟

- نه لازم نیست. دلم میخواد بینم کسی که اونجوری بلبل زبونی میکنه واسه من وقتی از درد جیغ و داد میکشه چه شکلی میشه.

نگاه پر از نفرتم دوختم به چشمای شرورش. فقط نگاهش کردم ولی تو دلم بهش گفتم:

«اگه بمیرم هم نمیدارم صدای جیغم و بشنوی عوضی»

- خب... اولیش و خودم میزنم. فقط یادتون باشه که این امانته حبیه. به نقاط غیر حساسش بزنیند. مثلاً اینجا.

بلافاصله بعد از آخرین کلمه اش. سوزش شدیدی بالای زانوم ایجاد شد که نفسم و تو سینه حبس کرد. سوزنش کوتاه بود و حس کردم که خیلی فرو نرفت ولی زمینم نیفتاد و همونجا تو پام موند. کم مونده بود اشکم دربیاد ولی گوشه لب آش و لاشم و به دندون گرفتم و نذاشتم.

صدای دست زدن و تشویق بقیه مثل سوهان رو اعصابم کشیده میشد. دارت همینطوری رو پام مونده بود و من حتی نمیتونستم درش بیارم. چند بار پام و محکم به زمین کوبیدم که حداقل بیفته ولی فایده ای نداشت. نوبتی شروع کردن به بازی ای که تهدیدی بود برای جون من.

ضربه بعدی خورد تو شکمم. که خوشبختانه تو بدنم نمود و افتاد ولی سوزش و دردش سر جاش بود. نفر بعدی که اومد رو به روم و ایستاد حس کردم ناشیه. خودشم انگار استرس داشت که به جای حساسی نخوره. با ترس بهش خیره شدم. نفسم به سختی میرفت و میومد.

چشمام و بستم و تو دلم برای سالم موندم جونم دعا کردم که یهو سینه ام سوخت. ضربان قلب بیمارم به طرز شدیدی زیاد شده بود. هاج و واج به دارتی که به صورت افقی رو قفسه سینه ام فرود اومده بود خیره شدم و زبونم از ترس بند اومده بود.

زد به قفسه سینه ام؟ قلب من همینجوریش قسطی میزد. حالا با تحریکای اینا به کجا قراره برسه؟ دیگه نتونستم دردش و طاقت بیارم و صدای ناله ام بلند شد. با درموندگی بهشون نگاه کردم بلکه دل یکیشون به رحم بیاد. ولی نه تنها تو قیافه هیچکدوم اثری از تاسف نبود. بلکه کلی هم سر کیف اومده بودن.

صدای بهراد و شنیدم که گفت:

—————آه. حواست کجاس؟ مگه بهت نگفتم نقاط حساسش نزن. جای اینا بمونه که دیگه حیب نگاشم نمیکنه.

دردی که تو جای جای بدنم حس میکردم نمیداشت به وقاحت و پررویی بهراد فکر کنم. دلم میخواست با صدای بلند جیغ میکشیدم از درد. ولی نگاهم که به چشمای مشتاق بهراد میفتاد پشیمون میشدم و صدام و تو گلوم خفه میکردم. نمیفهمیدم چرا باید انقدر از ضعیف کشی خوشحال باشه.

بهراد که متوجه کنترل کردنم شده بود با حرص یه دارت برداشت نشونه گرفت:

- مثلاً میخوای بگی خیلی قوی هستی که صدات در نیامد آره؟ هه! ارواح عمت... من اگه جیغ تو رو در نیارم که بهراد نیستم.

حس کردم اون دارت و با نهایت قدرتش پرتاب کرد که فقط یه لحظه حواسم جمع شد سرم و کشیدم کنار. دارت صورتم و زخم کرد و تو ستون پشت سرم فرو رفت. عین مجسمه خشک شدم. باورم نمیشد. اگه فقط یه ثانیه دیرتر سرم و کنار میکشیدم مستقیم میخورد به چشمم یا دور و برش.

انگار خود بهرادم از این کارش متعجب شده بود که صدایش در نمیومد. همینطور صدای دور و بریاش که تا الآن داشتن میگفتن و میخندیدن.

درسته تو بد وضعیتی گیر افتاده بودم. ولی هنوز انقدری از زندگی بیزار نشده بودم که راضی به مرگم باشم و دعا کنم که یکی از دارتاشون صاف بشینه وسط پیشونیم تا بخوره تو گلوم راه نفسم و ببندد.

هرچند این سوزنی که قفسه سینه ام و سوراخ کرده بود ذره ذره داشت بیشتر اوضاع رو برام وخیم میکرد.

نگاه ملتسمانه ام به چهره تک تکشون میدوختم تا بلکه یکیشون بیاد و این سوزنای اعصاب خورد کن و از تو بدنم دریاره. ولی در عین حال میدونستم که تا بهراد اجازه نده هیچکدوم از جاشون تکنون نمیخورن.

بهراد زودتر از همه به خودش اومد و با لبخند یه وریش گفت:

- شانس آوردی. تیرم خطا رفت! وگرنه الان داشتی به سمت آسمون پرواز میکردی.

درحالیکه ضربان قلبم مدام تندتر میشد و نفسام کند تر با نفرت بهش چشم دوختم:

- شایدم .. شایدم تو شانس آوردی!

لبخند از رو لبش رفت چشماش ریز شد.

- تو چی خیال کردی واسه خودت؟ اینکه گفتیم قراره بندازیمت تو بغل طلبکارمون و باید سالم نگهت داریم یا بو برت داشت؟ فکر کردی هر زری که دلت بخواد میتونی بزنی و ما هم چون کارمون لنگه وایستیم بر و بر تماشات میکنیم؟

نفسم اینبار تو سینه حبس شد وقتی با چهره برزخیش اومد طرفم:

- تو هنوز بهراد و نشاختی. من اگه از یه آشغالی مثل تو بدم بیاد و خونم و به جوش بیاره. یه هفته که سهله یه روزم تحملش نمیکنم و میندازمش جایی که لیاقتشه. پس فکر نکن خیلی در امن و امانی که چاک دهنه و هرموقع دلت خواست باز کنی.

دستشو گذاشت پشت گردنم و با انگشت شستش گلوم و فشار داد:

- شد یا نه؟؟؟؟؟؟

نمیدونم چند ثانیه گذشت ولی دیگه داشتم خفه میشدم که دستش و برداشت و من به سرفه افتادم. سرم پایین بود و داشتم از اعماق وجودم سرفه میکردم که صدای پر از خشم هیربد و شنیدم:

- هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی بهراد؟ سیرک راه انداختی تو این خراب شده؟ این بچه بازیا چیه؟؟؟؟؟؟

سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم. دلم میخواست با نگاهم بفهمونم به جای این حرفا بیا این سوزنارو از تن و بدن من در بیار. ولی حواسش به من نبود و رو به بهراد ادامه داد:

- مثل اینکه تو یادته تو چه مخمسه ای افتادیم نه؟ فقط داری دنبال سرگرمی میگردی واسه خودت.

- نه يادم نرفته. ولی بلب زبونی این عنترم رو مخمه. به نظرت من آدمیم که ازش بخورم؟ از اول گفته بودم باهام راه نیاد بد میبینه. حالا هم که انتخاب خودشو کرده باید بچشه! گفت و رفت. هیربدم یه کم وایستاد و خیره خیره نگاهش کرد. بعد خواست دنبالش راه بیفته بره که تازه نگاهش افتاد به من. چشماش رو دارتی که تو قفسه سینه ام جا خوش کرده بود ثابت موند. نمیدونستم التماس کردن به این آدم کار درستیه یا نه. ولی دیگه تحمل این درد سوزش داشت از توانم خارج میشد.

ولی قبل از اینکه چیزی بگم روشو گرفت و راه افتاد با صدای بلندی گفت:

- کسری این آت و آشغالا رو از بدنش در بیار دست و پاشم باز کن.

با اینکه جوری برخورد میکرد که انگار عارش میاد خودش بهم دست بزنه ولی بازم ممنونش بودم که هرچند به خاطر نیفتادن تو دردسر منو از دست این عوضیا نجات داد.

*

تا شب داشتم ریخت و پاشاشون و جمع میکردم و تن پر دردم و از پایین به بالا و از بالا به پایین میکشیدم. وسطای کارم هرکی صدام میکرد باید بلافاصله بالا سرش حاضر میشدم. کار خودم و ول میکردم و کار اون و انجام میدادم. اگر کم کوچکتین جوابی میدادم یا دقیقه ای تاخیر تو کارشون ایجاد میشد باید پذیرای مشت و لگدشون تو جای جای بدنم میشدم.

از شدت ضربه های بی رحمانه و بی دلیلشون دیگه هیچ جونی تو تنم نمونه بود. یکیشون همچین با کف کفشش کوبوند تو کمرم که تا یک ساعت از درد منگ بودم. با این حال وایستادم و برای شام واششون کتلت درست کردم. اینبار بهراد یکی و فرستاده بود که بره خرید کنه تا دیگه بهانه ای نداشته باشم. هرچند میدونستم اول و آخر ایرادشو و میگیرن.

از شدت ضعف و ناتوانی همش رو صندلی مینشستم و دوباره بلند میشدم به کارم ادامه میدادم. این وسط از تیر کشیدنای گاه و بی گاه قلبم هم بی نصیب نبودم. باید یه فکری به حالش میکردم ولی محال بود بخوام به بهراد رو بندازم.

اما شاید ... هیربد ... نمیدونستم چرا ولی حس میکردم اون به رذالت پسرعموش نیست و شاید یه درصد ناچیزی انسانیت تو وجودش بود. شایدم اشتباه میکردم ولی همینکه مراقب بود آسیبی بهم نرسه تا سالم و سلامت به دست اون یارو برسم یه جورایی به نفعم بود.

اینبار موقع غذا خوردنشون گوشه سالن نشستم و جایی نرفتم. دستم همش رو قلبم بود و ماساژش میدادم ولی دیگه فایده ای نداشت. چند ماه پیش دکتر بهم گفته بود بیماریت تو مرحله خاموشیه و اگه استرس و هیجان بهت وارد نشه ممکنه حالا حالاها لازم نباشی از دارو استفاده کنی. ولی برای اطمینان همیشه قرصات همراهت باشه.

الآنم با این تیر کشیدنای مداوم و کند و تند شدنای ضربان قلبم میتونستم بعید نبود که از مرحله خاموشی درومده باشه. از دیروز تا حالا کم اضطراب و ترس تحمل نکرده بودم.

فکر اینکه با یه حرکت اضافیم اونا رو متوجه بیماریم بکنم تا از این طریق اذیتم کنن آزارم میداد. ولی آخه تا کی میتونستم سکوت کنم؟

این جماعت حیوون صفت ذره ای ارزش قائل نبودن برای جون یه آدم. نمیفهمیدم این آدم‌ها رو از کجا پیدا کرده بودن؟ یعنی خودشون خانواده و کس و کار نداشتن؟ نمیترسیدن خدا یه روزی همین بلایی که سر من میارن و نصیب خانواده خودشون بکنه؟

همونجوری گوشه سالن نشسته بودم و داشتم به بخت و اقبال بد و وضعیت شیرین و آرش فکر میکردم که هیربد زودتر از بقیه غذاشو تموم کرد و از آشپزخونه اومد بیرون.

بدون اینکه کوچکترین نگاهی به من بندازه رفت بالا. آب دهنم و قورت دادم و نگاه هراسونم و به در آشپزخونه دوختم. الان بهترین فرصت بود که برم سراغش. مطمئن بودم که هیربد هیچوقت به خاطر منافع خودش آزار و اذیتی بهم نمیرسونخ. حتی برای اینکه زنده و سالم بمونم هم همه تلاشو میکرد. پس باید از طریق اون اقدام میکردم. اگه میفهمید حالم بده و به قرصام احتیاج دارم مطمئناً دست رد به سینه ام نمیزد!

آروم بلند شدم و بدون اینکه جلب توجه کنم رفتم بالا. اون روز انقدر بالا و پایین کرده بودم که فهمیده بودم اتاقاشون کدومه. فقط اتاق هیربد و بهراد تکی بود. بقیه فکر کنم چند تا چند تا تو اتاقا میخوابیدن. هنوز نفهمیده بودم کارشون چیه. فقط بعضیاشون صبح رفتن بیرون و

ظهر برگشتن. انگار که اینجا فقط محل اقامتشون بود و کاراشون و بیرون انجام میدادن. شایدم
میرفتن دخترای بدبخت دیگه رو میدزدیدن و میبردن واسه کسای دیگه.

با نفس عمیقی رفتم سمت اتاق و در زدم.

صدای خشک و جدیشو شنیدم:

- بله؟

تا حالا نمیدونستم صدای آدمم میتونه انقدر ترسناک باشه!

- می ... میتونم پیام تو؟

صدایی نیومد انقدری که دیگه ناامید شدم. یعنی حتی نمیخواست به اندازه چند ثانیه برای من
وقت بذاره؟

با بغضی که تو گلوم نشست خواستم بیخیالش بشم و برگردم تا اینکه در باز شد و هیربد با
اخمی که کل صورتش و پوشونده بود جلوی در ظاهر شد.

از ترس داشتم سکته میکردم. خودمم نمیدونم چرا جلوی بهراد که اون بلاها رو سرم آورده
بود بلبل زبونی میکردم ولی جلوی هیربد که تا الان کاری به کارم نداشته عین موش میشدم.

سکوتم و که دید با عصبانیت و کلافگی گفت:

- چی میخوای؟

نگاهم و از چشمای عسلش که تو دریای خون چشماش شناور بود گرفتم تا بلکه ترسم کمتر بشه. نمیفهمیدم چرا انقدر عصبیه. نمونه برعکس شده بودم. من باید به خاطر بهم خوردن زندگیم ازشون شاکی باشم و حالا اونا دست پیش و گرفته بودن.

با تته پته گفتم:

- میشه ... میشه کیفمو. بهم بدید؟

- چی؟

نگاش کردم. داشت با بی تفاوتی بهم نگاه میکرد. انقدر آروم و ترسون گفتم که صدام و نشنید.

گلوم و صاف کردم و بلند تر گفتم:

- کیفم و میخوام. وقتی منو.. دزدیدید. یه کیف باهام بود!

پوزخندی زد و گفت:

- نگو کیفم و میخوام. بگو گوشیم و میخوام. بهراد که بهت گفت سیکارتو ...

- نه من. من چیزه ... گوشیم و نمیخوام. فقط ...

قلبم تیر کشید و دستم و آوردم بالا که بذارم روش ولی با دیدن هیربد که نگاهش داشت با دست من بالا میومد دستم و انداختم پایین و برگشتم تا برم پایین. پشیمون شدم. چرا فکر کردم این آدم با بهراد فرق میکنه؟ ممکن بود اینم سو استفاده کنه از این موضوع. نباید پیششون خودم ضعیف جلوه میدادم. فعلاً باید طاقت میاوردم. حتی به هیربدم اعتماد نداشتم!

با پای ضرب دیده ام که یه ساعت پیش اسیر لگد یکی از حیوونای پایین شده بود داشتم لنگون لنگون میرفتم سمت پله ها که با صداش وایستادم:

- بهتره با بهراد راه بیای. اینجوری هم خودت کمتر آسیب میبینی هم ما به خواسته امون میرسیم.

هیچی نگفتم و فقط از بالای شونه راستم نگاهش کردم که ادامه داد:

- فقط خواهش میکنم که انقدر ادای آدمای پاکدامن و در نیار. چون تنها واژه ای که واسه شما دخترا معنا و مفهومی نداره همینه. فکرم نکن با این کارات میتونی ما رو از تصمیمون منصرف کنی. تو منجلابی گیر افتادیم که هیچی نمیتونه نظرمون و تغییر بده! اینو گفتم که حواست جمع کارات باشه.

رفت تو اتاقش و در و بست. مونده بودم از حرف زدن هیربد تعجب کنم یا به معنی حرفاش فکر کنم. همیشه جوری رفتار میکرد که انگار نسبت به کارام بی تفاوتی و اولین بار بود میدیدم داره هرچند به نفع خودش راهنماییم میکنه.

ولی این راهنمایی چه ارزشی داشت وقتی تهش دوباره قرار بود به نابودی کشیده بشم؟ از حرفاش هیچ خوشم نیومد. برام مهم نبود هیربد ... بهراد یا هر کس دیگه ای بخوان راجع به پاکی و نجابت اظهار نظر کنن. همینکه خودم خودم و باور داشتم برام کافی بود. همینکه امیدم به خدا بود و مطمئن بودم اون نمیداره تنها دارایم و با این فضاقت از دست بدم دلم و قرص میکرد.

*

تا ساعت دوی نصف شب منو بیدار نگه داشته بودن تا به اوامر شون عمل کنم. دیگه واقعاً داشتم بیهوش میشدم و هر لحظه امکان داشت جلوی پاشون سقوط کنم. قلبم هم از یه طرف توانم و بریده بود و دیگه نمیکشیدم.

تنفس درمانی که از شیرین یاد گرفته بودم و خیلی مواقع به کارم میومد دیگه اثر نداشت و واقعاً به قرصام احتیاج داشتم. ولی هنوز میترسیدم از عنوان کردن این مسئله.

بالاخره وقتی اجازه رفتن صادر شد نفس راحتی کشیدم. نگفته میدونستم جام تو همون اتاقک ته حیاطه که دیشب تا صبح توش سر کردم. تن خسته امو لنگون لنگون داشتم میبردم سمت در که با صدای بهراد وایستادم:

- صبر کن..

چرخیدم سمتش. دستاش تو جیبش بود و داشت با خونسردی نگام میکرد. هیربدم بغل دستش وایستاده بود.

لبخند چندش آوری به حال نزارم زد و گفت:

- امروز به عنوان روز اول کاریت چطور بود؟ خوش گذشت؟

فقط با نگاه سراسر نفرتم بهش خیره شدم و حرفی نزدم که چند قدم بهم نزدیک شد.

- خوب گوشاتو باز کن بین چی میگم. برای بار آخر دارم بهت میگم. میتونی تو این یه هفته ای که تا برگشتن حبیب فرصت داریم اینجا واسه خودت خانومی کنی. میدونی که تا من نخوام کسی هیچ کاری به کارت نداره؟ مطمئن باش تا وقتی با منی نمیذارم از گل کمتر بهت بگن.

لحنش آروم تر شده بود. انگار دوباره نیازی جن*سیش داشت خودش و نشون میداد که به موس موس کردن افتاده بود و از خوشونتش فاصله گرفته بود.

- پیشنهاد خوبیه و قبول کردنشم عاقلانه ترین راهه. اگه یه نگاه به سر تا پات بندازی خودت میفهمی کدوم راه برات بهتره. شرط میبندم با چیزی که من امروز دیدم الان تمام بدنت کبوده. فردا دوبرابر میشه ها. گفته باشم.

فقط نگاهش میکردم. زبونم برای گفتن کوچکترین حرفی حرکت نمیکرد. اینا منو نمیشناختن و گرنه هیچوقت همچین حرفایی و نمیزدن. یعنی من واقعاً آدمی بودم که بخوام یه هفته خودم و عرضه کنم تا بعد گیر یه عوضی تر از خودشون بیفتم؟

من حاضر بودم تو این یه هفته زیر شکنجه هاشون بمیرم اما خودمو به این فلاکت نکشونم. اینجوری بهترم بود. شاید میمردم و دیگه دست اون آدم بی وجدان که فقط دنبال دخترای خوشگل یا باکره بودم بهم نمیرسید.

یه صدای مزاحم داشت تو گوشم میگفت:

« خری دیگه به حرف این پسره گوش کن. شاید اصلاً تو اینیه هفته که باهاش بودی ازت خوشش اومد و نداشت دست حبیب بهت برسه و بعد از یه مدت گذاشت تا برگردی خونه ات! »

ولی سریع اون صدا رو خفه کردم. چه فرقی به حالم داشت؟ اونوقت به جای هر*زه حبیب بودن میشدم هر*زه بهراد. نه. هیچوقت این ننگ و تحمل نمیکردم. شاید انتخاب خیلی ها تو

همچین شرایطی به جای تحمل اینهمه دردی که در آن واحد تو وجود من بود. راهی بود که بهراد پیشنهاد میداد. ولی از من برنمیومد. حتی فکرشم غیرممکن بود.

با قرار گرفتن دست بهراد روی بازوم از فکر و خیال بیرون اومدم و زل زدم تو چشماش. داشت با یه لبخند پیروزمندانه براندازم میکرد.

- سکوت علامت رضاس دیگه آره؟ قبول دارم بچه ها امروز خیلی بهت سخت گرفتن. ولی من این سختی رو از تنت در میارم. فقط باید خودتو بسپری به من کوچولو.

داشت من و میکشید سمت خودش. فاصله صورتش هی باهام کمتر میشد که خون به مغزم رسید و تو یه حرکت محکم زدم تخت سینه اش و بازوم و از چنگش درآوردم.

همونجوری که عقب عقب میرفتم نگاه پراز نفرتم و دوختم به هر دو تاشون و با انزجار گفتم:

- حاضرم زیر شکنجه های بی انصافانه تون جون بدم. ولی تن به خواسته های کثیفتون ندم. آشغالای عوضی. فکر کردید همه مثل خودتون لجنن؟ برید به درک!

قیافه بهراد وارف و من بودم که اینبار داشتم با نگاه پیروزمندانه نگاش میکردم. نگاهم یهو رو صورت هیربد ثابت موند. برای اولین بار حالتی به جز عصبانیت یا بی تفاوتی تو چهره اش دیدم. اون اخم همیشگی از رو صورتش برداشته شده بود و اینبار دیگه نتونسته بود نقاب خونسردی و رو صورتش نگه داره. نمیدونستم چقدر حدسم درست بود ولی انگار داشت با

بهت و حیرت نگام میکرد! یعنی انقدر براش عجیب بود که یه دختر برای پاکی و نجابتش ارزش قائل باشه؟

xxxxx

هیربد:

برام عجیب بود. واقعاً هم جای تعجب داشت. این دختره چی تو سرش بود که این حرف و میزد؟ مگه ندید آدمای بهراد چه بلایی سرش آوردن؟ یعنی واقعاً میخواست یه هفته تحملشون کنه؟ تو یه روز به این حال افتاد و ظاهرش داد میزد که تو چه وضعیتی. ولی بازم راضی نشد با بهراد وقت بگذرونه.

آخه چرا؟ اون که اول و آخر میفتاد دست حبیب. براش چه فرقی داشت یه هفته دیرتر یا زودتر؟ اصلاً نمیتونستم رفتار و حرفاشو درک کنم. به خودمم حق میدادم. جایی که من بودم هیچ دختری رو با حرفای مشابه این دختره ندیدم. همشون فقط یکی دو روز اول ناز میکردن و بعد. خودشون مشتاق میشدن!

با بسته شدن در به خودم اومدم و نگاهم و از جای خالیش گرفتم. جدی جدی رفت. بهراد و کارد میزدی خونش در نمیومد. اونم حق داشت. تا حالا کی نتونسته بود بهش نه بگه! اینم خیلی براش گرون تموم شده بود.

شاید ته دلم یه کم از این خوی سرکش دختره خوشم اومده بود. همینکه تونسته بود در طول یک روز بهراد آروم و به این دیوونگی بکشونه یعنی کارش درسته. ولی میدونستم که بهراد هیچکدوم از کاراش و بی جواب نمیداره و به ازای هر حرکتش یه بلایی سرش میاره. اون موقع حبیب سخت قبولش میکرد.

اون وقت دیگه زمانی نداشتیم تا تحقیق کنیم و یه دختر بی کس و کار پیدا کنیم که به دردمون بخوره. تنها شانسمون همین دختره بود که اونم داشت دستی دستی خودش و به دست بهراد نابود میکرد.

- میبینی چه سلیطه ایه؟ داره خونم و به جوش میاره با کارا و اداهش. ولی هنوز نفهمیده با کی درافتاده!

بی خیال گفتم:

- بیخود حرص نخور. خودت این دو تا راه و جلوی پاش گذاشتی. اونم انتخابشو کرده.

- آره. خودم گفتم. ولی اشتباه کردم. فکر میکردم عمراً این راه ساده رو بذاره و حاضر بشه واسه این خونه کلفتی کنه. ولی نشون داد خیلی بی مغزتر از این حرفاس. الانم خوب میدونم چی کار کنم تا به گه خوردن بیفته.. فقط وایستا و نگاه کن ...

بیسیمشو که باهاش با یعقوب در تماس بودیم برداشت و از کنار من رد شد. نمیدونستم میخواد چی کار کنه. واسم مهم هم نبود. ولی هرکاری که میکرد به نظرم وقت تلف کردن بود. این دختره به نظر میرسید که به این راحتیا کوتاه نمیاد...

رفتم تو آشپزخونه یه لیوان آب بردارم. آشپزخونه ای که داشت از تمیزی برق میزد. اصلاً با یکی دو روز قبل که مثل آشغال دونی می موند قابل مقایسه نبود. به فکرم افتاد بعد از اینکه این دختره رو دادیم به حبیب و من رفتم خونه خودم حتماً یکی و بیارم تا مثل این کارا رو بکنه. البته باید میگشتم سراغ کسی تا مثل قبله دستش کج نباشه.

از آشپزخونه اومدم بیرون و داشتم میرفتم سمت اتاقم که یکی محکم به در ضربه زد. خواستم برم در و باز کنم که بهراد جلوتر از من خودشو رسوند و گفت:

- وایستا وایستا. خودم باز میکنم!

فهمیدم باز برای به دام انداختن دختره نقشه کشیده. میدونستم ساکت نمیتونه بشینه. در و که باز کرد و قیافه رنگ پریده و وحشت زده دختره پشت در ظاهر شد. نگاه هراسونشو از من به بهراد دوخت ...

بهراد جووری وایستاد که دختره به خودش اجازه داخل شدن نده و با بیخیالی گفت:

- کاری داشتی؟

با تته پته و صدای لرزانش گفت:

- س ... سگ. سگا.. تو حیاطن..... بازن!

ابروهام رفت بالا! چی داشت میگفت؟ سگا که باید الان تو قفسشون باشن.

بهراد برعکس من خونسرد بود:

- آره میدونم. اتاقی که باید توش بمونی هم ته باغه. یعنی حتی بعد از اتاق یعقوب. اگه میخوای شب و اونجا بگذرونی باید از بغل اونا رد بشی.

ای بهراد پست فطرت. واسه دختره تونل وحشت درست کرده بود تا از ترس مجبور بشه بیاد و شب و باهاش بگذرونه. واقعاً هم فکر خوبی بود ولی در نهایت نامردی و بی انصافی.

- میشه. میشه.. امشب..... پیام اینجا... بخوابم؟

تو دلم گفتم:

« هه... اینهمه هارت و پورت الکی..... خب از اول میومدی دیگه بچه جون چرا انقدر ادا دراوردی اولش »

بهراد که به هدفش رسیده بود گفت:

- آره عزیزم. چرا نمیشه؟ من که خودم زودتر این پیشنهاد و بهت دادم!

آب دهنشو قورت داد. استرسش کاملاً مشخص بود و رنگش به سفیدی میزد. نمیدونستم این نفس نفس زدنش طبیعی یا نه. یعنی انقدر ترسیده بود؟ یا مشکل دیگه ای داشت؟

- منظورم ... منظورم تو. تو آشپزخونه بود!

بهراد دیگه کفری شد.

- کسی تو این خونه تو آشپزخونه نمیخواه. اگه میخوای باید بیای تو اتاق و رو تخت من بخوابی. و گرنه هری ... گمشو برو تا سگا تیکه پارت کن!

نگاه درمونده اشو به من دوخت. نمیدونم چرا حس میکرد من میتونم کمکش کنم. انگار به چشم آخرین امیدش بهم نگاه میکرد.

شاید اگه عقلشو از دست میداد و تصمیم میگرفت راه بیفته بره.. برای تیکه پاره نشدنش یه کاری میکردم. ولی یه جورایی یقین داشتم میاد تو و تن به خواسته بهراد میده. برای همین با آرامش و خونسردی بهش نگاه کردم و به خودم زحمت حرف زدن ندادم.

حالا میفهمیدم که از دیشب هرچقدر غد بازی دراورده بود همش تظاهر بود. الان دیگه هیچ جوره نمیتونست تظاهر کنه که نمیترسه. چون ظاهرش دستش و رو میکرد.

با این حال بدون اینکه یه کلمه حرف بزنه یا حداقل التماس کنه.. در کمال ناباوری جلوی چشمای حیرت زده من و بهراد برگشت و رفت سمت حیاط!

بهراد که دیگه به جنون رسید و نعره زد:

- دختره آشغال توله ســگ. اینبار اگه بیای به پامم بیفتی دیگه در و به روت باز نمیکنم.
حروم*زاده روانی بدبخت!

منم به اندازه بهراد عصبانی بودم. ولی دلیل با دلیل بهراد یکی نبود. عصبانیت من بیشتر به این خاطر بود که دختره داشت دستی دستی بدبختمون میکرد. اگه با این لجبازی هاش خودشو به کشتن میداد ما جواب حبیب و چی میدادیم؟ میدونستم بهرادم داره زیاده روی میکنه. ولی اینهمه یکدنگی این دخترم تو کتم نمیرفت.

دلم میخواست بگیرم خفه اش کنم.. همیشه حدسیات من درباره جنس زنا درست از آب درمیومد ولی اینبار یه دختر بچه داشت خلافتو بهم ثابت میکرد. اصلاً شاید درد و مرضی تو جونش بود که از دنیا بریده بود و میخواست از این طریق خودش و خلاص کنه. و گرنه کدوم آدم عاقلی با پای خودش میره تو دهن شیر؟

بهراد رفت تو اتاقش و منم همونطور که از پله ها میرفتم بالا بی سیمم و از رو میز برداشتم:

- یعقوب؟

- بله آقا؟

- سگا رو ببر تو قفسشون.

- چشم آقا.

هیچ حس دلسوزی ای نسبت به این دختر چموش و لجباز نداشتم. فقط نمیخواستم بذارم بهراد و این دختره با بچه بازیشون آینده امو تباه کنن. در افتادن با حبیب آسون نبود و آرزو میکردم هرچه زودتر این مصیبت تموم شه تا من دیگه ریخت اون آدم و نبینم. اگه بهراد برای همکاری اصرار نمیکرد الان انقدر درگیر این مسئله نبودیم.

رفتم تو اتاق. صدای جیغ دختره رو میشنیدم. ولی انقدر برام ارزش نداشت که برم از پشت پنجره نگاهش کنم. من کارم و کرده بودم. دیگه بقیه اش مهم نبود.

رو تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم. صدای جیغ قطع شده بود.. کم کم داشت پلکم گرم میشد که دوباره صدای بیسیم بلند شد و من با کلافگی برش داشتم. مثل اینکه جنگ اعصاب های امروز و امشب اصلاً تمومی نداشت و خواب راحت برامون حروم بود.

- چیه یعقوب؟

- آقا منو ببخشید که مزاحمتون شدم. این دختره!

- حرفتو بزن یعقوب دختره چی؟

- من سگا رو بردم تو قفس. برگشتم دیدم دختره. اف.. افتاده رو زمین آقا. دستشم رو قلبشه.

داره مثل مار به خودش میپیچه. نفسم به زور میکشه. چی کار کنم آقا؟

- وایستا الان میام.

بیسیم و پرت کردم رو میز و بلند شدم. زیر لب داشتم به بهراد و این کارای بی فکرش فحش میدادم و همون طور که میرفتم سمت در یهو یه چیز از ذهنم رد شد.

چند ساعت پیش دختره اومده بود سراغ کیفش. یه لحظه دیدم که قیافه اش جمع شد و دستش داشت میرفت سمت قلبش. یعقوبم الان گفت دستش رو قلبشه. یعنی.. یعنی میتونست اینا به هم ربط داشته باشه؟؟ یعنی دختره بیماری قلبی داشت؟ کیفشم واسه همین میخواست؟

سریع رفتم کیفشو از زیر تخت کشیدم بیرون و محتویاتشو رو تخت خالی کردم. چیز زیادی توش نداشت و از بین خرت و پرتاش یه قوطی قرص پیدا کردم و روشو خوندم. آره.. قرص قلب بود. شک نداشتم.. دوییدم تو آشپزخونه و با یه لیوان آب و قوطی قرصا رفتم تو باغ!

شاید بهراد عقلش و از دست داده بود و به یه هفته بعد فکر نمیکرد. ولی من نمیداشتم اون دختره بمیره. یا آسیبی ببینه.. نمیداشتم برنامه هامون به باد بره و باز ما بمونیم و قیافه طلبکارانه حبیب..

از دور دیدمش که رو زمین به پهلو افتاده. یعقوبم کنارش رو پاهاش نشسته. یعنی وضعیتش انقدر وخیم بود که با پارس دوتا سگ به مرض بیهوشی رسید؟ البته حق داشت. ما به اون سگا عادت کرده بودیم. اون مسلماً تا حال سگی تو این ابعاد ندیده بود!

رفتم بالا سرش. چشماش نیمه باز بود و عضلات صورتش از درد جمع شده بود. دروغ نبود اگه میگفتم رنگش با گچ دیوار مو نمیزد. انقدری که اگه چشماش بسته بود بدون شک فکر میکردم مرده.

نگاهش که به من و قرصای توی دستم افتاد چشماش یه کم باز شد و سعی کرد نیم خیز بشه. کنارش نشستم و با یه دست بازو شو محکم گرفتم و بلندش کردم که باعث شد یه ناله خفیف بکنه.

فقط یه لحظه از ذهنم رد شد. این دختر با اینهمه ظرافت و شکنندگی.. چه جوری میخواست زیر دست حبیب دووم بیاره؟ یعنی حبیب بهش رحم میکرد؟ میدونستم کارمون بی انصافیه. ولی سعی میکردم بهش فکر نکردم تا عذاب وجدان نگیرم.

قرص و گذاشتم تو دهنش و لیوان آب و دادم دستش. ولی دستاش انقدر میلرزید که نصف آب لیوان خالی شد و مجبور شدم خودم به خوردش بدم. یک دقیقه ای طول کشید تا نفساش منظم تر شد و رنگ به صورتش برگشت. آروم تر که شد با دقت بیشتری نگاهش کردم.

تو صورتش که اثری از گاز سگا نبود با این حال بلند شدم و رو به یعقوب گفتم:

- گازش که نگرفتن؟

- نه آقا.. من که رسیدم یکیشون افتاده بود روش ولی نداشتم گازش بگیره. خیالتون جمع!

- خيله خب .. چك كن بين جاييش نشكسته باشه. بعدشم ببرش تو اتاق ته باغ.

- چشم آقا. شما ديگه تشریف ببريد. ببخشيد مزاحمتون شدم!

خم شد سمت دختره و گفت:

- جايت درد نميكنه كه؟

اونم آروم سرشو تكون داد و يعقوبم بلافاصله بازوشو گرفت و كمك كرد تا بلند شه. ديگه نخواستم بيشتر از اون وايستادم تا فكر كنه نگرانش شدم يا اينكه برام مهمه. همينكه ميديدم زنده اس كافى بود. ديگه بقيه ش چه اهميتى داشت؟

چرخيدم برم كه با صداى ضعيف و گرفته اش سرجام وايستادم:

- آقا .. هيربد؟

خشكم زد.. ترجيح ميدادم هيچوقت به سمتش برنگردم تا چشماى گشاد شدم و نينه. آقا هيربد؟ از كجا اسمم و ميدونست؟ چه لزومى داشت منو به اسم صدا كنه؟ اونم با اين لحن؟ لحنش به نظريه كم خاص ميومد. ولى اهميت بهش ندادم و از سرم بيرونش كردم.

با اخم و نگاهى مشكوكانه چرخيدم سمتش كه ديدم نگاه بى رمقشو دوخته بهم و با تمام توانش كه خيلى زيادم نبود ميخواست حرف بزنه.

- میشه ... میشه خواهش کنم.. به.. بهراد .. از بیماری قلییم ... چیزی نگید؟؟

قبل از اینکه به معنی حرفش فکر کنم داشتم پیش خودم تجزیه و تحلیل میکردم که چرا من آقا هیربد شدم و بهراد.. فقط بهراد؟ و سریع جواب خودم و دادم.. چون کارش پیشم گیر بود. حوصله کل کل و جواب دادنش و نداشتم. خسته هم بودم و دلم میخواست زودتر برم بخوابم. برای همین آروم سرم و تکون دادم و راه افتادم سمت ساختمون..

حق داشت بخواد نگران باشه. بهراد همچین آدمی بود که با فهمیدن این موضوع بیشتر اذیتش کنه. اینو تو همین یکی دو روز خوب فهمیده بود. ولی چرا این دختره.. به من اعتماد کرده بود و ازم میخواست رازشو به کسی نگم؟ مگه نمیدونست منو بهراد از یه قماشیم؟ پس چرا منو سوای اون تصور میکرد؟

شونه هام و با بی تفاوتی انداختم بالا.. چه اهمیتی داشت؟ تنها هدف مشترکمون زنده و سالم موندنش بود و اونم مطمئناً اینو فهمیده بود که به من متوصل شده بود. و گرنه تا جایی که یادم میاد حرف و حرکتی ازم سر نزده که نشون بده برای این دختره ارزش و اهمیت قائلم.

×××××

با درد چشم و باز کردم. تمام بدنم کوفته و داغون بود. درد شکنجه های دیروز از یه طرف و درد شب تا صبح خوابیدنم رو زمین سیمانی سفت و سرد از طرف دیگه تمام عضلاتم و

خشک کرده بود. یعنی خدا یه شب تا صبح خوابیدن تو جای گرم و نرم و برام زیاد دیده بود که انقدر راحت ازم گرفتش؟ شایدم خدا نگرفت خودم با خیریت محض از دستش دادم..

نگاهی به ساعت مچیم انداختم از ۷ گذشته بود. اگه بیدار میشدن و میدیدن صبحونه اشون حاضر نیست پدرم و در میاوردن. همون یه ذره حس جسارتی که دیروز داشتم دیگه امروز از بین رفت با اینهمه دردی که تو تن و بدنم بود. مخصوصاً وقتی دیشب بازم پیشنهاد وقیحانه بهراد ورد کردم. درجه نفرتش از من خیلی خیلی بیشتر شده بود.

با هر مشقتی بود از جام بلند شدم و رفتم تو حیاط. چند متر اونورتر از انباری ای که توش بودم و نزدیک اتاق یعقوب دستشویی بود. سریع رفتم توش و بعد از اینکه آبی به دست و صورتم زدم او ملدم بیرون..

سرم داشت میترکید. دوباره یاد ماجرای دیشب و سگا افتادم. بهراد یه عوضی به تمام معنا بود.. دلم میخواست قدرتش و داشتم تا با دستام تیکه تیکه اش میکردم. ولی بدبختانه الان قدرت دست اونا بود و من عین یه موشی بودم که تو چنگال گرگ اسیره. طوری که حتی نمیتونستم یه سانت از جام تکون بخورم.

دیشب تا صبح چند بار از ترس بیدار شدم و هر بار باعث و بانی این وحشتی که به جونم افتاده بود و لعنت کردم. به امید اینکه یه روز این لعنت ها دامنش و بگیره و من خلاص شم. دعا

میکردم که هیربد زیر حرفش نزنه و چیزی از بیماری قلبیم به بهراد نگه و گرنه با کینه ای که دیشب ازم گرفت محال بود راحتم بذاره.

ضعف شدیدی داشتم و مدام سرم گیج میرفت و دیدم تار میشد. ولی کوچکتین تاخیرم تحریکشون میکرد که آزارم بدن.. تن پر دردم و رسوندم به آشپزخونه و وسایل صبحونه اشون و آماده کردم..

دلم میخواست مینشستم و به حال زار خودم گریه میکردم. چی شد که من به اینجا رسیدم؟ مگه من از این زندگی چی میخوام؟ تازه تازه داشتم با آرش به یه خوشی های کمرنگی میرسیدم که اونم از دستم رفت. شاید بهتر بود از همون اول حرف شیرین و گوش میدادم و درباره آرش بیشتر فکر میکردم.

الآن که تو این شرایط گیر افتاده بودم انگار داشتم میفهمیدم که اون پیشنهاد یهویییش زیادی غیر عادی بود. کاش هیچوقت بهش جواب مثبت نمیدادم.

چرخیدم تا از یخچال نون بردارم که دیدم بهراد تو چهارچوب آشپزخونه وایستاده و داره نگام میکنه. نگاه ترسیدمو که دید پوزخندی زد و بهم نزدیک شد.

- دیشب با سگا بهت خوش گذشت؟ میبینم که ازت خوب پذیرایی نکردن. یا تو زیادی خوش شانس بودی یا اونا خیلی گرسنه بودن.

هیچی نگفتم. میدونستم فهمیده که هیراد به دادم رسیده و الآن فقط میخواد با این حرفاش آزارم بده. شاید بهتر بود از این به بعد سکوت میکردم تا راه به راه منو مورد لطف خودشون قرار نندن.

با هر قدمی که بهم نزدیک میشد ساینز چشمام بزرگتر میشد و یه قدم میرفتم عقب. انقدری که به کابینت خوردم و بهراد یه قدمیم وایستاد:

- من دیگه خیلی باهات راه اومدم. ولی خودت نخواستی. پس از این به بعد باید منتظر عواقب خیلی بدی باشی.

نگاهی برانداز گر به سرتا پام انداخت و لبخند عصبی کننده اش عمیق تر شد..

- هرچند بعید میدونم.. ولی امیدوارم بدنت طاقتشو داشته باشه.

*

بهراد به وعده اش عمل کرد. اون روز مرگ و جلوی چشم دیدم. از شدت آزار و اذیتاشون دلم میخواست خودمو بکشم. ولی حیف که جراتشو نداشتم. همش با خودم میگفتم خدا بامنه.. همه اینا رو تحمل میکنم عیب نداره. ولی من خدا رو دارم. نمیداره به پاکی و نجاتم آسیبی وارد شه. درد اینا رو میتونستم یه جوری تحمل کنم ولی درد روحی و عذاب وجدان بعد از اون کار.. محال بود از عهده ام بریاد!

دلم واسه شیرین تنگ شده بود.. یعنی الان داشت چی کار میکرد؟ چه جوری با ناپدید شدنم کنار اومده بود؟ چقدر نگرانم شده . خدایا بهش صبر بده. دلم برای آرش هم.. نمیدونم تنگ شده بود یا نه! از وقتی اینجا گیر افتادم و این بلاها سرم اومده همون یه ذره احساسی که بهش داشتم هم از بین رفت.

حس بدی میگرفتم وقتی یادم میفتاد که به من درباره طلبکارش دروغ گفت و اصلاً حسابشون و تسویه نکرده بود. این وسط نمیدونم نقش من تو زندگیش چی بود؟ اون که انقدر گرفتاری داشت تا حتی به خاطر فرار کنه. واسه چی اومد خواستگاری؟

یه دستم به پهلوی پر دردم بود و یه دستم دستمال گردگیری. داشتم اتاق هیربد و تمیز میکردم. خودش از صبح بیرون رفته بود و هنوز برنگشته بود.

داشتم رو میزشو دستمال میکشیدم که نظرم به یه بسته قرص جلب شد. برداشتم و روش و خوندم. اوه اوه. قرص و میشناختم. جزو معدود قرصایی بود که اسمش و میشناختم. چون واسه زخم معده بود.. بابام بعضی وقتا مصرف میکرد.. یعنی هیربدم زخم معده داشت؟

نمیدونم چرا برام مهم شد یهو.. شاید چون نسبت به بقیه اهالی اون خونه کمتر اذیتم میکرد یا به عبارتی نسبت بهم بی تفاوت تر بود بیشتر درباره ش کنجکاو شده بودم.

تو این شرایطی که من برایشون حکم یه اسباب بازی و داشتم و هرکدوم داشتن به نوعی باهام سرگرم میشدن هیربد تنها کسی بود که کاری به کارم نداشت و دلش نمیخواست از این وضعیت سودی ببره. هرچند که با اون بروهای همیشه گره خورده اش بیشتر از بقیه میترسوندم. با شنیدن صدای بهراد قرص و گذاشتم سر جاش و رفتم سمت اتاقش. تصمیم گرفته بودم دیگه دهن به دهنش نذارم. دوست نداشتم صحنه دیشب یا چیزی به مراتب بدتر از اون و شاهد باشم. چون مسلماً اونم همچین چیزی رو میخواست فعلاً باید محافظه کارانه عمل میکردم..

در زدم و رفتم تو. به محض دیدنم غریه:

- کدوم گوری بودی؟

- داشتم. اتاق آقا هیربد و تمیز میکردم.

پوزخندی زد و گفت:

- لازم نکرده.. هیربد تنها کسیه که کار کردن یا نکردن برایش کوچکتین اهمیتی نداره. پس وقتتو بذار برای من و کارایی که بهت میگم.

تو این یه مورد حق با اون بود. هیربد یه لیوان آبم خودش میرفت و از یخچال برمیداشت. درحالیکه بهراد حتی اگه تو آشپزخونه بود از من میخواست که بهش بدم. اونم با بدترین لحن.

سرم و انداختم پایین و هیچی نگفتم که یهو توده عظیمی از لباس جلوی پام رو زمین افتاد. سرمو بلند کردم.. بهراد با اشاره چشم و ابرو بهشون گفت:

- تا یک ساعت دیگه شسته شده و اتو کشیده و مرتب تو کمدم باشن.

ابروهام داشت میچسبید به موهام.. نمیتونستم حرفش و هضم کنم!

- یک ساعت؟ چه جوری خشکشون کنم؟

- اون دیگه مشکل من نیست. میخوای فوتش کن تا خشک شه ولی سر یک ساعت میام سراغت و وای به حالت اگه انجام نشده باشه. فهمیدی؟

به ناچار لباسا رو برداشتم تا بیشتر از این وقت و تلف نکنم..

داشتم میرفتم سمت در که گفت:

- صبر کن.. لباسای منو قاطی لباس بقیه این بزمجه ها تو ماشین نمیندازیا!

- پس چی کار کنم؟

- میری پشت ساختمون. تو باغ یه شیر آب هست.. با اون آب همه لباسا رو میشوری.

نفسمو فوت کردم.. مثل اینکه لیاقت نداشت باهاش با ملایمت رفتار کنم. هرچی کوتاه میومدم بدتر میکرد!

- حالا چرا اونجا؟ تو حموم همینجا با دست میشورم!

- د نه د. آب لوله کشی اینجا کلر داره.. اگه کلر رو لباس بمونه بعد از چند ساعت بدنم کهیر میزنه. ولی منبع آب پشت ساختمون فرق میکنه. کلرم نداره. حالا هم برو سر کارت حرف اضافیم زن.

با خشم نگاهش کردم. کاملاً مشخص بود که داره واسه آزار دادن من این دروغا رو سر هم میکنه. فقط مونده بودم چرا مغزش و واسه کارای بهتری به کار نمینداخت تا اینجوری تو هچل نیفتن و گیر بدن به من بیچاره.

- قبل از اینکه من پیام اینجا به کدوم بدبختی این شر و ورارو تحویل میدادی؟

با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند و چونه امو تو پنجه های قویش گرفت:

- شر و ور خودت میگی و هفت جد و آباد بی ناموست فهمیدی؟ دیگه گه اضافی نخور. فضولیش به تو یکی نیومده. برو رد کارت تا یه ساعت و نکردم نیم ساعت.

چونه امو ول کرد و سرم و به عقب هول داد. با نفرت رومو ازش گرفتم و گفتم:

- تو هیچی به جز یه آدم عقده ای بدبخت نیستی.

*

با برخورد دستم به آب شیر توی باغ تازه فهمیدم چرا بهراد کثافت این تز و داده بود. آتش حتی از آب توی یخچالم سرد تر بود و اون هوا که اواسط پاییز بود این سرما رو تشدید میکرد.

نمیدونستم اگه نتونم سر وقت کارش و انجام بدم قرار بود چیکار کنه. ولی نمیتونستم ریسک کنم و وقت و تلف کنم. واسه همین سعی کردم اهمیتی به سرمای آب ندم و دونه دونه لباسا رو برداشتم و شروع کردم به شستن.

ده دقیقه گذشته بود که دستام از شدت سرما بی حس شده بود. مدام از تو آب درش میاوردم و توش ها میکردم و دوباره مشغول میشدم. نفهمیدم کی اشکم جاری شد. لباسارو چنگ میزدیم و واسه بدبختی و شانس گندم گریه میکردم. چه بلایی داشت سر زندگیم میومد؟

من یه هفته پیش اصلاً به همچین چیزی فکر نمیکنم بکنم. چه برسه به اینکه خودمو تو این وضعیت تصور کنم. همه دغدغه زندگیم تکراری بودن لباسام تو قرارام با آرش بود. ولی الان

افسوس میخوردم که کاش به جای فکر کردن به لباس بیشتر به خود آرش و انتخابم فکر میکردم.

همه ترس و هراسم از این بود که یه هفته این بدبختی ها و مصیبت ها رو تحمل کنم و آخرشم برم جایی صد پله بدتر از اینجا! نمیدونم چرا امید داشتم که خدا با دیدن زجرایی که دارم اینجا میکشم دلش به رحم بیاد و نزاره پام به جاهای کثیف تر باز بشه.

با صدای شنیدن قدم های کسی با ترس سرمو برگردوندم. نمیدونستم چقدر گذشته ولی مطمئناً هنوز ک ساعت نشده بود که او مد سراغم.

با دیدن هیربد بی اختیار نفس راحتی کشیدم و از جام بلند شدم و زیر لب گفتم:
- سلام.

بدون اینکه جوابمو بده با همون نگاه پر از اخم و کنجکاوییش نگاهمی به دستام انداخت و گفت:

- چیکاری میکنی؟

- لباسای پسر عموتون و میشورم.

نمیدونم چرا نمیتونستم بهش مثل هیربد بگم آقا. شاید اینجوری میخواستم بیشتر حرصشو در بیارم. یا اینکه یه وقت خیال نکنه جدی جدی آقا بالاسرمه..

- چرا اینجا؟

حدسم درست بود. بهراد خالی بسته بود. چون اگه واقعاً همچین مشکلی داشت هیربد باید ازش خبرداشته باشه. ولی این نگاه متعجب چیز دیگه ای میگفت.

- گفت.. گفت آب لوله کشی توی ساختمون کلر داره و بدنش به کلر حساسیت داره.

یه کم نگام کرد و بعد نگاهش و به دستای قرمز شده از سرمام دوخت و نفسشو با کلافگی فوت کرد و بدون اینکه دیگه بهم نگاه کنه رفت سمت ساختمون..

امید داشتم حداقل اون یه جورایی دستورات مسخره بهراد و نقض کنه و بگه لازم نیست همچین کاری. ولی انگار نه انگار. خیلی آدم خشک و جدی ای بود. منم نباید ازش انتظار بیجا داشته باشم. تو این یکی دو روز کاملاً فهمیده بودم آدمیه که به جز خودش و منافعش به هیچ چیز دیگه ای اهمیت نمیده.

فقط ۱ ساعت و نیم ساعت طول کشید تا لباسای بهراد خشک شد. البته بازم نم داشت که میخوام بقیه اشو با اتو خشک کنم.

چیزی که برام جای سوال بود این بود که چرا سر یک ساعت نیومد سر وقتم؟ خوشبینانه ترین حالت و در نظر گرفتم ... اینکه احتمالاً خوابش برده یا شاید یادش رفته. سریع لباسا رو جمع کردم و رفتم تو.

وقتی کار اتو تموم شد دقیقاً ۱ ساعت و چهل دقیقه از زمانی که بهراد تعیین کرده بود گذشته بود. از اولم میدونستم تو یه ساعت از پس همه این کارا برنميام. با اینحال آروم رفتم سمت اتاقش و بدون اینکه در بزنم لای در و باز کردم و رفتم تو. انگار تو اتاقش نبود. خوشحال از این پیروزی های مکرر و تعجب از اینکه واسه یه بار رو شانس بودم.. رفتم سمت کمدشو لباساشو آویزون کردم..

در کمدشو بستم و همینکه برگشتم باهاش سینه به سینه شدم که باعث شد جیغی از ترس بکشم و بچسبم به کمد.

نگاه خونسرد بهراد که برق شرارت توش به خوبی معلوم بود سراسر وجودم و لرزوند. نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- گفته بودم سر یک ساعت میاریشون. نه دو ساعت و چهل و سه دقیقه.

مظلومانه گفتم:

- لباسا دیر خشک شدن.

- اشکالی نداره.. تاوانشو که دادی میفهمی وقتی یه حرفی میزنم باید انجام بشه. دیگه چرا و چه جوریش برام مهم نیست.

راه افتاد سمت کمد کوچکتری که اون سمت اتاقش بود .. مونده بودم میخواد چی کار کنه که گفت:

- ۱ ساعت و ۴۳ دقیقه کارت بیشتر طول کشید. حالا از ۳ دقیقه اش صرف نظر میکنم. ۱ ساعت و ۴۰ دقیقه میکنه به عبارتی ۱۰۰ دقیقه.

یه خط کش فلزی بلند از توش درآورد و رو به من ادامه داد:

- به ازای هر دقیقه یه ضربه. منصفانه اس نه؟

ماتم برد.. یعنی واقعاً میخواست ۱۰۰ تا ضربه با خط کش فلزی بهم بزنه؟ این آدم چیزی به اسم قلب تو سینه اش بود؟ چیزی به اسم احساس تو وجودش بود؟ چه جوری تا این حد سنگ شده بود؟

اومد یه قدمیم و ایستاد و گفت:

- کف دستاتو میاری بالا. تا دونه آخرش همونجا نگه میداری و گرنه به ازای هربار که دستتو کشیدی بیست تا ضربه دیگه اضافه میشه ... فهمیدی؟

چیزی نگفتم تا اینکه با دادش از جا پریدم.

- یالا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

بی اختیار کف دستام و رو به بالا گرفتم .. ترسیدم اگه باهاش لج کنم بدتر کنه. از این آدم هر چیزی برمیومد. چشمامو بستم و منتظر چشیدن طعم ضربه های خط کش برای اولین بار ت عمرم شدم!

یکی زد.. دووم آوردم. دومی و سومی هم دووم آوردم. تا ۱۰ تا صدام در نیومد.. خیلی میسوخت ولی تحمل میکردم. یازدهمی و به قدری محکم زد که آخم بلند شد ولی سریع لبمو به دندون گرفتم..

چشمام بسته بودم و هرچی صبر کردم ضربه بعدی و حس نکردم. آروم لای چشمامو باز کردم که دیدم بهراد زل زده بهم. انگار میخواست کوچکترین عکس العملم و شکار کنه.

عوضی سادیسمی میخواست زجر کشیدنم و با چشم خودش ببینه؟ از بس پیشش صدام در نیومده بود مشتاقانه منتظر کوچکترین درد کشیدنم بود. اصلاً دوست نداشتم این برق اشتیاق و تو چشماش ببینم.. ولی مگه من چقدر تحمل داشتم؟

ضربه هایی که به جای قبلی میخوردن خیلی درد داشتن. انقدری که اقرار کردم تا حالا همچین دردی تو عمرم نچشیده بودم.

دوباره شروع کرد به زدن. دیگه نمیتونستم طاقت بیارم.. ضربه ها هرچی میگذشت دردش بیشتر میشد و صدای درد کشیدن منم بلند تر. اشک صورتم و خیس کرده بود و نگاه درمونده ام از کف دست قرمز و خونمرده شده ام به صورت بهراد رد و بدل میشد.

نمیدونستم چند تا زده. برام مهم نبود. فقط میخواستم هرچی زودتر تموم بشه. چون دیگه واقعاً نمیتونستم تحمل کنم. کم کم از جای ضربه رد باریک خون بیرون میزد و سوزشش شدید تر میشد.

نمیدونم چقدر گذشته بود که دست از زدن برداشت. از شدت ضربه های محکمی که میزد خودشم به نفس نفس افتاده بود. چند قدم ازم فاصله گرفت. خط کش و پرت کرد یه گوشه و یه سیگار روشن کرد.

چشمام مدام سیاهی میرفت از دردی که تو این چند دقیقه کشیدم. انقدری که دیدم تار شده بود و درست و حسابی نمیدیدمش.

صداشو شنیدم که گفت:

- شد شصت تا. بقیه اشو بهت ارفاق میکنم تا بتونی به کارای خونه برسی و بهونه ای نداشته باشی واسه از زیر کار در رفتن. حالا هم برو رد کارت. این تنبیه واسه همیشه تو یادت بمونه.

تا بفهمی وقتی بهراد ازت میخواد یه کاری و سر وقت انجام بدی. بااااید سر وقت انجام بدی.

سرم گیج رفت و داشتم میفتمادم که دستم و گرفتم لبه میز ولی دوباره صدای ناله پر دردم بلند شد. بلافاصله دستم و کشیدم و بدون توجه به بهراد که خیره به من داشت سیگار میکشید رفتم بیرون.

در و بستم و همینکه برگشتم برم سمت پله ها خوردم به یکی. از شدت ضعف نتونستم تعادلم و حفظ کنم و داشتم از پشت میفتادم که اون طرف شونه هام و گرفت و نگهم داشت.

سرم و بلند کردم که دیدم هیربده. باید حدس میزد. چون اگه کس دیگه ای بود اگه میدید دارم میفتم یه لگدم میزد که شدت پرت شدنم بیشتر باشه و بزنه زیر خنده.

نگاهم و گرفتم و سرم و انداختم پایین .. داشتم راهمو میرفتم که ساعد دستم و گرفت و به سمت خودش چرخوند...

نگاهم به چشماش افتاد که زل زده بود به کف دستم. دلم میخواست یه ذره مهربونی.. نرمش..
شرمندگی یا هر حس دیگه ای و تو نگاهش بخونم ولی نگاهش سرد و یخی بود.. سرشو که
بلند کرد فهمیدم اشتباه کردم.. نگاهش پر از خشم بود.. ولی نمیدونستم از چی..

تا اینکه با عصبانیت توپید:

- گوش کن بین چی میگم دختره آب زیر کاه.. وای به حالت اگه بخوای با چموشی و سرکشیات کاری کنی تا بهراد تحریک شه و بلایی سرت بیاره و حبیب از خریدنت منصرف بشه. مطمئن باش اگه بفهمم همچین نقشه ای تو کله ات هست خودم با همین دستام خفه ات میکنم. فهمیدی؟

نگاهم سراسر بهت بود و حیرت.. چی داشت میگفت واسه خودش؟ مگه من از جونم سیر شده بودم؟ یعنی پسر عموی دیوانه خودش و نمیشناخت؟

من که داشتم کارمو میکردم. خودش دید که بهراد مجبورم کرده بود با آب توی باغ لباساشو بشورم. پس چرا باید همچین نقشه ای واسه خودم بکشم؟ اصلاً مگه من اون آدم حبیب نام و میشناختم که بدونم چه سبک دخترایی مد نظرشه تا خودم و چیزی بر خلاف میلش درست کنم؟

معلوم نیست جد این دوتا به کی برمیگشت که انقدر اینا مغرور و خودخواه و دیوانه شده بودن.

دستم و از تو دستش با زور بیرون کشیدم و با پشت دست اشکای مزاحمی که گونه ام و خیس کرده بود پاک کردم و بدون اینکه کوچکترین جوابی بهش بدم رفتم پایین.. زندگیم و نابود کرده بودن. تبدیل کرده بودن به یه کلفت بی جیره و مواجب. حالا طلبکارم بودن. خیلی خنده دار بود!

XXXXXX

همونجا وایستادم و رفتنش و نگاه کردم. خودمم فهمیده بودم چه حرف مسخره ای زدم. چون میدونستم بهراد دوباره دیوونه شده بود که بی دلیل و با دلیل به جونش میفتاد و کتکش میزد. و گرنه مگه آدمی پیدا میشه که خودش بخواد این بلاها سرش بیاد؟

رفتم تو اتاق بهراد. رو به پنجره داشت سیگار میکشید. انتظار داشتم الان شنگول بینمش که تونسته بود تو این دو سه روز برای چندمین بار زورش و به این دختره نشون بده. ولی انگار برعکس بود. چون معمولاً وقتی سیگار میکشید که از چیزی کلافه باشه.

رفتم جلو و گفتم:

- تو چته بهراد؟ این کارا چیه میکنی؟ این دختره برای ما فقط حکم یه کالا رو داره. میفهمی اینو؟ یا خودت و زدی به اون راه؟ آخه ارزش داره انقدر به خاطر آزار و اذیتش وقت صرف کنی و خودتو عصبی و کلافه کنی؟

- رفتارش برام گرون تموم شده هیربد. تا حالا کسی نتونسته بود رو حرف من حرفی بزنه. یا کاری بکنه. همیشه همه راضیم میکردن. ولی این...

- به درک.. به جهنم. تو که دیگه قرار نیست اینو ببینی. میخوایم بدیمش دست حبیب. حداقل یه کاری نکن حبیب رغبت نکنه نگاش کنه. تو این گیر و دار یا باید پولشو جور کنیم که

خودتم خوب میدونی نمیشه. یا یه آدم دیگه براش پیدا کنیم. اونم کلی زمان میبره. این دختره هم رو دستمون می مونه. چون دیگه نمیتونیم ولش کنیم تا بره سراغ پلیس.

بهراد انگار اصلاً حرفای منو نمیشنید. تو یه حال دیگه بود.

- ۶۰ تا خط کش خورد ازم. اولش که اصلاً صداش درنیومد. آخراشم باید خیلی گوشاتو تیز میکردی تا میتونستی ناله هاش و بشنوی. این رفتارش داره عصبیم میکنه. من دلم میخواد کسی و که اذیت میکنم صدای جیغ و دادشو بشنوم. ولی این دختره به جز آخ و اوخ معمولی هیچ کاری نمیکنه. آخه مگه میشه انقدر خودداری کردن. مثلاً میخواد چی و ثابت کنه؟

راست میگفت.. واسه منم جای سوال بود. جیغایی که دیشب تو باغ میکشید هم از ترس بود نه از درد. نمیدونم اینهمه تحمل و از کجا آورده بود. به نظر نمیرسید سن زیادی داشته باشه. یا خیلی سختی کشیده باشه. یه دختر معمولی بود مثل بقیه. البته.. به جز این یه مورد.

همونطور که میرفتم سمت در گفتم:

- اون دختره فقط همین اندازه برام اهمیت داره که تا یه هفته سالم نگهش دارم که دست حبیب برسه.. همین. تو هم لازم نیست به چیز دیگه ای فکر کنی..

XXXXXX

به زور داشتم کار میکردم .. دستام با کوچکتین حرکتی تیر میکشید و تا مغز استخونم و میسوزوند.. تو یکی از کابینتا یه بسته باند پیدا کردم و دستامو بستم.. خونریزش کم بود و زود قطع شد ولی شاید اگه با یه چیزی دورش و میبستم کمتر دردش و حس میکردم.

با هر بدبختی ای بود براشون شام درست کردم و بعد از شامم با دستای داغونم ظرفاشون و شستم. بهراد خوب جایی و برای ضربه زدن به من نشونه گرفته بود. طوری که کار کردنم و مختل میکرد و اونم بیشتر میتونست از این طریق آزارم بده و مجازاتم کنه.

همینکه اومدم یه کم رو صندلی آشپزخونه بشینم و خستگی در کنم یکیشون اومد تو و گفت:

- آقا بهراد گفت یه ظرف میوه و چایی بردار بیار!

پوفی کشیدم و دوباره از جام بلند شدم.. مثل اینکه خورد و خوراکشون تمومی نداره.. چایی آماده بود فقط باید میذاشتم آب بجوشه. چایی ساز و روشن کردم و تا آماده بشه یه ظرف میوه چیدم و بردم گذاشتم رو میز.

بهراد و هیربد بودن با یکی دو نفر دیگه که برای اولین بار میدیدمشون. تو این گیر و گرفتاری مهمونم دعوت میکردن. جالب بود!

همشون با صدای بلند داشتن حرف میزدن و میخندیدن به جز هیربد که بیشتر شنونده بود و نگاهش بیشتر به سمت تلویزیون بود تا اونا.

دوباره رفتم تو آشپزخونه و چند تا چایی ریختم و گذاشتم تو سینی.. لبه های سینی داشت کف دست آش و لاش شده امو داغون تر میکرد.

با قیافه جمع شده از درد سینی و گذاشتم رو میز که یهو نگاهم جلب هیرید شد که داشت با خونسردی یه کیوی برای خودش پوست میکند.

چشام چهارتا شد.. میخواست کیوی بخوره؟ مگه از ناراحتی و زخم معده اش خبر نداشت؟ این میوه براش مثل سم بود. چه جوری باید بهش حالی میکردم که این کارو نکنه؟

یه لحظه خواستم بی اهمیت بهش برم رد کارم. به من چه که میخواد خودشو به کشتن بده. مگه این نبود که منو از زندگی بی دردسرم آواره این جهنم کرد؟ مگه همین آقا هیرید نبود که منو دزدید؟ اونم واسه گناه یه نفر دیگه و به خاطر هدف کثیفی که دارن؟

چرا خودش بود ولی.. ولی من که مثل اینا رذل نیستم. درسته کوچکتین اهمیتی به من نمیده و هرکاری هم که میکنه فقط برای اینه که سالم به دست حبیب برسم. ولی از حق نگذریم.. به هر حال از دیروز تا حالا چند بار جونم و نجات داده بود و اگه نبود بهراد دخلمو میاورد..

با همه خشونت و سنگدلی هاش.. با وجود حرفی که ظهر بهم زد و قلبم و شکوند ولی باید برای نیمچه توجهاتش یه جبرانی میکردم. همین دیشب. اگه به ذهنش نمیرسید که قرصم و بیاره و بهم بده تلف شده بودم!

نه.. نمیشد ساکت موند. من انسانیت داشتم. نمیتونستم وایستم ببینم یه آدم داره خودشو دستی دستی به کشتن میده. حتی اگه اون شخص دشمنم باشه.

انقدر بین گرفتن تصمیم مردد بودم که یهو به خودم اومدم و دیدم یه تیکه از کیوی پوست کنده شده رو با چاقو داره به دهنش نزدیک میکنه و میخواد بخورتش.. نفهمیدم چی شد و این جرات و از کجا پیدا کردم که یهو به سمتش هجوم بردم و کیوی و از سر چاقویی که تو دستش بود قاپیدم.

با دیدن ۴ تا چشمی که با تعجب بهم خیره شده بودن.. تازه فهمیدم چی کار کردم.. مهموناشو حواسشون گرم حرف زدن خودشون بود.. ولی با این حرکت اول هیربد و بعد بهراد با بهت و حیرت بهم خیره شدن و جوری نگاه کردن که انگار ازم توضیح میخواستن. دیگه کار از کار گذشته بود باید به این نگاه پر از سوالشون جواب میدادم.

سرم و انداختم پایین و با تته پته گفتم:

- ش ... شما نباید.. کیوی بخوری. براتون خوب نیست!

هیچ صدایی از هیربد نشنیدم ولی بهراد با همون لحن پر از تمسخر همیشگیش گفت:

- براش خوب نیست؟؟ مگه چشمه خانوم دکتر دوزاری؟

به دنبال این حرف و شنیدن صدای قهقهه بقیه سرم و بلند کردم و به چهره تک تکشون زل زدم.. هیربد نمیخندید و همون یه نمه تعجبم از تو چشماش رفته بود و باز داشت با نگاه خونسرد و بی تفاوتش نگام میکرد.. ولی میتونستم بفهمم هنوز برای سوالش جوابی پیدا نکرده.. شاید همون سوالی که بهراد ازم پرسید تو نگاهش بود. ولی حاضر نبود به زبون بیارتش.

حرص بهراد بعد از بلایی که سر دستام آورد هنوز تو جونم بود. زل زدم بهش که داشت با پوزخند نگام میکرد و با حرص گفتم:

- آقا هیربد زخم معده دارن. فکر کنم تو که پسر عموشی باید این و بهتر از من بدونی.

بهراد که حالا بهت و حیرتش صد برابر شده بود.. با یه جهش بلند از رو مبل بلند شد و تا پیام به خودم بجنبم با پشت کوبوند تو صورتم و داد زد:

- باز تو گنده تر از دهنه گه خوردی پتیـــــاره؟

دستشو دوباره بلند کرد و گفت:

- بزنم نصف صورتتو از ریخت بندازم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ آره؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- بهر!!!!!!!!!!!!اد ... بیا بگیر بشین.

با فریاد هیربد دست بهراد اومد پایین و نگاه پر از نفرتشو ازم گرفت و رفت سر جاش نشست. منم با حس خونی که از بینیم جاری شد سریع دستمو گرفتم جلوش و با سر بالا گرفته رفتم سمت آشپزخونه.

همونطور که صورتم و تو سینک ظرفشویی میشستم زیر لب غر میزدم:

- آخه دختر فضول. به تو چه ربطی داره؟ خوب شد زد دماغتو داغون کرد؟ هرچند از حسودیش داشت اینجوری میکرد. ولی خدایی خیلی خوشم میاد وقتی میتونم حرصش بدم.. اصلاً خوب کردم. از این به بعد بازم این کار و میکنم تا بسوزه.. همونجوری که منو هر روز داره میسوزونه.

صورتم و شستم و همینکه چرخیدم هینی کشیدم وچسیدم به سینک. هیربد تو چهارچوب در وایستاده بود و داشت با سردی نگام میکرد ... اون لحظه واقعاً ازش ترسیدم.. چون میدونستم اومده بازخواستم کنه و من هیچ حرفی نداشتم که بهش بزنم!

با قدم های آروم اومد سمتم.. منم که دیگه جا نداشتم عقب برم.. همونجا وایستادم و سرمو انداختم پایین.

کفشاشو دیدم که اومد درست تو یه قدمیم وایستاد. انقدر نزدیکم بود که با هر نفسم حجم عظیمی از بوی عطرش راهی مشامم میشد. همون عطری که بار اول تو مغازه حسش کرده بودم و هنوز بوش تو مجراهای بینیم مونده بود انگار.

- از کجا فهمیدی من زخم معده دارم؟

خونسردی صداش بیشتر از خشم صدای بهراد منو به وحشت و استرس مینداخت. واسه همین لال شده بودم و داشتم فکر میکردم که الان من چی باید بگم.

- با توام.. کری یا لالی؟

بدون اینکه سرمو بلند کنم با تته پته گفتم:

- من.. چیزه.

- وقتی باهات حرف میزنم سرت و بلند کن و تو چشمات نگاه کن. الان که خوب داشتی واسه بهراد بلبل زبونی میکردی. چرا به من که میرسی موش میشی؟

چه جوری باید بهش حالی میکردم نگاه تو خلی ترسناک تر از خشونت بهراده برام؟ امیدوار بودم هیچوقت مجبور نشم جواب این سوال و بدم.

سرمو بلند کردم و خیره تو چشمای آتیشیش با اون نگاه نافذش گفتم:

- ظهر که.. داشتم اتاقتون و تمیز میکردم.. رو میزتون.. بسته قرصاتون و ... دیدم. بابای منم زخم معده داشت.. برای همین.. قرصا رو شناختم.

یه لحظه از اینکه واسه بابام فعل ماضی به کار بردم پشیمون شدم.. دلم نمیخواست بفهمم انقدر بی کس و کارم تا با خیال راحت هر بلایی خواستن سرم بیارن و نترسن از اینکه کسی کاری به کارشون نداره. هرچند فکر کنم این موضوع اهمیت زیادی نداشت براشون.

نمیدونم چقدر گذشت ولی مدت زیادی سکوت کرده بود.. سرمو بلند کردم که بینم چرا حرفی نمیزنه که یهو با دیدن نگاهش غافلگیر شدم.

زل زده بود به من.. ولی نه مثل همیشه بی تفاوت و خشک. اینبار نگاهش رنگ داشت. رنگی از غم و ناراحتی. ولی شاید فقط یک ثانیه طول کشید. شایدم اشتباه دیدم چون بلافاصله بعد از دیدن نگاهم تغییر حالت داد و اینبار با خشم گفت:

- اولاً.. تو غلط میکنی بی اجازه پا توی اتاق من میذاری. حالا به هر دلیلی. حتی نظافت..
دوماً.. غلط میکنی بی اجازه وسایل شخصیم و بر میداری و نگاه میکنی. سوماً.. غلط میکنی رو خورد و خوراکم نظر میدی و تو کارایی که به تو مربوط نیست دخالت میکنی. اینکه مثل بهراد راه به راه بهت گیر نمیدم دلیل نمیشه که فکر کنی برام تافته جدا بافته ای. یادت نره جایگاهت تو این خونه چیه!

بغض بدی تو گلوم نشست.. من همچین فکری دربارش نکرده بودم دوباره داشت مثل ظهر برای خودش میبیرید و میدوخت.

کاش میرفت و میذاشت راحت گریه کنم ولی هنوز همونجا وایستاده بود و انگار منتظر جواب بود و منم با صدای لرزونم گفتم:

- یادم نمیره.. فقط ... فقط ترسیدم که یهو .. حالتون ...

با دیدن خشم توی نگاهش از ادامه حرفم صرف نظر کردم و فقط گفتم:

- باشه. ببخشید !

دهنش برای گفتن حرفی باز شد ولی حرفی نزد و نگاه متعجبش دوخته شد به بینیم. موندم داره به چی نگاه میکنه که یهو پشت لبم داغ شد.. دستمو سریع گرفتم جلوی بینیم. باز داشت خونریزی میکرد.

یه کم همونجا وایستاد و نگام کرد و بدون اینکه حرفی بزنه رفت بیرون. خوبی به اهالی این خونه نیومده بود. ولی من نمیتونستم راحت از این قضیه بگذرم.. من داشتم کاری و میکردم که هرکس دیگه ای ممکن بود تو این شرایط انجام بده. بهتر بود اونا خودشون و درمان میکردن.

xxxxxx

با اعصابی داغون رفتم تو باغ و یه سیگار روشن کردم... نمیدونم اعصابم چرا و از دست کی خورد بود. ولی خورد بود. نمیدونستم میخوام اون لحظه خودم و خفه کنم یا اون دختره رو. دختری که در عرض دو سه روز چند بار فکر من و به خودش مشغول کرده بود. این مشغولیت ها تو زندگی یکنواخت و بسته من اصلاً طبیعی نبود.

چرا باید زخم معده من براش مهم باشه؟ چرا باید یادش بمونه و حواسش باشه که چیزی نخورم تا اون و تشدید کنه؟ اصلاً چرا بی احتیاطی کردم و قرصامو دم دست گذاشتم؟ منی که تو اینهمه سال نداشته بودم کسی از این دردم بویی ببره نباید از این بی عقلیا میکردم.

هرچند اگه تو این سالها هم از این اشتباها میکردم بازم کسی متوجه نمیشد.. یا اگر میشد هیچ اهمیتی براش نداشت.. ولی این دختره که دو روزه اومده تو این خونه.. اونم با این وضع فجیع. با اینکه میدونه واسه ما حکم یه جنس قابل معامله رو داره. نسبت به زخم معده کسی که قراره بفروشتش حساس شده و میخواد یه جورایی کمکش کنه.

اصلاً برام قابل قبول نیست. تو هیچ منطق و قانونی همچین چیزی جایی نداره. چرا باید همچین کاری بکنه؟ چرااااااااااا؟ یعنی همش به خاطر جلب ترحم بود که دلم براش بسوزه و ندمش دست حبیب؟ ولی اگه هدفش این بود چرا در برابر بهراد حاضر جوابی میکرد؟ میتونست خلی راحت تر باهاش کنار بیاد!

- هیربد ؟ کجا موندی پس بابا؟ بیا تو دیگه!

دستی واسه بهراد که جلوی در وایستاده بود به معنی الآن میام تکنون دادم و اونم رفت تو. سیگارموزیر پام له کردم. حرف اون دختره تو گوشم تکرار شد.

« فکر کنم تو که پسر عموشی باید این و بهتر از من بدونی... »

آره. بهراد پسر عموم بود ولی هیچ وقت نفهمید که من زخم معده دارم. الآنم که توسط این دختره فضول فهمید بازم به روی خودش نیاورد. یعنی اصلاً براش اهمیتی نداره.

ما تو همچین خانواده ای بزرگ شده بودیم. خانواده ای که بویی از خانواده بودن نبردن. خانواده ای که هیچ کدوم از اعضااش رنگ محبت و دوست داشتن و نچشیدن. شاید برای همینه که کارای این دختره انقدر برام عجیب و دور از واقعیت. ولی من حتی تا حالا مشابهم ندیده بودم. یعنی مشکل از منه یا اون؟

xxxxxx

روزای موندم تو این عمارت همینجوری داشت پشت سر هم میگذشت بدون اینکه بخواد اتفاق خاصی بیفته یا راهی جلوی پام سبز شه برای فرار از این مصیبت. هیچ راهی نبود. به معنای واقعی اسیر بودم و نمیدونستم باید چه جوری باهاش کنار بیام.

یه جورایی هنوز تو شوک بودم و اتفاقات باورم نشده بود. نمیدونستم کی قراره از این شوک بیرون بیام. فقط خدا خدا میکردم که با یه شوک جدید رو به رو نشم.

طبق معمول این چند روز تو آشپزخونه و مشغول آشپزی و نظافت بودم که یکی از آدمای بهراد اومد و بازوم و گرفت دنبال خودش کشوند. با ترس بهش خیره شدم.

-ولم کن.. کجا میبری منو؟

- حرف نباشه آقا بهراد کارت داره.

- آخ بمیره این آقا بهراد که من از شرش خلاص شم.

- زر اضافه نزن!

با فشاری که به بازوم آورد نالیدم:

- ول کن دستم و.. خودم میام دیگه..

ولی بی اهمیت به حرفم همونجوری کشون کشون منو تا سالن اصلی برد و هولم داد وسط سالن که نتونستم تعادلم و حفظ کنم و افتادم زمین.

همونجوری که رو زمین نشسته بودم سرم و بلند کردم و بهراد و دیدم که داره با تلفن حرف میزنه و هیربدم یه کم اونور تر پشت پنجره سرتاسری سالن وایستاده بود به باغ نگاه میکرد.

مونده بودم علت این احضار ناگهانشون چی بوده که یهو صدای بهراد توجهم و جلب کرد:

- نمیدونم چرا انقدر ادعای زرنگی میکنی و فکر کردی هیچوقت دستمون بهت نمیرسه. یعنی همینکه فرار کنی و بری اونور یعنی کار تمومه؟ دیدی که بالاخره شمارتو گیر آوردیم.

یه حسی بهم میگفت اونور خط آرشه. نمیدونم چقدر درست حدس میزدم ولی همینکه بهراد چرخید و چشمش به من افتاد سریع گوشی و زد رو اسپیکر و با پخش شدن صدای آرش فهمیدم که حدسم درست بود.

- اصلاً خوب کاری کردم که فرار کردم. حالا میخوايد چیکار کنید؟ من مگه پولم و از سر راه آوردم که همینجوری دو دستی به شما تقدیم کنم؟ برید بینم چه غلطی میخوايد بکنید.. بهراد با صدای بلند خندید و گفت:

-یه غلطایی کردیم. شاید جالب باشه برات که بدونی.

بعد خیره شد به من و با اشاره چشم و ابرو بهم فهموند که باهاش حرف بزنم. آب دهنم و قورت دادم با بغضی که تو گلویم بود صداش زدم:

-آرش؟؟؟

هیچ جوابی نداد و من امیدوار بودم که از بهت و تعجبش باشه این سکوت.

خودم و رو زمین به سمت بهراد کشیدم و با صدای بلندتر و لرزون تری گفتم:

-آرش اینا منو دزدیدن.. میگو عوض طلب توئه.. مگه .. مگه نگفتی حسابت و باهاشون صاف کردی؟ پس اینا چی میگن————؟؟؟؟؟؟ آرش تو رو خدا بیا منو از دستشون نجات بده

TTTTTTTTTTTTTT اررررش!!!!

دیگه به گریه افتادم و از ته دل زجه شدم:

-آرش منو کردن کلفت خودشون.. مگه تو نمیگفتی میخوای خانوم خونت بشم؟
پس چه جوری راضی میشی که واسه اینا کلفتی کنم؟ هـان؟ آرش اینا هم
میخوان منو چند روز دیگه بدن به طلبکارشون. میخوان ازم سو استفاده کنن
میفهمی؟ چرا هیچی نمیگی؟ تو رو خدا بیا من و از دستشون نجات بده
آرش من دارم میمیرم اینجا!!

صورت‌م از اشک خیس شده بود و نفسم از حق‌حق داشت بند می‌ومد. ولی به زور صدای خودم و خفه کردم تا اگه آرش حرف زد صدایش به گوشم برسه. ولی بازم سکوت بود و سکوت. انقدری که فکر کردم تماس قطع شده.

دیگه این سکوت نمیتونست نشونه تعجب باشه. تا الان باید یه عکس العمل و یه حرفی از خودش نشون میداد. اصلاً شایدم تعجب نکرده بود از این موضوع! یعنی اینهمه وقت من یه امید واهی تو دلم داشتم؟

xxxxxx

با فك منقبض شده و اخمای درهم زل زده بودم به صورت خیس از اشك دختره كه نگاهش از گوشى بهراد كنده نمیشد. نمیدونم چه انتظاری داشت از اون پسره. فكر میکرد الآن میخواد بگه من برمیگردم و تو رو نجات میدم و طلبمون و صاف میکنم؟

حاضر بودم شرط ببندم كه از اولم با همین هدف وارد زندگیش شد. چون آرش خوب میدونست كه ما اون پول و برای حبیب میخوایم و اینم خوب میدونست كه حبیب چه جور آدمیه.

لابد نشسته بود و با خودش فكر کرده بود كه با فرارش ما به فكر صاف كردن طلبمون از یه راه دیگه میفتیم و این دختره رو جلوی چشممون به عنوان نامزدش معرفی كرد تا سریع به ذهنمون برسه و ازش استفاده كنیم. همچنین كاری از آرش برمیومد كه آدمی بود صد پله رذل تر از ما.

بالاخره بعد از چند دقیقه صدای آرش درومد:

- من.. من كاری از دستم برنمیاد كه برات انجام بدم!

قیافه دختره به محض شنیدن این حرف وا رفت و مات و مبهوت به گوشى خیره موند. یعنی واقعاً انتظار دیگه ای داشت؟ چرا به آدمی مثل آرش كه تو قماش ما همه به اسم نامرد و

عوضی میشناختنش انقدر راحت اعتماد کرده بود؟ هرچند ما خودمونم گول زبون بازی هاش و خوردیم که کارمون به اینجا کشید.

آرش اینبار با صدای بلندتری انگار خطاب به بهراد گفت:

- وقتتون و تلف کردید اگه فکر کردید من به خاطر اون دختره میام و خودم و به شماها تحویل میدم. اون هیچ ارزشی واسه من نداره. هرکاری دلتون میخواد بکنید.

گوشم به شر و ورای آرش بود ولی نگام میخ دختره که بدون پلک زدن پشت سر هم داشت اشک میریخت. حس میکردم تو این چند روز امید داشت که آرش یه کاری براش بکنه و با این حرفایی که تحویلش داد به کل نا امید شد... انگار تازه داشت میفهمید که تو چه منجلابی گیر افتاده و دیگه راه نجاتی نداره.

بهراد و گوشی و از اسپیکر درآورد و گفت:

-اینبار که گذشت و ما حسابمون و با همین دختره صاف میکنیم. ولی دفعه دیگه چشمم بهت بیفته یا حرف از شراکت و همکاری و این مزخرفات از طرف بشنوم میدم سگام قیمه قیمت کنن. حالیه یا نه؟

به محض قطع کردن تماس دختره یه نفس عمیق کشید و با صدای بلند به حق حق افتاد. تو این چند روز ندیده بودم اینجوری اشک بریزه و گریه کنه. بیشتر درحال بلبل زبونی بود و کم

پیش میومد که انقدر مظلوم بشه. گریه اش جوری بود که آدم باید خیلی خودش و کنترل میکرد تا دلش براش نسوزه و بهش بی تفاوت باشه.

ولی قبل از اینکه به دلم اجازه ترحم بدم بهراد چرخید سمتش و توپید:

- ببر صداتو سرم رفت. انقدرم واسه من ادای آدمای مظلوم و در نیار. انگار مثلاً ما نمیدونیم چه سلیطه ایه. اتفاقاً گیر خوب کسی افتادی. واسه تو امثال همین آرش خوبه که بر*ینن به هیکلت و بندازنت تو آتیش. تا زبونت کوتاه بشه و دیگه نتونی هرچی دلت میخواد قرقره کنی.

دختره بی اهمیت به زخم زبونای بهراد داشت برای خودش گریه میکرد که اینبار بهراد سرش داد زد:

-بلند شو گمشو از جلوی چشم—م. تو مگه کار نداری تو این خونه—ه؟

سریع از جاش بلند شد و دوید رفت سمت آشپزخونه منم دوباره چرخیدم سمت پنجره و یه سیگار از جیبم دراوردم که روشن کنم.

- میگم ولی عجب بی ناموسییه این آرش. من خودمم یه درصدی احتمال میدادم که اگه بفهمه دختره اینجاس و میخوایم بدیمش دست حبیب به غیرت نداشتش بربخوره و بیاد پول و بده.

ولی انگار عوضی مخصوصاً به ما حالی کرد این دختره نامزدشه که با غیب شدنش مستقیم بریم سراغش.

با حرف بهراد به فکر فرو رفتم. یاد اون روز که رفتم مغازه آرش و همون موقع دختره از مغازه رفت بیرون افتادم. حس کردم که آرش اول منو دید و بعد دختره رو مجبور کرد که ببوسش. به قول بهراد میخواد جوری وانمود کنه که عاشق معشوقن تا ما به عنوان اولین گزینه برای ضربه زدن بهش به اون فکر کنیم.

دختره بیچاره. بایه اعتماد بیجا.. از چاله آرش درومد و افتاد تو چاه ما. بعدشم میخواد بیفته تو جهنم حبیب. دیگه باید اقرار کنم که کارمون نهایت بی انصافیه!

xxxxxx

دو روز دیگه هم گذشت.. بعد از شنیدن حرفای آرش دیگه به پوچی رسیده بودم. دیگه نه امید داشتم کسی از بیرون این خراب شده بیاد و نجاتم بده نه امید داشتم که خودم بتونم راهی پیدا کنم. هر روز و هر ساعت استرسم به مراتب بیشتر و بیشتر میشد.. یکی دو بار تو وقتی استراحتم میرفتم تو حیاط و راه های بیرون رفتن و بررسی میکردم.. ولی هر بار به در بسته میخوردم.

یعقوب راست گفته بود.. هیچ راه فراری از این خراب شده وجود نداشت. در ا همیشه قفل بود و بالای دیوارا هم سیم خاردار یا شیشه های بریده گذاشته بودن. همه جا هم دوربین و دزدگیر و از این چرت و پرتا کار گذاشته بودن تا یه وقت یکی دست از پا خطا نکنه.

با اینکه تو این چند روز با آزاراشون خیلی اذیت شدم. ولی اگه قرار بود انتخاب با من باشه بین مونده تو این خونه و رفتن تو خون اون عوضی که ندیده ازش متنفر بودم. موندن و انتخاب میکردم.

هرچند اینا هم فقط به خاطر همون حبیب و بعضی وقتا هم به خاطر حضور هیربد کاری به کارم نداشتن و گرنه معلوم نبود چه بلایی سرم میاوردن.

بعد از بلایی که آرش با حرفاش سرم آورد. دیگه به نظرم هیچ چیز از هیچ کس بعید نبود. احساس حماقت میکردم که به حرف شیرین گوش ندادم و گول حرفای صد من یه غاز آرش و خوردم. کاش انقدر زود باهاش وارد رابطه نمیشدم تا نتونه این دام و برام پهن کنه.

*

اون روز هیربد خونه نبود. کلاً برعکس بهراد زیاد تو خونه بند نمیشد. یکی دو بار از زبون آدماشون شنیدم که رفته خونه خودش. فکر کردم اونم همینجا زندگی میکنه. ولی حدسم اشتباه بود.

از اون شبی که نداشتم کیوی بخوره و بعدشم اون حرفا رو بهم زد دیگه زیاد تو کاراش دخالت نمیکردم و سمتش نمیرفتم. ولی با اینحال کار خودم و میکردم. تا اونجایی که ممکن بود موقع غذا خوردن حواسم بود. غذاهای تند درست نمیکردم یا سر میز فلفل و سس و چیزایی که براش ضرر داشت و دم دستش نمیداشتم.

نمیدونم میفهمید یا نه ولی تمام سعیمو میکرد تا به صورت نامحسوس این کارا رو انجام بدم تا دوباره به این موضوع حساس نشه و فکر نکنه قصد و غرضی پشت کارم هست. پیش خودم برای این کارام دلیل داشتم و اون این بود که نمیخواستم تنها ناجیم تو این خونه طوریش بشه. هرچند که فقط تا وقتی سالم به دست حبیب برسم حواسش بهم بود. ولی همونم نباید از دست میدادم.

شب شده بود ولی هیربد هنوز بر نگشته بود. شامشون و خورده بودن و منم داشتم ظرفای شسته شده شام و جمع و جور میکردم که یکیشون اومد تو آشپزخونه.

به خیال اینکه میخواد از تو یخچال یه چیز برداره و کوفت کنه پشتمو بهش کردم و به کارم ادامه دادم که یهو هیئت گنده اش و پشت سرم حس کردم. از عقب خودشو چسبونده بود بهم طوری که بین تن مثل غولش و کابینتا گیر افتاده بودم..

با آرنجش به تخت سینه اش فشار آوردم و با حرص گفتم:

- برو گمشو اونور تن لش!

سرشو آورد پایین و بغل گوشم زمزمه کرد:

- بی ادب نشو خانومی!

بوی تند و مزخرف مش*رویش که بهم خورد حالت تهوع گرفتم. یه کمم ترس برم داشت. خیلی با اینجور آدم‌ها برخورد نداشتم ولی شنیده بودم که آدمای مست و نمیشد به راحتی کنترل کرد.

با این حال نداشتم ترس زیاد بهم غلبه کنه. با زور بیشتری هولش دادم که یه کم ازم فاصله گرفت و تو همون حین دستشو از پایین به بالا رو باسنم کشید و زیر لب گفت:

- جوووووووووون. عجب چیزی هستی تو.

دیگه کنترلم و از دست دادم. چرخیدم سمتم و با نهایت زورم کوبوندم تو صورتش.

- دستتو بکش آشغال حرومزاده!

صدای سیلی و دادی که کشیدم بهراد و کشوند تو آشپزخونه. کاش به جای بهراد که انگار اونم کله اش داغ بود هیربد میومد و من و از دست این غول بیابونی نجات میداد.

- چی شده پیمان؟

- داشتم از عقب باهاش حال میکردم جفتک انداخت کره بز.

بهراد مستانه خندید و همونطور که میچرخید تا بره گفت:

- بیارش اینجا.

با بهت به مسیر حرکت بهراد خیره شده بودم که یقه لباسم تو دستای پیمان مشت شد و من و کشون کشون دنبال خودش تا سالن کشوند و پرت کرد وسط اون جماعت مست از خدا بی خبر.

اون لحظه مرگم و از خدا خواستم. میدونستم آخر این نگاه های پر از شهوت و هوس به کجا قراره ختم بشه و من تو دلم فقط عاجزانه از خدا میخواستم که یا همینجا جونم و بگیره یا نذاره همچین اتفاقی بیفته. من دیگه هیچی برام نمونه بود غیر از نجابت و پاکیم. نمیتونستم ازش دست بکشم.

از جام بلند شدم و همونطور که با چشمای هراسونم بهشون زل زده بودم عقب عقب رفتم که از پشت خوردم به همون غول بیابونی. شونه هام و نگه داشت و نداشت تگون بخورم.

بهراد با همون لبخند مضحک و زننده اش اومد طرفم و رو به روم وایستاد. چشمای خون افتادش نشون میداد که خودش و تا خرخره تو مش*روب غرق کرده. انگشتشو آورد بالا و با پشتش گونه امو نوازش کرد.

از شدن انزجار صورتمو جمع کردم و سرم و برگردوندم ولی اون بی توجه به حرکت من مسیر حرکت انگشتشو به سمت پایین ادامه داد. از چونه و گلوم رد شد و رفت سمت قفسه سینه ام.

از ترس نفس نفس میزد. ولی خودم و نباختم و شروع کردم به تقلا کردن با اینکه اون عوضی محکم نگهم داشته بود ولی با تمام توانم خودمو تکون دادم تا دستش به جاهای دیگه نخوره.

با دیدن تلاش من قهقهه بلندی زد که به دنبالش صدای خنده بقیه هم بلند شد. با ترس و وحشت بهشون زل زده بودم. تمام تنم داشت میلرزید و ضربان قلبم بیشترین سرعت عمرش و تجربه میکرد

دوست نداشتم انقدر ضعیف جلوه کنم که به خودشون اجازه بدن هرکاری دلشون خواست باهام بکنن. ولی واقعاً صحنه رعب آوری بود. وسط یه مشت آدم مست از خدا بی خبر اسیر شده بودم که ممکن بود بدون توجه به خواسته ات هر بلایی سرت بیارن و آبرو و پاکیتو لکه دار کنن.

بهراد رو به یکی از آدماش گفت:

- مسعود. تو شروع کن. میدونید که من از نظاره کردن بیشتر از عمل کردن لذت میبرم. فقط خواستون باشه که از خود بیخود نشید و نفهید دارید چیکار میکنید.

مسعود خندید و همونطور که میومد طرفم گفت:

- ای به چشم. شما جون بخواه مهندس!

اومد جلوم وایستاد. شونه هام و گرفت و از دست پیمان کشیدم بیرون.. بدنش کاملاً باهام مماس بود و بازوم داشت تو فشار دستش له میشد.. با هوس و شه*وت زل زده بود به چشمای هراسونم که حس کردم سرش هی داره نزدیک تر میشه.

قبل از اینکه کوچکترین تماسی باهام برقرار کنه مغزم بهم فرمان داد و منم اطاعت کردم. چون دیگه چاره ای نداشتم زانو هام آزاد بود و منم با تمام قدرت به سمت بالا ضربه زدم و ضربه زانوم صاف نشست بین دو تا پاش. با ضرب هولم داد رو زمین و صدای نعره پر دردش گوشم و کر کرد.

افتاده بودم رو زمین و اونم از شدت درد پخش زمین شد و مدام به خودش میپیچید. یکی دو نفر رفتن طرفش و من اون وسط وحشت زده فقط داشتم به عواقب کارم فکر میکردم.

نگاهم افتاد به بهراد که یه سیگار روشن کرد. نگاه عجیب و خاصش خیره به من بود. نه حرفی میزد نه حرکتی میکرد حتی ناکار شدن آدمشم براش مهم نبود. بقیه هم انگار گوش به فرمان اون بودن.

انقدر شوکه شده بودم که حتی از رو زمین نمیتونستم بلند شم. نفس نفس میزد و نگاهم و مدام به در ورودی میدوختم تا هیرب بیاد و من واز دستشون نجان بده. نمیدونستم اینهمه امید به این موجود بی تفاوت و سرد از کجا تو وجودم ایجاد شده بود. اصلاً نمیدونستم قراره امشب بیاد یا نه ولی هرچی که بود میدونستم تو این شرایط به دادم میرسه.

صدای داد و بیداد مسعود آروم تر شد و من همینکه خواستم تصمیم بگیرم از جام بلند شم.. مسعود چند نفری که دورش جمع شده بودن و کنار زد و با یه خیز بلند اومد سمتم. پاشو برد بالا و بالگد کوبید تخت سینه ام. نفسم رفت. طوری که حتی نتونستم جیغ بکشم.

فقط با چشمای از حدقه درومده زل زده بودم بهش که پاشو برای زدن ضربه های بعدی بلند میکرد. به سختی خودمو به پهلو چرخوندم و ضربه های محکم بعدیش یکی یکی رو پهلوام نشست و من فقط داشتم بی صدا جیغ میکشیدم.

جیغ و داد کردن به خاطر درد آخرین چیزی بود که اون لحظه میخواستم.. چون از صدای تشویق اطرافیانم برای محکم تر زدن میفهمیدم که چقدر دلشون میخواد درد کشیدن من و ببینن.

ولی بعد از دو سه تا لگدی که با بیرحمی کوبوند دیگه طاقت نیاوردم و صدای ناله پر دردم بلند شد و همونجور که حدس میزد صدای تشویق و مهممه بقیه هم اوج گرفت. من فقط داشتم تو دلم به خودم لعنت میفرستادم که با یه حماقت کارم و به اینجا کشوندم. حماقتی به اسم آرش.

نمیدونم چقدر گذشت ولی دیگه داشتم از حال میرفتم. تو اون حالم میدونستم که نباید بذارم این اتفاق بیفته. بیهوش شدن من همون چیزی بود که میخواستن چون ممکن بود حتی از جسم بیهوشم نگذرن. هرچند که این بدن نیمه جونم هم کاری و از پیش نمیرد.

وقتی بالاخره لگداهش تموم شد منو برگردوند و نشست رو شکمم. از لای چشمای نیمه بازم بهش نگاهش کردم. که دستش رفت سمت جیبش و یه چیز از توش درآورد. ذهنم فقط داشت به دردام فکر میکرد و قدرت تجزیه و تحلیل برای فهمیدن اینکه چی تو دستشه رو نداشتم.

یقه لباسم و کشید پایین و با اون چیزی که حالا فهمیدم چاقو بود یه خط درست زیر شونه و نزدیک سینه ام انداخت که تمام تنم سوخت و اشکام با شدت بیشتری جاری شد.

سرشو آورد جلو و با حرص از لای دندوناش گفت:

- این یادگاری واسه همیشه از طرف من برات بمونه تا یادت نره چه جوری تلافی گه اضافه ای که خوردی و درآوردم.. فهمیدی؟

از روم بلند شد و من با ناتوانی دستمو بلند کردم و گذاشتم رو زخمم. کف دستم خونی شد ولی لباس مشکیم چیزی نشون نمیداد. درد پهلوی و استخون دنده ام انقدر زیاد بود که متوجه این سوزش نمیشدم.. شایدم انقدری شدید نبود و فقط یه خراش ساده بود. ولی هرچی بود مطمئن بودم همونجوری که گفت جاش واسه همیشه برام یادگاری می مونه.

با کمک یه دستم سعی کردم نیمخیز بشم. بهراد و دیدم که همچنان داشت سیگار میکشید. پس چرا اون نگرانی ای که هیربد نسبت به منی که میخواستن با حبیب معامله کنن داشت تو وجود بهراد نبود؟ چرا راحت مینشست و تماشا میکرد تا کسی که براشون به اندازه طلبشون می ارزه رو با چاقو تیکه پاره کنن؟ یعنی آزار و اذیت کردن من حتی بیشتر از طلب براش مهم بود؟

یکی از آدماش که انگار زیادی خورده بود و تو هیروت بود رفت طرفش و گفت:

- آقا بهراد. نمیزاری ما هم یه فیضی ببریم؟ چون داداش خیلی نعشه ام. ناموساً دست رد به سینه امون نزن.

نمیدونم چرا حس میکردم مستی بهراد خیلی وقته پریده و کاملاً هشیاره. با اینحال همونطور که سیگارشو خاموش میکرد گفت:

- هر کاری خواستید باهاش بکنید. فقط گفتم که حواستون باشه به اونجایی که باید سالم باشه..

- رو چـــــشم..

چرخید سمت بقیه و با اشاره بهشون اومد طرفم.. چند ثانیه طول کشید تا مغزم حرفی رو که زد تجزیه و تحلیل کنه و بفهمم چه خاکی به سرم شد. اون یه نفر بود و این بلا رو سرم آورد. وای به حال اینکه چند تا چندتا بیفتن سرم.

ای خدا من الان چی کار کنم؟ با این تن پر دردم چه جوری از پششون بر پیام؟ نفسم از شدت ترس و استرس به شماره افتاده بود و هق هقم یه لحظه هم قطع نمیشد. اشکام رو صورتم جاری شد و من فقط تونستم به کمک دستام همونجوری که رو زمین نشسته بودم خودم و بکشم عقب. میدونستم تلاشم کاملاً بیخوده. ولی دیگه چیکار باید میکردم؟ وایمیستادم تا آبروم و ببرن؟

از شدت گریه چشمام تار میدید ولی میدیدمشون که هموجوری که میومدن سمتم یکی یکی داشتن لباساشون و در میاوردن. یعنی باید التماسشون کنم؟ اصلاً میفهمیدن که دارم التماسشون میکنم؟ نه... تو اون شرایط هیچی حالیشون نبود... پس باید چی کار میکردم؟

با این حال با همون حق هقم بریده بریده گفتم:

- تو... تو رو ... خدا. جلو نیاین.. تو رو خدا!

هر نفسم با درد همراه بود و من حتی نمیتونستم با صدای بلند تر از این ازشون خواهش کنم. منی که با دیدن این شرایط داشتم پس میفتادم چه جوری میخواستم چند روز بعد اون گنده شون و تحمل کنم؟

با اینکه دیروز آرش آب پاکی و ریخت رو دستم ولی نمیدونم چرا هنوز امید داشتم. امید داشتم یه جوری از اینجا خلاص شم. نمیدونم این امید از کجا شکل گرفته ولی بود!!!

دیگه کاملاً دوره ام کرده بودن و یکیشون که با بدن نیمه برهنه اش اومد سمتم من دستامو گرفتم جلوی صورتم و از ته دل جیغ کشیدم که همون موقع صدای باز شدن در سالن اومد و به دنبالش سکوت سنگینی ایجاد شد.

یه لحظه حس کردم تنها صدایی که اون لحظه میاد صدای برخورد دندونای من به هم بود. دستای لرزونم و آروم از رو صورتم برداشتم و مسیر نگاه بقیه رو دنبال کردم که به قیافه بهت زده هیربد رسیدم.

دیدن اون همه آدم نیمه برهنه دور من حتی هیربد همیشه خونسردم به تعجب انداخته بود و عجیب بود که به جای این عوضیا من داشتم ازش خجالت میکشیدم و از ته دل دعا میکردم که این کورسوی امیدم و با بی محلی و بی تفاوتی های همیشه از بین نبره و تلافی قضیه اون شب و دخالتی که تو کارش کردم و درنیاره.

xxxxxx

تعجب واژه کوچیکی بود درباره احساس اون لحظه من. چون داشتم شاخ درمیاوردم. هیچ جوره تو کتم نمیرفت. این عوضیا چرا همشون لختن؟ بالا سر این دختره چی کار میکنن؟ این دختره چرا این شکلی شده؟ قیافه رنگ پریده و هراسونش فرقی با یه جنازه نداره. پس اینا همیشه از غیبت من سو استفاده میکنن و میریزن سرش؟

فقط داشتم خدا خدا میکردم که دیر نرسیده باشم. نگاهم تو کل سالن چرخید. بطری های خالی مشروب نشون میداد که قبلش حسابی از خجالت هم درومدن و حالا می خواستن با این دختره بدبخت لذت و مستیشون و بیشتر کنن..

وسط اونهمه اعصاب خوردی یه صدای داشت تو سرم پخش میشد که میگفت:

«دختره بدبخت؟ یعنی واقعاً دلت براش سوخته؟ اگه دلت میسوخت پس الان اینجا چیکار میکنه؟ وسط یه جماعت مستی که هیچی حالیشون نیست؟»

نمیدونم میتونستم اسم حسم و دلسوزی بذارم یا نه.. ولی آخه کی میتونه این چشمای خیس و هراسون و بیینه و دلش نسوزه؟

وسط اون سکوتی که بعد از اومدنم تو جمع ایجاد شده بود نفهمیدم این دختره چی تو نگاهم دید که سریع از جاش بلند شد و افتان و خیزان خودشو بهم رسوند و پشتم وایستاد. یه جورایی انگار از من به عنوان سنگر استفاده کرده بود. یعنی انقدر در نظرش فرق داشتم با آدمای این خونه؟

صدای ضعیفشو از پشتم شنیدم:

- تو رو .. خدا ... نذار .. نذار... بلایی سرم بیارن ... تو رو خدا!

این چی داشت میگفت؟ داشت از من کمک میخواست؟ از منی که چند روز دیگه قرار بود دو دستی تقدیم حبیش کنم؟ چه امیدی به من بسته بود؟ الآن اینجوری به ترس و لرز افتاده بود اون موقع میخواست چیکار کنه؟ از کی کمک میخواست تا نجاتش بده؟

- خواهش میکنم.. همه امیدم تویی..

با چنان سرعتی چرخیدم سمتش که از جا پرید و دستشو محکم گذاشت رو دهنش تا دیگه حرفی نزنه. چشماش داشت ترس و درد و فریاد میزد و من تو خودم این توانایی و نمیدیدم که بخوام آرومش کنم. چون اصلاً این کار وظیفه من نبود.

برگشتم سمت بقیه که دیدم همشون با قیافه های ناامید و شکست خوردشون داشتن لباساشون و می پوشیدن. نگاهم افتاد به بهراد که کلاً بی خیال جو سنگین به وجود اومده که مقصر صد در صدش بود داشت سیگار میکشید.

نگاه منو که متوجه خودش دید گفت:

- چی کارشون داری هیربد عین اجل معلق سر رسیدی و عیششون و تیش کردی؟ میذاشتی حال و هولشون و میکردن دیگه. شدی مامور امر به معروف؟

روم و کردم سمت دختره تا بهش بگم بره بیرون تا من پیام که دیدم نیست. کی رفته بود که من نفهمیدم؟ با اون حالش چه جوری میخواست تا ته باغ.....

سعی کردم بهش فکر نکنم .. چرخیدم سمت بهراد و رفتم طرفش.

- خفه شو بهراد.. چرا چرت و پرت میگی؟ خودتو زدی به اون راه یا واقعاً تو عالم دیگه ای؟
مستی هنوز عوضی؟

- مست کدومه بابا؟ این دختره حمال عوضی انقدر اعصابمون و خورد کرد و جفتک پروند
که مستی همون اول کار پرید.

متعجب نگاه کردم که گفت:

- زد مسعود بدبخت و ناکار کرد اونم حرصی شد افتاد به جوش و کتکش زد.. بعدشم که تا
خواستن دوباره برن طرفش شما تشریف آوردی.

پس اون بدبخت قبل از این ترسی که به جوش انداخته بودن حسابی کتکم خورده بود؟

- حالا تو چرا داری جوش اون و میزنی؟

با عصبانیت گفتم:

- من جوش کسی و نمیزنم. من فقط به فکر آینده خودمم که توی نادون داری دستی دستی
تباهش میکنی. با این آدمایی که دور خودت جمع کردی. فکر کردی همینجوری پیش بره
اون دختره سالم میرسه دست حبیب؟ اصلاً عقل تو سرت هست؟ خودت که تا خرخره

خوردی. چه جوری میخواستی جلوی این بی مغزای بی مصرف و بگیری که دست از پا خطا نکنن؟

- شلوغش نکن هیرید. گفتم که مست نبودم. خودم حواسم بود اگه میخواستن زیاده روی کنن جلوشون و میگرفتم. قبلشم گفتم واسه حبیب سالم نگهش دارید.

میدونستم بهراد معمولاً انقدر نمیخورد که از خود بی خود بشه و اگه کسی میخواست کاری کنه که به ضرر ما تموم شه جلوش و میگرفت. چون با باطل شدن اون دختره.. بهرادم به اندازه من ضرر میکنه و جریان امشب فقط یه عشق و حال کوچیک بود. پس علت این عصبانیت چی بود؟ چرا آتیش خشم و عصبانیتم خاموش نمیشد؟ حتی با دیدن مسعود که دستش لای پاهاش بود و صورتش از درد جمع شده بود خشم و غضبم بیشتر میشد.

بهراد بلند شد رفت تو اتاقش و منم بدون اینکه بفهمم چرا.. رفتم بیرون. اگه بگم اختیار پاهام دست خودم نبود دروغ نگفتم. با هر قدمی که میرفتم به سمت ته باغ یه چرا تو ذهنم شکل میگرفت..

چرا انقدر عصبانیم؟ چرا دلم میخواد سر مسعود و از تنش جدا کنم؟ چرا با اینکه میخوام شب خونه خودم بمونم بازم پاشدم اومدم اینجا؟ چرا وقتی به موقع رسیدم انقدر خوشحال شدم؟ چرا دارم میرم ته باغ؟ چرا انقدر این دختره و کاراش برام مهم شده طوری که یه گوشه از ذهنم و به خودش اختصاص داده؟ چرا این دختره اینجوریه؟ چرا انقدر عجیب غریبه؟ چرا

با اینکه اون شب بهش اولتیماتوم دادم باز دست از کاراش بر نمیداره؟ چرا یواشکی حواسش به غذا خوردن من هست و سس و فلفل و از جلوی دستم بر میداره؟ چرا دارم میرم ته باغ؟ چرا دلم براش سوخت؟ چرا وقتی اون نگاه وحشت زده اشو دیدم حس کردم باید بهش کمک کنم؟ چرا بی تفاوت از جلوشون رد نشدم و نرفتم تو اتاقم؟ چرا جوری برخورد کردم که همه فکر کنن من حامی اون دخترم؟ چرا وقتی کتک میخوره صداش در نیما؟ چرا برنمیگردم تو عمارت؟

به خودم که اومدم دیدم جلوی در اتاقشم و قبل از اینکه مغزم فرمان برگشت صادر کنه دست بردم در و باز کردم و رفتم تو.

تو تاریک و روشن اتاق دیدمش که گوشه دیوار میچاله شده و با شنیدن صدای در داشت به زحمت خودشو جا به جا میکرد تا ببینه کی اومده. رفتم طرفش. عین بید داشت میلرزید. هوا برای منی که خیلی به ندرت لباس کلفت و گرم میپوشیدم اصلاً سرد نبود ولی لابد این دختره سردش شده بود که اینجوری داشت میلرزید.

از بالای شونه اش منو که دید سریع چرخید سمتم و با تکیه به دیوار نشست.. تو همون حین ناله خفیف و پر دردی کرد که باعث شد بی اختیار اخمام بره تو هم. خیلی بد عادتمون کرده بود. انگار هیچ وقت قرار نبود درد بکشه و صدای ناله اش برامون تعجب آور بود!

کنارش رو پاهام نشستم.. دستش رو قفسه سینه اش بود و نفساش هنوز نامنظم و منقطع بود ...
یاد بیماری قلبیش افتادم. احتمالاً دوباره مثل اون شب شده بود!

با همون اخمی که رو صورتتم بود و هنوز علتش و نمیدونستم گفتم:

- قرصاتو خوردی؟

سرشو به نشونه آره تکون داد.

- اون عوضیا بلایی که سرت نیاوردن؟

- ن ... نه از اون.. بلاهایی که.. شما فکر میکنی! نترس ... جنستون ... هنوز سالمه!

نمیدونستم اون لحظه دلم براش بسوزه یا ازش عصبانی بشم. بعضی وقتا با بلبل زبونیاش خوب
تیکه هایی بار آدم میکرد. یه لحظه خواستم یه جواب کلفت بهش بدم.. ولی با دیدن لرزش
شدید بدنش و بهم خوردن دندوناش دوباره اون حس مزاحم تو وجودم ایجاد شد. همون
حسی که نمیداشت اون نقاب بی تفاوتتم و رو صورتتم حفظ کنم.

یه کم بهش نزدیک تر شدم و گفتم:

- چرا داری می لرزی؟

انگار اصلاً صدامو نشنید. حالش خوب نبود. انقدری که حتی یک درصد احتمال نمیدادم که تظاهر باشه. پلکای نیمه بازش هی رو هم میفتاد.

- با توام .. میگم چرا انقدر میلرزی؟؟؟؟؟؟

صدای نسبتاً بلندم از جا پروندش و فقط تونست زیر لب ناله کنه:

- س .. سر دمه!

نفهمیدم چی شد. نفهمیدم چی پشت اون صدای لرزون بود که یه لحظه تن منم لرزوند. نفهمیدم قدرت تصمیم گیری و عقل و منطقم کجا رفت. فقط حس کردم باید هرکاری کنم تا این سرما از وجودش بره. با یه تصمیم آنی تو یه حرکت لباسم و از تنم درآوردم و خودم و کشیدم سمتش.

با دیدن تن لخت من چشمای نیمه بازش دیگه کامل باز شد و نگاهش و با ترس وحشت و هراس به چشمام دوخت. لرزش بدنش اینبار انگار از ترس بود.

تنش و به سختی کشید عقب تا ازم دور کنه و تو همون حال گفت:

- نه ... نه ... تو دیگه.. تو دیگه نه ... خواهش میکنم. من ... من نمیتونم ... تو رو خدا!!

چی فکر کرده بود؟ فکر میکرد منم میخوام بهش تجاوز کنم؟ البته حق داشت هنوز چند دقیقه نشده بود که اون صحنه از جلوی چشمش کنار رفته بود و حالا من داشتم همین حس و برایش تکرار میکردم. ولی نباید میداشتم بیشتر از این ترس تو وجودش ریشه دار شه.

بازو شو محکم گرفتم و کشیدمش سمت خودم:

- نترس. بیا اینجا میخوام گرمت کنم.

حالش بدتر از اون بود که بتونه در برابر فشار دست من مقاومت کنه. منم از این ضعفش استفاده کردم و کامل چسبوندمش به خودم.

هنوز ترس و تردید تو چشماش بود. دستای ظریف و لرزونش و گذاشته بود رو سینه ام با فشار خفیفی که وارد میکرد فهمیدم هنوز منظورم و نفهمیده. قبل از اینکه حرفی بزنم اشکاش رو گونه اش سرازیر شد. اشکایی که درموندگی و فریاد میزد.

دستامو کامل دورش حلقه کردم طوری که صورت یخ زده اش تو سینه ام گم شد.

- آروم باش. گفتم فقط میخوام گرمت کنم. چرا بیخودی میترسی؟

درست برعکس اون تن من مثل همیشه داغ بود و این داغی با هر بار خوردن نفسش به پوست تنم چند برابر میشد. هق هق میزد ولی بی صدا. اشک میریخت ولی بی صدا. درد میکشید ولی بی صدا.

- پس ... چ ... چرا ... چرا لباس تو در آوردی؟

پوفی با عصبانیت کشیدم. تو این وضعیت زبونش و و کوتاه نمیکرد و همش توضیح میخواست.

- واسه اینکه گرمای تنم زودتر بهت برسه.

لرزش تنش و تکونای بدنش که در اثر هق هقش بود هنوز قطع نشده بود. واسه همین محکم تر به خودم چسبوندمش و گفتم:

- آروم باش دیگه. هنوز نفهمیدی که من بلایی سرت نمیارم؟

یه ذره لرزشش کمتر شد ولی هنوز هق میزد.

- هیربد..

به گوشام اعتماد نداشتم این دختره منو هیربد صدا زد؟ چرا انقدر دمدمی بود. یه روز براش آقا هیربد بودم و یه روز هیربد.

یه کم از خودم جداش کردم تا بهتر بتونم صداشو بشنوم.

- من .. من خیلی میترسم. خانواده ام.. الان از نگرانی ... دق کردن!

اون لحظه تمام افکار و صداها یی که میگفت باید به این دختر و خواسته هس بی تفاوت باشی از ذهنم دور شده بود و فقط داشتم فکر میکردم چی کار میتونم بکنم تا یه ذره آرومش کنم. خیلی بی هوا و بی فکر گفتم:

- اگه به خانواده ات خبر بدم که جات امنه و حالت خوبه آروم میشی؟

سرش و بلند کرد و چشمای خیس و ناباورش و بهم دوخت. انگار اولین بار بود که داشتم چشماش و میدیدم. نور کمی از چراغای تو باغ میومد ولی تو همون نورم میتونستم تشخیص بدم. چشماش رنگ شب بود. یه جفت تیله درشت مشکی. که آدم و تو خودش غرق میکرد. چشمای درشت و خوشگلی داشت که انگار کوچیکی و جمع و جوری صورتش به این درشتی چشماش بیش از حدش دامن زده بود..

- این کارو ... میکنی؟

نگاهم و ازش گرفتم و همونطور که دوباره به خودم میچسبوندمش گفتم:

- آره. فعلاً هیچی نگو تا فردا.

- بهم ... قول بده!

چی باعث شده بود به این نتیجه برسه که من پای قولم می مونم؟ مگه چقدر منو میشناخت؟ اینهمه اعتماد واسه چند روز زیاد نبود؟ هرچند که با قضیه آرش باید میفهمیدم که این دختر کلاً به همه زود اعتماد میکنه.

هنوز شک داشتم که این کار و میکنم یا نه با اینحال گفتم:

- باشه قول میدم.

از نفسای منظمش کاملاً می فهمیدم که دیگه آروم تر شده. ولی تن و بدنش هنوز سرد بود. یه لحظه خواستم بگم تو هم لباس تو دربیار ولی سریع پشیمون شدم. شاید.. شاید یهو کنترل خودم و از دست میدادم و این اصلاً خوب نبود. همینجوریشم درحال خودداری کردن بودم.

یه کم که گذشت و نفساش آروم تر شد حس کردم خوابیده. رو صورتش که خم شدم دیدم آره... خوابه خوابه! همینکه خواستم یه کم دستامو از دور بدنش شل کنم سریع خودشو منقبض کرد و منم بلافاصله حلقه دستم و دوباره تنگ کردم و سفت تو آغوشم فشردمش.

بی پناهی تو تمام حرکاتش موج میزد و این داشت به شدت من و کلافه میکرد. کلافه بودم هم به خاطر خودش. هم به خاطر این حس های مسخره و مزخرف من که مدام خودش و از گوشه و کنار نشون میداد.

سرم و به دیوار تکیه دادم و همونطور که محکم تو بغلم نگهش داشتم بودم و به اتفاقات چند ساعت اخیر فکر میکردم چشمامو بستم. داشتم فکر میکردم کاش قبل از اینکه بخوابه اسمشو ازش میپرسیدم که خوابم برد.

xxxxxx

بیدار بودم ولی چشمام هنوز بسته بود. تو خواب و بیداری بودم. داشتم به جای گرم و نرمی که توش خوابیده بودم فکر میکردم. هیچ شباهتی به زمین سفت و سرد و سنگی شبای قبل نداشت. همین فکر کافی بود تا خواب از کله م پیره. پس من کجا بودم؟ نکنه نصف شب اومدن سراغم و بردنم تو عمارت!

سریع چشمامو باز کردم و بلافاصله با دیدن نیمرخ به خواب رفته یه مرد خواستم جیغ بکشم ولی خیلی سریع چهره هیربد و تشخیص دادم.

چی داشتم میدیدم؟ من تو بغل هیربد خوابیده بودم؟ دیشب چی شده بود؟ یادم بود که هیربد و دیدم ولی فکر میکردم تو خواب و بیداری ام. حالم هم اصلاً خوب نبود. خوب که فکر کردم یه چیزای دیگه هم یادم اومد. حتی ازش قول گرفتم که به خانواده نداشته ام خبر بده.

ولی آخه.. هیربد چرا این کار و کرد؟ به جای خوابیدن تو تخت گرم و نرمش شب تا صبح با بدن لخت اینجا نشسته بود و من و تو بغلش گرفته بود؟ هیربد همیشه اخمو و خونسرد و بی

تفاوت اینبار نتونسته بود نسبت به حال بدم بی تفاوت باشه. یعنی وضعیتم انقدر اسف ناک بود که حتی دل هیربدم به خاطر من به درد آورده بود؟ درسته من خودم ازش کمک خواستم تا از دست اونا نجاتم بده.. ولی دیگه فکرشم نمیکردم همچین لطفی در حقم بکنه! شایدم هدف دیگه ای داشت و من نمیدونستم.

هرچی بود واقعاً خوشحال بودم که من زودتر از هیربید بیدار شده بودم. چون اگه اونم بیدار بود به خاطر این وضعیت از خجالت آب میشدم.. حداقل میتونستم بگم دیشب حالم خوش نبود که اون حرفا رو زدم ولی الآن دیگه توجیهی نداشتم برای کارم.

دل کندن از اون آغوشی که نمیدونستم چرا ولی عجیب حس امنیت و بهم میداد خیلی سخت بود.. عجیب تر این بود که میدونستم اشتباهه ولی باز دلم میخواست این گناه و ادامه بدم. از طرفی اگه دیر می جنیدم باید منتظر شکنجه های بهراد می شدم. با اتفاق دیشب دلم نمیخواست دیگه چشمم به ریخت نحس هیچکدومشون بیفته.. ولی چاره دیگه ای نداشتم.

آروم از تو بغل هیربید بیرون خزیدم و از جام بلند شدم. یه چند قدم که رفتم لباسشو دیدم که رو زمین افتاده بود. پیرهنشو از رو زمین برداشتم تا حداقل بندازم روش.. یه لحظه حواسم به بدنش جلب شد. چند باری بزرگی بازوهاش کنجکاوم کرده بود که یه روز بینم اون زیر چه خبره.. الآن که رو به روم بود دیگه روم نمیشد نگاهش کنم.

زیرچشمی نگاهی بهش انداختم. از کار خودم خنده ام گرفته بود ولی حس کنجکاوی دست از سرم برنمیداشت. یهو به خودم اومدم و نگاهمو با دستپاچگی ازش گرفتم. اگه الان بیدار میشد و من و اینجوری خیره به خودش میدید چی فکر میکرد؟ هرچند باید بیدارش میکردم تا از رو اون زمین سرد و سنگی بلند شه. ولی هنوزم خجالت میکشیدم که تو چشماش نگاه کنم. امیدوار بودم که خوابش سبک باشه و با صدای باز و بسته شدن در بعد از رفتنم بیدار شه. همونطور که سعی میکردم دیگه نگاهم هیچ جوره به بدنش نیفته پیرهنش و انداختن رو بدنش و بدون اینکه دوباره نگاهش کنم سریع رفتم بیرون.

*

لنگون لنگون خودم و رسوندم به آشپزخونه... جای لگدهای دیشب اون پست فطرت عوضی رو تنم کبود شده بود و با هر نفسم درد شدیدی تو دل و روده قفسه سینه ام میپیچید. خونریزی زخم سینه ام هم بند اومده بود. فقط باید ضد عفونیش میکردم چون امکان داشت عفونت کنه. قبل از هر کاری یه لیوان آب از تو یخچال برداشتم و یه نفس سر کشیدم. کاش میشد یه قرصی مسکنی پمادی چیزی ازشون میگرفتم تا این بدن درد لعنتی تموم بشه. چه جوری میخوام با این وضع کار کنم؟ تا الان به زور تحمل کرده بودم ولی انگار دیگه توانم تموم شده بود.

نمیدونستم باید کی و لعنت کنم؟ کی مسبب اصلی این بدبختی من بود؟ آرش؟ که با ندادن بدھیش و دروغایی که بهم گفت من و تو این منجلا ب انداخت.. خودم؟ که یه کلمه هم از ایجاد مزاحمت های اون آدمی که تو خیابون میدیدم به کسی حرفی نزد.. هیربد؟ که منو دزدید و آورد تو این خراب شده.. بهراد؟ که بی رحمانه داره سلاخیم میکنه؟ خدایا تو بگو.. کی و نفرین کنم که یه کم دلم آروم بگیره؟

نمیدونم چرا ولی همیشه به بازی سرنوشت اعتقاد داشتم. مطمئن بودم که هیچ چیز زندگی بی حکمت نیست. یه جورایی این جمله شعارم شده بود و به هرکی میرسیدم میگفتم. ولی هرچقدر فکر میکردم هیچ حکمتی تو این وضعیت نابسامانم نبود. یعنی واقعاً حکمت خدا این بود که من به خاطر گناه یه آدم دیگه گیر یه عده از خدا بی خبر بیفتم و اینجوری شکنجه جسمی و روحی بشم؟ خدایا خودم و میسپارم به خودت. یه راهی جلوی پام بذار!

ساعت ۷ و نیم شده بود و از هیچکدومشون خبری نبود. چایی آماده بود بلند شدم یه لیوان واسه خودم ریختم بلکه سردردم یه خورده کم شه ولی همینکه برگشتم با دیدن بهراد که با فاصله کمی ازم وایستاده بود جیغی کشیدم و لیوان از دستم افتاد رو زمین و شکست.

نگاه خشمگین بهراد از صورتم به تیکه های شکسته لیوان خیره شد و من با ترس و لرز نشستم رو زمین که جمعشون کنم.

همزمان با من بهرادم رو به روم نشست و خیره شد به صورتم. منتظر بودم هر لحظه یه چیزی بگه و مثل همیشه منو با الفاظ زیباش مستفیض کنه. ولی هیچی نمیگفت و این سکوت بیشتر داشت منو میترسوند. تو این مدت کم و بیش شناخته بودمش.. میدونستم که الان ممکنه تلافی بهم خوردن برنامه دیشبش و سرم دربیاره. نمیدونستم این آدم چه پدرکشتگی با من داشت ولی میتونستم تشخیص بدم که بعضی وقتا از حالت عادی خارج میشه. مثل الان که چشماش دوکاسه خون بود.

دست بردم یه تیکه بزرگ از شیشه های شکسته لیوان و برداشتم که یهو دست بهراد دور دستم مشت شد و منو مجبور کرد که دستمو با همون تیکه شیشه توش مشت کنم.

صدای جیغ پر دردم و هرکاری کردم نتونستم تو گلوم نگه دارم.. درد و سوزشش خیلی بیشتر از آستانه تحمل من بود.. کاملاً بریده شدن پوست و گوشتم و حس کردم و خیلی سریع خون از کف دست مشت شده ام جاری شد. چشمای خیس و دوختم به نگاه نرمالش. جوری رفتار میکرد که انگار کار هرروزشه. حالا دیگه مطمئن شدم حالت هاش طبیعی نیست و مشکل روانی داره.

چشمام پر از اشک شد و با ناله و هق هق خواستم دستم و از تو دستش بکشم بیرون که فایده نداشت. لبامو به هم دوخته بودم تا یه وقت زبونم به التماس باز نشه. با دست آزادم سعی کردم دستشو باز کنم ولی زورش بدجور بهم میچربید.

عرق سرد تو تمام تنم نشسته بود و برای جلوگیری از افتادنم مجبور شدم وزنم و رو اونیکی دستم بندازم. چشمامو با بی حالی باز کردم و دوختم به چهره سرخ شده از خشمش که بالاخره دستم و ول کرد ولی از جاش تکون خورد و نگاه پیروزمندانه اش و از روم برنداشت. نتونستم جلوی زبونم و بگیرم تا حداقل بیشتر از اون اسباب ازار و شکنجه خودم و فراهم نکنم.

همونطور که با اونیکی دستم محل بریدگی و محکم فشار میدادم با بی حالی گفتم:

- تو یه آدم عقده ای هستی. کاملاً معلومه که عقده های بچگیتو داری سرم خالی میکنی. درسته نمیشناسمت. ولی میتونم بفهمم کسی تو زندگیت بوده که عین سگ کتکت میزده. تو هم... تو هم فقط داری بازتاب رفتار اون و رو بقیه .. پیاده میکنی. این ... نهایت رذالت یه آدم و نشون میده.

با اینکه حالم لحظه به لحظه بدتر میشد ولی این خصلت ساکت نمودنم دوباره فعال شده بود. دلم میخواست یه جوری زهرمو بریزم. که انگار با این حرفم موفق شده بودم. این حرکاتش نشونه عصبانیتش بود.

نفس عمیقی کشید و همونطور که بازدمشو تو صورتم فوت میکرد گفت:

- ازم معذرت خواهی کن.

داشتم از حال میرفتم. کاش گورش و گم میکرد.

- تو خوابم نمیبینی که من ازت ... معذرت بخوام!

- به نفعته که این کار و بکنی.

دیگه لابه لای حرفام صدای ناله پر دردم هم بلند میشد. میدونستم این بهراد و خوشحال میکنه ولی دیگه در توانم نبود که جلوش و بگیرم.

- اینم یکی از عقده های دیگه اته.. آخخخخخ.. میخوای.. میخوای زور و قدرت خودت و ... نشون بدی؟ در هر صورت. تو یه آدم رذلی!

دستشو برد بالا که بکوبه تو صورتم. جیغ خفه ای کشیدم و چشمام و بستم که با شنیدن صدای هیربد سریع بازشون کردم.

XXXXXX

چشمامو باز کردم و با دیدن فضایی که توش خوابیده بودم سریع بلند شدم و صاف نشستم. نگاه گیجم به دور و اطراف خیره شد. باور نمیکردم من چرا اینجا خوابم برده بود؟ من که هیچ وقت جایی به جز تخت خواب نمیتونستم بخوابم. پس چی شد؟ انقدر راحت بودم که حتی وسطا هم بیدار نشدم و یه سره خوابیدم تا صبح؟

احتمالاً خیلی خسته بودم. آره.. حتماً برای اون بوده. غروبم باشگاه بودم و انرژیم تخلیه شده بود. و گرنه دلیل دیگه ای نمیتونه داشته باشه. هرچند میدونستم که سرسختانه داشتم با این فکر مبارزه میکردم که دلیل اصلیش آرامشی بود که از اون دختره گرفتم. نمیدونم چرا انقدر حس خوبی داشت پناه شدن برای آدمی که تو اون لحظه مظهر بی پناهی شده بود!

نگاهم خورد به پیرهنم که افتاده بود روم. بازم این توجهاتش گیجم کرد. با حالی که دیشب داشت بعید میدونستم حواسش به این چیزا باشه.

یه نگاه به ساعت کردم ۷ و نیم بود. اتاق خالی هم نشون میداد که رفته به کاراش برسه. نمیدونم چرا ولی حس میکردم با اتفاق دیشب بهراد ولش نمیکنه و من اصلاً دلم نمیخواست دوباره این اتفاقات تکرار بشه.

از طرفی هم میدونستم بهراد آدم تیزیه. اگه زیادی طرف دختره رو میگرفتم ممکن بود به چیزی که نیست مشکوک بشه و از لج منم که شده بدتر کنه پس باید عاقلانه رفتار میکردم!

رفتم تو ساختمون و از سر و صدایی که تو سکوت خونه از سمت آشپزخونه شنیدم حدس زدم که باید اونجا باشه. نمیدونستم با اتفاق دیشب و خوابیدن عجیب غریبمون در کنار هم الان چه جوری باید باهاش رو به رو بشم و چه توجیهی برای کارم بیارم. شاید بهتر بود مثل خودم باشم تا طبق معمول جرات نکنه مستقیم به چشمام نگاه کنه اینجوری منم راحت تر بودم.

هنوز پامو تو آشپزخونه نداشته بودم که صدای ضعیف و بی حالشو شنیدم:

- تو یه آدم عقده ای هستی. کاملاً معلومه که عقده های بچگیتو داری سرم خالی میکنی. درسته نمیشناسمت. ولی میتونم بفهمم کسی تو زندگیت بوده که عین سگ کتکت میزده. تو هم... تو هم فقط داری بازتاب رفتار اون و رو بقیه .. پیاده میکنی. این ... نهایت رذالت یه آدم و نشون میده.

چشمام و محکم بستم. نباید این حرف و میزد. نباید به بهرادی که خودشم میدونست داره چوب بچگی و عقده هاشو میخوره این حرف و میزد و آتیش عصبانیتش و تند تر میکرد. هرچند که اون از چیزی خبر نداشت.

شاید بهراد زیادی نسبت به من و مسائل شخصیم بی تفاوت بود ولی من غیر مستقیم در جریان خیلی از اتفاقات زندگیش بودم. میدونستم بچگی پر تنشی و داشته که ناخودآگاه رو رفتارهای الانش تاثیر گذاشته. درست مثل خودم. فقط نحوه تاثیر گذاریش بود که با هم فرق داشت.

وقتی بحثشون سر معذرت خواهی و لحن عصبی و تند بهراد و شنیدم فهمیدم که کار داره به جاهای باریک میکشه. از طرفی دلم میخواست زودتر بفهمم علت این ناله های دختره چیه و باز بهراد چیکارش کرده.

یه قدم رفتم جلو و تو چهارچوب در آشپزخونه تقریباً خشکم زد. با دیدن دریاچه خونی که زیر دستشون راه افتاده بود. نگاهم به دست دختره که داشت محکم فشرده میشد و شیشه خورده های روی زمین افتاد فهمیدم قضیه از چه قراره..

هنوز منو ندیده بودن.. با بالا رفتن دست بهراد برای مشت کوبیدن تو صورت درهم شده از شدت دردش به خودم اومدم و با صدای بلندی کاملاً بی اختیار گفتم:

- وای به حالت اگه مشتت فرود بیاد بهراد!

نگاه متعجبشون و که دیدم قیافه حق به جانبی به خودم گرفتم و با خشم به بهراد خیره شدم. یه جورایی میخوام با این نگاه دست پیش و بگیرم که پس نیفتم. که بهرد نپرسه تو چرا انقدر داری واسه این دختره کاسه داغتر از آتش میشی.

بهراد مشکوک نگام کرد و بعد از جاش بلند شد. بدون اینکه حرفی بزنه با همون قیافه برزخیش از کنارم رد شد و رفت. ولی همون نگاهش بهم فهموند که دید خوبی به این حضورم نداشته و مطمئنم تلافیشو یا سر من یا سر این دختره درمیاره.

رفتم سمت دختره که با دست سالمش محکم داشت زخم اویکی دستشو فشار میداد. نمیدونم چی باعث میشد که راهمو نکشم و برم. چرا به جای عقب گرد کردن داشتم همینجور جلو میرفتم؟ چرا نشستم جلوش و با دیدن خون راه افتاده از دستش اخمام در هم کشیده شد؟

درست مثل کارهای این یکی دو روزم که بدون اختیار و اجازه خودم بودن دستم جلو رفت و مشغول جمع کردن شیشه ها از رو زمین شد. این کار وظیفه من بود؟ مسلمنه که نه. پس چرا.. با نگاه خیره و دردمند دختره فرصت پیدا کردن جواب چراهای ذهنم و نداشتم. زل زده بود بهم و من نمیتونستم نگاهش و بخونم. شایدم میتونستم و نمیخواستم باور کنم که با نگاهش داره التماس میکنه که یه جوری از این وضعیت نجاتش بدم. آخه چه جوری میتونستم؟ من خودم یکی از عوامل این بلایی بودم که سرشون اومده بود. هرکاری میکردم به ضرر خودم تموم میشد.

منم مثل خودش مات چشمای بی حال با اون هاله سیاه دورش شده بودم که یهو نگاهش چرخید سمت دستم و اخماش تو هم رفت.

قبل از اینکه فرصت تجزیه و تحلیل داشته باشم نچی کرد و به کمک دست سالمش و کابینتا از جاش بلند شد و تو همون حین زیر لب گفت:

- دستتون و بریدی که.

نگاهم افتاد سمت انگشتم. انقدر جزئی و بی اهمیت بود که اصلاً نگاهش نکردم. چون صحنه عجیب تری برای دیدن داشتم. دختره بلند شده بود از تو یکی از کابینتا برام چسب زخم آورده بود. اگه بگم تمام وجودم اون لحظه چشم شده بود دروغ نگفتم.

خونی که از دستش راه افتاده بود خیلی شدید نبود ولی به هر حال یه خراش بود. با وجود اون دستم و برگردوند سمت خودش و چسب زخم و بیشتر با کمک دست سالمش دور انگشتم پیچید.

نگاهم برای ثانیه ای ازش جدا نمیشد. خیره بودم بهش.. این توجهات برای چی بود؟ چرا نمیتونستم درکش کنم؟ حتی قدر ذره ای. یعنی واقعاً نمیتونستم بین اون و بقیه جنسای مونث دور و برم فرق بذارم یا همه این کاراش به خاطر جلب توجهم بود؟

انگار سوالاتم و از چشمام خونده که گفت:

- بیخود. فکر و خیال نکنید دوباره! این.. لیوان و .. من شکوندم .. تقصیر من بود. و گرنه.. هیچ قصدی ندارم!

نمیدونستم داشت متلک مینداخت یا جدی میگفت. ولی هرچی بود از درکش عاجز بودم. همینطور خیره بهش مونده بودم که از جلوم بلند شد و شیشه خورده هایی که تو دستش جمع کرده بود و ریخت تو سطل آشغال.

دیگه نتونستم بیشتر از این اونجا تاب بیارم. حس میکردم هرچی بیشتر بمونم اراده ام سست تر میشه و من اصلاً اینو نمیخواستم.

بلند شدم و رفتم بالا تو اتاقم. میخواستم هرجور شده خودم و سرگرم کنم تا فکرم دیگه مشغول اون دختره نشه. ولی مدام صحنه خونی که از دستش سرازیر شده بود جلوی چشمم جون میگرفت و اعصابم به هم میریخت. یعنی تونسته جلوی اون خونریزی و بگیری؟ اگه نتونه. خو... خودش به درک.. جواب حبیب و چی بدیم؟ این بهراد عوضی نمذاره این دختره تا دو سه روز دیگه سالم بمونه.

بیشتر از نیم ساعت دووم نیاوردم. رفتم پایین و تو آشپزخونه سرک کشیدم ولی نبود.

با دیدن یعقوب رفتم طرفش و گفتم:

- تو این دختره رو ندیدی؟

- چرا آقا.

سرش و انداخت پایین که باعث شد با عصبانیت بهش بتویم:

- زیر لفظی میخوای؟ بگو کجاس دیگه؟

- آقا بهراد دستور دادن ببرمش تو اتاق و .. دستاش و .. از سقف آویزون کنم.

- برای چی؟!؟

- ن .. نمیدونم آقا ولی .. ولی بعدش بهم گفت که برم از تو زیرزمین .. شلاق اسب سواریش و بیارم الانم تو همون اتاقه!

مات و مبهوت داشتم بهش نگاه میکردم. انتظار حرکت بعدی بهراد و داشتم ولی این دیگه خارج از درکم بود. نکنه بهراد دوباره به زمانی برگشته باشه که فقط با قرص میتونه یه آدم معمولی باشه؟ با این چیزایی که ازش میدیدم همچین چیزی بعید نبود. آخه اون دختر چه ربطی داشت به گذشته پر از نکبتش؟

- آقا من .. موقع بستن دستش دیدم کف دستش بریده و هنوز.. خونریزی میکرد. به آقا بهرامم گفتم ولی گفت تو کارتو بکن. آقا.. به من ربطی نداره. ولی اگه جلوشو نگیرید. دختر بیچاره از خونریزی تلف میشه ها!

نفهمیدم از کار احمقانه بهراد تعجب کنم یا دلسوزی یعقوب واسه این دختره. انگار با رفتارای عجیبش بدجووری همه رو تحت تاثیر قرار داده بود. حتی بهراد و که حرصش و اینجووری داشت سرش خالی میکرد.

داشتم میرفتم که یعقوب با من گفت:

- آقا من.. من چیزه. یعنی بابام بخیه زدن میدونست .. منم یه چیزایی بلدم!

سرم و تگون دادم و رفتم سمت اتاقی که بهراد توش بود.. خیلی خودم و کنترل کردم که بی گذار به آب نزنم و اول جوانب و شرایط بسنجم بعد جوری که بهراد شک نکنه جلو شو بگیرم.

در و باز کردم و رفتم تو. دختره عین یه تیکه گوشت بی حس از سقف آویزون شده بود و بهراد داشت با تمام زورش به پشتش شلاق میزد و زیر لب با لحن عصبیش می غرید:

- بگو معذرت میخوام حرومی. بگو غلط کردم. گه خوردم. یالا.. مطمئن باش تا نگی دست بر نمیدارم. پس به نفعتی که اون زبون بی صاحبی و باز کنی. بگو غلط کردم. بگو——و!!!

اینبار سکوت دختره به خاطر این بود که بیهوش شده بود ولی بهراد همچنان به کارش ادامه میداد. کلافه شدم. من صحنه های بدتر از این و پیش حبیب دیده بودم ولی نمیدونستم چرا این صحنه انقدر داشت فشارم و بالا میبرد. یعنی تحمل کم شده بود که انقدر اعصابم خورد بود و دلم میخواست یه جوری جلو شو بگیرم؟

رفتم جلو و شلاق و با خشونت از دستای بهراد کشیدم بیرون و داد زدم:

- بس کن دیگه——. یه تیکه گوشت و داری میزنی که حرصت و سرش خالی کنی؟ مگه نمیبینی که خیلی وقته بیهوشه؟

نگاه ناباور بهراد به دختره چرخید. انگار نمیتونست باور کنه که دختره تا بیهوشی رفت ولی یه کلمه نگفت معذرت میخوام. داشت نفس نفس میزد و صورتش از عصبانیت سرخ بود. دیگه باورم شد که برگشته به روزای خیلی دور زندگیش و دوباره باید مصرف قرصاشو شروع کنه.

شلاق و کوبیدم تخت سینه اش و بالحن کوبنده ام گفتم:

- برو تو اناقت تا من پیام. باید با هم حرف بزنیم.

نگاه پر از خشمشو ازم گرفت و بی حرف رفت بیرون. برگشتم سمت دختره.. دورش زدم و رفتم جلوش و ایستادم. چشماش بسته بود و نفساش منقطع و بریده بود. ساعد و بازوش از خونریزی کف دستش که هنوز ادامه داشت خون خشک شده بود صحنه بدی و ایجاد کرده بود.

نمیدونم چرا ولی از دستش عصبانی بودم. احساس میکردم از سر لج و لجبازی با بهراده که خودشو به اینجا رسونده. میتونست برای سالم نگه داشتن خودش از راه های دیگه ای استفاده کنه و انقدر خودداری کردن تو کتم نمیرفت.

پوزخند تلخی رو لبم نشست و گفتم:

- ارزش داشت که به خاطر یه معذرت خواهی خودتو به اینجا بکشونی؟

فکر میکردم دیگه از حال رفته و صدامو نمی شنوه ولی همینکه رومو برگردوندم که برم صدای ضعیف و بی جونشو شنیدم...

- آره..

برگشتم سمتش. چشماش نیمه باز شده بود و بهم نگاه میکرد.

بی توجه به وضعیتش توپیدم:

- اگه یه نگاه تو آینه به خودت بندازی میفهمی واقعا داشت یا نه.

صداش نامفهوم بود ولی از لا به لای کلمه های بریده بریده اش شنیدم که گفت:

- حداقل ... عزت نفسمو.. حفظ کردم. تنها ... چیزی که برام.. مونده!

دیگه هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. فقط زل زدم بهش. نه ... من هیچ جوهره این دختره رو نمیتونستم درک کنم. این دختره با تمام باورها و تصورات من تضاد داشت و تمام تجربیات سالهای اخیرم و با رفتار و حرفاش زیر سوال برده بود. شاید من آدمای زیادی رو نمیشناختم و ذهنم خیلی محدود بود. ولی رفتارای این آدم برای هرکسی به جز من عجیب بود.

از اتاق اومدم بیرون و همونطور که به سمت پله ها میرفتم با بی سیم به یعقوب گفتم:

- برو تو اتاق. دستای این دختره رو باز کن. ببین اگه زخمش بخیه میخواد بزن براش. بعدشم بذار تو همون اتاق بمونه... نیارش بیرون!

- چشم آقا. همین الان..

رفتم تو اتاق بهراد. طبق معمول این چند روز اخیر داشت سیگار میکشید.

تا منو دید با صدای بلندی گفت:

- هیربد شروع نکن که اصلاً حال و حوصله ندارم.

- خوبه.. خودتم میدونی چی میخوام بگم و بازم داری کارای مزخرفتو ادامه میدی!

- رفتارهای این سلیطه منو به این روز میندازه. نمیخوام پیش خودش فکر کنه که در برابرش کم آوردم. فکر میکنه چون میخوایم واسه حبیب سالم نگهش داریم هر گهی که دلش خواست میتونه بخوره.

با یادآوری اینکه حبیب تا ۲ روز دیگه میاد اخمام بی اختیار رفت تو هم. منی که داشتم لحظه شماری میکردم تا این قائله هرچه زودتر تموم بشه حالا از اومدن حبیب ناراحت بودم؟ نه. معلومه که نه.. فقط.. فقط میخوام یه کم بگذره تا این دختره زخمای تنش خوب شه بعد بدیم بهش.

- تو اصلاً حواست هست که دوباره داری قرص لازم میشی؟

هیچی نگفت و فقط سیگارش و دود کرد.

- بهراد. حبیب ۲ روز دیگه میاد.. نگو نمیشناسمش که باور نمیکنم. میدونی که هر دختری و اول سر تا پا بررسی میکنه بعد میخرتش. تو تو این چند روز گذاشتی یه جای سالم تو بدن این دختره بمونه؟

- دیگه به اینجام رسونده.. نمیتونم تحملش کنم. به درک.. فوقش حبیب که اومد بهش میگم چه دختر وحشی و عوضی ایه که اتفاقاً اینجوری بیشتر طالبش میشه.

کلمه وحشی تو گوشم مدام تکرار شد. این دختره وحشی بود؟ نگاهم افتاد به چسب زخمی که با دقت دور زخم انگشتم پیچیده شده بود. چه جوری بهراد محبت های این دختره رو نمیدید و بهش میگفت وحشی؟ چه جوری بود که من داشتم اینا رو میدیدم؟ منی که تا چند روز پیش به جز خودم نه کسی و میدیدم و نه دوست داشتم که ببینم.

برای اینکه بهراد و مشکوک به چیزی نکنم همونطور از در بیرون میرفتم زیر لب ولی با حرص گفتم:

- هر غلطی دلت میخواد بکن. خودتم برای سوالاتی حبیب آماده کن.

رفتم پایین و نفهمیدم چی شد که پاهام منو تا پشت در اون اتاقی که دختره توش بود کشوند. لای در باز بود و من یعقوب و دیدم که کنار پای دختره نشسته و داره زخمشو بخیه میزنه.

میدیدم که دختره داره با همون حال زارش یه چیزی میگه و یعقوب داره با اخمای آویزون جوابشو میده و همش سرش و به نشونه نه میندازه بالا.

دلم میخواست بینم چی میگن ولی اگه جلوتر میرفتم ممکن بود جلب توجه کنم برای همین همونجا ایستادم تا یعقوب بیاد و حالشو پیرسم.

یه حسی مدام بهم میگفت ولش کن هیربد. برو به زندگی و کار خودت بچسب. ولی اونیکی حسم که عجیب قوی تر بود منو به دلایل نامعلوم همچنان همونجا نگه داشته بود. یه حس دیگه هم بود که مدام میگفت برو تو و خودت بهش سر بز. ولی شدیداً داشتم باهاش مقابله میکردم.

بالاخره یعقوب اومد بیرون و قبل از اینکه در و ببندد از لای در دیدم که دختره رو زمین بی حال افتاده. رفتم طرفش و گفتم:

- چی شد؟ زخمشو بستن؟

- بله آقا. بخیه زدم.. به زور خوابوندمش که یه کم استراحت کنه. جون نداشت حرف بزنه ولی میخواست بلند شه.

- واسه چی بلند شه؟

- آقا میخواست بیاد ناهار درست کنه.. گفت.. گفت آقا هیربد دیشبم به خاطر من شام نخورده.. زخم معده داره باید حتماً به چیزی بخوره.

با حرف یعقوب به چیزی تو وجودم فرو ریخت. حس کردم تمام تنم واسه ثانیه ای لرزید. این دختره با این کاراش چی و میخواست ثابت کنه؟ میخواست بگه که ما به مشت موجود رذل و عوضی هستیم ولی اون به فرشته پاک؟ میخواست کثافت بودنمون و تا این حد به رومون بیاره؟

دیگه طاقت اونجا موندن و نداشتم. نمیتونستم چهره متعجبم و پنهان کنم و دوست نداشتم یعقوب این قیافه درمونده ام و ببینه. چرخیدم و رفتم تو حیاط و به سیگار روشن کردم.

آخرین باری که کسی نگران زخم معده ام شده بود کی بود؟ اصلاً کی میدونست؟ یادمه فقط مادرم این دردی رو که از سن کم باهاش درگیر بودم و میدونست. ولی چی کار کرد؟ اصلاً نگرانم شد؟ نه... جوری رفتار میکرد که انگار اصلاً همچین چیزی رو فراموش کرده بود. یا عادی ترین اتفاقی بود که برای هرکسی میفتاد و لازم نبود که خیلی نگران این قضیه باشه.

یادمه ۱۰ سالم بود که واسه تنبیه منو از صبح انداخت تو انباری و خودشم رفت بیرون. تا شب اونجا گشنه و تشنه موندم و از درد معده به خودم پیچیدم. التماسش میکردم که بزاره پیام

بیرون ولی یه بارم نیومد بهم سر بزنه. آخر شب وقتی خون بالا آوردم اومد و مجبور شد دکتر بیاره بالا سرم.

خانواده های ما تقریباً همشون این رفتار و داشتن. حالا یه سری کمتر و یه سری شدیدتر. برای همین بود که رفتارای این دختر خیلی برامون عجیب و غریب به نظر میرسید.

سریع رفتم تو اتاقم و درحالیکه نفس نفس میزدم چهره برافروخته ام و تو آینه نگاه کردم. انگار آدم توی آینه داشت فکرم و میخوند و باهام حرف میزد. داشت میگفت:

- هیربد این فکر چیه میکنی؟ یادآوری گذشته ای که سعی تو فراموش شدنش داری واسه چیه؟ یادآوری کارای زنی که فقط اسم مادر روش بود چه دردی از دردت دوا میکنه؟ درسته تو محبت مادر و نداشتی. الان میخوای چی کار کنی؟ نکنه میخوای این دختره رو نگه داری تا جای خالی مادرتو برات پر کنه؟

دیگه بس بود هرچقدر انکار کردن. دلم میخواست حداقل با این آدم توی آینه صادق باشم و حقیقت احساسی که تو وجودم بود و رو کنم.

- نه. من نمیخوام مادرم باشه. ولی محبتشو میخوام. میخوام که مال من باشه. میخوام واسه یه بارم که شده یکی تو زندگیم باشه که براش اهمیت داشته باشم. که بهم محبت کنه. یه محبت واقعی. نه نقش بازی کردن.

- هه... چی فکر کردی با خودت؟ از کجا میدونی محبتش واقعیه؟ این دختره فقط واسه اینه که تو ندیش دست حبیب داره یه جورایی دلبری میکنه. ولی همینکه بفهمه نجاتش دادی براش یکی میشی مثل بهراد و حبیب... که تو روت تفم نمیکنه.

- نمیدارم. نمیدارم کار به اونجا بکشه. اصلاً مجبورش میکنم. من قدرتشو دارم. شده حتی به زور پیش خودم نگهش میدارم.. حتی اگه دلش نخواد. درست مثل همین یه هفته ای که دلش نمیخواست اینجا باشه ولی بازم با شرایط کنار اومد و انقدر بهم توجه نشون داد.

- تو دیوونه شدی.

- آره... دیوونه شدم و میخوام واسه یک بار هم که شده بدون کمک گرفتن از عقل و منطق یه تصمیم بگیرم و جلو برم.

بالاخره بعد از کلی کنجار رفتن با خودم و فکرای تو سرم تصمیمم و گرفتم. باید از هر راهی که میتونستم از دست حبیب نجاتش میدادم. حتی فکرشم نمیتونستم بکنم که ۲ روز دیگه خودم دو دستی تقدیمش کنم به کسی که روح و روانش و تلاشی میکرد. ارزش روح پاک این دختر خیلی بالاتر از این بود که رو لجن خونه حبیب از بین بره. اگه میدادمش اونم وقتی میدونم حبیب با دخترا چیکار میکنه. چه جوری میتونستم خودم و ببخشم؟

نمیداشتم دست حبیب بهش برسه. نه برای اینکه آزادش کنم و بدمش دست خانواده اش. نه... برای اینکه واسه همیشه برای خودم نگهش دارم.

با اینکه از تنها موندن این دختره با اهالی این خونه به خصوص بهراد میترسیدم ولی باید میرفتم. وقتم کم بود. باید دنبال یه راه حل حساب شده میگشتم.

با بی سیمم یه جوری به یعقوب حالی کردم که از راه دور حواسش به دختره باشه و نذاره کسی اذیتش کنه. اونم انگار از خداهش بود و قبول کرد. اینجوری با خیال راحت تری میتونستم برم و برنامه هام و راست و ریست کنم. فقط امیدوار بودم دست دست کردنم تو تصمیم گیری کار و از کار نگذرونه.

xxxxxx

نمیدونم چه ساعتی از روز بود که با تکون های دستی از خواب بیدار شدم. تو یه اتاق بودم ولی نه به سردی اتاق خودم. نمیدونم اتاق گرم بود یا دمای بدن من زیادی بالا بود.

از طرفی میلرزیدم و از طرفی احساس گرما میکردم. از شدت ضعف و بی حالی نمیتونستم تکون بخورم و فقط چشمم و میچرخوندم تا موقعیت و تشخیص بدم. سایه کسی افتاده بود روم و قبل از اینکه بخوام بفهمم کیه صدای آشنای یعقوب و شنیدم:

- بلند شو دختر جون.

- ساعت چنده؟

- نصفه شبه. از صبح تا حالا بیهوشی. بلند شو اینو بخور. تب داری.

نیم خیز شدم ولی دستم نتونست وزنم و نگه داره و دوباره افتادم. اینبار یعقوب کمکم کرد. بلندم کرد و تکیه امو داد به دیوار.

لیوانی که دستش بود و به دهنم نزدیک کرد و با لحن ملایمی که تا حالا ازش نشنیده بودم گفت:

- اینو بخور برات خوبه. رد خور نداره. تب و سریع میاره پایین.

- این ... چیه؟

- یه دم نوشه.

لحنش تو کسری از ثانیه پر از غم شد.

- زنم.. همیشه به دخترم میداد که بخوره.

نمیدونستم زن و بچه داره. پس اینجا چیکار میکرد؟ لیوان و از دستش گرفتم که خودم بخورم ولی قبلش پرسیدم:

- زن و... بچت ... کجان؟

- مردن.

انقدر سرد و خشک گفت که خون توی رگهای منم منجمد شد. بلافاصله اشک از گوشه چشمم سرازیر شد.

- معذرت میخوام. نمیخواستم ... نمیخواستم یادآوری کنم.. متاسفم.

دستی به چشماش کشید و تازه اون موقع فهمیدم اونم گریه کرده. هیچ وقت فکر نمیکردم مردی مثل یعقوب که انقدر خشن و عصبی بود چنین روح لطیفی داشته باشه که بخواد گریه کنه. ولی اشتباه ما اینه که همه رو از رو ظاهرشون قضاوت میکنیم. هیچ وقت به این فکر نمیکنیم چی تو زندگی افراد گذشته که الان به این روز افتادن. حتی هیربد.. یا بهراد.

- اسمش زهرا بود. دخترم و میگم. از تو خیلی کوچکتر بود. ولی... چشمت منو یاد اون میندازه. اگه اون شبی که آوردنت اینجا. چشمت بسته نبود. هیچوقت. هیچوقت اونجوری باهات رفتار نمیکردم.

چند قلپ از دمنوش تلخی که آورده بود و خوردم. ولی باعث نشد بغضم از بین بره.

با صدای لرزونم گفتم:

- من همون روز فهمیدم که. که تو هم بالا جبار اینجایی و.. بهت .. حق دادم .. آقا یعقوب .. منم پدرم و از دست دادم . خیلی دوشش داشتم. شاید ... شاید اگه بود. نمیداشت ... من تو دست اینا. اسیر شم.

لحنش پر از افسوس و شرمندگی شد.

- کاش ... کاری از دستم بر میومد و میتونستم تو رو نجات بدم. تو حیفی.. دختر خوب و پاکی هستی.. حیفی بیفتی دست اون حیب از خدا بی خبر.

دیگه از شدت گریه به حق حق افتاده بودم. تو تاریک و روشن اتاق دستای یعقوب و پیدا کردم و دو دستی بهش چسبیدم. از تفاوت دمای بدنمون شدت تبم و میتونستم بفهمم که خیلی بالا بود.

- آقا یعقوب .. منم .. منم مثل زهرات. فقط ازت میخوام .. در حقم پدری کنی .. مثل یه پدر .. دعا کنی .. تا پاکی دختری و .. که تنها داراییشه .. ازش نگیرن .. این کار و برام میکنی؟

دستاشو از تو دستام درآورد و از جاش بلند شد.

بازم دستی به صورت و چشماش کشید و گفت:

- از وقتی اومدی و فهمیدم با این جماعت فرق داری. کار هر روز و هر شبم همینه. امیدوارم خدا رو سفیدم کنه.

همونطور که میرفت سمت در دوباره تاکید کرد که دمنوش و بخورم و منم با وجود مزه تلخش. همه رو سر کشیدم. باید برای رو به رو شدن با حبیب قوی میشدم. شاید میتونستم از خودم و آبروم محافظت کنم.

*

فردای اون روز حالم نسبتاً بهتر بود. کسی هم زیاد کاری به کارم نداشت. حس میکردم یعقوب با همه اختیارات کمی که تو اون خونه داشت هوامو داره و نمیزاره کسی زیاد طرفم بیاد. تنها چیزی که اذیتم میکرد این بود که از زبونشون گه گذاری میشنیدم که فردا حبیب میاد و منم وحشتم هزار برابر میشد.

بعد از یه هفته اجازه دادن برم حموم تا واسه حبیب تر و تمیز بشم. بهراد و نمی دیدم. ولی می دونستم تو اتاقشه. فقط واسه ناهار اومد و رفت. ولی هیربد.. اصلاً خونه نبود. از دیروز که قبل از بیهوش شدنم یه لحظه اومد تو اتاق تا همین الان دیگه ندیدمش.

یکی دوبارم بعضیا سراغش و از بهراد میگرفتن و اونم اظهار بی اطلاعی می کرد. دلم بدجوری شور افتاده بود. نمیدونم چرا. ولی حس میکردم یه ربطی به نبود هیربد داره.

دلرحم ترین آدمای این خونه یعقوب و هیربد بودن.. یعقوب که کاری ازش برنمیومد برای نجات دادنم. ولی دلم میخواست هیربد این روز آخر بود تا حداقل با نگاهم بهش التماس

میکردم که این کار و با من نکنه. نمیدونم چرا فکر میکردم اون میتونه منو نجات بده. با اینکه اون بود که منو دزدید و آورد اینجا. یاد اون شب که تا صبح توبغلش بودم دلم و گرم میکرد. بهم قول داد که به خانواده ام خبر بده. کاش بود تا حداقل ازش میپرسیدم که به قولش عمل کرد یا نه.

تا شب از هیربد خبری نشد و من مدام چشمم به در بود که بیاد. اما نیومد. سوزش زخمای بدنم بهتر شده بود. ولی کف دست باند پیچی شدم هنوز درد داشت.

امیدوار بودم حبیب با دیدن زخم و زیلیای زننده صورت و بدنم از خریدنم منصرف بشه. یعنی میشه؟ اگه .. اگه حبیب منصرف بشه اینا باهام چی کار میکنن؟ خیال خامی بود اگه فکر میکردم منو برمیگردونن سر خونه و زندگی خودم.. شایدم کاری میکردن که مادام العمر تو این خونه براشون خدمت کنم. نمیدونستم.. هیچ پیش بینی ای نمیتوستم درباره آینده داشته باشم. خدا کنه هیچ وقت فردا نشه!

شب بود .. شامشون و خورده بودن و همشون تو اتاقاشون بودن. منم به سفارش یکیشون داشتم دو تا فنجون قهوه میبردم تو اتاقشون.

این وسط واسه هر کی بد شد واسه اهالی این خونه خوب شد. یه کلفت بی جیره و مواجب از صبح تا شب در اختیارشون بود و هم گند و کثافتاشون و تمیز میکرد هم براشون غذا میپخت.

یه بار تو یه کتاب خونده بودم هر کسی با فکر خودش سرنوشت و آیندشو میسازه.. یعنی تو آینده هر اتفاقی که برایش می افته.. یه روزی یه جا بهش فکر کرده و همون فکر اونو به سمتش جذب کرده.

یعنی من واقعاً به همچین روزی فکر کرده بودم؟ اصلاً همچین چیزی تو باور من گنجونده میشد که من بخوام بهش فکر کنم؟

قهوشون و که دادم داشتم میرفتم سمت پله ها که در اتاق بهراد باز شد و اومد بیرون. تو چهارچوب در و ایستاد و یه کم من و نگاه کرد بعد سلانه سلانه اومد سمتم. از کششی که به پاش موقع راه رفتن میداد و نداشتن تعادل کافی فهمیدم حسابی مسته. اون شبی که اون نمایش و اجرا کرد انقدری مست نبود که ظاهرش از حالت عادی خارج بشه ولی امشب انگار خیلی زیاده روی کرده بود.

وقتی تو یه قدمیم و ایستاد و شروع کرد به حرف زدن با حس بوی مشروب مطمئن شدم.

- اینجا چه غلطی میکنی؟

میدونستم تو شرایطی نیست که بخوام باهاش کل کل کنم و جوابشو به تندی بدم. خیلی وقت بود که فهمیده بودم هرکاری بخواد از دستش برمیاد و ترس از چیزی نداره. از طرفی دلم میخواست هرچه زودتر از دستش فرار کنم واسه همین گفتم:

- دو تا از آدمات قهوه میخواستن براشون بردم.

هیچی نگفت. فقط داشت نگام میکرد. نمیفهمیدم پشت این نگاه گنگ چیه. دلم نمیخواست بفهمم برای همین خواستم از کنارش رد شم برم که دستشو درست کنار سرم چسبوند به دیوار و مانع رفتم شد.

- چرا ازم متنفری؟

چشام گشاد شد. بدجوری مست کرده بود و انگار داشت هذیون میگفت. ولی نمیدونم تو اون حال و احوال چرا دلم براش سوخت. با اینکه دلم میخواست سر به تنش نباشه و چشم دیدنش و نداشتم ولی اون لحظه یه غم پنهون و تو صداس حس کردم.

خیره تو چشمای به خون افتاده و آشفته اش زمزمه کردم:

- من از کسی متنفر نمیشم. تازه اگرم بشم. فکر کنم خودت میدونی چرا. با بلاهایی که تو این مدت بی دلیل سرم آوردی حق دارم که باشم.. مگه نه؟

- ولی من ازت متنفرم. این لجبازیات عصبیم میکنه. اصرارت به پاک موندن روانیم کرده. مگه میشه آدمی حاضر بشه کتک و شکنجه رو تحمل کنه.. ولی نذاره کسی بهش دست بزنه؟ دلم میخواد سرتو از بدنت جدا کنم وقتی همه تصوراتم و بهم میریزی. وقتی منو

یاد گه ترین دوران زندگیم میندازی .. وقتی رو حرف من حرف میزنی.. کسی تا حالا جرات نداشت حرف رو حرفم بیاره .. ولی تو ..

- بالاخره باید قبول کنی خیلی جاها نمیتونی حرفتو با زور پیش ببری.

همونجوری که لحظه به لحظه داشت بهم نزدیک میشد گفت:

- هه ... فکر میکنی اگه قضیه حبیب نبود به این راحتی میتونستی از دستم قصر در ببری؟

انقدر نزدیک شده بود که نفسای داغش تو کل صورتم پخش میشد و حالم و بد میکرد. ناخودآگاه چهره اش و که تو فاصله کمی ازم قرار داشت برانداز کردم و تو ذهنم با هیربد مقایسه اش کردم. با اینکه پسرعمو بودن ولی تو ظاهر و باطن کاملاً با هم فرق داشتن. کاش جرات داشتم هیربدم از این فاصله با دقت بیشتری نگاه کنم.

با نزدیک شدنش به خودم اومدم. دستامو آوردم بالا و ساعدم و گذاشتم تخت سینه اش تا جلوتر نیاد و همونطور که زور میزدم تا از خودم دورش کنم گفتم:

- برو اونور روانی ... چت شده امشب؟

زور اون به من می چربید و داشت به فشار ساعد دستم غلبه میکرد.

- نمیدونم .. تو بگو چم شده .. چطور مرض هیربد و میفهمی .. خیلی راحت تشخیص دادی زخم معده داره. بگو ببینم درد من چیه؟ هوم؟

یه لحظه ماتش شدم. این مسئله انقدر براش سنگین بود که حتی تو مستی هم فراموشش نکرده بود؟ پس حدسم درست بود عکس العمل اون شبشم فقط از روی حسادت بود.

- یعنی اگه منم زخم معده داشتم. به فکر غذام بودی؟ آره هه هه هه هه

سوالی بود که جوابشو خودمم نمیدونستم. بهراد خیلی بلا سرم آورده بود ولی هیربده نه. با اینحال نمیتونستم به قطعیت بگم فقط مرگشو از خدا میخوام. اونم یه آدم بود.. مثل خیلیا دیگه که مشکلات خودشون و داشتن.. مثل یعقوب که فشار زندگی و مرگ عزیزاش اون و به اینجا کشونده و ظاهرش و ترسناک کرده ولی تو دلش هیچی نیست.

نگاه گنگ و متعجبم و دوختم بهش. چی میخواست از جونم اون شب؟ صدای خمار و کشیده اش موهای تنم و سیخ کرد.

- اونجوری نگام نکن. همیشه وقتی این چشما رو تو این حالت میبینم وحشی میشم. یهو دیدی این شب آخر کار دست جفتمون دادما.

چی داشت میگفت؟ حرفای جدیدی میزد که نمیفهمیدم. حرفایی که میترسوندم. من اینهمه عذاب و درد و بدبختی تحمل نکردم که دوباره گیر بهراد بیفتم.

از فکر و خیال او مدم بیرون. صورتش به قدری به صورتم نزدیک شده بود که لبامون تقریباً داشت مماس میشد. بالاخره خون به مغزم رسید و با خشونت زدم تخت سینه اش و پرتش کردم عقب.

تو حالت مستی نتوانست زیاد تعادلشو حفظ کنه و از پشت خورد زمین. احساس کردم سرش خورد به نرده ها. یه لحظه خواستم برم پایین و اصلاً محلش ندارم. ولی .. ولی اگه طوریش میشد چی؟ چون از جاش تگون نمیخورد.

نفسمو کلافه فوت کردم و با ترس و لرز رفتم طرفش. نفس میکشید ولی حالش اصلاً خوب نبود. نه به خاطر ضربه ی من. به خاطر بدمستی.. انگار خودشو تو مشروب خفه کرده بود.. صورتش قرمز بود و زیر لب حرف میزد و گاهی سرفه میکرد.

هرکاری کردم نتوانستم بی خیال از کنارش رد بشم. دروغ چرا.. یه کم دلم براش سوخت .. تو این چند روز تا حالا انقدر ضعیف ندیده بودمش..

دست انداختم زیر بازوش و کمکش کردم بلند شه.. به هوش بود و خودشم واسه بلند شدن تلاش کرد و گرنه زورم بهش نمیرسید.. کشون کشون بردمش طرف اتاقش.

وزنشو کاملاً روم انداخته بود و دستش که به زخمای شلاق پشتم میخورد نفسم میرفت. وارد اتاقش که شدیم شروع کرد به عق زدن. ولی بالا نیاورد. سریع بردمش دستشویی اتاقش.

همینکه رسوندمش تو بالا آورد. خوشحال شدم چون اینجوری زودتر مستی از سرش میپیرید. خواستم از دستشویی پیام بیرون که حس کردم نمیتونه رو پاهاش وایسته. دستشو به لبه روشویی گرفت که بلند شه ولی دوباره محکم خورد زمین. تنش برعکس چند دقیقه پیش هی داشت سردتر میشد. حدس زدم حتماً فشارش افتاده.

دوباره رفتم طرفش و با تمام زور نداشتم بلندش کردم. باند دور دستم خونی شده بود. یعقوب گفته بود نباید چیز سنگین بلند کنم تا بخیه اش باز نشه ولی اهمیت ندادم.

شیر آب و باز کرد و اونم با چشمای بسته چند مشت آب به صورتش پاشید و دهنش و شست. دوباره دستشو انداختم دور شونه ام و بردمش خوابوندم رو تخت.

چرخیدم برم بیرون که میچ دستم و گرفت.

- کجا؟

آروم گفتم:

- میام الان.

چشماشو نیمه باز کرد و نگام کرد. فرصت معنی نگاهشو نداشتم دستمو از دستش بیرون کشیدم و رفتم پایین. بایه لیوان آب قند برگشتم بالا..

کمکش کردم تا یه کم بلند شه و آب قند و قلپ قلپ و به زور به خوردش دادم و دوباره خوابوندمش رو تخت. خدا رو شکر کردم که کله اش داغه و تو حال خودش نیست. و گرنه معلوم نبود فردا چه متلاکایی که بارم نمیکرد.

از چشمای بسته و نفسای منظمش فهمیدم خوابش برده. منم یه کم دیگه با دستمال رو صورتش کشیدم و وقتی دمای بدنش پایین اومد بلند شدم برم تو اتاق خودم که پشیمون شدم. از یه طرف دیدم ساعت ۳ و نیم نصفه شبه و من تو این تاریکی وحشت می کردم که تا ته باغ برم. از طرف دیگه ترسیدم که دوباره حالش بد شه. دلم نمیخواست بعداً خودمو سرزنش کنم که چرا وقتی میتونستم واسه کسی کاری کنم نکردم...

همونجا گوشه اتاق نشستم رو زمین و زانو هام و بغل کردم. شروع کردم به ذکر گفتن و در همون حین به اتفاقات فردا فکر می کردم.

قطعاً فردا یا بدترین روز زندگیم میشد یا بهترین. میدونستم در هر شرایطی خدا رو دارم امیدم فقط به اون بود ولی باز ترس و وحشت بدجوری تو دلم رخنه کرده بود.

دوباره یاد هیربد تو ذهنم پررنگ شد.. یعنی کجا بود؟ چرا یهو تو روز آخر گم و گور شده بود؟ چرا امید داشتم حداقل اون جلوی حیب و بگیریه؟

چه امید واهی و بیهوده ای. میدونستم این چند وقته خیلی داره غیر مستقیم برام دل میسوزونه..
 حتماً رفته بود که اصلاً زاری و التماس منو نبینه و دست و دلش نلرزه. آره.. مسلماً قبلاً هم
 تجربه این کار و داشته. شاید اون موقع هم تو لحظه موعود محل و ترک میکردی تا راحت تر
 با قضیه کنار بیادی.

تا صبح از ترس و استرس چشم رو هم نداشتم. یکی دو بار رفتم بالا سر بهراد. یه بارم به
 درخواست خودش براش آب آوردم و بهش دادم.. هرچند بازم تو خواب و بیداری بود.
 تا نزدیک صبح همونجا نشسته بودم و پلک رو هم نداشتم. نمیدونم چه ساعتی بود
 همونجوری که سرم رو زانوم بود خوابم برد.

*

با صدای فنرای تخت از جا پریدم. انقدر اعصابم ضعیف شده بود و چشمم ترسیده بود که با
 کوچکترین صدایی از خواب میپریدم. دیدم بهراد بیدار شده و داره از رو تخت بلند میشه.
 میخوام صبح قبل از اینکه بیدار شه از اتاق برم بیرون.. ولی این خواب بدموقع نداشت.
 هنوز منو ندیده بود که گوشه اتاق مچاله شده بودم. از رو تخت اومد پایین و داشت میرفت
 سمت دستشویی که یهو نگاهش رو من ثابت شد. شاید یک دقیقه مشکوک و متعجب داشت

بهم نگاه میکرد. حتماً داشت اتفاقات دیشب و یادآوری میکرد. ولی کاش برای همیشه از ذهنش پاک میشد.

منم بدون حرف بهش نگاه میکردم.. که یهو زد زیر خنده. یه قهقهه بلند که از درکش عاجز بودم.

خوب که خنده هاشو کرد میون نفس نفس زدناش گفت:

- خوبه .. خیلی خوبه .. دیدی .. هیربد قالت گذاشت .. آویزون من شدی .. تا از دست حبیب .. نجات بدم .. نه؟ چقدر... شما دخترا کودنید .. فکر میکنید بقیه هم .. مثل خودتونن .. که گولتون و بخورن؟

نگاه پر از تاسفمو بهش دوختم و از جام بلند شدم.

همونطور که میرفتم سمت در گفتم:

- برای راضی کردن و جلب توجهت خیلی کارای دیگه میتونستم بکنم. اگه دیشب میدونستم هشیاری و کارام یادت میمونه.. هیچ وقت طرفت نمیومدم.

- چرا؟

برگشتم سمتش .. دیگه نمیخندید در عوض یه اخم غلیظ بین ابروهاش جا خوش کرده بود.

- چون از همین حرفای الانت می ترسیدم. میترسیدم فرق انسانیت و با هزار چیز غلط دیگه ای که تو ذهنته نفهمی.

هرچقدر منتظر جوابش شدم چیزی نگفت. برگشتم برم که با لحن سردی وجودم و لرزوند.

- حیب امروز میاد.

تونستم بغض و لرزش صدامو مهار کنم.

- میدونم.

دیگه نمودم تا بهراد بیشتر از اون شاهد ضعفم باشه. دوییدم بیرون و خودم و رسوندم به آشپزخونه و از ته دل زار زدم.

*

بالاخره لحظه ای که در حد مرگ ازش واهمه داشتم رسید و من فقط تونستم عین مجسمه خشک بشم.

یکی از آدمای بهراد با عجله اومد تو و از پایین پله ها داد زد:

- آقا بهراد .. بیاید .. حیب و دار و دسته اش اومدن.

قلبم داشت از جا کنده میشد .. سریع یکی از قرصام و خوردم که این وسط قلبم یهو کاری دستم نده.. همونجا رو صندلی آشپزخونه نشسته بودم و از جام تکون نمیخوردم .. زیر لب مدام آیت الکرسی میخوندم و خدا رو صدا میزد. نمیدونستم چرا امید داشتم که هیربد امروز پیداش بشه. ولی انگار از اولم اون آدم و اشتباه شناختم که فکر کردم برام دل میسوزونه.

صداشون و واضح نمیشنیدم. انگار تو سالن اصلی بودن و فقط صدای نامشخص حرف زدن چند نفر میومد. تا اینکه یکی اومد تو آشپزخونه و گفت که دنبالش برم.

کاش خود بهراد میومد. شاید اینجوری میتونستم تو لحظه های آخر به پاش بیفتم و التماسش کنم... شاید دلش نرم میشد.

به ناچار بلند شدم و دنبالش رفتم.. تمام تنم میلرزید و این کار و برام سخت تر میکرد.. از شدت استرس به نفس نفس افتاده بودم و ندیده میدونستم رنگ صورتتم با گچ دیوار فرقی نداره. دلم میخواست محکم باشم چون دوست نداشتم حیب ترس و تو چشمام ببینه.. ولی نمیشد.

از دور دیدمش. یه مرد میانسال که ثروت از سر و روش میبارید.. قد بلند و چهار شونه. موهای جو گندمیشم از پشت بسته بود و ظاهر خیلی خوب و ترتمیزی داشت. ولی چهره اش به واسطه شناختی که ازش پیدا کرده بودم زننده و کریه بود.

کسی که اومده بود دنبالم یقه امو گرفت و با یه حرکت پرت کرد جلوی حبیب. به زود خودم و کنترل کردم که نیفتم و چند قدم ازش فاصله گرفتم.

برگشتم به بهراد نگاه کردم. حواسش به من نبود و با اخم غلیظی به حبیب خیره شده بود. انگار میخواست از چهره اش بخونه نظرش راجع به من چیه و باب میلش هستم یا نه..

سرمو چرخوندم و هراسون به چشمای حریص حبیب خیره شدم. از بالا تا پایین داشت با نگاهش اسکنم میکرد. کم کم گوشه لباس به نشونه لبخند کش اومد. اومد سمتم. دیگه جا نداشتم برم عقب. جلوم وایستاد و با دستش چونه ام و نگه داشت و دقیق تر تو چهره وحشت زده ام خیره شد.

با همون سیگاری که گوشه لبش جا خوش کرده بود گفت:

- این زخم و زلیلا واسه چیه؟

صدای بهراد و شنیدم:

- چموشی میکرد.. مجبور شدیم یه کم آدمش کنیم.

- پس از اون وحشیــــــــــــــــاس.

- آره.. تقریباً.

زیر لب جوری که فقط من صداشو شنیدم گفت:

- ولی این چشمای هراسون چیز دیگه ای میگه.

لبخند هوسناکش مو به تنم سیخ کرد.

چونه امو ول کرد و رو به بهراد گفت:

- ظاهر آتش که چنگی به دل نمیزنه. جای دیگه اش سالمه؟

- اگه سالم نبود که واست کنار نمیداشتیم.

لبخند حبیب جون گرفت.

- خوشم میاد تو و اون پسر عموت کارتون و خوب بلدید.

رو به آداماش گفت:

- بچه ها. ببریدش تو ماشین تا پیام.

با اومدن چند تا آدم گردن کلفت که هر کدوم دو تای هیکل من و داشتن با ناباوری و ترس

یه قدم عقب گذاشتم. به بهراد نگاه کردم که داشت سیگار میکشید. نگاه منو که دید سریع

روشو کرد اونور.

با ناامیدی و چشمای خیس به در ورودی خیره شدم تا شاید از هیربد خبری بشه.. ولی نشد. به یعقوب نگاه کردم که با درموندگی و ناراحتی بهم نگاه میکرد. طاقت دیدن غمشو نداشتم و اسه همین سریع نگاهمو گرفتم و زل زدم به نره خرای حیب.

داشتن پا به پای من میومدن که یهو حیب داد زد:

- چرا دارید لاس میزنید؟ برید جلو بگیریدش دیگه.

با حمله ور شدن یکیشون جیغی از ترس کشیدم و شروع کردم به دویدن. ولی با اون ضعف بدنم نتونستم زیاد دور شم و بلافاصله دستم کشیده شد.

نفهمیدم با چه جراتی برگشتم و با دست آزادم مشت محکمی تو صورت کسی که دستم و گرفته بود زدم.. انقدری قوی بود که از من نخوره. ولی انگار انتظار همچین حرکتی و نداشت که کشید عقب. همینکه دستم ول شد و خواستم ازش فاصله بگیرم افتادم تو بغل یکی دیگه اشون.

صورتتم از اشک خیس خیس بود و دیدم و تار کرده بود. ولی تونستم برق شرارت و اشتیاق و تو چشمای حیب بینم. تقلا کردم تا از بغل اونیکی پیام بیرون ولی زورش خیلی زیاد بود. با این حال انقدر جیغ زدم و با مشت به سینه اش کوبیدم که نمیتونست راحت بلندم کنه و ببره.

هنوز امید داشتم. حتی به بهراد. برای همین رومو برگردوندم و با تمام توانم جیغ زدم:

- بهر اااااااااااااااااااا.. تو رو خدا نذار منو ببرن. تو رو قرآن.. بهراد جون مادرت به دادم برس. بهراد
جلوشون و یگیر.. تو رو خدااااااااااااااااااااا..

دستم داشت کشیده میشد و من خودم و به سمت بهراد میکشوندم و زار میزد:

- بهراد به دادم برس. چون هر کی دوست داری به دادم برس. جلوشون و بگیر. بهراد نذار بی آبروم کنن. به خدا خودم کلفتیتو میکنم. نذار آبروم به دست اینا بره. یه کاری بکن.

چشمای پر اشکم نمیذاشت عکس العمل بهداد و بینم فقط میفهمیدم تند تند داره سیگارشو دود میکنه. نمیدونم چرا و اون لحظه چی به ذهنم رسید که اینبار تقریباً زجه زدم:

- هيربــــد... تو به دادم برس. هيربد كجاىــــى... بيا منو نجات بده
هيربــــد.

صدای حیب و شنیدم:

- ااااا.. دیگہ حوصلہ و سر بردی. عماد.. تمومش کن.

- چشم آقا.

نفهمیدم منظورش از تمومش کن چیه ولی تو کمتر از یک دقیقه با قرار گرفتن دستمالی جلوی بینیم. صدای جیغ ممتد خفه شد و خیلی زود همه جا تار شد و پلکام رو هم افتاد. فقط لحظه آخر تو دلم خدا رو صدا زدم و دیگه هیچی نفهمیدم..

xxxxxx

با سرعت در سالن و باز کردم و رفتم تو. صدای جیغ دختره رو از تو حیاط شنیده بودم. دختری که به واسطه تماس با خانواده اش دیگه اسمشو میدنستم... آنالی. باید به اسمش عادت میکردم چون با برنامه من قرار بود تا مدت زیادی پیشم بمونه.

صدای جیغش حالم و خراب میکرد ولی خوشحال از اینکه به موقع رسیدم رفتم سمت سالن اصلی. از دور وایستادم و نگاه کردم. کسی حواسش به من نبود. آدمای حیب گرفته بودنش و اون مدام جیغ میزد و تقلا میکرد. اگه ذره ای تو گرفتن تصمیم جدیدم مردد بودم الان دیگه با دیدن این صحنه مطمئن شدم.

منی که همیشه پیش خودم شعارم این بود که کرم از خود درخته و تا دختری خودش نخواهد مرد هیچ کاری نمیتونه بکنه... حالا داشتم دقیقاً برعکسشو میدیدم. کجای رفتار این دختر نشون میداد که همچین چیزی رو میخواهد؟

کسی که از جسمش گذشته بود و زیر شکنجه تاب آورده بود تا به قول خودش عزت نفسش حفظ بشه. کسی که اینجوری داشت تقلا میکرد و برای نگه داشتن پاکیش التماس میکرد و میجنگید. مسلماً ارزش بالایی داره. نمیتونستم چشمامو رو همچین کسی ببندم.

با صدای جیغش که داشت التماس بهراد و میکرد نگاهم و دوختم به بهراد. از همون فاصله میتونستم کوبش رگ شقیقه اش و پریدن پلکشو تشخیص بدم.

عکس العملش تو موقعیت های مختلف و حفظ بودم و این رفتارش فقط واسه وقتی بود که از یه چیزی ناراحته و داره خودشو کنترل میکنه. آخرین بار موقع تشییع جنازه عموم.. پدرش این حالتشو دیده بودم. آنالی بهرادی رو که ازش متنفر بود هم تحت تاثیر قرار داده بود.

جیغا و زجه هایی که میزد دل هرکسی و خون میکرد. به جز حبیب که مغرورانه و با لذت بهش خیره شده بود و مطمئناً داشت تو ذهنش نقشه میکشید که چه جوری رامش کنه. میشناختمش.. میدونستم این دختر بیشتر از هرکس دیگه ای باب میلش بود.

با صدای جیغ آنالی که عاجزانه منو صدا میکرد نگاه خیره امو از حبیب گرفتم. بازم با شنیدن اسمم از زبونش اون چیز مرموز تو دلم فرو ریخت. نخواستم بیشتر از این شاهد عذابش باشم ولی همینکه خواستم برم سمتش یکی از آدمای حبیب بی هوشش کرد. شاید اینجوری بهتر بود. دلم نمیخواست شاهد حرفامون باشه.

ولی دیگه نتونستم بیشتر از این طاقت بیارم. رفتم جلو و راه کسی رو که آنالی رو دوشش بود و داشت میومد سمت در و سد کردم.

نگاه پر از انزجارم به دستش که با وقاحت داشت رو باسن آنالی کشیده میشد افتاد و اونجا بود که عصبانیتم به اوج رسید.

- بذارش زمین بی شرف!

با بلند شدن صدام همه چرخیدن سمتم و حیب با دیدنم با لبخند اومد جلو.

- به به... آقا هیربد. پارسال دوست امسال آشنا. سایت سنگین شده رفیق. ترسیدم دیر برسی و نتونم زیارتت کنم.

بدون توجه به حیب و متلکی که بارم کرد دوباره رو به اون یارو که اینبار دستشو برداشته بود گفتم:

- کری؟ گفتم بذارش زمین.

قبل از اینکه حرکتی بکنه حیب گفت:

- فکر کنم در جریان نیستی هیربد جان. ولی بهراد که اینجوری میگفت. گویا قراره این دختره رو به جای طلبم ازتون بردارم. هرچند با کارایی که آدمات تو این یکی دو هفته برام

انجام دادن مقداریش تسویه شد. ولی هنوز یه قسمت درشتش سر جاشه. با اینکه به پول بیشتر احتیاج داشتم ولی مسئله ای نیست.. اینبارم گذشت میکنم و همین دختره رو میبرم. الانم بهتره بری کنار تا ما بریم به کارمون برسیم.

دلم میخواست زودتر دهن گنده اش و ببندم ولی یه چیزی هنوز آزارم میداد و اونم دستای اون عوضی بود که دور بدن بی جون آنالی پیچیده شده بود. تو این شرایط نمیتونستم ذهنم و متمرکز کنم پس اینبار خودم دست به کار شدم.

آنالی رو از تو بغلش کشیدم بیرون و تو همون حین که رو نزدیک ترین مبل میخوابوندمش به این فکر کردم که چقدر نسبت به اون روزی که دزدیدمش و تو کوچه بغلش کردم سبک تر شده. امیدوار بودم که بتونم از این بعد تمام این روزای جهنمی رو براش جبران کنم. هرچند که خیلی کار سختی بود.

چرخیدم سمت بقیه. نگاهم و از چهره متعجب بهراد گرفتم و به حبیب که حالا خونسردیش جاشو به عصبانیت و خشم داده بود خیره شدم.

با آرامش ذاتیم گفتم:

- اشتباه به عرضتون رسوندن. این دختره با تو جایی نمیاد.

حبیب عصبی خندید و گفت:

- یعنی چی؟ مثل اینکه یادت رفته چقدر بهم بدهکارید.

- نه یادم نرفته. ولی فکر کنم همین الان گفתי به پولش بیشتر احتیاج داری.

دستپاچه گفت:

- نه.. خب برام فرقی نمیکنه. اتفاقاً چند وقتیته که دور و برم خلوت شده.. قبلیا دلم و زدن. دلم

یه کیس جدید و آس میخواد. چه بهتر اگه این دختره وحشی باشه. من عاشق رام کردن

دخترای چموش و وحشیم. خودت میدونه که...

با مشت کردن دستام و فشار دندونام روی هم سعی کردم عصبانیتم و کنترل کنم. هیچ کس

هم که نمیدونست من خوب میدونستم چه خوی حیوانی ای داره. همچین آدمی چه جوری به

خودش اجازه میداد که به دختر مظلوم و بی پناهی مثل آنا بگه وحشی؟

صحنه از بین بردن بکارت دخترای بدبختی که به دستش میفتاد هنوز تو ذهنم بود.. ولی سریع

از تو ذهنم پشش زدم چون اصلاً نمیتونستم تصور کنم که آنا هم تو اون شرایط اسیر شه.

چند قدم رفتم طرفش و همونطور که دستامو میذاشتم تو جیب شلوارم گفتم:

- بهتره برای اینکه تو کف نمونی دنبال یکی دیگه بگردی چون تو قرار نیست این دختره رو

جای طلبت برداری. من پولتو جور کردم.

قبل از حبیب بهراد به حرف اومد:

- چی داری میگی هیربد؟

از تو کیفم سند زمین پدریم و درآوردم و به سمت حبیب که لبخند رو لبش خشک شده بود گرفتم:

- این یه سند منگوله داره که قیمتش دقیقاً با قیمت بدهیمون یکیه. حتی یه مقدار بیشتر از اون. تو یه جای عالی و مناسب.. اگه قصد فروش داشته باشی رو هوا میزننش. فکر میکنم عاقلانه باشه که به جای این دختره این سند و برداری.

بهراد به سمتم هجوم آورد و غرید:

- هیچ معلوم هست چه غلطی داری میکنی؟ تو حق نداری این زمینا رو بذل و بخشش کنی. اصلاً.. اصلاً تو کی تا رامسر رفتی و برگشتی؟

چرخیدم سمت بهراد و خیره شدم تو چشمای آشفته و عصبیش.. حق داشت تعجب کنه. پدرامون این زمینا رو برامون گذاشته بودن به شرطی که هیچکدوم نفروشیمش و توش ساخت و ساز انجام بدیم. یعنی یه جورایی توش با بقیه بچه های عموهام شریک بودم. وضعیت زمینا هم طوری بود که اگه یکیش فروخته میشد ارزش بقیه افت میکرد و دیگه نمیشد از همش برای یه کار مشخص استفاده کرد.

ولی بعد از دیدن آنالی انقدری برام بی ارزش شده بودن که بی خیال جنجالی که ممکنه با این کارم تو فامیل ایجاد شه بشم..

- نگران نباش. دارم از سهم خودم بذل و بخشش میکنم. تو هم سهم بدیتو هر وقت داشتی بده. من فعلاً عجله ای ندارم...

تا خواست حرف بزنه حبیب گفت:

- از کجا بفهمم این زمین اونقدری که خودت میگی می ارزه؟

- من خوب میشناسمت حبیب. مطمئن باش میدونم انقدر آدم داری که دو دقیقه ای ته و توی همه چیز و دریاری. پس بدون شک برای مقابله باهات با دست پر جلو میام.

تردید از نگاه حبیب رفت و سند و ازم گرفت و با دقت شروع به خودش کرد. بهراد کلافه نفسشو فوت کرد و موهاشو به چنگ گرفت. فروش اون زمینا انقدری در نظرمون غیر ممکن بود که با در رفتن آرش حتی به عنوان یه احتمال هم در نظر نگرفتیمش. ولی الان.. خیلی شرایط فرق میکرد.

نگاه بهراد کشیده شد سمت آنا... نمیدونم درست حس کردم یا نه .. ولی انگار با دیدن آنا اون آتیش عظیم عصبانیتش که از کار من تو وجودش افتاده بود فروکش کرد.. با توجه به رفتار چند روز اخیرش همچین حالتی عجیب بود. شایدم اشتباه حس کردم!

حبیب با چند تا تلفن از قیمتی بودن زمین مطمئن شد و راضی شد که به جای طلبش برش داده. موقع رفتن با نیم نگاهی به آنالی گفت:

- با اینکه حیفم میاد از این خوشگله بگذرم.. ولی به خاطر سخاوت زیادم کنار میکشم. واسه تو هم بد نیست که بعد از اون اتفاق یه کم به فکر خودت باشی. از همین دختره شروع کن. کم کم راه میفتی.

چشمکی به چهره برزخیم زد و از کنارم رد شد. درست تو لحظه آخر حال خوشم و خراب کرد با یادآوری خاطره تلخی که فقط اون ازش خبر داشت.

قبل از اینکه از خونه بره بیرون با گستاخی ذاتی همیشگیش گفت:

- اگه دلت و زد و خواستی ردش کنی من هستم! تو همین چند دقیقه ازش خوشم اومد. حتی اگه نتونستی جلوی خودت و بگیری بازم طالبشم. خیالت راحت.

بدون اینکه حرفی بزنم همونجا وایستادم تا رفت. یه لحظه از ذهنم رد شد که یعنی میرسه اون روزی که از این کارم پشیمون شم یا از آنا زده بشم و بخوام بفرستمش بره؟

با نفس عمیقی چرخیدم سمت بهراد که آماده منفجر شدن بود.

به یعقوب اشاره کردم بره و وقتی رفت با صدای بلندی گفت:

- هیچ معلوم هست چه غلطی داری میکنی؟ یه هفته با این دختره سر و کله زدیم و نگهش داشتیم واسه حبیب که اینجوری دو دستی بهش از ملکای پدریمون تقدیم کنی؟
- شلوغش نکن بهراد. تصمیمیه که خودم گرفتم. تو هم حق دخالت نداری.
- چرا اتفاقاً دارم. چون اون زمینا مال منم هست. مال هممونه.
- ولی من یکی از سهامای خودم و دادم به حبیب. نه مال شمارو.
- خودتو به خیریت نزن. خودتم خوب میدونی اون زمینا با هم ارزش داره.. وقتی یکی دوتاشون نباشه دیگه چه فایده ای داره؟
- وقتی ارزش داره که برامون پول بشه و بتونیم باهاش دهن این و اون و ببندیم. زمینی که بلا استفاده مونده چه ارزشی داره؟
- بهراد که دید از پس من برنمیاد پوفی کرد و گفت:
- خيله خب. پس جواب کیانوش و سپهر و بقیه ورثه رو خودت باید بدی.
- تو نگران اونا نباش. خودم میدونم چی کار دارم میکنم.
- چهره ماتم زده اشو به آنالی که عین یه تیکه گوشت رو مبل افتاده بود دوخت و گفت:
- حالا با این چی کار میکنی؟ میدیش دست خانواده اش؟

مشکو کانه بهش خیره شدم و گفتم:

- واسه تو چه فرقی میکنه؟

- هی...هیچی فقط.. یه کاری نکن دردرس درست شه. اگه.. اگه برگرده و به سرش بزنه بره پیش پلیس. اوضاع خیلی خراب میشه.

از تصمیمم چیزی به بهراد نگفتم. باید فعلاً مخفی نگهش میداشتم. شاید بیشتر برای آرامش و امنیت خود آنها.. ولی متعجب بودم از رفتار بهراد. فکر میکردم وقتی بفهمه آنها رو دست حبیب نمیدیم بخواد اذیتش کنه یا بگه قبل از هرکاری بده افتتاحش کنیم. همون اصطلاحی که همیشه به کار میبرد.

ولی الآن این رفتارش خیلی برام عجیب بود. فکر میکردم یه پروسه طولانی هم با بهراد پیش رو دارم که یقیناً میخواست انتقام این یه هفته و حرصایی که از دست آنالی خورد و ازش بگیره و خودشم یه دلی از عزا در بیاره.. ولی حالا... کاملاً خلاف انتظارم عمل کرد. تو اون نگاه سرشار از شرمندگی همچین چیزی نبود.

XXXXXX

همش خوابای آشفته میدیدم. یا حبیب و میدیدم که داره با همون لبخند چندش آورش بهم نزدیک میشه و یا یکی دستشو گذاشته بود دور گلو و فشار میداد. یا چند نفری میریختن سرم

و نمیداشتن تکون بخورم. تا اینکه با وحشت از خواب پریدم و تو جام نیم خیز شدم. نفس نفس میزدم و قلبم ناآروم شده بود.

یه کم که گذشت نگاهم افتاد به پتویی که روم کشیده شده بود و تختی که روش خوابیده بودم. تو این یه هفته رنگ پتو و تخت خواب و ندیده بودم. یعنی کار کیه؟ یه احساس بد و آزار دهنده ای میگفت حتماً حبیب خواسته از در ملایمت وارد شه و منو نرم کنه تا بعداً هرچی خواست نتونم نه بگم.

وای خدایا خودت کمکم کن. یعنی واقعاً همه چیز تموم شد؟ من گیر اون عوضی افتادم؟ این اتاق شبیه اتاقای اون عمارت نبود. پس یعنی کسی به دادم نرسید و نگهم نداشتن!

ترس تمام وجودم و گرفت و به طرز محسوسی بدنم لرزید. چشمای هراسونم و دوختم به در که درست پایین تخت بود تا اگه کسی اومد گارد بگیرم. تنها چیزی که تو ذهم داشت رژه میرفت همین بود.

همینکه چرخیدم تا شرایط اون اتاقی که توش بودم و بسنجم... بلافاصله چشمام تو یه جفت چشم عسلی نگران و متعجب قفل شد که با فاصله از من خیره ام شده بود. یه کم طول کشید تا تونستم مغز هنگ کرده امو به کار بندازم و تشخیص بدم اون چشما مال کیه.. دو روز ندیدن زمان کافی نبود برای فراموش کردنش.. ولی.. هیرد اینجا چیکار میکرد؟

کاملاً بی اختیار نفس حبس شدم و با خیال راحت بیرون دادم و تو یه لحظه چنان آرامشی تو وجودم نشست که دراز کشیدم و چشمامو بستم. درست مثل تمام این یه هفته ده روزی که اطمینان داشتم آسیبی از این آدم بهم نمیرسه. با اینکه دو روز نبود و با نبودش تو جونم ترس انداخته بود ولی الآن حس خوبی از حضورش میگرفتم.

ولی تو یه لحظه تمام این فکر و حس های مثبت از وجودم محو شد و از فکر اینکه نکنه هیربد با حبیب همدست شده باشه سریع چشمامو باز کردم و با تکیه به تاج تخت نشستم.. من که شناخت زیادی از کار و زندگیشون نداشتم. شاید از اولم آدم حبیب بود و تو خونه اون زندگی میکنه.

آب دهنم و قورت دادم و رو به هیربدی که از زمان بهوش اومدم نه حرف زده بود و نه نگاهش و گرفته بود با تته پته گفتم:

- این.. اینجا ... کجاس؟ خونه ح... حبیب که نیست؟

تکیه اش و از دیوار برداشت و اومد نزدیک تخت. یه دونه صندلی که تو اتاق بود و گذاشت کنار تخت و همینجور که روش مینشست گفت:

- نه. اینجا خونه منه. شر حبیب کم شد.

با اینکه شادی وصف ناپذیری از این حرف یربد تو وجودم پدیدار شد. ولی نمیدونم چرا نتونستم از این شادی به قدر کافی لذت ببرم. حس کردم.. پشت این نگاه خونسرد هیربد یه چیزی هست که نمیداره خوشحال باشم. یا اصلاً نباید خوشحال باشم. انگار پشت سر این خبر خوب قرار بود خبرای بد بهم بده.

با تردید پرسیدم:

- چه جوری؟

انگار منتظر این سوال بود. چون پاشو انداخت رو پاشو به صندلی ای که روش بود تکیه داد و گفت:

- با پول.. از حیب خریدمت.

مات و مبهوت بهش خیره شدم. پس درست حدس زدم که خبرای خوبی در راه نبود. چقدر حس بدی داشت این حرفش. حس خریده شدن و دست به دست چرخیدن. نتونستم اعتراض و به زبون نیارم و گفتم:

- این... این بی انصافیه. شما منو دزدیدید. من مالتون نبودم که انقدر راحت دست به دستم میکنید.

مکشی کردم و با عصبانیت ادامه دادم:

- اصلاً شما اگه پول داشتید. چرا همون موقع که آرش سرتون کلاه گذاشت پول و به حبیب ندادید و اینهمه خون منو تو شیشه کردید؟

حس کردم برای جواب دادن به این سوال یه کم مردد شد ولی بالاخره گفت:

- شاید ما در ظاهر آدم پولداری به نظر بیایم ولی اینجوری نیست. این خونه ای که هرکدوم یکی یه دونه داریم مال پدرامونه. یعنی بین بچه هاش تقسیم میشه در نتیجه حق نداریم سرخود بفروشیمش. پولی که به حبیب دادم هم. از سهم الارثی بوده که قرار بود هیچکدوم به جز ساخت و ساز کار دیگه ای باهاش نکنیم. تو این دو روزم برای همین نبودم. رفته بودم مازندران برای آوردن سند.

نگاه درمونده ام و دوختم به صورتش. اگه داشت راست میگفت پس قضیه خیلی جدی بوده براش که زده زیر قول و قرارش و از سهم الارثش گذشته. اینجوری محاله که کوتاه بیاد.

نگاه ملتمسانه ام و که دید با بی تفاوتی شونه بالا انداخت و گفت:

- به هر حال. من برای نجات دادنت از دست حبیب بهش پول دادم. اگه بخوای تو هم میتونی آزادیتو بخری. درست همون مقدار پولی که بابت تو به حبیب دادم و بهم بدی. حساب بی حساب میشیم و میتونی بری دنبال زندگیت. دیگه کاری بهت ندارم.

با اعتماد به نفس سرم و بلند کردم و گفتم:

- معلومه که میدم. چقدره؟

حس کردم داره با نگاهش بهم میخنده ولی با جدیت گفت:

- رقمش که خیلی بالاس.. ولی چون تو این مدت اذیت شدی با تخفیف برات در نظر میگیرم.

مکشی کرد و ادامه داد:

- پونصد میلیون!

قلبم یه لحظه وایستاد و دهنم بدون اجازه از تعجب باز شد. من تا حالا پنج میلیونم تو حساب بانکیم نداشتم. حالا پونصد میلیون و از کجا میاوردم؟

تو یه لحظه دنیا پیش چشمم تار شد. مطمئناً هیربد این حرف و بدون منظور نزد. انگار با شناختی که از من و زندگیم داشت میدونست که وضع مالیمون تو چه سطحیه. میخواست بهم بفهمونه که همچین توانی رو ندارم و بنابراین باید گوش به فرمانش باشم.

با لحن تسلیم شده ام گفتم:

- چی ازم میخوای؟

- پولمو.

سرمو گرفتم بالا. اشک تو چشم جمع شده بود ولی نداشتم فرو بریزه.

- ندارم.

یه کم خیره خیره نگاهم کرد و گفت:

- پس برام کار کن.

قیافه متعجبم و که دید ادامه داد:

- تو میتونی با کار کردن تو این خونه. یواش یواش این پول قرضی رو تسویه کنی و وقتی حساب بی حساب شدیم از اینجا بری.

- یعنی چی؟ چه جوری آخه؟ چقدر کار کنم که بشه پونصد میلیون؟

- اگه تو اینجا کار کنی. من طبق قانون کار ماهی ۹۰۰ هزار تومن بهت حقوق میدم. که میشه روزی ۳۰ هزار تومن. اگه ضرب و تقسیم بلد باشی متوجه میشی که برای تسویه ی ۵۰۰ میلیون باید تقریباً ۱۶۰۰۰ روز برام تو این خونه کار کنی...

خم شد سمتم و خیره شد تو چشمای بهت زده ام..

- که دقیق ترش میشه... ۴۳ سال و ۸ ماه... با فرض اینکه خودت نخوای یه قرون از پول حقوقت استفاده کنی و همه رو به من بدی.

زهر خندی رو لبم نشست. این آقا فکر همه جاشو کرده بود. یه جورایی میخواست منو تا آخر عمر تو این خونه نگه داره. میخواست تا آخر عمر بشم کلفتش.

خدایا.. قربونت برم. از چاله درم آوردی و صاف انداختیم تو چاه؟ یعنی واقعاً هیچ راه دیگه ای به جز تسلیم شدن نداشتم؟ چه جوری میتونستم پولش و پس بدم؟ اصلاً چه حقی داشتن که آدم خرید و فروش میکردن. میتونستم برم پیش پلیس شکایت کنم ازشون. البته اگه پام به بیرون از اینجا برسه.. که بعید میدونستم.

- چی کار میکنی؟ قبول میکنی اینجا کار کنی یا پولمو یه جا پرداخت میکنی؟

نگاه ملتسمانه امو بهش دوختم.

- من خودم کار میکنم پولتو میدم. ولی نه با زندانی شدن تو این خونه. بذار برم سر خونه و زندگی و پیش خانواده خودم. قول میدم ماه به ماه و خورد خورد پولتو برگردونم. خواهش میکنم.

- نه.. همیشه! فقط میتونی از بین این دوتا راه یکیشو انتخاب کنی. یا پولمو یه جا با هم میدی. یا به ازاش اینجا کار میکنی.

اینبار از شنیدن خونسردی اعصاب خورد کنش با لحن نسبتاً تندی گفتم:

- ولی این درست نیست. حساب کتابتم به درد خودت میخوره. فکر کردی با هالو طرفی؟

XXXXXX

از لحظه ای که این فکر تو سرم شکل گرفت تا خدمتکارم بشه و تا همین الان که تصمیمم و بهش گفتم. انتظار داشتم با مخالفت تندش رو به رو بشم. برای همین خودمو نباختم.

- تو بگو من کجای محاسباتم و اشتباه رفتم که تصحیحش کنم.

- تو کل حقوق این ۴۰ سال منو ۹۰۰ تومن حساب کردی؟

گیج نگاهش کردم که گفت:

- کجای قانون کار اینو نوشته؟ حقوق همه هر سال زیاد میشه.

ماتم برد. من داشتم از ۳۰ - ۴۰ سال زندگی تو این خونه حرف میزد و اون به یه قرون دو زار افزایش حقوق فکر میکرد. چشمامو رو هم گذاشتم تا خودم و کنترل کنم. اون موقع که همچین تصمیمی گرفتم باید به سر و کله زدن بیست و چهار ساعته با این دختر هم فکر میکردم. امیدوار بودم من همیشه آروم و کم حرف از پشش بر پیام.

- خيله خب. اگه انقدر اون مبلغ اهميت داره.. ۱۰ سالشو به خاطر چندرغاز اضافه حقوق سالانه میزنم. حالا راضی میشی؟؟

سرشو انداخت پایین. استیصال و درموندگی و تو تک تک حرکات و نگاهاش و کاملاً میتونستم بخونم. ولی خودخواه تر از اون بودم که بخوام بهش اهمیت بدم. اون لحظه به جز خودم و خواسته ام چیز دیگه ای برام مهم نبود. شاید کارم غیر منصفانه بود ولی اگه این دختر و میفرستادم که بره هیچوقت خودم و نمیبخشیدم.

یه کم که با انگشتای دستش بازی کرد با صدای لرزون و ضعیفی گفت:

- چی کار باید بکنم؟

انقدر اون لحظه از اینکه درخواستم و قبول کرد خوشحال شده بودم که نتونستم حتی به لرزش پر از بغض و ناراحتی صداش فکر کنم.

- همون کارایی که تو این یه هفته میکردی. با این تفاوت که من مثل بهراد خیلی سخت گیر نیستم.

یه کم یه جلو خم شدم و ادامه دادم:

- فقط دلم میخواد سرت تو کار خودت باشه. شبا هم تو همین اتاق می خوابی. تنها قانونی که خیلی روش حساسم و به هیچ عنوان با نقضش بخششی تو کار نیست بیرون رفتن از اینجاس. تحت هیچ شرایطی حق بیرون رفتن نداری. فهمیدی؟

اینکار انتظار همچین چیزی رو داشت که سرشو به نشونه تایید تکون داد.. ولی خیلی نگذشت که دوباره با ناراحتی نالید:

- بذار برم!

نفسمو با کلافگی فوت کردم. چه جوری میتونستم جلوی خودم و بگیرم وقتی انقدر مظلومانه باهام حرف میزد؟ ولی مجبور بودم که همونقدر سرد و سنگی باقی بمونم.

- همیشه من پول دادم تو رو خریدم!

- آخه من که وسیله معامله نیستم.

بازم خوی خودخواهیم خودش و نشون داد.

- اگه من بخوام میشی!

- تا کی؟

نمیدونستم چرا فکر میکرد با این سوالی تکراری قراره نظر من عوض شه؟ اگه میدونست برای به دست آوردنش از چه راه سختی رد شدم هیچوقت همچین فکری نمیکرد.

- تا وقتی پولم و پس بدی یا..

با یادآوری حرفی که حیب موقع رفتنش بهم زد گفتم:

- تا وقتی ازت زده بشم و ردت کنم!

- خب کی ازم زده میشی؟

دستی به چشمام کشیدم. باید خیالش و راحت میکردم که راه به راه با این سوالاش آزارم نده.

خیره تو چشماش که با ناامیدی بهم زل زده بود گفتم:

-هیچوقت!

درست عین یه بادکنک بادش خوابید و خیره شد به دستاش. دلم نمیخواست تمام لحظه هایی

که تو این خونه اس همینقدر ناامید و دماغ بینمش.. برای اینکه جو و عوض کنم و دوباره

ذهنشو بکشونم سمت ۳۰ سال آینده اش گفتم:

- چند سالته؟

زیر لب گفتم:

- ۲۲..

- خوبه تا ۵۲ سالگی تو همین خونه می مونی.

پوزخندی زد و گفت:

- اون موقع تو چند سالت میشه؟

نمیدونم چرا حس کردم از روی فضولی این سوال و پرسید.

- خیالت راحت. تا اون موقع نمی میرم. تازه ۶۰ سالم میشه.

سرشو بلند کرد و با صادقانه ترین لحن ممکن گفت:

- منظورم این نبود که..

میدونستم. همچین آدمی که حتی برای دشمنشم نگران میش.. چه جوری میتونست منتظر

مرگ کسی باشه؟ ناخواسته خیره شدم به چشمای بارونی و صورت لاغر و رنگ پریده اش.

نگاهم رو کبودی های صورتش چرخ میخورد.

با روز اولی که تو مغازه آرش دیدمش اصلاً قابل مقایسه نبود. اون روز چهره اش خیلی

شاداب تر و بشاش تر از الان بود. صورتش پرتربود. ولی الان. این استخوانای بیرون زده از

گونه اش نشون میداد که چقدر تو این یه هفته اذیت شده و ضعیف شده.

با دستم چونه اشو نگه داشتم و خیره تو چشماش گفتم:

-تو تو این مدت چیزی خوردی؟

- پس فکر کردی چه جوری تا الان زنده موندم باهوش؟

از حاضر جوابیش کفری شدم.

- حواست و خیلی جمع کن رو حرف زدنت. من به ادبیات آدمای خیلی اهمیت میدم. پس بدون که کی هستی و تو چه جایگاهی هستی. تا کلامون تو هم نره و بتونیم مسالمت آمیز زندگی کنیم. فهمیدی؟

دوباره رفت تو قالب ترسش و سرش و به نشونه تایید تکون داد.

- از این به بعد منو آقا صدا میکنی. نه هیربد.. نه آقا هیربد. فقط آقا. وقتی هم که باهام حرف میزنی فعلا تو جمع میبندی. روشن شد؟

با همون چشمای هراسونی که بهم خیره بود بازم چندبار سرشو به نشونه آره تکون داد.

- این طرز جواب دادن نیست. زبونم که داری. همین الان داشتی منو با زبونت قورت میدادی... پس عین آدم جواب بده.

آب دهنشو قورت داد و گفت:

- بله آقا.

- خوبه.

همونجور که از جام بلند میشدم گفتم:

- امروز و میتونی استراحت کنی. هنوز بدنت زخم و زلیله. از فردا کارت شروع میشه.

تند و با عجله گفت:

- نه.. من حالم خوبه. میتونم از امروز کارم و شروع کنم.

برگشتم سمتش و متعجب بهش خیره شدم که گفت:

- میخوام ۳۰ سالم از همین امروز شروع بشه.

نفسمو با حرص فوت کردم. این دختره تو این مدت منو دیوونه نکنه خوبه.

- از امروز شروع میشه... نترس. فکر کن امروز مرخصی با حقوق داری.

آروم گرفت و سر جاش نشست. منم از اتاقش اومدم بیرون.

برای هزارمین بار از خودم پرسیدم که یعنی تصمیمم درست بوده؟ و برای هزارمین بار به خودم جواب دادم... صد در صد. من به یه آدم دیگه تو این خونه احتیاج داشتم و چه بهتر اگه اسم خدمتکار روش می موند. چون اهل دوست دختر بازی نبودم و هیچ جوره با دخترایی که سر دو روز میخواستن سوارت بشن کنار نمیومدم. ولی الان با این تصمیم هم آنالی رو پیش خودم داشتم و هم میتونستم کنترلش کنم و حرفامو بهش حالی کنم. بدون اینکه این وسط احساسی شکل بگیره که اسیرم کنه!

xxxxxx

فردا صبح دلم نمیخواست از اون جای گرم و نرم که بعد از یه هفته نصیم شده بود بگذرم. به جز اون شبی که بغل هیربد خوابیده بودم.. بقیه شبا با عذاب و مکافات همراه بود.

با این حال... روز کاریم از اون روز شروع شده بود و من با اینکه هنوز تصمیم نداشتم اونجا بمونم یه جورایی فکرم همچنان به سمت فرار میچرخید ولی برای اینکه مشکوکش نکنم باید طبیعی رفتار میکردم. دلم نمیخواست از همین اول بسم الله به تمام حرکاتم مشکوک بشه و نذاره قدم از قدم بردارم.

قبل از اینکه از اتاق بیرون برم یه چرخه تو اتاق نسبتاً بزرگی که به من تعلق داشت زدم. اتاقی مستقل و مجهز به سرویس بهداشتی.

وسایلش در عین ساده بودن قشنگ و مفید بود. تو کمدش لباسای دخترونه به سائز من از همه نوع و رنگ بود که همشون نو بودن... هرچیزی که فکرشو بکنی تو اون اتاق و تو کمد و کشوهاش پیدا میشد. از مانتو و شال و روسری تا لباس زیر تو مدل های مختلف.

خیلی دلم میخواست یه دوش میگیرم و یکی از اون لباسا رو میپوشیدم ولی وقت نداشتم. سریع از دستشویی اتاق استفاده کردم و بعد از اینکه یه آبی به دست و صورتم زدم رفتم بیرون.

خونه هیربد و تا حالا ندیده بودم. ولی همینکه دیدم آه از نهادم بلند شد. یه خونه به بزرگی و وسعت همون عمارتی که توش زندانی بودم. پدراشون ارثی براشون گذاشته بودن که فقط به ضرر من تموم شده بود. نمیدونستم بقیه خواهر برادرشون کجان که این خونه های برای زندگی به اینا رسیده بود ولی فقط میدونستم که تمیز کردن همچین جایی واقعاً از عهده ام خارج بود.

به خودم امیدواری دادم که زودتر از اونی که فکرشو بکنم از اینجا خلاص میشم و لازم نیست خیلی فکرم و مشغول این قضیه کنم. با این فکر رفتم تو آشپزخونه و مشغول تدارک صبحونه شدم.

صبحونه آماده بود ولی هیربد هنوز پیداش نشده بود. نمیدونستم چقدر باید منتظر بمونم واسه همین بی خیال شدم و رفتم تو حیاط. یه کم لا به لای درختا چرخ زدم..

اینجا از خونه بهراد قشنگ تر بود. شایدم چون خاطرات خوبی از اونجا نداشتم در نظرم زشت میومد ولی هرچی که بود دلم نمیخواست یه بار دیگه به اونجا برگردم. اگه راهی برای خلاصی نداشتم.. با اینکه هیربدم خیلی نمیشناختم.. ولی اینجا رو ترجیح میدادم. حداقلش این بود که از اون آدمای لندهوری که تو خونه ول میچرخیدن و ترس به جونم مینداختن خبری نبود.

بعد از نیم ساعت برگشتم تو خونه که دیدم هیربد صبحونه اش و تموم کرده ولی هنوز پشت میزه.. موقعیت خوبی بود تا ازش بپرسم به قول اون شبش عمل کرده یا نه.

آروم رفتم سمتش و سلام کردم. نیم نگاهی بهم انداخت و جوابمو با تکون سرش داد.

همونطور که دونه دونه وسایل روی میز و جمع میکردم گفتم:

- چیز دیگه ای لازم ندارید؟

- نه.

حالا از این برج زهرمار چه جوری سوالمو بپرسم؟ دوباره نشینه پیش خودش فکر و خیال کنه

که چرا این سوال و پرسیدم؟

نفس عمیقی کشیدم و دلمو زدم به دریا..

- با.. با خونواده ام تماس گرفتید؟

یه لحظه سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد ولی سریع نگاهش و گرفت و زیر لب گفت:

- آره.

چرا یه کلمه ای جواب میداد؟ مگه نمیدید دارم از اضطراب پس میوفتم؟

- خیلی نگران بودن؟

- طبیعیه.

نمیدونم راست میگفت یا نه. یعنی فهمیده که منظور من از خانواده زن بابامه که تنها عضو خانواده ام محسوب میشه؟ پس چرا هیچی ازش نمیگفت؟ چرا نمیگفت این خانواده ای که ازش اسم میبری یه نفر بیشتر نیست؟

برای اینکه تیری تو تاریکی پرتاب کنم گفتم:

- میشه.. میشه فقط برای چند ساعت برم بینمشون؟ خواهش میکنم.

سرشو با آرامش بلند کرد و بهم خیره شد. جوری نگاه میکرد که کاملاً میشد فهمید داره میگه:

« خودت چی فکر میکنی!!! »

با این حال وا ندادم و دوباره با التماس بیشتری گفتم:

- خواهش میکنم.. من ... من به گفته خودتون.. قراره ۳۰ سال اینجا کار کنم.. باید برم بینمشون و بهشون بگم که... که چه بلایی سرم اومده. این جوری از نگرانی دق میکنم. قول میدم اولین و آخرین بار باشه.

xxxxxx

اونجوری که با عجز و زاری خواهش میکرد دلم براش سوخت.. چند بار اومد تا نوک زبونم که بگم خانواده نداشته ات از نبودت ککشون نمیگزه و بیخودی براشون جوش نزن ولی پشیمون شدم.

فکر بهتری به ذهنم رسید. اگه الان میگفتم مطمئناً باورش نمیشد و فکر میکرد دارم دروغ میگم. باید خودش میرفت و با چشم خودش میدید که هیچکس منتظرش نیست.

دیگه نگفتم وقتی با خونشون تماس گرفتم زنی که فکر میکردم مادرشه ولی خیلی راحت لقب مادر و از خودش دور کرد و با صراحت گفت زن باباشه نه حرفی از برگشتش زد نه التماس برای دیدنش. فقط گفت مراقبش باشید.. اون خیلی حساسه. همین.

- آقا؟

نگاه خیره امو ازش گرفتم و گفتم:

- اگه بینیشون دست از سرم برمیداری؟

سایز چشماش بزرگ شد. انگار باورش نمیشد به این سرعت قبول کرده باشم.

- آ...آره. قول میدم.

انگشتم و گرفتم جلوش و با لحن محکمی گفتم:

- اولین و آخرین بار.. فهمیدی؟ بعدش دیگه برای همیشه باید دور بیرون رفتن و خط بکشی.

- بله.. بله.. چشم!

باید یه چیزایی رو از همین اول براش روشن میکردم. یه چیزایی رو هم خودم میفهمیدم تا بیشتر حواسم به اوضاع باشه و یهو سرم کلاه نره.

نگاهی بهش انداختم و درحالیکه سعی میکردم کاملاً خونسرد باشم پرسیدم:

- خودت میری یا من برسونمت؟

xxxxxx

باورم نمیشد. یعنی واقعاً به همین راحتی قبول کرد که هیچ حالا داره میگه خودمم میتونم برم؟ باید باور میکردم که بعد از چند وقت خدا با دلم راه اومد؟

هیربد بهم اعتماد کرده بود و مطمئن بود که حتی اگه خودم برم باز برمیگردم تو خونه اش. چی از این بهتر؟ فقط کافی بود پام و از اینجا بیرون بذارم. میرفتم و جریان و سریع برای شیرین تعریف میکردم و بعد دوتایی با هم میرفتم جایی که عقل جنم بهش نرسه. از کجا میخواست پیدام کنه و منو ۳۰ سال اینجا زندانی نگه داره تا براش کلفتی کنم؟

- نه. م.. ممنون. خودم میتونم برم.

- باشه.. پس برو. ولی تا قبل از تاریکی هوا باید خونه باشی.

یه نگاه به ساعت کردم. نزدیک ۱۰ بود... نباید خودمو هول نشون میدادم تا بهم شک کنه. از طرفی هم اگه الان میرفتم ممکن بود ناهار نخوره و اون وقت..

یه صدایی تو گوشم پیچید:

«آنا؟ تو که دیگه میخوای بری. چه فرقی میکنه که ناهار بخوره یا نه؟ بقیه روزا که تو پیشش نیستی میخواد چیکار کنه؟ یا اصلاً قبل از تو چیکار میکرد؟ ولش کن. باید عادت کنه..»

ولی زبونم طبق معمول از عظم پیروی نکرد.

- می مونم.. ناهارتون و درست میکنم بعد میرم.

سرش پایین بود ولی با این حرف من سریع سرشو بلند کرد و با نگاه متعجبش بهم خیره شد.. نداشت زیاد تعجب تو نگاهش دووم بیاره.. بلند شد و رفت. انگار برای خودم سنگین بود که کسی ظاهرش و با چیزی غیر از اون بی تفاوتی همیشگی ببینه.

منم سریع شروع کردم به کشیدن نقشه های مختلف برای بی نقص بودن برنامه فرارم. در عین حال میدونستم که اگه نتونم فرار کنم و دوباره برگردم تو این خونه یه جورایی بدبخت میشم. پس ترجیح میدادم اصلاً به این موضوع فکر نکنم و فقط خوشبینانه ترین حالت و در نظر بگیرم.

*

ساعت نزدیک ۴ بود که آماده شدم برای رفتن. هیربد موقع رفتن کیفمو بهم داد و گفت باید تا یه مسیری با چشمای بسته با راننده اش برم و منم میدونستم به خاطر اینکه آدرسش لو نره داره جانب احتیاط و رعایت میکنه. چون هم وقتی میرفتم خونه بهراد و هم وقتی میومدم اینجا بیهوش بودم.. برای همین اعتراضی نکردم. فعلاً فقط میخواستم از این زندان خلاص شم.. به بقیه اش بعداً فکر میکردم. شایدم تصمیم میگرفتم که برای شکایت اقدام نکنم.. باید میدیدم اوضاع چطور پیش میره.

میخواستم برم که دیدم گوشیم تو دستشه و گرفته سمتم..

-بگیرش.. سیمکارت جدید انداختم توش. یه دقیقه بعد از ۷ اگه خونه نبودی زنگ میزنم بهت.

سری تکنون دادم و گوشیم و از دستش گرفتم.

جلوی در برای اینکه مشکوکش نکنم گفتم:

- موقع برگشتن.. ک.. کجا باید پیام؟

با حالت خاصی تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- میری همونجایی که راننده پیاده ات میکنه. شماره اشو میگیری و بهش زنگ میزنی که بیاد دنبالت.

- باشه... مرسی.

برگشتم برم که شونه امو گرفت و نگهم داشت. وقتی چرخیدم بالحنی که مو به تنم سیخ کرد گفت:

- راس ساعت ۷ باید خونه باشی. بین چند بار دارم بهت میگم.

تو دلم پوزخندی زدم و گفتم:

«بشین تا پیام..»

ولی انقدر لحن صداش و نگاهش کوبنده و ترسناک بود برام که زبونم قفل شد و فقط تونستم سرمو به نشونه تایید تکون بدم.. من اگه تصمیم به فرار نگرفته بودم و میخواستم تو این خونه بمونم. چه جوری باید با این نگاهش که بند دلم و پاره میکرد سر میکردم؟ با اینهمه دلم براش تنگ میشد. کاش.. کاش شرایط این شکلی نبود و ما جور دیگه ای با هم آشنا میشدیم.. ولی افسوس!

*

نمیدونم چقدر گذشته بود ولی خیلی وقت بود که تو ماشین با چشمای بسته نشسته بودم و حتی جرات حرف زدن و سوال پرسیدنم نداشتم. اگرم داشتم بعید میدونستم جوابی بگیرم چون راننده و آدماشونم مثل خودشون کم حرف و عصبانی بودن.

انقدر مسیرش پیچ در پیچ بود که حتی نمیتونستم از این طریق راه و به خاطر بسپارم. راننده هم هیچ اصراری برای حرف زدن نداشت و تو ماشین تنها صدایی که به گوش میرسید صدای برف پاک کن بود. از صبح بارون شدیدی شروع بود و معلوم بود حالا حالاها قصد بند اومدن نداره.

تو دلم فقط داشتم دعا میکردم که همه چیز خوب پیش بره و من دیگه پام به اون خونه باز نشه. نمیدونستم چه آینده ای اونجا در انتظارمه و هیربدر عوض پولی که دروغ یا راست برای نگه داشتن من به حیب داده چه کارایی از من میخواد که براش انجام بدم. پس بهتر بود که اصلاً بهش فکر نمیکردم و خودم و نجات میدادم از این برزخ.

یاد شیرین و مهربونیش که میفتم دلم قرص میشد. حتماً تا الآن دق کرده بود از نگرانی. مطمئن بودم که از این به بعد اون دیگه نمیداره دست کسی بهم برسه.

بالاخره بعد از مدت زمان نسبتاً طولانی ای ماشین و نگه داشت و من اجازه پیدا کردم چشم بند و از دور چشمم باز کنم. بعد از اینکه چشم به روشنایی عادت کرد یه نگاه به دور و برم

انداختم.. تو شهر بودیم. یکی از میدونای نزدیک خونمون. از اونجا پیاده ۵ دقیقه بیشتر راه نبود.

با هیجان و اضطرابی که به جونم افتاده بود سریع تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم. حتی یادم نبود که برای ظاهر سازی هم که شده شماره راننده رو بگیرم. اول آروم آروم راه رفتم و وقتی ماشین راننده از کنارم با سرعت رد شد نفس راحتی کشیدم و شروع کردم به دویدن.

چقدر آزادی حس خوبی بود. احساس دوباره زنده شدن داشتم. ده روز اسیر اون خونه و کارای سخت عذابایی که راه به راه بهم تحمیل میکردن شده بودم و حالا تازه داشتم قدر چیزای کوچیکی که قبلاً تو زندگیم بود و میدونستم.

تا خود خونه بی توجه به بارش سیل آسای بارون دوییدم.. خدا خدا میکردم شیرین خونه باشه. هرچند اون ساعت جایی نداشت که بره و معمولاً خونه بود.

نفس نفس زنون از تو کیفم کلیدامو درآوردم. زنگ نزدم که سورپرایزش کنم.. در و با کلید باز کردم و رفتم تو. میدونستم اگه منو با اون سر و وضع ببینه سخته میکنه. جدا از رنگ و روی پریده و زخم و زیلیای صورتم سر تا پام خیس شده بود و درست حسابی نفس نمیتونستم بکشم.

جلوی در ورودی ایستادم و بعد از یه نفس عمیق در و باز کردم و رفتم تو. قدم اولم به دوم نرسیده سر جام میخکوب شدم.

یه لحظه حس کردم نکنه اشتباه اومدم. ولی مگه کلیدایی که داشتم به چند تا خونه میخورد؟؟ پس چرا... چرا خونه خالی بود؟

هرچند خالی خالی نه ولی نصف بیشتر وسایلا نبود. اصلاً شبیه خونه قابل سکونت نبود. خونه ای که بار آخر همین ده روز پیش توش بودم. سخت بود باور چیزی که داشت با سماجت تو مغزم رژه میرفت. سخت بود باور کنم شیرین اسباب اثاثیه خونه رو فروخته. نه.. غیر ممکن بود. تا خودشو نمیدیدم و از زبون خودش نمیشنیدم هیچ چی رو باور نمیکردم. محال بود همچین چیزی باشه.

با این فکر به پاهای لرزون و یخ زده ام حرکت داده ام و رفتم سمت اتاق خوابا. اتاق من هم خالی بود و تنها جایی که می موند اتاق شیرین بود. از توش سر و صدا میومد. آب دهنم و قورت دادم و آروم رفتم جلو.

در باز بود. شیرین نشسته بود رو زمین و داشت وسایلش و میذاشت تو چمدون. گوشه اتاقم پر از کارتن های رو هم چیده شده بود. انگار دیگه باید کم کم باور میکردم که فروختن وسایل خونه کار خودش بود. و گرنه چرا داشت چمدون میبست؟

با بهت اسمشو صدا زدم:

- شیرین؟؟؟؟؟؟!!!

ترسید و از چا پرید. دستشو گذاشت رو قلبشو چرخید سمتم و با دیدن من اول یه کم با حیرت بهم خیره شد و بعد نفسشو راحت داد بیرون.

از جاش بلند شد و اومد سمتم و منی که عین یه مرده متحرک شده بودم و بغل کرد. انقدر شوکه بودم که نتونستم دستامو برای بغل کردنش بلند کنم و همونجوری عین مجسمه وایستادم..

صداشو از کنار گوشم شنیدم:

- خدارو شکر که حالت خوبه آنا جانم.. خدارو شکر. داشتم از نگرانی می مردم. همش میترسیدم بعد از رفتنم بیای و من نتونم ببینمت. خدایا شکرت.

از تو بغلش اومدم بیرون و نگاه تو خالیمو دوختم به چشمای خیسش. بعد از رفتنش؟ منظورش چی بود؟ چرا انقدر عادی داشت حرف میزد؟

فقط تونستم بگم:

- کجا داری میری؟

نگاهش و دزدید. احساس کردم دلش نمیخواه جواب این سوال و بده..

- اول تو بگو. کجا بودی؟ چه بلایی سرت اومده؟ اگه بدونی چه حالی بودم من. تا دیروز که اون آقا زنگ زد و گفت حالت خوبه هزار بار مردم و زنده شدم.

پوزخندی رو لبم نشست و با نگاهی به گوشه و کنار خونه گفتم:

- معلومه. از زندگی افتاده بودی آره؟

نگاه شرمنده اشو دوخت زمین ..

نگاهم افتاد به میز گوشه اتاق. روش دو تا بلیط هواپیما بود. دستمو دراز کردم و برشون داشتم. بلیط واسه فردا به مقصد قبرس بود. قبرس.. همونجایی که خانواده شیرین زندگی میکردن... ولی چرا دوتا؟

یکیشون به اسم شیرین بود و اونیکی به اسم داریوش فرازمند. نمیشناختمش.. اصلاً چه فرقی میکرد که کیه؟ مهم اینه که شیرین داشت میرفت.. بدون من.. بدون توجه به وضعیت من.. میدونست منو دزدیدن و میدونست ممکنه تو بدترین شرایط باشم و هزار جور خطر مختلف تهدیدم کنه. بازم با خیال راحت تصمیم گرفته بود که بره.

چقدر حس اضافی بودن داشتم.. یعنی فقط منتظر یه موقعیت بود؟ که من و بذاره و بره؟ خب زودتر میرفت.. مگه من میخوام جلوشو بگیرم که نره؟ خودش دوست داشت که اینجا

بمونه. خودش بود که همیشه میگفت خانواده من الآن دیگه فقط تویی.. من هیچکس دیگه رو نمیشناسم.

بغض بدی به گلوم چسبید. دلم میخواست فقط برم از اینجا.. هر حرف اضافه ای که میگفتم یا میشنیدم ممکن بود اوضاع رو بدتر کنه و حالم و وخیم تر. شیرین داشت میرفت و منم هیچ قدرتی نداشتم که جلوش و بگیرم. این حقیقتی بود که باید باهاش کنار میومدم.

با چشمایی که از اشک پر شده بود رومو برگردوندم و رفتم سمت در که گفت:

- وایستا آنالی.. وایستا حرفامو بشنو بعد برو. به خدا مجبور شدم. تو که رفتی...

چرخیدم سمتش و داد زدم:

- من نرفتم شیرین..... منو دزدیدن. انقدر سخت بود اینو بفهمی؟ آره به خاطر حماقتم تو انتخاب آرش به این روز افتادم. ولی انقدر سخت بود به پلیس خبر بدی یا صبر کنی یه خبری ازم برسه بعد بار و بندیتو ببندی؟ قدر ۱۰ سالی که باهات زندگی کردم انقدر برات ارزش نداشتم؟ که بفهمی چی به روزم اومده.. سخت بود به این فکر کنی چقدر عذاب کشیدم و وقتی برگردم به یه کسی احتیاج دارم تا درداموتسکین بده؟؟ سخت بود بفهمی که من چقدر بی کس و کارم؟؟ خیلی بی معرفتی شیرین.. خیلی...

دستامو رو چشماش کشیدم و نداشتم اشکام فرو بریزه ولی شیرین یه ریز اشک میریخت.

- خبر دادم به خدا. به کلانتری خبر دادم.. از اون پسر بهشور شکایت کردم. ولی هیچ رد و نشونی ازت پیدا نکردن. اون پسر هم آب شده بود رفته بود تو زمین. هیچکی ازش خبر نداشت.

سرشو انداخت پایین و ادامه داد:

- چند روز بعدش خیلی اتفاقی پسر عمه ام اومد ایران.. اومد پیشم و منم جریان و بهش گفتم. گفت.. گفت کاریه که شده و دیگه کاری از کسی بر نمیاد. گفت تو باید به فکر خودت باشی.. گفت اگه الان بیای با من برگردیم بابات.. بابات میبخشت. هیچ وقت راضی نمیشه دخترش تو یه شهر غریب تنها بمونه..

خیره تو چشماش با شرمندگی گفت:

- چاره دیگه ای نداشتم آنا. از این زندگی خسته شده بودم. اگه تو هم نمیومدی دق میکردم. دیگه طاقت دوری از خانواده ام و نداشتم. از طرفی این چند وقته دست به لباسای مردم نزدم و هرچی پول داشتم به عنوان خسارت دادم بهشون. دیگه یه قرون پول واسه کرایه خونه هم برام نمونه بود.. مجبور شدم قبول کنم با پسر عمه ام برم و اینجا رو تخلیه کنم. پول پیشش این خونه هم چیز قابل توجهی نبود. دادمش.. واسه پول بلیطم.

نگاهش و اینبار با قیافه ای حق به جانب بهم دوخت و گفت:

- آنا بهم حق بده. من یه زن تنهام. تو چند وقت دیگه ازدواج میکنی و میری... منم باید به فکر آینده ام باشم یا نه؟ این تنها موقعیتم بود. چند وقت پیش که با مادرم حرف زدم گفت که بابام نرم تر شده.. گفت اگه بیای میبخشدت. منو ببخش آنا که تنهات میدارم.. ولی باور کن. دیگه طاقت این زندگی و از صبح تا شب سوزن زدن واسه یه قرون دو زار و ندارم. میخوام زندگی کنم.. پیش خانواده ام. میدونم انقدر دختر عاقل و مهربونی هستی که درکم کنی. ببخش اگه نامادری خوبی برات نبودم.

همین.. حرفای شیرین تموم شد.. ۱۰ سال زندگی کردن باهاش خلاصه شد تو همین چند تا جمله. به همین راحتی جا زد. هنوز یک سالم از مرگ بابام نگذشته بود که خسته شد. حتی نخواست بدونه من تو این مدت کجا بودم. حتی نخواست بدونه بعد از این قراره چی کار کنم؟ با این خونه ای که خیلی راحت پول پیشش و خرج کرده بود و وسیله هاش و فروخته بود..

جایگاهم تو این خونه چقدر متزلزل بود که با چند روز نبودم فراموش شدم. چقدر راحت پسم زد.. چقدر راحت خار و خفیف شدم.

- مطمئنم تو این یه هفته جای خوبی بودی که گذاشتن برگردی خانواده اتو ببینی. یا برگرد همونجا. یا برو پیش خاله ات اینا زندگی کن. میدونی که.. پسر خالت بی صبرانه منتظرته که

به پیشنهادش جواب مثبت بدی. تو دیگه بزرگ شدی آنا. پس میتونی واسه خودت تصمیم بگیری.

عین مسخ شده ها بدون گفتن کلمه ای چرخیدم سمت در و رفتم تو حیاط. دیگه هیچ حرفی نمونه بود. هرچند حرف زیاد بود ولی گفتنشون دیگه چه فایده ای داشت؟

به کسی که واسه فردا بلیط داشت و همه زندگیشو فروخته بود که بره التماس میکردم که به خاطر من بمون؟ من مگه چه نسبتی باهاش داشتم؟ چی بودم براش جز یه مزاحم؟

هنوز به در کوچه نرسیده بودم که صدام زد:

- آنا وایستا.

سرم و چرخوندم که دیدم با یه چمدون داره میاد طرفم. چمدون و گذاشت جلوی پام و گفت:

- این وسایله. هرچیزی که فکر میکردم برات مهمه که نگهش داری.. با یه سری لباس و خرت و پرت. یه مقدارم پول برات گذاشتم. چیز زیادی نیست ولی انقدری هست که تا شهر خاله ات اینا برسونت. میخوام بدمش به همسایه تا هر وقت اومدی بری ازش بگیری.. ولی خوب شد که خودت اومدی.. طاقت نداشتم بدون دیدنت برم.

با وقاحت اومد طرفم که بغلم کنه ولی با انزجار رفتم عقب و با دستم مانعش شدم.

نتونستم ساکت بمونم و با تلخی گفتم:

- خاطرات خوبی باهم داشتیم. کاش هیچوقت نمیومدم تا با شنیدن این حرفا اون خاطرات از یادم نره. کاش همونجوری مثل قبل تو ذهنم می موندی. نه مثل یه آدم فرصت طلب دروغگو. حرفات و باور کرده بودم. اینکه میگفتی مادرت نیستی ولی به اندازه مادرت دوست دارم. همش دروغ بود و من احمق خیلی راحت باورشون کردم.

علی رغم مقاومت کردنم دوقطره اشک از چشمام ریخت..

- بعد از اینکه فهمیدم آرش باهام چیکار کرد همش با خودم میگفتم کاش حرف تو رو گوش میدادم و زود تصمیم نمیگرفتم. ولی الان میگم کاش اصلاً هیچوقت تو رو تو زندگیم نداشتم که حال بخوام همچین ضربه ای بخورم.

چمدون و برداشتم و همونطور که نگاه سراسر تنفرم و به چهره ماتم زده اش دوختم گفتم:

- بد کردی باهام شیرین.. بد کردی!

رفتم بیرون و در و بستم. تموم شد. تمام امید که از چند ساعت پیش تو دلم ایجاد شده بود تو یه لحظه به ناامیدی تبدیل شد. نه تنها نگاه و قلبم که همه وجودم یخ زده بود از سرمای رفتار شیرین.

چه بلایی سر زندگی من اومده بود؟ چرا همه چیز دست به دست هم دادن که تو کمتر از یک ماه منو به خاک سیاه بنشونن؟

من مگه از زندگی چی میخوام؟ من مگه گله و شکایتی کرده بودم؟ مگه ناشکری کرده بودم؟ چرا داشت اینجوری با من بازی میکرد؟ چرا تو یه سال با مرگ پدرم زندگیم به قهقرا رفت و منم نتونستم جلوشو بگیرم؟ الانم که اینجوری...

بی هدف تو خیابونا راه میرفتم. رفتم تو یه پارک و نشستم رو یه نیمکت. حالا باید چی کار میکردم؟ کجا میرفتم؟ پیش کی می موندم؟ من تک و تنها تو این شهر بی در و پیکر تا فردا صبحم دووم نمی آوردم. یعنی باید میرفتم خونه خاله ام؟ تو یه شهر غریب.. اونم وقتی هر دقیقه باید سایه نحس پسر خاله ام عماد و تحمل میکردم؟

نه... محال بود. هیچ وقت نمیتونستم تحملش کنم. میگفت دوست دارم ولی من دوست داشتنشو قبول نداشتم. هیچ وقت حرفی از ازدواج نمیزد. خودش خونه مجردی داشت و فقط میگفت به جای شیرین بیا با من زندگی کن. اگه میرفتم اونجا باید فقط با اون سر و کله میزدم و به پیشنهادهای مزخرفش جواب میدادم.

نمیتونم همچین چیزی رو قبول کنم اونم وقتی میدونستم با چه دیدی بهم نگاه میکنه. از نگاهش بدم میومد. خیلی معذبم میکرد..

از طرفی هم معلوم نبود که خاله ام منو قبول کنه.. اونم با اون شوهرش که انگار از عالم و آدم طلب داشت. هیچوقت هیچ دل خوشی از بابام نداشت و مطمئناً الانم از من بدون هیچ دلیلی متنفره!

یاد هیربد افتادم. یعنی باید برمینگشتم پیشش؟ یعنی واقعاً باید قبول میکردم تقدیر من این بود که ۳۰ سال بشم کلفت هیربد؟ چه جوری میتونستم با این مسئله کنار بیام؟ چه جوری میتونستم ۳۰ سال با یه پسر مجرد تنها تو خونه زندگی کنم و احساس امنیت داشته باشم؟

خب اینجوری که شرایطم فرقی نداشت با اینکه برم پیش اعماد و باهاش زندگی کنم. تنها تفاوتش این بود که هیربد خدمتکار میخواست و عماد دوست دختر. تازه من که هیربد و نمیشناختم.. از کجا مطمئن میشدم چند وقت بعد خواسته های بیشتر از یه خدمتکار نداره؟

انقدر فشارهای روانی روم زیاد بود که بی توجه به آدمای دور و برم با صدای بلند زار و زدم و ضجه زدم و خدا رو صدا زدم. من که دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم. پس بذار بقیه هم بفهمن که چقدر بدبختم.

سرما تو تنم نشسته بود و داشتم از درون و بیرون میلرزیدم. بارون هنوز یه ریز میبارید و من درست عین موش آب کشیده شده بودم. سرمو بلند کردم و با درموندگی و حال نزارم به دور و برم نگاه کردم.

هوا داشت تاریک میشد یا چشمای من سیاهی میرفت؟ چشم مدام تار میدید و به زور خودم و نگه داشتم که از هوش نرم.

یه لحظه ترس برم داشت. ساعت نزدیک هفت بود و هر لحظه ممکن بود هیرب زنگ بزنه. اصلاً بعید نبود که راننده اش تعقیب کرده باشه و بیاد سراغم.

با اینکه حالم خیلی مساعد نبود ولی باید قبل از اینکه دوباره دستشون بهم برسه خودم و به یه کلانتری میرسوندم. اگه هیرب زنگ میزد اونا میتونستن رد شماره اشو بگیرن یا بالاخره یه جوری ازم محافظت میکردن که دیگه اسیر اون آدماشم.

نمیدونستم کارم چقدر درسته ولی اون لحظه و با اونهمه فکر و خیالی که داشت تو سرم میچرخید تنها کاری بود که به ذهنم رسید و منم انجامش دادم.

*

جلوی در کلانتری ایستاده بودم ولی هنوز مغزم به پاهام دستور نداده بود که برم تو. نمیدونم چرا درست همین لحظه که باید تصمیم و عملی میکردم تردید به جونم افتاده بود.

از بابت بهراد هیچ نگرانی ای نداشتم. با بلاهایی که سرم آورده بود واقعاً حقش بود که چند سال آب خنک بخوره.. ولی هیرب.. خواسته یا ناخواسته خیلی بهم کمک کرده بود و من یه جورایی مدیونش بودم. نمیدونم چرا ولی نمیخواستم با شکایت براش دردسر ایجاد کنم.

هرچند اینکه قرار بود چندین سال ازم به عنوان خدمتکار کار بکشد در ازای طلبی که از غیب رسید.. به اندازه کافی پرونده اش و سیاه میکرد.. ولی یه حسی که همش مربوط به هیربد میشد نمذاشت جلوتر برم.

یه صدایی مدام تو گوشم میگفت:

«بر فرض که رفتی و اونا هم دستگیر شدن. بعدش قراره تغییری تو وضعیت ایجاد شه؟ قراره خونه و خانواده دار بشی؟ بازم باید بگردی دنبال یه سرپناه که توش امنیت داشته باشی. ولی.. ولی اگه برگردی خونه هیربد.. عوضش خیالت راحت که یه سقف بالا سرت»..

خیلی سریع جواب اون صدا رو دادم:

«از کجا معلوم؟ از کجا مطمئن شم که تو خونه هیربد امنیت دارم؟ از کجا مطمئن شم که فقط ازم بخواد کارای خونه رو انجام بدم و چند وقت دیگه خواسته های نامعقول ازم نداشته باشه؟ اگه برگردم.. دیگه راه فراری ندارم».

دوباره اون صدا رو شنیدم:

«یعنی تو این ده روز نفهمیدی؟ نفهمیدی که اون زمین تا آسمون با بهراد فرق میکنه؟ فکر کردی براش کاری داشت که ازت سو استفاده کنه؟ مگه بهراد چند بار سعی نکرد این کار و

بکنه و هیربد جلوش و گرفت؟ مگه اون شبی که تا صبح تو بغلش بودی دست از پا خطا کرد؟ پس مطمئن باش همچین آدمی نیست.»

«خب.. خب اون موقع میخواست سالم نگهم داره که به دست حبیب برسم. ولی الان که دیگه شر حبیب کم شده.. ممکنه دستش برای خیلی کارا باز باشه و خود واقعیش و نشون بده.»

«باشه.. نرو خونه هیربد. همینجا تو خیابونا ول بچرخ و به این فکر کن که امشب کجا میتونی بمونی که ذره ای آرامش و امنیت داشته باشی؟ نهایتش اینه که تو سرما بری یه گوشه تو پارک بغل جک و جونورا بخوابی و صبح نشده پات به همین کلانتری باز بشه.»

با نفس عمیقی از جلوی در کلانتری کنار رفتم و با قدم های لرزونم و چمدونی که دنبال خودم میکشیوندم تو پیاده رو راه افتادم. با حس سرگیجه دستم و به دیوار گرفتم که نیفتم زمین. بارون هنوز بند نیومده بود و حالم لحظه به لحظه بدتر میشد.

با دیدن ایستگاه اتوبوس و صندلی های خالیش راهمو به اون سمت کج کردم. به معنای واقعی تو برزخ گیر کرده بودم. انگار تنها راهی که پیش روم بود برگشتن پیش هیربد بود ولی من نه آدرس خونه رو داشتم نه شماره موبایل خودش و راننده رو.

حتی فکر برگشتن به اونجا هم تو سرم نبود. و گرنه یه کم عاقلانه تر رفتار میکردم. هوا سرد بود و قطره های بارونی که بهم میخورد این سرما رو شدیدتر میکرد ولی من از تو داغ بودم و

مدام جلوی چشمام سیاه میشد. نمیدونستم چه مرگمه ولی حس کردم دیگه قدم از قدم نمیتونم بردارم.

اشکای چشمام قاطی قطره های بارون روی صورتم شد و برای حال و روزم گریه کردم. کارم به کجا کشیده بود؟ چرا انقدر روزای عمرم سیاه شده بود؟

با شنیدن صدای زنگ گوشیم که از تو کیفم میومد چشمام کامل باز شد و هراسون گوشی و از تو کیفم برداشتم. شماره ناشناس بود ولی شک نداشتم که هیربد بود. چون ساعت از هفت گذشته بود و گفت بهم زنگ میزنه.

انگار باید دلم و به همین آدم خوش میکردم که با همه غریبه بودنش بیشتر از آشناها هوام و داشت و به محض بیرون رفتن از خونه اش فراموش نشدم.

با اینکه میترسیدم از رو به رو شدن باهاش اونم وقتی تصمیم فرار داشتم و تا این موقع برنگشته بودم ولی چاره دیگه ای جز جواب دادن نداشتم. اگه همینجوری اینجا مینشستم خیلی دووم نمیاوردم پس بهتر بود فعلاً با دستورات هیربد پیش برم تا ببینم خدا دوباره چه سرنوشتی سر راهم قرار میده.

XXXXXX

تو کل مسیر پشت سرش بودم. از همون وقتی که از خونه ام درومد تا وقتی از ماشین پیاده شد و زیر بارون تا خونه اشون دوید و چند دقیقه بعدشم با یه چمدون تو دستش عین آدمای شوکه شده و گیج از خونه اومد بیرون و شروع کرد به راه رفتن تو خیابون.

نمیتونستم بفهمم چی شده.. از چشمای مشتاقش موقع بیرون رفتن از خونه مطمئن بودم که میخواد یه جورایی از دستم فرار کنه و قالم بذاره ولی اون قیافه اش هیچ شباهتی به الان که عین مرده های متحرک داشت زیر بارون قدم میزد نداشت.

دلم میخواست زودتر برم جلو و بفهمم چه اتفاقی افتاده ولی هنوز ساعت ۷ نشده بود و از طرفی دلم نمیخواست بفهمه از در خونه تعقیبش کردم. با اینکه بعید میدونستم بخواد دوباره به خونه من برگرده.. و گرنه حتماً شماره راننده رو میگرفت و اینجوری از ترسش تا خونه اشون نمیدوید.

چند بار خواستم برم جلو و سوارش کنم.. دروغ چرا نگرانش بودم. اصلاً حالت عادی نداشت و از اون فاصله هم میدیدم که قدماش داره نامتعادل میشه ولی باز صبر کردم.

دلم نمیخواست بفهمه که دارم تعقیبش میکنم.. دلم میخواست خودش بفهمه که برگشتن پیش من و تو خونه من تنها راه باقی مونده اشه تا یه بار دیگه فکر فرار به سرش نزنه و نقشه نکشه..

رفت تو یه پارک و منم ماشین و پارک کردم و پشت سرش راه افتادم. دلم میخواست بدونم هدفش چیه. چی کار میخواد بکنه.. کجا میخواد بره.

بارون به شدت میبارید. من زیر چتر یه گوشه ایستاده بودم ولی آنا زیر شر شر بارون رو یه نیمکت نشسته بود و نگاه بی هوش و به زمین دوخته بود.

یه کم که گذشت شروع کرد به گریه کردن.. با صدای بلند زار میزد و خدا خدا میکرد.. دلم لرزید. چرا طاقت دیدن زجر این بچه رو نداشتم؟ کنه علت گریه اش من بودم و پیشنهادی که دیروز بهش دادم؟ نکنه فکر کرده بود من میخوام تو اون خونه از صبح تا شب ازش بیگاری بکشم و نفش و ببرم؟

یعنی زندگی تو خونه من خیلی سخت تر از زندگی خودش بود که دورادور میدونستم شرایط نرمالی نداره؟ اونم با نامادریش که از پشت تلفن فهمیدم رغبتی واسه برگشتنش نداره.

هنوز ساعت هفت نشده بود ولی نمیتونستم ایستم و ببینم همونجوری زیر بارون نشسته.. دست کردم تو جیبم تا گوشیم دربیارم و بهش زنگ بزنم که یهو از جاش بلند شد و در سمت بیرون پارک.

وایستادم تا دور بشه و بعد با تعجب دنبالش راه افتادم.. دیگه قدم هاش بی هدف نبود و انگار یه تصمیم جدید گرفته بود.. تصمیمی که بعید میدونستم ربطی به برگشتن تو خونه من داشته باشه.

*

تمام طول مسیر که داشتم دنبالش میرفتم متعجب بودم و درکی از هدفش نداشتم.. ولی به محض توقفش جلوی دری که بالاش تابلوی کلانتری نصب شده بود تعجب از وجودم رفت و به جاش آتش خشم و غضبی تمام جونم و فرا گرفت..

پس این بود هدفی که قدم هاش و محکمر کرده بود؟ میخواست بره از ما شکایت کنه؟ اون موقعی که تصمیم گرفتم با چشمای بسته روونه اش کنم یه حدسایی زده بودم.. ولی هیچوقت فکرشم نمیکردم که حدسام درست از آب دربیاد و واقعاً همچین هدفی داشته باشه!

درسته تو این مدت بهش سخت گذشت و اذیت شد.. ولی من نجاتش دادم.. نداشتم پاکی و نجاتش به دست حبیب از بین بره.. حالا میخواست به جبرانش پلیس بندازه به جونمون؟ میخواست به همین راحتی از زیر وظیفه ای که رو دوشش گذاشتم شونه خالی کنه؟

درسته که به واسطه روابطی که با اکثر دستگاه های مهم داشتیم گیر افتادنمون تقریباً غیر ممکن بود. ولی این کارش برام گرون تموم شد.. خیلی گرون تموم شد. احساس کردم زیادی

بهش شل گرفتم.. من که هیچوقت نمیذاشتم پاش به اون تو برسه و از این به بعد هم محال بود که بزارم پاش و از خونه بیرون بزاره.. پس باید یه جوری بهش حالی میکردم که از این به بعد زندگیش تو دستای منه.. تا دیگه از این نقشه ها احمقانه نکشه!

آره.. بهش حالی میکردم که من اگه بخوام میتونم صد پله سگ تر و کثافت تر از بهراد باشم و اگه تمام مدت این شکلی نیستم برای اینه که خودم نمیخوام.. برای اینه که دلم به حالش سوخت. ولی از این به بعد تا وقتی دوباره دلم باهاش صاف بشه دلسوزی های بیخود تعطیل میشه!

هنوز تصمیم نگرفته بود که بره داخل و نگاه گیجش به در کلانتری خیره بود. قبل از اینکه بخواد با یه حرکت غیر عقلانی دیگه اش آتیش عصبانیت و تند تر کنه خواستم در ماشین و باز کنم و برم سراغش که از جلوی کلانتری کنار رفت و تو پیاده رو راه افتاد.

در حالیکه دستام مشت شده بود از عصبانیت در ماشین و محکم بستم و دوباره پشت سرش راه افتادم. هنوز نمیخواستم بفهمه که من در حال تعقیبش بودم. نباید پیش خودش فکر میکرد که خیلی برام مهمه که اینهمه وقت از کار و زندگیم بزنم که دنبالش راه بیفتم. ولی باید یه چیزای دیگه ای رو میفهمید. همین امروز.

وقتی رسید به ایستگاه اتوبوس و رو صندلی نشست منم ماشین و نگه داشتم. لابد میخواست از اینجا هم سوار اتوبوس شه و بره پیش یکی از فک و فامیلش. ولی کور خونده بود دیگه نمیداشتم یه فکر دیگه به اون مغز کوچیکش راه پیدا کنه.

از همون فاصله و با وجود قطره های بارون که به شیشه ماشین میخورد و جلوی دیدم و میگرفت حس کردم حالش داره بد میشه. رنگ و روش کاملاً مشخص بود که پریده و چشماش بی حال بود.. دیگه نتونستم بیشتر از اون صبر کنم. گوشیمو درآوردم و شمارشو گرفتم. در حالیکه نمیتونستم ذره ای از شدت عصبانیت کم کنم.

از همونجا دیدمش که با تردید جواب داد:

- بله؟

صدام و تا جایی که میتونستم بردم بالا:

- هیچ معلوم هست کجایی تـــــــو؟

- س.. سلام!

- سلام و زهر مار. میگم کدوم گوری هستـــــــی؟

صداش میلرزید. ترسیده بود.

- تو... تو یه .. ایستگاه اتوبوس.

داد زدم:

- کدوم ایستگاه؟؟؟؟؟؟؟؟

- هیربد ... هیربد منو ببخش. من.. من .. نمیخواستم .. ببخشید. ببخشید اشتباه کردم.

انگار داشت هذیون میگفت. عجزی که تو صداش بود اعصابم و بهم ریخت.. از ترس تنبیه شدن میخواست قبل از اینکه منو ببینه معذرت خواهی کنه. ولی خشم و عصبانیت اون لحظه ام نمیداشت به چیز دیگه ای فکر کنم. همین چند دقیقه پیش به خودم گفته بودم دیگه حق ندارم دلسوزی بیجا داشته باشم.

بد نبود این خشم و از همین الان بهش منتقل کنم تا بفهمه تو خونه چی در انتظارشه!

- معذرت خواهیاتو بذار به وقتش. الان فقط بگو کدوم جهنم دره ای هستی که از ساعت هفت گذشته و هنوز خبری ازت نشده؟؟؟؟

انگار لحنم تاثیر کافی رو روش گذاشت که با استرسی به مراتب بیشتر گفت:

- اسم.. اسمشو نمیدونم. همون ایستگاه اتوبوسی که.. تو.. تو خیابون نزدیک خونه امون هست.

خواستم برای اینکه فکر نکنه منم همونجام بگم من خونه اتونم نمیشناسم. ولی یادم افتاد میدونه که قبل از دزدیدنش چندین بار تا دم خونه تعقیبش کرده بودیم. برای همین گفتم:

- میگم راننده ام بیاد دنبالت. فقط وای به حالت اگه از جات تگون بخوری. فهمیدی یا
نه؟؟؟؟؟؟؟؟

میدونستم در هر صورت جوابش مثبته برای همین قبل از اینکه حرفی بزنه گوشی و قطع کردم و بلافاصله شماره راننده رو گرفتم که بهش گفته بودم همون نزدیکیا بمونه تا خبرش کنم. آدرس و که بهش دادم و صبر کردم تا بیاد و سوارش کنه.

پنج دقیقه بعد رسید و بعد از حرکتشون منم پامو گذاشتم رو گاز. بهش گفته بودم که معطلش کنه تا من قبل از اونا برسم خونه با اینحال تمام حرص و عصبانیتم و داشتم سر پدال گاز خالی میکردم.

تو همون حال هم دعا میکردم که تو این فاصله حداقل یه کم از مقدار خشم و عصبانیتم کم بشه. چون اگه همین آتیش شعله ور شده تو وجودم باقی می موند ممکن بود نتونم جلوی خودم و بگیرم و همه رو سر اون دختری که با همه عصبانیتم میدونستم خیلی بدبخته خالی کنم.

xxxxxx

ماشین که تو حیاط خونه هیربد نگه داشت چشمام و باز کردم. اینبار که موقع اومدن به این خونه نه بیهوش بودم و نه چشمام بسته بودم.. حال جسمیم به قدری ضعیف بود که حتی توان باز نگه داشتن چشمام و به خاطر سپردن کوچه ها و خیابونا رو نداشتم. انگار راننده هیربدم متوجه این وضعیتم شده بود که اصراری برای بستن چشمام نداشت.

از ماشین که پیاده شدم ترس تمام وجودم و گرفت.. انقدری که تمام اعضای بدنم از تو و بیرون میلرزید و دندونام به هم میخورد.

امیدوار بودم هیربد با دیدن حال و روزم بیخیال توییخ کردنم بشه.. چون دیگه حتی سرپا نمیتونستم بمونم.. شوکی که شیرین بهم وارد کرد به قدر کافی توانم و ازم گرفته بود. اون یه ساعتی که زیر بارون موندم هم کار خودش و کرد و ته مونده انرژی بدنم و از بین برد.

راننده چمدونم و تا جلوی در گذاشت و خودش رفت.. منم در و که لاش یه کم باز بود و کامل باز کردم و بعد از برداشتن چمدونم رفتم تو.. که البته زیاد نتونستم دنبال خودم بکشونمش و همونجا جلوی در ولش کردم.

گرمای خونه که بهم خورد میل شدیدی به خوابیدن پیدا کردم.. ولی میدونستم که هیربد منتظرمه.. راه افتادم سمت پله ها تا اتاقش و پیدا کنم که دیدم تو هال رو به پنجره ایستاده و داره سیگار میکشه.

قدم های نامتعادل و پاهای لرزونم و به سمتش کج کردم و تو چند قدمیش وایستادم.

- س.. سلام!

تازه فهمیدم که صدام چقدر گرفته. سیگارش و از پنجره پرت کرد بیرون و چرخید سمتم. بی اختیار به قدم رفتم عقب. فکر میکردم از دستم عصبانی باشه.. ولی نه تا این حد که حتی از ظاهر همیشه بی تفاوت و خونسردشم پیدا باشه.

- کدوم قبرستونی بودی تا حالا؟

نفسام کوتاه و بریده بریده شده بود و همونم کلماتم و نصفه و نیمه میکرد.

- من.. من رفتم.. رفتم خونه امون.. بعد که.. برگشتم ... یادم افتاد.. شما.. شماره راننده رو.. ازش نگرفتم.

چشماش دو کاسه خون بود و هرچی بهم نزدیک تر میشد وحشتی که از نگاهش تو جونم میفتاد بیشتر میشد.. انقدری که دلم میخواست جیغ بکشم تا یه نفر پیدا شه و بیاد کمکم کنه.. ولی تو اون خونه بزرگی که فقط خودم بودم و خودش هیچ راه نجاتی نبود.

- تو منو چی فرض کردی؟ فکر کردی من انقدر احمقم؟

عقب عقب رفتم. از چی داشت حرف میزد؟ اینهمه عصبانیتش فقط به خاطر یه ساعت تاخیر من و حواس پرتی تو گرفتن شماره بود؟

- من ... فقط میخواستم..

— خفه شو دهن تو بزند!

به معنای واقعی خفه شدم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم همچین فریادی ازش بشنوم. هیچوقت فکر نمی‌کردم تا اینحد عصبانیت بینمش. اون حس امنیتی که تو خونه بهراد ازش می‌گرفتم و آرومم می‌کرد.. الان دیگه کاملاً از بین رفته بود و فقط ترس و هراس باقی مونده بود.

- میخواستی بری به ریش من بخندی آره؟ میخواستی با شکایت کردن از زیر دینی که به من
داری شونه خالی کنی و خودت و خلاص کنی آرهههههههه؟؟؟؟؟؟

چشمام لحظه به لحظه گشادتر میشد.. از کجا فهمیده بود که تصمیم داشتم شکایت کنم؟ یعنی تعقیب کرده بود؟ پس علت عصبانیتش این بود؟؟

نتونستم فکر و به زبون نیارم و با همه بی حالیم پرسیدم:

- شم.. شما از کجا.. فهمیدی؟

انگار با این حرفم عصبانیتش بیشتر شد.. اون ازم توضیح میخواست ولی من هیچ حرفی نداشتم که بهش بزنم. اگرم داشتم دیگه توانی برای به زبون آوردنش نبود.

همونجوری که عقب عقب میرفتم نگاه هراسونم میخ دستاش شد که داشت دونه دونه دکه های پیراهنش و باز میکرد..

به چشمای خودم اعتماد نداشتم. یه لحظه فکر کردم دارم توهم میزنم.. ولی نه.. خودش بود! هیربد بود که داشت لباسش و درمیاورد. که چیکار کنه؟ میخواست ثابت کنه که فکرام درست بوده؟ میخواست نشون بده که اشتباه شناختمش و اونم به وقتش مثل بقیه میشه؟

- زیادی دل به دلت دادم .. افسار پاره کردی. زودتر از اینا باید آدمت میکردم.. تا بفهمی با کی طرفی.. تا بفهمی من اگه بخوام میتونم عوضی ترین موجود روی زمین باشم.

دیگه جایی برای عقب رفتن نداشتم و با تکیه به دیوار فقط زل زده بودم بهش. تمام بدنم میلرزید و این لرزش پر از ترس انگار به چشم هیربد نمیومد.

- الانم دیر نشده. بهت نشون میدم که قراره تو این خونه با کی زندگی کنه و سرپیچی از دستوراتی که بهت میدم چه عواقبی داره. شاید برای آینده به درد بخوره و کمتر جفتک بندازی.

رو به روم وایستاد و با بی رحمی و قساوتی که تا حالا ازش ندیده بودم شال و موهام و باهم از پشت کشید.

-دلم برات میسوزه. چون خیلی باید درد بکشی!

من که زبونم کاملاً بند اومده بود.. ولی انگار هیربد بالاخره وحشت و از تو نگاهم خوند که
یه کم خیره شد تو چشمام بعد گفت:

- چیه؟ دارم وظیفه ات و یادآوری میکنم.. تو باید همه جوری در خدمت من باشی..

سرش و به گوشم نزدیک کرد و با لحنی که مو به تنم سیخ میکرد گفت:

- مثل اینکه یادت رفته.. تو اسمت خدمتکاره!

تو یه لحظه با شنیدن صدای هیربد تو گوشم و حرفایی که میزد آخرین ذره های توان انرژی
بدنم هم تموم شد و چشمام سیاهی رفت.

انگار این ضربه ای که هیرب قرار بود بزنه خیلی کاری تر از همه اتفاقات امروز بود.. انقدری
که با تصور بلایی که میخواست سرم بیاره.. خونه دور سرم چرخید و زانو هام شل شد و دیگه
چیزی نفهمیدم..

xxxxxx

تو کسری از ثانیه خشم و غضب از وجودم رفت و عین آدمای گیج و منگ تا یک دقیقه بدون اینکه هیچ کاری بکنم به آنا که تو دستام از حال رفته بود خیره شده بودم. بعد از یک دقیقه بالاخره به خودم اومدم و چند ضربه آرام به صورتش زدم:

- آنا؟ بیداری؟ آنا؟ صدامو میشنوی؟

تنش داغ بود.. نفاسم خشدار شده بود. کشون کشون بردم سمت اتاقش و خوابوندمش رو تخت. نمیفهمیدم چش شده ولی بیشتر از اینکه نگران بشم خوشحال شدم.. چون واقعاً نمیخواستم این کار و بکنم و هدفم فقط ترسوندنش بود که انگار موفق شده بودم.. ولی اگه از حال نمیرفت چی؟ تا کجا میخواستم پیش برم؟

الآن که فکرش و میکنم میبینم که چقدر کارم اشتباه بود.. این دختر قرار بود چندین سال تو خونه من که یه پسر تنها بودم زندگی کنه.. نباید حس امنیتش و با این حرکت از دستش میگرفتم. هرچند هدفم ترسوندن بود و میخواستم فقط حساب کار دستش بیاد.. هرچند هنوز از دستش عصبانی بودم به خاطر تصمیمی که گرفته بودم.. ولی دلم نمیخواست ترس از من همیشه تو وجودش بمونه.

حالش بدتر از اون بود که خودم مداواش کنم.. باید دکتر میاوردم بالا سرش. شاید سهل انگاری کردم که گذاشتم اونجوری زیر بارون بمونه و زودتر نرفتم جلو و سوارش نکردم..

ولی انگار حال بدش فقط به خاطر زیر بارون موندن نبود.. شایدم در هر صورت از فشار عصبی و روحی ای که بهش وارد شده بود به این حال می افتاد... یعنی تو اون خونه چی شنید که یهو از این رو به اون رو شد؟

بعد از تماس با دکتر دوباره برگشتم تو اتاق و لبه تخت نشستم.. حس کردم داره زیر لب چیزی رو زمزمه میکنه. اینبار مطمئناً از شدت تب داشت هذیون میگفت. یه کم که گذشت لای چشماش باز شد و نگاه تو خالی و داغش و به چشمام دوخت.

میدونستم تو حال عادی نیست و نمیتونه تشخیص بده که چرا یهو از شدت عصبانیت کم شده.. با فکر اینکه شاید چیزی احتیاج داشته باشه سرم و بردم جلو و گفتم:

- چی میخوای؟

با همه بیحالیش دستش و بلند کرد و گذاشت رو دستم. مات و مبهوت بهش خیره موندم. این نگاه درمونده و بی پناه و چرا چند دقیقه پیش حس نکردم تا دلم براش به رحم بیاد و یه درد دیگه به دردای توی دلش اضافه نکنم.

انگار با لمس دستم داشت آروم میشد.. ولی بیشتر از اون خودم آروم شدم. حس پناه یه آدم بی پناه بودن حس خیلی خوبی بود که برای اولین بار تجربه اش می کردم و بازم پشیمون شدم

که چرا جلوی عصبانیتم و نگرفتم و با حرف بهش حالی نکردم که دیگه دست از پا خطا نکنه.

تو همون حال که با چشمای خمار و ملتهبش بهم خیره شده بود نالید:

- دیگه.. دیگه هیچکس و ندارم. هیچکس!

چشماش دوباره رو هم افتاد و دستش از رو دستم شل شد. ولی اینبار من محکم دستش و نگه داشتم و با اینکه میدونستم صدام و نمیشنوه ولی با اطمینان گفتم:

- منم هیچکس و ندارم. ولی مطمئن باش تا آخر عمر با همیم!

*

تشخیص دکتر این بود که هم به خاطر زیر بارون موندن و هم فشار عصبی حالش بد شده. گفت تبش باید بیاد پایین تا بهوش بیاد.

وضعیتش اصلاً تو حالت نرمال نمی موند.. تبش مدام بالا و پایین میشد انقدری که میترسوندم. تازه داشتم میفهمیدم که مسئولیت قبول کردن چقدر سخته و اگه این دختر تو خونه من بلایی سرش میومد هیچوقت نمیتونستم خودم و ببخشم...

آنالی درست ۳ روز بیهوش بود. تو این ۳ روز.. نمیگم که شبانه روز کنارش بودم.. نه... چون هنوز انقدر برام ارزش و اهمیت پیدا نکرده بود که بخوام از وقت خوابم براش بزنم. ولی مدام بهش سر میزد و سرمشو چک میکردم و هر روز راننده رو میفرستادم که بره دنبال دکتر. که البته همون حرفا رو میزد و میگفت باید تبش پایین بیاد.

بعضی وقتا تبش میرفت بالا و شروع میکرد به هذیون گفتن. دیگه نمیتونستم خودم و وادار کنم که دلم براش نسوزه. خیلی بی پناه بود. وقتی گفت دیگه هیچکس و ندارم انگار خودم بودم که داشتم اون حرف و میزد. جفتمون عین هم بودیم. بی کس و کار و تنها. هرچند که من در عین کس و کار داشتن تنها بودم.. کس و کاری که هیچوقت به کارم نیومدن..

*

تازه از خواب بیدار شده بودم و داشتم میرفتم پایین که یه سر به آنا بزنم.. دیشب تبش پایین اومده بود و دم دمای صبحم که چک کردم هنوز بالا نرفته بود.

راه افتادم سمت اتاقش ولی با شنیدن سر و صدایی که از آشپزخونه میومد راهمو کج کردم به اون سمت. با دیدنش که داره وسایل صبحونه رو میچینه ابرو هام پرید بالا. فکر میکردم بعد از بیدار شدنش تا دو سه روزم باید تو جا بمونه تا حالش رو به راه شه. ولی حالا.. یعنی حالش خوب شده بود که داشت کار میکرد؟

رفتم جلو. تا منو دید دست از کار کشید و سرشو با شرم و خجالت انداخت پایین. شاید میترسید هنوز.. ولی نگاهش و نمیدیدم تا مطمئن شم.

- سلام!

او حس خشمی که اون شب بهش داشتم از بین رفته بود.. یه جورایی همچین کاری و حق طبعیش میدونستم.. شاید هرکس دیگه ای هم که جاش بود برای نجات خودش از این وضعیت عجیب غریب فکر فرار و شکایت به سرش میزد.. ولی برای اینکه گربه رو دم حجله بکشم اخم غلیظی کردم و رفتم سمت میز و نشستم پشتش و شروع کردم به خوردن صبحونه. نمیخواستم فکر کنه اون قضیه به خاطر این دو سه روز مریضیش تموم شده.

یه کم همونجا وایستاد بعد با گفتن:

- کاری داشتید صدام کنید!

رفت بیرون. از این بی اعتنائیش خوشم نیومد. انتظار داشتم پیش دستی کنه و قبل از اینکه من حرفی بزنم به خاطر خبطش ازم معذت خواهی کنه. ولی اصلاً حرفی نزد.

اینجوری نمیشد.. انگار باید هربار یه چیزایی رو براش روشن میکردم تا فکر نکنه اینجا خونه خاله اش. نه مثل کاری که اون شب کردم. اینبار میخواستم از روش کلامی استفاده کنم.

وقتی برگشت که وسایل صبحونه رو جمع کنه با حرص گفتم:

- از این به بعد موقع غذا خوردنم همینجا وای میستی. عادت ندارم وقتی چیزی بخوام داد بزنم.

- چشم!

از لرزش دستاش موقع جمع کردن وسایل میفهمیدم که هنوز ضعف داره و شاید هنوز صبحونه هم نخورده بود. ولی باید یه کم ازش زهر چشم میگرفتم.

صدامو بردم بالا:

- چشم آقا!!!!!!

تو جاش پرید و سریع گفت:

- چ...چشم آقا!

دیدم مثل موش تو خودش میچاله شده گفتم بهترین موقع اس برای اینکه بهش حالی کنم دیگه از این غلط نکنه. اون شب که نتونستم درست و حسابی منظورم و بهش بفهمونم..

بلند شدم و رفتم طرفش. به وضوح داشت میلرزید و با رفتن من خودش و بیشتر به سمت کابینتا کشوند. انگار اونم داشت به اون شب فکر میکرد و ترسی که به جونش انداختم دوباره خودش و نشون داده بود.

رفتم جلوش وایستادم و با همون لحن کوبنده و صدای بلندم گفتم:

- اون روز رفتی که برنگردی آره؟ به همین راحتی میخواستی بزنی زیر دینی که به من داری؟
این بود کار میکنم و پولتو میدم؟ با فرار کردن و شکایت کردن میخوای پولمو برگردونی؟
- من.. آقا ... به خدا من..

- وقتی باهات حرف میزنم سرتو بگیر بالا و تو چشمات نگاه کن! —

بلافاصله اطاعت کرد و خیره شد تو چشمات. ولی کاش هیچوقت همچین چیزی و ازش نمیخواستم. چون وقتی سرش پایین بود و نگاهم تو چشمات نمی افتاد راحت تر میتونستم سرش داد بزنم و این قالب خشن و مستبدم و حفظ کنم.. ولی حالا..

چه جوری میتونستم این چشمای مظلوم و پر از اشک و که حسابی ترسیده بینم ولی باعث ترس بیشترش بشم؟ هم دلم میخواست احساس امنیت داشته باشه تو این خونه و هم دلم نمیخواست از همین اول فکر کنه میتونه با چند قطره اشک منو نرم کنه. من آدمی نبودم که به این زودی وابدم.

از این فاصله که نگاهش میکردم راحت تر میتونستم تشخیص بدم که هنوز خوب نشده. رنگش به زردی میزد و زیر چشمات یه هاله سیاه بود. نمیخواستم دوباره بیفته گوشه تخت پس یه کم آروم تر شدم.

دیگه داد نزددم ولی لحنم هنوز پر از توبیخ بود!

- به همین راحتی و اول بسم الله اعتمادمو سلب کردی. از این به بعد حتی اگه خانواده ات دم مرگم باشن حق نداری برای دیدنشون بری.

تو کسری از ثانیه نگاهش سرد و تو خالی شد.

- من دیگه خانواده ای ندارم. همشون خیلی وقته که رفتن دم مرگ. آخریش همین زن بابام بود.. که... الان باید قبرس باشه.

نگاه متعجبم و دو ختم بهش که ادامه داد:

- شما با دزدیدن من لطف بزرگی به زن بابام کردید. وقتی دید شر من از زندگیش کم شد.. تصمیم گرفت بعد از ۱۰ سال بره پیش خانواده اش. منو اینجا ول کرد و رفت.

تو دلم بهش پوزخند زدم. چی فکر کرده بود با خودش؟ تو این دوره و زمونه آدم حتی رو مادر خودشم نمیتونه حساب کنه. این دختر چه توقعات بیجایی از نامادریش داشت.

من از پشت تلفنم میتونستم تشخیص بدم که اون زن دیگه آنا رو نمیخواد.. ولی میخوام خودشم بره و ببینه تا بیخود فکر و خیال پوچ نداشته باشه..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- به هر حال. تو دیگه حق بیرون رفتن از این خونه رو نداری. در ضمن.. این ۳ روزی هم که بیهوش بودی جزو مرخصیت حساب میشه ولی بدون حقوق.

XXXXXX

ماتم برد... نه به خاطر حرفی که راجع به مرخصیم زد. به خاطر اون ۳ روز.. حس میکردم مدت زمان زیادی و بیهوش بودم.. ولی فکر نمیکردم ۳ روز تمام باشه!

حرفش اذیتم کرد. اون که میدونست من دیگه هیچ انگیزه ای برای بیرون رفتن از اینجا ندارم پس واسه چی داشت تهدید میکرد؟ من دیگه به جایی رسیده بودم که موندنم تو این خونه و خدمتکار شدنم و باید ترجیح میدادم. هرچند با بلایی که اون شب میخواست سرم بیاره دوباره سست شدم و ترس و وحشتم ازش بیشتر شد.. ولی با اینحال گفتم:

- هیچوقت کسی رو که دیگه چیزی برای از دست دادن نداره از ۲-۳ روز نترسونید.

یه کم وایستاد همونجا و نگام کرد و بعد روشو گرفت و همونطور که میرفت سمت در گفت:

- واسه ناهار ماهی درست کن.. خام یا پخته نباشه. میخوام خوب برشته شده باشه.

گفت و رفت بیرون. نداشت حتی بهش بگم که ماهی سرخ شده برات سمه. اصلاً گفت که گفت مگه من باید هرچی گفت بگم چشم؟ بشینم و نگاه کنم که دستی دستی خودشو به

کشتن می‌ده؟ با اینکه دل خوشی ازش نداشتم و اون شب خیلی ترسوندم.. ولی حوصله عذاب وجدان بعدش و نداشتم.

تا ظهر بیرون بود و من حتی نتونستم ازش بپرسم به جای ماهی چی بپزم. برای همین به سلیقه لوبیا پلومو درست کردم.. نامرد حتی نگفت امروز و استراحت کن. انگار کار اون روزم خیلی براش گرون تموم شده بود. هرچند که هنوز نفهمیده بودم از کجا بو برده بود که رفتم کلانتری.

کارای لوبیا پلو که تموم شد درش و گذاشتم و رفتم که تا قبل از اومدنش یه دوش بگیرم.. خودمو آماده کرده بودم که با اعتراضش برای غذا مواجه بشم. ولی چاره ای نداشتم. انگار هیچی از مریضیش نمیدونست.. وقتی انقدر شدید که قرص مصرف میکنه پس با همین چیزای کوچیکم تحریک میشه.

*

با ترس و لرزی که از چند روز پیش و الانم به خاطر درست کردن این غذا تو جونم افتاده بود رفتم و واسه ناهار صداش کردم.. اونم چند دقیقه بعد اومد و پشت میز نشست. نگاه خیره و بی تفاوتش به لوبیا پلوی روی میز دوخته شده بود. هیچی نمیگفت و فقط نگاه میکرد ولی همون نگاه دست و پای منو میلرزوند.

سرشو بلند کرد و رو گاز و کابینتا رو نگاه کرد و بعد خیره شد به من که عین متهمین به قتل
یه گوشه وایستاده بودم و نگاهش میکردم. یکی نبود بهم بگه تو که انقدر ازش میترسی واسه
چی کاری میکنی که مطمئنی پشتش توییخ و شایدم داد و بیداده؟

- بهت گفتم واسه ناهار ماهی درست کنی!

انقدر عادی و خونسرد اینو گفت که یه لحظه اضطراب از وجودم رفت و جرات پیدا کردم.
سرمو بالا گرفتم و گفتم:

- ماهی سرخ شده براتون خوب نیست. صبح صبر نکردید تا بهتون بگم نمیتونم بپزم. برای
همین مجبور شدم خودم یه غذای دیگه درست کنم.

یهو از قالب خونسردش خارج شد و قاشق چنگالش و رو میز پرت کرد و اومد طرفم. درست
عین یه ببر زخمی که هر لحظه آماده حمله کردن بود و منم مثل بره ای بی پناه تو خودم جمع
شدم از ترس دیدن عکس العملی مشابه با عکس العمل اون شب نحس.

- وقتی بهت یه دستوری و میدم باید مو به مو انجامش بدی. بهت گفته بودم سرت تو کار
خودت باشه و تو مسائلی که بهت مربوط نیست دخالت نکن.

سکو منو که دید یهو داد زد:

- گفتم یا نگفتم؟

از ترس سریع زبون باز کردم:

- گفتید. ولی.. ولی من نمیتونم بشینم و.. نگاه کنم که.. شما با درخواستتون.. دستی دستی.. خودتون و به.. کشتن بدید.. اگه.. اگه از جونتون سیر شدید راه ها دیگه رو.. امتحان کنید. من همچین کاری نمیکنم.

تو ثانیه ای حالت نگاهش عوض شد. حتی رگه های قرمز به سرعت از کنار مردمک چشمش کنار رفت. تازه داشتم تو چشمش دقیق میشدم. رنگ چشمش خیلی خاص بود. عسلی روشن که توش پر از رگه های طلایی و قهوه ای بود. چشمش حالت قشنگی هم داشت. حتی طرز نگاه کردنش انگار رو چشمش تاثیر داشت.

تا حالا بهش دقت نکرده بودم. چشمای جذابی داشت. آدم ناخودآگاه توش غرق میشد.. ابروهای پهن و بلندشم که رو چشمش حصار درست کرده بود تو این جذابیت تاثیر به سزایی داشت. هیچوقت فکر نمیکردم مردی پیدا بشه که چهره اش انقدر با سلیقه آفریده شده باشه!

با صداش که حالا ملایم تر شده بود به خودم اومدم:

- این کارا و رفتارات واسه چیه؟؟؟؟اگه من بمیر واسه تو که بد نمیشه.. تو هم از اینجا خلاص میشی و میری پی زندگیت..

لحتم بی اختیار تلخ شد.

- ازتون خواهش میکنم انقدر سر هر مسئله ای یادم نیارید که هیچ زندگی ای اون بیرون منتظر من نیست. اول که اون آرش از خدا بیخبر بهم نارو زد و بعدشم نامادریم. تقدیر من اینه که تو این مدتی که تعیین کردید بمونم و اینجا کار کنم. پس باید وظیفه امو به نحو احسن انجام بدم.

پوزخندی رو لبش نشست و همینطور که برمیگشت سر میز گفت:

- وظیفه اتو وقتی به نحو احسن انجام میدی که به دستور اربابت گوش بدی. مگه این که بخوای به خاطر سرپیچی از حقوق کم بشه.

- مهم نیست. حداقل خودم میدونم کارم اشتباه نیست. من خدمتکارتونم.. یادم هست که وظیفه ام خدمت کردن به شماست. یکی از این خدمت ها هم میتونه حفظ سلامتیون باشه!

xxxxxx

همونجا سر جام خشک شدم. این دختره دیگه نوبر بود.. یعنی براش مهم نبود که از حقوقش کم بشه و مدت زمان موندنش تو این خونه بیشتر؟ فقط نگران این بود که من غذای مضر نخورم؟

دیگه واقعاً در برابر رفتار و اون زبون درازش کم آوردم. شایدم همه اینا فقط به خاطر این بود که دیگه سرپناهی نداشت و مجبور بود که اینجا بمونه.. شایدم خیالش راحت بود که من تحت هیچ شرایطی اخراجش نمیکنم.

من الان باید عصبانی باشم که از دستورم سرپیچی کرده. پس چرا نیستم؟ چرا انقدر دلیلش به نظرم قانع کننده اومد؟ این حس شادی مسخره چیه که داره با حرفای صد من یه غازه این دختره زیر پوستم می دوئه؟ چرا باید به خاطر چهارتا جمله بلبل زبونی ذوق زده بشم؟ اونم منی که مدت ها بود که تحت تاثیر چیزی قرار نمیگرفتم.

نیم نگاهی به لوبیا پلوی خوش آب و رنگی که رو میز بود کردم و علیرغم میل باطنیم که دلم میخواست ۲ بشقاب پر ازش بخورم و فقط برای اینکه به این دختره مودی ثابت کنم تو این خونه حرف حرف منه.. رومو گرفتم و رفتم سمت در که صدای پر از استرسشو شنیدم:

- غذاتون و نمیخورید؟

- من به چیزی که علاقه نداشته باشم و از سر اجبار مجبور شم بخورم لب نمیزنم.

گفتم و رفتم بیرون. خودمم نمیدونم چه مرگم بود. لوبیا پلو یکی از غذاهای مورد علاقه ام بود. ولی اون لحظه دلم میخواست غرور و خودخواهی و ارباب بودنم و به دختره نشون بدم.

شایدم.. شایدم یه دلیل دیگه ای برای خودم داشتم ولی جرات عنوان کردنش و حتی پیش خودمم نداشتم.. جرات نداشتم اعتراف کنم میخوام بینم حرکت بعدی آنا برای گشنه نموندنم و آسیب نرسیدن به معده ام چیه.. یه جورایی انگار برام تبدیل به سرگرمی شده بود.

تو اتاق پشت میز نشسته بودم. معده ام میسوخت و خودم و لعنت میفرستادم که چرا لجبازی کردم و غذا رو نخوردم. از گیسو هم خبری نشد. مثل همیشه مجبور شدم به قرصام متوسل بشم. همینکه دست بردم برشون دارم چند تقه به در خوردم.

پس انتظارم بیخود نبود.. چه سرگرمی جالبی شده بود برام. قرصارو برگردونم تو کشو و خودمو مشغول انجام کارام نشون دادم و گفتم:

- بله؟

در باز شد و نگاه منم چرخید سمت در. یه سینی دستش بود که به سختی داشت حملش میکرد. سرش پایین بود و نگاه متعجب منو که به محتویات سینی خیره شده بودم ندید.

تعجبم از این بود که باورم نمیشد این نسخه رو برای گشنه نموندنم پیچیده باشه.. نون و پنیر و خیار و گوجه و خرما و گردو رو تو ظرفای جداگونه چیده بود تو سینی.

بدون اینکه به من نگاه کنه سینی و گذاشت رو میزم و چند قدم بلند به عقب برداشت و گفت:

- نمیدونستم کدومشو دوست دارید. مجبور شدم از هر کدوم یه ذره بیارم. معذرت میخوام
نمیدونستم لوبیا پلو دوست ندارید. برای اینکه معدتون خالی نمونه یه کم بخورید تا من برم یه
چیز دیگه درست کنم.

به سختی نگاهم و ازش گرفتم و بازم به سختی گفتم:

- اینو بردار ببر بیرون. غذا هم دیگه نمیخواد درست کنی. اون موقع که باید حرف گوش
میکردی نکردی.. الان دیگه فایده نداره.

میدونستم بی انصافیه اینطور حرف زدنم.. ولی خب تغیر ناگهانی اونم به خاطر این سینی
خوشمزه یه کم دور از منطق بود..

- منم نگفتم میخوام ماهی درست کنم. در هر صورت حرفتون و گوش نمیکردم.

برگشتم سمتش و نگاه پر غضبم و بهش دوختم. با اینکه هر بار میدیدمش ترس و تو نگاه و
حرکاتش میخوندم ولی نمیدونم چرا انقدر پررو و زبون دراز بود.

نگاه خشمگینم و که دید گفتم:

- هر.. هر غذای دیگه ای که دوست دارید بگید درست کنم. به جز... به جز چیزایی که..
براتون ضرر داره!

نمیدونستم از این همه توجهش که واقعاً تو زندگیم کم داشتم لذت ببرم یا عصبانی بشم به خاطر پررو بازی هاش.. ولی انگار اون لحظه عصبانیتم بیشتر بود که از لای دندونای بهم چسبیده ام به حرص گفتم:

- گفتم نمیخورم.. برو بیرون.

- پس از اینا بخورید.

خواستم اینبار با دوتا داد بفرسمتش رد کارش که فکر بهتری برای سرگرم شدن به ذهنم رسید. بعضی وقتا اذیت کردن این دختر بچه خیلی بهم میچسبید.

دست به سینه نشستم و با خونسردی کامل گفتم:

- خودت بیا بهم بده.

چشماش گشاد شده و با تته پته گفت:

- چ.. چیکار کنم؟

- اگه انقدر برات مهمه که حتماً چند لقمه بخورم. خودت بیا برام لقمه بگیر.

اینو گفتم چون میدونستم این کار و نمیکنه.. اون جرات نزدیک شدن به من و نداشت.. به خصوص از بعدِ اون شب.. مدام فاصله شو باهام حفظ میکرد و با کوچکترین حرکت از جا

میرسید. خوب میفهمیدم وقتی بهش نزدیک میشم چه جوری میترسه و خودشو به طرز نامحسوسی میکشه عقب. برای همین با نگاه پیروزمندانه ام بهش خیره شده بودم تا ببینم حالا میخواد چیکار کنه..

ولی... ولی انگار این دختره قسم خورده بود که هر بار یه جوری منو با کاراش شگفت زده کنه. چون در نهایت حیرت دیدم داره میاد سمت میز و بدون اینکه بهم نگاه کنه مشغول گرفتن لقمه شد.

خیره شده بودم بهش و حتی قدرت گرفتن نگاهم و نداشتم. اون به من نگاه نمیکرد و میدونستم اینجوری راحت تر میتونه کار کنه. چون طاقت نگاه کردن مستقیم تو چشمام و نداشتم. شاید این درد مشترک جفتمون بود.. من ازش نمیترسیدم ولی نگاه مستقیم تو چشمام حالم و دگرگون میکرد و یه حسی تو وجودم ایجاد میشد که نمیدونستم چیه..

از کمی فاصله بینمون سواستفاده کردم و برای اولین بار تو این مدت با نگاه خریدارانه براندازش کردم. شاید تو نگاه اول یه دختر خیلی معمولی و ساده به نظر میرسید.. مثل همه دخترایی که تو کوچه و خیابون میبینم و بدون اینکه ثانیه ای نگاهمون رو چهره اشون قفل بشه از کنارشون رد میشیم.

ولی وقتی تو اجزای صورتش دقیق میشدم میدیدم واقعاً دختر خوشگلیه. چهره جذاب و بانمک خاصی داشت. از اون چهره هایی که تکراری نبود.

چشم و ابروی مشکی و صورت کوچیک و جمع و جور. با لبها و بینی متناسب. نه بزرگ و نه کوچیک. موهای پر کلاغیشم اکثراً مییست. ولی میشد فهمید هم بلنده هم فر. گاهی اوقات چندتا از تارهای فردار موهاش میریخت رو صورتش ولی سریع جمعش میکرد.

مشخصه بارز صورتش که نگاه روش خیره می موند چشمای درشتش بود که جذابیت خاصی داشت. هیچوقت فکر نمیکردم چشمای مشکی تا این حد برام جذابیت داشته باشه. ولی باید اعتراف میکردم که از همون روز اول هر بار دیدمش برای چند ثانیه نگاهم تو چشمای درشت و خوشگلش خیره موند. حتی اون روز که تو مغازه دیدمش و میدونستم که نامزد آرشه..

نگاهم اومد پایین تر. میخواستم یه کم چشم چرونی کنم و اندامشم بررسی کنم که با تکنون خوردن لقمه جلوی چشمم سریع مسیر نگاه بهت زده و خیره امو به دستش تغییر دادم.

این دختر میخواست چی کار کنه؟ برای پر کردن معده بیمار من تا کجا میخواست پیش بره؟ انگار عزمشو جزم کرده بود چون دیدم لقمه رو داره میاره سمت دهنم. من میخواستم از این طریق یه کم تحت فشار بزارمش تا انقدر پیش من پررو نباشه ولی همه معادلاتم و بهم ریخت.

دیگه خون به مغزم رسید و سریع سرم و کشیدم عقب. دیگه نمیتونستم تو این زمان کم تا این حد از خود واقعیم فاصله بگیرم و بذارم تو دهنم غذا بزاره. انگار اونم پیش خودش میخواست روی منو کم کنه که یه جورایی موفق تر از من عمل کرد.

لقمه رو از دستش گرفتم و برای راضی کردنش یه گاز زدم. یه دختر بچه زورش به من چربید. اینهمه جرات و از کجا آورده بود؟

خواستم برای راضی کردن خودم دوتا از اون دادای پدر مادر دارم بزنم سرش.. ولی دلم نیومد. اون که کاری به کارم نداشت. ضرری بهم نمیرسوند. فقط نگران بود همین..
یه صدایی تو گوشم میگفت:

«چقدرم که تو از این توجهاتش بدت میاد...!!!»

تا وقتی تون یه لقمه تموم شد همونجا وایستاد و منم مجبور شدم همشو بخورم. با اینکه واقعاً بهم چسبیده بود و میل عجیبی به یکی دیگه داشتم ولی دیگه نمیتونستم بیشتر از این اونجا بمونم. برام عجیب بود ولی انگار از اینهمه نزدیکیش میترسیدم. انگار جاهامون باهم عوض شده بود.

بلند شدم و همونطور که کیفم و از کنار میز برمیداشتم گفتم:

- من دیگه باید برم. معلوم نیست کی برمیگردم. میتونی یه کم استراحت کنی بعد به کارات برسی.

داشتم میرفتم سمت در که گفتم:

- وایستا... وایستا!

بدون اینکه از مفرد به کار بردن فعلش عصبانی بشم چرخیدم سمتش تا بینم دوباره چه فرمایشی داره.. که دیدم داره تند تند یه لقمه دیگه درست میکنه!

من باید با این چی کار میکردم؟ تو این مدت مگه من چه جوری با این مشکلم کنار میومدم؟ کسی نبود برام غذا درست کنه و من شب به شب با دوتا قرص سر و ته درد معده امو هم میاوردم.

ولی انگار این دختره یه شبه شده بود مادر من. انگار من پسر بچه شیطونش بودم که نگران بود نکنه گشنه بشه و عجیب تر از همه اینا رفتار خودم بود..

اینکه نمیتونستم در برابرش خشونت به خرج بدم و خودم و کنترل میکردم. به رفتارا و حرکاتش دقیق میشدم و بهش اهمیت میدادم.. همه اینا رو برای اولین بار درون خودم حس میکردم. میدونستم نسبت سنم یه کم دیر شروع کردم ولی خب.. همین الانشم به نظرم دوست داشتنی و جالب میومد.

تند اومد طرفم. لقمه رو داد دستم و دوباره طبق معمول فاصله گرفت.

- هر موقع گرسنه تون شد بخورید. معده خالی زخم معده رو چند برابر میکنه.

بدون حتی یه تشکر خشک و خالی چرخیدم برم که گفت:

- آقا هیربد؟

نفسمو فوت کردم. مثل اینکه به هیچ وجه نمیخواست بذاره بدون داد و دعوا برم و قسم خورده بود که منو به نقطه جوش برسونه.

چرخیدم سمتش و منتظر نگاهش کردم.. بازم عقب تر رفت.. انگار میخواست چیزی بگه که عصبانیم کنه. یعنی انقدر ازم میترسید؟

یه کم دست دست کرد و بعد گفت:

- تو.. تو این خونه ... کس دیگه ای هم هست؟ منظورم نگهبانه!

نمیدونم منظورش چی بود ولی هرچی بود من بر اساس فکر خودم تعبیرش کردم برای همین بدون اینکه جوابشو بدم گفتم:

- چیه؟ میخوای ببینی واسه فرار از اینجا باید چند نفر و پیچونی؟ میخوای به فکر نقشه جدید باشی؟

×××××

دهنم باز موند از تعجب با شنیدن سوالش.. چرا انقدر این بشر منفی نگر بود؟ آخه لامصب من دیگه کجا رو دارم برم که بخوام از اینجا فرار کنم؟ مگه بهش نگفتم که دیگه بی کس و کار

شدم؟ چرا هر بار میخواست این واقعیت تلخ زندگیم و به روم بیاره؟ یعنی از قصد این کار و میکرد؟

اینبار دیگه واقعاً از دستش عصبانی شدم. وقتی هم که عصبانی میشدم ترس و میذاشتم کنار و زبونم و به حرکت درمیآورد. شایدم آرامش اون بود که بهم جرات میداد.

سرمو بلند کردم و با لحن محکمی گفتم:

- مطمئن باشید ترجیح میدم ۳۰ سال تو این خونه بمونم و کلفتی کنم تا اینکه بیرون از اینجا مجبور بشم به خاطریه سرپناه شب به شب تو بغل هر کس و ناکسی..

وقتی دیدم عین یه ببر تیر خورده با قدم های بلند به سمتم خیر برداشت حرفم و خوردم و با ترس بهش خیره شدم.. داشت از چشماش خون میچکید انگار. خیلی ترسناک شده بود.. چه جوری میتونست تو یه ثانیه انقدر سریع تغییر حالت بده؟

چند قدم رفتم عقب.. اونم سر جاش وایستاد و یه نفس عمیق ولی با حرص کشید. از حرفم پشیمون شدم.. خودمم فهمیدم چرا یهو همچین حرف احمقانه ای زدم. باید به جای این چرت و پرتا بهش میگفتم که منظورم از سوالی که پرسیدم چی بود.. باید بهش میفهموندم از تنها موندن تو این خونه میترسم.

از آرامش فعلیش استفاده کردم و خیره به عضلات پیچ خورده بازوی بزرگش که عجیب نگاهمور و خودش میخکوب کرده بود آروم گفتم:

- منظورم این بود که.. کسی میتونه وقتی شما نیستید. بیاد تو این خونه؟

هنوز اخم رو صورتش بود. ولی اینبار اخمش واسه این بود که بازم منظورم و نفهمیده. چه جوری باید بهش حالی میکردم که دلم نمیخواد اون ده روز جهنمی تو خونه بهراد تکرار بشه! با درموندگی نالیدم:

- اگه.. اگه یهو.. بهراد بیاد.....

اخماش و باز کرد و بازدمش و بیرون فرستاد.

چرخید سمت در و همونطور که میرفت بیرون گفت:

- بهراد حالا حالا ها نیاد.. واسه چند وقتی رفت کانادا.. به جز اون.. کس دیگه ای هم جرات ندازه اینجا پا بذاره.

گفت و رفت و من و تو بهت تنها گذاشت.. چه جوری میتونستم حرفش و باور کنم؟ بهرادی که به خون من تشنه بود چه جوری شد که وقتی فهمید نیفتادم دست حبیب نیومد سروقتم و

دق و دلی های بی دلیلش و سرم درنیاورد؟ شاید هیربد پرشو چیده بود و باهاش اتمام حجت کرده بود.

شایدم.. شایدم الآن هیربد به دروغ همچین حرفی رو زد.. تا خیال من از این بابت راحت باشه و وقتی اون خونه نیست ترس بیخود نداشته باشم. ولی هرچی که بود.. باور همچین مسئله ای خیلی سخت بود برام!

*

تا شب مشغول تمیز کردن خونه بودم.. انگار خیلی وقت بود که کسی نیومده بود اینجا برای نظافت. واسه همین خیلی کار داشت و من علاوه بر تمیز کاری باید شامم درست میکردم.. نمیدونستم هیربد کی میاد و اصلاً میاد یا نه ولی به هر حال باید غذا آماده میشد چون اصلاً طاقت دیدن دوباره عصبانیت و بهونه گیری هاش و نداشتم. از طرفی هم همون بحث زخم معده اش بود که واقعاً نمیدونستم چرا انقدر برام مهم شده.

مطمئناً دلیلش فقط این نبود که بیماری مشابه پدرم داشت و یه جورایی من و یاد روزایی مینداخت که تمام حواسم به خورد و خوراک بابام بود. انگار اون وسطا یه دلایل دیگه ای هم برای اینهمه توجه داشتم.

خونه هیربد هم درست مثل خونه بهراد یه خونه ویلایی دو طبقه خیلی بزرگ بود.. یعنی من باید هر روز این خونه رو تمیز میکردم؟ خدایا چی تو من دیدی که این سرنوشت و سر راهم قرار دادی؟ منی که همیشه از کار خونه فراری بودم و شیرین و کلافه کرده بودم حالا جایی گیر افتادم که تنها کاری که ازم میخواستن همین بود.. شاید آه شیرین دامن منو گرفت. فقط دلم میخواست بدونم این آه کشیدنای من قراره به کجا برسه!

با اینکه حواسم شیش دونگ جمع بود که یهو کسی نیاد ولی خوشبختانه تا شب هیچکس نیومد و من با خیال راحت به کارام رسیدم.

دلم میخواست میتونستم یه کم تو اتاقا فضولی کنم تا شاید اطلاعاتی از هیربد یا خانواده اش به دست بیارم.. ولی هنوز کلی کار نکرده داشتم و اگه هیربد میومد میدید تا این وقت شب هنوز کارا تموم نشده مطمئناً عصبانی میشد. از طرفی نمیدونستم ساعت دقیق برگشتنش کیه و میترسیدم زمانی بیاد که من درست در حال فضولی کردن بودم. دیگه نباید تحت هیچ شرایطی آتو به دستش میدادم.

×××××

در و باز کردم و رفتم تو.. ساعت ۱۲ و نیم بود و حدس میزدم که آنا خوابیده باشه.. کارم تو شرکت یکی دو ساعتی میشد که تموم شده بود ولی خودم از قصد طولش دادم.. تصمیم

گرفته بودم تو رابطه ام با این دختره خیلی افراط و تفریط نکنم.. باید جانب احتیاط و اعتدال و رعایت میکردم.

خواستم برم سمت پله ها ولی بوی غذا منو به آشپزخونه کشوند.. از ۴ ساعت پیش که لقمه آنا رو خوردم دیگه لب به چیزی نزده بودم برای همین این بو داشت اشتهامو تحریک میکرد..نمیدونستم چی درست کرده بود ولی از بوش معلوم بود که چقدر خوشمزه شده.

سریع برگشتم برم لباسام و عوض کنم و پیام بخورم.. انتظار داشتم بیدار بمونه تا خودش غذامو بده و خیالش راحت بشه که شامم و میخورم بعد بره بخوابه.. ولی این خونه ای که داشت از تمیزی برق میزد بهم میگفت که خیلی کار کرده و احتمالاً از خستگی بیهوش شده.

شاید بهتر بود که قبل از رفتن سفارش میکردم که زیاد از خودش کار نکشه. بعد از سه روز تازه امروز یه کم رو به راه شده بود و اصلاً دلم نمیخواد در اثر ضعف دوباره کارش به تخت خواب و استراحت مطلق بکشه.

داشتم از پله های میرفتم بالا که یه صدایی از یکی از اتاقا اومد.. کس دیگه ای جز آنا نمیتونست باشه ولی با شک و تردید در و باز کردم و رفتم تو که دیدم آنا داره کف زمین و دستمال میکشه. با صدای در سریع بدن خسته اشو از رو زمین بلند کرد و وایستاد و زیر لب سلام کرد.

نگاه هراسون و درمونده اشو از من به ساعت دوخت.. رفتم طرفش که بازم حالت دفاعی به خودش گرفت.. نمیدونستم این ترس و کی میخواست از خودش دور کنه. ولی بهتر بود هرچه زودتر این کار و بکنه.. چون خیلی داشت عصیم میکرد.

همینطور که میرفتم سمتش خیره شدم به صورتش.. من اون لحظه داشتم به این فکر میکردم که حالش از ظهر هم بدتر به نظر میرسه و رنگ و روش پریده تر.. ولی نمیدونم اون تو نگاهم که بی اختیار با اخم همراه بود چی دید که دستپاچه شد و گفت:

- من.. من تا یه ساعت دیگه کارمو تموم میکنم!

پس علت ترس لونه کرده تو چشماش این بود.. میت رسید به خاطر تاخیرش مجازات شه؟ من کی از زمان تموم کردن کارش باهاش حرف زده بودم؟ اصلاً کی بخشنامه و مقررات براش وضع کردم که فکر میکرد باید کارای خونه نظم و ترتیب و ساعت مشخصی داشته باشه؟ منو چی فرض کرده بود؟ یه حیوون وحشی؟

هرچند حق داشت... با اون رفتاری که من و بهراد باهاش در پیش گرفتیم تا به اینجا رسیده حق داره بخواد با این دید بهم نگاه کنه. دلم نمیخواست با هر بار نگاه کردن بهش این ترس و تو نگاهش بینم. اینجوری از خودم بدم میومد. باید یه جوری بهش میفهموندم که حداقل از من آسیبی بهش نمیرسه..

سعی کردم لحنم و آروم و خونسرد کنم تا فکر نکنه چه اتفاقی افتاده.

- واسه من مهم نیست که همه جای خونه حتماً برق بیفته.. همونجاهایی که بیشتر رفت و آمد میشه کافیه.. بعدشم.. لزومی نداره همه کارات همین امشب تموم بشه. مگه فردا قراره چه اتفاقی تو این خونه بیفته؟ دیگه برو بگیر بخواب بقیه کارات بمونه واسه فردا.

به وضوح دیدم که نفس راحتی کشید و با گفتن با اجازه با سری زیر انداخته از کنارم رد شد و رفت. با این کارش یه این فکر افتادم که کاش زودتر میومدم خونه.. حداقل وقتی میدیدم حالش بده دیگه نمیداشتم کار کنه و میفرستادمش بره بخوابه. ولی فکر میکردم خودش عقلش برسه.

با اعصابی داغون به خاطر سهل انگاریم لباسام و عوض کردم و رفتم پایین. با دیدنش تو آشپزخونه که مشغول کشیدن غذا بود خشکم زد.

یه جورایی انگار چند دقیقه پیش با دیوار حرف میزدم.. این دختر چرا اصلاً به حرف من گوش نمیداد؟ مگه نگفتم برو بگیر بخواب؟

نفسمو فوت کردم.. انگار دیگه باید به این نگرانش برای غذا خوردنم عادت میکردم. خستگی اون روزم نمیداشت دیگه به این رفتاراش واکنش نشون بدم. واکنش های جدی رو بهتر بود بذارم برای وقتی که توان و حوصله اش و داشتم..

بدون حرف رفتم پشت میز نشستم و اونم غدامو گذاشت جلوم و منم مشغول شدم.. دلم میخواست بپرسم خودت خوردی؟ ولی پشیمون شدم. لابد یه چیز خورده بود که تا الآن انرژی داشت برای کار کردن.

- همیشه این ساعت میاید؟

با سوالش سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم.. ولی وقتی دوباره نگاهش هراسون شد سرمو انداختم پایین و مشغول شدم.

- باید زمان رفت و آمدم و برای تو توضیح بدم؟

- ن... نه.. ولی ... اگه بدونم ساعت رفت و برگشتتون چه طوریه.. غذا رو برای همون موقع آماده میکنم.. اینجوری از دهنم نمیفته.

- تو کاری به کار من نداشته باش.. کاراتو بکن. غذاتم آماده کن.. لازم نیست حتماً تا این ساعت بیدار بمونی. خودم میام غدام و گرم میکنم میخورم.

- از کجا مطمئن بشم که میخورید؟

چشمام و یه بار محکم بستم و دوباره باز کردم و زل زدم بهش.

- تا قبل از اینکه تو بیای من خودم غذا میخوردم. میبینی که زنده موندم و کارم به تخت بیمارستان نکشید. لازم نیست انقدر هرچیزی رو یادآوری کنی.

- ولی قرصایی که مصرف میکنید این و نمیکه.

فقط نگاش کردم.. اینبار دیگه هول و دستپاچه نشد. برعکس با اعتماد به نفس بالایی گفت:

- اون قرصا دزش بالاس. شما هم با خالی نگه داشتن معده اتون بیماریتون و تشدید کردید که حالا قرص میخورید. بعدم مصرف قرص آخرین راه کار برای زخم معده اس. چون اثرات شیمیاییش هم واسه معده مضره.

چه جوری میتونست تو ثانیه رنگ عوض کنه؟ یه لحظه هراسون و رنگ پریده و مظلوم.. لحظه بعد دریده و جسور و بلبل زبون..

الآن از اون زمانایی بود که دلم میخواست زبونش و از حلقومش بکشم بیرون. از اینکه یکی با حرفاش قانعم کنه و یه جوری در برابرش خلع سلاح شم کلافه میشدم.. ولی اون لحظه ترجیح دادم سکوت کنم.. چون هرچی میگفتم این براش یه جواب تو استین داشت..

تو دلم خوشحال بودم از اینکه تونسته قانعم کنه که تا وقتی برگردم بیدار بمونه. با اینکه خودخواهی محض بود ولی به سرگرم شدن می ارزید. شاید اگه امشبم با وجود اینهمه کاری که انجام داده بود قبل از اومدنم میخوابید.. یه جورایی بهم برمیخورد!

یه کم که گذشت دیدم همونجا وایستاده و تکون نمیخوره.. خواستم بگم چرا اونجا خشکت زده که یادم افتاد صبح خودم از عصبانیت بهش گفتم موقع غذا خوردنم اونجا وایسته.. حالا میفهمیدم که نتیجه بعضی تصمیمات بدون فکر چقدر مزخرفه.

واسه اینکه خیلی بیکار نمونه گفتم:

- یه لیوان آب بهم بده.

پارچ اون سمت میز بود.. یه لیوان آب ریخت و گذاشت کنار دستم.. همین که دست بردم لیوان و بردارم سریع و با هول دستشو کشید عقب. نگاهم رفت بالا و قفل شد تو چشماش. دوباره حیرون و هراسون شده بود.

اینبار نتونستم ساکت بمونم پرسیدم:

- چرا انقدر از من میترسی؟ چرا تا بهت نزدیک میشم خودتو میکشی عقب یا وقتی باهات حرف میزدنم هول میکنی و به تته پته می افتی؟

هیچی نگفت ولی از طرز نگاه کردنش میشد تشخیص داد که جوابش چیه.. داشت با زبون بی زبونی بهم میگفت خودت چی فکر میکنی؟ اگه از اون یه هفته ای که بهراد و دار و دسته اش اذیتش کردن هم چشم پوشی میکردیم.. کاری که من میخوام تو همین خونه باهاش بکنم

علت اصلی این ترس بود. حق داشت که الآن اینجوری اعصابش بهم بریزه و از همه چیز بترسه.

انگار وقتش بود که یه چیزایی رو درباره کار اون شبم بهش توضیح بدم.. نمیتونستم چقدر تاثیر داره ولی به هر حال تلاشم و باید میکردم.

با جوابی که از نگاهش گرفتم گفتم:

- تو اون یه هفته از من آسیبی بهت رسید؟ دست روت بلند کردم؟

- نه..

- درباره.. درباره کار اون شبم باید بگم که.. اگه از حال نمیرفتی.. خودت میدیدی که تهش هیچ اتفاقی قرار نبود بیفته. من از دستت عصبانی بودم و فقط میخواستم ازت زهر چشم بگیرم که حواست و جمع کنی. فکر نکن آدمی ام که قدرت کنترل کردن خودم و ندارم و قراره راه به راه باعث اذیت و آزارت بشم. هنوز انقدری شرف و وجدان تو وجودم هست که..

تند پرید وسط حرفم:

- میدونم.. خودم.. خودم متوجه شدم!

- پس علت این ترست چیه؟

- دست خودم نیست.. ببخشید.

- نخواستم معذرت خواهی فقط خواستم علتشو بدونم.

سرشو بلند کرد و نگاه درمونده اش و بهم دوخت. خودم میدونستم از چی میترسه. سخت بود
براش که به این زودی با این شرایط کنار بیاد.

برای مسلط شدن به اعصابم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- اینجا و تو این خونه دیگه چیزی برای ترسیدن وجود نداره کسی هم قرار نیست اذیت کنه.
اگه سرت تو کار خودت باشه تو این خونه یه زندگی خوب و آروم داری.. پس انقدر
اعصاب خودت و من و سر هر چیز بهم نریز.. الانم برو بگیر بخواب..

- ظرفای شام..

- بمونه برای فردا!

- چشم... شب بخیر!

فقط اون لحظه امیدوار بودم این دختره منو دیوونه نکنه.. رفتاراش واقعاً چیزی خارج از
تصورات من بود و همین گاهی وقتا منو عصبی میکرد.. عادت کرده بودم که همه چیز بر
اساس پیش بینی هام جلو بره و فکر میکردم انقدری از آدمها شناخت پیدا کردم که بتونم به

راحتی حدس بزنم تو ذهن هر کسی چی میگذره.. برای همین وقتی با چیزی یا کسی برخورد میکردم که منطقم و بهم میزد ناخودآگاه بهم میریختم.

xxxxxx

چند روزی از شروع ۳۰ سال زندگی و کلفتیم تو این خونه میگذشت. همه چیز آرام پیش میرفت. من و هیربد سرمون تو کار خودمون بود و به هم زیاد کاری نداشتیم. فقط یه شب دکتر آورد تو خونه تا بخیه های دستم و بکشن. اونم بدون اینکه من بهش چیزی بگم. بماند که من چقدر ذوق کردم به خاطر این توجهش!!

خوشحال بودم که اخلاقش مثل بهراد نیست و منو مجبور به انجام کاری نمیکنه یا تو کارام دخالت نمیکنه و میذاره خودم هر موقع تونستم انجام بدم. فقط اگه عین آدم مینشست و غذاشو میخورد و بیخودی ادا و اصول درنمیاورد عالی میشد.

ولی متأسفانه هربار باید زوروش میکردم.. از اون شب به بعد تقریباً ترسم ازش ریخته بود.. از اولشم میدونستم که از جانب اون آسیبی بهم نمیرسه و کار اون شبم محض ترسوندنم بود.. ولی اون یه هفته زجر آور واقعاً اعصابم و بهم ریخته بود و همش میترسیدم نکنه هیربدم بخواد بلاهای اونا رو سرم بیاره.

از اینا گذشته این ترس کدایی و تو وجودم از همون روز اول نسبت به هیربد داشتم.. از همون لحظه که تو مغازه دیدمش.. نمیدونم چی تو نگاهش بود.. ولی هر چی که بود وجودم و به رعشه مینداخت.

هیربد بازم حرفی از ساعت کاریش بهم نزد و تو این چند روز خودم فهمیدم که کارش ساعت مشخصی نداره. بعضی وقتا زود میومد و بعضی وقتا دیر.. بعضی وقتا هم مثل امروز اصلاً نمیرفت سر کار و از صبح تو اتاقش می موند.

*

بعد از ظهر بود و داشتم یکی از اتاقا رو تمیز میکردم.. تمیز کاری خود اتاق تموم شده بود و فقط مونده بود سرویس بهداشتیش. با اینکه هیربد چند بار گفته بود که اتاقای بالا استفاده نمیشه و احتیاجی به تمیز کاری نداره ولی من دلم میخواست وقتی کاریو میکنم بی نقص باشه. از طرفی کار دیگه ای هم نداشتم و حوصله ام سر میرفت.

در سرویس بهداشتی و باز کردم ولی با دیدن سوسک گنده ای که اندازه ۳ تا بند انگشت بود و رو دیوار جا خوش کرده بود نفسم تو سینه حبس شد و بلافاصله دویدم از اتاق بیرون.

ای خدا من الآن چی کار کنم؟ چه جوری این اژدها رو بکشم؟ منی که از سوسک وحشت دارم! یهو یاد هیربد افتادم که خونه اس. شاید شانس باهام یار بود که وقتی این سوسک و دیدم که هیربد خونه بود ولی محال بود برم بهش بگم بیا سوسک بکش.

آخه اگه نمیرفتم هم نمیشد. کس دیگه ای به جز من و اون تو خونه نبود. اگه اون سوسکه نمی مرد از ترسم حتی نمیتونستم تو خونه راه برم. همش فکر میکردم الآن از یه گوشه ای در میاد.

دل و زدم به دریا و برای اینکه سوسکه از فرصت برای گم و گور کردن خودش استفاده نکنه سریع رفتم سمت اتاق هیربد و در زدم.

هیچ جوابی نداد و من به خیال اینکه خوابه همونجوری که شانس بدم و لعنت میفرستادم اومدم برگردم که در اتاقش باز شد هیکل ورزیده اش کل چهارچوب در اتاق و پر کرد. نگاهش دوباره از اون نگاهایی بود که وجودم و میلرزوند.. از اون لرزش هایی که شک داشتم فقط از ترس باشه.

انقدر از نگاه خیره و خونسردش هول شدم که نفهمیدم چی دارم میگم.

- س.. سلام..

«خاک بر سرت آنا.. آخه الآن چه وقته سلام دادنه؟ امروز که کلا خونه بود!»

ابروهاش پرید بالا و نگاهش رنگ تعجب گرفت.. باید از اشتباه درش میاوردم.. و گرنه فکر میکرد من یه دیوونه متوهمم.

- چیزه.. راستش.. داشتم اتاق و تمیز میکردم.. که.. چیز..

- حرفتو میزنی یا نه؟

لحن عصبیش همون زبون نصفه و نیمه امو هم از کار انداخت و با چشمای گشاد شده زل زدم بهش.. کلمات تو ذهنم بود ولی نمیتونستم به جمله تبدیلم کنم.. عین یه مجسمه جلوش وایستاده بودم و جرات نفس کشیدنم نداشتم.. خدایا زبونم و به کار بند!!!!!! از!!

xxxxx

خیلی دلم میخواست بدونم چی شده و چی دیده که انقدر هول و دستپاچه شده ولی زبون باز نمیکرد.. فهمیده بودم تا وقتی تحریک نشه حرف نمیزنه.

برای همین نگاهم و ازش گرفتم و داشتم در و میبستم که تند و با عجله گفت:

- یه سوسک تو اون اتاقه.

در و کامل باز کردم و با اخمای درهم به مسیر انگشتش خیره شدم. داشت یکی از اتاقا رو نشون میداد. چی گفت؟ سوسک تو اتاقه؟ خب باشه.. به من چه ربطی داره؟ یعنی میخواست بگه از سوسک میترسه؟ الان اومده بود سراغ من که چیکار کنم براش؟

دوباره بهش نگاه کردم و منتظر توضیح بیشتر شدم که گفت:

- داشتم میرفتم دستشویشو تمیز کنم که دیدم یه سوسک گنده رو دیواره دستشویی وایستاده. یه چیزی داشت تو وجودم وول میخورد. که چیزی که تهش به کش اومدن گوشه های لبم منجر میشد. ولی نداشتم زیاد شکل بگیره.. چون همونطور که برای خودم عجیب بود که به حرکات بچگانه این دختر بخندم واسه آنا هم باعث تعجب میشد.

هرچقدر منتظر ادامه جمله اش شدم چیزی نگفت.

تا اینکه خودم گفتم:

- خب باشه. به من چه ربطی داره؟

- میشه.. میشه بیاید بکشیدش؟

- چی؟؟؟؟؟؟!!!

همینم مونده بود.. که راه بیفتم تو این اتاق اون اتاق دنبال سوسک. این بچه منو چی فرض کرده بود؟

- خواهش میکنم.. من از سوسک میترسم.

- مشکل من نیست.

نگاهش سریع رنگ غم و درموندگی گرفت.. لعنت به من که دلم نمیخواست این شکلی بینمش.. چرا باید انقدر حالی به حالی بشم با حالت های مختلفش؟

نفسمو کلافه فوت کردم و گفتم:

- خب نرو تو اون اتاق.. کی مجبورت کرده؟

- بالاخره چی؟ یهو از زیر در میاد بیرون میره تو اتاقای دیگه. تو رو خدا اگه نکشیدش من دیگه نمیتونم اینجا راحت زندگی کنم.. خواهش میکنم..

دست خودم نبود.. حتی باورم نمیکردم ولی خام این نگاه ملتسمانه شدم و دنبالش به سمت اتاق راه افتادم.. باور نمیکردم که داشتم به خزعبلاتش درباره سوسک گوش میکردم و برای راحتی و آسایشش میخواستم برم بکشمش.. باور نمیکردم که چرا عصبانی نبودم.. چرا از اینکه اون دختر رو من حساب کرده بود حتی به خاطر کشتن یه سوسک ناقابل خوشحال بودم؟ چرا داشتم عین پسربچه های بی تجربه رفتار میکردم؟ من مگه همون هیربیدی نبودم که

چند سال تونستم بدون هیچ دختری زندگیم و بگذروم؟ چون به نظر هیچ جذابیتی تو این رابطه ها نبود.. ولی حالا با کوچکترین چیز به وجد میومدم!

تصمیم گرفتم فعلاً بهش فکر نکنم.. کاریه که شده بود و منم نمیتونستم از وسط راه برگردم. اونوقت فکر میکرد منم از سوسک میترسم و فقط نمیخوام که اون بفهمه.

پشت سرم تقریباً سنگر گرفته بود و منم رفتم جلو و در و باز کردم. تو نگاه اول که خبری از سوسک نبود..همونطور که در و دیوار دستشویی رو نگاه میکردم گفتم:

- برو حشره کش و بیار.

- اگه حشره کش داشتیم که خودم میکشتمش. دیگه مزاحم تو نمیشدم باهوش!

دوباره از این کلمه استفاده کرد. دوباره شد اون دختر جسور گستاخ که زبانش باید کوتاه میشد. اونم با یه نگاه طوفانی من که اینبارم ازش دریغ نکردم.

دست و پا شو گم کرد و منتظر بودم هر لحظه معذرت خواهی کنه ولی با نگاهی به پشت سر من با ترس و وحشت جیغ زد:

- اوناهاaaaaaaaaaaaaااش اونجاس.

سریع چرخیدم و به دنبال یه سوسک غول پیکر رو دیوار گشتم ولی نبود. سوسکی که آنا نشون داد فقط چند سانت طول داشت.

این دفعه دیگه واقعاً عصبانی شدم.. به خاطر این منو کشونده بود اینجا؟ چی فکر کرده بود با خودش؟ نکنه داشت سر کارم میداشت؟

خواستم برگردم برم که صدای زمزمه ماندشو از پشت سرم شنیدم:

- وای! خداکنه پروازی نباشه.. خداکنه پروازی نباشه.. وای خدا کمک کن.

مونده بودم از دست این دختره خنگ دیوونه بخندم یا عصبانی بشم. چی داشت می گفت زیر لب با خودش؟ یعنی الان تنها مشکل زندگیش این بود که این سوسک پروازی نباشه؟

خیره به نقطه نامعلوم حواسم به صداش بود که یهو دستای سرد و لرزانش رو ساعدم نشست و خودش و تا جایی که میتونست پشتم قایم کرد. انگار که اون سوسک فقط برای خوردن آنا اومده بود اونجا و میترسید که بیفتش.

- وای داره میاد اینور.. تو رو خدا بکشش دیگه!

نفسم فوت کردم و علیرغم میل باطنیم دستمو از تو دستش بیرون کشیدم و با برداشتن دمپایی دستشویی رفتم طرف سوسک.

واسه خودمم عجیب بود و یه جورایی از این کارم خنده ام گرفته بود. آخرین باری که سوسک کشتم شاید ده دوازده سالم بود.. اونم به خاطر اینکه از شر جیغای بنفش نورین.. دختر عموم خلاص بشم. ولی حالا دلم میخواست اون سوسکه تا ابد زنده بمونه تا آنا همینجوری که الان هست.....

با کوبوندن دمپایی روی سوسک فکرای غلط و از سرم دور کردم.. اون فقط یه ترس بچگانه بود نباید بیخودی فکرم و مشغول میکردم و بهش بها میدادم..

- ایول.. با یه حرکت! دمت گرم بابا.. این کاره...

با شنیدن لحن شوخ و پر از شادی و خنده اش سریع برگشتم طرفش که نگاهم رو لباش خیره موند.. آنا داشت میخندید!!

خنده اش و خیلی کم دیده بودم.. یا نه.. اصلاً ندیده بودم.. هرچی فکر کردم نتونستم از اون تصویر خیره کننده و جذاب یه ذهنیت قبلی پیدا کنم.. مطمئن بودم که اولین بار بود این خنده های عجیبش و میدیدم.

نمیدونم چرا ولی دلم میخواست منم پا به پاش بخندم ولی سریع خودم و جمع و جور کردم.. تا همینجاشم زیاد بود.. خیلی داشتم رو این دختره مانور میدادم و این از شخصیت من بعید بود.

یاد قراری که با خودم گذاشتم افتادم.. نه افراط نه تفریط. ولی اگه یه ثانیه بیشتر می موندم مطمئناً تبدیل به افراط میشد. برای همین با قدم های بلندم از کنارش رد شدم و رفتم تو اتاق.

xxxxxx

شب بعد از اینکه ظرفای شام و شستم رفتم تو اتاقم و واسه خواب آماده شدم. اونروز خیلی خسته شده بودم.. البته باید میگفتم خیلی خودم و خسته کردم.. چون هیربد بدبخت که خیلی کاری به کارم نداشت.

ولی انگار چشمش زدم چون همینکه تو جام دراز کشیدم و خواستم با یه کش و قوس به بدنم خستگیمو در کنم بی سیمی که بهم داده بود تا هر وقت لازم داشت باهاش خبرم کنه و مخصوص ارتباط از راه دور من با هیربد بود به صدا درومد..

نفسمو فوت کردم و دکمه اشو فشار دادم.

- بله؟

- یه فنجان قهوه برام بیار بالا.پ

مکشی کردی و ادامه داد:

- اگه از نظر شما اشکال نداره.

گفت و تماس و قطع کرد. خواستم برگردم یه چیز بهش بگم ولی پشیمون شدم. دوباره یادم افتاد که چه جایگاهی دارم. نباید زبون درازی میکردم.

با اینکه داشتم بیهوش میشدم بلند شدم لباسمو عوض کردم و رفتم تو آشپزخونه.. متوجه حرفی که زد و متلکی که بارم کرد شدم.. یه بار لا به لای حرفام گفته بودم قهوه هم برای معده ات ضرر داره و اونم گفته بود من هر موقع و هر ساعت که دلم بخواد میتونم بخورم و کسی نمیتونه جلوم و بگیره..

ولی تا امروز هر بار که قهوه ازم میخواست میپچوندم و بهش نمیدادم.. الانم قصدم بردن قهوه نبود. اول خواستم یه چایی دیش مثل دفعه قبل براش ببرم ولی پشیمون شدم.

خوابم میومد و حوصله کل کل کردن نداشتم. باید یه چیزی میبردم که شک نکنه. یه کم وایستادم فکر کردم و وقتی به نتیجه مطلبوم رسیدم دست به کار شدم.

xxxxxx

واقعاً نمیدونستم چه مرگمه از یه طرف میخوام فاصله امو باهاش حفظ کنم و خیلی از خط قرمزها رد نشم.. از یه طرف یهو نصف شب به سرم میزد اینجوری بکشونمش بالا.. نمیدونم این حس موذی گری از کی تو وجودم رخنه کرده بود ولی هرچی بود زورش به همه حسای دیگه ام غلبه میکرد. هرچی بود مربوط به وقتی میشد که این دختر پا تو زندگیم گذاشته بود!

با چند ضربه به در اومد تو و من نگاهم به قهوه جوش و فنجونی که دستش بود خیره موند. انتظار نداشتم برام قهوه بیاره. الانم شک داشتم.. شاید مثل دفعه قبل توش چایی ریخته بود.

ولی همینکه گذاشت روی میز و بوی قهوه به مشام رسید اخمام رفت تو هم.. انگار دیگه خسته شده بود از اینکه بخواد نگران سلامتیم باشه.. وقتی خودم عین خیالم نبود. وقتی راه به راه تذکر میداد مستقیم و غیر مستقیم بهش حالی میکردم که تو کارام دخالت نکنه. ولی ته دلم نمیتونستم انکار کنم که از این توجهاتش خوشم میاد.

هر چقدر تلاش کردم نشد که حسم وبه زبون نیارم.

- چی شد؟ دیگه برای مضر بودن قهوه بالای منبر نمیری؟

نگاه خسته اشو بهم دوخت. چشمای خمار و رگه های قرمز سفیدی چشمش بهم میگفت که حسابی خسته اس و خوابش میاد.. ولی تو نگاهش یه شیطنت خاصی بود که نمیداشت دلم براش بسوزه.

- یه بار در هفته اشکال نداره.. به شرطی که معتاد نشید بهش. خودتونم که بچه نیستید.. اگه دیدی داره اذیتتون میکنه دیگه نخورید.. شب بخیر.

در مقابل نگاه بهت زده من رفت بیرون و در و بست.. دلم میخواست بگیرم خفه اش کنم. از این رفتارش خوشم نمیومد. دوست نداشتم بهم بی محلی کنه.. دوست نداشتم نسبت به

بیماریم بی تفاوت باشه.. دلم میخواست همیشه هوامو داشته باشه و نذاره آسیبی بهم برسه.. درست مثل این مدت که اینطوری بود.. حتماً امشب از شدت خستگی ترجیح داده بود بی خیال بشه و گر نه آدمی نبود که به این زودی جا بزنه.

با حرص رفتم سراغ قهوه جوش و همونطور که زیر لب به این افکار مسخره ام بد و بیراه میگفتم محتویاتشو تو فنجان خالی کردم. ولی همینکه نگاهم بهش خورد ماتم برد.

این چرا این رنگی بود؟ دوست نداشتم به فکری که داشت تو سرم شکل میگرفت پر و بال بدم ولی انگار درست بود.. برای اطمینان بیشتر یه کم از مزه اش چشیدم و اون موقع بود که عصبانیتم به اوج رسید.. دختره دیوونه تو قهوه شیر ریخته بود.. در حالی که قبلاً بهش گفته بودم که از شیر توی قهوه متنفرم.

از جام بلند شدم و خواستم برم تا به خاطر این حواس پرتیش ۲ تا داد اساسی سرش بزنم.. ولی یهو پشیمون شدم و سر جام وایستادم.

یه چیزی از ذهنم عبور کرد.. اینکه مسلماً این کارش نمیتونست از روی حواس پرتی باشه. که برعکس کاملاً از سر باهوشی و زرنگیش بود.

میدونست اگه چایی یا هرچیز دیگه ای بیاره برش میگردونم تا با قهوه بیاد .. برای همین تو قهوه جوش در دار ریخته بود که تا قبل از رفتنش متوجه نشم.. به طور غیر مستقیم یه کاری کرده بود که من لب به اون قهوه نزدم.. یعنی عقل این دختر بچه تا اینجا رسیده بود؟

خیلی ناخودآگاه یه لبخند نصفه و نیمه رو لبم شکل گرفت.. من که اصلاً از اول هدفم خوردن قهوه نبود.. فقط میخواستم مثل همیشه گوشه ای از توجهات این دختر و به سمت خودم جلب کنم. فقط میخواستم ببینم حالا که بی چون و چرا قبول کرده بود برام قهوه بیاره چه جوری میخواست بعداً از مضراتش حرف بزنه.. ولی حالا با این کارش هم من به هدفم رسیدم هم اون..

امروز ۲ روی مختلف شخصیتش و دیدم.. گاهی مثل ظهر عین بچه های ترسو میشد و خنگ بازی در میآورد.. گاهی هم مثل الان با هوشش آدم و حیرت زده میکرد.. واقعاً مونده بودم که یه بچه کم سن و سال بدونمش.. یا یه دختر پخته و عاقل. ولی هرچی که بود داشت حال این روزام و خوب میکرد و همین برام کافی بود!

×××××

فردا صبح تا چشمم و باز کردم یاد کار دیشبم افتادم .. انتظار داشتم هیربدهمون لحظه بیاد سراغم و یه جورایی حالم و بگیره یا مجبورم کنه دوباره قهوه براش درست کنم. ولی خبری ازش نشد و من همچنان باید منتظر عواقبش می موندم. فقط داشتم خدا خدا میکردم که هیربده

مثل دیروز خونه نمونده باشه. چون با پرویی و جسارت دیشبم روم نمیشد تو چشماش نگاه کنم.

با اینکه کاری نکردم و همه اش به خاطر سلامتی خودش بود.. ولی بعضی وقتا دست خودم نبود. به معنای واقعی از خشمش میترسیدم..

همینکه از جام بلند شدم چشمم به ساعت افتاد و دو دستی زدم تو سر خودم. ساعت ۲۰ دقیقه به ۹ بود.. من باید ساعت ۷ صبحونه هیرب و آماده می کردم.. وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای.. چه گندی زدم! خستگی دیروز کار دستم داد و آبروم و پیش هیرب برد.

سریع لباسامو عوض کردم و رفتم بیرون.. تو سالن که خبری ازش نبود.. یه سرکی هم تو آشپزخونه کشیدم.. اونجا هم نبود. ولی رفتم تو.. با دیدن چیزی که رو میز آشپزخونه دیدم نفسمو بیرون دادم و لبخند رو لبم نشست..

واکنش اولم به خاطر این بود که فهمیدم هیرب رفته و خونه نیست و من مجبور نیستم به این زودی باهاش چشم تو چشم شم... دومی هم به خاطر دیدن حشره کشی بود که درست بغل فنجان قهوه دست نخورده دیشب رو میز آشپزخونه گذاشته بود..

یه چیزی ته دلم فرو ریخت.. یه حس خاصی که بهم میگفت هیربد بهم اهمیت میده.. البته این احتمال وجود داشت که برای اینکه دوباره برای کشتن سوسک مزاحمش نشم این کار و کرده.. ولی من ترجیح میدادم احتمال اولی رو در نظر بگیرم.

با این حال باید یه جوری از اینکه خواب موندم ازش معذرت خواهی میکردم. با یادآوری اینکه مواد غذایمونم تموم شده گوشیمو برداشتم و شماره اشو گرفتم.

قلبم به تاپ تاپ افتاده بود و چند تا نفس عمیق کشیدم تا تونستم به خودم مسلط بشم.

- بله؟

- الو. س.. سلام..

- بگو..

با این لحن خشکش استرسم و بیشتر کرد..

- آقا هیربد! من.. من..

سریع توپید:

- انقدر من من نکن.. کار دارم. حرفتو بزن...

- معذرت میخوام که صبح خواب موندم.. چ.. چیزی خوردید؟

- مهمه برات؟

ابروهام پرید بالا! یعنی تا الآن نفهمیده بود؟

- بله مهمه.. اگه میشه همین الآن برید یه چیزی بخورید.

- احتیاجی به تذکر تو نیست.. خوردم. کاری نداری؟

- چرا.. چرا.. میخواستم بگم میشه.. میشه من چند دقیقه برم بیرون؟

با صدای بلند غرید:

- نه..

گوشی تو دستم لرزید.

- آخه.. تو خونه.. چیزی نداریم. باید خرید..

- گفتم نه تمومش کن.. دیگه هم زنگ نزن کار دارم.

گوشی و قطع کرد و من و هاج و واج گذاشت. اینهمه عصبانیت به خاطر یه خواهش ساده؟

آروم ترم میگفت نه میشنیدم.. هیربد همیشه آروم و خونسرد بود.. احتمال دادم شاید اون لحظه

از چیزی عصبانی بوده و سر من بدبخت خالی کرده..

هنوز تو بهت بودم که صدای زنگ اس ام اسم بلند شد..

« هر چي ميخواي اس ام اس كن.. برگشتني خودم ميخرم.. نزديكياي خونه سوپرماركت نيست.. بري بيرون گم ميشي...»

به همين راحتی ناراحتيمو از بين برد و لبخند و مهمون لبم كرد.. دلش ميخواست يه جورايي محبت كنه ولي كاملاً ميشد فهميد كه بلد نيست. يا شايدم غرور بيش از حدش اجازه نميده. ولي همينشم براي من زياد بود.

xxxxxx

تو شركت بودم كه گوشيم زنگ خورد.. خط اونور بهراد بود.. بعد از رفتنش يعني تو اين دو هفته اين دومين بار بود كه بهم زنگ ميزد.. واسه همين با تعجب جواب دادم:

- بله؟

- زهرمار بله.. تا من زنگ نزنم يه خبر از آدم نميگيري؟

مثل هميشه طلبكار بود..

- گفتم مزاحمت نشم.. به هر حال رفتي اونور سرت گرمه دختر مختراس.. ديگه منو ميخواي چيكار؟

- آدم از تو عوضی تر نديدم كه فقط بلده متلك بندازه..

هنوز جوابی برایش پیدا نکرده بودم که سریع گفت:

- از اون دختره چه خبر؟ تحویل خانوادش دادی؟

این دفعه دیگه واقعاً تعجب کردم.. بهراد که بدترین اتفاقات زندگیش و خیلی راحت فراموش میکرد با دیدن دو تا دختر خوشگل و یه کم وقت گذروندن باهاشون.. حالا بعد از دو سه هفته که از اون جریان میگذره هنوز آنالی رو فراموش نکرده بود؟؟

- تو چرا انقدر آمار این دختره رو میگیری از من؟

- خب.. خب میخوام ببینم وقتی انقدر مهم بوده برات که زمینای ما رو ناقص کنی باهاش چیکار کردی.. نگو که هدفت فقط برگردوندن زندگی گذشته اش بوده که باورم نمیشه.

نفس عمیقی کشیدم.. شاید بهتر بود بهش میگفتم تا دیگه انقدر کنجکاوی نکنه..

- اگه مطمئن بودم که تو زندگی خودش خوشحالی و خوشبختی منتظرشه حتماً این کار و میکردم..

- پس.. پس یعنی پیش توئه؟

- خدمتکارمه.. قراره در ازای پولی که به حبیب دادم برام کار کنه تا یه جورایی حسابش تسویه بشه!

سکوت بهراد انقدری طولانی شد که ناچاراً گفتم:

- الو؟ رفتی؟

- نه.. دارم فکر میکنم چرا این به فکر خودم نرسید؟

با اخم یه کم یقه کرواتم و شل کردم.. یعنی بهرادم دلش میخواست اون دختر و برای خودش داشته باشه که الان این حرف و میزد؟

دلم میخواست یه جوری این و از زیر زبونش بیرون بکشم ولی قبلش بهراد بود که دوباره با حرفش من و زیر و رو کرد:

- راستی.. من چند روز پیش اینجا.. سپهر و دیدم..

- اونجا چیکار میکنه؟ آمریکا نبود مگه؟

- چه میدونم.. میگفت واسه تفریح اومده..

- خب؟

- هیچی دیگه.. طبق معمول از زمینا پرسید و اینکه قراره چیکارشون کنیم.. منم.. ناچار شدم بگم که تو سهم خودت و فروختی به حبیب.. ولی جون داداش نگفتم واسه چه کاری فروختی!

با عصبانیت چشمام و فشار دادم.. سپهر پسر عموم بود که به هیچ وجه آبم باهاش تو یه جوب نمیرفت.. نه با خودش نه با بقیه خانواده اش.. میدونستم بالاخره میفهمه ولی فکر نمیکردم انقدر زود این مصیبت سرم بیاد..

- خب؟ چی گفت؟

- هیچی اولش که کپ کرد.. بعدشم گفت حالا چرا به حبیب؟ با اون آدم که همیشه شریک شد.. منم گفتم داشتی همون موقع سهمش و میخریدی؟ گفت نه ولی بالاخره جور میگردم.. منم گفتم عجله ای شد احتیاج داشت بهش.. اونم.. اونم گفت تو اولین فرصت برمیگرده ایران..

نفسم و فوت کردم و گفتم:

- تو این گیر و دار فقط همین و کم داشتم..

- نمیخواستم حالت و بگیرم.. ولی گفتم که در جریان باشی.. البته خودش گفت کار دارم معلوم نیست کی بتونه بیاد..

همین خبر به اندازه کافی اعصاب خورد کن بود که تمام فکر و ذکر منو درگیر خودش کنه.. رو به رو شدن دوباره با اون خانواده آخرین چیزی بود که میخواستم و دلم نمیخواست هیچ وقت دوباره تکرار شه و داشتم از عصبانیت و کلافگی منفجر میشدم.

کاش میتونستم یه جوری جلوی این اتفاق و بگیرم.. ولی نمیشد! اون موقع که برای به دست آوردن آنا همچین نقشه ای کشیدم باید فکر این روزا رو میکردم..

xxxxx

تقریباً دو هفته از اقامتم تو خونه هیربد گذشته بود.. اون روز واسه من روز بدی بود.. روزی که هرمه تکرار میشد و من گاهی اوقات تا آخر شب مرگ و جلوی چشمم میدیدم. پریود بودم و این برای منی که تو شرایطی به جز شرایط همیشگی قرار داشتم حتی از مرگ هم بدتر بود.. هیربد با اینکه همه وسایل مورد نیاز مثل لباس و وسایل شخصی رو تو این اتاق برام آماده کرده بود.. ولی انگار اصلاً به این مسئله فکر نکرده بود که حتی یه بسته پد برام نگرفته بود..

منم ناچاراً از لباسای کهنه ام که شیرین تو چمدونم گذاشته بود استفاده کردم.. چون هیربد که نمیداشت برم بیرون و منم محال بود که دوباره همچین چیزی باهاش حرف بزنم..

ولی مسئله مهم تر این وسط دل درد و کمر درد شدید بود. تا ظهر تونستم دردشو تحمل کنم. یعنی فکر میکردم فقط تا همین حده و خوشحال بودم که این بار دردش شدید نشده. ولی درست بعد از ناهار درد غیر قابل تحملی تو وجودم پیچید طوری که حتی نمیتونستم از جام تکون بخورم..

علتشو میدونستم. دکتر بهم گفته بود هر ماه که بدنت ضعیف میشه دل دردم به همون نسبت شدید تره. وقتایی که برای حفظ تناسب اندامم شبا شام نمیخوردم و بدنم ضعیف میشد اون ماه درد عادت ماهانه ام مثل مرگ بود برام..

این ماه رژیم غذایی خاصی نداشتم ولی درد و فشارای روحی و جسمی که بهم وارد شده بود چند برابر رژیم ضعیفم کرده بود.. حتی ضعیف شدم و از بالا رفتن مصرف قرص های قلبم هم میتونستم تشخیص بدم.

حالم انقدر بد بود که حتی نتونستم ظرفا رو بشورم فقط دولا دولا داشتم تو کابینتا دنبال یه مسکن قوی میگشتم.. تو این چند سال معجونای تقویتی شیرین به کمکم میومد و یه کم دردش و کم میکرد ولی الان شیرین و از کجا گیر میاوردم که به دادم برسه؟

بالاخره بعد از کلی گشتن یه استامینوفن پیدا کردم ولی دردی از دردم دوا نکرد چون دزش خیلی پایین بود.. رفته رفته حالم داشت بدتر میشد. طوریکه چند دقیقه بعدش چشمام سیاهی رفت و اگه به موقع لبه کابینت و نمیگرفتم پخش زمین میشدم.

تلاشم برای خوب شدن بی نتیجه موند و من مجبور شدم شستن ظرفا رو به زمان دیگه ای موکول کنم. به کمک در و دیوار و کمر خم شده خودم و به اتاق رسوندم.

خدارو شکر هیربد تو اتاقش بود و این وضع اسفناک من و ندید.. هرچند اگه میدیدم فکر نمیکنم تو قیافه همیشه خونسردش تفاوتی ایجاد میشد.. دو سه روزی بود که حس میکردم از چیزی ناراحت و عصبانیه.. ازم دوری میکرد و حتی جواب سلامم یه خط در میون و از روی اجبار میداد. نمیفهمیدم مشکلش چیه.. ولی خوب میدونستم هیربد همیشگی نیست.

رفتم تو اتاق و سعی کردم با خوابیدن از فکرش بیام بیرون.. ولی مگه میشد؟ عرق سردی رو که تو تمام تنم نشسته بود به راحتی حس میکردم. بدنم مدام گر میگرفت و سرد میشد.

یکی دو بار با خوردن ژلوفن خوب شدم. ولی الان از کجا میاوردم؟ یعنی باید میرفتم سراغ هیربد؟ ای خدا.. چرا باید ما زنا انقدر بدبخت باشیم آخه.

یعنی هیچ راه دیگه ای نداشتم؟ چرا یه راهی بود... میتونستم یواشکی حاضر شم و برم بیرون از داروخونه هم قرص بگیرم و هم پد.

ولی خیلی سریع از این فکرم پشیمون شدم. انگار درد زیاد به سلول های مغزم آسیب رسونده بود.. من حتی یه قدمم نمیتونستم بردارم اونوقت چه جوری میرفتم بیرون؟ اونم جایی که هیچ شناختی ازش نداشتم؟ بعدشم. اگه یک درصد هیربد میفهمید قیامت به پا میکرد.

یه راه دیگه اشم این بود که تحمل کنم.. ولی آخه چقدر؟ یه ساعتی میشد که دردم شدید شده بود و حتی یه آنتراکت هم نمیداد. اگه قرار بود خوب بشه تا الان شده بود.

دیگه طاقتم تموم شد.. کم مونده بود جیغ بزنم. مگه چی میشد اگه میرفتم سراغ هیربد؟ یه سوال بود دیگه. قرص داری یا نه؟ نمیخواستم بذارم کف دستش که چمه.. درد نمیداشت به عواقب کارم فکر کنم. فقط میخواستم یه جوری آروم بشه. مسخره بود ولی حتی از شکنجه ها و کتک های بهراد و دار و دسته اش هم سخت تر بود تحملش.

از جام بلند شدم ولی همینکه پاشدم حالت تهوع گرفتم و دویدم سمت دستشویی و هرچی تو معده ام بود بالا آوردم. حال خرابم خراب تر شد و عزمم برای رفتن سراغ هیربد جزم تر.

پله ها رو با عذاب فراوان رفتم بالا طوری که حس میکردم اگه دستم و ول کنم با مغز میفتم پایین. حس میکردم که فشارم شدیداً پایینه و سرگیجه داشتم.

جلوی در وایستادم و بی توجه به اینکه ممکنه خواب باشه در زدم.. خدا خدا میکردم رنگ رخساره ام از سر درونم خبر نده که یهو در باز شد و چهره عصبانی هیربد جلوی روم ظاهر شد. آخه بذار بگم چرا اومدم و چی میخوام بعد اخماتو آویزون کن..

- چی میخوای؟

انقدر لحنش بد بود که حس کردم من یه گدام و اون از سر اجبار میخواد بهم کمک کنه. کاش میفهمیدم چش شده تو این چند روز.

سرم و تا حد امکان پایین گرفته بودم.. تو آینه دستشویی دیدم که چقدر افتضاح رنگم پریده و نمیخواستم هیربد متوجهش بشه.

- قرص.. مسکن دارید؟

- به خاطر یه قرص مسکن اومدی بالا و مزاحم استراحت من شدی؟ اگه همون آشپزخونه خراب شده رو میگشتی پیدا میکردی.

بغض گلوم و گرفته بود. بدبختی اینجا بود که حال روحیمم انقدر خوب نبود که بتونم این لحن تند و صدای نسبتاً بلند هیربد و تحمل کنم. طبق معمول که تو پریومدم حساس میشدم با تلنگری میشکستم. درد نمیداشت راهمو بگیرم و برم. باید بیشتر پافشاری میکردم.

- اونجا فقط.. استامینوفن هست. یه.. یه مسکن.. قوی تر میخوام.

- میخوای چه غلطی بکنی با مسکن قوی تر؟ ها|||||||||||||||||ان؟

صدای فریادش منو از جا پروند و باعث شد نگاه ترسیده و بی حالم و بهش بدوزم و بی اختیار از دهنم بپره که:

- سرم درد میکنه!

یه کم تو چشمام خیره شد و باز باز همون لحن گفت:

- واسه سردرد همون استامینوفن کفایت میکنه.. حالا هم برو انقدرم راه و بی راه مزاحم من نشو.

رومو برگردوندم و در حالیکه قطره های اشک یکی یکی از چشمام سرازیر شده بود رفتم سمت پله ها.. صدای بسته شدن در اتاق و که شنیدم اشکام شدید تر شد. چرا هیربد انقدر سنگدل شده بود؟ یعنی نمیدید حالم بده؟

دو پله بیشتر نتونستم برم.. رو پله ی سوم زانوهای لرزونم خم شد و اگه به موقع نرده ها رو سفت نمی چسبیدم بقیه پله ها رو باید تا پایین قل میخوردم و میرفتم.

همونجا نشستم و سرم و به نرده ها تکیه دادم و چشمام و بستم.. درد همچنان داشت زیر دلم میپیچید و گاهی تا کشاله های ران و کمرم ادامه پیدا میکرد. دوباره حالت تهوع اومد سراغم و من اون لحظه فقط مرگم و از خدا خواستم.

xxxxxx

کلافه بودم. عصبی بودم. دلم میخواست بزنم یه چیزی رو بشکنم تا یه کم آروم بشم.. درست از وقتی که شنیدم سپهر جریان فروختن زمین و فهمیده و میخواد برگرده ایران بهم ریخته بودم. ولی چرا داشتم عصبانیت و سر آنا خالی میکردم؟ چرا انعکاس فکر و خیالی که داشت

مغزم و سوراخ میکرد و باید رو آنا پیاده میکردم؟ چرا این فکر از سرم بیرون نمیرفت؟
فکرایی که همش تحت تاثیر اون سپهر عوضی و خانواده اش به خصوص خواهرش بود..

چرا یادآوری گذشته نکبتی که داشتم ولم نمیکرد؟ چرا نمیتونستم یه جفت چشم آبی با نگاه سرد و تو خالی و از ذهنم پاک کنم؟ چرا شده بود کابوس شب و روزم؟ چرا هربار که میخواستم یه کم به آنالی نزدیک بشم اون لحظه ها و اون نگاه ها دوباره و چندباره جلوی چشمم رژه میرفت و منو از خودم و زندگی و همه دور و بریام متنفر میکرد؟

در و که بستم برگشتم بخوابم تا بلکه یه ذره فکر و خیال ازم دور بشه ولی حالا دو تا چشم خمار و هراسون مشکی جلوی چشمم بود. انگار جدی جدی حالش بد بود. انقدر عصبی بودم که اون لحظه نتونستم تو صورتش دقیق بشم ولی الان چهره اش کامل داشت جلوی چشمم رژه میرفت.

رنگش فقط کمی با رنگ گچ دیوار فاصله داشت وزیر چشماشم یه بند انگشت گود افتاده بود. داشتم فکر میکردم سر ناهارم که رفتم پایین اینجوری بود ولی چیزی یادم نیومد.. چون اصلاً حواسم نبود و کوچکتین نگاهی بهش نداختم... ولی الان..

اصلاً قرص و واسه چی میخواد؟ چه سردردی بود که با استامینوفن رفع نمی شد؟؟ حتی تو لحظه آخر دیدم که داره به سختی راه میره.. اگه.. اگه موقع پایین رفتن از پله ها ...

قبل از اینکه همچین فکری تو سرم شکل بگیره با یه جهش از رو تخت پایین اومدم و رفتم سمت در. به پله ها که رسیدم سر جام وایستادم.. با دیدنش دلم ریخت. عین گهواره بدنشو تگون میداد و دستاشو محکم مشت کرده بود. آروم از کنارش رفتم چند تا پله پایین تر وایستادم و خیره شدم به چهره اش که درد ازش میبارید..

آخه چش شده یه دفعه؟ خواستم بیدارش کنم که با ناله پردردی چشماشو باز کرد و وقتی چشمش به من افتاد صاف نشست و سرشو انداخت پایین..

این هرچی که بود مطمئن بودم یه سر درد ساده نبود. باید یه جوری از زیر زبونش میکشیدم بیرون.

- این چه سردردیه که به این روز انداختت؟

چیزی نگفت فقط دیدم که لبشو به دندون گرفت. انقدر محکم که رنگش به سفیدی زد. دستمو گذاشتم زیر چونه اش و سرشو بلند کردم تا نتونه نگاهشو ازم پنهون کنه.

- با توام!

- چ... چیزیم نیست.

در حالیکه با دیدن حال خرابش لحظه به لحظه داشتم عصبانی تر و کلافه تر میشدم زیر لب غریدم:

- از دروغ خوشم نمیاد. اصلاً خوشم نمیاد فهمیدی؟

چرا اینجوری تو دلش ترس انداختم؟ تازه داشت یواش یواش ترسش از من میریخت ولی من احمق دوباره برش گردوندم.

با جاری شدن سیل اشکا رو صورتش عصبانیت به اوج رسید و بی توجه به لرزش بدنش که مشخص بود از ترسه فریاد زدم:

- میگی چته یا نه؟

یه جوری ترسید و تو جاش پرید بالا که به خاطر رفتارم از خودم متنفر شدم.. دیگه به حق حق افتاده بود ولی ترسش کار خودش و کرد و به حرف اومد:

- دلم.. دلم درد میکنه. دارم میمیرم. تو رو خدا بهم یه مسکن بده. تو رو خدا...

انقدر از لحنش و حق حق گریه اش گیج شده بودم که نمیتونستم ذهنم و رو این قضیه متمرکز کنم.

- دل درد چه ربطی به مسکن داره؟ برو یه چایی نباتی چیزی بخور.

گریه اش قطع شد و نگاهش رنگ ناباوری گرفت. با دستای لرزونش اشکاشو پاک کرد و همونطور که سعی میکرد به کمک نرده ها از جاش بلند شه زیر لب گفت:

- نمیخواد. یه کم استراحت کنم.. خوب میشه.

متحیر از این تغییر رفتارش منم از جام بلند شدم و ایستادم نگاهش کردم. یکی دو تا پله رو رفت پایین ولی وسطا هی داشت سکندری میخورد. تازه داشتم میفهمیدم که قضیه از چه قرار بود و دل دردش به خاطر چی بود.. چقدر بیشتر از قبل از خودم عصبانی شدم. انقدر تنها زندگی کرده بودم و دخترا رو از دور و برم حذف کردم که اصلاً یادم نبود همه دخترا ماهی یه بار عادت ماهانه میشن. حتی.. حتی یادم نمیاد براش پد بهداشتی خریده باشم.. شنیده بودم این وضعیت با درد همراهه ولی نمیدونستم تا این حد شدیدیه که شخص و از پا بندازه.

سریع رفتم دنبالش و خواستم بغلش کنم که با دستش مانع شد. نمیدونم چرا با این وضع اصرار داشت که حالش خوبه.. چه جوری تا الآن غش نکرده بود جای تعجب داشت. علیرغم مخالفتش زیر بغلش و گرفتم و کمکش کردم تا بره تو اتاقش.

همینکه پامونو تو اتاق گذاشتیم توپیدم:

- چرا نگفتی پرودی؟

یهو سر جاش ایستاد و به دنبالش منم ایستادم برگشتم بینم چرا ایستاد که دیدم نگاه ناباورش به زمین خیره شده و لب پایینشو به دندون گرفته. لابد انتظار نداشت که با صراحت همچین سوالی بپرسم.. خب منم انتظار نداشتم بخواد انقدر پنهون کاری کنه.

خواستم یه جور دیگه بهش حالی کنم که نباید پنهونکاری میکرد و یه جورایی خودم و تبرئه کنم که با دستاش صورتش و پوشوند و شروع به گریه کرد. یعنی این مسئله انقدر بد بود که از فاش شدنش تا این حد خجالت میکشید؟ مگه جرم کرده بود؟ اون دختر پررو و جسور کجاس که با زبون چند متریش آدم و درسته قورت میداد؟

دستشو از جلوی صورتش برداشتم و با لحن شماتت بارم گفتم:

- میگم چرا زودتر نگفتی؟

انگار اصلاً صدامو نشنید. دستاش که تو دستم بود شدیداً میلرزید یهو بدنش لمس شد و همینکه خواست بیفته دستامو دور بدن منجمدش حلقه کردم و کشون کشون تا دم تخت بردمش و خوابوندمش.

انگار حتماً باید به این مرحله میرسید تا باور میکردم که حالش بده و مسکن لازمه..

با سرعت رفتم بالا و یه بسته از مسکنای قویمو با خودم آوردم. مسکن و که خورد یه کم دیگه به خودش پیچید و یواش یواش خوابش برد.

نزدیک ۱۰ دقیقه همونجا وایستاده بودم و فقط نگاهش میکردم. چرا انقدر این دختر برام ناشناخته بود؟ چرا انقدر داشت منو با رفتارهای متفاوتش جذب میکرد؟ چرا انقدر این شرم و خجالتش برام غریب بود و در عین حال حس خوبی رو تو وجودم ایجاد میکرد؟ حسی که

اون و از بقیه به راحتی متمایز میکرد. چرا هربار تلاشم برای دوری کردن ازش بی نتیجه می‌موند؟

هیچ جوابی برای چراهای ذهنم نداشتم.. میدونستم جواب چراها رو باید از درون خودم به دست بیارم ولی نمیخواستم تهش به چیزایی برسم که نمیخوام. چیزایی که نباید اتفاق میفتاد. نه فقط به خاطر من که به خاطر خودش.

ولی با اینحال بهتر بود فکر سپهر و از سرم بیرون کنم و به زندگی عادیم برگردم.. این دختر هیچ کس و کاری نداشت به جز من.. دلم نمیخواست وقتی خونه منه تا این حد احساس ناتوانی و بی پناهی داشته باشه.. دلم نمیخواست یه بار دیگه اینجوری تو دستام بلرزه و از حال بره..

xxxxxx

بیدار شده بودم ولی از شدت شرم چشمام و نمیتونستم باز کنم.. دلم میخواست یه قطره آب میشدم و میرفتم تو زمین. من که چیزی نگفتم.. هیربد از کجا فهمید که دردم واسه پریوده؟
الآن پیش خودش چی فکر میکنه؟ وای آبروم رفت. کاش دیگه هیچوقت نگاهم تو چشماش نیفته!

از جام بلند شدم.. ساعت ۸ و نیم بود. نزدیک ۳ ساعت خوابیده بودم. جدا از این موضوع به خاطر این خواب خرسیم هم آبروم پیش هیربد رفت. آخه مگه کوه کندم؟ چی کار کرده بودم که ۳ ساعت یه سره خوابیده بودم؟

بالاخره دل و زدم به دریا و رفتم بیرون. به خیال اینکه تو اتاقشه با آرامش رفتم تو آشپزخونه که دیدم پشت میز آشپزخونه نشسته و داره سیگار میکشه. منو که دید سرشو بلند کرد و با نگاه خمارش سرتا پامو برانداز کرد. کاش قلم پام میشکست و نمیومد تو آشپزخونه.. داشتم ذوب میشدم زیر نگاهش.

سرم و انداختم پایین و زیر لب سلام کردم. در جواب فقط سرشو تگون داد. منم مثل همیشه راضی شدم و رفتم سراغ ظرفایی که از ظهر هنوز مونده بود.

صداشو شنیدم که بالحن ملایمی که هیچ شباهتی به چند ساعت پیش نداشت گفت:

- امروز دیگه لازم نیست کار کنی. برو استراحت کن.

همونطور که سعی میکردم نگاهم و ازش بدزدم گفتم:

- حالم خوبه. میتونم کارامو بکنم.

- دارم میبینم حالت خوبه. ولی امروز و استراحت کنی برات بهتره. ظرفا هم که فرار نمیکنن فردا بشورشون.

برگشتم سمتش اعتراض کنم که با خونسردی و آرامشی عجیب و خواستنی خیره تو چشمام گفت:

- شامم از بیرون گرفتم. چیزی نمیخواه درست کنی.

خیره تو نگاه داغ و پر حرارتش موندم و زبونم بسته شد. در عین ملایمتش انقدر تحکم و ابهت تو صداش بود که راه هر مخالفتی رو می بست.

تازه نگاهم افتاد به بسته های خریدی که رو میز بود.. واسه شام کباب گرفته بود. به غیر از اون کلی خرید دیگه هم کرده بود. چند بسته آب میوه.. جیگر. شربت تقویتی. کمپوت. یه سریشونم که اصلاً نفهمیدم چی. تو بسته بندی های خوشگل بود و روشم خارجی نوشته بود ولی میشد فهمید که غذای تقویتی.

نگاه متعجب منو که دید گفت:

- تو این مدت اینا رو بخور برات خوبه. چیز دیگه ای هم لازم داشتی به خودم بگو.

گفت و رفت بیرون. رفت و من و با امواجی از حسای خوب و مثبت که داشت به سمتم سرازیر میشد تنها گذاشت. بی اختیار لبخند عریضی رو لبم نشست. تو همین کارش و یه جمله سردی که به زبون آورد هزارتا معنی وجود داشت. اینکه از رفتار ظهرش پشیمونه و یه جوری

خواست از دلم دربیاره. اینکه نگرانمه و سلامتیم براش مهمه. اینکه... اینکه اونم میتونه مهربون باشه. فقط نمیخواد با بروز مهربونیش دیگران ازش سواستفاده کنن.

با همون لبخند کیسه خرید آخری هم باز کردم و با دیدن چند بسته پد بهداشتی لبخند از رو لبم رفت و دوباره حس شرم تمام وجودم و گرفت. با اینکه به خاطر این لطف ممنونش بودم ولی نمیتونستم این حس خجالت و از خودم دور کنم.. انگار هیربدم این و فهمیده بود که قبل از اینکه اینا رو ببینم از آشپزخونه بیرون رفت و من باز هم ممنونش بودم.

XXXXXX

یه ماه از اومدن آنالی به زندگیم میگذشت. تو این مدت خیلی ازش شناخت پیدا کردم و به واسطه همین شناخت خودمم بیشتر شناختم. فهمیدم که چقدر تو زندگیم به همچین شخصی احتیاج داشتم. بعد از این یه ماه دیگه برای خودمم عجیب بود که چطور تو گذشته بدون حضور شخصی مثل آنا زندگی میکردم.

هرچند اون دیگه اسمش زندگی نبود. آنا یه دختر بی نهایت مهربون.. صبور و خوش قلب و نجیب و پاک بود. کسی که همه گنداخلاقایم و تحمل میکرد و صداش درنمیومد که هیچ بدون اینکه قهر کنه یا ناراحت بشه سر ساعت برام غذا یا میوه میاورد که گشنه نمونم.

گاهی فکر میکردم چون یه جورایی بهم بدهکاره و زندگیش دست منه مجبوره اینجوری رفتار کنه ولی هیچوقت هیچ اجباری تو کاراش نبود. هیچ وقت ازش نخواستم که حواسش به غذا خوردنم باشه. بلکه همیشه سر این مسئله و دخالتش دعواش میکردم ولی اون باز کار خودش و میکرد. من محبت ندیده منزوی چه جوری میتونستم این رفتارارو بینم و بهش وابسته نشم؟

کابوس هر شبم شده بود که آنا از این زندگی خسته شه و بخواد از اینجا فرار کنه.. نه میتونستم رفتارم و درست کنم و بهش نزدیک تر بشم.. نه میتونستم بذارم بره. در نهایت خودخواهی میخواستم تا آخر عمر همینطوری کنارم بمونه. هرچند میدونستم شدنی نیست و دیر یا زود باید به خاطر اینجا موندش جواب خیلیا رو بدم ولی عجیب دلم میخواست برای اولین بار خوشبینانه ترین حالت و در نظر بگیرم و اتفاقات و فکرای منفی رو از ذهنم پاک کنم.

xxxxxx

یه ماه از موندنم تو خونه هیربد میگذشت. تو این یه ماه خیلی سعی کردم مراقب رفتار و حرکاتم باشم نمیدونم چقدر موفق بودم.. شاید میتونستم هیربد و گول بزنم.. ولی مطمئناً خودم و نمیتونستم هیچوقت گول بزنم... من به هیربد وابسته شده بودم.

با همه سردی ها و بی محلی ها و رفتاراش که گاهی تند میشد و محبت های زیر پوستی گاه و بی گاهش.. یه احساس کوچیکی ایجاد شده بود و دیگه نمیتونستم انکارش کنم.

اون موقع که تازه با آرش آشنا شده بودم فکر میکردم اسم احساسم عشقه.. ولی حالا با اینکه احساسم به هیربد چند برابر بیشتر از اون موقع بود.. بازم نمیتونستم اسمش و عشق بزارم. انگار فقط وابستگی بود.

هرچند یه جورایی به خودم حق میدادم.. تو شرایطی گیر افتاده بودم که هیچکس و به جز هیربد نداشتم.. برای همین با دیدن محبت ها و توجهاتش ذوق زده میشدم و ناخودآگاه توجه منم بهش جلب میشد..

وقتی میدیدمش یا وقتی بهم نزدیک میشد ضربان قلبم بی نهایت بالا میرفت. دست و پامو گم میکردم و تمام حواسم و به سمتش متمرکز میکردم تا کوچکتین حرکتش و از دست ندم. طاقت دیدن ناراحتیشو نداشتم.

چند باری بابام و در حال درد کشیدن به خاطر زخم معده اش دیده بودم برای همین هیچ وقت دلم نمیخواست که هیربد هم تو یه همچین وضعیتی بینم.

به همین خاطر همیشه خودم پیشگیری میکردم و حتی اگه شده به زور و با داد و دعوا معده اش و هر جور شده پر میکردم.. تا احتیاجی به اون قرصا پیدا نکنه. میدونم بعضی وقتا زیاده

روی میشد و کاملاً حس میکردم که دارم یه جورایی عصبیش میکنم. ولی دست خودم نبود. تازگیا داشتم میفهمیدم که کار کار دلم بود.

بعضی وقتا فکر میکردم اگه شرایطی براش پیش اومد که بی خیال ۳۰ سالی که باید براش کار کنم شد و بگه دیگه بهم احتیاج نداره باید چیکار میکردم؟ مثلاً بخواد از کشور خارج شه یا... یا مثلاً ازدواج کنه. وای صد در صد دیوونه میشدم. شک نداشتم..

من دیگه تو زندگیم هیچ کس به جز هیربد نداشتم.. با وجود همه اخلاقیات بدش با تمام وجودم میخواستمش و نمیتونستم به راحتی ازش جدا بشم.. هرچند وصلتمون تقریباً غیر ممکن به نظر میرسید ولی به همین حضور نصفه و نیمه و گهگدارشم راضی بودم.

احساس میکردم تمام آدمای دنیا نیست و نابود شدن و فقط من و هیربد باقی مونده بودیم.. با اینکه هنوز ازش گله داشتم به خاطر زندانی شدنم تو این خونه.. ولی شاید هرکس دیگه ای هم جای من بود و رفتارای هیربد و که گاهی شدیداً جنتلمن میشد از نزدیک میدید.. همین احساس و پیدا میکرد..

*

بعد از ظهر بود و دلم گرفته بود.. چند ساعت داشتم به این موضوع فکر میکردم که این حس که داره روز به روز بیشتر میشه و کم کم میخواستم اسمش و علاقه بزارم اشتباهه و باید هر طور شده از قلبم بیرونش کنم.. ولی نمیتونستم.

بی اجازه اومده بود و حالا به زورم نمیرفت.. دلم میخواست دردمو به یکی بگم ولی کی و داشتم تو زندگیم؟ تنها کسی که تو زندگیم بود هیربد بود که اونم در مجموع تو یه هفته بیشتر از ۵-۶ جمله حرف نمیزدیم.. تازه اونم وقتی که سرحال بود و حرفی برای گفتن داشتیم.

حالا بر فرضم که میتونستم باهاش حرف میزد.. میرفتم چی میگفتم؟ میگفتم من یه احساسی بهت پیدا کردم و حالا تو یه راهی جلوم بذار که عاشقی از یادم بره؟

نه محال بود حتی کوچکترین اشاره ای پیش هیربد به این مسئله بکنم.. تازه تازه داشت یه کم رفتارش باهام نرم میشد و مطمئن بودم اگه بویی بیره از همچین مسئله ای دیگه جواب سلامم هم نمیده.

راه افتادم سمت حموم تا با یه دوش آب گرم از فکر و خیالی که تو سرم چرخ میخورد خلاص شم که با باز شدن در حموم فکر بهتری به ذهنم رسید. توی حموم یه وان بزرگ بود که من هیچوقت ازش استفاده نکرده بودم.. همیشه برای اینکه یهو هیربد باهام کاری نداشته

باشه زود دوش می‌گرفتم و می‌ومدم بیرون. ولی الان خیلی دلم می‌خواست که برای اولین بار تو عمرم از این وان استفاده کنم..

من که همیشه آرزو داشتم جای شخصیت فیلمای خارجی باشم و تو یکی از این وانا لم بدم و خستگیم و در کنم.. حالا داشتم تو خونه ای زندگی می‌کردم که میتونستم توش آرزوم و برآورده کنم ولی تا حالا جراتش و پیدا نکرده بودم.

امروز هیربد از صبح رفته بود.. شنبه بود و معمولاً شنبه ها کارش بیشتر از روزای دیگه طول میکشید.. اینو از تحقیقاتی که تو این مدت انجام داده بودم فهمیدم. برای همین ترجیح دادم که یه کم به خودم مرخصی بدم و به جای انجام کارای خونه به خودم برسم و به قول معروف ریلکس کنم.

گوشی و هندزفریم و برداشتم و رفتم تو حموم.. وان و از آب پر کردم و توش هرچی شامپو دستم اومد ریختم تا حسابی کف کنه و بعد رفتم توش نشستم..

آهنگای گوشیم و پلی کردم و گذاشتمش لبه وان که خیس نشه و هندزفری و گذاشتم تو گوشم.. بی اختیار لبخند عمیقی رو لبم نشست. میدونستم خیلی لذتبخشه ولی هیچوقت فکر نمی‌کردم تا این حد به آدم احساس راحتی و آرامش بده..

سعی کردم ذهنم و از هر چیزی که تو این چند هفته توش بود خالی کنم و فقط به آهنگای مورد علاقه ام که توی گوشیم گلچین شده بود گوش بدم. دلم میخواست واسه چند دقیقه هم که شده ز غوغای جهان و زندگی پر از تنشم فارغ بشم..

انقدر از اون فضای آرامش بخشی که برای خودم ساخته بودم و یه جورایی جوگیر شدم که با هوای بخار گرفته حموم و آب گرمی که توش دراز کشیده بودم پلکام و رو هم انداخت و خوابم برد..

*

با ضربه هایی که به شونه ام میخورد چشمام و باز کردم.. اولین چیزی که دیدم صورت هیربد بود.. داشت حرف میزد ولی صداش و نمیشنیدم چون هنوز آهنگ داشت تو گوشم پخش میشد..

دستم و بالا آوردم و هندزفری و از تو گوشام درآوردم که با حس قطره های آبی که دستم میچکید نگاهم به سمتش کشیده شد و تازه داشتم میدیدم که تو چه شرایطی بودم. جدا از اینکه بالا تنه ام کاملاً در معرض دید هیربد قرار داشت کفایی که رو سطح آب بود هم رفته رفته پخش و پلا شده بود و برای دیدن تمام بدنم دقت زیادی لازم نبود.

نفهمیدم چی شد فقط تو یه لحظه چشمام و محکم بستم و صدای جیغم تو کل حموم پیچید..
خودم و مچاله کردم و با دستام تا جایی که میتونستم برای خود پوشش درست کردم ولی تو
همون حال میدونستم فایده نداره.

لا به لای صدای جیغ زدنم صدای هیربدم میشنیدم ولی نمیفهمیدم چی میگه.. فقط از خدا
میخواستم که به جای حرف زدن از حموم بره بیرون تا من بیشتر از این آب نشدم از خجالت و
شرمندگی. آخه اصلاً تو حموم چیکار داشت؟ هیربدم که از این کارا نمیکرد!

جیغ هام کم کم داشت به گریه میرسید که هیربدم شونه هام و گرفت و با تگون محکمی که
بهش داد ساکتش کردم.. آرام چشمام و باز کردم و نگاه خجالت زده و هراسونم و دوختم به
چشمای عصیش.

به محض باز شدن چشمام توپید:

- چته تو؟

به سختی زبونم و حرکت دادم:

- ب... برید بیرون. تو رو خدا!

انگار شرم و خجالت و از نگاهم خوند که روش و گرفت و گفت:

-نمیخواستم پیام تو.. هرچی صدات کردم جواب ندادی.. دیدم که اینجوری تو وان افتادی
نگران شدم فکر کردم حالت بد شده!

پوفی کرد و از جاش بلند شد..

- بلند شو بیا بیرون لباسات و بپوش.. آب سرد شده سرما میخوری!

با هر کلمه ای که میگفت عرق شرم روی پیشونیم بیشتر میشد.. ولی تو همون حال دلم ضعف
رفت برای توجهاتش و اون نگرانی ای که لحظه بیدار شدنم تو چشماش دیدم. من چه جوری
باید این احساس و سرکوب می کردم وقتی روز به روز و لحظه به لحظه شدیدتر میشد؟

*

تا دو روز بعدی جرات نگاه کردن تو چشمای هیربد و نداشتم. با اینکه چیزی به روم نیاورد
و دیگه حرفی درباره اش نزد ولی من دست خودم نبود که مدام اون صحنه جلوی چشمم
جون میگرفت.

در کنار احساس خوبی که از نزدیک شدن به هیربد میگرفت یه حس بدی هم تو قلبم بود..
اینکه بالاخره ما داشتیم با هم تو یه خونه زندگی میکردیم و نامحرم بودیم. آدم که از چند
دقیقه بعد خودش خبر نداره ممکن بود هر اتفاقی بیفته که نتونیم جلوش و بگیریم. اون موقع
تکلیف چی بود؟

بدبختی اینجا بود که این حس و با هیربدم نمیتونستم در میون بزارم. میترسیدم فکر بد کنه. یا فکر کنه دارم چراغ سبز نشون میدم. یا غیر مستقیم بهش پیشنهاد میدم. ولی در عین حال روز به روز این فکر بیشتر تو سرم شکل میگرفت انقدری که به طرز محسوسی فاصله ام و با هیربدم بیشتر کردم و سعی کردم زیاد جلوی چشمش نباشم.

لباسایی که تو خونه میپوشیدم همیشه پوشیده بود و از این نظر مشکلی نداشتم ولی الان دیگه به محض تموم شدن کارم میومدم تو اتاق و فقط وقتایی که هیربدم صدام میکرد میرفتم پیشش. با اینکه دلم داشت برای چند دقیقه وقت گذروندن باهاش بال بال میزد ولی باید جلوی صمیمی شدن و نزدیک شدنمون و میگرفتیم. نمیدونم هیربدم چقدر از خودش مطمئن بود.. ولی من خیلی به خودم اطمینان نداشتم و با این حس وابستگی جدید که بهش پیدا کرده بودم نزدیکی بیشتر کار و برام سخت میکرد.

اصلاً دلم نمیخواست گناه یه رابطه نامشروع و از سر هوس گردنم بیفته.. راهی هم برای از بین بردن این گناه وجود نداشت پس بهتر بود که دیگه فکرم و مشغولش نمیکردم و فاصله ام و حفظ میکردم.

xxxxxx

دو سه روزی بود که آنها تو خودش بود و خیلی باهام حرف نمیزد.. درست از همون روزی که تو حموم دیدمش. بعضی وقتا حتی سرش و بلند نمیکرد که بهم نگاه کنه و این خیلی منو آزار میداد.

لابد انتظار داشت برم و ازش معذرت خواهی کنم.. اگه همچین چیزی تو فکرش بود که خیلی احمقه. من از کاری که کردم و چیزی که دیدم خیلی هم راضی بودم. چرا باید به خاطرش معذرت خواهی میکردم؟

اصلاً از این شرایط خوشم نمیومد. من آنها رو تو این خونه با اینهمه زور و اجبار نگه داشته بودم که از تنهایی دریام و بتونم باهاش وقت بگذرونم.. دلم نمیخواست کار به جایی برسه که برای چند لحظه دیدنش هزارتا بهانه جور کنم و دم به دقیقه مجبور شم بهش اُرد بدم.

فکر کردم شاید یه مشکلیه مربوط به خودش و یه کم که بگذره حل میشه. ولی هر روز که میگذشت میدیدم بهتر نمیشه که هیچ بدتر هم داره میشه.

دیگه باید از یه جایی جلوش و میگرفتم. باید میفهمیدم مشکلش چیه و چرا داره خودش و از من قایم میکنه. باید از هر راهی که بلد بودم به طور غیر مستقیم حالیش کنم که به شرایط سابق برگرده و منو مجبور به نقشه کشیدن و برنامه ریختن نکنه.

اون شب بعد از شام طبق معمول این چند روز سریع چپید تو اتاق و در و بست. از غروب تصمیم گرفته بودم باهاش حرف بزنم و الآن وقتش بود.

بازم بالا جبار یه بهونه جور کردم و با بیسیم بهش گفتم:

- یه کم میوه برام بیار.

میدونستم از این رفتار من متعجب شده. چون من معمولاً زیاد شکمم و پر نمیکردم و قبل از اینکه من چیزی بگم خود آنها برام میاورد ولی چون دستور میدادم باید انجام میداد و چاره ای نداشت.

ظرف میوه رو گذاشت رو میز و خواست سریع دوباره فرار کنه که تند گفتم:

- بمون!

وایستاد و آروم چرخید سمتم. بدون مقدمه چینی یه راست رفتم سر اصل مطلب:

- تو چت شده؟ چند وقته تو خودتی.

انگار انتظار این سوال و نداشت یه کم خیره خیره نگاهم کرد و سرش انداخت پایین.

- چیزیم نیست!

- یعنی من نمیفهمم که تو چیزیت هست یا نه.. یعنی نمیفهمم که همش خودت و قائم میکنی و روت و از من برمیگردونی؟ قبلاً بهت گفته بودم که من و خر فرض نکن.

- من.. من همچنین قصدی نداشتم. فقط حس کردم که اینجوری بهتره.

- چہ جوری بہترہ؟

دستپاچه بود و نمیدونستم چی بگه ولی انگار بعد از چند لحظه تصمیمش و گرفت که تو
چشمام خیره شد و با جدیت گفت:

—اینکه.. زیاد بہتون نزدیک نشم.

تو یه لحظه تعجب و عصبانیت همه وجودم و گرفت و توپیدم:

جہاں سے آئے ہیں وہاں سے لوٹ جانا۔

X X X X X

قلبم داشت از جاش در میومد با شنیدن تن نسبتاً بلند صدایش و چهره عصبانیش.. بلند شد رو به روم و ایستاد و دقیق تر بهم نگاه کرد.. اخماش به قدری غلیظ بود که بند دلم پاره شد.. ولی خودم و نباختم و به نگاه خیره ام ادامه دادم که فکر نکنه همینجوری رو هوا یه حرفی زدم.

انگار نگاہم جواب داد کہ پرسید:

- تو مشکلت چیه؟

صداش آروم تر شده بود و جرات منم بیشتر شد. حالا که خودش پرسیده بود انگار دیگه وقتش بود منم حرفای دلم و بگم. شاید اینجوری بهتر بود حداقل خودمم از فکر و خیال خلاص میشدم.

آب دهنم و قورت دادم:

- من.. یعنی ما.. نمیتونیم اینجوری.. تو یه خونه باهم زندگی کنیم.

اخم از صورتش رفت و نگاه سرد و جدیش و بهم دوخت. انگار حرفم انقدری براش اهمیت نداشت. انگار داشت به یه دخترچه بی عقل نگاه میکرد و منم ناخودآگاه همچین احساسی به خودم پیدا کردم.

بالاخره بعد از یک دقیقه نگاه مستقیم و خیره پرسید:

- چرا؟

نفس عمیقی کشیدم. چقدر سخت بود حرف زدن باهاش در این مورد ولی وقتی یاد اتفاق اون روز افتادم مصمم شدم که بگم:

- چون.. چون نامحرمیم!

احساس کردم داره لباس و از تو گاز میگیره که جلوی لبخند زدنش و بگیره.. ولی من همچنان با جدیت و ایستاده بودم و اصلاً از حرفی که زدم پشیمون نبودم.

تا اینکه هیربد با لحنی حق به جانب و سرشار از اعتماد به نفسش گفت:

-هه.. برای من مسئله ای نیست.. محرم میشیم!

چشمام گشاد شد منظورش چی بود؟ چند قدم بهم نزدیک شد.. حالا که فاصله امون کمتر بود راحت میتونستم تشخیص بدم که نگاهش رنگ تهدید داشت و خشم.

- فقط عواقبش پای خودت..

خیلی سعی کردم هم قدم باهاش نرم عقب تا مثل اون دفعه فکر نکنه ازش میترسم.. سر جام و ایستادم و گوشه لباسم و از شدت استرس تو مشتم فشار دادم.

- چ.. چه عواقبی؟

تو یه قدمیم و ایستاد و دیگه جلوتر نیومد. نگاه خریدارانه اش سر تا پام و برانداز کرد. تا حالا همچین نگاهی ازش ندیده بودم حتی اون شبی که میخواست مثلاً بهم تجاوز کنه. برای همین یه کم ترسیدم ازش.

- بعدش باید تو همه چیز محرم باشیم! اگه تو میتونی.. منم حرفی ندارم.

تمام تنم تو یه ثانیه گر گرفت. صورتم و نمیدیدم ولی مطمئن بودم قرمز شده از خجالت. دلم میخواست یه قطره آب بشم و برم تو زمین. جالب اینجا بود که اون این حرف و زده بود و حالا من داشتم سرخ میشدم.

سرش و یه کم آورد پایین تا بتونه راحت تر نگاهم کنه..

- میتونی؟

میتونستم بگم آره و خودم و راحت کنم. ولی حالا که داشتم از یه زاویه دیگه به این موضوع نگاه میکردم میدیدم محرم شدن تنها کافی نیست. اگه فردای محرمیت هیربد خواست که حتی اتاق خوابمونم یکی بشه من باید چیکار میکردم؟ خودشم که همین الان اعتراف کرد باید منتظر عواقبش باشم. رابطه ای که هیچ احساسی پشت نباشه به درد نمیخورد فقط این وابستگی رو بیشتر میکرد.

آروم گفتم:

- نه!

صاف و ایستاد و دوباره حق به جانب نگاهم کرد.

- پس دیگه حرفش و وزن و این قیافه رو هم به خودت نگیر. اون روزم بهت گفتم که فقط نگرانت شده بودم.. قصدم چشم چرونی نبود.

سریع پریدم وسط حرفش..

- بخدا من..

دستش و بالا آورد و نداشت ادامه بدم:

- من تو رو برای کار تو خونه ام استخدام کردم. در نتیجه اینجا علاوه بر محیط زندگی محیط کارم هست. منم وظیفه دارم یه محیط سالم برات فراهم کنم. پس مطمئن باش به کسی که داره برام کار میکنه نظر ندارم.

با اینکه میخواست با این حرفا حس امنیت و به من برگردونه ولی یه جورایی دلم شکست. این حس موزی و کلافه کننده که تو وجودم بود دلش نمیخواست این حرفا رو بشنوه. مسخره بود ولی حتی ترجیح میدادم که هیربد بهم نظر داشته باشه تا اینکه با صراحت بگه این حس تازه ایجاد شده تو دل من یه طرفه اس.

- خیالت راحت.. من انقدر چشمم از این چیزا پره.. که با دیدن موهای سرت و چند سانت از بدنت تحریک نمیشم. پس بیخودی فکر و خیال نکن و از این خونه واسه خودت تونل وحشت درست نکن.

نفس عمیقی کشیدم و سری به تایید برای حرفاش تکون دادم. از اولم باید میفهمیدم که نباید به این افکارم پر و بال بدم. فقط یه چیز اون وسط آزارم میداد. منظورش از اینکه گفت چشمم از این چیزا پره چی بود؟ یعنی.. یعنی قبل از من با چند نفر بوده که..

با یه ببخشید به خاطر فکر و خیالی که حتی نصفشم به زبون نیاورده بودم راه افتادم سمت اتاق.. با اینکه حرفام به نتیجه ای نرسید ولی حداقل فهمیدم که هیربد هیچ حس و فکری به من نداره و از این به بعد راحت تر میتونستم با خودم کنار بیام.

*

اون روز از صبح غمی عمیق و تموم نشدنی تو وجودم بود. غمی که درست یک سال تو قلبم جا خوش کرده بود. درست از پارسال همین روز که پدرم و از دست دادم.. که یتیم و بی کس شدم.

غم رسیدن اولین سالگرد بابام از یه طرف و غم جوونه زدن علاقه ای ممنوع و یک طرفه تو قلبم از طرف دیگه به قدری بهم فشار آورده بود که از صبح یه ریز داشتم اشک میریختم.

صحنه های تشییع جنازه بابام و روزای عذاب آور بعدش یه لحظه هم از جلوی چشمام کنار نمیرفت. فکر میکردم اون روزا تموم شده.. ولی الان که یک سال گذشته و نبودش و بیشتر درک میکنم داغش انگار هنوز تازه اس.

دیگه باید با یکی حرف میزدم.. و گرنه تا شب از غم و ناراحتی دق میکردم.. اون یه نفرم کسی نبود جز بابام. که مسلماً الآن چشم انتظارم بود.

یعنی بابام از اون دنیا من و حال روزم و میدید؟ با چه رویی میرفتم سر قبرش و بهش میگفتم که ببخش چند ماهه بهت سر نزدم؟ هرچند اون همیشه منو درک میکرد و من احمق همیشه شاکی بودم.

جدا از همه اینا مگه هیربد میداشت من پامو از این خونه بیرون بذارم؟ تو این یکی دو ماهی که خونه اش بودم.. تنها تلاشم برای بیرون رفتن به یه کم قدم زدن تو حیاط خونه اونم با رعایت اصول و مقرارت و جوانب احتیاط همراه بود.. حالا چه جوری باید ازش میخواستم؟ با این حال تصمیم داشتم تمام تلاشم و بکنم. مطمئن بودم اگه اون روز تو خونه بمونم یا دیوونه میشم یا قلبم وای میسته یا خفه میشم. حتی اگه کارم با عواقب بدی همراه میشد.. باید انجامش میدادم.

بلند شدم آبی به صورت خیس از اشکم زدم.. هرچند هیچ تاثیری تو بهبود ظاهرم نداشت.. با این حال رفتم بالا و در اتاقشو زدم.

داشتم فکر میکردم کاش جمعه نبود که هیربد از صبح تا شب خونه باشه و به بهانه سر کار رفتنش میگفتم منو تا جایی برسونه که همون موقع صداش و شنیدم:

- بله؟

- میتونم پیام.. تو؟

- بیا..

آروم رفتم تو که دیدم پشت میز نشسته و غرق کاره. حتی سرشو بلند نکرد که نگام کنه فقط رو کاغذ و دفتر دستکش خم شده بود و حسابی مشغول بود.

دلم برای خودم سوخت. به کسی علاقه مند و وابسته شده بودم که ذره ای به وجودم اهمیت نمیداد و بود و نبودم براش یکی بود.. یه کم همونجا وایستادم تا شاید بتونم توجهش و جلب کنم.

- کاری داری؟

به خودم اومدم و یه نفس عمیق کشیدم و با لحنی که غم و ماتم ازش میبایرد گفتم:

- بله.. میشه لطفاً چند ساعت به من مرخصی بدید؟

انگار شوک حرفم براش خیلی زیاد بود. چون دست از کار کشید و نگاهش برای چند ثانیه رو دیوار روبه روش خیره موند. بعد سرشو چرخوند سمتم و منم بلافاصله سرم و انداختم پایین.

- چی گفتی؟

درست مثل همیشه با شنیدن صدای پرابهتش ضربان قلبم به اوج رسید.

- چند.. چند ساعت.. مرخصی میخواستم.

صدای به نظرم پر از تمسخر بود..

- سرت خورده به جایی نه؟

هیچی نگفتم. یعنی انقدر خواستم محال بود؟ من که بهش گفته بودم دیگه جایی و ندارم که

برم.. هنوز میترسید تا از دستش فرار کنم؟ یا برم شکایت کنم؟

- واسه چی میخوای مرخصی رو؟

تمسخر لحش آزارم میداد.. به خصوص تاکیدش رو کلمه مرخصی.. انگار براش مسخره بود

که بخوام همچین حرفی بزنم.

انقدر از این آرامشش استرس گرفتم که زبونم به طور کامل بند اومد و نتونستم حرفی بزنم.

اونم بعد از چند لحظه بلند شد اومدم طرفم.

مصمم بودم حتماً هر طور شده حتی برای یک ساعت ازش اجازه رو بگیرم برای همین از جام تگون نخوردم. نمیدونستم عکس العملش بعد از گفتن اصل خواسته ام چیه ولی باید میگفتم و خودم و راحت میکردم.

اومد رو به روم و ایستاد و اینبار با لحنی بی نهایت جدی و پر از خشم گفت:
- با توام.

هنوز سرم پایین بود..

- باید.. برم جایی.

انتظار داشتم بگه کجا ولی نپرسید و فقط با صدای بلند گفت:

- همیشه.. برو بیرون.

ضربان قلبم تندتر کوید.. یعنی خواستم انقدر براش سنگین بود که اینجوری رفتار میکرد؟
آخرین تلاشم کردم..

- خواهش میکنم.. با.. با آژانس میرم. زودم برمیگردم.

- یه حرف و چند بار باید بزنم؟

بی توجه به لحن پر از خشم غضبش سرمو بلند کردم و با التماس گفتم:

- امروز سالگرد پدر..

- گفتم _____ه!

xxxxxx

بعد از فریادی که کشیدم تازه متوجه حرفی که زد شدم. گفت چی؟ سالگرد پدرشه؟ چرا زودتر نفهمیدم این دختر یه چیزیش هست؟ چرا زودتر این چشمای قرمز و باد کرده رو ندیدم؟ چرا زودتر متوجه حال وخیمش که الان و از این فاصله دیدم نشدم؟

از دیروز تا حالا انقدر سرم با حساب کتابم گرم بود که دروغ چرا.. یه کم حضور آنا تو خونه برام کمرنگ شد. ولی الان میدیدم که چشماش از شدت گریه باز نمیشد. چقدر تو این حالت مظلوم تر بود. اگه زودتر چشماشو میدیدم محال بود اینجوری سرش داد بزنم. من فقط فکر کردم داره بازم پررو بازی درمیاره که اینجوری از کوره در رفتم.

التماسی که تو نگاهش بود خیلی سریع جاشو به ناامیدی داد و همزمان با فروچکیدن دو قطره اشک از چشماش روشو ازم برگردوند و رفت.

دوباره اون حس پشیمونی مزخرف و لعنتی اومد سراغم. کاش زودتر یه جوری از زیر زبونش میکشیدم که واسه چی میخواد بره بیرون. این مطمئناً الان دوباره میخواد بره بشینه زار زار گریه کنه. دیگه چشمی براش نمی مونه که..

کلافه رفتم کنار پنجره و به سیگار روشن کردم. میخواستم بی توجه بهش برگردم سر کارم ولی نمیتونستم از فکرش بیام بیرون.

نمیدونم فکر درستی بود که بذارم به ساعت بره یا نه.. مطمئن بودم که دیگه نقشه فرار و شکایت نداره ولی.. بازم دلم راضی نمیشد تنها بفرستمش. یا باید همینجوری میذاشتم تو خونه برای باباش فاتحه بخونه. که مطمئناً تا شب کارش به بیمارستان میکشید. یا اینکه.. خودم ببرمش.

ولی آخه.. من مثلاً صاحب کارش محسوب میشدم. درسته که انقدر بهش رو بدم؟ کاری که تا حالا به یاد ندارم انجامش داده باشم.

هیچوقت قدمی برای زیردستم ورنمیداشتم.. اصلاً هیچوقت انقدر برام ارزش نداشتم که بخوام مشکلاتشون و بشنوم. ترجیح میدادم سرشون تو کار خودشون باشه.

مسلماً اگه از مشکلاتشونم میگفتن برام هیچ فرقی نمیکرد. پس الان چی شده بود که دلم میخواست هرطور شده این مسئله رو حل کنم؟ من عوض شده بودم یا آدمی که باهاش زندگی میکردم با بقیه فرق داشت؟ مطمئناً احتمال گزینه دوم بیشتر بود. چون شخصیت من جوری شکل گرفته بود که به این راحتیا عوض نمیشد.

سیگارمو خاموش کردم و رفتم پایین. یه حسی تو وجودم بود که ناخودآگاه نمیداشت بذارم عذاب بکشه و گریه کنه. انگار عذاب کشیدن و ناراحتیش مساوی با ناراحتی من بود. به این بهانه که خیالم از بابتش راحت باشه و بتونم به کارام برسم خودم و گول زدم. ولی انگار واقعیت چیز دیگه ای بود.

همینکه دست بردم در و باز کنم صدای هق هق گریه اشو شنیدم. دستم وسط راه متوقف شد.. نمیخواستم دوباره صحنه اشک ریختن با اون چشمای پف کرده اشو ببینم. به اندازه کافی امروز دلم و لرزونده بود. مسخره بود برام ولی عجیب دلم میخواست یکی از اون لبخندایی که بعد از کشتن اون سوسک خوش قدم رو لبش نشست و ببینم که با این اوضاع و احوال محال بود.

چند ضربه به در زدم که سریع ساکت شد و با صدای گرفته اش گفت:

- بله؟

- نیم ساعت دیگه حاضر باش.. با هم میریم.

×××××

نمیدونستم اون لحظه بخندم یا گریه امو ادامه بدم. فکر میکردم نهایتاً اگه خیلی دلش بسوزه میگه با راننده برو و زود برگرد. ولی.. همین یه جمله.. همین با هم میریم.. موجی از شادی تو

وجودم ایجاد کرد. چقدر لذتبخش بود با هیربد ما شدن.. میمردم واسه این محبت هایی که در عین بی توجهیش نثار آدم میکرد. هرچند آدم و دق میداد تا خرجشون کنه ولی شاید اگه راه به راه محبتش و بذل و بخشش میکرد انقدر به چشم نمیومد.

یه نگاه به ساعت کردم ۵ دقیقه به ۶ بود. سریع بلند شدم تا یه دوش بگیرم و حاضر شم. یه لحظه به سرم زد برم سریع حلوا درست کنم واسه سر خاک.. ولی پشیمون شدم.

اول اینکه میخوام برم اونجا با بابام حرف بزنم و وقتی برای خیراتی پخش کردن نداشتم.. دوم اینکه اون وسایل با پول هیربد خریده شده بود.. فکر کردم شاید را ضی نباشه.. برای همین بیخیال شدم.

خودم یه مقدار پول داشتم که شیرین بهم داده بود.. هرچند کم بود ولی انقدری بود که بتونم باهاش چند تا فاتحه و صلوات برای بابام بگیرم.

یه دوش گرفتم و رفتم سراغ کمد تا حاضر شم. جلوی آینه وایستاده بودم و به تیپ سر تا پا مشکیم نگاه میکردم. رنگ مشکی شالم رنگ پریدگی صورتم و بیشتر نشون میداد. نگاهم افتاد به کیف لوازم آرایشم. خنده ام گرفت.. مدتها بود که باز نشده بود.

منی که آرایش کردن جزو اصلی ترین و مهم ترین کارای روزانه ام به حساب میومد الان چند ماه بود که صورتم رنگ آرایش و ندیده بود.

رومو از چهره مثل میتم گرفتم و رفتم بیرون.. هنوز چند دقیقه مونده بود. یه کم رو مبل نشستم و با خودم تمرین نفس گیری کردم تا اومد.

بلند شدم و جلوی در وایستادم و سرم و انداختم پایین.. وقت نکرده بودم به خاطر این لطف بزرگش ازش تشکر کنم. اومد رو به روم وایستاد ولی من فقط پاهاش و میدیدم.

- راضی به .. زحمت نبودم. خودم با آژانس میرفتم.

صدام شدید گرفته بود و برای گفتن یه جمله جون میکندم. یه کم همونجا وایستاد و من حتی روم نمیشد سرم و بلند کنم تا معنی نگاهشو بفهمم. آخرشم بدون حرف جلوتر از من راه افتاد و من با نگاهی حسرت زده از پشت هیکل ورزیده اشو تماشا کردم.

*

سوار ماشین که شدیم و هیربد حرکت کرد با تعجب بهش نگاه کردم که اونم نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- چیه؟

- چشمامو نمیبندید؟

چپ چپی نگاه کرد و به رو به روش خیره شد و حرفی نزد. منم شونه هام بالا انداختم و چیزی نگفتم. بهتر.. کی دلش میخواست تو یه ماشین یک ساعت با چشم بسته بشینه؟ ولی خب ته دلم خوشحالم بودم که دوباره بهم اعتماد کرده و خیال نمیکنه که میخوام فرار کنم یا لو بدمش.

تازه داشتم میفهمیدم اونجایی که دارم توش زندگی میکنم کجاس. یه جایی خارج از شهر و دور افتاده که با ماشین نزدیک ۱۰ دقیقه با شهر فاصله داره. هرچند دفعه قلم که با راننده اومدم چشمام باز بود ولی از یه طرف حالم بد بود و از یه طرف بارون نمیداشت چیزی بینم. الانم حالم انقدر خود نبود که بتونم با همون نگاه اول همه خیابونا رو به خاطر بسپارم.. یادآوری خاطرات شوم ترین روز زندگیم و این نزدیکی بیش از حد با هیربد نمیداشت آرامش داشته باشم.

برای اولین بار بود که تو بیداری سوار ماشینش شده بودم و کنارش مینشستم. بوی عطربی نظیرش فضای ماشین و پر کرده بود و شاید اصلی ترین دلیلی که باعث یه آرامش خفیف و نسبی تو وجودم میشد همین بود.

*

تا وقتی برسیم به شهر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد تا اینکه من گلومو صاف کردم و گفتم:

- میشه.. لطفاً کنار یه قنادی نگه دارید؟

- برای چی؟

- میخوام شیرینی بگیرم.. سر خاک خیرات بدم.

سری تکون داد و کنار نزدیک ترین قنادی ایستاد. خیلی سریع از تو جیبش کیف پولش و درآورد و من که با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم قبل از اینکه پولی از توش دربیاره گفتم:

- لازم نیست پول بدید..

برگشت نگام کرد و گفت:

- تو پول داری مگه؟ من که هنوز بهت حقوقی ندادم.

تو دلم گفتم قرارم نبود بدی. پیش پیش حقوقم و تا ۳۰ سال برداشتی.

- خودم از قبل.. یه مقدار داشتم.

دیگه چیزی نگفت و منم پیاده شدم و راه افتادم سمت قنادی که وسط راه با دیدن دختر بچه ای که داشت گل میفروخت و صورت و نوک بینیش از سرما قرمز شده بود سر جام وایستادم.

دلم کباب شد براش.. به نظرم رسید این دختر بچه که تو این هوای سرد مجبور بود یه دسته گل بفروشه بیشتر به این پولی که برای خیرات میخواستم شیرینی بخرم و بین چند نفر پخش کنم احتیاج داشت. شاید این کارم پیش خدا هم ارزش بیشتری داشت و ثواب بیشتری به روح پدرم میرسید.

رفتم سمتش و پرسیدم:

- گلات فروشیه؟

حس کردم تازه این کار و شروع کرده چون خجالت میکشید..

- بله..

پول و از تو کیفم دراوردم و دادم دستش و گلا رو ازش گرفتم.. نگاهی به پول انداخت و با شرمندگی گفت:

- این.. خیلیه. من.. ندارم بقیه اش و بدم.

رو پاهام نشستم تا قدم بهش برسه.. میدونستم اینجور بچه ها برای کس دیگه ای کار میکنن و پول زیادی از فروششون نصیبشون نمیشه برای همین گفتم:

- عیب نداره. یه جا قایمش کن با خودت ببر خونتون. به کس دیگه ای ندیشا. باشه؟

لباش آویزون شد..

- یعنی.. به مامانم ندم؟

- چرا به مامانت بده. منظورم اون آقا یا خانومیه که براش کار میکنی.

- من که واسه کسی کار نمیکنم.

- پس این گلا رو کی بهت داده که بفروشی؟

- همسایه امون.. یه حیاط بزرگ پر از گل داره. اون بهم اجازه میده هر روز چندتا از گلاش و بردارم بفروشم.

قلبم حالا دیگه داشت از جاش کنده میشد برای مظلومیت این دختر بچه. انگار هر بار که میخواستم یه جوری ناله کنم از وضعیت و شرایط بدم خدا یکی و سر راهم قرار میداد تا بهم بفهمونه از من بدترم هستن و باید به خاطر همین چیزایی که دارم خدا رو شکر کنم. یعنی واقعاً باید به خاطر حضور هیربد تو زندگیم خدا رو شکر میکردم؟

×××××

از تو ماشین نگاش میکردم.. چقدر احترام و ارزشی که برای پدرش قائل بود در نظرم عجیب و در عین حال قابل تحسین اومد.

شاید چون هیچوقت همچین چیزی رو تو خانواده هامون نداشتیم.. مطمئن بودم این خیرات آنالی که از ته قلبش با اندک پس اندازش بود صد برابر از مراسم های پر از تجمل و بریز پپاش ما با ارزش تر بود.

چیزی که مرده احتیاج داشت طلب آمرزش بود.. نه غذا دادن به یه عده آدم مفت خور که همشونم دستشون به دهنشون میرسید. چقدر برای فهمیدن این چیزا دیر بود...چقدر دیر آنا وارد زندگیم شده بود.. چقدر دیر داشتم متوجه این تفاوت های اساسی میشدم.

غرق تو افکارم بودم که یهو دیدم نشسته کنار یه دختر بچه و داره باهاش حرف میزنه.. سعی کردم لبخونی کنم تا بفهمم چی دارن میگن ولی متوجه نشدم. فقط دیدم به دختره پول داد و گلاش و ازش خرید.

یه کم بعد دست دختره رو گرفت و باهم اومدن سمت ماشین.. فقط داشتم با تعجب نگاهش میکردم و هیچ حرفی به ذهنم نمیرسید که اول دختره رو صندلی عقب سوار کرد و خودشم جلو نشست.

جواب سلام پر از شرمندگی دختر بچه رو دادم و خیره شدم به صورت آنا تا یه توضیحی بده. تو اون حالت که سعی میکرد نگاهش به من نیفته و لپاش گل انداخته بود از نظر سنی فرقی با اون دختر نداشت.

- چیزه.. این خانوم کوچولو اسمش شادیه. میخواست بعد از اینکه گلاش و بفروشه بره خونه اشون که من همه گلا رو خریدم. دیدم سردش شده گفتم بیاد که ما برسونیمش.. خونه اشون دو تا چهارراه پایین تره.

سری به تایید تکون دادم و با اینکه این کارشم خیلی خیلی برا من عجیب بود ولی حرفی نزد و حرکت کردم. میتونستم بفهمم اینهمه خجالتش واسه چیه.. لابد داشت پیش خودش فکر میکرد که اون خودشم خدمتکار منه و حق نداشت که این کار و بکنه.

xxxxxx

با شادی تا جلوی در خونه اشون رفتم و برگشتم سوار ماشین شدم که هیرب دهن دنده عقب رفتن گفت:

- همیشه انقدر راحت به هر کسی اعتماد میکنی؟

بغض گلو و گرفته بود با دیدن وضعیت زندگی شادی و حالا هم با این حرف هیرب بدتر شد و بی اختیار با صدای لرزون گفتم:

- دلم سوخت بر اش. حتی از منم بدبخت تر بود.

با توقف ماشین به سمتش برگشتم که دیدم داره با اخم نگاهم میکنه:

- تو واقعاً فکر کردی هرچی اون گفته راسته؟ اینجور بچه ها آموزش میبینن.. که جوری حرف بزنن تا آدمایی مثل تو زود دلشون بسوزه و دست به جیب بشن.

از کوره در رفتم و همزمان با جاری شدن اشکام گفتم:

- من خودم بلدم فرق اینجور بچه ها رو با بچه هایی مثل شادی تشخیص بدم. حتی میدونم خیلی از اینا واسه یه آدم دیگه کار میکنن که داره ازشون بیگاری میکشه.. ولی شادی فرق میکنه مامانش و دیدم که رو رخت خواب دراز کشیده بود و نای حرف زدن نداشت. بچه به این کوچیکی تو این سرما مجبور بود بره از باغ همسایه اشون گل بچینه و بره بفروشه که خرج خورد و خوراکشون و دربیاره حالا دوا درمون مادرش به کنار. حتی اگه آموزش دیده باشه لابد احتیاج داره که انقدر برای سوزوندن جیگر مردم داره تلاش میکنه اونم وقتی همه هم سن و سالاش دارن تو هزار و یک کلاس و کوفت و زهرمار چیز یاد میگیرن که تو آینده واسه خودشون کسی بشن!!!

دستم و کشیدم رو صورت خیسیم و صدام و آوردم پایین:

- این بچه ها حقشون کار کردن نیست. میدونم زیادن ولی حتی اگه بشه یکیشونم نجات داد خلیه.. شاید ... شاید یه لبخند کوچیکی که از سر آسایش و راحتی بزنی کلی ثواب واسه آدم داشته باشه!

سرم و انداختم پایین دست خودم نبود که مثل همیشه اشکام بند نمیومد. امروز که اصلاً حال روحی خوبی نداشتم و حالا هم با دیدن شادی شرایط خیلی بدتر شده بود.

هیربدم ساکت بود و چیزی نمیگفت. حس کردم از حرفام و لحن تندم ناراحت شده. بازم یادم رفته بود که اون یه جورایی ارباب و صاحبکار منه و من حق ندارم باهاش اینطوری حرف بزnm.

همینکه خواستم ازش معذرت خواهی کنم یهو در ماشین و باز کرد و رفت بیرون. با تعجب داشتم نگاهش میکردم که جلوی در خونه شادی وایستاد و زنگ زد.

چشمام دیگه راه نداشت گشاد بشه پیاده شدم و رفتم سمتش که بپرسم میخواد چیکار کنه که همون موقع شادی در و باز کرد و با نگاهش با تعجب به ما دوخته شد.

باز دلم لرزید برای مظلومتیش.. تو چشمات ترس بود و من حس کردم شاید با خودش فکر کرده ما پشیمون شدیم و اومدیم پول و ازش پس بگیریم هرچند که خودمم نمیدونستم هیربدم چیکار داره باهاش.

یه کم خم شد تا قدش به قد شادی برسه و با لحنی که به شدت ملایم بود و میشد گفت خیلی کم ازش شنیده بودم پرسید:

- شادی خانوم؟ شما تو این خونه با مامانت تنها زندگی میکنی؟

شادی که هنوز داشت با ترس به هیربد نگاه میکرد سرش آرام پایین برد و گفت:

- بله.. یعنی بعضی وقتا.. خالم میاد بهمون سر میزنه.

- بابات کجاست؟

- مرده!

هیربد اخمی کرد و بعد از مکثی کوتاه دوباره پرسید:

- مریضی مامانت چیه؟

لباش آویزون شد:

- به من نمیگه ولی یه بار که داشت با خاله ام حرف میزد شنیدم که گفت مریضیم اس ام اسه!

اخمای هیربد غلیظ تر شد.. جفتمونم فهمیدیم که منظور شادی بیماری ام اس بود.. بیماری لاعلاجی که قابل درمان نبود ولی میشد کنترلش کرد که البته برای همین کنترل هم هزینه زیادی لازم بود. مثل آمپولای گرونی که هر ماه باید تزریق میکرد.

قبل از اینکه ما چیزی بگیریم دوباره خود شادی گفت:

- خالم به مامانم میگه اگه آمپول بزنی خوب میشی خودم میرم میگیرم خودمم برات میزنم. ولی مامانم میگه نه چون خیلی گرونه.

هیربد سری به تایید تکون داد و با لحنی مصمم گفت:

- تو شماره حساب داری؟

- نه ولی مامانم داره. همونی که توش رایانه میریزن.

نمیدونم درست میدیدم یا نه ولی حس کردم یه لبخند کوچیک رو لبای هیربد نشست که زود محو شد.

- رایانه نه.. یارانه! میتونی بری شماره حساب مامانت و برام بیاری؟

شاید با تعجب به من نگاه کرد و دوباره به هیربد خیره شد:

- واسه چی؟

هیربد یه کم فکر کرد و گفت:

- یه آقای هست که به مریضا کمک میکنه تا بتونه داروهاشون و بخرن. اگه شماره حساب مامانت و بدی و منم بدم به اون آقا هر ماه پول آمپول مامانت و میریزه به حساب.

به ثانیه نکشید که برق اشک شوق تو چشمای شادی نشست:

- یعنی مامانم خوب میشه؟

- مگه دکتر نگفته اگه آمپول بزنه خوب میشه؟

- گفته! تازه اگه حال مامانم یه کم خوب شه میتونه برگرده سر کارش. بعد دیگه لازم نیست من برم از حیاط خونه آقا اصلانی اینا گل بکنم. دیگه دستامم زخم نمیشه!

روم و گرفتم و اشکایی که دوباره چشمام و پر کرده بود و پاک کردم. هیربد خیلی موفق بود تو کنترل کردن خودش و احساساتش که اشکش در نمیومد.

- چه خوب! پس برو شماره حساب و بیار.

شادی سریع رفت تو و هیربدم صاف و ایستاد. با نگاهی به من دست کرد تو جیبش و یه دستمال کاغذی و کیف پولش و همزمان دراورد. دستمال و داد به من و از تو کیفش یه مقدار تراول و یه کارت کشید بیرون.

وقتی شادی برگشت و شماره حساب و ازش گرفت.. کارت و پول رو بهش داد و گفت:

- اینا رو بده مامانت. بگو آمپول این ماهش و زود بزنه. اینم شماره منه. هر موقع مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزنید!

شادی که از شدت ذوق دستاش میلرزید سریع پول و شمرد و جلوی چشمای بهت زده من و هیربد سیصد تومنش و برگردوند:

- این اضافه اس. پول آمپول مامانم همینقدره!

همه حواس من اون لحظه به هیربد بود. احساس کردم هرچی شک و تردید نسبت به این کارش داشت با این حرکت شادی از بین رفت.

انگار حالا دیگه مطمئن شده بود که این دختر بچه مظلوم و دوست داشتنی جزو اون بچه های آموزش دیده نیست و نقشه ای پشت کاراش نداره و گرنه حتی میتونست از این فرصت سو استفاده کنه و پول بیشتری از هیربد بگیره.

هیربد بدون اینکه پول و بگیره انگشتاش شادی رو بست و گفت:

- اینم برای اینکه دیگه نری از حیاط آقای اصلانی گل بچینی و تو خیابون بفروشی. باشه؟

شادی که انگار درست مثل من این حجم از مهربونی هیربد براش غیر قابل باور بود سرش و به یه طرف خم کرد:

- باشه!

- قول دادیا! من زیاد از این خیابون رد میشم دوست ندارم دیگه تو خیابون بینمت!

- باشه.. قول!

دستی به سرش کشید و با محبتی باور نکردی گفت:

- آفرین دختر خوب حالا برو تو. به مامانتم بگو نگران هیچی نباشه!

شادی با یه تشکر از ته دل رفت تو و من و هیربد برگشتیم و سوار ماشین شدیم. نمیدونم چی شد که یهو زمین تا آسمون نظرش عوض شد. شاید به خاطر حرفای من بود یا مظلومیت بیش از حد شادی و شرایط سخت زندگیشون.. ولی هرچی که بود برای چندمین بار بهم ثابت کرد که هیربد واقعی این آدمه. نه اونی که گاهی اوقات نشون میده و با بی تفاوتی هاش خون آدم و به جوش میاره.

هیربد الان با چیزی که تو اون یه هفته خونه بهراد دیده بودم خیلی تغییر کرده بود و من به این تغییر حس خوبی داشتم..

نتونستم در برابر اینهمه حس خوبی که از کارش تو دلم ایجاد شد ساکت بمونم و از ته دل گفتم:

- واقعاً ممنونم ازت. نمیدونستم میتونی انقدر مهربون باشی!

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به رو به روش زل زد. دیگه داشتم ناامید میشدم از گرفتن جواب که گفت:

- از خودت تشکر کن. اگه تو مهربون نبودی من هیچوقت این آدم‌ها به چشم نمیومدن!

بعد از تمام اشکایی که امروز از چشمام سرازیر شد این لبخندی که تحت تاثیر حرفای هیربد بود خیلی به دلم نشست و حالم و خوب کرد. امیدوار بودم که این حال خوب حداقل تا آخر امروز باهام بمونه.. ولی

*

با راهنمایی من هیربد ماشین و کنار قطعه پدرم نگه داشت و من قبل از اینکه پیاده بشم با شرمندگی به خاطر زحمتایی که امروز بهش دادم گفتم:

- تو ماشینتون آب دارید؟

بلافاصله پیاده شد و منم بعد از برداشتن گلایی که از شادی خریده بودم به دنبالش پیاده شدم. گالن آب و از صندوق عقب درآورد و داد دستم. زیر لب تشکر کردم. هیربد همونجا موند و منراه افتادم سمت مزار پدرم.

صدای جیغهای گوش خراش خودم و شیرین هنوز تو گوشم بود.. چه روزای سختی بود. روزایی که هنوزم گاهی کابوس هر شبم میشد. اگه بابام زنده بود وضعم زمین تا آسمون با الان فرق داشت. اگه بابام میدونست با رفتنش این سرنوشت و بی کسی و وارد زندگی دخترش میکنه هیچ وقت نمیرفت.

به قبرش که رسیدم به بغضی که داشت گلوم و سوراخ میکرد اجازه سرباز کردن دادم. در گالن و باز کردم و سنگ قبرش و شستم و بقیه آبم ریختم رو سنگای اطراف.

نشستم کنار سنگ قبرش و با چشمایی که هر لحظه به خاطر هجوم اشک تار میدید خیره شدم به کلمه پدری مهربان و دلسوز. چقدر این لقب برازنده اش بود.

پدرم مهربون ترین موجود روی زمین بود.. طوری که هیچ وقت نداشت حسرت نداشتن محبت مادر و بخورم. یه تنه هم برام مادر شد هم پدر. حتی با وجود شیرین و مهربونیش.. بازم پا پس نکشید و محبتشو ازم دریغ نکرد. ولی حیف... حیف که خیلی زود رفت از پیشم. خیلی...

گلا رو از کنار برداشتم و شروع کردم به پر پر کردنشون..

- سلام بابا.. منم دخترت. گفتم شاید شناسیم. آخه خیلی وقته بهت سر نزدم. میدونم دختر بدی ام ولی تو هم قبول کن که خیلی سخته. تو هم قبول کن که هنوز نتونستم باور کنم به جای دیدن اون صورت قشنگ و مهربونت باید این سنگ سیاه و سرد و نگاه کنم. ولی نباید تنهات میذاشتم. میدونم تنهایی خیلی سخته بابا. حالا که خودمم تنها شدم دردت و میفهمم.. میدونم چشم انتظاری برای اومدن یکی از عزیزات خیلی سخته. ولی خب.. ازت گله هم دارم. گله دارم که با رفتن منو انقدر بی کس کردی.. گله دارم که میدونستی اگه بری من دیگه هیچ پشت و پناهی ندارم ولی بازم رفتی. گله دارم چون میدونستی که چقدر دوست دارم و با

رفتنت داغون میشم ولی بازم رفتی. امیدت به کی بود که منو گذاشتی رفتی؟ به شیرین؟ که با
 یه هفته ناپدید شدنم بار و بندیش و بست تا برگرده پیش خانواده اش؟ به خاله ام؟ که از
 ترس شوهرش نمیتونه حتی به من زنگ بزنه؟ به عماد؟ که به زور و با خواسته های نابجاش
 میخواد منو ببره خونه خودش؟ به خانواده نداشتم؟ به کی؟ بعد از تو من به کی پناه ببرم بابا؟
 یک سال نبودنت و تحمل کردم. آخرش به اینجا رسیدم. فقط یه سال گذشته از نبودنت.
 همین یه سال واسه داغون کردنم کافی بود. پس بقیه عمرم باید چی کار کنم؟ چه جوری
 تحمل کنم تا برسم به اون روزی که پیام پیش تو؟

گریه نداشت ادامه بدم.. دوست نداشتم با این حرفا روح بابام و اذیت کنم ولی بی همصحبتی
 کارم وبه اینجا کشوند. از طرفی هم معلوم نبود دیگه کی بتونم پیام دیدنش پس باید خودم و
 یه جوری خالی میکردم.

- بابا.. بابا جونم. حالا که رفتی از همونجا مواظبم باش. بابا کمکم کن.. برام پیش خدا دعا
 کن تا نزاره تحت هیچ شرایطی به گناه آلوده بشم.. بزاره همیشه پاک بمونم. مطمئنم انقدر
 خوب بودی که اونور حالت خوبه و پارتیت حسابی کلفته... پس سفارش منم بکنم. بگو اون
 بالایی هوامو داشته باشه.

سرم و برگردوندم و نگاهی به هیربد انداختم. تو ماشین بود و نمیدیدمش ولی همین حضورش بهم احساس آرامش میداد. همین کارایی که امروز برای شادی و من انجام داد ارزشش و برام بی نهایت بالا برده بود.

همش که نمیشد از درد و غم گفت. پدرم حق داشت از حس های نو ظهور و خوشی های کوچیک زندگیم با خبر باشه. حالا که نبود تا رودرروش وایستم و از نگاه یا حرفاش بترسم راحت میتونستم هرچی دلم بخواد بگم.

- بابایی.. اونجایی که هستی از قلب دخترتم خبر داری؟ خبر داری که چند وقته اختیار کم و زیاد شدن تپش هاش از دستش در رفته؟ خبر داری قلب آنالیت مدتی داره واسه یکی دیگه میزنه؟ بابا هیچوقت نشد باهات درباره این موضوع حرف بزنم.. ولی مطمئنم که اگه بودی و حرفام و میشنیدی میگفتی که تو تصمیم گیریها فقط به حرف دلت گوش کن. چون خودت عاشق بودی.. دردم و میدونی. میدونی که آدم حتی اگه بخوادم نمیتونه این حس و از خودش دور کنه. منم خیلی سعی کردم دورش کنم بابا.. ولی نشد.

نفس عمیقی کشیدم و به یاد سردی همیشگی تغییر ناپذیر رفتار هیربد و حرفی که چند وقت پیش از زبانش شنیدم با تلخی گفتم:

-کمکم کن تا بفهمم این حس واقعیه یا نه.. کمکم کن اگه واقعی نیست یا اگه سرانجامی نداره بتونم از قلبم بیرونش کنم. ولی اگه واقعیه با تمام جونم ازش مراقبت میکنم.. قول میدم.

فقط میخوام از خودم مطمئن بشم. تو هم خیالت از بابت من راحت باشه. جام خوبه.. همینکه یه سرپناه دارم و میتونم سر راحت رو بالش بذارم خدا رو شکر.

خیلی سبک شده بودم. شاید این حرفا رو از خونه هم میتونستم با بابام بزنم ولی اینجوری یه لطف دیگه داشت و آرامشم و بیشتر میکرد. با اینحال باید حواسم به هیربد که خیلی وقته منتظرم نشسته بود هم باشه و زیاد وقت تلف نمیکردم.

دیگه میخواستم کم کم بلند شم برم که یه جفت پا رو به روم قرار گرفت. نگاهم رو شلوارش ثابت موند. شلوار جین کرم رنگ هیربد با اون تی شرت مشکی جذبی که پوشیده بود و نگاهم و جلب کرده بود و خوب یادم بود. پس این شلوار لی آبی با کتونی های کیکرز مشکی نمیتونست مال اون باشه.

جرات نداشتم سرم و بلند کنم تا صاحبشو ببینم. یه دلشوره بدی تو دلم ایجاد شد. ولی با اینحال آروم سرم و بلند کردم و با دیدن عماد پسرخاله ام.. مثل فنر از جام پریدم و رو به روش وایستادم

آب دهنم و قورت دادم و بهت زده زل زدم به چهره برافروخته اش و زبونم برای گفتن هیچ حرفی باز نمیشد. چنان با خشم و غضب نگام میکرد که باورم شده بود گناهکارم و حق با اونه. طوری که زبونم به کل بند اومده بود. ولی در کل میدونستم که هیچ حقی برای اینجوری نگاه کردن به من نداره!

- به به... آنا خانوم. بالاخره چشممون به جالتون روشن شد. دم خودم گرم. میدونستم سر سال بابات اینجا میتونم پیدات کنم!

لحن آروم و خونسردش هیچ سنخیتی با ظاهر آشفته اش نداشت.

- ت.. تو اینجا چیکار داری؟

- هه.. بعد از ۲ ماه که جواب تلفنم و نمیدی و معلوم نیست کدوم گوری هستی و داری چه گهی میخوری حالا میگی چی کار داری؟

تو ثانیه ای ترس از وجودم رفت و با حرص توپیدم:

- اولاً عین آدم حرف بزن. دوماً به توی عوضی هیچ ربطی نداره که من کجام و چی کار میکنم. قبلاً بهت گفته بودم پاتو از زندگیم بکش بیرون.

تا اومدم حرکتی بکنم و دور شم ازش با پشت دستش چنان کوبید تو صورتم که از پشت چند قدم عقب عقب رفتم و پام گیر کرد به لبه یکی از سنگ قبرها و پرت شدم رو زمین.

نه به دردش فکر کردم نه به گرمای خون که از بینیم راه افتاد.. فقط میخوام زودتر خودم و جمع و جور کنم تا دست کثیفش بهم نرسه.

همونجوری نشسته رو زمین عقب عقب رفتم که با قدم های بلندش فاصله رو پر کرد و تو همون حال زیر لب غرید:

- در رفتن از دست من کار هر کسی نیست.. چی فکر کردی با خودت؟ مثلاً خیلی زرنگی ولد چموش؟ من احمق و بگو.. فکر کردم آدمی. گذاشتم بعد از مرگ بابات یه ذره با خودت کنار بیای بعد پا پیش بذارم. ولی الان میبینم لیاقت نداشتی باید همون موقع میومدم و کشون کشون با خودم میبردمت. ولی اگه نمیدونی بدون. هرچقدرم فرار کنی مطمئن باش آخرش جات رو تخت من و زیر دست و پای منه!

درحالیکه داشتم از ترس میلرزیدم به سختی از جام بلند شدم.

- تو خوابم نمیبینی که دستت به من برسه!

عماد که با حرفم جری تر شد خواست با یه جهش بیاد طرفم که یهو وایستاد و نگاهش به جایی پشت سرم خیره شد. منم که در حال عقب عقب رفتن بودم قبل از اینکه ببینم هدف نگاهش چیه با یه چیز سفت و محکم برخورد کردم.

لازم نبود برگردم تا ببینم کیه. بوی عطری که تو مشامم پیچید بهم گفت که کی پشتم وایستاده. با جرات و امنیتی که از حضور هیربد گرفتم حرکتی به عضلات منقبض شدم دادم و پشت هیربد سنگر گرفتم.

نمیدونم چه حسی بود که به هیربدی که ۲-۳ ماه بیشتر از آشنایمون نمیگذشت از پسر خاله ام بیشتر اعتماد داشتم. نمیدونم چه حسی بود که منو مطمئن میکرد که هیربد بهم آسیبی نمیرسونه و نمیداره که دست عماد بهم برسه.

نگاه خشمگین و حیرت زده عماد بین هیربد و منی که عین موش پشتش قایم شده بودم و با دستام ساعدش و از پشت گرفته بودم رد و بدل میشد. مطمئن بودم که الان هزارتا فکر غلط داره تو سرش جولون میده.

حدسم درست بود چون با صدای بلند گفت:

- دختره هرزه انقدر کثافت و آشغال شدی که با فاسقت راه میفتی این وراون وراهره؟
 دلم میخواست یه قطره آب بشم برم تو زمین.. وقتی فامیل آدم این حرفا رو میزد از غریبه چه انتظاری می رفت؟ چرا جلوی هیربد داشت این حرفا رو میزد و آبروی من و پیشش میبرد؟
 انقدر ترسیده بودم که جرات هیچ عکس العملی نداشتم. دلم میخواست خودم یه جوری دهنشو ببندم تا قبل از اینکه هیربد دست به کار بشه.

- بیا گمشو اینور حرومزاده پدر سگ چرا عین موش رفتی اون پشت قایم شدی؟

یه لحظه نفهمیدم چی شد. ترس و استرسم تو ثانیه ای جاشو به خشم و عصبانیت داد. طوری که هیربد و کنار زدم و با قدم های بلند رفتم طرفش و تا به خودش بیاد با تمام قدرتم سیلی محکمی خوابوندم تو صورتش.

- عوضی آشغال کارت به جایی رسیده که برای کم کردن سوزشت به پدر من فحش میدی؟ اونم سر قبرش و روز سالگردش؟ عوض فاتحه خوندننه پست فطرت بیشرف؟

یه کم خیره خیره و با حرص نگام کرد و بعد دستشو برد بالا تا دوباره بزنه تو صورتم ولی قبل از اینکه فرود بیاد ضربه اش توسط دستای قوی هیربد مهار شد.

xxxxx

به قدری عصبانی بودم که فقط داشتم به اون پست فطرت جعلق نگاه میکردم. دلم میخواست بینم چه غلطی میتونه بکنه که اینجوری داشت تن و بدن آنا رو میلرزوند. دستشو که برد بالا تا بزنه تو صورت آنا رفتم طرفش و میچ دستشو گرفتم و تا بخواد به خودش بجنبه دستشو پیچوندم و بردم پشتش.

با همون حرکت فهمیدم که فقط هارت و پورت الکی داره و مثل باد می مونه.

صدای ناله اش درومد.

- آآآآآآآآ. ولم کن دیوٲ.. تو دیگه کدوم خری هستی که راه افتادی دنبال این عنتر؟ فکر کردی مملکت صاحب نداره؟ دهنٲ و سرویس میکنم.

برای اینکه آنا صدام و نشنوه تو همون حالت هولش دادم جلوتر و از پشت سرم و به گوشش نزدیک کردم و از لای دندونای کلید شده ام گفتم:

- بری صاحب ممکلم ورداری بیاری هیچ گهی نمیتونی بخوری.. فهمیدی؟ آنالی مال منه و اگه یه بار دیگه توی بیناموس و دور و برش بینم کاری میکنم روزی صد بار آرزوی مرگ کنی.

- خفه شو. دستتو بردار تا بفهمی با کی طرفی. نه تو نه اون آنای هرزه هنوز منو شناختید.

نمیخواستم آسیبی بهش برسونم.. ولی زور داشت برام به دختری که حاضر بودم با تمام وجودم پاکی و نجابتش و ستایش کنم بگه هرزه. برای همین فشار دستم و بیشتر کردم که صدای نکره اش بلند تر شد.

- دفعه آخرتم باشه که اسمشو به زبون میاری.

با قرار گرفتن دستای سرد و لرزونی روی بازوم سرم و برگردوندم و با دیدن چهره رنگ پریده و هراسون آنا و خونای خشک شده روی صورتش و رفتم.

تمام بینی و دهنش پر از خون بود. وقتی اون عوضی روش دست بلند کرد من پشتش بودم و ندیدم که همچین بلایی سرش آورده. ولی حالا باید تقاص کارشو پس میداد.

با حرص و تمام زورم فشار نهایی و به مچ دستش وارد کردم و همزمان با صدای ترق توروق شکستن استخوانش صدای فریاد پر دردم تو فضای باز قبرستون پیچید و من با یه حرکت پرتش کردم رو زمین.

چرخیدم سمت آنا. با چشمای خیس و وحشت زده زل زده بود به اون یارو. دروغ چرا با دیدن چهره اش ترسیدم. حالش به نظر خیلی بد میومد و حس کردم اگه یه کم دیگه اونجا وایسته سخته میکنه برای همین دستشو گرفتم و دنبال خودم کشوندم.

هرازگاهی برمینگشت و به اون یاری که داشت از درد به خودش میپیچید نگاه میکرد و با سرعت بیشتری دنبال میومد. نمیدونستم اون لحظه از اینکه شده بودم پناه آنا خوشحال باشم یا از این حال خرابش ناراحت. ولی بیشتر از همه اینا عصبانی بودم از دست اون آدم بیشراف. عصبانیتی که حتی با شکوندن دستشم کمتر نشد!

XXXXXX

تو ماشین که نشستم نفسم به شماره افتاد و قلبم تیر کشید. ولی اهمیت ندادم. فکر کردم زود تموم میشه ولی نه تنها نشد.. بلکه لحظه به لحظه بدترم شد. ولی دیگه روم نمیشد چیزی به روم بیارم.

چند وقتی بود که میدیدم قرصام داره تموم میشه ولی چون پول خریدشو نداشتم تا جایی که میتونستم صرفه جویی میکردم.. الانم با خودم نیاورده بودم.

نمیدونستم میتونم تا رسیدن به خونه که احتمالاً ۴۵ دقیقه دیگه بود طاقت بیارم یا نه.. ولی هرطور شده بود باید میتونستم. نمیخواستم انقدر جلوی هیربد ضعیف و خوار بشم. امروز به قدر کافی با دیدن عماد و حرفای صد من یه غازش آبروم پیشش رفته بود. ولی خب میدونستم که این مسئله شوخی بردار نیست!

با تگون خوردن یه برگ دستمال کاغذی جلوی صورتم از هیروت بیرون اومدم.. دستمال و گرفتم و مشغول تمیز کردن خونای روی صورتم شدم. دلم میخواست یه جوری براش توضیح میدادم که علت این رفتار عماد چیه هرچند که خودمم خیلی ازش سر در نمیآورد و اینهمه حق به جانب بودنش و اونم بعد از فوت بابام درک نمیکردم.

ولی اون لحظه توان حرف زدن هم نداشتم. چون ضربان قلبم لحظه به لحظه بالا تر میرفت و نفس کشیدنم هم مشکل تر میشد.

XXXXX

حواسم بهش بود که هر چند دقیقه یه بار برمیگرده و پشت سرمون و نگاه میکنه. میدونستم از ترسشه ولی با اینحال پرسیدم:

- چرا هی برمیگردی عقب؟

- میترسم.. میترسم بیاد ... دنبالمون.

صداش به قدری به گوشم ضعیف و گرفته و اومد که با تعجب برگشتم سمتش و با دیدن رنگ عین گچش و دستش که داشت نامحسوس قفسه سینه اش و ماساژ میداد ماشین و یه گوشه نگه داشتم و گفتم:

- حالت بده؟

- ن... نه.. خوبم!

نفسم و با عصبانیت فوت کردم. وقتی سوال به این بیخودی میپرسیدم باید انتظار همچین جواب بیخودتری هم داشته باشم. خب معلوم بود حالش بده. دیگه سوال نداشت ولی نمیدونم چرا میخواست مخفیش کنه؟

خوب میدونستم این حالتاش برای چیه. چون قبلاً یه بار دیگه دیده بودم همون شبی که بهراد سگا رو انداخت به جونش دوباره قلبش درد گرفته بود. با این همه فشار عصبی که امروز بهش وارد شده بود و اینهمه گریه زاری کردن چیز عجیب و دور از انتظاری هم نبود.

- قرصات همراست نیست؟

- نه.. ولی.. ت ... تحمل میکنم. تا برسیم... خونه.

چه جوری داشت انقدر راحت این حرف و میزد؟ حتی نفس کشیدنم براش مشکل شده بود. یعنی اگه من نمیدیدمش تا کی میخواست این درد و تحمل کنه و دم نزنه؟

همینجوری که ماشین و دوباره به حرکت درمیآوردم گفتم:

- چرند نگو.. تا خونه نیم ساعت راهه. اسمشو بگو الان از یه داروخونه میگیرم.

-لازم نیست.. تا خونه.. تحمل میکنم.

علت اینهمه اصرارشو نمیفهمیدم برای همین بهش توپیدم:

- این کارات دقیقاً واسه چیه؟ قصد خودکشی داری؟

یه کم ساکت موند و بالحنی که به سختی به گوش میرسید گفت:

- پول کافی.. همرام نیست.

هیچی نگفتم... یعنی دیگه هیچ حرفی به ذهنم نرسید که به این دختر بزنم. آخه مگه میشه یه آدم انقدر دیوونه باشه که تو این شرایط به همچین چیزی فکر کنه. یعنی فکر کرده بود من میخوام بشینم تو ماشین و خودش و بفرستم داروخونه تا با پول خودش برای خودش دارو بخره؟ اصلاً چرا باید فکر میکرد که من پول اون دارو رو ازش میگیرم اونم وقتی داره تو خونه من زندگی و کار میکنه و مسئولیتش بامنه!

با دیدن پیچ و تاب بدنش و نفسای بریده بریده اش که نشونه دردش بود سرعتم و بیشتر کردم و جلوی یه داروخونه نگه داشتم.

با عصبانیت برگشتم سمتش تا یه داد بلند سرش بزنم ولی قبلش وقتی دید دیگه چاره ای نداره اسم قرصشو بهم گفت و من با نهایت سرعتم رفتم تو داروخونه و بدون توجه به اعتراض چند نفر به خاطر رعایت نکردن صف قرص و گرفتم و با یه بطری آبمیوه بردم بهش دادم.

بعد از خوردن قرص چشماش و بست و سرشو به پشتی صندلی تکیه داد. منم نفس حبس شده ام و راحت بیرون فرستادم و ماشین و دور زدم و سوار شدم..

حس کردم میخواد بخوابه ولی کاش قبل از اینکه بخوابه ازش میپرسیدم اون پسره الدنگ کی بود که خودشو مالک آنا میدونست.

دلم نمیخواست فکر کنه دارم بیش از حد بهش اهمیت میدم ولی این سوالم داشت مغزم و سوراخ میکرد. حتم داشتم از اعضای خانواده اش بود. این دخترم مثل من از خانواده هیچ شانس نیآورده بود.

کاش میتونستم. کاش این قدرت و داشتم تا بشینم پای درد و دلش تا شاید خودمم یه کم سبک شم. کاش میتونستم بهش بگم که منم دست کمی از تو ندارم. بهش بگم غصه نخور که هیچکس و نداری.. اگه جای من بودی آرزو میکردی که هیچ کس و نداشته باشی.

ولی حیف که به خاطر همین خانواده تحمیلیم نمیتونستم بیش از حد بهش نزدیک شم. باید تو هر شرایطی فاصله امون و حفظ میکردم. کاری که جدیداً به این نتیجه رسیده بودم که خیلی کار سخته. دیگه کنترل کردن خودم در برابر آنا کار راحتی نبود و این اعتراف بیشتر سستم میکرد.

*

ماشین و که تو حیاط پارک کردم برگشتم سمتش. هنوز خواب بود. اول خواستم بیدارش کنم ولی نفهمیدم چی شد که از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش که بغلش کنم و تا اتاقش ببرم. مسخره بود ولی اون یکی دو باری که بالاچار بغلش کرده بودم هنوز تو یادم بود و دلم میخواست بازم تکرار بشه.

ولی خواسته ام اجابت نشد چون در سمت شاگرد و که باز کردم چشماش نیمه باز شد و بعد از نگاه کوتاهی به در باز ماشین برای پیاده شدن به جلو متمایل شد.

منم صاف و ایستادم و چند قدم رفتم عقب و اخمام رفت تو هم به خاطر اینکه از بغل کردنش محروم شدم. انتظار داشتم که مثل دخترای دیگه رفتار کنه. یعنی حتی اگه بیدار باشه هم خودشو بزنه به خواب تا طرف مقابل بغلش کنه.

ولی یادم رفته بود که این دختر چقدر عزت نفسش براش مهمه. با اینکه به سختی داشت راه میرفت و ضعف تو تک تک حرکاتش پیدا بود بازم از من کمک نخواست.

تا پشت در اتاقش دنبالش رفتم و بعد از کنارش رد شدم تا برم که با شنیدن صدای ضعیفش و ایستادم:

- آقا.

چرخیدم سمتش.. سرشو انداخت پایین. چند وقتی بود که حس میکردم مستقیم تو چشمام نگاه نمیکنه و موقع حرف زدن نگاهش و میدزده. دلیلشو نمیدونستم.. منتظر نگاهش کردم ببینم چی میگه.

- اون ... اون پسره.. پسر خالمه.

وقتی جوابی ازم نشنید ادامه داد:

- از وقتی بابام مرده. فکر میکنه صاحب اختیار منه ... خواسته های ... نابجا ازم داره. منم ... منم ازش بدم میومد. واسه همین ... همیشه ازش فرار میکردم. ولی هیچوقت فکر نمیکردم ... تا اینجا پیش بره.

صداش لرزید و دل منم همراهش لرزوند:

- آقا من ازش میترسم. اول ... فکر میکردم هارت و پورت الکی داره. ولی الان میترسم پیدام کنه. اون دیوونه اس.. هرکاری میکنه. چند وقت پیشم زنگ زد و ... تهدید کرد. ولی من جدی نگرفتمش.

سرشو بلند کرد و با نگاه ملتسمانه اش ادامه داد:

- آقا تو رو خدا منو ببخشید. نمیخواستم اینجوری بشه.

اون داشت حرف میزد و من به این فکر میکردم که چرا وقتی تو شهر بودیم و حالش بد شد نبردمش پیش یه دکتر. فکر میکردم بعد از خوردن قرص حالش خوب میشه ولی الان چیز دیگه ای داشتم میدیدم.

حالش اصلاً خوب نبود. به ظاهر درد زیادی نداشت.. ولی انگار استرس جریان امروز و فشار شدید روحی هنوز روش بود.

هر کاری کردم نتونستم باهاش مهربون باشم. جوری رفتار کردم که انگار واقعاً از دستش ناراحتم.. در حالیکه تنها ناراحتیم حال و روزش بود.

- برو تو افاقه تا نگفتم بیرون نیا.

دهنش و باز کرد یه چیزی بگه ولی پشیمون شد وبدون هیچ اعتراضی چرخید بره که با صدای بلندتری گفتم:

- در ضمن. دفعه آخرتم باشه که همچین مسائلی رو از من پنهون کنی. یادت نره که تا وقتی اینجایی تمام اتفاقای زندگیت به من مربوط میشه. پس اگه یه بار دیگه بفهمم چیزی رو ازم قایم کردی تنبیه بدی در انتظارته.. فهمیدی؟

برنگشت ولی از صدای پربغضش فهمیدم اشکشو درآوردم.

- چشم آقا!

رفت تو و باز منو با اون حسای نو ظهور و مزخرفم تنها گذاشت. ولی قیافه ترسیده و رنگ پریده اش یه لحظه از جلوی چشمم کنار نمی رفت. و این صدای پر از بغضش از تو گوشم. چیکار کردم؟ امروز کم گریه کرده بود؟ کم عذاب کشیده بود؟

سالگرد پدرش و وضعیت نابه سامان زندگی اون دختر بچه و بعدشم پسر خاله بی ناموشش کم بود که حالا منم با این حرف و رفتار رییس گونه ام یه غم دیگه به دلش اضافه کردم؟ شک

نداشتم که الآن دوباره زده زیر گریه. یعنی این دختر زیادی اشکش دم مشکش بود؟ یا من بدجوری زدم تو پرش؟

xxxxxx

رو تخت دراز کشیده بودم و اشک میریختم.. نمیدونم چرا چشمه اشکم خشک نمیشد. اون روز بیش از حد توانم گریه کرده بودم. دلم نمیخواست انقدر پیش هیربد ضعیف که توان رو به رو شدن با تلخی های زندگی رو نداره جلوه کنم. ولی واقعاً حضور عماد تو اون شرایط و بالای قبر پدرم آزارم داد.

وقتی به این فکر میکردم که بابام با دیدن همچین صحنه ای به جای آرامش تو قبر عذاب میکشید آتیش میگرفتم. عماد عوضی حتی حرمت اونم نگه نداشت.

اگه وقتی بابام زنده بود همین روی واقعیشو نشون میداد و انقدر تظاهر به خوب بودن نمیکرد و بابام و گول نمیزد الآن انقدر به من نزدیک نشده بود و بابام زودتر از اینا دمشو قیچی میکرد.

جدا از همه اینا آبروم پیش هیربد رفت. با اینکه هیچی نگفت تا بخوام پیشش خجالت بکشم و تحقیر شم ولی داشتن فامیلی مثل عماد برام ننگ بود. الانم که به خاطر اون آشغال به دستور هیربد تو اتاق زندانی شدم.. تا میومد یه کم دیدش بهم خوب شه و بهم اعتماد پیدا کنه. یه مشکل دیگه این وسط پیش میومد و همه چیز و بهم میریخت.

چشای پف کرده در اثر گریه ام داشت یواش یواش رو هم میفتاد که در اتاق بعد از خوردن چند ضربه و البته نگرفتن اجازه باز شد و اول هیربد و پشت سرش یه مرد مسن اومدن تو اتاق. با دیدن مرد همراهش معذب شدم و خودم و جمع و جور کردم ولی با حرف هیربد که دکتر صداش میکرد آروم تر شدم.

البته یه چیزی فراتر از آرامش وجودم و گرفت. در عین تعجب و حیرت یه حس شادی عمیقی که نزدیک بود از شدتش غش کنم. پس هیربد نگرانم بود. به خاطر من زنگ زده بود تا دکتر بیاد بالا سرم.

وای خدایا باورم نمیشد. من که بعد از خوردن اون قرص حالم بهتر شده بود با اینکه خودمم حس میکردم هنوز میزون نشدم ولی روم نمیشد به هیربد چیزی بگم و الآن میدیدم خودش بهتر از من فهمیده و براش به فکر چاره هم افتاده.

از اینکه می دیدم بر خلاف چیزی که نشون میده انقدر حواسش به همه چیزم هست غرق شعف و غرور می شدم. داشتن توجه هیربد برای منی که روز به روز داشتم بیشتر بهش علاقه مند میشدم مثل یه رویا و خواب شیرین بود. خوابی دلم نمیخواست هیچوقت ازش بیدار شم.

تو تمام مدت معاینه دکتر.. هیربد یه گوشه اتاق وایستاده بود و نگام میکرد. اون لحظه واقعاً دلم میخواست یا بره بیرون یا اون نگاهش و بگیره. چون داشتم زیر گرمای پر حرارت نگاهش ذوب میشدم. چشماش این قدرت و داشت که هرکسی رو از پا در بیاره.

دکتر با زدن یه سرم و یه سری توصیه های متداول پزشکی رفت و هیربد برای بدرقه کردنش دنبالش رفت. خودم و یه کم رو تخت کشیدم بالا و سرم و به تاج تخت تکیه دادم..

به همین راحتی فکرای آزاردهنده از ذهنم رفته بود و حالا دیگه فقط یه فکر داشت تو سرم چرخ میخورد. انگار خواسته ای که از پدرم داشتم خیلی زود به گوش خدا رسیده بود که حالا این اطمینان تو قلبم نشسته بود:

«دیگه تلاش نمیکنم برای دور شدن از هیربد.. دیگه محاله علاقه اش و از قلبم بیرون کنم!»

چند دقیقه بعد هیربد برگشت تو اتاق و با لحنی که هیچ شباهتی به وقتی که گفت برو تو اتاق نداشت گفت:

- بهتری؟

لبخند کمجونی رو لبم نشست.

- بله.. احتیاج به دکتر نبود!

- به نظر من بود. احتیاج به تشخیص تو نیست!

این آدم انگار قسم خورده بود که هر روز منو شرمنده و خجالت زده کنه. حالا چی میشد اگه با ملایمت بیشتری باهام حرف میزد؟

قبل از اینکه چیزی بگم گفت:

- میخوام یه مسئولیت دیگه بهت بدم!

با تعجب گفتم:

- چی؟

- من ممکنه یادم بره.. میخوام هر ماه همین روز یادم بندازی که به حساب مادر شادی پول بریزم.

با یاد کاری که برای اون دختر بچه کرد دوباره لبخند زدم و گفتم:

- چشم.

با نگاهی به سرم توی دستم روش و برگردوند بره که حس کردم بد نیست اگه منم یه کم بجزو نمش. هرچند انگار هیچ چیز رو این آدم تاثیر نداشت ولی اگه حرفم و نمیگفتم دق میکردم:

- فکر نمی‌کردم همچین آدمی باشید.

با اخم چرخید سمتم و سرش و به معنی اینکه حرفت و نفهمیدم تکون داد.

- منظورم اینه که.. خب.. سخته برام باور کنم.. شما نتونستی از پول زمینی که در عوض من به حبیب دادید بگذرید و.. در عوضش من و خدمتکار خودتون کردید تا یه جورایی اون پول براتون جبران بشه. بعد الآن.. بدون هیچ چشم داشتی می‌خواید به شادی و مادرش کمک میکنید.

دستاش و کرد تو جیب شلوارش و دور تا دور اتاق و از نظر گذروند. انگار داشت به چیزی فکر میکرد که تردید داشت برای به زبون آوردنش و از طرفی لحظه به لحظه بیشتر خشمگین میشد از حرفی که زدم. ولی عجیب بود که پشمون نبودم و خصلت موزی و شیطون وجودم داشت از دیدن این حالت هاش لذت میبرد.

بعد از چند دقیقه بالاخره تصمیمش و گرفت و حین نزدیک شدن به تخت گفت:

- بهت گفته بودم پولی که باید بهم بدی تا در ازاش آزادیت و بخری و بگردی تو خونه زندگی خودت چقدر بود؟

- پونصد میلیون!

- میدونی قیمت اصلی اون زمینی که به جای تو دادم حبیب چقدره؟

منی که هیچ سر رشته ای از قیمت ملک و املاک تو جاهای مختلف نداشتم فقط بهش زل زدم و چیزی نگفتم که بالاخره خودش زبون باز کرد.

- یک میلیارد و پونصد میلیون تومن.

دست خودم نبود که دهنم همینجوری داشت باز میشد و من قدرتی برای جمع کردنش نداشتم. فقط دعا میکردم که هیربد دروغ گفته باشه و همچین چیزی نباشه. ولی یه صدایی بهم میگفت که دلیلی برای دروغ گفتن نداره.

پوزخندی زد و با خونسردی و آرامشی که تفاوت داشت با حالت های چند دقیقه قبلش گفت:

- به نظر خودت.. اون یک میلیاردی که از بدهیت زدم و اصلاً حرفی ازش به میون نیاوردم.. جزو کمک بلاعوض محسوب نمیشه؟

آب دهنم و قورت دادم و همچنان مبهوت بهش زل زدم. بدبختی اینجا بود که حتی نمیتونستم نگاهم و بگیرم و مطمئناً حالا دیدن این حالت های پر از گیجی من برای اون حکم لذت و تفریح و داشت.

- به هر حال من آدم خیری نیستم. یعنی کلاً کاری به کار کسی ندارم. نهایتاً بتونم از پس یه کار خیر بریام. اگه فکر میکنی در حقت اجحاف شده میتونم بیخیال ماه به ماه کمک به مادر

اون دختر بچه بشم و به جاش بدهی تو رو ندید بگیرم و بزارم بری هرجا که دلت میخواد.
انتخاب با خودته!

اونجا بود که فهمیدم در افتادن با این آدم به هیچ وجه کار آسونی نیست. من میخوامم با یه جمله یه کم آچمزش کنم و تحت تاثیر قرارش بدم که اون همون لحظه با قدرتی دو برابر من تلافی کرد و از جایی من و تحت فشار قرار داد که میدونست چقدر برام مهمه. میدونست محاله قبول کنم که به خانواده شادی کمک نکنه و در عوضش بزاره من از این خونه برم.

اصلاً بر فرض که بحث شادی و مادرش هم وسط نبود.. یکی باید بهم میگفت که آخه تو بعد از این چند ماه دلش و داری که از هیربد دور شی و بری پی زندگیت؟ اصلاً کدوم زندگی؟ مگه اون بیرون چی در انتظار توئه؟

- منتظرم.. حاضری این کار و بکنم؟

با نفس عمیقی بالاخره نگاهم و گرفتم و آرام گفتم:

- نه!

- خوبه.. پس مجبوری با این شرایط وحشتناک و عذاب آوری که توش گیر افتادی بسوزی و بسازی..

راه افتاد سمت در که بی اختیار گفتم:

- اینجوری نیست.

وایستاد ولی نچرخید سمتم.. منم حرفم و ادامه دادم:

- شرایطم.. اصلاً وحشتناک و عذاب آور نیست.

بعد از چند ثانیه بدون هیچ عکس العملی رفت بیرون و من خودم و سر دادم و رو تخت دراز کشیدم. امیدوار بودم که هیربد از حرفم ناراحت نشده باشه و بفهمه که فقط برای یه کوچولو اذیت کردنش این حرف و زدم. انگار از این به بعد باید بیشتر تو حرف زدنم با هیربد دقت میکردم.

*

روزها پشت سر هم میگذشت و من علاقه ام به هیربد بیشتر و بیشتر میشد. بی اینکه کوچکترین حسی از طرف مقابلم بگیرم بهش علاقه مند و وابسته شده بودم و یه جورایی مطمئن بودم که این حالم واقعیه.

همینم بیشتر عذابم میداد. که چرا باید به همچین آدمی که هیچ بویی از ابراز محبت نبرده علاقه مند بشم. اونم وابستگی و علاقه ای که روز به روز داشت عمیق تر میشد و من تحت هیچ شرایطی حاضر نبودم از قلبم بیرونش کنم.

کاملاً میدونستم این حس غلطه و نباید باشه. من هیچ چیزی نه از هیربد و نه از خانواده اش نمی دونستم.. از همه مهمتر اینکه من تو این خونه فقط یه خدمتکار بودم و هیربد خیالم و کاملاً از این مسئله راحت کرد و غیر مستقیم بهم فهموند که جایگاهم براش کجاست. اصلاً دلم نمیخواست روزی برسه که این حرف و به صورت مستقیم به زبون بیاره.

باید قبول میکردم که من حق نداشتم عاشق اربابم بشم. ولی تازگیا فهمیده بودم که این حسی که نمیتونستم هنوز اسمش و عشق بزارم عقل و منطق سرش نمیشه.. فقط با دل جلو میره.

*

اون روز یکی از روزای بارونی زمستون بود. از صبح بارون میومد و دل منم مثل هوا گرفته بود. هیربد از صبح بیرون رفته بود و تا عصری خونه نیومده بود و حتی خبرم نداده بود نمیداد که غذا درست نکنم.

با اینکه دو سه ماه از او مدتم به این خونه میگذشت ولی هنوز ساعت دقیق رفت و آمدهای هیربد و نمیدونستم. حتی نمیتونستم حدس بزنم که چه روزایی زودتر میاد و چه روزایی دیرتر. خودشم هیچی بهم نمیگفت.

این چیز رو که میدیم بیشتر ایمان میاوردم به اینکه پیش هیرب ذره ای اهمیت ندارم. و در عین حال دلم به حال خودم میسوخت. داشتم تو راه اشتباه قدم میذاشتم که هیچ انتهایی نداره ولی لذت های آنی و زودگذری که تو مسیرم بود نمیذاشت بیخیال این راه بشم.

دلم میخواست میتونستم برم بیرون و یه کم زیر بارون قدم بزنم ولی هیرب مثل اکثر اوقات در خونه رو قفل کرده بود و من حتی تو حیاتم نمیتونستم برم. نمیفهمیدم این کارش به خاطر فرار نکردنمه یا به خاطر اینکه حتی اتفاقی هم کسی پاش به خونه باز نشه ولی من ترجیح میدادم به احتمال دوم فکر کنم.

بیکار تو اتاقم نشسته بودم و با گوشیم آهنگ گوش میکردم. جلوی پنجره اتاقم که رو به خیاط باز میشد به قطرات بارون نگاه میکردم. با رسیدن به یکی از آهنگ های مورد علاقه ام تلاش چند ساعته ام برای مهار کردن بغضم بی نتیجه شد و اشکام درست مثل شرشر بارون صورتم و خیس کرد. آهنگی که حال و روزم و فریاد میزد.

xxxxxx

خستگی از سر و کولم میبارید.. دلم میخواست ولو شم رو کاناپه و به آنا بگم یه فنجان قهوه برام بیاره. دلم لک زده بود واسه طعم قهوه.. اینبار به زور و داد و بیدادم که شده مجبورش میکردم که قهوه رو درست کنه و بیاره.

ولی وقتی یاد این افتادم که چند وقتیته اصلاً درد نکشیدم و حتی یه دونه قرصم مصرف نکردم به این روشی که در پیش گرفته ایمان آوردم.. دختره نیم وجبی اختیار زندگی منو تو دستش گرفته بود.

عجیب بود که امروز سر و کله اش پیدا نشده بود. داشتم گوشه و کنار خونه سرک میکشیدم تا ببینمش که با شنیدن صدای آهنگ که از تو اتاقش میومد رفتم پشت در اتاقش گوش و ایستادم. علاوه بر صدای آهنگ میفهمیدم که داشت گریه میکرد ... ولی صدای حق هقش انقدر بلند نبود که صدای آهنگ و نشنوم.

زمستون..

تن عريون باغچه چون بيايون

درختا با یاهای برهنه زیر بارون

نمیدونی تو که عاشق نبودی

چه سخته مرگ گل برای گلدون

گل و گلدون چه شبها نشستن بی بهانه

واسه هم قصه گفتن عاشقانه

چه تلخه چه تلخه

باید تنها بمونه قلب گلدون

مثل من که بی تو نشستم زیر بارون زمستون

با هر کلمه از آهنگ ابرو هام بالاتر میرفت. نمیدونم چرا حس میکردم این حرفارو آنالی داره
به من میزنه. نمیدونم.. شایدم اشتباه میکردم. ولی الان چیزی که اذیتم میکرد حق گریه اش
بود که بدجوری داشت دلم و میلرزوند. یعنی گریه اش ربطی به این آهنگ یا شایدم.. ربطی
به من داشت؟

زمستون

برای تو قشنگه پشت شیشه

بهاره زمستون ها برای تو همیشه

تو مثل من زمستونی نداری

که باشه لحظه چشم انتظاری

گلدون خالی ندیدی نشسته زیر بارون

گلای کاغذی تو گلدون

بی اختیار پوزخندی رو لبم نشست. این دختر از من چی میدونست؟ اگه جدی جدی این آهنگ و داشت به یاد من گوش میداد که امیدوار بودم اینطور نباشه کاملاً اشتباه فکر میکرد. یعنی واقعاً آنالی به من علاقه مند شده بود؟ بعید میدونستم.. من هیچکاری نکرده بودم که بخواد باعث وابستگیش بشه. مطمئناً این آهنگم بدون اهمیت به معنیش فقط به خاطر ریتمش داشت گوش میداد.. همین!

تو عاشق نبودی

بینی تلخه روزای جدایی

چه سخته چه سخته

بشینم بی تو با چشمای گریون

بشینم بی تو با چشمای گریون

بشینم بی تو با چشمای گریون

دیگه طاقتم تموم شد بدون اینکه در بزنم در و با صدای بلند باز کردم و رفتم تو که باعث شد آنا جیغ خفیفی بکشه و با ترس برگرده طرفم.

منو که دید یه کم بهت زده نگام کرد بعد سریع آهنگ و قطع کرد و سرشو انداخت پایین و سلام داد. یواشکی داشت اشکاشو پاک میکرد.

واسه چی داشت گریه میکرد؟ یعنی انقدر از اینجا موندن خسته شده بود؟ هرچند خستگی هم داره. با اینکه چند وقت پیش گفته بود که شرایطش عذاب آور نیست و خیال من و راحت کرده بود ولی خودم باید به این مسئله فکر میکردم که بالاخره هرکسی از صبح تا شب تو خونه باشه و فقط کارای خونه رو انجام بده خسته میشه و حوصله اش سر میره.

منم که انقدر خودمو تو کار غرق کرده بودم که حواسم نبود این دختر داره تو این خونه میپوسه.. باید یه فکری به حالش میکردم. اصلاً دلم نمیخواست اونم یکی بشه مثل من.. افسرده و منزوی که حتی اگه ماه ها تو خونه تنها باشه هیچ رغبتی برای بیرون رفتن و معاشرت با آدمای نداشته باشه!

- سلام. ببخشید صدای آهنگ زیاد بود نشنیدم اومدید.

سرم و تکون دادم و بدون اینکه اشاره ای به علت گریه کردنش بکنم با فکری که تو سرم داشتم گفتم:

- دارم میرم بیرون.. چیزی لازم نداری بخرم؟

ناامید نگام کرد و فقط گفت:

- نه!

داشتم تو دلم خودم و لعنت میکردم. آخه این چه چرت و پرتی بود که گفتم؟ عوض اینکه بگی حاضر شو بریم بیرون یه کم هوا بخوریم میگی چیزی لازم نداری؟ غرورم نداشت خواسته امو یه جور دیگه مطرح کنم و ازش بخوام که بیاد باهم بریم. نمیدونستم دیگه چه انتظاری داشتم که همچین چیزی گفتم.

نا امید از نقشه ای که نگرفت برگشتم برم بیرون که گفتم:

- منم میتونم باهاتون پیام؟

لبخند محوی رو لبم نشست. ولی سریع جمعش کردم و با اخمای درهم چرخیدم سمتش که دست و پاشو گم کرد و سرش و انداخت پایین.

- راستش.. یه سری خرید دارم.. واسه خونه. که باید حتماً خودم باشم.. اگه.. اگه جایی کار دارید.. مسئله ای نیست. مینویسم رو کاغذ.

خوشحال از اینکه بدون به زبون آوردن خواسته ام به اون چیزی که میخواستم رسیدم گفتم:

- تا من یه دوش بگیرم حاضر شو.. با هم میریم.

چشماش هنوز از اشک برق میزد ولی با لبخند زیبایی که رو لبش نشست پیش خودم اقرار کردم که اون لحظه زیباترین چهره جهان رو به روی من وایستاده.

دلم میخواست ساعت ها همونجا وایمیستادم و نگاش میکردم.. ولی درست مثل همیشه سریع رومو گرفتم و رفتم بیرون. جلوی این دختر هیربد همیشگی نبودم.. طاقتم خیلی کمتر شده بود. پس به نفع جفتمون بود که زیاد به این لحظه های خاص و ناب بها نمیدادم تا عواقبش دامنمون و نگیره.

xxxxxx

اگه بگم بهترین لحظه های عمرمو داشتم در کنار هیربد میگذروندم دروغ نمی گفتم. دفعه قبل که باهاش اومدم بیرون انقدر حالم بد بود و تو فکر مراسم تدفین پدرم بودم که اصلاً هیچی نمیفهمیدم. همینکه بود برام کافی بود.

ولی حالا ذره ذره وجودش و حس میکردم و از اینکه تو خیابون و مراکز خرید در کنارش بودم احساس غرور میکردم. الهی قربونت برم خداجونم. چقدر زود خواسته های بنده هاتو اجابت میکنی.

با اینکه هیربد عین یه مجسمه بود و در جواب سوالای بی پایانم یا سکوت میکرد یا در نهایت سرشو تکون میداد ولی انقدر باهاش حالم خوب بود که به هیچکدوم از اینا اهمیت نمی دادم. دیگه باید قبول میکردم که شخصیت هیربد همینه..

رفتیم تو یه هایپر مارکت و هر مواد خوراکی ای که دلم خواست خریدم. میتونستم باهاشون کلی غذاها و دسرهای جورواجور درست کنم تا شاید بتونم یه ذره توجه هیربد و جلب کنم.

هیربدم هیچ اعتراضی نسبت به خریدام نمیکرد و حتی گاهی اوقات که من به خاطر رودرواسی از یه چیز کم برمیداشتم سریع متوجه میشد و چند بسته دیگه به سبد اضافه میکرد. در عین حال خودشم چیزایی که دوست داشت و برمیداشت. دلم میخواست هیچ قت اون چند ساعت تموم نشه و من از این نزدیکی که بعد از چند وقت نصیبم شده بود لذت کافی و میبردم.

میدونستم از فردا دوباره وضع مثل قبل میشه برای همین خودم و معذب نکردم و سعی کردم تمام لذتم و از این تفریحی که یه جورایی گذاشتم تو کاسه هیربد ببرم.

XXXXXX

عین بچه ها داشت تو فروشگاه ورجه وورجه میکرد و جالب این بود که من عوض عصبانی شدن محو حرکاتش شده بودم.. محو ذوق کردنش. محو لبخند زدنش به خوراکیا. محو حرفای بامزه ای بی توجه به من یخزده درباره هرچیز میگفت. محو تیپ قشنگش..

انگار اولین بار بود که داشتم تو تپپی به جز مشکی میدیمش. یه بارونی آبی نفتی با شلوار لی و نیم بوت مشکی پوشیده بود. وسایلی که خودم براش خریده بودم و قبل از اومدنش گذاشته بودم تو اتاقش. اون موقع که داشتم این لباسارو بدون هیچ ایده ی خاصی از رو رگال براش جمع میکردم هیچ وقت فکر نمیکردم که انقدر قشنگ تو اندامش بشینه.

آنا جلوتر میرفت و من از عقب تا راحت تر بتونم زیر نگاهم اسکنش کنم. ولی همینکه پسری از کنارش رد شد و نگاهش به اندام بی نظیرش افتاد.. حسی ناشناخته تو وجودم ایجاد شد که باعث شد ناخودآگاه فاصله امو باهاش به صفر برسونم تا به همه کسایی که تو فروشگاه بودن بفهمونم که این دختر تنها نیست.

حالا دیگه راضی نبودم از اینکه آنا اون لباس و پوشیده بود. ترجیح میدادم وقتی تو خونه اس از صبح تا شب تنش باشه ولی بیرون نه.. انگار اگه من میدیدم اشکالی نداشت ولی کس دیگه حق این کار و نداشت.

با اینکه از دیدن تنوع مواد غذایی فروشگاه هیجان زده شده بود ولی کاملاً اینو میفهمیدم که داره یه جورایی صرفه جویی میکنه و نمیخواه زیاد ولخرج باشه. دلم براش سوخت... اون از

این بیرون اومدن چه لذتی میبرد؟ من که یه کلمه باهاش حرف نمیزدم اونم از سر بی همصحبتی بالا جبار حرفاش و پشت سر هم ردیف میکرد.

از طرف دیگه جایی آوردمش که بازم بهش یادآوری میکرد تا ۳۰ سال آینده عمرش تو خونه منه و باید برام با اینجور وسایلا آشپزی کنه. مثلاً میخواستم یه کم روحیه اش عوض بشه و حالش خوب. ولی بازم گند زدم.. لعنت به من که هیچ وقت بلد نبودم نسبت به دیگران مهربون باشم. شایدم بلد نبودم با کسی ارتباط برقرار کنم.

شایدم.. اصلاً لازم نبود که بلد باشم. ولی این دختر داشت یه چیزایی رو به وجودم القا میکرد که قبلاً ازش بی بهره بودم. مثل همین حسی که باعث میشد مثل یه بادیگارد نزدیکش وایستم و نگاهم و به دور و بر بدوزم تا یه وقت کسی نگاهش بهش نیفته.

*

وقتی از خرید برگشتیم تصمیم گرفتم یه کم ناپرهیزی کنم و غرورم و کنار بذارم. برای همین رفتم به سمت یه کافی شاپ دنج که خودم خیلی دوشش داشتم و اکثراً تنها میرفتم. ولی الآن دلم میخواست آنا هم باهام بیاد.

شاید عجیب بود که به عنوان یه صاحبکار یا به اصطلاح ارباب این کار و بکنم ولی نتونستم از اون احتمال هیجانی که با دیدن فضای داخل کافی شاپ تو چشمای آنا ایجاد میشه بگذرم.

حالا که نمیتونستم همصحبت خوبی براش باشم باید یه کاری میکردم تا برای چند ساعت که شده از فکر خدمتکار بودن بیرون بیاد و خودش و مثل بقیه دخترای هم سن و سالش ببینه.

جلوی در کافی شاپ نگه داشتم و بی توجه به قیافه ی متعجبش با گفتن:

- پیاده شو!

خودم از ماشین پایین اومدم و اونم بعد از من پیاده شد.. تو سکوت دنبال اومد و تا وقتی نشستیم پشت میز چیزی نگفت.

تا اینکه بالاخره به حرف اومد و با همون تعجب لونه کرده تو نگاهش پرسید:

- با کسی قرار دارید؟

هنوز هیچ تلاشی برای فاصله گرفتن از جدیت ذاتیم نکرده بودم.

- نه!

- پس برای چی اومدیم اینجا؟

- مردم برای چی میان اینجا؟ اومدیم یه چیزی بخوریم خیلی عجیبه؟

چیزی نگفت ولی از نگاهش فهمیدم که هنوز قانع نشده با اومدن گارسون دیگه نتونست چیزی بپرسه.

به رسم ادب و احترام منو رو گرفتم سمت آنا.. فکر میکردم الان از خجالت سرخ میشه و میگه براش فرقی نمیکنه چی بخوره و اونوقت خودم مجبور میشم براش انتخاب کنم.

ولی بازم شگفت زده ام کرد و خیلی عادی منو رو ازم گرفت و بعد از یه دور خوندن رو به گارسون گفت:

- دوتا میلک شیک آناناس لطفاً.

چشام گشاد شد.. دوتا؟ اول فکر کردم دوتاشم میخواد خودش بخوره.. ولی وقتی گارسون گفت:

- امر دیگه ای ندارید؟

منو رو بهش برگردوند و گفت:

- نه خیلی ممنون.

تازه اونجا بود که فهمیدم واسه منم از طرف خودش و به سلیقه ی خودش سفارش داده. دیگه نتونستم ساکت بمونم. دلم و خوش کرده بودم اینجا بعد از چند وقت یه قهوه درست حسابی برای خودم سفارش بدم ولی بازم این دختره شد نخود آش من.

- برای چی دوتا سفارش دادی؟ من قهوه میخوام.

با چهره خونسردی که کمتر ازش دیده بودم بهم خیره شد و گفت:

- منم میدونستم اگه منو رو بهتون بدم بلافاصله قهوه انتخاب میکنید واسه همین خودم سفارش دادم.

ماتم برد.. این دختر فکرش تا کجا رفته بود؟ فکر میکردم وقتی خوشی بزنه زیر دلش دیگه منو فراموش میکنه ولی انگار تو هر حالتی اولویتش سلامتی من بود. الان من باید چیکار میکردم؟ مطمئناً نمیتونستم باهاش موافقت کنم تا راه به راه این دخالت هاش بیشتر بشه. ولی پس چرا توان مخالفت کردن هم نداشتم؟

با اینکه داشتم بدون ذره ای عصبانیت و با تمام وجودم این کارشو ستایش میکردم برای حفظ غرورم با اخم ظاهری گفتم:

- ولی من اصلاً آناناس دوست ندارم.

- باور کنید خیلی خوشمزه اس. حالا یه بار امتحان کنید.

با دیدن خواهش توی نگاهش زبونم از کار افتاد.. با اینکه میدونستم از مارمولک بازیشه که اینجوری مظلوم نمایی میکنه ولی بازم در برابرش کوتاه اومدم. رگ خواب من دستش بود و میدونستم چه جوری باید نرمم کنه. بازم اسیرهمون حس ناشناخته ولی لذتبخش شدم که از

توجهات آنا نصیب میشد. چقدر این حس و دوست داشتم و چقدر به خودم حق میدادم که از این حس لذت ببرم.

*

مشغول خوردن میلک شیک سفارشی آنا شدیم.. از حق نگذریم واقعاً خوشمزه بود. با اینکه اگه تنها بودم هیچ وقت همچین چیزی سفارش نمیدادم ولی باید اقرار میکردم که سلیقه این دختر مثل باقی خصوصیاتش خیلی خوب بود و این تجربه جدید به مذاقم خوش اومد.

با بلند شدن صدای زنگ گوشیم از تو جیم درش آوردم و با دیدن شماره کیوان جواب دادم. معاونم بود و یه جورایی دوست صمیمیم البته.. مثل بقیه دوستانم فقط تا حدی که وارد مسائله خصوصیه زندگیم نباشه. ولی خب تو برخورد باهاش از پوسته سفت و سخت همیشگیم درمیومدم.

الانم زنگ زده بود تا قرارای کاری فردا رو یادآوری کنه چون میخواست بره مسافرت که با شوخی بهش گفتم احتیاجی به یادآوری تو ندارم و خودم بldم از پس کارام بریام.

گوشی و که قطع کردم یهو آنا بی مقدمه گفت:

- یه چیز پیرسم راستش و میگید؟

با اینکه مطمئن نبودم جواب راستی به سوالش بدم ولی کنجکاوی باعث شد بگم:

- پیرس.

- شما.. تا حالا تو عمرتون.. خندیدید؟

نمیدونم چه رفتاری از من دیده بود که حالا به قدم جلو گذاشته بود و حرفای جدید میزد. همیشه موقع حرف زدن با من سرشو پایین مینداخت و به تته پته میفتاد. به خصوص این اواخر این حالت هاش بیشتر شده بود و من سرسختانه میخواستم با خودم مبارزه کنم و درباره اش فکر نکنم.

انگار سکوتم خیلی براش طولانی شد که سریع گفت:

- منظورم اینه که.. خب شما حتی الان که با دوستتون حرف زدید هم.. ندیدم که بخندید. حتی.. تا حالا به لبخند کوچیکم نزدیک. یا اصلاً حرف زدن. کلاً آدم کم حرفی هستید و سخت کلمات و به زبون میارید. چرا؟

حرفاش راست بود و عین همون چیزایی بود که باید از من میفهمید ولی لزومی ندیدم کل زندگیمو براش تعریف کنم برای همین خیلی کوتاه گفتم:

- درباره خندیدن که.. اگه چیز خنده داری ببینم میخندم. ولی اینکه چرا کم حرفم واسه بعضیا عادیه. اینکه فقط تو مواقع لزوم حرف بزنی. فکر نمیکنم چیز عجیبی باشه.

- واسه من خیلی عجیبه. از وقتی دارم با شما زندگی میکنم منم مثل شما شدم. تا حالا پیش نیومده بود که از صبح تا شب کمتر از هزار کلمه حرف بزنم ولی از وقتی پیش شما بعضی روزا تعداد کلماتی که میگم به بیست ها هم نمیرسه.

یهو حرفش و قطع کرد و با خجالتی که گونه هاش و اناری میکرد گفت:

- ببخشید منظوری نداشتم.

- حرف بدی نزدی که معذرت خواهی میکنی. درسته من آدمی نیستم که بشینم به حرف زدن و هرچی میگی یه چیز جواب بدم. ولی خب.. انقدری هم که تو فکر میکنی از آدمیزاد به دور نیستم که نتونم حرفات و گوش کنم.

- من همچین چیزی نگفتم.

- میدونم. ولی فکر نکن قراره تو خونه من به خاطر حرف زدن یا خندیدن توبیخ بشی. من ترجیح میدم تا وقتی داری اونجا زندگی میکنی خودت باشی. به خاطر منی که زندگیم بالا و پایین زیادی داشته و چیزی خنده رو لبام نمیاره خودت و تغییر نده.

وقتی این حرف و زدم و یه جورایی مجوز حرف زدنش صادر کردم.. مثل پرنده ای که بعد از چند سال از قفس دراومده و طعم آزادی رو چشیده شروع کرد به حرف زدن:

-آخه میدونین من تو خونه خودمون که بودم خیلی حرف میزد. یعنی اولش که مامانم زنده بود و خب منم بچه تر بودم هرچی تو ذهنم بود و نبود و میریختم بیرون. مامانم که فوت کرد اولش یه کم آروم شده بودم ولی بعد حرفام و به بابام و زن بابام میزدم انقدری که خیلی وقتا از دستم کلافه میشدن. رفته رفته برای اینکه کسی و اذیت نکنم سعی کردم این عادت و ترک کنم و جلوی زبونم و بگیرم ولی خیلی بهم فشار میومد. بعضی وقتا حس میکردم میخوام خفه بشم و وقتی میدیدم کسی نیست که به حرفم گوش بده میرفتم وایمیستادم جلوی آینه با خودم حرف میزد. البته الانم این کار و میکنم. چون دست خودم نیست احساس میکنم اگه یه مدت حرف نزنم صدام دیگه در نیاد. مدرسه رو که دیگه نگواون یکی دو ساعتی که باید سر کلاس مینشستم تا زنگ تفریح بخوره عذاب میکشیدم. گاهی برای اینکه یه کم صدام دربیاد الکی دستم و بلند میرفتم درس جواب میدادم حالا هیچی هم بلد نبودم. معلما خودشون کم کم فهمیدن درد من چیه حتی چند بارم به خاطر اینکه داشتم با بغل دستیم حرف میزدم تذکر دادن و وقتی دیدن حرف حالیم نمیشه انداختنم بیرون. یه بارم بابام و به خاطر همین مسئله کشوندن مدرسه. بابامم عصبانی شد وقتی رفتیم خونه به دهنم از اون چسب پهن زد.

مات و مبهوت داشتم نگاه میکردم بهش و تو ذهنم به این فکر میکردم که چه جوری میتونه اینهمه کلمه رو قطاری پشت سر هم ردیف کنه که پقی زد زیر خنده..

این خنده اش با خنده های قبلیش که در حد لبخند بود خیلی فرق داشت. شاید خنده های قبلیش نگاه و به سمت خودش خیره میکرد ولی این خنده اش که گاهی صدادار میشد و همزمان با شدت گرفتنش سرش عقب جلو میشد یه جورایی آدم و وادار میکرد که پا به پاش بخنده. هرچند اگه آدمی که باهاش بود مثل من با خندیدن و شادی قهر نکرده بود.

با اینکه دلم میخواست تا فردا اونجا بشینم و به خنده اش نگاه کنم و به حرفاش گوش بدم ولی با چرخیدن سر پسر میز بغلی که یه یه پسر جوون بود به خودم اومدم و با اخمی غلیظ توپیدم:

- خيله خب بسه ديگه!

خنده اش به لبخندی عریض تبدیل شد و با دستمال کاغذی مشغول پاک کردن اشک توی چشماش شد و تو همین حال گفت:

- وای خدا.. هر موقع یاد عصبانیت بابام میوفتم سر همین مسئله ای خنده ام میگیره. ببخشید خیلی وقت بود اینجوری نخندیده بودم.

یهو لبخند رو لبش ماسید و با نیم نگاهی به من ادامه داد:

- به قول شما خیلی وقت بود چیزی خنده رو لبم نیاورده بود.

حق داشت. آشنا شدنش با من مساوی بود با شروع بدبختی و عذاب کشیدنش.. خیلی سخت بود که بخوام اون خاطرات و به این زودی از ذهنش پاک کنم. همون موقع هم به خاطر از دست دادن پدرش تو شرایط بد روحی بود و با این کار ما روحیه اش بدتر و بدتر شد.

ولی با همه وجود هرچی بیشتر میگذشت کمتر از دزدیدن آنالی پشیمون میشدم. شاید به خاطر اذیت و آزارایی که دید یه کم پشیمون بودم.. ولی هیچوقت از اینکه در آخر این دختر با رفتاری خاص و بی نظیرش وارد زندگی من شد پشیمون نیستم. این دختر باید با من می موند.. حتی اگه بیرون از خونه من براش موقعیت های خیلی بهتر رقم میخورد من اجازه نمیدادم بهش برسه!

xxxxxx

یه روز عالی و محشر و در کنار تنها مرد زندگیم کسی که واقعاً دوستش داشتم تجربه کردم و مطمئنم این روز به عنوان یکی از بهترین روزای زندگیم همیشه تو تاریخ ذهنم ثبت میشه. یه جورایی فهمیده بودم که هیربد فقط به خاطر بهتر شدن روحیه من بهونه خرید و آورد و خودش کاری بیرون نداشت. نمیدونم چقدر این فکر درست بود ولی هرچی که بود کلی حس خوب و خواستنی تو وجودم ایجاد میکرد.

دیگه کم و بیش با اخلاقش آشنا شده بودم. سخت بود از روی ظاهر همیشه بی تفاوتش پی به احساسش برد ولی گاهی اوقات میتونستم تشخیص بدم که واقعاً عصبانیه یا داره تظاهر میکنه. یا مثلاً وقتی از چیزی خوشش میومد و تمام سعیشو میکرد تا من متوجه خوشحالش نشم.. چشمای خوشگلش برق میزد و اون لحظه من هزار برابر از شادیش شادتر میشدم.

مثل امروز که موقع حرف زدن من به ظاهر با بی تفاوتی داشت نگاهم میکرد و ولی من از برق توی چشمش فهمیدم که از این رگباری حرف زدن من خوشش اومده یا شایدم براش عجیب بود.

*

به خونه که رسیدیم دلم نیومد به خاطر این روز خوب که واقعاً بهش احتیاج داشتم ازش تشکر نکنم. برای همین به عنوان تشکر یه شام خوشمزه پختم و یه میز شام محشر براش چیدم. میدونستم خیلی اهل غذا خوردن نیست و اکثر غذاهایی که درست میکنم با اینکه کم میزارم بازم دست نخورده می مونه ولی دوست داشتم تمام هنرم و درست همون شب به معرض نمایش بذارم.

وقتی اومد و میز رنگارنگ شام و دید ابروهاش از تعجب رفت بالا. اصولاً تعجبشو به زبون نمیآورد. نه فقط تعجب که خیلی از احساسش و توخودش دفن میکرد و بروز نمیداد.

با این حال قبل از اینکه چیزی بگه خودم گفتم:

- این میز شام بابت تشکر از شماست به خاطر روز خوبی که برام ساختید. هیچ وقت فراموش نمیکنم. واقعاً ازتون ممنونم.

xxxxxx

بعد از دو ماه زندانی شدن تو خونه و کار کردن یه روز برده بودمش بیرون و حالا به خاطر اون داشت ازم تشکر میکرد.

چقدر راحت میشد این دختر و خوشحال کرد و من چقدر بی انصاف بودم که این شادی و ازش دریغ میکردم. چقدر سخت بود باور کنم حال و روزم شده بازتاب حال این دختر که اگه خوب بود منم راضی بودم و اگه بد بود انگار یه چیزی رو قلبم سنگینی می کرد.

سخت بود باور کنم انقدر زود منو تحت تاثیر قرار داده ولی حقیقت بود. از نظر اون من این روز خوب و ساخته بودم ولی نظر من کاملاً برعکس بود. چون منم در کنار آنالی یه روز خوب داشتم که هیچوقت فراموشش نمیکردم.

اما من نمیتونستم مثل آنا به خاطر حضورش ازش تشکر کنم. با وجود اینکه اصلاً دوست نداشتم بهش سخت بگیرم یا بدرفتاری کنم.. ولی اینم میدونستم که اگه زیادی مهربون و نرم

باشم ممکنه بعدها خواسته هایی داشته باشه که از پس انجام دادنش برنیام. خواسته هایی مثل رفتن از این خونه.

*

اون روز خیلی خسته بودم. مخصوصاً با شنیدن خبر مزخرفی که روزم و خراب کرد و فکرم و مشغول. از چیزی که میترسیدم بالاخره سرم اومد و من کل مسیر رسیدن به خونه رو به این فکر می کردم که این خبر و چه جوری به گوش آنا برسونم.

اصلاً دلم نمیخواست آنالی رو به کسی نشون بدم مخصوصاً این جماعت ولی نمیتونستم از خونه بفرستمش بیرون یا دلیل قانع کننده ای براش بیارم که نباید باشه. اون موقع که تصمیم گرفتم به عنوان خدمتکار پیش خودم نگهش دارم باید فکر این روزا رو میکردم.

در و باز کردم و رفتم تو. هیچ وقت دلم نمیخواست زنگ بزنم و تا حد امکان در و آروم باز میکردم تا یه جورایی مچشو بگیرم و ببینم چی کار میکنه. به خصوص شنبه ها چون میدونست دیرتر میرم خونه و من بعضی روزا همه تلاشم و میکردم که کارم و سریع انجام بدم و زودتر برگردم خونه تا صحنه های جذابی مثل اون روز که تو حموم دیدمش و شاهد باشم.

با شنیدن صدای تلویزیون فهمیدم تو سالنه. مطمئناً نمیتونست حدس بزنه که ممکنه اون ساعت برم خونه. منم آروم رفتم و از دور دیدمش که رو مبل دو نفره جلوی تلویزیون دراز کشیده و

داره مسابقه والیبال نگاه میکنه. یه کاسه پر از چیپس گذاشته بود رو شکمش و هر چند ثانیه یه بار خیره به تلویزیون یه دونه از توش برمیداشت.

قبل از اینکه حرفی بزنم یا حرکتی بکنم یه دل سیر نگاش کردم. نگاهم روی موهاش که از بالای دسته مبل به سمت پایین آویزون شده بود ثابت موند.

تا حالا موهاشو باز ندیده بودم.. اکثراً جمعشون میکرد. موهای بلند و مشکیش فر خالص بود. فری که کاملاً طبیعی به نظر میرسید ولی مطمئناً اگه کسی میخواست این مدل و رو موهاش پیاده کنه باید کلی پول میداد بابتش. همیشه فکر میکردم موهای لخت و صاف به خصوص وقتی بالای سر دم اسبی بسته بشه جذابیت داره. ولی الان این نگاه مستقیمم که موهای آنالی رو نشونه گرفته بود انگار نظرش با نظر من مخالف بود.

چقدر رنگ مشکی موهاش خیره کننده بود. دلم میخواست میتونستم پیچ و تاب و حلقه های موهاش و لای انگشتم به بازی بگیرم. ولی همچین آرزویی رو تقریباً محال میدونستم. من هیچوقت قرار نبود انقدری بهش نزدیک بشم که همچین کاری ازم سر بزنه و فقط میتونستم از دور شاهدش باشم یا تو ذهنم ترسیمش کنم.

با اینکه دلم نمیخواست آرامشش و بهم بزنم ولی باید یه جوری اعلام حضور میکردم. دستامو کردم تو جیم و با خونسردی همیشگیم گفتم:

- بد نگذره!

مثل فنر از جاش پرید و سریع وایستاد. از خجالت سرخ شد و سرشو انداخت پایین و سلام کرد. چند قدم رفتم طرفش و رو به روش وایستادم.

نگاهم به ظرف چیپس خورد که محکم تو دستش نگه داشته بود. بازم یه حس موزیانه ای تو وجودم شکل گرفت که دلش میخواست این دختر بهم توجه نشون بده. از قصد و فقط به خاطر دیدن عکس العمل آنها دستمو بردم جلو تا یکی بردارم ولی آنها زودتر از من ظرف و پشتش قایم کرد.

نگاه متعجبم و دوختم بهش تا حساب کار دستش بیاد ولی اینبار بدون ترس و خجالت بهم زل زده بود. صورت سفید و کوچولوش که توسط موهای فر و بلند مشکیش قاب گرفته شده بود خیلی خواستنیش کرده بود.

اون لحظه این تنها واژه ای بود که به ذهنم رسید. حتی نمیتونستم نگاهم و برای ثانیه ای ارزش بگیرم. چون حس میکردم دیگه همچین صحنه ای تو زندگیم نخواهم داشت.

اخمی غلیظ رو پیشونیم نشوندم و با اعتراض گفتم:

- من این چیپسا رو واسه خودم خریده بودم.

- بله میدونم. ولی متأسفانه براتون خوب نیست. منم حیفم اومد بریزمشون دور. خودم میخورم که زودتر تموم شه و شما رو به هوس نندازه.

گوشه لبم و از تو به دندون گرفتم. آخه چرا انقدر این دختر پررو بود؟ در عین حال که ازم حساب میبرد بازم اینجور موقع ها میشد آقا بالاسر من.

مثلاً داشت با این از خود گذشتگی در حقم لطف میکرد؟ نخواستم به این سرعت کوتاه بیام شایدم از این بازی خوشم اومده بود و ترجیح دادم واسه چند دقیقه هم که شده از فکر اتفاقات مزخرف امروز خلاص شم.

با یه قدم بلند رفتم طرفش که جهشی به عقب برداشت و جیغ زد.

- بخدا همشون و میریزم زمینــــا.

این دیگه کی بود؟ نه دلش میومد از چیپسا بگذره نه میخواست دست من بهشون برسه. خنده ام گرفته بود. اونم در حد لبخند. یه چیز تو مایه های قهقهه.

انقدر که دیگه نتونستم مثل همیشه خودم و کنترل کنم و این از من بعید بود. برای اینکه آنا متوجه خنده ام نشه سریع رومو گرفتم و با سرعت از اونجا دور شدم و خودم و به اتاقم رسوندم.

برای اولین بار تو این چند سال زدم زیر خنده. با اینکه کوتاه بود و به مرحله قهقهه نرسید ولی همونم حال و خوب کرد. طوری که خستگی اون روز به طور کامل از تنم درومد.

پخیلی دلم میخواست بشینم و فکر کنم که چی شد به این لحظه رسیدم که به خودم اجازه میدم اینجوری با صدای بلند بخندم. ولی ترجیح میدادم حال خوش اون لحظه ام و با فکر کردن به این چیزا خراب نکنم. این دختر برای من مثل شروع یه زندگی دوباره بود.

xxxxxx

اعصابم از دست خودم خورد شد که انقدر ساده هیرب و رنجوندم که اونجوری روش و گرفت و رفت تو اتاقش. ولی بیشتر اعصابم از هیرب خورد بود که سر هر چیزی اینجوری بچه بازی در میاورد. اصلاً مرد گنده رو چه به چیپس خوردن؟ چرا کاری میکرد که هربار یادآوری کنم مریضه و نباید خوراکی های مضر بخوره؟

اینجوری نمیشد.. باید یه جوری از دلش در میاوردم. دلم نمیخواست از من دلخور بشه. اونم بعد از این احساسی که تو دلم ایجاد شده بود و شبانه روز فکرم و به خودش مشغول میکرد. من که طاقت دیدن یه معده درد ساده شو نداشتم الانم نمیتونستم ببینم به خاطر چند تا دونه چیپس ناراحت شده و رفته نشسته تو اتاقش.

داشتم دنبال یه راهی میگشتم تا بدون ایجاد تنش و جنگ و دعوا این مسئله رو ختم به خیر کنم که با یادآوری چیزی که صبح واسه اش درست کردم لبخندی رو لبم نشست و سریع رفتم تو آشپزخونه.

xxxxxx

با اینکه خسته و کلافه بودم ولی باید کارام و انجام میدادم. زود برگشته بودم خونه چون حوصله شرکت و نداشتم و الان باید کارام و راست و ریست میکردم.

پشت میز کارم نشسته بودم که چند ضربه به در خورد. برای اینکه نشون بدم مثلاً از اون کارش ناراحت شدم اخمامو دوباره بین ابرو هام نشوندم و تو همون حین گفتم:

- بله؟

در باز شد و آنا با یه ظرف تو دستش اومد تو. موهاشو دوباره بسته بود ولی من ترجیح میدادم باز بذارتشون. ولی حیف که نمیتونستم همچین چیزی ازش بخوام

فکر کردم بیخیال رژیم غذایی که برام درست کرده بود شده و برای اینکه ناراحت نشم چیپسا رو برام آورده که بخورم. ولی وقتی اومد جلو و ظرف و گذاشت رو میزم یه نگاه به محتویات توش کردم و فهمیدم حدسم اشتباه بوده انگار.

این دیگه چی بود؟ شکل میوه بودن ولی خورد شده و خشک شده!

- این چیه؟

دستاش و برد پشتش و عین بچه هایی که دارن کاردستیشون و به معلمشون نشون میدن با ذوق گفت:

- اممممم.. این چیپس میوه ایه. خیلی از اونیکی چیپسا مقوی تره خودم درستش کردم.

نگاهم مطمئناً تحسین برانگیز شده بود برای همین سریع روم و برگردوندم و علی رغم وسوسه ای که به جونم افتاده بود گفتم:

- نمیخورم. بردار ببر!

- حالا یه بار امتحان کنید. خواهش میکنم.

برگشتم بهش نگاه کردم.. میدونم چی تو نگاهم دید که سریع خودشو جمع جور کرد و وا رفت.

ظرف و گذاشت همونجا موند و با یه ببخشید زیر لب رفت بیرون. به محض رفتنش بلافاصله یه دونه از اون چیپسا رو برداشتم و امتحان کردم.

جای تعجب داشت ولی خیلی خوشمزه بود. شاید حتی از اون چیپس ها هم خوشمزه تر بود برام و میدونستم که این مزه فقط به خاطر این بود که به دست آنا درست شده و گرنه اگه جای

دیگه و موقعیت دیگه و توسط شخص دیگه ای بهم تعارف میشد محال بود حتی برای تست هم ارزش بخورم.

این دختر برای رفتارهای بچگانه منم جواب داشت. درست انگار داشت با یه پسر بچه تخس رفتار میکرد. عین یه مادر نگران سلامتی بچه اش میخواست یه جوری ساکت کنه تا طرف چیپسا نرم. جالب بود واقعا محبت های مادرانه ای که از مادر خودم نگرفته بودم و.. حالا داشتم از آنا میگرفتم.

دلم میخواست حالا که زود اومدم خونه یه کم بیشتر با آنالی وقت میگذروندم برای کار که همیشه وقت بود. ولی همینجوری الکی نمیتونستم برم پایین چون مثلاً قهر بودم.

باید دنبال یه بهونه میگشتم. آه.. لعنت به این غرور مزخرف که به خاطرش تو خونه خودم اسیر یه دختر بچه شده بودم و نمیتونستم آزاد باشم. به ظاهر من آنا رو تو این خونه یه جورایی زندانی کرده بودم ولی در اصل انگار اون نقش زندانبان من و داشت بازی میکرد.

یهو یادم افتاد وقتی اومدم آنا داشت والیبال نگاه میکرد و از زبون گوینده تلویزیون شنیدم که مسابقات لیگ جهانی بود. علاقه ای به تماشای تلویزیون و مسابقات والیبال نداشتم و معمولاً دنبال نمیکردمش ولی برای پایین رفتن بهونه خوبی بود.

ظرف چیپسای میوه ای رو برداشتم و رفتم پایین.

از دور دیدمش رو همون مبل بود با این تفاوت که حالا نشسته همچنان محو تماشای تلویزیون بود. خوبه.. از این طریق پی به یکی از علایقش برده بودم. پس به والیبال علاقه داشت.. شایدم.. به بازیکنای والیبال!

رفتم طرفش و با شنیدن صدای قدمهام سرشو برگردوند و با دیدنم سریع از جاش بلند شد. نگاهش از همون فاصله با تردید و یه کم دلهره به ظرف توی دستم خیره مونده بود.

حتماً با تصویری که از من داشت و این ترسی که غالباً تو نگاهش به خودم میدیدم خیال میکرد از چیپسا خوشم نیومده و میخوام همه شو بریزم دور. ولی من اهمیتی به نگاهش ندادم و رفتم رو مبل جلوی تلویزیون نشستم و ظرف و گذاشتم جلوم.

هنوز همونجا وایستاده بود. لابد منتظر بود که من برم و بشینه بقیه مسابقه رو نگاه کنه. برای اینکه خیالش و راحت کنم خیره به صفحه تلویزیون یه دونه از چیپسای میوه ای رو خوردم. یه کم این پا و اون پا کرد و بعد گفت:

- چیزی میخورید براتون بیارم؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم با گفتن با اجازه ای زیر لب رفت.

نگفتم بمون برنامه رو نگاه کن چون مطمئن بودم دوباره برمیگرده. تا لحظه آخر داشت زیر چشمی به بازی نگاه میکرد و دلش نمیومد بره. اونم مثل من دنبال بهونه بود. یه کم بعد با یه لیوان چایی برگشت و گذاشت رو میز. اینبار نرفت وهمونجا چسبیده به من وایستاد.

سرمو بلند کردم بینم چی میخواد که دیدم اصلاً حواسش به من نیست و مات تلویزیون شده.. یعنی انقدر به والیبال علاقه داشت؟

انگار سنگینی نگاهم و حس کرد چون نیم نگاهی بهم انداخت و وقتی دید دارم نگاش میکنم دستپاچه شد و با گفتن ببخشید برگشت سمت آشپزخونه.

انگار اگه چیزی نمیگفتم تا شب میخواست همینجوری بره و برگرده. دل و زدم به دریا و گفتم:

- اگه میخوای بازی و نگاه کنی بیا بگیر بشین نگاه کن. چرا قایم موشک بازی در میاری؟

انگار فقط منتظر یه اجازه از طرف من بود چون سریع برگشت و سر جاش نشست. اولش یه کم معذب بود.. آخه هیچوقت پیش نیومده بود که با هم بشینیم تلویزیون نگاه کنیم. همیشه یا وقتی من نبودم و کار نداشت مینشست پای تلویزیون یا وقتی من میومدم و از سر بیکاری میومدم پایین مینشستم میرفت تو اتاقش.

با اینکه دوست داشتم باهاش وقت بگذرونم ولی این قدرت و تو خودم نمیدیدم که ازش بخوام بیاد پیشم. شایدم میترسیدم از اتفاقاتی که تو آینده ممکن بود بیفته که چیزی نمیگفتم.

حواسم بهش بود. کاملاً از حضور من معذب شده بود ولی یه کم که گذشت و مسابقه حساس تر شد حضور من و اشش عادی شد و تمام حواسش و داد به والیبال.

منی که حتی گوشه چشمی هم به اون مسابقه نداشتم و فقط به خاطر آنا اونجا بودم.. وقتی دیدم حواسش به من نیست کفری شدم. یه چیزایی تو بدنم بالا و پایین میشد که نمیدونستم اسمش و چی بزارم. عین بچه ها دنبال راهی برای جلب توجه می گشتم.

یکی دوبار دیدم دستشو دراز کرد و از ظرف چیپسی و هنوز رو میز بود برداشت و خورد. ترجیح دادم مقابله به مثل کنم و دفعه بعد قبل از اینکه دستش به ظرف برسه پیش دستی کردم و ظرف چیپس و برداشتم و گذاشتم سمت خودم.

متوجه نشده بود و همچنان داشت دستشو برای برداشتن چیپس تو هوا تگون میداد. تا اینکه بالاخره نگاهش اول به سمت چیپسی که حالا نزدیک من بود کشیده شد و بعد نشست تو چشمای من.

نگاه متعجب و منتظرشو که دیدم گفتم:

- وقتی میگی ضرر داره یعنی واسه همه ضرر داره.. پس تو هم نباید بخوری!

- ولی من که مریض.....

یهو ساکت شد و بقیه حرفشو خورد. لابد یادش افتاد که خودشم بیماری قلبی داره و خیلی آدم سالمی نیست که بخواد هرچیزی رو بدون مشکل بخوره. البته نمیدونستم این چیپس ضرری برای بیماریش داره یا نه ولی من ترجیح میدادم داشته باشه تا زبونم جلوش کوتاه نشه.

سرشو انداخت پایین و گفت:

- بله حق با شماست!

از اینکه بالاخره منم تونستم اون و خلع سلاح کنم یه جورایی احساس رضایت و شادی میکردم.. ولی بازیم هنوز تموم نشده بود.

- بیا اینجا بشین.. اینو با هم میخوریم.

اشاره ام به چیپسای میوه ای بود ولی آنا سریع مخالفت کرد.

- نه.. نه ممنون. من نمیخورم.. برای شما درست کردم.

- گفتم بیا بشین.. حرف اضافیم نباشه!

حالت چهره اش جوری بود که انگار نمیتونست علت رفتارم و درک کنه. منم که حسابی زده بودم تو فاز بی خیالی و برام هیچ چیز جز لمس حضور آنا مهم نبود. به هر حال ارباب بودنم باید یه جایی به کارم میومد که برای سر و کله زدن با این دختر واقعاً لازم بود.

تو وجودم یه چیزی مثل یه آهن ربای قوی بود که بی توجه به همه قانون های اطرافش فقط میخواست این دختر و به سمتم جذب کنه. حتی شده به زور و دعوا.

از جاش بلند شد و خیلی آرام اومد با فاصله کنارم نشست. جوری خودش و منقبض کرده بود که انگار اگه یه ذره راحت تر مینشست به من میخورد یا مثلاً اگه گوشه لباسش به تن من میخورد آتش میگرفت. یه جوری رفتار میکرد که انگار تا حالا به هم دست نزدیم!!!

نمیدونم علت اینهمه استرسش چی بود. سرش پایین بود داشت قلنجای دستشو میشکوند. حتی دیگه به مسابقه هم نگاه نمیکرد. انگار حواسش حسابی پرت شده بود و تمرکزی رو بازی نداشت.

برای اینکه یه کم از استرسش کم کنم با خونسردی و آرامش گفتم:

- بخور دیگه معطل چی هستی؟

دستشو که دراز کرد تا برداره نگاه منم به سمتش کشیده شد حس کردم دستش داره میلرزه. یعنی آنا هنوزم از من میترسید؟ نمیدونم شایدم اشتباه می کردم و این لرزش واسه چیز دیگه ای

بوده. ولی اون لحظه این به ذهنم رسید. به هر حال تو این مدت خیلی هم رابطه صمیمانه ای نداشتیم.

شاید آنا حواسش به من نبود ولی من کاملاً زیر نظر گرفته بودمش.. طوری که وقتی دست برد سمت ظرف از قصد منم همزمان دستم و داخل ظرف کردم و با برخورد دستانم آنا سریع دستشو عقب کشید. ولی تو همون چند لحظه متوجه سرمای بیش از حد دستش شدم.

زمستون بود و شاید هوای بیرون سرد بود ولی هوای توی خونه برای منحتی یه کم گرم بود.. پس چرا دستاش داشت یخ میزد؟ یعنی به این لرزش و اضطرابی که تو نگاهش میدیدم داشت؟

نتونستم بی تفاوت باشم.. شایدم یه کم داشتم سو استفاده می کردم از موقعیتم و سکوت آنا ولی اون لحظه لازم دیدم همچین حرکتی رو.

دستای آنا رو تو دستم گرفتم و با اخمی غیر ارادی که صورتشمو پوشونده بود گفتم:

- تو سرده؟

حس کردم میخواد آرام دستش و از دستم بیرون بکشه ولی من همچنان محکم نگهش داشته بودم. کاملاً میتونستم تغییر رنگ آنی گونه هاش و حس کنم و به طرز کاملاً بدجنسانه ای داشتم از این حالت لذت میبردم.

- نه!

- پس چرا انقدر دستات یخه؟

- شاید دست شما زیادی گرمه!

اخمم غلیظ تر شد.. انگار حالش خوب نبود. داشت چرت و پرت میگفت. سکوت و که دید سرشو بلند کرد و با دیدن چهره تقریباً عصبانیم دست و پاشو گم کرد و با هول گفت:

- آخه.. آخه شما همیشه بدنتون گرمه. مثل اون شب که.....

یهو ساکت شد و لبشو به دندون گرفت. فکر میکردم اون شب دیگه از ذهنش پاک شده. ولی اشتباه میکردم.. شایدم زیادی پررنگ بود که بعد از چند ماه هنوز به خاطر داشت.

یه صدایی بهم میگفت مگه تو تونستی فراموشش کنه که آنا بتونه؟ منم بعضی شبها یاد اون حرکت عجیب و غریبی که انجام دادم میفتم و یه جایی وسط دلم با یادش گرم میشد.

با صدای گزارشگر که شروع ست سوم و اعلام میکرد بالاخره دستاش و ول کردم و آنا دوباره محو تلویزیون شد. اون مات تلویزیون بود و من مات اون و تو این فکر که چرا باید کارم به جایی برسه که تا این حد به یه بچه اهمیت بدم؟ و انقدر تو رابطه ام باهاش پامو از خط قرمز فراتر بزارم؟ اگه یه نفر که تا حدودی با زندگی من آشنا بود این وضع و میدید

چی فکر میکرد با خودش؟ وقتی خودم این تغییرات محسوس و میدیدم لابد بقیه هم میفهمیدن که یه چیز این وسط اشتباهه!

میترسیدم ازش. میترسیدم با همین رفتارای ساده و گاهی بچگونه اش منو عوض کنه. منو تبدیل کنه به چیزی که نباید باشم.. میتروسم رابطه امو طوری پیش بره که اون اتفاق شوم تو زندگیم تکرار شه. اتفاقی که بیشترین ضربه رو به این دختر بی گناه وارد می کنه.

نه دلم میخواست از این وضع و شرایط بیرون بیام و نه دوست داشتم کسی بویی ببره که من چند وقتیته نگاهم به زندگی توسط یه دختری که اسم خدمتکار روشه عوض شده!

با صدای جیغش از فکر و خیال اومدم بیرون. سر پا و ایستاده بود و درست عین یه دختر بچه ای که داره به خاطر کادوهای تولدش ذوق می کنه تند تند دست می زد.

منو که دید آروم نشست سر جاش. بازی هنوز ادامه داشت و آنا فقط برای یه امتیاز داشت ذوق میکرد. باز اون حسی که منو وادار به حرف زدن میکرد فعال شد و نتونستم ساکت بمونم.

- به خاطر یه امتیاز انقدر ذوق میکنی؟

- آخه یه امتیاز الکی نبود.. خیلی حساس بود. توپ ۵ دقیقه رو هوا بود آخرشم به نفع ایران خورد زمین.. بعدشم با این امتیاز فاصله امتیازاشون و بیشتر کردن.. اینجوری احتمال داره این ست و ببریم. اگه این ستم ببریم فقط یه ست دیگه می مونه که تو اون امتیازا.....

دوباره مثل اون روز تو کافی شاپ افتاده بود رو دور حرف زدن و همین که برگشت طرف من با دیدن نگاه خیره و تا حدودی متعجبم ساکت شد و زیر لب گفت:

- ببخشید!

اه.. لعنتی! آخه این معذرت خواهیت دیگه واسه چی بود؟ من که داشتم از این هم صحبتی و قطاری حرف زدنت لذت میبردم.

کاش میتونستم منم باهاش حرف بزنم یا حداقل ازش بخوام که بیشتر باهام حرف بزنه و رو حساب کم حرفی من خودش و ساکت نکنه. لعنت به من و این غرورم. هرچند که یه بار بهش گفته بودم ولی هنوز خجالت میکشید.

طبیعی بود تا وقتی منم پا به پاش حرف نمیزدم یا واکنشی به حرفاش نشون نمیدادم میخواست فکر کنه داره با حرق زدن حوصله من و سر میبره.

بالاخره بازی با برد ایران تموم شد و آنا که اینبار متوجه شد زیر نظر گرفتنش شادیشو با مشت کردن دستاش از ذوق زیر پوستی ابراز کرد.

منم خودم و آماده کردم که حرفام و بهش بزنم و این مسئله ای که انقدر امروز اعصابم و بهم ریخت و بازگو میکردم. بالاخره باید میگفتم و هرچی بیشتر تو ذهنم نگهش میداشتم سخت تر میشد!

×××××

والیبال تموم شده بود و من دیگه باید میرفتم یه فکری برای شام میکردم. با اینکه دلم میخواست همچنان بشینم و از این گرمای لذتبخش حضور هیربد در کنارم که زیاد پیش نمیومد نهایت استفاده رو ببرم ولی دیگه دلیلی برای موندن نداشتم.

بلند شدم برم که گفت:

- بشین. باهات کار دارم.

شاید از نظر خودش خیلی معمولی این جمله رو بیان کرد ولی ناخودآگاه ترس عجیبی از لحن و کاری که ازش حرف میزد تو دلم نشست.

بلند شد جلوی پنجره ای که روبروی من بود و ایستاد و یه سیگار روشن کرد.. دیگه مطمئن شدم که ترسم بی مورد نیست و هیربد خبرای خوبی برام نداشت چون زیاد دست به سیگار نمیشد.

چرخید سمتم و با تکیه به لبه پنجره گفت:

- این پنجشنبه یه مهمونی دارم.. تو این خونه.

چشمام گرد شد. مهمونی؟ تو این چند ماهه نه مهمونی ای تو این خونه داشت نه خودش جایی رفته بود. پس علت اینهمه کلافگیش همین بود؟ حوصله جمع و مهمون داری نداشت؟ نتونستم ساکت بمونم..

- به چه مناسبت؟

- پسر عموم از خارج برگشته.

به ثانیه نکشید که تمام تنم یخ زد. انگار که پرتم کردن تو یه استخر آب سرد. ضربان قلبم به قدری تند شد که صدایش به گوش خودم رسید و بدبختی اینجا بود که میدونستم هیربد داره این عکس العمل و میبینه ولی کاری برای مهار کردنش نمیتونستم انجام بدم.

تمام خاطرات تلخ اون یه هفته عذاب آور جلوی چشمم رژه رفت. شکنجه های بی رحمانه ی بهراد و دار و دسته اش.. دردایی که میکشیدم و صدام در نمیومد. استرسی که با آدمی به اسم حبیب به جونم مینداخت و حالم و خراب میکرد. یعنی همش دوباره تکرار میشد؟

به معنای واقعی کلمه کپ کردم و حتی قدرت تکون دادن مردمکای ثابت شده ی چشمم هم نداشتم. حالم به قدری بد شد که هیربدم متوجه شد و با اخمی که بین بروهاش نشسته بود چند قدم به سمتم برداشت و گفت:

- چت شد؟! -

نمیتونستم انکار کنم. شاید بهتر بود هیربدم میفهمید که چه وحشتی از اون پسرعموی مشکل دارش دارم. به سختی زبون قفل شده ام و به حرکت درآوردم.

- ب... بهراد؟ -

اخم از ابروهاش رفت و چهره اش آرام شد. علت ناراحتیم و فهمید و گفت:

- نه.. این پسریه عموی دیگه مه. با خانواده ش خارج زندگی میکنه. هر بار که بر میگشت بهراد براش یه مهمونی میگرفت و دوست و آشنا رو دعوت میکرد که بیننش. حالا که بهراد نیست مسئولیتش که چه عرض کنم.. دردسرش افتاده گردن من.

نفس حبس شده امو دادم بیرون. اون آدم فقط بهراد نباشه هرکس دیگه ای که میخواست باشه مسئله ای نبود. دیگه تا عمر داشتم نمیخواستم نگاهم به بهراد بیفته. هیچوقت اذیت و آزاراشو فراموش نمیکنم.

حالا که خیالم از بابت بهراد راحت شد باید فکرمو رو حرفی که هیربدر باره مهمونیش زد متمرکز میکردم. اینکه از برنامه هاش به من گفت دلیل داشت. وگرنه اصولاً حرفی باهام نمیزد جز مواقعی که بهم ربطی داشته باشه.

یعنی.. یعنی من باید از اون همه مهمون پذیرایی میکردم؟ پس چی؟ مثل اینکه من کلفتشم. نمیتونه به خاطر یه مهمونی به یکی دیگه پول بده که بیاد کاراشو بکنه پس حضور من تو این خونه برای چی بود؟

غم بزرگی تو دلم نشست. انگار بعد از این چند ماه کار کردن تو این خونه تازه داشتم باور میکردم که واقعاً یه کلفتتم. آخه هیربد هیچوقت باهام مثل یه خدمتکار رفتار نمیکرد. زیاد از چیزی ایراد نمیگرفت و هرچی براش درست میکردم میخورد.

گاهی اوقات من دلم میخواست که بهم واسه غذاها دستور بده و بگه چه جوری درست کنم تا بفهمم که متوجه طعم غذاها شده ولی هیچی نمیگفت. حتی رو کارای خونه هم حساسیت نداشت و بعضی وقتا که برای تمیزکاری تا دیروقت بیدار بمونم مجبورم میکرد که بقیه اش و فردا انجام بدم و برم بخوابم.

ولی الان یهویی با این حرفش بدجوری با این واقعیت روبرو شدم. با این حال باید قبولش میکردم. قضیه یکی دو روز نبود.. باید به اندازه ۳۰ سال باهاش کنار میومدم. مطمئناً تو این مدت همیشه قرار نبود من و هیربد تنها تو این خونه باشیم و آدمای مختلف میومدن و میرفتن. همونطور که مشغول بازی با انگشتای دستم شدم گفتم:

- من.. من تاحالا تنهایی یه مهمونی و راه ننداختم. ولی.. ولی همه سعی ام و میکنم که همه چیز به بهترین نحو باشه.. یعنی باید بتونم. شما هر کاری که براتون مهمه حتماً انجام بشه. یا غذاهایی که باید درست کنم و بهم بگید تا انجامش بدم.

xxxxxx

آنا چی داشت میگفت برای خودش؟ من داشتم دنبال یه راهی می گشتم تا بهش بگم لازم نیست اون روز به عنوان یه مستخدم تو مهمونی باشه.. ولی اون جلوتر از من نقشه ی درست کردن غذاها رو هم میکشید.

هرچند.. نباید بیخودی دنبال راه میگشتم. حقیقتش همین بود.. بهونه من برای نگه داشتن آنا تو خونم همین بود. اینکه مستخدمم باشه و برام کار کنه و طبیعتاً پذیرایی از مهمونامم جزو وظایفش محسوب میشد و نمیشد که جلوش و گرفت..

به هزار و یک دلیل نمیتونستم بهش بگم که لازم نیست تو این مهمونی خدمتکار باشی. چون بلافاصله بعد از زدن این حرف با اون زبون شیش متریش میخواست بگه اگه مستخدمت نیستم پس واسه چی منو اینجا زندانی کردی؟ یا اینکه بزار برم پی زندگیم و از این حرفایی که اصلاً دلم نمیخواست بهش فکر کنم.

پس فقط میتونستم آرزو کنم که اون شب به خوبی و خوشی تموم بشه واین استرس تموم نشدنی دست از سر من برداره..

سیگارم و تو جاسیگاری استیلم که جاش همیشه رو عسلی بود خاموش کردم و برای اینکه حداقل خیالش و از بابت مهمونی راحت کنم تا استرس بیخود نداشته باشه گفتم:

- اصلاً مهم نیست چیکار کنی یا چی درست کنی. آدمای اون مهمونی برام هیچ اهمیتی ندارن. فقط برای حفظ آبرو جلوی فامیل این مهمونی برگزار میشه. زیاد لازم نیست خودت و خسته کنی. فقط خواستم بهت بگم که در جریان باشی.. همین.

از جاش بلند شد و همونطور که نگاهش به زمین بود گفت:

- باشه به هر حال اگه کم و کسری ای باشه همه از چشم من میبینن. پس برای خودم بهتره که همه چیز خوب باشه تا مشکلی پیش نیاد.

- دارم بهت میگم برام مهم نیست بقیه چه فکری میکنن یا راضی هستن یا نه. تو هم فقط باید نظر من برات مهم باشه نه اراجیف بقیه.

- من تو این خونه وظایفی دارم آقا هیربد. نمیتونم بشینم و بینم یکی داره پشت سرم ایرادم و بهتون میگه.

مکشی کرد و با تلخی کلامی که کاملاً حسش کردم ادامه داد:

- نمیگم شما همچنین آدمی هستید ولی بالاخره مردم با حرفاشون تاثیر خودشون و میذارن رو آدما.

- چه تاثیری مثلاً؟

- مثلاً اینکه کاری کنن تا شما منو اخراج کنید. یا.. یا تصمیم بگیرید به جای اون پونصد میلیون کل مبلغ زمینتون و بزنید به حسابم.

این دختر فکرش تا کجاها رفته بود! حسابی حرصیم کرد با این حرفاش. شاید بد نبود برای چزوندنش بگم همچنین چیزی بعیدم نیست.. ولی خب.. از طرفی دلم نمیومد برای این مهمونی اونم واسه کسی که ازش بیزار بودم استرس تو جون آنالی بندازم.

راه افتادم سمت پله ها که برم تو اتاقم و تو همون حین گفتم:

- هیچکدوم از این اتفاقا نمیفته. تو هم دیگه نه حق داری بهشون فکر کنی نه به زبون بیاریشون.

xxxxxx

تا روز مهمونی ۳ روز بیشتر نمونده بود و با گذشت هر ساعت و هر دقیقه تا رسیدن به اون روز استرس منم بیشتر میشد.

با اینکه هیربد خیالم و از بابت درست کردن غذاها راحت کرده بود و هربار که نگاه پر از هراس منو میدید با یه زبونی بهم میفهموند که چطور بگزار شدن این مهمونی اصلا براش اهمیت نداره ولی بازم دست خودم نبود که اضطراب زیادی داشتم.

دلم نمیخواست برای درست کردن غذاهای عجیب غریبی که تا حالا درست نکرده بودم و کمابیش میدونستم تو مهمونی های پولدارا سرو میشه ریسک کنم. چون من کلا آشپز ماهری نبودم برای همین ترجیح دادم غذاهای ساده تر درست کنم ولی با پیش غذا و دسر های مختلف که این یکی و استثناعن تو درست کردنشون مهارت داشتم.

تنها اطلاعاتی که تونستم از زیر زبون هیربد بکشم بیرون تعداد مهمونا بود که گفت حدود ۳۰-۳۵ نفر میشن. ۳۰-۳۵ نفر مفت خور و بیکار که به بهانه دیدن یه نفر میخواستن بیان شکم چرونی. آخر که من چقدر از این جماعت بیزار بودم. ندیده میتونستم تشخیص بدم که چه جور آدمایی.. البته باید هیربد و از توشون فاکتور میگرفتم چون مشخص بود که اونم دل خوشی از این مهمونی و آدماش نداره.

*

بالاخره روز مهمونی رسید و من که کارای نظافت و تمیز کردن سالنا رو روز قبل انجام داده بودم.. اون روز از صبح مشغول درست کردن غذا و دسر شدم.

هیربد بیرون بود و نزدیکای ظهر از صدای کلید انداختنش فهمیدم که او مد. بدون اینکه سری به آشپزخونه بزنه تا بینه اوضاع پذیرایی از مهموناش به کجا رسیده رفت بالا تو اتاقش و منم انقدر درگیر بودم که نتونستم برم به استقبالش. فکر نمی‌کردم که مستقیم بره بالا.

به خیال اینکه رفته لباساشو عوض کنه و حتماً برای ناهار میاد مشغول ادامه کارم شدم ولی هرچی گذشت هیچ خبری ازش نشد!

تقریباً یک ساعت از اومدنش می‌گذشت و من انقدر سرم به کارم گرم بود که فراموشش کردم. یه لحظه ترس برم داشت. نکنه اصلاً هیربد نبود که او مد خونه. من که تو آشپزخونه بودم و ندیدمش. ولی نه.. صدای کلیدشو میشناختم. پس چرا نیومد پایین؟ نکنه حالش بد شده باشه؟ نکنه معده اش درد گرفته باشه؟

سریع دستامو شستم و رفتم بالا. احتمالم داشت که خواب باشه ولی تا نمیدیدمش خیالم راحت نمیشد. سمت اتاقش و در زدم.

بعد از مکث نسبتاً طولانی گفت:

– بله؟

بدون اینکه چیزی بگم آهسته در و باز کردم و رفتم تو. رو تختش دراز کشیده بود و ساعدشو گذاشته بود رو چشماش. عین دخترای هیز و ندید بدید نگاهم رو عضلات بازوش که از زیر

تی شرت آستین کوتاه طوسیش بیرون زده بود خیره شد. دست خودم نبود که بی اختیار زیر لب براش سوره ون یکاد خوندم و فوت کردم بهش.

- کاری داری؟

با صداش تو جام پریدم و به خودم اومدم و گفتم:

- امممم.. چرا.. چرا نیومدید پایین ناهارتون و بخورید؟

xxxxxx

دستم از رو چشمم برداشتم و زل زدم بهش.. خستگی داشت از سر و روش میبارید. به غیر از اون خودم شاهد بودم که چقدر دیروز و امروز برای راه انداختن این مهمونی کوفتی زحمت کشید. ولی بازم به فکر ناهار من بود. من برای اینکه یه جورایی عذاب وجدان داشتم که تو این شرایط گیرش انداختم حتی وقتی از سر کار اومدم نرفتم سراغش تا ببینم در چه حالیه و حالا اون خودش اومده بود سراغ من.

- تو با این همه کار وقتی هم برای غذا درست کردن داشتی؟

- بله.. به هر حال اینم جزو وظایفمه.

نمیدونم چرا خوشم نیومد از حرفش. از اینکه این کارو فقط یه وظیفه دونست احساس رضایت نداشتم. دلم میخواست بگه به خاطر تو که گرسنه نمونی غذا درست کردم.

با اینکه میدونستم این دختر داره لوسم میکنه و باید هرچه زودتر به خودم پیام ولی لج کردم و گفتم:

- اشتها ندارم. برو بیرون میخوام استراحت کنم.

- ولی.. باید غذاتون و بخورید.

لحن صدام بی دلیل تند شد. البته بی دلیل نبود.. بیشتر به خاطر حرصی که داشتم تو اون لحظه ازش میخوردم بود. خودمم نمیفهمیدم چمه!

- گفتم نمیخورم برو بیرون!

- میخواید غذاتون و بیارم بالا؟

خواستم بازم بگم نه ولی ترسیدم اینبار جدی جدی بره و من بمونم با گشنگی و ضعفی که به جونم افتاده بود. برای همین بی اختیار از دهنم پرید:

- هر غلطی میخوای بکنی بکن.

آنا بی حرف رفت بیرون و منم چشامو دوباره بستم ولی تو لحظه آخر دیدم چجوری نگاهش سرد و ناامید شد. کاش تو دهنم سرب داغ میریختم که هیچوقت دیگه نتونم حرف بزnm تا با حرفام اینجوری بچزونمش.

کم پیش میومد که با این لحن باهاش حرف بزnm.. اونم مسلماً ازم توقع نداشت که اونجوری نگاهش تو خالی و بهت زده شد. از خودم بدم اومد.. با اینکه دیدم خستگی از سر و روش می باره ولی بازم ناخواسته اذیتش کردم و خستگی این چند روز و براش بیشتر کردم.

آرزو میکردم که بهش برخوردی باشه و به غذا نخوردنم اهمیت نده. اینجوری حداقل عذاب وجدانم کمتر میشد. با گشنگی و درد معده یه جوری خودم و شکنجه میکردم. ولی انگار این دختر همه جور میخواست بهم ثابت کنه که چه قلب بزرگ و مهربونی داره.

با باز شدن در سریع چشامو بستم و خودم و زدم به خواب. هم روم نمیشد تو چشماش نگاه کنم هم میخواستم ببینم وقتی ازم ناراحت هست برای غذا خوردنم تلاش میکنه یا نه. علناً این دختر و کرده بودم بازیچه دست خودم و هر جور دلم میخواست حرکتش میدادم.

صدای گذاشتن سینی غذا رو روی میز و شنیدم و بعد صدای لرزون و دلگیر آنالی:

- آقا هیروید بیدار شید!

هیچ حرکتی نکردم..

- بیدار شید لطفاً غذا سرد میشه.

میدونست که محاله تو این فاصله خوابم ببره برای همین یهو لحنش پر از شک شد.

- آقا هیربد!!

.....

- آقا هیربد بیدارید؟

.....

- وای خاک بر سرم خدا چی شد یهو؟

دلم میخواست بیشتر بازی و ادامه بدم ولی ترسیدم از ترس سخته کنه. همینکه خواستم حرکتی بکنم که بفهمه بیدارم یهو یه لیوان آب سرد رو سر و کله ام خالی شد و از جا پریدم.

دختره احمق فکر کرده بیهوش شدم و لیوان آب و رو سرم خالی کرده بود. حالا که دید بیدارم خیالش راحت شد ولی اینبار از خشمی که تو نگاهم دید ترسید و سریع چند تا دستمال کاغذی برداشت و شروع کرد به خشک کردن سر و صورتم.

با تکیه با دستام نیم خیز شده بودم و هیچ حرکتی نمیکردم فقط زل زده بودم به حرکات تند و دستپاچه ی آنا که همینطورم داشت زیر لب حرف میزد:

- وای خدایا! غلط کردم.. ببخشید. فکر کردم خدای نکرده از هوش رفتید. ببخشید تو رو خدا!

انقدر حواسش پرت بود و هول شده بود که متوجه نمیشد چقدر فاصله اش باهام کمه ولی من که همه حواسم بهش بود کاملاً داشتم نفسای تند و گرمشو رو پوست صورتم حس میکردم و برای اولین بار حس کردم که نمیتونم زیاد در برابر این دختر خودمو کنترل کنم.

من رو تخت بودم و خیلی راحت میتونستم دستمو دور کمرش حلقه کنم و با یه حرکت بکشمش روی خودم و.....

به ثانیه نکشید که این فکرای مزخرف و از سرم بیرون کردم و به جای اینکه دستمو دور کمرش حلقه کنم. محکم مچ دستشو که داشت گردنمو با دستمال کاغذی خشک میکرد گرفتم و خیره شدم تو چشمای هراسون و بهت زده اش که فقط چند سانت با چشمام فاصله داشت.

نبض تند مچ دستش و کاملاً زیر انگشتام حس میکردم و نمیتونستم هیچ کاری برای آرام شدنش بکنم. چون شرایط خودم خیلی بدتر بود.

با اونیکی دستم دستمال و از تو دستش کشیدم بیرون. چقدر سخت بود که نگاهم و به پایین و لبای خوش ترکیب و از هم باز مونده اش نکشوندم. چقدر سخت بود که از بین اونهمه حس مختلف که گلو مو گرفته و فشار میداد تونستم لب باز کنم و بگم:

- برو بیرون.

چقدر سخت بود که دستای سردشو علیرغم میلم ول کنم و از اون نزدیکی دل بکنم. ولی باید میرفت.. شاید اگه یه دقیقه دیگه می موند کاری میکردم که بعدش تا آخر عمر پشیمون میشدم.

چند قدم عقب عقب رفت و گفت:

- بازم معذرت میخوام.. اگه کاری داشتید.. صدام کنید!

نمیدونم درست دیدم یا نه ولی چشمای براقش بهم میگفت که بازم دل این دختر و شکوندم. اما لحظه نزدیکی بیش از حد و حس نفسای گرمش لحظه ای از ذهنم بیرون نرفت.. با اینکه یه جورایی حالش و گرفتم ولی خودم انرژی شدیدی و از این حرکت گرفتم و این نهایت بی انصافی من بود!

بلند شدم لباس خیسم و عوض کردم و با اشتهای کامل غذای خوشمزه ای که برام آورده بود و خوردم. بعد از خوردن غذا هر کاری کردم نتونستم پایین نرم و یه جوری از دلش در نیارم. چون اینجوری تا آخر شب عذاب وجدان اون چشمای خیس شده باهام می موند.

آنا اولین دختری بود که تو رفتارای بدم باهاش احساس پشیمونی میکردم. اولین دختری بود که اولین ها رو باهاش تجربه میکردم. پس نمیتونستم به راحتی از کنار این احساس نوظهورم رد شم.

سینی خالی غذا رو برداشتم و رفتم پایین. تو آشپزخونه نبود. با فکر اینکه حتماً رفته تو اتاقش تا خستگی در کنه رفتم سمت اتاقش و لای در و آروم باز کردم. ولی اونجا هم نبود.. از حموم اتاقشم صدایی نمیومد.

با تعجب رفتم تو سالن و با تگون خوردن پرده بالکن که خبر از باز بودن در بالکن میداد فهمیدم اونجاس. رفتم جلو و پرده رو کنار زدم.. پشتش به من بود و داشت با دستمال کف بالکن و تمیز میکرد.

از حرکاتش که یهو کند میشد یا دستش که به سمت سرش میرفت میشد فهمید که چقدر خسته اس. دیگه نمیتونستم بشینم بینم واسه یه مهمونی بیخود که به خاطر برگشتن فامیلی که ازشون متنفر بودم برگزار شده بود اینقدر به خودش آسیب برسونه.

قبل از اینکه چیزی بگم چند تا نفس عمیق کشیدم تا بتونم عصبانیتم و کنترل کنم. دلم نمیخواست دیگه تحت هیچ شرایطی باهاش تند حرف بزنم. به اندازه کافی امروز ناراحتش کرده بودم.

- داری اینجا چی کار میکنی؟

همونجوری که پشتش بهم بود دیدم که بعد از شنیدن صدام یه کم مکث کرد و بعد دستاش رفت سمت صورتش. فهمیدن اینکه داشت گریه میکرد کار سختی نبود ولی وقتی بلند شد و برگشت سمتم با دیدن چشمای سرخش مطمئن شدم. یعنی تا این حد رنجونده بودمش؟ یا آنا زیادی حساس شده بود؟

- من.. دیروز یادم رفت اینجا رو تمیز کنم. الان تموم میشه.

- لازم نیست اینجاها رو تمیز کنی.. کسی اینجا نمیاد که بینه تمیزه یا کثیف. حتی اگه بیادم اصلاً برای من مهم نیست که این قسمت خونه تمیز باشه که به خاطرش انقدر خودتو خسته میکنی.

تا اومد حرف بزنه گفتم:

- آره میدونم داری وظیفه انجام میدی. ولی من دارم بهت میگم لازم نیست.. گوش دادن به حرفای منم جزو وظایفته دیگه.. مگه نه؟ الانم بهت میگم برو تو اتاق و استراحت کن.

خسته تر از اونی بود که بتونه اعتراض یا مخالفتی بکنه.. یه کم با درموندگی نگام کرد و بعد آروم گفت:

- چشم!

بالاخره دلم آروم گرفت. ولی هنوز نتونسته بودم از دلش دربیارم.

از کنارم رد شد و داشت میرفت تو اتاقش که به هر جون کندنمی بود خودم راضی کردم که بگم:

- راستی.. ممنون بابت غذا. به موقع و خوشمزه بود.. مثل همیشه!

xxxxxx

اگه بگم اون لحظه داشتم از خوشحالی بال درمیآوردم دروغ نگفتم.. باورم نمیشد. هیرب از غدام تعریف کرد.. برای اولین بار. چیزی که فکر می کردم یکی از غیر ممکنای زندگیمه!

از اون عجیب تر حال خودم بود. اصولاً دیر به دیر قهر میکردم و از چیزی میرنجیدم ولی وقتی قهر میکردم سخت به حالت عادی برمیگشتم. پس الان چرا انقدر عضلات صورتم میل به کش اومدن و خندیدن داشت؟ چرا نمیتونستم در برابر هیرب مقاومت کنم تا فکر نکنه هر موقع بخواد هر جور که دوست داره میتونه با من حرف بزنه.

یعنی اینا تحت تاثیر همون حس جدیدم بود؟ میشد اسمش و عشق گذاشت؟ منی که هیچوقت از ته دل عشق و باور نکرده بودم و نمیتونم درک کنم که قدرت زیادی داره.. حالا داشتم با چشم خودم میدیدم و با تمام وجودم قدرتش و حس میکردم.

قدرتی که باعث شد بچرخم سمتش و با صادقانه ترین لحن ممکن بگم:

- نوش جونتون.. کاری داشتید صدام کنید.

برای اینکه از رو حرکات غیر ارادی و تابلوم پی به شادی درونم نبره سریع رفتم تو اتاق. درست تو لحظه ای که فکر میکردم با اون حرکت بچگانه ام هیربد و از خودم دور کردم امید از دست رفته ام با یه کلمه حرف برگشت سر جاش و جون دوباره گرفتم.

با اینکه استرس کارا دست از سرم بر نمیداشت ولی واقعا به اون استراحت اجباری احتیاج داشتم. وگرنه شب نمیتونستم سرپا وایستم و از سی نفر آدم پذیرایی کنم. بعضی وقتا زورگویی هیربد به نفعم تموم میشد.

از اینکه هیربد تا این حد درکش بالا بود و از عنوان شغل من تو این خونه سواستفاده نمیکرد خیلی خوشحال بودم. هرچند هنوز یه صدایی تو گوشم میگفت تو که از اول خدمتکار آفریده نشده بودی.. همین هیربد باعث شد این اسم باهات بمونه.

ولی خب این حسی که انقدر حالم و خوب میکرد هم نمیتونستم نادیده بگیرم. در کنار همه سختی هایی که با اسم خدمتکار همراه بود.. موندن تو این خونه زندگی نصفه و نیمه با هیربد اتفاقی بود که واقعاً دلم میخواست تو زندگیم تجربه اش کنم.

با فکرای خوب و بچگونه ای که متاثر از یه جمله هیربد بود به خواب رفتم.

*

ساعت از ۶ گذشته بود که بیدار شدم. دیگه کم کم داشت زمان اومدن مهمونا میرسید. سریع رفتم تو آشپزخونه و یه سر به غذاها و دسرام زدم و وقتی دیدم همه چیز مرتبه رفتم تو اتاق که حاضر شم.

اول یه دوش حسابی گرفتم و سبک شدم و بعد رفتم سراغ لباسام. دروغ نیست اگه بگم دلم میخواست جزو مهمونای این مهمونی باشم نه خدمتکار. دوست داشتم شیک ترین لباسا رو میپوشیدم و خودم و خوشگل میکردم تا بلکه بتونم یه کم به چشم بیام و نظر هیربد و جلب کنم..

ولی تقدیر چیز دیگه ای رو برام رقم زده بود و فعلاً مجبور بودم که باهاش کنار بیام. شاید.. یه روز دیگه تو یکی از همین مهمونیا کنار هیربد قرار میگرفتم کسی چه میدونست؟

شلوار جین آبی لوله تفنگیمو با یه بافت سورمه ای گشاد پوشیدم.. لباسام نو بود و تا حالا ازشون استفاده نکرده بودم ولی مسلماً تفاوت زیادی با دخترای مهمونی داشتم که ندیده میتونم تصور کنم که با چه شکل و شمایلی میان. حتی میتونستم تشخیص بدم که خیلیاشون فقط به خاطر دیدن هیربد و جلب توجه اون خودشون و بزک میکردن. فقط نمیدونستم چه جوری باید این چیزا رو بینم و قلبم و آروم نگه دارم.

حجم موهای فرم و با ژل و موس کم کردم و همه رو همه رو جمع کردم و محکم بالای سرم بستم. طبق عادتی که تو این چند وقته پیدا کرده بودم دیگه سراغ لوازم آرایشم نرفتم. آخه کلفت خونه رو چه به آرایش؟ اصلاً اگه به چشم نمیومدم راحت تر بودم.

یه دختر جوون که از بخت بدش در عرض چند ماه شده بود یه کلفت آواره و بی کس و کار دیدن داشت؟ مطمئن بودم که اگه هیربدم میدید که آرایش کردم ناراحت و عصبانی میشد.

ساعت نزدیک ۸ بود که از اتاق رفتم بیرون. از همونجا با دیدن هیربد که تو سالن وایستاده بود و داشت با تلفن حرف میزد سر جام وایستادم.. ای خدا من تا آخر مهمونی با دیدن نگاه خیره دخترا به هیربد قلبم واینسته خوبه. آخه واجب بود تو مهمونی ای که به قول خودش خیلی اهمیت نداشت همچین تیپی بزنه؟

چقدر اون کت شلوار خوش دوخت نوک مدادی تو تنش برازنده بود. پیرهن مشکی و کراوات سفیدش بدون شک اون و تو این مهمونی تک و خاص میکرد.

هیچوقت با این تیپ رسمی ندیده بودمش.. اکثراً یا پیرهن اسپرت و چهارخونه با آستین های تا زده می پوشید یا تی شرتای جذب.

ولی الان واقعاً دخترکش شده بود.. نمیتونستم ذره ای از فکر نگاه خیره و احتمالی دخترا بیرون پیام.. جدا از قلب بیمار من.. میترسیدم یهو چشمش بززن. برای همین قبل از اینکه متوجه من بشه برگشتم تو آشپزخونه و مشغول دود کردن اسپند شدم و تو همین حین زیر لب ون یکاد براش میخوندم تا از چشم بد در امان باشه.

بوی اسفند که تو خونه پیچید صداش و از پشت سرم شنیدم:

- بوی چیه راه انداختی؟

منتظر شنیدن این سوال بودم برای همین با خونسردی ظرف اسپند و از رو گاز برداشتم و همونطور که میرفتم سمتش گفتم:

- اسپند دود کردم یه کم هوای خونه عوض شه.

سرم پایین بود و عکس العملشو نمیدیدم. وقتی از کنارش رد شدم خیلی آروم و نامحسوس فوت کردم و دود اسپند و به سمتش هدایت کردم. خودم از کارم خنده ام گرفته بود و امیدوار بودم که هیربد متوجه نشده باشه.

مشغول چرخوندن اسپند تو خونه بودم که زیرچشمی دیدم هیربد وایستاده و بر و بر داره منو نگاه میکنه. مطمئناً اونم داشت تیمم و بررسی میکرد.

خیلی دلم میخواست منم زل بزنم تو چشمات تا بلکه از نگاهش بفهمم نظرش چیه.. خودمم خیلی دلم میخواست بپرسم ازش ولی روم نمیشد.

تو یه لحظه تصمیمم و گرفتم و چرخیدم سمتش.. سریع نگاهش و از بدنم گرفت و تو چشمات خیره شد ولی تو همون چند ثانیه دیدم که داره به ساق پام که اسیر پاچه شلوار جین لوله تفنگیم شده بود نگاه میکرد. اونم جوری که نمیفهمیدم به نظرش تیمم خوبه یا بده!

حس کردم یه چیز میخواد بگه که دودل بود و همینکه تصمیمشو گرفت و خواست حرف بزنه صدای زنگ در خبر از سررسیدن مهمونا داد!

XXXXXX

با اومدن مهمونا نشد بهش بگم برو شلوار تو عوض کن. شایدم یه جورایی به خودم اجازه دادم که همچین حرفی بهش بزنم. هرچند با اون بافت گشاد و بلندی که پوشیده بود مشکلی پیش نمیومد ولی شلوارش یه کم تنگ بود و من اصلاً دوست نداشتم نگاه خیره مهمونای هیزم و رو تن و بدن این دختر ببینم.

شاید با ورود دختری که لباسشون هیچ شباهتی به آنها نداشت دیگه جایی برای ناراحتی نبود ولی از این میترسیدم که کسی مثل من از بین همه دخترای خوش رنگ و لعاب چشمش فقط دنبال آنالی باشه!

با اومدن مهمونا آنها رفت تو آشپزخونه و فقط هرازگاهی برای پذیرایی میومد بیرون. هنوز سپهر که دلیل اصلی این مهمونی بود نیومده بود.

از طرفی مدام بهراد و به خاطر این سفر بی موقع اش لعنت میکردم و از طرفی خوشحال بودم که اقلاً سپهر تنهاس و با خانواده منفورش نیومده. شاید خودش و میتونستم تحمل کنم.. ولی تحمل کردن خواهر و مادرش واقعاً از عهده ام خارج بود.

به ظاهر داشتم با مهمونا حرف میزدم ولی همه حواسم پیش آنها بود که مدام میرفت و میومد و این واقعاً داشت عذابم میداد. انقدری که دلم میخواد سرش داد بزنم و بگم بسه دیگه برو تو اتاقت و بیرون نیا. هرچند که داشت وظیفه اش و به بهترین شکل انجام میداد ولی چرخیدنش تو اون جمع واقعاً عصبیم میکرد.

برای هزارمین بار از زمان اقامت آنها تو این خونه آرزو کردم که کاش با یه بهونه دیگه تو این خونه نگهش میداشتم که مجبور نمیشد انقدر کار کنه و زحمت بکشه. من حتی شرایط و از زندگی سابقش که مجبور بود تو بوتیک آرش کار کنه هم سخت تر کرده بودم براش. ولی

تو اون زمان کم که فقط میخواستم از دست حبیب نجاتش بدم و برای خودم نگهش دارم.. هیچ چیز دیگه ای به ذهنم نرسید.

- هیربد این خدمتکاره رو کسی بهت معرفی کرده یا از این شرکتای خدماتی اومده؟

با صدای امیرعلی که بغل دستم وایستاده بود چرخیدم سمتش که دیدم زل زده به آنا. از همون نگاه هایی که میشناختمش و ازش بیزار بودم.

با اخمی که بی اختیار رو صورتم نشست گفتم:

- چطور؟

- همینطوری. آخه سنش خیلی کمه.. فکر نمیکردم شرکتا افراد بچه سالم استخدام کنن. هرچند حتماً بدبخت احتیاج داشته.. از کدوم شرکت گرفتیش؟

اون لحظه آخرین چیزی که میخواستم صحبت درباره آنالی بود. ولی بی اختیار نگاه منم به سمتش جذب شد. این دختر حتی اگه ساده ترین لباس و میپوشید و سرشو بالا نمیگرفت بازم توجه بقیه رو جلب می کرد و این باعث کلافگی من میشد.

از درون عصبی بودم ولی برای اینکه امیرعلی متوجه نشه و بیخیال این قضیه شه با بی تفاوتی گفتم:

- واسه تو چه فرقی میکنه. نگو که از بی کسی داری تو مستخدا دنبال زید میگردی واسه خودت؟

تک خنده ای کرد و گفت:

- نه بابا بذار اینی که زاییدم و بزرگ کنم تا بعد!

دیگه چیزی نگفت و درست تو لحظه ای که حس کردم بی خیال شده و خواستم یه نفس راحت بکشم صدای زمزمه ماندشو شنیدم:

- ولی چشای خوشگلی داره!

داغ کردم. دلم میخواد با مشت بکوبم تو اون چشماش تا بیخودی هرز نره. دلم میخواست سرش داد بزنم و بگم آخه بی شرف آنا اصلاً سرشو بلند کرد که تو چشماشو ببینی؟ اون که تمام مدت با سر پایین از خجالت در حال پذیرایی کردنه.

خودم و به نشنیدن زدم چون اصلاً حوصله شنیدن چرت و پرتای بعدیشو نداشتم.. ولی انگار دست بردار نبود.

- همیشه فکر میکردم طرف مقابلم باید اندام توپی داشته باشه. ولی الان چند وقته حس میکنم به چشمای زیبا بیشتر علاقمندم.

- پس از این به بعد قبل از شروع رابطه چشمتو خوب باز کن.

اینو گفتم و رفتم سمت آنا که داشت میرفت تو آشپزخونه. با یه نگاه گذرا به مهمونا دیدم همشون سرشون گرمه برای همین از فرصت استفاده کردم و منم دنبال آنا رفتم تو آشپزخونه.

تازه داشت مینشست پشت میز تا یه کم خستگی در کنه که با دیدن من سریع دوباره بلند شد. چند قدم رفتم سمتش و گفتم:

- بشین.. راحت باش!

همونطور که مینشست گفت:

- چیزی میخواйд بگید بهتون بدم.

- نه.. فقط. میخوام بگم زیاد بیرون نمون. پذیرایی و که کردی برگرد تو آشپزخونه.

- چشم!

یه غمی تو چشماش بود که سعی میکرد مخفیش کنه.. ولی نمیتونست. مشخص بود که این وضعیت داره زیادی اذیتش میکنه.

حقم داشت. این دختر تا حالا مستخدم نبود.. من و پسرعموی لجن تر از خودم یهو عین بختک افتادیم رو زندگیش و باعث شدیم اسم کلفت تا آخر عمرش رو پیشونیش بمونه.

با شنیدن صدای زنگ و سروصدای مهمونا فهمیدم سپهر اومده.. نگاه خیره ام و از چشمای آنا گرفتم و رفتم به استقبال پسرعموی به ظاهر دوست و در باطن دشمنم.

از همون لحظه ورودش برق کینه و نفرت و تو چشماش دیدم. برقی که مسلماً اونم تو چشمای من دیده بود.. ولی لبخند اجباریش حداقل به بقیه ثابت میکرد که ما چقدر همدیگرو دوست داریم و از دوری هم دلتنگیم.

برعکس سپهر من علاقه ای به ظاهر سازی نداشتم.. بقیه هم کم و بیش میدونستن که من دل خوشی از این خانواده ندارم.

برای همین فقط باهاش دست دادم و با سردترین لحن ممکن گفتم:

- خوش اومدی!

ولی اون برعکس من نیشش باز بود و خیلی گرم برخورد کرد.

- ممنون پسرعمو. دلم خیلی برات تنگ شده بود.

با نگاهی که حالم و داشت بهم میزد سر تا پام و بر انداز کرد و با یه لبخند یه وری دم گوشم گفت:

- جوووووون چی ساختی. حسابی رو فرمیا!

نیومده خزعبلاتش و شروع کرده بود. برای اینکه نشون بدم حوصله ای واسه شنیدن این حرفای صد من یه غاز ندارم.. با اشاره دست به سمت سالن راهنمایش کردم.

من یه گوشه نشستم و خیره به سپهر که داشت با مهمونا احوالپرسی میکرد یه سیگار روشن کردم. از بین پسرعمو هام فقط با بهراد جور بودم.. با بقیه عادی و با سپهر و خواهر و مادرش دشمن خونی.

از بچگی چشم دیدنشون و نداشتم. ولی بعد از فوت پدر بزرگم و اتفاقاتی که این وسط افتاد نفرتم ازشون هزار برابر شد. انقدری که ترجیح میدادم خبر مرگشون و بشنوم ولی خودشون و نبینم.

بعد از خوش و بش با مهمونا اومد کنارم نشست. فندکم و گرفت و یه سیگار واسه خودش روشن کرد و حین بیرون فرستادن دودش گفت:

- چه خبر پسر عمو؟

نفسی گرفتم و با سردی هرچه بیشتر گفتم:

- خبری نیست.. تو چه خبر؟

- واسه ما هم خبری نیست.. فکر میکردم خبرا پیش شما باشه.

بهراد بهم گفته بود مجبور شده جریان واگذار کردن زمین پدریم و بهش بگه و الآن سپهر غیر مستقیم میخواست از زیر زبونم حرف بکشه تا بفهمه علت کارم چی بوده ولی با اومدن آنالی که برای پذیرایی از سپهر میومد طرفمون چیزی نگفتم.

آنا با ادب و احترام از سپهر پذیرایی کرد و من همه حواسم به نگاه موشکافانه سپهر بود.. وقتی پذیرایی تموم شد آنا رو به من گفت:

- چیزی لازم ندارید؟

با سردترین لحن ممکنم گفتم:

- نه.. برو کم کم میز شام و آماده کن!

با گفتم چشم زیر لبی سرشو انداخت پایین و رفت. میدونم بد باهاش حرف زدم.. دلم نمیخواست تا این حد احساس خدمتکار بودن داشته باشه.. ولی جلوی این آدم اینجور حرف زدن لازم بود. باید جوانب احتیاط و رعایت میکردم.

نه سپهر و خانواده اش.. و نه هیچکدوم از آدمای این جمع تحت هیچ شرایطی نباید میفهمیدن که آنا برای من بیشتر از یه خدمتکاره و بهش اهمیت میدم. برای همین دلم میخواست تو این مهمونی حتی به عنوان خدمتکار نباشه.. ولی نمیتونستم علتش و بهش توضیح بدم.

- تو این چند وقته که اونور بودم. ایران تو هیچ چیز پیشرفت نکرده.. به جز خدمتکار!

متلکشو گرفتم ولی چیزی به روم نیاوردم که خودش ادامه داد:

- اون موقع ها که ما اینجا بودیم خدمتکارا زنای میانسال بودن که بوی عرقشون حال آدم و بهم میزد. ولی الان دخترای جیگر میگر استخدام میکنی.. جریان چیه؟

با عصبانیت از اینکه چرا این بحث تموم نمیشه یه پام و تند رو زمین تگون میدادم و تو همون حال گفتم:

- خودت که میدونی واسه من کارایی مهمه تا ظاهر!

پوزخندی زد و گفت:

- آره.. اون که صد در صد..

دیگه چیزی نگفتم تا شاید خفه شه که چند دقیقه بعد پرسید:

- حال مادرم و نورین و نمپرسی؟

تو دلم گفتم جفتشون برن به جهنم ولی ناچارا گفتم:

- چرا.. حالشون چطوره؟

- خوب و به شدت دلتنگ تو!

با اخمای درهم نگاه عاقل اندر سفیهم چرخیدم سمتش که نیشش تا بناگوش باز شد.

- اونا هم خیلی دلشون میخواست بیان. اما کارای ویزاشون جور نشد.. مامانم هم یه کم اونجا درگیری داشت. من که دیگه داشتم اونجا خفه میشدم تصمیم گرفتم تنهایی بیام.

از شدت عصبانیت فکم منقبض شد و دستامو مشت کردم. حالت هایی که همیشه با یادآوری اون دو نفر تو وجودم ایجاد میشد.

ولی از طرفی خدا روشکر کردم که اونا اینجا نیستن. تحت هیچ شرایطی دلم نمیخواست دیگه با اون دوتا موجود رذل عوضی روبرو بشم. مخصوصاً الآن که آنا تو زندگیم بود و شاید با اومدن اونا زندگی و آرامش اونم به خطر میفتاد و من به عنوان کسی که مسئولیتش باهام بود نباید میزاشتم این اتفاق بیفته.

- بازم مثل قبل یه مهمونی گرفتن بلد نیستی. اون بهراد تخم سگ هرچی باشه بلده مهمونی بگیره. میدونه چی آدم و میسازه. همون و میذاره جلوت.

با اخم نگاش کردم و گفتم:

- باعث افتخارمه که از این جهت شبیه بهراد نیستم.

قهقهه ای زد و با دست چند ضربه به پام زد:

- ز نمونه عوض شده پسر عمو.. تو هم خودتو عوض کن.

با او مدن پسر عمه ام پویا و به حرف گرفتن سپهر از این مکالمه ی منزجر کننده خلاص شدم و نگاهم و دوختم به آنا که داشت دست تنها همه وسایل شام و با نظم و سلیقه خاصی میچید رو میز.

محال بود بزارم کسی دستش به آنا برسه... نه... امکان نداشت. این دختر تو این چند ماهه کاری کرده بود که حاضر بودم با تمام وجودم ارزش محافظت کنم و ندارم اشتباهات قبلیم اینبارم باعث پشیمونیم بشه.

این و خیلی وقت بود که فهمیده بودم!

xxxxxx

میزو با سلیقه و مرتب چیدم و با یه نگاه کلی وقتی دیدم هیچ کم و کسری ای نداره به هیربد اعلام کردم که شام آماده شده و اونم همه مهمونا رو برای صرف شام دعوت کرد.

تو دلم خدا خدا میکردم که همه چیز خوب باشه و مشکلی پیش نیاد. با اینکه هیچ وقت به خودم برای راه انداختن یه مهمونی سی چهل نفری اعتماد نداشتم ولی دلم میشکست اگه کسی از غذاها که انقدر براشون زحمت کشیده بودم ایراد میگرفت.

داشتیم برمیگشتیم تو آشپزخونه که چشمم افتاد به اون دوتا دختری که از اول مهمونی حواسم و پرت کرده بودن. یکیشون بدجوری تو نخ هیربد بود. انقدری که هرکسی به راحتی متوجه میشد چه برسه به من که انقدر رو این مسئله حساس شده بودم.

انقدر در طول پذیرایی کردنم زیر نظر گرفتمش که فهمیدم یکی از فامیلای دور هیربده و اسمش الهه اس.

با اینکه دیدم هیربد موقع احوالپرسی باهاش خیلی سنگین و متین رفتار کرد و به چراغ سبز نشون دادناش اهمیتی نداد ولی باز دست خودم نبود که انقدر خصمانه بهش نگاه میکردم. شایدم.. اسم حسی که اون لحظه داشتیم حسودی بود.. ولی هرچی که بود اصلاً خوب نبود!

وقتی از کنارم رد شد.. شنیدم به دختری که کنارش بود جوری که منم بشنوم گفت:

- بریم ببینیم این کلفت خوشگله چی کار کرده!

اینو گفت و بلند بلند خندیدن. نگاه پر از نفرت و بهشون دوختم و هیچی نگفتم چون زبونم تو اون شرایط واقعاً کوتاه بود. ولی تو دلم هرچی که میخواستیم بارشون کردم.

دلهم میخواست جلوی همه داد بزنم کلفت تویی و هفت جد و آبادت دختره
هرجایی جلف. آدم کلفت باشه شرف داره به اینکه اینجوری خودش و با این
سر و وضع عرضه کنه به بقیه.

رفتم تو آشپزخونه. سعی کردم به حرفش فکر نکنم. ولی نمیشد.. خیلی ازش
حرصم گرفته بود و باید یه جوری خودمو خالی میکردم. تلافی نگاه های
خیره و مستقیمش به هیربد و این حرفی که الان زد و باید یه جا درمیاوردم.

یه فکر پلید اومد تو سرم. ولی باید تا وقتی سرشون به شام گرم بود عملیش
میکردم. حالا که به خاطر موقعیتم نمیتونستم رو در رو وایستم و جواب چرت و
پرتایی که لیاقت خودش و خانوادشه رو بدم باید از این طریق اعتراضم و
نشون میدادم.

رفتم سراغ جعبه کمک های اولیه و از توش یه سرنگ برداشتم و از ظرف
وایتکس که تو کابینت زیر ظرف شویی بود پرش کردم.

سرنگ و پشتم قایم کردم و جوری که توجه هیچ کس و جلب نکنم. آروم
رفتم سمت اتاقک کوچیکی که کنار در ورودی بود و مخصوص آویزون
کردن لباس مهمونا بود.

از اونجایی که از لحظه ورود چشمم رو این دختره ثابت مونده بود خوب تو
ذهنم مونده بود که چی پوشیده. شایدم چون تنها کسی که اون پالتوی

جگری جیغ پر زرق و برق و کوتاه و تنش کرده بود همین بود و لباس بقیه واقعاً سنگین تر بود.

یه کم بین لباسا چشم چرخوندم و وقتی پیداش کردم مستقیم رفتم سراغش. میدونستم کارم بدجنسیه و از شخصیت من بعیده ولی وقتی یاد لحن پر از تمسخرش و اون نگاه های زشت به هیربد میفتادم انگیزه ام واسه این کار بالا میرفت..

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه مکث کنم تا پشیمون بشم از این کار سرنگ حاوی وایتکس و رو قسمت پشتش به صورت یه خط عمودی خالی کردم.

با دیدن خط سفید بزرگ نامنظمی که تو اون پالتوی خوشرنگ مثل وصله ناجور بود و البته کاملاً جلوی دید بدجوری دهن کجی میکرد لبخند رضایت رو لبم نشست و آبی روی آتیش درونم ریخته شد.

اونجا بود که فهمیدم عشق و علاقه.. یا شایدم حسادتیه که از علاقه میاد میتونه حتی آدم و بدجنس کنه. شاید اگه الهه الان جلوم بود این سرنگ و به جای پالتوش تو چشماش خالی میکردم.

به همون آرومی که اومده بودم برگشتم تو آشپزخونه و سرنگ و انداختم دور و منتظر موندم تا عکس العملش و با دیدن این صحنه دلخراش بینم. یه کم استرس داشتم ولی به قیافه الهه که موقع دیدن لکه سفید پالتوش فکر میکردم آروم میشدم.

*

بقیه مشغول خوردن شام بودن و منم تو آشپزخونه نشسته بودم و داشتم با غدام بازی میکردم. علاوه بر حرفی که الهه بهم زد یه چیز دیگه ای هم بود که داشت رو دلم سنگینی میکرد. نمیتونستم لحظه ای از فکر لحن هیربد بیرون بیام با اینکه میدونستم حتماً یه علتی داشت که اونجوری باهام حرف زد ولی داشت عذابم میداد.

شاید به خاطر حضور پسر عموش.. سپهر بود.

کاملاً میشد فهمید که هیربد هیچ دل خوشی از این پسر عموش نداره و ازش خوشش نمیاد. نمیدونم تاثیر رفتار هیربد بود یا چیز دیگه که ناخودآگاه منم بهش حس بدی پیدا کردم با اینکه هیچ شناختی نداشتم ازش.

پسره فکر کرده بود کیه یا کجا داره میاد که با خودش بادیگارداشم آورده بود.. اگه مجبور نبودم هیچوقت جلوی همچین آدمایی دولا راست نمیشدم.

ولی چی کار باید میکردم؟ زبونم کوتاه بود و من هیچ قدرتی برای دفاع از شخصیت خودم نداشتم.

*

بعد از خوردن شامشون هرچقدر منتظر موندم تا هیربد بیاد و من نظرش و درباره غذا پرسم نیومد. منم رفتم تو سالن تا ظرفا رو جمع کنم.

تو همین رفت و برگشتا و نگاهای زیر چشمیم به مهمونا متوجه شدم که هیربد نیست. تعداد مهمونا هم کم شده بود و احتمال دادم که رفته تو یکی از اتاقا یا شایدم بالکن.

ولی سپهر همونجا تو سالن بود و داشت برای جماعتی که دورش جمع شده بودن از خاطراتش تو خارج از کشور و کارایی که اونجا میکرده و اینجا تقریباً جرم محسوب میشد تعریف میکرد.

سریع ظرفا رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه. فعلاً کاری نداشتم برای همین مشغول شستن ظرفا شدم.. صدای ظرفا نمیداشت بفهمم تو سالن چه خبره و من همچنان منتظر هیربد بودم که بیاد. ولی نیومد و من مجبور شدم برای فضولی هم که شده یه سینی چایی بریزم و ببرم برای مهمونا.

با یه نگاه گذرا به مهمونا دیدم همچنان اثری از هیربد نیست و با نهایت عصبانیت دیدم که الهه م تو سالن نیست. مسلماً نمیتونست رفته باشه چون منتظر بودم صدای جیغ و دادش و وقتی که داشت پالتوشو میپوشید بشنوم. پس یعنی هنوز اینجا بود و احتمالاً..... پیش هیربد!

دیگه دلم نمیخواست ریخت هیچکدوم از مهمونا رو بینم ولی حالا که با سینی چایی اومده بودم وسط سالن دیگه نتونستم راه اومده رو برگردم. برای همین مشغول تعارف کردن چایی شدم.

سرم پایین بود و به قیافه شون نگاهی نمیکردم ولی صداهای زمزمه ماندشون موقع برداشتن چایی عذابم میداد.

- مرسی عزیزم!

- چرا زحمت کشیدید خوشگل خانوم؟

- میخوای شما بشین من تعارف میکنم؟

برای اینکه جوابشون و ندم دندونامو محکم به هم فشار میدادم و سریع از کنارشون رد میشدم. سنگینی نگاه بعضیاشون و رو تن و بدنم حس میکردم و دلم میخواست یه قطره آب بشم و برم تو زمین. نمیفهمیدم چرا مثل بقیه مهمونایی که متشخص نشسته بودم و نیم نگاهی هم به من نداشتن نبودن و حتماً باید ذات زشت و پلیدشون و قاطی حرفا و نگاهاشون نشون میدادن.

تا حالا تو زندگیم انقدر احساس حقارت نکرده بودم و بدبختیم اینجا بود که نمیتونستم باعث و بانیاشو لعنت کنم چون یکی از باعث و بانی هاش کسی بود که بهش علاقمند شده بودم. ولی کاش نمیشدم..

لیاقت هیربد لابد امثال الهه بود با موقعیت مالی و اجتماعی خوب.. نه منی که نون خوردنش دست هیربد بود و اگه تصمیم میگرفت میتونست حتی به من گشنگی بده!

همچنان مشغول پذیرایی با سر زیر انداخته بودم. نفر بعدی که بهش چایی تعارف کردم هرچقدر صبر کردم برنداشت و حتی نمیگفت که نمیخوره تا برم سراغ بعدی. همینکه خواستم سرمو بلند کنم صداشو شنیدم:

- به به!!!! احوال شما خانوم.. ببخشید دختر خانوم چموش!

صداش به نظر آشنا بود. ولی قبل از اینکه صداشو تجزیه و تحلیل کنم سرمو بلند کردم و نگاهم تو چشمای مشتاق و شرورش قفل شد. با دیدن و شناختنش سریع صاف و ایستادم و با قلبی که تند تند تو سینه ام میکوبید چند قدم ازش فاصله گرفتم.

خون تو بدنم منجمد شد. مگه میتونستم این شخص و اون روز نحس و فراموش کنم؟ مگه میتونستم ضجه زدنای خودم و خونسردی این آدم و فراموش کنم؟ مگه میتونستم استرسی که تمام اون یه هفته از ترس دیدن این تو جونم بود و فراموش کنم؟

حبیب بود که رو بروم نشسته بود و داشت با پوزخند گوشه لبش نگام میکرد.

ازش میترسیدم ولی بی مورد بود.. من الآن دیگه تو خونه هیربد بودم. دلیلی نداشت که از این آدم بترسم. مسلماً نمیخواست جلوی این همه آدم منو با خودش ببره. مگه به همین راحتی بود؟ هیربد محال بود بزاره.. هرچند.. اگه هیربد پیداش میشد.

با هر جون کندن بود آرامش خودم و حفظ کردم و با بی تفاوتی دوباره سینی و به سمتش گرفتم.

صدای سپهر که کنار حبیب نشسته بود به گوشم خورد:

- مگه میشناسیش؟

آب دهنم و قورت دادم. خدا خدا میکردم نگه تا کسای دیگه هم پی به این حقیقت تلخ زندگیم نبرن ولی حبیب همونطور که چایشو برمیداشت گفت:

- بله.. بهراد و هیربد قرار بود این دختر خانوم و جای طلبشون بدن به من. ولی هیربد لحظه آخر اومد و یکی از سندای خونه پدریشو عوض طلبش داد و این دختری ازم خرید. فکر میکردم دلش براش سوخته و خواسته تحویل خانواده اش بده ولی انگار نقشه های دیگه ای براش داشت.

لعتنی به حبیب فرستادم وزیر چشمی به سپهر نگاه کردم. خیره به من به فکر فرو رفته بود و جوری که انگار داشت با خودش حرف میزد گفت:

- پس اون جریانی که بهراد از زیر تعریف کردنش در میرفت این بود؟ هیربد به خاطر یه کلفت زمینای پدری ما رو ناقص کرده؟

اون لحظه واقعاً نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم. فقط حس میکردم هیربد نمیخواست سپهر از این قضیه باخبر بشه و الان حبیب همه نقشه هاش و نقش بر آب کرده بود. حتی میدونستم حبیبم دعوت نکرده و خودش پاشده اومده که کاش قلم پاش میشکست.

عین آدمای کر و لال عمل کردم و بی اینکه هیچ عکس العملی از حرفاشون نشون بدم سینی و گرفتم جلوی سپهر.. به وضوح دیدم که نگاه سپهر بهم تغییر کرد. یه جور شک و بددلی و کینه تو نگاهش دیدم که میترسوندم. ولی سعی کردم به روی خودم نیارم. هرچند که برای لرزش دستام که حتی سینی هم تگون میداد کاری نمیتونستم بکنم.

دولا موندنم جلوی سپهر طولانی شد تا اینکه بالاخره گفت:

- من چایی نمیخورم برام قهوه بیار.

اصلاً قصد کل کل کردن باهاش و نداشتم ولی قهوه نداشتیم. چند وقت پیش برای اینکه هیربد هوس نکنه و یواشکی نره سراغش همه رو ریختم دور.

برای همین گفتم:

- قهوه نداریم.

خواستم رد شم که با لحن تندی گفت:

- چرند نگو به من!

چپ چپی نگاهش کردم و باز به خودم تلقین کردم که تو جایگاهی نیستی که جوابش و بدم و گرنه واسه اینم مثل پسرعموش بهراد جواب تو آستینم داشتم.

بی اهمیت بهش داشتم میرفتم سراغ مهمون بعدی که صداش و برد بالاتر و به همون نسبت صدای حرف زدن بقیه کم تر شد.

- با تو اااااااااااااا!

با کلافگی چشمام و محکم باز و بسته کردم و خیره اش شدم:

- بله؟؟؟؟؟؟

- گفتم برام قهوه بیار!

- منم گفتم قهوه نداریم.

- یعنی چی؟ مگه میشه؟

چرا فکر میکرد نمیشه؟ مگه تو خونه همه قهوه پیدا میشه؟ صداش که رفته رفته داشت بلندتر میشد اعصابم و مختل کرد و از اون بدتر چیزی که داشت آزارم میداد پیدا نشدن سر و کله هیربد بود!

برای همین با تمام حرصم شونه ای بالا انداختم و خیره تو چشماش گفتم:
- فعلاً که شده.

خودش که هیچ تا شعاع چند متریش چشمای همه از تعجب گشاد شد.. مگه من چی گفتم؟
چرا یهو همشون شوکه شدن؟

از بین اونا حیب زودتر از همه به حرف اومد:

- زر اضافی نزن بچه. برو قهوه بردار بیار.

چه جوری باید به اینا حرف حالی میکردم؟

چرخیدم سمت حیب..

- گفتم نداریم.. خودم و تبدیل به قهوه کنم؟

به محض به زبون آوردن این حرف که فقط از حرص نبودن هیربد به زبونم اومد پشیمون شدم. چرا یه دقیقه زبون به دهن نمیگرفتم که بعدش به غلط کردن نیفتم؟

با این حرفم آتش عصبانیت حبیب شعله ورتر از قبل شد.. تا به خودم بجنبم با یه حرکت زد زیر سینی روی دستم.. قبل از اینکه چایی های داغ رو بدنم بریزه سینی و ول کردم و همه استکانا افتاد زمین و شکست.

با ترس و نفس های به شماره افتاده زل زده بودم به حبیب که اشاره ای به آدماش کرد و یکیشون سریع اومد پشتم و ایستاد و دستم و گرفت و چرخوند و از پشت چسبوند به کمرم. دستم بدجوری پیچ خورد و درد بدی توش پیچید ولی صدای دردم و تو گلوم خفه کردم. با اونیکی دستش موهامو از پشت گرفت و کشید تا سرم و بالا بگیرم.

حالا دیگه تقریباً همه سرپا و ایستاده بودم و داشتن این نمایش و تماشا میکردن و جالب اینجا بود که انگار همه آدمای اون جمع حبیب و میشناختن و یه جورایی ازش میترسیدن که صداشون در نمیومد.

به زور خودمو کنترل کردم که اشکم سرازیر نشه. تو بد شرایطی گیر افتاده بودم و درد دستم هم لحظه به لحظه داشت بیشتر میشد. فقط داشتم خدا خدا میکردم تا هیربد هرجا بود زودتر پیداش بشه و منو از دست این عوضیای بی وجدان نجات بده.

حبیب با نگاه شرارت بارش اومد جلو و یه قدمیم و ایستاد و تا پیام بفهمم چی شد دستشو برد بالا و محکم کوبوند تو صورتم.

- این برای حرصی بود که از دفعه قبل ازت داشتم.

به ثانیه نکشید که سوزش دومین سیلی دست سنگینشم همون قسمت صورتم حس کردم و بعدشم جاری شدن خون از کنار لب پاره شده ام.

- اینم به خاطر گه خوری الانت واسه سپهر.

دیگه نتونستم جلوی ریزش اشکام و بگیرم. هم به خاطر درد هم به خاطر تحقیر.. فقط داشتم به این فکر میکردم که مگه من چی گفتم؟

نگاهم افتاد به سپهر پوزخندی که رو لبش بود منو یاد بهراد انداخت.. از این پوزخندای شدیداً ترسناک زیاد ازش دیده بودم.

رو به حبیب گفت:

- مگه دفعه پیش چه غلطی کرده بود؟

- هیچی. انقدر وحشی بازی درآورد که حتی آدمای منم نتونستم بگیرنش. آخرشم هیرید اومد و معامله رو بهم زد و گرنه خوب میدونستم وقتی بردمش تو خونه ام باید باهاش چیکار کنم.

- پس از اون دخترای وحشیه آره؟

دلم میخواست داد بزنم بگم وحشی شماها یید که از زور بازوتون استفاده میکنید برای به وحشت انداختن یه دختر بی گناه.. ولی شرایطم طوری نبود که بخوام جوابشون و بدم.. فعلاً اسیر دستشون بودم و با هر حرف و حرکت اضافه ای یه جای بدنم لت و پار میکردن.

فشاری که به دستم داشت وارد میشد واقعاً دردناک بود و من تنها کاری که میتونستم اون لحظه بکنم این بود که از درد جیغ نزنم. ولی شاید لازم بود جیغ بزنم تا هیربد هرجا که بود پیداش بشه.

نگاه سپهر داشت از بالا تا پایین اسکنم میکرد. نگاهش ترس و به جونم انداخت. شاید مثل نگاه حبیب هیز و خریدارانه نبود.. ولی میدونستم که تو سرش نقشه هایی داره که مسلماً نفعی واسه من نداشت. تا اینکه بالاخره نگاهش رو صورتم ثابت موند و منم تونستم با دقت بیشتر بینمش.

با دیدن لنز آبی ای که انداخته بود تو چشماش و ابروهای دست کاری شده و دماغ عملیش که بیشتر شبیه دخترا کرده بودنش و هیچ سنخیتی با اون ته ریش و هیکل مردونه نداشت چندشم شد.

با اینکه ته چهره اش شبیه هیربد بود و مشخص بود که یه نسبت فامیلی باهم دارن.. ولی هیربد کجا و این مرد زن نما کجا؟

- حبيب.. واسه چى اين و مى خواستى؟ تا اونجاى كه من ميدونم و از وضع زندگيت خبر دارم دخترى دور و برت از اين چرب و نرم ترن.

لبخندى چندينش آور رو لبى حبيب نشست.

- اون كه صد در صد ... اين تحفه رو فقط به خاطر باكره بودنش ميخواستم. و گرنه ريخت و قيافه اش كه دوزارم نمى ارزه.

دلم ميخواست يه قطره آب بشم و برم تو زمين. يعنى آدما تا اين حد ميتونستن وقيح باشن؟ چقدر راحت غرور و شخصيت يه آدم و زير پاشون له ميكردن. چه جورى ميتونستن؟ سپهر تك خنده اى كرد و گفت:

- بينم. هنوز باكره اى يا هيرد ترتيبتو داده؟

عين بهت زده ها فقط داشتم به چشمى قفل شده اش نگاه ميكردم. يعنى تو اين لحظه واقعاً ازم انتظار جواب داشت؟ چى بايد بهش ميگفتم؟ توقع داشت بشينم و درباره اين مسائل باهاش درد دل كنم؟

حبيب گفت:

- چى شد؟ چرا لال شدى؟ جوابشو بده ديگه.

قبل از اینکه من زبونم و به حرکت دربیاره صدای دختری و از پشت سرم شنیدم که گفت:

- هه! پرسیدن نداره که.. هیربد به همچین دخترای آس و پاسی نگاهم نمیکنه!

صدای الهه رو تشخیص دادم.. با اینکه با حرفش یه جورایی داشتم آتیش میگرفتم ولی از طرفی خیالم راحت شد از اینکه پیش هیربد نیست!

آب دهنم و قورت دادم و به سختی و با کلماتی که از شدت درد بریده بریده میشد به حرف اومدم:

- م ... من.. فقط.. واسه آقا هیربد ... کار میکنم.. ه ... همین!

لبخند لبای سپهر گشاد تر شد.

- میدونستم.. محاله.. هیربد اهل دختر بازی نیست. یعنی نمیتونه باشه!

درکی از منظور حرفش نداشتم. یعنی چی که نمیتونه باشه؟

با حس دست حبیب رو چونه ام به خودم و اومدم و نگاه هراسونم و دوختم به چشماش که تو فاصله کمی ازم قرار داشت و نگاهش که میخ لبام بود.

- پس فکر کنم ارزش یه بار امتحان کردن و داشته باشه.. هان؟ سپهر؟ نظر تو چیه؟

سپهر با خنده شونه ای بالا انداخت و حیب سرش و آورد جلو.. چرا این آدمایی که انگار اومده بودن تئاتر تماشا کنن هیچ حرفی نمیزدن. چرا جلوی این عوضی رو نمیگرفتن؟ یعنی هیچکدومشون یه ذره وجدان نداشتن؟

نفس حبس شده ام و بریده بریده بیرون دادم. دیگه حتی به درد دستم هم که داشت بیشتر و بیشتر میشد فکر نمیکردم. اون لحظه همه حواسم به حیب بود که فاصله اش باهام داشت لحظه به لحظه کمتر میشد و زانوهای منم شل تر....

xxxxxx

با کلافگی نگاهی به ساعت دور دستم انداختم و در جواب حرفایی که هیچی ازش نمیفهمیدم سرم و تگون دادم. نمیدونم الان چه وقت صحبت درباره مسائل و مشکلات شرکت بود. که منو دو ساعت تو اتاق اسیر کرده بودن و نمیداشتن برم.

دلم می خواست برم پیش آنالی و بهش بگم که غذاهاش بی نظیر و محشر بود.. تا شاید یه کم از استرسش کم بشه و بفهمه زحمتاش بی ثمر نبوده. ولی از بعد شام اینجا گرفتار شده بودم و نمیتونستم از شرشون خلاص شم.

بعد از چند دقیقه دیگه بالاخره حرفای صد من یه غازشون تموم شد و رفتم تو سالن. میخوامم مستقیم برم تو آشپزخونه سراغ آنا ولی هنوز به سالن نرسیده بودیم که متوجه

سکوت عجیب غریب جمع شدم. از سر شب همه‌مه به پا بود و همه داشتن با هم حرف میزدن پس الان چی باعث شده بود که همشون یهو ساکت بشن؟

با فکر اینکه حتماً اتفاقی افتاده قدم هامو تند کردم ولی وقتی رسیدم به سالن و با دیدن صحنه رو بروم زانو هام ناخودآگاه از حرکت ایستاد و من کوبش ضربان تند قلبم و حس کردم.

بدون توجه به حضور بی دعوت حبیب چهار چشمی زل زده بودم به آنا که اسیر دستای اون غول بیابونی که از آدمای حبیب بود شده بود و از چهره خیس از اشک و هراسونش میشد فهمید که چقدر ترسیده.

برام مهم نبود چی شده که کارشون به اینجا کشیده.. حتی برام مهم نبود که بشنوم آنالی حرفی بهشون زده که نباید میزده. فقط میخواستم از اون وضعیت نجاتش بدم. نه فقط به خاطر خودش.. خودمم طاقت دیدنش تو دستای کس دیگه ای رو نداشتم.

با دیدن حبیب که چونه آنا رو نگه داشته بود و وقیحانه به قصد بوسیدنش داشت بهش نزدیک میشد با دستای مشت شده از عصبانیت سریع رفتم سمتشون و با صدای تقریباً بلندم گفتم:

— چه خبره اینجا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

نگاه همشون چرخید سمتم.. ولی من بی توجه به بقیه حریصانه زل زده بودم تو چشمای بهت شده و آنا تا یه کم آرامش و توش بینم. ولی تو نگاهش فقط ترس بود و وحشت!

رفتم سمت اون نره خری که با دستای کثیفش آنا رو گرفته بود. با یه دستم بازوی آنا رو گرفتم و با اونیکی اون مرتیکه رو هل دادم عقب و آنا رو کشیدم طرف خودم.

عین بچه های بی پناه سریع رفت پشتم سنگر گرفت. با دیدن این حرکات ترحم انگیزش میزان خشم و عصبانیتم بیشتر شد.

با اینکه خیلی سعی میکردم عادی باشم تا سپهر و بقیه که نگاه کنجکاوشون از مون جدا نمیشد متوجه رفتار نرمم با آنالی نشن ولی بازم احساس میکردم چهره ام برافروخته بود.

صدای حبیب و شنیدم که گفت:

- از این به بعد قبل از اینکه کلفت استخدام کنی.. یه کم بهش طرز حرف زدن با مهموناتو یاد بده.

رومو کردم سمت حبیب.. اصلاً اون اینجا چه غلطی میکرد که حالا واسم راهکار پیشنهاد میداد؟

با بی خیالی آشکاری نسبت به حرفش گفتم:

- فکر میکردم انقدر برای خودت ارزش قائل باشی که بی دعوت جایی نری.

و ا رفت ولی بروز نداد و حق به جانب گفت:

- میخواستم سپهر و بینم.. احتیاج به دعوت نبود.

سپهر همونطور که به سیگارش فندک میزد گفت:

- خیلی هوای این دختره رو داری هیربد. با شناختی که ازت دارم میگم که این کارا ازت بعیده. جریان چیه؟ اینهمه حمایت از یه کلفت زیاد نیست؟

لحنش زانوهام و به لرزه انداخت.. برای اولین بار تو عمرم از یه نفر ترسیدم. اونم از آدمی مثل سپهر. نه به خاطر خودم. فقط به خاطر آنا. به خاطر ترس از تکرار گذشته ای که خیلی وقت بود مدفونش کرده بودم تو زوایای ذهنم. به خاطر عقده های این خانواده عوضی!

صدای آرام گریه ی آنا نمیداشت رو حرفام متمرکز بشم.. با این حال گفتم:

- اگه ادعات میشه که من و میشناسی.. پس باید اینم بدونی که چقدر از این جنجالا بیزارم. این مسخره بازی و نمایش و نگه دار واسه خونه خودت.

- جوش نزن پسر عمو.. هم تو هم این جماعت خوب میدونید که من میونه ای با دختر جماعت ندارم. حییم فقط کنجکاو شد بینه دختری که واسه تو یک و نیم میلیارد می ارزه چه طعمیه.. قطعاً باید خوشمزه باشه!

ای حبیب بی پدر مادر. مطمئن بودم نمیتونه جلوی زبونش و بگیری ولی فکر نمیکردم به این زودی لو برم. بهراد بهم گفته بود که چیزی بهشون نگفته. پس کار کس دیگه ای به جز حبیب نمیتونه باشه. لعنت بهت با این حضور بی موقع و شومت.

رومو چرخوندم سمت آنا که هنوز پشتم عین گنجشک بارون خورده پناه گرفته بود و داشت اشک میریخت. تا چرخیدم سمتش با چشمای بارونیش زل زد تو چشمام.

خیره به زخم خونین گوشه لبش گفتم:

- برو تو اتاقت. دیگه هم بیرون نیا.. همین الان!

انگار فقط منتظر اجازه من بود.. سریع تقریباً دوید تو اتاقش و در و بست.

- امیدوارم بتونی جواب بقیه رو هم بدی.

با صدای سپهر نگاهش کردم که ادامه داد:

- به خاطر واگذاری اون زمین میگم!

رو به سپهر که با قیافه پیروزمندانه نگام میکرد گفتم:

- اولاً فکر نمیکنم به تو مربوط باشه که من چی کار میکنم.

قدمی بهش نزدیک تر شدم و گفتم:

- دوماً آگه خیلی کنجکاوی باید بگم که اون بدهی خودم بود اون زمینا هم زمینای خودم بود.

دستامو گذاشتم تو جیبم و با نگاه پیروزمندانه ام ادامه دادم:

- پس حق دارم هر جور که دلم میخواد ازش استفاده کنم. به تو یا بقیه هم هیچ ربطی نداره.

با نیم نگاهی به حیب پوزخندی زدم و گفتم:

-در ضمن.. به کسی فروختم که رفیق جون جونیه.. حاضره به خاطر دیدنت بی دعوت پاشه
بیاد خونه من. پس فکر نمیکردم آگه بخواد رو زمینا ساخت و سازی انجام بشه با حیب به
مشکل بر بخورید.

دیگه هیچی نگفت.. ولی به وضوح دیدم که برق کینه و نفرت نگاهش چند برابر شد. مسلماً
من با فروش اون زمین نقشه هایی که داشتن تو این چند سال میکشیدن و نقش بر آب کردم.
پس باید منتظر همچین دشمنی و کینه ای میشدم.

از طرفی هم خوب میدونستم این ادای دوست و رفیق بودن با حیب همه اش تظاهره و در
باطن سایه هم و با تیر میزنن و هیچوقت نمیتونستن شرکای خوبی باشن و جفتشونم این و
خوب میدونستن که حرفی از شراکت سر اون زمینا به میون نمیاوردن

با همه این اوصاف وقتی به آنا و حضور موثرش تو خونه زندگیم فکر میکردم اصلاً از کارم
پشیمون نمیشدم.. آنا ارزشش و داشت که پا رو یه سری از خط قرمزها بذارم و به خاطرش

بجنگم. تنها نگرانی من بابت سلامت جون خودش بود. و گرنه مال و دارایی یا حتی جون خودمم هیچ ارزشی نداشت برام.

*

بالاخره مهمونی کذایی اون شب تموم شد و من دل تو دلم نبود که آخرین مهمونم بره و برم سراغ آنها که بینم در چه حالیه. اون نگاه پر از ترس و هراسش از جلوی چشمم کنار نمیرفت. درست مثل اون روز توی قبرستون شده بود که وقتی اون پسرخاله عوضیش اون حرفا رو بهش زد. اگه مثل اون روز قلبش گرفته باشه چی؟

چقدر بی فکری کردم که زودتر نرفتم بهش سر بزنم. با اینکه طاقت دیدن نگاه ترسیده و چشمای گریونشو نداشتم ولی نگرانم بودم. رفتم تو اتاقشو آروم در و باز کردم.

با دیدنش که راحت رو تخت خوابیده بود و بالا و پایین رفتن پتو که نشونه نفسای منظمش بود خیالم راحت شد. یه لحظه خواستم برم تو و یه کم بالا سرش بشینم ولی همینکه چهره اش آروم بود و نفساش منظم کافی بود. شایدم بهتر بود که فردا صبح درباره این مسئله باهاش حرف میزد.

درو بستم و رفتم بالا. از اینکه امروز انقدر ناخواسته باعث اذیتش شدم شرمم میشد. مگه این دختر چه گناهی داشت که باید تو این سن اینهمه عذاب و تحقیر و تحمل میکرد؟

همونجا به خودم قول دادم کاری کنم تا عذاب و ناراحتی امشبشو فراموش کنه. نباید هیچوقت یادم میرفت که اون دختر در اصل خدمتکار نبوده و لیاقت این رفتار رو نداره. اون میتونست خانوممن و این خونه و عمارت بشه.. البته اگه گذشته ای این وسط نبود که دست و دلم و بلرزونه!

xxxxxx

با درد مچ دستم از خواب بیدار شدم. به زور مسکن خوابیده بودم و حالا که اثرش رفته بود دردش دوباره بیدارم کرد. تمام تنم از درد مور مور میشد. یه مسکن دیگه هم خوردم ولی فایده ای نداشت ... انگار داشت رفته به رفته بیشترم میشد.

ورم و باد کرد گیشو نسبت به اونیکی دستم کاملاً تشخیص میدادم. چی کار باید می کردم؟ با این درد دووم نمیاوردم تا صبح!

یهو یاد هیرید افتادم. ساعت ۳ نصفه شب بود. از سکوت خونه فهمیدم مهمونا رفتن. ولی بعید بود هیرید بیدار باشه. اونم خسته بود و احتمالاً به محض رفتنشون خوابیده.

از طرفیم میگفتم اگه خوابم باشه بیدارش میکنم. هرچی باشه مهمونای اون این بلا رو سرم آوردن پس به عنوان صاحب کارم وظیفه اشه که الان یه کاری برام بکنه. درد نمیداشت به چیز دیگه ای فکر کنم. تا صبح بی شک می مردم. به قصد کمک گرفتن از هیرید رفتم بیرون.

جلوی در اتاقش که ایستادم دودل شدم.. شاید اگه یه ذره دیگه تحمل میکردم میتونستم تا صبحم صبر کنم و بیخودی هیربد و از خواب بیدار نکنم..

آره اینجوری خیلی بهتر بود.. وقتی روم نمیشد که این وقت شب باهاش چشم تو چشم شم پس باید تحمل می کردم و صدام در نمیومد.

چرخیدم تا برگردم تو اتاقم که یهو با دیدن سایه سیاهی که درست پشتم ایستاده بود جیغی از ترس کشیدم و چسبیدم به در.....

xxxxxx

هرکاری کردم خوابم نبرد.. خودم و با بهونه سردرد گول میزدم ولی در اصل از شدت ناراحتی و اعصاب خوردی خوابم نمیرد. صحنه ای که آنا رو اسیر شده تو چنگ اون غول بیابونی دیدم یه لحظه از جلوی چشمم کنار نمیرفت. چرا بی عقلی کردم و اون و وسط این آدمایی که عین گرگ گرسنه بودن تنها گذاشته بودم؟

چقدر خودمو سرزنش کردم که چرا زودتر از اتاق بیرون نیومدم تا نذارم کار به اینجا برسه. یه جورایی مطمئن بودم که سپهر نزدیکش نمیشه ولی خب از کجا باید میفهمیدم تو زمان غیبتم حبیب قدم نحشش و تو خونه ام گذاشته؟ حیییی که مطمئناً برای آنا تبدیل به یه فوبیا شده بود!

برای خلاص شدت از شر فکر و خیال بلند شدم یه کتاب بیارم بخونم شاید ذهنم یه کم آرام گرفت.

از کتابخونه که برگشتم جلوی در اتاقم آنا رو دیدم. نمیدونم چی این وقت شب کشونده بودتش پشت در اتاقم.. ولی هرچی بود تردید و کاملاً از حرکاتش میخوندم.

وقتی دیدم در نمیزنه فهمیدم پشیمون شده.. بدون حرف آرام رفتم پشتش و ایستادم و وقتی برگشت و من و دید از ترس چسبید به در.

همونجا و ایستادم تا نفسش جا بیاد و بگه چی کارم داشته ولی وقتی آرام شد با گفتن یه ببخشید زیر لب سرشو انداخت پایین که بره.

شاید اگه هیربد قبلی بودم.. اون لحظه برام هیچ اهمیت نداشت که واسه چی اومده و چرا بی حرف میخواد بره.. ولی الآن.....

تا خواست از جلوم رد شه مچ دستشو گرفتم که نگهش دارم ولی با جیغ نصفه و نیمه ای که کشید و صورتش که از درد جمع شد سریع ولش کردم.. پس مشکل دستش بود. باید از نگاهش میفهمیدم که یه چیز داره اذیتش میکنه ولی این سکوت بی موقع اش هیچ جوره تو کتم نمیرفت.

- دستت درد میکنه؟

با همون چشمای بسته سرشو بالا پایین کرد.

خواستم بیرسم چی شده ولی باز اون صحنه عذاب آور جلوی چشمام رنگ گرفت. اون عوضی نره غول دستشو از پشت پیچونده بود.

اگه شکسته باشه چی؟ وقتی من رفتم دیدمش خواب بود.. یعنی دردش انقدر زیاد بود که از خواب بیدارش کرده؟ پس چرا اینجوری لالمونی گرفته بود؟

الآن وقت فکر کردم به اینکه چرا درد نمیکشه نبود. اون اومده بود تا از من کمک بگیره و منم وظیفه ام بود که کمکش کنم. هرچند که گاهی این سکوت و تحمل کردنش عذابم میداد.

دستشو با احتیاط نگه داشتم و خیره تو چشماش که اشک توش حلقه زده بود گفتم:

- یه چند دقیقه درد نکشیدنو بذار کنار خواهشاً.. اگه درد زیاد بود بگو.

دستی به چشماش کشید و گفت:

- باشه!

- اول انگشتا و میچ دستو تگون بده بینم میتونی.

چند بار دستشو آروم باز و بسته کرد و میچ دستشو چرخوند.

- میتونم.. ولی درد میگیره.

لغت به این دل که با هر کلمه از صدای لرزانش میلرزید. چی به سر من اومده بود که انقدر ضعیف و سست شده بودم؟

- پس نشکسته.. اگه شکسته بود الان نمیتونستی حتی انگشتاتو تکون بدی.

اشکای دوباره جاری شده اشو پاک کرد و عین دختر بچه های معصوم زل زد تو چشمام و گفت:

- خوب میشه؟

- نه.. فردا باید بریم قطعش کنیم!

- وای نه!

نگاهم به چشمای بارونی هراسونش که افتاد میلم به تو آغوش گرفتنش فوران کرد. این دختر بعضی وقتا شیطون و درس میداد و بعضی وقتا انقدر ساده و مظلوم میشد که دل سنگم آب میکرد.

برای اینکه بتونم خودم و کنترل کنم سریع ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- معلومه که نه.. فقط یه کم ضرب دیده.. تو برو تو اتاق من تا برم از پایین باند بیارم دستتو ببندم.. این کتابم بذار رو میزم.

انقدر درد داشت که حتی کوچکتین اعتراض و تعارفی نکرد.. کتاب و ازم گرفت و سریع رفت تو اتاق و منم با اعصابی داغون رفتم پایین. پماد سالیسیلات و با وسایل باندپیچی برداشتم و رفتم بالا.

رو تخت نشسته بود و تا رفتم تو سریع بلند شد و ایستاد.

رفتم سمتش و گفتم:

- بشین!

با فاصله کمی کنارش رو تخت نشستم و همینکه خواست خودشو بکشه کنار و فاصله رو بیشتر کنه.. دستشو گرفتم تو دستم و مجبور شد همونجا بشینه.

خیره به دست باد کرده اش که رگ های آیش از زیر پوستش نمایان شده بود گفتم:

- میخوام دستتو فشار بدم.. هر جا بیشتر درد میکرد بگو.

- چشم!

دست سردشو با یه دست نگه داشتم و با دوتا انگشت اونیکی دستم.. آروم ساعدشو فشار دادم. وقتی به مچ رسیدم یهو عضلاتش منقبض شد.

رومو کردم طرفش که دیدم چشماشو محکم بسته و گوشه لبشو به دندون گرفته.

دیگه داشت کفریم میکرد. آروم لای چشمای باز کرد و وقتی چهره خشمگینم و دید کپ کرد.. لحنم ناخواسته تند شد و این دست خودم نبود.

- مگه من دارم شکنجه ات میکنم که صداتو خفه میکنی؟ بهت گفتم دست از تحمل کردن بردار تا من بفهمم کجات بیشتر درد میکنه.

چشمای گرد شده اش نشون میداد که انتظار این لحن و ازم نداشت.. از خودم بدم اومد که برای دیدن درد کشیدنش دستشو محکم فشار دادم.

وقتی بیشتر از خودم متنفر شدم که اون دو قطره اشکی که مظلومانه از چشماش چکید و دیدم. سریع اشکاشو پاک کرد و با بغضی که صداشو میلرزوند گفت:

- آیییییییی ... ه... همین جا. خ... خیلی درد میکنه!

« لعنت به تو هیربد.. لعنت.. نمیینی درد داره بازم اونجوری فشار میدی؟ »

یه کم از پماد سالیسیلات و مالیدم رو دستش و شروع کردم به ماساژ دادن. دستش زیر دستم داشت میلرزید و کاملاً حس میکردم که لابه لای درد کشیدنش از این نزدیکی معذبه..

من نگاهش نمیکردم تا بیشتر از این اذیت نشه. ولی حرکت دورانی انگشتم رو پوست دستش و متوقف نکردم. عجیب بود بیشتر از اینکه آنا آروم بشه من داشتم احساس آرامش میکردم.

بی اختیار پرسیدم:

- همه چی و انقدر خوب تحمل میکنی؟

- تحمل نمیکنم.. درد میکشم ولی.. عادت به جیغ و داد راه انداختن ندارم. ولی یه چیزی و هیچوقت نمیتونم تحمل کنم و سریع صدای جیغم و مییره بالا.

- چی؟

یه جوری شرمنده شد انگار بهش گفته بودن مجبوری درد و تحمل کنی که حالا از به زبون آوردن این نقطه ضعفش انقدر خجالت میکشید.

- سوختن!

- یعنی چی؟

- یعنی اگه یه نقطه کوچیک از بدنم بسوزه خونه رو میزارم رو سرم.. دعا کنید هیچوقت همچین اتفاقی نیفته.

دلم میخواست بگم خدا کنه همچین اتفاقی البته از نوع خفیفش بیفته.. چون به نظرم بالا و پایین پریدنای ناشی از درد و سوزشش خیلی دیدنی بود ولی چیزی نگفتم و به کارم ادامه دادم.

چقدر دلم میخواست نوازش اون پوست نرم و ادامه بدم ولی دیگه باید دستشو میبستم.

باند کشی و برداشتم و داشتم دور دستش میپیچیدم که صدای زمزمه ماندشو شنیدم:

- مهموناتون خیلی وحشی بودن.

با اخم بهش نگاه کردم ولی دیگه اون ترس و تو چشماش ندیدم. هرچند قبول داشتم خیلی اذیت شد.. ولی یه جورایی به اونا هم حق میدادم که از دست زبونش کفری شده باشن. با اینکه هنوز نمیدونستم چی گفته بهشون.

دوباره مشغول پانسمان شدم و گفتم:

- حق با حبیب بود.. باید قبل از اومدن مهمونا بهت گوشزد میکردم که جلوی زبونت و بگیری.

انگار فقط منتظر یه چراغ سبز از من بود.. یهو عین بمب ترکید و دوباره سوار قطار کلماتش شد.

با صدایی که نشون میداد بغضشو به سختی داره مهار میکنه گفت:

- تقصیر من چیه؟ پسرعموت ادا درآورد گفت من قهوه میخوام. منم به خاطر اینکه شما یواشکی نرید قهوه بخورید چند روز پیش همه رو ریختم دور. بهشم گفتم نداریم فکر کرد دارم دروغ میگم.. گفتم چی کار کنم نمیتونم خودمو برات قهوه کنم که.. یهو اون حیب کثافت زد زیر سینی چایی و منم برای اینکه نسوزم انداختمش زمین. بعدشم اون نوچه غول بیابونیش اومد دستم و گرفت پیچوند. به خدا من اصلاً بد حرف نزدم خودشم گفتم که.. حرص ... حرص اونروزو سرم خالی کرد.

نمیدونستم موقع حرف زدنش نگاهم به کجاش بدوزم. به چشمای خیشش.. به پارگی گوشه لبش. به اثر قرمزی روی گونه اش.. یا به رنگ و روی پریده اش. مطمئن بودم اگه این حرفا رو امشب نمیزد تا فردا دق میکرد.

ولی من که یاد اون یکی کار امشبش افتادم خیلی سریع اینهمه مظلومیتش و فراموش کردم و با اخمهایی که به ظاهر درهم شده بود گفتم:

- تو که تو این کار استادی.. به جای جواب دادن میزاشتی وقتی سرشون حسابی گرم شد با وایتکس میرفتی سراغ پالتوهاشون..

به ثانیه نکشید که اون غم و ناراحتی از نگاهش رفت و جاش و داد به بهت. یه جورایی کپ کرد انگار نمیتونست باور کنه که من همچین مسئله ای رو متوجه شده باشم ولی رفته رفته که از بهت در اومد انگار فهمید خیلی هم دور از باور نبوده.

با اینحال گفت:

- ش.. شما .. از کجا فهمیدید؟

اینبار حرص لحنم واقعی بود..

- آتیش و میسوزونی خودت میری میخوابی من باید جیغ جیغای اون دختره اعصاب خورد کن و تحمل کنم.

سرش و گرفت بالا و با جدیتی که کمتر ازش دیده بودم ولی صدایی که میلرزید گفت:

- من.. من که نمیدونستم قراره بعدش.. اون حبیب کثافت همچین کاری کنه که منم.. برم بخوابم. میخوامم... میخوامم بمونم و بهش بگم که کار منه.. میخوامم همونقدر که من و سوزوند.. ببینه که منم میتونم بسوزونمش.

- چرا تو رو سوزوند؟ چیکار کرد مگه؟

یه لحظه ساکت شد و سرش و انداخت پایین.. انگار تردید داشت برای حرفی که میخواست بزنه ولی وقتی دید همچنان منتظر بهش خیره شدم بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- مسخره ام کرد.. بهم.. بهم گفت کلفت خوشگله!

دستم و گذاشتم زیر چونه اش و سرش و بلند کردم و مستقیم به چشماش که داشت دو دو میزد خیره شدم.

- مطمئنی فقط همین بود؟

بالا پایین شدن سیبک گلوش و دیدم و بعد صدای ضعیفش به گوشم خورد:

- بله!

با اینکه شک داشتم تنها مسئله ای که از اون دختر آزارش داده همین بوده ولی قبول کردم و دیگه چیزی پرسیدم.. تو همون فاصله ای که صورتش از صورتم قرار داشت ناخودآگاه نگاهم رو زخم لبش خیره موند.

دست بشکنه حیب.. دیدی نتونستی به چنگش بیاری حرصت و اینجوری سرش خالی کردی؟ لعنت به تو با این ذات پلیدت و لعنت به من که امشب از آنا غافل شدم.

یه لحظه واقعاً نفهمیدم چی شد فقط به خودم که اومدم دیدم دارم با انگشتم زخم گوشه لبشو نوازش میکنم. نگاه حیرت زده آنالی نشون میداد که که چقدر تعجب کرده.

تعجب انگیز تر این بود که هیچ تلاشی برای برداشتن دستم نمیکردم. تا اینکه خود آنا سرشو یه کم کشید عقب و منم همزمان دستمو..

یه کم دستپاچه به دور و برش نگاه کرد و بلند شد و ایستاد.

- من دیگه برم. دستتون درد نکنه. بازم معذرت میخوام که این وقت شب مزاحم خوابتون شدم.. شب بخیر!

حتی یه کلمه هم در جوابش نگفتم اونم وسایل باند و برداشت و رفت بیرون. انگار اونم فهمیده بود که اگه یه ذره بیشتر می موند اوضاع خیلی خطری میشد.

انگار اونم بالا رفتن دمای بدن من و که تحت تاثیر همون نوازش کوتاه لبش بود حس کرد. انگار اونم صدای ضربان تند قلبم و شنید و چه خوب که عقلش رسید بره.....

نگاهم افتاد به ساعت.. ۴ و نیم بود. این بچه الان تازه رفت بخوابه ۷ صبحم میخواست بیدار شه.. اونم با اونهمه کاری که دیروز کرده بود. نمیتونستم بذارم تو خونه من انقدر به خودش آسیب بزنه.

حالا که اقرار می‌کردم از علت نگه داشتن آنها تو این خونه و شغلی که بهش دادم پشیمون بودم.. باید یه جوری کمکش می‌کردم و نمیداشتم از این طریق صدمه ای بهش برسه. من در قبال سلامتیش مسئول بودم.

مطمئناً اگه بهش می‌گفتم فردا لازم نیست زود بیدار شه حرف گوش نمی‌کرد و دوباره برای آماده کردن صبحونه من هفت صبح پامیشد.. برای همین یه دونه از قرصای خواب آورمو با یه لیوان آب برداشتم و رفتم پایین.

در زدم و بدون منتظر موندن برای جواب رفتم تو.. سریع بلند شد نیم خیز شد. متعجب نگام می‌کرد که چی کار دارم.. زیاد منتظرش نداشتم.. قرص و لیوان و گرفتم سمتش.

- این چیه؟

مطمئن بودم اگه می‌گفتم خواب آورده نمی‌خورد برای همین گفتم:

- مسکنه.. بخور درد تو آروم می‌کنه.

بدون حرف خورد. یعنی انقدر بهم اعتماد داشت که به این سرعت قبول کرد و قرص و ازم گرفت؟ یعنی اگه هر قرصی بود از دستم می‌گرفت و می‌خورد؟

حس خوبی داشت اینهمه اعتمادی که تو وجود آنها نسبت به من بود.. ولی کاش بتونم جواب این اعتمادشو بدم و ازش سو استفاده نکنم.

XXXXXX

چشمامو که باز کردم اولین چیزی که حس کردم احساس سبکی بود. انگار با همین چند ساعت خواب خستگی این چند روز از تنم درومده بود. چیزی که کاملاً بعید میدونستم به این راحتی اتفاق بیفته.

تو جام نشستم و تو همون حالت کش و قوسی به بدنم دادم که با دیدن ساعت همونجوری با دستای کش اومده خشکم زد..

چند ثانیه بهش خیره موندم که ببینم از کار افتاده یا سالمه. نه عقربه هاش داشت تگون میخورد پس سالم بود.. آخه یعنی چی؟

وقتی داشتم میخوابیدم ساعت ۴ بود.. الانم ۵ .. روشنی هوا نشون میداد که ۵ صبح نمیتونه باشه. پس.. پس یعنی من.. من ۱۳ ساعت خوابیده بودم؟

مگه همچین چیزی امکان داره؟ هرچقدرم خسته بوده باشم مسلماً نمی تونستم که.. یهو یه چیزی عین برق از ذهنم رد شد.

قرصی که دیشب هیربد بهم داد. من که بسته و ورقشو ندیده بودم.. ولی خودش گفت مسکنه. یعنی از قصد این کارو کرد؟

نمیدونم چرا بی دلیل خوشحال بودم.. شاید برای اینکه هیربد حواسش بهم بود و فهمیده بود که چقدر خسته ام. هنوز اتفاق دیشب جلوی چشمم بود که خستگی راه انداختن اون مهموی و تو تنم گذاشته بود. هرچند که تحمل اون درد می ارزید به ماساژ و توجهات زیر پوستی هیربد.

نگاهم کشیده شد سمت دست باند پیچی شده ام و لبخند رو لبم نشست. بی اختیار دستمو بردمش سمت لبم و جای نوازش های آرام بخش دیشب هیربد و بوسیدم. چقدر حس بی نظیری بود. حاضر بودم هزار برابر دیشب درد بکشم ولی بازم اون نوازش و.....

با فکر اینکه ساعت پنج عصره و هیربد تا الان ممکنه گشنه مونده باشه.. عین فنا از جام پریدم. سریع آبی به دست و صورتم زدم و رفتم بیرون.

تو سالن نبود ولی با سر و صدایی که از آشپزخونه میومد فکر کردم شاید اونجا باشه.

با فکر دیدن هیربد با سری زیر افتاده رفتم تو ولی با زنی میانسال و درشت هیکل که داشت تو آشپزخونه کار میکرد مواجه شدم و چشمام تا آخرین حد باز شد..

این دیگه کی بود؟ از حرکات فرز ماهرانه اش و طرز لباس پوشیدنش مشخص بود که مستخدمه.. ولی اینجا چی کار میکرد؟ خود هیربد کجا بود اصلاً؟

چند قدم رفتم سمتش و گفتم:

- سلام.

نیم نگاهی عصبی بهم کرد و با سلامی زیر لبی دوباره مشغول شد.. هنوز حضورش برام گنگ و مبهم بود و اسه همین پرسیدم:

- ببخشید.. شما اینجا چی کار میکنید؟

- میبینی که.. دارم کار میکنم.

صداش کلفت و لحن خشمگینش اصلاً دوستانه نبود ... جوری که آدم و می ترسوند. ولی من که تا جواب سوالم و نمیگرفتم ساکت نمیشدم.

- آقا هیربد شما رو استخدام کرده؟

نگاه تمسخر آمیزی بهم انداخت و گفت:

- نه پس.. سر خود پاشدم اوادم اینجا دارم کلفتی میکنم. چقدر سوال میکنی!

نگاه دقیق تری به منی که بهت زده داشتم تماشاش میکردم انداخت و گفت:

- صبر کن بینم... اصلاً تو کی هستی؟

- من ... من .. من چیزه.. من

چقدر به زبون آوردن این کلمه برام سخت بود. انگار هنوز خودمم باورم نشده بود که خدمتکارم!

سرم و انداختم پایین و گفتم:

- منم اینجا کار میکنم.

- هه! پس تا الان کدوم گوری بودی؟

اصلاً از طرز حرف زدنش خوشم نمیومد. انگار حالا که فهمیده بود منم مستخدم این خونه ام دیگه رعایت نمیکرد و هر جور دلش میخواست حرف میزد. جدا از اینکه نمیفهمیدم هیربد چرا باید با وجود من یه نفر دیگه رو استخدام کنه اینم درک نمیکردم که چرا این شخص انقدر طلبکار و خشن بود؟!

نفسمو با حرص فوت کردم. از این که انگار نمیشد حرف کشید.. باید میرفتم از خود هیربد میپرسیدم.

خواستم برم بیرون دنبالش بگردم تا بلکه از اون پرسم جریان چیه ولی با بوی بادمجون سرخ شده ای که به مشامم خورد سر جام موندم.

چی کار داشت میکرد؟ میخواست واسه شام بادمجون درست کنه؟ محال بود بذارم.

رفتم کنارش و ایستادم و با لحن محتاطانه ای گفتم:

- ببخشید ... می‌خواید برای شام چی درست کنید؟

یه کم با غضب سر تا پامو برانداز کرد و گفت:

- نکنه فکر کردی من باید از صبح تا شب به تو جواب پس بدم؟

- نه ... منظور بدی ندارم. فقط ... میشه لطفاً جوابمو بدید؟

- می‌خوام کشک بادمجون درست کنم.. حرفی هست؟

- من نمیدارم.

نگاه طوفانی‌شو که دیدم به تته پته افتادم..

-یعنی ... یعنی شما نباید از بادمجون استفاده کنید. کمکتون میکنم یه چیز دیگه درست کنید.

- ساکت شو بینم. همین مونده جوجه تازه از تخم درومده به من یاد بدی چی کار کنم چی

کار نکنم!

مات و مبهوت موندم. این چه طرز حرف زدن بود؟ مگه من چی گفتم بهش؟ هیربد اینو از

کجا پیدا کرده بود و آورده بود تو این خونه؟

روشو کرد اونور و زیر لب شروع کرد به غر زدن:

- همینم مونده بود که با این سن و تجربه از یه الف بچه حرف بشنوم!

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و با حرص ولی لحن ملایم گفتم:

- خانوم من قصد توهین نداشتم.. فقط گفتم این غذا برای آقا ضرر.....

- منم گفتم خفه شو.. انقدرم تو کار من دخالت نکن!

با دادش از جا پریدم و بهت زده بهش خیره شدم. دلیل این طرز حرف زدن و رفتار عجیب غریبش چی میتونست باشه؟ اونم با منی که برای اولین بار داشت میدید و هیچ خصومتی باهم نداشتیم؟

تصمیم گرفتم دیگه باهاش کل کل نکنم ولی محال بود بذارم هیربد لب به این غذا بزنه. خودش منو خوب میشناخت و میدونست همچین چیزی تو کتم نمیره.

- به جای اونجا وایستادن اون کتری و از رو گاز بردار بذارش اونور.. زودباش ببینم. من از آدمای تنبل اصلاً خوشم نمیاد.

ای خدا تو این چند ساعت که خواب بودم تو این خونه چه اتفاقی افتاده بود؟ نکنه هیربد میخواد اخراجم کنه؟ نه محاله.. پس قرضی که بهش دارم چی؟ نکنه تو این مدت از من و کارم ناراضی بوده و اینو آورده که مثلاً کار یادم بده؟ نکنه نتونسته مستقیم به خودم بگه و از این طریق خواسته غیر مستقیم حالیم کنه؟

آره ... حتماً همین طوره. هرچی هست مربوط به جنجال دیشبه. اگه من نبودم اونجوری آبروش جلوی مهمونا نمیرفت. خواسته با این کار بهم حالی کنه که به عنوان یه خدمتکار وظایفم و بلد نیستم و باید یه چیزایی یاد بگیرم.. مثل بریدن این زبون وامونده. ولی آخه.. این خانوم که حتی اسمشم نمیدونستم.. از منم زبونش درازتر بود که!

با فکرای درهم و مشغولم رفتم سمت گاز. دسته های کتری و گرفتم که بلندش کنم ولی هنوز کوچکتین فشاری بهش نیاورده بودم که صدای نسبتاً بلند هیرید و از پشت سرم شنیدم:

- بذار سر جاش!

×××××

۱۳ ساعت گذشته بود و آنالی هنوز خواب بود.. دیگه داشتم از اینهمه خوابش کلافه میشدم. مگه یه قرص خواب آور چقدر اثر داشت؟ منو که نهایت ۶-۷ ساعت میخوابوند. حدس میزدم به خاطر خستگی این چند روز باشه ولی یه جورایی پشیمو شدم که این کار و کردم.

ساعت از ۵ گذشته بود داشتم میرفتم دوباره بهش سر بزنم که صداشو از تو آشپزخونه شنیدم. رفتم اونجا ... داشت با ثریا خانوم مستخدم جدید و موقتی که استخدام کرده بودم بحث میکرد. بدون اینکه خودم و نشون بدم همونجا وایستادم و به حرفاشون گوش دادم.

اصلاً از طرز حرف زدن ثریا با آنا خوشم نیومد. کاش زودتر از آنا رو میدیدم و نمیداشتم بهش بگه که اونم اینجا کار میکنه تا اینجوری به خاطر سن بیشترش احساس برتری نسبت به آنا نداشته باشه!

من برای این کارم ۲ تا دلیل داشتم. یکی اینکه شخصیت آنا رو که دیشب با تحقیرها و توهین های حیب و سپهر از بین رفت بهش برگردونم. دوم اینکه تو این مدت به خودش استراحت بده و از دستش کار نکشه تا زودتر خوب شه. برای همین اصلاً طاقت نداشتم که ببینم ثریا داره سر آنا داد میزنه!

هنوز خودم و نشون نداده بودم.. دلم میخواست خود آنا از پس این زن و زورگویاش بر بیاد. ولی وقتی عین یه بره مطیع رفت سراغ کتری تا با دست داغونش از رو گاز برش داره. دیگه نتونستم ساکت بمونم و رفتم تو..

با صدای بلندی گفتم:

- بذار سر جاش!

جفتشون برگشتن سمتم. آنا به این لحن گاه و بی گاهم عادت کرده بود ولی ثریا از اینکه صدامو برده بودم بالا متعجب شده بود.

رفتم سمتشون و رو به ثریا گفتم:

- صبر کردم تا آنالی بیدار شه بعد به هم معرفیتون کنم. این خانوم قبل از شما اینجا کار میکرد. الانم شما تو این مدتی که اینجا هستید قراره به جای ایشون کار کنید. تاکید میکنم به جای ایشون ... نه با ایشون! پس حواستون و خوب جمع کنید.. نبینم ازش کار بکشید. این دختر تو این یکی دو هفته تو مرخصیه. حتی اگه خودشم خواست کمک کنه شما قبول نمیکنید.. متوجه شدید؟

زیر چشمی نگاهی به آنا انداخت و با اکراه گفت:

- بله آقا!

هنوز یه چیزی رو دلم سنگینی میکرد که باید به ثریا میگفتم. چیزی که ... از قیافه ماتم زده آنا نشئت میگرفت..

- در ضمن ... باید بگم این دختری که کنارتون وایستاده و در جواب بی احترامیاتون چیزی نمیگه.. با اینکه هیچوقت تو زندگیش مستخدم نبوده و بنا به دلایلی اینجاس. خیلی بیشتر از سنش میفهمه و میدونه باید چیکار کنه. چند ماهه که داره این خونه رو تک و تنها و بدون کمک گرفتن از کسی میچرخونه. حتی از پس مهمونیای بزرگ و چند جور غذا و دسر درست کردنم برمیاد. اونم خیلی بهتر از آدمای پخته و باتجربه که فقط ادعا دارن. پس مطمئن باشید بیشتر از شما از اصول و قوانین این خونه اطلاع داره. امیدوارم دفعه بعد اگه چیزی رو بهتون گوشزد کرد بهتر برخورد کنید.

XXXXXX

اگه بگم در عرض چند ثانیه تمام اعضای بدن و اعصاب و رگ و پی ام از کار وایستادن دروغ نگفتم. هیربد بود که داشت اینجوری ازم دفاع میکرد؟ هیربد بود که اینقدر ارزش و احترامم و پیش این زن برد بالا؟ اصلاً.. هیربد بود که اسمم و صدا زد؟

اولین بار بود که میشنیدم بگه آنالی.. اولین بار بود که هرچند غیر مستقیم ولی از کارم اعلام رضایت میکرد. حتی از پذیرایی دیشبم هم تعریف کرد. شاید فقط برای بستن دهن این مستخدم جدید این حرفا رو زده باشه. ولی همینم خیلی منو راضی میکرد. طوری که غرق شعف میشدم.

حس بدی که با حرفای این خانوم تو وجودم ایجاد شد حالا با حس خوبی که از جلب توجه هیربد نشئت میگرفت از بین رفت. پس براش مهم بودم که برای اذیت نشدنم یکی دیگه رو استخدام کرده.

دلم میخواست از شادی زیاد پرواز کنم.. چقدر کم توقع شده بودم. با چند جمله ساده تا عرش میرفتم و میومدم. ولی خب.. اینکه کی این جملات و گفته خیلی مهمه! وقتی حرفاشو زد و اولتیماتوماشو داد عزم رفتن کرد ولی قبلش رو به من گفت:

- بیا بیرون کارت دارم.

با بدجنسی و سری بالا گرفته و غرور از کنار خانومی که هنوز اسمشم نمیدونستم رد شدم و پشت سر هیربد رفتم بیرون.

داشت میرفت سمت بالکن فکر کنم میخواست صدامون به گوش خانومه نرسه.. در بالکن و باز کرد و کنار وایستاد با همون اخم غلیظ و همیشگیش بهم خیره موند تا اول من برم تو.

با ابروهای بالا رفته از تعجب رفتم تو.. نه مثل اینکه این امروز سرش به جایی خورده بود. مگه دیشب چه اتفاقی افتاد که امروز انقدر رفتارش تغییر کرده بود؟

رفتم لبه بالکن وایستادم.. طبقه اول بودیم ولی طوری طراحی شده بود که بالا تر از سطح طبقه بود و ارتفاعش تا زمین نسبت به طبقات اول معمولی بیشتر بود.

برگشتم طرفش و قبل از اینکه اون چیزی بگه پرسیدم:

- برای چی این خانوم و استخدام کردید؟ من میتونم هنوز کارارو انجام بدم.

نگاهش قرار نداشت و مدام به پشت سرم خیره میشد.

- موقتی... فقط تا وقتی دستت خوب شه.

قدر شناسانه نگاش کردم ولی نمیدونم تو نگاهم چی خوند که گفت:

- نترس.. اگه مشکلت اون سی سال و چند ماهه... من این یه هفته رو هم...

تنها چیزی که اون لحظه بهش فکر نمی‌کردم همین بود. برای همین وسط حرفش گفتم:

- نه اتفاقاً ممنونم ازتون که این لطف و در حقم کردید.

یه کم آروم تر شد و گفت:

- دیگه درد نداری؟

نگاهی یه دست باندپیچی شدم انداختم و دستامو از دو طرف گذاشتم رو نرده و همونطور که بهش تکیه میدادم با لبخندی از روی خجالت گفتم:

- نه دیگه.. با اون زحمتی که دیشب بهتون دادم و این خواب خرسیم خیلی بهتر ...

با جهشی که هیربد به سمتم برداشت حرفمو خوردم و تا پیام به خودم بجنبش شونه هام و تو دستاش گرفت و منو محکم کشید سمت در. موندم یهو واسه چی جنی شد؟

نگاه حیرت زده ام و که دید ولم کرد و چند قدم ازم فاصله گرفت .. نگاهی به پایین انداخت و نفسشو با حرص فوت کرد.

- حتماً باید خودتو پرت کنی پایین و یه بلای دیگه سر خودت بیاری؟ اینور وایستا دیگه!

اینهمه عصبانیتش به خاطر این بود؟ حالا مگه اونجا چقدر ارتفاع داشت که میترسید بیفتم؟ مگه بچه ۲ ساله بودم؟ اینم بعضی وقتا از در دروازه رد نمیشد و بعضی وقتا از سوراخ سوزن رد میشد.

- ببخشید خب.

- من ازت نخواستم که از من معذرت خواهی کنی. فقط یاد بگیر ... که خیلی از مسائل با یه ببخشید ساده حل نمیشه..

- چشم.. حق با شماست!

یه کم همونجا وایستادم و منتظر موندم تا حرف بزنه.

تا اینکه بالاخره گفت:

- راه خونه اش دوره.. شوهر نداره تنها هم زندگی میکنه. واسه همین تو این مدت همینجا می مونه. تو این یه هفته زیاد دور و بر ثریا نیلک. خودت که دیدی زن خشک و جدی ایه. خوشم نیامد هر روز سر یه مسئله ای باهاش کل کل کنی و جنگ اعصاب راه بندازی.

یهو با اعتراض گفتم:

- آخه.. آخه میخواد واسه شام کشک بادمجون درست کنه. من نمیتونم بذارم همچین کاری بکنه.. اگر درست کنه شما حق خوردنش و نداریدا گفته باشم. پس بیخود دلتون و صابون نزنید.

xxxxxx

باز من به این دختر رو دادم و حالا داشت سوارم میشد. خواستم دمشو بچینم ولی در نهایت تعجب دیدم هیچ آثاری از ناراحتی و اخم و تخم تو وجودم نیست.

انگار این دریده بودنشو بیشتر از وقتایی که مثل موش تو خودش جمع میشد دوست داشتم. مخصوصاً وقتی می دیدم علتش من و حفظ سلامتیتم. دلم میخواست گرگ میشد. تو این جماعتی که همه ازش انتظار بره بودن داشتن.

حتی اگه بیشتر به زوایای رفتارم فکر میکردم.. میدیدم بدم نمیداد که سر سلامتی من با مستخدم جدید جر و بحث کنه. من محبت ندیده خیلی به این حمایت ها احتیاج داشتم.

با اینجال چیزی به روم نیاوردم و گفتم:

- پس بگو میخوای هر روز باهاش جنگ کنی نه؟

- خب.. خب اگه همونجور که شما گفتید.. باهام بد رفتار نکنه مشکلی پیش نیاد. منم مرض ندارم که بیخودی به پرو پاش بیچم. خودتون میدونید که بیشتر از هرچیزی به آرامش احتیاج دارم.. ولی رویه مسائلی نمیتونم کوتاه بیام.. شرمنده.

این خیلی وقت بود که بهم ثابت شده بود.. پس بحث کردن سر این مسئله بی مورد بود.

- باشه... ولی حواست و جمع کن. خودت هیچ کاری نمی کنی ... اینو بدون که هر کار اضافه تو مساویه با یه روز اضافه تر موندن این خانوم. پس اگه نمیخواهی حالا حالا ها بمونه و تو هم مجبور نشی اخلاق تندشو تحمل کنی تو این مدت استراحت کن تا زودتر خوب شی.

یهو نیشش تا بناگوش باز شد و نگاه منم تو ثانیه ای از چشماش به لباش خیره شد. در حالی که دلم داشت از این لبخند یهویی میلرزید با اخم بهش خیره شدم و گفتم:

- واسه چی میخندی؟

- به تفاوت سلیقه ای شما واسه انتخاب خدمتکار.

با اینکه سر کیف اومده بودم از لبخند و این لحن مودبانه اش.. بدم نیومد یه کم دمشو بچینم. هنوز غرور داشتم و دلم میخواست گاه و بی گاه به منسه ظهور بذارمش.

همونطور که میرفتم سمتش گفتم:

- بهتره بدونی که تو انتخاب من نبودى. مجبور شدم قبولت کنم.. وگرنه مطمئن باش یه خانوم با تجربه و کار کشته رو به تو یه الف بچه ترجیح میدادم.

تو کسری از ثانیه حیرت و تعجب جاشو به خنده اى که تو چشماش لونه کرده بود داد. حالا من بودم دلم میخواست به این قیافه ی وافته اش بخندم ولی خودم و نگه داشتم و از کنارش رد شدم و رفتم بیرون.

فقط امیدوار بودم انقدر باهوش باشه که بفهمه این حرفا رو از ته دل نزدم و من و مجبور نکنه که دوباره برای دراوردن از دلش دست به کار شم.

xxxxxx

عین مجسمه ها و ایستادم و رفتنشو تماشا کردم. خیلی نامردی هیربد.. حالا چی میشد میزاشتی یه ذره با این شادی رخنه کرده تو وجودم خوش باشم؟ حتماً باید اینجوری میزدی تو برجم؟ با اینکه حرفش سوزاننده بود ولی انقدری ناراحتم نکرد. نمیدونم چرا ولی حس میکردم فقط برای اینکه پررو نشم این حرف و زد. اون حرفی که تو آشپزخونه به ثریا زد بیشتر به دلم نشست. شایدم دلم میخواست اون و باور کنم. به هر حال احساسی که تو دلم بود نمیزاشت به خاطر هرچیزی ازش کینه به دل بگیرم و خیلی زود گذشت میکرد.

همینطور که به خودم امیدواری میدادم و فکرای منفی رو از سرم دور میکردم رفتم تو آشپزخونه.

ثریا به محض دیدنم با توپ پر گفت:

- دستورتون واسه شام چیه خانوم؟

از کنایه کلامش خوشم نیومد.. باید یه جوری این سوء تفاهم و برطرف میکردم.

- ثریا خانوم باور کنید من نمیخوام از شما یا کارتون ایراد بگیرم.

با لحن دلجویانه ای ادامه دادم:

- آقا هیربد زخم معده داره.. یه سری از غذاها براش مثل سمه. بادمجونم جزوشه.. شما لطف

کنید بادمجونای سرخ شده رو بذارید تو یخچال بعداً که ایشون نبود درست کنید. بی زحمت

واسه شام یه چیز سبک تر بپزید.. خیالتون راحت آقا خیلی رو غذا حساس نیست.

دیگه چیزی نگفت ولی از چشم غره ای که بهم زد فهمیدم هنوز صلح برقرار نشده.

بهش حق میدادم.. نمیتونست تحمل کنه یه تازه کار بهش بگه چی کار کنه. ولی اگه دقت

میکرد میفهمید که من به خاطر خودش میگم.. به هر حال من تلاش خودم و کردم.

از آشپزخانه او مدم بیرون. هیربد تو سالن بود و داشت با گوشیش حرف میزد. می خواستم برم تو اتاقم که با اشاره دستش بهم گفت ایستا. منم همونجا ایستادم و منتظر موندم.

تو فاصله تموم شدن تلفنش مشغول دید زدنش شدم.. نمیخواستم هیز بازی در بیارم.. ولی ناخودآگاه نگاهم رو سینه عضله ایش که از زیر چند تا دکمه باز مونده پیرهنش داشت خودنمایی میکرد خیره موند.

تو این مدت که اینجا بودم بارها به خودم اقرار کرده بودم که هیکل هیربد بی نظیر بود. کلاً از نظر ظاهری عالی بود. به نظرم اصلی ترین دلیل اینهمه غرورش همین بود. شاید برای همین بود که دختر و زنی تو زندگیش نبود. شاید چون هیچکی و لایق خودش نمیدونست!

منم جدا از تفاوت های خانوداگی و سطح زندگیمون.. جدا از اینکه اون اربابه و من خدمتکار.. وقتی گاهی به همین تفاوت های ظاهری هم فکر میکردم به این نتیجه میرسیدم که علاقه من به هیربد تا ابد یک طرفه می مونه و هیچ سرانجامی نداره.

ولی برام مهم نبود. همین که خودم با این احساس تازه جوونه زدم شاد بودم برام کافی بود. خیلی حس خوبیه وقتی عاشقانه یه نفر و دوست داشته باشی و اون شخص کنارت باشه. به خصوص وقتی ببینی اخیراً تونستی یه کم توجه طرف مقابلم به خودت جلب کنی.

اون موقع است که تمام زندگیت میشه همون یه لحظه که حس میکنی حواسش به توئه و اون یه لحظه میشه برات شیرین ترین لحظه عمرت.. که هیچوقت از یادت نمیره.

ولی خب در کنار اینا میدونستم اگه یه روز هیربد تصمیم میگرفت که یه دختر وارد زندگیش کنه.. من نابود میشدم و اون موقع بود که این نزدیکی برام تبدیل به عذاب میشد!

- کجایی؟ خوابت برده؟

با صدای هیربد به خودم اومدم.. البته بعضی وقتا هم اینجوری میشه! انقدر واله و شیدا شدی که بدجوری گاف میدی. حواست نیست چند دقیقه اس وایستادی و داری به طرفت زل میزنی!

دلم میخواست آب بشم برم تو زمین ولی سعی کردم به روی خودم نیارم.

- نه بیدارم!

- پس چرا هیچی نمیگی؟

- منتظر بودم تا تلفنتون تموم شه.

- تلفن من ۵ دقیقه اس که تموم شده.

والله اعلم ... سوتی از این بدتر؟ چقدر دیگه میتونستم خودم و بزنم به اون راه؟ علناً دستم برای پسره رو شد و فهمید که من محو جملاتش بودم!

- باشه معذرت میخوام. کاری داشتید باهام؟

بدون اینکه تغییری تو حالت خونسرد چهره و چشمای خمارش و طرز ایستادنش که مثل همیشه دستاش تو جیبش بود بده گفت:

- برو وسایلت و از اون اتاق جمع کن. تا یکی ۲ ساعت دیگه باید ببریمشون بالا.

بهت زده گفتم:

- واسه چی؟

- برای اینکه از این به بعد.. اتاق الانت قراره بشه واسه ثریا خانوم. تو هم با وسایلت میری تو یکی از اتاقای بالا می مونی.

قلبم بی دلیل به تاپ تاپ افتاد.. شاید به خاطر همون یه ذره نزدیکی با حذف چند پله از فاصله بینمون. با اینکه از خدام بود ولی نخواستم بازم رو بازی کنم و نشون بدم که چقدر ذوقزده شدم از این پیشنهاد!

- خب.. خب چه کاریه. ثریا خانوم که تازه اومدن.. وسایلشون و ببرن تو یکی از اتاقای بالا.

بالاخره حالت چهره اش با اخمی غلیظ تغییر کرد.. آرزو کردم کاش تو همون حالت می موند.. چند قدم بهم نزدیک شد و گفت:

- اولاً انقدر واسه هر حرفم دلیل نخواه. وقتی من میگم یه کاری انجام بشه باید انجام بشه. دوماً اگه انقدر کنجکاوی بدون که ثریا خانوم زانو درد داره و نمیتونه خیلی پله ها رو بالا پایین کنه. تا الانم لطف کرد و منتظر موند تا جنابعالی از خواب بیدار شی. وقتی هم که رفت برمیکردی تو اتاق خودت. اگه حرف دیگه ای نیست برو وسایلتو جمع کن.

خب حالا چی شد مثلاً؟ نمیتونی ۲ تا سوال آدم و بدون اینکه تن و بدنشو بلرزونی جواب بدی؟ حتماً باید ارباب بودند و به رخ بکشی؟ حتماً باید ضعیف کشی کنی؟ چشم زیر لبی گفتم و عقب گرد کردم که گفت:

- فقط وسایلتو تو چمدونت جمع میکنی. به دستم فشار نمیاری. کمکم خواستی از ثریا بگیر.. وای به حالت اگه پیام بینم قهرمان بازیت گل کرده و داری چمدونت و اینور اونور میکنی.

والله والله ای خدا نکنه این به یه چیزی گیر بده.. چرا انقدر بد پيله بود؟

با حرص ولی صدای آروم گفتم:

- مگه اردوگاه کار اجباریه؟

- نشنیدم بگی چشم!

- چشم.. چشم.. چشم.. اجازه میدید برم؟

هیچی نگفت فقط با نگاه تهدید آمیزش براندازم کرد.. به نفعم بود که نادیده بگیرمش.. چون اگه می موندم ممکن بود نگاهش به حرکات فیزیکی تبدیل بشه. همین کارم کردم و سریع رفتم تو اتاقم.

xxxxxx

این دختر دیر یا زود منو دیوونه میکرد.. چرا یه ذره ثبات تو رفتارش نداشت؟ چرا یه موقع انقدر قابل ترحم و معصوم و مظلوم میشد و من همینکه از روی عذاب وجدان میخواستم باهاش نرم تر رفتار کنم.. میشد دریده و گستاخ؟

اصلاً نمیتونستم درک کنم که چه رفتاری براش مناسبه. نه دلم میخواست زیاد نرمش به خرج بدم و نه میخواستم تن و بدنش و با خشم و عصبانیتم بلرزونم. ولی هربار کاری میکرد که از رفتارم پشیمون بشم.

مثلاً الان بدم نمیومد که جواب اون نگاه گستاخانه شو با دو تا داد اساسی میدادم تا مثل چوب خشک بشه. حتی با اینکه از شخصیتم بعید بود ولی بعضی وقتا انقدر حرصم میداد که دلم میخواست روش دست بلند کنم.

اما خب.. خیلی وقت بود که تمام اعضای بدنم از قلبم دستور میگرفتن و اونم همچین اجازه ای بهشون نمیداد. منم مجبور بودم بریزم تو خودم. شاید به وقتش همه رو تلافی کردم. یواشکی حواسم بهش بود و گاهی از لای در نیمه باز اتاقش نگاهش میکردم. دختر عاقلی بود و احتیاجی به این تذکرا نداشت. خودش بیشتر از دست چپش کار میکشید. اصلاً آدمی نبود که بخواد از عمد طول درمانشو بیشتر کنه. به نظرم اگه همین الان ثریا رو مرخص میکردم هم چیزی نمیگفت. ولی من که نباید با خواسته های اون راه میومدم. چون اون موقع جواب دل و وجدانم و نمیتونستم بدم!

*

تو سالن نشسته بودم داشتم روزنامه میخوندم که یه بشقاب میوه رو میز رو به روم قرار گرفت.. سرمو بلند کردم و به محض دیدن چهره آنا با اون لبخند جادویش دوباره نگاهش و به روزنامه دوختم و گفتم:

- چرا تو آوردی؟

- فرقی نمیکنه.

- وسایلتو جمع کردی؟

- بله ... ولی.. جا کم آوردم. شما.. یه چمدون اضافه دارید؟

- تو که با همین یه چمدون اومده بودی.. همه وسایلت همونجا جا شده بود!

- آره وسایل خودم جا شده.. ولی اون وسایلی که از قبل تو اون اتاق بودن.....

هرچقدر منتظر موندم ادامه جمله اش و نگفت.. سرمو بلند کردم که با بهت گفت:

-اونا واسه من نیستن؟؟؟؟!!!

اگه یه ستون دم دستم بود حتماً سرمو بهش میکوبیدم. بعد از ۳ ماه تازه داشت این سوال و میپرسید؟ حتی از بعضیاشم استفاده کرده بود! حقیقتش خودمم یاد اون وسایل نبودم..

- چرا واسه تو ان.. میرم برات میارم.

- شما میوه اتون و بخورید.. اگه دم دسته بگید خودم بر میدارم.

از جام بلند شدم و از کنارش رد شدم.

- خودم میرم میارم.

- صبر کنید یه دقیقه!

چرخیدم سمتش که دیدم یه سیب و از وسط نصف کرده و داره هسته هاشو در میاره.

گرفت ستم و گفت:

- پس تو راه این و بخورید.

یه جوری میگفت تو راه بخورید انگار داشتم میرفتم مسافرت.. این دختر چرا انقدر حواسش به همه چیز هست؟ شایدم میخواست از این طریق جلب توجه کنه! ولی خب.. نمیتونستم محبت های زیرپوستیش و ندید بگیرم.

هرکاری کردم نتونستم به عنوان تنبیه فضولی کردنش دستشو رد کنم. اصلاً نمیدونم چرا هرچی از دست آنا میگرفتم و میخوردم بهم بیشتر میچسبید.

*

قبل از شام رفتم تو اتاقش. تقریباً همه وسایلشو تو همون ۲ تا چمدون جمع کرده بود.. بدون حرف چمدونا رو برداشتم بردم بالا و اونم پشت سرم راه افتاد.

بدون اینکه بخوام نظرشو ببرسم یا بهش فرصت حرف و حدیثی برم رفتم تو نزدیک ترین اتاق به اتاق خودم چمدوناشو گذاشتم رو تخت.. تشکری کرد و مشغول چیدن وسایلش شد.

منم در حالی که حس خوبی از این نزدیکی چند متری تو وجودم ریشه دوونده بود اومدم بیرون.. ولی خوب میدونستم که حالا بیشتر از هر وقت دیگه ای باید خودمو در برابر این دختر کنترل کنم. چون مسلماً بیشتر از قبل جلوی چشمم بود.

XXXXXX

اتاق جدیدم از قبلی به مراتب بزرگ تر بود.. و چون جزو اتاقای مهمان محسوب میشد برای همین شیک تر از اتاق قبلیم بود.

کاش میتونستم همیشه اینجا بمونم.. نه به خاطر بزرگی و شیکیش به خاطر فاصله کم با هیربد.. اینجوری راحت تر میتونستم هوای هیربد و نفس بکشم و مسلماً راحت تر به آرامش می رسیدم.

موقع شام به کمک ثریا میز و چیدم و بعد از اومدن هیربد ثریا ازش اجازه گرفت تا بره وسایلشو مرتب کنه.. ولی من طبق عادتم همونجا ایستادم تا اگه چیزی لازم داشت بهش بدم. از بعداز ظهر که بیدار شدم به جز نصفه سیب هیربد هیچی نخورده بودم و الانم با دیدن غذاهای روی میز حسابی اشتها تحریک شده بود.

داشتم خدا خدا میکردم تا زودتر غذاشو تموم کنه که گفت:

- بشین!

نگاش کردم.. با غذاش مشغول بود.

- بله؟

- گفتم بشین.. مگه غذا نمیخوری؟

این پسره امروز یه چیزیش شده بود.. شک نداشتم.

- چرا.. صبر میکنم شما که غذاتون تموم شد.

- لازم نیست. وقتی میگم بشین بشین.

- آخه.....

بالاخره نگاهش از بشقابش جدا شد و با چشمای عصبانی بهم خیره شد.. با اینکه میدونستم عصبانیتش به خاطر حرف گوش نکردنمه و با اینکه خودم از خدام بود که کنارش غذا بخورم ولی حقیقتش خیلی معذب بودم..

سعی کردم توضیح بدم تا شاید قانع بشه.

- آخه این درست نیست.. اگه ثریا خانوم بیاد ببینه من دارم با شما غذا میخورم بد میشه.

- تو زندگیم نظر هیچکس برام مهم نبوده چه برسه به یه خدمتکار.

با صورت وارفته و شونه های آویزون بهش خیره موندم. راستش دیگه بهم برخورد. خیلی هم برخورد. خب منم خدمتکارش بودم دیگه. پس یعنی نظر منم براش اهمیت نداره؟

یه دلم میگفت برم بیرون و محلش ندارم ولی نخواستم سر همچین مسئله بیخودی عصبیش کنم.. یه بشقاب برداشتم و نشستم روبروش ولی اخمام ناخواسته تو هم رفته بود و دیگه هیچ اشتھایی برا غذا نداشتم.

مشغول بازی با غدام شدم.. ولی از اونجایی که موقع عصبانیت نمیتونم زبونم و کنترل کنم و حرفم و تو دلم نگه دارم گفتم:

- اگه خدمتکاراتون انقدر که میکید براتون بی ارزشن.. پس چه جوری حاضر می شید که باهاشون سر یه میز غذا بخورید؟

×××××

زبونم به طور کامل بند اومد.. فقط تنها عکس العملی که تونستم نشون بدم خشم و غضب نگاهم بود. تا شاید یه کم ازم بترسه و زبونشو کوتاه کنه.

تا حالا ندیده بودم که اینجوری عصبانی بشه و با حرص حرف بزنه.. دروغ چرا با تو حرف زدنش با بهراد زیاد این حالتش و دیده بودم ولی با من کم پیش میومد که تو این حالت باشه.

من قصدم از این حرف چیز دیگه ای بود ولی انگار اون بد متوجه شده بود.. با اینحال باید یه کم مینشوندمش سر جاش تا بفهمه حق نداره اینجوری حرف بزنه.

با همون لحنم که همیشه قیافه اشو عین بچه گربه ها میکرد گفتم:

- عادت داری تو کارایی که بهت مربوط نیست دخالت کنی نه؟

چشماش هنوز گستاخ و عصبانی بود با این تفاوت که غم مهار نشدنی ای هم توش لونه کرد.. سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت. حس کردم به زور خودشو کنترل کرده تا اشکش در نیاد.

دلم میخواست این حالت غم و از چهره اش پاک کنم.. دلم میخواست بگم تو برای من خدمتکار نیستی.. تو همدم و مونس منی که از تنهایی کسالت بار و خسته کننده زندگیم نجاتم دادی..

ولی هرکاری کردم زبونم نچرخید تا این حرفا رو بهش بزنم. تا همینجاشم اگه مینشستم و حساب میکردم میدیدم که خیلی زیاده روی کرده بودم تو رابطه ام باهاش. باید همه احتمالات و در نظر میگرفتم و عاقلانه جلو میرفتم. تا بعداً زبونش برام دراز نشه.

بدون حرف دیگه ای مشغول خوردن غدام شدم ... غذایی که باید اقرار میکردم هیچ شباهتی به دستپخت آنها نداشت. من داشتم با خودم چیکار میکردم؟ کارم به جایی رسیده بود که حتی به جز دستپخت آنها چیز دیگه ای به دلم نمی نشست؟ من کی اینهمه عوض شدم؟ مگه من همون نبودم که طعم غذا هیچ اهمیتی برام نداشت و فقط همینکه معده ام و پر میکرد کافی بود؟ پس چرا الآن انقدر حساس شده بودم رو این موضوع؟

یه لحظه از اینکه ثریا رو استخدام کردم پشیمون شدم.. ولی وقتی نگاهم افتاد به آنالی که داشت به سختی با دست چپش غذا میخورد فهمیدم که کارم درست بوده.. اون بعد از ۲-۳ ماه واقعاً به این استراحت روحی و جسمی خیلی نیاز داشت. البته اگه نیش و کنایه های ثریا میزاشت!

*

آخر شب که کارای ثریا هم تموم شد و رفت تو اتاقش.. با هدف تکرار حس آرامش دیشبم دوباره وسایل باندپیچی و برداشتم و رفتم سمت اتاق جدید آنا.. بدون اینکه فکر کنم شاید تو وضعیت مناسبی نباشه بی هوا در و باز کردم و رفتم تو.

هرچند انگار بعد از قضیه حموم خودش حواسش بود که دوباره تو اون موقعیت قرار نگیره. رو تخت نشسته بود و داشت به قاب عکسی که تو دستش بود نگاه میکرد. منو که دید قاب عکس و بر عکس گذاشتش رو میز کنار تخت. خیلی دلم می خواست اون عکس و ببینم.. ولی نباید زیاد درباره اش کنجکاوی به خرج میدادم.

- کاری داشتید باهام؟

نگاهمو دوختم بهش.

- باید پانسمان دستت عوض بشه!

همونطور که دستشو برای گرفتن سینی دراز میکرد و به طرفم میومد گفت:

- باشه.. بدید خودم عوض میکنم. دستتون درد نکنه.

سینی و کشیدم کنار و گفتم:

- برو بشین ..

سریع اطاعت کرد و رفت نشست رو تخت. منم کنارش نشستم و مشغول شدم. زیر چشمی حواسم بهش بود و از فشاری که گهگداری به عضلات صورتش وارد میکرد میفهمیدم که هنوز درد داره.. منم نهایت سعیو میکردم که دردشو کمتر کنم.

مشغول پماد مالیدن به دستش بودم که گفت:

- شما جایی دوره پزشکی دیدید؟

مجبور نبودم جوابشو بدم ولی بدم نمیومد این سکوت شکسته بشه. شاید با یه کم حرف زدن دلخوری سر شام هم از بین میرفت.

- جایی بودم که مجبور شدم یه سری چیزا رو یاد بگیرم.

- سربازی؟

تو دلم پوزخندی به حرفش زدم.. سربازی! این دختر از کجا میدونست که آرزوی هر روزم این بود تا به جای اون ۲ سال کدایی از عمرم ۲ سال میرفتم سربازی تا از همه اطرافیانم دور باشم!

کوتاه و مختصر گفتم:

- نه!

- پس کجا؟

با اخم بهش خیره شدم تا دیگه پاشو از گلیمش درازتر نکنه.. ولی در نهایت تعجب دیدم اخمم اینبار افاقه نکرد همچنان با چشمای کنجکاوش بهم زل زده بود و منتظر جواب سوالش بود.

مسلماً نمیخواستم جواب بدم.. ولی طاقت شکوندن دوباره دل این دخترم نداشتم. حداقل میتونستم یه جوری از سر خودم بازش کنم.

- مهم نیست.. شاید.. شاید بعداً یه روزی بهت گفتم. ولی امشب نه!

با اینکه راضی نشد ولی دیگه چیزی نگفت. برام عجیب بود که دلم نمیخواست سکوتش ادامه پیدا کنه و مصر بودم که ازش حرف بکشم.. ولی نه سوالایی که جوابی براش نداشتم.

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

- دیگه؟

- چی؟؟؟؟؟؟!!!

خیره شدم تو چشمای رنگ شیش.

- سوالات داره یکی یکی از چشمات میزنه بیرون.. پیرس تا کور نشدی.

فوری لبش به خنده باز شد.. واسه شاد کردن این دختر هیچ احتیاجی به انجام کارای خارق العاده نبود. بایه جمله نرم و لطیف میشد غنچه لباش و شکفت.

- آخه میترسم سوالی پیرسم که نخواید جواب بدید.

- اگه نخواستم جواب نمیدم.

انگار بهش مجوز عبور از چراغ قرمز و داده بودم بلافاصله شروع کرد.

- شما.. پدر و مادرتون زنده ان؟

- نه!

- خواهر و برادر دیگه ای هم ندارید؟

- دارم!

- چند تا؟

- یه دونه!

- خواهر یا برادر؟

- خواهر!

- کجان؟

- فرانسه!

- پدر مادرتون چند ساله که فوت شدن؟

- ۶ سال!

- از ... از اون موقع تنها زندگی می کنید؟

خیلی سعی کرد که سوالش و غیر مستقیم بپرسه. ولی من متوجه منظورش شدم. هرکاری میکرد نمیتونست حس فضولی بیانشو پنهان کنه.. برای همین گفتم:

- اگه منظورت زن یا دوست دختره که هیچ کدوم و نداشتم.

خیره تو چشماش ادامه دادم:

- و ندارم!

تک خنده ای کرد و گفت:

- نه انگار جدی جدی باهوشید!

نگاش کردم ... نه با غضب با آرامش.. با آرامشی که پاداش لبخندش بود و به من هدیه داد.

- به جز سپهر و بهراد بازم پسر عمو دارید؟

- آره!

- چند تا؟

- دوتا پسر عمو از یه عموی دیگه ام دارم.. با یه.....

یه لحظه چشمامو محکم بستم.. حتی یادآوری اون عفریته هم باعث عذابم بود.

- با یه دختر عمو ... که میشه خواهر سپهر.

- همشون خارجن؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم.

- چرا شما نمیرید اونجا زندگی کنید؟

یعنی واقعاً انقدر سوال تو ذهن این دختر بود؟

دوباره به چشمای کنجکاوش خیره شدم و گفتم:

- اونا به خاطر خانواده اشون یا تحصیل اونجان.. من وقتی کسی و ندارم چه فرقی می کنه اینجا باشم یا اونجا؟ تحصیلاتم همینجا تموم کردم. در ضمن من نمیتونم کارم و ول کنم و برم اونور.

- کارتون چیه؟

- شرکت و کارخونه بابام و میگردونم؟

- چه کارخونه ای؟

- تولید قطعات ماشین!

- پس.. پس اون کاری که وقتی خونه بهراد بودیم انجام میدادید و اینهمه آدم داشتید چی بود؟

- اونا کارای جانییه!

- یعنی چی؟

خیره تو چشماش با تاکید گفتم:

- یعنی کارای جانبیه!

چشماش گشاد شد:

- یعنی خلاف؟

نفسم و با حرص فوت کردم.. شاید اگه یه بار کلی توضیح میدادم دیگه انقدر سوالای کوتاه نمپرسید:

- کار ما خلاف نیست. یه قراردادی با حبیب داشتیم که ضرر کردیم و بدهکارش شدیم. در ازای یه مقداری از طلبش یه سری کار ازمون خواست. اون آدما هم تو اون یه هفته کارای حبیب و انجام میدادن.

- پس یعنی کار حبیب خلافه؟

سرم و آوردم پایین یعنی آره.. یه کم فکر کرد و گفت:

- اون آدما.. که انقدر بدجنس و بی رحم بودن و از کجا پیدا کرده بودید؟ چه جوری حاضر میشدن اینهمه مدت از خونه خانواده اشون دور باشن و بیان اونجا واسه کار خلاف که ممکن بود حتی گیر بیفتن.

- اونا آدمای بهرادن. بهراد مثل من نیست یه کم زیر آبی میره. واسه همین دور خودش و شلوغ نگه میداره واسه اینجور کارا. معمولاً هم میگرده آدمایی رو پیدا میکنه که بی کس و کار باشن و محتاج پول. آدمی هم که لنگ پول باشه هر کاری میکنه.

ساکت شد و منم باند و برداشتم تا بیچم دور دستش.

فکر کردم سوالش دیگه تموم شده که گفت:

- میتونم یه سوال دیگه هم پرسم؟

میدونستم این یعنی سوال بعدیش یه کم دز فضولیش بالا تره با این حال گفتم:

- پرس!

- چرا ... واسه نجات من زمینتون و فروختید؟ که بخواید حالا با پسرعموهاتون درگیر شید.

تو دوراهی گیر کردم.. ولی چاره ای نبود. وقتی خودم بهش اجازه دادم تا سوالشو پرسه پس باید جوابشم میدادم. شایدم حق داشت بدونه. به هر حال داشتیم باهم زندگی میکردیم. حق داشت یه کم بیشتر از شناخته های خودش با من آشنا بشه.

یه کم حرفامو تو دلم سبک سنگین کردم و گفتم:

- ۲ سال از زندگیم و جایی زندگی کردم که به ناچار با آدمای زیادی در ارتباط بودم.. آدمایی که اسم بعضیاشون و حتی نمیشد آدم گذاشت. آدمایی که برای پول یا لذتاشون حاضرن هرکاری بکنن. دخترایی که در برابر حرف زور خیلی سریع تسلیم میشدن و خودشون و در ازای هرچیز بی ارزشی تقدیم این آدمای میکردن.

یادآوری اون روزا خیلی برام سخت بود.. ولی حقیقت زندگیم بود و همیشه به خودم تلقین میکردم که باید باهاش کنار میومدم.

- اون ۲ سال ذهنیت منو عوض کرد.. منو کرد یه آدم عوضی. شایدم خودخواه.. آدمی که حاضر میشد برای رسیدن به هدف و خواسته خودش یه دختر و که هیچ ربطی به ماجرا نداره بدزده. ولی...

تو صورت کنجکاوش نگاه کردم و ادامه دادم:

- ولی وقتی تو رو دیدم که برای حفظ آبرو و نجابت انقدر پافشاری می کنی و حتی تا پای جونتم رفتی.. فهمیدم همه آدمای تو اون دایره ای که من ۲ سال توش زندگی کردم خلاصه نمیشن. تو با همه تصورات من از دخترای هم سن و سالت تضاد داشتی. کارات ... یه جورایی.. یه جورایی برام بار ارزش بود. دلم نیومد به راحتی بذارم همچین کسی هم وارد اون آشغال دونی بشه. شاید اگه تو اون ۲ سال هم کسی و با شرایط تو میدیدم همین کارو براش

میکردم. ولی متأسفانه ... همه وضعیتشون و می پذیرفتن. برای همین سخت بود که بخوام تو و عقاید تو نادیده بگیرم.

حرفام عین حقیقت بود ... حتی میدیدم که برق شادی تو چشمای خوشگلش نشست.. دلم نمیخواست شادیش و از بین ببرم ولی اون غرور لعنتیم نداشت حرفامو همینجا تموم کنم.

- در ضمن ... این کاری که کردم فقط برای تو نبود.. فکر کن دنبال کسی بودم که بیاد تو این خونه و برام کار کنه. با این کار اون شخص و پیدا کردم و حقوق ۳۰ سالشو جلوتر پرداخت کردم.. همین.

دلم نمیخواست سرمو بلند کنم تا غم لونه کرده تو چشماشو ببینم.. مطمئناً این حرف اذیتش میکرد ولی دیگه نمیتونستم انقدر به این رابطه بها بدم و بهش نزدیک شم. در کنار همه خوبی هایی که حضور آنها تو زندگیم داشت نمیخواستم پاش و از خط قرمزای من فراتر براره.

- آقا هیربد ؟

صدای پر از آرامشش متعجبم کرد. فکر میکردم الان بغض کرده از ناراحتی! سرمو بلند کردم که دیدم بر خلاف انتظارم با یه لبخند دلنشین رو لبش داره نگاهم میکنه.

- شما آدم خیلی خوبی هستید.

یه چیزی تو دلم تکون خورد و آنها ادامه داد:

- شاید اومدنتون به زندگیم.. تو شرایط بدی بود و یه جورایی عجیب ... ولی حداقل باعث شد تا من آدمایی که تو زندگیم بودن و بهتر بشناسم.. شما با ننگه داشتن من تو خونتون لطف بزرگی به من کردید.. برای همین همیشه ممنونتونم.

این دختر مهربونی و به نهایتش رسونده بود. مگه میشد یه آدم انقدر بزرگوار باشه که همه بدی هامو نادیده بگیره و بعدشم ازم ممنون باشه؟ من علناً تو این خونه زندانیش کرده بودم و حالا اون داشت ازم تشکر میکرد که به اصطلاح بهش سرپناه دادم.

نمیدونستم اون لحظه چه عکس العملی به طبع بلند این دختر نشون بدم.. فقط میدونستم بیشترین حسی که اون لحظه دارم ترسه. ترس از دست دادن همچین فرشته ای که بدون شک هدیه ی خداست.. خیلی دلم میخواست بدونم آنا پاداش کدوم کار خوبم بود؟

برای اینکه بیشتر از این جلوش شرمنده نشم از جام بلند شدم که دوباره چشمم به اون قاب عکس افتاد.. یه لحظه به عنوان صاحب کارش به خودم این اجازه رو دادم و قاب عکس و برداشتم.

عکس آنا بود که وسط یه مرد و زن وایستاده بود. مرده رو تقریباً مطمئن بودم که پدرش بود ولی زنه رو نه.. چقدر چهره آنا تو این عکس شاداب و سرزنده بود.. انگار هیچ غمی تو دل این دختر پیدا نمیشد. درست برعکس الان که همیشه ته مردمک سیاه چشماش یه غم عمیقی لونه کرده بود.

به سختی نگاهم و از لبای خندون آنا تو عکس گرفتم و گفتم:

- این خانوم مادرته؟

با لحن پر از غمی گفت:

- نه... نامادریمه.

ابروهام رفت بالا..

- با اون کاری که باهات کرد بازم عکسشو میذارى جلوى چشمت؟

- خب ... من از کسی کینه به دل نمی گیرم.. حتی کسانی که خیلی در حقم بد کرده باشن.

هیچ آدمی تا مجبور نشه کاری و نمیکنه. وقتی خودم و میذارم جای اونا ... میگم شاید ... اگه

منم تو شرایطشون بودم همین کار و میکردم.

میل شدیدی به در آغوش گرفتن این دختر داشت تو وجودم شعله ور میشد.. شاید اگه فقط

چند ثانیه دیگه می موندم این خواسته امو به واقعیت تبدیل میکردم.

ولی سریع به خودم اومدم و با گفتن شب بخیر زیر لبی از اتاقش اومدم بیرون.

حالا دیگه مطمئن شده بودم که این دختر جزیه هدیه چیز دیگه ای نمیتونه باشه.. فقط داشتم

دعا میکردم که لیاقت این هدیه رو داشته باشم.

×××××

صبح با انرژی فوق العاده ای که از اثرات مکالمه دیشبم با هیربد بود بیدار شدم. تا وقتی ثریا خانوم اینجا بود دیگه لزومی نداشت زود بیدار شم. ولی انقدر سرحال بودم که طبق عادتم راس ساعت ۷ پاشدم نشستم بدون اینکه برای ادامه خوابم تلاش کنم.

همونجوری که رو تخت نشسته بودم نمیدونم چرا نگاهم به سمت پنجره جلب شد.. اصلی ترین دلیلش تغییر رنگ هوا بود.

بلند شدم رفتم سمت پنجره و پرده رو زدم کنار که با دیدن زمین پوشیده شده از برف حیاط پستی لبام به خنده باز شد. از بچگی عاشق برف بودم. مخصوصاً وقتی شب تا صبح باریده باشه و صبح همه برفا دست نخورده و بکر باشن.

یاد روزایی افتادم که همون صبح اخبار اعلام میکرد که مدرسه ها تعطیله ولی من از ذوقم دیگه خوابم نمیبرد و مامان بابام و مجبور میکردم که باهام بیان برف بازی.

پنجره رو باز کردم و دستمو گرفتم زیر دونه های درشت برف.. ولی راضی نشدم. برف های تمیز حیاط داشتن منو به سمت خودشون صدا میزدن.

با امید اینکه در خونه باز باشه و بتونم چند دقیقه برم تو برفا راه برم با همون لباسم سریع رفتم پایین.. ثریا خانوم هنوز خواب بود و مونده بودم کی میخواد بیدار شه واسه هیربد صبحونه

آماده کنه. تصمیم گرفتم چند دقیقه ای برم و پیام و اگه هنوز خواب بود خودم صبحونه اش و درست کنم.

هیربد بعضی وقتا در و باز میذاشت و اون روز از اون روزایی بود که شانس خوبم هم داشت باهام یاری میکرد. احتمالم میدادم که تا وقتی ثریا خانوم اینجا باشه در و قفل نکنه چون اون که مثل من تو این خونه زندانی نبود.

رفتم تو حیاط و بی توجه به سوز و سرمای شدید رو نوک پا خودم و رسوندم به حیاط پشتی چون منظره اش که بی شباهت به باغ نبود تو این روز برفی بی نظیر شده بود.

شاید غیر عقلانی به نظر میرسید ولی نمیتونستم انکار کنم که اگه هیربد منو نمیدزدید از این حسای خوب محروم میشدم.. زندگیم خلاصه میشد تو مسیر خونه کوچیکمون تا سر کار و غم و غصه و اعصاب خوردی به خاطر خرج زیاد و دخل کم.

ولی الان چی؟ زندگی تو این خونه بزرگ با حیاط دل باز قشنگش برام مثل یه رویا بود.. و از همه مهمتر من اینجا هیربد و داشتم. عشق هیربد و داشتم و این به همه چیز می ارزید.

انقدر ارزشش برام زیاد بود که میتونستم همه سختیاش و به جون بخرم. انقدر این عشق تو وجودم عمیق شده بود که حتی نمیتونستم فکر کنم اگه یه روز هیربد و تو زندگیم نداشته باشیم چی کار باید بکنم. انگار زندگیم تو وجود این بشر خلاصه شده و بس.

با شدید شدن بارش برف با شوق رومو کردم سمت آسمون و چشمامو بستم. تو همون حالت دستامو از دو طرف باز کردم و شروع کردم به چرخیدم دور خودم.

صدای قرچ قرچ پاهام روی برفا واقعاً برام لذت بخش بود. همیشه عاشق این کار بودم. ولی هیچوقت تو خیابون نمیتونستم انجام بدم و خونمونم همچین حیاط بزرگی نداشت. برای همین عین تشنه ای که به آب رسیده داشتم از این هوای دل انگیز استفاده میکردم.

تو همین چرخ خوردنام یه کم لای چشمم و باز کردم. که با دیدن شخص سرتا پا مشکی پوشی که وایستاده بود و زل زده بود به من سریع وایستادم و از شدت سرگیجه نتونستم تعادلمو حفظ کنم و از پشت افتادم رو برفا!

هیربد و دیدم که چند قدم با هول به سمتم برداشت ولی دوباره سر جاش وایستاد و نفسشو با کلافگی فوت کرد. لعنت به این شانس من. چرا انقدر زود از خواب بیدار شد؟ میخواستم تا قبل از بیدار شدنش برگردم تو خونه ولی بازم میچم و گرفتم.

عین بهت زده ها همونجا رو برفا مونده بودم و به چهره نیمه عصبانی هیربد زل زده بودم که با صدای نسبتاً بلندش به خودم اوادم:

- بلند شو برو تو تا مریض نشدی. تا کی میخوای رو برف بشینی من و نگاه کنی؟ کلاً دوست داری دردسر درست کنی نه؟

سریع از جام بلند شدم.. زیر برفا آب شده بود و لباسام خیس و گلی شده بود و با دست کشیدن روشن کاری از پیش نمی بردم.

بی خیال لباسام شدم و با لرز و سرمایی که تو جونم نشسته بود و انگار تازه داشتم حسش مکردم چند قدم رفتم سمتش و با شرمندگی گفتم:

- نه به خدا ... دیدم برف اومده. خواستم یه کم قدم بزنم رو برفا.. میخواستم زود برگردم. فکر نمیکردم شما به این زودی بیدار شید.

xxxxxx

مونده بودم به حرف این دختره بخندم یا عصبانی بشم. یعنی داشتم علناً میگفت که یواشکی اومده و نمیخواسته من متوجه بشم.

دلیل علاقه اش به بارون و برف و نمیفهمیدم. واسه من که غیر از کیفی و ترافیک و دردسر معنای دیگه ای نداشتن.. ولی الآن که نگاهش میکردم انگار برای منم قشنگ بود. چون این لپ ها و دماغ قرمز شده از سرمای آنالی تصویری بود که سخت میتونستم ازش دل بکنم.

با این چشمای پف کرده و این موهای بلند و فرفری مشکی که دونه های برف روش نشسته بود و عین دختر بچه ها شده بود چقدر جذاب تر از همیشه به نظر میرسید.

ولی اگه قبل از بیرون اومدنم از اتاق از پنجره حیاط و نگاه نمی کردم و میرفتم سر کار یعنی تا کی میخواست همینجوری تو این سرما زیر برف بمونه؟ این وسط فقط سرما خوردگی و رسیدگی های بعدش و که من و همینطور از هیربد واقعی دور و دورتر میکرد و کم داشتم! نگاهم و از شکل و شمایل آب کشیده اش گرفتم و همینطور که راه اومده رو برمیگشتم با صدای نسبتاً بلند گفتم:

- بهم ثابت کردی که همیشه بهت اعتماد کرد.. باید همیشه اون در قفل بشه تا دیگه از این کارات دست برداری نه؟ وسط زمستون تو روز برفی آدم عاقل با این لباس میاد بیرون؟ صدای قدم های تندشو که سعی میکرد سرعتشو به من برسونه میشنیدم و صدای پر استرسش.

- بخدا فقط همین امروز بود که این فکر به کله ام زد. من هیچ وقت از خونه بیرون نمیرم.. حالا ... حالا مگه چی شده؟ تو حیاط که کسی نیست.. منم که جایی و ندارم برم. مگه چی میشه بعضی وقتا پیام بیرون هوا بخورم. قول میدم زود برگردم باشه؟

وایستادم و با تعجب برگشتم سمتش.. واقعاً الآن شرایطمون جوری بود که بخواد برای این کار از من اجازه بگیره؟ من داشتم توییخش میکردم مثلاً!!!!

دوباره راه افتادم و تمام سعی امو برای خشن ترین لحن ممکن کردم:

- خیلی سریع برو تو تا تصمیمام شدید تر و سخت تر نشده! زووووووووووود.....

به ساختمون رسیدیم و راهمو به سمت ماشینم کج کردم که گفت:

- آقا هیربد؟

چرخیدم سمتش..

- صبحونه خوردید؟

فقط نگاهش کردم. این سوالا تا کی قرار بود ادامه پیدا کنه؟ چرا اون موقع هایی که انتظار داشتم از جذبه و عصبانیتم بترسه بدتر با آرامش جوابمو میداد و کفریم میکرد؟ بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه گفت:

- خاک بر سرم.. مگه بچه بازی های من وقتی هم برای صبحونه خوردن گذاشت براتون؟ یه لحظه همینجا صبر کنید باشه؟

بازم چیزی نگفتم و اون که سکوتم و به رضایت تعبیر کرد دوید سمت ساختمون.. وسط راه برگشت و با استرس و صدای لرزونی که اینبار فکر کنم از سرما بود گفت:

- تو رو خدا جایی نریدا.. الان میام.

رفت تو و قبل از اینکه در و ببینده گفت:

- لطفاً بیاید تو ایوون و ایستید.. برف نریزه رو سرتون. من الان میام!

تو تمام این مدت من بدون حرف بهش خیره بودم.. این دختره داشت با من چی کار می کرد؟ چی به سر من آورده بود که هرکاری کردم نتونستم بی خیال اصرارش بشم و برم تو ماشین بشینم و برم.

هر کاری کردم نتونستم نرم تو ایوون و همونجا زیر برف وایستم.. نتونستم. درست مثل کل این ۳-۴ ماه.. نتونستم و این برای من خیلی سنگین بود!

خیلی سریع از ترس اینکه نرم با دوتا لقمه بزرگ تو دستش برگشت.. رنگ صورتش از سرما سفید شده بود و نوک بینیش قرمز قرمز بود.

برای اینکه بیشتر از این تو اون هوا نگهش ندارم وقتی برای کل کل هدر ندادم و سریع لقمه ها رو گرفتم و گفتم:

- خيله خب برو تو.

- بخوريد!!!!!!

- ميگم برو تو!

- مراقب خودتون باشيد.. خدا نگهدار.

سرمو تکنون دادم و راه افتادم.. کلمه کلمه ی حرفاش برام قدر دنیا ارزش داشت و با تمام وجودم واقعی بودنش و حس میکردم. کاش هیچوقت این محبتش به من تموم نشه!

xxxxxx

رفتم بالا لباسای خیس و گلیمو عوض کردم و برگشتم پایین.. ثریا خانوم تازه بیدار شده بود و داشت تو آشپزخونه کار میکرد.

ساعت نزدیک ۸ بود و تازه بیدار شده بود.. کاش یه ذره به حرفم راجع به مریضی هیربد اهمیت میداد. البته نباید قضاوت میکردم شاید نمیدونست که نباید گشنه بمونه.. یا شایدم فکر نمیکرد صبحونه اشم باید آماده کنه. احتمالاً هیربد همونطور که به من چیزی نگفته بود به اونم نگفته.

رفتم سمتش و آروم و با احتیاط گفتم:

- ثریا خانوم؟

با اخم برگشت سمتم..

- صبح بخیر!

-

«نخیر... این قصه سر دراز دارد!»

- ثریا خانوم ببخشید.. نمیخواهم انقدر تو کارتون فضولی کنم یا ایراد الکی ازتون بگیرم. ولی ... ولی من که دیروز بهتون گفتم.. آقا هیربد زخم معده داره. یعنی نباید اصلاً گرسنه بمونه. امروز اتفاقی زود بیدار شدم و خودم یه چیزی دادم بخورن.. ولی اگه زحمت بکشید از فردا یه کم زودتر بیدار شید ممنون میشم.. میترسم منم خواب بمونم و.....

- خيله خب خانوم بزرگ.. چشم. اگه عرايضتون تموم شد بفرمایید بذارید بنده به کارم برسم. ماتم برد! چرا انقدر این زن با من بد بود؟ مگه حرف بدی زدم؟ چرا از همون اول از در کینه و دشمنی وارد شده بود؟ انگار که از قبل منو میشناخت و حالا داشت دق و دلش و سرم خالی میکرد!

عين مجسمه همونجا وایستاده بودم که صدای زیر لیشو شنیدم:

- واسه تو که بد نشد.. اینجوری تونستی بیشتر خودتو تو دل آقا جا کنی و براش لوس بازی در بیاری. هه ... فکر کرده من خرم. از صبح تا شب براش عشوه میریزه.. بعد میگه من اینجا کار میکردم. ما هم که پشت گوشامون مخملیه!

برای اینکه چیز دیگه ای نشنوم تا بیشتر اعصابم خورد بشه.. سریع رفتم بیرون. هیربد واقعاً این آدم زبون تلخ و از کجا پیدا کرده بود؟ فقط هدفش این بود که دل آدم و بشکونه.

خیلی حرفا میتونستم در جواب زمزمه زیرلبش که از قصد طوری گفت تا بشنوم بگم.. ولی دیدم فایده ای نداره. آدمی که از همون اول با این ذهنیت بهم نگاه کرده هرکاری هم بکنم عوض نمیشه! فقط خدا کنه انقدر این مسئله و انرژی منفی ای که از من میگیره رو تو ذهنش بزرگ نکنه تا مشکلی پیش نیاد!

*

یه هفته از اومدن ثریا و استراحت من میگذشت. تو این یه هفته هر روز ثریا به نحوی با حرفای نیش و کنایه دار و اعصاب خورد کنش اذیت و آزارم میکرد و من تا حد امکان سعی میکردم زیاد دم پرش نشم.. چون اصلاً علاقه ای به دهن به دهن گذاشتنش نداشتم.

همش به خودم امیدواری میدادم که موقتی و بالاخره میره.. از طرفی هم بزرگتر بود و دلم نمیخواست جوابش و بدم و مثل خودش توهین کنم. پس این زمان باقی مونده رو هم باید تحمل میکردم.

هیربده گاهی اوقات خونه بود و گاهی میرفت سرکار.. چند بار خواستم برم بهش بگم که دیگه کنایه هاش داره خیلی تند و تیز میشه ولی پشیمون شدم.

ارزش نداشت به خاطر همچنین مسئله ای اعصاب هیربده و خورد کنم.. خودشم این چیزا رو حتماً میدونست که میگفت زیاد دم پرش نشو.

تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که صبر کنم و دعا کنم هیربد در طول روز بیشتر توخونه بمونه.. چون وقتی که اون بود.. ثریا خانوم کاری به کارم نداشت.

*

اون روز صبحم دیر از خواب بیدار شدم.. چند وقتی بود که تنبل شده بودم و نگران اون روزی بودم که ثریا میرفت و من دوباره باید ساعت ۷ بیدار میشدم.

چند وقتی بود بیدار که میشدم هیربد رفته بود و من نمیدونستم صبحونه خورده یا نه. هر وقتم ازش میپرسیدم میگفت خورده.. دیگه راست و دروغشو نمیدونستم.

از اتاق اومدم بیرون و طبق عادتم جلوی در دستامو از دو طرف باز کردم و شروع کردم به کش دادن عضلاتم. همیشه اینجوری بودم. وقتی از خواب پا میشدم انگار کوه کندم.. همه عضلاتم میگرفت و تا چند دقیقه کش و قوس نمیدادم راه نمیتونستم برم.

- کم بکش پاره نشه یه وقت!

با شنیدن صدای هیربد با همون دستای رو هوا مونده چرخیدم عقب.. این خونه چیکار میکرد؟ خدا بگم چی کارت کنه که هیچوقت یه زمان درست حسابی واسه رفت و آمدت نداری.

تیکه ای که انداخت با قیافه اش و لحنش که در نهایت جدیت بیان کرد هیچ سنخیتی نداشت. ضمن اینکه اولین بار بود که میدیدم داره با شوخی حرف میزنه.. همین باعث شد بی اختیار

بزنم زیر خنده. از اون خنده هایی که بلافاصله اشکم و در میاورد و منم هیچ جوره نمی
تونستم کنترلش کنم.

وسطای ریشه رفتن و اشک ریختنم حواسم به هیربدم بود تا بلکه یه لبخند کوچیک رو لبش
بینم.. ولی هیچی. بدون اینکه کوچکترین تغییری تو قیافه جدیش ایجاد شه زل زده بود
بهم.. حتی مانع خندیدنم هم نمیشد.

نمیدونم چند دقیقه طول کشید که بالاخره جمعش کردم و بایه نفس عمیق گفتم:

- وای ... ببخشید!

- تموم شد؟

زیر چشمی نگاهش کردم و نیشم باز تر شد.

- بله.. ببخشید.

یهو نگاهم به لباسای بیرونش جلب شد و گفتم:

- الان میرید سر کار؟

- اشکالی داره؟

- نه خب ... آخه چند روز بود زود میرفتید.

نگاهش و که دیدم از این فضولیم شرمنده شدم.

- معذرت میخوام!

- فقط حساب کن بین تو این چند دقیقه چند بار معذرت خواهی کردی.

یهو نفهمیدم چی شد که گفتم:

- آخه تقصیر من چیه؟ اینجور که شما نگاه میکنید آدم فکر میکنه گناهکاره.

- طرز نگاه من همینطوره. میخوای به خاطر شما چشمامو از کاسه دربیارم؟

بی اختیار لبم و از تو گاز گرفتم و تو دلم گفتم خدا اون روز و نیاره.. تو کور بشی که من دیوونه میشم!

سرمو بلند کردم و خیره تو چشمای جذاب و خمارش صادقانه گفتم:

- خدا نکنه.. این چه حرفیه؟

اونم یه کم تو چشمام خیره موند و بعد یهو از کنارم راه افتاد و رفت. نه به اینکه چند دقیقه وایمیستاد و خندیدن من و تماشا میکرد و نه به اینکه یهو رد میشد و میرفت.

هیربد و که بدرقه کردم رفتم یه ذره به کارام رسیدم و برگشتم پایین.. ثریا داشت سالن و تمیز میکرد. هی گفتم ولش کنم و کاری به کارش نداشته باشم ولی بازم نتونستم.

رفتم جلو و گفتم:

- کمک نمیخواید؟

- نخیر.. شما بفرمایید به ادا اصولتون برسید!

حرصم گرفت.. مگه این چی از من دیده بود که انقدر نا عادلانه داشتم مورد قضاوتش قرار می‌گرفتم؟ تیرش و بدجوری به سمتم نشونه گرفته بود.

- من ادا اصولی ندارم ثریا خانوم.. خواهش میکنم انقدر نسنجیده حرف نزنید.

یهو دستمال تو دستش و پرت کرد رو زمین و با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند.. از ترس نتونستم از جام تگون بخورم فقط تونستم یه کم بالا تنم و به سمت عقب خم کنم.

- تو چه خری هستی که به من میگی چه جوری حرف بزنم و چه جوری حرف نزنم.. هان؟

- خوا... خواهش میکنم احترام خودتون و نگه دارید.. من خصومتی با شما ندارم.

علناً داشت داد میزد و صدای گوش خراشش بدجوری اعصابم و متشنج میکرد.

- ولی من دارم.. چون جنس خراب شما دخترای این دوره و زمونه رو خوب میشناسم. بدبخت آقا که اسیر دختر بی شرم و حیایی مثل تو شده.

دهنم از تعجب باز موند.. یعنی واقعاً از خدا نمیترسید که این حرفا رو میزد؟ من بی شرم و حیا بودم؟ تو این یه هفته فهمیده بود؟ مگه چیکار کرده بودم؟

- این چه حرفیه ثریا خانوم؟ من ... منم مثل دختر شما. چه طور به خودتون اجازه میدید که.....

- خفه شو دختره هرجایی! من گه بخورم و هفت جد و آبادم که دختری مثل تو داشته باشم.. بیخودم خودتو به مظلومیت نزن که فایده نداره. شاید بتونی با دو تا اشک و ناله دل اون مرده رو به دست بیاری. ولی من و نمیتونی گول بزنی.. میدونی چرا؟ واسه اینکه امثال شما رو خوب میشناسم.. تو هم یکی هستی لنگه اون پتیاره ای که اومد نشست زیر پای پسر بدبخت و ساده ی من و اصلاً نفهمیدم به چه ترفندی مجبورش کرد تا خونمو از چنگم دریاره و بعدشم بزنه به چاک و منو به خاک سیاه بشونه.. همتون عین همید. با ۴ تا عشوه خرکی طرف و رو یه انگشتتون میچرخونید.. خاک بر سر مردا و پسرا.. که گول این سلیطه بازی های شما رو میخورن. لیاقت ندارید باهاتون عین آدم رفتار شه.. باید مثل همون قدیما انقدر میزدنتون تا صدای سگ بدید.

به خودم که اومدم دیدم صورتم خیس اشکه.. من واقعاً تو این چند روز چه خطایی کرده بودم که این ذهنیت واسه ثریا به وجود اومده بود؟ من اصلاً فرصت کاری داشتم؟ اون از

لحظه اول باهام مشکل داشت و شمشیرش و از رو بسته بود. از طرفی ثریا خانوم خودش زن بود چه جوری میتونست این حرفا رو درباره زنا و دخترا بزنه؟

صدای پر از بغض و به زور پیدا کردم و گفتم:

- همه رو بایه چوب زنید ثریا خانوم.. چرا فکر میکنید منم باید یکی باشم مثل بقیه دختری که شما تو زندگیتون دیدید؟

-هه.. فکر نمیکنم ... دیگه مطمئنم. شک ندارم آقا دلش برات به رحم اومده و تو رو از وسط خیابونا جمع کرده و به جای اینکه هر شب تو بغل یه لاشی تر از خودت بخوابی آوردت اینجا و بهت سرپناه داده.. که اشتباه بزرگی کرده..

- بس کنید دیگه ... این حرفا چیه میزنید؟ وقتی از هیچی خبر ندارید برای چی قضاوت میکنید؟ کی به شما گفته که زندگی من چی بود و چی شده که به اینجا رسیدم؟ یه هفته اس هرچی گفتید هیچی نگفتم دیگه شما هم یه کم مراعات کنید لطفاً.

- اگه راست میگی و بی کس و کار نیستی.. چرا تو این چند وقته یه بار نرفتی ننه باباتو ببینی
هاااااااااا؟ حالا ننه بابا پیشکش.. هیچ بنی بشر دیگه ای تو زندگی تو نیست که بخوای بهش سر
بزنی؟ از صبح تا شب اینجا چه غلطی میکنی مثلاً؟ مگه آقا منو نیاورده که به جای تو کار کنم

تا وقتی دستت خوب بشه.. مگه الان تو مرخصی نیستی؟ پس چرا لشت و نمیره پیش خانواده خودت؟

لال شدم ... چی باید میگفتم؟ با ۴ تا کلمه حرف و توضیح نمیشد این ذهنیت افتضاح و سر و سامون داد.. فکر ثریا راجع به من هیچ جوره درست نمیشد و اگه من میخواستم هم نمیتونستم داستان زندگیم و براش تعریف کنم تا بلکه نظرش عوض شه. پس فقط ساکت موندم و اشک ریختم.

- اگه ذره ای هم شک داشتم حالا دیگه مطمئن شدم که تو فقط یه هرزه ی بی کس و کاری.. که شانست زده و به این خونه راه پیدا کردی. الانم داری زرننگ بازی در میاری و با ناز عشوه دل آقا رو به دست میاری تا یه جوری دار و ندارشو بالا بکشی.. فقط از خدا میخوام که آقا زود متوجه بشه و مثل یه سگ از خونش پرتت کنه بیرون..

کلمه به کلمه اش گریه ام و شدید تر میکرد و روحمو زخمی تر.. تا کی قرار بود این تحقیرا و توهینا رو تحمل کنم؟ تا کی باید ساکت می موندم و میذاشتم این فکرا رو درباره ام بکنن؟

- خیلی .. خیلی بی انصافید ... ثریا خانوم. چرا ... چرا وقتی هیچ چیزی رو ... با چشم خودتون ... ندیدید... درباره اش نظر میدید و .. قضاوت می کنید؟ یه کم... فقط یه کم از خدا بترسید ثریا خانوم ... به خدا گناه داره ... تهمت زدن گناه داره.

- شاید ندیده باشم.. ولی با گوشای خودم سر صبح هر و کره تو که گوش فلک و کر میکرد شنیدم. اون دختره پتیاره هم با همین خنده ها دل پسر من و برد. الهی به حق پنج تن خدا نسل شما سلیطه ها رو از رو زمین برداره که مایه ننگ و فسادید.. خونه خراب کنای بی پدر مادر. دیگه نتونستم بیشتر از این جلوی این حرفا تاب بیارم.. فقط تونستم با نهایت سرعت خودم و به اتاقم برسونم و با تمام وجودم زار بزنم.

زار میزدم به خاطر بدبختی خودم.. نه فقط خودم ... بدبختی همه دخترای جامعه ام که هیچ کس چشم دیدنشون و نداشت..

دخترایی که هیچ حقی تو زندگی نداشتن . نه حرف زدن ... نه لباس پوشیدن طبق میل خودشون ... نه گریه کردن و نه حتی خندیدن.. چون پاک ترین دخترا هم با یه خنده ساده از نظر بقیه تبدیل میشدن به یه هرزه ی خونه خراب کن. چرا انقدر مردم راحت قضاوت میکردن؟

خدایا این انصافه؟ انصافه با منی که انقدر رنج و عذاب کشیدم فقط برای اینکه پاک بمونم این رفتار بشه؟ به خدا انصاف نیست ... دیگه نمیتونستم.. تحمل این همه توهین از توانم خارج بود!

آخه چرا باید به دختری که از بد روزگار سایه پدر و مادر از رو سرش برداشته شده انگ بی ناموسی و خراب بودن بزنن؟ یعنی همه دخترای بی کس و کار خرابن و دخترای خانواده دار سالم؟

چرا انقدر مردم قضاوت میکنن؟ چرا فکر نمیکنن اون دخترایی هم که انقدر راحت دارید درباره پاکی و نجابتشون نظر میدید حتی اگه اونجور باشن که اونا میگن بازم به خاطر سختی های زندگیشون مجبور شدن تن به این کار بدن؟ چرا نمیترسن از اون روزی که باید جواب همه این تهمتای ناروا رو پس بدن؟

خدایا امیدم فقط به اون روزه ... روزی که حقم و با دستای خودت ازشون بگیری. روزی که به همشون ثابت بشه که به کی این تهمتا رو زدن و چی به روزش آوردن.

تا خود شب اشک ریختم و فکر کردم.. به اینکه چه طور میتونم آرامش زندگیم و برگردونم. زندگی تو این خونه با وجود ثریا دیگه غیر ممکن بود. تصمیم گرفتم برم با هیربد صحبت کنم.. دستم دیگه خوب شده بود و با یه کم مراقبت میتونستم کارا رو انجام بدم. از اولم قرار بود ثریا یکی دو هفته بمونه.

پس دیگه به حضورش احتیاج نبود. فقط خدا کنه هیربد قبول کنه و ازم دلیل نخواست.. چون دیگه نمیتونستم برای چندمین بار با زدن این حرفا پیشش کوچیک بشم.

xxxxxx

از سر کار که او مدم آنالی پایین نبود.. انتظار داشتم مثل هر روز بینمش که با اون لبخند گیراش به استقبالم اومده ولی نبود و منی که اون روز خیلی خسته بودم حالا با این ندیدنش خستگیم بیشتر شد.

داشتم میرفتم تو اتاقم تا یه خبری هم از آنها هم بگیرم که صدای ثریا رو از پشت سرم شنیدم:
- سلام آقا.. خسته نباشید.

برگشتم طرفش ... سرمو تکون دادم و گفتم:

- آنا کجاست؟

نمیدونم چرا حس کردم رنگش پرید و دستپاچه شد.. باعث شد دلهره منم بیشتر بشه.

- فکر میکنم تو اتاقش باشه آقا از عصری ندیدمش.

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

- شام آماده اس ... لباساتون و عوض کنید و تشریف بیارید.

رفتم بالا.. از فکر آنالی نمیتونستم بیرون بیام برای همین رفتم سمت اتاقش و جلوی در وایستادم. ولی قبل از اینکه در بزنم به این فکر کردم که یعنی درست بود که سراغش و میگرفتم؟

دل و زدم به دریا و لای در اتاقش و باز کردم و سرک کشیدم.. نبود. سرمو بردم تو که با شنیدن صدای دوش آب خیالم راحت شد.

لباسم و عوض کردم و رفتم پایین.. از قصد لفتش میدادم تا بلکه آنا از حموم بیاد بیرون و با هم شام بخوریم.. ولی هرچی صبر کردم نیومد و من عصبانی تر شدم.. شاید وظیفه ای نداشت ولی دیگه عادت کرده بودم و الان نمیتونستم راحت از فکرش بیام بیرون.

غذامو که اصلاً نفهمیدم چه مزه ای بود خوردم و رفتم بالا. از طرفی از دست آنالی عصبانی بودم و اینبار دیگه نمیخواستم بهش رو بدم و برم سراغش.. از طرفیم دلم ... دلم براش یه ذره شده بود!

از وقتی اینجا بود پیش نیومده بود که اینهمه ساعت نینمش.. دلم میخواست برم بهش بگم که همین دوری چند ساعته هم برای من چقدر زیاد بود. دلم میخواست بگم تو که با خنده ات صبحم و قشنگ کردی حالا اینجوری با نبودت شبم و خراب نکن.. ولی نمیتونستم.

برای هزارمین بار به خودم یادآوری کردم که باید فاصله مو با این دختر حفظ کنم.. بعضی وقتا لازم بود که میفهمید من صاحبکارشم نه دوستش.

نه تونستم بخوابم نه به کارام برسم.. همینجوری کلافه پشت میزم نشسته بودم و سیگار میکشیدم و خودم و لعنت میکردم که انقدر همه حواس و فکر و ذکرم شده بود این دختره! با صدای چند تقه به در به خودم اومدم ... همونطور که دعا میکردم خودش باشه با لحن نیمه عصبانی گفتم:

- بله؟

صدای ضعیفش شنیدم:

- میتونم پیام تو؟

خدا بگم چی کارت کنه دختر.. وقتی حتی با صداتم میتونی منو آروم کنی پس چرا ازم دریغش میکنی؟ الان من باید چی میگفتم؟ مگه میتونستم بگم نه میخوام استراحت کنم؟

- بیا..

با اینکه دلم واسه دیدن صورتش پر میکشید ولی سرمو بلند نکردم و همونطور خیره به دفتر دستکام که الکی جلوم باز بود موندم.

- سلام!

لحش غمگین به نظر میرسید ولی انقدر اون لحظه خودم عصبانی بودم که به ناراحتی اون توجهی نکردم.. فقط سرمو تکون دادم.

چند قدم دیگه بهم نزدیک شد و گفت:

- معذرت میخوام ... حموم بودم. متوجه اومدنتون نشدم.

- چه حمومی بود که تا الان طول کشید؟

«اه ... زبون به دهن بگیر دیگه مرتیکه. حتماً باید بفهمه داشتی واسه دیدنش بال بال میزدی؟ اون خصلت بی تفاوتی ذاتی تو نشون بده..»

ساکت مونده بود و چیزی نمیگفت ... برای اینکه شروع نکنه به دروغ بافتن و بهونه آوردن گفتم:

- کارتو بگو!

- امممم ... راستش.. می خواستم بگم که ... من دیگه دستم خوب شده. میتونم ... میتونم کارای خونه رو خودم انجام بدم.

اخمام تو هم فرو رفت از تعجب. این یعنی چی؟ چرا یهو این تصمیم و گرفت؟ میخواست به همین زودی من ثریا رو مرخص کنم؟ یعنی دلش انقدر برای کار کردن تو این خونه تنگ شده بود؟ حالا دیگه مطمئن شدم.. که وقتی من خونه نبودم یه اتفاقی افتاده.

سرمو بلند کردم و خیره شدم بهش تا شاید از صورتش پی به حالش ببرم.. با دیدن چشمای قرمز و پف کرده اش خشکم زد.

این چشمای سرخ و متورم.. خبر از چند ساعت گریه متوالی و بی وقفه رو میداد. وقتی من نبودم چی بین اون و ثریا گذشته بود.. که آنا رو به گریه انداخته بود و حالا هم که غیر مستقیم داشت بهم می گفت که عذرشو بخوام.. حتی یادم افتاد که وقتی اومدم خونه ثریا هم دستپاچه بود.

دلم میخواست برم هرچی از دهنم در میاد به اون زنه بگم که باعث شده چشمای قشنگ آنا به این روز بیفته.. ولی اول باید مطمئن میشدم.

با اینکه این قصد و نداشتم ولی گفتم:

- مطمئنی خوبی؟ من میخوامم ثریا رو یکی دو هفته دیگه هم نگه دارم.

به وضوح رنگ صورتش پرید و ماتش برد.

- ن... نه من.. من حالم خوبه. از پس کارای خودم بر میام. مطمئن باشید کارای خونه رو هم سروقت انجام میدم ... قول میدم.

این همه اصرارش و اون مضطرب شدنش شکم و به یقین تبدیل کرد. ولی فکر بهتری به ذهنم رسید.. ثریا رو بیرون میکردم ولی نه الان.

با اینکه دلم میخواست آنا بیشتر پیشم بمونه ولی چون میدیدم حالش زیاد خوب نیست گفتم:

- باشه.. هر جور خودت راحتی. فردا بهش میگم بره.

- ممنون.

برگشت بره ولی وایستاد و گفت:

- بازم ... معذرت میخوام به خاطر.....

- مهم نیست.

- شبتون بخیر ...

رفت بیرون و من و با هزار و یک جور فکر و خیال تنها گذاشت.

×××××

فردا صبح که بیدار شدم چشمام هنوز پف کرده بود.. با اون گریه و زاری دیروز من بعیدم نبود حالا حالا باد کرده بمونه. ساعت ۸ بود و به احتمال زیاد هیربد تا الآن رفته بود سر کار.. دلم میخواست زودتر بیدار شم تا بینم حرفای دیشبم چقدر روش تاثیر گذاشته. اصلاً بهشون اهمیت داده یا بازم حق تصمیمگیری نداشتم.

رفتم پایین.. خونه ساکت بود. تو آشپزخونه سرک کشیدم ولی خبری از ثریا نبود.. یعنی به این زودی هیربد بهش گفته بود و اونم به این زودی جمع کرده و رفته؟

با اینکه از خدام بود اینطوری باشه تا دیگه چشمم بهش نیفته ولی تو باورم نمیگنجید. با اینحال راه افتادم سمت پله ها تا برگردم تو اتاقم که صداشو از پشت سرم شنیدم و فهمیدم تا الآن تو اتاقش بوده.

- صبر کن بینم عفریته.. کجا سرتو انداختی پایین داری میری؟

برگشتم سمتش.. عصبانیتش حتی از دیروزم بیشتر بود.. فهمیدم هیربد بهش گفته و گرنه بی دلیل اینجوری آتیشی نمی شد.

چند قدم رفتم سمتش و با بی حوصلگی گفتم:

- چیزی شده ثریا خانوم؟

- چیزی شده؟ چیزی شده؟ دیگه میخواستی چی بشه دختره بی پدر مادر.. گفتم خونه خراب کنی.. دیدی راست گفتم؟ رفتی حرفای دیروز من و گذاشتی کف دست آقا که حالا اومد عذر من و خواست آره؟؟؟؟؟؟؟؟

همش داشتم به خودم آرامش میدادم تا این چند ساعت تموم شه و بره. باید خودم و آرام میکردم تا دوباره مثل دیروز نتونه با حرفاش آزارم بده.

نفس عمیقی کشیدم و پشتم و کردم بهش و راه افتادم سمت پله ها.

- میدونم که عادت دارید ندیده و نشنیده بهم تهمت بزنید.. ولی مطمئن باشید من چیزی از حرفاتون بهشون نگفتم. از اولم قرار بود تا وقتی دستم خوب بشه اینجا بمونید.

هنوز پام به پله اول نرسیده بود که موهام از پشت محکم کشیده شد بالا تنه ام کامل به سمت عقب خم شد.. درد شدیدی تو سرم پیچید. انقدر زیاد که نتونستم در برابر دستای پرزور ثریا که داشت منو به سمت در ورودی میکشید مقاومت کنم.

- الان حالت میکنم با کی طرفی هرزه حرومزاده.. من یه بار از جنس خراب شماها نارو خوردم. دیگه نمیدارم اینبارم نونم و آجر کنید. خودم کاری میکنم که تا شب نشده آقا بنذازت بیرون. این کار مال منه میفهمی؟ جای تو اینجا نیست.. کاری میکنم تا برگردی به

همون فسادخونهای که از توش اومدی.. انقدر بلا سرت بیارن تا آرزوت شه که یه شب بدون درد بخواب.

یه ریز داشتم گریه میکردم و فقط دستامو رو موهام نگه داشته بودم که دردش کمتر شه.. وقتی دیدم زورم بهش نمیرسه تا متوقفش کنم خواستم چشمم و رو بزرگتر بودنش ببندم و با مشت و لگد از خودم دورش کنم که یهو با قطع شدن حرفش و وایستادنش منم وایستادم. سر پر دردمو بلند کردم تا علت توقفش و این سکوت ناگهانشو بفهمم که با چهره سرخ شده از خشم هیربد مواجه شدم.

اگه اون لحظه کلید بهشتو بهم میدادن انقدر خوشحال نمیشدم که حالا شدم.. خوشحالی ای که با غم و درد همراه بود.. غم تحقیر شدن با این حرفا پیش هیربد. شاید از دست ثریا و بلایی و نمیدونستم چی بود ولی میخواست سرم بیاره نجات پیدا کردم.. ولی حالا چه جوری میتونستم با این فضاحت تو چشمای هیربد نگاه کنم؟

xxxxxx

صبح که به ثریا گفتم دیگه به حضورش تو این خونه نیاز نیست چهره اش در هم رفت.. ولی من چیزی به روم نیاوردم و حتی حرفی از اینکه آنا بهم گفته میتونه کارا رو انجام بده نزد.

لزومی هم نداشت برای حرفم دلیل و بهون بیارم.. چون از اولم بهش گفته بودم که به صورت موقت اینجاس پس نباید به این کار امید مییست.

از خونه رفتم بیرون ولی هدفم رفتن به سر کار نبود.. نمیدونستم چرا حس میکردم ناراحتی آنها به ربطی به موندن ثریا تو این خونه داره. باید علت ناراحتی دیشبش و که هنوز برام مجهول بود و به جورایی حدس میزد که به ثریا مربوطه رو میفهمیدم.

رفتم تو حیاط و به جا پشت پنجره هال قایم شدم و جوری که زیاد دید نداشته باشم وایستادم تا آنها بیدار شه.

ثریا رو دیدم که با قدمهای تند و قیافه عصبانی رفت تو اتاقش و چند دقیقه بعد آنها اومد پایین. به کم اینور و اونور سرک کشید و وقتی دید کسی نیست خواست برگرده بالا که ثریا همون موقع از اتاقش اومد بیرون و شروع کرد به دعوا کردن با آنها..

حرفاش و نه خیلی واضح ولی داشتم میشنیدم. میشنیدم و با هر کلمه دمای بدنم بالاتر میرفت و دستم بیشتر مشت میشد.

حرفایی که به آنها میزد بیشتر از خود اون دختر داشت من و آزار میداد.. این زنیکه این حرفا رو از کجا آورده بود که داشت به آنها نسبت میداد؟ اونم دختری که تو این چند ماه کوچکترین خبط و خطایی ازش ندیدم.. اصلاً چطور به خودش اجازه داده بود که برای این کار نقشه

بکشه و بخواد حضورش و دائمی کنه؟ مگه من وعده و وعیدی بهش داده بودم که همچین خیالاتی داشت؟

پس علت ناراحتی دیشب آنا همین بود.. تمام حرفای این زنیکه رو تبدیل به اشک کرده بود و اسه همون اون بلا سر چشماش اومده بود.

من بی فکرم ناخواسته باهاش بد رفتاری کردم.. کاش همون دیشب بهم میگفت تا حق آین اشغال و کف دستش میداشتم.

وقتی ثریا موهای آنالی رو گرفت و به سمت در کشیدش دیگه کنترلم و از دست دادم.. اون کی بود که داشت جلوی من باعث آزار این دختر میشد؟ خودم و سریع به در رسوندم و رفتم تو.

ثریا یه ریز داشت بد و بیراه بار آنا میکرد و آنا هم یه ریز داشت اشک میریخت.. قبل از اینکه با فریادم نگاهش دارم منو دید و بهت زده سر جاش وایستاد.

آنالی هم سرشو بلند کرد ولی تو چهره خیس از اشک اون بهت نبود.. اون با دیدن من آرامش پیدا کرد. اما سریع سرش و انداخت پایین و نگاهش و ازم گرفت.

وقتی دیدم دستای کثیفش هنوز دور موهای آنا چفت شده رفتم طرفش و میچ دستشو محکم گرفتم و انقدر فشار دادم تا بالاخره از بهت درومد و انگشتاشو باز کرد.

آنا رو که دو دستی سرشو گرفته بود و داشت بی صدا گریه میکرد کشیدم طرف خودم و با خشمی که ناخودآگاه صدامو دو رگه میکرد رو به ثریا گفتم:

- یه بار بهت گفته بودم حق نداری با آنالی بد رفتاری کنی. این دختر ارزشش از تویی که ندونسته هر زری دلت میخواد راجع به این و اون میزنی خیلی بیشتره.

با تته پته خواست حرف بزنه که با فریادم خفه اش کردم:

- ببند دهنت.....و..... نمیخوام صداتو بشنوم!

- آقا هیربد!

با شنیدن صدای پر از بغض و ضعیف آنا رومو برگردوندم سمتش که دیدم داره با چشمای پر از التماسش بهم نگا میکنه.

قبل از اینکه آنا حرفی بزنه ثریا با بی شرمی گفت:

- گول این مظلوم نمایشو نخورید آقا.. این دختر داره خامتون میکنه. من این جور جنسای خراب و میشناسم. به خدا به خاطر خودتون میگم.. اون یه خونه خراب کن هرزه.....

دستمو بردم بالا که بکوبونم تو صورتش.. ولی بلافاصله انگشتای یخ زده و لرزون آنا رو ساعدم نشست و مانع این کار شد.

- آقا هیربد.. تو رو خدا..

رنگش حسابی پریده بود و می ترسیدم اگه این بحث و دعوا بیشتر ادامه پیدا کنه دوباره وضعیت قلبش بهم بریزه.. همین الانم بعید نبود ریتم قلبش دوباره بالا و پایین شده باشه!

نفسمو با حرص فوت کردم و روبه ثریا که از ترس سیلیم تو خودش جمع شده بود گفتم:

- تا دست روت بلند نکردم.. گورتو از اینجا گم کن. دیگه هم نمی خوام ریخت نحستو بینم.. فهمیدی یا نه؟

سرشو انداخت پایین و بدون حرف اضافه ای رفت تو اتاقش.. من موندم و آنا که با صورت گریون داشت مثل بید میلرزید.

همونجوری که سرش پایین بود با صدای گرفته اش گفت:

- میتونم برم تو اتاقم؟

حالا دیگه مطمئن شدم که قرص لازم شده برای همین زود گفتم:

- برو!

سریع رفت بالا و منم با اعصاب داغون رفتم کنار پنجره و یه سیگار روشن کردم. چرا هرچقدر میخواستم بدیامو واسه این دختر جبران کنم بدتر گند میزد؟ چرا هرکی به این

دختر بیچاره میرسید میخواست یه جوری براش قدرت نمایی کنه.. یعنی تاوان داشتن قلب مهربون تو این دنیا که آدماش همه گرگ صفت شدن اینه؟ یعنی همه باید گرگ باشن تا بتونن راحت زندگی کنن؟ شایدم تاوان نداشتن هیچ کس و کاری که بخواد پشتش دریاد باید این باشه.

ولی من نمیخوام این دختر گرگ شه.. این دختر امید منه واسه زندگی.. که بفهمم هنوزم یه سری هستن که مثل آدم زندگی میکنن. نمیذارم اونم یکی بشه مثل بقیه.. یا حتی مثل خودم.. نمیذارم. خودم براش میشم خانواده و کس و کار.. خودم پشتش درمیام ولی نمیذارم برای بیرون کشیدن گلیم خودش از آب.. تبدیل به یه آدم دیگه بشه.

با فکر اینکه ممکنه حالش بد شده باشه راه افتادم سمت پله ها که وسط راه ثریا با ساکش از اتاق اومد بیرون و رو به من که عین میر غضب داشتم نگاش میکردم گفت:
- با من کاری ندارید؟

چرا انقدر این بشر پررو بود؟ چرا اعتماد کردم به حرف معاون شرکتم و بدون هیچ پرس و جو و تحقیقی یکی از مستخدمای اون شرکت و تو خونه راه دادم که حالا همچین وضعیتی درست کنه.

بدون اینکه نگاهش کنم با حرص گفتم:

- شَرَت کم!

یه قدم دیگه برداشتم که گفت:

- معذرت میخوام آقا.. حق الزحمه من چی میشه؟

این دیگه داشت از نرمش من سواستفاده میکرد.. باید با دو تا داد دیگه سر جاش مینشوندمش.

- حق الزحمه تو میدم به صاحب همون خراب شده ای که براشون کار میکنی.. البته به خاطر رفتار زشت و وقیحت با آنالی تو این چند روز.. از حقوقت کسر میشه. تا بفهمی که وقتی با یه آدم طرفی باید مثل آدم باهاش رفتار کنی.

- من.. فقط چیزی رو که.. حس کردم گفتم.

- تو غلط کردی و هفت جد و آبادت زنیکه.. وقتی از چیزی مطمئن نیستی بیجا میکنی درباره اش نظر میدی. حتی اگه مطمئنم بودی جایگاهت تو این خونه در حدی نیست که بخوای تا این حد بی احترامی کنی یا بخوای به جای من تصمیم بگیری و کسی و بندازی بیرون. در ضمن.. اینو بدون که آنا از شر و ورای دیروز تو چیزی به من نگفت.. و گرنه مطمئن باش همون دیشب خیلی بدتر از حالا از این خونه بیرون میگردم و نمیداشتم یه روز دیگه نفسای کثیف اینجا پخش بشه.. الانم برو خداتو شکر کن که جلومو گرفت.. و گرنه با پای سالم از اینجا بیرون نمیرفتی.

نگاهش انقدر پر از کینه و بدجنسی بود که نمیداشت دلم برایش بسوزه.. پشتم و کردم بهش و منتظر شدم تا بره و بعد خودم رفتم بالا.

مستقیم و بدون در زدن رفتم تو اتاق آنا چون مطمئن بودم که الان داره زار زار گریه میکنه.. حدسم درست بود. نشسته بود لبه تخت و با دستاش صورتشو پوشونده بود.

صدای گریه نمیومد ولی میدونستم اکثراً بی صدا گریه میکنه.. لرزش شونه هاشم نشون میداد که بازم اون چشما رو بارونی کرده.

رفتم رو تخت کنارش نشستم و برای اولین بار مستقیماً صداش زدم:

- آنالی؟

بلافاصله دستشو برداشت و با چشمای سرخ و پف کرده اش خیره شد بهم.. منو که دید گریه اش شدیدتر شد.. انگار منتظرم بود چون اصلاً نداشت یه کلمه حرف بزnm بغض حرفاش عین بمب ترکید:

- به من گفت حرومزاده.. گفت خونه خراب کن.. گفت فاسد.. گفت شما منو از تو خیابونا جمع کردید و آوردید اینجا. گفت دیر یا زود منو مثل سگ از خونتون بیرون میکنید. گفت بی کس و کارم.. اومدم اینجا تا با عشوه گری شما رو خام کنم و پولاتون و بالا بکشم.

وقتی اینجوری با گریه و هق هق حرف میزد دلم میخواست منم میتونستم پا به پاش اشک بریزم. با هر جمله اش دلم بیشتر از قبل می لرزید.. من چه جوری باید این روح زخمی و داغون و با حرفام درمان کنم و یه ذره آرومش کنم؟ ولی هر جور که بود باید از پشش برمیومدم.

- من تو رو خیلی قوی تر از این حرفا می دونستم.. خیلی قوی تر از اینکه بخوای به خاطر حرفای بی ارزش یه آدم روانی اینجوری بهم بریزی. اصلاً چرا باید برات مهم باشه که اون چی گفته؟؟ مگه اون چه جایگاهی تو زندگی تو یا تو این خونه داره؟

- آقا هیربد بهم حق بدید. شنیدن این حرفا واقعاً برام زور داره.. مگه من چه گناهی کردم که کارم به اینجا کشیده؟ تا یه آدمی مثل ثریا که از هیچی خبر نداره این فکرا رو درباره ام بکنه؟ آروم موندم و گذاشتم با حرف زدن یه کم خودش و خالی کنه..

- به خدا خیلی سخته.. خیلی سخته ببینی دید و ذهنیت یه آدم بهت چیه.. هرچقدرم اون آدم غریبه باشه.. ولی اینکه ببینی داره به چشم یه..... به چشم یه دختر فاسد و خونه خراب کن بهت نگاه میکنه داغون میشی. وقتی هم ببینی هیچ جوهر نمیتونی این فکر غلط و از سرش بیرون کنی و هیچ راهی برای اثبات بی گناهی نیست دیگه دنیا برات تموم میشه. شما جای من نیستید.. شما دختر نیستید.. این حرفا و تهمتا واسه یه دختری مثل من که یه عمر نداشته آبروش حتی با داشتن یه دوست پسر به خطر بیفته خیلی گرون تموم میشه.

حق داشت.. واقعاً حق داشت. یادم رفته بود که آنا با دخترایی که قبلاً میشناختم فرق میکنه. این دختر براش مهمه که پاک و سالم باشه.. حتی به قیمت جونش. ولی دیگه تموم شده بود.. منم نمیتونستم بذارم خودشو با این فکر داغون کنه..

هنوز چیزی نگفته بودم که با صدای لرزانش ادامه داد:

- اگه.. اگه قضیه ی این سی سالی که باید دینمو بهتون ادا کنم نبود.. بی خیال بی کس و کاری و بی جا و مکانیم میشدم و برای آرامش شما هم که شده از اینجا میرفتم. من انقدر.. انقدر بدبخت و پر دردسرم که حتی.. حتی یه کلفتم نمیتونم باشم.

- تمومش کن آنالی!

لحتم بی اختیار تند و صدام بلند شده بود.. انقدری که از جا پروندش.. اصلاً دوست نداشتم که این سی سال.. بهونه ای باشه واسه اینجا موندنش. نمیدونم... ولی دلم میخواست ... دلم میخواست یه دلیل بهتر برای موندن تو این خونه داشته باشه.

دلم میخواست وقتی بهش میگفتم بی خیال اون سی سال شدم و حالا آزادی که بری.. بینم بازم پیشم می موند یا نه. ولی هر کاری کردم نتونستم این ریسک و بکنم و اینو بهش بگم.

هنوز مطمئن نبودم تو دل و ذهنش چی داره میگذره اصلاً دلم نمی خواست که با یه فکر احمقانه.. به سادگی از دستش بدم.. شاید با این اتفاقات خودخواهیم و به نهایتش می رسوندم.. ولی فکر رفتن آنالی از این خونه برام واقعاً غیر ممکن بود.

دستم و رو صورتم کشیدم و گفتم:

- حالا که فعلاً بالا جبار اینجا اسیر شدی.. پس این فکرا رو از سرت بیرون کن.

گریه اش شدید تر شد.. اه.. بازم گند زدم. آخه این چه طرز حرف زدن و آروم کردنه؟ خاک بر سرت که سی سالته ولی هنوز بلد نیستی با یه دختر بی پناه جوری حرف بزنی که آروم بشه.

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو محکم بستم.. گریه نکردن آنا انقدر برام مهم بود که بخوام یه کوچولو پا رو غرورم بذارم و براش از حقیقتی بگم که خودمم به تازگی بهش پی بردم.

شونه هاش و گرفتم و چرخوندمش سمت خودم.. عین یه گنجشک بارون خورده داشت تو دستام میلرزید و قفسه سینه اش شدید بالا پایین میشد. نفشاش بریده بریده بود.. ولی اون لحظه همه حواس من به چشمای بارونیش بود.

- گوش کن.. یه سوال میپرسم ازت جواب میخوام.. حرف و نظر من برات مهمه یا نه؟

گنگ نگام کرد و چیزی نگفت.

- با توام ... فقط جوابمو بده.

با اینکه هنوز گیج بود ولی آروم گفت:

- بله!

- اینم میدونی که من آدمی نیستم که بخوام بلوف بزنم و حرفمو رک و راست میزنم.. چه بخواد طرفم و ناراحت کنه.. چه خوشحال.

کم کم نگاهش داشت نگران میشد.. فکر کرد چی میخوام بگم که اینجوری ترس تو چهره اش نشسته بود؟

با اینحال با تردید گفت:

- بله..

- خيله خب.. پس لازمه بدونی من به عنوان کسی که فعلاً و در حال حاضر تنها شخص توی زندگیت محسوب میشه و به عنوان کسی که داری تو یه خونه باهاش زندگی میکنی.. نظرم نسبت به تو با این زنیکه زمین تا آسمون فرق داره. من خیلی سخت به چیزی ایمان میارم یا به کسی اعتماد میکنم.. ولی وقتی ایمان آوردم محاله که نظرم نسبت بهش عوض بشه.. چون به همون اندازه از خودم هم مطمئنم.

هنوز نتونستم ذره ای آرامش بینم تو چشماش.. واسه همین ادامه دادم:

- من وقتی تصمیم گرفتم واسه نجات تو از دست حبیب یکی از زمینای پدریمو بفروشم و بیارمت تو خونه ام.. با تمام وجودم به پاکی و سالم بودن ایمان داشتم. مطمئن بودم که تو از اون دسته آدمایی هستی که سخت میشه تو این روزا پیداشون کرد.. پس برام مهم بود که همینطور سالم و پاک نگهت دارم تا نشی مثل یکی از همون دخترایی که ثریا می گفت.. همین. تنها چیزی که برام مهمه همینه.. نه حرفای خاله زنکیه یه مستخدم که مطمئناً هزار تا مشکل روحی و روانی داره.

سکوت کردم و با دقت بهش خیره شدم. دیگه تا همینجا بس بود.. حالا باید می فهمیدم که چقدر عاقله.. یا شایدم بخواد دوباره بچه بازی در بیاره و بشینه گریه زاری کنه.

همینطور که از رو تخت بلند میشدم گفتم:

- دیگه تصمیم با خودته.. اگه برات مهمه که من درباره ات چه فکری میکنم.. دست از گریه زاری کردن بردار. اگر اهمیتی نداره و حرفای اون زنیکه مهم تره.. هرچقدر دلت میخواد اشک بریز و به خودت به خاطر یه مشت حرف بی ارزش آسیب بزن.

راه افتادم برم سمت در که گفت:

- آقا هیربد؟

بدون اینکه برگردم یا چیزی بگم سر جام وایستادم..

حس کردم بهم نزدیک شد.. منتظر بودم حرفشو بزنه که یهو اومد رو به روم وایستاد و با همون چشمای سرخ و شرم زده اش زل زد بهم.

- حرفاتون برام مهمه.. خیلی مهمه. همینکه بدونم شما فکر نمیکنید که من برای تلکه کردنتون اینجام برام کافیه.. حتی اگه همه دنیا بخوان برام حرف در بیارن.. چون ... چون به قول خودتون... در حال حاضر.. تنها آدمی که تو زندگیم هست.. یعنی تنها کسی که دارم.. شما بید!

آرامش وصف نشدنی به وجودم تزریق شد.. با اینکه حرفم دقیقاً این نبود ولی خوب منظورم و درک کرد. من و آنا از خیلی جهات شبیه هم بودیم و مهمترینش بی کس و کار بودنمون بود. پس الان برای هم حکم خانواده رو هم داشتیم.. یه خانواده کم جمعیت که نسبت مشخصی هم ندارن.

ولی چه اهمیتی داشت؟ همینکه حرف همو می فهمیدیم و میتونستیم به شیوه های خودمون همدیگر و آروم کنیم کافی بود.. نبود؟

- خيله خب.. پس ديگه نينم حرفي از ثريا و شر و وراش تو اين خونه زده بشه!

- چشم!

با یادآوری بیماری قلبیش و لرزش بدنش سریع گفتم:

- بینم.. قرصاتو خوردی؟

- بله.. همون موقع که او مدم بالا خوردم.

یه کم دست دست کرد و گفت:

- اگه ... اگه امروز به موقع نمیومدید.. من.....

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- ازتون ممنونم. خیلی ممنونم!

به همون دلایل نامعلومی که نمیداشت بیشتر از یه تایمی کنار آنالی باشم از کنارش رد شدم و

رفتم بیرون که دیدم داره دنبالم میاد.. چرخیدم طرفش..

- تو کجا؟

- برم.. به کارام برسم دیگه..

یادم رفت که دوباره شده بود مستخدم این خونه.. کاش یکی دیگه رو.....

«نه هیربد ... دیگه حتی فکرشم نکن. با او مدن هر شخص سومی به این خونه بیشتر از همه آنا

اذیت میشه.. وقتی خودش اینجوری راحته تو هم چیزی نگو!»

- باشه.. من یه سر میرم شرکت و تا ظهر برمیگردم. زیاد نمیخواه خودتو خسته کنی. دستت هنوز به مراقبت احتیاج داره.. دلم نمیخواه مجبور شم یکی دیگه رو استخدام کنم که به دنبالش هزار جور اتفاق و دردسر جدید بیاد تو این خونه. فهمیدی؟

دوباره شرمنده شد.

- بله چشم.. حواسم هست!

دیگه چیزی نگفتم و رفتم بیرون.. یه شادی وصف نشدنی و تو وجودم حس میکردم از اینکه به رفتار دیشب آنا شک کردم و تو خونه موندی و این رفتار زشت ثریا رو دیدم.

حتی فکرشم نمیتونستم بکنم که اگه امروز نبودم چه بلایی سر این دختر میومد و بعد از اون.. چه بلایی سر من با دیدن حال و روز آشفته و چشمای خیس از اشکش.

XXXXXX

مگه میتونستم با حرفای کسی که جدا از همخونه بودنمون قلبم براش میتپید آروم نشم؟

با اینکه همه حرفاش.. در نهایت جدیت بیان شد و هیچ نرمش و مهربونی خاصی تو حرفاش نبود.. ولی همین که سعی میکرد بهم بقبولونه که ذره ای از حرفای ثریا رو طرز فکرش راجع به من و زندگیم تاثیر نداشته برام کافی بود.

با اینکه خیلی از حرفاش و سر بسته زد ولی همینقدرم از اون هیربیدی که روزای اول دیده بودمش بعید بود.. خیلی حس خوبی بود وقتی میدیدم کسی که انقدر دوشش دارم منو یه دختر پاک و سالم و البته نایاب می دونه. یه حس خاص بودن بهم دست میداد که برام بی نهایت شیرین بود. حسی که تمام حرفای زشت و لحن زننده ثریا رو میشست و از بین میبرد.

تا ظهر با کار کردن و یادآوری حرفای قشنگ هیربید اتفاق تلخ این دو روز و از ذهنم دور کردم. نمیداشتم هیچ چیز و هیچ کس به راحتی این خلوت دو نفره و احساس پاکمو بهم بزنه. هنوز به نظرم رسیدن به هیربید و اعتراف به احساسم غیر ممکن بود پس باید با همین خیالات خودم و راضی میکردم.

xxxxxx

سریع کارامو تو شرکت راست و ریست کردم و برگشتم خونه.. هنوز شک داشتم که آنا سر عقل اومده باشه و می ترسیدم بازم بشینه پای گریه. ولی وقتی برگشتم و چهره آرومش و دیدم که تو آشپزخونه مشغول آماده کردن ناهار بود خیالم راحت شد.

لباسام و عوض کردم و اومدم نشستم سر میز.. آنا وایستاده بود کنارم.

اومدم بگم بشین که گفت:

- با من کاری نداری؟

متعجب نگاش کردم.

- جایی تشریف میبرید؟

- بله.. میخوام برم وسایلمو از اتاق بالا جمع کنم و برگردم پایین. ببخشید.. تا الان درگیر کارای خونه و ناهار بودم.. وقت نشد.

تو دلم خدا رو شکر کردم که وقت نشد.. وگرنه اگه میومدم و میدیدم که وسایلمو جمع کرده تا بره اتاق قبلش خیلی عصبانی میشدم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرامش خودم و حفظ کنم.

- اولاً فکر نمیکنم این کار انقدر مهم باشه که بخوای از ناهارت بزنی.. دوماً لزومی نداره این کار و بکنی.. همون بالا بمون.

سکوتشو که دیدم سرمو بلند کردم.. نگاهش متعجب بود. با اینکه از ته دل میخوام که آنا همون بالا و توهمون فاصله کم ازم بمونه ولی سعی کردم خودمو بی تفاوت نشون بدم.

- البته اگه دلت نمیخواد.....

سریع پرید وسط حرفم:

- نه... نه.. اتفاقاً من بالا رو خیلی دوست دارم. یعنی ... منظره اش که روبه.. حیاط پشتیه خیلی قشنگ تره. واسه اثاث کشی دوباره هم عزا گرفته بودم.. ولی خب ... گفتم شاید درست نباشه ... به هر حال.. اونجا اتاق مهمونه.

چقدر با احتیاط حرف میزد.. انگار همش سعی میکرد یه چیزایی رو به زبون نیاره و احساس واقعیش و پشت حرفاش پنهون کنه.

- واسه من تو این خونه اتاق مهمون و غیر مهمون وجود نداره.. از اول گفتم پایین بمون چون فکر کردم شاید اینطوری راحت تر باشی.. ولی حالا که میگی بالا برات بهتره همونجا باش. لباش به لبخند باز شد.

- چشم خیلی ممنون!

با ذوقی که کاملاً تو چهره اش مشهود بود نشست پشت میز و اول بشقاب منو برداشت و پرش کرد.. بعدم واسه خودش کشید. منم با اشتها از خوشحالی آنا مشغول خوردن شدم.

بعد از یه هفته که از خوردن دستپختش میگذشت.. حالا میفهمیدم که چقدر دلم برای چشیدن دوباره طعم غذاهاش تنگ شده بود.

خداییش طعم غذاهاش خوب بود. در عین حال که مراعات معده منو میکرد و زیاد ادویه و فلفل نمیریخت ولی نحوه پختش جوری بود که آدم لذت میبرد.

ولی برای اینکه یه کم سر به سرش بذارم گفتم:

- تنها فایده ای که ثریا داشت این بود که حداقل یه هفته از خوردن غذاهای بی مزه و بی رنگ و روی تو راحت شده بودیم.

قبول دارم که حرفم در نهایت بدجنسی زده شد ولی این اخلاقم بود. زیاد اهل تعریف و تمجید یا حتی انتقاد نبودم. اگه از چیزی خوشم نمیومد اصلاً به زبون نمیآوردمش. ولی امیدوار بودم آنا بفهمه همینکه درباره رنگ و مزه غذاش نظر دادم یعنی خوشم اومده و فقط دارم شوخی میکنم.

بازم طبق معمول متعجبم کرد وقتی بدوت هیچ کینه و قهر و ناراحتی گفتم:

- ای وای.. من خیلی حواسم بود که زیاد به غذا فلفل نزنه. حتما وقتی نبودم کار خودشو میکرد.. معدتون که اذیت نشد؟

ماتش شدم.. چرا هیچ وقت طبق انتظارات من پیش نمیرفت و عکس العملش همیشه متعجبم میکرد؟ اصلاً فهمید که من مثلاً از غذاش ایراد گرفتم یا همه حواسش به اذیت شدن معده ام بود؟

خدایا من باید با این دختر چیکار میکردم؟ منی که با خودخواهی اونو تمام و کمال مال خودم میدونستم لیاقت این همه مهربونی و مهر و محبتشو داشتم؟

هه ... معلومه که نه. اگه داشتم راه به راه با دستای خودم اسباب آزار و اذیتشو فراهم نمیکردم.

×××××

چند روزی از رفتن ثریا میگذشت و من این مدت داشتم فقط سالن پایین و تمیز میکردم چون فقط وقتی هیرب نبود میتونستم با دل و جون کار کنم.. وقتی بود مدام تذکر میداد و میگفت لازم نیست منم اصلاً اون کار کردن به دلم نمینشست..

هفته استراحتم انرژیمو حسابی بالا برده بود.. درد دستم جز مواقعی که یهو بی هوا چیز سنگین بلند میکردم تموم شده بود و من با خیال راحت میتونستم به کارام برسم.

اون روز تا هیرب رفت اول رفتم تو آشپزخونه و مشغول درست کردن ناهار شدم.. میخوام بعدش برم اتاقای بالا رو تمیز کنم ولی کارم تو آشپزخونه طول کشید و تصمیم گرفتم اول هیرب بیاد غذاشو بخوره و بره بعد من برسم سراغ اتاقای بالا..

آشپزخونه رو تمیز کرده بودم و ناهارم درست کرده بودم.. ولی از هیرب خبری نبود. گاهی وقتا اینجوری میشد.. بدون اینکه خبر بده واسه ناهار نمیومد و منو تو خماری میداشت.

چند بار رفتم طرف گوشی تا بهش زنگ بزنم ولی پشیمون شدم.. به هر حال هنوزم خدمتکارش بودم.. به من ربطی نداشت که کی میره و کی میاد. بارها این و بهم گفته بود ولی من دست خودم نبود.

یه کم دیگه منتظرش موندم و وقتی دیدم خبری ازش نشد رفتم سراغ اتاقای بالا و از اتاق هیربد شروع کردم. حالا که بیکار بودم و از طرفی هم اشتهای تنها غذا خوردن و نداشتم بهتر بود سر خودم و با کار کردن گرم کنم.. هیربد با پذیرفتن من سر میز غذاش حسابی بد عادت م کرده بود و بدون اون غذا از گلوم پایین نمیرفت.

اتاقش خیلی کثیف بود و من پشیمون شدم از اینکه چرا بعد از رفتن ثریا کارم و از اتاقای بالا شروع نکردم! همه جا پر گرد و خاک بود.. پس ثریا تو این دو هفته دقیقاً چیکار میکرد؟ هرچند خودم میدیدم که اکثراً خودش و تو آشپزخونه مشغول میکرد ولی مگه یه ناهار و شام درست کردن چقدر وقت میبرد که دیگه زمانی برای تمیز کردن خونه باقی نمی موند؟ سری به تاسف تکنون دادم و مشغول گردگیری شدم.. هیربد خیلی آقا بود که چیزی به روم نمیآورد و واسه کارای خونه بهم تذکر نمیداد. شاید تا حالا برای کسی مستخدم نبودم ولی میدونستم اینجور موقع ها صاحب کارا برای اینکه چندرغاز حقوقی که میدن هدر نره مدام گوشزد میکردن که این کار و بکن یا او کار و بکن.

ولی هیربد.. تا حالا یادم نمیومد که همچین حرفی بهم زده باشه.. برعکس همیشه میگفت مهم نیست و خودم و زیاد اذیت نکنم بابت کارا.

بعد من چه جوری میتونستم به همچین آدمی که شاید به رو نمیاورد ولی انقدر مهربون بود
علاقه مند نشم؟ چه جوری میتونستم به قلبم حالی کنم که اون مرد اربابته و تو حق نداری
عاشقش بشی؟

گردگیری اتاق که تموم شد در سرویس بهداشتیش و باز کردم و به معنای واقعی شوکه شدم.
با دیدن جرمی که حتی لای درز کاشی ها هم نفوذ پیدا کرده بود.

با اینکه خیلی راحت میتونستم ثریا رو مقصر این فضاحت بدونم ولی خودمم خیلی خجالت
کشیدم. ثریا چند روز بود که رفته بود و این اتاق و سرویسش نهایتاً باید تا فرداش تمیز میشد.

با عصبانیت به خاطر سهل انگاری خودم رفتم پایین جرم گیر و برداشتم و برگشتم بالا. همه
جای کف و حتی دیوارا رو جرم گیر زدم و بعد از چند دقیقه افتادم به جوش.

دروغ چرا اصلاً از وقتی که اینجا بودم هیچوقت اینجوری سرویسا رو نساییده بودم و همیشه با
یه تمیزکاری سطحی کارم و تموم میکردم. ولی الان حس کردم که حداقل سرویس اتاق
هیرب باید تمیز باشه.

ولی خیلی سخت تر از اون چیزی بود که فکر میکردم. نصف کاشی های کف حموم و
دستشویی رو تمیز کرده بودم و هنوز نصف دیگه اش و دیوارا مونده بود. گریه ام گرفته بود

اینجوری که تا شب باید اینجا می موندم! کاش لااقل از اول دست نمیزدم تا الآن تفاوت رنگ کاشی ها انقدر به چشم نمیومد ولی الآن دیگه نمیشد کاریش کرد.

همینطور که زیرلب به خاطر این حماقتم به خودم فحش میدادم با صدای بلند و عصبی هیربد از جام پریدم:

- هیچ معلوم هست چی کار داری میکنی —و؟

زل زدم بهش.. جلوی در حموم وایستاده بود و با غضب نگاهم میکرد. فکر نمیکردم انقدر از کارم عصبانی بشه که اینجوری نگاهم کنه. مگه کاری غیر از وظیفه ام داشتم انجام میدادم؟ با اینکه حق به جانب بودم ولی زیر نگاه خشمگینش با شرمندگی بلند شدم وایستادم..

- سلام!

جوابمو نداد و با اخمای غلیظ تری به سرتا پام که حین تمیز کردن حسابی خیس و کفی شده بود خیره شد.

داشتم از خجالت آب میشدم و برای اینکه هرجور شده از اون وضعیت خلاص شم سریع گفتم:

-الآن میرم غذاتون و گرم میکنم!

قبل از اینکه از کنارش رد شم دستشو گذاشت رو چهارچوب در حموم و سد راهم شد. خیره تو چشمام غرید:

- سوال ازت پرسیدم! جواب بده..

یہ کم فکر کردم تا یادم بیاد سوالش چی بود! آهان.. گفت چی کار داری میکنی تو؟ یعنی واقعاً منتظر جواب بود؟ مگہ خودش نمیدید؟

- خب دارم کارام و میکنم دیگه. دیدم خیلی کثیفه اینجا گفتم حالا که بیکارم تمیز کنم!

صداش و برد بالا و من تو جام پریدم:

- تو بیخود کردی! مگه من بهت نگفته بودم لازم نیست کاری کنی که به دست فشار بیاد
هاااااااااااان؟ حالا با همون دست افتادی په جون زمین و داری میسایبی؟

نمیدونستم ناراحت باشم از این لحن تند و صدای بلندش یا به طرز احمقانه ای خوشحال باشم
از اینکه انقدر حواسش بهم هست و دستم که گاهی حتی خودمم یادم میرفت و لحظه به لحظه
یادآوریش میکرد!

ولی انقدر از اون فاصله کم و صورت عصبانی هیربد ترسیده بودم که با تته پته گفتم:

- همه جا رو که.. اینجوری تمیز نمیکنم! ولی این سرویس واسه شماست.. خب.. خیلی کثیف بود! فکر کردم شاید.. بدتون بیاد که ازش استفاده کنید! اون موقع.. اون موقع باید به خاطر یه حموم.. یا .. یا دستشویی میرفتید پایین.. یا تو اتاقای دیگه!

نفسشو با حرص از بینی بیرون داد و گفت:

- وقتی بهت یه حرفی میزنم بهش فکر میکنم که میزنم.. همینجوری رو هوا نمیگم که کار سنگین نکن! تو هم غلط میکنی که بی اهمیت به دستورات من واسه خودت تصمیم میگیری که چیکار کنی!

اینبار دلم گرفت از لحنش.. من مگه چیکار کرده بودم؟ کارم وظیفه ای بود که خودش بهم محول کرده بود.. حالا چرا انقدر به خاطرش شاکی بود؟

من با وجود اینکه سختم بود تصمیم کردن اساسی این حموم ولی برای اینکه هیربد اذیت نشه این کار و کردم و حالا اون داشت اینجوری برخورد میکرد!

- این کارم جزو دستورات خودته.. بهم گفתי باید کارای این خونه رو انجام بدم.. این کارم جزو شه. بر خلاف دستورات عمل نکردم که اینجوری داری سرم داد میزنی!

بعد از به زبون آوردن جمله پر از حرصم تازه فهمیدم چی گفتم. جدا از لحن عصیم همه فعلام و مفرد استفاده کرده بودم و این اصلاً خوب نبود.

شاید این سکوت و بی حرکتی هیربدم به خاطر همین بود.. عصبانیت کارم و این حرف زدتم و میخواست یهو سرم خالی کنه.

خودم و آماده کردم تا اگه خواست دست روم بلند کنه گارد بگیرم ولی بعد از چند دقیقه سکوت و خیره شدن تو چشمام بدون حرف رفت بیرون.

مات و مبهوت چند ثانیه به جای خالیش نگاه کردم وبعد رفتم دنبالش.. نفهمیدم کجا داره میره ولی با صدای بسته شدن در ورودی فهمیدم دوباره رفته بیرن بدون اینکه ناهارش و بخوره!

با حرص و عصبانیت به خاطر این چند دقیقه اعصاب خورد کن برگشتم تو حموم تا مشغول کارم بشم ولی پشیمون شدم.. اون نگاه پر از خشم و تهدیدگر هیربدا از جلوی چشمم کنار نمیرفت. شاید بهتر بود حرفش و گوش میدادم تا بیخودی میونه خودمون و با این چیزا بهم نزنم.

دوش حموم و باز کردم تا کف و جرم گیرا رو بشورم و بعدشم برم بیرون ولی هرچیز شیر و پیچوندم آب نیومد! آب قطع نبود فقط از دوش آب نیومد..

با تعجب یه کم لوله رو پیچوندم بلکه درست شه ولی به جای درست شدن یهو از جاش درومد و آب با فشار از لای لوله پاچید تو صورتم و انقدر ناگهانی بود که صدای جیغم و برد بالا و بی اختیار به عقب پرت شدم.

با هول و دستپاچگی خواستم بلند شم از جام که به خاطر کفی بودن زمین پام سر خورد و به جلو پرت شدم و گوشه ابروم خورد به شیر حموم!

صدای آخم بلند شد و دستم و بلند کردم و شیر آب و بستم ولی آب قطع شد.. باید شیر فلکه اصلی رو میبستم! حالا اون و از کجا پیدا میکردم.

اگه میزاشتم همینجوری بمونه که اول کل حموم بعدشم اتاق هیربد پر از آب میشد!

بی اهمیت به ظاهر سر تا پا خیسم بلند شدم تا برم حداقل دنبالش بگردم که با دیدن هیربد بهت زده جلوی در حموم پام دوباره لیز خورد و اینبار از پشت با باسن محکم خوردم زمین..

«مگه هیربد نرفت؟ پس الان اینجا چیکار میکرد؟ چرا هر دفعه که منو میدید نگاهش خشمگین تر میشد؟ خدایا خودش به دادم برس. امروز این یه چیزیش هست!»

با اینکه تو اون شرایط و با اون سر و وضع دلم میخواست همونجا از خجالت مثل قطره هایی که از سر و لباسم میچکید آب بشم ولی باید بلند میشدم و خودم و جمع و جور میکردم.

این نگاه سرد و خشن هیربد راهی برای ملایمت نمیزاشت!

از جام بلند شدم و نگاه شرمزده ام و دوختم به زمین هیربد انگار قصد حرف زدن نداشت برای همین خودم به حرف او مدم:

- شیر اصلی اینجا گذاشت؟ باید آب و قطع کنیم.

سرم و بلند کردم که دیدم زل زده به پیشونیم. نمیدونستم چی شده ولی از نگاه هیربد و سوزشش میفهمیدم که احتمالاً قرمز شد و باد کرده!

بعد از چند ثانیه که داشت عین آدمای طلبکار نگاهم میکرد بالاخره روش و برگردوند و رفت.. منم برای اینکه بیشتر از این دست گل به آب ندم شیر حموم و همونجوری ول کردم و رفتم بیرون.

با اون سر و وضع اتاق هیربد و حسابی به گند کشیدم ولی چاره ای نبود.. باید میرفتم لباسام و عوض میکردم.

در حالیکه حسابی سنگین شده بودم و به سختی راه میرفتم راه افتادم سمت اتاقم که همون لحظه هیربد از پله ها اومد بالا و با دیدن من سرد و جدی گفت:

- لباسات و عوض کن بیا تو اتاق من..

مکشی کرد و با صدای بلند تری که از جا پروندم گفت:

- زووووووووووود!

انقدر لحش دستوری و عجیب بود برام که سریع گفتم:

- چشم!

اونم راضی شد و رفت تو اتاقش. با بغضی که تو گلوم نشست آشنا بودم! همیشه وقتی اینحالت هیربد و که کم پیش میومد نشون بده رو میدیدم به جونم میفتاد. با مهربونی های زیر پوستیش بد عادت کرده بود و وقتی یه بار میرفت تو جلد اربابی خشن و زورگو قلبم میگرفت. هرچند اگه روزای اول آشنایمون بود انقدر اذیت نمیشدم ولی الآن که یه چیزایی عوض شده..الآن که یه حسایی تو وجودم زنده شده دلم نمیخواست انقدر باهام دستوری حرف بزنه! دلم میخواست یه دوش هم بگیرم ولی صدای دادی که هیربد کشید هنوز تو گوشم بود و تند و سریع فقط لباسام و عوض کردم و موهام و یه بار باز و دوباره جمع کردم!

نگاهی تو آینه به خودم انداختم گوشه ابروم بدتر از اون چیزی بود که فکرش و میکردم فکر میکردم فقط قرمز شده ولی کاملاً روش خراش افتاده بود و دور و برشم کبود شده بود.

با اعصابی داغون به خاطر این خراب کاری های پشت سر همم روم و از قیافه درمونده ام گرفتم و از اتاق رفتم بیرون. پشت در اتاق هیربد نفس عمیقی کشیدم و در زدم..

صداش با تاخیر به گوشم رسید:

- بیا!

با هر کلمه اضافه ای که با این لحن ازش میشنیدم ترسم بیشتر میشد ولی به خودم جرات دادم و دستگیره در و پیچوندم..

هیربد رو تختش نشسته بود و داشت تند تند سیگار میکشید.. منو که دید سیگاراش و تو جاسیگاری روی میز خاموش کرد و بلند شد.

من چند قدم رفتم تو و اونم با چند قدم بلند فاصله امون و کم کرد و خیره شد تو صورتم. بر خلاف همیشه که دلم میخواست از این فاصله به همه اجزای صورتش نگاه کنم اینبار اصلاً سرم و بلند نکردم با اینکه میدونستم من گناه بزرگی مرتکب نشدم که بخوام به خاطرش توبیخ بشم.

- خب؟؟؟؟؟؟ میشنوم!

گلوم و صاف کردم و با استرسی که به جونم افتاده بود گفتم:

- ش..شما که رفتید.. برگشتم تو حموم که.. کفش و آب بکشم.. دوش حموم باز نشد.. یه کم جا به جاش کردم شاید درست شه..

با صدای بلند پرید وسط حرفم:

- تو تعمیر کاری؟؟؟ هـــــان؟ لوله کشی؟

- خب.. خب فکر کردم شاید وقتی برگشتید.. بخواید برید حموم..

توضیح قانعش نکرد که با صدای بلندتری غرید:

- جواب منو بـــــده.. گفتم مگه تو لوله کشی که به دوش دست زدی؟؟؟؟؟؟؟؟

نفسی گرفتم و آرام گفتم:

- نه!

- پس بیخود میکنی تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت میکنی! اینکه دیگه جزو وظایف نیست که تا تقی به توقی بخوره بکوبونیش تو سر من! وظیفه تو فقط تمیز کردن بود که اونم وقتی دیدی از پشش برنمایای باید میومدی بیرون و هر وقت من خبر مرگم برگشتم بهم میگفتی!

نگاه ترسیده ام مات چشمای پر از خونس بود که یه بار دیگه تو صورتم چرخ خورد و مردمکش رو زخم ابروم ثابت موند و با خشم بیشتری ادامه داد:

- نه اینکه تا برم ماشین و خاموش کنم و برگردم با اون سر و وضع وسط حموم پیدات کنم!

با اعصابی داغون از این داد زدنش نالیدم:

- حالا مگه چی شده؟

- چی شده؟ یعنی انقدر نادونی که نمیفهمی چی شده حتماً باید من بهت بگم؟

قلبم شکست با شنیدن حرفاش. هیربد با کدوم قانون داشت اینجوری منو مواخذه میکرد و روح و روانم و به بازی میگرفت؟

یه قدم دیگه بهم نزدیک شد..

- خوب گوشات باز کن آنا! دیگه این حرف و تکرار نمیکنم پس باید برای همیشه تو ذهنت نگهش داری. تو اینجا خدمتکاری.. تا اینجا قضیه که تو این خونه یه سری وظایف داری و خیلی خوب متوجه شدی.. ولی باید اینم بدونی که از وقتی داره اینجا کار و زندگی میکنی مسئولیت هم با منه! منم هیچ دلم نمیخواه هر روز با ندانم کاریت یه بلا سر خودت بیاری و یه دردسر تازه برای من درست کنی! پس خوب حواست و جمع کن من بیشتر از اینکه روانجام دادن کارا حساس باشم رو این مسئله حساسم. اگه تو خوشت میاد که هر روز به یه بهانه ای یه بلا سر خودت بیاری و از این راه جلب توجه کنی من اصلاً خوشم نمیاد که.....

صداش قطع شد ولی نگاه بهت زده و ناباور من از چشماش جدا نشد! چی داشت میگفت برای خودش؟ من میخوامت جلب توجه کنم؟ یعنی بعد از این مدت که با هم زندگی کردیم به این نتیجه رسیده بود؟ به همین راحتی حکم صادر کرد؟

چقدر هیربد امروز نامرد شده بود! چقدر تفاوت داشت با همه تصورات و ذهنیتی که ازش داشتم! چقدر بی رحمانه داشت ضربه هاش و یکی یکی به روح زخم خورده ام وارد میکرد!

xxxxxx

با دیدن نگاه یخزده اش تازه فهمیدم که چی گفتم.. تازه فهمیدم با چه لحن و با چه تن صدایی حرفام و تو صورتش کوبوندم که حالا اینجوری ناباورانه داشت نگاهم میکرد..

از خودم بدم اومد که اعصاب خوردم و سر این دختر بی گناه خالی کردم ولی دیگه تا وسطای راه رفته بودم و نمیتونستم برگردم.

تا خواستم حرفام و با یه جمله خشک تر و احمقانه تر تموم کنم با یه قدم بلند فاصله امون و بیشتر کرد و همینطور که چشماش مدام پر و خالی میشد گفت:

- اگه.. اگه انقدر باعث دردسرتونم چرا نگهم داشتید؟ کی دوست داره تو زندگیش دنبال دردسر باشه. واسه شما.. واسه شما که خدمتکار زیاده! یکیش همین ثریا خانوم. یه اشاره کنید میاد سر کارش و.. بدون هیچ دردسری کاراتون و میکنه..

حرصم گرفت.. با همین چند تا جمله حس عذاب وجدانم و کمرنگ کرد و دوباره خشمم شعله ور شد. چرا آخر همه حرفاش به اینجا میرسید؟ که بزارم بره؟ رفتنش به این راحتی بود که راه به راه ازش حرف میزد؟

- اینش دیگه به تو ربطی نداره؟ من هر کی و که دلم بخواد نگه میدارم و هر کی و که نخوام اخراجش میکنم. ولی اونی که می مونه.. باید.. باید.. باید طبق دستورات من پیش بره. نه بر اساس اون چیزی که تو کله خودش داره میگذره و فکر میکنه کار درسته! تو هم که انقدر راحت قبول کردی خدمتکار بودن و.. پس نباید مشکلی با این قضیه و دستورات من داشته باشی!

یه کم خیره خیره بهم نگاه کرد.. میدونستم از حرف کم نیاره و آماده بود که در جوابم یه چیز بگه ولی جلوی خودش و گرفت که بی حرف چرخید بره و منی که لحظه به لحظه داشتم از کاراش عصبی تر میشدم داد زدم:

- شنیدی چی گفتم یا نه؟

لرزیدن آنی بدنش و کتکت تاثیر فریادم بود حس کردم و خدا خدا میکردم که برنگرده تا دوباره اون چشمای خیس و نبینم.. که همینطورم شد و رو به در آرام گفت:

- بله؟

- پس چرا من صدای چشم گفتنت و نشنیدم؟

بعد از نفس عمیق و لرزونی که کشید با بغض گفت:

- چشم..

بعدشم به سرعت باد از اتاق رفت بیرون و در و بست!

دستم و لا به لای موهام فرو کردم و با چند قدمی که به عقب برداشتم خودم و پرت کردم رو تخت. چی شد که اینجوری شد؟ تا دیروز که همه چیز خوب بود! مشکلی باهم نداشتیم. چرا امروز یهو به اینجا رسیدیم که من دوباره اشک این دختر و در بیارم؟!

همش به خاطر این قرارداد مزخرفی بود که تو دقیقه نود دبه دراوردن و اعصابم و بهم ریختن! از شرکت برگشتم خونه که سریع یه سری مدارک با خودم ببرم و دستشون و بزارم تو پوست گردو.. تا نتونن به همین راحتی قرارداد شرکت لغو کنن ولی با دیدن آنا که اونجوری افتاده بود کف حموم و داشت کاشی هاش و میسایید اعصابم بهم ریخت.

من نمیخواستم اینجوری بشه. نمیخواستم آنا تا این حد تو خونه من خار و خفیف بشه که کف توالت منو تمیز کنه. ارزش آنا برای من خیلی بیشتر از این حرفا بود. اگه ارزش نداشت.. یا اگه به چشم بقیه دخترا میدیدمش که برای نگه داشتنش تو این خونه انقدر خودم و به آب و آتیش نمیزدم.

بعدشم با اون حرفاش کلاً آمپر و چسبوند.. همش وظیفه وظیفه.. انگار نقطه ضعفم و میدونست که انقدر با این کلمه اعصابم و به بازی میگرفت. من مدت ها بود که از این کارم پشیمون بودم ولی اون تو هر جمله اش این و به من یادآوری میکرد.

فهمیدم اگه با این حال و روزم برگردم شرکت دیگه کاری نمیتونم بکنم و ذهنم همش درگیر آنا میشه. برای همین برگشتم پایین ماشین و خاموش کردم و وقتی برگشتم با صحنه ای بدتر از صحنه قبلی رو به رو شدم.

برای خودمم عجیب بود ولی دیدن آنای درمونده که کم مونده بود گریه اش بگریه با اون ظاهر سرتا پا خیس و پیشونی آسیب دیده اش حتی میتونست قلبم و از جا دربیاره!

همین اتفاق افتاد که عین آدمای سنگ شده و بی رحم اون حرفا رو تحویلش دادم و چشماش و بارونی کردم. کاش انقدر عصبانیم نمیکرد تا منم مجبور نمیشدم حرفایی رو به زبون بیارم که هیچ کدومش و قبول نداشتم و میدونستم آنا تا صبح به خاطر هر کلمه اش میخواد گریه کنه.

ولی دیگه کار از کار گذشته بود و الان با این وضعیت قرارداد شرکت و فکر مشغولم دیگه کاری از دستم برای سر و سامون دادن به اوضاع برنمیومد!

با به صدا درومدن زنگ گوشیم از فکر و خیال بیرون اومدم و جواب دادم. کیوان بود معاون شرکتم:

- سلام کجا موندی پس؟

چشمام و محکم بستم.. اصلاً یادم رفته بود که بهش بگم نمیام!

- من خونه ام. یه مشکلی پیش اومد نتونستم خودم و برسونم. فردا حلش میکنیم.

- ای بابا هیربد نباید وقت و از دست بدیم که اینو میدونی؟ یارو بره یه قرارداد دیگه ببندد کارمون ساخته اسا!

- میدونم میدونم حالا میگی چیکار کنم؟ گفتم الان اعصابم خورده نمیتونم بیام. اگه بیام هیچ فایده ای نداره چون ذهنم جمع و جور نمیشه.. فردا صبح زود خودم و میرسونم.

صدای نفس کلافه اش تو گوشی پیچید و بعد گفت:

- خيله خب.. خودت میدونی! پس صبح زود بیا..

- باشه فعلاً!

گوشی و قطع کردم و پرتش کردم رو تخت. دغدغه های ذهنیم یکی دو تا نبود که.. با اینهمه فکر و خیال مشغول چه جوری باید حواسم و به نشکوندن دل آنالی هم جمع میکردم؟

کاش میتونستم برم و باهاش حرف بزنم.. کاش میتونستم علت اصلی عصبانیتم و توضیح بدم ولی دست خودم نبود.. من اینجوری بار نیومده بودم.. من آدم توضیح دادن و معذرت خواهی نبودم. به جرات میتونستم بگم آنا اولین نفری بود که ناراحتی و خوشحالیش برام مهم شده بود.

تا قبل از آنا هر کی ازم میرنجید عین خیالم نبود برای همین یاد نگرفتم که چه جوری باید دل آدم رو به دست بیارم.. کاش آنا حداقل اینو میدونست و یه کم تو این جور مواقع کوتاه میومد.

تا شب تو اتاقم موندم و پشت سر هم سیگار کشیدم. جسمم تو اتاق بود ولی روحم پشت این دیوار اتاق پیش دختری بود که حتم داشتم با چشمای گریون گوشه تختش نشسته و زانوهایش و تو بغلش جمع کرده!

همینکه نیومده سراغم و برای شام صدام نکرده.. همینکه مثل همیشه نگران خالی موندن معده ام نشده بود و از راه های مختلف سیرم نکرده یعنی قهر بود.

حق داشت بالاخره هر آدمی یه ظرفیتی داره. حتماً کاسه صبرش پر شده بود که برای اولین بار براش بی اهمیت شده بودم!

یاد زخم گوشه ابروش افتادم. یعنی خودش عقلش میرسید که یه فکری واسه اش بکنه و حداقل روش بتادین بزنه؟ یعنی باید میرفتم بهش سر میزدم؟ اگه دستش موقع ساییدن کف محوم دوباره درد گرفته باشه چی؟ اگه از ناراحتی قلبش دوباره کار دستش داده باشه چی؟ نه.. نباید به چیزای منفی فکر میکردم. آنا از پس خودش برمیومد. در کنار همه ناراحتی ها و عذاب وجدانم اینم قبول داشتم که بعضی وقتا جدیت لازم بود.

اگه همیشه با ملایمت رفتار میکردم بعدش یه کار بدتر میکرد و اون موقع دیگه نمیشد جلوش و گرفت. پس شاید بهتر بود که فعلاً حساب کار دستش بیاد.

xxxxxx

با صدای حرف زدن بلند بلند هیربید پای تلفن از خواب بیدار شدم. دیشب تا نزدیکای صبح در حال اشک ریختن بودم و خواب به چشمم نیومد.

از ترس اینکه نکنه خواب مونده باشم سریع بلند شدم ولی وقتی نگاهم به ساعت افتاد فهمیدم هنوز تا وقت بیدار شدنم مونده.. هیربید زود بیدار شده بود و الانم که با این عجله و صدای بلند داشت با تلفن حرف میزد.

از دیروز عصبی بود و حدس می‌زدم که به مشکلات کاری برخورده.. ولی هرچی که بود حق نداشت با من اونجوری حرف بزنه. حق نداشت هر موقع که خودش خواست باهام مهربون باشه و هر موقع حوصله ام و نداشت سرم داد و بیداد راه بندازه.

به قول خودش من می‌خواستم سی سال تو این خونه زندگی کنم.. پس چه جوری باید این رفتارای ضد و نقیضش و طاقت می‌اوردم و سکوت می‌کردم؟

با شنیدن صداش که هی داشت دور تر میشد فهمیدم رفته پایین و منم آرام از اتاق رفتم بیرون.. به بالای پله ها که رسیدم دیدمش که مستقیم رفت سمت در ورودی.

از ذهنم رد شد که صبحونه نخورد.. حتی نمیدونستم دیشب بالاخره شام خورد یا نه.. تا جایی که من گوشام و تیز کردم صدایی که نشون بده دیشب رفته پایین نشنیدم. پس یعنی از دیروز تا حالا.....

با تکهون دادن سرم به دو طرف به خودم اومدم و اخمام تو هم فرو رفتم. به من چه که از دیروز چیزی خورده یا نه.. از این به بعد خودش مراقب خودش باشه.. من که فقط باعث دردسر شدم براش چرا باید به فکر سلامتش باشم و عین ماما که دنبال بچه هاشون میدوئن لقمه بگیرم و بدم دستش؟

چرخیدم برگردم تو اتاقم ولی یه لحظه به چیزی که از ذهنم رد شد سر جام خشکم زد.. دقیق نمیدونستم درست حس کردم یا نه.. ولی انگار هیربد در و قفل نکرده بود!

هرچند چیز عجیبی نبود و خیلی وقت بود که این کار و نمیکرد ولی تو اون لحظه باعث شد یه جرقه تو ذهنم زده بشه.. اگه حدسم درست باشه و در حیاطم باز باشه.. میتونستم برم بیرون و چند ساعت برای خودم هوا بخورم.

اینجور که معلوم بود خونه موندنم فقط باعث دردسر میشد برای هیربد. نمیدونم چرا ولی رو سخت کار کردنم حساس شده بود و منم که سرگرمی دیگه ای نداشتم خودم و غرق کار میکردم. حالا که هیربد اینو نمیخواست منم سرم و با پیاده روی بیرون از خونه گرم میکردم که مجبور نباشم انقدر کار کنم.

با این فکر رفتم تو حیاط وقتی مطمئن شدم که در حیاطم بازه دوییدم سمت اتاقم. کار زیادی نداشتم و غذاهم که از دیروز همینجور دست نخورده مونده بود. پس میتونستم چند ساعت برای خودم باشم.

از دیروز هیچی نخورده بودم برای اینکه وسط خیابون ضعف نکنم اول رفتم تو آشپزخونه و یه صبحونه مختصر خوردم و بعد از جمع و جور کردن و شستن ظرفا راه افتادم سمت اتاقم که حاضر شم.

لباسام و پوشیدم و خواستم برم ولی قبلش گوشیم و از تو کیفم دراوردم و انداختمش رو تخت. نمیدونم چرا این حق و به خودم میدادم.. ولی دلم میخواست بعد از چند وقت که همه زندگیم وقف این خونه و هیربد شده بود. یه کم به خودم فکر کنم. بدون ترس از هیربدي که هر لحظه ممکن بود بهم زنگ بزنه.

ممکن بود تا قبل از اومدنش برگردم و ممکن هم بود که امروز زود بیاد خونه و ببینه که نیستم. ولی از عکس العملش نمیترسیدم. اون دیروز حرفاش و با داد بهم گفته بود و من میخوام با عمل یه چیزایی رو بهش بفهمونم.

متلك دیروزش هنوز تو گوشم بود.. بهم گفت تو خیلی راحت خدمتکار بودن و قبول کردی. شاید بد نبود بهش نشون میدادم که من اگه دارم خدمتکاریش و میکنم با میل و رغبت خودم نیستم و از اجباره.

باید میفهمید که منم خواسته هایی دارم که اگه اون خودش و بزنه به اون راه من نمیتونم ازشون بگذرم.. خواسته های کوچیکی مثل همین قدم زدن تو هوای پاییزی و تو خیابونا بدون ترس از کسی یا چیزی!

*

با نفس عمیقی که از هوای پاییزی کشیدم راه افتادم تو خیابون. مقصد مشخصی نداشتم فقط دلم میخواست اون ساعت بیرون باشم و از این آزادی یواشکی که نصیبم شده بود لذت ببرم. بعد از خیراتی که سالگرد بابام دادم دیگه پول زیادی نداشتم که کرایه ماشین بدم.. هیربدم که به من حقوق نمیداد.. یعنی میداد ولی مستقیم میرفت تو جیب خودش.

نزدیک نیم ساعت تو همون محوطه خوش آب و هوا و خلوت محل زندگی هیربدم قدم زدم و بعد به خیابون اصلی رسیدم. از اونجا میتونستم سوار ماشین بشم. ولی سوار شدم که کجا برم؟ تو یه لحظه تصمیم گرفتم.. دلم هوس بابام و کرده بود. میخواستم برم بینمش. الان بهترین فرصت بود.. شاید یه کم حرف زدن با بابام مرهم خوبی میشد برای این زخمی که هیربدم با حرفاش تو قلبم کاشته بود.

نمیخواستم فقط غم و مصیبت و ببرم پیش بابام. ولی در حال حاضر تنها آدمی که میتونستم یه کم باهاش حرف بزنم و درد و دل کنم بابام بود..

یه لحظه ترس از دیدن دوباره عماد تو جونم نشست.. ولی زود پشش زدم. دفعه پیش سالگرد بابام بود که عماد و اونجا دیدم. اون عوضی میدونست من اون روز میرم سر قبرش و برام نقشه کشیده بود. ولی انقدرم بیکار نیست که هر روز بره تو قبرستون بشینه تا من برم اونجا.. مخصوصاً با اون بلایی که هیربدم سرش آورد مطمئناً دمش و قیچی کرده!

با اطمینان از تصمیمی که گرفتم راه افتادم سمت مردی که جلوی در مغازه اش وایستاده بود و چون با اون مناطق آشنایی نداشتم گفتم:

- ببخشید.. من چه جوری میتونم خودم و به نزدیک ترین ایستگاه مترو برسونم؟

مرده یه کم با ابروهای تو هم فرو رفته به زمین خیره شد و فکر کرد.. بعد دستی به ریشش کشید و گفت:

- والا خواهرم نزدیک ترینم از ما دوره! شما باید یه کم جلوتر که تاکسیا وایستادن سوار شی.. بری اون خیابون که ایستگاه داره.. به راننده بگی خودش حواسش هست همونجا پیاده ات میکنه.

- باشه خیلی ممنون..

قدم هام به سمت ایستگاه تاکسیا تند کردم و تو همون حین کیف پولم و درآوردم و نگاهی به موجودیش انداختم.. برای بلیط مترو که پول داشتم ولی اول باید میدیدم پول کرایه تاکسی چقدر میشه.

رفتم سمت اولین تاکسی و رو به راننده اش که بیرون منتظر مسافر وایستاده بود گفتم:

- من میخوام برم مترو.. مسیرت میخوره..

- بله آجی سوار شو..

- ببخشید..

یه کم من من کردم و پرسیدم:

- میخوام بینم کرایه اش چقدر میشه..

- قابلتون و نداره..

- ممنون!

کرایه رو که گفت نفس راحتی کشیدم.. هم به اندازه رفتن پول داشتم و هم به اندازه برگشتن. پس از این بابت نگرانی ای نبود.

سریع سوار شدم و منتظر موندم تا تاکسی پر شه و حرکت کنه.. میدونستم ممکن بود رفتن و برگشتنم چند ساعت طول بکشه و تا اون موقع هیربد برگرده خونه..

ولی انقدر اون لحظه از تصور حرف زدن با پدرم هرچند یک طرفه به وجد اومده بودم که محال بود پشیمون بشم و بگردم.. هیربد حتماً من و درک میکرد.

XXXXX

در ورودی و باز کردم و رو به لوله کشی که برای تعمیر دوش حموم با خودم آورده بودم گفتم:

- یه لحظه همینجا تشریف داشته باشید.

سریع رفتم تو تا اگه آنها تو آشپزخونه بود بهش بگم بره تو اتاقش.. ولی نه تو آشپزخونه بود و نه بازم مثل دیروز تو اتاق خودم.. در بسته اتاق خودشم نشون میداد که هنوز تو قهر به سر میبره و نمیدونم با چه دلیلی از تو اتاقش در نیاد.. لابد انتظار داشت برم منت کشی کنم. که انتظار محالیه!

برگشتم پایین و به تعمیر کار گفتم بیاد تو و خودمم باهاش رفتم تو اتاقم. با اینکه اعصابم به خاطر حل شدن مشکل قرارداد شرکت یه کم رو به راه شده بود.. ولی حالا با این رفتار آنالی دوباره فکرم مشغول شد.

انگار حالا وقتش بود که من نگرانش بشم و به این فکر کنم که از دیشب تا حالا چیزی خورده یا نه! میترسیدم به خاطر این قهر و بچه بازی به خودش آسیب بزنه و تو همین روزا به درد معده من مبتلا بشه.

تصمیم گرفتم هر وقت کار تعمیر دوش حموم تموم شد برم سراغش و حتی شده با یه کم نرمش و ملایمت این قهرش و تموم کنم و دوباره برگردیم به رابطه نسبتاً دوستانه خودمون.

بدجوری عادت کرده بودم به حضورش و مراقبت ها و نگرانی هایی که سعی میکرد پنهانی باشه و حتی اگه چند ساعت به هر دلیلی ازش دور میشدم حس میکردم که یه چیز تو زندگیم کمه.

بالاخره بعد از چهل دقیقه کار لوله کش تموم شد.. منم که میخوام زودتر برم به آنا سر بزوم و بینم در چه حالیه یه آژانس براش گرفتم و راهیش کردم و خودم برگشتم تو خونه.

هرچند یه کم بهم برخوردده بود که به خاطر یه جمله دیشب من انقدر قضیه رو بزرگ کرده بود که از شب تا ظهر فردا بس تو اتاقش نشسته بود.. ولی انگار باید یه کم بزرگتری به خرج میدادم و پا پیش میزاشتم واسه آشتی.

جلوی در اتاقش ایستادم و بی اهمیت به صدایی که میگفت این کارا از تو بعیده چند تقه به در زدم..

هیچ صدایی نیومد و دوباره همراه با در زدن صداش کردم:

- آنا؟ بیداری؟

بازم سکوت.. نفسم و با حرص فوت کردم. یعنی تا این حد دلخور بود که حتی جوابم نمیداد؟

یه لحظه اخمام درهم رفت.. نکنه حدس دیشبم که یهو از ذهنم رد شد درست بوده.. نکنه حالش بد شده؟ یا قرصاشو حالا به هر دلیلی نخورده؟

انقدر این فکر تو سرم رشد کرد که سریع دستگیره رو پیچوندم و رفتم تو.. مسخره بود ولی دلم میخواست آنالی رو در حالیکه با حال نسبتاً بد رو تخت خوابیده ببینم تا این اتاق خالی که هیچ اثری ازش نبود.

یعنی چی؟ کجا رفته بود؟ من نزدیک یک ساعت بود که برگشته بودم خونه ولی آنالی اصلاً خونه نبود! چه جوری همچین چیزی امکان داشت؟ تا حالا سابقه نداشت که بی خبر جایی بره!

خواستم برم به بقیه اتاقا هم سر بزنم شاید در حال تمیزکاری باشه ولی قبلش گوشیم و از تو جیم برداشتم و شماره اش و گرفتم.

خدا خدا می کردم چیزی که تو سرمه درست نباشه و سرخود تو این محلی که کلی با شهر فاصله داره راه نیفتاده باشه تو خیابونا ولی با شنیدن صدای زنگ موبایلش که از رو میز اتاقش میومد تازه نگاهم به سمتش جلب شد و فهمیدم باید خیلی خیلی نگران تر و عصبانی تر از چند دقیقه قبل باشم.

نخواستم زود به احتمال ذهنم دامن بزنم و در عرض ده دقیقه با قدم های بلند و عصبم کل خونه و اتاقا و سرویسای بهداشتی و حتی باغ پشتی رو وجب به وجب گشتم.. ولی هیچ خبری ازش نبود.

چیزی به منفجر شدنم از عصبانیت باقی نمونده بود. آخه اینهمه بی عقلی مگه میشد که یهو از آنا سر بزنه. خود بی اجازه بیرون رفتنش یه دلیل محکم میخواست تا تنبیه نشه.. حالا گوشیش هم همراه خودش نبرده بود که یهو من با تماس گرفتن مزاحم خلوتش نشم؟ این دختر کی میخواست عاقل بشه؟

بی اهمیت به سوزش بی امان معده ام که خوب میدونستم اینبار از شدت اعصاب خورده رفتم بیرون و سوار ماشین شدم تا برم دنبالش بلکه تو همین دور اطراف پیدااش کنم.

درسته نگراناش بودم و میترسیدم که بلایی سرش اومده باشه.. ولی حس غالبم تو اون لحظه عصبانیت و خشم بود.. خشمی که مطمئناً بعد از پیدا کردن یا برگشتن آنا سر اون خالی میشد و اینبار اصلاً قصد نداشتم که جلوش و بگیرم و مراعاتش و بکنم.

XXXXXX

با حس ضعف و سوزش معده ام به خودم اومدم و نگاهم و از سنگ قبر بابام گرفتم. نه ساعت داشتم.. نه گوشی که از زمان خبر داشته باشم.. ولی میدونستم مدت زیادیه که اینجا نشستم و

دارم برای بابام درد و دل میکنم. عقده های چند وقت و حسابی خالی کردم و حالا احساس سبکی میکردم.

ولی در کنار این حس سبکی باز یه چیزی داشت فکرم و مشغول میکرد.. اونم هیرید بود.. یعنی تا الان بگشته بود خونه؟ متوجه غیبت من شده بود؟ لابد کلی عصبانی شده از دستم! کاش حداقل بچگانه رفتار نمیکردم و گوشیم و با خودم میاوردم.

چون اون موقع که تصمیم گرفتم گوشیم و نبرم فکر میکردم نهایتاً تا نیم ساعت بعد از برگشتن هیرید برسم خونه.. ولی یهو به سرم زد پیام اینجا و این یه کم کار و سخت میکرد. با دیدن خانومی که چند متر اون طرف تر سر یه سنگ قبر نشسته بود بلند شدم رفتم سمتش و پرسیدم:

- ببخشید ساعت دارید؟

سرش و بلند کرد و با نگاهی به ساعت دور دستش گفت:

- بیست دقیقه به چهار!

با چشمای گشاد شده زل زدم بهش.. انقدر تعجب کردم که حتی یه تشکر خشک و خالی هم ازش نکردم و بعد از برداشتن کیفم و یه خدا حافظی هول هولکی با بابام دوییدم تا هرچه زودتر به ایستگاه مترو برسم.

باورم نمیشد.. اصلاً فکرشم نمیکردم که انقدر از خودم بی خود بشم که چند ساعت بشینم اینجا و متوجه گذر زمان نشم.. مطمئن بودم که الآن هیربد فکر میکنه که به خاطر بحث دیروزمون از قصد این کار و کردم..

هرچند این کارم از اول اشتباه بود و نباید بدون اجازه و بدون خبر میومدم بیرون. ولی دیگه قصدم اینهمه ساعت تاخیر نبود!

بدبختی بزرگ من تو اون لحظه این بود که نزدیک ترین ایستگاه به خونه هیربد هم کلی با این ایستگاه فاصله داشت و حتی باید تو مترو خط عوض میکردم. ولی دیگه چاره نبود.. تنها راه و شاید سریع ترین راهی که میتونستم باهاش خودم وبه خونه برسونم همین بود و نباید وقتم و هدر میدادم.

*

از مترو که بیرون اومدم هوا دیگه داشت تاریک میشد و ترس و اضطراب منم با هر درجه از تاریکی هوا بیشتر میشد.. هیربد حتی فکرشم نمیکرد که من همچین تصمیمی بگیرم و مطمئناً الآن به مرز انفجار رسیده بود. شایدم.. شایدم دیگه اصلاً تو خونه اش راهم نمیداد و میگفت برو همون جایی که تا الآن بودی!

ناامیدی و هراس تمام وجودم و گرفته بود ولی قدم هام و برای سوار شدن به تاکسی تند کردم تا حتی ثانیه ای رو هم از دست ندم. بالاخره واقعیتی بود که باید باهاش مواجه میشدم و هرچی از اتفاق به تاخیر میفتاد وضعیت وخیم تر و خطرناک تر میشد.

به چهار راه که رسیدم تا برم اونور خیابون برای سوار شدن تو تاکسی.. با یه نگاه سرسری به خیابون خواستم رد شم که همون لحظه یه موتوری با سرعت از کنارم رد شد و یه چیزی از تو دستم درومد..

جیغی کشیدم و برای اینکه نیفتم به زور تعادل و حفظ کردم که تازه فهمیدم کیفم و زده.. وقتی برای شوکه شدن نداشتم و با بیشترین سرعت شروع کردم به دویدن و جیغ زدن:

- بگیریش! آقا! آقا تو رو خدا بگیردش کیفم و زد!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

همه مثل خودم هنوز تو بهت بودن و فقط داشتن نگاه میکردن تا اینکه یه موتوری دیگه کنارم وایستاد و گفت:

- تو همینجا بمون من میرم میگیرمش..

درحالیکه نفس نفس میزدم سرجام وایستادم و با التماس بهش خیره شدم..

- آقا تو رو خدا.. دار و ندارم و برد.

- میگیرمش نگران نباش.

حین گاز دادن سرش و برگردوند و گفت:

- جایی نریا.. گمت میکنم. همینجا بمون برمیگردم!

تو اون شرایط چاره دیگه ای جز اعتماد به این آدم ناشناخته نداشتم. با قدم های سست و بی تعادل و ضربان قلبی نامنظم و چشمای خیس از اشکم.. رفتم تو پیاده رو..

لبه جوب نشستم و صورتم و با دستام پوشوندم. چیز با ارزشی تو کیفم نبود.. ولی با همون یه قرون دو زار میخواستم پول کرایه ماشین بدم. اگه پیاده راه میفتادم فردا صبحم نمیرسیدم خونه هیربد.

من داشتم برای یک ثانیه زودتر رسیدن تلاش میکردم و حالا خدا این دزد از خدا بی خبر و سر راهم سبز کرد که بازم دیرتر برسم خونه و خشم هیربد بیشتر بشه!

نمیدونم حسم درست بود یا نه.. ولی انگار خدا از قصد این کار و باهام کرد.. میخواست بهم بفهمونه عاقبت همچین کاری چی میشه! هرچی باشه من خودم قبول کرده بودم که خدمتکار هیربد باشم.. با همه اجباری بودنش قبول کرده بودم و حالا نباید خارج از قوانینی که برام ساخته بود عمل میکردم.

هیرید به من اعتماد کرده بود که در و باز میزاشت و میرفت.. حالا من به بدترین شکل جواب اعتمادش و دادم و نمیدونستم از این به بعد چی قراره بشه. فقط دعا میکردم خدا امشب و به خیر بگزرده!

«خدایا چیکار کنم؟ خدایا چیکار کنم؟ خدایا خودت کمکم کن! من دارم میمیرم از استرس.. خدایا به دادم برس.. غلط کردم.. دیگه همچین کاری نمیکنم. به خودت قسم دیگه این کار و نمیکنم. فقط به دادم برس..»

نمیدونم چقدر گذشته بود ولی تمام آب بدنم خشک شده بود از بس گریه کردم و قلبم به سوزش افتاده بود. اگه پیداش نمیکرد چی؟ باید میرفتم به کی التماس میکردم که منو به خونه برسونه؟

میتونستم یه آژانس بگیرم تا جلوی در خونه و بعد بگم هیرید پولش و بده.. ولی محال بود همچین کاری بکنم. من از اول قرار نبود از هیرید حقوق بگیرم. همینکه خرج خورد و خوراک و قرصام و میده باید ممنونش باشم. حالا.. تو این شرایطی که مطمئناً به خونم تشنه اس.. اگه همچین حرفی میزدم نفرت و حرصش از من بیشتر و بیشتر میشد!

لعتی به شانس نداشته ام فرستادم.. مثلاً دلم میخواست روز به روز هیرید و بیشتر به خودم علاقه مند کنم تا این احساس حتی شده به اندازه چند درصد دو طرفه بشه. ولی حالا هر روز و هر لحظه حس میکردم هیرید از زندگی با من منزجر تر میشه!

*

- خانوم؟ بفرمایید..

با صدای مردی که انگار بالاسرم وایستاده بود دستم و از رو صورتم برداشتم و نگاه متعجبم و اول به کیف توی دستش و بعد به صورتش دوختم..

با همون بهت از جام بلند شدم و گفتم:

- پیداش کردید؟

- آره ولی شرمنده طول کشید تا گیرش بندازم! خیلی بدقلق بود لامصب. کیف و انداخت و در رفت.. نتونستم بگیرم تا تحویلش بدم. حالا یه نیگا کن بین چیزیش کم نشده باشه..

کیفم و با دستای لرزونم ازش گرفتم و زپیش و باز کردم.. تند تند موجودی ناچیز کیف پولم و چک کردم و وقتی دیدم سر جاشه نفس حبس شده تو سینه ام و فرستادم بیرون.

- دستتون درد نکنه.. به خدا خیلی لطف کردید. برادری کردید در حقم. خدا ایشالا خیرتون بده.

- خواهش میکنم آجی کاری نکردیم.. وظیفه بود!

با اشاره به پشت سرم گفت:

- شرمنده وسیله نقلیه ام اینه.. اگه مشکلی نیست براتون هر جا بگید میرسونمتون.

نگاهی به پشت سرم و موتوری که تو خیابون پارک کرده بود انداختم و چرخیدم سمتش. یه لحظه وسوسه شدم برای قبول پیشنهادش.. چون هم زودتر میرسیدیم و هم یه کم از ترافیک این ساعت نجات پیدا میکردیم. ولی هرکاری کردم روم نشد قبول کنم که ترک موتورش بشینم.. برای همین گفتم:

- نه خیلی ممنون.. خودم میرم. همینقدر هم که زحمت کشیدید خیلی لطف کردید. بازم ممنونم ازتون.

- خواهش میکنم.. با اجازه!

مردی که مردونگی رو در حقم تموم کرد رفت سوار موتورش شد و منم بعد از خوردن یکی از قرصام برای آروم کردن ریتم ضربان قلبم. با نهایت سرعت راه افتادم سمت خیابونی که باید سوار تاکسی میشدم.

کنار خیابون با چشمای هراسون منتظر تاکسی وایستادم که بالاخره یکیشون جلوی پام ترمز کرد.. مسیر و که گفتم گفتم:

- خانوم دربست میرم.. میخوای بیا بالا!

چشمام گشاد شد..

- آقا دربست برای چی؟ خیابون پر مسافره..

- نه خواهر من.. اون مسیر الآن قلقله اس.. کلی باید تو ترافیک بمونیم. کسی اونوری نمیره. اگه میخوای بیا.. نمیخوای من برم پی کار و زندگیم.

- بفرمایید.

تا کسی رفت و من باز منتظر به خیابون چشم دوختم.. پولم به دربست گرفتن نمیرسید.. تازه باید دعا میگردم به اندازه کرایه ای که موقع رفتن دادم ازم پول بگیره.. و گرنه بیشتر نداشتم! بعد از یه ربع که یا تاکسی نبود یا اگه بود مثل همون آقا فقط دربستی سوار میکردن.. بالاخره یکی پیدا شد که ماشینش و پر کرد و بعد راه افتاد.

از فشار عصبی و استرسی که بهم وارد شده بود مدام مفصل انگشتام و میشکوندم و زیر لب صلوات میفرستادم.. تا جایی که راننده با تعجب برگشت و بهم نگاه کرد. ولی من اهمیتی ندادم چون ثانیه به ثانیه حال و روزم وخیم تر میشد و ضربان قلبم تندتر.

نگاه نگرانم از رو ساعت ماشین که شیش و نیم غروب و نشون میداد کنده نمیشد. دلم میخواست میتونستم همه ساعت های دنیا رو نگه دارم تا وقتی که برسم به خونه.. این عقربه ها بدجوری داشتن بی رحمانه پیش میرفتن.. چرا حال آشفته و پریشون من و نمیدیدن؟

*

ماشین که نگه داشت کرایه رو بی اهمیت به کم یا زیادش گذاشتم رو پیشخون ماشین و پریدم بیرون. حالا از اینجا باید تا خونه پیاده میرفتم و این خودش یه عذاب جداگانه بود.

انقدر ضعف تو وجودم بود که به سختی راه میرفتم ولی مجبور بودم بدوئم تا دیرتر از این نرسم. هیچ پیش بینی و ذهنیتی از عکس العمل هیربنداشتم.. ولی مطمئن بودم که به شدت عصبانیه. فقط خدا کنه به حرفام گوش بده هرچند که حرفام و دلایلم هم خیلی قابل قبول نبود!

بالاخره جلوی در رسیدم و بعد از یه نفس عمیق و بی فایده زنگ در و زدم. به سی ثانیه هم نرسید که در حیاط بدون هیچ حرفی از طرف هیربند باز شد و من با وحشتی که به جونم افتاده بود رفتم تو.

فاصله در حیاط تا در ورودی رو نمیدونم چه جوری طی کردم.. فقط میدونستم هر لحظه ممکنه از این حجم استرس غش کنم. یاد اون روزی افتادم که مثلاً از دستش فرار کرده بودم و وقتی برگشتم اونجوری ترسوندم که از حال رفتم.. کاش اینبار قبل از اینکه هیربند اقدامی کنه خودم می مردم که دیگه مجبور نشم تو چشماش نگاه کنم!

در ورودی و که لاش یه کم باز بود.. کامل باز کردم و رفتم تو. از همونجا نگاه ترسیده ام و دور تا دور سالن چرخوندم به هوای دیدن هیربند.. ولی نبود. مسلماً خونه بود که در و برام باز کرده بود ولی الآن خودش و قایم کرده بود

فکر میکردم به محض دیدنم با عصبانیت بیاد به استقبالم.. ولی انگار انقدر براش بی اهمیت بودم که رفته تو اتاقش تا چشمش بهم نیفته.

از یه جهت خوب بود.. حداقل حرفامون و توضیحات من می موند برای وقتی که هر دومون یه کم آرام تر شده بودیم.. ولی خب این استرس محال بود تا اون موقع دست از سر من برداره..

با قدم های لرزونم داشتم میرفتم سمت پله ها که با شنیدن صدایش از پشت سرم جیغی از ترس کشیدم و چرخیدم سمتش..

- بهت گفته بودم کاری نکن که اعتمادم از بین بره!

تو چهارچوب در آشپزخونه وایستاده بود و با دستایی که توجیب شلوارش فرو کرده بود داشت نگاهم میکرد. شاید هرکسی که از جریان خبر نداشت میدیدش.. فکر میکرد چقدر آرام و خونسرده.. ولی من خشم وعصبانیتی که از نگاهش به سمتم پرتاب میشد و خیلی خوب حس کردم..

انقدری که فقط تونستم بگم:

- ببخشید!

پوزخندی زد و تلخ شد..

- هه! ببخشم؟ چو ببخشم؟ کدومش و ببخشم؟ تا کی ببخشم؟

بغض چسبید بیخ گلوم.. مگه من چقدر و این خونه اشتباه و خطا کرده بودم که هیربد مدام باید منو میبخشید؟ کارم اشتباه بود درست ولی نه انقدری که غیر قابل گذشت باشه.

دلم میخواست حرفام و بزnm ولی این بغض خفه کننده اجازه نمیداد.. هیربدم انگار اصلاً منتظر شنیدن توضیحات من نبود..

چند قدم بهم نزدیک شد و جفت بازو هام و نگه داشت و فشار داد.. خیره شدم تو چشماش که تازه داشتم میدیدم سفیدیش پر از خون شده. این چند ساعت تاخیر من انقدر عصبیش کرده بود؟

- دیگه فرصتی برای بخشیدن نداشتی...از این به بعد جواب همه کارای اشتباهت تنبیهه..

مات و مبهوت بهش خیره موندم.. یعنی چی؟ چه تنبیهی؟ من میتونستم بهش توضیح بدم اگه این زبون لعنتیم به کار میفتاد.. گناهم و پاک نمیکرد ولی حداقل جرمم و کمتر میکرد.

سکوتم ادامه پیدا کرد تا وقتی که فشار دستاش دور بازوم انقدر زیاد شد که صدای ناله ام درومد:

- آییییییی ولم کن تو رو خــــدا!

چشمای عسلیش که به نظرم توش آتیش روشن شده بود بین چشمام چپ و راست شد. هیربدی که کوچکترین آسیبی بهم نمیرسوند انقدر غضب آلود بود که بی اهمیت به درد کشیدنم داشت فشار دستش و بیشتر و بیشتر میکرد و حیرت آور تر از این حرکتش حرفی بود که با شنیدن تمام بدنم از کار افتاد..

- هه.. هنوز زوده برای درد کشیدنت پس تحملت و ببر بالا...

تا پیام بفهمم منظورش چیه منو دنبال خودش کشوند سمت پله ها.. درحالیکه نمیدونست درد من به خاطر فشار دستش نیست به خاطر شکنجه شدن توسط کسیه که عاشقشم!

تا وقتی از پله ها بالا رفتیم بدون حرف دنبالش کشیده شدم چون هنوز تو شوک بودم.. ولی وقتی دیدم داره منو میبره تو اتاق خودش پاهام و رو زمین محکم کردم و با بغضی که دل سنگم آب میکرد نالیدم:

- اشتباه کردم.. ببخشید!

یه لحظه وایستاد ولی برنگشت سمتم و دوباره دستم و کشید که اینبار با گریه زار زدم:

- رفته بودم.. رفته بودم سر خاک بابام! به قرآن راست میگم... حالم بد بود.. میخواستم برم یه کم سبک شم.. نشد زود برگردم. تو رو خدا هزار حرف بزنم.

یهو عین آتشفشان منفجر شده چرخید سمتم و نعره کشید:

- دیگه چه حرفــــــــــــی؟؟؟نمیتونستی یه خبر به من
بـــــدی؟؟؟؟ نمیتونستی صبر کنی تا من بیشرف پیام و خودم ببرمــــــــــت؟؟؟؟
نمیتونستی اون گوشی بی صاحبِت و با خودت بیری که من از ظهر تا حالا راه نیفتادم تو
خیابونا دنبالـــــــــــت؟؟؟؟ تو انقدر بچه بودی؟؟؟؟ انقدر نفهم بودی و من
نمیدونستم؟؟؟؟

چشمام و که به خاطر شنیدن صدای دادش بسته بودم.. آروم باز کردم و خیره تو صورت قرمز شده اش گفتم:

- اش.. اشتباه کردم! بچگی کردم.. به... به خاطر دیروز از دستت... از... از دستتون ناراحت بودم! میخواستم.. میخواستم نشون بدم که منم..... منم تو این خونه.. با اینکه خدمتکارم ولی.....
یه آزادی هایی باید داشته باشم. میخواستم فقط برم.. یه کم هوا بخورم و برگردم. ولی یهو زد به سرم که برم پیش بابام. نمیدونستم انقدر طول میکشه!

تازه میخواستم از دزدی که کیفم و زد و نزدیک یک ساعت منو تو خیابون علاف کرد بگم که با یه قدم بلند فاصله امون و به صفر رسوند و غریب:

- چه آزادی هایی؟؟؟؟؟ هان؟ من مگه همون روز اول برات یه سری قوانین نذاشته بودم؟ مگه قبولشون نکردی؟ حالا از کدوم آزادی داری حرف میزنی؟؟؟؟؟

با انگشت اشاره اش به پیشونیم ضربه زد و با هر ضربه یه کلمه از حرفاش و به زبون آورد:

- تو.. سی سال.. تو این خونه.. زندانی هستی.. اینو تو کله ات فرو کن!

درد داشت.. تحقیر شدن توسط کسی که جایی تو قلبت باز کرده خیلی درد داشت. من این درد و نمیتونستم مثل دردای جسمانی تحمل کنم. سخت بود برام.. انقدری که با عصبانیت دست هیربد و پس زدم و داد کشیدم:

- خدمتکارتم قبول.. ولی دیگه برده ات نیستم که هرجوری دلت بخواد باهام حرف بزنی و هر جور دلت بخواد رفتار کنی.. منم برای خودم شخصیت دارم. تو نمیتونی لگدمالش کنی! نفسی گرفتم چون نفس کم آورده بودم.. ولی با اینحال ادامه دادم:

- اشتباه کردم بی خبر رفتم قبول.. ولی حق نداری اینجوری ترس تو جونم بندازی و سرم داد بزنی..

تو یه لحظه عصبانیت به نهایت خودش رسید.. سکوت هیربدم باعث شد تخته گاز برم و همه حرفام و بریزم بیرون.. ولی کاش جلوم و میگرفت..

- اصلاً خوب کاری کردم.. دیروز بهم گفתי خیلی زود با خدمتکار بودن کنار اومدم.. منم این کار و کردم تا بهت بفهمونم هنوز نتوستم هضم کنم که شدم خدمتکار! میخواستم بفهمی من آدمی نیستم که زیر حرف زور برم.. حتی بابامم هیچوقت بهم زور نگفته بود.. پس تو چه

جوری به خودت اجازه میدید که باهام اینجوری رفتار کنی؟؟؟؟ از این به بعدم هر موقع بینم که تو این خونه داره به شخصیتم توهین میشه.. بدون اینکه بهت بگم میرم و دیگه پشت سرم نگاه.....

دستش که به قصد کوبیدن تو صورتم بالا رفت با یه جیغ پر از وحشت حرفم و قطع کردم و یه قدم عقب رفتم.. ولی هیربد نداشت فاصله رو زیاد کنم.

خیلی سریع به جای سیلی زدن مچ دستم و گرفت و منو دنبال خودش کشوند ولی اینبار سمت اتاقی که ته راهرو بود.. نمیدونستم چرا منو داره میبره اونجا ولی احساس خطر میکردم..

همینطور که دستم و به سمت خودم میکشیدم با جیغ و گریه گفتم:

- ولم کــــــــــــــن!!!! کجا داری میبری منـــــــــــــــــــــو؟؟؟؟؟ گفتم ولم کن دستم شکـــــــــــــــــــــست.....

در اتاق و باز کرد و من و هول داد توش.. قبلاً برای تمیز کردن اینجا اومده بودم. هیچی توش نبود به جز موکت کف و یه میز و یه صندلی..

با ترس چرخیدم سمتش که خودش بیرون بود و دستگیره در هنوز تو دستش بود..

- انقدر اینجا می مونی و به حرفات فکر میکنی.. تا بفهمی چی گفتی.. تا بفهمی جایگاهت تو این خونه چیه.. تا خودت متوجه اشتباهت بشی. تا یادت بیاد چه قول و قرارایی با هم داشتیم و اگه بخوای بزنی زیرش چقدر ضرر میکنی.. فهمیدی یا نه؟؟؟

قبل از اینکه حرفی بزنم در و محکم بهم کوبید و بعد صدای چرخش کلید تو قفلش و شنیدم.. بی اختیار با صدای بلند زدن زیر گریه که وسط هق هق کردنم هیربد چندتا مشت به در کوبوند و داد زد:

- صدای زر زرتم قطع کن.. نمیخوام بشنوم!

انقدر از این حرکات بعیدش ترسیده بودم که سریع جفت دستام و گذاشتم جلوی دهنم و تا جایی که میتونستم از در فاصله گرفتم که صدای گریه خفه ام به گوشش نرسه..

با تکیه به دیوار نشستم رو زمین و سرم و گذاشتم رو زانو هام. من حالا به چی باید فکر میکردم؟ به کجای حرفام باید فکر میکردم؟ اینکه ازش خواستم هر دقیقه یه جور با من رفتار نکنه و دق و دلی اعصاب خوردی هاش و سر من خالی نکنه اشتباه بود؟ اینکه گفتم حق دارم برای خودم آزادی داشته باشم اشتباه بود؟

کدوم خدمتکاری محکوم میشه که تا آخر عمرش تو خونه اربابش زندانی بشه و حق اعتراض نداشته باشه؟ هیربد بر اساس کدوم قانون داشت همچین حرفی میزد؟ چرا یه ذره به فکر من و شخصیتم و... این قلبی که ضربان نا مظمش واسه اون میزد نبود!

یعنی نمیدید؟؟؟؟ یعنی نمیفهمید که چه زجری دارم میکشم از اینکه مجبورم خدمتکار شخصی کسی باشم که بهش علاقه دارم؟؟ یعنی نمیدید که دارم میسوزم تو آتیش این عشقی که برای امثال من ممنوع بود؟!

کاش تو این زمانی که من اینجا تو این سلول انفرادی زندانی بودم خودشم فکر میکرد به این چیزا.. شاید دلش به حالم میسوخت و انقدر بی رحمانه باهام رفتار نمیکرد!

XXXXXX

عصبانی بودم.. انقدری که اگه نمینداختمش تو اتاق و در و روش قفل نمیکردم.. اگه همینطور جلوی چشمم وایمیستاد و به حرفاش ادامه میداد مطمئناً روش دست بلند میکردم و یه بلایی سرش میاوردم.

شاید اگه به حرف نمیومد و نمیگفت کجا رفته و چرا رفته اتفاقاتی که نباید.. میفتاد! ولی وقتی صادقانه گفت به خاطر دیروز ازم ناراحت بوده و رفته سر خاک باباش یه کم آتیش خشمم خاموش شد.

من نگرانش بودم.. علت اصلی عصبانیتم هم همین بود.. خوشحال بودم از اینکه سالم برگشته بود.. ولی باید اینم میفهمید.. باید این روی منم میدید تا میفهمید اینجا از این خبرا نیست. که هر موقع اراده کنه بی خبر بزاره بره و من و بزاره لای منگنه.

بیرون از این خونه ممکن بود یه زندگی خیلی بهتر از این برای آنا وجود داشته باشه.. ولی من اینو نمیخواستم! آنا محکوم بود.. محکوم بود به زندگی با من.

دوست نداشتم انقدر تحقیر شه.. دوست نداشتم انقدر لقب خدمتکار بچسبه به اسمش. ولی چاره دیگه ای نداشتم.. تنها چیزی که بهم قدرت میداد برای نگه داشتن آنا و محبت ها و توجهاتش توی زندگیم.. همین بود!

راه افتادم سمت اتاقم و لب تابم و روشن کردم. رفتم تو برنامه و تصویر آنا رو که گوشه اتاق با زانوهای بغل گرفته نشسته بود بزرگ کردم.

علت اینکه تو اون اتاق انداختمش همین بود.. چون تنها اتاقی بود که دوربین داشت و من میتونستم حواسم بهش باشه. یه بار که یکی از بچه های شرکت برای حساب کتاب اومده بود اینجا اون اتاق و بهش داده بودم و قبل از اومدنش بالای میزش دوربین نصب کرده بودم تا دورادور مراقب کاراش باشم.

بعد از پنج دقیقه که دیدم از جاش تکون نمیخوره و بی اهمیت به حرفی که بهش زدم همونجوری نشسته و داره اشک میریزه نفس عمیقی کشیدم و خودم وپرت کردم رو تخت.

یه جورایی دلم میخواست با خواهش و التماس راضیم کنه بیارمش بیرون یا ببخشمش.. ولی هیچی نگفت و همین حرکتش به من یادآوری کرد که این دخترم غرور و عزت نفس داره.

عجیب بود برام ولی از عصبانیت یکی دو ساعت پیشم هیچ اثری نبود.. انگار همینکه دیدم آنالی سالمه و قصدش فرار و رفتن برای همیشه نبوده خیالم راحت شده بود و باقیش نمایشی بود برای ترسوندنش.. ولی هنوزم هیچ جوره نمیتونستم هضم کنم که چرا همچین کاری کرده.. یا اینکه در آینده بازم این کار و میکنه یا واسه اش درس عبرت شده..

آخه مگه تنها بیرون رفتن اونم تا این وقت شب برای دختر حساس و شکننده ای مثل آنالی کار راحتی؟ اصلاً با کدوم پول رفته و برگشته بود؟ من فکر همین روزا رو میکردم که بهش هیچ پولی نمیدادم ولی اون بازم برای خودش سرخود تصمیم گرفته بود.

با کلافگی از جام بلند شدم.. لابد پولش فقط به اندازه کرایه ماشین بوده و از صبح گشنه مونده.. با نیم نگاهی به صفحه لب تابم گوشیم و برداشتم و دو پرس غذا سفارش دادم.. خودمم هیچی از گلوم پایین نرفته بود و حالا که آنا برگشته بود دیگه میتونستم از شر این سوزش عصبی کننده معده ام خلاص بشم.

*

غذای خودم و گزاشتم تو آشپزخونه و غذای آنا رو ریختم تو بشقاب و با قاشق و چنگال و آب و لیوان گزاشتم تو سینی و بردم دم اتاقش.. نفس عمیقی کشیدم و کلید و تو قفل چرخوندم.

با دیدنش که هنوز تو همون حالت نشسته بود و داشت بی صدا اشک میریخت قلبم زیر و رو شد.. ولی در ظاهر چیزی به روی خودم نیاوردم و سینی و گذاشتم رو میز.

در حالیکه سعی میکردم احساس ترحم و دلسوزیم رو لحنم تاثیر نزاره و همچنان سرد و خشن به نظر برسم گفتم:

- غذا تو تا دونه آخرش میخوری.. یه ساعت دیگه میام چک میکنم وای به حالت اگه یه دونه برنج تو بشقاب مونده باشه..

جوابی نداد ولی دیدم که با چشم غره ای غلیظ روش و برگردوند که همین حرکت باعث حرصم شد.. چند قدم رفتم سمتش و رو به روش رو پاهام نشستم.

نگاهش که به سمتم چرخید غریدم:

- بین منو آنا.. من قاطی کنم بد قاطی میکنم!!!!.. انقدر خودت و با من در ننداز. یه چیزی بهت میگم گوش کن چون اگه بخواد تکرار حرفام به دفعات دوم و سوم برسه خیلی بد میشه.

منم تا یه حدی میتونم مراعات کنم. از یه جایی به بعد دیگه هیچ چیز دست خودم نیست. فهمیدی؟

یه کم با چشمای خیس از اشکش به چشمام نگاه کرد و بعد با اطمینان و جدیت گفت:

- بله.... ارباب!

ابروهام بالا رفت از تعجب لغتی که به کار برد ولی سریع اخم کردم و توپیدم:

- از متلک انداختنم هیچ خوشم نمیاد!

- منم متلک ننداختم. شما به من گفتید اینجا بمونم و فکر کنم.. به اینکه جایگاهم چیه. منم فکر کردم و یادم افتاد که من.... فقط یه خدمتکارم. شما هم ارباب و صاحبکار و هرچیزی که خودتون اسمش و میزارید هستید. مگه معنی حرفاتون.. معنی چیزایی که میخواستید تو کله ام فرو کنید.... چیزی غیر از این بود؟

این دختر قابلیت این و داشت که تو هر ثانیه اعصاب منو بهم بریزه. چه با حرف.. چه با عمل.

از جام بلند شدم و همینطور که میرفتم سمت در گفتم:

- پس معلومه هنوز خوب فکر نکردی. هر موقع به نتیجه درستی از حرفایی که بهت زدم رسیدی خبرم کن. وگرنه تا قبلش جات همینجاست.

شنیدم که زیر لب گفت:

- چه بهتر!

ولی مکث کردم و صدام و بردم بالا:

- نشنیدم!

پشتم بهش بود ولی میتونستم حدس بزنم که با صدام از جاش پرید و یه کم بعد صداش که سعی میکرد لرزشش و مهار کنه به گوشم رسید:

- چیزی نگفتم.

رفتم بیرون و در و بستم. خودمم متوجه بودم که آنا رو تو شرایط سختی قرار داده بودم. تو عصبانیت یه حرفایی بهش زده بودم که حالا از گفتنشون پشیمون بودم و میخوام به زور مجبورش کنم که یه برداشت دیگه از حرفام داشته باشه..

*

تا یک ساعت خودم و با خوردن شام و دیدن تلویزیون سرگرم کردم.. ولی هیچ کدومشون هیچی نفهمیدم. نمیدونم چرا.. نمیدونم از کی.. ولی انگار دیگه غذا خوردن فقط وقتی بهم مزه میداد که آنا درستش کرده باشه.. که توجهات و مهربونی های آنا پشتش باشه..

انگار فیلم دیدن وقتی سرگرم کننده میشد که آنها هم پیشم نشسته باشه و من به جای فیلم محو حرکاتش بشم که با هر اتفاق کوچیک و بزرگ یه واکنش از خودش نشون میده.

نمیدونستم قبل از اینکه آنها وارد خونه ام بشه چه جوری زندگی میکردم.. ولی مسلماً خیلی زندگی کسل کننده و بیروحي داشتم.. درست مثل امروز که حضور آنها رو کنارم حس نکردم.

وقتی دیدم نه خوابم میبره نه حوصله هیچ کار دیگه ای دارم بلند شدم و راه افتادم سمت پله ها تا دوباره به آنها سر بزنم..

بهونه هم داشتم.. بهش گفته بودم میام و ظرف غذات و چک میکنم. انرژی همون مکالمات چند دقیقه ای که بینمون رد و بدل میشد واسه یک ساعت بعدی کافی بود.

در اتاق و باز کردم و رفتم تو.. ولی قبل از دیدن ظرف غذاش خودش و دیدم که گوشه اتاق با همون لباسای بیرونش رو زمین به پهلوی دراز کشیده بود و پاهاش و تو شکمش جمع کرده بود.

اینبار نتونستم خودم و کنترل کنم.. دلم لرزید برای مظلومیتش.. تو این هوا رو این زمین سفت چه جوری خوابش برده؟؟ حتماً مسیری که امروز رفته و برگشته بود و بعدشم سر و کله زدن با من حسابی خسته اش کرده بود.

نگاهی به ظرف غذای روی میز انداختم و ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشست.. با خودش چی فکر کرده بود؟ مثلاً میخواست منو گول بزنه؟

کمتر از نصفه غذاشو خورده بود و بقیه برنج و با پشت قاشق انقدر فشرده کرده بود که حجمش کمتر به نظر بیاد و من فکر کنم غذای زیادی خورده! احتمالاً وقتی هم که دیده تلاشش نتیجه نداده تصمیم گرفته بخوابه.

یه لحظه فکر کردم نکنه صدای پام و که شنیده خودش و زده به خواب.. آروم رفتم سمتش و دولا شدم.. نه.. خواب خواب بود..

با اینکه میدونستم اگه یهو بیدار شه از این کارم شوکه.. یا حتی ناراحت میشه دستم و دراز کردم تا بغلش کنم و ببرمش سر جاش.. ولی وسط راه مکث کردم و با فکری که یهو از ذهنم رد شد صاف و ایستادم.

من بلد بودم از یه راه دیگه گرمش کنم.. راهی که تو این چندماه بیشتر از جونم میخواستم دوباره امتحانش کنم و هیچوقت موقعیتش فراهم نشد.

میدونستم ریسکه بزرگیه و ممکنه آنا هر لحظه بیدار شه.. ولی این دوری و قهر یه روزه داشت تمام سلول های تنم و به سمتش سوق میداد.. انقدری که نمیتونستم جلوی این خواسته ام و بگیرم و در برابرش مقاومت کنم.

رفتم تو اتاق خودم و بالش و پتوی روی تختم و برداشتم و برگشتم تو همون اتاق.. بالش و گذاشتم رو زمین.. سر آنا رو آروم از رو زمین بلند کردم گذاشتم یه سمت بالش.. خودمم با کمترین سر و صدای ممکن پشتش به پهلوی خوابیدم و پتو رو کشیدم رو جفتمون.

نفس عمیقی کشیدم تا اینجا همه چیز درست بود و مشکلی ایجاد نشد.. مگه اینکه آنا نصف شب بیدار میشد و منو میدید.. اون موقع نمیدونستم چه جوابی باید بهش بدم.

ولی ترجیح میدادم فعلا به این موضوع فکر نکنم. همینکه اینجا بودم و داشتم از گرمای حضورش استفاده میکردم و انرژی میگرفتم کافی بود. انگار تو همین چند دقیقه تمام اعصاب خوردی های امروز از وجود و از ذهنم پاک شده بود و آرامشی بی نظیر جاش و گرفته بود.

نفس عمیقی کشیدم و خودم و تا جایی که میتونستم به آنا نزدیک کردم.. سعی میکردم خیلی بهش نچسبم تا متوجه حضورم نشه ولی حتی کم شدن میلیمتری فاصله بینمون هم لذت داشت..

از خدا میخوام که این آغوش و این آرامش های لذت بخش تو زندگیم دائمی باشه.. از خدا میخوام هر موقع دلم خواست بدون ترس از عواقبش این تن ظریف و دوست داشتنی رو تو بغلم بگیرم و بخوابم. ولی انگار تقدیرم جوری نوشته شده بود که هیچ وقت اجازه نداشتم همچین حقی برای خودم در نظر بگیرم. من محکوم بودم به تا ابد تنهایی کشیدن و گهگاهی لذت همین حس های زودگذر و یواشکی..

XXXXXX

تو خواب و بیدار بودم که حس کردم یکی پتو انداخت روم.. انقدر اون روز خسته بودم و انرژی ازم کم شده بود که هیچ توانی برای باز کردن پلکام نداشتم و دوباره خوابیدم..

نمیدونم چقدر گذاشت که اینبار با درد شونه ام به مرز خواب و بیداری رسیدم.. زمین سفت بود و چون به پهلو خوابیده بودم شونه ام درد گرفته بود..

آروم چرخیدم که به اون سمت بخوابم ولی به محض چرخیدنم با جسمی رو به رو شدم که کنارم دراز کشیده بود و سرش رو همون بالشی بود که من سرم و روش گذاشته بودم.

هنوز میل و رغبتی به باز کردن چشمام نداشتم.. یعنی از یه حدی که بازتر میکردم از شدت خواب و خستگی میسوخت.. ولی مصر بودم که تو همون حالت بفهمم اون چیه.. یا.. یا کیه..

خوب که دقت کردم دیدم چشماش بازه و اونم داره به من نگاه میکنه.. انگار ذهنم از همه چیز و همه کس خالی بود. هیچ درکی نداشتم از اینکه کجام.. یا این آدم کیه.. یا تو چه شرایطی قرار دارم.

حتی نمیتونستم خودم و عقب بکشم و این فاصله یه وجبی رو بیشتر کنم. انگار تو خلاء بودم.. ولی با اینحال یه صدایی مدام بهم میگفت بلند شو.. این گرمایی که داره از این شخص میگیری و این لذتی که داری ازش میبری درست نیست.....

خواستم به اون صدا گوش بدم و از جام بلند شم ولی قبلش دستی بازوم و نگه داشت و اون نیمچه فاصله هم از بین برد و من کامل تو اون آغوش محکم و گرم حل شدم..

نوازش دستای پر از آرامشی رو روی کمرم حس کردم و بعد صدای بم و گیرایی که تو گوشم زمزمه کرد:

- به هیچی فکر نکن آنا.. فقط بگیر بخواب. من نمیذارم از چیزی بترسی. خیالت راحت..

اون صدا و اون نوازش برام مثل معجزه عمل کرد.. انقدری که همون یه ذره هشیاری هم کامل از بین رفت و من مست از آغوشی که طعم آشنایی برام داشت فرو رفتم تو رویاهای شیرین دخترونه ام..

*

چشمام و که باز کردم کش و قوسی به بدنم دادم و با دیدن ساعت که هفت و نیم و نشون میداد بلند شدم و نشستم.. هنوز تو همون اتاقی بودم که دیشب هیربد یه جورایی توش زندانیم کرده بود.. ولی..... ولی موقعی که داشتم میخوابیدم نه زیر سرم بالش بود نه روم پتو.. یعنی کار هیربدیه؟

سریع از جام بلند شدم و نگاه گنگم و به دور و برم دوختم ولی با چیزی از ذهنم رد شد خیره به دوار رو به روم میخکوب سر جام موندم..

انگار تازه داشت یادم میومد که دیشب یه اتفاقاتی افتاده بود.. یه صحنه هایی از ذهنم رد شد که نشون میداد هیربدم تو همین اتاق کنارم دراز کشیده بود..

نمیدونم چقدرش رویا بود چقدرش واقعیت ولی گرمایی که دیشب از وجود هیربدم گرفتم.. گرمایی که خیلی شباهت داشت به اون شبی که تو اتاق ته باغ خونه بهراد تو بغلش خوابیده بودم.. هنوز به خوبی حسش میکردم.

شایدم چون با فکر و خیال هیربدم خوابیده بودم همچین توهمی تو ذهنم ایجاد شده بود. ولی آخه.. خیلی واقعی و ملموس بود چه جوری میتونست وهم و خیال باشه؟

هنوز به نتیجه قطعی نرسیده بودم که صدای چرخش کلید توی قفل به گوشم رسید و بعد لای در باز شد.. هر چی منتظر موندم نه در به طور کامل باز شد و نه هیربدم اومد تو..

انگار فقط هدفش این بود تا نشون بده که مدت زندانی بودنم تموم شده و میتونم برم بیرون.. منم از خدا خواسته پتو و بالشی که میدونستم برای اتاق هیربده رو برداشتم و رفتم بیرون..

نمیدونستم پرسیدن درباره دیشب کار درستیه یا نه.. ولی واقعاً برام مهم بود که بدونم. هیربدمی که اونجوری ازم عصبانی بود و سرم داد کشید چه جوری تونست چند ساعت بعدش به سمتم جذب بشه..

اصلاً مگه خودش مدام نمیگفت که حد خودم و بدونم و پام و از گلیمم دراز نکنم. پس چرا داشت با این محبت های لذتبخش اراده منو سست میکرد و من و بیشتر به خودش وابسته میکرد؟؟

جلوی در اتاقش وایستادم و چند ضربه به در زدم.. بعد از چند ثانیه صدایش به گوش رسید:
- بیا..

از همین جا و از همین یه کلمه میتونستم تشخیص بدم که هنوز سر جریان دیروز سر سنگین.. ولی پس.. قضیه دیشب چی بود؟ اصلاً بر فرض که تو رویا دیده باشم کنارم خوابیده.. برای چی بالش و پتو برام آورده بود یا برای چی بدون حرف زدن در اتاق و باز کرده بود اگه قرار بود همچنان قهر بمونه؟

در و باز کردم و رفتم تو.. لباسای بیرونش و پوشیده بود و داشت ساعتش و دور دستش مییست.. حتی نیم نگاهی هم به من ننداخت.. انگار میدونست درد این شکنجه های روحی برام خیلی بیشتر از دعوا و کتکه.. چه جوری میتونستم بی محلیش و طاقت بیارم؟

زیر لب سلام دادم که بی جواب موند و راه افتادم سمت تخت.. بالش و گذاشتم سر جاش و پتو رو انداختم روش و مرتبش کردم.

برای عجیب بود.. رو این بالش و پتوی دیگه ای نبود.. پس هیربد تا صبح کجا خوابیده بود؟
اصلاً چرا رخت خواب خودم و نیاورده بود؟ یا .. یا اگه انقدر دلش برام سوخته بود چرا
بیدارم نکرده بود که سر جام بخوابم؟

با صدای پاش که داشت از اتاق بیرون میرفت به خودم اوادم و سریع دویدم دنبالش.. باید
جواب سوالم و میگرفتم و گرنه دق میکردم..

- آقا هیربد؟

وایستاد ونیم چرخشی به سمتم زد..

انگشتم و تو هم پیچوندم و با استرس گفتم:

- دی.. دیشب..

دلم میخواست قبل از اینکه جمله ام و کامل به زبون بیارم عکس العملش و بینم.. یه چیز تو
مایه های گرفتن نگاه و دستپاچه شدن. ولی مثل همیشه جدی بود و منتظر ادامه جمله ام:

- دیشب چی؟

نه.. امکان نداشت.. حالا دیگه مطمئن شم خواب و رویا بود و به زبون آوردنش فقط آبروم و پیش هیربد میبرد. لابد بلافاصله میخواست بگه یعنی انقدر دلت میخواد شبا پیش من بخوابی که برای خودت رویا بافی میکنی؟

- زودباش کار دارم..

سریع حرفم و عوض کردم و گفتم:

- دیشب.. دیشب درباره حرفاتون.. خیلی فکر کردم. راستش.. حق با شما بود.. من.. من اشتباه کردم. نباید بدون اجازه میرفتم بیرون. نباید برای خودم حق و حقوق قائل میشدم. اونم وقتی شما از اول همه چیز و برای من روشن کرده بودید.. ببخشید.. دیگه تکرار نمیشه.

سرم پایین بود و صدای نفس عمیقی که کشید به گوشم خورد.. بعدش صدای خودش که گفت:

- امیدوارم!

یه جوری گفت امیدوارم که انگار میخواست بگه بعید میدونم.. ولی حرف دیگه ای نزد و راه افتاد بره که از کنارش رد شدم و حین رفتن سمت پله ها گفتم:

- الان صبحونه رو آماده میکنم..

- لازم نیست. صبحونه با یکی قرار دارم. بیرون میخورم.

سرعت قدم های من کم شد و برعکس من هیربد با قدم های بلندش از کنارم رد شد و رفت. غم عمیقی تو دلم نشست.. یعنی چی صبحونه با یکی قرار دارم؟ چرا یه جوری گفت که حتی اگه قرارش کاری هم باشه جیگر من آتیش بگیره؟

کاش عصبانیت و دلخوریش همون دیشب تموم میشد.. ولی اینجور که معلوم بود حالا حالاها میخواست با این رفتارش منو از کرده خودم پشیمون کنه..

به پایین پله ها که رسیدم هیربد از در بیرون رفت و من با شنیدن صدای چرخیدن کلید توی قفل در غم توی دلم بیشتر شد.. دوباره اعتمادش بهم از بین رفته بود و منی که به زور بعد از اون فرار نافرجام جمعش کرده بودم حالا باید دوباره تلاش میکردم واسه به دست آوردنش. ولی مسلماً با این رفتاری که در پیش گرفته بود امکان نداشت که تلاشم نتیجه بده..

*

یه هفته ای میشد که از بحث و بگو مگوی اون روز و بعدشم زندانی شدن من تو اتاق گذشته بود.. به معنای واقعی احساس پشیمونی میکردم..

شاید اون لحظه ای که تصمیم گرفتم خودم برم و به بابام سر بزنم احساس خوبی داشتم و بعد از چند وقت زندانی بودن لذت میبردیم از این استقلال نصفه و نیمه.. ولی الآن.. وقتی میدیدم نتیجه اش شده دور شدنم از هیربد خیلی پشیمون و ناراحت بودم.

هیربد همچنان ظاهر جدی و غیر قابل نفوذ خودش و حفظ کرده بود و دیگه هیچ حرفی نمیزد.. حتی بعضی وقتا دلم میخواست دوباره مثل اون شب داد و دعوا راه بندازه ولی فقط چند کلمه باهام حرف بزنه.. ولی نه دیگه چیزی از او شب به روم آورد و نه حرف تازه ای میزد.

صحبتامون مثل روزای اول اومدنم به این خونه خلاصه شده بود تو سلام و خداحافظ که اونم هیربد یکی در میون جواب میداد.

دعای هر روز و هر شبم شده بود حس کردن دوباره توجهات و مهربونی های هیربد.. ولی وقتی میدیدم اون هیچ تمایلی به دوباره نزدیک شدنمون نداره منم خودم و بی میل نشون میدادم و ازش فاصله میگرفتم.. ولی فقط خدا میدونست که تو دلم داره چی میگذره.

*

اون روز هیربد دیراومده بود و من از صبح اصلاً ندیدمش.. کاش میشد یه جوری بهش میگفتم حتی اگه شده یه ساعت واسه ناهار بیا که من بتونم بینمت ولی.....

سر میز شام بودیم که خیلی بی مقدمه و البته معمولی گفت:

- بعد از شام برو وسایلتو جمع کن فردا میخوایم بریم چالوس!

نمیدونستم از اینکه بعد از چند وقت سر صحبت و با یه جمله نسبتاً طولانی باز کرده تعجب کنم.. یا از حرفی که به زبون آورد.

فقط با بهت گفتم:

- چی؟

سرشو بلند کرد و با آرامش خاصش خیره شد تو چشمام. هیربد.. همون هیربد یه هفته گذشته بود.. با همون نگاه سرد و بی محبت که تاب تحملش و نداشتم!

- واضح نگفتم؟

- چرا.. ولی ... خیلی یهویی بود!

تازه داشت خون به مغزم میرسید و سوالای مختلف تو سرم شکل میگرفت..

- میتونم بپرسم واسه چی؟

از اینکه میدیدم حرفاش و به زور به زبون میاره و حوصله ای برای این مکالمه نداره دلم شکست.. تاوان کار من انقدر سنگین نبود که مستحق همچین رفتاری باشم.

- یه سری کار دارم که اونجا باید انجامشون بدم.. معلوم نیست چقدر طول میکشه برای همین تو هم باید باهام بیای. بیخودی برای خودت دنبال دلیل و منطق نباش.

هر کلمه از حرفاش که با سردترین لحنی که تا حالا ازش شنیده بودم به گوشم می رسید.. مثل تیغ تیزی بود که تو قلبم فرو میرفت و با هر نفسم دردش بیشتر میشد.

نمیدونم از روی لجبازی بود یا نه.. اصلاً نفهمیدم اون لحظه چی به ذهنم رسید که گفتم:

- نه من ... نمیتونم پیام.

چند ثانیه بی حرف به میز خیره شد.. انگار داشت حرفم و تجزیه و تحلیل میکرد.. آخرشم به نتیجه ای نرسید که چشماشو تنگ کرد و با لحن تهدید آمیزی گفت:

- چی؟

مطمئن بودم که صدام و شنید.. این چی هم بیشتر حالت تهدید آمیز داشت تا پرسشی.. میخواست ببینه جرات دارم یه بار دیگه حرفم و تکرار کنم یا نه.

با اینکه لحظه به لحظه بیشتر داشتم ازش میترسیدم ولی هنوز به تصمیم اطمینان داشتم.. این رفتار هیربد منو داشت خیلی اذیت میکرد..

تو این خونه میتونستم برم تو اتاقم و جلوی چشمش نباشم تا اذیت بشم. ولی اگه میرفتم جایی که مجبور بودیم از صبح تا شب کنار هم باشیم و من بازم شاهد این رفتاراش بودم.. خیلی برام گرون تموم میشد..

- گفتم نمیتونم پیام.. شما برید کارتون و بکنید من همینجا می مونم. حتی درم روم قفل کنید.. اگه دوست دارم حصارم بکشید که خیالتون راحت باشه تو نبودتون قرار نیست بزارم و برم. حالا که دارید واسه کار میرید دلم نمیخواد اونجا هم دردمسرامو با خودم بیارم و جلوی دست و پاتون باشم.

xxxxxx

فشار دست مشت شدم هر لحظه داشت بیشتر میشد.. باز چی به سرش زده بود این دختره؟ یعنی واقعا فکر کرده بود که من دارم ازش میپرسم یا مثلاً تعارف میکنم؟

بعد از یه هفته ای که مدام ازم فرار میکرد و نگاه و توجهاتش و دریغ میکرد.. حالا یه موقعیتی پیش اومده بود که میتونستیم این شرایط دوباره عوض کنیم.. درسته داشتم برای کار میرفتم ولی میخواستم این وسط یه کم تفریحم محسوب بشه برای آنایی که تو این خونه حبس شده بود.

شایدم میخواستم برگشتن سپهر به خراب شده خودش و از این طریق جشن بگیرم.. نمیدونم چرا تا وقتی اون ایران بود مدام استرس داشتم و شبام با فکر و خیال میگذشت.. ولی الآن خیلی راحت تر بودم!

بعد از همه اینا حالا آنا داشت برام بازی درمیآورد.. اون باید میومد.. من چه جوری میتونستم که چند روز تنهانش بذارم و برم؟ اصلاً چه جوری بدون دیدنش سر کنم؟ نکنه میخواست همین و ازم بشنوه؟ اگه اینطوره که خیلی احمق و نادونه.. من این حرف و به خصوص بعد از این یه هفته به زبون نمیآرم..

شاید اگه رابطه امون مثل قبل بود دست و پا شکسته بهش حالی میکردم که واقعاً میخوام اونم تو این سفر باشه.. ولی الآن.....

باید از یه راه دیگه قانعش میکردم:

- واسه تو چه فرقی میکنه اینجا یا اونجا؟

- خب.. اینجا خونه خودتونه..

- اگه قراره دردسری هم باشه اونجا باشه بهتره.. حداقل جلوی چشم خودمی.

- باور کنید قول میدم اگه خونه بمونم هیچ کاری نکنم که باعث دردسرتون بشه. گفتم که همه درآرو قفل کنید و..

- الان اصلاً مسئله قفل بودن یا نبودن در نیست!!!!

با صدای بلندم از جا پرید و نگاه هراسونش و دوخت بهم.. گاهی اینهمه اصرار و لجبازیش کلافه ام میکرد و من نمیتونستم خودم و در برابرش کنترل کنم..

به هر حال منم خصوصیات خودم و داشتم.. باید در کم میکرد! همیشه که نمیشد من به سازنا کوک اون برقصم.. بعضی وقتا منم ازش توقع داشتم..

با اینکه نمیتونستم یه روزم بدون آنا دووم بیارم ولی غرورم نمیداشت زیاد اصرار کنم و با لحن آروم تری برای اینکه فکر نکنه زیادی راغبم به این سفر دو نفره پوفی کردم و گفتم:

- ممکنه یکی دو هفته طول بکشه.. تو مطمئنی که میتونی تو این مدت تنهایی تو خونه دووم بیاری؟

نگاهش بین چشمام رد و بدل شد.. برق اشک و دیدم که تو چشماش حلقه زد ولی سریع سرش و انداخت پایین.

- بله!

- از تنهایی نمیترسی؟

- نه به هر حال یه جوری کنار میام.

اون لحظه واقعاً دلم میخواست سرشو از تنش جدا کنم.. چرا انقدر تخس و لجباز بود؟ مگه قرار بود چه اتفاقی بیفته که انقدر به نیومدن اصرار داشت؟

نکنه به خاطر همون شب و حرفایی که به هم زدیم بود؟ نکنه.. نکنه اون شب متوجه حضورم تو اتاق و شب تا صبح خوابیدن تو بغلم شده بود و حالا بهم اعتماد نداشت برای یه سفر مشترک؟

کاش از اول پیشنهاد این سفر و قبول نمیکردم که حالا تو همچین دوراهی مزخرفی گیر کنم! یه لحظه خواستم عصبانیتم و سرش خالی کنم و بگم نکنه منتظر یه فرصت بودی تا تو خونه تنها بمونی؟ ولی خیلی سریع پشیمون شدم..

هم حوصله بحث و دعوای جدید و نداشتم.. هم دیگه تو این چند ماه خوب شناخته بودمش.. اون نه جایی و داشت که بره و نه کسی و داشت که بخواد در نبود من بیارتش اینجا. اگر کاری میکرد از روی شیطنت های ذاتیش بود و هیچ نقشه پلیدی تو سرش نداشت.

ولی واقعاً میترسیدم.. درسته آنا گفت از تنهایی نمیترسه ولی من از تنها موندنش تو خونه می ترسیدم.. اگه اتفاقی براش میفتاد.. من چه جوری باید خودمو به موقع می رسوندم؟

اون لحظه نتونستم بیش از حد اصرار کنم.. یه جاهایی غرورم واقعاً بهم چیره میشد و من با اینکه میدونستم بعدش پشیمونیه ولی بالاجبار ازش اطاعت میکردم. دقیقاً مثل الآن که سعی در مخفی نگه داشتن عصبانیتم کردم و با بی تفاوتی گفتم:

- خيله خب.. حرفی نیست. هر طور راحتی.. منم بیشتر از این اصرار نمیکنم. پس دیگه خودت با شرایط بعدیت کنار بیا..

سرش و بلند کرد و من خیره شدم تو چشماش.. حلقه اشک هنوز تو چشماش بود.. همینطور غمی که توش لونه کرده بود....

برای اینکه بیشتر از این خودم با نگاه کردن به چشماش عذاب ندم بلند شدم و راه افتادم سمت پله ها.. تو همون حین حرفایی که باید به آنالی میزدم و تو دلم هوار میکشیدم:

«دختره احمق.. چرا یه کاری می کنی که هم خودتو ناراحت کنی هم منو؟ یعنی واقعاً فکر کردی که میتونی یه هفته شایدم ده روز تو این خونه تنها بمونی؟ خيله خب.. اتفاقاً خوبم شد. این برات درسی میشه.. تا دیگه نسنجیده و از رو لجبازی حرف نزنی و وقتی بهت یه چیزی میگم بدون ولی و اما و اگر بگی چشم.. باید بفهمی که این حرف گوش نکردنت بعضی وقتا برات گرون تموم میشه..»

XXXXXX

تا آخر شب که خواستم برم تو اتاقم دیگه اصلاً هیربد و ندیدم چه برسه به اینکه حرفی بزنی بهم.. انتظار داشتم که یه تعارف خشک و خالی دیگه هم بکنه..

هزار بار به خودم لعنت فرستادم به خاطر این حرفی که از دهنم درومد.. حقیقتاً دوست نداشتم اینهمه مدت بدون اون سر کنم.. ولی.. حس میکردم اینجوری بهتره.

علاوه بر رفتار سرد و آزار دهنده هیربد.. شاید میخواستم اینجوری یه کم خودمو محک بزنی تا ببینم چقدر میتونم بدون هیربد دووم بیارم.. ولی وقتی داشتم یهویی تصمیم میگرفتم اصلاً به این فکر نکردم که اگه بعد از یکی دو روز پشیمون شدم چی کار باید میکردم..

منی که یه امروز و از صبح تا شب هیربد و ندیدم داشتم دیوونه میشدم و از نگرانی بال بال میزد.. یعنی واقعاً میتونستم دووم بیارم.. اونم یکی دو هفته؟ اون نگاه آخری که هیربد بهم انداخت.. میگفت حتی اگه بعد از دو سه روز خودم و بکشم هم برنمیگرده..

به هر حال تصمیمی بود که عاقلانه یا غیر عاقلانه خودم گرفته بودم.. پس دیگه نباید غر میزد.. دندم نرم باید مینشستم و تحمل میکردم. کاری که مدت هاست تو این خونه انجامش میدم.. تحمل!!!!

قبل از خواب.. خواستم برم تو اتاق هیربد برای خدافظی.. ولی به هوای اینکه فردا صبح زود واسه درست کردن صبحونه بیدار میشدم و همون موقع ازش خدافظی میکنم رفتم تو اتاق خودم و گرفتم خوابیدم. امشب به اندازه کافی بینمون تنش ایجاد شده بود..

*

آلارم گوشیم و برای ساعت ۵ گذاشته بودم و تا به خودم بجنبم و بیدار شم ساعت شد ۶.. مطمئناً هنوزم خیلی از هیربد زودتر بیدار شده بودم.. دلم میخواست هرطور شده قبل از رفتن بینمش..

دروغ چرا امید داشتم که شاید دلش برام بسوزه و یه بار دیگه ازم بخواد که باهاش برم.. دیشب موقع خواب با ترسایی که بی دلیل به جونم افتاد به طور کامل از تصمیمم پشیمون شدم..

اگه هیربد یه بار دیگه حتی با کوتاه ترین جمله ازم میخواست باهاش برم.. در اون صورت بود که با کله میرفتم.. بدون فکر به همه اتفاقات خوب و بدی که ممکن بود تو این سفر بیفته.

همینطور که از پله ها میرفتم پایین پیش خودم غر میزدم:

- آخه احمق روانی.. دیشب خیلی محترمانه بهت گفتم که باهاش بری دیگه. مجبور بودی انقدر قریبای که حالا به غلط کردن یفتی؟ اصلاً حقته.. انقدر تو تنهایی بمون تا بیوسی.

رفتم تو آشپزخونه و همینکه خواستم برای گذاشتن چایی اقدام کنم با یادداشتی که رو در یخچال دیدم مسیرمو به اون سمت کج کردم..

بیخودی ضربان قلبم زیاد شد. هرچند که همچین بیخودی هم نبود.. تقریباً حدس زده بودم که محتوای اون کاغذ چی میتونه باشه و وقتی با چشمای خودم دیدم وا رفتم..

- خواب بودی بیدارت نکردم. من دارم میرم.. امیدوارم انقدر بزرگ شده باشی که بدونی وقتی تنهایی نباید کار غیر عاقلانه ای بکنی. درم قفل نکردم تا فکر نکنی تو این خونه زندانی هستی.. هرکاری دوست داری بکن من دیگه جلوتو نمیگیرم. کاری داشتی زنگ بزن.. فعلاً!

تو کسری از ثانیه غم تموم عالم ریخت تو وجودم.. هیرب رفت؟ به این زودی؟ ساعت هنوز ۷ هم نشده بود.. کاش حداقل دیشب ازش خدافظی میکردم و بیخودی منتظر امروز نمی موندم.. حالا من چی کار کنم؟ این تنهایی مسخره رو چه جوری طاقت بیارم؟

عین دیوونه ها تو آشپزخونه دور خودم میچرخیدم.. خواستم برم سمت تلفن تا بهش زنگ بزنم ولی بغضی که بی اجازه تو گلوم بزرگ شده بود اجازه حرف زدن بهم نمیداد.

حالا که خونه خالی بود راحت میتونستم بهش اجازه بدم تا سر باز کنه.. اینجوری خیلی بهتر بود حداقل آروم تر میشدم.. یعنی میشد؟ یکی دو هفته سر کردن بدون هیرب؟ خدایا کمکم کن.....

خودم و انداختم رو زمین و زار زار گریه کردم.. عجیب بود ولی دلم نمیخواست هیربد در و باز بزاره.. دلم نمیخواست منو به حال خودم ول کنه.. دلم نمیخواست به همین راحتی قبول کنه حرفمو بعدشم بزاره بره.. دلم میخواست منو به زور با خودش میبرد..

مشتام و محکم کوبوند به زمین و جیغ زدم:

- خیلی نامردی هیربـــــد.. خیلی نامـــــردی!!!!!!!

*

تا عصری یه گوشه نشسته بودم و با یادآوری حماقتم بی اختیار اشکم سرازیر میشد.. حتی ناهارم نخورده بودم. جرات زنگ زدن به هیربدم نداشتم.. چون حس میکردم هنوز از دستم عصبانیه و اگه تو این شرایط با تندی جوابمو بده حالم بدتر میشه.. اگر صدای گرفته از گریه ام و میشنید اون عصبانی تر میشد.

اگه مسئله نرفتن و حرف گوش نکردنم انقدر که تو ظاهر دیشبش نشون میداد براش عادی بود.. تا الان باید خودش یه زنگ بهم میزد و حالم ومیپرسید.. ولی..... هیچ خبری ازش نبود.

برام عجیب بود که تو همین روز اول به این حال و روز افتادم.. تو روزای قبل این ساعت اکثراً تنها بودم.. یا حتی وقتی هیربد بی خبر تا دیر وقت سر کار می موند گاهی پیش میومد که تا ۱۰-۱۱ شب تنها بودم ولی هیچوقت به این وضع دچار نمیشدم.

یه صدایی بهم میگفت چون اون روزا امید داشتم که بالاخره برمیگرده.. ولی حالا چی؟ چقدر باید مینشستم و زانوی غم بغل میگرفتم تا هیربد بیاد؟

کم کم هوا تاریک شد و من با واقعیت تازه تری رو برو شدم.. من از تنها موندن تو اون خونه می ترسیدم. تا حالا پیش نیومده بود شب و تو این خونه تنها سر کنم و واقعاً نمیدونستم با چه فکری این پیشنهاد و دادم.

تصمیمم واقعاً غیر منطقی و غیر عقلانی بود که فکر میکردم هیربد به خاطر ناراحت شدنم از این پوسته سرد و بد اخلاقی که دورشه بیرون میاد و من و هر جور شده با خودش میبره..

نگاه هراسونم و دوخت به اینور و اونور.. این خونه درندشت که هر آن یکی میتونستم از بالای دیوارا بپره تو و با شکستن چند تا شیشه بیاد تو خونه چه امنیتی برای یه دختر تنها داشت؟ حالا اینا به کنار اگه مثل اون روز یه سوسک ناقابل تو خونه پیدا میکردم باید تا خود چالوس دنبال هیربد میدویدم.

لحظه به لحظه داشتم بیشتر به خریت ایمان میاوردم.. البته حداقلش این بود که به یه نتیجه رسیدم.. اینکه زندگی بدون هیربد دیگه برام ممکن نیست.

جدا از عشق و علاقه ای که گریبانم و گرفته بود.. واقعاً بهش وابسته شدم بودم. خودم و با وجود اون کامل میدونستم.. هرچند دور از دسترس و غریبانه ولی به هر حال بود و همین حضورش برای آروم شدنم کفایت میکرد.

برای کمتر شدن فکر و خیالم تلویزیون و روشن کردم و نشستم جلوش.. مسخره بود اگه میگفتم حتی جرات رفتن تا آشپزخونه و پختن غذا رو هم نداشتم.

از تصور اینکه موقع کار کردنم یکی از پشت بیاد تو آشپزخونه و زل بزنه بهم موهای تنم سیخ میشد.. میدونستم همچین چیزی محاله ولی باز نمیتونستم بهش فکر نکنم.

نمیدونم چند ساعت بدون اینکه بدونم چه برنامه ای داشت پخش میشه زل زده بودم به صفحه تلویزیون و به این فکر میکردم که اگه به هیربد زنگ بزنم و گریه و زاری کنم.. یعنی برمیکرده؟

هیربد نشون نمیداد هیچوقت.. ولی آدم دلرحمی بود. شک نداشتم یه جوری خودش و میرسوند.. در ضمن خودش تو یادداشتش نوشته بود اگه کاری داشتی زنگ بزن..

با شنیدن صدای چرخیدن کلید توی قفل در ورودی عین فتر از جا پریدم و نگاه هراسونم و دوختم به در.. تصوراتی که همین چند دقیقه پیش میگفتم محاله حالا داشت واقعی میشد!

آب دهنم و قورت دادم و خیره به در که حالا لاش باز شده بود موندم.. قبل از اینکه اقدامی کنم یا برای گرفتن کمک جیغی بکشم هیکل ورزیده هیربد تو چهارچوب در نمایان شد و من با ذوقی که تمام تنمو میلرزوند نفس حبس شده امو بیرون دادم..

«خدایا شکرت ... خدایا شکرت.. میدونستم طاقت تنها موندنم و نداره و برمیگرده.. اگه ... اگه برنمیگشت به صبح نکشیده دق میکردم..»

هنوز متوجه حضورم نشده بود.. یه کم که جلوتر رفتم منو دید و با اخمای درهم طوری که انگار عجله داشته باشه بدون هیچ حرفی راه افتاد سمت پله ها.

زیاد ناراحت نشدم چون میدونستم از اینکه رو حرفش حرف زدم از دستم عصبانیه.. برای همین با عجله دنبالش رفتم و گفتم:

- سلام..

بدون اینکه وایسته یا برگرده طرفم سرشو تکون داد و یکی دو پله رفت بالا که اینبار گفتم:

- مشکلی پیش اومده؟ چرا برگشتید؟

وایستاد و نیم چرخشی به سمتم زد و با همون اخمی که سرتا پای وجودم و به رعشه مینداخت گفت:

- لب تابم جا مونده بود.. اجازه میدید برم برش دارم؟

لحنش بوی خشم و تمسخر میداد.. سرمو انداختم پایین و شرمزده گفتم:

- بفرمایید!

اونم بدون معطلی رفت بالا.. استرس همه وجودم و گرفت. نباید دوباره خریت میکردم و میذاشتم بره.. اینبار مطمئناً می مردم. حالا که خدا دلش برای گریه و زاری هام سوخته و یه فرصت دیگه بهم داده منم باید ازش استفاده میکردم. حتی اگه به قیمت زیر پا گذاشتن غرورم باشه.. شاید تو جا موندن وسایل هیربد یه حکمتی بوده.

داشتم تو دلم خدا خدا میکردم که اگه بهش بگم منم باهات میام بد باهام برخورد نکنه که با همون سرعتش از پله ها اوامد پایین.

سریع بلند شدم رفتم سمتش و با ترس و لرز گفتم:

- دارید میرید؟

دوباره سرشو تکون داد و خواست از کنارم رد بشه که سریع گفتم:

- میگم..

وایستاد و چرخید طرفم.. جون کردم تا بگم:

- اون ... اونجایی که میرید.. کی.. کاراتون و میکنه؟

- مهمه برات؟

- بله ... خب.. راستش.. میگم یعنی.. اگه ... اگه سختونه که.....

با کلافگی روشو ازم گرفت و با قدم های بلندش رفت سمت در.. بغض گلوم و گرفت و نزدیک بود اشکم دوباره دربیاد که حین بیرون رفتن از در گفت:

- اگه تا نیم ساعت دیگه حاضر شدی که شدی.. و گرنه میرم.

رفت و در و بست ... من موندم و دهن باز شده ام و ساعتی که داشت به تندی میگذشت و بهم میگفت وقت زیادی ندارم.

حتی فرصت فکر کردن به این اتفاقی که برام حکم معجزه رو داشت هم نداشتم.. با سرعت خودمو رسوندم به اتاقم که حاضر شم.

فقط همون لحظه که داشتم پله ها رو دو تا یکی بالا میرفتم با صدایی از شوق میلرزید گفتم:

- عاشقتم هیربد!

×××××

نیم ساعت تبدیل شد به چهل و پنج دقیقه.. اینا که سهل بود برای آنالی تا ۲ ساعت حاضر بودم اونجا معطل بمونم.. من که کل روز و به خاطر ناز کردن خانوم علاف شده بودم این یکی دو ساعت روش.

فقط امیدوار بودم پی به نقش بازی کردنم نبره.. امیدوار بودم نفهمه که من از صبح تا حالا تو شرکتم به هوای اینکه فکر کنه رفتم ولی در واقع پامو اصلاً از شهر بیرون نداشتم.

امیدوار بودم نفهمه با یه نقشه ساختگی برگشتم خونه.. تا بینم در چه حالیه و اینبار هرجور شده با خودم ببرمش.. و چقدر امیدوار بودم که نقشه ام عملی بشه و اگه بازم این دختر برای اومدن سرتق بازی در میاورد دیگه نمیدونستم باید چی کار کنم جز اینکه کولش میکردم و به زور با خودم میبردم.

تو ماشین نشسته بودم که با خوردن چند ضربه به شیشه از فکر و خیال بیرون اومدم..

شیشه رو کشیدم پایین که گفت:

- میشه در صندوق عقب و بنزید.

بدون حرف در و باز کردم.. فکرم پیش چشماش بود. دیگه بعد از اینهمه مدت متوجه شده بودم که وقتی خودشو با گریه خفه میکنه این حالتی میشه و رگه های قرمزش میزنه بیرون.. دختره نادون با یه تصمیم بی فکر و لحظه ای هم باعث آزار خودش شده بود هم من.

با پلاستیکی که دستش بود او مد جلو نشست و گفت:

- ببخشید معطل شدید.

نفس نفس میزد و معلوم بود برای اینکه سر وقت حاضر شه کلی تلاش کرده.. نتونستم نسبت به این رفتارش بی تفاوت باشم.

همونطور که ماشین و به حرکت در میاوردم گفتم:

- چی میشد اگه عین آدمیزاد همون دیشب وسایلتو جمع میکردی و میومدی؟

- خب ... خب آخه.. فکر میکردم میتونم.. بعد .. دیدم واقعاً سخته.. حق با شماست.. عجولانه تصمیم گرفتم.. معذرت میخوام.

دیگه وقتی خودش قبول داشت اشتباه کرده و معذرت خواهی میکرد من چی میتونستم بگم؟ انگار همه اعصاب خوردی ها ناراحتی هام با همین یه جمله و با دیدن چشمای سرخش از بین رفت..

با نگاهی به پلاستیکی که با خودش آورده بود تو ماشین گفتم:

- این چیه با خودت آوردی؟

- فلاسک چای.. گفتم تو راه بخوریم.

ابروهام بالا رفت.. فایده مسافرت بایه خانوم همین بود.. من اصلاً به ذهنم همچین چیزی نرسیده بود.

- تا چالوس چند ساعت راهه؟

- ۴-۵ ساعت..

- هیع.. یعنی امروز شما نزدیک ۱۰ ساعت رانندگی کردید و الآن دوباره دارید این مسیر و میرید؟

- نه.. وسط راه متوجه شدم و برگشتم..

- چی؟ مگه میشه؟

دیدن دوباره آنا و این مکالمه بدون دلخوریمن بعد از چند وقت انقدر فکرم و مشغول کرده بود که نفهمیدم چی دارم میگم.. یه جورایی کلاً از مرحله پرت بودم.

- چرا نشه؟

- آخه... من که ۵ صبح بیدار شدم شما رفته بودید.. بعد.. از ۵ صبح تا الآن فقط نصف راه و رفتید؟

تازه نفهمیدم چه گندی زدم و تو دلم هرچی فحش بود نثار خودم کردم:

«لعنت بهت هیربد ... چرا حواستو جمع نمیکنی تا اینجوری جلوی یه الف بچه گاف ندی؟؟»
همین مونده این بفهمه جریان اصلی چی بوده دیگه تا یه عمر با اون زبون تند و تیزش ولم
نکنه..»

مجبور شدم برای رفع گندی که زدم یه دروغ دیگه سر هم کنم.

- صبح رفتم شرکت.. یه سری از کارام مونده بود که تا انجام بشه طول کشید.

آهانی گفت ومنم دیگه توضیح بیشتر و جایز ندونستم.. اصلاً لزومی نداشت براش توضیح بدم
ولی دلم نمیخواست فکر کنه دارم ازش کناره گیری میکنم و دوباره اشکش سرازیر بشه..
چشماش داشت داد میزد که امروز به قدر کافی گریه کرده..

یه کم که گذشت گفت:

- شما شام خوردید؟

- نه وقت نشد..

یه لحظه به فکرم زد چرا هیچ وقت من این سوال و ازش نمیپرسم؟؟ حالا چون اون زخم معده
نداره دلیل نمیشه که بتونه همیشگی گشنگی و تحمل کنه.. این غرور من بعضی وقتا خودمم
اذیت میکرد..

گلو و صاف کردم و پرسیدم:

- تو چی؟

- منم نخوردم..

- از چشمای قرمز شده ات معلومه که کل روز و نشست و یه ریز گریه کردی.. پس میشه حدس زد که حتی ناهارم نخوردی.

برگشت سمتم و با چشمای بهت زده نگام کرد.. واقعاً احمق بود.. واقعاً.. چرا از اول انقدر قر و قمیش اومد که بعدش بشینه به خاطرش گریه کنه؟

ولی انقدر پررو بود که حاضر نبود اینو بپذیره..

- کی گفته من گریه کردم؟ دیشب خوب نخوابیدم.. ظهرو خوابم نبرد.. چشمم به خاطر اون قرمز..

اهمیتی به حرفش ندادم چون جفتمونم خوب میدونستیم که داره دروغ میگه.. برای همین روی حرفم پافشاری کردم و گفتم:

- برو خدا رو شکر کن که لب تابم جا موند و برگشتم خونه.. وگرنه تا فردا هم دووم نمیاوردی.

این دفعه ساکت موند و هیچی نگفت.. اگه جوابم و میداد و زبون درازی میکرد راضی تر بودم.. تا اینکه اینجوری مظلومانه زل بزنه به دستاش و سکوت کنه.

حالا بدبخت یه اشتباهی کرده بود و خودشم میدونست اشتباهه.. منم نباید راه به راه بهش یادآوری میکردم.. در ضمن.. اینم خوب میدونستم که تصمیم دیشبش به خاطر رفتار سرد من تو یه هفته اخیر بود. برای همین یه کم بهش حق میدادم..

برای اینکه از دلش دریارم گفتم:

- تو داشبورده یه بیسکویت هست.. بردار بخور تا برسیم یه جا شام بخوریم.

- نه ممنون.. من..

- تعارف نکردم.. گفتم بخور.. یه چایی هم برای من بریز.

- چشم!

دو لیوان چایی ریخت و با بسته باز شده بیسکویت گذاشت رو داشبورد.

- بنزید کنار چاییتون و بخورید.. موقع رانندگی سخته.

این دختر منو بدجوری دست کم گرفته بود. لابد فکر کرده بود از اون آدمایی ام که موقع رانندگی باید دو دستی فرمون و بچسبم و چشمم و از جاده جدا نکنم؟

- ساعت ۹ و ده دقیقه اس.. وقت نگه داشتن الکی رو نداریم.. بده بینم چایی و!

- آخه میترسم بریزه روتون.. مگه کلاً چقدر طول میکشه یه چایی خوردن؟

دیگه بحث نکردم باهاش دولا شدم و لیوان چایی و برداشتم.. یه دستم رو فرمون بود و یه دستم هم به لیوان.. یه لحظه خواستم فرمون و ول کنم تا هم یه بیسکویت بردارم و هم هنر رانندگی بی دستم و بهش نشون بدم که آنا با دست خودش یه بیسکویت برداشت و گرفت نزدیک دهنم!

نه مثل اینکه لذت این از هنرنمایی بیشتر بود.. میتونستم با یه گاز کل بیسکویت و بخورم ولی از قصد با دندون نصفش کردم تا بیشتر طول بکشه..

کارام در نظر خودمم عجیب بود.. شده بودم عین بچه ها.. برای رسیدن به ذره ای لذت خواسته ام از چه راه هایی وارد میشدم.. منی که هر کاری و با عجله انجام میدادم تا زودتر تموم شه و به زندگی عادیم برسم.. حالا برای یه لج و لجبازی از صبح تا شب صبر کرده بودم تا این مسیر و با آنا طی کنم.

دست آنا که جلوتر اومد.. سرم و بردم طرفش و خواستم تیکه دوم بیسکویت و بخورم که انگشت آنا هم رفت تو دهنم که البته سریع کشیدش بیرون.. خیلی احمقانه داشتم فکر میکردم که کاش با دندونام نگهش میداستم و نمیداشتم بکشه بیرون.....

ولی خیلی سریع به خودم اومدم و این فکرای مزخرف و از سرم بیرون کردم.. یعنی باید بیرون میکردم. علاوه بر این یکی دو هفته که باید تو یه خونه کوچیک کنار هم سر میکردیم یه برگشتی هم در کار بود.. نباید کار به جایی می رسید که دیگه نشه جمعش کرد.. آنالی هنوزم برای من.....

- بازم میخورید؟

نیم نگاهی بهم انداختم.. انقدر بهم مزه داده بود که دلم میخواست تمام اون بسته بیسکویت و از دستش بخورم و انقدر طولش بدم که حالا حالاها تموم نشه.. ولی بر خلاف خواسته ام زمزمه کردم:

- نه خودت بخور!

چایشو که خورد گفت:

- شما تو ماشینتون آهنگ ندارید؟

- نه.. من زیاد اهلش نیستم. اکثر اوقاتم تو ماشین تنهام.. واسه همین کسی هم آهنگی نمی ذاره که اینجا بمونه.

روش و چرخوند سمت شیشه:

- حیف شد..

یادم افتاد که چند بار از اتاقش صدای آهنگی که با گوشیش پخش میشد و شنیده بودم برای همین گفتم:

- تو مگه تو گوشت آهنگ نداری؟

- دارم..

کابل ضبط و دادم دستش..

- خب گوشت و وصل کن آهنگ بزار..

- وای میشه؟؟ شما اذیت نمیشید آهنگ بزارم؟

با اینکه بیشتر دلم میخواست صدای خودشو بشنوم تا صدای آهنگو ولی برای اینکه دلشو نشکنم گفتم:

- بذار..

به محض وصل کردن گوشیش و پلی کردن آهنگ صدای همون آهنگ زمستون که هم اون روز بارونی و هم چند بار دیگه از تو اتاقش شنیده بودم بلند شد.

صداش و بلند مرد و روش و چرخوند سمت شیشه..

اینبار داشتم با دقت بیشتری به آهنگ گوش میدادم.. سعی میکردم با گوش آنا بهش گوش کنم تا ببینم چی باعث شده که این آهنگ انقدر براش عزیز باشه که مدام گوش کنتش.
زمستون..

تن عریون باغچه چون بیابون

درختا با پاهای برهنه زیر بارون

نمیدونی تو که عاشق نبودی

چه سخته مرگ گل برای گلدون

گل و گلدون چه شبها نشستن بی بهانه

واسه هم قصه گفتن عاشقانه

چه تلخه چه تلخه

باید تنها بمونه قلب گلدون

مثل من که بی تو نشستم زیر بارون زمستون

با رفتن دستش به سمت صورتش فهمیدم دوباره تحت تاثیر این آهنگ قرار گرفته و داره گریه میکنه.. چقدر انقدر از این آهنگ تاثیر میگرفت؟

نتونستم کنجکاویمو مهار کنم:

- این آهنگ و خیلی دوس داری نه؟

بدون اینکه نگام کنه همونطور که مشغول بازی با انگشتاش بود گفت:

- کلا آهنگای این خواننده رو دوست دارم..

دلم میخواست بگم آره تو که راست میگی!! پس چرا فقط این آهنگشو گوش میدی؟ ولی ترجیح دادم سکوت کنم.. شاید پیش خودش دلایل شخصی داشت.. دلایلی که داشت عین مته مغز منم سوراخ میکرد ولی من به طرز عجیبی اصلاً نمیخواستم بهش فکر کنم.

*

با رسیدن به رستوران بین راهی که اغلب تو سفرام به چالوس از اونجا غذا میگرفتم و کیفیت غذاهاش نسبت به بقیه رستورانای بین راه خوب بود ماشین و نگه داشتم و پیاده شدیم.

موقع غذا خوردن حواسم بهش بود.. با چنان اشتهايي داشت غذاشو میخورد که دلم میخواست میتونستم یه دل سیر کتکش بزنم.

آخه واسه چی به خودش گشنگی داده بود؟؟ نتونستم ساکت بشینم و همونطور که از شدت عصبانیت وسط غذام یه سیگار روشن میکردم با حرص گفتم:

- یه چیز میگم آویزه گوشت کن.. وقتی خودت بر اساس عقل و شعورت تصمیم میگیری باید انقدر جنم داشته باشی که تا آخرش وایستی و پا پس نکشی. نه اینکه با عذاب دادن خودت مثلاً ثابت کنی که اشتباه کردی.. مطمئن باش اگه شانس باهات یار نبود من هیچوقت برنمیگشتم پس باید با شرایط کنار میومدی.. اینبار ازت میگذرم. ولی اگه یک بار دیگه خودت تصمیم بگیری به یه روز نکشیده جا بزنی و تسلیم شی ثابت میکنی که هنوز بچه ای.. این برات درس خوبی هم میشه که تو هر جریانی اول خوب فکر کنی بعد عاقلانه تصمیم بگیری.. متوجه حرفام میشی؟

بی اختیار باهاش تند شده بودم.. ولی خب لازم بود بعضی وقتا. بعضی چیزا رو باید بهش حالی میکردم.. باید یه کم بزرگ میشد.

از سکوتش استفاده کردم و ادامه دادم:

- جریان آب زندگی همیشه در جهت شنا کردن ما نیست.. بعضی وقتا باید بدون فکر کردن به اینکه چرا تو این مسیر قرار گرفتی برای نجات خودت حتی خلاف جهت آب شنا کنی.. البته... اگه بخوای یه چیزایی رو هم به خودت هم اطرافیانت ثابت کنی.. وگرنه که هیچی.

بعد از چند دقیقه که به سکوت گذشت.. بالاخره سرشو انداخت پایین و گفت:

- چشم من ... قول میدم.. همه سعیمو بکنم تا دیگه.. تکرار نشه... معذرت میخوام.

- من نمیخواهم که تو راه به راه از من معذرت خواهی کنی.. فقط میخواهم تو این زندگی.. که هیچ معلوم نیست فردا واسه آدم چی قراره پیش بیاد قوی و محکم باشی و بتونی خودتو از اون رودخونه ای که گفتم نجات بدی.. حتی اگه هیچکس و تو زندگیت نداشته باشی.. میتونی؟

اینبار سرشو بالا گرفت و مصمم گفت:

- بله میتونم!

- خوبه.. حالا اگه بازم گرسنه اته دوباره سفارش بدم.

- نه دیگه.. کافیه.. ممنون!

*

نشسته بودیم تو ماشین و من باز غرق یه آهنگ دیگه شده بودم که با کلمه به کلمه اش قیافه این دختری که کنارم نشسته بود میومد جلوی چشمم.

تو با تمام قلب من نیومده یکی شدی

به قصد کشتن اومدی تمام زندگی شدی

بیا به قلب عاشقم بهونه جنون بده

اگه مثل من عاشقی تو هم به من نشون بده

من که بریدم از همه به اعتماد بودنت

دیگه باید چیکار کنم واسه بدست آوردنت
 از لحظه ای که دیدمت بیرون نمیرم از خودم
 دیگه قراره چی بشه بفهمی عاشقت شدم
 درد منو کی میفهمی عاشقتم چون بی رحمی
 دوری ازم تا رویا شی عاشقتم هرچی باشی
 درد منو کی میفهمی عاشقتم چون بی رحمی
 دوری ازم تا رویا شی عاشقتم هرچی باشی

زیر چشمی نگاش میکردم.. دیگه غمگین و ناراحت نبود.. داشت همراه ریتم آهنگ خیلی
 ریز خودشو تکون میداد و فکر میکرد چون روش اونوره منم نمیبینمش.

اگه بهم نمیرسیم تو با تمام من برو
 همین برای من بسه که آرزو کنم تو رو
 به من که فکر میکنی پر میشم از یکی شدن
 همین برای من بسه که فکر میکنی به من
 درد منو کی میفهمی عاشقتم چون بی رحمی
 دوری ازم تا رویا شی عاشقتم هرچی باشی

قبل از اینکه فکر کنم چرا باید با این آهنگ یاد آنا بیفتم صدای آهنگ و کم کرد و گفت:

- میشه یه سوال بپرسم ازتون؟
- نفس عمیقم و فوت کردم و گفتم:
- این سوالای تو تمومی نداره؟
- خب.. قبول کنید که طبیعیه.. آدم وقتی چند وقت با یکی زندگی میکنه حالا... به هر دلیلی. دلش میخواهه یه سری چیزا رو ارزش بدونه.
- یعنی منم اینجوریم؟!
- نه.. خب پس بذارید به حساب کنجکاویم.
- خنده ام گرفت.. اسم فضولیش شده بود کنجکاوی.. ولی مگه من همین و نمیخواستم؟ که اون حرف بزنه و منم گوش بدم؟ پس چرا داشتم دست دست میکردم؟
- یعنی تا الان چیزایی که از من شنیدی کنجکاویتو برطرف نکرد؟
- تا حدودی چرا ولی بازم خیلی کم بود.
- واسه این مدتی که کنار همیم همین قدر کافی نیست؟
- یهو برگشت گفت:

- من که مسائل خصوصی تر زندگیتونو میدونم.. این چیزی که میخوام پرسم اصلاً در اون حدی نیست که شما نخواید جواب بدید.. باور کنید از اینهمه بحث و کل کل کمتر زمان میبرد.

ابروهام پرید بالا.. چقدر از حرص خوردنش خوشم میومد... تند تند حرف میزد و چشمای درشتش درشت تر میشد.. وسطایه مکث چند ثانیه ای برای نفس گرفتن میکرد و دوباره از اول!

هیچی نگفتم تا بدونم چقدر رو پرسیدن سوالش مصره تا اینکه گفت:

- خب حالا بذارید من پرسم.. نهایتش اینه که اگه نخواستید جواب نمیدید دیگه.

نه مثل اینکه خیلی مصره!

- خیلہ خب بیرس.

- شما درس خواندید؟

- یعنی تا این حد بهم میاد که بیسواد باشم؟

- هییییییییعیع.. نه به خدا منظورم این نبود. یعنی.. چطوری بگم.. میخواستم پرسیم تو چه رشته ای درس خونیدی. همین.

- ولی اونی که پرسیدی با این خیلی فرق داشت.

- بله میدونم.. معذرت میخوام..

نفسمو فوت کردم و گفتم:

- من کامپیوتر خوندم!

- راست میگید؟!!!

- انقدر تعجب داشت؟

- آره خیلی.. برای اینکه منم کامپیوتر خوندم..

ایندفعه منم تعجب کردم ولی به روم نیاوردم و آنا گفت:

- دنیا چقدر کوچیکه.. دو نفر با یه رشته تحصیلی خیلی اتفاقی و تصادفی با هم تو یه خونه زندگی میکنن.

واقعاً این مسئله انقدر براش عجیب و جالب بود؟ اگه میدونستم انقدر ذوق میکنه زودتر بهش میگفت که تو دانشگاه چی خوندم..

من هیچی نمیگفتم و فقط اون داشت حرف میزد..

- ولی کار خدا رو بین.. شما شدی مدیر یه شرکت و یه کارخونه بزرگ.. منم شدم.. کلفت!

دلم براش کباب شد.. چجوری می تونستم این ذهنیتش و از بین ببرم؟ چه جوری می تونستم این لقب و از کنار اسمش پاک کنم؟ چه جوری بهش می گفتم من هیچوقت تو رو کلفت خودم نمیدونم؟ تو همدم تنهایی منی و اگه نبودی زندگیم تو همون جهنمی که بود ادامه پیدا میکرد؟

برای اینکه از حال و هوای این موضوع خارجش کنم با شوخی گفتم:

- فکر میکنم به خاطر اینه که من درس از تو بهتر بوده.

- ببخشیدا.. ولی رشته تحصیلتون چه ربطی به شغل الان شما داره؟ قصد بی احترامی ندارم.. ولی من فکر میکنم شما از قانون پارتی بهره بردید.

وا رفتم.. یه الف بچه چه جوری زد تو پرم.

- البته نمیگم درستون بد بوده ها.. ولی تو این مملکت حتی اگه با معدل بیستم فارغ التحصیل بشی بازم تا پارتی نباشه هیچ کاری نمیتونی بکنی. شما هم که همه دم و دستگاهتون از باباتون بهتون رسیده!

حرفش حق بود.. منم منکر این نمیشدم که خیلی جاها با پارتی بازی و زیر میزی کارمو پیش بردم. با اینحال نخواستم بهش رو بدم و گفتم:

- ولی به هر حال توانایی های خود افرادم همیشه نادیده گرفت.

- یعنی منظورتون اینه که شما توانایی مدیر شدن داشتید و من نه؟

- شاید..

در ظاهر خودم و نسبت به این مکالمه بی تفاوت نشون میدادم ولی تو دلم داشتم به این سرخ شدن جبهه گرفتنش میخندیدم.

- خواهش میکنم مسئله منو قاطی این ماجرا نکنید آقا هیربد.. من با میل خودم نرفتم تو اون خونه. شما و پسر عموتون به زور منو بردید.

- خودت خواستی بمونی..

- آخه مگه چاره دیگه ای هم داشتم؟

- آره.. میتونستی بدهیتو بدی..

- از کجا میاوردم؟

- دیگه مشکل خودت بود!

- شما پولدارا همتون زور گویید..

- مگه تا حالا چند تا پولدار زور گو مثل من دیدی؟

- همون شما و پسر عموهاتون واسه من و هفت تا نسل بعدیم کافیه.

- همین که بهت اجازه داده شده انقدر راحت و گستاخانه هر حرفی دلت میخواد بزنی برو خدا روشکر کن.. کدوم آدمی به کسی که قراره براش کار کنه همچین اجازه ای میده؟
- واقعاً دست شما درد نکنه.. نمیدونم چه جوری میتونم این لطف و جبران کنم.
- تو واسه من دردسر درست نکن.. جبران کردن پیشکش..
- دردسری هم اگه بوده باعث و بانیش فک و فامیلای شما بودن.. و گرنه من که دیگه کسی و ندارم.
- وای خدا.. چرا انقدر این دختر پررو بود؟ حقش بود با دو تا داد جانانه کاری میکردم تا مثل موش بچسبه به گوشه صندلی و دیگه صداس در نیاد.. ولی.. بدبختی اینجا بود که داشتم از این مکالمه لذت میبردم..
- اصلاً یادم نمیاد آخرین باری که انقدر با یه نفر حرف میزدم کی بود.. جالب اینجا بود که از حرفام ناراحت نمیشد و پا به پام داشت میومد..
- به هر حال این زندگیه که خودت انتخاب کردی.. مجبوری تا آخر پاش وایستی.
- بله میدونم.. حرفی هم نیست. حداقلش اینه که تو سن ۵۲ سالگیم به یه نتیجه خوب می رسم.. اونم اینکه که وقتی خودم بر اساس عقل و شعورم تصمیم میگیرم.. باید انقدر جنم داشته باشم که تا آخرش وایستم و پا پس نکشم.

دختره موزی.. داشت حرفی که تو رستوران بهش زدم و به خودم برمیگردوند.. چرا انقدر سر و کله زدن با این دختر انرژی میخواست؟

- همینم خوبه.. بعضیا تو اون سنم هیچ درسی از زندگیشون نمیگیرن.

ساکت موند و من از صدای نفساش میفهمیدم که داره حرص میخوره.. ولی قبل از اینکه در جوابم حرف دیگه ای بزنه اینبار من گفتم:

- حالا من یه سوالی میپرسم!

جمله ام سوالی نبود برای همین فقط منتظر بهم خیره موند منم سوالی که تو این یه هفته خیلی ذهنم و مشغول کرده بود و به خاطر سردی رابطه بینمون نتونستم درباره اش حرف بزنم و پرسیدم:

- تو.. اون روزی که رفتی بیرون.. بی اجازه!!!! قبول دارم رفتی سر خاک بابات.. ولی هرچقدر حساب میکنم.. میبینم همیشه آدم از صبح بره و شب برگرده.. این وسط یه جای دیگه هم رفتی.. کجا بوده؟

- نه به خدا جایی نرفتم..

- خب چرا انقدر طول کشید؟

یه کم من من کرد و گفت:

- میشه.. میشه جواب سوالتون و ندم؟

- نه!

- آخه اگه بگم باز دعوام میکنید..

انقدر مظلومانه این جمله رو گفت که کم مونده بود ماشین و بزnm بغل و سرش و محکم
بچسبونم به سینه ام.. ولی خودم و کنترل کردم و فقط گفتم:

- دعواهامون و همون روز کردیم و حرفامون و زدیم.. تکرار دوباره اش دیگه فایده نداره..
هرچند هر بار که بهش فکر میکنم از دست عصبانی میشم.. ولی دیگه گذشته! حالا بگو..

- تا بعد از ظهر سر خاک بابام بودم.. بعدشم سوار مترو شدم و برگشتم.. میخواستم پیام سوار
تا کسی بشم که یه موتوری کیفم و زد..

مات و مبهوت برگشتم سمتش که با دیدن نگاه من ساکت شده بود و توپیدم:

- خب؟؟؟؟؟؟

- هیچی دیگه.. دوییدم دنبالش ولی بهش نرسیدم.. بعد یه موتوری دیگه گفت من میرم میگیرمش.. نزدیک نیم ساعت چهل دقیقه نشستم همونجا.. تا بالاخره کیفم و برام آورد.. منم سریع اومدم خونه..

انقدر عصبانی شدم که ماشین و زدم کنار.. کمربندم و باز کردم و چرخیدم سمتش.. قبل از اینکه چیزی بگم خودش با هول و استرس گفت:

- قول دادید دعوا نکنید!!

خنده ام گرفت.. ولی جدیتم و حفظ کردم و گفتم:

- قول دادم؟

- بله..

- یادم نمیاد!

یه کم فکر کرد و انگار فهمید قولی از زبون من نشنیده که گفت:

- خب حالا مگه چی میشه این یه بار و دعوا نکنید؟

دلم سوخت براش.. نباید میزاشتم کار به جایی برسه که واسه حرف زدن معمولی هم انقدر استرس بگیره که نکنه دعواش کنم.. اینجوری همیشه همه چیز و ازم مخفی میکرد و حرفاش و تو دلش نگه میداشت..

- خيله خب دعوا نمیکنم چون خودت متوجه اشتباهت شدی.. ولی دفعه بعد.. البته وقتی با اجازه خودم پات و از خونه بیرون گذاشتی.. اگه همچین اتفاقی افتاد فقط به خودم زنگ میزنی.. اگه باز گوشیتم پیشت نبود از یه مغازه ای جایی زنگ میزنی تا خودم و برسونم. فهمیدی؟ دلم نمیخواد.. آنا.. واقعاً دلم نمیخواد وسط خیابون درمونده و مستاصل بمونی و بزنی زیر گریه. باشه؟

انگار درک حرفایی که تازه داشت ازم میشنید خیلی براش سخت بود که زبانش قفل کرده بود و فقط سرش و آروم به سمت شونه اش کج کرد..

منم برای اینکه دیدن این حالت های خواستنیش تحریکم نکنه چرخیدم سمت فرمون و ماشین و به حرکت دراوردم.. دلم نمیخواست همش به خاطر اشتباهات تو دلش ترس ایجاد کنم. یه کم امنیت هم براش لازم بود. باید میفهمید من فقط صاحبکار و اربابش نیستم و هر جا که لازم باشه ازش دفاع میکنم.

چند دقیقه ای بدون حرف نشسته بود که یهو بی مقدمه گفت:

- میخواید بنزین بنزید آره؟

- نه..

- ولی بنزینتون کمه!

- تا چالوس میرسونه..

نمیدونم واسه چی پرسید.. ولی حس کردم کلافه اس..

- به بنزین دیگه چی کار داری تو؟

- به بنزین کاری ندارم.. فقط.....

- فقط؟

سرشو گرفت بالا و با مظلومیت گفت:

- دستشویی دارم!

مونده بودم اون لحظه بهش بخندم یا عصبانی بشم .. آخه چرا واسه همچین چیزی انقدر رنگ

به رنگ میشه و دست دست میکنه؟ ولی الحق که قیافه اش دیدنی بود!

شانس آورد که تو شهر بودیم و من سریع کنار یه پارک ماشین و نگه داشتم تا بره کارشو

بکنه.. اونم با یه تشکر زیرلب سریع پیاده شد و رفت..

واقعاً جا داشت که اون لحظه خدا رو شکر کنم که بخت باهام یار بود و آنالی هم همراهم اومد.. و گرنه اگه قرار بود این مسیر و تنهایی برم اونم درحالی که آنا تو خونه تنها مونده بود.. مسلماً دیوونه میشدم. اگه بلایی سرش میومد.. حتی اگه زنگم میزد که خودم و برسونم.. این مسیر و با چه عذاب و استرسی میخواستم برگردم؟ خدا واقعاً بهم رحم کرد..

نیم ساعتی از رفتنش گذشته بود و من هنوز تو ماشین نشسته بودم.. دستشوییش به نظرم طول کشیده بود.. کم کم داشتم نگران میشدم و خواستم برم دنبالش که گوشیم زنگ خورد.. خودش بود..

سریع جواب دادم:

- بله؟

- آقا هیربد؟

صدای نگران و پیچ پیچ ماندش ضربان قلبم و تند کرد..

- چی شده؟؟؟؟؟؟ کجا موندی پس؟

- من.. تو دستشویم.. چند تا پسر از تو پارک دنبالم اومدن.. الانم پشت در وایستادن.. میترسم پیام بیرون.. هرچی اینجا وایستادم نرفتن.. میشه.....

- همونجا بمون بیرونم نیا.. فهمیدی؟

- چشم.

سریع از ماشین پیاده شدم و راه افتادم.. اصلاً از اولش حماقت کردم که گذاشتم این وقت شب تنهایی پاشه بره.. بعضی وقتا عجیب حس میکردم که تو این موارد بی تجربه ام.. واقعاً هم بودم. نه تجربه دوست دختری داشتن تو زندگیم بود.. نه اهل افتادن دنبال دخترای مردم بودم. به ذهنم نمیرسید دوتا الدنگ بی ناموس این وقت شب بیفتن دنبال ناموس مردم و ترس تو دلش بندازن.

رفتم سمت دستشویی و از دور ۲ تا پسر عوضی رو دیدم که جلوی در دستشویی برای بیرون اومدن آنا کمین کرده بودن.. خون به صورتم دوید..

تمام عضلاتم ناخودآگاه منقبض شده بود و دلم میخواست صورت تک تکشون و میاوردم پایین.. با قدم های محکم و تندم رفتم سمتشون.. باید اول با ملایمت رفتار میکردم.

پشتشون به من بود و داشتم صداشون و میشنیدم:

- بیا بیرون دیگه تحفه.. یه ساعته اون تو داری اورانیوم غنی میکنی؟

- ولش کن بابا.. بیا بریم.. الکی علاف شدیم اینجا..

- نه بمون قیافه اش باحال بود.. خوشم اومد. از این بی بی فیسا بود..

- اگه اینکاره بود تا الآن میومد بیرون.

- همشون اینکاره ان.. مطمئن باش الانم داره آرایش میکنه خودش و واسه ما خوشگل کنه..

اینکاره نبود این وقت شب تنها تو پارک چیکار میکرد؟

تازه داشتم میفهمیدم که تنها فرستادنش تو این خراب شده چه اشتباه بزرگی بود. انگار دخترا تو این جامعه خراب باید تو هر مکان و هر لحظه ای به بقیه بفهمونن تنها نیستن و صاحب دارن.. تا کسی براشون دندون تیز نکنه.. خون خونم و میخورد.. من اجازه نمیدادم کسی این فکر و راجع به آنا بکنه.

وقتی بهشون رسیدم با چند ضربه نه چندان آروم زدم رو شونه یکیشون و وقتی برگشت گفتم:

- دستشویی مردونه اون طرفه..

- عه؟؟ نه بابا؟ منتظر بودیم شما بگید.....

دوباره پشتشو کرد به من.. ولی اونیکی پسره که قیافه پر از خشم منو دید گفت:

- خواهرمون اون توئه.. منتظریم بیاد بیرون. شما بفرمایید..

در حالیکه میل شدیدی داشتم که مشتم و تو صورتشون پیاده کنم.. گوشیمو درآوردم و شماره آنا رو گرفتم.

صدای هراسونش خشمم و نسبت به این دو نفر بیشتر کرد..

- بله؟

- به جز تو کس دیگه ای هم تو دستشویی هست؟

- نه.. فقط من این توام..

- بیا بیرون.

- ولی....

- نترس.. من اینجام.

اون دو تا هم زل زده بودن بهم و مونده بودن دارم با کی حرف میزدم.. آنا که بیرون اومد و چشمش خورد به اون دو تا سریع از کنارشون رد شد و اومد پشت من سنگر گرفت.

خیره به اون دو تا با اشاره ای به آنا پرسیدم:

- این خواهرتونه؟

قیافه های وار رفته اشون نشون میداد که کم آوردن.. ولی اون پسر اولیه بازم کوتاه نیومد.

- حالا هر کیه.. عشقمون کشید اینجا وایستیم. باید به شما جواب پس بدیم؟

دوستش از قیافه ام کاملاً به وخامت اوضاع پی برده بود چون زیر زیرکی داشت خفه اش و با کشیدن آستینش مجبورش میکرد که برن.. ولی دیگه دیر شده بود چون تو یه لحظه دستمو بردم بالا و چنان مشتی تو صورتش کوبوندم که اگه دوستش نمیگرفتش پخش زمین میشد.

- حمال عوضی واسه چی میزنی؟

پوزخندی زدم و حرف خودش و بهش برگردوندم:

- عشقم کشید بزنم.. باید بهت جواب پس بدم؟

ضرب دستم حالشو جا آورد چون دیگه لال شد.. منم چرخیدم سمت آنا که عین مجسمه خشک شده بود و فقط داشت نگاه میکرد.. دستشو گرفتم و با خودم بردمش.

XXXXXX

عین یه مجسمه بی حرکت شده بودم.. فقط فشار دست هیربد که منو دنبال خودش میکشوند وادار به حرکت میکرد و گرنه خودم هیچ قدرتی نداشتم.

تا حالا ندیده بودم دست رو کسی بلند کنه.. حتی اون موقع که اسیرشون بودم هم دست رو من بلند نکرده بود.. ولی از خونی که بلافاصله از بینی پسره جاری شد میشد فهمید چه ضرب

دستی داره. هرچند دور از باورم نبود.. این عضله هایی که برای خودش ساخته همچین اثراتی هم داشت!!!!

یه لحظه ترسیدم ازش.. با این خشمی که تو وجودش بود و این سرعتی که منو دنبال خودش میکشوند.. اگه يهو عصبانیت تموم نشده باشه و بخواد با يه سیلی به من تخلیه اش کنه.. چی کار میکردم؟

وای نه.. تحت هیچ شرایطی دلم نمیخواست از هیربد کتک بخورم. حاضر بودم عصبانیتش و با داد و بیداد سرم خالی کنه.. ولی کتک نه.. کتک همه ذهنیت منو نسبت بهش عوض میکرد..

امنیتی که تو ماشین با حرفاش سراسر وجودم و گرفته بود با همین حرکتش از بین رفت.. نفهمیدم با چه فکری سرجام وایستادم و با کشیده شدن دستش اونم وایستاد و چرخید سمتم.. چشماش دو تا کاسه خون بود.. همینم ترس منو بیشتر کرد. منتظر بود تا ببینه برای چی نگهش داشتم ولی من از ترس داشتم زهره ترک میشدم و قدرت تکون دادن زبونم و نداشتم. نفهمیدم چهره ام تا چه اندازه وحشت زده بود ولی حس کردم که نگاه هیربد يهو عوض شد و با اخمی که اینبار به خاطر تعجب و دقت تو چهره هراسونم بود بهم خیره شد.

آب دهنم و با ترس قورت دادم و خواستم قبل از اینکه صدای دادشو بشنوم حرف بزنم که گفت:

- چت شده تو؟ چرا رنگت پریده؟

لحنش اصلاً عصبی و خشمگین نبود.. ولی نگاهش هنوز می ترسوندم.

- آقا.. بخدا من. نمیخواستم ... اینطوری بشه.. تو رو خدا ببخشید..... اصلاً.. اصلاً غلط کردم که دستشویم گرفت.. من... من.....

- چی داری میگی آنا؟؟؟؟ تب داری؟ چرا داری هذیون میگی؟

هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم که یهو اونیکی دستشو برد بالا و من به خیال اینکه حدسم به واقعیت تبدیل شده و میخواد بزنه تو صورتم تو خودم جمع شدم و دستم و گرفتم جلوی صورتم.

ولی وقتی از ضربه خبری نشد آرام از لای انگشتم نگاهش کردم که دیدم دستش لای موهاشه و بهت زده داره به من و عکس العمل مزخرفم نگاه میکنه.

وقتی دیدم از کتک خبری نیست.. آرام دستمو آوردم پایین و صاف ایستادم. اونیکی دستم هنوز تو دست هیرب بود و از فشاری که بهش وارد میکرد میفهمیدم که داره به سختی خشمشو کنترل میکنه.

سرم پایین بود که با قرار گرفتن انگشتاش زیر چونه ام مجبور شدم مستقیم تو چشماش نگاه کنم.. نمیدونم تو اون تاریکی درست دیدم یا نه.. ولی یه لحظه حس کردم تو چشماش یه غمی هست که دیدنش بدجوری داشت اذیتم میکرد.

- یک بار بهت گفته بودم که حق نداری از من بترسی.. یعنی بعد از اینهمه مدت هنوز نفهمیدی که من تحت هیچ شرایطی آسیبی بهت نمیرسونم؟
تا اومدم حرف بزنم گفت:

- لابد الان دوباره میخوای معذرت خواهی کنی.. آره؟ دقت کردی از هر ده تا جمله ات ۹ تا معذرت خواهیه؟

- خب.. آخه ترسیدم.. فکر کردم از دست منم عصبانی هستید!

- تو این وسط چه گناهی داشتی مگه؟ تاوان لش بازی یه سری آدم علاف و مگه تو باید پس بدی؟

بی اختیار نفس راحتی کشیدم.. انگار یادم رفته بود که هیربد من آدمی نیست که بخواد کسی و بی گناه مجازات کنه یا دست روم بلند کنه. عکس العملم واقعاً بدون فکر و غیر ارادی بود.
- بله حق با شماست.. دست خودم نبود.

یه کم خیره خیره نگام کرد و بعد ازم فاصله گرفت..

نفسشو فوت کرد و گفت:

- با اینکه بعضی وقتا دلم میخواد یه دل سیر کتکت بزنم ولی هیچوقت به خودم این اجازه رو نمیدم که بخوام دست روت بلند کنم مطمئن باش!

نمیدونم چرا از حرص خوردنش خوشم میومد.. از بس تو قالب سرد و بی تفاوت دیده بودمش.. وقتی میدیدم اینجوری داره از چیزی حرص میخور خوشم میومد. واسه همین بی اختیار خنده ام گرفت. خنده ای که بعد از این چند وقتی که به قهر و دلخوری گذشت حالم و حسابی خوب کرد..

با بلندتر شدن صدای خنده ام روش و به سمت چرخوند.. چپ چپ بامزه ای نگام کرد و رفت سمت ماشین.. منم دنبالش راه افتادم.

XXXXXX

تا خود چالوس یه ریز حرف زد.. بدون اینکه از منم بخواد همراهیش کنم.. هرچند گاهی وسطای حرف زدنش از منم سوال میپرسید و نظر میخواست.. منم با یکی دو کلمه جوابش و میدادم. ولی خب.. بیشتر دلم میخواست اون حرف بزنه تا خودم.

از خاطراتش گفت.. از پدرش گفت.. از مادرش گفت.. از نامادریش گفت.. از اون پسر خاله بی وجودش و خواسته های بی شرمانه اش گفت. از شادی ها و غم های زندگیش.. که شاید یک هشتم غم های منم نبودن.. ولی همونا هم برای به زانو درآوردن جسم ظریف و روح لطیفش کافی بود.

خلاصه انقدر حرف زد که اصلاً نفهمیدم کی رسیدیم چالوس و حتی یکی دو تا خیابونم اشتباه رفتیم.. ولی واقعاً دلم میخواست اون مسافت طولانی تر بود و ما دیرتر میرسیدیم.

منی که همیشه زیاد موندن تو جاده کلافه ام میکرد و با آخرین سرعت میرفتم تا زود به مقصد برسم حالا حتی بعضی جاها یه کم از سرعت کم میکردم تا حتی اگه شده نیم ساعت دیرتر برسیم و من از حضور این فرشته کوچولوی کنار دستم لذت ببرم.

به کوچه که رسیدیم بالاخره یادش افتاد که پرسه:

- کجا داریم میریم؟

- دوستم اینجا یه خونه کوچیک داره.. کلیدشو گرفتم که این چند روز اونجا بمونیم.

- عه چه خوب.. فکر کردم تازه باید بگردیم دنبال یه جایی که به با هم موندنمون گیر ندن.

- فکر کردی من انقدر بی فکرم که تو رو بردارم و راه بیفتم برم جایی که نمیدونم قراره کجا

بمونم؟

- نه... اختیار دارید این چه حرفیه؟ من که همچین جسارتی نکردم.. فقط.. همینجوری محض کنجکاوی پرسیدم.

- این کنجکاویت آخر کار دستت می‌ده بین کی گفتم.

نمیدونم کجای حرف من و شوخی برداشت کرد که زد زیر خنده. من ندید بدیدم که مثل همیشه غرق خنده هاش شدم. خنده ای هم شادم میکرد و هم حسرت تو دلم می‌داشت.. حسرت اینکه کاش منم میتونستم پای ثابت خنده هاش باشم و همراهش قهقهه بزنم.. کاش.....

*

ماشین و تو حیاط خونه پارک کردم و کلید و دادم به آنا که بره تو.. خودمم بعد از برداشتن ساکا از صندوق عقب رفتم تو خونه.

قبلاً چند باری اینجا اومده بودم.. خونه لوکس و تروتمیزی بود. فقط تنها ایرادش این بود که کوچیک بود و یه اتاق خواب داشت.. باید این چند روز و یه جوری سر میکردیم.

آنا که از همین لحظه ورود داشت همه جای خونه سرک میکشید و به قول خودش کنجکاویش و برطرف میکرد با دیدن من با یه لبخند اومد سمتش و دستش و برای گرفتن ساکش دراز کرد.

- دستتون درد نکنه.. بیدید به من.

دستم و کشیدم عقب و همونطور که راه افتادم سمت اتاق خواب گفتم:

- میذارمش تو اتاق.

آنا هم دنبالم اومد.. ساک و گذاشتم تو اتاق و برگشتم سمت آنا که داشت گوشه و کنار اتاق و با دقت و وسواس نگاه میکرد.

- تو شباً اینجا بخواب.. من تو هال رو کاناپه میخوابم.

همونطور که انتظار داشتم گفت:

- وای نه.. من اینجوری راحت نیستم. سختتون میشه تو هال.. شما اینجا بخوابید من میرم رو کاناپه.

واقعاً فکر میکرد ساعت ۲ نصف شب زمان خوبی برای کل کل کردن با منی که خستگی از سر روم میبارید و فردا صبح زود هم باید بیدار میشدم بود؟

دست به کمر نگاش کردم و گفتم:

- عادت داری سر هر مسئله ای تعارف تیکه پاره کنی؟ مثلاً چرا باید سختم بشه؟

- خب.....

نگاه خجالت زده اش و رو تن و بدنم چرخوند و ادامه داد:

- خب شما.. با این قد و هیكلتون.....

دوید سمت میز کنار تخت و بعد از زدن چند ضربه روش ادامه داد:

- البته بزنم به تخته.. چشم نخورید.. ولی خب.... جا نمیشید که!

میلیم به قهقهه زدن و با گاز گرفتن گوشه لبم مهار کردم.

- نکنه من و با هالک اشتباه گرفتی؟

- وای.. آقا هیربد.. چرا متوجه منظورم نمیشید؟ اصلاً ولش کنید.. منم باهاتون تعارف نکردم..

شما اینجا بمونید.. من میرم تو هال.

همینکه خواست بره راهشو سد کردم و دستم و گذاشت تخت سینه اش تا وایسته.

- اتفاقاً منم اصلاً تعارف نکردم.. اینجا هم تویی که باید به حرف من گوش بدی.. نه من به

حرف تو.. پس هرچی میگم بگو چشم!

راه افتادم سمت در ولی هنوز یه چیز رو دلم سنگینی میکرد.. برگشتم سمتش و گفتم:

- در ضمن.. فکر نمیکنم هیکل من خیلی غیر معمولی باشه.. تو بهتره یه فکری به حال خودت

کنی.

رگ شوخیم باد کرده بود و دست خودمم نبود..

- حالا که تو منو تو ذهنت یه شخصیت کارتونی ترسیم کردی بزار منم واسه تو یکی و پیدا کنم..

یه کم ادای فکر کردن و درآوردم و گفتم:

- ممول چطوره؟ به نظر من کاملاً مناسبه.. موهات و بنفش کنی کپی خودش میشی!

عین برنج وا رفته وسط اتاق و ایستاده بود و هیچی نمیگفت.. و من تعجبم از خودم بود که دست از اذیت کردنش برنمی داشتم.. شده بودم عین بچه های دو ساله. انگار آنا هم از همین تعجب کرده بود که مثل همیشه با زبون درازش جوابم و نمیداد و ماتش برده بود..

رفتم بیرون ولی لحظه آخر دوباره سرم و از لای در فرستادم تو و با خونسردی گفتم:

- راستی اینجا هواش بگیر بگیر داره.. بعضی شبا یهو طوفان میشه.. حواست باشه پنجره و باز نداری.. چون احتمال اینکه باد ببرت خیلی زیاده!

با فکر اینکه تیر آخر و من زدم و حریفم و شکست دادم خواستم پیام بیرون که یهو به خودش اومد و فهمید اگه دیر بجنبه موقعیت و از دست میده که با هول گفت:

- پس منم پیشنهاد میکنم که شما رو زمین بخواهید.. چون بالاخره اون کاناپه امانت دوستتونه. یهو دیدید نصف شب خواستید تو جاتون جا به جا شید پایه هاش شکست یا فنراش در رفت.. درست نیست تو این چند روز خسارتی به وسایلتون وارد کنیم.

به همین راحتی بازی رو برگردوند به نفع خودش و حالا من بودم که شدم برنج وارهفته! دلم میخواست بگم آخه ما کارونی.. خیلی از دخترای هم سن و سالت آرزوشونه که یکی و با بدن رو فرم من داشته باشن.. حالا تو داری اینجوری واسه من کری میخونی؟ ولی چیز بهتری به ذهنم رسید و با حفظ غرورم گفتم:

- تو نگران این قضیه نباش.. حتی اگه یک درصد همچین اتفاقی بیفته.. انقدر دارم که یه ست کامل مبلمان برای دوستم بخرم تا خسارتش جبران شه.. به نظرم بهتره تو بیشتر حواست و جمع کنی.. چون اگه چیزی و بشکنی یا خراب کنی پولش و خودت باید بدی.. و از اونجایی که پولات پیش پیش میره بابت قرضت از من به اون ۳۰ سال و ۹ ماه اضافه میشه.

با اینکه از غمگین شدنش خودم بیشتر ناراحت میشدم ولی فکر میکردم با این حرفم بهش بربخوره و یه جورایی ناراحت شه ازم.. ولی خیلی خونسردانه در جوابم گفت:

- میدونید خیلی دلم میخواد نگران نباشم.. ولی نمیشه.. چون میترسم برای جبران خسارت دوستتون مجبور شید از یکی پول قرض بگیرید.. بعد برای اینکه قرض اونو پس بدید مجبور

شید یه دختر بدبخت و بدزدید.. بعد برای اینکه اون دختر و نجات بدید مجبور شید یکی از زمینای پدریتون و بفروشید و سرآخر بازم با پسرعموهاتون درگیر شید.. اینه که دارم یه جورایی آینده نگری میکنم.

به معنای واقعی داغ کردم و اگه جراتش و داشتم دلم میخواست یه درس حسابی بهش بدم تا دیگه اینجوری پاشو از گلیمش درازتر نکنه.. ولی بدبختی اینجا بود که خودم شروع کردم و حالا هم باید تاوانش و پس میدادم.. باید قبل از اینکه شروع کنم به کل کل زبون شیش متری آنا رو در نظر میگرفتم!

دیگه نتونستم اون قالب خونسردی رو حفظ کنم و با حرصی آشکار گفتم:

- نترس.. من یه اشتباه و دوبار تکرار نمیکنم.. چون دلم نمیخواد دوباره تو بعضی از شرایط پشیمون شم از اینکه چرا همچین کاری کردم.. درست مثل الان.....

اینو گفتم و او مدم بیرون.. قیافه ماتم زده آنا تو لحظه آخرم میگفت که دیگه حرفی برای گفتن نداره.. منم خیلی دلم میخواست اون جمله آخر و نمیگفتم ولی اگه نمیگفتم خوابم نمی برد. تقصیری نداشتم.. بلد نبودم با یه زن.. با یه دختر.. با یه جنس لطیف چه جوری برخورد کنم.. فکر میکردم اگه جوابش و ندم بازنده این بازی میشم و به شخصیت و غرورم برمیخوره..

با اینکه اصلاً از ته دل اون حرف و نزدن ولی باید میفهمید که با کی طرفه و انقدر اشتباه زندگی منو تو سرم نکوبه.. اگه اشتباهی هم بوده.. جبراناش کردم.. پس دیگه حرفی باقی نمی مونه!

دلم نمیخواست شب اول مسافرتمون اینجوری شروع بشه.. دلم نمیخواست اون قیافه بهت زده و آویزون آنا رو بینم.. ولی بعضی وقتا واقعاً صبر آدم و لبریز میکرد.. شایدم حق داشت و من انتظار بیخود ازش داشتم که همیشه حرفم و گوش کنه و جوابم و نده.

لباسام و عوض کردم و آماده شدم برای خواب که تازه یادم افتاد از اتاقی که آنا قرار بود توش بخوابه پتو و بالش برای خودم برنداشتم.

حالا چی کار میکردم؟ چه جوری میرفتم دوباره تو اون اتاق؟ من با فکر اینکه تا فردا شب باهاش چشم تو چشم نمیشم.. اون حرفا رو زدم. الانم به قول خودش حاضر بودم رو زمین بخوابم ولی دوباره نرم تو اون اتاق!

چاره ای نبود باید امشب و بدون بالش و پتو سر میکردم.. رو کاناپه دراز کشیدم که دوباره حرفای آنا درباره هیکلم یادم افتاد و اینبار با یادآوریش لبخندی رو لبم نشست.. با اینکه کرم از خودم بود و اول من بودم که مسخره اش کردم ولی باز نیشم و زدم و ناراحتش کردم.. لعنت به من که همیشه باید آخر هر کار و حرفم با آنا پشیمونی و عذاب وجدان داشته باشم.

خستگی امروز و راه و جاده انقدر شدید بود که اجازه فکر کردن بیشتر به این موضوع رو بهم نداد و خیلی سریع خوابم برد!

*

نمیدونم چقدر از خوابم گذاشته بود که یهو حس کردم سرم بلند شد و یه چیز نرم زیرش قرار گرفت و چند لحظه بعد هم سنگینی چیزی افتاد روم که باهاش گرما وجودمو احاطه کرد.. تو خواب و بیداری بودم و درک درستی از شرایط و موقعیتم نداشتم.. ولی با این حال لای پلکم و باز کردم تا ببینم کار کی بود که از پشت آنا رو دیدم که داشت میرفت سمت اتاقش.. پلکام دوباره سنگین شد و دیگه چیزی نفهمیدم!

*

صبح که بیدار شدم اولین چیزی که توجهم و جلب کرد پتو و بالشی بود که موقع خواب نداشتم ولی حالا.. بلافاصله یاد نصف شب افتادم. فکر میکردم تو خواب دیدم آنالی رو... ولی حالا وجود این پتو و بالش نشون میداد که این دختری بار دیگه مهربونی رو در حقم تموم کرد و با وجود حرفای بیخود دیشب من بدون هیچ کینه و کدورتی به فکرم بوده و برام اینا رو آورده.

اون لحظه تنها آرزوم این بود که آنا تمام و کمال مال خودم بود تا میتونستم همین الان برم سر تا پای وجود با محبتش و غرق بوسه کنم.. ولی افسوس.. اون دختر پاک و معصوم.. نه مال من بود.. و نه میتونست مال من باشه!

با کاری که دیشب کرد دیگه واقعاً روم نمیشد باهاش چشم تو چشم شم.. از طرفی عجله هم داشتم و نمیتونستم صبر کنم تا بیدار شه.. برای همین توصیه های لازم و تو یه کاغذ نوشتم و زدم به یخچال تا وقتی بیدار شد بخونه و خودمم رفتم سراغ کارام.

xxxxxx

از خواب که بیدار شدم از سکوت خونه فهمیدم هیربد رفته.. برای همین رفتم بیرون.. برخورد دیشبش هنوز از یادم نرفته بود.. هرچقدر سعی کردم یه کم شوخی تو لحنش پیدا کنم وقتی داشت اون حرفا رو میزد نتونستم.. همینم باعث بهتم شد.. کاش زبونم لال میشد و باهاش کل کل نمیکردم که آخرش به اون جمله برسه..

یعنی واقعاً از اینکه زمینشو به حبیب فروخت و منو نجات داد پشیمون بود؟ پس چرا تا الان چیزی بروز نمیداد؟ چرا تا حالا برخورد بدی ازش ندیدم که بخوام همچین برداشتی از قصدش بکنم؟ یعنی باید باور میکردم که این حرفش از روی عصبانیت نبود و واقعاً همچین نظری داشت؟

منی که عشق هیربد و داشتم تو وجودم پرورش میدادم.. به امید روزی که بتونم یه جوونه کوچیک از این عشق و تو وجود اونم زنده کنم.. حالا با این حرف واقعاً داغون شدم. کاش انقدر باهاش بحث و کل کل نمیکردم تا کار به اینجا کشیده نمیشد.

با اعصابی کلافه و داغون رفتم آشپزخونه.. داشتم فکر میکردم یعنی صبحونه چیزی خورده؟ که چشمم افتاد به یه یادداشت رو یخچال با دستخط هیربد:

* من دارم میرم سراغ کارام.. احتمالاً شب دیروقت برمیگردم.. سرم شلوغه واسه مسائل بیخودی زنگ نزن.. خودم حواسم به خورد و خوراکم هست! در ضمن در قفله.. چون یه کلید بیشتر نداشتم مجبور شدم در و خودم قفل کنم. هوس بیرون رفتن و از سرت بیرون کن.

*

انقدر اون لحظه از دستش عصبانی شدم که کاغذ و ریز ریز کردم و انداختم تو سطل آشغال.. یادداشت و که دیدم فکر کردم روش نشده بیاد حضوری ازم معذرت خواهی کنه و حرفاشو برام نوشته.. ولی انگار شکستن سد غرورش تقریباً غیرممکنه!!!!!!

تازه یه جوری داشت برخورد میکرد که انگار اونه که ناراحته.. دلم میخواست یه اس ام اس بهش میدادم و میگفتم اگه تو میخواستی هم من دیگه بهت زنگ نمیزدم.. ولی دیگه کافی بود هرچقدر خودم و کوچیک کردم.. سکوت بهترین جواب برای کم کردن روش بود.

برگشتم تو سالن و نگاهی به گوشه و کنار خونه انداختم.. حالا من تک و تنها تو این خونه چی کار کنم؟ خب معلومه.. باید کارم و انجام میدادم.. من با این بهونه دنبال هیربد راه افتادم که کاراشو بکنم.

دلم نمیخواست دوباره وقتی بحث پیش اومد یه متلک بارم کنه که من کار بلد نیستم و استخدامم به عنوان مستخدم اشتباه محض بوده!

یه صبحونه مختصر خوردم و مشغول تر و تمیز کردن خونه شدم.. مشخص بود که خیلی وقته کسی توش نیومده چون حسابی گرد و خاک همه جا رو برداشته بود و فقط تمیز کردن هال و پذیرایی تا ظهر وقتم و گرفت.

با حس گشنگیم رفتم تو آشپزخونه بینم چی پیدا میشه.. یخچال که خالی بود. هیربد حتی یه کم خوراکی هم نخریده بود که بذاره تو یخچال.. خودش قرار نبود بیاد.. منم آدم نبودم؟ اگه دیشب اونجوری قهر نکرده بودم زنگ میزدم حرفایی که تو دلم بود و بارش میکردم.. ولی این دفعه دیگه محال بود کوتاه بیام.

از یخچال که ناامید شدم رفتم سراغ کابینتا.. خوشبختانه اونجا چندتا بسته نودلیت و سوپ آماده و یکی دوتا بسته که نمیدونم چی بود پیدا کردم.. واسه ناهار یه بسته از نودلیتا رو درست کردم و خوردم.

هنوزم آدم نشده بودم و مدام به این فکر میکردم که یعنی هیربد چیزی تا الآن خورده یا نه؟ ولی بلافاصله به خودم جواب میدادم که به تو ربطی نداره.. همینکه بتونی شکم خودت و سیر کنی هنر کردی!

*

تا شب مشغول تمیز کردن خونه بودم.. دیگه واقعاً از کت و کول افتادم. هیربد نامرد حتی یه بارم زنگ نزد که بینه تو چه وضعیتی. من منتظر بودم بیاد و بگه از حرف دیشبش پشیمونه ولی حالا علاوه بر حرفی که دیشب زد با عملم داشت ثابت میکرد که چقدر از حضور من در کنارش پشیمون و ناراضیه.

شب با اینکه دلم میخواست بیدار بمونم تا هیربد بیاد و بهش بگم یه کم مواد خوراکی بخره ولی خستگی مانع شد و خیلی سریع خوابم برد..

*

۲ روز دیگه هم به همین صورت گذشت.. اون روز سومین روزی بود که هیربد و ندیدم.. هم ناراحت بودم هم عصبانی. یعنی انقدر سرش شلوغ بود که کلاً یادش رفته بود من تو این خونه زندانی شدم؟ پس برای چی اصرار داشت منو با خودش بیاره؟ اگه قرار بود تنها بمونم از صبح تا شب خب تو همون خونه می موندی دیگه..

بدبختی بعدی اینجا بود که هیربد به خیال اینکه من بهش زنگ نمیزنم و چیزی برای خریدن سفارش نمیدم فکر میکرد همه چی هست.. خودشم غذاشو بیرون میخورد و شبا دیروقت میومد خونه.. مطمئن بودم از خستگی بیهوش میشه و اصلاً سراغ یخچال نمیره که بفهمه هیچی توش نیست..

منم انقدر تو مصرف همون چندتا بسته غذای آماده صرفه جویی کرده بودم که کل این سه روز سر گشنه رو بالش گذاشتم.

سریه لجبازی بچگانه تحت هیچ شرایطی نمیخواستم اول من برم طرفش.. اینبار دیگه واقعاً تقصیر اون بود که منو فراموش کرده بود و خودش و تا این حد غرق کارش کرده بود. حتی اگه کوچکترین جایگاهی براش نداشته باشم.. حتی اگه خدمتکارش باشم.. حتی اگه از آوردنم تو خونه اش پشیمون باشه..

دلم میخواست بدون بالاخره تا کجا میخواد پیش بره... البته بعیدم نبود که هیربد به کل قضیه اون شب و فراموش کرده و این غیبتش فقط به خاطر شلوغ بودن سرشه.. ولی خب ... من یه کم ازش توقع داشتم.

وضعیت بدتر از گرسنه موندن پوست دستم بود.. از اونجایی که دستکشم نداشتن مجبور بودم بدون دستکش ظرف بشورم و حساسیت پوستم به مایع ظرفشویی زخمای بدی رو دستم ایجاد کرده بود..

کاش لااقل در و قفل نمیکرد و خودم میرفتم خرید.. هرچند آگه در باز بودم پولی برای خرید نداشتم.. هیربد تمام راه های ارتباط من با دنیای بیرون و قطع کرده بود و خودشم منوبه چشم یکی از اسباب و وسایل خونه میدید که هیچ اعتنایی بهم نمیکرد..

xxxxxx

ساعت ۱۲ و نیم بود که رسیدم خونه.. بعد از ۳ روز کار بی وقفه.. دیگه وقتش بود یه کم هم به خودم استراحت بدم و از این سفر اجباری لذت ببرم.

در و باز کردم و رفتم تو.. به امید اینکه آنا این قهر و دوری مسخره رو تموم کرده باشه و یه غذای خوشمزه در انتظارم باشه.

تو این ۳ روز انقدر دیر میومدم که آنا خوابش میبرد.. ولی الان صدای تلویزیونی که از تو هال میومد نشون میداد که بیداره..

با اینکه هنوز نمیدونستم بر خوردم باید باهاش چه جوری باشه رفتم سمت هال.. ولی با دیدن آنا که رو کاناپه جلوی تلویزون خوابش برده بود سر جام وایستادم.

تو این سه روز سرم شلوغ بود و ذهنم درگیر کار.. ولی حالا که داشتم میدیدمش میفهمیدم که چقدر دلم براش تنگ شده بود.. حتی برای زنگ زدنا و ابراز نگرانش برای خالی نموندن

معهده ام که همونم با بی رحمی ازش گرفتم.. لعنت به من و این رفتارای مسخره و بیخودم که هیچ دلیل قانع کننده ای براش نداشتم.

آروم طوری که سر و صدایی ایجاد نشه رفتم سمتش و کنارش رو زمین نشستم.. خیره شدم به صورت مهتابی و معصومش.

این چند روز فقط وقتی که میومدم میرفتم آروم لای در اتاقش و باز میکردم و همینکه میدیدم با آرامش خوابیده با خیال راحت منم میومدم میخوابیدم. ولی الان که از نزدیک میدیدمش حس میکردم یه کم صورتش لاغر شده.. نمیدونم شایدم اشتباه میکردم.

میل شدیدم برای دست کشیدن رو پوست لطیفش و سرکوب کردم.. دوست نداشتم یهو بیدار شه و من و تو این حالت ببینه.. تو فکرش بودم که یه جوری اون قضیه رو از دلش دربیارم ولی درست نبود قبل از آشتیمون این اتفاق بیفته.

میخواستم آروم بیدارش کنم بره سر جاش بخوابه که یهو چشمم افتاد به دستش که کنار صورتش رو کاناپه بود و به معنای واقعی ماتم برد.

تو این سه روز چه اتفاقی افتاده بود که من ازش بیخبر بودم؟ روی پوست سفید دستش جا به جا زخم و خراشیدگی بود.. طوری که صحنه خیلی دلخراشی و ایجاد کرده بود..

تقریباً مطمئن بودم که این زخما قبل از مسافرتمون رو دستش نبود.. چون انقدر واضح هست که تو همون نگاه اول دیده بشه.

قیافه بهت زده و حیرونی و از دستش به صورتش میچرخوندم.. من احمق سه روز این دختر و به حال خودش گذاشته بودم و حتی یه بارم ازش نپرسیده بودم که اوضاع تو این خونه چه جوریه؟

بعد از سه روز الان تازه به فکرم رسیده بود.. اگه اتفاقی براش میفتاد چی؟ اگه یهو قلبش میگرفت ... من حتی درم روش قفل میکردم.. همون روز اولم جوری باهاش اتمام حجت کردم که الکی زنگ نزنه که... پوووووووووووف.. بازم گند زدم.

من منظورم از اون حرف این بود که راه به راه به خاطر خالی بودن معده ام سوال پیچم نکنه.. چون غرق کار بودم و اگه جوابش و سربالا میدادم دلگیر میشد.. ولی انگار اینجوری بیشتر بهش برخورد بود که حتی یه بارم با هیچ دلیلی بهم زنگ نزد.

فکر کردم اینبارم تنهام که از کنار همه مسائل انقدر بیخیال رد شدم.. انگار نه انگار که اینبار همسفرم یه دختر ناز و خوشگل بود که الانم احتمالاً دلش حسابی ازم پره.. و منم برای اولین بار غرورم و میذارم کنار و بهش حق میدم.

آنا همون شب اولی که رسیدیم با وجود اینکه من حالشو گرفته بودم بازم دلش برام به رحم اومد و برام پتو و بالش آورد.. ولی من.....

بی اختیار دستم و بلند کردم و زخمای دلخراش دستش و لمس کردم.. که یه لحظه صورتش درهم شد و بعد لای پلکاش و باز کرد. تصمیم نداشتم برم یا خودم و عقب بکشم.. باید می موندم و ازش توضیح میخواستم درباره این زخما..

از لای چشماش یه کم اینور اونور و نگاه کرد و وقتی چشمش به من و فاصله کممون افتاد با چشمای گشاد شده سریع بلند شد نشست..

- سلام! کی اومدین؟

- همین الان.. تو چرا اینجا خوابیدی؟

- من داشتم تلویزیون میدیدم که خوابم برد.. ببخشید. الان میرم سر جام میخوابم. شما هم خسته اید میخواید استراحت کنید....

حرفاش حرفای همیشگی بود.. مهربونی هاش مهربونی های همیشگی بود.. ولی لحنش نه.. کاملاً میتونستم دلخوری و از توش تشخیص بدم.

- بگیر بشین کارت دارم.

مثل همیشه حرف گوش کرد و نشست.. منم رو به روش نشستم رو مبل و خیره به صورتی که حالا مطمئن شدم لاغرتر شده گفتم:

- دستت چی شده؟

نگاهی به پشت دستاش انداخت و گفت:

- اینجا دستکش نبود.. دستم به مایع ظرفشویی حساسیت پیدا کرد!

نفسمو با کلافگی فوت کردم و گفتم:

- پس چرا همون موقع که دیدی دستکش نیست زنگ نزدی بگی دارم میام بخرم؟

نگاه شماتت باری بهم انداخت و گفت:

- آخه نمیخواستم به خاطر مسائل بیخودی مزاحم کارتون بشم.

اشاره مستقیمش به یادداشتی بود که اون روز براش گذاشته بودم.. و بازم بهش حق میدادم که انقدر حق به جانب و ناراحت باشه..

- منظور من از مسائل بیخودی این چیزا نبود.. تو وقتی دیدی که داری اذیت میشی.. باید زنگ میزدی بهم میگفتی. الان فکر کردی اینجوری خیلی بهتره مثلاً؟

تکیه دادم به مبل و ادامه دادم:

- البته همش ننداز گردن اون یادداشتی که از روی کلافگی و اعصاب خوردی نوشتم.. یه کمش به خاطر این قهر مسخره ایه که راه انداختی.. مگه نه؟

ناباورانه بهم نگاه کرد.. حس کردم اگه قدرتش و داشت حاضر بود یه چاقو تو بدنم فرو کنه.. ولی چاره ای نبود.. تنها راهی که به ذهنم رسید برای به حرف آوردنش عصبانی کردنش بود..

- من قهر راه انداختم؟ من که دیگه اون شب.. چیزی بهتون نگفتم. شما ... شما خیلی بی انصافانه حرفاتون و زدید و رفتید.. بعدشم که اون یادداشت مسخره.. دیگه ... دیگه باید چیکار میکردم؟ ترسیدم.. با هر کارم ... شما رو بیشتر از کاری که در حقم کردید پشیمون کنم.

خواستم جوابش و با یه لحن تند بدم که بشینه سر جاش ولی.. با دیدن دو قطره اشکی که از چشمش سرازیر شد و رفتم.. نه.. مثل اینکه دل این دختر خیلی ازم پر بود.

دستی به صورتش کشید و با بغض و گریه ادامه داد:

- در ضمن ... حرفای اون شبم هم.. همش.. شوخی بود. هرچند شوخی بیخودی بود.. هرچند من اصلاً حق ندارم باهاتون شوخی کنم. ولی.. باور کنید منظوری نداشتم. هر کی ندونه.. شما بهتر از هر کسی میدونید که با وجود شری که پشت جریان آشنایمون بود ولی.. آخرش حداقل برای من خیر تموم شد.. با اینحال قصد بی احترامی و نمک شناسی نداشتم به خدا.. معذرت میخوام.

صدای لرزون آنا و حرفایی که زد چنان منقلبم کرده بود که نه تونستم لب از لب باز کنم.. نه حتی نگاهم و ازش بگیرم.. من با قلب و روح این دختر چی کار کرده بودم؟

با گفتن شب بخیر از جاش بلند شد که تازه به خودم اومدم.. ۳ روز گذاشتم این غم و این سوتفاهم تو دلش بمونه.. دیگه نمیداشتم امشبم با گریه و ناراحتی بخوابه.

بلند شدم و با چند قدم بلند خودم و بهش رسوندم.. بازوش و گرفتم و چرخوندمش سمت خودم.. با همون چشمای خیس و غمگین زل زد تو چشمام.

این چشمای بارونی داشتن با قلب من چی کار میکردن؟ چرا خودم و مصمم میدونستم که حتماً غم این چشما رو از بین ببرم؟ یعنی این دختر معنای خاصی واسه من و قلبم داشت؟ نگاه منتظرش و که دیدم به حرف اومدم:

- خیلی بچه ای اگه فکر کنی که من اون شب اون حرفا رو جدی و با قصد و غرض زدم.

حالا بهت تو نگاهش نشست و چشماش برای یافتن حقیقت بین مردمک چشمام چپ و راست میشد..

- نزدیک؟

من اگه این دخترک مظلوم و خواستنی رو جوری تو بغلم میفشردم که صدای ترق تروق استخوناش بلند میشد.. به کسی برمیخورد؟

- معلومه که نه!

شاید وقتش بود برای آروم کردنش یه بخش کوچیکی از حقایق دلم و بازگو میکردم..

همونطور که ناخودآگاه با دستم مشغول پاک کردن اشکای صورتش شدم گفتم:

- اینو تا حالا بهت نگفته بودم.. چون حس میکردم خودت میدونی و احتیاجی به گفتن من نیست.. ولی حالا مستقیم بهت میگم تا بدونی.. من تو رو خدمتکار نمیدونم. تو ... تو برای من مثل یه دوست می مونی.. یه همدم.. یه ... یه همصحبته.. تو با اومدنت به زندگیم منو از تنهایی و انزوایی که چند سال گریبانم و گرفته بود درآوردی.. من باید به خاطر این ازت ممنون باشم. حالا چه طور میتونم از باز شدن پات به خونه و زندگیم ابراز پشیمونی کنم؟ به قول خودت با شر همراه بود ولی.. تهش واسه منم سبب خیر شد. رفتار اون شب و اون یادداشتم.. فقط به خاطر عصبانیتی بود که از خودم و حرفی که بهت زدم داشتم. همین..

xxxxxx

نمیدونم چقدر طول کشید تا اینکه بالاخره باورم شد بیدارم و این چیزا رو تو خواب نمیبینم.. این واقعاً هیربد بود که داشت این حرفا رو بهم میزد؟

بعد از ۴ ماه بالاخره یه کم از قالب غرور همیشگیش فاصله گرفته بود و این حرفای دلنشین و به زبون آورده بود.. ۴ ماه که سهله انقدر لذت این حرفا برام زیاد بود که حاضر بودم ۴ سالم به خاطرش صبر کنم.

با اینکه معذرت خواهی نکرد.. با اینکه بازم یه زمینه ای غرورش تو حرفاش بود.. ولی همینم واسه منی که این ۳ روز مردم و زنده شدم خیلی ارزش داشت.

چقدر الکی تو این ۳ روز فکر و خیال کردم.. ولی حالا هیربد داشت میگفت همش سوتفاهم بوده.. سر یه کل کل و مسخره بازی.. دلم میخواست میپریدم بغلش و یه ماچ آبدار میکاشتم رو صورتش.. ولی حیف... حیف که هنوز در برابر این نگاه جدی.. دست و پام بسته بود..

لبخندی که رو لبام نشست واقعی و از ته دل بود و من به وضوح دیدم که چشمای داغ و عسلی هیربدم با دیدن لبخندم پر از آرامش شد.

- حالا که خیالت راحت شد دیگه برو بگیر بخواب.. کارام سبک تر شده.. فردا با هم میریم دکتر..

- دکتر واسه چی؟

- واسه دستات..

- نه لازم نیست.. خودش خوب.....

با طوفانی شدن آنی نگاهش سریع حرفم و پس گرفتم..

- چشم.. هرچی شما بگید.. شبتون بخیر..

- شب بخیر!

عین شوکه شده ها چرخیدم و رفتم سمت اتاق.. دیگه زبونم برای گفتن هیچ حرفی نمیچرخید.. ولی توی سرم غوغا بود...

نامرد ببین با دو سه تا کلمه ناقابل.. چه بلایی سر قلب و روح من میاری.. پس چرا همینا رو با بی رحمی از من دریغ میکنی؟

چقدر حس خوبی بود شکار یه لحظه از کسی که عاشقشی.. تا بفهمی اونم.. شاید عشق و علاقه ای بهت نداشته باشه.. ولی حداقل تو رو هم صحبت و همدم میدونه!

چقدر این دو تا کلمه در نظرم شیرین اومد.. هیربد سرد و خشک و جدی.. بالاخره بعد از ۴ ماه زبون باز کرد و من و همدم خودش دونست..

این یعنی اینکه حضور من تو خونه اش واقعاً موثر بوده و تلاشام برای جلب توجهش بالاخره نتیجه داده.. یعنی تونستم جام و تو خونه و زندگی و شاید یه گوشه خیلی کوچیک از قلبش باز کنم.. و این برای من یه اتفاق فراموش نشدنی و دوست داشتنیه..

از اون شیرین تر برام حسی بود که هیربد نسبت به گریه کردنم از خودش نشون داد.. شاید مستقیم حسش و به زبون نمیاوردش.. ولی من خیلی راحت غم و نگرانی رو توی نگاهش و میدیدم وقتی که داشت به چشمای گریونم نگاه میکرد.

همینکه در صدد برومد تا اون اشکا رو از چشمام پاک کنه و با حرفاش آرومم کنه.. یعنی به اندازه کافی براش ارزش و اهمیت دارم و تمام فکر و خیالای این سه روز و باید بریزم دور. بعد از دو شب.. بالاخره با کلی فکرای قشنگ تو سرم خوابم برد..

*

فردا صبح به خیال اینکه طبق روال این چند روز هیربد خونه نیست.. با همون قیافه خوابالو و موهای آشفته درحالی که داشتم با دست مشت شده ام چشمام و میمالیدم رفتم تو آشپزخونه.

یهو با دیدن هیربد که رو صندلی آشپزخونه نشسته بود و داشت سیگار میکشید سر جام میخکوب شدم.. حقیقتش یادم بود که گفت فردا میریم دکتر.. ولی فکر کردن شاید منظورش بعد از ظهره که از سرکار اومد. اصلاً حدس نمیزدم که از صبح خونه باشه.

حالا اینا به کنار علت این عصبانیت و تند تند سیگار دود کردنش چی بود؟ مگه قضیه قهر و دلخوریمون همون دیشب تموم نشده بود؟

- سلام ... صبح به خیر!

جوابم و با اخم غلیظی که بین ابروهاش نشوند داد.. بند دلم پاره شد.. باز چی شده بود؟
دیشب که همه چیز خوب بود.. نکنه دیشب داشتم خواب میدیدم؟

سوالم و به زبون آوردم:

- اتفاقی افتاده؟

- نمیدونم.. تو بگو..

- من؟ من الآن از خواب بیدار شدم.. از کجا بدونم؟

- الآن بیدار شدی؟ هه.. بعید نیست کل این سه روز و خواب بوده باشی.

با درموندگی به چهره عصییش خیره شدم و گفتم:

- به خدا نمیفهمم چی میگید!

یهو از جاش بلند شد و من به خیال اینکه داره میاد سمت من یه کم رفتم عقب.. ولی رفت
سمت یخچال و درشو باز کرد.

با اشاره سر به طبقه های خالیش گفت:

- این چیه؟؟ تو تو این سه روز چی خوردی؟

تازه مغز به خواب رفته ام داشت بیدار میشد.. پس علت عصبانیتش این بود.. بعد از سه روز.. امروز فهمیده بود که هیچی تو این خونه نبوده..

- من ... خب.. چیزه... ..

نفسای عمیق و عصبی ای که میکشید کاملاً اعتماد به نفسم و گرفته بود.. قرار بود سر این مسئله من طلبکار باشم.. ولی حالا کاملاً دست و پام و گم کرده بودم چون هیربد باز داشت جوری رفتار میکرد که من میشدم مقصر داستان.. ولی اینبار دیگه میخوام کوتاه پیام.. چون تحت هیچ شرایطی تحمل قهر و دوری دوباره رو نداشتم..!

- چیه چرا حرف نمیزنی؟ به نظرت اینم جزو اون مسائل بیخودی اومد که لزومی ندید به خاطرش یه زنگ به من بزنی آره؟

- خب من فکر کردم.. شما ... خودتون میدونید.

چنگی تو موهاش زد و نفسشو فوت کرد.. کاملاً مشخص بود که داره خودش و کنترل میکنه که یه وقت داد و بیداد نکنه..

- من به اون دوست بیشرفم زنگ زدم اونم گفت همه چیز تو خونه هست.. رو حساب حرف اون بودم.. خودمم که بیرون یه چیزی کوفت میکردم میومدم. الان بهش زنگ زدم میگه حواسم نبود دو هفته پیش خواهر شوهر خواهرم اومدن حتماً کار اوناس. حالا اینا به کنار.. رو

اینجور چیزاً اصلاً رو من حساب نکن فهمیدی؟ من عظم واسه این مسائل کار نمیکنه.. باید تو این چند ماه با اخلاقیات من آشنا میشدی.. آنا میفهمی بحث سر اینه که تو سه روز کامل هیچی برای خوردن نداشتی؟ به نظرت این چیزی بود که تو بخوای قاطی قهر و لجبازیت کنی؟ اگه انقدر ازم بیزار شده بودی که حاضر نبودی صدامو بشنوی می تونستی یه اس ام اس یا یه یادداشت برام بنویسی تا من احمق بفهمم تو این خراب شده چه خبره..

کلافه تر و عصبی تر از اون بود که بخوام به خاطر اینکه خودش باید حواسش میبود سرزنشش کنم.. بالاخره اونم حق داشت.. تجربه مسافرت دو نفره رو نداشته تو زندگش.. لابد فکر کرده مثل همیشه تنهاس و خودشم بیرون یه چیزی میخورده..

میدونستم عصبانیت الانش بیشتر از خودشه تا من.. برای آروم کردنش گفتم:

- من گشنه نموند که... تو کابینت چندتا بسته نودلیت و سوپ آماده و هله هوله بود.. خودم سیر میکردم..

- آنا.. الان انقدر عصبانیم که این قدرت و دارم سرت و از بدنت جدا کنم خب؟ پس تا بلایی سرت نیاوردم از جلوی چشمم دور شو..

نمیدونم چرا یه حسی بهم میگفت اگه تا شبم اونجا وایستم.. هیرب آدام بلا آوردن به سر من نیست.. با همین فکر جرات گرفتم و بی توجه به حرفش رفتم طرفش..

قبل از اینکه متوجه نزدیک شدنم بشه سیگاری رو که دوباره داشت فندک روشن میکرد سریع از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم:

- با معده خالی سیگار نکشید.. میخوای خودتون و به کشتن بدید؟

نگاهش هنوز طوفانی و پر غضب بود.. دور توپ های طلایی چشماش پر از رگه های خون بود.. یعنی این مسئله انقدر براش سنگین اومده؟ نمیداشتم سر همچین چیز بیخودی تا این اندازه خودش و داغون کنه..

خیلی بی اختیار بدون تصمیم گیری قبلی دستم و گذاشتم رو بازوی عضله ای و سفتش و همونطور که مشغول نوازشش شدم گفتم:

- تو رو خد انقدر سر هر چیزی اعصاب خودتون و خورد نکند.. من اگه چیزی واسه خوردن پیدا نمیکردم که الآن سر و مر و گنده جلوتون وای نستاده بودم.. اتفاقیه که افتاده. انقدری ارزش نداره که بزرگش کنید و بخواید با سیگار کشیدن خودتون و آروم کنید.

خیره بودم تو چشماش تا تغییراتی که تحت تاثیر این حرف و این نوازشم بود و بینم.. که موفق هم شدم.. کم کم ساینز چشماش به حالت عادی برگشت و اخمش کمرنگ تر شد..

ولی من باز آرامشی تو نگاهش نمیدیدم.. شاید دیگه تا اون حد عصبانی نبود.. ولی یه جور آشفته گی ته نگاهش موج میزد که ازش سر در نمیآوردم..

XXXXXX

چه بلایی داشت سرم میومد؟ چی شد که یهو از این رو به اون رو شدم؟ من انقدر بی جنبه بودم و خودم خبر نداشتم؟ منی که ۲ سال پیش حبیب بدترین صحنه ها رو از دخترا میدیدم و ککم هم نمیگزید.. حالا داشتم با نوازش دستای این دختر حالی به حالی میشدم؟

کاش به حرفم گوش میکرد و میرفت.. با اینکه عصبانیت و به کل از وجودم شست.. ولی یه درد دیگه انداخت به جونم که انگار قدرتش از عصبانیت بیشتر بود..

چی میشد اگه الان تو دستام بلندش میکردم و لبام و میچسبوندم به لبای نازش و یه دل سیر میبوسیدمش؟ بعدشم میبردمش تو اتاق و.....

سریع روم و برگردوندم تا هم دستش از رو بازوش جدا شه.. هم این فکرای بیخود از سرم پاک شه.. چندتا نفس عمیق برای مسلط شدن به خودم کشیدم..

نه ... این دختر حیف بود.. حیف بود برای اینکه اسیر هوا و هوس من بشه.. لیاقت این دختر یه عشق پاک بود.. پاک درست مثل خودش.. نه صرفاً یه غریزه کشیف و فکری آلوده. من آدم عاشق شدن و عاشقی کردن نبودم.. نباید این دختر غرق میکردم تو وجود خودم..

- آقا هیربد؟

چقدر صداش ناز بود.. انگار برای اولین دارم میشنیدمش. حتی صداش میتونست تاثیر خودش و رو سیستم بدنی و هورمونیم بذاره.. ولی نباید میذاشتم.

من ۴ ماه شب و روز کنارش زندگی کردم.. الانم باید با همون چشم بهش نگاه میکردم.. اینجوری برای آرامش و امنیت خودشم بهتر بود..

چرخیدم سمتش و بی معطلی گفتم:

- برو حاضر شو..

- چی؟

- حاضر شو بریم بیرون یه چیزی بخوریم.. اینجا که هیچی پیدا نمیشه.. بعدشم میریم خرید.

مطیعانه چرخید که از آشپزخونه بره بیرون.. ولی لحظه آخر برگشت و گفت:

- دیگه عصبانی نیستید؟

اینهمه مهربونی واقعاً لازم بود که تو وجود این دختر جمع بشه و منو اینجوری از پا دربیاره؟

- تا وقتی این صورت لاغر شده تو.. این زخمای روی دستتو ببینم عصبانیم.. منتها نه از تو.. از خودم. پس اگه مهمه برات که عصبانیتم زودتر تموم شه لطفاً از این به بعد هرچی میگم گوش کن.

لبخندی زد و سرشو رو شونه اش کج کرد..

- چشم..

رفت ... ولی من تا چند دقیقه محو فضای خالیش بودم.. فقط داشتم خدا خدا میکردم که با یه حرکت اضافی و اشتباهم امنیت و آرامش این دختر و از بین نبرم..

xxxxxx

اون روز اول از همه رفتیم یه صبحونه مفصل خوردیم.. که من به شخصه تلافی این ۳ روز گشنگی کشیدن و درآوردم.. هرچند نگاه های پر از خشم و سرزنش هیربد و به همراه داشت.. ولی خیلی بهم چسبید و دیگه هیچ جایی تو معده ام نمونه بود.

البته هیربدم نامردی نکرده بود و از هرچی که تو منو بود سفارش داد.. منم چون دلم میخواست همه رو امتحان کنم خودم و به مرز خفگی رسوندم.

حالم خوب بود.. کنار هیربد همیشه آرامش داشتم.. از دیشب که دوباره باهم آشتی کرده بودیم این آرامش بیشتر و بیشتر شده بود و لذت منم به همون نسبت بیشتر..

میدونستم تا آخر عمر نمیتونم این حس و دنبال خودم بکشونم و بالاخره یه جا یا باید از وجودم خطش میزد.. یا به زبون میاوردمش و خودم و خلاص میکردم.. ولی از بعدش میترسیدم. از عکس العمل هیربد میترسیدم.

کاش خودش میفهمید و احتیاجی به حرف زدن و اعتراف کردن من نبود.. کاش یه جوری از این برزخی که گرفتارش شده بودم درم میاورد..

xxxxx

اون میخورد و من از خوردنش لذت میبردم.. عین احمقا به این فکر میکردم که کاش بیشتر از اینا گرسنگی میکشید تا این لحظه تکرار نشدنی و شیرین طولانی تر میشد.

در عین حال واقعاً داشتم از شرمندگی آب میشدم و از غضب میسوختم.. چرا یادم رفت که حتی یه سراغ از این دختر بگیرم؟

اون امانت بود دست من.. من مسئولش بودم.. وظیفه امه که هرروز وضعیتش و چک کنم تا کم و کسری ای نداشته باشه..

حالا که خودخواهانه اون و مال خودم کرده بودم و حقوق ۳۰ سالشو پیش پیش ازش گرفته بودم تا برام کار کنه.. پس باید در عوضش حواسم بهش باشه و ازش مراقبت کنم..

حین خوردن غذاش که ناخودآگاه نگاهم و رو خودش میخکوب میکرد.. بازم با دیدن زخمای زننده روی پوست لطیف و سفید دستش عصبیم کرد.

این دختر واقعاً آسیب پذیر بود.. و از این عجیب تر رفتار خودم بود که دلم نمیخواست که کوچکترین آسیبی حتی به اندازه یه زخم رو تن و بدنش بینم.. چون واقعاً باعث اذیت خودم

میشد. هنوز نمیدونم اون یه هفته جهنمی تو خونه بهراد و چه جوری تحمل کردم و به آزار و اذیت های اون عوضی ها فقط نگاه میکردم..

- چرا شما نمیخورید؟

با صداش از فکر و خیال بیرون اومدم و صاف نشستم..

- سیر شدم..

- تو این دو سه روز چی میخوردید؟ همش غذای بیرون آره؟

بدون اینکه جواب سوالش و بدم.. خیره تو چشماش گفتم:

- آنا به ترکی یعنی مادر آره؟؟

متعجب از این سوال یهویییم گفتم:

- بله.. ولی چه ربطی داشت؟

- به نظرم اسمت زیادی رو شخصیت اثر گذاشته..

تازه متوجه منظورم شد و گفتم:

- خب.. مگه فقط مادرا نگران آدم میشن؟ شما.. خودتون دیشب گفتید ما با هم مثل دوستیم..

مگه دوستا نمیتونن نگران هم باشن؟

تو دلم پوزخندی به حرفش زدم و گفتم تو که راست میگی.. اگه انقدر به حرفی که زدی اطمینان داری پس چرا نگاهت و از روی میز نمیگیری؟

ولی حرفام و تو دل خودم نگه داشتم و بازم سوالش و بی جواب گذاشتم:

- دیگه نمیخوری؟

- نه.. خیلی خوردم ممنون..

سری تکون دادم و حین بلند شدن از رو صندلی گفتم:

- پاشو بریم..

*

بعد از صبحونه علی رغم مخالفت های زیادش که دیگه واقعاً رو اعصابم بود.. بردمش یه متخصص پوست و بعد از معاینه دقیق دستش و تشخیص یه سری دارو و پماد و یه سری توصیه.. برای تندتر شدن روند بهبودیش.. اومدیم بیرون..

XXXXX

هیربد علناً منو دایورت میکرد.. هرچی بهش گفتم احتیاجی به دکتر نیست و یه پماد ضد حساسیت بزنم خوب میشم گوش نکرد که نکرد.. منم برای اینکه میزان عصبانیتی که از خودش داشت کمتر شه.. دیگه حرفی نزدم تا هرکاری خواست بکنه.

میدیدم که برای این بی توجهیش عذاب وجدان داره و با اینکه به روش نهماره ولی سعی میکنه جبران کنه واسه همین چیزی نگفتم تا وجدانش آروم بشه..

بعد از دکتر و گرفتن داروها رفتیم یه هایپر مارکت و هیربد به معنای واقعی از شیر مرغ تا جون آدمیزاد خرید. بدجوری در صدد برومده بود که این چند روز کوتاهش و جبران کنه و واقعاً هم داشت از پشش برمیومد و من خوشحال بودم از اینکه هیربد از اون قالب بی تفاوتی سابقش فاصله گرفته و براش مهمه که کارای اشتباهش و جبران کنه.

*

بعد از جا دادن خریدا تو ماشین اومد سوار شد و من پرسیدم:

- مگه چند روز دیگه قراره بمونیم که انقدر خرید کردی؟

- مشخص نیست.. امروز و فردا که اداره جات تعطیله. از شنبه دوباره باید شروع کنم.. شاید یه هفته ده روز دیگه طول بکشه.

- یعنی تا عید برنمیگردیم خونه؟

بی تفاوت گفت:

- مگه عید چه خبره؟

- عید عیده دیگه.. چه خبری باید باشه؟

- منظورم اینه که چرا باید حتماً خونه باشیم؟ اینجا باشیم عید نمیشه؟

- خب.. میشه.. ولی.. ولی آدم کلاً تو خونه خودش راحت تره.. بعدشم. باید خونه تکونی کنیم.. سفره هفت سینم بچینیم.

- لباس نو بپوشیم و منتظر عمو نوروز بشینیم آره؟

لحنش بوی تمسخر میداد.. انگار داشت با یه بچه کوچیک دبستانی حرف میزد.. چرا باید همچین فکری کنه مگه عید فقط برای بچه هاس؟

لبامو برچیدم و با ناراحتی گفتم:

- خب چرا مسخره می کنید؟ مزه عید و سال نو به همین چیزاشه دیگه.. وگرنه که با روزای دیگه چه فرقی میکنه؟ سال تو میشه.. ما هم باید نو بشیم.

- خب راستشو بخوای برای من هیچ فرقی نداره.. به جز زیاد شدن ترافیک و عقب افتادن کارا به خاطر تعطیلی های الکی.. هیچی از عید نفهمیدم.

کاملاً بهش حق میدادم.. هیربد هیچ کس و نداشت.. نه عید دیدنی میرفت.. نه جشنی میگرفت.. نه مسافرتی.. نه تفریحی.. بایدم عید با روزای فرقی براش نداشته باشه!

هرچند ما هم زیاد کس و کار نداشتیم.. ولی همون کسایی هم که سالی یک بار می دیدیمشون هم کافی بود برای اینکه یه کم که شده.. به سر و وضع خودمون و زندگیمون برسیم.. تا سال جدید و با شادی و نشاط و روحیه خوب شروع کنیم.

- ولی اگه برای تو خیلی مهمه که سال تحویل حتماً خونه خودمون باشیم.. سعی میکنم کارامو سریع تر راست و ریس کنم.

چه حس خوبی بود که هیربدم اون خونه رو خونمون میدونست.. من تو حرفام خیلی دقت میکردم که از این کلمه خونه مون استفاده نکنم.. حس میکردم ممکنه به هیربد بربخوره.. ولی الان میدیدم که هیربدم همین حس و نسبت به اون خونه داره!

حقیقتاً اون خونه برام خاطرات خوبی به دنبال داشت.. همینکه من عاشق شدن و اونجا تجربه کردم کلی حس و انرژی مثبت ازش میگرفتم و طبیعی بود که بخوام سال نو رو هم اونجا تحویل کنم.

برای همین گفتم:

- راستش دلم میخواد.. ولی دوستم ندارم که به خاطر این موضوع تو کارتون خللی ایجاد کنید.. اگه نشدم مهم نیست. همینجا هم میتونیم عید بگیریم.

*

ظهر یه ناهار خوشمزه به جبران این چند روز.. درست کردم و بعد از جمع کردن ظرفا طبق عادتم مشغول شستشون شدم..

روم سمت سینک بود و میخواست دستکشارو دستم کنم که یهو دستکشا از تو دستم کشیده شد و من بهت زده چرخیدم سمت هیربد که این کار و کرد.

نگاه متعجبم و که دید گفت:

- بیا برو اینور کم منو حرص بده!

- مگه چی کار کردم؟ میخوام ظرفا رو بشورم.

با اخمی که بین ابروهاش بود گفت:

- مگه دکتر نگفت تا چند روز دستتو زیاد خیس نکن؟

- خیس نمیشه که میخوام دستکش بندازم. برای همین دستکش خریدیم.

- فعلاً پوست دست حساس شده.. ممکنه حتی به همین دستکشم حساسیت پیدا کنه.. پس لازم نیست ظرفا رو بشوری..

- همیشه که... ظرفا همینجوری کثیف بمونه تو چی غذا بخوریم؟

هیربد بدون اینکه جوابم و بده با همون اخم غلیظی که بند دلم و پاره میکرد پیشبند و از تو گردنم درآورد و انداخت و گردن خودش و مشغول گره زدن بندش شد.

با چشمای بهت زده خیره پیشبندی شدم که برای قد و هیکل هیربد خیلی کوتاه و کوچیک بود.. درحالیکه نمیتونستم لبخندم و جمع کنم گفتم:

- وای تو رو خدا بیشتر از این شرمندم نکنید.. شما میخواید ظرفا رو بشورید؟

- اشکالی داره؟

- معلومه که اشکالی داره.. این وظیفه شما نیست.. وظیفه منه!

- حالا منم گاهی اوقات تو انجام وظایفت بهت کمک کنم آسمون به زمین نیامد.

تا اومدم یه حرف دیگه بزnm سریع توپید:

- دیگه حرفی در این باره نشونم. اگه انقدر پایبند وظایفتی اینم بدون اطاعت کردن از دستورات منم جزو همون وظایفیه که میگی..

به ناچار ساکت شدم و همونجا با تکیه به کابینت ایستادم.. نگاهم میخ دستای کفی هیربد شد و با ناراحتی و عذاب وجدان گفتم:

- حداقل دستکش دستتون کنید..

- اون دستکشا اندازه دست توئه.. تو یه دونه انگشت منم نمیره!

بی اختیار نگاهم افتاد به دستانم.. راست میگفت.. دستانم نصف دستای هیربد بود. دوباره نگاهم به دستاش کشیده شد... انگشتای بلند و پُرش با مهارت داشت دور ظرفا به حرکت در میومد. بازم نتونستم ساکت بمونم و گفتم:

- فکر نمی کردم ظرف شستن بلد باشید!

نیم نگاهی عاقل اندر سفیه بهم کرد و گفت:

- من سی سالمه! حداقل نصف عمرم و تنها زندگی کردم.. تو فکر کردی پس چه جوری زندگیم و می چرخوندم؟ هر روز یکی میومد کارام و میکرد؟

- آره راست میگید.. به این فکر نکرده بودم.

برای اینکه بیکار نمونم یه دستانم برداشتم و مشغول خشک کردن ظرفایی که هیربد میشست شدم.. چقدر لذتبخش بود با هیربد کار کردن.. کنارش ایستادن و عطرش و استشمام کردن.

چقدر دوست داشتم این لحظات همیشگی و دائمی باشه... ولی نمیشد انگار.. من میخوامم.. با تمام وجودم میخوامم.. ولی هیربد.. هیچ نشونه ای از خواستن تو وجودش نبود..

xxxxxx

کاش این جسم کوچیک ولی دوست داشتنی تا ابد همینجا کنارم می موند و از جاش تکهون نمیکورد.. ولی افسوس.. افسوس که زندگی من رو هوائه.. افسوس که نمیتونم آینده این دختر و در کنار خودم به عنوان خانوم خونم تضمین کنم.

کاش میشد.. کاش آدمای حیوون صفتی مثل عموزاده هام دور و بر خودم نداشتم و میتونستم با خیال راحت هر جور که دلم بخواد زندگی کنم.. حیف.....

شستن ظرفای ناهار که تموم شد آنالی چایی دم کرد و کنار هم تو پذیرایی مشغول خوردن چایی شدیم که آنا یهو گفت:

- شام چی دوست دارید درست کنم؟

موقع ظرف شستن فکر برنامه شب و کرده بودم واسه همین گفتم:

- چیزی نمیخواه درست کنی!

- چرا؟

- میخوام ببرمت یه جایی.. شامم همونجا میخوریم.. از این ظرف شستتم خلاص میشیم..

یه کم باشک نگام کرد و گفت:

- اگه.. بگم کجا که مسلماً جواب نمیگیرم نه؟

- نه.. خودت میفهمی..

چشماشو رو هم گذاشت و گفت:

- باشه..

با همین یه حرکت کوچیک و بچگونه اش وجود منو غرق لذت کرد! شاید نمیتونستم برای همیشه واسه خودم بدونمش و تمام و کمال از وجودش لذت ببرم.. ولی میتونستم حداقل تا وقتی اینجا باشیم یه کم به خودم و افکارم و غرورم مرخصی بدم و زندگی و اونجوری که دلم میخواد پیش ببرم. به خصوص حالا که خیالم یه کم از بابت سپهر راحت شده بود و فعلاً استرس او مدنش و نداشتم!

×××××

- حالا چرا چشمت و بستی؟ آوردمت اینجا که از طبیعت لذت ببری!

با صدای هیربد که ته مایه خنده رو میتونستم توش حس کنم چشمام و باز کردم به هوای دیدن لبخندش ولی با همون قیافه خونسرد همیشگیش روبه رو شدم..

با تگون خوردن جزیی کابین و کشیده شدن جزیی نگاهم به سمت پایین خودم و چسبوندم به صندلی ای که روش نشسته بودم و با ناله گفتم:

- آخه من از ارتفاع میترسم!

بدون اینکه کوچکترین نگرانی و تعجبی تو نگاهش بشینه گفت:

- میدونم!

- میدونید؟ از کجا؟

- یه بار لا به لای حرفات گفتم..

یه کم فکر کردم و وقتی یادم افتاد که خودم همچین چیزی رو بهش گفته بودم و وقتی به این فکر کردم که با چه زور و دیکتاتور بازی ای منو سوار این تله کابین کرد توپیدم:

- میدونستید و من و آوردید اینجا؟

با آرامش سرش و بالا پایین کرد و من که لحظه به لحظه عصبانی تر و وحشترده تر و متعجب تر میشدم گفتم:

- میشه بگید چرا؟؟؟؟ خوشتون میاد از نقطه ضعف آدم استفاده کنید؟

شونه ای بالا انداخت که حرصم و بیشتر کرد..

- خوب که آدم با ترساش رو به رو بشه و از بین ببردشون..

- یعنی همه هدفتون از بین بردن ترس من بود؟

یه کم خیره شد تو چشمام و بعد نگاهش و گرفت.. حین زل زدن به منظره های پایین که هی داشتیم ازشون فاصله میگرفتیم گفت:

- تو فکر کن آره!

میتونستم حدس بزنم که تنها دلیلی که هیربد تو ذهنش نداشت همین بود که به زبون آورد.. ولی نمیتونستم بفهمم واقعاً چرا اینکار و کرد.. هیربد آدمی نبود که منو اذیت کنه اونم با نقطه ضعفام.. پس باید یه توضیح قابل قبول تر بهم میداد و راضیم میکرد که.....

با تکنون نسبتاً شدیدی که به کابین وارد شد جیغی از ترس کشیدن و بدون اینکه بفهمم دارم چی کار میکنم و خیلی غیر عادی با یه جهش بزرگ خودم و انداختم کنار هیربد و بازوی بزرگش و محکم نگه داشتم.

چشمام و بسته بودم و زیر لب داشتم دعا میکردم که این مسیر دلهره آور هرچه زودتر تموم شه و من یه نفس راحت بکشم که صدای هیربد به گوشم خورد..

- اینم یه دلیل دیگه..

مطمئن نبودم که گوشام درست شنیده باشه حرفشو.. چون در حال دعا کردن بودم.. مطمئناً درستم نشنیدم.. چون چیزی که به گوش من رسید بعید میدونستم از زبون هیربد بیرون اومده باشه..

برای همین با تمام ترس و اضطرابم سرم و بلند کردم و خیره شدم بهش..

- چی؟؟

برای اولین بار دیدم گوشه لبش به شکل یه لبخند کوچیک بالا رفت که زود جمعش کرد.. سرش و انداخت پایین و خیره شد تو چشمام..

تازه داشتم میفهمیدم که چیکار کردم و چقدر کولی بازی درآوردم.. با نگاهی به دستام که محکم بازوی هیربد و نگه داشته بود خواستم خودم و عقب بکشم که دست هیربد سریع نشست رو دستم و نداشت ازش فاصله بگیرم.

صدای قلبم انقدر بلند شده بود که به گوشش خودم میرسید.. ولی کاش به گوش هیربد نرسه تا بیشتر از این پیشش رسوا نشم..

منتظر یه توضیح درباره جمله قبلش بودم که گفت:

- حرفم و پس میگیرم.. شاید بهتر باشه بعضی آدمها هیچ وقت ترساشون و از بین نبرن!

زبونم به طور کامل قفل شده بود و هرچقدر سعی کردم با چشمام ازش پرسم منظورش چی بوده فایده ای نداشت و بعد از چند ثانیه بالاخره روش و گرفت.. ولی حرکت انگشتش پشت دستم ادامه داشت..

من هنوز جمله اولیش و هضم نکرده بودم که با جمله دومیش اینجوری گیجم کرد.. یعنی منظورش به من بود؟؟ چرا دلش نمیخواست ترسام و از بین ببرم؟ یعنی.. یعنی به خاطر همین حرکتیم؟ هیربد خوشش اومده بود که از ترس بهش پناه برده بودم؟ هدفشم از آوردنم به اینجا اونم وقتی میدونست ترس از ارتفاع دارم همین بود؟

از خدا من چه جوری باید این آدم و میشناختم وقتی هر روز و هر لحظه من و با کارش شگفت زده میکرد؟ یه روزایی جوری رفتار میکرد که میگفتم تحت هر شرایطی باید این احساس و به آتیش بکشم و از بین ببرم.. ولی یه روز دیگه با این حرفاش چنان لذتی تو قلبم ایجاد میکرد که دلم میخواست این حس و این علاقه رو هزار برابر کنم تا این لذتم به همون نسبت تو وجودم بیشتر بشه..

xxxxxx

از چشماش میفهمیدم که گیج شده و معنی رفتار و حرفام و نمیفهمه.. میفهمیدم و باز هیچ تلاشی برای فهموندن منظورم نمیکردم.. چون این توانایی و تو خودم نمیدیدم برای توضیح دادن.

همین دو تا جمله هم با سختی به زبون آوردم و امیدوار بودم که خودش پی به احساسات درونیم بره و نخواد سوال پیچم کنه..

نمیدونستم کارم درسته یا نه.. وقتی مطمئن بودم که با این شرایط و اوضاع آینده ای با آنا نخواهم داشت درست بود که با این حرفا فکرش و درگیر کنم یا نه.. ولی دست خودم نبود. انگار برای اولین بار داشتم میفهمیدم که از یه جایی به بعد.. تو یه رابطه دیگه هیچ چیز دست خود آدم نیست..

هنوز معتقد بودم که احساسم به این دختر عشق نبود.. درسته دوشش داشتم و دلم میخواست همیشه باهاش باشه.. ولی دیدم بهش دید عاشق و معشوقی نبود.. من حق عاشق شدن نداشتم و آنا هم باید اینو میفهمید.

این رفتارای تازه تازه ام.. فقط برای این بود که دلم و راضی کنم.. چون داشتم لذت میبردم و دلم نمیخواست این لذت و از خودم بگیرم.. شاید میشد در آینده یه چیزایی رو عوض کرد..

*

ماشین و که جلوی در خونه نگه داشتم ساعت ۲ و نیم نصف شب بود.. ولی انقدر از حضور آنالی در کنارم و حرف زدنامون لذت بردم و انقدر این تفریح چند ساعته به مذاقم خوش اومده بود که احساس خستگی نمی‌کردم و برعکس.. انگار انرژیم دوبرابر شده بود.

دلم می‌خواست در کنارش بچگی کنم و همه کارایی که میتونستم چند سال پیش انجام بدم و ندادم حالا با آنا تجربه کنم..

-دستون درد نکنه.. خیلی خوب بود..

با صدای آنا چرخیدم سمتش و محو لبخند قشنگی که رو لبش نشسته بود شدم.. هنوز جوابی بهش نداده بودم که با شیطن اضافه کرد:

- البته به جز تله کابین..

خیره تو چشماش صادقانه گفتم:

- به منم خیلی خوش گذشت..

با چشمکی ادامه دادم:

- به خصوص تو تله کابین.

تو ثانیه ای گونه هاش به قدری سرخ شد که تو نور کم چراغای کوچه قابل تشخیص بود..
یادش که میفتاد چه جوری اومد کنارم نشست و دستم و تو بغلش گرفت غرق خجالت میشد
ومن غرق لذت..

ماشین و که خاموش کردم پیاده شد و منم پشت سرش راه افتادم سمت خونه.. داشتم با خودم
فکر میکردم که چند روز دیگه اینجا بمونیم؟ به آنا گفتم ممکنه تا ده روز کارم طول بکشه
ولی همچین چیزی نبود.. خیلی زودتر میتونستیم برگردیم..

از طرفی اینجا موندنمون خیلی داشت حالم و خوب میکرد و دلم میخواست به بهانه کار حتی
شده تا یه ماه بمونم و از این مرخصی ای که به خودم داده بودم استفاده کنم.. ولی از طرفی
هم دوست داشتم خواسته آنا رو برآورده کنم و عید و تو خونه خودمون بگذرونیم..

با صدای هین کشیده آنا از فکر و خیال دروادم که دیدم در حال سکندری خوردنه و قبل از
اینکه بیفته زمین سریع بازوش و نگه داشتم و کشیدمش عقب..

تو راهروی تنگ جلوی در ورودی بودیم و تقریباً چسبیده بودیم به هم.. آنا که از هول
افتادنش هنوز داشت نفس نفس میزد گفت:

- پام گیر کرد به لبه چهارچوب.. داشتم میفتادما خوب شد گرفتیم..

سرش و که بلند کرد و خیره شد بهم منم تو همون تاریکی خونه زل زدم به چشماش که برق عجیبش چشمم و میخکوب کرده بود..

- پات چیزیش نشد که..

نمیدونم لحنم یا صدام براش چه جوری بود که حس کردم چشماش گشاد شد از تعجب ولی به روش نیاورد و فقط گفت:

- نه.. خوبم..

اون فاصله نزدیک انگار تمام اعضای بدنم و مختل کرده بود که بدون اینکه بخوام نگاهم کشیده شد سمت لباس و آروم گفتم:

- خوبه!

لباس عین یه آهنربا داشت منو به سمت خودش جذب میکرد.. آب دهنم و قورت دادم و سرم و بردم جلوتر.. میفهمیدم دارم چیکار میکنم.. فقط ضربان قلبم که هی تندتر میشد داشت بهم میگفت تنها راه به آرامش رسیدنش همینیه... پس انجامش بده.

فقط یه لحظه دیدم لبای آنا نیمه باز شد.. احتمالاً میخواست حرف بزنه یا تعجبش و به زبون بیاره که من نذاشتم و سریع لبام و چسبوندم به لباس..

همه چیز در عرض چند ثانیه اتفاق افتاده بود و حالا که تو دل ماجرا بودم دیگه نمیتونستم ازش دست بکشم.. یه صدایی مدام تو گوشم میگفت این کار اشتباهه و نباید بشه..

ولی اصلاً دلم نمیخواست به حرفش گوش کنم. این لذتی که با بند بند وجودم حسش میکردم قدرتش خیلی خیلی بیشتر از اون صدای مزاحم بود.

تو همون حالت که آنا تقریباً خشک شده بود و من با شدت بوسیدنم و ادامه میدادم شونه هاش و گرفتم و چسبوندمش به دیوار پشت سرش..

فقط یه لحظه حس کردم دستاش داره میاد بالا که قبل از هر اقدامی با جفت دستام نگهشون داشتم که با جمع شدن صورتش و صدای خفه آخش به خودم اومدم و فاصله گرفتم..

دستم خورده بود به زخمای روی پوست دستش.. با اینکه دردش اومد ولی افسوس خوردم که چرا زودتر اینکار و نکردم و با صدای آخش حواسم جمع نشد؟!

چیکار کرده بودم؟ با یه هوس و لذت آنی گند زدم به قول و قراری که با خودم داشتم.. حالا چه جوری باید جمعش میکردم؟

همینطور که نفس نفس میزدم خیره شدم به صورت آنا که اونم با خجالت سرش و انداخته بود پایین. اون چرا خجالت میکشید؟ من باید شرمنده میشدم که عین پسرای تازه به بلوغ رسیده نتونستم خودم و کنترل کنم و بعد از چند ماه بالاخره وا دادم.

میدونستم اشتباه کردم.. ولی نمیشد که بدون هیچ توضیحی ول کنم و برم.. دیگه قضیه دوتا جمله نبود که خودم و بزnm به اون راه و جوری وانمود کنم که انگار اتفاقی نیفتاده. بحث آبروی آنا بود که به هیچ وجه دلم نمیخواست با این چیزا لکه دار بشه..

دستم و گذاشتم زیر چونه اش و سرش و آوردم بالا.. چشماش به گردنم دوخته شده بود و بالاتر نمیومد.. اصراری هم نکردم و تو همون حال گفتم:

- نمیخواستم اذیت شی..... ببخشید!

باز من انگار وضعیتم خیلی بهتر بود که همین دو سه کلمه رو تونستم به زبون بیارم.. آنالی که کلاً خشک شده بود.. انقدری که نگرانم کرد..

با همون دستی که چونه اش و نگه داشته بودم تکونی به صورتش دادم و صداش زدم:

- آنا؟؟؟؟ خوبی؟

با چند تا پلک به خودش اومد و چونه اشو آروم از تو دستم کشید بیرون.. درحالیکه سرش و تا جایی که میتونست پایین گرفته بود گفت:

- بله.. من..... من خیلی خسته ام.. میرم بخوابم. شب بخیر!

رفت و من افسوس خوردم که چرا نتونستم حرفا و توضیحات بهتری بهش بدم.. الان پیش خودش چی فکر میکنه؟ نکنه خیال کنه از این به بعد همین وضعیته و هر روز و هر لحظه قراره تکرار بشه؟ نکنه حس امنیت و آرامشش و وقتی کنار منه از دست بده و مدام ازم فاصله بگیره؟

نفسم و با حرص از این بی جنبگی خودم فوت کردم و رفتم تو.. از یه طرف به خودم حق میدادم. آخه منم که امامزاده نبودم.. اینهمه وقت آنا تو خونه ام بود و با وجود کشش شدیدی که بهش داشتم خودم و کنترل کردم.. ولی انگار امروز کلاً همه چیز از دسترسم خارج شده بود. خدا کنه آنا انقدری عاقل باشه که بفهمه این رفتار من قصد و غرض و نیتی بدی پشتش نداره..

هرچند میدونستم انتظار بیخودی از اون دختر داشتم.. نه میخوام فکر کنه قصد سو استفاده ازش دارم و نه میخوام بفهمه پشت این کارم علاقه بود.. پس باید چه فکری میکرد با خودش؟

امشب که نتونستم هیچ جوهره ذهنم و جمع و جور کنم.. باید حسابی فکر میکردم و تا فردا یه توضیح قابل قبول تری واسه این حرکت اضافه ام بهش میدادم.

خودم و انداختم رو کاناپه و بی اختیار دستم و رو لبام کشیدم.. لعنت به منی که نه تنها نمیتونستم از کارم پشیمون باشم. که حتی پیش خودم اقرار کردم بهترین تجربه بوسه ای بود

که از بین تجربه های انگشت شمارم داشتم. اوایل جوونیم وقتی تازه با این احساس و لذتش آشنا شده بود یه تجربه هایی داشتم ولی.. هیچ کدوم به پای این چند ثانیه پراز لذت و آرامش با آنا نمیرسید.

xxxxxx

تا صبح نتونستم چشم رو هم بزارم.. وقت تو جام دراز کشیده بودم و نگاه مات شده ام خیره سقف بود.. ذهنم حتی برای ثانیه ای از فکر اون بوسه کوتاه ولی شیرین بیرون نمیومد. تا حالا همچین حسی تو وجودم نداشتم.. وقتی برای اولین بار.. اونم با هیربد.. کسی که عاشقشم تجربه اش کردم بی نهایت برام لذت بخش بود.

هرچند.. خوب میدونستم هیربد یه جورایی تو حال خودش نبود و حواسش پرت شد از رابطه ای که بینمون هست.. وگرنه مثل این چند وقت هیچوقت همچین کاری نمیکرد.

اگه پشت این بوسه یه اعتراف به علاقه و عشق بود برام خیلی جذاب تر و لذت بخش تر میشد.. ولی میدونستم هیربد آدمی نیست که همچین اعترافی بکنه. نه به خاطر خدمتکار بودن من.. به خاطر غرورش.. یا.. زندگی و گذشته اش که من چیزی ازش نمیدونستم. ولی هرچی که بود مطمئناً مربوط به اون غمی میشد که اکثراً تو چشماش میدیدم.

خیلی دلم میخواست یه روز مینشست و درباره اش باهام حرف میزد.. خیلی دلم میخواست پیگیر این قضیه میشدم و یه جوری راضیش میکردم که برا تعریف کنه ولی میترسیدم بزنه تو بر جکم ونخواد کسی دخالت کنه تو زندگی خصوصیش..

به پهلو رو تخت دراز کشیدم و بالش و تو بغلم محکم فشار دادم.. از تصور اینکه این بالش بازوی هیرده که همین امروز با همین شدت تو بغلم داشتمش لبخندی عمیق رو لبم نشست.

نمیخواستم تعبیری برای اون بوسه چند ثانیه ای ایجاد کنم.. دستپاچگی هیرد بعد از اینکه ازم جدا شد دستش و برام رو کرد.. منم انقدر تو این مدت بهش اعتماد داشتم که حالا با یه بوسه از بین نره.

ولی حداقل تو خلوت و تنهایی های خودم که میتونستم بهش فکر کنم و از حس تکرار دوباره اون لحظه خاص لذت ببرم..

میدونم درست نیست تا وقتی مال هم نشدیم به این احساس و فکر و خیال پر و بال بدم.. ولی دست خودم نیست.. هیرد و با تمام وجودم میخوام و تا وقتی این حس تو دلمه.. فکرشم از سرم بیرون نمیره..

*

از اونجایی که خواب به چشم نیومد صبح زود بدون هیچ سر و صدایی از اتاق رفتم بیرون تا صبحونه آماده کنم.. هیربد رو کاناپه غرق خواب بود و یه دستش از ساعد گذاشته بود رو چشمش..

دلم میخواست برم یه ماچ محکم از لپش بگیرم.. ولی حیف که دست و بالم خیلی بسته بود. همینجوریش نمیدونستم با اتفاق دیشب چه جوری میخواستم تو چشمش نگاه کنم..

هرچند که اون شروع کننده بود و من هیچ تقصیری نداشتم.. ولی خب.. خیلی هم مقاومت نکردم یا پشش نزدم.. شاید اگه دستش به زخم پشت دستم نمیخورد.. هیچ کدوممون به خودمون نمیومدیم.

نگاهم و ازش گرفتم و رفتم تو آشپزخونه.. با وسایلی که دیروز خریده بودیم یه میز مقوی و خوشگل چیدم و چایی هم دم کردم..

از همون آشپزخونه نگاهی به هال انداختم.. هیربد هنوز خواب بود.. یه فکری به سرم زد و برای عملی کردنش سریع رفتم تو اتاق و حاضر شدم. میخواستم تا هیربد بیدار شه برم نون تازه بخرم.

میدونستم به خاطر دیشب هنوز شرمنده اس و اگه بیدار شه میخواد مدام نگاهش و ازم بگیره ..
 برای همین سعی داشتم با عادی نشون دادن خودم این حس و از وجودش پاک کنم.. حتی
 اگه مجبور شم درباره احساس خودم دروغ بگم بازم این کار و میکنم..

آروم رفتم سمت شلوار هیربد که همونجا رو مبل انداخته بودش و از تو کیف پولش یه مقدار
 پول و کلیدای خونه رو برداشتم و رفتم بیرون.

xxxxxx

با کش و قوسی به بدنم بلند شدم و سرجام نشستم.. نزدیکای صبح خوابم برده بود و هنوز از
 خواب سیر نشده بودم.. ولی دیگه باید بیدار میشدم.

هنوز استرس برخورد با آنالی و داشتم وباید تا وقتی بیدار میشد فکرم و سر و سامون میدادم
 واسه توضیح اتفاق دیشب..

راه افتادم برم سمت دستشویی که با دیدن میز پر و پیمون آشپزخونه سرجام خشکم زد..
 نگاهم از میز به کتری روی گاز افتاد که توش چایی داشت دم میکشید..

پس آنا بیدار شده بود؟ خودش کجا بود؟ نکنه فقط واسه من صبحونه درست کرده بود و
 خودش رفته بود چپیده بود تو اتاقش که چشمش بهم نیفته؟

با کلافگی از این فکری که تو سرم بود رفتم سمت اتاق ولی هنوز به اتاق نرسیده بودم که از لای در متوجه خالی بودن اتاق شدم. یعنی چی؟ پس آنا سر صبحی کجا رفته بود؟ بازم بی خبر؟ چرا این عبرت نمیگرفت از این کار و مدام تکرارش میکرد؟

هنوز عصبانیت از تکرار این کار غیر عقلانیش بیشتر نشده بود که با شنیدن صدای در چرخیدم به عقب و آنا رو دیدم که با دوتا نون بربری توی دستش به هوای اینکه من بیدار نشم آرام از لای در اومد تو..

موقع بستن در تازه منو دید که وایستاده بودم و با اخم نگاهش میکردم.. یه لحظه کپ کرد ولی سریع به خودش اومد و در و بست..

- سلام صبح بخیر!

این عادی بودنش یه کم خیالم و راحت کرد.. ولی با همون اخم گفتم:

- کجا رفتی سر صبح؟

نونای توی دستش و آورد بالا و گفت:

- رفته بودم نون بگیرم.. ببخشید مجبور شدم از جیبتون پول بردارم.

دستم و فرو کردم لا به لای موهام و نفس عمیقی کشیدم..

- آخه مگه تو اینجاها رو میشناسی؟ اگه گم میشدی چی؟

چپ چپ بامزه ای نگاه کرد و حین رفتن سمت آشپزخانه گفت:

- وا! مگه بچه ام؟ دیروز که با هم رفتیم بیرون دیدم سرکوچه نونوایی دارم حواسم بود کجا برم. بیاید تا سرد نشده بخوریم از دهن میفته ها..

بی اختیار گوشه های لبم رفت بالا.. خیلی خوب بود که داشت تظاهر میکرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.. ولی من هنوز مصر بودم که یه توضیحاتی بهش بدم.. دلم نمیخواست بشینه پیش خودش فکر و خیال کنه و رویا ببافه.. فقط خدا خدا میکردم منظورم و جوری بگم که ازم دلگیر و ناراحت نشه..

*

پشت میز نشسته بودیم و مشغول صبحونه خوردن بودیم.. ولی همه حواس من پی آنا بود. درست داشت سعی میکرد چیزی به روش نیاره.. ولی من خوب میفهمیدم که مثل همیشه نیست و یه کم خجالت و شرم تو وجودشه.. خجالتی که باید کلش تو وجود من می بود.

چاییم و که تا آخر سر کشیدم یه کم چرخیدم سمت آنا و گفتم:

- باید باهم حرف بزنیم..

نگاه متعجبش چند ثانیه به میز خیره موند و بعد نیم نگاهی بهم انداخت..

- چه حرفی؟

- راجع به دیشب..

ساکت موند و من ادامه دادم:

- بین.. نمیدونم چی باید بگم درباره اش که بشه یه توضیح قابل قبول.. ولی فقط اینو میتونم که واقعاً دست خودم..

- آقا هیربد!

اینبار من ساکت موندم تا بینم چرا پرید وسط حرفم که بدون نگاه کردن بهم گفت:

- من میدونم.. اصلاً احتیاجی به توضیح نیست. من.. من هیچ برداشتی یا فکر و خیالی درباره اون اتفاق نکردم. درسته.. خب.. یه مسئله طبیعی نیست.. ولی من فراموشش میکنم.. شما هم دیگه.. دیگه درباره اش چیزی نگید.. به هر حال ما داریم با هم تو یه خونه زندگی میکنیم. نباید که این چیزا بینمون..

- دیگه همچین چیزی پیش نیاد.. قول میدم. نمیزارم.. نمیزارم تو خونه ام احساس عدم امنیت داشته باشی.. مطمئن باش اولین و آخرین بار بود..

لبخند لرزون و نصفه نیمه ای رو لبش نشست.. حتی وقتی داشت لیوان چایش و برمیداشت هم دیدم که دستاش میلرزید.. دستپاچه بود انگار ولی گفت:

- مطمئنم! ممنون!

دیگه چیزی نگفت و منم همونطور که خواسته بود توضیح و حرفی درباره اتفاق دیشب ندادم.. ولی هنوز یه چیزی تو دلم سنگینی میکرد. احساس میکردم آنا این حرفا رو از ته دل به زبون نیاورد.. انگار فقط خودش و مجبور کرده بود که اینجوری بگه تا خیال منم راحت بشه و دیگه پی این قضیه رو نگیرم..

شایدم.. شایدم انتظار داشت حرف دیگه ای از من بشنوه.. ولی باید میفهمید که انتظار بی جایی بود.. من به جز حرکت دیشب کاری نکرده بودم که آنا بخواد پیش خودش خیالاتی داشته باشه.. مطمئناً انقدری عاقل بود که همچین فکری نکنه.. درسته بهش گفتم خدمتکار نمیدونمش.. ولی معنی حرفم این نبود که دلم میخواد برای زندگی مشترک انتخابش کنم..

هرچند که اگه حق همچین انتخابی رو تو زندگیم داشتم.. مطمئناً آنا اولین و بهترین انتخابم محسوب میشد.. ولی.. این خانه از پایبست ویران بود..

XXXXXX

سه چهار روزی میشد که از چالوس برگشته بودیم.. برعکس چیزی که هیربد گفت.. کار زیادی اونجا نداشت و دو روز دیگه هم موندیم و برگشتیم..

البته میدونستم دلیلش چی بود.. هرچقدر من خواستم چیزی به روم نیارم تا هیربد فکر نکنه از اون اتفاق چند ثانیه برداشت سویی داشتم.. بازم موفق نشده بودم انگار.

هیربد اصرار داشت بهم بفهمونه که هیچ احساسی پشت اون کارش نبوده و کاملاً اتفاقی و بدون برنامه ریزی همچین کاری کرده.

منم دیگه حرفی درباره اش نزد.. ولی با یه کم دقت رو رفتار هیربد میتونستم بفهمم که یه کوچولو عقب نشینی کرده.. انقدر تو این مدت میشناختمش که بدونم هر کار و هر رفتارش برای چیه..

کاش یه روزی میومد که هیربد مینشست و باهام حرف میزد.. از دردش میگفت.. از احساسش میگفت. ولی شده بود مثل یه تیکه سنگ که هیچ راه نفوذی نداشت!

*

اون روز که از خواب بیدار شده بودم هیربد رفته بود.. منم که حس کردم به خاطر اینکه چشمش به من نیفته این کار و کرده دیگه میل به صبحونه نکشید و همونجا تو اتاقم موندم.. با

اینکه به هیربد گفته بودم زود برگردیم تا من خونه رو برای عید تمیز کنم ولی دل و دماغی واسم نمونده بود..

هنوز تصمیم نگرفته بودم که از جام پاشم یا فکری برای ناهار بکنم که گوشیم زنگ خورد. با تعجب به ساعت نگاه کردم.. نزدیک ۹ بود.

معمولاً کسی به جز هیربد بهم زنگ نمیزد. ولی آخه هیربد برای چی این ساعت بهم زنگ زده؟

گوشیم و برداشتم و با دیدن اسم هیربد که رو صفحه ام افتاده بود جواب دادم:

- بله؟

- بیدار شدی؟

- سلام.. بله!

- خيله خب.. همونجا تو اناقت بمون.. بیرونم نیا. تا خودم بهت بگم!

با تعجب زل زدم به رو به روم.. هنوز علت این خواسته اش و نپرسیده بودم که با گفتن:

- فعلا!

تماس و قطع کرد و من با حرص گوشیم و انداختم رو میز.. این دستوراتش کی قرار بود تموم بشه؟ باز چیکار کرده بودم که محکوم بودم تو اتاق زندانی بشم و بیرون نیام؟ اصلاً به این فکر نمیکرد که با این حرفا داره راه به راه دل منو میشکنه؟ خسته شده بودم.. تا کی قرار بود ادامه پیدا کنه؟

خودم و رو تخت کشیده عقب و تکیه دادم به دیوار و زانو هام و تو شکمم جمع کردم. دلم میخواست سرم و انقدر محکم بکوبم به دیوار که هم خودم از این وضع خلاص شم هم هیربد و خلاص کنم که انگار اون بدتر از من وسط باتلاق گیر افتاده بود.. ولی حیف که جراتش و نداشتم.

نیم ساعتی تو همون حالت نشسته بودم تا اینکه اول صدای قدم هایی که به اتاقم نزدیک میشد و شنیدم و بعد صدای چند تقه به در.. پشت سرشم صدای هیربد:

- میخوام پیام تو!

خنده ام گرفت از جمله اش که نه یه خواهش پشتش بود نه درخواست.. کاملاً خبری و دستوری.. ولی قیافه عصبانی و دلگیر خودم و حفظ کردم و همونطور که از تخت میومدم پایین گفتم:

- بفرمایید!

در و باز کرد و او مد تو.. از همون جلوی در با دیدن قیافه من اخماش از تعجب رفت تو هم و

پرسید:

- چته؟

- هیچی.. امر کردید تو اتاقم بمونم و بیرون نیام منم موندم. مشکلی هست؟

میدونستم دارم بیخودی اوقات تلخی میکنم و حرف هیربد انقدری هم بد نبود.. ولی کلافگیم دست خودم نبود و دوست داشتم سر یکی خالیش کنم. کی بهتر از هیربد که انقدر حرصم

میده؟

نفسش و فوت کرد و گفت:

- نگفتم زندانی کن خودت و که.. پشت فرمون بودم نتونستم زیاد توضیح بدم. دو نفر و آوردم خونه رو تمیز کنن برای همین گفتم تو اتاق بمونی.. الانم حاضر شو میخوایم بریم

بیرون.

برگشت بره که با هول و استرس گفتم:

- واسه چی خونه رو تمیز کنن؟

- مگه خودت نگفتی قبل از عید باید خونه تکونی بشه؟

لحظه به لحظه داشت تعجبم بیشتر میشد..

- خب.. خب.. گفتم خودم خونه تکونی میکنم.. دیگه برای چی رفتید خدمتکار جدید آوردید؟

هیربد اینبار حسابی کلافه شد و چند قدم اومد طرفم..

- تو تنهایی میخواستی کل این خونه رو تمیز کنی؟

ترسیدم از لحنش ولی سر جام موندم و خیره شدم تو چشماش..

- مگه برای همین استخدام نشدم؟

یه کم تو سکوت بهم نگاه کرد و صاف و ایستاد.. دوباره رفت تو قابل ریاستش و دستوری گفت:

- همینکه گفتم آنا.. انقدر رو حرفم حرف نزن. هرچی گفتم و هرچی صلاح دونستم فقط بگو چشم. من خودم میدونم دارم چیکار میکنم! الانم سریع لباس بپوش بیا بیرون.

این و گفت و رفت.. منم با عصبانیت رفتم سراغ کمد لباسام. هرچند که عصبانیتم ظاهری بود. قلباً خوشحال بودم از این کارش.. چون هم توانایی تمیز کردن خونه به این بزرگی و اونم به

شکل اساسی و درست و حسابی نداشتم.. هم اینکه همیشه خوشم میومد از این توجهات هیربد. و اینکه هیچوقت منو به چشم خدمتکارش نمیدید.

لباسام و پوشیدم و رفتم بیرون.. با دیدن دوتا خدمتکار مردی که با وسایلشون اومده بودن بالا تا تمیزکاری و شروع کنن سلامی زیرلب دادم و رفتم پایین.

هیربد پایین پله ها و ایستاده بود و داشت با گوشیش ور میرفت. رفتم سمتش و با صدای آروم که به گوش کارگرا نرسه گفتم:

- آقا هیربد؟ همینجوری میخواید تنهاشون بزارید بریم بیرون؟ خطرناک نیست؟

بدون اینکه سرش و بلند کنه پرسید:

- چه خطری؟

- خب نمیخوام تهمت بزnm به کسی.. ولی از کجا میدونید مطمئناً؟

- منظورت اینه که یه وقت دستشون کج نباشه؟

نمیخواستم از این کلمه استفاده کنم ولی حالا که خودش گفت به ناچار گفتم:

- بله!

گوشیش و گذاشت تو جیبش و همینطور که میرفت سمت در با خونسردی گفت:

- تو نمیخواه نگران این چیزا بشی.. من یکی هم آوردم که حواسش بهشون باشه..

میخواستم پرسم پس کجاست که رفت بیرون و منم شونه ای انداختم بالا و پشت سرش راه افتادم. من که چیز با ارزشی تو این خونه نداشتم که نگران دزدیده شدنش بشم.. به خاطر خودش گفتم.

پام و که گذاشتم تو حیاط.. با دیدن مردی که کنار هیربد وایستاده بود و هیربد داشت یه چیزایی رو براش توضیح میداد سرجام موندم.

چند ثانیه بیشتر زمان نبرد تا شناختمش.. پس منظور هیربد از اینکه گفت یکی و آوردم این بود؟ همونطور که با قدم های بلند میرفتم سمتشون ذوق زده گفتم:

- آقا یعقوب_____وب؟؟؟؟؟

انقدر از دیدن یه آدم آشنا خوشحال بودم و انقدر دلم برای این مردی که با همه خشونت های وجودش مهربون و خوش قلب بود تنگ شده بود که بعید نبود وقتی بهش رسیدم بغلش کنم.. ولی فقط یه لحظه چشمم به هیربد افتاد و با دیدن ابروهای بالارفته از تعجبش سرجام وایستادم..

- خوبید آقا یعقوب؟ دلم تنگ شده بود براتون..

میتونستم تشخیص بدم که آقا یعقوب از اون آدماییه که سختی های روزگارش خشن و سنگیش کرده.. با اینحال نتونست دربرابر اینهمه احساسی که تو لحن من بود مقاومت کنه و لبخندی هرچند کوچیک رو لباش نشست..

- تو خوبی دختر؟ ماشالا از آخرین باری که دیدمت خیلی سرحال تر شدی.

تشکری کردم و سرم و انداختم پایین.. حق داشت. آخرین باری که من و دید تو عمارت بهراد عوضی بود که از دردای توی جونم حتی سرپا نمیتوستم وایستم. ولی هیربد.. با مهربونیش من و دوباره به خودم برگردوند.

خنده دار بود.. گیر دوتا پسر عمو افتاده بودم که هر کدوم یه جوری داغونم کردن.. یکیشون جسممو.. یکیشونم قلب و احساسم و..

xxxxxx

نگاهم از رو صورتش کنده نمیشد.. خوب فهمیدم که با حرف یعقوب رفت تو لک. یاد اون روزایی افتاده که تو خونه بهراد اسیر شده بود و خودش و به در و دیوار میزد تا یه راه نجات پیدا کنه افتاد.

حق داشت.. یادآوری اون روزا برای منم عذاب آور بود و اصلاً نمیتونستم فکر کنم که اگه همچین تصمیمی نمیگرفتم و آنا رو میسپردم دست حبیب.. الان چه بلایی سر اون.. یا چه بلایی سر من میومد.

برای اینکه زودتر از این حال و ها خارجش کنم رو به یعقوب گفتم:

- خب دیگه ما داریم میریم. حواست به خونه و کارگرا باشه. واینستن به حرف زدنا. میخوام تا شب همه کارا تموم شده باشه. ناهارم برای خودتون سفارش بده.

- چشم آقا.. خیالتون راحت.

چرخیدم برم سمت ماشین که آنا گفت:

- کاش میزاشتید حداقل یه چایی براشون درست میکردم.

با اخمای درهم از تعجب زل زدم بهش..

- مگه صبح چایی نذاشتی؟

- نه..

اینبار با عصبانیت توپیدم:

- صبحونه نخوردی؟

نیم نگاهی پر از شرمندگی به یعقوب انداخت و آروم گفت:

- میل نداشتم.

جلوی یعقوب خیلی سعی کردم صدام بلند نشه.. و گرنه داشتم از عصبانیت منفجر میشدم. باز معلوم نیست با یه تماس من چه فکر و خالی کرده بود که با عالم و آدم قهر کرده بود و به خودش گشنگی داده بود.

- بیا بریم.. خودشون چایی میزارن.

با قدم های بلند راه افتادم سمت ماشین و آنا هم بعد از خداحافظی هول هولکی با یعقوب دنبالم دوید.. سوار ماشین که شدیم.. قبل از اینکه من کوچکترین حرفی بزنم با استرس گفت:

- به خدا اولش میل نداشتم.. بعدش میخواستم برم بخورم که شما زنگ زدی گفتی تو اتاق بمون دیگه مجبور شدم بمونم از قصد اینکار و نکردم که فوری چپ چپ نگام میکنید!

هرچقدر سعی کردم جلوی عریض شدن لبام و بگیرم نتونستم.. نتونستم و بالاخره سد لبخندم شکست جلوی این دختره چموش و با نمکی که کنارم نشسته بود.

همونجور که از هیچ طریقی نمیتونستم اون لبخند لعنتی رو جمع کنم چرخیدم سمتش و گفتم:

- من کی چپ چپ نگاه کردم؟

نگاه متعجبش خیره لبام شده بود.. حق داشت. من خیلی سخت لبخند میزدم.. تو این چند ماه زندگیمون تو یه خونه اولین بار بود که داشت میدیدش و برای همین ماتش برده بود.

انقدر ساده و بی شيله پيله بود که خیلی سریع علت تعجبش و به زبون آورد.. با انگشت اشاره اش صورتم و نشونه گرفت و گفت:

- خندیدی!

ماشین و روشن کردم و راه افتادم.. میخواستم محلش ندلم که بل نگیره ولی ول کن نبود..

- خندیدی به خدا.. وای باورم نمیشه!

- این چه تصورات مسخره ایه که از من داری؟ مگه من از سنگم که هیچوقت نخندم؟

هیجان صداش برام جالب بود و میل به خندیدنم و بیشتر میکرد:

- به خدا من اولین بار بود که میدیدم.... اه کاش عکس میگرفتم!

با چشمت مات شده از تعجب سرم و به سمتش چرخوندم که با دستپاچگی گفت:

- آخه.. چیزه.. خیلی بامزه شده بودید.

دیگه چیزی نگفتم تا از این موقعیت سو استفاده نکنه.. میدونستم انقدر پرروئه که فقط منتظر یه بشکن از طرف منه تا پیره وسط میدون و دِ برقص.. بعدش دیگه نمیتونستم کنترلش کنم و کار دوباره به دل شکوندن و عذاب وجدان گرفتن میکشید.

یه کم که گذشت و از فکر لبخند من بیرون اومد بالاخره پرسید:

- کجا داریم میریم؟

دنده رو عوض کردم و گفتم:

- میریم خرید.

- خرید چی؟ تو خونه که همه چیز هست!

یعنی این دختر هیچ توقعی از من نداشت؟ با شنیدن کلمه خرید فقط خرید مایحتاج خونه به ذهنش میرسید؟ نزدیک پنج ماه تو خونه من داشت کار میکرد.. بدون حقوق. با همون چند دست لباسی که براش خریده بودم و چندتایی که خودش آورده بود. ولی بازم صداش درنمیومد. واقعاً اینهمه خوبی لازم بود که تو وجودش جمع بشه؟

- میریم لباس بخریم. عید نیست مگه؟

- شوخی نکن!

دوباره به یه اخم و به قول خودش چپ چپ حساب کار دستش اومد و سریع گفت:

- ما که مهمونی نمیریم بخوایم لباس نو بخریم.

- مگه تو خونه لخت میپرخیم؟ بالاخره لباس واسه زندگی لازمه دیگه.. چرا هرچی میگم یه

دلیلی برای مخالفت پیدا میکنی؟

- آخه.....

چند ثانیه منتظر موندم تا ادامه حرفش و بگه ولی سکوتش که طولانی شد پرسیدم:

- آخه چی؟ باز چیه؟

انگار تردید داشت برای حرفی که میخواست بزنه.. ولی بالاخره تصمیمش و گرفت و گفت:

- آخه آقا هیربد.. ما.. یه قول و قراری باهم داشتیم. قرار شد من در ازای پولی که برای نجاتم

به اون آدم دادید براتون کار کنم و .. بشم.. بشم خدمتکارتون. میدونم شما لطف دارید به من

و گفتید که به چشم خدمتکار به من نگاه نمیکنید.. ولی پس.. پس اگه خدمتکار نیستم نقش

من تو اون خونه چیه وقتی شما برای کارای خونه اتون بازم کارگر میگیرید و یه پولی هم به

اونا میدید؟ یا اینکه اینهمه خرج خورد و خوراکم میشه در صورتی که قرار بود حقوق من تا

۳۰ سال برای شما باشه در عوض طلبم. این کاراتون من و واقعاً گیج میکنه.

چند بار خواستم وسط حرفش بپریم و نزارم ادامه بده. تا نزارم انقدر به خودش لقب خدمتکار و بچسبونه.. تا بازم مثل وقتی که تو چالوس بودیم بهش بگم که تو برای من دیگه خدمتکار نیستی و خیلی چیزا عوض شده.. ولی نتونستم.. آنا حق داشت.

من داشتم هر روز و هر لحظه گیجش ترش میکردم. از یه طرف خودم و به در و دیوار میکوبیدم تا یه وقت فکر نکنه پشت اون بوسه چند ثانیه ای اون شبم منظور خاصی بود و برای خودش رویا نسازه از زندگی مشترکی که در آینده با من داره.. از طرفی هم هربار که حرف از خدمتکار بودنش میزد میگفتم تو خدمتکار نیستی.

پس چی بود؟ آنا حق داشت یه نقشی برای خودش تو اون خونه داشته باشه. وقتی من انقدری از خودم و زندگیم مطمئن بودم که میدونستم هیچوقت نمیشه به عنوان شریک زندگی کنار خودم داشته باشمش. پس باید جفتمون قبول میکردیم که همون خدمتکاره.

با اینحال بدون اینکه احساس پشیمونی داشته باشم از کارم گفتم:

- بالاخره تو هر کار و شغلی یه سری مزایا به جز حقوقم هست مگه نه؟ اینم مزایای شغل توئه.

قیافه اش نشون میداد که قانع نشده.. ولی من توضیح بیشتری براش داشتم و مجبور بود که با همین توضیح نصفه و نیمه کنار بیاد. از ته دل امیدوار بودم که یه روزی از شر همه این توضیح

پس دادنا و احتیاط کردن تو حرف و رفتار خلاص شیم و بتونیم هر جور که دلمون میخواد زندگی کنیم. ولی شدنی نبود.. برای من نبود..

xxxxx

خرید کردن با هیربد همونقدر که لذت داشت.. همونقدر هم باعث کلافگی میشد. بعضی وقتا انقدر درجه زورگویش بالا میرفت که دلم میخواست وسط پاساژ جیغ بکشم از دستش.. از هرچی که میخواستم و نمیخواستم دو تا سه تا برمیداشت و این باعث کلافگیم میشد.

درسته یه کم تعارف و خجالت داشتم تو انتخاب وسایل و سعی میکردم جنسای ارزون تر و بردارم.. ولی بعضی از چیزا رو واقعاً احتیاجی نداشتم و هیربد بازم میذاشت به حساب رودرواسیم..

تا جایی که دیگه صدام درومد و خواش کردم که دیگه باهام تو مغازه نیاد.. وقتی دید خیلی از دست زورگفتاش عصبانیم بالاخره کوتاه اومد و کارتش و داد بهم که خودم برم تو مغازه و خودشم بیرون منتظرم وایستاد.

حالا که هیربد کنارم نبود با آرامش بیشتری به جنسای مغازه نگاه میکردم و هرچیزی که واقعاً احتیاج داشتم و میخریدم.. اهمیت نمیدادم که نزدیک نیم ساعت بیرون منتظر من وایستاده. انقدر حرصم داده بود که میخواستم از این طریق یه کم تلافی کنم.

بعد از نیم ساعت وقتی چیز خاصی تو مغازه توجهم و جلب نکرد خواستم برم بیرون که یه لحظه نگاهم به پیشخون مغازه و بدلیجاتی که زیر شیشه چیده شده بود افتاد و راهم و به اون سمت کج کردم.

زیر شیشه چند مدل حلقه ست و جفت بود که همه مدلاش به شکل خاصی تو هم چفت میشدن و شکل قلب به وجود میاوردن.. فروشنده که دید توجهم به اونا جلب شده یکیش و بیرون آورد و توضیح داد:

- از اینا هم میتونید به عنوان تو گردنی استفاده کنید هم اگه از هم جداشون کنید میشه حلقه زنونه و مردونه.. جنسم عالیه.. اگه پسندیدید ساینز دستتون و براتون بیارم.

چیز ساده ای بود ولی نمیدونم چرا انقدر توجهم و جلب کرده بود.. دوش داشتم.. کارت هیربد و دادم و یکیش و انتخاب کردم و با یه زنجیر ساده خریدم. البته میخواستم به عنوان تو گردنی ازش استفاده کنم و هدف دیگه ای نداشتم..

ولی یه صدایی مدام تو گوشم میگفت:

«خر خودتی! اگه هدف دیگه ای نداشتی چرا سعی داشتی حلقه مردونه اش حتی شده به صورت تقریبی هم به دستای هیربد بخوره؟»

جوابی به سوال ذهنم ندادم و بعد از حساب کردنش همونجا انداختم تو گردنم و رفتم بیرون.. نمیخواستم به هیربد نشونش بدم تا دوباره فکر کنه دارم رویا پردازی میکنم. این یه چیزی بود مربوط به خودم و احساسم!

از مغازه که بیرون اومدم هرچی چشم چرخوندم هیربد و ندیدم.. گوشیم و درآوردم که بهش زنگ بزنم که دیدم همون موقع از در پاساژ داره میاد تو..

گوشیم و برگردوندم تو کیفم و راه افتادم سمتش.. هنوز منو ندیده بود.. سرعت قدم هام و بیشتر کردم ولی قبل از من یه دختر از پشت سرش اومد تو پاساژ و نمیدونم با او لبخند مسخره ای که رو صورتش نشسته بود چی بهش گفت که هیربد چرخید سمتش.

نفهمیدم چی شد.. یا اون دختر کیه.. یا داره به هیربد چی میگه.. فقط احساس کردم تمام سلول های بدنم میخواد تو یه لحظه از عصبانیت منفجر بشه..

تا اون لحظه فکر میکردم غیرت و تعصب فقط مال مرداس.. ولی الان داشتم تو وجود خودم مشابهنش و حس میکردم و میفهمیدم که چقدر حس مزخرفیه!!!!

درسته رابطه ای بین ما شکل نگرفته بود.. درسته از نظر هیربد ما فقط دوست بودیم که بنا به دلایلی باید با هم زندگی میکردیم.. ولی حسی که تو قلب و تو وجود من بود همچین چیزی نمیگفت..

حسی که باعث شد بی اختیار سرعت قدم هام بیشتر بشه و هرچه زودتر خودم و به هیربد برسونم تا اسیر مکر و حيله اون دختری که از صد فرسخی معلوم بود هدفش چیه نشه..

به چند قدمیشون رسیدم.. هیربد پشتش به من بود و هنوز متوجه حضورم نشده بود.. دختری هم که فکرش و نمیکرد من ممکنه با هیربد باشم.. از طرفی هم نگاهش و از صورت هیربد جدا نمیکرد که متوجه شخص دیگه ای بشه..

قبل از اینکه چیزی بگم با صدای پر از خشونت و عصبانیت هیربد به جای اون دختری من سر جام میخکوب شدم..

- میگی حرف حسابت چیه یا میخوای تا شب واسه من غر و غمزه بیای؟

دختره همینطور که یه دسته از موهای بیرون زده از شالش و بازی میداد با عشوه گفت:

- وا.. چه بداخلاقی! حیف نیست آقای خوشتیپی مثل شما همچین رفتاری با یه خانوم داشته باشه؟

صدای هیربد لحظه به لحظه عصبی تر میشد.. درست مثل من که کم مونده بود گلوی این دختر و از حرص و خشم پاره کنم..

- تا وقتی خانومی مثل تو انقدر خودش و حقیر میکنه اخلاق من همینه!

- چه حقیری؟ یه شماره خواستم ازت.. چیز زیادیه؟

نمیدونم یه لحظه چی شد و چی به فکرم رسید.. ولی فقط خودم و داشتم با این بهانه گول میزدم که هیربدم از این حرفای دختره خوشش نیاد و داره کلافه میشه.. با همین فکر که در عرض چند ثانیه تو سرم رشد کرد.. بدون اینکه بفهمم کارم درسته یا نه با یه قدم بلند کنار هربد و ایستادم و دستم و دور بازوش حلقه کردم..

نگاه متعجب هیربدم که به من افتاد خیره اش شدم و پرسیدم:

- مشکلی پیش اومده عزیزم؟

خوشبختانه هیربدم فقط واسه چند ثانیه تو بهت و تعجب این حرکتم موند و خیلی سریع فهمید هدفم از این کار عجیب غریبم چی بوده..

چشماش داشت میخندید ولی ظاهر جدی و همیشگی خودش و حفظ کرد و اونیکی دستش و گذاشت روی دستم که باهاش بازوش و نگه داشته بودم..

خدا خدا میکردم افت آنی دمای بدنم و متوجه نشه.. دلم میخواست آب بشم از خجالت و شرم.. مدام به خودم فحش میدادم که چرا همچین کاری کردی وقتی جنبه اتفاقات بعدش و نداری؟

- نه فدات بشم.. چیزی نیست. این خانوم من و با یکی دیگه اشتباه گرفته بود!

نگاهی به دختره انداختم که مات و مبهوت داشت به من نگاه میکرد.. حتماً پیش خودش فکر میکرد که محاله آدمی مثل هیربد با دختری مثل من باشه که چیز زیادی برای جلب توجه نداره.. ولی خب.. جواب هیربد بدجوری دندون شکن بود و جیگرم حسابی حال اومد.

دختره که دید تیرش به سنگ خورده بدون هیچ حرفی رفت بیرون.. حالا که با هیربد تنها مونده بودیم بیشتر داشتم به خاطر این کارم خجالت میکشیدم.

سرم و انداختم پایین و خواستم دستم و آرام از دور بازوی سفت و بزرگش بیرون بکشم که با اونیکی دستش محکم نگهم داشت و نداشت ازش جدا بشم.

نگاه متعجبم و که بهش دوختم گفتم:

- بزار باشه.. اینجا پر از ماره.. واسه تله های بعدی که برام پهن کردن به درد میخوری..

با چشمای ریز شده از حرص نگاهش کردم..

- خیلی خودتون و تحویل میگیرید!!!!!! حالا اون دختره هوا به کله اش نخورده بود یه غلطی کرد.. شما زیادی جدیش نگیر.

- فعلاً که تو داشتی جدیش میگرفتی.. واسه من خیلی اهمیتی نداشت. مثل بقیه ردش میکردم
بره..

در حالیکه میخواستم به زور دستم و از تو بغلش بکشم بیرون با حرص توپیدم:

- پس از این به بعدم خودتون با این مارای خوش خط و خال بجنگید. من کاری باهاتون ندارم.

وقتی دیدم تلاشم برای بیرون کشیدن دستم بی فایده اس و ایستادم سر جام و غر زدم:

- میشه دستم و بدید!

بدون شک اون روز یکی از عجیب ترین روزای عمر من محسوب میشد.. چون لبخند هیربد و برای دومین بار دیدم. اینبار حتی عمیق تر از وقتی بود که تو ماشین خندید و انقدر این حالت لبخندش به صورتش میومد که با اون دستم سریع از تو کیفم گوشیم و درآوردم و در حال روشن کردن صفحه اش بودم که هیربد پرسید:

- چیکار میکنی؟

- میخوام عکس بگیرم ازتون.

با همون دستم که سفت و محکم نگهش داشته بود و نمیداشت جداش کنم منو دنبال خودش کشید و غر زد:

- بیا بریم بابا مگه من دلکم؟

- آقا هیربد تو رو خدا فقط یکی.. خواهش میکنم.

- گفتم نه!

- اذیت نکنید دیگه جون من!

یهو سر جاش وایستاد و با کلافگی به صورتم خیره شد.. منم هرچی التماس تو وجودم بود ریختم تو نگاهم و بهش زل زدم که بالاخره کوتاه اومد و گفت:

- خيله خب به شرطی که تو هم باشی.

از خدام بود مگه میتونستم نه بگم؟ سریع دوربین سلفی گوشیم و روشن کردم و دستم و گرفتم بالا.. ولی قد هیربد انقدر از من بلند تر بود که تو کادر جا نمیشد.

خودشم متوجه این موضوع شد که گوشی و از دستم گرفت و خودش مشغول شد..

- بعد من میگم ممولی بهت برمیخوره.

انقدر ذوق این اولین عکس دو نفره مون و داشتم که اهمیتی به حرفش ندادم و با نیش باز شده زل زدم به دوربین و در عین حال حواسم بود که هیربدم بخنده. نگاه منو که به سمت خودش دید دوباره لبخند جذاب و زیباش و رو لباش نشوند و عکس گرفت.

گوشی و برگردوند بهم و گفت:

- بگیر.. آبروم و بردی!

حین نگاه کردن به عکسی که خیلی قشنگ شده بود گفتم:

- عیب نداره می ارزید!

سرم و بالا نگرفتم ولی میفهمیدم که نگاهش از روم برداشته نشده. میدونستم اگه سرم و بالا بگیرم قدرت معنی کردن نگاهش و ندارم.. برای همین همونجوری خیره به عکس تو گوشیم به راهم ادامه دادم. این عکس مطمئناً یکی از زیباترین عکسایی بود که تو تمام عمرم داشتم..

*

روزای آخر سال بود و من دلم حسابی گرفته بود. درسته امسال در کنار هیربدی بودم که با تمام وجودم دوستش داشتم و با وجود همه ممنوعه هایی که تو رابطه امون بود.. روز به روز علاقه ام بهش بیشتر میشد..

ولی هر وقت که یادم میفتاد دیگه خانواده ای ندارم.. غم تموم عالم مینشست تو دلم. شیرین با همه بی معرفتی هاش بازم برام خانواده رو معنی میکرد و الآن دیگه اونم نداشتم.

نشسته بودم و با خودم فکر میکردم.. تو کمتر از یکسال چه بلاهایی که سرم نیومده بود.. یعنی میتونستم خدا رو شکر کنم که دیگه تموم شده و قرار نیست همچین بلاهایی یا مشابهش سرم بیاد؟

منی که تو همین چند ماه فهمیده بودم ممکنه تو زندگی آدم اتفاقاتی بیفته که هیچوقت فکرشم نمیکنه.. دیگه نمیتونستم با قطعیت همچین حرفی بزنم. باید هر لحظه خودم و آماده میکردم برای یه شرایط جدید..

به خودم که اوادم دیدم نزدیک یک ساعته که همونجا رو مبل هال نشسته بودم و غرق فکر و خیالاتم بودم. هیربد گفت میخواد دوش بگیره.. پس چرا انقدر طول کشیده بود دوش گرفتنش؟

بلند شدم و راه افتادم سمت پله ها.. حوصله ام سر رفته بود و با خودم گفتم حتی اگه کار داشت میشنم پیشش و یه کم باهاش حرف میزنم. هیربد این روزا به روش نمیآورد ولی من حس میکردم که با گذشته ها فرق کرده و راحت تر باهام هم کلام میشه.

گوشم و چسبوندم به در اتاقش و وقتی دیدم صدای دوش آب نیامد چند ضربه به در زدم که بعد از چند ثانیه مکث گفت:

- بیا تو..

در و باز کردم و رفتم تو ولی همون جلوی در با دیدن ظاهر آراسته و کت و شلوار پوشیده هیربد سر جام خشکم زد و حتی نتونستم بیرسم کجا داری میری..

تا اینکه خودش که مشغول بستن ساعتش بود نیم نگاهی به من انداخت و وقتی دیدی دارم با تعجب نگاهش میکنم گفت:

- یکی از دوستانم یه مهمونی آخر سال گرفته.. دارم میرم اونجا.. شامم نمی مونم.. یه ساعت میشینم زود برمیگردم.

با اینکه تمام وجودم و غم و ماتم گرفت ولی به روم نیاوردم و گفتم:

- آهان.. باشه خوش بگذره.

سری تکنون داد و یهو بی مقدمه گفت:

- کراوات بلدی بندی؟

xxxxxx

چشماش که بعد از شنیدن حرفم گشاد شد زل زد بهم خنده ام گرفت.. ولی ظاهرم و حفظ کردم و گفتم:

- چیه؟

- یعنی.. یعنی خودتون بلد نیستید؟

بدم نمیاد دوباره برم تو فاز کل کل و حالش و بگیرم.. ولی اون لحظه که این سوال و ارزش پرسیدم یه هدف دیگه ای داشتم واسه همین گفتم:

- نه.. زیاد اهل کراوات نیستم.. اگه بلد نیستی امروزم بیخیالش میشم.

- من بلدم.. برای بابام من میبستم.

انگار که دنیا رو بهش داده بودن.. خوشحال بود از اینکه یه چیزی رو من بلد نیستم و اون بلده.. با سر اشاره ای به کراواتی که رو تخت گذاشته بودم کردم و گفتم:

- پس زحمتش و بکش.

نگاهش به تخت افتاد.. تردید داشت ولی بالاخره بعد از چند ثانیه راضی شد و رفت کراوات برداشت و اومد تو یه قدمیم و ایستاد.. یقه پیراهنی که زیر کت پوشیده بودم و داد بالا و کراوات و انداخت دور گردنم..

رو پنجه پاهاش وایستاده بود بازم مجبور بود دستش و دراز کنه.. دوباره میل به اذیت کردنش تو وجودم بالا زد ولی عجیب بود که حرفی به دهنم نمیومد. چون همه حواسم پی گونه های اناری شده اش بود.

اگه میدونستم انقدر با کراوات بستن معذب میشه هیچوقت ازش نمیخواستم این کار و بکنه..
هرچند که شرایط خودمم دست کمی ازش نداشت. ضربان قلبم تند شده بود و تحت هیچ
شرایطی نمیخواستم آنا بهش پی ببره.

بی اختیار دستام و گذاشتم رو کمرش.. چشماش گشاد شده اش که تو چشماش خیره شد
کارم و اینجوری توجه کردم:

- دیدم خیلی رو پاهات بلند شدی.. نگهت داشتم که نیفتی!

عین آدم های گنگ و لال نگاهش فقط بین چشماش چپ و راست میشد و هیچی نمیگفت..

- میخوای بلندت کنم که راحت تر باشی..

با این حرفم بالاخره به خودش اومد با چند تا پلک پشت سر هم حواسش و به یقه ام داد و
گره کراوات و سفت کرد و یقه ام و انداخت روش..

- نه.. تموم شد.

سریع صاف و ایستاد و با یه قدم بلند رفت عقب.. دیدم که نفس عمیقی کشید که انگار چند
دقیقه تو سینه اش حبس بوده.. ولی به روم نیاوردم و گفتم:

- ممنون.

گوشی و سوییچم و برداشتم و بایه نگاه به دور و بر اتاق راه افتادم سمت در..

- من زود برمیگردم. شامم نمیخواد درست کنی.. از بیرون میگیرم. فعلاً!

- منم با خودت ببر!

عین آدمایی که بهشون برق وصل میشه سرجام ثابت موندم و نگاهم واسه چند ثانیه به رو به روم خیره موند. چی گفت؟ با من بود؟ از کی وقتی با من حرف میزد فعلش و مفرد به کار میبرد؟

چرخیدم سمتش.. نگاهش خیره به زمین بود.. نمیدونم چرا ولی حس کردم تویه حال و هوای دیگه اس.

به خودم اوادم و گفتم:

- نمیشه!

نگاهش از زمین جدا شد و تو چشمام خیره شد..

- چرا؟ چون خدمتکارتم لیاقت ندارم همراهت باشم؟

تعجبم لحظه به لحظه بیشتر میشد.. این آنا بود که داشت این حرفا رو میزد؟ چرا دیگه هیچ اثری از خجالت چند دقیقه قبل تو وجودش نبود؟

جدا از لحن و نگاه عجیبش.. حرفش منو به فکر فرو برد.. حقیقتاً اون موقع که دعوت شدم به این فکر کردم که آنالی رو هم با خودم ببرم. ولی زیاد به این فکر پر و بال ندادم.. چون آدمای اطراف من اکثراً از یه قماش بودن و دوست نداشتم آنالی وسط اینجور آدمای باشه.

دلم نمیخواستم با تایید حرفش حالش و بگیرم.. باید از یه راه دیگه قانعش میکردم که جایی توی اون مهمونی نداره.. واسه همین گفتم:

- اونا لیاقت ندارن که همراهم و ببینن!

ساکت موند و چیزی نگفت.. ولی حس کردم قانع نشد. خواستم منم بدون حرف روم و بگیرم و برم ولی هرکاری کردم نتونستم.

اگه میرفتم این نگاه آنا که تهش یه کم خواهش و التماس بود هیچ وقت از یادم نمیرفت. هرچقدرم که زود میرفتم و برمیگشتم.. این کارم یه جور ظلم بود در حق این دختری که از همه تفریحات طبیعی زندگی هم سن و سالاش محروم شده بود به خاطر من.

از طرفی همین که دار و دسته حبیب تو اون مهمونی نبودن خیالم و تا حدودی راحت میکرد. درسته که دلم نمیخواست کسی منو با یه دختر بینه و خوشمزه بازی دربیاره.. ولی آنا ارزشش و داشت که یه کم از خودم بگذرم. به اون برقی که تو چشماش مینشست می ارزید.

- دوست داری بیای؟

چشمایش گشاد تر از حد معمول شد و لباس به دو طرف کش اومد:

- آره خیلی!

دلم ضعف رفت برای اینهمه صداقت سادگیش..

- خيله خب.. برو حاضر شو!

عين بچه ها كف دستش و به هم كوبيد و خواست از كنارم رد شه بره ولى يه لحظه وايستاد و گفت:

- كارم يه كم طول ميكشه ها..

با نگاهی به ساعت گفتم:

- ميخواستم زود برم و بپام.. ولى حالا تا بعد از شام مى مونيم چاره اى نيست.

- باشه زود حاضر ميشم..

راه افتاد سمت صندلى تا بشنيم كه آنا دوباره برگشت و اينبار با ترديد بيشترى پرسيد:

- ميگم.. من..... چى بايد بپوشم؟ يعنى.. چه جورى مهمونى ايه؟

یه کم تو سکوت به سرتا پاش نگاه کردم و بعد به ناچار راه افتادم سمت کمدم.... هرچی فکر کردم یادم نیومد که تو لباسایی که اون روز باهم خریدیم چیز مناسبی برای مهمونی امشب باشه..

در کمد و باز کردم و ساک خریدی که از همون روز تو کمد مونده بود و درآوردم و رفتم سمتش..

- بیا بگیر اینو بپوش.. میخوام بهت عیدی بدمش.. ولی فضول بازیت نداشت..

بسته رو ازم گرفت و همونجا لباس و از توش درآورد و با چشمای پر از شوق و حیرتش زل زد به پیراهن بلند و قرمزی که براش خریده بودم.

- وای!!!!!!!!!!!!!! ای.. چقدر خوشگله!!!!!! اینو کی خریدید؟

- همون روزی که رفتیم خرید و نذاشتی باهات پیام تو مغازه.. منم از این خوشم اومد خریدمش.

همینجوری که دستش و رو پارچه لباس میکشید با احساس گفت:

- خیلی قشنگه دستتون درد نکنه!

خنده ام گرفت.. دوباره جمع شده بودم! اصلاً معلوم نبود این دختره کی با من خودمونی و کی رسمی.. ولی این خیلی خوب معلوم بود که اگه یه کم بیشتر اونجا وایمیستاد به این لحن و رفتار خواستنیش ادامه میداد اتفاقات جبران ناپذیری میفتاد واسه همین گفتم:

- برو دیگه دیر میشه ها.. حاضر شدی بیا اول من ببینم تو تنت.. اگه مناسب بود میریم و گرنه باید عوضش کنی یه چیز دیگه بپوشی!

- باشه چشم.

اینو گفتم و دوید بیرون و من برای هزارمین بار به این فکر کردم که چقدر راحت میشه این دختر و خوشحال کرد و من چقدر راحت از کنارش میگذرم!

*

یه ساعتی طول کشید تا بالاخره آنا حاضر شد و چند ضربه به در اتاقم زد:

- میتونم بیام تو؟

- بیا!

در و باز کرد و با خجالت و سر زیر افتاده اومد تو.. به معنای واقعی چشمام برق زد با دیدنش تو اون لباس قرمز و سر و روی آرایش شده.

کم پیش میومد آرایش شده.. یا نه.. اصلاً تا حالا ندیده بودم آرایش کنه و حالا این رنگ و لعاب خیلی رو صورت ملیح و دوست داشتنیش نشسته بود و در نظرم زیباتر از همیشه شده بود..

سرش هنوز پایین بود و من از فرصت استفاده کردم و سرتا پاش و از نظر گذروندم.. لباسش و از قصد پوشیده انتخاب کرده بودم و مشکلی نداشت. مشکل اصلی این زیبایی و جذابیت زاید الوصفش بود که داشت اذیتم میکرد. انقدری که پشیمون شدم از تصمیمم.. آخه آنا.. وسط اون همه مرد چشم چرون و هوسباز مست.. حیف بود!

با فکر اینکه خودشم همه جا کنارشم و نمیزارم کسی نگاه چپ بهش بندازه رفتم سمتش.. دلم نیومد از این ظاهر جدیدش تعریف نکنم و ساکت بمونم:

- خوبه.. بهت میاد! خودت خوشت اومد؟

- خیلی قشنگه دستتون درد نکنه.

-خواهش میکنم.. مانتو تو بیوش بریم..

راه افتادم سمت در که دوباره صدام زد:

- آقا هیربد؟

- دیگه چیه؟

- چیزه.. میخوستم بگم.. شما هم.. شما هم خیلی خوشتیپ شدید..

چه جوری میشد؟ چه جوری امکان داشت؟ یه تعریف ساده.. اونم با این همه مکث و دستپاچگی انقدر به دل آدم بشینه؟ یعنی این حس های مختلف که با حرفا رو رفتارای آنا تو وجودم مینشست از چی بود؟

این دختر داشت جایی تو قلبم برای خودش پیدا میکرد؟ یا اشتباه فکر میکردم؟ شایدم.. شایدم فقط داشتم خودم و گول میزدم..

سری تکون دادم و راه افتادم سمت در.. همراه و همپا شدن با احساسات این دختر.. یعنی نابودی خودش.. و من به هیچ وجه همچین چیزی رو نمیخواستم.

XXXXXX

چهل دقیقه تو ماشین بودیم و دیگه تقریباً داشتیم میرسیدیم.. تمام این چهل دقیقه برای من به استرس و لعن و نفرین گذشت.. لعن و نفرین برای اینکه چرا همچین چیزی از هیربد خواستم.. من که طاقت استرس بعدش و نداشتم چرا بهش گفتم منم با خودش ببر؟

میدونستم اگه علت این ترس و اضطرابم و بهش بگم.. ممکنه منو به چشم یه دختر ترسو و بی عرضه ببینه ولی چاره ای نبود باید میفهمیدم قبل از رفتنم به اون مهمونی چی در انتظارمه..

برای همین گفتم:

- میشه پرسم کیا تو اون مهمونی هستن؟

ابروهای هیربد پرید بالا..

- مگه تو همه دوستای منو میشناسی؟

- نه خب.. منظورم اینه که.. از.. از همونایی که میشناسم کسی اونجا نیست؟

اینبار اخماش درهم شد.. انگار منظور حرفم و فهمید که گفت:

- نه.. حبیب و دار و دسته اش نیستن. اگه بودن تو رو با خودم نمیاوردم.

نفس حبس شده ام و بیرون فرستادم و خدا رو شکر کردم که قبل از به زبون آوردن اسمش
فهمید منظورم چی بوده و انتظار توضیح نداشت ازم.

با اینکه هنوز با اون آدم برخورد جدی نداشتم و پام به خونه اش باز نشده بود.. ولی یه ترس
عمیق و ناشناخته ای حتی با شنیدن اسمش تو دلم مینشست.

- اینکه میگم حبیب اونجا نیست معنی این نمیشه که هرکاری دلت خواست بکنیا.. کنار خودم
می مونی جایی هم نمیری که دوباره دردسر بشه.. آخه تو عادت داری.

با حرص و ناراحتی گفتم:

- من مگه کسی و میشناسم که بخوام برم پیشش؟ چیکار دارم؟

- کلاً میگم.. یه کلمه بگو چشم خیال جفتمون و راحت کن.

- چشم هرچی شما بگید خوبه؟

همون موقع ماشین و پارک کرد و با اشاره به ساختمون رو به روش گفت:

- اونجا معلوم میشه.. پیاده شو.

با نگاهی به ساختمون پیاده شدم.. دوباره استرس به وجودم برگشت.. ولی مدام به خودم تلقین

میکردم که هیربد پیشمه و لازم نیست از چیزی بترسم.

هیربدم که از ماشین پیاده شد باهم راه افتادیم سمت ساختمون و من خواسته ای که اون لحظه

واقعاً بهش احتیاج داشتم و به زبون آوردم:

- دستتون و بگیرم؟

نگاه هیربد تو چشمام قفل شد.. امشب با این نگاه های مستقیم و خیره اش کار دستم میداد من

مطمئن بودم. کاش یه حرفی هم پشت بندش میزد.. ولی فقط نگاه بود و من هیچی ازش

نمیفهمیدم.

بازم بدون هیچ حرفی بازوش و جلو آورد و من از خدا خواسته سریع دستم و دورش حلقه کردم. اینجوری احساس امنیت بیشتری داشتم فقط خدا خدا میکردم که هیربد و معذب نکرده باشم.

وارد ساختمون که شدیم بعد از تحویل دادن لباسامون به مستخدمی که جلوی در وایستاده بود رفتیم تو.. خیلی دلم میخواست به هیربد بگم بزار اول برم دستشویی یا یه اتاقی که آینه داشته باشه تا خودم و یه بار دیگه بررسی کنم ولی دیگه روم نشد.

تا همینجاشم زورکی اومده بودم به این مهمونی و نمیخواستم کاری کنم که هیربد حسابی پشیمون بشه از اینکه تصمیم گرفته بود منو با خودش بیاره.

بدون اینکه بخوام نگاهم به اینور و اونور خیره بود.. خونه میزبان این مهمونی از خونه هیربد کوچیک تر بود ولی وسایل و دکوراسیونش خیلی شیک تر و جذاب تر بود. مسلماً دوست هیربد مثل خودش زندگی بیرونی نداشت و از این مهمونی های پر زرق و برق زیاد میگرفت که خونه رو انقدر قشنگ دیزاین کرده بود.

همون لحظه از ذهنم رد شد که خوب شد من خدمتکار این خونه و این آدم نبودم .. وگرنه پدرم درمیومد برای تمیز کردن و راه انداختن مهمونیش. بمیرم برای هیربد خودم که هیچ توقع اضافه و زیادی ازم نداشت!

انقدر تو یه لحظه احساساتی که بهش داشتم فوران کرد که بی اختیار فشار نسبتاً محکمی به بازوش که تو دستم بود دادم.. انقدری که هیربد متوجه شد و با تعجب نگاهم کرد ولی خوشبختانه همون لحظه یکی از دوستاش اومد سمتمون و شروع به احوالپرسی کرد..

بعد از اینکه خوش و بشش با هیربد تموم شد نگاهی به من انداخت و گفت:

- خوشبختم خانوم زیبا..

مکشی کرد و با آشفته‌گی گفت:

- ببخشیدا من نمیتونم خیلی خوددار باشم و جلوی تعجبم و بگیرم. واسه همین صادقانه میگم کف کردم که دیدم هیربد با یه دختر خانوم اومد. آخه این دوست ما یه کم تارک دنیا شده!

من لبخندی زدم و هیربد با اعصابانیت گفت:

- چرند نگو کیوان اینکه عادت ندارم هر هفته با یه دختر بگردم و مدام رنگ عوض کنم یعنی تارک دنیا شدم؟

کیوان زد به شونه هیربد و با خنده گفت:

- شوخی کردم بابا!

هیربد چپ چپی نگاهش کرد و چرخید سمت من:

- این کیوانه.. معاون شرکت و مایه سلب آرامش من!

رو به کیوان ادامه داد:

- ایشونم آنالیه!

من و بدون هیچ لقب و پسوندی معرفی کرد.. هرچند خیلی دلم میخواست یه نسبتی با هیربد داشته باشم و یه اسم واسه این رابطه بینمون انتخاب کنم ولی همینکه من و خدمتکارش معرفی نکرد جای شکر داشت!

کیوان تا کمر دولا شد و گفت:

- خوشبختم!

- منم همینطور!

نیم نگاهی به هیربد انداخت و اینبار با تردید دستش و یه کم آورد بالا..

- دست؟؟ میتونم بدم؟؟ نمیتونم بدم؟؟

هنوز حرفی از جانب من به زبون نیومده بود که هیربد میچ دستش و گرفت و تقریباً هلش داد سمت بقیه..

- برو انقدر خوشمزه بازی درنیار واسه من..

کیوانم از همون فاصله با خنده گفت:

- این اخلاق گندت و میشناختم که قبلش پرسیدم!

هیربد همونطور که به سمت یه قسمت از سالن حرکت کرد و منم با خودش برد زیر لب گفت:

- هیچوقت این پسره آدم نمیشه..

بعد از سلام علیک با چند تا دیگه از دوستای هیربد با هم رفتیم یه گوشه نشستیم.. هیربد به بقیه هم من و فقط آنالی معرفی کرد و عجیب بود که هیچ کس به خودش حق فضولی بیشتر درباره رابطه ما رو نمیداد. انگار همه شون خیلی خوب هیربد و میشناختن و میدونستن نباید پا به حریمش بزارن و درباره مسائل شخصیش سین جیمش کن!

با رفتار عادی و نرمال هیربد و دوستاش که کاملاً به آدمای مهمونی خونه هیربد تفاوت داشتن درصد زیادی از استرسم از بین رفت و حالا راحت تر از بودن تو اون جمع در کنار هیربد لذت میبردم..

خوب یادم بود که وقتی هیربد اون مهمونی رو برای استقبال از پسر عموش گرفته بود.. حسرت میخوردم که چرا من نمیتونم مثل این دخترا لباس بپوشم و به جای خدمتکار هیربد

کنارش بشینم و تو همه لحظه ها همراهش باشم.. ولی انگار خدا خیلی زود صدام و شنیده بود و این خواسته ام و برآورده کرده بود.

حالا من تو یه مهمون بزرگ با یه لباس شیک و قشنگ که هدیه خود هیربده و از گرفتنش بی نهایت خوشحال شدم.. کنار هیربدی نشسته بودم که عاشقانه دوشش داشتم و از هیچ طریقی نمیتونستم این واقعیت و انکار کنم. دیگه شده بود جزیی از وجودم!

تنها چیزی که تو اون لحظه داشت آزارم میداد نگاه دخترای جمع بود که حتی با وجود من به هیربده خیره میشدن و حتی پشت چشم برای من نازک میکردن. خیلی سخت نبود حدس زدن اینکه اونا از قبل برای تصاحب هیربده نقشه کشیده بودن و حالا که داشتن یکی دیگه رو کنارش میدیدن براشون گرون تموم شده بود.

نمیدونم چرا.. ولی همیشه تو مسائلی که مربوط به هیربده و احساس درونیم نسبت بهش میشد از خود واقعی و همیشگی فاصله میگرفتم و یه جورایی بدجنسی تو وجودم رخنه میکرد..

درست مثل الان که از عمد خودم و رو مبیل بیشتر به هیربده نزدیک کردم و برای اینکه تیر خلاص و به سمت اون دخترا پرتاب کرده باشم دستم و گذاشتم رو پای هیربده.

احمقانه بود که فکر میکردم هیربد حواسش نیست و اهمیت نمیده به این حرکات ریز من.. چون خیلی سریع نگاهش از دستم که رو پاش بود به صورتم خیره شد و بعد دستش و از پشتم رد کرد و گذاشت رو شونه ام.

چیزی به منجمد شدنم نمونده بود.. احساس میکردم روح از وجودم رفته بیرون و من اصلاً تو این دنیا نبودم. تازه داشتم میفهمیدم چه غلطی کردم و چقدر کارم بیخود و بی معنی بود که هیربد سرش و بهم نزدیک کرد و تو گوشم گفت:

- انقدر انرژی و هدر نده.. من هیچوقت به اون دخترا کوچکترین توجهی نداشتم و ندارم!

دیگه چیزی به مردن و نابودیم باقی نمونده بود! هیربد ضربه نهایی رو زد و من و حسابی پیش خودم شرمنده کردم.. کاش عاقلانه تر رفتار میکردم که حالا همچین چیزی از زبونش نمیشنیدم!

به هر سختی و مشقتی که بود به خودم مسلط شدم و درحالیکه صدام بدجوری میلرزید گفتم:

- خب.. خب من چیکار کنم؟ یعنی.. یعنی اصلاً به من ربطی نداره!

- واسه منم جای سوال داره.. وقتی به تو ربطی نداره چرا انقدر خودت و اذیت میکنی؟

- اشتباه برداشت کردید آقا هیربد.. اصلاً همچین چیزی نیست.

- هر چند طبیعیه! درسته که قرار نیست رابطه ای بینمون باشه. ولی حالا که با هم اومدیم تو این مهمونی این نگاه ها آزار دهنده میشه..

سر جاش صاف نشست و همزمان با بیرون فرستادن نفس حبس شده ام صداش و شنیدم که گفت:

- نگران نباش.. این احساس متقابله!

- بعید میدونم. چون همه نگاه هایی که به این سمت از جنس مونثه!

روش و چرخوند ستم و نگاه بی قرارش و دوخت به چشمام.. همین نگاه کافی بود برای اینکه بفهمم اشتباه کردم ولی خودش گفت:

- متوجه نشدی چون همه حواست به هم جنسای خودته! درست مثل من!

باور نمیکردم.. هیربد دوباره با یه جمله من و گذاشت تو برزخ و حالا با خونسردی داشت به دور و برش نگاه میکرد. یعنی باید باور میکردم که همون احساسی که من تو وجودم نسبت به این دخترا داشتم هیربدم نسبت به پسرا داشت؟ اصلاً مگه اینجا کسی بود که بخواد به من نگاه کنه و نگاهش باعث آزار هیربد بشه؟

هر چند که از لحظه ورود سنگینی یه نگاه و رو خودم حس میکردم ولی نمیدونستم منشاءش کجاست و الان انگار هیربد اون و پیدا کرده که همچین حرفی زده.

- دستت خوب شده!

با صدای هیربد از فکر و خیالم بیرون اومدم و نگاهش کردم که به پوست دستم زل زده بود و داشت انگشتش و روش میکشید..

حرارت بدنم لحظه به لحظه بیشتر میشد و آرزو میکردم که کاش هیربد متوجه این تغییر دما نشه..

گجوم و صاف کردم و گفتم:

- آره.. پمادی که دکتر داده خیلی خوبه!

- دیگه هیچوقت نزار اونجوری بشه.. چون.. بعدش من عذاب وجدان میگیرم!

هنوز جوابی برای این حرفش پیدا نکرده بودم که اینبار خیره شد تو چشمام و گفت:

- باشه؟

منی که عین آدمای گنگ و لال فقط داشتم نگاهش میکردم فقط تونستم سرم و رو شونه ام به معنی باشه خم کنم و هیربدم به همین راضی شد که دیگه چیزی نگفت.

هیچ چیز از رفتار و حرفاش درک نمیکردم ولی اینو خیلی وقت بود که فهمیده بودم.. رفتار و احساسات هیربد باهم تناقض داره. انگار همیشه داره از یه چیزی فرار میکنه..

برای همین تو حرف زدن با من انقدر دقت میکنه رو کلمات و جملاتش.. یا انقدر اصرار داره که هیچ برداشتی از حرفاش نداشته باشم. ولی بعضی وقتا مثل الان حرفاش بدون اختیار خودش به زبون میاد و اون موقع دیگه کاریش نمیتونه بکنه.

کاش مینشست و از دردش با من حرف میزد.. کاش منو انقدری محرم میدونست که سفره دلش و باز کنه و انقدر خودخوری نکنه.. ولی انگار هنوز به اون درجه از نزدیکی نرسیده بودم که لایق درد و دل کردنش باشم.

*

بعد از شام من رفتم دستشویی تا یه کم به سر و وضعم برسم.. تو آینه دستشویی نگاهی به خودم تو اون لباس قرمز و خوشگل انداختم. هنوزم باورم نمیشد که هیربد همچین لباسی رو مختص من خریده.. مدام به خودم میگفتم نه بابا.. لابد واسه خواهرش یا یکی دیگه خریده و حالا که دیده من احتیاج دارم داده بهم.

دلم نمیخواست باور کنم هیربد با دیدن این لباس یاد من افتاده و به خاطر من خریدتش ولی منو انقدر لایق خودش نمیدونه که احساساتش و باهام شریک بشه.

کدوم یکی از رفتاراش و باید باور میکردم و احساسات خودمم بر اساس اون پیش میبرد؟ کاش یه جوری من و قانع میکرد و از این بلاتکلیفی نجاتم میداد.

بعد از نگاه کلی تو آینه و اطمینان از اینکه مشکلی تو ظاهر نمیست رفتم بیرون.. هیربد تو سالن بود از دور دیدمش که داشت با یکی از دوستاش حرف میزد.. همینکه خواستم برم سمتش صدای شخصی رو از پشت سرم شنیدم:

- ببخشید..

وایستادم و چرخیدم طرفش.. یه پسر جوون بود..

- بفرمایید؟

نگاهش رنگ و بوی تعجب داشت.. درست مثل نگاه من که منتظر بودم بینم حرف حسابش چیه و حالا تو سکوت فقط داشت نگاهم میکرد.

حالا میتونستم حدس بزنم که اون نگاه خیره از اول مهمونی مال این آدم بوده که از روم برداشته نمیشد.. ولی من که نمیشناختمش.. از کجا باید میفهمیدم چرا بهم زل زده بود؟

خوب که دقت کردم دیدم قیافه اش به نظرم آشناست.. ولی اون لحظه واقعاً به ذهنم نمیرسید که کی و کجا دیدمش.. انقدری تو ذهنم پررنگ نبود که تو چند ثانیه یادم بیاد..

همچنان منتظر بودم حرفش و بزنه تا اینکه گفت:

- شما.. همسر آقا هیربد هستید؟

ابروهام تو هم فرو رفت..

- باید به شما توضیح بدم در این باره؟

- نه.. نه خب فقط کنجکاو شدم.. ببخشید قصد جسارت نداشتم.. با اجازه!

از کنارم رد شد و رفت.. منم مات و مبهوت به رو به روم نگاه کردم.. چی شد؟ دلیل نگه داشتنم و این سوال و الانم این رفتن یهوایی چی میتونست باشه؟

اگه انقدر براش مهم بود که جواب سوالش و بگيره چرا از خود هيربد نپرسیده بود و او مده بود سراغ من؟ چرا انقدر تعجب تو لحن و نگاهش بود وقتی که داشت باهام حرف ميزد؟

جوابی برای سوالم پیدا نکردم و چرخیدم برم که اینبار با هيربد سینه به سینه شدم.. سرم و بلند کردم.. چهره به اخم نشسته اش منو ترسونند!

- چیزی شده؟

با این سوالش فهمیدم خوشبختانه متوجه مکالمه کوتاه عجیب من با اون پسره نشده بود.. به نظرم لزومی هم نداشت که بیخودی فکرش و مشغول کنم برای همین گفتم:

- نه چیزی نیست.. بریم.

با هم رفتیم نشستیم ولی همه حواس من جوری که هیربد متوجه نشه پی اون پسره بود که اصلاً نفهمیدم کجا رفت غیب شد.. فکرم و بدجور به خودش مشغول کرده بود. اینکه به نظرم آشنا میومد برام عجیب بود..

آخه چرا باید تو مهمونی که خونه یکی از دوستای هیربد برگزار شده آدمی به نظر من آشنا بیاد؟ ولی خب این احتمالم وجود داشت که تو مهمونی خونه خود هیربد دیده باشمش و حواسم نبوده.. شاید بهتر بود بهش فکر نکنم تا هیربدم به این قضیه مشکوک نشه!

با قرار گرفتن سینی حاوی نوشیدنی جلوی صورتم حواسم و جمع کردم و آروم گفتم:

- ممنون نمیخورم..

بعد از من هیربدم ردش کرد.. ولی انگار متوجه نگاه خیره من به سمت سینی شده بود که پرسید:

- چرا اونجوری نگاه میکنی؟

- چه جوری؟

- نمیدونم.. با یه حالت حسرت!

نگاهش کردم.. دلم میخواست بگم تو که انقدر راحت نگاه من و میخونی پس چرا نمیتونی
معنی احساسی که تو قلبم نسبت بهت دارم و بفهمی و دست از عذاب دادنم برداری..

ولی فقط نفسم و فوت کردم و گفتم:

- همیشه دلم میخواست یه بار امتحانش کنم!

- چیو؟ مشروبو؟

- اوهوم!

- تا حالا نخوردی؟

- نه.. یعنی.. میدونم بده و ضرر داره ها! ولی دست خودم نیست که دوست دارم بینم بعدش
چی میشه.

بدون هیچ فکر و هدف و برنامه ای حرفام و به زبون آورده بودم ولی انگار هیربد خیلی جدی
گرفتشون که خدمتکار و صدا زد و یکی از گیلاسارو برداشت و گرفت سمتم.

با چشمای گشاد شده زل زدم بهش..

- چیکارش کنم؟

- بخور دیگه.. بعدش هیچی نمیشه ولی حالا که کنجکاوی بخور که تو حسرتش نمونی!

اصلاً فکرشم نمی‌کردم بعد از اون حرفم هیربد بخواد این خواسته ام و عملی کنه.. کاش زبونم آتیش می‌گرفت و همچین حرفی ازش درنمی‌ومد که حالا اینجوری پیشش خجالت زده نباشم!

- نه آقا هیربد.. منظورم این نبود که حتماً تجربه اش کنم.

هیربد یه کم گیلان و گرفت عقب و خودش اومد جلوتر و تو گوشم گفت:

- اگه جایی تنها بودی یا بدون مشورت و اجازه من می‌خواستی امتحانش کنی.. خودت میدونی چقدر از دستت عصبی میشدم. ولی الآن که خودمم پیشتم و حواسم بهت هست می‌گم بخور. که جفتمون خیالمون راحت باشه. ولی باید قول بدی که همین یه بار باشه!

نگاهم به محتویات خوشرننگ توی گیلان افتاد.. وسوسه یه بار امتحان کردنش انقدری بود که زود کوتاه پیام. آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

- باشه قول میدم.

- پس بگیرش..

گیلان و از دستش گرفتم.. هنوز تردید داشتم برای خوردنش.. ولی چون هیربد گفت پیشمه و حواسش بهم هست خیالم راحت بود.

سرم و یه کم بردم جلو ولی هیربد که چهارچشمی بهم زل زده بود سریع گفت:

- بو نکن.. و گرنه نمیتونی بخوری!

در حالیکه سعی میکردم جلوی بقیه خیلی بروز ندم که اولین بارمه لیوان و به لبم چسبوندم. تو بعضی از فیلمای خارجی دیده بودم که یه نفس میخوردن و من به هوای اون خواستم همین کارو بکنم که دوباره هیربد گفت:

- کم کم بخوریا.. یهو سر نکشی!

ولی دیگه دیر شده بود و من با فکر و خیالات احمقانه خودم تمام محتویاتش و یه جا تو حلقم خالی کردم و چشمام و از تلخی و سوزش عجیبی که اول تو دهنم پر شد و بعد گلوم و حسابی سوزوند محکم بستم.

نمیدونستم باید چیکار کنم.. تمام بدنم از سوزش گلوم گر گرفته بود.. تو چشمام اشک جمع شده بود و به محض باز کردن چشمام سرازیر شد.

هرچی آب تو دهنم بود قورت دادم تا شاید تلخی این زهرماری و که حالا واقعاً میفهمیدم چرا بعضیا بهش میگن زهرماری و از بین ببره ولی بی فایده بود.

دستم و گزاشتم رو گلوم و از پشت اشک توی چشمام خیره شده به هیربد که داشت به نگرانی نگاهم میکرد..

- خوبی؟

- گلوم سوخت..

- تقصیره منه زودتر باید میگفتم همه رویه دفعه نخور.. بزار برم برات آب بیارم.

رفت و بایه لیوان آب برگشت.. ولی از اونم یکی دوقلپ بیشتر نتونستم بخورم.. دهنم دوباره تلخ میشد. لعنتی به خودم و این کنجکاوی مسخره ام فرستادم. شروعش که اصلاً خوب نبود.. خدا ادامه اش و به خیر بگذرونه..

- بهتری؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آره.. داره سوزشش کمتر میشه..

انتظار داشتم کنارم بشینه ولی یهو گفت:

- پاشو بریم!

سرم و بلند کردم و با تعجب گفتم:

- واسه چی؟

با نگاهی به دور و برم ادامه دادم:

- مهمونی تموم شد؟

- نه..

- پس واسه چی میگید بریم؟

سعی میکرد نگاهش و به چشمام ندوزه..

- همینجوری! بریم بهتره!

نفهمیدم چرا یهو اینو گفت ولی اصرار نکردم تا علتش و بدونم و بدون حرف بلند شدم و کنارش راه افتادم.. در حالیکه سرم لحظه به لحظه داشت سنگین تر میشد!

xxxxx

تو ماشین بودیم و داشتیم برمیگشتیم خونه.. نمیدونستم حواسم به خیابون باشه یا به آنالی که تقریباً رو صندلی ولو شده بود..

اون موقع که نگاه پر از حسرتش و به سمت گیلای مشروب دیدم فکر کردم کار درستی میکنم که با ضمانت خودم اجازه میدم یه کم تست کنه تا بعداً تو یه موقعیت دیگه که حالا به هر دلیلی من نبودم این کار و انجام بده و حس کنجاویش و از بین ببره.

ولی بعد از اینکه یه نفس سرکشید و الان که صورتش رفته رفته قرمز تر میشد باید قبول میکردم که کارم درست نبوده.. خدا خدا میکردم معده اش پس بزنه و بالا بیاره.. ولی هیچ علائمی از حالت تهوع تو وجودش نبود.

- یه سوال بپرسم؟

چشمام و محکم باز و بسته کردم.. شروع شد.. یواش یواش داشت علائم مستیش ظاهر میشد و من نمیدونستم به یه آدم مست که اختیار حرفاش و نداره چه جوری حرف حالی کنم.. شیشه رو یه کم کشیدم پایین تا بلکه باد بهش بخوره و گفتم:

- پرس..

- اون موقع که منو برای اولین بار دیدی..... میدونستی که میخوای منو بدزدی؟

یه کم فکر کردم تا اون روز یادم بیاد.. میدونستم لزومی نداره وقتی تو این حالت و حواسش زیاد جمع نیست حقیقت و بگم ولی با صداقت گفتم:

- آره!

- پس.. واسه همون اونجوری.. نگام میکردی؟

- چه جوری؟

- یه جوری که..... یه جوری که..... نمیدونم! یه جور خاص.....

سری به چپ و راست تکون دادم.. فقط خدا کنه وقتی مستی از سرش پرید یاد این حرفاش نیفته و گرنه خیلی شرمنده و ناراحت میشد. دیگه کاملاً پشیمون شده بودم از اینکه بهش همچین اجازه ای دادم.

نمیخواستم جواب اینیکی سوالش و بدم و بگم از همون اول با اینکه میدونستم نامزد آرشی و با اینکه میدونستم فقط حکم یه طعمه رو داری واسه مون ولی توجهم بهت جلب شد و نتونستم نگاه ازت بگیرم.

اون موقع که خیلی راحت تر خودم و کنترل میکردم یا شایدم گول میزدم.. خیلی زود این جلب توجه فراموشم شد.. ولی کم کم که تو خونه بهراد شناختمش فهمیدم همچین بی مورد نبوده!

- ولی من.. میدونی..... از همون اول ازت ترسیدم.... اول منظورم بعد از دزدیدنم نیست... همون موقع که دیدم... بعدشم..... بعدشم خییلی بدتر شد! بهراد همش منو کتک میزد.... تو نمیزدی.... ولی من از تو میترسیدم.....

یهو زد زیر خنده و با خنده ادامه داد:

- یادته؟؟؟؟ جواب بهراد و میدادم.... ولی با تو.... با تو که حرف میزدم صدام همش میلرزیــد!

دوباره خندید.. اگه هر موقعیت دیگه ای بود از این خندیدن و شاد بودنش خوشحال میشدم ولی الان که همه اش اثرات مستی بود در نظرم زیاد خوشایند نبود.

یهو کامل چرخید سمتم با همون چشمای خمار شده اش زل زد بهم:

- یه چیز بگو دیگه.. تو چرا هیچ وقت حرف نمیزنی؟ خسته نمیشی از ساکت موندن؟
ایندفعه دیگه واقعاً کلافه شدم و توپیدم:

- بسه آنا.. تو هم چند دقیقه ساکت بمون برسیم خونه زودتر تا بیشتر از این پشیمون نشدم از غلطی که کردم!

- خيله _____ باشه باشه.. بد اخلاق نشو تو رو _____! خیلی بدم میاد وقتی بد اخلاق میشی.. مهربون باش همیشه.... مثل من! همیشه باهات مهربونم.. آخه.. آخه نمیتونم بد اخلاق باشم! من که مثل تو بیرحم و سنگدل نیستم که!

این و راست میگفت.. آنا همیشه با من مهربون بود و برعکس اون من همیشه بد اخلاقی میکردم.. چه خیری دیده بود از من که انتظار داشتم همه جوره این زندگی که براش ساخته بودم و تحمل کنه و صداش در نیاد؟ بالاخره یه جا کم میاورد..

- خیلی مونده برسیم؟

به جای جواب دستام و دور فرمون محکم تر کردم.. اگه همینجوری به حرف زدنش ادامه میداد من لحظه به لحظه بیشتر از خودم عصبانی میشدم و این عصبانیت و طبق معمول سر خودش خالی میکردم.. پس به نفعش بود که ساکت شه ولی نمیشد..

- هیربد؟؟؟؟ با تواما!

یخ زد تمام بدنم در عرض چند ثانیه.. اولین بار بود که اسمم و بدون پسوند و پیشوند به زبون میاورد.. اینبار واقعاً برام لذت بخش بود حتی اگه تو حالت مستی باشه..

شاید هر کس دیگه ای که جای من بود از این موقعیت استفاده میکرد و حتی شده کلامی دل به دل این حرفا میداد و پا به پاش میرفت. ولی من دلم نمیخواست ارزش آنالی و تا این حد پایین بیارم که با چهارتا جمله و حرف هورمونام و بالا و پایین کنم.

خوشبختانه همون لحظه رسیدیم خونه و من بعد از یه نفس عمیق و بیرون فرستادن بازدمم گفتم:

- پیاده شو رسیدیم..

ولی وقتی دستش و دیدم که چند بار به هوای پیدا کردن دستگیره در بالا پایین شد سری به دو طرف تکیون دادم و خودم پیاده شدم و رفتم طرفش.. با این وضع محال بود بتونه قدم از قدم برداره!

در و براش باز کردم و دیگه واینستادم تا تلاش نافرجامش برای پیاده شدن و نگاه کنم.. خودش بازوش و گرفتم و کشیدمش بیرون.

خیلی دلم میخواست حرصم تو همین بازوی نحیفش که وسط پنجه هام بود خالی کنم ولی آخه این طفلک چه گناهی داشت؟ تقصیر من بود که این اجازه رو بهش دادم. باید به عواقب و مستی بعدشم فکر میکردم که اون لحظه واقعاً فکر نکردم. چون هدفم این بود که بعد از اولین قلپ لیوان و ازش بگیرم که آنا کند زد به هدفم.

در و با کلیدم باز کردم و رفتم تو.. داشتیم میرفتیم سمت پله ها که یهو پاهاش شل شد و خواست بیفته که از همون بازوش گرفتمش و کشیدمش بالا..

با دست آزادش لبه کتم و گرفت و آویزونم شد.. لبخندش دوباره رو لبش نشست و نگاهش از چشمام به سمت لبام کشیده شد و آروم گفت:

- چقدر این صحنه برام آشناس!!!

آب دهنش و قورت داد و زل زد تو چشمام..

- تو هم یادته؟

دلم میخواست بگم مگه میشه شیرین ترین لحظه چند سال اخیر زندگیم و به همین راحتی فراموش کنم؟ ولی چیزی به زبونم نمیومد.. چون حالا منم مثل آنالی همه حواسم پی لبای سرخش بود و ذهنم مدام داشت اون بوسه خوشمزه و خواستنی رو بهم یادآوری میکرد..

میدونستم گوش دادن به صدای غرایزم و تکرار اون بوسه.. اونم وقتی آنا قدرت تشخیص خوب و از بد نداره.. یعنی از دست دادن آنا برای همیشه. چون به محض برگشتن هوش و حواسش یاد این فرصت طلبی من میفتاد و اون وقت دیگه هرگز حاضر نمیشد بهم نزدیک بشه..

با نزدیک شدن صورت آنا به صورتم درست تو لحظه آخر به خودم اومدم و سرم و کشیدم عقب..

- نکن آنا!

وسوسه انقدر تو وجودم زیاد شده بود که هرلحظه ممکن بود کار دستم بده.. سریع روم و گرفتم و راه افتادم سمت پله ها و آنا رو هم با خودم بردم که صدای کلافه و عصبیش و شنیدم:

- چراااااااااا؟؟؟؟؟ تو بکنی اشکال ندارههههههه؟ فقط من باید به هر سازی که تو میزنی برقصم؟
نترس منم از تو یاد گرفتم.. هرکاری دلم خواست میکنم.. فرداش میگم بهش فکر نکن..
مگه نه؟

به اینجا حرفش که رسید با عصبانیت چرخیدم سمتش که تو همون حالتی فهمید زیاده روی کرده و چشماش از دیدن خشمم گشاد شد.

شاید حرفاش منطقی بود و حقیقت داشت ولی برای من گرون تموم شد.. انقدری که چونه اش و محکم بایه دستم نگه داشتم و خیره تو چشمای ترسیده اش گفتم:

- میخواد خوشش بیاد میخواد نیاد.. ولی اینو باید تو گوشت فرو کنی آنا.. نباید احساسی بینمون باشه.. پس خودتو کنترل کن!

پوزخندش عصبی ترم کرد..

- شاید تو نتونی خودت و کنترل کنی!

دلم میخواست بگم درست فکر کردی.. منم احساس میکنم دیگه هیچ قدرتی برای کنترل کردن خودم در برابر تو ندارم ولی باید خیالش و راحت میکردم.. باید همین امشب بهش میفهموندم که چی داره تو دل من میگذره.. باید امیدش و از خودم قطع میکردم.. این دختر داشت به من احساس پیدا میکرد و من نباید میزاشتم این اتفاق بیفته.

با اینکه بعید میدونستم تو این شرایطش حرفام به قدر لزوم تو ذهنش بمونه ولی گفتم:

- من از خودم مطمئنم اگه یه سنگ تونست عاشق بشه منم میتونم!

نگاهش رنگ بهت و ناباوری گرفت.. شاید اگه یکی میدیدش فکر میکرد اثرات مستی از بین رفته ولی من خوب میدونستم اینم یکی از اثراتشه که یه لحظه آدم و خوشحال ترین فرد روی زمین میکنه و تو لحظه بعد همه غم و ناراحتی های دنیا رو به دلش سرازیر میکنه.

الآنم که با این حرفم حال بد آنا رو تکمیل کردم.. دلم خیلی براش سوخت. داشت پاسوز زندگی نابه سامان و آینده روی هوای من میشد.. حقش این نبود.. واقعاً نبود.

از پله ها بالا رفتیم و اینبار آنا بدون هیچ حرفی دنبالم اومد.. انگار هنوز تو شوک بود.. ولی چرا؟ یعنی انتظار حرف دیگه ای رو از من داشت؟

اصلاً مگه قرار بود رابطه ما به این جاها بکشه؟ مگه قرار بود احساس توش دخیل بشه که حالا انقدر ناراحت شده بود از تحقق پیدا نکردنش؟

در اتاقش و باز کردم و بردمش تو.. میخواستم مستقیم ببرمش سمت تخت که گفت:

- میخوام دوش بگیرم.. برو بیرون!

دیگه داشت خونم به جوش میومد از این طرز حرف زدنش.. یه کم با حرص و عصبانیت نگاهش کردم ولی وقتی یادم افتاد همه اینا به خاطر حماقت خودم چیزی نگفتم و رفتم بیرون.. بدون اهمیت به اینکه با این حالش میتونه تنهایی دوش بگیره یا نه. ولی بهتر بود سریع تر از این اتاق بیرون برم تا وسوسه حموم کردنش بهم غلبه نکنه!

این دختر قسم خورده بود که من و به مرز جنون بکشونه. کاش حداقل پشت بند این حرفایی که مدام قلب و احساسش و به بازی میگرفت میتونستم توضیحی هم داشته باشم.. کاش میتونستم بهش بگم چرا و چی شد که این حرفا به زبونم اومد و این افکار تو سرم جا گرفت. تکرار دوباره اون حرفا یعنی زنده شدن روزا و خاطراتی که به هیچ وجه دلم نمیخواست از پستوی ذهنم بیرون بکشمش.. اون روزا باید برای همیشه دفن میشد و آنالی هیچوقت نباید درباره اش کنجکاوی میکرد.. هیچوقت..

xxxxxx

از حموم که بیرون اومدم هنوز تو سرم احساس سنگینی میکردم.. یه جورایی گیج بودم و انگار هیچ درکی از شرایط اطرافم نداشتم.

لباسام و با همون حال نامیزونم پوشیدم ولی هرکاری کردم نتونستم رو تختم بخوابم. سردم بود.. نه سرمای جسمی که تنم و بلرزونه و احتیاج به پتو داشته باشه.. انگار روحم سردش بود و

باید یه جوری گرمش میکردم. خوب میدونستم که گرمای روحم الان تو اتاق بغلیه.. پس تردید نکردم و راه افتادم.

نمیدونم چم شده بود که دیگه به نظرم هیچ چیزی عیب و زشت نبود.. انگار به خودم حق انجام هر کاری و زدن هر حرفی و میدادم و از این موضوع احساس رضایت میکردم. در عین حال که یه کلافگی و آشفتگی تو تمام سلول های تنم حس میکردم ولی جوری بود که دلم نمیخواست از این حال در بیام.

جلوی در اتاقش وایستادم.. انقدر عجله داشتم برای رسیدن به این اتاق که حتی موهامم خشک نکرده بودم و با همون سر و وضع آشفته اومدم.

نفس عمیقی کشیدم و در و بدون در زدن باز کردم.. انگار بعد از تمام روزایی که تو این خونه بودم و بعد از تمام حرفایی که بینمون زده شده بود بازم به خودم این حق و میدادم.

هیربد با بالا تنه لخت وسط اتاق وایستاده بود و داشت بر و بر من و نگاه میکرد. چه اهمیتی داشت اگه فکر میکرد که من یه دختر بد و بی حیام؟ مگه چیزی عوض میشد؟ اون که در هر صورت نمیخواست عاشق من بشه.. خودش همین چند دقیقه پیش گفت..

- چیه آنا؟ چی شده؟

نگاه بی قرارم از بدنش به بالا کشیده شد و زل زدم به چشماش.. چه جوری باید میگفتم که اومدم تا روح سرما زده ام و گرم کنی؟ درسته مثل همیشه شرم و خجالتی از بابت حرفایی که میخواستم بزنم تو وجودم نبود.. ولی ذهنم یاری نمیکرد که کلمات و مرتبط کنم و به زبون بیارم..

یه کم اومد نزدیک تر و دقیق تر به چهره ام خیره شد..

- هنوز چشمتا قرمز.. پوووووووف.. بیا بریم یه چیز بدم بخوری از این حال دریای!

با نزدیک تر شدنش مسیر نگاهم دوباره عوض شد.. چشمم به سینه پهن و عضلانی بود و تنها خواسته اون لحظه ام و با دو کلمه به زبون آوردم:

- بغلم کن!

صداش برعکس منی که کاملاً ریلکس بودم پر از بهت و ناباوری شد:

- چی؟

آب دهنم و دوباره قورت دادم.. حالا که تا اینجا اومده بودم محال بود از خواسته ام دست بکشم..

- فقط همین یه بار.. چشم تو رو خدمتکار بودنم ببند.. بغلم کن!

نمیدونم چقدر گذشت.. ولی برای من خیلی طول کشید تا بالاخره هیربد با خودش و کنار اومد و تونست حرفم و هضم کنه.. با یه قدم بلند خودش و بهم رسوند و سرم و به سینه اش چسبوند..

اگه میگفتم بهترین ثانیه های عمرم و داشتم سپری میکردم دروغ نبود.. دستاش عین پیچک دور تن پیچیده بود و احساس میکردم تو امن ترین حصار دنیا قرار دارم و هیچ نیرویی نمیتونه این و از بین بیره..

غرق لذت و آرامش بودم که صداش از کنار گوشم خوشیم و نابود کرد..

- دووم نداره.. دل نبند!

چشمام و محکم بستم. اون آغوش و میخواستم حتی اگه به قیمت از بین رفتن غرورم باشه..

- چیکار کنم که با دوام بشه؟

هیربد چند دقیقه پیش نبود.. اصلاً هیربد همیشگی جدی نبود.. انگار دلش بازی میخواست و من براش شده بودم سرگرمی..

-از عهده ات برنمیاد!

زده بودم به سیم آخر..

- امتحان کن!

سرش و بیشتر به گوشم نزدیک کرد.. نفسایی که به پوست صورتم میخورد قابلیت به جنون رسوندم و داشت.. خیلی خودم و کنترل کردم که همونجا غش نکنم..

- هر شب رو تختم تا صبح تو بغلم بخواب.. بدون عشق.. بدون احساس!

حدسم اشتباه نبود.. هیربد وسیله بازی و سرگرمی میخواست. چون همچین چیزی محال بود.. ترجیح دادم بیخیالش بشم. این حرفا اصلاً نباید زده میشد.

خودم و از آغوشش کشیدم بیرون و خیره به زمین فقط گفتم:

-نمیتونم!

نزاقت فاصله بگیرم.. دستام و محکم دو دستش گرفت و من و کشوند سمت تخت..

- دیگه راه مخالفت نداری.. این یه دستوره!

دیگه اثری از اون حس خلا و لذتی که تو وجودم حس میکردم نبود.. کم کم دوباره داشت آثار ترس و اضطراب به وجودم برمیگشت.. این حرفا و این لحن عجیب هیربدم این ترس و بیشتر میکرد.. ولی قدرتی هم نداشتم تا نگهش دارم و نرم سمت تخت خوابش..

فقط با صدایی که حالا لرزون شده بود و سست گفتم:

- گفتم نمیتونم!

انگار اصلاً صدام و نشنید.. به تخت که رسیدیم طاقتم تموم شد و زدم زیر گریه و جیغ زدم:

- ولم کــــــــــــــن!

در حال تقلا برای بیرون کشیدن دستم از تو دستش بودم که پشت سرم وایستاد و اینبار از پشت بغلم کرد.. صداش کلافه بود و ناراحت:

- اذیت نمیکنم آنا.. قول میدم. فقط تو بغلم باش. امشب با حرفا و کارات دیوونه ام کردی. میدونم خودتم اذیتی.. پس بزار کنار هم آروم بشیم.

چه جوری میتونستم به این لحن پر از خواهش نه بگم؟ هیربد قلق من و خوب میدونست. مطمئن بودم که از احساس من به خودش خبر داشت برای همین میفهمید که من با چی آروم میشم. ولی سوال اینجا بود.. وقتی خودش میگفت نباید احساسی باشه.. پس چرا کنار من آروم میشد؟

هیچ توانی برای مخالفت نداشتم.. اون سستی و رخوتی که تو بدنم بود دست و پام و بسته بود به خصوص در برابر هیربد کاملاً خلع سلاح میشدم.

با کمک خودش رو تخت به پهلو دراز کشیدم.. خودشم تخت و دور زد و اون سمت کنارم خوابیدم. اولین تجربه ام نبود که کنارش میخوابیدم. ولی هربار به یه دلیلی تو حال خودم نبودم و هوش و حواسم سر جاش نبود.. درست مثل الان که بی اختیار پرسیدم:

- چرا باهام حرف نمیزنی؟

به پشت خوابید و زل زد به سقف..

- چی بگم؟

- از.. از زندگیت. از اینکه.. چی شد.. چی شد که اینجوری شدی.. چی شد که تبدیل به سنگ شدی؟

- طاقتش و ندارم.. طاقت مرور کردن دوباره اون روزا و تعریف کردنش و ندارم. اگه همه چیز و بریزم بیرون دیگه حتی همین هیربدی که داری میبینی هم نیستم.. خیلی بدتر و سنگ تر میشم.

یه نیم چرخ زد و خیره شد تو صورتم..

- فکر کنم تو هم طاقتش و نداری که اون هیربد و ببینی!

- ولی.. ولی الانم خوب نیستی.. داری اذیت میشی. اگه با یکی درد و دل کنی حالت بهتر میشه.

- میگم بهت.. یه روز که حال جفتمون خوب بود.. یه روز که خیالم از بابت همه چیز راحت بود میگم بهت.. مطمئن باش اون موقع همه چیز عوض میشه و دیگه هیچ چیز مثل الان نیست.. فقط دعا کن اون روز برسه..

تن صداش برام شیرین تر از لالایی های بچگیم بود و انقدر برام آرامش داشت که بی اختیار پلکام رو هم افتاد و خوابم برد..

تا لحظه آخر میدونستم اونجا خوابیدم اشتباهه.. تا لحظه آخر دلم میخواست بیدار می موندم و با زور و اصرارم که شده از زیر زبون هیرب حرف میکشیدم.. ولی هیچ توانی تو خودم برای مقابله با خواب نبود و من تو دنیای بی خبری فرو رفتم.

*

صبح که چشمام و باز کردم اولین چیزی که جلوی چشمم قرار داشت صورت غرق خواب هیرب بود و بعد از اون نگاهم به دستم افتاد که لای پنجه ای هیرب بود..

دهنم رفته رفته باز تر میشد از تعجب.. من چیکار کرده بودم دیشب؟ من احمق با خوردن اون مشروب لعنتی چی به سر خودم آورده بودم؟ چرا با پای خودم پاشدم اومدم تو این اتاق و سر از تخت خواب هیربد دراورددم؟ الان هیربد درباره من چه فکری میکنه؟

همه اتفاقات و حرفای دیشب یادم بود.. ولی تازه داشتم میفهمیدم که تک تکشون چقدر زشت و اشتباه بود.. اون حال خوش دیشبم که به خودم حق و اجازه هرکاری و میداد حالا از بین رفته بود و من آرزو میکردم که کاش تو خواب می مردم و اصلاً بیدار نمیشدم.

حالا بر فرض که من تو حال طبیعی نبودم و نصف شب سر از اینجا درآوردم.. بر فرض که هیربد نداشت احساس تنهایی کنم و کنارم خوابید.. ولی اینهمه نزدیکی و این دستی که از گرما و حرارتش داشتم میسوختم لازم بود؟

هرکی ما رو تو اون حالت میدید فکر میکرد اولین شب زندگی مشترکمون و پشت سر گذاشتیم.. در حالیکه پرونده این احساس یه جورایی همون دیشب بسته شده بود..

هیربد با دست پس میزد و با پا پیش میکشید.. دیگه نمیتونستم بهش حق بدم.. وقتی انقدر با جدیت میگفت که نباید احساسی بینمون باشه.. حق نداشت بعدش منو بغل کنه.. منو کنارش بخوابونه و انقدر بهم محبت کنه.. حق نداشت منو بیشتر از اینی که هستم وابسته خودش کنه.

هرچی بیشتر به این مسائل فکر میکردم کلافه تر و عصبی تر میشدم. حالم از خودم به هم میخورد به خاطر خوردن اون مشروب لعنتی و شوم که کارم و به اینجا کشوند.. که انقدر در برابر هیربد خفیف بشم.

اصلاً شاید.. شایدم هیربد از قصد اون اجازه رو بهم داد.. که از این طریق من و هرجور که دلش میخواد بازی بده و بشم اسباب تفریح و لذتش!

آروم دستم و از تو دستش کشیدم بیرون و بدون کوچکترین سر و صدایی از رو تخت بلند شدم و رفتم بیرون.. اولش خواستم برم پایین و صبحونه هیربد و آماده کنم ولی پشیمون شدم.

یه زمانی این کار و با نهایت احساس و علاقه انجام میدادم و ازش لذت هم میبردم.. ولی الان انگار همه انگیزه ام از بین رفته بود. فقط دلم میخواست برم یه گوشه بشینم و به حال روز آشفته زندگیم زار زار گریه کنم. تنها کاری که از آدم بدبخت و بی انگیزه ای مثل من برمیومد.

xxxxxx

با نگاهی به جای خالی آنا رو تخت از جام بلند شدم.. نگاهی به ساعت انداختم و دستم و با کلافگی لا به لای موهام فرو کردم. تا همین یک ساعت پیش بیدار بودم.

میدونستم وقتی بیدار شه مستی و حالت های دیشبش دیگه به طور کامل از سرش بیرون میره و از اینکه بینه کنار من خوابیده شرمنده و خجالتزده میشه.. میخواستم به محض بیدار شدنش براش توضیح بدم ولی نفهمیدم کی و چه جوری خوابم برد.

راه افتادم سمت دستشویی.. انگار عواقب اشتباه دیشم و اون اجازه بیخودی که برای خوردن مشروب به آنا دادم حالا حالاها تمومی نداشت. باید همچنان تاوان اشتباهم و پس میدادم.

*

وقتی پشت در اتاقش ایستادم دقیق نمیدونستم باید چی بگم که توجیه خوبی برای حرفا و رفتار دیشم باشه.. ولی هرطوری که بود باید جمعش میکردم..

بعد از نفس عمیقی بدون در زدن رفتم تو که یهو آنا با چهره خیس از اشک و چشمای قرمز ولی عصبانی چرخید سمتم و تقریباً داد زد:

- برای چی در نزده میاید تو؟ مگه اینجا اتاق من نیست؟ این حقم ندارم که وقتی تو اتاق خودمم آسایش داشته باشم؟ مثل خیلی از حقای دیگه که شما تشخیص میدید نداشته باشم؟
با تعجب زل زدم به چشماش که بدجوری داشت نگاهم و اسیر خودش میکرد..

- چی شده آنا؟ گریه واسه چیه؟

- هیچی.. دلیلی ندارم برای گریه مگه نه؟ همه چی آرومه منم خیــــــــلی خوشبختم!

حدس میزدم اثرات پشیمونی بعد از خوردن مشروب زیاد باشه.. ولی دیگه نه انقدر. خودم اجازه اش و داده بودم و حالا خودمم باید آرومش میکردم.

چند قدم رفتم طرفش و بدون هدف دستم و به سمتش دراز کردم که خودش و کشید عقب و با حالت عصبی و پرخاشگر توپید:

- دست به من نــــــــزن.. بسه دیگه.. بسه دیگه خسته ام کردی! دیگه حق نداری دست به من بزنی.. دیگه حق نداری به من محبت کنی.. دیگه حق نداری منو ببری کنار خودت بخوابونی.. دیگه حق نداری بغلم کنی. فهمیدی یا نــه؟؟؟؟؟؟؟؟

بهت زده از این حرفای عجیب غریبش گفتم:

- آنا دیشب تو خودت خواستی که..

- آره من خواستم ولی تو نباید قبول میکردی.. منو میزدی.. از اتاقت مینداختی بیرون. ولی نباید به حرفم گوش میدادی.

یهو به سمتم هجوم آورد و شروع کرد مشت زدن به سینه ام..

- وقتی با همه سنگدلی و نامردیت میگی نباید احساسی بینمون باشه پس حق نداری با این کارات توجه منو جلب کنی.. باید من و از خودت متنفر کنی میفهمی؟ باید دیشب با فحش و بد و بیراه من و از اتاقت پرت میکردی بیرون نه اینکه آغوش و برام باز کنی و بعدش بهم بگی دل نبند! چی داره تو سرت میگذره که انقدر منو آزار میدی؟ چرا داری لذت میبری از تماشای عذاب کشیدن من؟ ————— چرا؟؟؟؟؟

دلم برای مظلومیتش و حرفایی که به زبون میاورد آتیش گرفت.. من با این دختر چیکار کرده بودم که حالا اینجوری داشت زار میزد و ازم گله میکرد؟ حق داشت.. واقعاً حق داشت. نباید انقدر گیجش میکردم و احساساتش و به بازی میگرفتم.

میچ هر دو دستش و گرفتم تا دیگه نتونه مشت نزنه.. تا شبم اونجا وایمیستادم آسیبی به سینه من نمیرسید همه ترسم از این بود که دست خودش درد بگیره..

ولی با همون تقلا و حرصی که از من تو وجودش بود خواست جفت دستاش و از تو دستام بکشه بیرون که نداشتم و وقتی دید موفق نمیشه با گریه زار زد:

- گفتم به من دست نزن.. خیلی راحت بلدی به من بگی خودت و کنترل کن.. پس تو هم خودت و کنترل کن و دیگه سمت من نیا..

- حرفم و پس میگیرم!

آنا که آماده شده بود برای زدن داد و فریاد های بعدیش با این حرفم یهو ساکت شد و با حیرت زل زد بهم..

- چی؟

خسته شده بودم.. هم خسته شده بودم و هم آنا رو خسته کرده بودم با این رفتارای ضد و نقیضم. نمیشد.. نمیشد زبونم یه چیز بگه و رفتارم یه چیز دیگه نشون بده. یا باید به طور کامل نزدیک شدن به آنا رو از ذهنم بیرون میکردم و میشدم همون سنگی که دیشب گفتم. یا باید حرفم و پس میگرفتم.

تو اون لحظه که آنا انقدر مظلومانه تو دستام داشت میلرزید.. هرچی فکر کردم دیدم راه دوم خیلی آسون تره. من نمیتونستم با آنا تو یه خونه باشم و احساساتم و کنترل کنم. دیگه خیلی احمقانه بود که اگه همچنان خودم و گول میزدم و میگفتم همچین احساسی تو وجودم نیست. آب دهنم و قورت دادم و اینبار با اطمینان بیشتری گفتم:

- حرف دیشبمو.. پس میگیرم.

دستاش و که دیگه حالا بی حرکت تو دستام مونده بود ول کردم و صورتش و با دستام قاب کردم و خیره شدم تو چشمای سیاهش..

- دیگه نمیخوام خودت و کنترل کنی.. منم اینکار و نمیکنم.. ولی..... ولی زمان میخوام ازت. طول میکشه تا همه چیز همونجوری بشه که میخوام. این زمان و بهم میدی؟ حاضری صبر کنی تا بعد از چند سال زندگی یکنواخت و فکر و خیال ثابت.. شرایط و تغییر بدم و خودم و پیدا کنم؟

نگاه هراسونش بین چشمام در گردش بود.. انگار هنوز اطمینان نداشت به این حرفایی که برای اولین بار داشت از زبونم میشنید.. تا اینکه بالاخره یه کم از بهت درومد و گفت:

- این.. این حرفات به خاطر اینه که.. الان منو آروم کنی؟ مثل دیشب که.....

- نه.. نه آنالی! دیگه انقدرم بیشرف نیستم. تا الان داشتم خودم و گول میزدم.. ولی... ولی همون دیشب فهمیدم که نمیشه. میخوام واسه یه بارم که شده. شانسم و امتحان کنم. کمک میکنی؟

اینبار زمان زیادی طول نکشید که همراه با لبخندی کوچیکی که رو لبش نشست گفت:

- آره!

حرکت لبهاش مسیر نگاهم و عوض کرد.. وسوسه چشیدن طعمشون داشت بهم غلبه میکرد.. ولی باهاش مقابله کردم و لبام و چسبوندم به پیشونیش..

درسته میخواستم خودم و محک بزنم.. درسته که سخاوتمندانه بعد از اونهمه عذابی که بابت رفتارای من کشید بازم حاضر شد بهم زمان بده تا خودم و پیدا کنم و زندگیم و تو اون مسیری که دلم میخواست پیش ببرم. ولی باید حواسم و حسابی جمع میکردم تا دوباره قلبش و نشکنم و اعتمادش و از بین نبرم.

همینکه میدیدم آنای من که چند دقیقه پیش داشت اونجوری گریه و زاری میکرد.. الان با چند تا جمله و یه بوسه من انقدر آروم گرفته بزرگترین لذت بود برام.

احساس من به این دختر هوس نبود که خودم و خالی کنم.. سخت بود اعترافش برای آدمی مثل من بعد از اینهمه سال بی کسی و گوشه گیری.. ولی.. من عاشق شده بودم.. عاشق خدمتکارم..

xxxxxx

شمع و روشن کردم و نگاهم و به ساعت دوختم.. هنوز ده دقیقه مونده بود تا تحویل سال. نگاهی کلی به سفره هفت سین انداختم و وقتی دیدم همه چیز مرتبه راه افتادم سمت پله ها. هیربد تو اتاقش بود و داشت کار میکرد و سفارش کرد نزدیک سال تحویل برم و صداش کنم. تو حساب کتاب آخر سال شرکتشون مشکل ایجاد شده بود و هر روز تا دیروقت مشغول کار بود تا مشکل و حل کنه ولی هنوز حل نشده بود..

در اتاقش باز بود.. چند تقه مصلحتی زدم و رفتم تو.. انقدر غرق کارش بود که متوجه حضورم نشد و منم از فرصت استفاده کردم و با عشق بهش خیره شدم.

از بعد اون روزی که اون حرفا رو بهم زد و بعدش اون بوسه شیرین و رو پیشونیم نشوند.. رفتارمون با همدیگه خیلی عوض شده بود. البته بیشتر هیربد که کاملاً اون پوسته سفت و سختش و شکونده بود و حالا داشت یه هیربد نرم تر و مهربون تر و بهم نشون میداد.

حرفی از احساسمون به همدیگه نزدیم.. ولی همینکه قبول کردیم زندگی کردنمون کنار همدیگه اونم بدون هیچ عشق و احساسی شدن نیست یعنی یه امتیاز مثبت و یه قدم رو به جلو. منی که هیچوقت فکرشم نمیکردم که هیربد تا این مرحله پیش بره و از من زمان بخواد برای تغییر زندگیش و پیدا کردن خودش.. حالا این اتفاق برام مثل معجزه شده بود و من هر ثانیه بیشتر ازش لذت میبردم.

به خودم که اومدم دیدم چند دقیقه دارم نگاهش میکنم و جالب بود که هیربد همچنان متوجه حضورم نشده بود.. گلوم و صاف کردم و صداش کردم:

– آقا هیربد؟

هنوز سخت بود برام که پیشوند آقا رو از اسمش حذف کنم.. به همدیگه قول داده بودیم پس باید کم کم پیش میرفتیم نه یهویی و احساسی..

بالاخره با صدام سرش و از حساب کتابش درآورد و نگاهم کرد.. قبل از اینکه حرفی بزنه نگاهش رو لباسای تنم که نو بود و برای اولین بار میپوشیدمشون ثابت موند و من خجالت زده سرم و انداختم پایین.

طاقت دیدن اون برق تحسین توی نگاهش و نداشتم و قبل از اینکه حرفی هم بزنه سریع گفتم:
- الان سال تحویل میشه!

زیرچشمی دیدم که بعد از چند ثانیه بالاخره نگاهش و گرفت و با نگاهی به ساعت دور دستش از جاش بلند شد و اومد سمتم.

- بریم.

سرم و بلند کردم و با نگرانی به چشمای خسته اش خیره شدم..

- تموم نشده کارت؟

با دو انگشت چشماش و ماساژ داد..

- نه هنوز.. نمیفهمم مشکل کجاست!

- اینجوری که از پا درمیاين!

دستش و بلند کرد و قبل از اینکه حدس بزنم هدفش چیه یه دسته از موهای فر جلوی پیشونیم و گرفت و کشید پایین و ولش کرد که عین فتر دوباره برگشت سر جاش..

- حلش میکنم.. تو نگران نباش فرفری!

اگه تو یه زمان و یه موقعیت دیگه بودیم مطمئناً جوابش و میدادم ولی حال خوب اون لحظه ام و حاضر نبودم با هیچی حتی یه حرف و حرکت اضافه خراب کنم.. واسه همین جوابش و با لبخند دادم و جلوتر ازش رفتم بیرون.

کنار هم دور سفره نشستیم.. از قیافه هیربد مشخص بود که خیلی اهل اینجور کارا نیست و الان به خاطر منه که داره تحمل میکنه. همینم خیلی برای من ارزش داشت.

ولی من درست مثل هر سال که تو این لحظه بی نهایت هیجان و اضطراب داشتم چشمام و بستم و زیر لب شروع کردم به دعا کردن. دعا برای آمرزش روح پدرم.. برای خوشبختی شیرین.. چون خیلی وقت بود که بخشیده بودمش.. از وقتی حس خوب علاقه به هیربد تو دلم جوونه زد شیرین و بخشیده بودم و الانم براش آرزوی خوشبختی میکردم.

تنها کسی که آرزویی براش نداشتم خودم بودم.. انقدر تو این مدت درباره خواسته قلبیم با خدا درد و دل کرده بودم که دیگه روم نمیشد بهش چیزی بگم. از طرفی هم نباید خواسته ام و با زور به دست میاوردم شاید بهتر بود بزارم هرچی که صلاحمه همون بشه.

- چی داری میگی زیر لب؟

با صدای هیربد چشمام و باز کردم و نگاهش کردم که با حرکتی بامزه بالاتنه اش و عقب کشید و هراسون گفت:

- جادو جمبلم نکنی!

با خنده گفتم:

- نه.. دارم دعا میکنم..

جوری اخماش از تعجب درهم شد که انگار اولین بار بود همچین حرفی میشنید..

- دعا واسه چی؟

حالا من داشتم که تعجب میکردم.. همچین سوالی هم کسی تا حالا از من نپرسیده بود!

- خب.. موقع سال تحویل باید دعا کنیم دیگه. که خدا برآورده اش کنه!

- یعنی خدا فقط موقع سال تحویل وایمیسته بینه ملت چه دعایی دارن؟ اگه اینجوریه پس تو

بقیه روزای سال واسه چی دعا میکنن؟

کلافه شدم.. این چه سوالی بود که میپرسید و منم هیچ جوابی نداشتم براش!

- خب به ما از بچگی اینجوری یاد دادن دیگه.. آدم خودش حال بهتر میشه وقتی خواسته هاش و با خدا مطرح میکنه و از آرزوهاش میگه..

برای اینکه سوال دیگه ای نپرسه نگاهی به تلویزیون انداختم و سریع گفتم:

- الان سال تحویل میشه سی ثانیه مونده..

- آرزوی تو چیه؟

با این سوال یهویش ناباور زل زدم بهش.. انتظار داشت چه حرفی از من بشنوه که اینجوری با کنجکاوی داشت نگاهم میکرد و مصر بود که حتماً جوابش و بگیره؟

هنوز جوابی براش پیدا نکرده بودم که با صدای توپ نگاهم دوباره به تلویزیون افتاد و بی اختیار دستم رفت سمت قلبم که ضربانش خیلی تند شده بود! نمیدونم اینهمه اضطراب هیجان یهوئی چرا تو یه ثانیه به قلبم نشست انقدری که حتی هیربدم متوجهم شد و پرسید:

- خوبی؟

از لحن نگرانش فهمیدم که فکر کرده دوباره قلبم درد گرفته برای همین بعد از نفس عمیقی لبخندی به روش زدم و گفتم:

- خوبم.. عیدت مبارک!

دستش به سمت صورتم دراز شد و با انگشت شستش گونه ام و نوازش کرد..

- عید تو هم مبارک!

نگاهش برای لحظه ای به لبام افتاد ولی سریع روش و گرفت و منم خجالت زده سرم و انداختم پایین. برای اینکه خیلی بینمون سکوت نباشه و جو و از سنگینی دربیارم ظرف شیرینی سر سفره رو برداشتم و گرفتم سمت هیربد..

یه کم شیطنت قاطی لحنم کردم و گفتم:

- من که پول نداشتم مثل شما عیدی خوشگل خوشگل بخرم.. آخه رییس بدجنسم حقوقم و پیش پیش بابت طلبم گرفته.. عوضش براتون از این شیرینی ها پختم.

هیربد با لبخندی کج و یه وری که این اواخر زیاد ازش میدیدم دستش و دراز کرد و همینطور که یه دونه اش و برمیداشت گفت:

- دیدی بهت گفتم اینا همش الکیه و دعای سر سال تحویل نمیگیره؟

چشمام و گشاد کردم..

- چه ربطی داشت الان؟

- خب من دعا کردم تو سال جدید یه کم این زبونت کوتاه شه ولی الان دیدم که دعای مستجاب نشد!

شونه ای بالا انداختم و با پرویی گفتم:

- ربطی به زبون من نداره.. حرف حق تلخه!

دیگه حرفی نزد و شیرینیش و خورد.. منم به روم نمیاوردم ولی همه حواسم بهش بود که ببینم خوشش اومده یا نه.. انتظار تعریف و تمجید ازش نداشتم چون اصولاً اهلش نبود ولی امیدوار بودم که حداقل از حالت چهره اش بفهمم مزه دهندش چی بوده.. که یهو دولا شد و از ظرف شیرینی یکی دیگه برداشت..

انقدری از این حرکتش سر کیف اومدم که بی اختیار نفس راحتی کشیدم و لبخند رو لبم نشست. تعریف و تمجید از این بیشتر و قشنگ تر چی میتونست بشه؟ هیربد به جای حرف با عمل بهم نشون داده بود که از دستپختم خوشش اومده و همین برای من یه دنیا ارزش داشت! شیرینیم و که خوردم دوباره چرخیدم سمت هیربد و سوالی که مدت ها ذهنم و به خودش مشغول کرده بود به زبون آوردم:

- شما واسه عید برنامه ای ندارید؟

- چه برنامه ای؟

- مثلاً مسافرت..

- نه!

با ابروهای بالا رفته اینبار پرسیدم:

- کسی هم نمیاد خونه اتون؟

هیربد که تا الآن نگاهش سمت تلویزیون بود بعد از این سوالم مکشی کرد و خیره شد بهم..

- سوال اصلیت و پرس انقدر حاشیه نرو!

حالا که خودش اینجوری میخواست منم گفتم:

- منظورم اینه که نمیرید پیش خواهرتون.. یا اون نمیاد پیش شما؟

- واسه چی باید بیاد؟

- خب.. تعطیلاته دیگه!

- تعطیلات واسه ایرانیه اونجا که تعطیل نیست. کار و زندگی داره.. منم هزار جور گیر و

گرفتاری دارم دیگه وقتی واسه تفریح و مسافرت نمی مونه.

- آخه.. آخه اینجوری که نمیشه! بالاخره خواهرتونه.. یعنی دلتون برای هم تنگ نمیشه؟

شونه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

- انقدری به هم وابسته نبودیم. از همون بچگی راهمون از هم سوا بود.. همینکه سالی یکی دو بار زنگ بزنی و یه خبری از همدیگه بگیریم کفایت میکنه.. بیشترش نه از نظر من فایده ای داره نه از نظر اون..

- ولی از نظر من فایده داره..

جوری بهم نگاه کرد که انگار غیر مستقیم میخواست بگه تو چیکاره ای این وسط.. ولی بزرگواری کرد و هیچی نگفت.. منم یه کم خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

- البته خودتون میدونید.. ولی چون من خیلی دوست داشتم یه برادر یا خواهر داشته باشم. حس میکنم اگه جای شما بودم هیچوقت انقدر بی تفاوت نمیشدم به این مسئله!

- فقط دوست داشتن کافی نیست. خیلی عوامل دست به دست هم میدن که یه خواهر از برادرش یا برعکس دور بشه و هرکدوم برای خودشون زندگی کنه!

- خواهرتون متاهله؟

- بود.. طلاق گرفته! فعلاً تا جایی که میدونم مجرده!

خیلی برام عجیب بود.. هیربد چه جوری میتونست انقدر بی اهمیت باشه نسبت به هم خورش؟ هرچند اگه به رفتارش با خودم تو این چند ماه که پیش هم بودیم فکر میکردم میدیدم همچینم جای تعجب نداشت.. هیربد کلاً آدم خشک و سختی بود و احساساتش و بروز نمیداد. پس فرقی براش نداشت که اون طرف هم خورش باشه یا نباشه!

ترجیح دادم دیگه تو این مسئله دخالت و کنجکاوی نکنم.. من اگه زرننگ بودم باید یه فکری برای احساسات هیربد نسبت به خودم میکردم .. بقیه پیشکش!

بلند شدم برم سمت آشپزخونه که هیربد پرسید:

- کجا؟

برم شام درست کنم..

- نمیخواهی عیدیت و بگیری؟

با ابروهای بالا رفته گفتم:

- شما که عیدی منو قبلاً دادید!

- این قضیه اش فرق میکنه..

هنوز منظورش و نفهمیده بودم که بلند شد و او مد سمتم.. تو یه قدمیم و ایستاد و از تو جیب پیراهنش یه کارت درآورد و گرفت سمتم..

با تعجب کارت و از دستش گرفتم و وقتی روش و خوندم تازه فهمیدم که کارت بانکیه! تعجبم وقتی بیشتر شد که روی کارت اسم من نوشته شده بود.

سرم و بلند کردم و پرسیدم:

- این چیه؟

یه کم تو چشمم نگاه کرد. حس کردم نگاهش شرمندگی داره..

- حقوق این چند ماهی که اینجا کار کردی..

چشمکی زد و ادامه داد:

- البته اضافه کاری و پاداشتم حساب کردم!

زبونم به طور کامل بند اومده بود.. چی داشت میگفت؟ این تغییر دیدگاه یهویییش برای چی بود؟ یه جورایی داشتم شاخ در میاوردم از این حرکتش ولی به هر جون کندنی بود به خودم اومدم و پرسیدم:

- مگه قرارمون این نبود که.. که من حقوق نگیرم در عوض اون پولی که دادید برای نجاتم!

- چرا این بود.. ولی.. یه چیزایی عوض شده نه؟ از اولم اشتباه بود که تو رو به عنوان خدمتکار بیارم تو این خونه ولی بهونه دیگه ای نداشتم. این پولم ماه به ماه برات کنار میذاشتم تا اینکه چند وقت یه حساب برای خودت باز کردم که بتونی ازش استفاده کنی.

چشمم دیگه راه نداشت بزرگتر بشه..

- شما بدون حضور خودم چه جوری برام حساب باز کردید؟

دستش و برد عقب و حین خاروندن پشت گردنش گفت:

- پیدا کردن شناسنامه ات که کاری نداشت.. بقیه اشم که خب.. از همون قانون پارتی که خودت در جریانش هستی بهره بردم!

به ظاهر داشت جواب سوالات و میداد ولی من لحظه به لحظه گیج تر میشدم! اصلاً انتظار همچین چیزی رو نداشتم. اگه تو ذهنم فقط چند درصد بهش فکر میکردم الان خیلی برام باور پذیرتر بود..

- آخه.. آخه آقا هیربد اینجوری که نمیشه!

با کلافگی گفت:

- چرا نمیشه؟

- برای اینکه بعد از اون جریان.. من.. من بدهکار شدم. باید اون پولی که به خاطر من دادید به اون آدم و بهتون برگردونم. پس قضیه اون ۳۰ سال چی میشه؟ من اگه بخوام این پول و برای خودم خرج کنم که حالا حالاها نمیتونم بدهیم و صاف کنم و.....

با قرار گرفتن دستاش رو شونه هام حرفم نصفه تو دهنم موند و زل زدم بهش که بینم چی میخواد بگه که با جدیت و آرامش گفت:

- آنالی! هردومون خیلی خوب میدونیم.. که این پول حق خودته.. اون کسی که این وسط هیچ حقی نداشت من بودم. حق نداشتم از شرایط سخت زندگیت سو استفاده کنم و تو رو به عنوان خدمتکار بکشونم تو خونه خودم. من بابت نجات از دست حبیب بهت لطف نکردم. فقط گندی که با دزدیدنت به زندگیت زدم و جبران کردم. من به حبیب بدهکار بودم که با اون زمین حسابم و باهاش صاف کردم. هیچ ربطی به تو نداشت که حالا تو بخوای اون پول و بهم برگردونی.. اون حرفا و اون ۳۰ سالم فقط برای این بود که پای تو رو به اون خونه بند کنم و نزارم جایی بری. وگرنه الان دیگه اون ۳۰ سال برای من باطل شده.

حس خوبی که با تک تک کلماتش به وجودم تزریق شد با جمله آخرش دود شد و رفت هوا.. منظورش چی بود که ۳۰ سال براش باطل شده؟

صاف و ایستاد و با جمله بعدیش دوباره امید و به وجودم برگردوند و ضربان قلبم و بالا برد..

- چون دارم سعی میکنم دائمیش کنم. ۳۰ سال خیلی کمه..

من بال نداشتم ولی اون لحظه خودم و در حال پرواز تو آسمونا تصور میکردم.. درسته هیربد حرفی از علاقه و دوست داشتن نمیزد.. درسته که از من زمان خواسته بود تا شرایط و جوری هموار کنه که بتونه بالاخره از پوسته سنگیش دست بکشه و احساس و به وجودش برگردونه.. ولی گاهی اوقات با همین جمله های غیر مستقیمش به قدری من و ذوق زده میکرد که حس میکردم با همه موانعی که سر راهمون بود خوشبخت ترین دختر روی کره زمینم!

از اونجایی که دیدم هیربد تصمیمش و گرفته و با فکر و برنامه قبلی این کارت و به من داده دیگه مخالفتی نکردم و گفتم:

- ممنونم.. که.. این بار سنگین و از رو دوشم برداشتید.. حالا دیگه خیالم راحت شد!

مکشی کردم و با اشاره به کارت ادامه دادم:

- البته اگه این کارم نمیکردید راضی تر بودم.. چون از هر طرف حساب کنید.. من باز بهتون مدیونم. که بهم سرپناه دادید و اجازه دادید که اینجا زندگی کنم!

- هیچوقت خودت و مدیون کسی ندون و حقت و پایمال نکن.. هروقت حتی اگه کوچکترین کاری برای کسی انجام دادی حقت و بگیر.. این محبت ها و مهربونی ها کم کم

هم به نظر بقیه وظیفه میاد.. هم خودت! تو این چند ماه هم حتی بیشتر از توانت کار کردی و زحمت کشیدی.. پس باید حقت و بگیری.

قدرشناسانه خیره اش شدم..

- چشم!

- الانم برو حاضر شو.. شام میریم بیرون!

- میخوام شام درست کنم!

- آدم روز اول عید مگه کار میکنه؟ حاضر شو بریم..

با لبخندی که هیچ جوهر نمیتونستم از رو لبم حذفش کنم چرخیدم و راه افتادم سمت پله ها.. هیربد به روش نمیآورد ولی اگه میخواست میتونست شوهر خیلی خوب و ایده آلی باشه.. فقط تجربه کافی نداشت و تو بروز احساساتش ضعیف بود و گرنه میتونه همونی باشه که همه آرزوش و دارن!

*

تو ماشین نشسته بودیم و میخواستم طبق معمول گوشیم و وصل کنم به ضبط و آهنگ بزارم که اینبار هیربد نداشت و کابل و ازم گرفت:

- بده اینبار من میخوام یه آهنگ بزارم!

با نیم نگاهی به من و دیدن قیافه مات شده ام گفت:

- چیه؟

- هیچی آخه از این کارا نمیکردید!

- حالا این دفعه دلم میخواد گوش بدم اشکالی داره؟

- نه چه اشکالی؟

گوشیش و وصل کرد به ضبط و آهنگش و پلی کرد.. خیلی کنجکاو بودم بینم چی باعث شده هیربدی که علاقه ای به گوش دادن موزیک نداشت توجهت به این ترانه جلب بشه..

آهنگ شادی بود که تا حالا نشنیده بودم.. پس صبر کردم به متن ترانه برسه که خوند:

تو اگر دست نجنبانی دلم پیر شود

طفل نوپای غزل باز زمینگیر شود

بیقرارم که به دست آورمت من یا نه

ترسم از دست روی و تا ابد دیر شود

همه تقدیر جهان بی تو نمی ارزد هیچ

جز نگاه تو نگاهی که نمی ارزد هیچ

اندکی فرصت شادی که در این دنیا هست

بی تو این شادی و غم ها و جهان یک جا هیچ

بانو جان فرفری موی غزل ساز منی

بانو جان عشق خاموش غزل های منی

بانو جان تو از این حال دلم بی خبری

بانو جان جز دل من به کسی دل ندهی

عین یه مجسمه رو صندلی ماشین خشک شده بودم و سعی میکردم با نهایت جدیت و
خونسردی به خیابون زل بزنم.. ولی دست خودم نبود که دلم میخواست با صدای بلند قهقهه
بزنم از شوق این ترانه ای که با انتخاب هیربد داشت پخش میشد..

چرا هیچ جوهر نمیتونستم خودم و قانع کنم که این ترانه ربطی به من نداره و هیربدم فقط از
ریتم و صدای خواننده خوشش اومده؟

چرا اون عبارت «فرری موی غزل ساز» از تو سرم بیرون نمیرفت.. همین امروز بود که هیربد
یه دسته از موهام و تو دستش بازی داد و بهم گفت فرری.. یعنی میتونستم با همین منطق به
این باور برسم که این ترانه انتخابی از زبون هیربد برای منه؟

دل من گرمای دست تو را میخواهد

برق اغواگر چشمان تو را میخواهد

باد هم اغوای اینهمه موی فر شد

موی فردار و غزلدار تو را میخواهد

من شدم در به در یک بله از لب هایت

بس که یک عمر نشستم که بگویی شاید

اینهمه ناز نکن من چه گناهی کردم

که شدم عاشق آن روی چو قرص ماهت

بانو جان فرری موی غزل ساز منی

بانو جان عشق خاموش غزل های منی

بانو جان تو از این حال دلم بی خبری

بانو جان جز دل من به کسی دل ندهی

آهنگ که تموم شد تمام خواسته قلبی من این بود که تو سکوت فضای ماشین صدای ضربان بلند قلب من به گوش هیربد نرسه..

خواستم برای شکوندن این سکوت یه حرفی بزنم که خود هیربد گفت:

- نظرت چی بود؟

سریع به سمتش چرخیدم و با دستپاچگی گفتم:

- راجع به چی؟

- راجع به آهنگ دیگه..

کم مونده بود همونجا روح از بدنم در بیاد.. کف دستام عرق کرده بود از استرس.. حالا من چی باید میگفتم؟ یعنی باید تشکر میکردم به خاطر این ترانه ای که حس میکردم برای من گذاشته بود؟ یه کم سبک بازی نبود اگه غرق احساسات میشدم و یهو میگفتم مرسی عزیزم؟ هنوز تصمیمی برای جواب نگرفته بودم که هیربد با بیخیالی محض همیشگیش گفت:

- چند روز پیش یکی از بچه های شرکت برام فرستادش.. گفت گیتارش و من زدم گوش کن بین چه جوریه! منم تا الآن وقت نکردم گوش بدم چیزی هم از موزیک حالیم نمیشه.. به نظر تو خوب بود؟

عین یه بستنی عروسی زیر آفتاب مونده وا رفتم رو صندلی و هاج و واج بهش نگاه کردم.. پس اینهمه ذوق و شوق و رویاهای رنگارنگی که من تو تمام این چند دقیقه برای خودم ساختم بیخود بود؟

هیربد هم درست مثل من برای اولین بار بود که این آهنگ و میشنید پس چه جوری میتونست آگاهانه برای من گذاشته باشدش؟

چقدر ساده بودم که همچین فکری کردم.. همین امروز با خودم فکر کرده بودم که هیربد تو این چیزا تجربه زیادی نداره و اهل بروز احساساتش نیست.. پس چرا بازم گول خوردم؟
- نگفتی؟

با صداش به خودم اومدم ولی انقدر حرص تو وجودم بود از این احساس لگدمال شده و وارفته ام که صاف رو صندلی نشستم و به دروغ گفتم:

- راستش من زیاد خوشم نیومد.. یه کم ابتدایی بود!

بازم خونسرد بود و اهمیتی به حرص پشت لحنم نداد..

- باشه پس منم همین و بهش میگم!

دلم میخواست بگم علاوه بر این عوض من یه دونه پس گردنی هم نثارش کن که اینجوری حال خوشم و خراب کرد و از بین برد.. ولی خودم و کنترل کردم. باید یاد میگرفتم تا مثل هیربد باشم.. همینقدر سرد و بی تفاوت که تو همچین زمانایی ضربه نخورم از احساسات پاکم!

بقیه مسیر تو سکوت سپری شد و من با اینکه خیلی دلم میخواست از این روزای نرم شدن هیربد استفاده کنم و بیشتر باهاش حرف بزنم ولی اون لحظه که پیش خودم تا این حد تخریب شخصیتی شدم دیگه توانی برای حرف زدن نمونه بود..

میترسیدم با هر حرف و کلمه اضافه ای یه ضربه دیگه به خودم وارد کنم. پس همین سکوت تو اون لحظه برام بهترین چیز بود!

با اینکه بی نهایت از دست خودم و هیربد و اون دوست بی مغزش که از آدمی مثل هیربد نظر میخواست عصبانی بودم ولی حداقل این جریان یه نکته مثبت برام داشت.. اونم این بود که اگه هیربد و میخواستم.. اگه بهش علاقه داشتم و دلم میخواست این حضور و این رابطه رو دائمی و همیشگی کنم باید همه این چیزا رو تحمل میکردم و دیگه خم به ابرو نمیآوردم..

هیربد همین بود.. منم همینجوری شناختمش و عاشقش شدم پس لزومی نداشت به خاطر هر حرکت و حرفش دلخور و ناراحت بشم. تغییر کردن خوب بود.. ولی زمان میبرد.. من انقدر به احساسی که قلبم و به لرزه میندازه اطمینان دارم که این زمان و هرچقدر که باشه به هیربد میدم..

*

دو سه روز از عید گذشته بود.. عیدی که اصلاً نمیشد اسمش و عید گذاشت.. چون هیربد حتی از قبل تعطیلات هم بیشتر کار میکرد و شباً تا دیروقت تو شرکت می موند.

از طرفی دلم میسوخت براش که انقدر خودش و با کار خسته میکنه و از طرفی هم دلم برای خودم میسوخت.. که محتاج کوچکترین توجهی ازش بودم ولی نصیب نمیشد.

ساعت نزدیک ۸ شب بود که من غدام آماده شد و مشغول چیدن میز شدم. نمیدونستم هیربد کی میاد ولی میخوام زودتر از همیشه میز و بچینم که هم سر خودم گرم شه و هم اگه هیربد زود اومد وقتم و سر چیدن میز هدر ندم..

دلم میخواست حداقل امشب و یه کم به خودش مرخصی میداد چون واقعاً از تنهایی و بی همصحبتی خسته و کلافه شده بودم.

دیشب بهش گفتم دلم برای شیرین تنگ شده و میخوام باهاش حرف بزنم ولی شماره اش و ندارم.. با اینکه تعجب کرد از اینکه چرا من باید دلم برای زن بابای سابقم که یه جورایی بهم پشت کرد و رفت پی خانواده خودش تنگ بشه.. ولی اسم و فامیلش و گرفت و گفت شماره اش و گیر میارم!

حق داشت تعجب کنه.. آدمی مثل هیربد که سالی یکی دوبار با خواهرش حرف میزد اونم نه از سر علاقه و دلتنگی فقط برای از سر باز کنی.. این حرف من هیچ جوره تو کتش نمیرفت! چیدن میز که تموم شد گوشیم و برداشتم که بهش زنگ بزنم. حتی اگه نمیخواست بیادم همین صحبت یکی دو دقیقه ای برام بس بود..

سر سومین بوق صدای خسته اش تو گوشی پیچید:

- بله؟

- سلام!

- بگو..

چشمام و تو کاسه چرخوندم.. یه کم محبت بلد نبود تو حرفاش به کار ببره!!!! همون چیزی بود که خودش گفت.. یه سنگ بی اعطاف!

- میخوام بپرسم کجایید؟

- چطور؟

- خب.. خب میخوام بدونم کی میاید!

- خبریه؟

همیشه همینجوری بود یه چیزی که ازش میپرسیدم با یه سوال از جانب خودش جواب میداد و انقدر اون سوال در نظرش مهم بود که من دیگه سوال خودم و فراموش میکردم.

از خیر حرف زدن باهاش گذشتم و برای اینکه زودتر تموم شه این مکالمه نه چندان دلچسب فقط گفتم:

- نه خبری نیست.. همینجوری پرسیدم..

- باشه یه دقیقه گوشی..

پوف کلافه ای کشیدم و راه افتادم سمت هال.. بازم جوابم و نداد خب به جای اینهمه کلمه ای که بابت سوال از من صرف کرد یه کلمه میگفت کجاست یا کی میرسه راحت تر نبود؟

منتظر موندم تا چیزی بگه که همون موقع صدای خفیف چند تقه به ورودی بلند شد و من با لبخندی کش اومده راهم و به اون سمت کج کردم. پس اینبار بی مورد نبود که این سوالا رو میپرسید! میخواست اذیت کنه اونم وقتی خودش پشت در وایستاده بود..

با همون نیش باز شده و بدون هیچ فکر و احتمال اضافه ای در و به هوای دیدن هیربد باز کردم ولی با دیدن شخص دیگه ای.. لبخندم خشک شد و همون لحظه صدای هیربد تو گوش پیچید:

- آنا من باید قطع کنم نمیتونم صحبت کنم فعلاً..

تماس قطع شد و من خیره به شخصی که نزدیک به شیش ماه از آخرین دیدارم باهاش میگذشت گوشی و آوردم پایین..

تمام اعضای بدنم تو کمتر از چند ثانیه از کار افتاده بود و من انقدر توان و انرژی تو خودم نمیدیدم که حتی به صورت کلامی پرتش کنم بیرون..

- دعوت نمیکنی پیام تو؟

با به زبون آوردن این جمله ای که حس انزجار و نفرت و حتی بیشتر از قبل تقویت میکرد لطف بزرگی در حقم انجام داد.. چون بالاخره به خودم اومدم و با وجود اینکه هیچ ذهنیتی نداشتم که چرا و چه جوری پاش به اینجا باز شده با نهایت عصبانیتم غریدم:

- تو اینجا چه غلطی میکنی؟

با دیدن لبخندش اینبار از خودم متنفر شدم.. که یه زمانی نه اینکه دلباخته باشم.. ولی از این لبخندهایی که زیاد بذل و بخشش میکرد خوشم میومد. ولی الآن با دیدنش فقط حرص و خشمم فوران میکرد..

- بزار پیام تو حرف میزنیم باهم.

وقاحت و به نهایت خودش رسونده بود.. چه جوری میتونست انقدر راحت تو چشمای من نگاه کنه و باهام حرف بزنه اونم بعد از بلایی که سر زندگیم آورد..

بی اهمیت به حرفش با تمام عصبانیتم خواستم در و تو صورتش ببندم که نداشت. زورش از من بیشتر بود که در و کامل باز کرد و بعد از کنار زدن من رفت تو.

تمام تنم از خشم و عصبانیت به رعشه افتاده بود و با همون حال دنبالش راه افتادم و جیغ زدم:

- گمشو برو بیروووووون.. آشغال بی صفت با چه رویی پاشدی اومدی اینجا؟

نگاهش به دور تا دور خونه خیره بود و با صدای جیغم بالاخره نگاهش و به صورتم دوخت..

- صدات و بیار پایین آنی.. نیومدم دعوا اومدم باهم حرف بزنیم.

دستم و انقدر محکم مشت کرده بودم که ناخونام داشت پوست دستم و پاره میکرد..

- ببند دهن تو من هیچ حرفی با توی عوضی ندارم. گمشو برو بیرون!

وقتی بی اهمیت به حرف من دوباره راهش و به سمت هال ادامه داد اینبار با همه نفرتم اسمش و صدا زدم:

- آآآآآآآآآآرششششش؟؟؟؟؟؟

یه لحظه وایستاد و چرخید سمتم.. ابروهاش رفت بالا و با پررویی تمام گفت:

- نه! پس هنوز منو یادته. فکر کردم دیگه با این بند و بساطی که برای خودت ردیف کردی من و بلکل از کله ات انداختی بیرون!

میدونستم در حال حاضر مهمترین مسئله این بود که این آدم تو این خونه نباشه اونم وقتی هیربد نیست.. ولی انقدر حرفای نزده تو دلم جمع شده بود که نتونستم ساکت بمونم و چند قدم رفتم سمتش.

- من این بند و بساط و ردیف کردم؟ یا توی آشغال پست فطرت؟ تو از اولم میدونستی که سر و کارت با چه آدماییه.. از اولم میدونستی و اومدی سراغ من. که اومدی به من پیشنهاد دادی تا از این طریق توجه اونا رو به سمت من جلب کنی که عوض بدهیت من و بدزدن. من چقدر ساده لوح و احمق بودم که گول حرفای توی بی سر و پا رو خوردم.

دستی از بالا تا پایین به صورتش کشید.. حالت چهره اش ناراحت و پشیمون بود.. ولی من یک درصدم باورش نمیکردم..

- آره حق داری.. راست میگی من با این هدف جلو اومدم. ولی وقتی یکی دو هفته گذشت.. وقتی بیشتر شناختم تازه فهمیدم که چه اشتباه بزرگی کردم و تویی که انقدر پاک و مظلوم بودی و تو چه هچلی میخواستی بندازم. خودت که شاهد بودی اون مدتی که باهم بودیم چقدر خودم و به این در و اون در زدم که یه راه نجات پیدا کنم و پول اون عوضی ها رو پس بدم.. ولی نشد. مجبور شدم بزارم برم آنی.. چرا باور نمیک.....

- خفه شو به من نگو آنی!!!!!! من همون بار که گول اراجیف تو رو خوردم برام بس بود.. دیگه خودت و بکشی هم باور نمیکنم. اصلاً.... اصلاً بر فرض که راست میگی.. بر فرض که بعدش پشیمون شدی.. بالاخره که چی؟ همون موقع که بهت احتیاج داشتم رفتی یا نرفتی؟

پوزخندی زدم و با همون حرصی که صدام و میلرزوند و عصبی ترم میکرد گفتم:

- رفتی.. خیلی راحت! بدون اینکه فکر کنی من گیر چه آدمی افتادم. میدونی چه بلایی تو اون یه هفته سرم اومد؟ میدونی چند بار مردم و زنده شدم؟ میدونی تا اون عوضی دختر باز که فقط چشمش دنبال دخترای باکره میگشت برگرده و من و تحویلش بدن چند بار آرزوی مرگ کردم؟ فکر کردی همینکه یه دختر بی کس و کار و بی ننه بابا پیدا کنی که بندازی تو

دام طلبکاران تمومه؟ به بعدش فکر نکردی؟ به آتیشی که به زندگی من افتاد فکر نکردی؟
چه جوری میخوای جواب این کارات و پس بدی؟

- بس کن تو رو خدا.. یه جوری حرف نزن که انگار تو این مدت داشتی حمالی میکردی و هر شب به یه بی پدر مادری سرویس میدادی. یه نگاه سر و وضع خودت بنداز. اصلاً بدبخت به نظر نمیای.. از نظر من که خیلی سر حال تر و رو به راه تر از زمان آشنایمون شدی.. پس کاری که باهات کردم خیلی هم برات بد و گرون تموم نشد! خونه ای که با نامادريت توش زندگی میکردی کجا..

دوباره نگاهی به دور و برش انداخت و با پوزخند گوشه لبش ادامه داد:

- این عمارت اعیونی کجا!

نه.. بازم نمیتونستم ساکت باشم و بینم انسانیت و مردونگی هیربد و ربط میده به جنایتی که خود بیشرفش در حقم مرتکب شد..

- بدبخت به نظر نیام چون یکی از اونایی که گیرشون افتادم آدم بود! آدم بود و نداشت من تو منجلا بی بیفتم که خودم هیچ نقشی توش نداشتم. آدم بود و من و آورد تو خونه اش و بهم سرپناه داد. اونم وقتی از همه مثلاً آدمای دور و برم ضربه خورده بودم و دیگه هیچ کس و نداشتم!

- هه! منظورت آقا هیربده آره؟

تمسخری که موقع به زبون آورد اسم هیربده از خودش نشون داد جری ترم کرد .. سرم با افتخار بالا گرفتم و با همه احساسی که به هیربده داشتم گفتم:

- آره.. آدمی که یه هفته بیشتر نبود که منو شناخته بود ولی از آدمایی که چند ماه و چند سال داشتن باهام وقت میگذروندن آدم تر بود!

آرش با یه قدم بلند اومد سمتم..

- ولی من اومدم ببرمت آنی.. من.. من از همون موقع پی ات بودم ولی تو دار و دسته حبیب! فکر میکردم اونجایی. اصلاً به ذهنم نمیرسید داری تو خونه هیربده زندگی میکنی. تا اینکه دوستم تو رو با هیربده شب مهمونی یکی از رفیقاش میبینه و میشناست. اون به من گفت با هیربده بودی و گرنه من از کجا باید میفهمیدم و میومدم سراغت؟

تازه داشت یادم میومد.. پسری که شب مهمونی ازم پرسید شما همسر هیربده.. همونی که به نظرم آشنا میومد ولی اصلاً فکرم کار نمیکرد که کجا دیدمش. دوست آرش بود که یکی دوبار اومده بود تو بوتیکش. اون راپورت من و به آرش داده و حالا اون اومده که.. که چیکار کنه؟

- حالا که چی؟ تا الان نمیدونستی من کجام و چیکار میکنم.. حالا فهمیدی. گورت و گم کن!

- چرند نگو آنا.. من میدونم اون هیربد تن لش زن بگیر نیست. تو هم فقط محض سرگرمی آورده تو این خونه. دیگه نمیدونم چی بینتون گذشته. نمیخوامم بهش فکر کنم.. ولی دیگه من نمیزارم دست این عوضیا به تو برسه.. با خودم میبرمت. همه اشتباهاتمم جبران میکنم قول میدم بهت..

بی اختیار با صدای بلند خندیدم.. چه خیالات خامی داشت این آدم. من هیربدی که شبانه روز قلبم براش میکوبید و ول میکردم و میرفتم با این آدمی که یه بار خودش و پست فطرتیش و بهم ثابت کرده؟

- برو گمشو بیرون دیگه نمیخوام ریخت نحست و بینم. من با تو جهنم نمیام عوضی. چی با خودت فکر کردی که پاشدی اومدی اینجا؟ هیربد بیاد بینه اینجایی زنده ات نمیزاره!

نیشخندی زد و با وقاحت هرچه تمام تر گفت:

- اون حل شده.. حالا حالاها پیداش نمیشه..

خواستم بگم من همین الان باهاش حرف زدم.. ولی یهو یادم افتاد هیربد آخر تماس گفت نمیتونم حرف بزنم و قطع کرد.. یعنی چی شده بود که انقدر یهوایی گوشه و قطع کرد؟ نکنه این بی وجود عوضی یکی و فرستاده بود که بلایی سرش بیاره؟

درحالیکه تمام بدنم به نبض افتاده بود از استرس اتفاقی که ممکن بود برای هیربد افتاده باشه.. گوشیم و که هنوز تو دستم بود بالا آوردم که دوباره بهش زنگ بزنم و با هجوم آرش به سمتم و ضربه محکم دستش روی دستام گوشه پرت شد رو زمین و باتریش درومد..

وقتی برای جا زدن باتریش نداشتم و از اونجایی که زورم به این آدم نمیرسید که پرتش کنم بیرون تنها راه نجاتم اون لحظه زنگ زدن به هیربد بود.. برای همین دویدم سمت هال که با تلفن خونه بهش زنگ بزنم ولی هنوز دستم به تلفن نرسیده بود که لباسم از پشت کشیده شد و من با قدرت دست آرش به دیوار پشت سرم کوبیده شدم.

هنوز فرصتی برای پیدا کردن خودم و مشت و لگد انداختن پیدا نکرده بودم که آرش صورتم و محکم با یه دستش نگه داشت و پشت سرم و کوبوند به دیوار!

یه لحظه یه پرده سیاه جلوی چشمم کشیده شد که زود از بین رفت ولی دیدم هنوز واضح نبود و همه جا رو تار میدیدم.. درد بدی از پشت سرم تو کل تن و بدنم پیچیده بود.

اتفاقات و درک میکردم.. میدونستم آرش تو یه قدمیم وایستاده و نباید اینجا باشه.. میدونستم باید بندازمش بیرون از خونه ولی هیچ توانی تو دست و پام نبود.. حتی زبونم هم نمیتونستم حرکت بدم.

انگار آرشم همین و میخواست که اینجوری ناتوانم کرد چون وقتی شروع کرد به حرف زدن لحنش هیچ رنگ و بوی پشیمونی نداشت..

- نه اینکه عاشق چشم و ابروت باشما.. نه! کار این پسره واسم سنگینه.. از وقتی فهمیدم تو رو طاق زده واسه خودش کک افتاده تو شلوارم که یه جوری حالش و بگیرم. بیاد بینه دوست دختر خوشگلش تو خونه اش نیست خیلی بد میشه مگه نه؟

عین آدمای گیج و منگ فقط داشتم به تصویر ناواضحش نگاه میکردم. کاش حداقل این زبون لعنتیم به کار میفتاد و با فحش و بد و بیراه خودم و خالی میکردم.

ضربان قلبم به طرز عجیبی بلند و نامنظم شده بود و من حتی قدرت بلند کردن دستم و فشار دادن قفسه سینه ام و هم نداشتم. اگه فشار دست آرش رو صورتم نبود بی شک نقش زمین میشدم.

خدا خدا میکردم حداقل دستش و برداره چون از این نزدیکی بیش از حدش داشتم روانی میشدم ولی آرش حرف نگاهم و نخوند و نزدیک تر شد..

به جای صورتم شونه هام و محکم نگه داشت و تن بی حس و بی حرکتی و کشوند تو بغلش..
لباش و چسبوند به پوست گردنم و لب زد:

- دلم برات تنگ شده بود.. ببخشید نمیخواستم اذیت کنم.

چشمام و محکم بستم از شدت انزجار.. دستام و با هر سختی و مشقتی که بود بلند کردم و به پهلوش رسوندم تا ازش فاصله بگیرم.. با اینکه هیچ تعهدی نداشتم ولی احساس گناه میکردم از اینکه تو این آغوش اسیر شدم.. هرچقدرم که به میل و اراده خودم نباشه بازم برام آزار دهنده بود.

چشمام و که باز کردم تاری دیدم از بین رفتن بود.. ولی آرزو میکردم که کاش برای همیشه کور میشدم و صحنه رو به روم و نمیدیدم. کاش چشمام از کاسه بیرون میفتاد و من چهره بهت زده و چشمای خون افتاده هیرید و که وسط هال خشک شده بود نمیدیدم.

در باز خونه که بعد از اومدن آرش نبسته بودم باعث شد که حتی صدای کلید انداختنشم زودتر از اومدنش نشنوم.. هرچند که اگه میشنیدم هم کاری از دستم برنمیومد.

با زمین افتادن دسته کلیدش از بین انگشتاش بالاخره آرش به خودش اومد و با وحشت فاصله گرفت.. چشمای گشاد شده اش که به هیرید زل زده بود نشون میداد که انتظار دیدنش و نداشته و یه جورایی نقشه اش نقش بر آب شده بود.....

تو کمتر از چند ثانیه انگار همه چیز یادش رفت.. همه اهدافی که پاش و به این خونه کشونده بود و فراموش کرد و من بهت زده بی حس و حرکت و ول کرد و دوید سمت در.. وسط راهم تنه ای به هیربد که عین چوب خشک شده بود و حتی عکس العملی برای فرار آرش از خودش نتونست نشون بده زد و رفت..

منم فقط تونستم با چند تا قدم نصفه و نیمه خودم و به عقب بکشونم و با تکیه به دیوار سرپا و ایستادم.. ولی نگاه به اشک نشسته ام حتی برای ثانیه ای از چشمای هیربد کنده نمیشد!

تقریباً یک دقیقه به همون شکل و تو همون سکوت و جو سنگین گذشت.. یک دقیقه ای که برای من به اندازه چندین سال طول کشید.. منی که ضربان قلبم دوباره به مرحله قرص خوردن رسیده بود ولی مگه میتونستم از کنار هیربد رد شم و برم سمت اتاقم.. یا از خودش بخوام برام بیاره؟

هیربدی که کم کم داشت اثرات خشم و نفرت همه وجودش و پر میکرد و من واقعاً نمیدونستم باید چی بهش بگم.. چون هیچ توانی برای دفاع از خودم نداشتم. یعنی میخواست به خاطر همین چند ثانیه ای که من تو آغوش آرش گیر افتاده بودم من و مقصر بدونه؟

آب دهنش و قورت داد و چند قدم اومد سمتم.. دور چشماش یه هاله قرمز بود که به وحشت مینداختم.. همه بدنم میلرزید و دستام داشت یخ میزد.. کاش هیربد میدید که چه عذابی دارم میکشم..

- حالا دارم میفهمم چرا یهو دیشب دلت برای زن بابات تنگ شد..

مات و مبهوت زل زدم بهش.. منظورش چی بود؟

- حالا میفهمم تو اون مهمونی کوفتی با اون پسره پیوز چی داشتید و و میگردید..

چشمام گشاد شد.. هیرب دیدم بود که من با دوست آرش حرف میزنم و چیزی به روم نیاورده بود؟ ای خدا چرا من انقدر بدشانسم که حالا باید تو همچین موقعیتی گیر بیفتم؟

- از اولم هدفتم همین بود نه؟ که به این لحظه برسی؟

صداش دورگه و ترسناک شده بود.. تا حالا همچین خشم و عصبانیتی ازش ندیده بودم و انگار این حرکت ناخواسته من بدجوری براش گرون تموم شده بود. آرش به چیزی که میخواست رسید.. ضربه بدی به من و هیرب زده بود بدون اینکه خودش متضرر بشه!

به سختی زبون از کار افتادم و حرکت دادم و فقط تونستم بگم:

- مگه من چیکار.....

انقدر تو حال و هوای خشم خودش بود که انگار اصلاً صدام و نشنید و با همون لحن ترسناک شده و چشمای گشادش ادامه داد:

- پس همه اون حرفات.. همه اون مهربونیات.. همه اون مظلومیت هات تظاهر بود؟ که سر من و شیره بمالی آره؟؟؟؟ که گند بزنی به باورام؟؟

هیربد هی نزدیک تر میشد و من دلم میخواست تو دیوار پشت سرم فرو برم.. فقط میتونستم خیره بهش سرم و به چپ و راست تکون بدم و زیر لب بگم:

- نه..

ولی هیربد اصلاً تو شرایطی نبود که صدای ضعیف و بیجون من و بشنوه.. فقط داشت حرفایی که تند تند تو سرش چرخ میخورد و تحویل میداد..

- چرا زودتر نفهمیدم که از همون اول هدفت همین بوده؟ مهربونیات فقط تا وقتی بود که اعتماد منو جلب کنی و قضیه بدهیت و اون ۳۰ سالی که باید برام کار میکردی و کنسل کنی.. بعدشم با پولایی که به جیب زدی بزنی به چاک و به ریش من بخندی آره؟؟؟؟؟؟

چی داشت میگفت؟ چی داشتم میشنیدم؟ چرا درست همین لحظه ای که باید سرش جیغ میکشیدم و میگفتم درباره من از این فکر نکن زبونم بند اومده بود؟ چرا نمیتونستم حرفام و بزمن و لالمونی گرفته بودم؟

هرچند که حق داشتم.. من چه فکری درباره هیربد میکردم و حالا هیربد داشت چه فکرای درباره ام میکرد.. زبون من بند اومد از شدت بهت و حیرت. چه جوری باید این تعجب و

رخوت و دردی که هنوز از سرم تو کل بدنم میپیچید و کنار میزدم و از لا به لای حرفای تلخ و آزار دهنده اش حرفای خودم و به گوشش میرسوندم؟

قبل از اینکه فکر کنم چه جوری میشه از این مخمصه دردناک و عذاب آور خلاص شد هیربد با یه جهش به سمتم اومد.. تمام عصبانیتش و اینبار از دستش به موهای سرم منتقل کرد و موهام و کشید عقب..

«خدایا مرگ من و همین الان برسون.. التماس میکنم.. قبل از اینکه هیربد کار و به جاهای باریک تر برسونه مرگم و برسون خدا.....»

موهام تو مشتش اسیر بود و نعره اش گوشم و کرد کرد:

- پیشرف من به تو اعتماد کرده بودم.. چه جوری تونستی انقدر پست باشی؟؟؟؟؟

دردی که تو سرم بود و حالا به این حرکت بعید و دور از باور هیربد شدیدتر شده بود بالاخره زبونم و باز کرد و از شدت درد جیغ کشیدم:

- آقا به خدا من هیچ کاری نکردم!

دوباره شده بود آقا.. دوباره شده بود یه آدم ترسناک غریبه که حتی نمیتونستم آقا هیربد صداش کنم. چرا یهو انقدر خشن شد اونم وقتی هنوز مطمئن نبود که من کاری کردم؟

- خفه شو! خودم دیدمت آشغال.. چرا فکر میکردم تو با بقیه فرق داری؟ هاهههههههان؟
تو هم یه کثافتی مثل همه!

دیگه درد سرم و قلب پر نبضم و فراموش کردم. الان درد حرفای هیربد خیلی بیشتر از اینا بود.. انقدری که میتونست به طول کامل از پا درم بیاره..

- من من ..

- دیگره جات تو این خونه نیست.. میدونی که جای کثافتا کجاست؟

نمیفهمیدم چی میگه.. نمیفهمیدم میخواد چیکار کنه.. فقط با ترس بهش نگاه کردم که پوزخندی رو چهره سرخ شده از عصبانیتش نشست..

- بیا تا بہت بگم..

از همون موهام منو کشوند و دنبال خودش برد.. نفسم حبس شد و مرگم و از خدا خواستم..
کاش دستم میشکست و در و برای اون آرش بی همه چیز باز نمیکردم..

فکر میکردم میخواد بره سمت پله ها ولی من و کشوند سمت در ورودی که یهو وسط راه وایستاد.. سرم و بلند کردم و با چشمای پر از اشکم زل زدم بهش که بینم چرا وایستاد .. از همونجا خیره شده بود به میز چیده شده تو آشپزخونه.. فشار پنجه هاش که دور موهام بیشتر شد صدام و بلند کرد:

- آآآآآآآآ آخخخخ..

سرش و چرخوند سمتم و پر حرص گفت:

- عیشتون و بہم زدم آره؟ برنامه ها داشتید با ہم. تو خونه من!!!! پس بیخود نبود کہ جلو جلو زنگ زدی آمارم و بگیری کہ بینی کی میام.

سرش و بهم نزدیک تر کرد..

- ولی اینجا رو رودست خوردی.. من دیگه انقدر احمق نبودم که گول اون تصادف ساختگی رو بخورم و خودم و علافش کنم تا تو با دوست پسر حرومزاده ات خوش بگذرونی. فهمیدم تو این خونه یه خبرایی هست!

راه افتاد سمت در ورودی من عاجزانه زجه زدم:

- وایستا تو رو خدا.. کجا داری میبری من—و؟ من اون میز و برای خودمون
چی—دم.. من.. من اصلاً روحم خبر نداشت که داره میاد!

- اگه اینجوریه گه خوردی در و براش باز کردیییییییی!!!!!!

- فکر کردم.. فک.. کردم تویی.. به خدا..... فکر کردم تویییییی!

به حق افتاده بودم و نمیتونستم درست و حسابی حرف بزنم.. ولی با هر جون کندن بود منظورم و میرسوندم که انگار هیربد فکر چیزی که دیده بود و میخواست باور کنه نه حرفای منو..

- آره.. آره تو راست میگی.. به زور اومده بود. تو هم که نمیخواستی.. نمیخواستی و اونجوری با آرامش تو بغلش بودی آره؟ خیلی پستی آنا.. خیلــــــــی!

به حیاط که رسیدیم و سوز سرمای بیرون تو تنم نشست کپ کردم. انقدری که دیگه نتونستم حرفی از ضربه آرش به سرم بگم.

درد قلبم طاقت فرسا شده بود و دیگه توانی برای توضیح دادن نداشتم. الان من هرچی که میگفتم هیربد فکر میکرد دارم بهانه میارم تا کار بدم و توجیه کنم. پس چه جوری باید حرفم و بهش میفهموندم؟

از همون موهام من و هول داد رو زمین و داد کشید:

- من یه آدم پست و نمک به حروم و تو خونه ام نگه نمیدارم. اون موقعی که به زور پات و اینجا بند کردم.. فکر کردم آدمی.. فکر کردم ارزش خیلی بالاتر از این حرفاست.. ولی الان میبینم اشتباه میکردم. شاید اون موقع واقعاً پاک بودی.. ولی الان شدی یکی از همون آدمایی که همیشه ازشون فرار میکردم. پس انقدری ارزش نداری که باهام زیر یه سقف باشی. تا

صبح همینجا می مونی.. بعدشم گورت و برای همیشه از این خونه گم میکنی و میری پیش همون دوست پسر بی همه چیزت!

جلوی چشمای ناباور من روش و گرفت و رفت سمت خونه.. من موندم و حیاط سرد و چشمایی که مدام پر و خالی میشد و هق هق بی صدای گلوم و سر پر درد و قلبی که هر لحظه امکان داشت از کار واسته!

ولی دلم نمیخواست هیچ تلاشی برای دوباره به ضربان افتادنش بکنم.. شاید بهترین کار همین بود.. بزارم و ایسته تا خلاص شم از بار همچین تهمتی!

هیربد بد کرد باهام.. ولی حقم داشت. هرکس دیگه ای هم که جاش بود و اون صحنه رو میدید دیوونه میشد.. چه برسه به هیربدی که نمیدونم چی تو گذشته اش بوده و آدمایی رو دیده که انقدر ریشه اعتمادش سست بود!

دم عمیق و لرزونی کشیدم و بازدمم و بریده بریده بیرون فرستادم و با گریه ولی صدای آروم و بی جون زار زدم:

- خدایا!!!! بکش منو خلاص شم از اینهمه بدبختی!

XXXXX

در حال و محکم کوبیدم و رفتم تو.. دیوونه شده بودم و خودمم این و خوب میفهمیدم.. ولی بدبختی اینجا بود که هیچ توانی برای کنترل خودم و خشمم و این رفتارم نداشتم.

اصلاً دیگه چه دلیلی برای کنترل کردنم وجود داشت؟ اگه تا الانم این کار و میکردم فقط به خاطر آنا بود که اونم همین چند دقیقه پیش جلوی چشمام نابود شد و از بین رفت.

با قدم های بلند راه افتادم سمت آشپزخونه و بدون مکث ساعدم و کشیدم رو میز و با نعره ای که از خشم کشیدم همه ظرفایی روی میز و ریختم پایین. صدای بلند شکسته شدن ظرفا اعصابم و بیشتر تحریک کرد و اینبار رفتم سراغ قابلمه های روی گاز و همه اشون و بلند کردم و کوبیدم رو زمین.

نفسام عمیق و خشدار شده بود و تمام تنم نبض میزد.. فکم انقدر سفت بود که احساس میکردم دندونام میخواد خورد بشه..

میدونستم درجه دیوونگیم لحظه به لحظه داره بیشتر میشه ولی اگه این کارا رو نمیکردم مجبور بودم این عصبانیت و سر اون دختری که پرتش کردم بیرون خالی کنم. یه صدایی بهم میگفت حقشه.. ولی انگار اعضای بدنم از اون صدا پیروی نمیکردن..

نگاهی به انگشتم که خونی شده بود انداختم.. یادم نمیومد که با چیزی بریده باشم.. سوزشی هم نداشت و این و گذاشتم به حساب اینکه عصبانیتم به حس های دیگه ام اجازه نمیده فعالیت کنن!

از آشپزخونه زدم بیرون که برم تو اتاقم ولی با چیزی که نزدیک هال رو زمین دیدم اخمام درهم شد و راهم و به اون سمت کج کردم.

نزدیکش که شدم تازه فهمیدم گوشی آناست و باتریشم از توش درومده و کنارش افتاده.. وضعیت فکر و ذهنم آشفته و درهم بود ولی دیگه اینو میتونستم تشخیص بدم که گوشی با یه افتادن معمولی از دست به این حال و روز درنیاد و حتماً باید با ضربه محکمی پرت شده باشه!

اهمیتی ندادم.. دیگه مهم نبود. دیگه هیچ چیز اون آدم برام مهم نبود. تنها چیزی که اون لحظه داشت تو سرم جولون میداد همون صحنه منزجر کننده ای بود که دیدم. به هرچیزی که میخواستم فکر کنم اون زودتر خودش و نشون میداد و نمیداشت فکرم درگیرش بشه.

نگاهم و از گوشیش گرفتم و چرخیدم برم که دومین چیزی که ابرو هام و از تعجب درهم میکرد جلوی چشمم جون گرفت.. این دیگه مثل یه باتری از گوشی در اومده در نظرم بی اهمیت نبود که رفتم سمتش و ذهنم و وادار کردم واسه چند ثانیه اون صحنه رو از خودش دور کنه.

رویه تیکه از دیوار سفید هال لکه ای افتاده بود که کاملاً از اون فاصله قابل تشخیص بود ولی نمیتونستم بفهمم چیه.. برام عجیب بود. یعنی لحظه ورودم انقدر از خود بیخود شده بودم که متوجهش نشدم؟

به یه قدمی دیوار که رسیدم دیگه احتیاجی به زمان نداشتم برای تشخیص اون لک.. خون بود که دیوار و قرمز کرده بود.. ولی چرا؟ خون کی بود؟ هنوز خشک نشده بود و تازگیش نشون میداد که مال همین چند دقیقه پیشه..

نگاه بهت زدم به دست راستم کشیده شد و خونی که سر انگشتم و قرمز کرده بود. با اونیکی دستم یه کم خونا رو کنار زدم تا زخم دستم و پیدا کنم ولی زخمی در کار نبود.. اون خون اصلاً خون من نبود. از یه جای دیگه و توسط یه شخص دیگه به دست من و لابد به این دیوار چسبیده بود..

احتیاج به زمان زیادی برای فکر کردن نداشتم.. مگه تو این چند دقیقه دستم و به کجا زده بودم به جز سر آنالی؟ مگه به این دیوار تو این ارتفاع چی میتونست برخورد کنه به جز سر آنالی؟ یعنی.. یعنی این خون.. خون آنالی بود؟ به سرش ضربه خورده بود که اونجوری بی حس و بی جون تو دستای اون عوضی بی ناموس مونده بود و نمیتونست تکون بخوره؟ اون.. حمال پست فطرت سرش و کوبونده بود به دیوار؟

من چی کار کردم؟ ای خدا من چیکار کردم؟ چرا نتونستم واسه چند دقیقه جلوی عصبانیتم و بگیرم و ازش توضیح بخوام؟ چرا دوباره دیوونه شدم؟ چراااااااااا..

لعنت به من.. لعنت به اون شوکه شدن و عصبانیت بی موقع ام که حتی نتونستم جلوی اون پسره بیشرف حرومزاده رو بگیرم که حالا اینجوری مثل خر تو گل گیر نکنم!

با قدم های بلند دوییدم سمت حیاط.. بر فرض که به سرشم ضربه نخورده بود.. من تو این هوا چرا همینجوری ولش کردم و برگشتم تو خونه؟ چه گندی زدم؟ چه غلطی کردم؟ خدایا به دادم برس!

در و باز کردم و با هول دو سه تا پله رو پریدم پایین و نگاهم و دوختم به همونجایی که آنا رو انداختم رو زمین.. ولی نبود.. هراسون و وحشتزده سرم و به دور و بر چرخوندم که دیدمش.. چسبیده به دیوار خونه نشسته بود و تو خودش مچاله شده بود.. دقیقاً مثل قلب من که حس میکردم هر لحظه فشرده تر میشه..

قدم هام و به سمتش تند کردم و کنارش رو پاهام نشستم.. صدای نفسای عجیب غریبش وحشتم و بیشتر کرد.. دستم و گذاشتم رو شونه اش و با نهایت شرمندگی صدایش زدم:

—آنا؟

انقدر بی جون و ناتوان شده بود که با فشار کم دستم رو شونه اش تگون خورد و داشت نقش زمین میشد که محکم گرفتمش.. چشماش بسته بود و نفس نفس میزد.. فقط یه لحظه حواسم پی دستش رفت که داشت سینه اش و فشار میداد و صدای زیر لبی و نافهمونش و شنیدم که فقط کلمه قرص و از توش تشخیص دادم!

دنیا رو سرم خراب شد.. مسئله مهم تر از ضربه ای که به سرش خورد بیماری قلبیش بود که هیچ جایی از ذهنم و درگیر نکرده بود و من تازه داشتم به عمق غلطی که کردم پی میبردم. دیگه معطلش نکردم تا با دست دست کردنم بیشتر از خودم منزجر بشم.. تن سرما زده و لرزون آنا رو توی دستام بلند کردم و راه افتادم سمت خونه. زیر لبم بدون اینکه اختیاری از خودم داشته باشم باهاش حرف میزدم. هرچند تو حالی نبود که بخواد حرفام و بشنوه و بفهمه.. - آنا؟ آنالی من صدامو میشنوی؟ بمیرم برات.. بمیرت برات ببخشید. غلط کردم آنا. نفهمیدم چیکار دارم میکنم.. به خدا دیوونه شدم یه لحظه.. آنا تو رو خدا یه چیزی بگو.. آنالی.. عزیزدلم؟؟؟؟ آنالی من....

انتظارم بیخود بود هیچ صدایی از آنا به جز صدای نفسای نصفه و نیمه و خشدارش در نمیومد.. نفسایی که هر کدوم من و یه کم بیشتر از قبل به سمت نابودی میکشوند..

آنا رو بردم تو اتاقش.. خوابوندمش رو تخت و با اضطرابی که کمتر تجربه اش کرده بودم از تو کشوی میزش قوطی قرصش و درآوردم.

تا حالا هیچوقت تو زندگیم انقدر احساس حماقت نکرده بودم.. حتی تو گذشته های پر از گند و کثافت هم همچین اتفاقی نیفتاده بود که تا این حد از خودم متنفر بشم.. انقدری که دلم میخواست تمام قرصای آنا رو به جای خودش تو حلق خودم بریزم و راحت بشم از اینهمه عذاب وجدانی که یقه ام و چسبیده بود.

یکی از قرصا رو گذاشتم تو دهنش.. پارچ اتاقش خالی بود.. لیوانش و برداشتم و از شیر آب روشویی اتاقش پر کردم و رفتم بالا سرش..

دستم گذاشتم پر سرش تا بلندش کنم که صدای ناله اش بلند شد:

- آخخخخخخ..

آنا درد میکشید ولی من چشمام و محکم بستم و به جای سرش پشت گردنش و گرفتم تا دستم رو زخم سرش که هنوز نمیدونستم در چه حدیه نباشه..

یه کم نیمخیزش کردم و آب و به خوردش دادم.. به پهلوی خوابوندمش و خودمم نشستم لبه تختش.. دستم و گذاشتم رو کتفش و مشغول ماساژ سمت چپ بدنش شدم و با اونیکی دستم اشکاش و از رو صورتش کنار زدم..

چهره اش که از درد جمع شده بود کم کم داشت به حالت عادی برمیگشت و رنگ صورتش از اون سفیدی مطلق خارج میشد. ولی هیچکدوم از اینا من و آروم نمیکرد. هنوز دلم میخواست یه چیزی برمیداشتم و خودم و خلاص میکردم از این همه ننگ و بدبختی..

ولی اگه من میمردم آنا میخواست چیکار کنه؟ از دست گرگایی مثل اون آرش بیشرف به کی باید پناه میبرد؟ هرچند که منم نتونستم حامی خوبی براش باشم.. خودمم واسه چند دقیقه شده بودم یکی از همون گرگا! با این تفاوت که آنا از بقیه انتظار داشت که تبدیل شن به یه حیوون درنده و از من انتظار نداشت!

یه کم که گذشت و صدای نفشاش آروم تر شد فکر کردم خوابیده ولی ناله وار و زمزمه مانند گفت:

- هیربــــد؟

دستام مشت شد با شنیدن صدای گرفته و لرزونش.. پایین تخت رو زمین نشستم و خیره شدم به صورت بی رنگ و روش..

- جانم؟

پلکاش و از هم فاصله داد.. چشماش هنوز خیس بود..

- چرا .. چرا اینجوری کردی.. باهام؟

دستی زیر چشماش کشیدم تا اشکاش بیشتر از این من و از خود بی خود نکنه..

- دست خودم نبود آنا.. رفتارم دست خودم نبود. دیوونه شده بودم. نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم.

- من.. من اگه میخوام.. با اون عوضی.. برم! تو.. تو این خونه باهات.. قرار نمیداشتم! به خدا.. چشم.. چشم دیدنش و ندارم هیربد.. چرا فکر کردی که..

هرچی بیشتر با اون زاری و ناتوانیش حرف میزد من بیشتر از خودم شرمنده میشدم. دستای سردش و تو دستام گرفتم و وسط حرفش پریدم:

- میدونم آنا.. گفتم که اشتباه کردم. خون جلوی چشمام و گرفته بود..

مکشی کردم و با لحنی که سعی داشتم همه احساس شرمندگی و به نمایش بزاره گفتم:

- معذرت میخوام..

میدونستم با دوبار ببخشید و اشتباه کردم دلخوری آنا برطرف نمیشه.. ولی حرف دیگه ای به زبونم نمیومد. دستی با کلافگی به صورتم کشیدم و گفتم:

- اون بی وجود سرت و زد به دیوار؟

چشماش بیحال بسته بود و فقط سرش و آروم پایین آورد.. تو دلم فحشی نثار اون بی همه چیز کردم و بلند شدم.. تخت و دور زدم و رفتم پشت سرش..

موهایش و کنار زدم و مشغول بررسی شدم.. پشت سرش باد کرده بود روش خون خشک شده بود.. خونریزش ولی بند اومده بود. من که نمیفهمیدم وضعیتش تا چه حد خطرناک و اسه همین دوباره صدایش کردم:

- آنا؟

صدای هوم کشدارش و که شنیدم گفتم:

- خیلی درد داری؟ سرگیجه و حالت تهوع هم داری؟

بیحال نالید:

- خوابم .. میاد! یه کم.. یه کم بخوابم. بعدش.. میگم همه چیو.. تو رو خدا!

چیزی نگفتم تا بخوابه ولی نمیتونستم همونجوری ولش کنم اونم وقتی تا چند دقیقه پیش داشت تو دستام از بین میرفت.. از اتاق رفتم بیرون که زنگ بزنم دکتر بیاد بالا سرش.

تا خیالم از بابت سلامتش و اون ضربه ای که به سرش خورده راحت نمیشد نمیتونستم منتظر بشینم تا بیدار شه و برام تعریف کنه.

هرچند که هیچکدوم از این کارا و نگرانی هام رفتار زشت و احمقانه ام و توجیه نمیکنه. من باید همون لحظه ای که آنا بهم احتیاج داشت و میخواست مرهم دردی باشم که اون عوضی به جونش انداخته بود.. دردش و با حرفا و رفتارم بدتر کردم. حالا زمان میبرد تا دوباره براش میشدم همون هیربد قابل اعتماد!

بعد از تماس به دکتر یه شماره دیگه گرفتم و گوشی و گذاشتم دم گوشم.. تمام بدنم منقبض شده بود از حرص و عصبانیت.. وقتی صدای الوش تو گوشی پیچید بی معطلی گفتم:

- یکی و میخوام برام پیدا کنی.. به اسم آرش قربانی! یه دوست داره به اسم شهریار پژوهش.. آدرس مغازه اش و برات میفرستم. اگه لازم شد ازش حرف بکش.

- چشم آقا!

تماس قطع کردم و برگشتم تو اتاق آنا.. تا وقتی دکتر میرسید باید پیشش میموندم و حواسم و جمع نفساش و ضربان قلبش میکردم. امشب به اندازه کافی از خودم بیشعوری و بی مسئولیتی نشون داده بودم. دیگه نمیخواستم با یه اشتباه دیگه وضعیت رابطه امون و خطری تر کنم!

XXXXXX

چشمام و که باز کردم حال بهتری داشتم.. دردای قفسه سینه و سرم کمتر شده بود و نفسم راحت تر میرفت و میومد.. یعنی چند ساعت خواب انقدر تاثیر داشت تو حال آدم؟

هوا تاریک بود و این یعنی هنوز صبح نشده بود.. ولی گلوی خشک شده ام نمیزاشت دوباره
چشمم و رو هم بزارم و بخوابم..

رو تخت نیمخیز شدم تا برم از پایین برای خودم آب بیارم ولی تازه اون موقع متوجه شدم که
یه چیزی رو دسته که با نیمخیز شدنم جا به جا شد.

تو اون تاریکی و با ذهن خوابالودم اولین چیزی که به ذهنم رسید حیوونی مثل موش بود و با
همین فکری جیغی از ترس کشیدم که همون لحظه سنگینیش از رو دستم برداشته شد و تو
ثانیه ای اتاق با نور چراغ خواب کنار تخت روشن شد و من تازه چهره بهت زده و چشمای
سرخ هیربد و تشخیص دادم که رو زمین پایین تخت نشسته بود.

- چیه آنا؟ خواب دیدی؟

تازه فهمیدم که سر هیربد رو دستم بود.. ولی فهمیدنش آرومم نکرد.. بیشتر آشفته شدم با
یادآوری همه اتفاقات امشب و دردایی که تو جونم افتاد.

بدون اینکه بخوام لبام از دو طرف آویزون شد و همزمان با جاری شدن اولین قطره های اشک
از چشمم صورتم و با دستام پوشوندم و زار زار گریه کردم. انگشتم که رو پیشونیم بود تازه
متوجه باندی شدم که دور سرم بسته شده بود.. یعنی کار هیربد بود؟ خودش داغ میزاره رو
دلم و خودش میشه مرهم؟

وسط گریه کردنم صدای کلافه هیربد تو گوشم نشست..

- بسه آنا.. تو رو به هرکی میپرستی بسه! کم امروز زجر و مصیبت کشیدی حالا داری تکمیلش میکنی؟

دستام و از رو صورتم برداشتم و دلیل اصلی گریه ام و به زبون آوردم:

- ازت انتظار نداشتم.. واقعاً نداشتم!

یه کم با شرمندگی به صورتم خیره شد و بعد بلند شد و لبه تخت نشست.. برای توجیه خودش گفت:

- من که از چیزی خبر نداشتم آنا..

- الانم نداری! من که چیزی برات تعریف نکردم پس چه جوری یهو آروم شدی؟

اخماش درهم شد.. میدیدم که خودشم داره عذاب میکشه از رفتار امشبش شاید حتی بیشتر از من.. ولی باید جواب این قلب شکسته و پاره پاره شده من و میداد..

- وقتی برگشتم خونه.. اول.. اول گوشیت و دیدم که پرت شده بود رو زمین و باتریش درومده بود. بعدشم.. لکه خون روی دیوار و انگشتای خونی خودم.. فهمیدم یه چیزی این وسط اشتباهه.. فهمیدم علت اینکه اونجوری تو بغل اون بی همه چیز مادر*** آروم گرفته

بودی از لذت و آرامش نبود. به خاطر ضربه ای بود که به سرت خورده! همینا.. همینا کافی بود برام که بفهمم چقدر اشتباه کردم و چقدر بد قضاوت کردم.

صدای دورگه شده اش سرعت ریختن اشکام و بیشتر میکرد. کاش انقدر مظلوم نمیشد تا منم بهش حق ندم. کاش مثل همیشه با جدیت و خونسردی اعصابم و خورد میکرد و منم هرچی دلم میخواست بهش میگفتم تا بلکه یه کم آرام بشم.. ولی حالا.. با این تن صدای آرام و پشیمونش چی میتونستم بگم؟

- نمیخوام منو ببخشی آنا.. چون اگه خودمم بودم نمیبخشیدم. ولی یه جوری راضیت میکنم که اتفاق امشب برات جبران بشه..

دوباره به چشمام خیره شد و اینبار با جدیت بیشتری گفت:

- حالا بگو اون بی وجدان چیکار کرد باهات؟

با اینکه دیر بود برای تعریف کردن ولی گفتم. گفتم تا بیشتر از این عذاب نکشیم.. گفتم چه حرفایی بهم زد و منو چه جوری تو بغلش اسیر کرد.. حتی اینم گفتم که براش نقشه کشیده بود تا دیرتر برسه.. گفتم که به خاطر عشق و عاشقی نیست و میخواد فقط ضربه بزنه.. تا شاید هیربد بتونه کاری کنه تا دوباره پای اون عوضی تو خونه باز نشه و تن و بدن من و نلرزونه.

بعد از تموم شدن حرفام هیربد که برای ثانیه ای نگاهش و از صورت خیسم نمیگرفت و لحظه به لحظه ناراحت تر میشد از شنیدن ماجرا.. یه کم خودش و بهم نزدیک کرد و منو کشوند تو بغلش.

هنوز ازش دلخور بودم ولی توانی هم برای پس زدن اون آغوش تو خودم نمیدیدم. برعکس تجربه چندش آور و زننده ای که با آرش داشتم اینیکی بدجوری داشت به روح و روانم انرژی میداد..

نفس عمیقی کشیدم و عطر هیربد و استشمام کردم و گفتم:

- وقتی اومدی.. اولش خیلی خوشحال شدم چون.. چون از شر اون عوضی خلاص میشدم.. ولی.. ولی وقتی به خودم اومدم و دیدم تو چه موقعیتی هستم دنیا رو سرم خراب شد. بهت حق میدادم که شوکه و عصبانی بشی ولی.. انتظار داشتم که اول حرفام و بشنوی بعد حکمت و صادر کنی. شیش ماه اعتماد کم چیزی نبود که تو یه لحظه بخواد از بین بره..

فشار دستاش دور بدنم بیشتر شد.. صداش و تا حالا انقدر شرمنده و خجالتزده نشیده بودم..

- آنا.. من آدم انحصار طلبی ام.. یا چه میدونم.. مغرور.. خودخواه! هرچی که دوست داری اسمش و بزار.. تو این چند سالم دخترای زیادی تو خونه و زندگیم نبودن که یه سری مسائل برام عادی بشه و راحت از کنارش رد بشم. اصولاً عصبانی نمیشم ولی وقتی موضوع مربوط به

مهمترین مسائل زندگیم باشه.. کسی جلودار عصبانیتیم نیست. اشتباه کردم خودمم قبول دارم..
بازم ازت معذرت..

- من نمیخوام ازم معذرت بخوای.. فقط.. یه کاری کن که هر روز ترس و وحشت این و نداشته باشم که یکی پشت در وایستاده و میخواد یه بلایی سرم بیاره.

- نمیزارم.. خودمم تا اون عوضی رو سر جاش نشونم خیالم راحت نمیشه.. باید بفهمه اومدن به حریم خونه من و غلط زیادی کردن چه عواقبی داره.

علی رغم میل و فقط به خاطر اینکه حیا به خرج بدم از تو آغوش هیربد بیرون اومدم و زل زدم به دستام که صداش و شنیدم:

- چیزی نمیخوای برات بیارم؟

- یه لیوان.. آب فقط!

- باشه الان..

بلند شد بره که مکث کرد و دوباره پرسید:

- گشنه ات نیست؟ میخوای یه چیز درست کنم بخوری؟

- نه مرسی!

ولی یهو با خودم فکر کردم چرا گفت چیزی درست کنم مگه غذا نداشتیم؟

- ش.. شما شام خوردی؟ غذا درست کرده بودم!

نگاهش به جای صورت من یه کم به در و دیوار خیره شد و بعد زل زد به زمین..

- گفتم که وقتی عصبانی بشم چیزی جلودارم نیست..

تازه یادم افتاد که وقتی تو حیاط بودم چون پنجره آشپزخونه هم به حیاط باز میشد صدای داد و بیداد هیربد و شکستن ظرف و ظروف و شنیده بودم.. احتمالاً قابلمه غذا هم به سرنوشت ظرفا مبتلا شده بودن.

لبخند بیجونی زدم و گفتم:

- آره گفتمی.. لابد تو اون شرایط من و به شکل ظرف و ظروف میدیدی!

نفس عمیقی کشید و بدون حرف رفت بیرون.. نمیخواستم تو این ماجرای تلخ هیربد و مقصر صد در صد بدونم چون خودمم به نوبه خودم مقصر بودم.. ولی به این زودی فراموشم نمیشد و این یه کم کار و سخت میکرد!

هیربد با یه لیوان آب برگشت و داد دستم.. آب و که خوردم تشکری کردم که باز با کمک هیربد رو تخت دراز کشیدم..

- بگیر بخواب که صبح باید بریم بیمارستان..

چشمای نیمه بازم کامل باز شد..

- برای چی؟

- برای عکس گرفتن از سرت.. دکتر گفت اینجوری نمیتونه تشخیص بده!

اینبار با حیرت بیشتری گفتم:

- دکتر خبر کرده بودی؟

- آره تو خواب بودی.. اومد یه سرم وسط کرد رفت.

هنوز باورم نشده بود واسه همین دستم و از زیر پتو بیرو آوردم و آستین لباسم و دادم بالا که با

دیدن چسب زخم روی ساعدم فهمیدم هیربد راست میگه..

- این تلافی بود؟

تو تاریک و روشن اتاق زل زدم به صورت آرومش..

- چی؟

- اینکه به حرفم اعتماد نکردی و تا دست و ندیدی باورت نشد دارم راست میگم!

لبم و به دندون گرفتم قصدم واقعاً این نبود.. ولی برای اینکه خیال هیربد نسبت به این قضیه خیلی هم راحت نباشه زبونم به متلک باز شد..

- همچین حرکتی واسه تلافی کارت خیلی ساده نیست؟

- پس دنبال یه تلافی بزرگتری..

شونه هام و انداختم بالا..

- دنبالش نیستم.. ولی اگه موقعیتش پیش بیاد نه نمیگم.

هیربد سری به تایید تکون داد و حین بیرون رفتن از اتاق گفت:

- اگه اینجوری آروم میشی اشکال نداره من راضیم.. شب بخیر!

رفت و منم بدون فکر کردن به فردا و فرداهای دیگه چشمام و بستم.. دیگه ذهنم گنجایش هیچ چیزی رو نداشت برای اون شب تکمیل تکمیل بودم!

*

لباسام و که پوشیدم کیفم و برداشتم و رفتم بیرون.. همون موقع هیربدم از اتاقش بیرون اومد و من و که حاضر و آماده دید سری به تایید تکون داد و گفت:

- میرم ماشین و روشن کنم.

چیزی نگفتم و دنبالش راه افتادم.. از صبح که بیدار شدیم و وسط ظرف و ظروف شکسته آشپزخانه صبحونه خوردیم بعدشم حاضر شدیم که بریم بیمارستان جو سنگینی بینمون حاکم بود. تلخی اتفاقات دیشب هنوز تو وجود جفتمون نمایان بود.

هرچند که اینبار نگاه من به هیربد سرشار از دلخوری بود و نگاه هیربد پر از شرمندگی.. ولی بالاخره نمیشد از همه مسائل ساده رد شد و زود کوتاه اومد. هیربد باید میفهمید که کنترل نکردن عصبانیتش تو همچین مواقعی و پایه های سست اعتمادش ممکنه براش گرون تموم شه.

*

کارای عکسبرداری و صبر کردن برای حاضر شدنش و نشون دادنش به دکتر تا ظهر طول کشید و وقتی دکتر گفت عکسا مشکلی نداره از اتاقش اومدیم بیرون که هیربد سوییچ و گرفت سمتم و گفت:

- برو بشین تو ماشین من برم صندوق پیام..

قبل از اینکه سوییچ و بگیرم با تردید گفتم:

- میشه یه چیز بگم؟ یعنی.. قول میدی نه نگی؟

یه کم فکر کرد و با اخمای درهم گفت:

- از قول دادن الکی خوشم نیاد شاید مجبور شدم بگم نه!

میدونستم تا شبم اونجا وایستادم همچین قولی نمیده برای همین گفتم:

- هزینه بیمارستان و با پول من حساب کن.. یعنی.. از همون کارتی که اون روز بهم دادی..

سرم پایین بود و منتظر شنیدن جوابش ولی انتظارم طولانی شد و چیزی به گوشم نرسید.. تا اینکه سرم و بلند کردم و به محض دیدن چشمای عسلی غرق خونس بی اختیار یه قدم به عقب برداشتم و گفتم:

- چیه؟

- این حرفات دیگه یه کم زیادی نیست؟

- مگه حرف بدی زدم؟

- من اون حساب و برات باز نکردم که واسه هر خرجت بهش دست بزنی.. تو هنوز تو خونه منی پس خرج و مخارجتم با منه..

- پس اون حساب و ببند. دلم نمیخواد از این به بعد با کوچکترین مسئله ای فکر کنی که من خیالم از بابت پول راحت و هرکاری دلم بخواد میتونم بکنم.. چه فایده ای داره وقتی بازم نمیزاری از پولش خرج کنم؟

یه کم همونجا وایستاد و زل زد بهم.. میتونستم کلافگیش و تشخیص بدم و خدا خدا میکردم تو این بیمارستان حالا یهو داد و بیداد راه نندازه که بدون حرف دستش و به سمتم دراز کرد و دستم و گرفت.. سوییچ و با حرص و عصبانیت گذاشت تو مشتم و با صدای دور که شده اش گفت:

- دیگه نمیخوام چیزی بشنوم .. برو تو ماشین تا پیام!

خودشم با قدم های بلند و محکمش تو راهروی بیمارستان راه افتاد و من درحالیکه دستام مشت شده بود از عصبانیت تو دلم غر زدم:

« زورگوی اعصاب خورد کــــن! آخه کی میخوای یه کم ملایمت از خودت نشون بدی؟ عوض اینکه من طلبکار باشم به خاطر ترسی که دیشب تو دلم انداختی تو طلبکاری؟ ای خدا چرا انقدر این بنده ات پرروئه؟»

*

بیست دقیقه ای بود که تو ماشین نشسته بودم تا اینکه بالاخره هیربد سوار شد و بعد از پوف عصبی و حرصی ای که کشید گفت:

- دختره انگار رو دور کند بود.. دو ساعت طول میکشید تا حساب کتاب کنه.. آخه یکی و بزارید که وارد باشه و کار مردم و راه بندازه دیگه!

خوب میفهمیدم که این غر زدنش به خاطر اون دختره مسئول صندوق نیست.. به خاطر کلافگی و عصبانیتیه که از خودش داره.. اونم سر همون اتفاق دیشب.

تو این بیست دقیقه ای که تو ماشین نشسته بودم خیلی فکر کردم.. به اینکه من نباید بزارم آدمایی مثل آرش تو زندگیمون و رابطه امون تاثیر بزارن. من که دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم به جز هیربد.. نمیخواستم بزارم اونم انقدر راحت از دستم بره.

نبايد يادم ميرفت كه من خودم بهش قول داده بودم.. كه بهش كمك كنم. اينكه بعد از هر اتفاقي دلخور و ناراحت بشم و تا مدت ها باهاش حرف نزنم كه معنيش كمك كردن نيست! هيربد بايد ياد ميگرفت كه به آدماء اعتماد كنه و با يه وزش باد تغيير مسير نده.. در حال حاضر من تو زندگيش كسي به جز من نبود.. پس بايد خودم بهش ياد ميدادم.

شايد مسئله ديشب چيز كوچيكي نبود كه زود فراموش بشه.. ولي حداقل ميتونستم يه كم از ذهنم پشش بزنم و يه فرصت دوباره به جفتمون بدم.

هيربد كه ماشين و روشن كرد و راه افتاد بي اختيار گفتم:

- گشتمه!

با تعجب نيم نگاهي بهم انداخت و گفت:

- الان ميرسيم خونه..

یه کم سرتق و بهانه گیر شدم..

- من سرم درد میکنه نمیتونم غذا درست کنم!

ابروهاش لحظه به لحظه بالاتر میرفت.. ولی انقدر متعجب نبود که از جواب دادن بمونه..

- اون موقع ها که مثل وروره جادو پشت سر هم حرف میزنی و رو اعصاب من رژه میری سرت درد نمیکنه؟ فقط واسه غذا درست کردن مشکل داری؟

میدونستم رو این مسئله حساس شده که با پرویی گفتم:

- چرا خسیس بازی درمیزی اصلاً بریم یه جا غذا بخوریم مهمون من.. پول که دارم.

نفس عمیقی از بینیش کشید و انگشت اشاره اشو آورد بالا..

- آنا.. اگه یک بار دیگه راجع به اون پول و حسابی که برات باز کردم حرفی بزنی و اعصاب منو..

قبل از اینکه جمله اش و کامل کنه انگشت اشاره اش و تو مشتم گرفتم و دستش و آوردم پایین..

- خیلو خب.. توهم که اعصابت چینی ترک خورده اس فوری خورد میشه!

نگاهش میخ دستم بود که همچنان انگشتش و نگه داشته بود و خیلی سریع حالت اخم و عصبانیت از نگاهش رفت.. دستش و از تو دستم بیرون کشید و خودش دستم و نگه داشت.. مات این حرکت عجیبش شدم که یهو پوست دستم با تماس لبش داغ شد.

تماس کوتاهی بود و زود فاصله گرفت ولی همونم قلب بی جنبه من و چنان زیر و رو کرد که دلم میخواست محکم بغلش کنم و به خودم فشارش بدم.

به همین راحتی با یه بوسه کوچیک میتونست همه دلخوری ها رو از وجودم پاک کنه ولی دق میداد تا انجامش بده و حتماً باید به مرحله آخر میرسید..

سکوت طولانی شده ماشین و بالاخره هیربد شکست و گفت:

- کجا بریم غذا بخوریم؟

با یاد دوران دانشجوییم و گردش و تفریحات دوستانه ام گفتم:

- من یه جایی و میشناسم.. البته از این باکلاس ماکلاسا نیستا.. ولی غذاهاش خیلی خوشمزه اس.

- میریم همونجا..

با لبخندی که رغبتی برای جمع کردنش نداشتم صاف نشستم و چشمم و دوختم به خیابون. بعضی وقتا فراموش کردن و کوتاه اومدن میتونست خیلی بهتر و مفید تر باشه برای هر رابطه ای.. منتها به شرطی که برای طرف مقابل تبدیل به عادت نشه..

من اگه این حجم از پشیمونی رو تو نگاه هیربد نمیدیدم و قول دیشبش برای جبران و نمیشنیدم هیچوقت به این زودی سعی نمیکردم که اوضاع رو به شکل قبل برگردونم.. ولی وقتی میدیدم دور شدن از هیربد تو این شرایطی که خیلی بهش احتیاج داشتم ظلمه در حق خودم باید تلاش میکردم که نزدیکش بمونم. بدون فکر کردن به آینده ای که هیچ کدوم نمیدونستم چه تقدیری برامون رقم میزنه!

*

- بخشیدی منو؟

نگاهم و از نمک پاش روی میز رستوران گرفتم و زل زدم بهش.. دلم میلرزید برای نگاهش. به زبون نمیآورد ولی اینبار زبون نگاهش و خیلی خوب میفهمیدم.

حالت التماس گونه چشماش اذیتم کرد که سرم و انداختم پایین و گفتم:

- دارم سعی میکنم فراموش کنم.. و بهت حق بدم!

- این کار و نکن.. به من حق نده.. نزار پیش خودم فکر کنم که کارم اشتباه نبوده! منم از دیشب دارم همین کار و میکنم. دارم به خودم تلقین میکنم که بدترین جنایت ممکن و مرتکب شدم. اینجوری دیگه تو هیچ شرایطی هوس نمیکنم یه بار دیگه خودم و تو این برزخ گیر بندازم!

- نمیگم کار طبیعی ای بود که از هرکسی سر میزنه.. تو این مدت هم شناخت زیادی از گذشته و زندگی قبلی تو پیدا نکردم. ولی این و خوب فهمیدم که خیلی خیلی سخت اعتماد میکنی. به خصوص به دخترا. نمیدونم چی دیدی ازشون که همه رو مثل هم میدونی! ولی من یه کم بهت حق میدم. هنوز اتفاقی نیفته که بتونم خودم و بهت از هر نظر ثابت کنم تا اعتمادت قوی بشه.. پس تا اون موقع حق جبران اشتباهت و بهت میدم!

نگاهش کردم.. به وضوح دیدم که آرام تر شده. حتی اگه از حق خودم میگذشتم هم مهم نبود.. همین آرامش نگاهش منم آرام میگرد..

- میدونم نسبت به گذشته ام کنجکاوی و منم باید همه چیز و برات تعریف کنم. حق داری بدونی! ولی دارم دنبال یه فرصت مناسب میگردم که از هر نظر ذهنم آزاد باشه.. که دغدغه های فکری مختلف اعصابم و دوباره به بازی نگیره و من و از خودم بیخود نکنه. شاید اگه بدونی من یه دوره قرص اعصاب و آرامبخش مصرف میکردم تا عین دیوونه ها در و پنجره

خونه رو نشکنم باورت بشه که تو چه شرایطی سختی بودم. میترسم یادآوری دوباره اش همه اون حسای مزخرف و برگردونه.

مات و مبهوت زل زده بودم بهش و صدام در نمیومد.. مگه بهش چی گذشته بود که قرص مصرف میکرد؟ من فکر میکردم که نهایتاً یه شکست عشقی ساده یا خیانت باشه که داره آزارش میده.. ولی حالا انگار چیزی خیلی فراتر از اینا بود..

- جریان این پسره حرومزاده که تموم شد.. یه روز میشینم. هرچی که باید بدونی و بهت میگم.

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:

- باشه.. من صبر میکنم.. راجع به.. راجع به آرشم.. میدونی که بیشتر از هرکسی دلم میخواد به خاطر اون کار زشتش مجازات بشه. ولی در کنارش دلم نمیخواد تو خودت و تو دردسر بندازی!

لبخندی رو لبش نشست که همه تلخی های وجودم و در عرض ثانیه ای شیرین تر از عسل کرد برام..

- دردسری نیست فرفری!

با دیدن لبخندش انقدر ذوق کرده بودم که نمیتونستم اخم کنم ولی با چشمای گشاد شده گفتم:

- چرا بهم میگی فرفری؟

به موهای بیرون زده از شالم اشاره کرد و گفت:

- خب به اونایی که موهاشون فره چی باید گفت؟

- آخه یه جوری میگی انگار داری مسخره میکنی!

- نه بابا چه مسخره ای..

دقیق تر به موهام خیره شد و گفت:

- البته مسخره هم داره خب.. این موئه یا سیم تلفن؟

- ببخشیدا الان همه میرن دنیا دنیا پول خرج میکنن که موهاشون بشه مثل موهای من!

هیربد همونجوری خیره به موهام سری به تایید تکون داد و گفت:

- هوم.. باشه!

یهو نگاهش و گرفت و سری به دور و بر چرخوند و گفت:

- حالا بپوشونش بعداً درباره اش صحبت میکنیم؟

با پرویی گفتم:

- مثلاً بپوشونم چی میشه؟ سیم تلفن مگه نیست؟ مردم همه تو خونه اشون دارن!

انتظار داشتم کم بیاره ولی اون پروو تر از من گفت:

- واسه من سیم تلفنه شاید برای یکی دیگه نباشه!

با حرص شالم و کشیدم جلو و گفتم:

- بعضی وقتا میتونی خیلی اعصاب خورد کن باشی میدونستی؟ اطرافیانم چه جوری طاقت میارن این رفتاراتو؟

- اطرافیانم وقتی حرص میخورن مثل تو بامزه نمیشن منم اصراری واسه حرص دادنشون ندارم.

اینبار دیگه زبونم و به طور کامل برید.. دیگه چی باید میگفتم در جوابش! به من گفت بامزه..

حتی اگه موقع حرص خوردن در نظرش بامزه باشم برام خوشحال کننده بود. هیربد حرف

نمیزد نمیزد ولی یهو یه چیزی میپروند که سریع گونه های آدم رنگ میگرفت.

شاید همین قناعت کردن محبتش باعث میشد که وقتی یه کلمه محبت آمیز از دهنش درمیاد
انقدر در نظرم خواستنی بشه.. این هیربد با هیربد دیشبی قابل مقایسه نبود.. کاش دیگه
هیچوقت چیزی پیش نیاد که من بخوام اون روی هیربد و بینم.. هیچوقت!

×××××

دکمه دومی پیراهنم و باز کردم و با خشم و عصبانیت تو گوشی فریاد زدم:

- یعنی چی که نیست؟ یه هفته گذشته هنوز نتونستید یه حرومزاده یه لا قبا رو برام پیدا
کنید؟ پس به چه دردی میخورید شما؟

- آقا به روح بابام از هر کس و ناکسی سوال کردیم.. حتی سراغ اون رفیقشم که گفتید رفتید
اونم غیب شده.. انگار فهمیدن که دنبالشونیم رفتن خودشون و تو صدتا سوراخ قایم کردن!

- دِ آخه بی عرضه اگه خودشو و قایم نکرده بود که خودم پیداش میکردم و جر*ش میدادم..
پس واسه چی به شما سپردم؟ وقتی میگم برام پیداش کنید یعنی تا خود سوراخ صدم و باید
بگردید.. من اینجا دارم بال بال میزنم و گلو پاره میکنم اونوقت اون عوضی بی پدر
مادر داره راست راست واسه خودش راه میره..

از زور فشار و دادهایی که میکشیدم به نفس نفس افتاده بودم که همون موقع منشیم در و باز
کرد و با هول اومد تو.. نگاهی به چهره سرخ شده از خشمم انداخت و گفت:

- آب بیارم براتون؟

عصبانیتم و سر اونم خالی کردم:

- نه برو بیرووووون.. کی به تو گفت سرت و بندازی پایین بیای تـــــــو؟

به همون سرعتی که اومد رفت بیرون و من دوباره تو گوشی غریدم:

- فقط سه روز دیگه بهتون مهلت میدم.. اگه تو این سه روز یه رد و نشونی ازش پیدا کردید

که هیچ.. و گرنه با پای خودتون پامیشید میرید تو ده کوره های بی سر و صاحب به تعداد

خودتون قبر میکنید خودتونم میخواید توش تا من پیام کارتون و تموم کنم.. شـــــــد؟

قبل از اینکه صدای چشم آقا گفتنش و بشنوم گوشی و قطع کردم. چه فایده ای داشت شنیدن

بله و چشم وقتی بازم عرضه نداشتن که از پس اطاعت یه دستور بر بیان و تو هر کاری

کوتاهی میکردن!

یه هفته از وقتی که بهشون گفته بودم آرش و برام پیدا کنید گذشته بود و هنوز هیچ خبری از

اون بی ناموس پست فطرت پیدا نکرده بودم.

آنالی چیزی به روم نیاورد ولی میفهمیدم که از تنهایی تو خونه میترسه و از اون شب به بعد

هر موقع رفتم خونه در از تو قفل بود. منم تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که شبا با

وجود اینهمه کاری که رو سرم ریخته بود زودتر برم خونه تا نشینه برای خودش فکر و خیال کنه.

هنوز اعصابم به قدر کافی آرام نشده بود که تلفن زنگ خورد و برداشتم:

- بله؟

صدای لرزون منشیم نشون میداد که هنوز از دادی که سرش زدم ترسیده..

- یه خانومی اومدن باهاتون کار دارن..

بدون فکر گفتم:

- بفرستش بیاد تو..

- چشم..

میدونستم کیه.. مدرس ویولن بود.. میخواستم استخدامش کنم که بره خونه و به آنا ویولن تدریس کنه.. از وقتی فهمیدم به موسیقی علاقه داره به ذهنم رسید همچین کاری بکنم.. تنها فکری بود که باعث میشد یه کم از احساس عذاب وجدانم سر این موضوع که آنا مثل یه زندانی تو خونه ام گیر افتاده خلاص بشم.

اینجوری برای خودشم بهتر بود.. هم به یکی از علایقش میرسید و هم سرش تو خونه گرم میشد. دیگه کم کم میخواستم یه خدمتکار بگیرم برای خونه تا آنا خودش و موظف به انجام هر کاری نکنه..

فقط باید اول میفهمیدم معلمی که براش استخدام کردم قابل اعتماد هست یا نه.. برای همین تو شرکت قرار گذاشتم که تا قطعی نشدنش آنا در جریان قرار نگیره.

سرم پایین بود و غرق فکر و خیال بودم که با صدای باز و بسته شدن در به خودم اومدم ولی قبل از اینکه سرم و بالا بگیرم صدایی منزجر کننده تر از کشیدن ناخون روی دیوار تو گوشم زنگ خورد:

- سلام عزیزم!

نگاهم فقط چند سانت بالا اومد طوری که کفشاش و پاچه شلوار تنگ و کوتاهش تو مرکز دیدم بود.. تمام آرزوم تو اون لحظه این بود که وقتی سرم و بلند میکنم با اون موجودی که داره تو سرم چرخ میخوره رو به رو نشم. یه جورایی میترسیدم از نگاه کردن بهش و فهمیدن اینکه حدسم درست بوده..

ولی خب.. مگه احتمال دیگه ای هم وجود داشت؟ از تن صدای اعصاب خوردن کنش که میگذشتم مگه کی دیگه جرات داشت با اینهمه عشوه و ناز به من بگه عزیزم؟

- عیدت مبارک!

دومین جمله ای که بهم گفت دیگه شکم و به یقین تبدیل کرد و وقتی قدم هاش و دیدم که به میزم نزدیک شد از زور خشم بدون اینکه بخوام واکنشی به حضورش نشون بدم چشمام محکم بسته شد.

- نمیخواهی به دختر عموت خوش آمد بگی؟

بازم باید خدا خدا میکردم که اشتباه کرده باشم؟ دیگه چه جوری باید بهم میفهموند که خود بی وجودشه که با وقاحت جلوم وایستاده و شر و ور به هم میافه؟ نورین.. دختر عمویی که همیشه عارم میومد به عنوان فامیلم به کسی معرفیش کنم درست مثل بقیه خانواده اش! دیگه چاره ای نبود سرم و بلند کردم و زل زدم به چهره کریهش.. زیبایی هایی که بقیه تو ظاهرش میدیدن من با چند سال دقت هم نمیتونستم پیدا کنم. از نظر من همه اش سیاهی بود وزشتی..

کی اومده بود؟ ای خدا کی برگشته بود تو این کشور و تو این شهر؟ این شیطان ملعون بد طینت برای چی دوباره اومده بود اینجا؟ دوباره میخواست چه آتیشی به زندگیم بندازه؟ نتونستم ساکت بمونم و سوالم هرچند که دیگه فایده ای نداشتن پرسیدنش به زبون آوردم:

- کی اومدی؟

- دیشب رسیدیم..

- برای چی؟

- برای چی دیشب رسیدیم؟

دستم مشت شده ام و بردم زیر میز و گذاشتم رو پام که متوجه لرزش عصبیش نشه و اون لبخند مسخره روی لبش جون نگیره..

- برای چی برگشتید؟

ابروهای پهن و بلوندش و فرستاد بالا که یعنی متعجب شده از این سوالم..

- نرفته بودیم که تا ابد اونجا بمونیم.. هرچیزی یه دوره ای داره.. تموم که بشه آدم باید برگرده همونجایی که از اول بوده.. همونجایی که بهش تعلق داره..

اصلاً از حرفای مثلاً معنی دارش خوشم نمیومد.. اون لحظه فقط دلم میخواست از اون اتاق بره چون هواش بدجوری داشت برام نفسگیر میشد.. اگه از قبل میدونستم قراره برگردن خودم و آماده میکردم ولی این یهویی اومدنش حال و روزم واقعاً وخیم کرده بود..

سری مصلحتی در جوابش تکون دادم و چیزی نگفتم.. که اومد نزدیک و بالاتنه اش و کامل به سمتم خم کرد و کف دستاش و گذاشت رو میزم.. انقدر عطرش تند و زننده بود که سرم و کشیدم عقب و سعی کردم واسه چند دقیقه نفس نکشم..

خیره تو چشمام با همون حالتای همیشگی و عذاب آورش گفت:

- این دفعه برگشتم با همیشه فرق داره.. این دفعه با امید اومدم! دیگه نمیزارم هیچکس امیدم و ازم بگیره و مجبور شم دوباره چند سال از همه چیزایی که عاشقانه دوستشون دارم جدا بشم. انقدر گیج برگشتنشون بودم که هیچ حرفی به ذهنم نرسید تا در جوابش بگم و فقط برای اینکه شرش زودتر از سرم کنده بشه گفتم:

- باشه.. موفق باشی!

لبخند عصبی کننده همیشگیش کنج لبش نشست و بالاخره صاف و ایستاد..

- من دیگه باید برم.. فقط اومدم بهت سر بزنم.. خونه امون میای دیگه واسه خوش آمد گویی؟ مامانم خیلی دلتنگته..

تو دلم غریدم:

« همه تون برید به جهنم.. »

ولی گفتم:

- یه کم سرم شلوغه وقت کنم میام..

- باشه..

چرخید بره و منم به خیال اینکه رفته مشغول ماساژ شقیقه هام شدم که یهو وسط اتاق برگشت و گفت:

- راستی.. آنالی چطوره؟

انگار آهن مذاب رو سر و صورتم خالی شد.. تو یه لحظه گر گرفتم از گرما انقدری که دلم میخواست نعره بکشم.. این عفریته بیشراف آنالی رو از کجا میشناخت؟ منظورش از این سوال یهویش چی بود؟ میخواست زنگ خطری و برای من به صدا در بیاره؟ پس.. پس هدفش از برگشتن همین بود؟ این پست فطرت میخواست تاریخ و برای من دوباره تکرار کنه؟

چشمام بسته بود ولی حس کردم اتاق داره دور سرم میچرخه.. نه.. دیگه نمیذاشتم.. دیگه نباید میذاشتم اون روزا تکرار بشه. من باید ثابت میکردم که از یه سوراخ دوباره گزیده نمیشم!

بعد از نفس عمیقی که تاثیر زیادی تو آروم کردنم نداشت.. زل زدم بهش و با ابروهای درهم شده گفتم:

- آنالی؟

یه لحظه انگار جا خورد ولی باز خونسردانه پرسید:

- خدمتکارت دیگه!

ابروهام و ظاهری بالا انداختم و گفتم:

- آهاااا.. زیاد به اسمش عادت ندارم چون اصلاً صداش نمیکنم.. خودش کارام و انجام

میده! تو اون و از کجا میشناسی؟

فقط داشتم خدا خدا میکردم که نورین پی به لرزش ضعیف و عصبی صدام که خودم به

خوبی متوجهش بودم نبره.. یه تای ابروش رفت بالا و مشکوکانه بهم خیره شد..

- خبرا زود میپیچه!

- پس وقت و برای خبرای بی اهمیت تلف نکن!

- حق با توه.. منم معتقدم خبرای بی اهمیت ارزش وقت صرف کردن ندارن.. ولی در عوض

برای خبر اتفاقی که مربوط به مهمترین مسئله زندگیم باشه همه وقت و انرژی و صرف میکنم!

مکشی کرد و وقتی جوابی ازم نگرفت راه افتاد سمت در..

- فعلاً..

رفت و من تو اولین اقدام دکمه های پیراهنم و باز کردم و با باز و بسته کردن لبه پیراهنم مشغول باد زدن شدم.. داشتم آتیش می‌گرفتم.. به معنای واقعی حس کردم که چند دقیقه تو جهنم بودم. بعید میدونم.. بعید میدونم جهنم خدا عذاب آور تر از حضور این افعی تو اتاقم باشه..

در عرض چند دقیقه اومد و من و فکر و آرامش و زندگی و با چند تا جمله زیر و رو کرد و رفت.. از کجا میشناخت؟ آنالی رو از کجا میشناخت؟ اسمش و از کجا میدونست؟ چی به گوشش رسیده بود که به خاطرش پاشده بود اومده بود اینجا؟ اصلاً مگه.. مگه اینا فرار نکرده بودن؟ پس چه جوری دوباره با وقاحت تمام پاشون به این شهر باز شده؟

جواب سوالات و خوب میدونستم که فقط از یه نفر میتونم بگیرم.. با دستایی که هنوز میلرزید از خشم و عصبانیت گوشیم و برداشتم و شماره بهراد و گرفتم..

سعی کردم با چند تا نفس عمیق این نفس نفس زندای عصبیم و کم کنم ولی فایده ای نداشت و وقتی صدای بهراد تو گوشی پیچید من هنوز داشتم نفس نفس می‌زدم..

- الو؟

- بهراد؟

از صدای دور که شده ام فهمید اوضاع خطریه که نگران پرسید:

- چپی شدہ؟

- نورین اینجاست.. برگشته.. اون پتیاره بی همه چیز برگشته! چرا به من خبر نداداااااااااادی؟؟؟؟؟؟؟؟

با صدای دادم کپ کرد و یه کم بعد گفت:

- من نمیدونستم.. یعنی میدونستم که تصمیم دارن برگردن ولی فکر نمیکردم به این زودیا بیان.

- آخه واسه چي برگشتن؟

- مگه قرار نبود هیچوقت برگردن؟ از اولم فقط از دست شوهر سابق زن عمو مونس که هزار جور مدرک واسه رابطه های کثیف و پنهونیشون داشت فرار کردن.. یعنی یه جورایی اون یارو تهدید کرده بود که اگه برگردن میندازتشون زندان..

- خــــب؟؟؟؟؟ الآن چى شده؟ بعد از چند سال پرونده اشون پاك شده؟

- نه! اون يارو چند ماهيه كه سقط شده.. اينتا تا شنيدن كه ديگه خطري اينجا تهديدشون نميكنه تصميم گرفتن كه برگردن!

- اون مرتیکه تا وقتی زنده بود چرا اقدام نکرد؟

- چه میدونم لابد اونم از ترس آبروش لالمونی گرفته.. وگرنه دیگه کار به تهدید کردن نمیکشید که!

صدای نفس های کلافه ام که به گوش بهراد رسید گفت:

- حالا تو چرا جوشی شدی؟ اومدن که اومدن ک* لقشون!

- نورین الان اینجا بود.. قضیه آنا رو میدونه! حتی به اسم میشناختش غیر مستقیم بهم حالی کرد که حواست باشه.. تو بهش گفتی؟

- نه بابا من اصلاً اونا رو کجا دیدم؟ لابد از حیب شنیده!

- مگه حیب اسم آنا رو میدونسته؟ تازه اونم آنای خالی نه.. برگشته به من میگه آنالی چطوره؟! مگه تو دور و بری های ما کی میدونه اسمش آنالی.....

با فکری که یهو از ذهنم رد شد مکث کردم و این سکوت یهویی بهراد و متعجب کرد که پرسید:

- چی شد؟

فکرم و به زبون آوردم و پرسیدم:

- این.. پسر.. آرش.. حیب و میشناسه مگه نه؟

- آره دیگه یادت نیست مگه؟ تو مهمونی حبیب ما رو دید و شروع کرد زر زر کردن واسه قرارداد و شراکت.. خورده کاری های حبیبم انجام میده.. براش خبر میبره میاره.. چطور مگه قسر در نرفته؟ بعد از تهدیدای ما دیگه فکر نکنم دور و بر حبیبم آفتابی بشه.. اونم ازش شاکیه!

سری به دو طرف تکون دادم و با حرص گفتم:

- بعید میدونم.. هنوز خبرچین حبیبه!

- از کجا میدونی؟

- یه هفته پیش دور از چشم من رفته بود خونه و آنا رو ترسونده بود.. میخواست با خودش ببرتش که مثلاً به من ضربه بزنه که من سر رسیدم. دیگه نمیدونم از حضور آنا تو خونه من چه برداشتی کرده که گذاشته کف دست حبیب و اون بی پدر عوضی هم راپورتش و به مونس و نورین داده!

- هه بعید نیست.. حبیب و مونس پسرعمو دخترعمو ان.. برعکس ما و عموزاده هامون خیلی هم چیک تو چیکن! لابد اونم از تو حرصی بوده که خواسته اینجوری تلافی کنه!

چشمام و بستم و با همه عصبانیت فحشی پدر مادر دار به حبیب دادم که بهراد با شک و تردید پرسید:

- حالا تو چرا جوش آوردی؟ مگه چیزی بین تو و اون دختره هست که ترسیدی؟

تو یه لحظه تمام قول و قراری که این مدت با خودم و آنا داشتم فراموش کردم.. یادم رفت که ازش خواستم کمکم کنه به شرایط نرمال زندگی برگردم.. یادم رفت بهش گفتم دیگه لازم نیست خودش و کنترل کنه تا احساسی بینمون نباشه.. همه لحظات و احساس خوبی که باهاش داشتم و میخواستم تلاش کنم برای دائمی شدن و فراموش کردم و در جواب بهراد گفتم:

- معلومه که نه! خدمتکارمه.. چی باید بینمون باشه؟!

- آره ولی خدمتکاری که برات ارزش میلیاردی داره.. اونا هم به همین شک کردن!

- بیخود شک کردن.. برام ارزش داره چون مسئولیتش با منه.. چون زندگیش و به باد دادیم! نمیزارم دیگه دست اون حرومزاده ها بهش برسه و یه ضربه دیگه از این ماجرای که من و تو با ندانم کاری براش درست کردیم بخوره و باز بشه آتش نخورده و دهن سوخته!

- اوکی.. ولی اگه یه بار اینجوری که الان داری گلوت و واسه من پاره میکنی جلوی نورینم پاره کنی کار اون دختره تمومه..

میدونستم.. بهتر از هر کسی اینو میدونستم.. برای همین جلوش خودم و نسبت به اسم آنالی بی تفاوت نشون دادم. چون میدونم اون عوضی به کوچکرین مسائلی اهمیت میده و انقدر براش شاخ و برگ درست میکنه که تبدیل میشه به یه معضل و بعد بهش حمله میکنه.

ذهنم هنوز حتی به اندازه ذره ای آروم نشده بود که بهراد گفت:

- من باید برم.. کاری نداری؟

- بهراد! مطمئن باشم قضیه رو تو به گوششون نرسوندی؟

- من چی و باید به گوششون میرسوندم هیربد؟ قضیه اینکه اون دختره خدمتکارت شده رو که سپهر همون موقع که برگشت ایران فهمید. خودتم که همین الان گفتی هیچی بینتون نیست. پس من مرض دارم که واسه خودم داستان درست کنم و واسه این و اون تعریف کنم؟ حالت خوش نیستا!

راست میگفت.. نباید حتی به بهراد نشون میدادم که این وسط تو این چند ماه احساسی تو وجودم شکل گرفته.. باید حواسم و خیلی خیلی جمع میکردم. نه به خاطر خودم.. خودم اصلاً برم به جهنم.. فقط به خاطر آنا.

حتی اگه این وسط دلی شکسته میشد مهم نبود.. چون چیزای خیلی مهمتر تو این زندگی وجود داشت که من باید برای تکرار نشدنش با همه وجودم میجنگیدم.

- باشه.. برو..

- میگم.. هیربد؟

- چیه؟

- دختره رو.. میخوای رد کنی بره؟

چشم‌ام و محکم بستم.. نمیدونم چرا هربار که به بهراد زنگ می‌زدم یه سوالی درباره‌ی آنا یا موندنش تو خونه‌ام می‌پرسید که اعصابم و خوردم میکرد. هربارم می‌خواستم بشینم و به علتش فکر کنم ولی یادم میرفت. الانم که ذهنم به کل تعطیل شده بود و باید همه تمرکز و میزاشتم رو برگشتن اون قوم شیاطین!

- نمیدونم یه فکری براش میکنم.. فعلاً

قبل از اینکه با یه سوال دیگه منو لای منگنه هزاره‌گوشی و قطع کردم. چرا یهو اینجوری شد؟ چرا یهو یه موشک پرتاب شد و درست وسط زندگی من فرود اومد؟

منی که تازه داشتم طعم روزای خوش و زندگی واقعی رو با آنا می‌چشیدم چرا باید دوباره مورد هجوم همه تلخی‌ها و کثافتای دور و برم قرار بگیرم.

چرا نورین دوباره پاش به زندگیم باز شد؟ تازه میخوام همه چیز و با آنا از اول شروع کنم. میخوام اون گذشته منحوس و پاک کنم. ولی حالا باید برای دوباره تکرار نشدنش خودم و به آب و آتیش میزدم. چون تحمل این یکی واقعاً خارج از توانم بود!

نگاهی به ساعت انداختم و سرم و با دستام فشار دادم.. وقت زیادی نداشتم تا برگشتن به خونه و گرفتن یه تصمیم درست و حسابی.. باید فکر میکردم و عاقلانه ترین راه و انتخاب میکردم. باید یه چسب محکم به دهن قلبم میزدم تا شروع به صحبت نکنه. چون درست تو نقطه ای از زندگی قرار گرفته بودم که باید عاقلانه پیش میرفتم.. هرچند که پشت این تصمیم عاقلانه ای که داشت تو ذهنم چرخ میخورد همه احساس و علاقه ام به آنا قایم شده بود..

xxxxxx

ساعت نزدیک ۱۲ شب بود و هیربد هنوز برنگشته بود.. ۴ بار بهش زنگ زدم.. ۲ بار جواب نداد ۲ بارم رد تماس کرد.. با رد تماس کردنش یه کم خیالم راحت شده بود که حداقل حالش خوبه و میتونه رد تماس کنه.

حتماً جایی کار داشت که نمیتونست صحبت کنه.. ولی آخه سابقه نداشت انقدر دیر بیاد.. به خصوص تو این چند روز بعد از اومدن آرش که میدونست از تنهایی تو خونه میترسم.. شبها زودتر از همیشه میومد.

با استرسی که نمیدونم چرا به جونم افتاده بود نشسته بودم رو مبل هال و زانو هام و تو بغلم گرفته بودم و خودم و تاب میدادم.

میدونستم دیگه محاله آرش پاش به این خونه باز بشه چون میفهمید که اینبار هیربد شو که همیشه و حسابش و با دفعه پیش یه جا صاف میکنه. ولی باز دست خودم نبود که انقدر میترسیدم.

با صدای چرخ کلید توی قفل در لبخندی رو لبم نشست و سریع از رو مبل پریدم پایین و رفتم سمتش.. در باز کرد و اومد تو.. جلوتر رفتم و سلامت دادم..

از گوشه چشم دید منو ولی برنگشت طرفم و مستقیم راه افتاد سمت پله ها.. متعجب دنبالش رفتم.. چش شده بود؟ ساعت ۱۲ شب اومده بود اونم با این حال و روز که حتی جواب سلام منم نمیداد؟

وسط پله ها که رسید صداش زدم:

- هیربد؟

تمرین کرده بودم. خیلی تمرین کرده بودم که بالاخره اسمش و خالی صدا بزنم و حس کردم تو همچین موقعی لازم باشه که هیربد و حداقل از این طریق به خودش بیارم.

موفقم شدم چون وایستاد ولی همچنان پشتش به من بود.. میخواستم پرسیم چی شده ولی قبلش خودش زبون باز کرد و با یه جمله ۵ کلمه ای دنیایی که برای خودم ساخته بودم و آوار کرد:

- باید از این خونه بری!

گفت و بلافاصله باقی پله ها رو رفت بالا.. من موندم و هجوم صدها حس مختلف که در آن واحد به سمتم اومدن.. ولی بارزترینش ترس بود.. چی تو این جمله هیرب بود که انقدر ته دلم و خالی کرد؟

چی شده بود که بعد از این مدت از وقتی که قول داد شرایط و درست کنه دوباره همه چیز بهم ریخت؟ یعنی انتظار داشت من با همین یه جمله بار و بنديلم و جمع کنم و برم؟ بدون هیچ توضیحی؟ اصلاً کجا برم؟ کی و دارم که برم؟ هیرب همه زندگی و کس و کار من شده بود.. مگه میشد همینجوری ولش کنم و برم؟ درسته به خواست هیرب اینجا بودم ولی حق نداشت هر موقع دلش خواست منو بیرون کنه!

تازه میخواست آرش و پیدا کنه.. تلافی اون شب و سرش دربیاره و امنیتی که تو این خونه داشتم و بهم برگردونه.. ولی حالا چیزای دیگه داشت میگفت!

این هیرب نبود.. یکی دیگه بود که این حرف به زبانش اومده بود.. هیرب برای بند کردن پای من حاضر شد به من لقب خدمتکار بده و من و تا ۳۰ سال بدهکار خودش بکنه با اینکه نبودم.. حالا چی شده بود که عقیده اش برگشته بود و میخواست من با پای خودم برم؟؟

xxxxxx

دکمه های پیراهنم و باز کردم و خودم و پرت کردم رو تخت.. چی گفتم به آنا؟ گفتم باید از این خونه بره؟ دلش و شکستم؟ گیجش کردم؟ بازیش دادم؟ پشت کردم به همه احساسات خوبی که باهم داشتیم؟

پس چرا احساس پشیمونی نمیکردم؟ چرا بعد از اون سکوت ممتد آنا که قلب و تیکه پاره کرد هنوز معتقد بودم که بهترین کار و انتخاب کردم و بعد از چند ساعت فکر کردن بهترین تصمیم و گرفتم؟

چون آنا مال من نبود.. نباید مال من باشه.. من لیاقتش و ندارم. من حق عاشقی کردن ندارم.. حتی.. حق زندگی کردنم ندارم!

دیر اومدی عاشق کنی منو از هرچی عشقه دیگه بیزارم

تو دوست داری عاشقم باشی چون دوست دارم نمیزارم

من ظاهراً خوبم ولی از تو داغون داغونم نمیدونی

از عشق و تنهایی بعدش من چیزایی میدونم نمیدونی

بلند شدم و رفتم سمت گاوصندوق گوشه اتاقم.. شیشه مشروبیه که از دست غرغرای آنا
توش قایم کرده بودم برداشتم.. خیلی وقت بود که دیگه با خوردن حالم خوب نمیشد چون یه
دلیل دیگه داشتم برای خوب بودن حالم.. ولی الان واقعاً به چیزی احتیاج داشتم که این فکر و
خیال و از سرم بیرون کنه. وگرنه تا صبح دووم نمیآورددم. شاید این مایع میتونست حتی به
صورت موقتی این حال خراب و ازم دور کنه!

تو اگه باشی پیشم چشات همه اش بارونه

اگه بت میگم برو دوست دارم دیوونه

نمیخواهم که عشق تو تو قلب من پا بگیره

اونی که دوشش دارم جلوی چشمم بمیره

نشستم لب تخت و یک سومش و تو حلقم خالی کردم.. کاش محتویات این شیشه این قدرت
و داشت که منو از پا دریاره و زندگیم و تموم کنه. ولی نه.. زندگی تموم شده من به ضرر
هیچکس به جز آنا نبود.. من باید میمونددم و ازش محافظت میکردم..

به خاطر خودت میگم نمون پیشم برو

اگه بمونی پیشم عاشقت میشم برو

به خاطر خودت میگم تو رو خدا بفهم

دیوونه میکنم تو رو دیوونه شم برو

چرا نمیومد؟ چرا نمیومد تو اتاقم تا ازم توضیح بخواد؟ با همون یه جمله راضی شده بود؟
شایدم هنوز تو شوک بود و نمیتونست کاری بکنه..

ولی من از ظهر خودم و آماده کرده بودم.. منتظرم بیاد و توضیح بخواد تا من با رفتارم کاری
کنم که از خداهش باشه رفتن از این خونه.. نزدیک شدن به من برایش مثل نزدیک شدن به
آتیشه.. پس اگه خودش انقدر احمقه که میخواد نزدیکم شه من نباید بزارم.

دیر اومدی عاشق کنی منو برو که این دیوونه تنها شه

چیزی نگو حرفی نزن عشقم وقتی میگم برو بگو باشه

من دوست دارم بفهم اینو بین من و این غم یه چیزی هست

اینکه بهت میگم برو یعنی بالاتر از عشقم یه چیزی هست

بعد از نیم ساعت که من نصف بیشتر اون شیشه رو تو شکمم خالی کردم و باید کم کم منتظر
سوزش معده ام می موندم.. بالاخره آنا بدون در زدن در اتاقم و باز کرد و اومد تو..

منم که منتظر این لحظه بودم بلند شدم و وسط اتاق خیره تو چشمای سرخ شده از گریه و شایدم خشمش و ایستادم و نگاهش کردم.. کاش میفهمید.. کاش میفهمید حرف دل و زبونم یکی نیست. کاش میتونستم بهش توضیح بدم. کاش ازم توضیح نخواست..

اگه همه چیز و میگفتم ممکن بود لجبازی کنه و بگه من همه جوره میخوام باهات بمونم.. ولی من این و نمیخواستم.. پس بهتر بود چیزی ندونه و از یه راه دیگه دل میکند..

به خاطر خودت میگم نمون پیشم برو

اگه بمونی پیشم عاشقت میشم برو

به خاطر خودت میگم تو رو خدا بفهم

دیوونه میکنم تو رو دیوونه شم برو

XXXXXX

نتونستم ساکت بشینم.. هرچی صبر کردم تا هیربد از اتاقش بیاد بیرون و خودش یه توضیحی درباره حرفش بده یا تو خوشبینانه ترین حالت بگه داشتم باهات شوخی میکردم نیومد.. منم محال بود با این فکر و خیال خوابم ببره پس باید اول تکلیفم و با این حرف هیربد روشن میکردم.

اینبار دیگه نمیخواستم کوتاه بیام.. مگه خود هیربد همین چند وقت پیش بهم نگفت پای حقت وایستا و نزار کسی پایمالش کنه.. الان من کاملاً احساس میکردم که هیربد داره حق کشی میکنه.. اگه قرار بود ته ته ته همه چیز بشه رفتن من از این خونه. پس نباید من و وابسته میکرد. حق این کار و نداشت. من نمیزاشتم.

تو این نیم ساعتی که فکر کردم به تنها نتیجه ای که رسیدم این بود که همه چیز مربوط به گذشته هیربده.. همون گذشته ای که ازش داره فرار میکنه و توضیحی درباره اش نمیده.. ولی من مصر بودم که این توضیح و همین امشب ازش بشنوم..

گلوم و صاف کردم و با صدایی که لرزش خفیفی داشت گفتم:

- من متوجه نشدم چی گفتی!

یه کم همونجوری که از لحظه ورودم خیره ام شده بود نگاهم کرد و بعد نگاهش و گرفت..

- فکر کنم خیلی واضح گفتم!

- آره کلمات و خیلی واضح ادا کردی.. ولی منظورت و اصلاً واضح نرسوندی..

- از این واضح تر که باید از این خونه بری؟ سخته درک کردنش؟ به زبونای دیگه هم بخوای میتونم بهت بگم تا حالت بشه..

اصلاً از لحن حرف زدنش خوشم نیومد.. هیربد حتی تو روزای اول ورودم به این خونه که هیچ احساسی نبود و من و فقط یه خدمتکار میدید اینجوری باهام حرف نمیزد.

با قدم های بلند و عصیم رفتم سمتش.. دیگه ملایمت جواب نمیداد باید با جدیت برخورد میکردم و حرفایی که باید میشنید و به گوشش میرسوندم..

به یه قدمیش که رسیدم بوی تندی به مشامم خورد که خوب میدونستم چیه ولی بعید بود ازش که لب به این چیزا بزنه.. یعنی حداقل از وقتی من پیشش بودم کم پیش میومد.. یا اصلاً پیش نیومده بود بینم مشروب خورده.. ولی انگار امشب کلاً ذهنش تعطیل شده بود که داشت کارای عجیب غریب انجام میداد.

بدون اینکه از جاش تکون بخوره با چشمای خمار شده اش خیره صورتم شد و منتظر شد ببینه چی میخوام بگم که تو اون فاصله وایستادم.

دستم و مشت کردم و غریدم:

- داری منو از خونه ات بیرون میکنی؟

با جسارت خیره شد تو چشمام.. هیربد امشب خیلی بی رحم شده بود!

- آره.. حرفیه؟

- تو همچین حقی نداری!

نمیدونم درست میدیدم یا نه ولی ته چشماش غم بود.. اما چیزی که بروز میداد خیلی باهاش فرق میکرد.. یه پوزخند زد و با خشم گفت:

- یہ بار دیگہ بگو!

- گفتم .. تو.. همچین.. حقّی.. ندانناری!

صدای سیلش تو اتاق پیچید و گوشم زنگ خورد.. ای کاش من چند دقیقه قبل از او مدن
هیربد به خونه می مردم و هیچوقت این صحنه ها رو نمیدیدم. هیربد رو من دست بلند کرد؟
هیربدی که تو اوج عصبانیتشم این کار و نکرده بود؟ حالا به جایی رسیده بود که بهم سیلی
بزنه؟ ای خدا چرا داری من و اینجوری شکنجه میکنی؟

مگه همین هیربډ نبود که همیشه میگفت هیچوقت دست روت بلند نمیکنم و هیچوقت آسیبی از من بهت نمیرسه؟ پس چی شد؟ چقدر راحت داشت میزد زیر همه قول و قرارش!

تا خواستم سرم و صاف کنم سیلی های بعدی که شدتش کمتر از اولی بود.. پی در پی صورتم و سوزوند.. انقدری که دیگه نتونستم ساکت بمونم و جیغ زدم:

- آآآآآآییییییی زن دردم میگیره زن!

دست از زدن برداشت و تو صورتم نعره کشید:

- تو کی هستی که واسه من تعیین تکلیف میکنی؟ مگه تو خدمتکارم نیستی؟

ترسیده بودم و قلبم تو سینه غوغایی راه انداخته بود.. هیربد چرا داشت اینجوری میکرد؟ به خدا این هیربد نبود.. یه آدم دیگه جلوی من وایستاده بود..

موهام و از پشت گرفت و کشید..

- با چه جراتی این حرف و میزنی؟

میخواست بدونه؟ میخواست بدونه این جرات از کجا اومده؟ دیگه تا الان خودش باید میدونست ولی حالا که داشت میپرسید باید بهش میگفتم..

ترسم و زدم کنار.. خیره شدم تو چشمای عسلیش .. وقت اعتراف بود انگار!

- چون.. چون دوست دارم!

مردمک دو دوزده چشماش ثابت موند.. دستاش شل شد ولی ازم فاصله نگرفت.. یعنی انقدر براش تعجب آور بود شنیدن همچین حرفی؟ تا حالا خودش متوجه نشده بود؟ شایدم فکر میکرد چون این حرفا رو بهم زده ازش متنفر میشم و دیگه همچین چیزی رو به زبون نمیارم؟

نگاه ناباور و خمارش از چشمام به لبای لرزونم افتاد.. میتونستم بفهمم قصدش چیه.. ولی همینکه صورتش و به قصد شکار لبام بهم نزدیک کرد سرم و کشیدم عقب..

دوشش داشتم.. عاشقش بودم درست.. ولی اون لحظه ازش جواب میخواستم بابت این حرفایی که داشت بارم میکرد.. نمیخواستم این عشق و علاقه رو به گناه بکشونم و فردا صبح که همه چی یادش رفت دوباره روی حرفش وایسته و پرتم کنه از خونه اش بیرون. اونجوری دلم خیلی بیشتر میکشست!

به زور از حصار دستاش بیرون اومدم و چند قدم فاصله گرفتم ازش.. نگاهش باهام اومد و من با لبای لرزون و بغضی که تو گلویم بود گفتم:

- حرف بزنی باهام هیربده.. بگو چته!

انگار با صدام از اون خلصه ای که واسه چند ثانیه گرفتارش شده بود بیرون اومد و دوباره همون نقاب بی تفاوتی و تمسخرش و زد به صورتش و گفت:

- هه.. دوسم داری؟ اشتباه کردی.. بهت گفته بودم خودت و کنترل کن..

- آره... آره گفته بودی ولی فرداش حرفت و پس گرفتی یادت رفت؟

سکوت کرد و پشت به من رفت سمت میزش و کف دستاش و گذاشت روش.. خدا خدا میکردم قانع شده باشه که حرفاش ضد و نقیضه.. که انقدر داره من و بین زمین و هوا نگره

میداره و رو دستش میچرخونه.. علناً شده بودم عروسک توی دستش.. چرا یه روز یه حرفی میزد و فرداش یه چیز دیگه میگفت؟

بعد از سکوتی طولانی بالاخره به حرف اومد:

- تو واقعاً خجالت نمیکشی؟

با کلافگی بهش نزدیک شدم و نالیدم:

- از چی؟

چرخید سمتم:

- از اینکه چند سال دیگه به بچه ات بگی بابات اربابم و بود و من.. خدمتکارش!

هوای اتاق گرم بود ولی من حس کردم بعد از شنیدن این حرف از زبون هیربد یخ زدم.. منجمد شدم و حتی در حال آب شدن بودم. از شرم.. از خجالت.. از شنیدن لقبی که خودش و پسر عموش بهم داده بودن و حالا داشت سرکوفتش و بهم میزد.

اگه انقدر جایگاه خدمتکار انقدر براش بی ارزش بود چرا به من نزدیک شد؟ اون موقع خدمتکار نبودم؟ مگه خودش بهم نگفته بود خدمتکار نمیدونمت.. مگه نگفت فقط بهونه ای

بود که اینجا نگهم داره؟ امروز به هیربد چی گذشته بود که حافظه کوتاه مدتش و از دست داده بود..

نمیخواستم بیشتر از این پیشش خار و خفیف شم ولی دست خودم نبود که اشکام ریخت رو صورتم و من با ناراحتی و غصه ای که صدامم تحت تاثیر قرار میداد گفتم:

- به من نگو خدمتکار!

- مگه نیستی؟

«نکن هیربد.. انقدر زخم نزن.. چقدر کوتاه بیام؟ چقدر چشم پوشی کنم؟ منم ظرفیتی دارم.. منم تا به حدی میتونم تحمل کنم.. چرا میخوای من و از خودت دور کنی؟ چرا میخوای احساس قشنگی که بهت داشتم و لگدمال کنی؟ چرا میخوای تخم کینه و نفرت تو دلم بکاری؟»

اینا حرفایی بود که تو دلم به هیربد زدم.. ولی به چیز دیگه به زبون آوردم:

- بودم ولی فکر میکردم به چیزایی عوض شده..

صداش و برد بالا:

- هیچی عوض نشده تو تا ۳۰ سال خدمتکار منی هر جور دلم بخواد صدات میکنم هر کاری بخوام باهات میکنم.

مکثی کرد و ادامه داد:

- الانم به عنوان رییسست بهت دستور میدم.. که از این خونه بری.. تو هم به عنوان خدمتکارم به جای اینهمه چرت و پرت ردیف کردن یه کلمه باید بگی چشم.. شد؟

حالا دیگه مطمئن شده بودم که هیربد فراموشی گرفته.. شایدم همه این حرفاش اثرات این الکلی بود که مصرف کرده بود.. ولی هرچی که بود بدجوری داشت دل میشکوند.

چقدر ذوق کردم اون روزی که سنگینی ۳۰ سال کار کردن و تسویه حسابمون و از رو دوشم برداشت و حالا میدیدم که شادی زودگذر و بی دلیلی داشتم.

هنوز حرفی به زبونم نیومده بود که باز هیربد گفت:

- الانم.. دیگه نمیخوام ببینمت.. برو گم..

هنوز جمله ای که میتونست یه ضربه کاری دیگه به روح و روان من وارد کنه رو به زبون نیاورده بود که یهو یه دستش و گذاشت جلوی دهنش و با اونیکی معده اش و فشار داد و همونجوری که به زور تعادلش و حفظ میکرد دوید سمت دستشویی اتاقش..

لعت به من که باز نتونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم و با اضطراب و نگرانی پشت سرش راه افتادم.. شک نداشتم بد شدن حالش به خاطر خوردن مشروب بود.

درسته از وقتی اوامده بود داشت من و میکوبوند با حرفاش.. درسته هنوز گیج و حیرت زده بودم و نمیتونستم درک کنم اتفاقات اطرافمو ولی هنوز ازش متنفر نشده بودم که بخوام نسبت به این حال و روش بی اهمیت باشم. سلامتی هیربد از همون روزای اول آشنایمون برام مهم شده بود و این واقعاً دست خودم نبود.

خودش و انداخت تو دستشویی و قبل از اینکه در و ببندد من با یه دستم محکم نگهش داشتم و رفتم تو.. فرصت اعتراض نداشت چون بلافاصله بالا آورد و چشمای گشاد شده من خیره اون حجم از خونی بود که داشت از دهن هیربد بیرون میریخت..

دست و پام شل شد و ناباورانه زمزمه کردم:

- هیربد؟

هیربد که انگار اولین بارش نبود با همچین صحنه ای رو به رو میشه تعجب نکرد.. شاید حالش انقدر بد بود که قدرت تعجب کردنم نداشت و وقتی حس کردم داره بالا تنه اش به یه سمت کج میشه فهمیدم که حدسم درسته.. معلوم نبود چقدر تو خوردن مشروب زیاده روی کرده بود که معده بیمارش و به این روز انداخته بود..

سریع با دوتا دستام بازوش و نگه داشتم که تعادل و حفظ کنه و شیر آب و باز کردم.. شنیدم که زیر لب با همه بیحالیش غر زد:

- برو بیرون!

اهمیتی به حرفش ندادم چون تو این شرایط زور و قدرت من خیلی بیشتر بود.. مشتم و از آب پر کردم و چند بار پاشیدم به صورتش.. در حالیکه حال خودمم میزون نبود و دستام به شدت میلرزید.

کف دستم و گود کردم و گرفتم زیر آب و پرش کردم.. با اونیکی دستم کمک کردم هیربدهم شه و دستم و گرفتم جلوی دهنش..

- دهنش و بشور..

تا حالا انقدر مظلوم و ناتوان ندیده بودمش.. انگار همین هیربده نبود که چند دقیقه پیش با تلخ ترین و گزنده ترین حرفا منو از خودش رنجونده بود.

چند بار دیگه هم این کار و تکرار کردم تا تلخی و طعم خون تو دهنش به طور کامل از بین بره و بعد همونطور که بازوش و نگه داشته بودم بردمش بیرون..

میدیدم که هنوز قدم هاش و نمیتونه کامل برداره و چشماشم مدام روی هم میفتاد ولی اصرار داشت که خودش راه بره و توپید:

- میرم.. خودم.... برو تو... تو اتاقت!

ولی من بی اهمیت به حرفش گفتم:

- بیا بریم بیمارستان هیربد!

- نمیخواه!

- ولی خون بالا آوردی.. ممکنه خطرناک باشه!

- گفتم نمیخواه..... انقدر پیله نکن!

کلافه از اینکه حتی تو این شرایط دست از غد بازی هاش برنمیداشت نشوندمش لبه تخت و کمکش کردم که دراز بکشه.. صورت رنگ پریده و چشمای بی حالش و که میدیدم دلم براش آتیش میگرفت. به هیچ وجه نمیتونستم حتی تو دلم بگم حقه.. تا تو باشی اونجوری منو با حرفات نچزونی..

دراز کشید و ساعدش و گذاشت رو چشماش.. منم نشستم لب تختش..

- چیزی میخوری بیارم؟

سرد و آروم زمزمه کرد:

- نه..!

با اینکه میدونستم تو این شرایط معذبه که من پیشش باشم و حال و روز آشفته اشو بینم.. ولی از جام تکون نخوردم.. باید میفهمیدم که چی هیربد من و به این روز انداخته..

چی شده که در عرض چند ساعت تبدیل به یه آدم دیگه شده.. تبدیل به همون سنگی که خودش گفت و من ازش مترسیدم..

سرم و انداختم پایین و خیره شدم به انگشتم.. همزمان با چکیدن اولین قطره های اشکم رو دستم با بغض و ناراحتی گفتم:

- من.. میدونم علت این رفتارات چیه!

از گوشه چشم دیدم که دستش و از رو چشماش برداشت و بهم خیره شد.. یه نیمچرخ به سمتش زدم که دیدم داره با بهت بهم نگاه میکنه..

چشمای گشاد شده اش نشون میداد که درکی از حرف و منظور من نداره.. ولی من باید هرچی که تو دلم بود و بیرون میریختم..

- همش به خاطر اون روزیه که .. آرش اومد اینجا. تو .. تو به ظاهر حرفای من و باور کردی.. ولی هنوز دلت باهام صاف نشده! لابد تا الان نشستی فکر کردی.. دیدی دیگه نمیتونی با آدمی که انقدر ذهنیت و خراب کرده..... زیر یه سقف زندگی کنی!

دستی به چشمای خیسم کشیدم:

- اگه اینو به زبون میاوردی و میگفتی.. به این دلیله که دیگه نمیخوام بینمت.. برام خیلی تحملش آسون تر بود. با اینکه تا قیام قیامت قبول نمیکنم که تو اون قضیه گناهکار بودم. ولی این رفتارات.. خیلی داره اذیتم میکنه. حقم نیست که بعد از چند ماه زندگی کردن کنار هم.. این چیزا رو بشنوم..

دیگه نتونستم جلوی بغض و گریه ام و بگیرم.. احتیاج داشتم با صدای بلند گریه کنم برای همین خواستم بلند شم و برم تو اتاق گریه کنم که دست هیربد دور مچم نشست و من و از حرکت نگه داشت..

دوباره نشستم سر جام و زل زدم به صورتش.. نگاهم نمیکرد.. چشماش میخ نقطه ای از سقف بود.. انگار داشت تو یه عالم دیگه سیر میکرد.. بدون حرف منتظر موندم بینم چی میخواد بگه که گفت:

- من از بچگی.. خانواده نداشتم.. یعنی داشتم.. ولی انگار نبودن. بود و نبودشون هیچ تاثیری تو زندگیم نداشت. منم هیچوقت احساس بزرگ شدن تو یه خانواده رو درک نکردم.

با قلبی که ضربانش اوج گرفته بود بیشتر به سمتش چرخیدم و همه وجودم گوش شد تا حرفاش و بشنوم.. هیربد بالاخره میخواست از گذشته هاش حرف بزنه و من محال بود که این فرصت و از دست بدم حتی اگه ازش دلخور و ناراحت باشم..

- پدر و مادرم.. اصلاً بچه نمیخواستن.. خودشون دوتا با هم.. خوش بودن.. به اصرار پدر بزرگم بچه دار شدن. کلاً زندگیشون تو دستای اون میچرخید. بچه اولشون که دختر شد.. بازم به اصرار پدر بزرگم وبدون اینکه رغبتی داشته باشن.. دوباره بچه دار شدن و اینبار من به دنیا اومدم! اولاً که حالیم نبود.. تو خانواده و فک و فامیلم انگار همه همینجوری بار اومده بودن.. مامان بابامم پسرعمو دختر عمو بودن و ژن همو داشتن. سرد و بی احساس! ولی بزرگتر که شدم.. وقتی مدرسه رفتم.. حس کردم یه چیزی بین خانواده ما و بقیه همکلاسی هام.. درست نیست. اونا اصلاً شبیه ما زندگی نمیکنن! وقتی تعریف میکردن از تفریحاتشون.. شاخ درمیاوردنم. در صورتی که شاید.. نصف پول و رفاه مالی ما رو نداشتن.. ولی خوش بودن!

چنان غم و حسرتی تو صدای بی حال و کم جون هیربد بود که قلبم و به آتیش کشید. یه حدسایی زده بودم.. از رابطه سردی که با خواهرش داشت حس میکردم خانوادگی اینطور باشن. ولی فکر نمیکردم این مسئله انقدر برای هیربد مهم بوده که بعد چند سال هنوز با حسرت ازش حرف میزنه. فکر میکردم خودشم ذاتاً همین شکلیه!

- ماهرخ.. خواهرمم مثل اونا بود.. ولی من انگار ژنم باهاشون فرق داشت که همیشه.. چشمم تو خونه دنبال یه محبت و یه دست نوازش از پدر و مادرم میگشت. ولی هیچوقت نصیبم نشد. حق اعتراضم نداشتم.. اصلاً کی به حرف من اهمیت میداد؟ فکر میکردن.. همینکه خرج

خورد و خوراک و تحصیل و لباس های شیک و پیک و میدان برای بزرگ کردن یه بچه کافیه! یعنی اگه حساب کنی .. من از همون بچگی تو این خونه تنها بزرگ شدم.. فقط کنارم ۳ تا آدم دیگه هم زندگی میکردن.

دستم بی اختیار نوازشگونه رو پوست دستش کشیده میشد.. منم با فوت مادر و پدرم خودم و بدبخت و بیچاره تصور میکردم ولی الان با این حرفای هیربد حس میکردم که حداقل یه قدم ازش جلوترم.. چون خاطرات خوب و محبت های بی بدیلشون تا ابد تو ذهنم هست.. در صورتی که هیربد هیچ خاطره به یاد موندنی و قشنگی از گذشته و پدر و مادرش نداره!

- ماهرخ که بزرگ تر شد .. واسه تحصیل فرستادنش خارج. من موندم رو دستشون .. چون دیگه کسی نبود من و دم به دقیقه بسپارن بهش و خودشون به مهمونی های دوره ای و سفرای دور و نزدیکشون برسن. سنمم برای گرفتن پرستار زیاد بود.. برای همین من و گذاشتن پیش پدربزرگم.. یه جورایی میخواستن بهش بفهمون تو که انقدر اصرار داشتی ما بچه بیاریم حالا مسئولیتشم گردن بگیر. دیگه کاری به این نداشتن که گناه اون بچه چی بوده که داشته عین یه اسباب بازی تو دستشون دست به دست میشده.

چهره اش سخت شد و محکم وقتی داشت ادامه ماجرای زندگیش و تعریف میکرد:

- پدربزرگم یه آشغالی بود لنگه همون دوتا.. وقتی با اینکه تو خونه اش بمونم مخالفت نکرد .. فکر کردم لابد از شدت علاقه ایه که به من داره و دلش میخواد پیش خودش باشم .. تا زیر

دست دوتا آدم بی محبت و خوش گذرون. ولی بعداً فهمیدم قبول کرد چون .. بود و نبود من تو اون خونه هیچ فرقی براش نداشت. دیگه همون چند کلمه ای که در طول روز با پدر و مادرم حرف میزدم هم ازم گرفته شد. جواب سوالام به زور میداد .. حتی حق حرف زدن با خدمتکارا و باغبونای خونه هم نداشتم چون به شان و مقامش نمیخورد. تنها دلخوشیم روزایی بود که عموم برای سر زدن به پدرش میومد خونه و بهراد و با خودش میاورد.. بهرادم بدتر از من یه پسر بچه منزوی و گوشه گیر بود و اکثر اوقات مریض بود.. ولی انگار اونم وقتی من و میدید از حالت همیشگی خودش .. فاصله میگرفت و تو اون یکی دو ساعت باهم خوش بودیم.

لبخند تلخی رو لبش نشست و گفت:

- باورت نمیشه ولی.. ولی من جزو .. معدود بچه هایی بودم که از تابستون متنفر بودم. دلم میخواست .. زودتر مدرسه ها باز بشه و من برگردم پیش آدمایی که بشه باهشون حرف زد و .. دوست شد!

پلکای هیربد کم کم داشت رو هم میفتاد و من برای اینکه وسط تعریف کردن خوابش نبره تکونش دادم و با التماس گفتم:

- هیربد بگو .. بعدش چی شد؟

تا اینجایی که تعریف کرد چیزی دستگیرم نشد که این رفتاراش و توجیه کنه .. کناره گیری ها و رفتارای سرد اوایل آشنایمون و میتونستم به بزرگ شدن تو یه خانواده سرد و بی احساس ربط بدم.. ولی اینکه بعد از شیش ماه یهو تغییر رفتار بده و بخواد من و از خونه اش بیرون کنه. مطمئناً ربطی به این قضیه نداشت.

هیرب داشت از یه چیزی فرار میکرد و من این و خوب میدونستم.. حالا باید میگشتم و از لا به لای گذشته پر حسرتش علت این فرار و این غم توی چشماش و پیدا میکردم!

با صدای من دوباره هشیار شد و ادامه داد:

- همین شکلی بزرگ شدم. پدر مادرم و ماهی یه بار.. اونم به زور میدیدم. دیگه منم هیچ تمایلی به دیدنشون نداشتم. شاید از اول مثل اونا نبودم .. ولی وقتی دیدم نباید انتظار توجه و محبت تو این خانواده داشت .. برای راحتی خودمم که شده تصمیم گرفتم بشم مثل خودشون. بعد از دانشگاه خوشحال بودم.. خیال میکردم پدربزرگم برای دك کردن منم که شده .. یه خونه جدا برام میگیره و .. منو با اعتبار خودش میفرسته تو بازار کار. ولی این کار و نکرد .. میتونست بکنه ولی نکرد .. چون یه فکرای دیگه داشت برای دك کردن من..

سری به دو طرف تکون داد .. به وضوح حس میکردم که هرچی پیش میرفت ناراحتی و غمش از اتفاقاتی که تو زندگیش افتاده بود بیشتر میشد.

- گفت باید از این به بعد .. بری پیش حبیب زندگی کنی. تا زمانی که اونجایی .. حسابی راه و چاه کار کردن و یادت میده.. حبیب و دورادور میشناختم و میدونستم چیکاره اس.. ولی فکر میکردم .. پدر بزرگم خوب نمیشناستش که این حرف و میزنه .. برای اینکه روشنش کنم گفتم.. حبیب تو کار خلافه .. اگه شما به من سرمایه بدید و بعضی جاها خودی نشون بدید .. من کم کم خودم فوت و فن کار و تجارت و یاد میگیرم. گفت میدونم کار حبیب خلافه .. اگه بخوای از بقیه زودتر جلو بزنی باید خلافم قاطی کارت کنی .. وگرنه چند سال فقط درجا میزنی و به جایی نمیرسی. منم پول و اعتبارم و صرف آدمی که هنوز هیچ تجربه ای نداره نمیکنم.

اینبار من بودم که از عصبانیت دستام و مشت کردم.. اون آدم چی با خودش فکر کرده بود که انقدر راحت با آینده نوه اش بازی میکرد؟ فقط چون پول و اعتبار داشت به خودش همچین اجازه ای میداد؟ هیربد پاک و مظلوم و فرستاد پیش حبیب تا ازش یه هیولا تو دنیای تجارت و تو زندگی خودش درست کنه؟ این آدم انسان بود؟

- حرف حرف اون بود و .. منم راهی برای .. مخالفت نداشتم.. میدونستم با درسی که خوندم .. به جایی نمیرسم و اگه میخوام موفق بشم .. باید همین راهی و برم که پدر بزرگم میگه .. چون نه پولی داشتم که خودم تنهایی شروع کنم.. درسته توجهی بهم نداشت .. ولی اون مدتی که پیشش بودم .. جوری من و به پول خودش وابسته کرده بود که دیگه بلد نبودم فقیرانه

زندگی کنم. برای همین قبول کردم و رفتم پیش حبیب. اولش .. حتی خوشحال بودم .. حبیب
 یه آدم خوش مشرب بود .. با کلی آدم و خدم و حشم دور و برش. جوری که آدم حوصله
 اش سر نمیرفت .. برای منی که از اون خونه سوت و کور در اومده بودم خیلی جالب بود
 زندگی کردن تو همچین جایی.. با مهمونی های یه شب در میونی که برگزار میکرد.. ولی من
 فقط داشتم ظاهر و میدیدم و وقتی به دستور پدر بزرگم .. من و با باطن کار و تجارت و گاهی
 زندگیش .. آشنا کرد .. دیگه هیچ چیز جالبی برام نداشت. هر روز و هر لحظه ازش منجر تر
 میشدم ولی این احساس فقط تو وجود خودم بود.. چون باید در ظاهر منم همراه حبیب میشدم
 تا به پدر بزرگم از پیشرفت کاریم گزارش بده و تاییدم کنه!

بالاخره نگاهش و از سقف گرفت و به صورتم خیره شد.. چشماش حالت عجیبی داشت.. تا
 اینجوری ندیده بودمش. انگار بدترین و تلخ ترین اتفاق ذهنش همون لحظه جلوی چشمش
 بود و هیربد داشت به اون نگاه میکرد.

با این شرایط خانوادگیش بعید میدونستم مرگ پدر و مادرش جزو اتفاقات خیلی تلخ براش
 محسوب بشه. پس چی گذشته بود بهش تو اون روزای لعنتی که هیربد من و انقدر پریشون و
 آشفته میکرد؟

- دور و بر حبیب .. دخترای زیادی بودن. میرفتن و میومدن .. بعضیا رو که خوشش میومد ..
 بیشتر نگه میداشت پیش خودش و بعضیا رو .. سریع ردشون میکرد برن. اون موقع ها که من

کنارش بودم و .. یه جورایی شده بودم دست راستش.. عوض طلبش یه دختر گرفته بود ..
اسمش .. اسمش دریا بود .. چشماش آبی بود .. مثل اسمش!

ضربان قلبم بی دلیل تند شد با شنیدن اسم اون دختر و لرزشی که تو صدای هیربد ایجاد شد
وقتی داشت باهاش حرف میزد.. انگار دیگه داشت میرسید به نقطه ای از زندگی که تاثیرش
امروز و فرداش و از هم میپاشوند!

- جزو .. معدود دخترایی بود که کسی .. برای حبیب نیاوردش! خودش پسندیدش و بابتشم
کلی پول داد. ولی اون .. از همون روز اولی که .. پاش به عمارت حبیب باز شد .. چشمش منو
گرفت! ولی من .. به چشم بقیه دخترایی که .. پر بودن دور و بر حبیب بهش .. بهش نگاه
میکردم.

با استرس خیره چشمای پر از خواب و خمار هیربد شده بودم که هر جور شده امشب همه
حرفاش و بزنه .. ولی این صدای رو به تحلیل میگفت که همچین چیزی محاله!

- حبیب بعد از اینکه خریدش .. درگیر یه کار مهم شد و.. نتونست هفته اول .. باهاش وقت
بگذرونه.. توهمون هفته..... دریا بهم نزدیک شد! سعی کرد .. سعی کرد دل من و به دست
بیاره منم ... منم بعد از چند بار برخوردمون .. حس کردم خیلی ازش بدم نیامد.. ولی برام
جای سوال بود که .. چرا انقدر زود .. با شرایطش کنار اومد و حتی.. حتی به گفته خودش
عاشق شد! تا اینکه بعداً .. بعداً فهمیدم .. اصلاً دختر نبوده و .. حبیبم از خونه های فسادى که

.. توش کار میکرده خریدتش! بازم .. بازم ازش زده و متنفر .. نشدم! گفتم هر کی که گذشته ای داره اگه الآن واقعاً بخواد .. اگه این احساسی که ازش حرف میزنه ... واقعی باشه .. با خودم میبرمش و نمیزارم دست حبیب بهش برسه. چون .. حس میکردم که حرف زدن باهاش .. حالم خوب میکنه.

مسخره بود ولی بی اختیار داشتم حسادت میکردم به اون دختر.. به اینکه قبل از من اون بوده که هیربد و تحت تاثیر قرار داده.. هرچند که هیربد تا اینجایی که تعریف کرد عاشقش نبوده .. ولی خب بالاخره یه حسی اون وسط بوده که من خیلی دلم میخواست بدونم سرانجامش چی شده..

هیربد که ساکت شد از ترس اینکه نخوابه تکونش دادم و گفتم:

- هیربد..

- هووووووووووم؟

- بگو دیگه .. چی شد؟

مطمئن بودم وقتی هوش و حواسش کامل سر جاش بود محال بود که جوابی به سوال و اینهمه اصرارم بده.. برای همین حس کردم بهترین زمانی که ازش حرف بکشم همین لحظه اس..

- این حرف و .. به خودش نگفتم .. چون هنوز از خودم مطمئن نبودم.. ولی اون خیلی مطمئن بود که گفت .. از این زندگی خسته شده و دیگه .. پاش و تو اتاق حبیب نمیزاره! چون .. چون از لحظه ای که من و دیده.. احساس کرده یه زندگی جدید و داره شروع میکنه! میدونستم از آدمی که شغلش همچین کاری بوده.. نباید انتظار داشت ولی ... وقتی با جدیت بهم گفت که تا پای جونش با حبیب مخالفت میکنه.. ترجیح دادم امتحانش کنم و بینم چقدر راست میگه.. یه روز که من نبودم .. حبیب سرش خلوت شده بود و خواست دریا رو بیره تو اتاقش ... فرداش که برگشتم .. از بقیه شنیدم. که اولش مخالفت کرده با حبیب .. ولی وقتی چند تا سیلی از .. حبیب خورده و یه کم که .. حبیب باهاش لاس زده .. با رضایت خودش رفته تو اتاق. کمرم شکست وقتی با خنده بهم میگفتن .. سر و صداش تا صبح تو کل خونه پیچیده بود!

ناخود آگاه دستم رفت سمت دهن باز موندم.. بیخود نبوده که ریشه های اعتماد هیربد انقدر سست و متزلزل بودن.. دختری که با وجود زمان کم آشنایشون بهش اعتماد کرده بود .. با یه شب نبودنش همه قول و قراراش و فراموش کرده بود. چطور تونست همچین کاری بکنه؟ اگه خودش و میشناخت و میدونست از پشش برنمیاد برای چی هیربد و امیدوار کرده بود؟

- فرداش که حبیب رفت .. رفتم تو اتاقشون.. لخت رو تخت خوابیده بود .. تو آرامش کامل.. رفتم بالا سرش و.... با نفرت بهش نگاه کردم. نتونستم بزارم برم.. باید این نفرت و حس

انزجارم و تف می‌کردم تو صورتش.. دستم و گذاشتم رو شونه اش و تکنونش دادم. به خیال اینکه حبیب دوباره اومده سراغش.. لبخندی زد و گفت و برو دیگه واسه امروز بسه پررو میشی.. میتونی بفهمی چه حالی بودم؟ میتونی بفهمی چی کشیدم؟ وقتی جوابی ازم نگرفت چشماش و باز کرد و با دیدن من وحشت زده بلند شد و ملافه تخت و کشید رو بدنش.. با تحقیر بهش نگاه کردم که زد زیر گریه.. گفت دست خودم نبود عادت کردم به این کار.. زود وا میدم.. سخته .. طول میکشه تا بشم یه دختر نجیب و معمولی.. به دروغ گفتم .. منم این و میدونستم. فقط منتظر بودم خودتم به این باور برسی و این چرندیاتتو .. واسه یه نفر دیگه ردیف نکنی که بعدش.. مجبور شی .. اینجوری جلوش به عجز و گریه بیفتی! گفت .. گفت تو کمکم کن درست میشم. ولی من .. محال بود که با این دختر باشم و بتونم این صحنه ای که دیدم و ... از ذهنم بیرون کنم. خیلی راحت و ... در عرض چند دقیقه... همه تصورات من و از بین برد. طوری که دیگه تا وقتی اونجا بود .. تو صورتش نگاه نکردم. ولی اون همیشه نگاهش به من بود. دختری که از عشق و عاشقی دم میزد ولی طاقت چهارتا چک و لگد و برای پاک موندنش نداشت ... هیچ ارزشی نداشت که ... به خاطرش با حبیب بجنگم و برای داشتنش ... تلاش کنم..

نفس عمیقی کشید و بازدمش و لرزون بیرون فرستاد..

- واسه همین بود که .. وقتی تو رو دیدم . که تو خونه بهراد..... حاضر .. حاضر شدی بری تو دهن سگا.. ولی نری تو اتاق بهراد. خیلی برام عجیب بود.. من تو خونه حبیب .. همچین آدمایی رو دیده بودم و.. فکر میکردم همه مثل اونان.. ولی تو.. تصوراتم و .. بهم زد.

یه چیزایی برام روشن شده بود.. حالا داشتم رفتارای سرد و نسبتاً خشک روزای اول آشناییم با هیربد و درک میکردم.. حالا داشتم نبود یه زن یا حتی یه دوست دختر تو زندگیش و درک میکردم.. حالا میفهمیدم اون روزی که من و تو بغل آرش دید از چی بود که اونجوری پریشون و عصبانی شد.. لابد بازم همین خاطرات تلخ و سیاه جلوی چشماش نمایان شد و حالش و بد کرد.

درسته که این چیزایی که هیربد گفت میتونه جزو بدترین و تلخ ترین خاطرات و تجربیات آدم باشه.. درسته که حالا راحت تر میتونستم درکش کنم و بهش حق بدم ولی.. هنوز برام مجهول بود که این گذشته چه ربطی به رفتار امشبش داشت و چرا میخواست من و از خونه اش بیرون کنه؟

اگه همون قضیه ای که تو ذهنم بود و به خودشم گفتم صحت داشت .. نمینشست برام داستانی رو تعریف کنه که تهشم بگه تو دیدم و نسبت به آدمای عوض کردی! اصلاً اگه انقدر ازم زده شده بود هیچوقت از گذشته هایی که انقدر کنجکاوش بودم حرف نمیزد. پس چرا نگفت علت این حرفاش چی بوده؟

با فکر اینکه شاید تو ادامه چیزای مهمتری دستگیره ام شه خواستم دوباره صداش کنم ولی با شنیدن نفس های سنگین شده اش فهمیدم دیر جنیدم و اینبار خوابه خوابه!

دلم نمیومد با اون حالی که تو دستشویی داشت و بلایی که سر معده اش آورده بود بیشتر از این اذیتش کنم و مجبورش کنم که بیدار شه و حرف بزنه..

ولی پس من چی؟ تا صبح چه جوری دووم میاوردم و تحمل میکردم تا بالاخره جواب همه سوالات ذهنم و ازش بگیرم.. اصلاً.. اصلاً میتونستم امیدوار باشم هیربدی که فردا صبح از خواب بیدار میشه.. مثل چند دقیقه پیش شروع میکنه به حرف زدن از رازهای مگوی زندگیش؟ یا پشیمون میشه از اینکه چرا تو حالت نیمه هشیارش ناخواسته اینهمه اطلاعات راجع به زندگیش به من داده!

بدون اینکه نتیجه قابل قبولی از حرفا و رفتار آزار دهنده امشب هیربد بگیرم از جام بلند شدم.. با نگاهی به چهره مظلوم و غرق خوابش روش و کشیدم و رفتم بیرون.

اگه امشب حرف از رفتم نمیزد و فقط از گذشته هاش میگفت.. فردا یه روز جدید تو زندگیم رقم میخورد. روزی که من نصف بیشتر گذشته هیربد و فهمیده بودم و حالا با دونستنش قدم هام و محتاطانه تر برمیداشتم.

مسلماً محبت هام و بهش بیشتر میکردم و کاری میکردم حسرت هایی که توی بچگی تو دلش داشته و باهاشون بزرگ شده رو تو همین سن فراموش کنه.. ولی حیف که هیربد.. داشت با دستای خودش همه چیز و از بین میربد. چه تو زندگی من چه تو زندگی خودش!

*

تا صبح نخوابیدم.. رو زمین نشسته بودم و چسبیده بودم به دیوار مشترک اتاق هیربد و به حرفاش فکر میکردم.. به گذشته هیربد و آینده خودم.. بدون اینکه بتونم واسه حتی یه کدومش نتیجه قابل قبول و قانع کننده ای پیدا کنم..

به محض شنیدن کوچکترین صدایی از اتاق هیربد که نشونه بیدار شدنش بود بلند شدم. یه جورایی مطمئن بودم دوباره با همون هیربدی که دیشب از بیرون اومد رو به رو میشم ولی باید شانس و امتحان میکردم و میدیدم دوباره هیربد راضی میشه برام حرف بزنه یا نه؟

بدون در زدن آروم در اتاق و باز کردم و وقتی دیدم لباس تنشه رفتم تو.. پشتش به من بود و با شنیدن صدای قدم هام به سمتم برگشت..

قبل از اینکه حرفی بزنم نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت:

- لباسات و که هنوز عوض نکردی.. وسایلت و جمع کردی؟

این حرف و این لحن سرد خیلی سریع همه امیدم و ناامید کرد و دوباره غم تموم عالم و به دلم نشوند ولی بازم راضی نشدم و رفتم سمتش و گفتم:

- هیربد؟

دوباره چرخید و پشت به من و ایستاد ولی قبلش دیدم که چشماش و محکم بست.. اما تو لحن صدای هیچ تغییری ایجاد نشد وقتی گفت:

- دیگه نمیخوام هیچ حرفی بشنوم..

- ولی من میخوام بشنوم. حرفای دیشبت نصفه موند.. باید بقیه اش و برام بگی..

- نه بایدی وجود داره واسه تو.. نه بقیه ای. پس بیخودی منتظر نباش. تا دوباره عصبانیم نکردی برو حاضر شو باید بریم..

- آخه کجا بریم؟ من که جایی و ندارم برم. انقدر از من متنفر شدی که راضی میشی برم تو کوچه و خیابون بخوابم و هر کس و ناکسی به خودش اجازه بده که....

هنوز جمله ام تموم نشده بود که با خشم و عصبانیت چرخید سمتم و داد کشید:

- من بیشرف بی غیرت کی بهت گفتم برو تو کوچه و خیابون بخواب..... اب.. اعصاب داغون من و با حرفات داغون تر نکن برو حاضر شو بهت میگم!

وقتی دید با همون قیافه ماتم زده و ناباورم همونجا ایستادم و بهش خیره شدم نفس عمیق و کلافه ای کشید و دستش و محکم کشید رو صورتش و گفت:

- یه چند روز میری خونه دوستم.. بعدش باید یه فکر اساسی کنم برات. کارای ویزا و پاسپورت ممکنه طول بکشه اگرم بخوام غیر قانونی ردت کنم باز باید منتظر بمونیم یه آدم قابل اعتماد پیدا کنم..

درحالیکه با هر کلمه از حرفاش چشماش گشادتر میشد با صدای بلند گفتم:

- هیچ معلوم هست چی داری میگم؟

xxxxxx

دلم میخواست در جوابش میگفتم نه.. خودمم نمیدونم چیکار دارم میکنم و چی میگم.. فقط اینو میدونم که باید تو کمترین زمان بیشترین فاصله رو ازم بگیری.. حتی به اندازه یه کشور.

ولی با همون قالب خشک و غیر قابل نفوذم گفتم:

- گفتم باید بفرستمت بری اونور.. چرا جدیداً انقدر همه چیز و دیر میگیری..

عصبی شد و اومد طرفم..

- برای اینکه جدیداً داری حرفای عجیب غریب و مسخره میزنی که از درک من خارجه..

- پس درکت و ببر بالا..

- شاید بهتر باشه تو سطح توقعت و بیاری پایین!

کاش میشد.. کاش میشد زبون باز میکردم و بهش میگفتم اینکه میخوام عزیزترین آدم زندگیم و کسی که باهاش برای اولین بار عشق و تجربه کردم ازم دور باشه توقع زیادیه؟ کاش میفهمید که خودم تو چه جهنمی دارم دست و پا میزنم ولی ناچارم به سکوت.

ناچارم چون آنا رو خوب میشناسم.. میدونم انقدر جسارت تو وجودش هست که بیخیال همه خطرهای احتمالی سر راهمون بشه و بخواد بازم تو همین خونه بمونه. ولی من شاید به اندازه آنا جسارت ندارم. جسارت ندارم از اون اتفاق حرف بزنم.. اتفاقی که شاید مقصر صد در صدش نبودم.. ولی با حماقت و اشتباهم باعث شدم.. اشتباهی که دیگه محال بود مرتکب بشم.

- گفتم دیگه نمیخوام در این باره بحث کنم پس زود برو وسایلت و جمع کن که بریم.

با چشمای سرخ شده اش یه کم نگاهم کرد و گفت:

- خیلوخب.. اگه انقدر دلت میخواد از من دور باشی حرفی نیست. هیچی زوری نمیشه.. ولی نه با تو جایی میام نه پام و از این کشور خارج میکنم. خودم میرم یه جایی که دیگه چشمت به من نیفته!

لرزش پر از بغض صداش عصیم کرد ولی به روم نیاوردم و با اخم توپیدم:

– مثلاً کجا رو داری کہ بری؟

- میرم پیش خالہ ام..

زیاد طول نکشید تا یادم بیاد این خاله ای که داره ازش حرف میزنه مادر همون نره خربی
ناموسییه که یه بار سر خاک پدر آنا دیدمش و حسابش و کف دستش گذاشتم..

آنا با خودش چی فکر کرده بود؟ اینکه گفتم از این خونه برو یعنی حق اینو داشت که پاش و هر جایی بزاره و با اون پسر خاله بیشرفش همسفره بشه؟

[illegible]

بر خلاف تصورم از صدای دادم نترسید و حتی عقب نشینی هم نکرد.. بلکه با یه قدم بلند فاصله امون و کمتر کرد و خیره شد تو چشمام..

- وقتی قرار نیست دیگه همدیگه رو ببینیم.. وقتی دیگه کاری به کار هم نداریم و هرچی که بینمون بوده و نبوده قراره تموم بشه دیگه چه فرقی میکنه من کجا برم و چیکار کنم؟ اون موقع که همچین پیشنهادی دادی باید فکر این چیزا رو میکردی..

دیگه داشت کفرم و درمیاورد..

- باشه.. حالا که انقدر دم دراوردی منم دوباره حرف اون شبم و که گفتم اون ۳۰ سال و فراموش کن پس میگیرم. تو فکر هنوز خدمتکار و بدهکار منی ولی دیگه حق نداری تو خونه من بمونی.

- هه.. میدونم.. تو عادت داری حرفت و پس بگیری. بدون اینکه فکر کنی شاید یه احمق نادونی روی اون حرف حساب کرده باشه..

یه صدایی مدام تو گوشم میگفت ولش کن هیربد.. ولش کن بزار بره.. مگه تو همین و نمیخوای؟ که با دور شدن خودت ازش محافظت کنی.. خب همینکه از این شهر بره پیش خاله اش یعنی به قدر کافی از تو دور میشه که خطری تهدیدش نکنه..

ولی خیلی سریع این صدا رو پس زدم. اگه فقط خاله اش بود مسئله ای نداشت.. اصلاً خودم راهیش میکردم. ولی با وجود برخورد کم و کوتاهم با اون پسره مطمئن بودم که خطرش کمتر از اون بیشرفا نیست. من مسئول آنا بودم و باید از هر خطری محافظتش میکردم.

شاید.. دلم بود که اجازه نمیداد همچین تصمیمی بگیرم و میگفت ممکنه چند وقت دیگه آبا از آسیاب بیفته و دوباره بتونی لحظات خوشت با این دختر و تمديد کنی.. شایدم بتونی دائمیش کنی. البته اگه تا اون موقع دیگه جایگاهی تو قلب آنا داشته باشم.

- همینکه هست.. باید تو این مدت من و میشناختی که تو این جور مواقع شوکه نشی. الانم دیگه برو حاضر شو من قرار نیست تا شب منتظرت وایستادم.

خوب میفهمیدم که دلش پر بود از حرفای نگفته و گوشش خالی بود از حرفای نشنیده ای که من باید بهش میگفتم.. ولی احتمالاً اگه یه کلمه دیگه میگفت اشکاش جاری میشد. برای همین سریع روش و بدون هیچ حرفی گرفت و رفت بیرون.

خوب میدونستم که برای چندمین بار دلش و شکوندم. ولی هرچقدر تو ذهنم مقایسه میکردم میدیدم که این خیلی بهتر بود از اتفاقی که داشت تو ذهن من چرخ میخورد.

جدا شدن از آنا اونم بعد از شیش ماهی که شبانه روز کنار هم بودیم.. عذاب بود.. درد بود.. اصلاً خود خود مرگ بود.. ولی باید ترجیحش میدادم به هرچیز دیگه ای.

دیروز وسط همه فکر و خیالام یه نقشه دیگه هم به ذهنم رسید که اینبار من اون عوضی ها رو دور بزنم و پاشون و از زندگیم ببرم. اینکه همراه آنا فرار کنم به جایی که عقل جنم بهش نرسه.. شدنی بود ولی احتیاج به فکر و برنامه ریزی و آماده کردن شرایط و مقدمات داشت.

پس چه بهتر اگه تو این مدت که من به زمان احتیاج داشتم برای عملی کردن این نقشه و تصمیم ناگهانیم .. خیالم از آنا راحت میشد.

*

از اتاق که بیرون رفتم همون لحظه آنا هم از اتاقش بیرون اومد و چمدونی که برای خودش جمع کرده بود و گذاشت جلوی پاش.. همون چمدونی بود که بعد از رفتن به خونه اشون با خودش آورده بود و این یعنی به لباسایی رو که من براش خریده بودم و برنداشته بود.

وقتی برای جر و بحث سر همچین مسئله ای نداشتم و در حالیکه سعی میکردم نگاهم به چشمای پف کرده اش نیفته رفتم سمتش تا چمدونش و بردارم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد..

با نگاهی به صفحه اش و دیدن شماره آدمی که از دیشب دم در به عنوان نگهبان گذاشته بودم جواب دادم:

- چیه؟

- آقا یه خانومی اومدن. میگن دختر عموتونن.. بزارم بیان تو.

تمام تنم سفت و منقبض شد از تصور ملاقات دوباره در عرض یک روز با اون آدم وقیح که پاشده بود تا اینجا اومده بود.. اونم وقتی آنا هنوز تو خونه بود.

ولی نباید نسبت به هیچ مسئله ای حساسش میکردم.. اون یه مریض روانی بود که سر و کله زدن باهاش عواقب خیلی بدی داشت.

- بزار بیاد.

گوشی و قطع کردم و چمدون آنها رو برداشتم و دوباره گذاشتم تو اتاقش و برگشتم سمتش..
- فعلاً بمون تو اتاق تا خودم صدات کنم.. در اتاقم از تو قفل کن.. هیچ سر و صدایی هم
ایجاد نکن. تا نگفتم بیرون نیا.. فهمیدی؟

- جوری سرد و بی احساس بهم نگاه کرد که یه لحظه جا خوردم. تا حالا سابقه نداشت
همچین نگاهی ازش بینم.. نگاهی که قدرت زیادی برای نابودی و ناامیدی آدم داشت..
ولی حضور اون آدم یا شاید حیوانی که پایین بود نمیزاشت بیشتر بهش فکر کنم. به محض
رفتن آنها تو اتاق و شنیدن صدای قفل کردن در راه افتادم سمت پله ها.
با شنیدن صدای ضربه هایی که به در ورودی میخورد چند تا نفس عمیق برای مسلط شدن به
خودم کشیدم و در و باز کردم.

نورین با همون لبخند منزجر کننده اش به گرمی سلام داد و با نگاهی به سر تا پام گفت:
- جایی میخوای بری؟

سری به تایید تکون دادم و برای اینکه شاید زودتر گورش و گم کنه گفتم:
- آره.. بیرون کار داشتم.

پشت دستش و گذاشت رو شونه ام و از جلوی در کنارم زد و رفت تو..

- زیاد وقت و نمیگیرم پسر عمو.. چه خبره بیرون نگهبان گذاشتی؟ اتفاقی افتاده؟

«آره.. به خاطر حضور نحس شماها..»

- تو این محل دزد اوامده.. محض احتیاط یکی و گذاشتم حواسش باشه.. از این ورا؟

تا وسط سالن رفت و با نگاهی به دور و بر گفت:

- مامان میخواست برای شام دعوت کنه..

چرخید سمتم..

- بهش گفتم من میام بهت خبر میدم. چون دلم خیلی واسه اینجا تنگ شده بود!

تو دلم هرچقدر فحش نثارش کردم بازم کمش بود.. آخه مگه تو چقدر به این خونه رفت و

آمد داشتی که حالا احساس دلتنگی نسبت بهش پیدا کردی.

ولی حرفی نزدم و در جواب جمله اولش گفتم:

- از مامانت تشکر کن.. دعوتم بمونه برای یه وقت بهتر.. فعلاً ایجایید دیگه؟

با صدای بلند خندید و من دستام مشت شد..

- فعلاً؟؟؟؟ واسه همیشه برگشتیم پسر عمو فعلاً چیه!

میدونستم ولی میخواستم مطمئن بشم. دلم میخواست یه امید کوچیک همچنان تو وجودم باقی
بمونه که دیدم فایده ای نداره..

- باشه پس.. حتماً یه وقت بهتر میام!

- چرا؟ چرا امروز نه؟

- کارای شرکت ریخته بهم.. حساب کتابای آخر سال با هم جور درنمیاد.. چند وقته درگیر
اونم. باید زودتر حل و فصلش کنم.

با لبخند چند قدم بهم نزدیک شد و دستش و گذاشت رو شونه ام..

- میدونم اگه یه چیزی رو نخوای.. آسمون و زمین و بهم بدوزم هم فایده ای نداره.. پس
دیگه بیشتر از این اصرار نمیکنم.

دستم و بلند کردم و گذاشتم رو دستش.. به خیال اینکه قصد ناز و نوازشش و داشتم لبخندش
پهن شد رو صورت پر از آرایشش ولی من دستش و از رو شونه ام برداشتم و یه قدم عقب
رفتم.

- خوبه که من و میشناسی!

برعکس تصورم ناراحت نشد و حتی چشماش برق زد..

- آره .. خوب میشناسم.. بهتر از هر کسی میدونم چقدر دست نیافتنی هستی و همینم عزیزت کرده.

اگه یه کم دیگه به این حرفا و این لحن مسخره و مثلاً اغواگرش ادامه میداد بدون شک بالا میاوردم.. ولی خوشبختانه بیخیال شد و همینکه میرفت سمت در گفت:

- مامان و امروز راضی میکنم. ولی دفعه بعد هر جور شده باید بیایا گفته باشم.

هنوز جوابی براش پیدا نکرده بودم که یهو برگشت سمتم و گفت:

- راستی! اون دختره کجاست؟ مگه باهات تو این خونه زندگی نمیکنه؟

تازه داشتم خوشحال میشدم که دیگه حرفی از آنالی نزد و شاید همین نشونه ای بود برای اینکه جدیت اون دختر برای من از ذهنش رفته باشه.. ولی اشتباه فکر میکردم.

گلووم و صاف کردم و گفتم:

- صبح زود رفته شهرستان پیش خاله اش.. یکی از فامیلاشون فوت کرده بود. احتمالاً بهش میگم دیگه نیاد و همونجا بمونه.

سخت بود به زبون آوردن همچین چیزی درباره آنا ولی مجبوراً گفتم:

- این چند وقته زیاد سر به هوا شده بود .. منم حوصله در دسر نداشتم.

با ابروهای بالا رفته گفت:

- خوب کردی.. به هر حال موندنش تو این خونه هم درست نبود. تو هم که تو کارت دشمن زیاد داری. یهو یکی به گوشش میرسید و یه ماموری چیزی میفرستاد خونه.. حالا تا بیای بهش ثابت کنی فقط خدمتکارت بوده و رابطه خاصی با هم نداشتید هم کلی زمان میبره هم برای اون دختره بد میشه!

هه.. حاضر بودم قسم بخورم تنها دلیلی که این وقت صبح پاش به خونه من باز شده به زبون آوردن همین جمله پر از کنایه و تهدید بود..

میدونست که من خیلی زود منظورش و میگیرم و لزومی نداشت حرفاش و مستقیم بزنه. همین اشاره کوچیک که ممکنه برای اون دختره بد بشه بهم فهموند که تصمیم دیروزم به هیچ وجه اشتباه نبوده!

- من دیگه میرم.. سرت خلوت شد بهم خبر بده.. فعلاً!

رفت و من و بازم با حس های مزخرفی که همیشه از این آدم میگرفتم تنها گذاشت. چقدر زندگیم خوب بود وقتی اینا نبودن و آنالی رو داشتم.. با چشیدن طعم این لذت ها و شیرینی ها از این به بعد چه جوری باید این زندگی زهرماری و تحمل میکردم؟ دیگه از کجا آرامش میگرفتم؟

بعد از چند دقیقه که همون پایین مونده ام به نگهبان جلوی در زنگ زدم و پرسیدم:

- خانومی که الان اومد رفت؟

- بله آقا!

- مطمئنی؟ ماشینش تو کوچه نباشه؟ باید برم بیرون نمیخوام دنبالم راه بیفته!

- نه آقا خودم دیدم ماشینی که باهاش اومده بود از کوچه رفت بیرون. یه ماشین قرمز بود..

از رنگش مشخص میشه که داره میاد یا نه!

- باشه.. تو هم آماده شو با ما میای!

- چشم آقا..

تماس و قطع کردم و راه افتادم سمت پله ها.. حالا دیگه مصمم تر شدم برای بردن آنها از این خونه اونم وقتی این آدم به خودش اجازه میده که وقت و بی وقت بدون خبر پاشه بیاد اینجا و مثلاً میچ بگیره.

ولی منم قرار نبود آنها رو بفرستم بره و خودم ساکت یه گوشه بشینم و به نمایش های مسخره اشون نگاه کنم.. اولویت ذهنم گرفتن یه تصمیم درست حسابی بعد از رفتن آنها بود.. تا ابد

قرار نبود همه چیز همینطوری بمونه.. بالاخره یه روزی باید جلوی این جماعت و میگرفتم. منتها وقتی که دستم پر باشه!

*

من و آنالی با سوار ماشین بودیم و نگهبانم با موتورش پشت سرمون.. همون اول که همه جا رو خوب چک کردم و مطمئن شدم که ماشین نورین در حال تعقیبمون نیست دیگه توجهی به دور و برم نداشتم چون همه حواس من به آنا بود..

ولی آنا جوری سرش و به سمت شیشه چرخونده بود که کوچکتین دیدی به صورتش نداشته باشم. این برای منی که دلم میخواست تو این لحظه های آخر بیشتر بینمش تا بلکه کمتر دلتنگش بشم عذاب بود.

با اون رفتاری که از دیشب تا حالا نشون دادم هم نمیتونستم دوباره برگردم به فاز ملایمت و مهربونی با این دختر. حالا که تا اینجا اومدم باید بقیه راهم میرفتم و آنا رو بیشتر از اینی که هست سردرگم نمیکردم.

شاید شاید شاید یه جایی یه روزی تونستم کاری کنم تا دوباره تقدیرمون به هم وصل شد.. ولی تا قبلش نمیخواستم بیخودی آنا امیدوار بشه. چون در افتادن با اون خانواده کار سختی بود و اگه موفق نمیشدم آنا برای چندمین بار میشکست.

زندگی کردن با من هیچی براش نداشت جز احساس زندانی شدن.. از یه زندان داشتم میبردمش تو یه زندان دیگه و به مراتب بدتر.. چون اونجا دیگه هیچکسم نبود که بتونه باهاش چند کلمه حرف بزنه. ولی حداقل خیالم راحت بود از اینکه هرکاری میکنم فقط به خاطر خودشه..

جلوی ساختمون که نگه داشتم آنا خیلی سریع و بدون هیچ حرفی خواست پیاده بشه که سریع میچ دستش و گرفتم و نگهش داشتم..

با نگاهی به نگهبان که جلوتر از ما سوار موتورش بود رو به آنا گفتم:

- بینمت!

سرش و بیشتر به سمت شیشه چرخوند و من مصرانه دستم و زیر چونه اش گذاشتم و به زور صورتش و به سمت خودم چرخوندم..

نگاهم که به چشمای خیس و چونه لرزانش و گونه ای که رد انگشتای بیرحمم و رو خودش جا داده بود افتاد بند و آب دادم.. همه خودداری کردنم تو ثانیه ای نیست و نابود شد و فقط دلم میخواست کاری کنم تا این قلب تیکه پاره شده من و آنا آروم بگیره.

نه.. نمیتونستم.. جدا از همه مشکلاتی که دور و اطرافمون وجود داشت نمیتونستم این لحظه رو از خودمون دریغ کنم.. باید لذت اون لحظه رو دوباره لمس میکردم حتی اگه واسه آخرین باش باشه.

قبل از اینکه اشکای پر شده تو کاسه چشمش فرو بریزه و داغ دلم و سوزناک تر کنه شونه هاش و گرفتم و کشوندمش سمت خودم و دستام و دورش حلقه کردم.

تکونای ریز بدنش زیر دستام نشونه شروع گریه اش بود و من قصد نداشتم ساکتش کنم.. شاید همین گریه یه کم سبک میکرد بار غمی رو که روی سینه اش داشت.

یه کم از خودم جداش کردم و لبام و چسبوندم به پیشونی خیسش و بعد پیشونیم و گذاشته رو جای بوسه.. با دستام اشکاش و پاک کردم و بدون اینکه اختیاری رو حرفام داشته باشم گفتم:

- چه جوری ازت دل بکنم؟

انگار تعجب کرده بود از این حرفم اونم وقتی از دیشب تا حالا با نهایت سردی باهاش حرف میزد و هیچ احساسی پشت حرفام نبود. نمیخواستم اذیتش کنم با این حرفا ولی اگه نمیگفتم دق میکردم..

با لبایی که به پایین متمایل شده بود گفت:

- کی مجبورت کرده دل بکنی؟

- خودم.. گذشته ام.. تو حیفی!

خدا خدا میکردم دوباره بحث گذشته رو وسط نکشه.. ولی گفت:

- پس بزار خدمتکارت بمونم..

«کاش میشد.. کاش..»

- حتی برای اینکه خدمتکارم بمونی هم حیفی!

- نمیفهممت هیربد.. نمیفهمم.. این کارت خیلی نامردیه!

چشمام و محکم بستم.. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آنا.. فقط اینو بدون که تو یه دوراهی بد و مزخرفی گیر افتادم که یه سرش همینجاییه که

میبینی.. نپرس اونیکه راه چیه چون من بهتر از هرکسی میدونم شدنی نیست. یعنی بمیرم

حاضر نیستم سراغ اون راه برم.. انقدری که ترجیح میدم در نظر تو یه آدم نامرد و بیشرف

باشم.. میتونی بفهمی تو چه عذابی ام به خاطر گرفتن این تصمیم؟ میتونی بفهمی از دست

دادن مهمترین و عزیزترین آدم زندگیم واسه خودم چقدر سخت و دردناکه یا نه؟

ازش فاصله گرفتم و قبل از اینکه با حرفای پر از بغض و احساسش دوباره تحت تاثیر قرار

بگیرم گفتم:

- پیاده شو..

خودمم پیاده شدم و بعد از برداشتن چمدون آنا از صندوق عقب راه افتادم سمت ساختمون که یه آپارتمان پنج طبقه بود..

در ورودی و باز کردم و منتظر موندم که اول آنا بره و پشت سرشم من رفتم.. آنا دیگه هیچ حرفی نمیزد و نگاه مات و غمگینش از رو زمین کنده نمیشد. منم دیگه حقی نداشتم که بهش بگم از این حال و هوا در بیا.. خودم باعشش بودم و هیچ دلیلی برای از بین بردنش نداشتم..

وارد خونه که شدیم چراغا رو روشن کردم و همونطور که میرفتم سمت پنجره ها گفتم:

- خیالت راحت باشه دیروز یکی و فرستادم همه جا و ملافه های روی تخت و تمیز کرده.. خودمم قبل از اینکه برمم خونه یخچالش و پر کردم.. صاحبشم در جریان لازم نیست به خاطرش عذاب وجدان بگیری. چند سالی هست داره خارج زندگی میکنه و اینجا رو نگه داشته که هر وقت خواست برگرده اسیر هتل و خونه فک و فامیل نشه..

پرده های جلوی پنجره رو کشیدم و چرخیدم سمت آنا که با تعجب بهم نگاه میکرد.. برای توضیح کارم گفتم:

- شناختی از همسایه های اینجا ندارم.. ولی برای اطمینان پرده ها رو نکش..

با اخم سرش و انداخت پایین و من مشغول توضیح بقیه مسائل شدم..

- جواب تلفن و نمیدی.. نه تلفن این خونه رو نه گوشی خودت وقتی دیدی تماس مشکوکه و شماره ناشناس. فقط وقتی من یا این نگهبان پایین بهت زنگ زدیم جواب میدی.. بهش میگه یه میس بهت بندازه اسمش و محمودی سیو کن..

کلیدای خونه رو گذاشتم رو میز وسط اتاق و گفتم:

- در و از تو همیشه قفل میکنی.. روی کسی هم باز نمیکنی حتی اگه همسایه باشه با یه دختر هم سن و سالت که هوس کنی باهاش حرف بزنی..

منتظر شنیدن اعتراضش بودم که زیاد طول نکشید و به گوشم رسید:

- مگه اسیر گرفتی؟ این کارا برای چیه؟ من با هرکس که خودم صلاح بدونم معاشرت میکنم..

- بهتره فعلاً با هرکسی که من صلاح میدونم معاشرت کنی به نفع خودته..

پشتم بهش بود ولی صدای نفس های پر حرصش و میشنیدم و سعی میکردم بهش بی تفاوت باشم..

- از خونه بیرون نمیری.. کاری اگه داشتی یا چیزی نیاز داشتی به همین محمودی زنگ میزنی.. بیست و چهار ساعته پایینه و کاری اگه داشته باشی انجام میده..

- لازم نیست..

- اونم من تشخیص میدم نه تو..

- فکر نمیکنی با اینهمه زورگویی هات داری به شخصیت من توهین میکنی؟

- نه چون همه این زورگویی هام به صلاحه خودته!

- اینکه تبدیل بشم به یه آدم منزوی و خونه نشین که عین مجرمای جنایتکار حق بیرون اومدن از سلول انفرادیشون و حرف زدن با بقیه رو ندارن به صلاحمه؟ من این صلاح و نخوام کی و باید بینم؟

مسلماً دلایلی که واسه این کارام داشتم برای خودم منطقی بود.. ولی نمیتونستم با این دلایل آنا رو قانع کنم پس بهتر بود که از همون راه زور و اجبار وارد میشدم..
چرخیدم سمتش و قاطعانه گفتم:

- تو مجبوری که بخوای.. اینو یادت نره!

حالت چهره اش از عصبی بودن درومد با ناراحتی و غم اومد سمتم..

- هیربد.. به خدا هر مشکلی که باشه.. ما میتونیم با کمک همدیگه از پشش بریایم.. آخه چرا تنهایی تصمیم گرفتی پس نقش من چی بود تو این زندگی؟

دستشو می‌کشد رو صورتش و با کلافگی بیشتری می‌گه:

- قرار شد شرایط و درست کنی.. قرار شد.. قرار شد من بهت زمان بدم. قرار شد بهت کمک کنم.. ولی تو بازم داری تنهایی همه مشکلاتت و پشت سر میزاری..

- از اولم قرار نبود برای حل این مشکلات از تو کمک بگیرم. این چیزی نیست که من بتونم کس دیگه ای رو توش دخیل کنم.. خودم باید از پیش بریام خودمم تلاش میکنم.

برای لحظه ای دیدم که چشماش برق افتاد و ابروهاش از هم فاصله گرفت..

- یعنی.. یعنی این شرایط موقتی؟ میخوای همه چیز و درست کنی؟

«ای خداaaaaaaaaaaaaaa من چه جوری میتونستم اینهمه امید لونه کرده تو این چشما رو ناامید کنم؟ چه جوری باید بهش میگفتم حریفم خیلی قدرتر از اونه که بشه به سادگی از پیش براومد..»

- نمیخوام امیدی داشته باشی.. شاید.. شاید این شرایط موقتی باشه و شایدم دائمی. ولی قرار نیست دست رو دست بزارم.. شاید.. اگه هفت هشت ماه پیش بود این کار و میکردم ولی الان..

دیگه داشتم زیاده روی میکردم.. من میخوام جوری رفتار کنم که آنا از من متنفر بشه و این خودش باشه که دیگه نخواد اسم منو بیاره.. نه اینکه بهش انگیزه بدم برای روزای آینده ای که اصلاً معلوم نیست من بتونم از پس این شیاطین سایه انداخته رو زندگیم بریام یا نه..

قبل از اینکه با یه حرف دیگه وضعیت و از این پیچیده تر نکنم با یه خدا حافظی زیر لب روم و چرخوندم که برم بیرون ولی دوباره با صداش سر جام وایستادم..

- هیربد؟؟

کاش انقدر قشنگ اسمم و صدا نمیزد.. کاش..

یه نیم چرخ به سمتش زدم و وقتی دیدم همینطور که داره میاد طرفم دستش پشت گردنش کامل چرخیدم تا ببینم داره چیکار میکنه که گردنبندش و از گردنش درآورد.

با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم که از تو آویز گردنبند که به شکل دوتا حلقه تو هم فرو رفته بود یکیش و جدا کرد و با تردید گرفت سمتم..

نگاهم از حلقه توی دستش به صورتش خیره شد تا توضیحی براش بده که گفت:

- هیچ.. هیچ یادگاری ای از من نداری.. این پیشت باشه.. البته.. اگه دوست ندارم.. اگه نداری هم که هیچی..

من محو چهره اش و این همه مهربونی وجودش بودم و از شدت بهت کاری ازم برنمیومد و آنا انگار اینهمه مکث و تعلل و نشونه دوست نداشتن دید که ناامیدانه دستش و میخواست عقب بکشه که سریع ساعدش و نگه داشتم و با اونیکی دستم حلقه رو از بین انگشتش درآوردم.

من بهش یه گونه کبود شده و یه قلب پر از سوزش و یه احساس لگدمال شده به یادگاری گذاشته بودم و اون .. شاید با ارزش ترین چیزی که داشت!

حلقه رو مثل یه شی با قیمتی با ارزش تو مشتم نگه داشتم و با نگاهی به چهره خسته و درمونده اش رفتم بیرون.. دیگه بیشتر از این طاقت نداشتم و باید هرچه زودتر خودم و از اون خونه ای که منبع عشق و آرامشم و تو خودش داشت دور میشدم..

ممکن بود تا مدت ها نتونستم پیام و بهش سر بزنم.. بعید نبود نورین هر لحظه در حال تعقیب کردن من باشه.. به هیچ وجه نباید آدرس این خونه رو پیدا میکرد پس بهتر بود با یه تصمیم احساسی و دلتنگی برای آنا همه چیز و با دستای خودم به باد ندم..

بعد از سفارش های لازم به محمودی برای اینکه حواسش چهارچشمی به اون خونه باشه گفتم:

- میگم بچه ها برات یه ماشین بیارن که شبا تو همون ماشین بتونی بخوابی.. فقط میخوام حواست حسابی جمع باشه.. یکی دو روز دیگه که یه آدم مطمئن پیدا کردم میفرستم که شیفی وایستید و خسته نشید. هرچیز مشکوکی هم دیدی بهم خبر بده.. نمیخوام حتی یه ثانیه دیر بشه..

- باشه آقا خیالتون راحت راحت باشه..

تو دلم گفتم کاش میشد.. کاش میشد که خیالم راحت باشه.. ولی حتی با فرستادن آنا به این خونه هم نتونستم ذره ای احساس راحتی داشته باشم.. هنوز امنیتش به طور کامل فراهم نبود و من برای زودتر برنامه هام و برای عوض کردن این شرایط ترتیب میدادم..

xxxxxx

عین آدمای گیج و منگ وسط سالن اون خونه وایستاده بودم و همچنان به فضایی که چند دقیقه پیش توسط هیربد پر شده بود نگاه میکردم.. چقدر راحت در عرض یه نصفه روز همه چیز از هم پاشید..

همه رویاهای دخترونه و فانتزی های قشنگی که با بهتر شدن اخلاق هیربد برای خودم میساختم تو چشم زدنی از بین رفت و من باز تنها شدم.. بدون اینکه بفهمم میتونم امیدی به این آینده داشته باشم یا نه..

بعد از چند دقیقه بالاخره نگاهم و گرفتم و رفتم سمت چمدون.. ولی قبلش کلیدارو از روی میز برداشتم و در و از داخل قفل کردم.. حداقل اینو فهمیدم که هیربد اونجوری که من فکر میکردم از من متنفر نشده و پشت این درخواست عجیب و بیرحمانه اش به منم فکر کرده.. ولی نمیدونستم این چه فکریه که انقدر باعث عذابم میشه..

من حاضر بودم هر شرایط سخت و طاقت فرسایی رو که هیربد ازش حرف زد و تحمل کنم ولی فقط کنارش باشم.. امنیت من تو حصار بازوهای هیربد بود.. نه تو این آپارتمان و با یه در قفل شده و یه نگهبانی که بیست و چهار ساعته حواسش به این خونه اس!

هیربد هیچ دلگرمی و امیدی به من نداد.. ولی نگاه پر از غمش بهم فهموند که خودشم به هیچ وجه از این شرایط راضی نیست و ممکن بود بعد از چند روز از این تصمیمش پشیمون بشه و یا برگرده دنبالم.. یا یه فکر اساسی برای حل کردن مشکلاتش بکنه.. منم چاره ای نداشتم جز اینکه صبر کنم..

xxxxxx

دم دمای صبح بود که برگشتم خونه.. تا شب تو خیابونا چرخیدم و پام و تو خونه نذاشتم.. خونه ای که دیگه آنا حتی به عنوان خدمتکار قرار نبود توش پا بزاره از جهنم هم بدتر و عذاب آورتر بود..

شاید اگه از همون روز اول خودم و محکم نگه میداشتم و افسار دلم از دستم در نمیومد الان انقدر احساس پشیمونی نداشتم.. ولی این احساس هم برای من گرون تموم شد و هم برای اون دختر.

از همون صبحی که از خونه دروادم نه اون به من زنگ زده بود و نه من به اون.. میدونستم منتظرمه که زنگ بزنم و پرسم که راحتی و مشکلی نداره یا نه.. ولی من هرچی میخوامستم پرسم از محمودی میپرسیدم و سعی میکردم تا حد امکان به آنا زنگ نزنم.

تو این شرایطی که همه چیز با هم قاطی شده بود.. حتی شنیدن صدای آنا از پشت تلفنم ممکن بود اراده ام و سست کنه و باعث شه کار غیر عقلانی و احمقانه ای انجام بدم.

راه افتادم سمت آشپزخونه.. معده ام بدجوری به سوزش افتاده بود .. هنوز از دنیا نبریده بودم که بخوام خودم و با گشنگی کشیدن به کشتن بدم. اینبار امید داشتم که این شرایط و تغییر بدم و جلوی اون خانواده وایستم.. پس باید سر پا میموندم و ذهنم و متمرکز میکردم که کارام دقیق و حساب شده پیش بره.

در یخچال و باز کردم چشمم به غذایی خورد که آنا دیشب درست کرده بود و مشخص بود که خودشم چیزی ازش نخورده.. منتظر من مونده بود و منم که با بدترین و زشت ترین رفتار از انتظار درش آوردم..

دو سه لقمه بیشتر از گلوم پایین نرفت.. آدمی بودم که عاداتم دیر از سرم میفتاد و الآن نمیدونستم باید با عادت همسفره بودنم با آنا و دیدن غذا خوردن شیرین و لذت بخشش چه جوری کنار بیام..

هیچوقت به روم نمیآورددم.. با اینکه میدونستم دوست داره یه چیزایی رو از زبونم بشنوه ولی هیچوقت بهش نمیگفتم که چقدر از تک تک حالت ها و اداهش لذت میبرم.. اگه یه فرصت دوباره به دست بیاریم.. اگه همه چیز جوری کنار هم قرار بگیره که بتونیم بدون هیچ دغدغه ای باهم زندگی کنیم. حتماً به عنوان اولین حرف اینو بهش میگم.

در اتاقم و که باز کردم.. با دیدن جایی که دیروز آنا وایستاده بود و با چشمای بهت زده به من نگاه میکرد غم تمام عالم ریخت تو دلم..

صداش هنوز توی گوشم بود وقتی که با اون لرزش پر از بغض گفت:

- دوست دارم!

چقدر ساده و صادقانه اعتراف به عشقش و به زبون آورد و من حیوون صفت چه جوری بهش حمله کردم.. مطمئنم جای انگشتم رو پوست سفیدش تا چند روز می مونه..

دستی به صورتم کشیدم و حین باز کردن دکمه هام زیر لب با حرص توپیدم:

- دختره احمق آخه چی از من دیدی که عاشقم شدی؟ آخه مگه من لیاقت پاکی و صداقت تو رو دارم؟ لیاقت من بی عرضه امثال همین نورینه که هر جور دلش میخواد بازیم بده و منم از ترسم نتونم دم بزنم!

پیراهنم و درآوردم و محکم کوبوندمش رو تخت.. دم و بازدمم عمیق و عصبی شده بود.. از دست خودم شاکی و کلافه بودم.. از اینکه نمیتونستم این تابو رو بشکنم و اون عوضی رو از سر راهم کنار بزنم.

اون موقع کسی و نداشتم که بخوام به خاطرش بجنگم و تاوان پس بدم.. ولی الان همه زندگیم ازم دور شده بود به خاطر اون پست فطرت جانی.. من بدون آنا هیچ بودم.. پس باید.. باید.. باید یه راهی پیدا میکردم تا زندگیم و به خودم برگردونم.

اینبار همه چیز فرق میکرد.. مگه خود نورین نگفت که اینبار با امید برگشته؟ خب منم امید داشتم.. باید اینو بهش میفهموندم.. نه مستقیم و رو در رو.. با رفتار و عملم.

دستم و بلند کردم و حلقه یادگاری آنا رو که تو انگشت دومم جا گرفته بود به لبم چسبوندم به یاد اولین آخرین بوسه ای که از لباس گرفتم.. طعم اون بوسه انقدر خواستنی و رویایی بود که بخوام به هر قیمتی که شده دوباره به دستش بیارم..

اون دختر تنها سهم من از این زندگی مزخرفی بود که تو هیچ دوره سنی ای ازش لذت نبردم.. تمام لذت من تو این پنج شیش ماه خلاصه میشد پس باید تا آخر عمرم تمديدش میکردم. زندگی و سرنوشت این و به من بدهکار بود. منم آدم طلبکار باقی موندن نبودم!

خودم و انداختم رو تخت تا با یکی دو ساعت خواب به ذهنم استراحت بدم بلکه بتونه به یه نتیجه و راه حل قابل قبول برسه.. یعنی باید میتونست. این جای خالی شده توی قلبم و توی خونه ام انقدری فشار بهم وارد میکرد که برای از بین بردنش هر کاری بکنم..

xxxxxx

رو مبل خونه دوست هیربد که شده بود خونه موقت یا شایدم زندان موقت من نشسته بودم و صفحه گوشیم و بالا و پایین میکردم..

هیچ برنامه یا بازی جالبی تو گوشیم نبود که بخوام باهاش سرگرم شم ولی تو این سه چهار روزی که اینجا بودم طبق یه قانون نانوشته گوشی از دستم زمین نمیفتاد.

چون.. چون امید داشتم که بالاخره هیربد بهم زنگ بزنه و از حالم خبر بگیره.. ولی درست از همون روزی که پاش و از این خونه بیرون گذشت نه خودش اومد و نه تماس گرفت.. فقط هر روز یه تماس چند ثانیه ای از آقای محمودی داشتم که میگفت:

- چیزی احتیاج ندارید؟

منم فقط میگفتم:

- نه..

تنها حرفی که با یه موجود زنده در طول روز از زبونم خارج میشد همین یه کلمه بود.. کاش میشد که در جواب آقای محمودی میگفتم چرا.. هیربد و احتیاج دارم.. بیشتر از هر زمان دیگه ای بهش احتیاج دارم.

ولی صدای غرورم مدام تو گوشم پخش میشد که میگفت زبون به دهن بگیر.. به اندازه کافی من و خورد کردی.. حالا صبر کن تا یه کمم اون برای به دست آوردنت پا پیش بزاره و از غرورش بزنه. هرچند که میدونستم دور شدن هیربد از من به خاطر غرورش نیست..

برای اینکه سکوت خونه بیشتر از این آزارم نده از تو پوشه آهنگام یه آهنگ پلی کردم که مناسب حال و روزم بود و میتونستم ساعت ها بشینم و باهاش گریه کنم. ولی چه فایده داشت گریه وقتی کسی نبود که اشکات و از روی گونه هات پاک کنه؟

..قد من روی کره زمین هیچکسی تو رو دوست نداره..

..هیچکسی نمیتونه توی عشق ادای منو حتی دراره..

..هیچکسی مٹ منه دیوونه عاشق دیوونه ها نمیشه..

..من بگم میشه عاشق تو شم تو بگی عزیزم آره میشه..

..من توی این شهر کسی رو جز تو ندارم تو چرا تازگیا ناسازگاری..

..من همه دنیامو پای تو میریزم همه دنیام باشه پشت یادگاری..

از تو گالریم عکس دو نفره ام با هیربد و که توی پاساژ گرفتیم باز کردم و با دیدن لبخندی که با زور و اجبار من رو لبش نشوند اختیارم و از دست دادم و زدم زیر گریه.. لبام و چسبوندم به صفحه گوشیم و با تمام وجودم چهره اش و که با لبخند دوست داشتنی تر از همیشه میشد بوسیدم..

..روی کره زمین مژ من کسی به تو نمیاد..

..خودتو خود خدا میدونید مژ من هیچکسی خود تو رو نمیخواه..

..هی عکست و هر روز میبوسم بی تو توی خونه میبوسم..

..حس میکنم یه چند روزیه دیگه منو نداری دوسم..

..من توی این شهر کسی رو جز تو ندارم تو چرا تازگیا ناسازگاری..

..من همه دنیامو پای تو میریزم همه دنیام باشه پشت یادگاری..

سرم و به پشتی مبل تکیه دادم و با خیال راحت از اینکه کسی صدای گریه ام و نمیشنوه به حق حق افتادم و عقده های این چند روزی که جلوی خودم و گریه ام و گرفته بودم خالی کردم..
..من به تو وابسته شدم از نبودنت خسته شدم..

..دو روزه از من فاصله ات بین چقده شکسته شدم..

..به مردنم راضی شدم این روزایی که دورم ازت..

..روزایی که فکر میکنم یکی رو آوردی وسط..

..یکی رو آوردی وسط..

یه کم طول کشید تا متوجه شدم لا به لای صدای آهنگ و گریه های بلند من یه صدای دیگه ای هم به گوشم میرسه و اونم صدای زنگ و ضربه های تند و با عجله به در سالنه..

سریع آهنگ و قطع کردم و دستی به چشمای خیسم کشیدم.. احتمال میدادم آقا محمودی باشه.. احتمالاً کاری داشته که اومده تا پشت در و وقتی صدای گریه ام و شنیده هول کرده.

سریع بلند شدم و رفتم سمت در.. از چشمی نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم خودش شالم و رو سرم کشیدم و لای در و باز کردم..

حدسم اشتباه بود.. چون آقای محمودی انگار اصلاً متوجه گریه کردن من نشده بود و با هول و استرس گفت:

- خانوم.. باید با من بیاید.

انقدر اضطراب لحش زیاد بود که ضربان قلب منم تند شد..

- چرا؟ اتفاقی افتاده؟

مستاصل و درمونده گفت:

- نه.. حالا .. بیاید تو راه بهتون میگم.

گیج و منگ زل زدم بهش.. هیربد به من گفته بود از خونه بیرون نرم و حالا آدمی که گذاشته بود تا حواسش به من باشه داشت میگفت باهاش برم؟ یه چیز این وسط درست نبود..

- تا نگید کجا که من نیام.. تو رو خدا بگید چی شده..

سری با تاسف تکون داد و وقتی دید مصرم که بدونم به ناچار گفت:

- حال آقا هیربد بد شده.. خودش مستقیم نگفته که شما بری پیشش.. ولی مثل اینکه شنیدن همش اسم شما رو میاورده..

تمام تنم تو ثانیه ای یخ زد و فقط تونسته ام بگم:

- م- معده اش؟ معده اش دوباره کار دستش داده؟

یه کم با تعجب نگام کرد و بعد سریع گفت:

- بله.. بله مـث اینکه معده شه .. من که اونجا نبودم خانوم. فقط بهم زنگ زدن گفتن داره شماره صدا میکنه.

میدونستم اگه هیربد بفهمه که از خونه بیرون رفتم حتی اگه به خاطر خودش باشه عصبانی میشه.. ولی این مسئله چیزی نبود که بخوام سرش تردید کنم..

دلتنگی این چند روز بی خبری و حالا هم این اضطرابی که با حرف آقای محمودی به جونم افتاد باعث شد با صدای لرزونم بگم:

- باشه.. شما.. شما برید من الان میام.

سری تگون داد و رفت پایین منم دوییدم تو اتاق که حاضر بشم.. معلوم نبود که دوباره به خودش گشنگی داده بود یا مثل اون شب شکمش و با مشروب پر کرده بود که حالش بهم خورده بود.

عصبانیت و داد و بیدادش و به جون میخریدم ولی تا با چشم خودم نمیدیدم که حالش خوبه و مشکلی نداره محال بود تو این خونه بمونم و به در و دیوارش زل بزنم. شایدم.. شایدم همه اینا بهانه بود و علت اصلی اینهمه عجله ام برای رفتن دیدن دوباره خودش بود..

*

تو ماشین بودیم و من با استرس به اطراف نگاه میکردم.. خیلی اونجاها رو نمیشناختم ولی میدونستم که مسیر خونه هیربد نبود..

خودم و یه کم رو صندلی کشیدم جلو و از آینه ماشین رو به آقای محمودی گفتم:

- کجا داریم میری؟

- شرکت آقا هیربد.. مسیرش تو طرح ترافیکه باید از میانبر بریم..

تازه یادم افتاده بود که اون ساعت از روز هیربد شرکت.. یعنی احتمال اینکه دوباره مشروب خورده باشه وجود نداشت.. پس چرا حالش بد شده بود؟

نمیدونستم چقدر راهه تا اونجا ولی استرس نمیزاشت آرام بگیرم و دوباره پرسیدم:

- خیلی مونده برسیم؟ طاقت ندارم میخوام بهش زنگ بزنم..

- خانوم الان زنگ بزنی یا جواب نمیدن.. یا اگه بدن عصبانی میشن از اینکه من شما رو دارم میبرم.. ممکن هست دوباره حالشون بد بشه. بزارید لااقل شما رو اونجا ببینم که دیگه نتونه مخالفت کنه با رفتنتون.

حرف حق جواب نداشت.. دوباره به صندلی تکیه دادم و چشم به خیابون دوختم. انگار هیربد و همه میشناختن و میدونستن وقتی کار بر خلاف میلش انجام بشه چقدر جوشی و عصبانی میشه. ولی این احساسی که قلب من و به ضربان انداخته بود این چیزا حالش نمیشد..

هم خوشحال بودم هم متعجب از اینکه چرا آدم هیربد با دل من راه اومده و یه جورایی از دستورات هیربد سرپیچی کرده. احتمالاً انقدر هیربد براش مهم بوده که نمیتونسته دست رو دست بزاره و هیچ کاری نکنه.. ولی دلش هرچی که بوده به نفع من تموم شده بود.

دستام و تو هم قفل کردم و شروع کردم به دعا خواندن. نمیدونستم هیربد تو چه وضعیتیته.. حتی نمیدونستم مشکل معده اشه یا چیز دیگه .. ولی اون لحظه تنها چیزی که میتونست آروم کنه تا وقتی برسیم و من خودش و بینم و خیالم راحت بشه همین دعا کردن بود.

*

- پیاده شید.. رسیدیم..

با صدای آقای محمودی به خودم اومدم و نگاهم و به دور و بر دوختم.. تا حالا شرکت هیربد نرفته بودم ولی همیشه فکر میکردم شرکتش باید تو یه منطقه تجاری باشه.. نه این محله سوت و کور و کوچه خلوتی که اکثر خونه هاش ویلایی بود..

یه کم ترس برم داشت.. دست خودم نبود ولی اون خونه ای که جلوش نگه داشته بود و الانم جلوی درش وایستاده بود به نظرم اصلاً شبیه یه شرکت نبود. درسته بعضیا یه خونه مسکونی رو تبدیل به شرکت میکردن ولی بعید میدونستم هیربد با اون همه دم و دستگاهش همچین کاری بکنه!

کیفم و برداشتم و برای اینکه جواب سوالاتم و قبل از رفتن به اون خونه بگیرم پیاده شدم.. با تردید و قدم های آروم رفتم سمت آقای محمودی و گفتم:

- ش... شرکت هیربد اینجاس؟

- بله.. مگه تا حالا نیومدید؟

لحن آروم و خونسردش یه کم خیالم و راحت کرد ولی فقط یه کم.. هنوز نگاه پر از شک و تردیدم به دور و بر دوخته میشد به دنبال یه عابر یا یه نشونه از حضور هیربد.. ولی حتی ماشینشم این دور و بر پارک نبود..

- نه ولی فکر نمیکردم شرکتش یه همچین جایی باشه..

نگاهم هنوز به کوچه بود که با صدای تک خنده آقای محمودی زل زدم بهش..

- درست فکر کردید!

هنوز درکی از حرفش پیدا نکرده بودم که همون موقع در بزرگ خونه ای که جلوش وایستاده بود باز شد و از توش دوتا آدم گنده و قوی هیکل بیرون اومدن که منو یاد آدمای عمارت بهراد و ترس و وحشتی که ازشون داشتم مینداختن..

نگاهشون از من به آقای محمودی کشیده شد و بدون هیچ حرفی بهش زل زدن و بعد از اینکه اون سرش و به علامت مثبت تگون داد دوباره به من خیره شدن!

دیگه احتیاجی به فکر کردن نبود برای اینکه بفهمم چه حماقتی کردم و تو چه هچلی افتادم.. نگاه مهاجمانه اون دوتا آدم و نگاه پر از خونسردی آقای محمودی نشون میداد که با پای خودم افتادم تو تله ای که نمیدونم کی و چرا برام پهن کرده.. ولی دیگه مطمئن بودم که

هیربد .. هیچ نقشی این وسط نداشته و شاید.. ترس از همین خونه و همین آدما بوده که من و از خودش دور کرده!

در حالیکه تمام تنم از ترس میلرزید چند قدم عقب عقب رفتم و به محض اینکه اون دوتا اولین قدمشون و به سمتم برداشتن چرخیدم و پشت بهشون شروع کردم به دویدن و جیغ زدن:
- کمـــــک.. کمکم کنیـــــد.. به دادم برسیـــــد..

ولی انگار انتظار بیخودی بود که فکر میکردم الان آدما با صدای جیغ یکی یکی از خونه هاشون میان بیرون و من و نجات میدن.. چون انگار تو اون محله فقط خونه بود.. بدون هیچ ساکنی.

با اینحال به دویدنم و جیغ زدن همراه با گریه ام ادامه دادم ولی خیلی طول نکشید که صدای پای اون دوتا که حالا داشتن مثل من میدویدن بهم نزدیک شد و یکیشون از پشت مانتومو تو مشتش گرفت و اونیکی سریع جلوم وایستاد و راهمو سد کرد..

- ولم کنیـــــد ولم کنید عوضیـــــا واسه چی منو آوردید اینجا؟ چی از جونم میخواهید؟؟؟ کمـــــک..

مشت و لگد پرت میکردم تا نتونن دستام و بگیرن و مدام جیغ میزدم تا اینکه صدای یکیشون و شنیدم:

- خفه اش کن بابا..

دست بزرگ و محکمی جلوی دهنم قرار گرفت و جوری فکم و نگه داشت که حتی برای گاز گرفتن دستم نمیتونستم آرواره هام و از هم فاصله بدم..

ولی دست از تقلا برنداشتم و با چشمای محکم بسته شده جوری به اون تا مشت و لگد میزدم تا شاید خدا خواست و مشتم به جای حساسشون خورد و ولم کردن. هرچند میدونستم آدمی که برای کشوندن من به اینجا نقشه و برنامه کشیده به این راحتی نمیزاره فرار کنم.

بالاخره زور اون دوتا به من غلبه کرد و یکیشون از پشت اونیکی دستش و دور بدنم حلقه کرد که نتونم دستامو تکون بدم و اونیکی پاهام و از رو زمین بلند کرد و من و دنبال خودشون کشوند..

میترسیدم.. میترسیدم از اینکه همه اینا نقشه های بهراد باشه.. میترسیدم از اینکه برگشته باشه و بخواد انتقام قسر در رفته سری پیش و از من بگیره. میترسیدم دوباره تو اونه خونه با خودش و آدماش و شکنجه های روحی روانیش رو به رو بشم.

دفعه پیش هیربد بود.. آقا یعقوب بود.. به امید اونا روزای جهنمی رو تو اون خونه میگذروندم چون میدونستم نمیزارن بهم آسیبی برسه ولی الآن چی؟ مطمئنم که هیربد حالا حالاها نمیفهمید من اینجام.

تو این چند روز تنها راه ارتباطی من و اون آقای محمودی بود که اونم خائن از آب درومد و جفتمون و فریب داد.. میتونه خیلی راحت به نقش بازی کردنش ادامه بده و به هیربد گزارش غلط از وضعیت من برسونه و این یعنی ناامید شدن یکباره همه امیدهای من.

تا توی خونه من و با همون وضع بردن و من بازم با وجود دست و پای اسیر شدم سعی میکردم از چنگالشون بیرون بیام و خودم و نجات بدم.. ولی بی فایده بود..

از شدت گریه و جیغ های خفه ای که میکشیدم نفس کم آورده بودم.. طوری که وقتی بالاخره منو گذاشتن زمین و دستشون و از جلوی دهنم برداشتن به سرفه افتادم و چندتا نفس عمیق کشیدم تا نفسم کم کم به حالت عادی برگشت.....

آب دهنم و قورت دادم و با ترس سرم و بلند کردم تا ببینم کجام و با کی طرفم که چشمام رو شخصی که رو به روم وایستاده بود ثابت موند..

حدسم درباره اینکه تو این خونه با پسرعموی هیربد رو به رو بشم درست بود.. فقط رو اسم پسرعموش اشتباه فکر کردم.. چون به جای بهراد.. سپهر بود که رو به روم وایستاده بود و داشت با لبخندی عمیق و به ظاهر دوستانه نگاهم میکرد..

برخورد زیادی با هم نداشتیم ولی همون برخورد کوتاه انقدری تاثیر گذار بود که تا همیشه این چهره تو ذهنم ثبت بشه.. چهره ای که درست مثل همون شب مهمونی هیربد زننده و کریه بود..

اگه اون لحظه با بهراد رو به رو میشدم کمتر تعجب میکردم و حداقل اینجوری شوکه نمیشدم.. بهراد یه کینه قدیمی و یه دلیل قانع کننده تر برای دزدیدن من داشت.. ولی سپهر چی؟ با من چه خصومتی داشت که من و با نقشه اینجا کشونده بود؟ چه بلایی میخواست سرم بیاره؟

انقدر تو بهت دیدن غیر منتظره سپهر بودم که مستقیم فقط به خودش نگاه میکردم و با نزدیک شدن دختری که تازه داشتم میدیدم کنار سپهر و ایستاده بود نگاهم بهش خیره شد.. برام غریبه بود و تا حالا ندیده بودمش ولی میتونستم حدس بزنم کیه.. خواهر سپهر و تنها دختر عموی هیربد!

دختره تو یه قدمیم و ایستاد و با دقت به سر تا پام خیره شد.. ولی انگار نتیجه مطلوبی از این بررسی دقیق نگرفت که چهره اش جمع شد و جوری نگام کرد که انگار داره از دیدنم چندشش میشه..

بعد سرش و چرخوند سمت سپهر و پرسید:

- اینـــه؟

لبخند سپهر عمیق تر شد..

- خود خودشه!

نگاه دختره دوباره به سمت من برگشت..

- هه.. حالا دیگه شک ندارم حرفایی که به گوشم رسیده یه مشت چرندیات مزخرفه.. هیربد

محاله به همچین دخترایی حتی نگاه بندازه! سلیقه اش انقدر چیپ و بی ارزش نبود!

چشمای ناباور من عین پاندول ساعت بین سپهر و این دختره که هنوز مطمئن نبودم کیه جا به

جا میشد و اینبار سپهر لبخندش محو شد و توپید:

- دیگه من نمیدونم.. اگه نمیخوایش بدم بچه ها بیرن یه جا خارج از شهر بندازنش..

ضربان قلبم تند شد و نفسام به شماره افتاد.. چی داشتن میگفتن؟ چرا یه جوری حرف میزدن

که انگار من یه تیکه آشغالم؟ منظورش از اینکه گفت اگه نمیخوایش چیه؟ این دختره برای

چی باید منو میخواست؟

سکوت دختره نشون میداد که داره به حرف سپهر فکر میکنه و بعد از چند لحظه که

تصمیمش و گرفت گفت:

- نچ.. فعلاً بزار بمونه.. یه احتماله دیگه.. منم میخوام همه احتمالات و در نظر بگیرم.

میخواستم کم کم خودم و از اینهمه بهت و ناباوری بیرون بکشم و با چهار تا جیغ این حرصی که از حرفاشون تو دلم بود و خالی کنم که همون لحظه صدای یه زن دیگه ای از اون سمت سالن بلند شد و من بی اختیار گردن کشیدم تا بینمش.. یه زن میانسال بود که رو مبل نشسته بود و پاش و انداخته بود رو پاش و یه سیگار بین انگشتاش دود میشد..

- نوریــــــــــــــــــــن.. چرا میخوای وقتت و بیخودی با این مسائل بی اهمیت هدر بدی؟ مثل اینکه یادت رفته دلیل اصلی برگشتنمون چیه! نکنه دلت میخواد دوباره برگردی به اون خراب شده؟

از همونجا با صدای بلند جواب داد:

- نه دلم نمیخواد برگردم.. ولی اول باید خیالم از این طرف راحت بشه. دوست ندارم همه وقتم و صرف اون کنم و برگردم بینم دوباره همه چیز از دستم رفته. ایندفعه دیگه نمیزارم مامان!

دیگه صدایی از مادرش نشنیدم چون همه حواسم رفت پی سپهر که با سر با دوتا آدمی که هنوز منو محکم نگه داشته بودن اشاره کرد و اونا هم با فشاری که به بازو هام وارد کردن

خواستن من و دنبال خودشو بکشونن که بالاخره به خودم اومدم و پاهام و رو زمین محکم کردم..

- وایستید بینم.. کجا میرید منو؟

رو به سپهر جیغ کشیدم:

- واسه چی منو آوردید اینجا؟ واسه چی با دروغ من و کشوندید تو این خون...؟ چی از جونم میخواهید؟ مگه من اسباب بازی شماهام که هر جور دلتون میخواد درباره ام حرف میزنید؟ تا نگید اینجا چه خبره و با من چیکار میخواید بکنید قدم از قدم برنمیدارم!

همونطور که صورتم داغ کرده بود از خشم و تمام تنم میلرزید زل زدم به صورتشون که نورین با ابروهای بالا رفته خیره به من و خطاب به سپهر گفت:

- چه سلیطه ایه!

سپهر تک خنده ای کرد و همونطور که میومد سمتم گفت:

- بهت که گفتم!

کنار نورین و ایستاد و زل زد به من.. نمیدونم چرا انقدر سعی میکرد با من مهربون باشه ولی من خوب میدونستم که اینم تو عمل لنگه همون حبیب آشغاله!

- کاری باهات نداریم نگران نباش.. فقط شنیدیم هیربدا اخراجت کرده.. ما هم تازه برگشتیم ایران دنبال یه آدم قابل اعتماد میگشتیم برای مستخدمی که تو به ذهنمون رسیدی.

باور نمیکردم.. هیچکدوم از این حرفای مسخره رو باور نمیکردم.. هیربدا من و اخراج کرده بود؟ کی همچین مزخرفی رو به گوششون رسونده بود؟

- شما.. همیشه وقتی میخواید یکی و استخدام کنید با دروغ و نقشه میکشونیدش خونه اتون؟ اصلاً.. اصلاً چرا فکر کردید که من .. دنبال کارم؟ یا.. یا از کجا فهمیدید که قابل اعتمادم؟ من و با این حرفا گول نزنید.. دلیل اصلیتون که به خاطرش منو آوردید اینجا چی بوده؟

سپهر تا خواست یه حرف دیگه بزنه نورین با دست مانعش شد و اینبار خودش رو به من گفت:

- نه انگار خیلی هم امل و صاف و ساده نیستی .. خوب فهمیدی که حرفای سپهر یه مشت چرندیاته.. حالا که اصرار داری من دلیل اصلیش و بهت میگم..

قدش از من خیلی بلندتر بود.. همینطور هیکلش که کاملاً چهارشونه بود با استخون بندی درشت.. انقدری که در کنارش مثل موش بودم.. ترسی هم که از چشمای پر از شرارتش تو جونم نشست.. باعث شد که واقعاً شبیه همون موش ترسو بشم..

دولا شد تا صورتش مقابل صورتم قرار بگیره و با خونسردی گفت:

- اینکه الان اینجایی به خواست منه.. دلم میخواد بدونم هرزه ای که هیربد برایش اینهمه مایه گذاشته کیه و چه شکلیه .. یا اینکه چه رابطه ای باهاش داره.. فقط زیرخوابشی یا این وسط دل و قلوه ای هم رد و بدل شده!

از کلمه ای که به کار برد چنان عصبی و منقلب شدم که نفهمیدم چی شد.. اون آدم که از سر و وضع و طرز لباس پوشیدنش جلوی اینهمه آدم مشخص بود چیکاره اس داشت به من تهمت هرزگی میزد؟ یا حتی به هیربد؟ چه جوری باید ساکت می موندم؟

تو یه حرکت دستم و محکم از دست کسی که نگهم داشته بود بیرون کشیدم و با همه قدرتم حرص این چند دقیقه عذاب آور و خالی کردم تو صورتش..

با صدایی که در اثر بغض و خشم لرزون شده بود خیره به صورت مات مونده اش گفتم:

- اینکه پول و دارایی و کس و کارت از من بیشتره.. دلیل نمیشه هر کثافتی که از دهنتم درمیا و لایق خودت و اطرافیانته به من نسبت بدی.. پس حواست و جمع کن که داری چه حرفی رو به کی میزنی!

انتظار داشتم که مثل همه دخترا دستش و بزاره رو جای سلی و عصبانیتش و با فحش و داد و بیداد سرم خالی کنه.. ولی انگار خیلی آبدیده تر از این حرفا بود که بعد از تموم شدن حرفم خنده بلندی سر داد و رو به سپهر که اونم داشت با تعجب نگاهمون میکرد گفت:

- میبینی؟ من نمیخواستم از همین لحظه کارم و باهاش شروع کنم.. گفتم حداقل روز اول مهمون نوازی کرده باشیم.. ولی خودش یه جاش میخاره..

پنجه هاش و چند بار باز و بسته کرد و با اشاره به ناخونای بلندش گفت:

- منم استاد خاروندنم..

سپهر چشمش و تو کاسه چرخوند و همونطور که میرفت سمت اون زن میانسال گفت:

- میبینی مادر؟ دخترت اسباب بازیش و پیدا کرد..

نورین رو به دوتا آدمی که کنارم بودن گفت:

- ببریدش.. میخوام حسابی برای ضیافت امشب آماده اش کنید.. دوست دارم چهره هیربد و وقتی که داره به بدن آتش و لاش این پتیاره نگاه میکنه بینم..

صدای قهقهه سپهر بلند شد و من قلبم از حرکت وایستاد.. فقط خدا خدا میکردم که این حرفش و برای آزار دادن من به زبون آورده باشه.. حتی یک درصدم نمیخواستم به این فکر کنم که اگه هیربد بیاد و من و اینجا ببینه چی میشه.. مسلماً دیوونه میشد از خشم و عصبانیت.

حالا داشتم درک میکردم که چرا انقدر یهویی من و از خودش جدا کرد.. مطمئناً بی ربط نبود به برگشتن این خانواده که تو همین چند دقیقه فهمیدم که چه جور آدمایی. یعنی هیربد میخواست من و از شر اینا در امان نگه داره؟ ولی امنیت من پیش خودش که خیلی بیشتر بود! اینبار که دستم و کشیدن و من و با خودشون بردن.. دیگه قدرتی برای مقاومت کردن نداشتم.. همه فکرم پی حرفی بود که از دهن اون دختره درومد.. ضیافت امشب.. هیربد!

هرچند که ته دلم خوشحال بودم که هیربد میومد و من از دست اینجا نجات میداد و با خودش میرد.. ولی اون لحظه ای که سپهر و خواهرش بی صبرانه و با نهایت بیرحمیشون منتظرش بودن.. اصلاً در نظر من خوشایند نبود که بخوام برای رسیدنش لحظه شماری کنم!

*

منو با خودشون بردن تو یکی از اتاقای خالی و بدون وسیله اون خونه و پرتم کردن رو زمین.. با ترس برگشتم سمتشون و با کمک دستام خودم و عقب کشیدم تا جایی که رسیدم به دیوار. جفتشون داشتن آروم آروم بهم نزدیک میشدن.. میدونستم مجازات سختی در انتظارمه به خاطر اون سیلی که کاملاً عادلانه و باحق تو صورت اون دختره بی شخصیت نشست.. ولی فقط داشتم خدا خدا میکردم که مجازاتشون در حد کتک زدن باشه و کار به مسائل دیگه نکشه!

من که توانی برای مقابله با این دوتا آدمی که چند برابر خودم بودن و نداشتم.. برای همین حاضر بودم تا حد مرگ کتک بخورم ولی به دست این آدمای بی آبرو نشم.. چون اون موقع ضررش به دو نفر میرسید.. خودم که بدون شک خودم و میکشتم و راحت میشدم.. ولی هیربد وقتی میفهمید همچین بلایی سرم اومده اونم وقتی همه تلاشش و داشت میکرد که من در امنیت باشم دیوونه میشد و هیچوقت خودش و نمیبخشید.

تو نگاه اون دو نفر که حالا با سرم و ایستاده بودن هیچی نبود.. خالی خالی.. پس مطمئناً خواهش و التماس فقط انرژی خودم و از بین میبرد. اونا در نهایت همون کاری و میکردن که دستورش و گرفته بودن.

آرزو کردم که کاش اگه قراره از حضور من تو این خونه برای تحقق نقشه هاشون علیه هیربد استفاده کنن همینجا و زیر دست و پاشون بمیرم.. ولی دست خودم نبود که میخواستم از خودم محافظت کنم..

اون لحظه تنها کاری که برای دفاع از خودم میتونستم انجام بدم پوشوندن سر و صورتم بود و خیلی نگذشت که تن و بدنم آماج ضربه های پر قدرت دست و پاشون قرار گرفت و من شکستم.. وقتی به این فکر کردم که هیربد قراره شاهد نتیجه این مجازات بی رحمانه باشه.. شکستم!

xxxxxx

- آقای کامیاب حواستون هست؟

نگاه مات شده ام و از میز گرفتم و دوختم به صورت پر از سوال حسابدارم.. نفهمیده بودم چی گفت و جوابم به سوالش منفی بود.. اصلاً هوش و حواس درست و حسابی برای درک توضیحاتش نداشتم و برای اینکه نه اون و خسته کنم نه خودمو تکیه دادم به صندلی و گفتم:

- ممنون آقای پناهی.. بقیه اش بمونه برای فردا.. الان ذهنم درگیر یه موضوع دیگه اس..

دفتر دستکش و از رو میز جمع کرد و گفت:

- باشه هر موقع امر کنید میام و دوباره براتون توضیح میدم..

سری تکون دادم و با گفتن با اجازه رفت بیرون.. در و که بست نفسم و با کلافگی فوت کردم و سرم و گذاشتم رو دستای قلاب شده ام روی میز..

به جرات میتونستم بگم که سخت ترین و جهنمی ترین روزای عمرم و داشتم سپری میکردم.. چهار روز از رفتن آنها میگذشت و من هنوز به یه نتیجه و تصمیم قابل قبولی برای عوض کردن این شرایط نرسیده بودم.

هنوز میترسیدم.. از اینکه دستم به قدر کافی پر نباشه.. یا اینکه وسط راه دوباره نارو بخورم و نقشه هام نقش بر آب شه.. اون موقع دودش تو چشم کسی جز آنها که بازم بهم امید بسته بود و من ناامیدش کرده بودم نمیرفت.. باید حساب شده تر عمل میکردم.

این دلتنگی ام امونم و بریده بود.. از طرفی دلم میخواست حداقل چند روز یه بار برم پیشش تا این دلتنگی نه من و از پا دربیاره نه اونو.. ولی از طرف دیگه میگفتم اونجوری جفتمون دوهوایی میشدیم. ولی اگه به این نرفتن و تماس نگرفتن ادامه میدادم کم کم برامون تبدیل به عادت میشد و مجبور میشدیم باهام کنار بیایم.

یه صدایی که شدیداً حس میکردم صدای وجدانمه مدام بهم میگفت حداقل بهش زنگ بزن.. اینکه هر روز و هر دقیقه از محمودی حالش و میپرسی و آمارش و میگیری به درد اون نمیخوره. اون دختر بهت وابسته شده.. بهت علاقه مند شده.. خودت باعث این احساس شدی پس نسبت بهش مسئولی..

ولی من تو اکثر مواقع این صدا رو خفه میکردم چون در مقابل اون صدا یه تصویرایی از گذشته جلوی چشمم جون میگرفت که بیشتر به این عقیده ایمان میاوردم که آنالی باید از من دور باشه.. حداقل تا وقتی که همه چیز خوب پیش بره.. و یه کم همچین چیزی سخت بود..

با به صدا در اومدن زنگ گوشیم سرم و از دستام بلند کردم و نگاه کلافه ام و دوختم به شماره ناشناسی که از تلفن ثابت بود و رقمای اولش معلوم کرد که مال کدوم منطقه اس و احتمالاً کی پشت این خطه.. یک از اون سه نفر که من تو این سه چهار روز بیشتر از هر زمان دیگه ای به خونشون تشنه بودم..

گوشیم و برداشتم و با اکراه جواب دادم:

- بله؟

- سلام پسر!

با شنیدن صدای مونس و استفاده از کلمه پسر چشمم و محکم بستم و دستام از حرص مشت شد.. دلم میخواست داد بزنم و بگم زنیکه عوضی.. مادرم هم منو پسر خودش نمیدونست چرا تو باید منو پسر صدا کنی!

- سلام!

- خوبی؟ کجایی تو؟ دلم برات تنگ شده.. فکر کردم وقتی بشنوی اومدم میای دیدنم.

- شنیدم برگشتید.. ولی یه کم تو شرکت کار ریخته .. سرم شلوغ بود..

- به هر حال ما باهم فامیلیم.. نون و نمک همو زیاد خوردیم.. چندسال دوری و غربت نشینی ما این نسبت فامیلی رو از بین نمیره..

تو دلم غریدم:

«متأسفانه..»

ولی در جوابش گفتم:

- به هر حال.. بزرگترا که میرن.. ناخودآگاه فاصله ها بیشتر میشه. خدا عمو رو رحمت کنه ولی تا وقتی اون بود.. دلیل بیشتری برای رفت و آمد داشتیم.

غیر مستقیم میخواستم بهش بفهمونم که با مردن عموم دیگه من هیچ نسبتی با تو ندارم که بخوام به خاطرش تو و بچه های مزخرف تراز خودت و تحمل کنم ولی پررو تراز این حرفا بود که گفتم:

- حالا اینا رو ول کن.. وقت واسه این حرفا زیاده.. زنگ زدم بگم امشب بیا خونه ما یه دیداری تازه کنیم..

تا اوادم مخالفت کنم و بهانه بیارم.. دستمو خوند و سریع گفتم:

- از الان گفتم که کارات و راست و ریست کنی.. قراری هم اگه داشته باشی به خاطر زن عموت عقبش میندازی دیگه مگه نه؟ شام منتظرتم.

به خودم گفتم مرگ یه بار شیونم یه بار میرم و خودم و خلاص میکنم و بعد از یکی دو ساعت برمیکردم.. هنوز برای باقی ارث و میراث پدر بزرگم و کارای محضریش به همدیگه احتیاج داشتیم .. برای همین به هر طریقی باید باهم کنار میومدیم و همدیگه رو تحمل میکردیم.

دستی به صورتم کشیدم و بالاجبار گفتم:

- باشه..

- خوبه.. پس میبینمت. خدافظ..

بدون خدافظی گوشی و قطع کردم و بلافاصله بعدش شماره محمودی رو گرفتم.. باید اول خیالم از بابت آنا راحت میشد بعد..

مثل همیشه فوری جواب نداد یه کم طول کشید تا صداش توگوشی پیچید:

- بله آقا؟

- کجایی؟

شو که شد از سوالم که چند ثانیه طول کشید و گفت:

- من؟ خب.. همون.. همونجا جلوی ساختمونم دیگه آقا!

- پس چرا انقدر دستپاچه ای؟

- آقا.. راستیش.. گلاب به روتون یه دقیقه رفتم تا دست به آب.. برگشتم دیدم شما زنگ

زدی فکر کردم خدای نکرده اتفاقی افتاده.. هول برم داشت!

پوف کلافه ای کشیدم و پرسیدم:

- خيله خب.. از صبح رفتی سراغ خانوم؟

- بله آقا.. زنگ زدم.. پرسیدم چیزی لازم ندارن گفتن نه!

یه لحظه خواستم بیرسم حالش خوب بود؟ ولی جلوی زبونم و گرفتم.. دوست نداشتم از فردا

محمودی برای اینکه جواب این سوال من و بده رو حالات و رفتارش دقیق بشه و با نگاه هاش

آنا رو آزار بده..

هرچند که این سوال پرسیدم نداشتم.. احساسمون به همدیگه متقابل بود و مطمئناً دلتنگی

هامون هم شکل و رنگ مشابه داشت.. یعنی آنا هم به اندازه من خودش و تو جهنم حس

میکنه؟

- خیلو خب.. حواست و جمع کن.. فردا پس فردا یکی و میفرستم جات تو برو یه کم استراحت کن.

- خیالتون راحت باشه آقا..

- حق الزحمه اتم محفوظه .. خیالت جمع راضیت میکنم.. فقط چهارچشمی حواست باشه.

- چشم آقا.. آقا جونم گفته بود که شما مو لا درز حساب کتابتون نمیره..

- منم رو حساب اعتمادی که به پدرت داشتم گذاشتم سر این کار .. چون اون آدمی که قراره ازش محافظت کنی خیلی برام مهمه!

- خیالتون تخت تخت باشه.. مثل جفت چشمم ازش مراقبت میکنم!

- باشه.. کاری داشتی یا مشکلی پیش اومد تماس بگیر.. فعلاً!

گوشی و قطع کردم و بلند شدم تا برم سمت خونه.. تو این ترافیک تا برم خونه یه دوش بگیرم و راه بیفتم سمت اون خونه عذاب کلی طول میکشه.. زودتر برم شاید راحت تر بهونه پیدا کردم که بزنم بیرون!

*

با دردی که تو تن و بدنم پیچید چشمام و باز کردم و به عنوان اولین جمله ای که به زبونم اومد زیر لب گفتم:

– خدا از رو زمین برتون داره!

تا حالا کسی و انقدر از ته دل نفرین نکرده بودم.. ولی دردی که تو تک تک استخوانام و از اون شدیدتر تو قلب و قفسه سینه ام بود باعث میشد که بی اختیار بخوام باعث و بانی این کار و لعنت کنم..

هرچند که.. بی دقتی و بی احتیاطی خودم این بلا رو سرم آورد.. اگه همون موقع که محمودی اومد و اون خبر دروغ و بهم داد به هیربد زنگ میزد و مطمئن میشدم از حالش.. الان به اینجا نمیرسیدم..

ولی هول و اضطراب بیش از حدم.. کار دستم داد و باعث شد هم خودم ضربه بخورم و هم مطمئناً هیربد و تو هچل بندازم..

سوزش و نبضی که چند جای صورتم حس میکردم میگفت که علی رغم محافظ کردنم.. این قسمت هم از آسیب هاشون بی نصیب نمونده.. ولی بدتر و نفسگیر تر از همه اشون درد قلبی بود که ضربانش بدجوری نامیزون شده بود و با هر زبونی میخواست بهم بفهمونه که قرص لازم داره برای ادامه فعالیتش!

کف دستام و گذاشتم کنار بدنم رو زمین سرد سرامیکی و خواستم یه کم خودم و بکشم بالا و نیمخیز بشم ولی درد قفسه سینه ام مانع شد و صدای ناله و درد کشیدنم بلند شد.. ولی حتی نفس هامم برای درد کشیدن یاریم نمیکردن و خوب میدونستم که این علائم رفته رفته با نخوردن قرصام بیشتر میشه.

حالا من چه جوری باید از این جلادای بی صفت میخواستم که قرصام و بهم بدن! اون لحظه ای که به خیالم میخواستم برم سراغ هیربد.. فکر میکردم که کارمون به داد و دعوا بکشه برای همین قرصام و انداختم تو کیفم که یه دردسر دیگه براش درست نکنم.. ولی نمیدونستم صد برابر بدتر از اون دردسر در انتظارمونه!

داشتم دنبال یه راه بی دردسر بدون صدا کردن اون آدما.. برای زنده موندن میگشتم و تو ذهنم بود که اگه راهی پیدا نکردم صدام در نیاد تا بلکه خلاص شم از این زندگی ولی همون لحظه در باز شد و دختر جوون و ریزه ای دوید اومد تو و کنارم نشست..

اتاق تاریک بود و چشمای نیمه بازم و نمیدید که یه کم با دقت نگاه کرد و بعد پرسید:

- بیداری؟

به سختی سرم و تکون دادم ولی همون تکون دادن سر هم درد شدیدی تو گردنم پخش کرد و صدام و درآوردم:

- آخخخخخخخخخخخ!

- ای وای! خیلی درد داری نه؟

چیزی نگفتم چون نه توانش و داشتم نه وقتشو.. باید بهش میفهموندم که به قرصام احتیاج دارم..

– من فرشته ام.. خدمتکارشون.. یعنی یکی از خدمتکاراشون! بهم گفتن پیام بهت سر بزمن بینم بهوش اومدی یا نه.. الان من برم چی بگم بهشون؟ بهوش اومدنت انگار فرقی با بیهوشی..

با دستای کم جونم آستین لباسش و گرفتم که ساکت شد و من همونطور که با اونیکی دستم قفسه سینه ام فشار میدادم نالیدم:

- قرص.. قرص میخوام!

- قرص؟ چه قرصی؟ مسکن؟ برای درد میگی؟

- ق. قلبم.. قلبم درد .. می‌کنه! قرصام و.. بیار! TTTTTTTTTT ییییییی!

با دستپاچگی از جاش بلند شد و زل زد بهم..

- از کجا بیارم؟

مطمئنأً من جزو بدشانس ترین آدمای رو کره زمین بودم که تو اون لحظات سخت و پراز درد باید به آدمی که یه ذره از عقل و حواسش استفاده نمیکرد تفهیم میکردم که قرصام جای دیگه ای به جز کیفم نمیتونه باشه.. ولی در حال حاضر محتاج همین آدم بودم و نمیشد از دستش بدم..

اینبار با صدایی که از شدت درد بلند و دورگه شده بود تقریباً داد زدم:

- کیف...م.. تو کیفمه.. ب.. رو.. دارم میمیرم.. برو!

دوید رفت بیرون و من تو خودم مچاله شدم.. انقدر جای مشت و لگداشون درد میکرد که حتی نمیتونستم کوچکترین تکونی بخورم و حداقل به پهلوی دراز بکشم.

اشکی که کاسه چشمام و پر کرده بود به یاد هیربد رو صورتم چکید.. خودم و نمیدیدم ولی مطمئن بودم که وضعیت اسف باری پیدا کردم.. هیربدی که به جای انگشتاش رو صورتم.. با اون شرمندگی و عذاب نگاه میکرد.. چه جوری میخواست تحمل کنه که من و تو این وضعیت بسنه..

ولی.. از طرفی دیدن دوباره اش بود که بهم امید تحمل این لحظه های پر از درد و میداد.. دوست نداشتم منو با این حال و روز ببینه چون میدونستم فقط برای عذاب دادنش همچین

نمایشی ترتیب دادن.. ولی خوشحال بودم که شادیشون خیلی دووم نmiar و هیربد تلافی این کارشون و سرشون درمیاره!

بعد از یک دقیقه دختره که اسمش فرشته بود برگشت و من با دیدن قوطی قرصام توی دستش فهمیدم زنده موندنم براشون مهمه که انقدر سریع قرصام و بهم رسوندن.. پس قصد جونم و نداشتن و هدفشون فقط شکنجه کردن بود.. شایدم.. شکنجه کردن هیربد!

قرص و که به کمک فرشته خوردم چشمام و بستم و سعی کردم با نفس های عمیق یه کم خودم و آرام کنم.. ولی اینبار درد استخون های دنده ام مانع میشد.. اصلاً نمیدونستم چند دقیقه زیر دست و پاشون بودم.. ولی میدونستم تا لحظه ای که از هوش رفتم کتکاشون ادامه داد.. و اینکه انگار قدرت ضربه هاشون خیلی بیشتر از آدمای خونه بهراد بود که هر بار یه جوری با ضرب دستشون آشنا میشدم.

شاید در ظاهر مسئله بی اهمیتی به نظر برسه ولی.. ترس و وحشت بدی تو دلم مینداخت و کاملاً میشد لمس کرد که اگه از همون اول به جای خونه بهراد تو این خونه گیر میفتادم.. خلاص شدنم به راحتی خلاصی از اونجا نبود! ولی بازم هیربد بود.. میومد.. نجاتم میداد.. مطمئن بودم!

چشمام و که باز کردم دیدم فرشته هنوز همونجا نشسته و داره تو تاریکی به زور نوشته های روی قوطی قرصم و میخونه..

نگاه من و که دید گفت:

- مامانزرگ منم از این قرصا میخورد!

مسخره بود که اون وسط.. بین همه مجهولات و درگیری های ذهنم با این دختر هم کلام شدم و پرسیدم:

- دیگه.. نمیخوره؟

شونه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی عجیبی گفت:

- نمیدونم.. باید یه سر برم اون دنیا ازش بپرسم!

سری تگون دادم و چیزی نگفتم.. دلم میخواست بپرسم به خاطر همین مرض قلبیش از دنیا رفته یا نه.. یعنی ممکن بود منم یه روزی این بیماری از پا دربیاره؟

اولا از فکر کردن به مرگ میترسیدم.. ولی امروز.. اضطراب و استرس وحشتناکی رو تحمل کردم که فهمیدم بعضی وقتا مرگ.. راحت ترین و بی دردسر ترین تقدیر آدماس! که انگار خدا آسون به هر کسی نمیدتش.. حداقل اون موقع که بهش احتیاج داره نمیده..

من اون لحظه واقعاً به مرگ احتیاج داشتم.. یه خواب راحت و بدون فکر.. نه کسی و داشتم نگرانم بشه و نه دلتنگ.. فقط هیربد بود که اونم مطمئناً خیلی راحت کنار میومد.. مگه این سه

چهار روز نتونست به راحتی تحمل کنه و حتی یه زنگ به من نزنه.. پس مشکلی هم با مردنم نداره!

- چیزی میخوری برات بیارم؟

با صدای پیچ پیچ مانند فرشته دوباره چشمام و باز کردم و دیدم که سرش و آورده نزدیک صورتم تا صداش به بیرون نرسه..

- شام مهمون دارن.. تو آشپزخونه هم کلی غذا هست.. یه کمش و کش برم هیچکی نمیفهمه خیالت راحت..

بی اهمیت به ادامه حرفش و فقط با اضطرابی که از جمله اولش تو دلم نشست نالیدم:

- مه.. مهمون؟ ک..یه؟ کیه مهمونشون؟

دوباره شونه هاش و انداخت بالا..

- من چه میدونم.. به ما که نمیگن!

یه کم مکث کرد و دوباره گفت:

- البته الان که رفتم قرصت و ازشون بگیرم شنیدم که داشتن میگفتن شب که هیراد اومد بهش نشون میدم.. فکر کنم مهمونشون همین باشه!

حین ماساژ کتف پر از دردم گفتم:

- هیراد؟

- آره یه همچین اسمی داشت!

پس خودش بود.. مهمونشون هیربد بود که فرشته اشتباهی اسمش و هیراد شنیده.. با فهمیدن اینکه تا چند ساعت دیگه میبینمش .. دوباره اون احساس متضاد خوشحالی و ناراحتی تو وجودم نشست.. ولی خوشحالیم خیلی بیشتر بود انگار.. چون حس میکردم هیربد که در جریان بلایی که سرم آوردن و خیانتی که محمودی کرد قرار بگیره.. دیگه منو از خودش جدا نمیکنه و این دوری مسخره بالاخره تموم میشه..

فقط باید این چند ساعت و دووم میاوردم که تحمل کردنش با فکر دیدن هیربد و برگشتن به خونه اش اصلاً کار سختی نبود..

- نگفتی؟

فرشته بود که پرسید و من درحالیکه چشمام در اثر خوردن قرص دوباره داشت رو هم میفتاد زیر لب زمزمه کردم:

- چیو؟

- ای بابا! چیزی میخوری یا نه؟

سرم و به بالا تکون دادم و گفتم:

- اشتها.. ندارم! یه دل سیر.. کتک خوردم!

- هی خدا.. من انقدر از این کتکا خوردم.. البته نه از اینا.. از.. یکی دیگه! تو هم عادت میکنی!

صداش کم کم برام تحلیل میرفت و خواب و رخوتی که تو جونم نشست اجازه نداد تا بهش بگم من قرار نیست اینجا بمونم تا به چیزی عادت کنم.. تا چند ساعت دیگه که هیربد بیاد.. خلاص میشم از این جهنم مسلم..

ولی اگه قرار بود بمونم.. مطمئناً مینشستم پای درد و دل این دختر که مثل من خدمتکار بود و میفهمیدم که اون چرا و به چه دلیلی کتک میخورده! از جماعتی که انگار میخواستن دوباره نظام برده داری و بنا کنن که انقدر راحت شخصیت آدما رو با زور و قدرتشون زیر سوال میبردن..

xxxxxx

تو ماشین نشسته بودم و به یاد هردفعه ای که رو صندلی کناریم آنالی نشسته بود و بلافاصله بعد از سوار شدن تو ماشین آهنگ پخش میکرد و باهاش زمزمه میکرد.. گوشیم و وصل کردم و همزمان با پخش شدن آهنگ یه سیگار روشن کردم..

زندگی کردن با آنا حتی سلیقه و عادت هامم تغییر داده بود.. منی که اصلاً گوش دادن به موسیقی برام مهم نبود و اگر قرار بود گوش بدم فقط به ریتم و آهنگش فکر میکردم تا متن ترانه.. حالا خودم میگذشتم دنبال آهنگ هایی که به شرایطم بخوره..

شاید تاثیری تو زندگی نمیذاشت.. ولی حداقل آدم یه کم آروم میشد وقتی میفهمید این دردی که تو سینه اش داره مختص خودش تنها نیست و کسای دیگه هم برای تسکین درداشون این آهنگا رو گوش میدن!

..چه شبا پنجره رو بستم تا عطر یادت نره از خونه من..

..چه شبا که یاد تو بارون شد تا سرازیر شه از گونه من..

..چه شبا که با خودم جنگیدم بلکه سرنوشتم و عوض کنم..

..عشق با من متولد شده بود نمیشد سرشتم و عوض کنم..

..کاش مهرت به دلم نمینشست تا که مبتلای پاییز نشم..

..عشق من کاش ندیده بودمت تا با تنهایی گلاویز نشم..

..کاش ای کاش کنارم بودی تا ببینی که چقدر دلتنگم..

..تا ببینی که دارم به خاطرت با گذشته خودم میجنگم..

صدای آهنگ و تا آخرین ولوم بالا بردم و پک محکمی به سیگارم زدم.. گذشته.. همه چیز به اون گذشته لعنتی ربط پیدا میکرد.. گذشته ای که آنا فقط در جریان نصفه بی اهمتش قرار گرفت و من شک داشتم که درباره ادامه اش باهاش حرف بزنم.

خجالتی که از کارم میکشیدم به کنار.. میترسیدم آنا این مسئله رو به قدر کافی جدی نگیره یا فکر کنه دارم براش بهونه میارم.. ولی منی که جز به جزئش و دیده و لمس کرده بودم میدونستم که این مسئله انقدری جدی و خطرناک هست که حتی نشه سرش ریسک کرد..

گذشته تلخ من با یه اشتباه کوچیکم رقم خورد ولی نتیجه اش به قدری بزرگ و غیر قابل جبران بود که تاوانش و داشتم تو زمان حال.. با از دست دادن با ارزش ترین سرمایه ام پس میدادم..

..حتی تو تلخ ترین لحظه ها هیچکی اندازه تو شیرین نیست..

..حتی تو شادترین لحظه ها هیچکی اندازه من غمگین نیست..

..بغض مثل رود راهی میشه و توی دریای گلو میریزه..

..بین ما سنگ ترین دیواره اما عاقبت فرو میریزه..

..کاش مهرت به دلم نمینشت تا که مبتلای پاییز نشم..

..عشق من کاش ندیده بودمت تا با تنهایی گلاویز نشم..

..کاش ای کاش کنارم بودی تا ببینی که چقدر دلتنگم..

..تا ببینی که دارم به خاطرت با گذشته خودم میجنگم..

*

در حیاط که توسط آیفون باز شده بود و کامل باز کردم و رفتم تو.. در حالیکه تا همین لحظه دعا میکردم که کاش یه بلایی سر یکیشون میومد و من از اومدن به خونه اشون معاف میشدم
راه افتادم سمت ساختمون..

خیلی وقت بود پام و تو این خونه نذاشته بودم.. خونه ای که به جز مهمونی های پر زرق و برق و بیخودشون و نگاه های حال به هم زن و سو استفاده کردن های نورین از تنهایی من هیچ
خاطره دیگه ای ازش ندارم.. در اصل تنها خاطراتی که از این خانواده داشتم مثل یه لکه سیاه
تو ذهنم باقی مونده!

پیشاپیش میدونستم که قراه چند ساعت جهنمی رو تو این خونه در کنار این سه تا آدمی که چشم دیدنشون و نداشتم سپری کنم..

آرزوم بود که کاش همونقدر که من ازشون نفرت داشتم اونا هم از من بیزار بودن.. هرچند که دربارہ سپهر و مونس میتونستم تقریباً مطمئن باشم ولی نورین.. برق توی چشماش اون روزی که اومده بود شرکت زنگ خطر ای بدی رو برام به صدا درآورد.. زنگ خطری که میگفتن این دختر باز فکر و خیالاتی داره.

اون موقع ها که کسی تو زندگیم نبود هم هیچوقت نگاهم به سمتش جلب نمیشد چه برسه به الان که طعم عشق و با حضور آنا تو زندگیم چشیده بودم.. آخ آنا.. الان داشت تنها تو اون خونه چیکار میکرد؟ هرچقدر فحش و بد و بیارہ نثارم کنه باز کمه..

به جلوی درشون که رسیدم خدمتکارشون در و باز کرد و بعد از دادن کتم به دستش رفتم تو.. سپهر و نورین و مونس وسط سالن خونه اشون وایستاده بودن و هرکدوم با لبخندای مخصوص به خودشون نگاهم میکردن.. برعکس منی که هیچ جوره نمیتونستم حتی به لبخند کوچیک رو لبم بنشونم..

به نظرم احتیاجی به ظاهر سازی ام نبود.. اونا از خیلی وقت پیش من و میشناختن و میدونستن برعکس خودشون از محبت های ظاهری و ساختگی بیزارم..

با سپهر و مونس دست دادم و وقتی نوبت به نورین رسید خواست مثل یه شیر درنده به سمتم هجوم بپاره برای بوسیدن که بدون هیچ حرف و توضیحی سرم و کشیدم عقب..

سکوتی که یهو تو خونه حاکم شد نشون میداد که از این حرکت تعجب کردن چون من سالهای پیش راحت با همه روبوسی میکردم و اهمیتی به این قضیه نمیدادم..

ولی پنج شیش ماه بود که همه عقاید و تفکرات من توسط یک شخص عوض شده بود و از این تغییر نه تنها ناراضی نبودم که خوشحالم بودم..

میدونستم اگه بر فرض محال از این عقیده ام باهاشون حرف بزنم هیچی به جز یه قهقهه پر از تمسخر نصیبم نمیشه ولی من حتی یه روبوسی ساده رو هم خیانت به عشق و علاقه پاکم میدیدم.. چیزی که از درک و فهم این جماعت خارج بود.

خوشبختانه نورین اصراری به روبوسی مجدد نکرد و فاصله گرفت منم با تعارف مونس به سمت سالن اصلیشون به راه افتادم.

رو مبل که نشستیم مونس با محبتی که نمیدونم چرا انقدر سعی میکرد مادرانه باشه گفت:

- چقدر عوض شدی.. بزرگتر شدی انگار!

- دیگه سن ما از بزرگ و کوچیکی گذشته حالا دیگه باید بگیم پیر شدم..

قبل از مونس نورین با اعتراض گفت:

- عه کی همچین حرفی زده؟ اتفاقاً به نظر من که قیافه ات نسبت به چند سال پیش خیلی هم مردونه تر و جذاب تر شده!

سپهر بود که منو از عذاب جواب دادن به حرف نورین نجات داد:

- اگه پیر شدن اینه پسر عمو جان.. پس باید اعتراف کنم که اونور همه طالب پیرمردان!

اهمیتی به حرف دوپهلو و لبخند مسخره اش ندادم و سرم و انداختم پایین که دوباره مونس به حرف اومد:

- ولی یه چیزت تغییر نکرده هنوزم مثل اون موقع ها کم حرف و ساکتی!

سری تکون دادم و درحالیکه سعی میکردم بهشون حالی کنم علاقه ای به کش پیدا کردن این بحث که در ادامه میرفت سمت بچگی و تربیت و خانوادگی و این چیزا ندارم گفتم:

- سعی میکنم به وقتش و به اندازه حرف بزنم.. مطمئناً تاثیرش خیلی بیشتره!

لبخند رضایت بخش نورین نشون میداد که چقدر خوشش اومده از این حرفم.. کاش میتونستم یه خصوصیتی تو وجودم پیدا کنم که مطمئن بشم نورین ازش بدش میاد و اون خصوصیت انقدر پرورش بدم که دیگه به طور کامل ازم بیزار بشه..

بعد از سکوتی چند دقیقه ای اینبار سپهر به حرف او مد:

- خب؟؟ پسر عمو.. نگفتی چرا زمینامون و ناقص کردی!

خودمو برای این سوال آماده کرده بودم که گفتم:

- به پولش احتیاج داشتم..

رو به مونس که اونم با کنجکاوی نگاهم میکرد تا جواب سوال پسرش و بدم گفتم:

- وگرنه فامیلتون من و مینداخت زندان!

مونس که مشخص بود خیلی از این حرکت من عصبانیه و به زور داره خودش و کنترل میکنه گفت:

- حیب هیچوقت تو رو نمینداخت زندان .. اون دوست داره.. دوسال باهاش زندگی کردی..

- کار دوست و دشمن نمیشناسه! زیر دست همون حیب یاد گرفتم که وقتی قرار خودت و بالا بکشی حتی برای کمک به پدرتم به عقب برنگرد چون از بقیه جا می مونی.

به مبل تکیه دادم و پامو انداختم رو پام..

- از طرفی فکر کردم کی بهتر از حیب برای شریک شدن با شما.. همون بلایی که میخواستید سر اون زمینا بیارید وقتی که سندش به نام من بود.. الان میتونید با کمک حیب انجامش بدید.

سپهر با حرص و عصبانیت گفت:

- حبيب راضى نشده.. مىخواد تو زمين خودش مركز تجارى بسازه.. ما هم فعلاً دستمون
انقدرى پر نيست كه باهاش شريك بشيم.. ميدونى كه چقدر اهل بريز و پاشه!

- خب پس شما هم سهمتون و به حبيب بفروشيد تا هيچكى ضرر نكنه! تجربه كار كردن
باهاش بهم ياد داده كه از اين پيشنهاد استقبال ميكنه..

درسته اين حرف و زدم ولى خوب ميدونستم كه همچين چيزى شدى نيست.. چون سالها بود
كه داشتن روى اين زمينا نقشه ميكشيدن و محال بود كه با پول فروشش بتونن تو زمان مناسب
قبل از بالا كشيدن قيمت ها جايى و پيدا كنن كه موقعيت عالى اونجا رو داشته باشه..

سپهر تا خواست حرف ديگه اى بزنه نورين پريد وسط و گفت:

- حالا ول كنيد اين بحثاى كار و پول و زمينو.. ميز و چيدن.. بريم شام بخوريم..

رو به سپهر ادامه داد:

- يادت كه نرفته..

سپهر سرش و به علامت مثبت تگون داد و من نفهمیدم منظورش از این حرف چی بود.. بعید میدونستم قبل از اومدن من سپهر و پخته باشه که پیش من حرفی از این مسئله نزنه و یه جورایی احترام مهمون بودنم و نگه داره.. از شعور نداشته اش همچین چیزی بعید بود..

برامم زیاد اهمیت نداشت که ته و توی این نگاه های معنی دارشون و در بیارم.. همین چند دقیقه تحمل کردنشون کافی بود که دلم بخواد هرچه زودتر خودم و از این شرایط نجات بدم و برگردم خونه ام و مثل هر شب به سوگ تنهایی و دلتنگی برای آنا بشینم..

*

بعد از شامی که چیز زیادی از گلوی من پایین نرفت دوباره برگشتیم تو سالن و من داشتم کم کم خودم و آماده میکردم که مونس جلوتر از من گفت:

- ببخشید بچه ها.. من سر دردم شروع شده.. باید قرص بخورم بعدشم میخوابم.. شبتون بخیر..

بلند شد بره که منم خواستم از فرصت استفاده کنم و حین بلند شدنم گفتم:

- اتفاقاً منم باید برم.. تو خونه یه سری کار دارم که باید حتماً تا فردا انجام بشه..

هنوز بلند نشده بودم که سپهر دستش و گذاشت روی روم پام که دوباره بشینم و گفت:

- کجا پسر عمو؟ تازه سرشبه.. بشین کار دارم بهت..

رو به مونس ادامه داد:

- شما برو مادر.. شبت خوش..

مونس رفت و من با کلافگی از اون جمعی که حالا دو نفرشون باقی موندن دست سپهر و از روی پام برداشتم و دستی به صورتم کشیدم..

- نمیدونم چرا انقدر کلافه ای ولی الان میگم یه چیز بیارن آرومت کنه..

یکی از مستخدماش و صدا کرد و بهش سفارش مشروب داد غافل از اینکه من کلافگیم بیشتر شد به یاد آخرین باری که لب به اون زهرماری زدم و نتیجه اش شد رد قرمز شده انگشتم رو صورت مثل ماه آنا..

من بهش سیلی زدم و اون چند دقیقه بعد باهام اومد تو دستشویی و کثافتی که به بار آورده بودم و تمیز کرد و کمکم کرد که رو پاهام وایستم. پرستیدن همچین دختری واجب نبود؟ لعنت به من که الان به جای صرف کردن وقتم با اون مجبور بودم که اینجا بشینم و به اراجیف و خزعبلات این دوتا گوش بدم..

مستخدم که اومد سپهر گیلان هر سه تامون و پر کرد .. نورین و سپهر خیلی سریع گیلان اولشون و خوردن ولی من با اکراه چند قلپ مزه مزه کردم و گیلان و گذاشتم رو میز..

سرم و انداختم پایین و با پام رو زمین ضرب گرفتم.. دیگه کم کم میخواستم بدون هیچ توضیح و بهانه ای بلند شم برم که سپهر گفت:

-اون دختره .. خدمتکارت !

سرم و بلند کردم و خیره شدم بهش.. باید حدس میزدم بالاخره از یه جا بحثشون به سمت آنالی کشیده میشه و بیخودی من و به خونه اشون دعوت نکردن..

منتظر نگاهش کردم که یه قلپ دیگه بالا کشید و با خونسردی گفت:

-الآن اینجاس..

تو ثانیه ای تمام تنم یخ زد و ضربان قلبم اوج گرفت.. چی داشت میگفت؟ آنا باید الان تو خونه خودش باشه نه اینجا.. میخواستن من و دست بندازن؟ میخواستن من و بازی بدن و بعدش به ریشم بخندن؟ میخواستن فقط عکس العلم و شکار کنن که بینن واکنشم به همچین حرفی چی میتونه باشه؟

آره .. حتماً همینه.. نورین که اون روز اومد و من بهش گفتم آنا رو فرستادم شهرستان.. همچین نقشه ای کشیدن که مثلاً من و بچزونن.. چون.. چون محاله که آنا اینجا باشه.. محاله.. من الان باید چیکار می کردم؟ چی باید میگفتم بهشون؟ چه عکس العملی نشون میدادم؟

قبل از اینکه ذهنم و وادار به پیدا کردن جمله و کلمه کنم با صدای بلندی رو به یکی از آدماش که جلوی در ورودی گوش به فرمان وایستاده بودن گفت:

-بیارینش..

این دیگه نمیتونست ساختگی باشه.. کی و میخواستن بیارن؟ چیزی که فکر میکردم یه بلوف ساده اس همینجوری داشت جدی تر میشد..

هرکاری کردم نتونستم جلوی اون نگاه بهت زده ام و بگیرم و اون دوتا حیوون روانی هم با دیدن نگاهم زدن زیر خنده و سپهر گفت:

- البته ببخشید بدون اجازه ات آوردیمشا.. آخه به نورین گفته بودی عذرش و خواستی.. منم اون شب تو مهمونیت از کار کردنش خوشم اومد.. گفتم بیاریمش اینجا.. حیفه همچین خدمتکارایی از دست آدم بره..

هنوز درکی از حرفش پیدا نکرده بودم که نورین گفت:

- ولی من که خیلی ازش خوشم نیومد.. زیادی زبون دراز و بیشعوره!

پاش و انداخت رو پاش و با لبخند خبیثانه ای رو به من ادامه داد:

- مجبور شدم از همین روز اول برای ادب کردنش اقدام کنم.. جلوتر گفتم که وقتی دیدیش شو که نشی!

اگه قدرتش و داشتم.. قبل از اینکه چیزی بینم بلند میشدم و فرار میکردم از این خونه. چون احتمالاً چیزی که قرار بود باهاش رو به رو بشم.. خارج از ظرفیت و تحمل بود و من دیگه واقعاً نمیدونستم باید چیکار کنم. با اینکه تو همین چند دقیقه تا سر حد مرگ ترسیده بودم ولی خدا خدا میکردم که یهو یکیشون بزنه زیر خنده و بگه داشتن باهام شوخی میکردن.. ولی ..

ولی صدای قدم هایی که داشت نزدیک میشد و صدای ناله های بیجون و زیر لبی دختری که به گوشم میرسید همه خوش بینی هام و از بین برد.. دیگه انگار باید با این واقعیت وحشتناک رو به رو میشدم!

سرم و به سمت صدا چرخوندم .. آب دهنم و قورت دادم و خیره شدم به دختری که داشتن کشون کشون میاوردنش.. خدایا! چه جوری باید چیزی که میدیدم و باور میکردم؟ آخه چه طور همچین چیزی ممکنه؟ این دختر.. عشق منه؟ چه بلایی سرش آوردن؟

نزدیکمون که شدن آنا رو انداختن وسطمون رو زمین.. چند جای صورتش کبود و زخمی بود و میتونستم حدس بزنم که این کبودیا رو تن و بدنش خیلی خیلی بیشتره..

دستام و که از حرص و اضطراب به لرزش افتاده بود مشت کردم و سعی کردم نفس های تند و عصبی شده ام و کنترل کنم تا صداش به گوش این دوتا آشغال پست فطرت نرسه..

آنای من بیحال بود و هنوز کامل چشماش و کامل باز نکرده بود که منو ببینه.. این بی پدر و مادرا چیکارش کرده بودن که انقدر ناتوان شده بود؟ اگه.. اگه دوباره حمله قلبی بهش دست میداد و قرصاش بهش نمیرسید چی؟ خدایا من الان باید چیکار کنم؟ به دادم برس..

هنوز تو شوک دیدن آنا بودم که سپهر از جاش بلند و مبلی که روش نشسته بودیم و دور زد.. دستاش و گذاشت رو شونه ام و صدای نحسش و کنار گوشم شنیدم:

-گیلاست و پر کن.. امشب تا صبح با این دختره نمایش داریم!

خدایا چرا این ترس و از وجودم پاک نمیکنی و این قدرت و به من نمیدی که برگردم و مشتم و بکوبونم تو صورت این حیوونی که میخواد از عشق من برای نمایش و لذت خودش سو استفاده کنه؟

وضعیت آنا شو که کننده بود و دور از باور.. انقدری که نمیتونستم هیچ تکونی به اعضای بدنم بدم یا حتی کلمه ای به زبون بیارم.. ولی هنوز یه واقعیت تلخ و یه تصویر آزار دهنده تو ذهن من وجود داشت که بزرگترین مانع بود برای خشک شدن اعضای بدنم!

چشمای پر از شرارت و پلیدی نورین که حتی اندازه میلیمتری هم از روم برداشته نمیشد منتظر شکار کوچکترین عکس العمل ناشی از نگرانی و توجه من به آنا بود.. نشون دادن این عکس العمل جلوی چشمای این دوتا مساوی بود با نابودی آنا.. و بعد از اون نابودی خودم..

ولی جواب این قلبی که داشت از سینه ام بیرون میپريد و این نفسایی که به سختی میرفت و میومد و این فشارهای عصبی که داشت از پا درم میاورد و همش به خاطر دیدن آنا تو اون وضعیت بود و چی باید میدادم؟

من .. در چه صورتی باید اسم خودم و عاشق میزاشتم؟ اگه الان تلافی این عمل زشتشون و سر اون تا بیشرف درمیآوردم و آنا رو از اینجا میبردم عاشق بودم؟ یا اینکه بدون هیچ حرفی نظاره گر این نمایش میشدم تا یه وقت بلایی بدتر از این سرش نیاد؟ عشق واقعی کدوم بود؟ به حرف کدومیکی باید گوش میدادم؟

- بسپارش به عهده من سپهر جان! یه نمایشی براتون راه بندازم که حظ کنید!

با صدای نورین نگاهم و از آنا گرفتم و دوختم بهش که بلند شده بود و راه افتاده بود سمت آنا.. کنارش رو پاهاش نشست و با یه کم زل زدن تو صورتش چهره اش و جمع کرد و گفت:

- دختره بد ترکیب! این که بیهوشه هنوز!

سرش و بلند کرد و با صدای بلند و نکره اش داد کشید:

- یه پارچ آب بیاریـــــــد!

مکشی کرد و با خنده چندش آوری ادامه داد:

- یخ باشه!

قبل از اینکه اون پارچ آب یخ رو سر و صورت آنا خالی بشه.. من یخ بستم.. من خالی شدم.. من مردم و زنده شدم.. کاش همونجا و همون لحظه می مردم تا مجبور نباشم لحظه های عذاب آورد بعدی رو بینم و تحمل کنم.. بینم و سکوت کنم.. بینم و دم نزنم! کاش من جای آنا بودم و آنا جای من.. چقدر سخته هیربد همیشه بودن تو این شرایط و اوضاع!

پارچ آب و که دادن دست نورین بلافاصله خالیش کرد رو صورت آنا و آنای بیچاره و زجر کشیده من با هول و استرس و یه دم عمیق از جا پرید و چشماش و که با وجود بادکردگی های دورش به زور باز میشد با بیحالی و ضعف دوخت به دور و برش..

دلم میخواست داد بزنم.. نعره بزنم.. ولی خودم و کنترل کردم و برای اینکه خیلی هم نسبت به این قضیه بی تفاوت نباشم رو به نورین گفتم:

- چیکار کرده که به اینروز انداختیش؟

یه کم از عصبانیت جمع شده تو وجودم و بیرون ریختم و اینبار رو به سپهر گفتم:

- من که هنوز اخراجش نکردم.. برای چی آوردینش اینجا؟ دزدیدینش؟

- هیر.. بد؟

با صدای ضعیف و پراز التماس آنا که اسمم و صدا میزد قلبم از حرکت وایستاد.. پشت این یه

کلمه نحس و شوم که اسم من بود چی میخواست ازم؟ که نجاتش بدم؟ چه طوری؟

اصلاً چه جوری از اینجا سر در آورده بود؟ خودش رفته بود بیرون و اینا دزدیده بودنش یا

کار اون محمودی بی ناموس بود؟ اگه کار اون باشه.. پس حتماً فهمیدن که من آنا رو اونجا

قائم کرده بودم و این یعنی یه امتیاز منفی برای من تو این رقابت ناعادلانه!

xxxxxx

با برخورد آب سرد که نه منجمد شده ای به صورتم جیغ خفه ای کشیدم و نیمخیز شدم.. ولی

بیشتر از اون نتونستم بدن پر دردم و بلند کنم..

نفسم چند ثانیه بند اومده بود از دمای آب و وقتی بالاخره راه تنفسیم باز شد تمام تنم به رعشه

افتاد.. صدای برخورد دندونام به همدیگه رو میشنیدم و تو دلم لعنت میفرستادم به این دختر

که نمیدونم از چی پر بود که داشت با این کارا سر من خالیش میکرد..

هنوز موقعیت و شرایطم و درک نکردم بودم که صدای تنها عشق زندگیم تو گوشم پیچید:

- چیکار کرده که به اینروز انداختیش..

مات و مبهوت سرم و چرخوندم و دیدمش.. رو مبل نشسته بود و حالا خطاب به پسر عموش میپرسید:

- من که هنوز اخراجش نکردم.. برای چی آوردیش اینجا؟ دزدیدیش؟

لبخندی محو رو لبم نشست به خاطر حس امنیتی که با دیدن هیرب تو وجودم حس کردم.. امنیتی که جای خالیش بدجوری تو این چند روز رو سر زندگیم سایه انداخته بود.. عدم امنیتی که همراه شده بود با دلتنگی شدیدی که الآن با دیدنش داشت رفع میشد.. حتی اگه تو بدترین شرایط عمرم بودم..

ضربان قلبم تند و بلند شده بود وقتی بی اختیار جلوی عموزاده هاش صداش کردم:

- هیر.. بد؟

با تمام وجودم حسش کردم.. دیدمش.. صداش کردم.. ولی هیرب جوابم و نمیداد.. از لای چشمای متورمم زل زده بودم بهش و میدیدم که اونم داره بهم نگاه میکنه.. ولی خشکم زد وقتی هیچ حسی تو نگاهش ندیدم.

یعنی چی؟ چرا هیرب انقدر سرد و بی تفاوت بود نسبت به این مسئله که آدمای پسر عموش منو تا سر حد مرگ کتک زده بودن و من چند ساعت بیهوش بودم؟ نکنه هنوز بهوش نیومده

بودم و همه اینا رو داشتم تو خواب میدیدم؟ ولی.. ولی آخه حتی تو خواب و تصوراتم هم هیربد تا این حد سرد و بی حس نبود!

فکر میکردم عصبانی بشه از دستم وقتی بفهمه گول نقشه محمودی رو خوردم.. ولی بعد از اینکه من و از اینجا برد.. اما عین مجسمه خشک شده فقط داشت نگاهم میکرد.

تا اینکه صدای نورین نگاه جفتمون و به سمت خودش کشوند:

- هیربد؟؟؟؟ از کی تا حالا کلفت نوکرا اربابشون و با اسم کوچیک صدا میزنن؟

رو به هیربد پرسید:

- هوم؟ چرا انقدر رو دادی به این دختره؟

هیربد فقط داشت نگاهش میکرد.. هیچ جوابی نداشت که بهش بده! تا حالا انقدر گیج و مستاصل ندیده بودمش.. انگار فقط جسمش اینجا بود و روح و فکرش شاید تو گذشته اش!

بالاخره بعد از چند دقیقه جهنمی هیربد زبون باز کرد و گفت:

- میشه یکی به من بگه اینجا چه خبره؟ این نمایش چیه راه انداختید؟ واسه چی خدمتکار من و آوردید تو این خونه و مخصوصاً منم کشوندید اینجا که بینمش؟

هیربد حین حرف زدن نگاهش بین سپهر و نورین جا به جا میشد درحالیکه نگاه وا رفته من حتی ثانیه ای هم از روش برداشته نمیشد..

چه خیالات خامی داشتم که تو این چند ساعت همش با خودم فکر میکردم هیربد که بیاد و من و تو این حال و روز و ظاهر درب و داغون بینه مثل یه پرنده عاشق به سمت پرواز میکنه و من و میگیره تو بغلش و بعد از چند تا داد و بیداد و نعره هایی که وجودم و میلرزوند میبره بیرون..

ولی هیچکدوم از تصوراتم به واقعیت تبدیل نشد به جز داد و بیدادی که اونم به خاطر من نبود.. به خاطر خودش بود که چرا علافش کرده بودن تا من و.. تا خدمتکارش و نشونش بدن! این حرفا رو هیربد داشت از ته دل میگفت؟ چرا نگاهم نمیکرد تا از چشماش بفهمم؟

سپهر که پشت مبل هیربد وایستاده بود اومد سمت منو در جواب هیربد گفت:

- ما ندزدیدیمش.. کلاغه به گوشمون رسوند که هیربد خدمتکارش و تو یه آپارتمان زندانی کرده.. ما هم از اون زندان درسش آوردیم چون فکر کردیم دیگه لازمش نداری! در ضمن..

کنار من رو پاهاش نشست و من از ترس خودم و کشیدم عقب و از گوشه چشم دیدم که هیربد یه لحظه با دستای مشت شده نیمخیز شد ولی سریع دوباره نشست سرجاش!

سپهر با نگاهی به چهره زخم و زلیم گفت:

- ما این خانوم کوچولوی بی ادب و نездیدیم.. خودش با پای خودش و با میل خودش اومد اینجا.. مگه نه؟

مات و مبهوت در حالیکه سعی میکردم لرزش عصبی بدنم و کنترل کنم بهش خیره شدم که چشماش و برام گشاد کرد و با لحن ترسناکی گفت:

- مگه نه؟

لحنش وادارم کرد که حرف بزنم.. شاید.. شاید اگه این رفتار سرد و عجیب و از هیربد نمیدیدم.. به اعتماد حمایتی که مطمئناً ازم میکرد اصلاً به ریخت نحس این پسره نگاهم نمیکردم.. ولی الآن.. میترسیدم که اگه جوابش و ندم جلوی هیربد بیفتن به جونم و اون موقع ساکت و بی حرکت موندنش برام خیلی گرون تر تموم میشد!

- من... خودم.. اومدم.. ولی شما به من.. درو....

قبل از اینکه حرفم و کامل به زبون بیارم ضربه محکمی از پشت دستش تو دهنم کوبونده شد که هینی کشیدم و دستم و محکم گرفتم جلوی لبم..

- فقط جواب سوالی که ازت میپرسم و بده! زر اضافه نزن..

عین بچه ای که از پدر و مادرش در برابر غریبه ها انتظار کمک و حمایت داره.. با چشمای پر از اشکم خیره شدم به هیربد.. سرش پایین بود و میخواست جوری وانمود کنه که انگار این

صحنه رو ندیده.. ولی دست مشت شده و استخون سفید شده انگشتاش نشون میداد که دیده..
ولی بازم عکس العملی قرار نبود نشون بده!

فقط یه لحظه سرش و بلند کرد و همون لحظه قطره های اشکم رو صورتم چکید و هیربد با
کلافگی بلند شد و با صدای دورگه شده اش گفت:

- میخوامستم اخراجش کنم.. قرار بود خانواده ش بیان دنبالش. منم دنبال..یه خدمتکار دیگه
بودم. گفتم تو این مدت بره تو این خونه بمونه. زندانی کردن دیگه چه صیغه ایه؟

سپهر بلند شد و رو در روی هیربد وایستاد..

- خانواده ش؟ ما که شنیده بودیم بی کس و کاره!

- اشتباه شنیدید.. یه خاله داره که شهرستانه!

- خب.. پس فکر کنم خیلی براش مهم نیست که همچین خواهرزاده ای داره.. وگرنه تا الآن
میومد دنبالش!

نمیفهمید چه خبره.. سپهر این اطلاعات و درباره من از کجا گیر آورده بود؟ منظور هیربد از
این حرفا چی بود؟ یعنی دیگه حاضر شده بود من و بفرسته خونه خاله ام؟

بگو مگوی هیربد و سپهر ادامه داشت و منم عین آدمای گیج و منگ داشتم نگاهشون میکردم که یهو با حس کشیده شدن موهام جیغی از درد کشیدم و با فشار دست نورینی که بالا سرم وایستاده بود برای اینکه از شدت درد موهام کم کنم بلند شدم وایستادم.

با صدای جیغم نگاه اون دوتا هم به سمت من برگشت.. سپهر با بی تفاوتی نگاهم میکرد و هیربد با بهت..

«بیا هیربد.. نگاه نکن.. بیا من و از دست این عفریته نجات بده.. من و دارن جلوی چشمت شکنجه میکنن.. چرا هیچکاری نمیکنی پس؟ با هیربد من چیکار کردی؟ با هیربدی که طاقت درد کشیدن من و نداشت چیکار کردی لعنتی؟؟؟؟»

این حرفایی که بود که خطاب به هیربد تو دلم میزد.. امیدوار بودم که از چشمام بخونه ولی حالا داشت به نورین نگاه میکرد که تو همون حال که موهام تو دستش بود گفت:

- میگم هیربد.. اصلاً هرچی.. اصلاً همینی که تو میگی.. مگه یه دختر خدمتکار چه ارزشی داره که بخوای براش جوشی بشی؟ ما کلفت میخواستیم اینو آوردیم.. تو هم که دیگه نمیخواستیش.. فقط ببخشید که نمیتونیم عین تو با ملایمت با کلفتامون رفتار کنیم.. یه کم پررو بازی هاشون بهمون برمیخوره!

هیربد چند قدم بهمون نزدیک شد.. با وجود همه رفتارای عجیبش در طول این شب نحس و طولانی بازم امید تو دلم نشست که الآن میاد و با یه سیلی تو صورت نورین من و تو بغلش میگیره و با خودش میبره..

ولی بازم بهم نگاه نکرد و فقط انگشت اشاره اش و به سمتم گرفت..

- من به خاطر این جوشی نمیشم. از این دارم میسوزم که چرا منو برای این نمایش کشوندید اینجا؟ چی با خودتون فکر کردید؟ مگه من اسباب بازی دست شماهام؟

خدایا بس نبود؟ مگه یه آدم در عرض چند دقیقه چقدر باید بشکنه و صداش در نیاد؟ مگه قلب آدم چقدر توانایی بی انصافی کسی که چند ماه همه کس و کارش شده بود و همه امیدش به اون بود و داشت؟ هیربد نمیدید اینهمه عجز و التماس نگاهمو؟ یا میدید و خودش و به ندیدن میزد؟ به خاطر چی؟ یا شایدم.. به خاطر کی؟

با این حرف هیربد نورین بالاخره موهام و ول کرد و من دوباره پخش زمین شدم. سرم و بلند کردم و به هیربد که با چشمای پر از خون زل زده بود به نورین خیره شدم.. پشت این نگاه نه عشقی بود نه علاقه ای.. پس نمیتونستم بگم هیربد به خاطر نورینه که داره با من بی محلی میکنه!

- چه اسباب بازی ای پسر عمو؟ ما فقط حوصله امون سر رفته بود.. خواستیم یه کم تفریح کنیم. تو هم که دیگه فامیل و کس و کاری به جز ما نداری. گفتیم تو هم تو این شادیمون سهیم بشی. از طرفی هم میخواستیم بدونی خدمتکارت اینجاس که خیالت راحت بشه و دیگه دنبالش نگردي.

- من علاقه ای به این تفریحات مسخره شما ندارم. اینو خودتونم خوب میدونید. فقط نمیدونم چرا نمیخواید باور کنید و دست از سرم بردارید!

برای اولین بار دیدم که لبخند نورین موقع حرف زدن با هیربد از بین رفت و با عصبانیت توپید:

- قرار نیست دست از سرت برداریم. من برگشتم که دستت و تو دستم بگیرم. کاری که باید چند سال پیش میکردم ولی نشد.. الان وقتشه.. پس سعی نکن ازم فرار کنی! میدونی که هیچی نمیتونه تو راه رسیدن به خواسته هام مانع بشه برام؟

ای خدا چی داشتم میشنیدم؟ نورین دل بسته هیربد بود؟ نکنه این بد رفتاری هایی که با منم داره به خاطر همین مسئله بود.. ولی.. ولی هیربد با این بی محلی کردناش ثابت کرد که هیچ علاقه و احساسی به من نداره که بخواد حسادت نورین و تحریک کنه. پس چرا نمیزاشتن من برم و به درد و بدبختی خودم بمیرم؟

انتظار بیخودی بود که دلم میخواست هیربد در جواب نورین.. بگه من میخوام زندگیم و آینده ام و با این دختری که تو کلفت و بی ارزش میدونیش بسازم! هیربد امروز اصلاً منو لایق نگاه کردن هم نمیدید.. چه برسه به ساختن یه زندگی مشترک و عاشقانه!

ولی حداقل ته دلم دوست داشتم به نورین بگه که هیچ علاقه ای به زندگی کردن باهاش نداره و همونطور که امشب امید منو با این رفتارش ناامید کرد.. کاری کنه که نورینم ازش قطع امید کنه. ولی جز سکوت هیچی ازش نشنیدیم و بعد از مکثی طولانی بالاخره نگاهش و از نورین گرفت و راه افتاد که بره..

دست خودم نبود که دنبالش خودم و رو زمین کشیدم.. هیربد تو این چند ماه تنها پناه من بود و الان که انقدر احساس بی پناهی داشتم میخواستم برای آخرین بار ازش کمک بخوام حتی اگه به قیمت از بین رفتن ته مونده غرور و عزت نفسم باشه..

با گریه و عجز و التماس صداش زدم:

— هیربد! —

قدم هاش شل شد و وایستاد.. اما برنگشت..

— منو.. منو ببر هیر.. بد.. منو.. ببر.. اینا.. اینا منو میکش—————ن! تو رو خدا..

بالحن و صدایی که حتی از روزای اول آشناییمونم سردتر بود بدون اینکه برگرده گفت:

- قرار بود یه جای دیگه برات کار پیدا کنم.. فکر کن اینجا همونجاس! جلوی زبونت و بگیر که کاری باهات نداشته باشن..

اینو گفت و رفت.. منم هاج و واج به در بسته شده خونه خیره موندم.. چی گفت؟ قرار بود برای من کار پیدا کنه؟ کی همچین قراری گذاشته بودیم؟ چرا اینجوری باهام حرف زد؟ چرا.. چرا میخواست جلوی اینا وانمود کنه که هیچ رابطه ای به جز ارباب و خدمتکاری بین ما نیست؟ چرا همه لحظات خوبی که با هم داشتیم و فراموش کرد؟ چرا با بی رحمی بهم فهموند که براش فقط یه خدمتکارم؟

منو تنها گذاشت و رفت؟ اونم وقتی دید که تو چند ساعت چی به روز من آوردن و ممکنه تو روزای بعدی هزار برابر بدترش و سرم بیارن؟ اینهمه بی رحمی در عرض سه چهار روز تو وجود هیربد جمع شده بود؟ هیربدی که روز آخر اونجوری تو بغلش گرفته بودتم و گفته بود چه جوری ازت دل بکنم؟ حالا چقدر راحت دل کند و رفت!

- اه! این پسره هم که همیشه گند میزنه به حال آدم.. مینشست سر جاش خوش میگذشت! عین یابو سرش و انداخت پایین رفت..

پشتم بهشون بود و هنوز خیره به در به امید برگشتن هیربد.. فقط صدای سپهر و شنیدم .. نمیدونم چه حرکتی از نورین دید که ادامه داد:

- چیه؟ بد میگم مگه؟! هرچقدر تیپ و قیافه و هیكلش ردیفه.. اخلاقش دوزار نمی ارزه! نگو که تو هم عاشق اخلاقش شدی.. همین ظاهرشه که چشت و گرفته!

دستم و ستون بدنم کردم و سرم و انداختم پایین.. قطره های اشک دونه دونه از چشمام میفتاد کنار دستم و من حتی جرات نداشتم برگردم سمتشون. آرزو میکردم که کاش نامرئی میشدم و هیچوقت نمیتونستن من و بینن که بخوان بلایی سرم بیارن و من و تو دستاشون بازی بدن. کاش انقدر راحت از زور و قدرتشون استفاده نمیکردن و من به این حال ناتوان و زار نمینداختن تا میتونستم از خودم دفاع کنم.. ولی انگار چاره ای نداشتم جز اطاعت کردن اوامرشون!

- با این دختره میخوای چیکار کنی؟

بحثشون که به سمت من کشیده شد آروم همونجوری که رو زمین نشسته بودم چرخیدم سمتشون و نورین و دیدم که داشت با غیظ و عصبانیت نگاهم میکرد.

- خیالم از بابت هیربده کم راحت شد.. ولی از این دختره نه! فعلاً میخوام نگهش دارم.. باهاش کار دارم. کارم که باهاش تموم شد ردش میکنم بره!

بعد با صدای بلندی اسم همون خدمتکاری که برام قرص آورده بود صدا کرد:

- فرشته..... بیا این جنازه رو از اینجا ببر.. حالم داره بهم میخوره از ریختش!

فقط با نفرت نگاهش کردم.. اگه تو شوک رفتار هیربد نبودم بی اهمیت به بلایی که ممکن بود بعدش سرم بیارن جوابش و میدادم.. ولی دیگه ذهنم گنجایش هیچی رو نداشت! بس بود برای امشب هرچقدر دیده و شنیده و گفته بودم..

قبل از اینکه فرشته برسه سپهر گفت:

- بلا ملایی سرش نیاری.. شاید بعداً به دردمون خورد..

نیشخندی زد و ادامه داد:

- منظورم هفته دیگه اس..

- چه خبره هفته دیگه؟ باز نیومده مسخره بازیتو شروع کردی؟

- همین کاری که تو مسخره میدونیش درآمزش اندازه درآمد یک سال اون شرکت فکسنی بابامونه!

- بر فرض که اینجوری باشه.. جنس از کجا میخوای جور کنی؟

- بیشتر از ده روزه که برگشتیم خواهر من.. فکر کردی تو این مدت بیکار نشستم.. تا هفته دیگه تکمیله تکمیله.. خیالت تخت..

نمیفهمیدم دارن درباره چی حرف میزنن.. اهمیتی هم برام نداشت حرفاشون. هرچی که بود مطمئناً کار خلاف بود. تو دلم میگفتم به من کاری نداشته باشن.. بعدش هرکاری دلشون خواست بکنن. ولی بعید میدونستم اینطوری باشه. اینا حالا حالاها با من کار داشتن. با اومدن فرشته و نورین با اشاره به من گفت..

- برش دار ببر تو اتاق خودت. یه چیزی هم بده کوفت کنه جنازه اش نمونه رو دستمون.. خواستم بهش باشه خیال خودکشی به سرش نزنه که از چشم تو میبینم.. فعلاً باهاش کار دارم.. ولی بعداً اگه خواست به درک واصل شه میتونه بره.. مختاره!

دیگه نفهمیدم چی به هم گفتن و به کمک فرشته بلند شدم و راه افتادم سمت جایی که نمیدونستم کجاست.. ولی خوشحال بودم از اینکه حداقل اون شب دیگه قرار نیست ملکه عذابم بشن. هرچند که انگار خودشونم خوب میدونستن که امشب به اندازه تمام عمرم عذاب کشیدم با دیدن بی تفاوتی های هیربد..

کاش قلم پام میشکست و هیچوقت از خونه بیرون نمیرفتم.. کاش گوشام کرد میشد و هیچوقت صدای محمودی و دروغاش و نمیشنیدم.. کاش هیربد هیچوقت تصمیم نمیگرفت که من و از خونه اش ببره تو اون ساختمون لعنتی.. اصلاً کاش.. کاش هیچوقت پام به خونه و زندگی هیربد باز نمیشد.. کاش هیچوقت نمیدیدمش.

منی که یه زمانی آشنا شدن با هیربد و فارغ از همه دردها و مصیبت هایی که داشت.. یه اتفاق خوش یمن و دوست داشتنی تو زندگیم میدونستم.. حالا کارم به جایی رسیده بود که باید اظهار پشیمونی میکردم از این آشنایی و رابطه ای که انگار باید فاتحه میخوندم براش!!

×××××

شماره شاهد و گرفتم و گوشی و گذاشتم رو اسپیکر و پرتش کردم رو داشبورت.. دیگه به کدوم یکی از آدمام میتونستم اعتماد کنم؟ شاید شاهدی یکی باشه مثل محمودی کثافت.. ولی فعلاً تنها کسی بود که میشد روش حساب کرد برای پیدا کردن اون عوضی..

پام و رو گاز فشار دادم و با آخرین سرعت ویراژ دادم تو خیابون نحسی که ای کاش هیچوقت به سمتش نمیروندم تا بدترین لحظه های عمرم و سپری کنم.. چی گذشت به من تو این چند دقیقه؟ به کی میتونستم بگم از دردم؟ از این لحظات جهنمی که حتی حاضر نبود برای دشمنم بخوامش.. لحظاتی که حتی سخت تر و دردناک تر بود از اون خاطره شوم توی گذشته!

صدای شاهد که به گوشم رسید حواسم و جمع کردم:

- بله آقا؟

با بلند ترین تن صدایی که تا حالا داشتم و برای خودمم بی نهایت عجیب بود فریاد زدم:

- اون محمودی حرومزاده رو تا فردا برام پیداش کنی! گوشای کرت و باز کن بفهم چی میگم.. فقط تا فردا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! حالت شد؟ و گرنه هربلایی که میخوام سر اون بیارم سر تو و اون بی عرضه هایی که دورت جمع کردی و پول مفت از من میگیرید میارم.. فهمیدی یا نه؟

با تته پته گفت:

- آقا.. چی شده؟ محمودی مگه گم شده .. که پیداش کنیم؟

- از من توضیح نخواه!!!!!!!!!!!!!!!!!! فقط کاری که بهت گفتم و انجام بده!

مستم و چند بار محکم کوبوندم رو فرمون و همزمان با هر مشتی که میکوبیدم نعره زدم:

- اون .. بی پدر مادر.. دیو*س .. باید.. تا فردا.. پیداش بشه!

- چه چشم آقا چشم.. میرم بچه ها رو جمع کنم!

تماس قطع شد و من درحالیکه به نفس نفس افتاده بودم و چشمام مسیر و تار میدید ماشین و کشیدم گوشه خیابون و نگه داشتم..

سرم و گذاشتم رو فرمون و چشمام و بستم.. نه.. اینجوری آروم نمیشدم. اینجوری درد نمیکشیدم. باید کاری میکردم تا مثل آنا درد بکشم.. آنا داشت درد میکشید.. امشب.. جلوی

چشمای خودم. ولی من پست فطرت نتونستم کاری براش بکنم.. من آشغال امیدش و ناامید کردم و اومدم بیرون. من عوضی حتی نتونستم با نگاهم بهش امیدواری بدم که از اونجا میکشمش بیرون. من بی صفت با حرفام خوردش کردم..

انقدر این فکر و تنفر از خودم و تو سرم پرورش دادم که بی اختیار سرم از فرمون فاصله دادم و پیشونیم و محکم کوبوندم بهش.. درد داشت ولی مطمئناً یک صدم درد آنا که کبودی های صورتش دل هرکسی رو خون میکرد هم نبود.. برای دومین بار سرم و بلند کردم و کوبیدم.. سومین بار.. چهارمین بار..

بار پنجم حرکت خون و از گوشه پیشونیم حس کردم و گیج و منگ شدم سرم و بیحال به صندلی تکیه دادم و چشمام بستم.. کاش همین حرکتم کارساز باشه.. کارساز باشه و کارم و تموم کنه.. کاش این چشمایی که بسته شده رو دیگه هیچوقت نتونم باز کنم تا اینهمه زشتی و کثیفی این دنیا رو نبینم.

چه فایده داره دیدن وقتی نمیتونی کاری کنی تا دنیا از حضور این آدما پاک بشه و عوضش آدمایی مثل آنا.. پاک و ساده و مهربون مدام تکثیر بشن!

آنا چه جوری پاش به اون جهنم باز شد؟ سپهر عوضی گفت با پای خودش اومده و آنا هم تایید کرد.. ولی میخواست بعدشم یه چیزی بگه که اون بی وجود زد تو دهنش..

یعنی بعد از رفتن من باهاش چیکار کردن؟ رفتارم به قدر کافی سرد بود که مطمئن بشن رابطه و احساسی بین ما نیست؟ نکنه یه وقت قلب آنا رو بیخودی شکسته باشم و اونا در هر صورت کار خودشون و بکنن و رذالتشون و بازم به نمایش بزارن؟!

اگه اون آرش بی پدر مادر.. همه چیز زندگی آنا رو نمیزاشت کف دست حبیب و حبیبم به گوش اونا نمیرسونند.. با چهارتا دروغ و رو کردن یه خانواده ساختگی برای آنا از اون خراب شده نجاتش میدادم. ولی الان هیچ راهی به ذهنم نمیرسید برای نجاتش!

ماشین و دوباره به حرکت درآوردم و راه افتادم سمت خونه.. اینو خوب میدوستم که نمیشد آنا رو از اونجا بیرون بکشم.. ولی یه راهی بود که از شر توطئه های اون حیوون روانی نجاتش بدم. البته اول باید حسابم و با اون محمودی عوضی تسویه میکردم!

xxxxxx

- بیا یه ذره از این بخور دیگه چرا لجبازی میکنی؟

سرم و چرخوندم و چشمای پر از اشکم و دوختم به فرشته که برای چندمین بار داشت اصرار میکرد که بهم غذا بده و من بدون هیچ حرفی دستش و رد میکردم..

اینبار با همون بغضی که تو گلوم بود و نمیتونستم پشش بزنم نالیدم:

- نمیخورم.. از.. از گلوم پایین نمیره چیزی!

انقدر ترحم برانگیز شده بودم که چشمای فرشته هم با دیدن حال و روزم پر از اشک شد ولی سریع بینش و کشید بالا و سینی غذا رو گذاشت کنار دیوار..

- میزارم اینجا.. هر موقع تونستی بخور باشه؟ امروز خیلی اذیت شدی.. ضعف میکنیا!

نفهمیدم چرا.. شاید فقط برای اینکه شده حتی واسه چند دقیقه فکر هیربد و امشب و از سرم بیرون کنم خواستم یه کم با این دختری که خیلی نمیشناختمش و نمیدونستم چقدر با اونا فرق میکنه حرف بزنم..

رو به فرشته پرسیدم:

- همیشه.. اینجورین؟

- چه جوری؟

بغضم ترکید و با گریه گفتم:

- سر شما هم.. از این بلا ها.. میارن؟

فرشته یه کم با غم به چهره ام نگاه کرد و گفت:

- خدا رو شکر زیاد اینجا نیستن.. یعنی مادری و خواهره که چند سالی بود اونور آب بودن.. ولی آقا هی میومد و میرفت.. وقتی نیست ما خیلی راحتیم. ولی وقتی میان.. همیشه بداخلاقن و باید تحملشون کنیم.

دستی به چشمای خیسم کشیدم.. ولی صورتم از درد جمع شد به خاطر دردی که تو پهلوم نشست.. با دقت بیشتری به چهره اش نگاه کردم.. به نظر میومد هم سن و سال من باشه با اینحال پرسیدم:

- چند سالته؟

- ۳۰ سال!

از من بزرگتر بود.. ولی جثه کوچیکش سنش و کمتر نشون میداد.

- چند وقته که.. اینجا کار میکنی؟!

انگار خودشم متعجب شده بود از این سوالای من اونم تو این شرایط اسف بارم.. ولی واقعاً اون لحظه به یه حواس پرتی احتیاج داشتم..

- من که چند ماهه کار میکنم.. یعنی جای مامانم میام اینجا.. از وقتی که مامانم کمرش و عمل کرده و فعلاً استراحت مطلقه.. از بچگی همینجا زندگی کردیم.. یعنی بهادر خان پدر آقا سپهر.. که بابام و خیلی قبول داشت.. دستور داد یه خونه تو همین باغ برامون بسازن. بابامم

سرایدار و نگهبان عمارته! اون که رفت.. یه کم رفتارشون با ما بد شد.. ولی انگار خودشونم میدونستن اگه ما رو رد کنن.. هیچکس دیگه ای رو پیدا نمیکنن که با این حقوق بخور و نمیر انقدر ازش کار بکشن و از کارش راضی باشن.

سرش و انداخت پایین و با غصه گفت:

- منم.. یه بار شوهر کردم و از اینجا رفتم. یعنی یه جورایی برای اینکه زودتر از این خونه و آدماش خلاص شم.. چشم بسته شوهر کردم. ولی شوهرم آدم درستی از آب در نیومد. بعداً فهمیدم که.. من و واسه تو سری زدن به خاطر وضعیت خانواده ام گرفته که هرچی بگه صدام در نیاد.

حالا دیگه اونم داشت مثل من اشک میریخت.. دو تا دختر زجر کشیده.. از دوتا دنیای متفاوت با دوتا سرنوشت مختلف بودیم.. با اینکه اولین روز آشنایمون بود ولی انگار غم توی دل همدیگه رو خیلی درک میکردیم که همین اول کار نشسته بودیم پای درد و دل همدیگه..

- نتونستم تحملش کنم.. به بابام گفتم. اونم پشتم وایستاد و.. با اثبات اینکه دست بزن داشت و خرجی نمیداد و این چیزا.. طلاق گرفتم و دوباره برگشتم اینجا. چند ماه بعدشم.. مامانم عمل کرد و من مجبور شدم پیام اینجا به جاش کار کنم.. و گرنه یکی دیگه رو استخدام میکردن و ما رو از نون خوردن مینداختن!

بینش و بالا کشید و با تکیه به دیوار زانوهایش و تو بغلش جمع کرد:

- ولی زیاد کاری به کار من ندارن. میدونن تازه کارم و پشتم به بابام گرمه.. زیاد به پر و پام نمیپن!

حق داشت.. راست میگفت.. منم اگه یکی و داشتم که پشتم وایمیستاد.. کسی حق نداشت از گل نازک تر بهم بگه.. نه اینکه هرکی از راه رسید یه جوری تو دستاش بازیم بده!

با همه ماتمی که با فکر کردن به این موضوع تو دلم مینشست گفتم:

- خوشبحالت!

با تعجب گفت:

- الان کجای این مصیبت نامه ای که برات تعریف کردم خوشبحالم بود؟

- همینکه.. همینکه یه خانواده داری.. یه.. یه پدر داری که پشت وایمیسته و طلاق و از شوهرت میگیره.. یا.. یا با حضورش تو این خونه.. نمیزاره کسی حرف نامربوط بهت بزنه یا.. بدرفتاری کنه. یعنی خوشبختی.. یه نگاه به من بنداز.. از سر بی کس و کاریه که.. به این حال و روز افتادم!

نگاه به غم نشسته اش تو صورتم چرخید و سرش و انداخت پایین..

- آره خب.. به اینجاش فکر نکرده بودم!

یه جورایی میدونستم حرفی که میخواستم بزنم شدنی نیست.. ولی باید همه راه هایی که پیش روم بود و امتحان میکردم قبل از اینکه همه چیز برام به پایان برسه..

یه کم خودم و بهش نزدیک کردم و با صدای آروم تری گفتم:

- تو.. تو نمیتونی کمکم کنی.. که از اینجا.. فرار کنم؟ من اگه.. اینجا بمونم.. میمیرم!

به ناراحتی جواب داد:

- من نمیتونم.. یعنی اگه بخوام همچین کاری بکنم باید به بابام بگم که ۲۴ ساعته باید جلوی در عمارت نگهبانی بده.. بعد از اینکه تو بری میفهمن کار من و بابام بوده.. یا فکر میکنن بابام کوتاهی کرده تو وظیفه ش.. اون موقع برامون خیلی گرون تموم میشه..

سرم و پایین انداختم و با اشکی که رو دستم چکید بازی کردم..

- حق داری.. ببخشید..

فرشته خودش و به سمت کشید و دستش و گذاشت رو زانوم..

- این مدتی که تو این عمارت بیشتر میرم و میام.. فهمیدم که خلاف ملاف میکنم.. مخصوصاً تو مهمونیاشون.. ولی تا حالا نه دیدم نه به گوشم رسیده که آدم بکشن! پس چرا فکر میکنی

اگه اینجا بمونی میمیری؟ مگه قرار نیست تو هم خدمتکارشون باشی؟ سرت به کار خودت باشه و حرفشون و گوش بدی که کاری به کارت ندارن.. شنیدم زدی تو گوش نورین خانوم.. واسه همون این بلا رو سرت آورده! حالا نمیدونم چرا و سر چی.. ولی باید خودتم یه کم بیشتر حواست و جمع کنی. تا وقتی اونا پول و زور و قدرتشون از ما بیشتره.. چاره ای جز اطاعت کردن و دولا راست شدن نداریم. چون خدا هم بیاد پایین و بگه حق با ماست.. تو کت هیچکی نمیره!

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و از سینه پر دردم بیرون فرستادم.. حرفاش منطقی بود.. ولی منی که خدمتکار بودن و برای آدمی مثل هیربد تجربه کرده بودم. دیگه نمیتونستم واسه اینجور آدمی که حتی نمیشد اسمشون آدم گذاشت کاری بکنم و صدام در نیاد!

آخ هیربد.. آخخخخخ.. چه جوری با قلب و احساس من بازی کردی. چقدر راحت ازم گذشتی.. چقدر راحت من و انداختی تو دهن شیر و خودت رفتی..

- تو نمیخواهی بگی؟

سرم و بلند کردم و پرسیدم:

- چیو؟

- اینکه چی شد پات به اینجا باز شد.. به سن و سالت نمیخوره خدمتکار باشی.. زورت کردن به این کار آره؟ یا.. یا فروختنت؟

آه عمیقی کشیدم .. داستان زندگیم.. دیگه مثل راز نبود که بخوام از کسی مخفیش کنم. منی که داشتم به اسم خدمتکار دست به دست میشدم.. انگار دیگه باید قبول میکردم که این لقب اجباری رو باید تا آخر عمر با خودم حمل کنم.. پس لزومی نداشت که از کسی مخفی بمونه. با همه ضعف و بیحالیم که لحظه به لحظه بیشتر میشد.. شروع کردم به تعریف داستان تلخ زندگیم که من و به اینجا رسوند.. تا این شب که هیربد با من مثل یه تفاله رفتار کرد و رفت.. که همه امیدها و آرزوهایم و زیر قدم های محکمش له کرد و رفت..

همه چیز و گفتم.. به جز عشق و علاقه قلبیم به هیربد.. عشق و علاقه ای که دیگه از امشب.. مثل قبل به قدرتش ایمان نداشتم.. شاید علاقه امون واقعی نبود که نتونستیم به داد همدیگه برسیم. نه من تونستم از راز دل هیربد سر در بیارم و کمکش کنم که از پس مشکلاتش بریاد.. نه هیربد تونست منو از این وضعیت نجات بده و عشقش و پیش همه به زبون بیاره.. پس لزومی نداشت درباره اش با کسی حرف بزنم تا به سخره گرفته بشه احساساتم!

تنها چیزی که امشب از رفتار هیربد دستگیرم شد.. این بود که نمیخواست به پسر عمو و دختر عموش بفهمونه که ما تو این چند ماه.. مثل دوتا دوست و همخونه خوب کنار همدیگه

زندگی کردیم. چرا؟ یعنی ازشون میترسید؟ یعنی اونا از هیرب آتو داشتن و با فهمیدن همچین موضوعی تهدیدش میکردن؟

چه جوری باید باور میکردم که این وسط مسئله ای دیگه بود که اهمیتش برای هیرب از من و عذاب نکشیدنم خیلی خیلی بالاتر بود.. چرا تا الان و تو این مدت که باهاش زندگی میکردم متوجهش نشده بودم؟

یعنی مجبور بودم که این تقدیر جدیدم هم قبول کنم؟ بس نبود؟ تا الان هر بلایی سرم اومده بود باهاش کنار اومدم که اذیت نشم.. ولی این دیگه خیلی زیاد بود..

مگه یه آدم ۲۳ ساله در طول زندگیش چند بار میتونه دزدیده شدن و شکنجه شدن و عذاب کشیدن و تحمل کنه و دم نزنه؟ چه جوری باید به حرف فرشته گوش میدادم و در برابر اوامرشون ساکت می موندم.. وقتی علناً منو دزدیده بودن.. اصلاً من چرا باید میفتم تو این خاندان عجیب الخلقه ای که هرکدومشون به نوعی آزارم میدادن؟ گناه من این وسط چی بود؟

xxxxxx

ماشین و کج و کوله وسط حیاط بزرگ سوله پارک کردم و خواستم پیاده بشم.. ولی یه لحظه مکث کردم و حلقه یادگاری آنا رو از دستم درآوردم و گذاشتم تو داشبورت.. وجود اون

حلقه تو دستم یعنی حضور آنا و من تو این لحظه که باید خشن ترین و بی رحم ترین آدم زندگیم میشدم بهتر بود که واسه چند دقیقه مهربونی های آنا رو از ذهنم دور میکردم ..
پیاده شدم و با قدم های بلند راه افتادم سمت سوله و شاهد با هیکل گنده اش با دیدنم بدو بدو اومد سمتم ..

صورتش خندون بود از شوق پیدا کردن به قول خودش به موقع اون آدم ولی با دیدن اخم غلیظ من سرش و انداخت پایین و منتظر وایستاد که بهش برسم ..
از کنارش رد شدم و بدون اینکه توقف کنم گفتم:

– امنه اینجا؟

– خیالتون راحت امنه امنه!

وایستادم و خیره شدم به صورتش .. برای اینکه این شادیش و زائل کنم گفتم:

– سه روز طول کشید تا پیداش کردید ..

– آقا.. آقا به خدا سخت بود. ناکس تو دم و دستگاه خودمون بود و بلد بود چه جوری خودش و قایم کنه که عقل جنم نرسه .. ولی یکی دو تا سوتی داده بود که تونستیم ردش و بگیریم. سه روزم که خیلی زیاد نیست آقا ..

دلم میخواست هوار بکشم سرش که سه روز برای تو زیاد نیست.. برای آنایی که تو اون خونه و زیر دست سه تا روانی پست فطرت داره کار میکنه و جون میکنه سه ساله.. برای منی که تو خونه خودم با فکر کردن به وضعیت آنا دارم شکنجه میشم سه قرنه..

ولی انقدر خشم و غضبم از آدمی که توی اون سوله بسته شده بود داشت فوران میکرد که وقتی برای داد و بیداد کردن سر شاهد نداشتم و راه افتادم سمت در ورودی..

این مسئله دیگه مثل جریان آرش نبود که از یادم بره.. آسیبی که این بیشرف به من و آنا زد خیلی بیشتر از اون حرومزاده بود.. هرچند که اگه دستم به اونم برسه بلایی بدتر از محمودی سرش میارم.. چون هنوز معتقدم اون باعث شد که پای نورین دوباره به این کشور باز بشه!

پام و که توی سوله گزاشتم سرش چرخید سمتم.. بچه ها بسته بودنش به صندلی و حسابی از خجالتش دراومدن ولی نه اون قدری که یه شعله از شعله های آتیش وجودم خاموش بشه.. نه اونقدری که کبودی ها و زخم ها و ناله های آنالی رو از یادم ببره.. نه اونقدری که این واقعیت و که دیگه هیچوقت نمیتونم داشته باشمش و حداقل واسه چند ثانیه از ذهنم کنار بزنه..

سرعت قدم هام و کم کردم.. دلم میخواست این نگاه وحشتزده اش و بیشتر بینم و حالت التماسش شدیدتر شه.. التماسی که رو من سنگ شده هیچ تاثیری نداشت.

توی اینهمه سالی که افتاده بودم تو کارای مختلف و آدمای زیادی دور و برم بودم.. کم نارو نخورده بودم از این و اون.. ولی سر هیچکدوم این حس مجازات تو دلم تا این حد رشد نکرد که اینهمه آدم و بسیج کنم برای پیدا کردنش و حسابش و کف دستش بزارم.

با دستایی که تو جیب شلوارم فرو کرده بودم رو به روش وایستادم و به این فکر کردم که اون موقع ها آنا نبود.. کسی که آسیب میدید من بی ارزش بودم.. اونم نه آسیب جانی.

ولی الان با ارزش ترین دارایی من توسط این حیوون بی همه چیز آسیب دیده و سه روزه تو خونه ایه که نمیدونم چه بلایی داره سرش میاد.. این تو منطق من.. یعنی گناه کبیره! گناهی که مجازاتش مرگ نیست.. بلاییه که تهش آرزوی مرگه!

خیره به چشمای کبودش بودم که خطاب به اون دو نفری که کنارش وایستاده بودن گفتم:

- برید بیرون!

بعد از رفتنشون یه دستم و از جیمم دراورددم.. انگشت اشاره ام و از تو پارچه ای که محکم دور دهنش بسته بودن رد کردم و در حالیکه سعی میکردم دستم به پوست کثیفش نخوره پارچه رو کشیدم پایین!

به محض آزاد شدن دهنش شروع کرد به التماس کردن..

- آقا که خوردم.. آقا غلط کردم.. آقا نفهمیدم دارم چیکار میکنم آقا عفو کنید من و.. قول میدم دیگه....

حوصله شنیدن اراجیف و گریه زاریش و نداشتم و این بی حوصلگی رو با یه مشت محکم که تو فکش کوبوندم نشون دادم و خیره به انگشتای دستم با ظاهری خونسرد گفتم:

- دهنش و ببند.. فقط وقتی سوالی ازت پرسیدم حق استفاده از اون زبون کثیف و بی ارزشت و داری.. فهمیدی چی گفتم؟

خونی که تو دهنش جمع شده بود و تف کرد کنار پاش و با درد نالید:

- چشم آقا!

پوزخندی زدم و گفتم:

- آقا؟ تو منو صاحبکار و بالادست خودت میدونی که بهم میگی آقا؟ از این بعد حق نداری بهم بگی آقا.. آقای تو اون کسیه که بهت دستور میده و تو اطاعت میکنی!

دور زدم و پشتش و ایستادم.. صدای کف کفشم که تو اون سوله خالی میپیچید لرزش تن و بدنش و بیشتر میکرد و دل من و تا حدودی خنک تر..

پشت سرش و ایستادم و سرم و به سمتش خم کردم و تو گوشش گفتم:

- ولی برای اینکه خیلی خودمونی نشیم.. میتونی منو جلاد صدا کنی!

عین یه دختر بچه شروع کرد به هق هق کردن و من برای صدمین بار عارم اومد از داشتن همپچین آدمی تو دم و دستگاهم..

- آقا به من رحم کنید.. من زن و بچه دارم..... به خدا من..

قبل از اینکه با این حرفا منو بیشتر از این از پوسته خونسرد و خشکم بیرون بکشه موهام کوتاه سرش و از پشت کشیدم و تو گوشش نعره زدم:

- مگه توی حرومزاده به اون دختر رحم کردی که من به زن و بچه تو رحم کنم
هـــــان؟ بیشرف من به تو اعتماد کرده بودم.. تو گه زدی به زندگی من و حالا انتظار
داری من ببخشمـــــت؟ بهت رحم کنـــــم؟ به توی لاشی بی وجـــــود؟
اینجوری میگفتی مثل چشمام ازش مراقبت میکنـــــم؟

سرش و با ضرب به جلو پرت کردم انقدری که پایه های عقب صندلیشم از رو زمین بلند شد و دوباره برگشت سر جاش..

- باید بدم تو جفت چشمت سیخ داغ فرو کنم.. وقتی نتونستی از اون دختر مراقبت کنی پس از چشمت نمیتونی.. چه بهتر که اصلاً نداشته باشی..

- آقا! گوه خوردم آقا!!!!!!.. نکنید این کارووووو!

راه افتادم و دوباره رو به روش وایستادم.. خیره به صورت منفور و خیس از اشکش گفتم:

- کار زیاد دارم باهات.. از رحم و مروتتم خبری نیست.. پس وقت و انرژی و با ننه من غریبم بازی تلف نکن که این آدم رو به روت یه انبار باروته و منتظر یه جرعه برای روشن شدن.. پس حواست و جمع کن که با کارای اضافه ات.. نه من و قاتل کنی.. نه بچه هات و یتیم..

نمیدونم لحنم چقدر موثر بود ولی چشمای ترسیده و تکون های تند و با عجله سرش به معنی تایید حرفام میگفت که لحنم تاثیر کافی و گذاشته.. لحنی که خودمم ازش متعجب بودم. من همیشه ساکتی که فقط تو مواقع لزوم حرف میزد و به ندرت عصبانی میشد.. چی به روزم اومده بود که یه نفر حتی از تن صدامم میترسید؟

سیگاری از جیبم درآوردم و حین روشن کردنش پرسیدم:

- اون دختر و چه جوری از خونه کشوندیش بیرون؟ با چه بهونه ای؟

حالت ماتمزده چشماش بیشتر شد ولی میدونست چاره دیگه ای جز جواب دادن به سولام نداره..

- گف.. گفتم.. آقا هیربد تو شرکت حالش.. بد شده! داره.. مدام اسم شما رو صدا میزنه.. هول و دستپاچه شد.. باهام اومد!

قلبم انگار جایی حوالی گلوم میزد .. که انقدر راحت داشتم ضربان تندش و حس میکردم.. کم بود؟؟ اینهمه دلیلی که تو این چند روز برای نابودی داشتم کم بود که حالا با حرفای این بی وجود داشت چند برابر میشد؟

آنا به خاطر من گول این بیشرف و خورد و از اون خونه در اومده و به آدمی که خودم براش گذاشته بودم اعتماد کرده.. آنا الان به خاطر من تو دهن شیر گیر افتاده.. به خاطر مهربونی هایی که همیشه و از همون روزای اول ازم دریغ نمیکرد.. اونوقت من باهاش چیکار کردم؟ در جواب حرف و نگاه های ملتسمانه اش.. روم و گرفتم و رفتم بیرون! حق داره از من متنفر بشه.. حق داره..

نفس عمیقی کشیدم و چشمام و محکم باز و بسته کردم.. الان وقت احساساتی شدن نبود.. باید همچنان مثل فولاد آبدیده میشدم تا میتونستم روح زخم خورده ام و با زخم زدن به این آدم بیشرف که از احساسات پاک یه دختر سو استفاده کرده بود تسکین بدم!

پک محکمی به سیگارم زدم و گفتم:

- کدومشون بهت پیشنهاد همکاری داد؟ دختره یا پسره؟

- آقا به قرآ....

- فقط جواب سوالم!

چشماش و محکم بست و پر درد زمزمه کرد:

- دختره!

- از کی؟

- از.. از همون روزی که.. اوامده بود در.. در خونه اتون!

تمام وجودم منقبض شد با شنیدن حرفش .. یعنی آنا تمام اون مدتی که دور از چشم من تو اون خونه زندگی میکرد تو خطر بوده و من رو حساب اعتماد کورکورانه ام به پدر این آدم ولس کرده بودم و سراغی ازش نمیگرفتم! لعنت به من بی وجود و بی غیرت!

انگار متوجه روند صعودی خشمم شد که سریع با دستپاچگی گفت:

- آقا به خدا اون موقع.. فقط پیشنهادشو داد.. گفت.. گفت با من کار کن... ولی من که قبول نکردم.. بعد از.. بعد از چند روز مج.. مجبور شدم به خدا مجبور شدم قبول کنم.. ولی اون دختره.. منو گول زده بود .. من اصلاً فکر نمیکردم قضیه دزدی باشه.. به من گفت فقط یه شب تا صبح لازمش داره که بهش یه چیزایی رو حالی کنه.. بعدشم تهدیدش میکنه صداهش در نیاد و منم دوباره برش میگردونم تو همون خونه و آبم از آب تگون نمیخوره! من بعداً فهمیدم قضیه دزدی بوده!

این حرفا از نورین عفریته بعید نبود.. چون همیشه نقشش و خیلی خوب بازی میکرد.. ولی باز منو قانع نمیکرد که بهش حق بدم و از گنااهش بگذرم..

- سر چی؟ سر چی حاضر شدی به من نارو بزنی؟

- بچه ام مریضه آقا! بهم .. پیشنهاد پول کلون داد .. منم برای عملش به پول احتیاج داشتم.. ناچار شدم قبول کنم.. و گرنه .. من به گور هفت جد و آبادم میخندم که به شما نارو بزnm..

پوزخندم به خنده بی صدایی تبدیل شد که وحشت نگاهش و بیشتر کرد.. چقدر ساده بود این آدم که فکر میکرد با ردیف کردن دوتا جمله دروغ میتونه من و تحت تاثیر احساسات قرار بده و با چشمای پر از اشک شده آزادش کنم که بره..

تو دروغ بودن حرفش شک نداشتم.. چون بیشتر از خود بی وجودش با پدرش در ارتباط بودم و مطمئناً اگه همچین مشکلی بود پدرش زودتر از اینا برای گرفتن مساعده میومد سراغم.. ولی حتی اگه داشت راستش و میگفت هم من انقدری قانع نمیشدم که از مجازاتم صرف نظر کنم. سیگارم و انداختم زیر پامو لهش کردم.

- شاید بد نباشه بدونی.. که به ازای هر یه دونه دروغ و دَوَنگی که تحویلیم میدی.. یه پله به مرگ اونم به بدترین شکل ممکن نزدیک تر میشی. اگه تو این مدت که داری مثل سگ تو

دم و دستگاه من دم تکنون میدی منوشناخته باشی میدونی که از پس این کار خیلی راحت برمیام!

سرم و بلند کردم و زل زدم بهش..

- درد تو پول نبود.. چون خوب میدونستی همچین کاری انقدری برام مهم هست که بابتش پولی که میخواستی رو بهت بدم و دهننت و ببندم. پس اون دهن کثیف و باز کن و بنال بگو واسه چی همدست شدی با اون خوک کثیف تر از خودت؟

دوباره صدای ناله اش بلند شد:

- آقا! گفتم که غلط کردم.. گوه خوردم! تا آخر عمرم نوکریت و میکنم و میشم غلام حلقه به گوشت.. فقط به من رحم کن آقا.. تو رو جون عزیزترین کست..

ضربه پشت دستم که به صورتش خورد.. انقدری محکم بود که از پهلوی پرتش کنه رو زمین..

- منو قسم نده کثافت دیـــــو.س!

با حرص رفتم طرفش و یقه لباسش و گرفتم و کشیدمش سمت خودم.. کنترل خونسردیم و از دست دادم و تو صورتش هوار زدم:

- بهت میگم سر چی منو فروختی به اون هرزه عوضی.. انقدر به من ک.. شعر تحویل
نمیده!

نمیدونستم چی میخواد بگه که انقدر ترسیده بود و دوباره به گریه افتاد:

- آقا نفهمیدم.. به خدا نفهمیدم دارم چیکار میکنم.. شیطون رفت تو جلدم.. دیر به خودم
اومدم.. غلط کردم.. غلط کردم.. غلط کردم..

با همون صندلی برگردوندمش سر جاش و بدون اینکه دستام و از رو یقه اش جدا کنم محکم
چند بار تکونش دادم و از لای دندونام غریدم:

- حرف بزن.. بگو سر چی منو بدبخت کردی.. بگو واسه چی به خاک سیاه نشوندیم..
بگو!

با عجز و گریه هوار کشید:

- بهم گفت اگه باهاش همکاری کنم.. میزاره که یه شب تا صبح باهاش.....

اختیار کارام بعد از شنیدن این حرف دیگه دست خودم نبود که انگشتم از دور یقه اش باز
شد و با بهت و دهن نیمه باز مونده عقب عقب رفتم..

گوشام داشت سوت میکشید و سرم در آستانه منفجر شدن بود.. حالا نوبت من بود که ترس برم داره.. ترسی که از اون دختره بدطینت داشتم و حالا با این حرف صد پله بدتر شد..

آدمی که انقدر خودش و شخصیتش و پایین میاره و برای تحقق اهدافش به این بی حیثیت تر از خودش پیشنهاد همخوابگی میده .. مطمئناً خیلی کارای دیگه از عهده اش برمیاد برای کنار زدن موانع و رسیدن به خواسته هاش.. هرچند که این از خیلی وقت پیش به من ثابت شده بود. پشتم و کردم بهش و دستام و محکم رو صورتم کشیدم.. چه جوری باید باور میکردم که یه آدمایی مثل محمودی و نورین تا این حد پست و حقیر باشن..

ولی در برابر اونا .. آدمایی مثل آنا وجود داشته باشن که حاضر نباشن پاکیشون و با هیچ چیز عوض کنن.. ولی باز برگ برنده دست این حیوونا بود و آنای معصوم و بی گناه من باید چوب گناه های دیگرون و میخورد!

مجازات اصلی برای محمودی یا حتی نورین نبود.. من باید اول خودم و مجازات میکردم که همچین مریض جن.سی و ناسالمی رو.. گذاشته بودم که حواسش به آنا باشه. اگه یه شب بیخیال قول و قرارش با نورین میشد و میرفت سر وقت آنا برای تخلیه نیاز و روح بیمارش چی؟ من چه غلطی باید میکردم اون موقع؟

- آقا به جون یه دونه بچه ام.. نفهمیدم چی کار دارم میکنم.. وسوسه شدم.. زنم .. آقا به پیغمبر زنم چند ساله که مرض روانی گرفته.. اصلاً به من نگاهم نمیکنه.. چه برسه به اینکه..... زیر فشار بودم آقا.. چشمام کور شده بود! شما بزرگی کن و ببخشید.. بزرگی کن و رحم کن..

در عرض فقط چند ثانیه چنان آتیشی تو وجودم شعله کشید که دیگه نفهمیدم چیکار باید بکنم و چیکار نکنم.. فقط طبق دستور غریزه ام که شدیداً خشن و پر غضب و نفرت شده بود حمله کردم به سمتش و دست های مشت شده ام و به جای جای صورتش کوبوندم تا بلکه این حجم از حرصی که تو وجودم بود خالی بشه.. ولی با هر ضربه ای که به صورتش میزدم و عربده پر از دردش و میشنیدم انگار بدتر و بدتر میشد..

خودمم حس کردم که حنجره ام در حال پاره شدن و وقتی تو گوشش نعره میزد:

- آخه پفیـــــــــــــــــــــوز.. آخه قرم.ساق.. آخه بی نامـــــــــــــــــــــوس؟ من برای چی باید به توی حیوون رحم کنم هـــــــــــــــــــــان؟ به تویی که فقط غریزه دارییییییییی.. رحم کنم که چی بشـــــــــــــــــــــه؟ پس فردا به خاطر شهوتت بیفتی رو زندگی یکی دیگه و بدبختش کنـــــــــــــــــــــی؟ من اگه بخوام به زن و بچه ات رحم کنم باید سرت و گوش تا گوش ببرم میفهمـــــــــــــــــــــی؟ نه اون زن بدبخت شوهر جا. کشی مثل تو میخواد نه اون بچه بیچاره ات یه بابای لاشی بی غیرت.. زنده بمونی واسه چـــــــــــــــــــــی؟ که از اینور و اونور خبر هرزگیات به گوششون برسه و آب شن از خجالت به خاطر وجود نحس تـــــــــــــــــــــو؟ تو باید التماس

کنی بکشت .. چون اون موقع پیش اون دوتا خیلی آبرومند تر از الانی که هیچ فرقی با یه تیکه کثافت ندانند!!!!!!ری!

نفهمیدم چقدر داشتم یه سره میزدمش و دق و دلیم و با حرفام سرش خالی میکردم ولی
میفهمیدم که صدای داد و بیدادش قطع شده و بالاخره شاهد و دو نفر دیگه اومدن و به زور
منو ازش جدا کردن..

- آقا ولش کن.. داره میمیره.. خورش میفته گردنتون دردسر میشه ها. این بی حیثیت ارزش نداره که!

همینطور که نفس نفس میزدم.. قبل از اینکه آتش عصبانیتم حتی یه کم خاموش بشه و تصمیماتم دلسوزانه تر بشه رو به شاهد گفتم:

- زنده نگهش دارید.. ولی یه کاری کنید که تا آخر عمرش از مردونگی بیفته.. اگه لای پاش
فلج بشه و دیگه نتونه به خاطرش حتی تو روی یه زن یا یه دختر دیگه نگاه کنه.. شاید تازه
قدر زنش و بدونه و دیگه هوس هرزگی به سرش نزنه و زندگی بقیه رو هم به گوه نکشه!
قیافه شاهد درهم شد.. ولی انقدری رو این تصمیم مصمم بودم که نتونست مخالفتی بکنه و
همونطور که سرش و مینداخت پایین گفت:

— چشم آقا!

با یه نگاه دیگه به صورت منفور و داغونش که هیچی ازش معلوم نبود راه افتادم سمت در.. شاید اگه آنا کنارم بود.. با همه مهربونیش نمیزاشت این آدم و اینجوری مجازات کنم.. ولی من .. وقتی تحت تاثیر مهربونی های آنا بودم و زندگی و رفتارم و به خاطرش تغییر میدادم که کنارم بود.. الآن که دیگه آنایی نیست.. پس باید خودم و روح و روانم و از راه و روشی که بldم آرام نگه دارم.

اون لحظه ای که خبر پیدا کردنش و بهم دادن و من اومدم اینجا.. اون ته و توی ذهنم با خودم فکر کردم که اگه دلش به قدر کافی محکم بود و تونست دلم و به رحم بیاره.. اگه قضیه تهدید خانواده و ناچار شدنش بود.. با چهارتا مشت و لگد و داد و بیداد ولش کنم بره..

ولی وقتی به این فکر میکنم که آنای بیچاره من.. به خاطر هرزگی و شهوت یه حیوون اسیر اونا شده.. دیگه هیچ رحم و مروتی باقی نمی نمونه.

به اون دوتا عموزاده های بیشرفم نمیتونم حالی کنم که آنا مهمترین آدم و مهمترین سرمایه من تو زندگیمه.. ولی به بقیه که زورم میرسید.. باید میفهموندم. تغییری تو اصل ماجرا ایجاد نمیشد و آنای من برنمیگشت پیشم.. ولی حداقل انقدر پیش خودم شرمنده نبودم که نتونستم هیچ کاری برای مجازات این آدما بکنم!

XXXXXX

- چرا داری میلرزی؟ نترس.. کاریت نداریم که!

نصفه شب منو کشوندن تو یه انباری .. چشمام و با یه پارچه و دست وپامم با طناب به صندلی بستن.. دارم از ترس جون میدم و این آدم سادیسمی میگه نترس.. مگه میشه؟

صدای خنده های نورین خط میندازه رو اعصاب و روانم و سپهره که میگه:

- حوصله مون سر رفته بود.. گفتیم یه کم باهات بازی کنیم.. البته بازی دردآوریه ولی خب.. از قدیم گفتن بازی اشکنک داره دیگه..

- این دختره انقدر یبسه که به درد بازی کردنم نمیخوره..

- اون با من نگران نباش..

همچنان دارم میلرزم از ترس و اضطراب.. ولی میدونم همین ترسمم مایه لذت اون دوتاس..

- بین.. بازی راحتیه .. تنها قانونی هم که داره اینه که تو توش حق حرف زدن نداری.. حتی یه کلمه. طبیعیه که هر قانون شکنی هم یه تنبیه داره.

چشمام بسته اس و دارم به حال زار خودم که با یه بی عقلی گیر همچین آدمای روانی و بیماری افتادم اشک میریزم که یهو ناغافل دوتا ضربه محکم میخوره به رون پام!

سوزش عجیبیه که فقط یه بار تجربه اش کردم.. وقتی بهراد دستام و از سقف آویزون کرده بود و افتاده بود به جونم.. سوزش شلاقه که سرعت ریختن اشکام و بیشتر میکنه! این آدما دقیقاً چه غلطی تو خلوت و تنهاییاشون میکنن که هرکدوم یه شلاق تو خونه اشون دارن؟

- این قانون شامل گریه کردن و زر زدنم میشه ها حواست باشه!

صدای نورین به گوشم میخوره که میگه:

-خب.. نگفتی رابطه تو.. با هیربد چیه؟

انقدر تو فکر درد و سوزش رد شلاقا رو پام که ذهنم از حرفای چند دقیقه پیششون خالی میشه و فکر میکنم اگه جواب سوال و بدم اون وسیله مزخرف و دیگه به تنم نمی کوبونه..

- من.. من فقط خدمتکارش بودم!

دوباره چندتا ضربه همونجای قبلی با قدرتی بیشتر.. اینبار به حق حق میفتم..

سپهر - به همین زودی قانونمون یادت رفت؟ حرف زدی که!

نورین - این هرزه احمق مگه حرف حالیش میشه؟

درد و سوزش و به جون میخرم چون درد تحقیر شدن با حرفاشون خیلی سنگین تره!

- خفه شو!

سه تا ضربه محکم میخوره به ساق پام!

سپهر - هیربدم بابت زبون درازت تنبیهت میکرد؟

با گریه جیغ میزنم:

- نه اون مثل شماها کثافت نیست!

دوتا شلاق میخوره به بازو هام و اینبار نفسم میره از درد..

سپهر - میبینی؟ همینطور داری تنبیهات و بیشتر میکنی با حرف زدن!

صدای گریه ام و تو گلوم خفه میکنم و تصمیم میگیرم لال بشم.. نه برای بازی احمقانه اینا فقط واسه اینکه با شلاق خوردنم بیشتر از این باعث لذتشون نشم. هرچند که خودمم دیگه طاقت تحمل این درد و سوزش و ندارم..

دیگه هیچی نمیگم ولی اینبار نورین شلاق و میگیره و شروع میکنه به زدن.. چپ و راست میزنه.. هر جا که گیرش بیاد. سوزشش خیلی زیاده.. لحظه به لحظه هم داره بیشتر میشه و منی که هنوز درد مشت و لگدای قبلی تو تنم هست تحملم در برابر این درد خیلی کمه..

نمیدونم چندتا میزنه ولی دیگه به نفس نفس میفتم که تمومش میکنه.. بیصدا دارم اشک میریزم که یه چیزی میگیرن جلوی بینیم که حرارتش باعث میشه سرم و بکشم عقب..

—بو بکش!

انقدر دردای بدنم زیاده که عین یه ربات گوش به فرمان شدم.. دم عمیقی میکشم که دوباره صدای سپهر تو گوشم میپیچه:

—بوی چیه؟

به سرفه میفتم و با حواس پرتی و نفرت زمزمه میکنم:

—سیگار!

صدای خنده بلند سپهر تو فضای بسته اون انباری میپیچه و دوباره صدای سوت شلاق و برخوردش با بدن من تو گوشام زنگ میخوره..

-حرومزاده مگه نمیگیم حرف نزن؟

با همه عجزی که از این بازی که یه جور شکنجه روانی و همزمان باهاش دارن شکنجه جسمی هم روم پیاده میکنن از ته حنجره ام جیغ میکشم:

- ولم کنید!

—دهنتو بېند!

بدون مکث میزنه! حرکت خون و از جای جای بدنم حس میکنم.. خودم دلم واسه حال خودم کباب میشه ولی اون عوضیا اصلاً انگار منو نمیبینن! هرچند میبینن ولی دارن با لذت بهم نگاه میکنن!

دیگه دارم از هوش میرم.. ضربه ها متوقف شده و سر منم به پایین خم شده که با صدای تق تقی کنار گوشم از جا میپریم..

-این صدای چیه؟

حرف نمیزنم چون دیگه نایی برای حرف زدن نمونده.. ولی نعره سپهر تمام تنم و به رعشه میندازه:

- میگم این صدای چیـــــــــــــه؟

صدای فندک و تشخیص میدم.. ولی دیگه نمیخوام ملعبه دستشون باشم و فقط برای اینکه راحتم بزارن با همه درد و درموندگیم مینالم:

- دست از سرم برداریـــــــــــــد.. کثافتا مگه من با شما چیکار کردم؟

همه حواسم هست که لحنم حالت التماس نگیره و بفهمم که تا چه حد منزجر و متنفرم ازشون.. که انگار میفهمم.. و سرعت و شدت ضربه هاشون بیشتر میشه و من با هر ضربه

میشکنم و خورد میشم.. حس میکنم تو جای جای بدنم دارن سوزش فرو میکنن و من حالم از اینهمه ناتوانی خودم بهم میخوره..

کاش میتونستم فرار میکردم.. کاش یکی باشه که بیاد منو از دست اینا نجات بده.. کاش.. کاش اون یه نفر.. کسی باشه که تمام این چند روز منتظرشم.. کاش.. کاش..

*

با تکه های محکم دستی از خواب پریدم.. صورت و گردنم خیس از عرق بود و نفسم تحت تاثیر این کابوس درد آور به شماره افتاده بود..

فرشته رو دیدم که با نگرانی بالاسرم نشسته بود و میخواست به زور یه لیوان آب به خوردم بده..

- باز کابوس دیدی که.. بیا یه کم آب بخور رنگ به روت نیست..

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم و از اون کابوسی که واقعیش و همین چند روز پیش تجربه کرده بودم بیرون بکشم و به زمان حال برگردم..

بعد از اون شب که از شدت فشار روحی و جسمی زیر دست اون دوتا عوضی که مست کرده بودن و تو حال خودشون نبودن بیهوش شدم.. دو روز تو همون انباری سرد و تاریک و بدون

اکسیژن موندم .. هیچکس نیومد سراغم و فقط فرشته رو یه بار در روز میفرستادن بیاد پیشم که یه کم غذا بهم بده و ببرتم دستشویی.. یا قرصم و برام بیاره.

دیگه برام جای سوال نداشت که چرا انقدر حواسشون بود به وایستادن قلبم و تموم شدن زندگی که نه بدبختیم.. چون یه اسباب جدید پیدا کرده بودن که هیچکس بابت بلاهایی که سرش میاوردن توبیخشون نمیکرد.. اونا هم همه عقده ها و کمبود های زندگیشون و داشتن رو من خالی میکردن.

خوب میفهمیدم که سپهر فقط از روی سرگرم شدن و بی عاری اذیتم میکنه ولی هر بار تو نگاه نورین یه برق کینه و نفرت عمیقی رو میدیدم که وحشتم و ازش صد برابر میکرد..

بعد از اون دو روزی که تو اون انباری نمور با فکر و خیال و درد و سوزش و کابوس هام تنها بودم.. اجازه دادن برگردم و تو اتاق فرشته بمونم هر دفعه که چشمام و رو هم گذاشتم کابوس اون شب نحس جلوی چشمام جون گرفت و من وحشتزده از خواب پریدم..

لبه لیوان که رو لبم قرار گرفت با کمک فرشته چند قلپ آب به گلوی خشک شدم رسوندم و ازش تشکر کردم که گفت:

- انقدر به اون شب فکر نکن که هر دفعه تو خوابتم باهаш درگیر بشی.. سعی کن فراموشش کنی..

سرم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشمام و بستم..

- تو هم.. اگه اون شب.. اون لحظه ها رو.. تجربه میکردی.. تا به عمر.. کابوششو.. میدیدی!

چشمام بسته بود ولی میدونستم الان مثل همیشه تو چشمای فرشته اشک جمع شده .. میفهمیدم که خودشم چقدر درمونده و متعجب شده از رفتار اونا. انگار تازه داشت میفهمید وقتی گفتم من اگه اینجا بمونم میمیرم منظورم چی بوده.. ولی دستش بسته بود و نمیتونست کاری برام بکنه و منم توقعی نداشتم ازش..

- باشه حق داری.. ولی به خاطر خودت میگم.. بهش فکر نکنی بهتره.. حالا ولش کن. لباسه و بزن بالا اینبار مامانم یه داروی دیگه تجویز کرده واسه زخما.. اون بهم گفت چیکار کنم منم درست کردم.. گفته اولش یه کم میسوزه ولی یه کم که بگذره هم دردش بهتر میشه هم واسه جای زخما معجزه میکنه!

بی اختیار پوزخندی رو لبم نشست .. چه اهمیتی داشت که این زخما رو بدنم بمونه یا نه.. مگه دیگه کی تو زندگیم بود که من برای مخفی کردن جای شکنجه هام بخوام تلاش کنم. دیگه از این به بعد خودم بودم و خودم.. باید با همه دردا و بدبختیام کنار میومدم مثل همیشه..

ولی برای اینکه زحمت فرشته و مادرش و بی ارزش نکنم لباسم و تا زیر سینه ام کشیدم بالا چون بیشتری ضربه اونجا خورده بود و خودمم دراز کشیدم ولی معذب بودم و گفتم:

- بده خودم.. میزنم..

- خودت نمیتونی..

در ظرفی که با خودش آورده بود و باز کرد که بوی تند و لذت بخشش پیچید تو اتاق.. یه کم پنبه رو زد بهش و آروم و با احتیاط مالید رو زخممام.. از سوزش چشمم و بستم و نفسم و تو سینه حبس کردم..

- خدا رو شکر خیلی بهتر شده.. همینجوری بگذره تا سه چهار روز دیگه خوب خوب میشه! آخه مامانم یه پا دکتره واسه خودش.. تو جوونیاش تو شهر خودشون پیش یه حکیم کار میکرد.. اونم خیلی چیزا بهش یاد داده.

نمیدونم راست میگفت که جای زخما داره بهتر میشه یا برای دلخوشی من بود که میخواست آرومم کنه ولی اهمیتی ندادم و زیر لب گفتم:

- ازشون.. تشکر کن.

یهو بی هوا دولا شد و صورتم و بوسید..

- آخه چقدر تو ماهی دختر! خدا لعنتشون کنه که چشم ندارن اینهمه خوبی تو رو ببینن..

لبخند خسته و پر دردی به روش زدم که ادامه داد:

- من خیلی فکر کردم تو این چند روز.. به نظرم که دلیلش همینه.. اینجور آدم که همه از دست بدی هاشون ذله میشن.. وقتی میبینی یه آدم داره با خوب بودن توجه همه رو به سمت خودش جلب میکنه حسادتشون میزنه بالا و برای اینکه خودشون و آروم کنن قدرتشون و به رخش میکشن. من .. تو رفتار شوهر سابقمم به همین نتیجه رسیدم.. حالا نمیگم که منم خوبما.. ولی خب.. حداقل از اون عوضی که بهتر بودم!

دستم و گذاشتم رو دست آزادش و با همه زور ناچیزم فشارش دادم:

- تو خیلی خوبی فرشته.. مثل اسمتی.. تو این جهنم برام حکم فرشته نجات و داری.. اگه نبودى تا الان دق میکردم از غصه و درد.

- خدا نکنه.. اینجوری نگو شرمنده میشم وقتی میبینم نمیتونم کاری برای فرار کردن و آزادیت از این خونه بکنم.. ببخشید تو رو خدا..

- این حرف و نزن.. حتی اگه.. راهی پیدا بشه که تو.. بتونی کاری برام بکنی. من راضی نمیشم.. چون بعدش مطمئناً میفتن به جون تو یا بابات.. اون موقع تا آخر عذاب وجدانش.. بیخ گلوی منه!

آه غلیظی کشید و پنبه رو گذاشت تو سینی و در ظرف و بست..

- فعلاً لباس و پایین نکش تا جذب پوست بشه.. من ببرم اینا رو بزارم تو آشپزخونه بعدشم ببینم چیزی لازم ندارن این قوم ظالمین! آخه مهمون دارن خبر مرگشون!

- دستت درد نکنه به زحمت افتادی!

جوابم و دوباره با بوسه ای رو پیشونیم داد و رفت بیرون.. نمیدونم چرا.. ولی حس میکردم خدا با قرار دادن فرشته در کنارم تو این خونه میخواست این حجم از ناامیدی رو از وجودم پاک کنه.

دروغ بود اگه میگفتم به خودکشی فکر نمیکنم.. چون هر روز و هر ساعت روش های مختلفش تو ذهنم چرخ میخورد.. ولی جرات عملی کردنش نداشتم..

یه دلیل دیگه هم حضور فرشته بود که حس میکردم کار خداس تا این فکرا رو از سرم بیرون کنم.. شاید میخواست بهم بفهمونه که هنوز زوده برای ناامیدی..

ولی من دیگه چه جوری به یه آدم امید میبستم؟ وقتی آدم ترین آدم زندگیم اینجوری بهم پشت کرد و رفت.. یه هفته گذشته و هنوز یه خبر از من نگرفته..

چقدر سخته درکش برای منی که انتظارات و توقعات خیلی زیادی ازش داشتم.. چرا.. چرا فکر میکردم اون شب منو با خودش میبره.. حتی وقتی نبرد.. بازم فکر میکردم فرداش

برمیگرده.. یا پس فرداش.. یا سه روز بعدش.. بالاخره به نقشه ای میچینه و من و از اینجا درمیاره.. ولی هیچی به هیچی..

کجا بود که ببینه دو شبانه روز منو تو یه انبار نمود زردانی کردن اونم وقتی قبل تا حد مرگ منو ترسونده بودن و شکنجه ام داده بودن؟ اصلاً میخواست بفهمه که داره تو این خونه چه بلایی سر من میاد؟ یا نه.. حتی ازشون ممنون بود که با این کارشون از شر من خلاص شده؟

هر روز و هر ساعت و هر لحظه ام داشت به انتظاری میگذشت که خوب میدونستم سرانجامی نداره.. انگار دیگه کم کم باید این علاقه رو به افول و از قلم پاک میکردم.. تا حداقل خودم با توقعاتی که داشتم اذیت نشم.. شاید اونم همین کار و کرده بود که انقدر راحت داشت بدون من زندگیش و میکرد..

با باز شدن در و اومدن فرشته از فکر و خیال درواوادم.. انگشتم و آروم رو پوست شکم کشیدم و وقتی دیدم مواد جذب شده بلوزم و که از لباسای فرشته بود و لطف کرد بهم داد کشیدم پایین و آروم نشستم..

سرم و بلند کردم و چشمم که به قیافه گرفته و نگران فرشته افتاد هراسون پرسیدم:

- چی شده؟

سریع نشست کنارم..

- هیچی.. هول نکن! نورین خانوم.. چایی میخوان. گفته .. تو براش ببری تو اتاقش!

میگفت هول نکن ولی من چه جوری میتونستم آروم باشم وقتی بعد از جریان اون شب و لمس دیوونگی های خودش و برادرش تا حد مرگ ازش واهمه و نفرت داشتم. امشب دیگه چه خوابی برام دیده بود که میخواست به بهونه چایی منو بکشونه تو اتاقش؟

- مگه ساعت چنده؟

- یازده و نیم شب.. چایی تازه دم نداریم بهش بدیم.. خبر مرگش.. الان یه غری هم واسه اون میزنه. آخه این وقت شب چایی خوردنش چیه..

تو این یه هفته حتی یه بارم ازم نخواست بودن که کارای خونه رو انجام بدم و الان این خواسته اش هم برای من دور از باور بود.. هم برای فرشته ای که با غم و ماتم داشت نگاهم میکرد.. دلم نمیخواست دیگه هیچوقت باهاش رو به رو بشم.. ولی دردای توی بدنم داشتن بهم هشدار میدادن که اگه سر به سرش بزاری و دوباره رگ دیوونگیش گل کنه.. آسایش فقط به خودت میرسه نه به اون.

سری برای فرشته تکون دادم و به کمک دیوار از جام بلند شدم و راه افتادم سمت در که برم از تو آشپزخونه براش چایی ببرم.. فرشته هم باهام اومد.. یه لیوان چایی ریخت و داد دستم..

از خودم بدم اومد که وقتی چایی و داشتم از دست فرشته میگرفتم دستام میلرزید.. ولی چیکار کنم.. هنوز از فکر کابوس چند دقیقه پیش بیرون نیومده بودم!

خواستم برم که فرشته صدام کرد:

- آنا؟

چرخیدم سمتش ..

- تو رو خدا باهاش دهن به دهن نزار. میدونم سخته حرف خوردن ازش.. ولی به خاطر خودت میگم. اونا هیچی حالیشون نیست.. میزنه یه بلای دیگه سرت میاره.. تنت دیگه طاقت نداره!

دستی به بازوم کشید و با چشمای پر از اشکش ادامه داد:

- یه کم مراعات کن. باهاشون راه بیا.. خودت و سرپا نگه دار.. انشالله همین روزا یه فرجی بشه و خلاص بشی از دستشون.. حیفه توی که زیر دست و پای اینا باشی..

بغضی که تو گلوم بود اجازه نمیداد حرفی در جوابش بزنم و فقط با یه لبخند ازش تشکر کردم و راه افتادم.. این روزا من دلم میخواست نظر فرشته تو وجود یه نفر دیگه باشه.. که انگار هیچ چیز قرار نبود طبق میل و خواسته من پیش بره..

از آشپزخانه که رفتم بیرون و راه افتادم سمت پله هایی که به طبقه بالا و اتاقاشون میرسید از تو سالن پذیرایی صدای حرف زدن شنیدم.. که گنگ و نامفهوم بود.. دیدی هم به اون سمت نداشتم که سرک بکشم و ببینم چه خبره..

هرچند که اهمیتی هم نداشت.. فرشته گفته بود مهمون دارن و من دیگه حالم از این آدمها و همه دور و بریا و مهموناشون بهم میخورد.. پس چه بهتر که چشمم به هیچکدومشون نمیفتاد. هنوز راه رفتن اونم وقتی پاچه شلوارم به زخمای روی ساق و رون پام ساییده میشد برام عذاب بود و با هر قدم درد شدیدی تو پاهام میپیچید.. ولی دلم نمیخواست هیچ اثری از درد تو چهره ام باشه تا اسباب لذت اون آدم سادیسمی رو فراهم کرده باشم..

جلوی در اتاقش وایستادم و برای آروم کردن خودم چند تا نفس عمیق کشیدم و در زدم.. صدای نحس و اعصاب خورد کنش به گوشم رسید و موهای تنم سیخ شد:

- بیا..

در و باز کردم و رفتم تو.. رو لبه تختش لم دادم بود و پاشو انداخته بود رو پاش.. بعد از اون شب دیگه ندیده بودمش و چقدر از این بابت خوشحال بودم. ولی ته دلم میدونستم حالا حالاها باهام کار داره و امشب بهم فهموند که اشتباه فکر نکردم..

با ابرو به میز کنار تخت اشاره کرد و من به دستورش لیوان چایی و گذاشتم رو میز و یه قدم عقب تر و ایستادم.. سعی میکردم نگاهم به چهره نحسش نیفته.. دقیقاً نمیدونستم چرا باید ازش متنفر باشم.. به خاطر بلاهای روحی و جسمی که سرم میاورده.. یا به خاطر عشق مشابهی که تو قلبمون بود.

هرچند که بعید میدونستم بشه اسم احساسش و عشق گذاشت.. چون آدمی که تو وجودش احساس داشته باشه که بتونه باهاش عاشق بشه.. چه جوری میتونست تا این حد رذل بشه؟
با یه نگاه مسخره بهم چشم دوخته بود و من برای اینکه زودتر از شر این نگاه خلاص شم و این سکوت عذاب آور و بشکنم بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- نمیدونستم این وقت شب چایی میخورید.. تازه دم نیست!

لبخند زشت همیشگیش صورتش و پوشوند..

- مهم نیست.. چون برای خوردن نمیخوام!

اخمام رفت تو هم منظورش چی بود؟ از نگاه پر از شرارتش معلومه که باز میخواد که یه غلطی بکنه که بعدش یه زخمی رو دل من بمونه و یه خنده مستانه رو لب اون.. ولی درکی از حرفش ندارم. شایدم.. خودم دلم نمیخواد که درکی داشته باشم.

- یه کار باحال تر باهاش دارم!

هنوز حرفش و نفهمیده بودم.. زیر چشمی دیدم دستش به سمت لیوان رفت و فقط تو یه لحظه قفسه سینه ام خیس شد و آتیش گرفت..

صدای جیغ کر کننده من و قهقهه های اون عوضی تو هم گم شد و مصیبت اینجا بود که میدونستم این تازه شروع ماجراست! درست مثل اون شب من و کشونده بود اینجا عقده هاش و سرم خالی کنه..

لباسم و از بدنم فاصله دادم و با وحشت به بخاری که از لباسم بیرون میرفت و نشونه داغی چایی بود خیره شدم.. صدای ناله های پر از درد و سوزشم دیگه چیزی نبود که بتونم کنترلش کنم و تو اون وضعیت صدای مکالمه ای که مربوط به چند ماه پیش بود تو گوشم پیچید:

*... - همه چی و انقدر خوب تحمل میکنی؟

- تحمل نمیکنم.. درد میکشم ولی.. عادت به جیغ و داد راه انداختن ندارم. ولی یه چیزی و هیچوقت نمیتونم تحمل کنم و سریع صدای جیغم و میبره بالا.

- چی؟

- سوختن!

- یعنی چی؟

- یعنی اگه یه نقطه کوچیک از بدنم بسوزه خونه رو میزارم رو سرم.. دعا کنید هیچوقت همچین اتفاقی نیفته...*

این آدم با اینکه همچین چیزی رو نمیدونست ولی از شانس بد من و از خوش شانسی اون درست دست گذاشته بود رو جایی که نقطه ضعفم بود.. شاید اگه تا صبح زیر دستش کتک میخوردم به هر جون کندن و مصیبتی میتونستم صدای درد کشیدنم و کنترل کنم ولی سوختن چیزی نبود که بتونم از پشش بریام..

از ضعفی که تو جونم نشست دو زانو رو زمین افتادم و با گریه ای که داشت به زجه تبدیل میشد سعی کردم با تگون دادن پیراهنم خودم و باد بزنم تا از شدت سوزش کم بشه..

- چه عجب! بالاخره یه صدایی از تو درومد. خسته شدیم از بس ناله های زیر لبت و شنیدیم.. آخه اونجوری اصلاً لذتی به آدم دست نمیده!

با چشمایی که مطمئن بودم خون افتاده سرم و بلند کردم و با خشمی که از سوزش تنم نشدت میگرفت خیره تو صورت خندونش همونطور که نفس نفس میزدم غریدم:

- تو یه مریض روانی هستی.. یه حیوون که نه قلب داره نه احساس.. هرچند.. که حیوونا هم احساس دارن.. ولی تو.. با این کارات.. داری ثابت میکنی که.. حتی از حیوونا هم بدتری!

تیری که با حرفام به سمتش پرت کردم انگار به هدف خورد که لبخند از رو لبش رفت و اخمای پر از خشمش تو هم فرو رفت..

با یه جهش از رو تخت پایین اومدم.. یقه خیس لباسم و تو مشتش گرفتم و من و کشید بالا.. با تمام ضعفم نذاشتم هر جور دلش میخواد منو تو دستش بازی بده و خودم بلند شدم و ایستادم و سعی کردم مشتش و باز کنم و دستای کثیفش و از رو لباسم بردارم..

ولی اون خیلی قوی تر و شاید عصبی تر از من بود که زورش بهم میرسید.. از همون لباسم منو به عقب هل داد و کمرم و محکم کوبوند به دیوار و با حرص گفت:

- من احساس ندارم؟ آرهههههه؟ منی که چند ساله دارم تو آتیش عشق یه آدمی که محل سگم بهم نمیزاره میسوزم و زجر میکشـــــم؟

سخت نبود فهمیدن اینکه منظورش از اون آدم کی بوده.. آدمی که منم داشتم تو این چند روز به بدترین شکل ازش بی محلی میدیدم و عذاب میکشیدم ولی تو موقعیتی بودم که دلم به حال نورین بسوزه..

با همه زوری که داشتم دستش و از رو لباسم پس زدم و سعی کردم هولش بدم عقب.. صدام از درد و سوزش میلرزید وقتی گفتم:

- پس مطمئن باش اسمش عشق نیست.. عشق اونه که بزاری طرف خوشحال و خوشبخت باشه نه اینکه به هر قیمتی به دستش بیاری.. حتی با کوچیک کردن خودت!

یه کم با تعجب بهم نگاه کرد و بعد زد زیر خنده و من برای هزارمین بار به این نتیجه رسیدم که این آدم به هیچ وجه تعادل رفتاری نداره..

خوب که خنده هاش و کرد با عشوه و نازی که منفور ترش میکرد گفت:

- من خودم و کوچیک میکنم؟ مغز کوچیکت پیام اشتباه بهت فرستاده.. چون من هرچی رو که بخوام با قدرتی که دارم به دست میارم و هیچ احتیاجی به کوچیک کردن خودم ندارم.

سوزش اعصاب خورد کنی که داشتم تو قفسه سینه ام حس میکردم زانو هام وخم کرد و بی اختیار با تکیه به دیوار سر خوردم رو زمین..

یقه لباسم و تو دستم گرفتم و کشیدمش جلو تا بلکه با خوردن هوای آزاد به پوستم یه کم دمای بدنم بیاد پایین. میل شدیدی به جیغ زدن و گریه کردن داشتم ولی جلوی این آدم محال بود.. باید تحمل میکردم.. باید هر جور شده طاقت میاوردم تا این دقیقه های لعنتی بگذره و من برگردم پیش فرشته.. مطمئناً مادرش یه دوا دیگه برای دردم پیدا میکنه..

- هیربد قضیه اون دختره جن. ده رو برات تعریف کرده؟

با بهت سرم و بلند کردم و خیره شدم بهش که داشت تو آینه قدی اتاقش خودش و اندامش و از چند جهت برانداز میکرد..

جوابی که از من نگرفت چرخید سمتم و با یه ابروی بالا رفته گفت:

- اسمش و درست یادم نیست.. فکر کنم.. دریا بود!

گوشام تیز شد و چشمام گرد با شنیدن اسم اون دختر از زبون نورین.. فکر نمیکردم اون قضیه انقدری ادامه پیدا کرده باشه که خبرش به گوش بقیه هم رسیده باشه.. فکر میکردم بعد از همون شب همه چیز بینشون تموم شده بود.. هرچند که همیشه میدونستم یه جای قضیه تو گذشته هیربد میلنگه که ازش حرفی نزد..

- تعریف کرده یا نه؟

با صدای بلندش به خودم اومدم.. نمیتونستم از نگاه کنجکاوش بفهمم که میخواد چه جوابی از من بگیره.. ولی با یه سری منطق و تفکراتی که تو سرم بود گفتم:

- نه..

انگار منم ناخودآگاه مثل هیربد با اینکه هیچی از گذشته ها نمیدونستم دلم میخواست تلاش کنم تا نورین پی به علاقه ای که تو قلبم نسبت به هیربد داشتم نبره و مطمئناً اگه میگفتم یه

چیزایی میدونم.. شک میکرد به این قضیه که هیربد چرا باید برای خدمتکارش همچین داستانی رو تعریف کنه..

انگار نورینم همین و میخواست ازم بشنوه که راضی شد و با لبخندی پر شعف شروع به تعریف کرد:

- دختری یکی از زیرخوابای حبیب بود.. حبیب و که میشناسی؟

آروم سرم و به نشونه تایید تکون دادم که ادامه داد:

- اون موقع هیربدم پیش حبیب هم کار میکرد هم زندگی.. منم به هوای هیربد.. اون روزا زیاد میرفتم خونه حبیب. آخه حبیب پسرعموی مامانمه.. هر موقع میخواستم میتونستم برم..
پوزخندی رو لبش نشست..

- ولی تو اون خونه همه من و میدیدن.. به جز اون کسی که باید..

سکوت کرد و چهره اش پر از اخم شد.. منم ترجیح میدادم تو همین سکوت فقط شنونده باشم و خودش همه چیز و برام تعریف کنه.. میترسیدم با کوچکترین حرفم از کوره در بره و من دوباره تو کنجکاوی فهمیدن اصل این ماجرا بمونم..

خیلی سریع به خودش اومد و ادامه داد:

- بیخیال.. راجع به اون دختره میخواستم بگم.. اون موقع ها که میرفتم خونه حبیب که هیربد و بینم.. کم کم متوجه شدم نگاه این دختره زیادی به سمت هیربد هرز میپره.. یعنی انقدر تابلو بود که همه از جمله حبیب ازش باخبر شده بودن و چند باری هم سرش به هیربد متلک انداخته بود.. ولی برعکس اون دختره هیربد همه اش انکار میکرد که احساسی بهش داره و هر موقع میدیدش روش و میکرد اونور و نگاهش نمیکرد. کار هیربد آروم میگرد ولی اون دختره بدجوری رو نروم بود..

میتونستم بفهمم این جریان مال بعد از وقتی که هیربد اون دختر و رو تخت حبیب دیده و ازش قطع امید کرده که حتی دلش نمیخواست بهش نگاه کنه..

- میدونستم از هیربد چیزی دستگیرم نمیشه چون محال بود حرفی بهم بزنه.. ولی از اون دختره که میتونستم حرف بکشم.. کم کم باهاش طرح دوستی ریختم.. که مثلاً من و محرم بدونه و حرفای دلش و بهم بزنه..

خنده ای کرد و گفت:

- هیچکی هم نه من! اونم مثل تو ساده و احمق بود..

دستام از خشم مشت شد.. ولی هرطوری بود خودم و ساکت نگه داشتم تا ادامه این ماجرای که ازش بوی خوبی به مشام نمیرسید و تعریف کنه.

- دو روزه نقشه ام گرفت و دختره بند و آب داد.. گفت عاشق هیربد شده بود ولی یه شب که هیربد نبوده مجبور میشه بره رو تخت حبیب و از فرداش هیربد دیگه بهش نگاهم نمیندازه.. منم خیالم راحت شده بود اساسی.. با اینکه دلم میخواست سر اون دختره رو که به خودش اجازه داده بود عاشق هیربد بشه رو از تنش جدا کنم.. ولی ته دلم میدونستم که هیربد محاله دیگه سمتش بره.

آب دهنم و با ترس و اضطراب قورت دادم.. منظورش چی بود؟ یعنی انقدر نسبت به هیربد احساس مالکیت داشت که حتی حاضر بود سر رقیبش و از تنش جدا کنه؟ مطمئناً همچین کاری نمیکرد و فقط خواسته بلوف بزنه یا یه جوری خشمش و خالی کنه.

- حرفای اون دختره.. با اینکه زیادی بی ارزش بود.. ولی منو بیشتر هول داد سمت هیربد.. چون همش با خودم میگفتم این نه و یکی دیگه.. هیربد که قرار نیست تا آخر عمرش مجرد بمونه.... کم کم رفتم تو کارش.. تا اون موقع فقط با نگاه هام بهش چراغ سبز نشون میدادم ولی از اون به بعد که احساس خطر کردم مدام بهش نزدیک میشدم و به بهانه مختلف سر حرف و باز میکردم.. ولی هیربد انگار نه انگار. یه تیکه سنگ بود و هیچ رقمه پا نمیداد.. منم عاشق همین سرسختیش شدم که دلم میخواست تمام و کمالش برای خودم باشه..

درک کردن این دختر.. تا اینجای قضیه کار سختی نبود.. میتونستم بفهمم این خواستن تمام و کمال هیربد میتونه چقدر لذت بخش باشه.. ولی فرق من باهاش این بود که اگه میدیدم هیربد

از هیچ طریقی تمایل نشون نمیده خودم و عقب میکشیدم ولی نورین انگار سرسختانه پای این علاقه ای که اسمش و عشق گذشته بود وایستاده بود..

- وقتی دیدم حرف زدن غیر مستقیم رو هیربد جواب نمیده.. تصمیم گرفتم مستقیم و رک بهش بگم دردم چیه. گفتم ولی هیچ تاثیری نداشت چون خودش از قبل خوب میدونست فقط نمیخواست به روم بیاره.. هه.. فکر میکرد با چند بار رو گرفتن منم مثل اون دختره احمق نادون فقط از دور نگاهش میکنم و آه میکشم. خبر نداشت نورین هیچوقت از کاری که میخواست بهکنه دست خالی برنگشته..

حالت چهره اش لحظه به لحظه خشن تر و سرخ تر میشد و ترس و وحشت من بیشتر.. انگار روحش تو اون روزا بود و فقط جسمش تو این اتاق بود و خیره تو چشمای من با غیض گفت:

- یه روز که رفتم خونه حبیب سراغ هیربد.. هرچی گشتم پیداش نکردم.. تا اینکه صدای حرف زدن اون دختره رو از تو یه اتاق شنیدم. لحنش والتماس صداس جوری بود که خیلی سریع فهمیدم مخاطبش هیربد.. آروم رفتم سمت اون اتاق و از لای در دیدم که حدسم درسته. هیربد وایستاده بود جلوی اون دختره و اون داشت با گریه و زاری حرف میزد و ازش میخواست ببخشدش.. منتظر بودم هیربد یه چک بزنه تو صورت دختره و بهش بگه دیگه حق نداره چپ و راست مزاحمش بشه.. ولی ..

منتظر شنیدن ادامه جمله اش بودم که شیشه عطرش و از میز آرایشش برداشت و پرتش کرد تو دیوار.. جیغ پر از ترس من و جیغ هیستریک نورین باهم همزمان شد:

- جلوی چشمای من اون کثافت جنده رو بغلش کرد. میفهمی یعنی چی؟ یعنی ارزش اون هر جایی از من براش بیشتر بود.. که به من محل نمیزاشت و میرفت میچسبید به اون. هیچ درکی از حرفاش نداشتم.. هیربدی که تا اون حد از اون دختر متنفر شده بود که دیگه حاضر نشده بود بهش نگاه کنه.. چه جوری همچین کاری کرده بود؟ یعنی.. یعنی هنوز عاشقش بود و تو تمام اون مدت داشت خودش و گول میزد؟ یا شایدم.. یه هدف دیگه ای داشت..

نفس عمیقی برای مسلط شدن به خودم و از بین رفتن لرزش بدنم کشیدم که حجم زیادی از بوی عطر تند نورین که تو اتاق پخش شده بود به مشامم نشست و اضطرابم و از حضورم تو این اتاق بیشتر کرد..

نگاهم و از شیشه عطر خورد شده گرفتم و زل زدم بهش که اونم داشت مثل من میلرزید.. ولی از خشم و عصبانیت. خانواده اش چه جوری تا الان متوجه نشده بودن که این آدم احتیاج به یه درمان شدید برای مشکل روحی و روانیش داره؟

از این به بعد حرکات نورین کاملاً عصبی شده بود و من که هیچ سر رشته ای از علم پزشکی و روانپزشکی نداشتم خیلی خوب میتونستم اینو تشخیص بدم..

تو اتاق راه میرفت و بدون اینکه اهمیتی به حضور من بده انگار داشت با خودش حرف میزد:

- فکر کرده بودن من ساکت میشینم؟ فکر کرده بودن همینکه بینم اونا اونقدر عاشق همن که .. با وجود همه مشکلاتشون بازم همدیگه رو بخوان.. من عقب میکشم و براشون آرزوی خوشبختی میکنم؟؟ هه.. چقدر احمق بودن جفتشون که هنوز منو نشناخته بودن... نمیدونستن که من از همون شب نقشه کشیدم و سر سه روز عملیش کردم.. نمیدونستن من چه آدمیم و چه کارایی از دستم برمیاد..

یهو چرخید سمتم و عین دیوونه هال لب زد:

- میخوای بدونی؟ آره؟ میخوای بدونی چیکار کردم؟ یالا.. جواب بده.. حرف بزن.. عین ماست به من نگاه نکن.. با تو ام.. میخوای بدونی_____ی؟

از ترس فقط تند تند سرم و به نشونه تایید تکون دادم که گفت:

- اگه نمیخواستی هم خودم بهت میگفتم.. یعنی باید بدونی.. باید بدونی تا درس عبرتی بشه برات. برای همه تون.. همه دخترایی که حتی تو فکرشون آرزوی ازدواج با هیربد و دارن. همه

تون بفهمید و گورتون و گم کنید از دور و برش.. چون تنها آدم زندگی هیربد.. منم.. فقط من میفهمی؟

اینبار دیگه هیچ حرکتی نکردم و فقط مستقیم بهش زل زدم که با سری بالا گرفته از غرور و افتخار بابت کاری که تو گذشته انجامش داده و من هنوز سرسختانه میخوام حسی دربارہ اش نزعم گفت:

- منتظر یه فرصت مناسب بودم.. که خیلی زود نصیبم شد. یه روزی که حبیب خونه نبود و هیربدم رفته بود یه سفر کاری. کشوندمش تو یه اتاق که ته باغ بود.. طفلکی خیلی هم دل نازک بود.. بهش گفتم یه بچه گربه زخمی رو پیدا کردم ولی بلد نیستم باهاش چیکار کنم.. بیا بریم باهم نجاتش بدیم. اون بدبخت ساده لوحم دنبالم اومد. اول اون رفت تو و منم پشت سرش.. یه کم رفت جلو و تازه فهمید خبری از بچه گربه که نیست هیچ.. اینی هم که پشت سرش وایستاده مثل یه بیر زخمی براش دندون تیز کرده.. چشماش چهارتا شده بود وقتی برگشت و میخواست بفهمه چرا بهش دروغ گفتم.. ولی قبلش.. یه نفس عمیق کشید..

همزمان با تموم شدن حرفش خودشم یه نفس عمیق کشید و گفت:

- تو هم نفس بکش.. بوی چی میاد تو این اتاق؟ هــــان؟

آب دهنم و قورت دادم و با استرس گفتم:

- عطر..

خندید و گفت:

- آره.. بوی عطره.. ولی تو دماغ اون بدبخت تر از تو یه بوی دیگه میپچید.. بوی بنزین..
بنزینی که من از قبل رو تمام در و دیوار اون اتاقک ریخته بودم..

گریه ام گرفته بود.. هم از ترس.. هم از تصور لحظه ای که دریا تو اون اتاق گیر افتاده بود و
وحشتزده داشت به نورین نگاه میکرد.. حالش و میفهمیدم.. حالا که ترس از نورین و با تمام
وجودم لمس میکردم میفهمیدم که تو اون لحظه چی کشیده..

- حتی نذاشتم زبون لال شده اش و باز کنه و چیزی ازم بپرسه.. در اتاقک و روش قفل کردم
و رفتم بیرون.. عین احمقا به در مشت میکوبید و التماس میکرد که بزارم بیاد بیرون. میدونستم
بعضی وقتا.. دور از چشم حبیب سیگار میکشه.. واسه همین یه سیگار با خودم برده بودم و
اونجا روشنش کردم. رفتم سمت پنجره.. اونم داشت عین بدبختای یتیم مونده نگاهم میکرد
که بینه دارم چیکار میکنم. منم.. سیگار از لای نرده و گوشه شکسته پنجره پرت کردم تو
اتاق که اگه بعدا به فرض محال یکی خواست ته و توی قضیه رو در بیاره.. فکر کنه که
خودش خودش و به کشتن داده.. به دقیقه نکشید که کل اتاق آتیش گرفت و صدای جیغ اون
هرزه آتیش وجود من و که از وقتی تو بغل هیربد دیدمش روشن شده بود.. خاموش کرد..

حرفش که تموم شد زل زد به صورت من.. نمیدونم چی تو قیافه خشک شده و مات و مبهوت مونده من دید که زد زیر خنده و با این خنده انزجار مخلوط با خشم منو به نهایت خودش رسوند..

- صداش تو گوشه هنوز.. جیغ میکشید نوریــــن.. نجاتم بــــده.. دارم آتیش میگیــــرم.. دارم خفه میشــــم.. اوه اوه اوه نمیدونی چه بوی گندی از سوخته شدن گوشتش پیچیده بود دور و بر اون اتاقک.. بوی کله پاچه کز داده شده رو حس کردی؟ دقیقاً همون بو..

به گوشام اعتماد نداشتم.. یه صدایی مدام داشت بهم میگفت یا اشتباه شنیدی.. یا محاله یه آدم .. یه دختر.. با همجنس خودش همچین کاری بکنه.. نورین فقط این حرفا رو ردیف کرد که منو بترسونه.. که بگه عاقب هر کی بره سمت هیربد همین میشه.. و گرنه غیر ممکنه که دست به همچین جنایتی زده باشه و بعدش انقدر با غرور و افتخار ازش با کس دیگه ای حرف بزنه..

خوب که خنده هاش و کرد گفت:

- ای خدا.. قیافه شو ببین! شدی مثل همون روزی که اون دختره از پنجره اتاق داشت به من التماس میکرد.. ولی میدونی من چیکار کردم؟ گوشیم و برداشتم و از صحنه جزغاله شدنش فیلم گرفتم. تا وقتی دیگه صدای جیغ و ناله هاش قطع شد و منم زدم از اون خونه بیرون که کسی بهم شک نکنه..

این زن شیطان مجسم بود که رو به روم وایستاده بود و داشت با لذت از صحنه سوزوندن یه آدم زنده تو آتش حرف میزد و هیچ احساس پشیمونی و شرمی هم تو صداش نبود.

خدایا من کجا بودم؟ تو خونه چه کسایی گیر افتاده بودم و هیچ راه نجاتی هم نداشتم؟ یعنی همچین آدمایی هم تو این دنیا پیدا میشدن؟ که انقدر راحت یه آدمی که نفس میکشید و از هستی ساقط کنن و خودشون با خیال راحت به زندگیشون برسن؟ خدایا اگه این دنیا ته پس جهنم کجاست؟

با نزدیک شدن نورین از بهت بیرون اومدم و خودم و چسبوندم به دیوار.. جلوی پام رو زانوش نشست و با لذت به صورت وحشترده ام خیره شد..

- چیه احمق کوچولو؟ ترسیدی؟ نترس.. من قاتل نیستم.. چون اون هرزه.. انقدر سگ جون بود که بعد از رفتن من و خبردار شدن چند تا از آدمای خونه و رسوندنش به بیمارستان زنده مونده بود..

لباش و به طرز چندش آوری از دو طرف به پایین آویزون کرد و با غم ساختگی گفت:

- ولی طفلکی طاقت سوختگی درجه ۳ بدن و سر و صورتش و نداشت و تو همون بیمارستان تا یه کم حالش جا اومد خودش و خلاص کرد.

شونه هاش و بالا انداخت و با خنده گفت:

- به روح خبیثه خودش این دفعه دیگه من بی تقصیر بودم..

در حالیکه هیچ کنترلی رو لرزش فک و چونه ام نداشتم نگاهم و به زمین دوختم و حین نفس نفس زدنم با درموندگی زمزمه کردم:

- بسه.. بس..ه میخوام .. میخوام برم..

بلند شد و دوباره فاصله گرفت و خندید.

-وایستا.. هنوز قسمت هیجان انگیز قضیه مونده.. نمیخوای بفهمی وقتی هیربد از سفر برگشت چی شد؟

نگاهم و دوختم به صورتش.. این آدم امشب با این حرفا قصد جونم و کرده بود انگار.. حرفایی که هیربد تمام این مدت از گفتنش سر باز زده بود و حالا داشتم میفهمیدم که چرا.. تعریف کردن همچین ماجرای فقط از عهده آدم بی شرمی و جنایتکاری مثل نورین برمیومد..

- وقتی برگشت.. از زبون بقیه شنید که اون دختره دستی دستی وقتی میخواست ته باغ یواشکی سیگار بکشه.. خودش و به کشتن داد و خلاص. ولی من این و نمیخواستم.. چون هدفم فقط از بین بردن اون دختر نبود.. میخواستم به بقیه بفهمونم که برای برداشتن موانع از سر راهم چقدر دستم بازه و قدرتم زیاده..

یه کم فکر کرد و غش غش خندید.. با هر خنده ش دلم میخواست یکی از استخوناش و خورد میکردم.. این دختر انگار تو ساواک کار میکرد که انقدر تبحر داشت تو شکنجه دادن روحی و روانی آدم..

- وای.. باورت نمیشه.. ولی انگار.. همه چیز داشت به خواست من پیش میرفت. چون چند روز بعد از برگشتنش.. تولد هیرب بود.. منم که محال بود روز به این مهمی رو از دست بدم.. یه سی دی از روی اون فیلم مهیج براش زدم و به عنوان کادوی تولد به دستش رسوندم.. خوشم اومد از هوش هیرب.. چون نه از طریق اون فیلم.. نه از طریق بسته ای که براش فرستاده بودم.. نمیتونستن بفهمن پشت این قضیه کیه.. ولی خود هیرب خیلی خوب اینو فهمیده بود. چون از اون به بعد.. هربار که نگاهش میکردم.. یه ترس و وحشت عمیق از من تو نگاهش بود که سعی میکرد قایمش کنه.. ولی من تیز تر از این حرفا بودم که نبینمش. چیزی هم برای قایم کردن نبود.. میخواستم اول و آخر بفهمه که کار من بوده دیگه.. مگه نه؟ منتها مدرکی نداشت که باهاش به بقیه ثابت کنه.. بعد از اون.. یه مسائلی پیش اومد که من نتونستم نقشه ام و تا آخر پیش ببرم و هیرب و به دست بیارم.. مجبور شدم برم خارج.. ولی کاری کردم انقدری قدرت داشت که حتی در نبودنم هم تاثیر داشته باشه و مثل یه راز بین من و هیرب بمونه..

ابروهاش و بالا انداخت و خیره به من گفت:

- که البته الآن دیگه تو هم میدونی..

بالاخره سکوتی که از شروع حرف زدنش بیخ گلوم و گرفته بود شکست و من درحالیکه هیچ کنترلی رو لرزش صدام نداشتم گفتم:

- این.. این کاری که .. مرتکب شدی.. جنایته.. چرا ... چرا باید با افتخار.. تعریفش میکنی؟؟
چرا .. چرا من باید همچین .. چیزی رو بدونم؟

- خواستم بدونی.. من همینجوری الکی و از سر بچه بازی نیست که میگم هیربد و میخوام..
برای خواستنش.. برای داشتنش از خیلی چیزا گذشتم و خیلی کارا کردم.

دوباره اومد سمتم و یقه لباسم و تو دوتا مشتش گرفت:

- اینکه هیربد نه اون شب نه تو تمام این یه هفته محل سگم بهت نداشت دلم و حسابی خنک کرده.. ولی انقدر هالو نیستم که نفهمم تو واسه خودت فکر و خیالاتی داری.. پس حواست و جمع کن کوچولو.. اگه بخوای برای داشتن هیربد تلاش کنی.. اگه توجه هیربد و به سمت خودت جلب کنی عاقبت میشه عاقبت همون دختره هرزه.. البته ممکنه هیربد فقط به خاطر ترس از اون جریان جوری وانمود میکنه که رغبتی به توی پاپتی نداره.. ولی من خیلی زود میفهمم.. اینجا نگهت داشتم فقط تا وقتی که صد در صد مطمئن بشم هیربد گوشه چشمی هم

بِهت نداره. ولی منتظرم یه حرکت کوچیک از سمت اون بینم تا.. تا اینبار به عنوان کادوی تولدش تیکه تیکه های بدن تو رو براش بفرستم!

یقه ام و ول کرد و از اتاق رفت بیرون .. منم مات و مبهوت و حیرت زده به دیوار رو به روم خیره موندم. انگار تازه داشتم میفهمیدم کجای زندگی هیرب وایستادم. انگار تازه داشتم همه رفتارایی که یک هفته تمام مغزم و سوراخ کرده بود و دلیلی براش نداشتم و درک میکردم. انگار تازه داشتم هیرب و میشناختم و میفهمیدم که دلیل اینهمه سرسختیش برای بروز احساساتش و اون مشکلاتی که ازش حرف میزد چیه..

هیربدم در جریان همه این اتفاقاتی که نورین برام تعریف کرد بوده.. پس بهتر از هرکسی میدونست عاقبت کسی که بهش نزدیک بشه چیه..

با همون فکر و خیال و با همون ترسی که از این دختره شیطان صفت داشته نیومده سراغم.. چون میدونست با کی طرفه.. چون میدونست آدمایی که تو چنگشون افتادم چه کارایی از عهده اشون برمیاد.. چون میدونست نزدیک شدن به من مساوی با نابودی منه..

ولی چرا تا الآن اقدامی نکرده برای دستگیر شدن این آدم؟ شاید.. شاید چون هیچ مدرکی تو دستش نیست که ثابت کنه نورین همچین جنایتکاریه و این اقدام فقط اون و جری تر میکنه که دیوونه بازی های بیشتری از خودش در بیاره و بقیه رو که شاید کمترین گناه و تو این قضیه داشتن آزار بده..

چشمام و محکم بستم و سرم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم.. قطره اشکی از گوشه هر دو چشمم تو صورتم ریخت و من دلم تیکه پاره شد برای هیربیدی که اون فیلم به دستش رسید و تمام این سال ها صحنه سوخته شدن یه آدم که بهش علاقه پیدا کرده بود جلوی چشماش بود..

هیربید منو دوست داشت.. میدونستم.. احساسم بهم دروغ نمیگفت.. دوست داشت ولی نمیخواست با توجه نشون دادن به من کاری کنه تا نورین بلایی مشابه دریا سرم بیاره. تمام فکر و خیالاتی که این یه هفته راجع بهش داشتم اشتباه بود و الآن داشتم میفهمیدم.. الآن میفهمیدم که چرا سعی داشت جلوی این آدما وانمود کنه که ما فقط ارباب و خدمتکاریم و رابطه دیگه ای نداریم..

هیربید به کتک خوردن و شکنجه شدنم بی اهمیت بود چون نمیخواست با جنازه من رو به رو بشه! شاید منی که داشتم اینجا سخت ترین شکنجه های روحی رو تحمل میکردم میتونستم به راحتی بگم هیربید اشتباه کرد و من مرگ و به این زندگی ترجیح میدم..

ولی در عین حال از تصور قرار گرفتن تو شرایط مشابه دریا وقتی که زنده بود و داشت تو آتیش سوزونده میشد همه جونم به رعشه میفته.

من احمق حتی سعی کرده بودم که علاقه هیربد و از قلبم بیرون کنم.. ولی هیربد با تمام احساسش همچین تصمیمی گرفته بود و مطمئناً خودشم داشت تو آتیش این تصمیم اجباریش میسوخت!

با چشمایی خیس و سینه ای پر درد خواستم قبل از اومدن نورین از جام بلند شم و برم که یهو در باز شد و نورین اومد تو اتاق.. نگاه پر از شرارتی به همراه همون لبخند مزخرفش به من انداخت و راه افتاد سمت شومینه اتاق..

همه حواسم به چشماش بود و متوجه نشدم چی توی دستش بود و چرا رفت سمت شومینه و تو این هوایی که احتیاجی به وسیله گرمایی نبود روشنش کرد.. ولی همون نگاه بهم فهموند که عاقبت خوبی توی این اتاق قرار نیست برام رقم بخوره..

دستی به سینه سوزناکم کشیدم و سعی کردم به کمک دیوار از جام بلند شم.. بعد از فهمیدن بلایی که نورین سر دریا آورده بود دیگه سوزش قفسه سینه ام به نظرم خیلی بی اهمیت شده بود. انگار تو این خونه باید خودم و برای اتفاقات بدتر از این آماده میکردم.

صدای قدم های کم جونم و شنید که برگشت سمتم و من همه تلاشم این بود که نگاهم بهش نیفته..

- نمی.. نمیدونم .. چرا منو .. کشوندی اینجا و .. این حرفا رو.. بهم زدی.. چون .. چون هیچ ..هیچ رابطه ای بین من و هیربد نیست..

- نبایدم باشه.. چون منم که تا چند وقت دیگه هیربد و مال خودم میکنم.

خشمی که از این حرف تو وجودم نشست نداشت ساکت بمونم و گفتم:

- تو .. با این کارات فقط.. هیربد و از خودت متنفر کردی.. یه آدم.. چه جوری میتونه با کسی که.. میدونه همچین.. کاری ازش برمیاد.. زندگی کنه؟

با چند قدم بلند خودش و بهم رسوند و تو صورتم داد زد:

- مجبوره.. و گرنه زندگیش و به آتیش میکشم! هیربد الان داغه .. نمیفهمه. خیلی راحت با ۴ تا محبت الکی خر میشه و دل میبازه.. ولی باید این و بفهمه که لیاقتش یکیه تو سطح و رده خودش.. نه بدبخت های گدا گشنه ای مثل شماها..

حرف زیاد بود که بخوام در جوابش بگم.. دلم میخواست میگفتم هیربد تا قیام قیامت توی جنایتکار و قاتل و هم رده خودش نمیدونه.. ولی چشمای خون افتاده و صورت سرخ شده اش.. زبونم و بست. حرف زدن با آدمی که تعادل روانی نداشت احمقانه ترین کار دنیا بود..

خواستم با چند قدم به عقب ازش فاصله بگیرم که موهام و از پشت تو مشتش گرفت و من و کشوند سمت شومینه.. دستم و گذاشت رو دستش که موهام و گرفته بود و جیغ زدم:

- ولم کــــن.. چیکار داری میکنی؟؟؟؟؟ با توام میگم ولم کن میخوام بــــرم..

بی اهمیت به تقلا و جیغ و داد کردنم تا کنار شومینه منو کشوند و با زور دستاش نشوند رو زمین.. تا پیام به خودم بجنبم و بلند شم کف کفشش و از پشت گذاشت رو شونه ام و من صورتم جمع شد از دردی که داشت توسط پاشنه بلند کفشش به کتفم وارد میشد..

لباسم و که از پشت داد بالا چشمام گشاد شد و خواستم برگردم عقب که موهامم تو مشتش گفت و اجازه این کار و بهم نداد.. شوک و ضعفی که هنوز تو وجودم بود نمیزاشت مغزم به کار بیفته و یه فکری برای نجات پیدا کردن از این وضعیت بکنم..

با حرارتی که داشت همینطور از وسیله ای که تو دست نورین بود به پوست پشتم نزدیک میشد و حشترده نالیدم:

-اون چیه تو دستت؟ببرش عقب تنم داره میسوزه!

-نترس عزیزم میخوام روت داغ بزارم..باید معلوم شه که تو هیچی به جز یه خدمتکار نیستی!

صدای جیغی که بعد از شنیدن این حرفش از حنجره ام خارج شد تحت کنترل خودم نبود.. انگار نورینم شوکه کرد که دستش و یه کم کشید عقب.. ولی من دیگه اهمیتی به بعدش ندادم.. فقط جیغ میزدم و خودم و به اینور اونور پرت میکردم که این کارش و شده حتی برای

چند ثانیه به تعویق بندازم که شاید شاید یکی تو این خونه پیدا شه و با صدای جیغم دلش به حالم بسوزه و بیاد به دادم برسه..

- دهنّت و ببند این داغ اول و آخر رو بدنت می مونه! پس بتمرگ سر جات و بزار کارم و بکنم!

توان بدنم خیلی زود تحلیل رفت و خوشبختانه قبل از اینکه سوزش اون وسیله ای که میتونست حدس بزنم آهن داغ شده بود رو پوستم بشینه و از درد اون بیهوش شم.. خودم با وضعی که تو جونم بود از حال رفتم و خدا رو شکر کردم که حداقل این شمر بی رحم تو بیهوشی کارش و میکنه و من مجبور نیستم این لحظه های دردآور و تحمل کنم و دردش تا آخر عمر تو ذهنم بمونه..

خم شدم رو زمین و همه جا برام سیاه شد ولی قبل از بیهوشی کامل صدای باز شدن با عجله در اتاق و بعد قدم های محکم شخصی رو شنیدم که داشت نزدیک میشد و دیگه هیچی نفهمیدم.

XXXXXX

تو سالن سوت و کور خونه ام تک و تنها نشسته بودم .. یه دستم سیگار بود و یه دستم شیشه مشروب.. دیگه کسی و تو خونه و تو زندگیم نداشتم که بخواد حواسش بهم باشه و من و از خوردن و کشیدن منع کنه..

شاید جزو معدود آدمایی محسوب میشدم که از منع شدن این آزادی های لذت بخش خوشحال بودم.. چون حسی که پشت اون توجه و مهربونی بود.. بیشتر به مذاقم خوش میومد.. تا لذت آنی و زودگذر این دوتا..

یک هفته شده بود که ندیده بودمش.. چقدر راحت از دستش دادم و چقدر سخت داشت میگذشت این روزها و این دقیقه ها و من کاری به جز شمردن روزهایی که به دلتنگی میگذشت نمیتونستم بکنم..

هر روز و هر شب با فکر و خیال خودم و شکنجه میدادم.. اصلی ترین فکری که تو سرم چرخ میخورد هم این بود که من به آنا بد کرده بودم. من زندگیش و تباه کردم..

منی که هیچ وقت تو زندگیم طعم داشتن یه محبت خالصانه و صادقانه رو نچشیده بودم.. با دیدن آنا توهمون روزای اول و لمش توجهاتش.. ناخودآگاه مهر مادری که هیچوقت نبود و تو وجودش پیدا کردم.

من از همون اول میدونستم که زندگی من چه جهنمیه و هر کی با من باشه تو چه عذاب سختی گرفتار میشه.. ولی خودخواهانه اون دختر و برای خودم میخواستم ..

بهش وابسته شدم و کاری کردم بهم وابسته شه.. بعد .. درست تو زمانی که بیشتری احتیاج و به من و حمایت هام داشت .. پشتش و خالی کردم و برگشتم.. الانم تو وضعیتی گیر افتاده که من هیچ کاری نمیتونم برای رها شدنش انجام بدم..

این نهایت رذالت و پست فطرتی بود .. خودم که محال بود هیچوقت خودم و ببخشم به خاطر این ظلم مسلم در حق اون دختر بی گناه. امیدوار بودم آنا هم هیچوقت منو نبخشه..

سیگارم و تو جاسیگاری خاموش کردم و شیشه مشروب و آوردم بالا که یه قلپ دیگه بخورم ولی با شنیدن صدای ضربه هایی که به در میخورد متعجب نگاهم و به ساعت دوختم که سه صبح و نشون میداد..

بلند شدم و راه افتادم سمت در.. ولی هیچ ذهنیتی نداشتم از اینکه کی این وقت شب داشت در خونه رو میزد.. اما خیلی دلم میخواست یه جانی... قاتل.. یا یه تروریستی.. چیزی به پستم میخورد و به محض باز شدن در یه گلوله تو مغزم خالی میکرد و من خلاص میشدم از این باتلاقی که مدام داشتم توش فرو میرفتم..

در و که باز کردم.. همه فرضیه ها و امیدهایی که تو این چند ثانیه داشتم دود شد رفت هوا با دیدن پسر عموم بهراد.. که پشت در وایستاده بود..

خبر نداشتم که میخواد برگرده و مات و مبهوت بهش نگاه میکردم که دسته کلیدش و بالا آورد و گفت:

- قفل اینجا رو عوض کردی؟ فقط در حیاط و تونستم باز کنم..

نگاهی به کلیدای توی دستش انداختم و راه افتادم سمت سالن.. نگفتم قفل اینجا رو همون اوایل اومدن آنها به خونه ام.. از ترس تو که نیای سراغش عوض کردم.. چون عادت شده بود که تو این چند روز سعی کنم اون دختر و تو خلوت و تنهایی های خودم نگه دارم.. وحشتی که از اون خانواده داشتم باعث میشد که پیش همه جانب احتیاط و رعایت کنم و دیگه سراغی از آنها نگیرم.

بدون جواب به سوالش فقط گفتم:

- کی اومدی؟

پشت سرم اومد تو و در و بست..

- امشب..

- نگفتی میای!

- یهوئی شد.. تا لحظه آخر خودمم مطمئن نبودم.

- چرا؟

- چی چرا؟

- چرا اومدی؟

همزمان با این سوال چرخیدم سمتش و مستقیم به چشمای قرمز و خسته اش نگاه کردم که یه توضیحی برای این حضور یه دفعه ایش بده که انگار اونم ترجیح داد جوابی به سوالم نده و به جاش گفت:

- دارم از خونه سپهر میام..

قلبم یه لحظه استپ کرد با شنیدن حرفش و چند ثانیه بعد تند ترین ضربان عمرش و تجربه میکرد.. مطمئناً این جمله رو با منظور به زبون آورد.. این و از لحن و نگاه پر از حرفش به خوبی میشد تشخیص داد..

ولی من سعی کردم خودم و بزنم به اون راه و حین رفتن سمت آشپزخونه گفتم:

- چه خوب.. شام خوردی؟

- دختره اون جا چیکار میکرد؟ من باید از زبون حبیب.. اونم با هزارتا متلک میشنیدم که سپهر زده رو دست همه و دختره رو رو هوا قاپیده؟

حالا میفهمیدم چرا به محض رسیدنش رفته خونه سپهر.. پس از قبل میدونسته که آنا اونجاس و رفته بود که سر و گوشی به آب بده..

چرخیدم سمتش و گفتم:

- حالا که فهمیدی.. چه فرقی داره از زبون کی؟ اول و آخر میخواستی بری اونجا و همراه دختر عمو و پسر عمو ت عقد هات و سرش خالی کنی..

با عصبانیت او مد سمتم..

- شر و ور نگو بابا.. رفتم که با چشم خودم ببینم و مطمئن بشم. چون باورم نمیشد توی الاغ همچین حماقتی کرده باشی و دختره رو دو دستی تحویلشون داده باشی..

دلم داشت میرفت که پرسم آنای منو دیدی؟ حالش چطور بود؟ چیکار میکرد؟ چه بلایی تو این یه هفته سرش آورده بودن.. ولی جلوی زبون دلم و گرفتم و گفتم:

- حالا باورت شد؟

- نه.. هنوز نتونستم هضم کنم.. تویی که به خاطرش زمین پدریت و بخشیدی چه جوری راضی شدی بندازیش تو قفس اون سگای گرسنه.. ور دل اون سپهر بی ناموس هوسباز..

پوزخندی زدم و با بدبختی سعی کردم خونسرد ترین لحن عمرم و به صدام بدم..

- همه عالم و آدم میدونن که سپهر هم.جنس بازه.. نگو که نمیدونی چون حاضره برای کل دنیا با افتخار از کثافت کاری هاش تعریف کنه..

- خب باشه.. مگه تنها آدم مذکر... یا بهتر بگم.. تنها حیوون نری که تو اون خونه میلوله سپهره؟ هزارتا آدم میرن و میان و هر کدوم میتونن یه تهدید بشن برای اون دختره.. اصلاً بیخیال مردا.. همون نورین برای شکنجه و عذاب دادن بهش کافیه..

با آوردن اسم اون هرزه بیشراف دیگه نتونستم به دادن جواب های خونسردم ادامه بدم و با چشمای پر از نگرانی زل زدم بهش تا بفهمم منظورش چیه که با عصبانیتی که کمتر ازش دیده بودم گفتم:

- داشتم تو خونه اشون با سپهر حرف میزدم.. صدای جیغ دختره تو کل خونه پیچید.. اگه فقط چند ثانیه دیرتر رسیده بودم .. نورین به پشتش آهن داغ میچسبوند .. هه.. به قول خودش داغ بردگی!

تو یه لحظه حس کردم همه خونه دور سرم در حال چرخیدن.. با بهتی که نمیتونستم از صورتم دور کنم.. چند قدم عقب عقب رفتم و دستم و برای سقوط نکردن رو زمین تو هوا تگون دادم که تنها چیزی که به دستم اومد نرده های راه پله بود و به زور خودم و سر پا نگه داشتم..

ولی چه فایده؟ جسمم و سرپا نگه میداشتم.. روح متلاشی شده ام و چه جوری جمع میکردم و دوباره به کالبدم برمیگردوندم؟ من از اون خونه رفتم و دیگه سراغی از آنا نگرفتم.. که اون دختره روانی دست از سرش برداره و برای خودش فکر و خیال نکنه..

ولی حالا اون داشت از یه راه های دیگه آنا رو .. و همزمان با آنا منو شکنجه میداد.. کی میخواست سایه نحس و سیاهش از سر زندگیم برداشته بشه؟

- حالا حرف حسابت چیه؟ باز نمیخواهی بگی چرا دختره رو ول کردی تو اون شکنجه گاه؟
بهراد میدونست.. در جریان همه چی که تو او گذشته کوفتی اتفاق افتاده بود قرار داشت ولی نمیفهمیدم چرا داره خودش و میزنه به اون راه و من و مجبور میکنه تا دوباره یادم بیاد همه اون روزای جهنمی رو..

به سختی لب باز کردم و زیر لب نالیدم:

- این.. براش بهتره!

- هه ! واقعاً براش بهتره؟ اینکه هر لحظه یکی از راه برسه و انگولکش کنه براش بهتره؟ اینکه اون دختر عموی دیوونه روانیمون هر روز یه جای بدنشو ناقص کنه و هر هر به نتیجه کارش بخنده براش بهتره.. اینکه هر روز و هر دقیقه تن و بدنش و بلرزونه و زندگیش و تو اون خونه براش تبدیل به جهنم کنه واقعا از اینکه تو بری دستش و بگیری و برش گردونی تو همین خونه خراب شدت براش بهتره؟؟

صداش و برد بالا و همزمان با ضربه محکمی که از پشت به شونه ام زد هوار کشید:

- بهتره؟؟؟؟

در عرض چند ثانیه همه خودداری کردنم از بین رفت و با صورت پر از خشمم که هر لحظه ممکن بود از شدت فشار و خونی که توش جمع شده بود منفجر بشه زل زده به چشمای عصبی بهراد و بدتر از خودش داد کشید:

- آره بهتره.. فکر کردی چرا من بی غیرت مجبورم جلوی چشمای اون نورین پدرسگ بهش محل نزارم و هیچ گهی نخورم تا از اون خونه بکشمش بیرون؟ چون اونجا موندن و آزار و اذیت شدنش از اینکه چند وقت بعد جنازه جزغاله شده اش و با چشمای خودم بینم بهتره.. خیلی هم بهتره.. میفهمی؟؟

با دوتا انگشتم چند بار به شقیقه اش کوبیدم و هوار کشیدم:

- میفهمی؟

حالا اون بود که داشت مات شده و حیرت زده نگاهم میکرد و من با قدم هام بلند از کنارش رد شدم و رفتم سمت سالن.. یه سیگار دیگه برداشتم و با دستایی که از عصبانیت و خشم و اضطراب میلرزید روشنش کردم..

برگشتم عقب که دیدم بهردام با چهره پکر پشت سرم اومده.. جنازه جزغاله شده نشونه خوبی بود که یادش بیارم من تو گذشته چه ضربه ای از اون عفریته خوردم که دیگه توان دوباره تکرار شدنش و ندارم.

علاقه زیادی به اون دختر نداشتم که بعد از فهمیدن نحوه مردنش از پا درم بیاره.. ولی اگه همون اتفاق یا یه چیزی شبیه اون برای آنا پیش میومد.. من چه جوری کمر راست میکردم زیر بار این مصیبت؟

پک محکمی به سیگارم زدم و با همون صدای دورگه شده غریدم:

- حالا تو چرا شدی کاسه داغ تر از آش؟؟ هـــــان؟ یادت رفته کارایی که خودت باهاش کردی؟ بلاهایی که سرش آوردی؟ یادت رفته با بدنش دارت بازی میکردی؟ مجبورش کردی با آب سرد لباسات و بشوره و بعد به خاطر تاخیرش کف دستاش و آش و لاش کردی؟ یادت رفته انداخته بودیش وسط یه جماعت مست و پر هوس و خودتم نشسته

بودی عز و جز زدنش و تماشا میکردی؟ یادت رفته با شیشه دستش و بریدی و بعد با شلاق افتادی به جونش که چرا بابت حرفایی که بهت زده معذرت خواهی نکرد ازت؟

به وضوح دیدم که چهره اش غمگین شد با شنیدن این حرفام و من لحظه به لحظه متعجب تر میشدم.. بهراد همیشه سرخوش و بیخیال.. داشت اینجوری برای یه دختری که یه زمانی از پرویی هاش متنفر بود خودش و به زمین و زمان میزد و به خاطر سر من داد و بیداد میکرد؟ این بهراد.. بهرادی که چند ماه پیش از ایران رفت نبود..

حدسم و با حرفاش به یقین تبدیل کرد..

- یادمه.. همه اشون و با جزییات کامل یادمه.. ولی پشیمونم. ۶ ماهه که مثل سگ پشیمونم.. ولی تو همه این ۶ ماه خیالم راحت بود از اینکه به خاطر حماقت ما اون دختره بدبخت نشد.. حداقل داره تو آرامش زندگیش و میکنه و کسی کاری به کارش نداره.. ولی از وقتی فهمیدم رفته تو خونه اون بيشرفای حرومزاده دوباره همه اون حس های مزخرف برگشته و من دیگه نتونستم آروم بگیرم. برگشتم بینم چرا راضی شدی گندی که چند ماه پیش به زندگی اون دختره زدیم دوباره هم بخوره؟

دیگه چیزی نگفتم و فقط با چشمای خسته و کلافه ام بهش نگاه کردم که نفس پر از حرصی کشید و بسته سیگارم و از رو میز برداشت و یکی برای خودش روشن کرد..

- حالا مگه.. مگه عشق و علاقه ای بینتون هست که .. میترسی نورین متوجه بشه و .. بلایی سر اون بیاره؟

نمیخواستم دوباره بحث احساسی که هر روز و هر لحظه داشت تو قلبم نسبت به آنا بیشتر و بیشتر میشد و پیش بکشم و فقط گفتم:

- تو فکر کردی اون میشینه و با دقت بررسی میکنه تا بفهمه رفتارای من از روی احساس و علاقه اس یا فقط یه حس مسئولیت بهش دارم؟ هنوز نشناختیش که چه حیوون شیطان صفتیه! من بیشرف حتی نتونستم بعد از یه هفته دلتنگی مستقیم تو چشمای آنا نگاه کنم.. از ترس اینکه..

جلوی زبونم و گرفتم تا بیشتر از این بند و آب ندم.. ولی بهراد دیگه باید احمق باشه اگه از همین لحن و حرفام نفهمه که اون عشق و علاقه خیلی وقته که تو وجود من هست..

- ولی همیشه همینجوری دست رو دست گذاشت.. جون اون دختره همینجوریشم در خطره..
نمیدونم واقعاً اطمینان داشتم یا فقط برای اینکه دل خودم و خوش کنم مصمم سرم و بالا انداختم و گفتم:

- اون فقط میخواد عکس العملای من و شکار کنه .. تا وقتی مطمئن نشه کاری باهاش نداره..

- بر فرض همین باشه که تو میگی.. بر فرض که اون پتیاره دوباره نقشه کشیده باشه واسه از بین بردن یه آدم.. خب تو میتونی دستش و رو کنی.. تو میتونی از اون دختره محافظت کنی. برش داری بیاری تو این خونه و چهار چشمی مواظبش باشی کی میخواد حرفی بزنه؟ اصلاً میتونی تو اولین فرصت ببریش اونور. چه میدونم.. یه کاری کنی که دست این سلیطه بهش نرسه..

من به همه این راه هایی که بهراد داشت برام ردیف میکرد.. فکر کردم.. نه فقط تو این یه هفته.. از همون لحظه ای که خبر برگشتنشون و شنیدم فکر کردم.. ولی هیچکدوم در نظرم شدنی نبود.

- تو همه این کارایی که گفتی.. ممکنه یه فرصت پیش بیاد که من حتی شده واسه چند دقیقه حواسم به همه چیز نباشه.. واسه اون بی شرف هرزه همین چند دقیقه کافیه تا ضربه اشو بهراد.. حتی اگه احتمالش یک درصد باشه بازم برای خودش احتماله.. زندگی آنا انقدر برای من مهم و با ارزش هست که نخوام سرش ریسک کنم.

- میتونیم واسه اون کثافت یه تله بزاریم و از همین طریق دستش و رو کنیم..

- چه جوری؟ بدیمش دست پلیس و بگیریم این یه دختر و سوزونده و یکی رو هم تهدید کرده؟ نمیگن مدرکتون کو؟ اون بیشراف همه چیز و انکار کنه و دوباره برگرده بیرون با کینه شتری تر از قبل؟ هنوز نمیدونی چند تا شخصیت داره و در آن واحد میتونه رنگ عوض کنه و بشه

یه آدم خیرخواه و دلسوز؟ حتی اگه چند سالم تو زندان بمونه بازم تهدیده واسه جون آنا.. فقط مرگشه که خیال من و راحت میکنه.. ولی هیچ مدرکی از کثافت کاری هاش نداریم که بتونیم باهاش بفرستیمش بالای دار..

بهراد با کلافگی پوفی کشید و سیگارش و تو جاسیگاری خاموش کرد.. میدونست این حرفا هیچ دردی از من دوا نمیکنه جز اینکه این زخم توی سینه ام و عمیق تر و سوزناک تر کنه ولی بازم دست برنداشت و گفت:

- امشب انقدر تو گوش سپهر خوندم تا بالاخره اون تونست نورین و راضی کنه که انقدر دختره رو به ۴ میخ نکشه تا خورش نیفته گردنشون. ولی اونا نقشه های دیگه ای هم برای اون دختره کشیدن.

دیگه نمیخواستم چیزی بشنوم.. همینایی که شنیده بودم و محال بود که حالا حالاها بتونم هضم کنم.. دیگه نمیخواستم بفهمم چه خوابای دیگه ای براش دیدن..

راه افتادم برم سمت پله ها که با صدای بهراد میخکوب شدم:

- سپهر دوباره برنامه شو راه انداخته..

با دستای مشت شده و تن یخ بسته همونجا وایستاده بودم که ضربه نهایی رو به سمت قلبم پرتاب کرد:

- از فردا شروع میشه.. آنا هم یکیشونه..

xxxxxx

با زانوهای تو بغل جمع شده.. چند ساعت تو اتاق فرشته نشسته بودم و به سر و صدا و همهمه بیرون از اتاق که نمیدونستم به خاطر چیه گوش میدادم..

حتی بهم اجازه بیرون رفتن نمیدادن.. ولی از سر و صداها میتونستم تشخیص بدم که یه مهمونی در راهه که همه اشون به جنب و جوش افتاده بودن ولی نمیدونستم مناسبتش چیه.

بدون اینکه دلیل خاصی داشته باشم با فکر به مهمونی ضربان قلبم تند شد.. دلم میخواست شب که شد میرفتم و یه سر و گوشی آب میدادم تا ببینم هیربدم تو این مهمونی هست یا نه.. ولی از طرفی مثل چی میترسیدم یکیشون من و بینه و دوباره شربشه..

دیگه توانی برای ایستادگی جلوی زورگویی هاشون و نداشتنم و صبرم سر اوآمده بود. طاقت نداشتنم شکنجه های روحی و جسمیشون و تحمل کنم اونم وقتی هیچکس تو این خونه نبود که به دادم برسه و اونا هم ازش حرف شنوی داشته باشن.. پس بهتر بود همینجا مینشستم و صدام در نیومد.

از طرفی هم فکر کردم که محاله امشب هیربده باشه و من و تو همین اتاق نگه دارن.. اونم وقتی اون نورین سنگدل با صراحت گفت منتظره یه عکس العمل از هیربده که منم به سرنوشت اون

دختر برسونه. اگه هيربدم ميومد واسه عذاب دادن جفتمون صد در صد منم ميبردن اون وسط. پس بايد منتظر مي موندم و ميديدم كه چه خوابي برام ديدن..

با ياد نورين چهره ام از خشم و نفرت درهم شد.. هنوز ياد حرفايي كه ديشب بهم زد و كاري كه ميخواست باهام بكنه ميستم موهاي تنم سيخ ميشه.. داغي اون وسيله حتي از چند سанти متری هم پوستم و سوزونده بود.. چه برسه به بعد از چسبيدنش.

نميدونم چي شد كه بعد از بيهوش شدنم منصرف شد. ولي خدا رو شكر ميكردم كه مجبور نبودم تا يه عمر با ديدن رد اون سوختگي ياد بدترين و تلخ ترين خاطرات عمرم بيستم.

نميدونم چقدر تو همون حالت كلافه اونجا نشسته بودم كه بالاخره در باز شد و فرشته اومد تو.. نيم نگاهی به من انداخت و سريع رفت گوشه اتاق مشغول عوض كردن لباسش كه لكه غذا روش ريخته بود شد.

رفتم طرفش تا صدام بين اونهمه سر و صدا به گوشش برسه و پرسيدم:

- بيرون چه خبره فرشته؟

سرش تو كمد لباساش بود و سرسختانه ميخواست بهم نگاه نكنه..

- بيرون؟ خبري نيست فعلاً.. شب مهمونيه ديگه..

- میدونم مهمونیه. ولی پس چرا من و اینجا زندانی کردن؟ نگفتن پیام بیرون بهت کمک کنم؟

لباسش و درآورد و سریع اونیکی رو پوشید..

- نه فقط گفتن حق نداری از اتاق بیرون بیای.

- اینو که به خودمم گفتن ولی واسه چی؟ تو نمیدونی؟

یه کم مکث کرد و با اخمهایی که بیشتر در هم شده بود گفت:

- من نمیدونم.. آقا سپهر گفت تا یه ربع دیگه برو تو اتاقش.. احتمالاً اون بهت میگه چه خبره!

روش و گرفت تا دوباره بره بیرون.. ولی من مطمئن بودم که یه چیزایی میدونه و نمیخواد بهم بگه.. سریع پشت سرش راه افتادم و قبل از اینکه پاش و از اتاق بیرون بزاره نگاهش داشت و چرخوندمش سمت خودم.

نگاه ملتسمانه ام و دوختم به چشمای نگرانیش و گفتم:

- توهم میدونی. بگو!

میفهمیدم که تردید داره..

- بگو فرشته.. از تو بشنوم خیلی بهتر از اینه که با بدترین لحن از خودشون بشنوم و شوکه بشم.

نگاهی به ساعت انداخت و آرام نشست گوشه اتاق و دست منم گرفت و با خودش نشوند..
یه کم حرفش و مزه مزه کرد و گفت:

- مهمونی امشب.. یکی از همون .. کارای خلافیه که گفتم انجام میدن.

- مگه چیکار میکنن؟

سری به تاسف تکون داد و گفت:

- خرید و فروش..

- مواد؟

- دختر..

با چشمای گشاد شده زل زدم بهش و تقریباً جیغ زدم:

- چی؟

- از من نشنیده بگیر آنا.. بفهمن من دهن لقی کردم دمار از روزگارم درمیارن..

منی که هنوز حرف قبلیش و نتونسته بودم هضم بودم آب دهنم و با اضطراب و وحشت قورت دادم و گفتم:

- یعنی چی؟ خد. خرید و فروش .. دختر؟

با ناراحتی نچی کرد و گفت:

- منم خیلی سر در نمیاوردم از کاراشون.. ولی چون یه کم فضولم تحقیق کردم و از این و اون شنیدم چیکار میکنن. فروشنده اصلی آقا سپهره.. یعنی من شنیدم مدیر همه اینا مونس خانومه ولی خودش و خیلی نشون نمیده و سپهر و میندازه جلو.. از اینور اونور دختر جور میکنن.. یه سری ها رو میدزدن از کوچه و خیابون و شهرستانا.. یه سری هاشونم با یه پول کم از خانواده هاشون که گرفتار و محتاجن میخرن و میارن تو این مراسمشون چند برابر قیمتی که خریدن میفروشن.. این وسط دلالای دیگه هم هرچی دختر بدبخت تو دست و بالشون داشته باشن که به درد خودشون نخوره.. میارن اینجا و به نمایش میزارن تا شاید یکی خوششون اومد و اونا هم یه سودی کردن.

مردمک چشمم حتی اندازه میلیمتری جا به جا نمیشد از دهن فرشته.. منتظر بهش زل زده بودم که یهو برگردیده بگه داشتم شوخی میکردم و همچین چیزی نیست.. ولی قیافه درهمش میگفت که همه حرفش راسته.

این خانواده از ریشه همه شون مشکل روانی داشتن.. چه جوری میتونستن انقدر راحت چشمشون و رو بدبختی و مصیبتی که با این کار سر اون دخترا میاد ببندن و فقط به سود و منافع خودشون فکر کنن؟

- معمولاً چند شب طول میکشه.. هر شب یه سری از دخترا رو میفرستن تو اتاق با یه خریدار.. اگه خوششون اومد.. میگیرنش.. اگه نه.. یه شب دیگه.. با یه دختر دیگه..

بهتم انقدر زیاد بود که تا ساعت ها لال بشم.. ولی میدونستم الان وقت سکوت نیست و حرصم و سر فرشته ای خالی کردم که طفلک کوچکترین سهم و تقصیری تو این جریان نداشت..

- یعنی چی آخه؟ مگه دخترای مردم عروسک خیمه شب بازی ان؟ اصلاً مگه دوره این مسخره بازی ها سر نیومده؟ هیچکسی پیدا نمیشه که لوشون بده تا انقدر راحت گند نزنن به زندگی بقیه و با آینده یه عده دختر جوون که هر کدوم برای خودشون هزارتا آرزو دارن بازی نکنن؟

- کی میخواد لوشون بده؟ آدمای این خونه.. یا مثل ما کلفت نوکرن که زیر دینشون و اگه صداشون دربیاد روزگار خودشون سیاه میشه.. یا از قماش خودشون که بدتر از اینا تو کار و زندگیشون هزار جور کثافت کاری دارن.. هرکی لو بده ضررش فقط به خودش میرسه.. اینا که زندان بمون نیستن. چهار تا پارتی کلفت جور میکنن میان بیرون..

آب دهنم و قورت دادم و درحالیکه سعی میکردم اشک حلقه زده توی چشمام سرازیر نشه..
خیره به فرشته ای که همچنان سعی داشت نگاهم نکنه پرسیدم:

- منم.. منم یکی از اون دخترام.. آره؟

- من نمیدونم آنا..

باور نمیکردم.. باور نمیکردم پشت این چهره گرفته و اخمای درهم ندونستن باشه.. دستم و
زیر چونه اش گرفتم و سرش و بلند کردم و مستقیم به چشماش خیره شدم..

- جوابم و بده.. خواهش میکنم.. منم قراره معامله بشم؟

با کلافگی و ناراحتی از جاش بلند شد و گفت:

- پاشو برو بین آقا سپهر چی میخواد بگه.. از من نپرس تو رو خدا.

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنم و اینبار با التماس ازش بپرسم میخوان باهام چیکار کنن رفت
بیرون و من مات و مبهوت به در خیره موندم..

هرچند که احتیاجی هم به پرسیدن نبود.. هر کس دیگه ای هم میتونست تشخیص بده هدفشون
چی بوده و الآن سپهر باهام چیکار داره؟

یک هفته اینجا بودم و یه بار ازم نخواستن که مثل خدمتکار براشون کار کنم.. پس مسلماً پشت آوردنم به این خونه هدف دیگه ای بود.. شایدم هدف های دیگه ای.. اولیش پی بردن به احساس قلبی هیربد نسبت به من و دومیش.. رسیدن به پول از طریق فروختنم.

نگاهی به ساعت انداختم.. دو سه دقیقه بیشتر از اون یه ربعی که باید خودم و به اتاق سپهر می‌رسوندم نگذشته بود.. بلند شدم و راه افتادم سمت در.

نرفتم چه فایده ای داشت وقتی اول و آخر با زور و کتک منو وادار به اطاعت میکردن؟ حداقل اگه خودم و تا شب سرپا و سالم نگه میداشتم.. شاید میتونستم یه فکری به حال این بخت و اقبال شومم بکنم و یه راهی برای نجات زندگیم که مثل یه قایق سوراخ شده وسط یه اقیانوس بی انتها بود.

ولی هنوز زود بود برای ناامیدی.. خدایی که من و از جهنم خونه بهراد نجات داد.. مطمئن بودم که از اینجا هم نجاتم میداد و نمیزاشت دامن پاک و بی گناهم به دست یه مشت آدم بوالهوس لکه دار بشه..

راه افتادم سمت پله ها و خوشبینانه به خودم امیدواری میدادم که شاید یه کار دیگه باهام داره و من هیچ ربطی به مهمونی امشب ندارم..

تو همون حالم نگاه کنجکاوم از بین آدمایی که تو خونه رفت و آمد میکردن و کارا رو انجام میدادن دنبال نورین میگشت.. ولی نه صداش و شنیده بودم و نه خودش و میدیدم. و این باعث خوشحالیم میشد.. چون تا وقتی خونه نبود انگار منم آرامش بیشتری داشتم.

به راهروی بالا که رسیدم راه افتادم سمت اتاق سپهر.. یه روز که هیچکدومشون خونه نبودن.. فرشته برای اینکه من و از فکر و خیال بدبختیم یه کم دور کنه کل خونه و اتاقاشون و بهم نشون داد.

اون موقع جفتمون فکر میکردیم من قراره بشم خدمتکار این خونه و برای این کار باید میفهمیدم که اتاقاشون کدومه و چه وقت از روز باید تمیزش کنم.. ولی امروز.. به این نتیجه رسیدیم که جفتمون در نهایت سادگی اشتباه فکر میکردیم و من از همون اول با برنامه به اینجا آورده شده بودم و فقط برای توجیه دزدی و کار زشتشون اسم خدمتکار و روم گذاشته بودن.

چند ضربه به در زدم که بر خلاف انتظارم به جای صدای سپهر صدای همون زن میان سالی که حالا میدونستم اسمش مونسه و زن عموی هیربد به گوشم خورد..

- بیا تو..

در و باز کردم و رفتم تو.. مونس رو مبل گوشه اتاق نشسته بود و سپهر پشت لب تابش بود و تا کمر دولا شده بود توش..

در حالیکه چشم دیدن هیچ کدومشون و نداشتم سرم و انداختم پایین و رفتم جلوتر که صدای مونس خطاب به سپهر بلند شد:

- پاشو بیا.. مگه نمیخواستی بهش حالی کنی چی به چیه..

سپهر بدون اینکه سرش و از تو لب تابش در بیاره در جواب مادرش گفت:

- حالا توضیحات اولیه رو شما بده.. من به زور این یارو و پیدا کردم.. الان دوباره آف میشه از دستمون میره..

- کدوم یارو؟

- همین یارو اماراتیه.. خلدون! اگه بتونم راضیش کنم امشب آنلاین بشه و با تماس تصویری چند تا از جنسا رو بکنم تو پاچه اش با کون افتادیم تو روغن.. نمیدونی چقدر مایه داره که..

- ولش کن سپهر.. به دردسر رد کردن قاچاقشون نمی ارزه.. کلی پول باید بابت اونا خرج کنی .. معلوم نیست بشه ردشون کرد یا نشه.

- میشه مادر من میشه.. چرا نشه؟ پولی که از این یارو به جیب میزنیم چند برابر قاچاقی رد کرده دختراس.. کلی سود توشه.. اینا خیلی بهتر از گدا گشنه هایی ان که امشب تا صبح میخوان سر قیمت چونه بزنن.

دلم میخواست از شرم یه قطره آب بشم و فرو برم تو زمین.. جالبه که اونا داشتن انقدر کثیف معامله میکردن و جون و آبروی یه عده دختر بدبخت و کرده بودن ملعبه دست خودشون و اونوقت خجالتش برای امثال من بود.. جوری با خونسردی و آرامش حرف میزدن که انگار میخواستن نخود و لوبیا معامله کنن. حتی به روی خودشونم نمیآوردن که در حال انجام یکی از کثیف ترین کارای دنیان.

همه خوشبینی ها و تلقین هایی که سعی میکردم به خودم بدم که فرشته جریان این مهمونی ها رو اشتباه متوجه شده تو ثانیه ای دود شد و رفت هوا.. حالا داشتم با واقعیتی رو به رو میشدم که به احتمال قطع به یقین منم یه ارتباط ویژه بهش داشتم..

مونس که انگار از این معامله سپهر راضی به نظر نمیرسید سری به تاسف تکون داد و زل زد به سر تا پای من.. نگاه خریدارانه اش با اعصاب و روانم بازی کرد و طعم تلخ حقارت و زیر زبونم آورد.

منتظر بودم دهنش و باز کنه و یه توضیحی بده راجع به اینکه چرا من و کشونده اینجا تا هرچه زودتر خلاص شم از این جو و فضای خفه کننده که بازم خطاب به سپهر گفت:

- به نظرت این و چند میخرن؟

ضربان قلبم تند و محکم شد و عرق سردی تو تنم نشست.. فکر کردن به این مسئله انگار خیلی راحت تر بود از اینکه با گوش خودم بشنوم که جدی جدی من یکی از جنساشون تو معامله های امشبم..

سپهر نیشخندی به حرف مونس زد و گفت:

- اونی که باید بخره خوب میخره نگران نباش..

- من که چشمم آب نمیخوره..

اینبار مستقیم تو چشمای خودم خیره شد و پرسید:

- باکره ای؟

اینبار تمام تنم یخ بست از شدت خشم و انزجار و دستام مشت شد.. از این ترسی که تو وجودم بود و نمیزاشت خشمم به طور کامل خودش و نشون بده بیزار بودم.. ولی نتونستم ساکت بشینم و گفتم:

- شما چه حقی دارید که همچین سوالی از من پرسید؟

- حوصله چرت پرت شنیدن و غرورای کاذب و موقتیة دخترونه رو ندارم. به نفع خودته جواب سوالم و با زبون خودت بدی قبل از اینکه خودمون وارد عمل بشیم.

حالا میتونستم بفهمم رذالت سپهر و نورین به کی رفته بود.. زیر دست همچین مادری.. بچه هایی بهتر از این دوتا تربیت نمیشدن.

- باکره ای یا نه؟ عین ماست به من زل نزن..

دقیقاً عین همون ماستی که گفت فقط بهش خیره شدم و چیزی نگفتم.. در اصل از شدت شوک و بهت بود که زبونم گهگاهی قفل میشد و کلمات از مغزم به زبونم نمیرسید..

جوابی که نگرفت با خونسردی رو به سپهر گفت:

- یه زنگ بزن بگو دکتر امروز بیاد اینجا.. انگار اینم باید معاینه بشه..

با شنیدن اسم معاینه لرزش محسوسی تو تمام بدنم ایجاد شد.. تا الان فکر میکردم همینکه اینجا وایستادم و دارم به خزعبلاتشون گوش میدم نشونه حقارت.. ولی با فکر کردن به اینکه منو بخوابونن رو یه تخت یه دکتر بفرستن که تست باکرگی ازم بگیره تازه داشتم میفهمیدم که حقارت واقعی چیه.

دفعه پیش که هیربد و بهراد من و دزدیده بودن و من از زبون هیربد شنیدم که دکتر آوردن بالا سرم و معاینه ام کرده بیهوش بودم و چیزی نفهمیدم. ولی اگه امروزم همچین اتفاقی

ميفتاد.. مسلماً میمردم از شدت شرم و خجالت.. محال بود بزارم دست کسی برای تشخیص
همچین چیزی بهم بخوره حتی اگه اون آدم دکتر باشه.

- من معاینه نمیشم..

صدای نسبتاً بلند و عصبیم اخمای مونس و درهم کرد و توپید:

- اولاً صدات و بیار پایین بفهم داری با کی حرف میزنی دختره بی سر و پا.. دوماً تا وقتی
لالمونی بگیری و برای من ادا اصول دربیاری همینه.. یا خودت بنال و بگو.. یا غروب میری
زیر دست دکتر..

گفتنش مسلماً خیلی راحت تر از این بود که بخوام چند دقیقه جهنمی رو تحمل کنم. یه
صدایی میگفت خدا رو شکر کن که نمیخوان به زور وادارت کنن معاینه بشی. خودت بگو و
خلاص شو.. ولی حتی گفتنشم برام رنج بود و مصیبت.. اونم جلوی چشمای نفوذگر و کثیف
سپهری که حالا مثل مادرش زل زده بود بهم.

با صدای بلند مونس از جام پریدم:

- من تا شب وقت ندارم صرف تو کنم.. باکره ای یا نه؟

چشمام و بستم و پر درد لب زدم:

- آره..

صدای قهقهه بلند سپهر لرزش اندام و بیشتر کرد.. کاش این قدرت و داشتم که این مادر و دو تا بچه هاش و با دستای خودم خفه میکردم. اینجوری هم من راحت میشدم و هم هیربدم.

خنده اش که تموم شد گفت:

- بعد از این جریان.. باید هیربدم و با زور و کتکم که شده ببرم یه آزمایشی تستی چیزی بدم. این بچه فکر کنم یه عیب و ایرادی داشته باشه.. وگرنه آخه چه جوری میتونه اینهمه مدت با این دختره تو یه خونه تنها باشه و جلوی خودش و بگیره.

حالا نوبت مونس بود که صدای خنده های چندش آورش تو گوشم بیچه..

- به نظر من که هیربدم مشکلی نداره. از ترس نورینه که جرات نداره به یه دختر دیگه حتی نگاه بندازه. دختر من کارش و خوب بلده.

این حرف نشون میداد که اونا هم در جریان کثافت کاری و جنایتی که نورین مرتکب شده قرار دارن و درست مثل اون آدم پست و بی شرمی که با خنده ازش یاد میکنن.

- هه.. شایدم از دختر جماعت خیر ندیده.. اومده تو جبهه من..

دوباره با وقاحت خندید و من دیگه نتونستم ساکت بمونم.. چشمام و باز کردم و در حالیکه صورتم داشت منفجر میشد از شدت خونی که توش جمع شده بود گفتم:

- شایدم از انسانیت و مردونگی که حاضر نمیشه با زندگی یه دختر بدبخت و بی کس و کار بازی کنه اونم فقط به خاطر منافع خودش.

برعکس تصورم عصبانی نشد.. شاید چون تجربه اش از بچه هاش بیشتر بود و میدونست آدمی مثل من اول و آخر فقط چند تا جمله ازش درمیاد و قرار نیست تهدیدی برای کاراش محسوب بشه.. یا شایدم وقتی نداشت که صرف بگو مگو با من بکنه.

- پس میدونی قراره امشب معامله بشی! خوبه.. زحمت توضیح دادن من کم شد. ولی یه چیزایی رو خودم باید تو گوشت فرو کنم تا حسابی حالت بشه..

از جاش بلند شد و اومد سمتم..

- قبل از هرچی اینو بدون که مهمونی امشب انقدر برای ما مهم هست که نزاریم هرکسی توش یه خللی ایجاد کنه.. پس حواست و حسابی جمع کن. کوچکترین کاری.. غیر از اون چیزی که بهت دستور داده میشه انجام بدی مستقیم میفرستم جایی که روزی صد بار آرزوی مرگ کنی. پس ساکت بمون و از شانست استفاده کن.. شاید یه احمقی پیدا شد و ازت خوشش اومد و خریدت که مادر بچه هاش بشی!

دوباره صدای خنده سپهر بالا گرفت. چقدر دلم میخواست با ۲ تا جیغ ساکتش کنم که راه به راه با خنده هایی که من و یاد اون شب نحس که به صندلی بسته شده بودم مینداخت آزارم نده.. ولی من دیگه قدرتی برای حرف زدن نداشتم و فقط شنونده بودم.

واقعیت تلخ زندگیم با بیرحمی خودش و بهم نشون داد و من تو اون چند لحظه هرچقدر تلاش کردم نتونستم یه راه دررو برای دور زدن این سرنوشت به شدت مسخره پیدا کنم. جز یه راه.. که انجام دادنش.. کار هرکسی نبود.. یا حداقل کار من نبود.

چی میگفتم بهشون؟ میرم ازتون شکایت میکنم؟ اولاً چی جوری میخواستم از اینجا برم بیرون.. در ثانی.. کی میخواست به حرف من بها بده؟ به قول فرشته این آدما انقدر اینور و اونور پارتی داشتن که همه کثافت کاری هاشون و بیوشونن و آسیبی بهشون نرسه.

- الانم برو حموم خودت و تمیز کن. لباسایی که باید بپوشی و میدم به فرشته که بهت بده. ساعت ۹ به بعد باید آماده باشی.

نمیدونم از نگاه مات شده و خیره ام چی دستگیرش شد که لبخندی مثلاً دوستانه زد و گفت:

- نمیخواه خیلی استرس داشته باشی.. جزو اولین نفرایی که میری تو اتاق. زود تموم میشه.

یعنی با این حرفش داشت به من لطف میکرد؟ یا قصدش این بود که بیشتر به استرسم دامن بزنه و حال خرابم و خراب تر کنه؟

- راستش و بخوای دیگه وقت آوردن دکتر و نداریم. پس رو حرفت که گفתי هنوز باکره ای حساب میکنم و اگه راست گفته باشی و بابت این موضوع پول خوبی بهمون بدن.. ما هم سفارشت و به کسی که داره میخردت میکنیم که زیاد اذیت نکنه.

صدای متعجب سپهر بلند شد:

- اوهو.. مونس خانوم چه آپشنایی داره برای این دختره میزاره.. بابا ولش کن رو نده به اینا.. دو مین دیگه جفتک انداختنشون شروع میشه ها.

اینبار معنی لبخند و نگاهی که مونس بهم انداخت و خیلی خوب فهمیدم. انگار میخواست با همین لبخند بگه این بی کس و کارا مگه جرات جفتک انداختن و دارن؟

به زبون نیاورد ولی با نگاهش میگفت وقتی ما و امثال ما انقدر دستمون بازه که میتونیم یه آدم و از بین ببریم بدون اینکه آب از آب تگون بخوره.. پس اینا هم اگه یه ذره باهوش باشن و بخوان از عقلشون استفاده کنن.. میفهمن که در افتادن با ما چیزی جز تباه شدن خودشون نداره.

*

در اتاق فرشته رو باز کردم و با همون نگاه یخزده ای که از اتاق سپهر و بعد از شنیدن حرفای مونس با خودم همراه کرده بودم نشستم گوشه اتاق..

حضور فرشته رو تو اتاق حس میکردم که احتمالا با دیدن حال و روز من شوکه شده.. ولی هیچ قدرتی برای تغییر مسیر نگاهم که مستقیم به دیوار رو به روم خیره شده بود نداشتم.

فقط داشتم تو ذهنم دنبال یه گناه و اشتباهی میگشتم که تو گذشته مرتکب شدم.. و انقدر بزرگ و غیر قابل بخشش بود که خدا برای مجازاتم همچین تقدیری رو برام رقم زد. ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم. حالا که بین این آدم‌ا قرار داشتم میفهمیدم که حتی اگه تو زندگی بی دغدغه گذشته ام.. گناهی هم وجود داشت.. در برابر کارایی که اینا انجام میدادن مثل قطره بود در برابر دریا. پس خدا مجازات این آدم‌ا رو چه جوری و کی میخواست رقم بزنه؟

خیلی طول نکشید که بالاخره فرشته خودش و از بهت بیرون کشید و کنارم نشست.. ندیده میتونستم بفهمم که چقدر غم و نگرانی تو چشماشه و وقتی دستای یخزده ام و تو دستش گرفت این نگرانی بیشترم شد.

- چقدر سردی آنا.. رنگم به صورتت نیست. حالت خوبه؟

آب دهنم و قورت دادم و عین یه رباطی که هیچ احساس و اختیاری نداره گفتم:

- خوبم!

صداش اینبار لرزون شده بود وقتی پرسید:

- گف.. گفتن بهت؟

- چيو؟

چند ثانيه مكث كرد و با ترديد گفت:

- امشب نوبت توئه كه برى تو اتاق!

پس چيزى كه فرشته سعى داشت به زبون نياره همين بود.. حالا ديگه منم ميدونستم. مونس بهم گفت.. يه جورى هم گفت كه خيالم راحت باشه و استرس بيخود نداشته باشم. چقدر ممنون بودم از اين لطفش!

- ميدونم!

نگرانى لحنش انگار جاش و به تعجب داد.. شايد انتظار اينهمه سردى و از من نداشت كه با حيرت و لحن هشدار گونه گفت:

- پس چرا انقدر بيخيالى؟ چت شده تو؟ مثل اينكه حاليست..

خودش و كشيد جلوى پام و تو مسير نگاهم قرار گرفت..

- اگه ازت خوشش بياد ميخردت!

ميون اونهمه سردرگمى و بلاتكليفى و افكار آشفته.. يه چيزى رو خيلى خوب ميدونستم.. يه چيزى كه پررنگ ترين موضوع ت و ذهنم بود و همونم به زبون آوردم:

- نباید بیاد!

دست فرشته رو صورتم نشست.. میخواست دلداریم بده.. ولی واقعیت های تلخ چند ساعت آینده رو برام روشن میکرد که بیشتر از این شوکه نشم.

- مگه دست توئه؟ تو فقط باید بری اتاق.. بقیه اش با اوناس!

- نمیزارم از من خوشش بیاد... من مال یه نفر دیگه ام!

حق داشت تعجب کنه.. چون تو این چند وقت هیچوقت حرفی از احساس و علاقه ام به هیربد نزده بودم..

- کی؟ همون پسره؟ مگه خدمتکارش نبودی؟

از ترس اینکه یه وقت به گوش نورین نرسونه گفته بودم که فقط خدمتکار بودم. ولی این لحظه انگار تو نقطه ای از زندگیم قرار داشتم که دیگه همه چیز برام تموم شده بود و چیزی برای از دست دادن وجود نداشت.. پس چرا باید حرفای دلم و تو سینه ام و نگه دارم؟

- بودم ولی عاشقش شدم!

یه کم با ناباوری بهم نگاه کرد و بعد تن بیجون و سردم و کشید تو بغلش.. دستش رو کتفم بالا و پایین شد و با بغض گفت:

- پس چرا بهم نگفتی؟

- مگه فرقی میکرد؟

ازم جدا شد.. اون داشت گریه میکرد و من چشمه اشکم کاملاً خشم شده بود. شایدم انقدر دردم زیاد بود که دیگه نمیدونستم باید برای کدومشون گریه کنم.

- اونم عاشقته؟

شاید اگه دیشب این سوال و ازم میپرسیدن.. بعد از شنیدن جریان گذشته های هیربد که نورین برام تعریف کرد و نتیجه گیریم از حرفاش.. با صراحت میگفتم آره.. عاشقمه. ولی امروز.. همه چیز فرق کرده بود انگار.

- نمیدونم.. به نظرت اگه عاشق بود.. تا الآن نمیتونست یه راهی پیدا کنه که من و از اینجا نجات بده؟ چه عشقیه که میتونه انقدر راحت از کنار این موضوع رد بشه؟

سکوتش نشونه تایید حرفم بود.. انگار دیگه باید به خودم می قبولوندم که احساس هیربد به من.. فقط دلسوزی و مسئولیته. با این کناره گیری هاش اونم به خاطر ترسش از نورین.. خودش و قانع میکرد که حداقل جلوی کشته شدنم و گرفته. دیگه بقیه اش ربطی بهش نداره.

تا کی میخواست رفتاراش و با اون قضیه تلخ و دردناک توجیه کنه؟ شاید تا یه جایی بهش حق میدادم.. چون مسلماً تحمل چهار تا فحش و کتک راحت تر از زنده زنده سوختن تو آتیش بود.

ولی هیربداگه تو این چند ماه من و میشناخت.. باید اینو خوب میفهمید.. که برای آدمی مثل من.. مرگ شرف داره به دستمالی شدن توسط چند نفر.

چه هیربدا میومد دنبالم و بدون ترس از کسی دستم و میگرفت و با خودش میبرد.. چه نمیومد و میزاشت اینا معامله اشون و انجام بدن فرقی به حال من نمیکرد. چون در هر دو صورت.. سرنوشت من مرگ بود. یکیش به دست نورین.. یکی دیگه اش به دست خودم.

*

- تموم شد! بلند شو برو نفر بعدی بیاد تو..

سرم و از پشتی صندلی که روش نشسته بودم برداشتم و نگاهم و دوختم به چهره آرایش شده ام. صدای زنگ موبایل آرایشگر بلند شد و برای جواب دادن رفت بیرون.. منم فرصت پیدا کردم تا بیشتر خودم و نگاه کنم. یا شایدم بیشتر از خودم متنفر بشم به خاطر دیدن این آدم توی آینه که نمیشناختمش..

..میبینم صورتم و تو آینه با لبی خسته میپرسم از خودم..

..این غریبه کیه از من چی میخواد اون به من یا من به اون خیره شدم..

درست از وقتی که از اتاق سپهر بیرون اومده بودم.. عین یه مرده متحرک هرکاری ازم خواستن انجام دادم تا به این لحظه رسیدم که منو برای بزم و نمایش امشبشون آماده میکردن. بی اهمیت به اینکه این عروسک خیمه شب بازی زیر دستمون.. دیگه هیچ انگیزه و امید و حسی تو نگاهش نیست و ما داریم روحشو با اینکار میکشیم.

..باورم نمیشه هرچی میبینم چشامو یه لحظه رو هم میزارم..

..به خودم میگم که این صورتم که میتونم از رو صورتم برش دارم..

نگاهم که پایین تر کشیده شد و رو لباس تنم ثابت موند دیگه نتونستم به همون حالت سرد ویخی چند ساعت اخیرم ادامه بدم. خشمی عمیق سرتاسر وجودم و فرا گرفت با دیدن شونه ای برهنه ام تو اون لباس چسبون و زننده. من کی به خودم اجازه داده بودم که همچین لباسی جلوی کسی بپوشم؟ حالا اینا میخواستن من پیش چشم یه جماعت مست و هوسباز با این شکل و شمایل بچرخم؟

..میکشم دستم و روی صورتم هرچی باید بدونم دستم میگه..

..منو توی آینه نشون میده میگه این تویی نه هیچکس دیگه..

انگار دیگه لازم نبود تا فردا صبر کنم تا بینم تقدیرم قراره دوباره چی سر راهم قرار بده.. همین الان میتونستم کاری که به خودم و پاکیم قولش و دادم انجام بدم. تا حداقل پیش غرورم شرمنده نباشم. شاید به خواسته هایی که یه زمانی تو دلم داشتم نرسیدم. ولی نمیزاشتم تنم بشه بازیچه ای برای ارضای خواسته دیگران.

..آینه میگه تو هموی که یه روز میخواستی خورشید و با دست بگیری..

..ولی امروز شهر شب خونه ات شده داری بی صدا تو قلبت میمیری..

قبل از اینکه سر و کله آرایشگر دوباره پیدا بشه از رو صندلی بلند شدم.. سشواری که روی میز بود و برداشتم و با همه زوری که تو اون لحظه زیادم شده بود کوبوندم تو آینه نصب شده به دیوار.

..میشکنم آینه رو تا دوباره نخواد از گذشته ها حرف بزنه..

..آینه میشکنه هزار تیکه میشه اما باز تو هر تیکه اش عکس منه..

نگاهم به زمین و تیکه های شکسته آینه اس که بازم با بی رحمی منو تو خودشون جا دادن.. با این چهره ای که ازش نفرت داشتم.. این من بودم که با اینهمه رنگ و لعاب مصنوعی رو چهره ام به استقبال مردی میرفتم که بویی از انسانیت نبرده بود؟ فقط برای اینکه اسباب لذتش بشم..

انسانیت و شخصیت من کجا بود؟ انگار لا به لای همین آینه های شکسته پودر شده و از بین رفته بود..

..عکسا با دهن کجی بهم میگن چشم امید و ببر از آسمون..

..روزا با همدیگه فرقی ندارن بوی کهنگی میدم تمومشون..

دولا شدم و یکی از تیکه های شکسته آینه رو برداشتم.. هنوز تصمیم نگرفته بودم باهاش چیکار کنم که در با شدت باز شد و اول آرایشگره و پشت سرش فرشته او مدن تو.

آرایشگره با دیدن آینه شکسته خشکش زد ولی فرشته که انگار انتظار همچین حرکتی رو از من داشت سریع خودش و بهم رسوند و من حتی فرصت گذاشتم لبه تیز آینه رو روی رگ دستم پیدا نکردم چون با ضربه محکمی که فرشته به پشت دستم زد مجبور شدم بندازمش زمین.

- چی کار میکنی؟ مگه نشیدی نورین خانوم گفت اگه بلایی سرت بیاد از چشم من میینه؟
میخواستی من و بدبخت کنی؟

تو اون حالمتونستم متعجب نشم از اینهمه خشم و تن بالای صدای فرشته ولی با همون غمی که کل وجودم و در اختیار گرفته بود نالیدم:

- من بدبخت بشم اشکال نداره؟

- با این خودتو پاره پاره کنی خوشبخت میشی؟

ضربان قلبم همینطور داشت تند تر میشد و نفسام نامنظم تر.. این طرز رفتار فرشته هم حالم و داشت بدتر میکرد.. چرا درک نمیکرد که من دیگه به ته خط رسیده بودم؟

- حداقل از این بدبخت تر نمیشم که هر روزم با آرزوی مرگ بگذره..

- به من ربطی نداره.. این کارات و نگه دار واسه وقتی که از اینجا رفتی و دیگه مسئولیت با من نبود.. الانم بیا بریم بیرون تا یه گند دیگه بالا نیاوردی.

دست من و که هاج و واج داشتم نگاهم میکردم گرفت و دنبال خودش کشوند.. قبل از اینکه از اتاق بریم بیرون رو به آرایشگری که با یه ابروی بالا رفته داشت به ما و خرابی اتاق نگاه میکرد با استرس گفت:

- ببخشید.. الان میام اینا رو جمع میکنم یه آینه دیگه هم براتون میارم.

منو با خودش برد تو اتاقش و به محض اینکه در و بست از گردنم آویزون شد و زد زیر گریه:

- الهی بمیرم برات.. ببخشید.. ببخشید آنا جونم. به خدا نمیخواستم اینجوری باهات حرف بزنم. ترسیدم اون آرایشگره بره براشون سوسه بیاد و به من مشکوک شن. بهتر بود فکر کنه رابطه ما با هم خوب نیست. آخه میخوام امشب یه کاری کنم.. ولی نمیخوام حتی یه درصد فکر کنن کار من بوده..

از تو بغلش اومدم بیرون و همونطور که قفسه سینه ام و ماساژ میدادم لا به لای نفس نفس زدنم گفتم:

- چه کاری؟

نگاهش به سمت دستم کشیده شد و با استرس من و نشوند رو زمین..

- قلبت درد میکنه؟ بشین برم یه لیوان آب..

- نمیخواد..

- یعنی چی نمیخواد؟ با اون آینه نتونستی کارت و تموم کنی میخوای قلبت و از کار بندازی؟

- میگم.. آب نمیخواد.. فقط.. قرصم و بده.

نمیخواستم حالا که یه نور امیدی با همون حرف نصفه و نیمه اش تو قلبم روشن شد با رفتن و اومدنش از بین بره که خوشبختانه مخالفت نکرد و فقط قرصم و داد دستم.

بعد از چند دقیقه که آرام شدم تازه فهمیدم که چقدر جون آدم عزیزه.. منی که طاقت چند دقیقه درد کشیدن و نداشتن و سریع به قرصام پناه بردم.. چه جوری میخواستم درد خودکشی و عذاب بعدش و تحمل کنم؟

- بهتری؟

با صدای فرشته چشمام و باز کردم و زل زدم بهش که دستش و دراز کرد و چند ضربه به در اتاق زد..

- ماشالله چه خوشگل شدی..

تعریفی که ازم کرد فقط غم توی دلم و بیشتر و بیشتر کرد چون این زیبایی مصنوعی فقط برای لذت بردن بقیه رو صورتم نشسته بود.

از چشمام حال دلم و فهمید که گفت:

- اینجوری نگام نکن بند دلم پاره میشه.. من یه فکری دارم.. نمیخواستم بهت بگم.. چون میترسم نتونم عملیش کنم. ولی وقتی دیدم تو حتی داری به از بین بردن خودتم فکر میکنی.. بهت میگم که انقدر ناامید نباشی.

- چه فکری فرشته؟

- با بابام این چند وقته درباره تو خیلی حرف زدم.. هم من هم مامانم.. اونم ناراحت شد وقتی فهمید که تو اصلاً اهل این برنامه ها نیستی و از اول به زور پات به بند و بساط اینا باز شده.. ولی خب راضی به فراری دادنت نمیشد. نه به خاطر اینکه خودش تو دردسر نیفته ها.. یعنی خب اینم بود. ولی بیشتر حرفش این بود که تو این مهمونی کلی دختر تو شرایط تو هستن.. که ممکنه هیچکدومشون نخوان اینجا باشن و آینده اشون تباه بشه. اگه بخوایم فقط یکیشون و

نجات عذاب وجدان بقیه همیشه بیخ گلومونه. ولی ما راضیش کردیم که اگه کاری نکنیم گنااهش خیلی بیشتر از وقتی که حداقل یه نفر و نجات بدیم.

آب دهنم و قورت دادم.. باورم نمیشد.. یعنی بابای فرشته راضی شده بود که به من کمک کنه تا از اینجا فرار کنم؟ یعنی ممکن بود؟

- به نظر بابام تنها وقتی که میشه تو رو یه جوری از اینجا بیرون برد آخر شبه که اکثرشون مست و پاتیلن و خیلی حواسشون جمع نیست. تو فقط باید تا آخر شب تحمل کنی.. حتی اگه..

یه کم مکث کرد و با ناراحتی ادامه داد:

- حتی اگه خریدنت.. بازم داد و قال نکن و حرفی نزن که تحریکشون کنی زندانیت کنن. چون اون موقع پیدا کردنت خیلی سخت میشه. یه کوچولو تحمل کن.. وقتش که شد با بابام میریمت.. البته.. بعدش دیگه خودت باید بگی که کجا بریم.. چون ما جایی نداریم.

مگه من کجا رو داشتم که برم؟ از اینجا فرار میکردم و میرفتم خونه هیربد؟ هیربدی که بیشتر از یک هفته اس ندیدمش؟

ولی آخه.. مگه جای دیگه ای هم داشتم به جز اونجا؟ نهایتش این بود که راضیش میکردم شب و اونجا بمونم و صبح راه میفتم میرفتم سمت خونه خاله ام. آره.. اینجوری خیلی بهتر بود.

دستای فرشته رو تو دستم گرفتم و با امیدواری گفتم:

- یه روزی حتماً این لطف و جبران میکنم.. ولی.. ولی اینجوری من همش فکرم می مونه پیش شما.. صد در صد اولین کسی که بهش شک میکنن شماييد. اون موقع چه بلایی سرتون میارن؟

- نگران نباش.. یه فکری واسه اونم میکنیم. نهایتش اینه که مامانم و میریم بیمارستان و میگیریم اون ساعت اصلاً خونه نبودیم.

امیدی که با حرفای فرشته تو دلم نشست یه کم حالم و بهتر کرد.. شاید خدا بالاخره صدای پر از عجز و شنید و دلش به حالم سوخت. ولی این وسط یه چند ساعت پر از مصیبت داشتم که چاره ای جز تحمل کردنش نبود.

یه لحظه خواستم تو دلم دعا کنم که کاش بقیه دخترای این مهمونی انقدری زیبا و جذاب باشن که دیگه کسی به من نگاهم نکنه ولی خیلی سریع پشیمون شدم از این دعایم. به قول فرشته شاید اونا هم به زور اینجا بودن و آینده اشون زیر دست این آدمای تباه میشد.. باید دعا

میکردم که هم من.. هم هرکسی که دلش میخواد امشب هرجایی به جز اینجا باشه نجات پیدا کنیم.. هرچند که همچین خواسته ای بعیده.

xxxxxx

جلوی پنجره سرتاسری بالکن وایستاده بودم و محو حیات پستی خونه.. همونجایی که یه بار آنا تو برف یواشکی رفته بود و دور خودش میچرخید. چقدر اون روزا در نظرم دور بود.. انقدری که حتی نمیتونستم تصور کنم دوباره تکرار بشه.. همه چیز تموم شده بود.. خیلی راحت تر از اون چیزی که فکرش و میکردم.

با صدای زنگ آیفون نگاهی به ساعت دور دستم انداختم و پوزخندی رو لبم نشست.. تقریباً یک ساعت زودتر اومده بود و این نشون میداد که از هول حلیم داشت با کله میرفت تو دیگ.

نفس عمیقی برای مسلط شدن به خودم و اعصابم کشیدم و راه افتادم سمت آیفون و با دیدنش در و باز کردم.. جلوی در ورودی یه کم مکث کردم. دلم نمیخواست هوا برش داره و فکر کنه انقدر برام مهم شده که به استقبالش میرم. باید از همین اول میفهمید که همه چیز به اجباره تا من مجبور نباشم انقدر فیلم بازی کنم.

صدای ضربه هایی که به در میزد و شنیدم و بعد در و باز کردم.. از همون فاصله اولین چیزی که حس شد بوی عطر غلیظ و مثلاً تحریک کننده ای بود که به سرتا پاش زده بود.. موهای روشن شده سرشم نشون میداد که قبل از اومدنش چند ساعت از وقتش و تو آرایشگاه صرف کرده. یعنی انقدر این ملاقات براش مهم بود؟

نگاهم و مستقیم دوختم به چشماش درحالیکه سعی داشتم نفرت عمیقی که بند بند وجودم و درگیر کرده بود برای چند ثانیه کنار بزنم و بدون حرف در و بیشتر باز کردم که بیاد تو.

آروم و با طمانینه اومد تو.. به خیال خودش میخواست وقار و شایدم عشوه و نازش و بالا ببره ولی هرکی میدیدش خیلی راحت میفهمید که با اون کفش های پاشنه بلندی که پوشیده بود برای اینکه تعادلش بهم نخوره بایدم اینطوری راه میرفت.

خواستم ازش فاصله بگیرم و برم سمت سالن که دستش و گذاشت رو شونه ام و صورتش و آورد جلو.. طبق یه واکنش غیر ارادی میخواستم خودم و سریع بکشم عقب ولی عقم بهم نهیب زد که حواست و جمع کن و یادت بمونه که این دختره الان برای چی اینجاست.

با وجود اینکه در آستانه منفجر شدن بودم ولی از جام تگون نخوردم و اونم صورتش و دوبار به هر دو طرف صورتم چسبوند و راضی از این عملیات موفقیت آمیزش با ذوق گفت:

- چقدر دلم برات تنگ شده..

سخت بود.. خیلی سخت بود کنار اومدن و راحت حرف زدن با این آدمی که میدونستم چه ابلیسیه.. ولی باید تحمل میکردم..

با دست به سالن اشاره کردم و گفتم:

- وقت زیاده برای رفع دلتنگی.. برو بشین.

لبخند دندون نمایی زد و راه افتاد و منم پشت سرش. نگاهم بدون اجازه خودم هر چند دقیقه یک بار به ساعت خیره میشد.. جسمم اینجا بود و روحم تو اون جهنمی که خیلی خوب میدونستم که ثانیه به ثانیه برای آنا داره عذاب آور تر میشه. ولی حداقل خیالم راحت بود که با نبودن نورین.. این عذاب براش قابل تحمل تر میشه.

نورین رو مبل دو نفره ای نشست به امید اینکه منم کنارش جا بگیرم.. ولی من مبل تکی رو به روش و برای نشستن انتخاب کردم و نشستم.

حالا که به مرحله عمل رسیده بودم ذهنم قفل شده بود و نمیدونستم چی باید بگم به آدمی که تو تمام این سالها سعی داشتم از خودش و حرفاش فرار کنم.

تا اینکه خودش به حرف اومد:

- خب.. من سرا پا گوشم عزیزم..

مستقیم بهش نگاه کردم و ذهنم هنوز یاریم نمیکرد که با تعجب بیشتری گفت:

- مگه نگفتی بیا باهم حرف بزنیم؟ خب الان انجام.. چی میخواستی بهم بگی؟

سری به تایید تکون دادم و چند تا فحش آب نکشیده نثار خودم کردم تا از این هنگ بودن دربیام و بتونم جلوی چشمای پر از سوال و مشکوک این آدم به بهترین شکل نقشم و بازی کنم.

نفس عمیقی کشیدم و با کلافگی ظاهری گفتم:

- نورین من از این وضعیت خسته شدم.

سرم پایین بود و منتظر یه حرف و واکنش ازش که با سکوتش مجبور شدم بهش نگاه کنم. با یه لبخند پر از ذوق زل زده بود بهم.

- چیه؟

- چقدر عجیبه که اسمم و صدا زدی. خیلی وقت بود نشنیده بودم بهم بگی نورین.

خودم و زدم به اون راه..

- خب.. چی باید بهت بگم؟

- هیچی.. همین نورین خیلی خوبه. آدم یه جوری میشه..

قبل از اینکه برام تشریح کنه که دقیقاً چه جوری میشه گفتم:

- من شرایط روحیم.. اصلاً خوب نیست. یعنی.. چند سالی میشه که اینجوری ام.

سرش و به نشونه تایید حرفم تکون داد و با نهایت وقاحت و پررویی گفت:

- میفهمم.. سر جریانه همون دختره.. دریا دیگه؟

مات و مبهوت زل زدم بهش.. یه آدم چقدر میتونست پست باشه.. که بدون هیچ احساس شرم و ندامتی.. درباره گناه و جرم ناحقی که مرتکب شده حرف بزنه؟

تعجب نگاهم انقدری زیاد بود که متوجهش بشه.. خودش و یه کم رو مبل کشید جلو و با لحنی که هیچ شباهتی به نورین همیشگی نداشت و نشون میداد اونم داره مثل من نقش بازی میکنه گفت:

- میدونم.. میدونم هنوز فکر میکنی من باعث و بانی اون اتفاق بودم. ولی هیربد.. باور کن که اشتباه میکنی. آخه من همچین آدمیم؟ انقدر کثیفم؟ دریا دوست من بود. شاید عجیب به نظر بیاد که من با همچین آدمی دوست بشم.. ولی خب.. ازش خوشم اومد و کم کم با حرف زدنمون صمیمی شدیم. اون روز که اون اتفاق افتاد من خونه حبیب بودم.. با دریا هم حرف زدم.. یه کم گرفته بود و گفت میخواد بره تو اتاقک ته باغ سیگار بکشه. منم عجله داشتم و باید میرفتم.. یه ساعت بعدش بهم خبر دادن که اتاق آتیش گرفته و دریا....

- بسه!

صدام بلند نبود.. ولی لحنم انقدر جدی و محکم بود که ساکتش کنه و بیشتر از این خزعبلات دروغش و پشت سر هم ردیف نکنه.

تو تمام این سال ها به هر بهانه مستقیم و غیر مستقیم به من حالی کرده بود که اون کار.. کار خودش بوده تا حواسم و جمع کنم و سمت دختری نرم که آخرش به سرنوشت دریا دچار شه و حالا چی فکر کرده بود با خودش که میخواست با چهار تا جمله بشه یه دختر معصوم و پاک تو این قصه ای که سیاه ترین آدمش خودش بود؟

یه کم سعی کردم لحنم و نرم تر کنم و گفتم:

- نمیخوام راجع به این قضیه صحبت کنیم. من خیلی وقته که فراموشش کردم. اون دخترم.. انقدری برای من اهمیت نداشت که بخوام چند سال از زندگیم و صرف فکر کردم بهش بکنم. منظورم از اینکه گفتم حال روحیم خوش نیست.. تنهایی و بی همصحبتیه که داره کلافه ام میکنه.

نیم نگاهی به ابروهای بالا رفته اش انداختم و ادامه دادم:

- تو این سال ها خیلی سعی کردم با دخترا ارتباط برقرار کنم. تا بلکه یه کم از این تنهایی دریارم.. ولی هیچکدوم از تجربه هایی که داشتم موفق نبود. همه فقط منو برای پول

میخواستن و من خیلی راحت میتونستم این و تشخیص بدم. حتی دخترایی که خودشون یا پدرشون وضع مالیشون خوب بود از من برای پیشرفت بیشتر استفاده میکردن و این من و آزار میداد. برای همین.. چند وقته که.. دارم فکر میکنم سراغ دختری برم.. که هم قابل اعتماد.. هم انقدری چشم و دلش سیر هست که چشمش دنبال مال و منال و پیشرفت نباشه.

سرم و بالا گرفتم و خیره اش شدم.. اسمی ازش نبردم ولی انقدری باهوش بود که بفهمه منظورم از این حرفا و زمینه سازی ها چیه. هرچند که مطمئناً در نظرش بعید بود و من همه ترسم از این بود که حرفام و باور نکنه. پس شاید لازم بود که این وسطا.. خیلی هم از خود اصلیم فاصله نگیرم.

- تو منو خوب میشناسی نورین. میدونی آدمی نیستم که راه به راه وابسته شم و دل ببندم. اینم خوب میدونی این حرفا برای چیه و پشت پیشنهادی که میخوام بدم.. چیزی به اسم عشق و علاقه نیست.

جوری شگفت زده شد که من شک کردم این آدم همون نورین بی رحم و سنگدلی باشه که جلوی چشم من آنا رو عذاب میداد.. بیشتر شبیه دخترهای با احساس بود..

- میدونم عزیزم. همه اینا رو خوب میدونم.. ولی من بهت قول میدادم این عشق و علاقه رو تو قلب تو ایجاد کنم.. مطمئن باش.

یه کم خیالم راحت شد.. انگار به چیزی شک نکرده بود.. شاید به خاطر همین که اسمی از علاقه نبرده بودم فهمید که من همون هیربد قبلی ام.

- خوبه که انقدر به خودت مطمئنی. ولی من فعلاً فقط میخوام یه مدت با هم وقت بگذرونیم. از نظر من تنها آدمی که تو این شرایط قرار داره و من لزومی نداره وقتی برای شناخت و اعتماد کردن بهش صرف کنم تویی. این چند سال نبودى.. حالا که برگشتی شاید بد نباشه جفتمون شانسمون و امتحان کنیم.

- من شک نداشتم که یه روز به این نتیجه میرسی. واسه همین خودم و برای این روز آماده کردم. مسلماً همه پسرا از اینکه بینن یه نفر چند سال به پاشون نشسته و به عشقش پایبند و متعهد بوده لذت میبرن.

اگه چاره داشتم با صدای بلند قهقهه میزدم به این حرفش.. متعهد؟ همچین آدمی طرز استفاده از این کلمه رو بلد بود؟ نورینی که حتی حاضر بود همخواب محمودی بشه که نقشه اش بدون نقص پیش بره خودش و به این عشق و علاقه کذایی متعهد میدونست؟

- یعنی میخوای بگی تو اینهمه سال که اونور بودی.. به احساست نسبت به من متعهد بودی و سراغ کس دیگه ای نرفتی؟

ناباورانه نگام کرد..

- معلومه که نه!

اینبار دیگه هرچقدر سعی کردم نتونستم جلوی پوزخندم و بگیرم.. که متوجهش شد و گفت:

- باور نمیکنی؟

صادقانه گفتم:

- نه!

- باشه.. حق داری. تو که حتی یه بارم نیومدی پیشمون تا بفهمی زندگی ما اونور چه جوری بود.. ولی از امروز به بعد.. وقت دارم که این و بهت ثابت کنم. نگران نباش. کاری میکنم که باورت بشه.. یه روزی خیلی خوب درک میکنی که تو این دل فقط و فقط تو جا داری و من با وجود تو.. تو صورت آدمای دیگه نگاهم نمیکنم.

حرفاش چقدر خوب و قشنگ بود برای کسی که نمیشناختش و تازه میخواست زوایای پنهانی وجود این دختر و لمس کنه..

ولی برای منی که میتونستم یه دفتر صد برگ و پر کنم از کارها و گناها و جنایت های این دختر که یا تنهایی یا به کمک مادر و برادرش انجام میداد.. شنیدن حرفاش مثل مته ای بود که با شدت تو مغزم فرو میرفت و به مرز متلاشی شدن میرسوندش.

برای اینکه بیشتر از این با مزخرفاتش منو خر فرض نکنه سری تکون دادم و حین بلند شدنم گفتم:

- چی میخوری؟

- یه قهوه ممنون..

خواستم برم سمت آشپزخونه که تازه یادم افتاد آنا خوردن قهوه رو تو این خونه ممنوع کرده بود و همه رو ریخته بود سطل آشغال. اونم فقط به خاطر حفظ سلامتی من.. سلامتی خودش و قلب مریضش الان تو چه وضعیتی بود؟

دستام و مشت کردم و گفتم:

- قهوه نداریم.

- واقعاً؟

- آره.. به خاطر معده ام دیگه نمیخورم.

حتی براش مهم نبود که معده ام چه مشکلی داره.. چرا انقدر این تفاوت ها واضح و ملموس بود که هر بار قیافه آنا جلوی چشمم جون بگیره؟

- اومممم.. پس فرقی نمیکنه.. چایی هم خوبه.

رفتم آشپزخونه و دكمه چایی ساز و زدم.. احساس خفگی داشتم و همینطور که دكمه بالایی پیرهنم و باز می‌کردم نگاه کلافه ام و برای صدمین بار دوختم به ساعت. هر ثانیه ای که من اینجا داشتم دست و پا می‌زدم برای ارتباط برقرار کردن با نورین.. آنای من داشت تو اون عمارت لعنتی عذاب و تحقیر و نگاه های هرزه و کثیف صد تا آدم بی ناموس و تحمل می‌کرد..

جفتمون تو جهنم بودیم و معلوم نبود کی خلاص میشدیم از این وضعیت. فقط خدا خدا می‌کردم دیر نشه و تا وقتی همه چیز از هم نپاشیده بشه کاری کرد.

آب که جوش اومد دو تا لیوان پر کردم و تو هر کدوم یه تی بگ انداختم و راه افتادم سمت سالن. از همون دور با دیدن نورین که حالا مانتوش و درآورده بود و با تاپ یا شایدم نیم تنه اش رو مبل نشسته بود و مثلاً خودش و با نگاه کردن به تابلو ها سرگرم می‌کرد یه کم مکث کردم و بعد رفتم سمتش.

جای تعجب نداشت برای منی که با گرفتن این تصمیم به همه چیز فکر کرده بودم و پی همه اینا رو به تنم مالیده بودم.. از این به بعد کارم فقط تحمل بود.

چایی و گذاشتم رو میز کنارش و سر جام نشستم که گفت:

- خدمتکار جدید نگرفتی هنوز؟

لعنت بهت نورین! لعنت! لعنت به خودم که اون دختر پاک و معصوم و کردم خدمتکار!

- نه هنوز.. دنبالشم.

- من میسپریم یکی و بفرستن برات.

چیزی نگفتم و یه قلپ از چاییم و مزه مزه کردم. برای اینکه خیلی بی تفاوت نباشم نسبت به اتفاقی که تو همین لحظه داشت تو خونه اشون میفتاد.. تکیه دادم به مبل و با خونسردی ظاهری گفتم:

- شنیدم سپهر دوباره برنامه خرید و فروشش و راه انداخته.

پوف کلافه ای کشید و گفت:

- آره.. از امشب شروع میشه.. خونه قیامته.

مکشی کرد و واسه چند لحظه نقاب دختر خوب و مهربونی که به صورتش زده بود افتاد و با همون خباثت همیشگیش ادامه داد:

- خدمتکار سابقتم جزوشونه.

دستم به طور واضح میلرزید وقتی لیوان چایی و گذاشتم رو میز و پاکت سیگارم و برداشتم.. یه نخش و کشیدم بیرون و روشنش کردم.

- چرا برای خودتون دردرس درست میکنید؟ من که گفتم یه خاله داره.. بیاد بفهمه چیکار کردید شر درست میشه..

با بیخیالی گفت:

- میخواست بیاد تا الان میومد.. بعدشم.. هر آدمی یه نرخ داره واسه بسته شدن دهنشون. اونم که اصلاً نمیدونست دختره پیش ما بود که بعد بفهمه چی سرش اومده. سراغ تو هم که اومدن بگو اخراجش کردم دیگه بعدش نمیدونم چه غلطی کرد.

پوفی کشید و ادامه داد:

- دختره سلیطه.. همون بهتر که بره زیرخواب عیاش ها و شکم چرونا میمونی امشب بشه. چون اگه چند روز دیگه تو اون خونه می موند خودم خفه اش میکردم. انگار نمیدونه جایگاهش برای امثال ما از سگم کمتره که هرچی میگیرم برمیگرده یه جوابی میده. هرچند.. آخرش ور دل خودمونه.. چون بعید میدونم کسی پیدا شه که بخواد بابت اون بدریخت امل دست به جیب بشه.

انقدر اون لحظه از شنیدن حرفایی که درباره آنای من میزد کفری و عصبانی شدم که دلم میخواست با یه نعره بلند خفه اش کنم و پرتش کنم از خونه بیرون.. دلم میخواست بگم من با

همه وجودم دلم میخواد الآن به جای توی بی شرف پیش همین دختری باشم که تو از سگ کمتر میدونیش.

انقدر این حس خشم و غضب تو وجودم زیاد شد که کم مونده بود عملیش کنم و بیخیال همه نقشه هایی که کشیده بودم بشم.. ولی همون لحظه با بلند شدن صدای زنگ تلفنم سریع برش داشتم و به بهانه جواب دادن قبل از اینکه نورین چشمش به چهره سرخ شده من بیفته از جام بلند شدم.

چند قدم فاصله گرفتم و جواب دادم.. کیوان بود و داشت درباره قرارداد یکی از مشتری ها حرف میزد.. چیزی از حرفاش نمی فهمیدم و در آخر گفتم هرکاری خودت صلاح میدونی انجام بده... ولی همین تماس چند دقیقه اش تاثیری خوبی تو آرام شدنم داشت.

باید خیلی بیشتر از اینا رو خودم کار میکردم.. اینجور که معلوم بود نورین هنوز از رابطه بین من و آنا مطمئن نشده و از هر طریقی میخواست عکس العملای من و شکار کنه. این زود عصبی شدنم سر هر مسئله ای که به آنا مربوط میشد ممکن بود همه چیز و خراب کنه.

تماس و قطع کردم ولی هنوز برنگشته بودم سمت نورین که با قرار گرفتن دستش روی شونه ام چشمام و یه بار محکم بستم و دوباره باز کردم.

بازی به صورت جدی شروع شده بود.. از این به بعد هر یه دونه خطا و اشتباهم ممکن بود من و برای همیشه از دور این رقابت خارج کنه. پس باید ۶ دونگ حواسم و جمع میکردم. نورین یه قدم اومده بود جلو و حالا من باید جوابش و میدادم.

چرخیدم سمتش.. از حالت نگاهش و اون لبخند پر از ناز گوشه لبش میتونستم هدف و خواسته اش و تشخیص بدم.. خواسته ای که برای اون شاید لذتبخش بود و برای من عذاب مسلم! ولی فکر کردن به آنا و حفظ زندگیش انقدری برام مهم بود که دم نزنم.

من هنوز داشتم نگاهش میکردم و نورین اونیکی دستشم بلند کرد و گذاشت رو شونه ام. داشت آروم آروم پیش میرفت تا یهو با برخورد تنی مواجه نشه.

وقتی عکس العملی به جز همون نگاه گنگ و خیره ازم ندید دستاش به پشت گردنم سر داد و سرش و آورد جلو.. نگاهش از چشمام به لبام افتاد.

شاید میخواست از طریق بهم بفهمونه برای این بوسه راضیه و من میتونم پیشقدم بشم.. ولی من محال بود همچین کاری بکنم. دیگه تا این حد نمیخواستم خودم و مشتاق نشون بدم. از عهده ام خارج بود..

منی که طعم لذتبخش ترین بوسه عمرم و از لبای آنا چشیده بودم.. الآن چه جوری میتونستم اعضای بدنم و راضی کنم که برای درآغوش گرفتن این لبای آرایش شده و تزریقی تحریک بشن؟ تنها کاری که اون لحظه ازم برمیومد همون سکوت و مخالفت نکردن بود.

نورینم آدمی نبود که با دیدن بی تحرکی من غرورش و حفظ کنه و عقب بکشه.. راه اومده رو تا آخر ادامه داد و لباس و چسبوند به لبام..

چیزی تو وجودم فرو ریخت و شکست و صدای شکستنش همزمان شد با برخورد گوشیم با زمین و من بدون اینکه هیچ احساس حرارت و لذتی تو وجودم داشته باشم چشمام و بستم تا حدقل این صحنه های منزجر کننده تا چند سال آینده توی ذهنم ثبت نشه.

من داشتم با قاتل روح و روانم معاشقه میکردم و این بزرگترین ضربه به خودم بود.. ولی برای امنیت جانی عزیزترین آدم زندگیم باید روح خودم و قربانی میکردم.

XXXXXX

مهمونی خیلی وقت بود که شروع شده بود و نمیدونم چرا همین یه بار شانس با من یار بود و فعلاً نذاشتن از اتاق بیرون برم.. با اینکه صداهاى بلند و اعصاب خورد کن و قهقهه های دیوانه کننده اشون تو گوشم بود و میشنیدم گاهی درباره ظاهر یکی از دخترا با وقاحت حرف میزدن.. ولی نمیدونستم چرا فعلاً من و قايم کرده بودن.

هرچند که برام مهم نبود این چند ساعت چه جوری میگذره.. فقط باید تحمل میکردم تا به آخر شب برسم و به کمک فرشته و پدرش از این زندان خلاص شم..

مسخره بود ولی.. از بین همه اون صداهایی که تو گوشم پخش میشد.. دلم میخواست صدای هیربد و تشخیص بدم با اینکه میدونستم حتی اگه اینجا هم باشه.. با شناختی که ازش دارم یه گوشه ساکت و بی حرف وایمیسته. ولی این دل بی قرارم این چیزا حالیش نبود و با وجود همه نامهربونی های هیربد.. بازم داشت براش میکوبید.

نمیدونم دقیقاً چقدر گذشت که بالاخره در باز شد و من با دیدن یکی از همون آدمایی که اون روز به دستور نورین افتاده بودن به جونم و کتکم زده بودن سریع از جام بلند شدم و هراسون زل زدم بهش.

بدون اینکه حرفی بزنه با سر به بیرون اتاق اشاره کرد و من فهمیدم که بالاخره نوبت منم رسیده.. دو طرف شالی که فرشته داده بود تا بندازم رو شونه هام و به هم نزدیک کردم و خدا خدا میکردم کسی به این یه تیکه پارچه ای که برام حکم امنیت و داشت گیر نده.

بدون اینکه بدنم کوچکترین برخوردی باهاش داشته باشه از اتاق رفتم بیرون پشت سرش راه افتادم.. انتظار داشتم من و بیره سمت سالن اصلی ولی مستقیم رفت سمت پله ها و جوری که من حتی یه لحظه هم نتونستم تو سالن چشم بچرخونم دنبال اون شخصی که دلم داشت به خاطرش پر پر میزد.

با اینکه نمیدونستم بالای این پله ها چی در انتظارمه .. ولی از طرفی هم خوشحال بودم که لازم نیست با این سر و شکل جلوی چشم اونهمه آدم رژه برم و عرض اندام کنم. هرچی بیشتر تو این لجن و کثافتی که سپهر و خانواده اش برام درست کرده بودن فرو میرفتم پاک کردن سیاهی هاش از وجودم سخت تر میشد.

اون آدمی که حتی از نگاه کردن به هیکلشم وحشت داشتم و ضرب دستش و هنوزم تو جای جای بدنم حس میکردم منو تا جلوی یکی از اتاقای طبقه بالا برد و بدون هیچ حرفی لای در و باز کرد و عقب رفت تا من برم تو.

آب دهنم و با استرس و ترس قورت دادم.. دوست نداشتم پام به اون اتاقی باز بشه که نمیدونستم چی قراره توش اتفاق بیفته.. ولی نه کسی اونجا بود که ازش کمک بخوام نه تو چهره سنگی اون آدم میشد ذره ای رحم و مروت پیدا کرد.

بازم امیدی که با حرفای فرشته تو قلبم رسوخ کرده بود به دادم رسید و با یه نفس عمیق و یه صلوات زیر لب در و کامل باز کردم و رفتم تو.

فکر میکردم باید اینجا منتظر بشینم تا یکی بیاد سراغم و مورد تاییدش قرار بگیرم ولی حالا با چشمای گشاد شده داشتم میدیدم که یه نفر قبل از من تو این اتاق منتظرم بوده.

پشتش به من بود و داشت از پنجره به بیرون نگاه میکرد و منی که عین مجسمه همونجا وسط اتاق خشکم زده بود با صدای بسته شدن در اتاق یه لحظه از جام پریدم و نگاهم و به سمت در دوختم. احتمالاً کار همون آدمی بود که منو تا اینجا آورد.

سرم و دوباره برگردوندم سر جاش که اینبار با چشمای شخصی رو به رو شدم که تو همون دو تا برخورد نسبتاً کوتاهی که چند ماه پیش باهاش داشتم.. تبدیل شده بود به یکی از بدترین کابوس های عمرم.

اگه یک درصد احتمال میدادم که به عنوان اولین آدم تو این مهمونی باید با حیب رو به رو میشدم.. اون آینه شکسته رو بدون هیچ تردیدی رو رگم میکشیدم..

نچشیده بودم طعم عذاب این آدم و.. ولی همون شنیده ها کافی بود که تا آخر عمرم حتی از چند کیلومتریش رد نشم و حالا تقریباً تو چند قدمیش وایستاده بودم بدون هیچ راه نجات یا فراری!

- به به.. خانوم خوشگله! بالاخره به همدیگه رسیدیم!

فرشته چی با خودش فکر میکرد که انقدر به من امیدواری داده بود؟ خیال میکرد با وجود همچین آدمی تو این مهمونی من تا آخر شب میتونم دووم بیارم؟ کاش به حرفش گوش

نکرده بودم و خودم و خلاص می‌کردم. عذاب خدا سخت تر نبود از این آدم پلید شیطان صفت!

- سپهر میگفت هنوز با کره ای.. منم گفتم چه بهتر.. هرچقدر دختر لوند و تو دل برو تر تو این مهمونی باشه.. من دلم میخواد واسه یه بارم که شده طعم این دختره چموش و زبون دراز و بچشم. آخه میدونی.. یه کم برام گرون تموم شد وقتی هیرب از تو چنگم درت آورد. با خودم فکر کردم.. حتماً یه چیزی داری که هیرب انقدر برات بال بال میزد دیگه.. پس چرا من یه ناخونکی نزنم؟

انقدر تو شوک بودم که حتی نمیتونستم واکنشی به حرفای حال به هم زدنش نشون بدم.. ولی به محض دیدن قدم هاش که به سمتم نزدیک میشد از بهت و حیرت درومدم و شروع کردم به عقب عقب رفتن.. تمام بدنم میلرزید از ترس و وحشت..

- چ.. چی میخوای از جونم؟ چرا.. چرا تو دست از سرم.. برنمیداری آخه؟ من و قرار بود.. قرار بود جای طلبت بهت بدن.. اون طلب که صاف شد.. دیگه چه مرگتـــــه؟

اختیار حرفام دست خودم نبود با اینکه میدونستم هر یه کلمه اضافه ممکنه به ضررم تموم شه و یه درد و تنبیه جدید به همراه داشته باشه ولی دیگه اهمیتی نداشت. ترس من.. فقط از بی آبرو شدن بود!

- آره حق داری.. ولی خب.. سپهر اون زمین و میخواد! پیشنهاد همکاری تو یه پروژه توپ داد .. به علاوه تو.. در ازای پس گرفتن زمین. منم دیدم پیشنهادش بد نیست.. از اونورم یه درس خوب میشه برای آقا هیربد که دیگه سر بزنگاه نرسه و معامله رو بهم نزنه.. گفتم تا تنور داغه نون و بچسبونم.

همچنان داشتم عقب عقب میرفتم و اون بدون اینکه عجله ای واسه کارش داشته باشه پا به پام جلو میومد..

- ولی میدونی چیه؟ در عین حال که این زبون درازیت عصیم میکنه.. دلم برات میسوزه.. آخه تو انتخاب پارتنر هیچوقت شانس نداشتی.. اولیش اون پسره آرش.. که خیلی راحت پرت کرد تو دهن شیر..

باید حدس میزد.. باید حدس میزد که اون آرش لاشخورم با همچین بیشرفی دم خوره.. باید میفهمیدم که همه این آتیشا از گور اون بلند میشه چون درست بعد از گذاشتن قدم های نحسش تو خونه هیربد.. این بلاها یکی یکی سرمون اومد..

- دومیشم هیربد.. که تو خونه اش نشسته و نمیداد از وسط یه مشت گرگ گرسنه جمعت کنه.. ولی نگران نباش.. من بی عرضگی جفتشون و برات جبران میکنم .. جوری که دیگه نخوای اسمشونم بیاری!

چسبیدم به دیوار و جوری خودم و عقب کشیدم که انگار انتظار داشتم دیوار من و ببلعه.. تو همون حال زیر لب با صدایی ضعیف و لرزون نالیدم:

- نیا جلو..

حبیب که تو حال و هوای خودش بود اصلاً صدام و نشنید و با همون لبخند مزخرفش تو یه قدمیم و ایستاد و نگاه هیز و کثیفش نقطه نقطه صورتم و از نظر گذروند..

- میخواستم کارمون و وقتی رفتیم خونه شروع کنم.. ولی خیلی خوشگل و خوردنی شدی امشب.. اصلاً قابل مقایسه با دفعات قبلی که دیدمت نیستی..

سرش و آورد جلو.. بینش و لابه لای موهام کشید و پر هوس زمزمه کرد:

- اومممممم.. همیشه ازت گذشت.

قلبم در آستانه فروپاشی بود.. حس میکردم دیگه چیزی به پایان ضربانش باقی نمونده و من چقدر اون لحظه آرزو داشتم که این بیماری واسه یه بارم که شده برام مفید باشه و من و قبل از اینکه دست این آدم بهم بخوره از رو زمین محو کنه.

- یه کوچولو الان با هم حال میکنیم تا وقتی معامله ها انجام بشه و تو رسماً مال خودم بشی.. آخر شبم که رفتیم خونه میریم سر اصل مطلب.. موافقی؟

دستش که رفت سمت شال روی شونه ام چشمام و بستم .. مغزم انگار از کار افتاده بود و نمیدونستم دارم چیکار میکنم و هرکاری میکردم غیر ارادی بود..

قبل از اینکه شال و از رو شونه هام برداره دستام و دور گردنش حلقه کردم و سرم و چسبوندم به سینه اش.. از سکوتش حس کردم شوکه شد و منم از این شوکه شدن استفاده کردم و با بغض گفتم:

- قول میدی اذیتم نکنی؟ قول میدی.. بعد از اینکه استفاده ات و کردی.. من و مثل یه دستمال پرتم نکنی بیرون؟ قول میدی بهم امنیت و آرامش بدی؟ دیگه تو زندگی من.. کسی نیست که همچین چیزی ازش بخوام.. تو قول میدی همه کمبودام و جبران کنی؟

همزمان با باریدن قطره های اشکم روی گونه ام دستش رو کمرم بالا و پایین شد و صدای هولزده و پر از هیجانش نشون میداد که فقط برای ارضای هر چه زودتر میل جن..سیشه که گفت:

- آره.. آره عزیزدلم.. قول میدم. معلومه که جبران میکنم. تو واسه من باش و با دلم.. هر جور که خواستم.. راه بیا.. منم کاری میکنم که پشیمون بشی چرا همون ۶ ماه پیش نصیبم نشدی.

تمام تلاشم و کردم که پوزخندم بی صدا باشه .. این آدمم مثل مونس و بچه هاش روانی بود و من و نه به خاطر خودم یا زیبایی هایی که نصف دخترای امشب نبود.. که به خاطر ارضای

حس غرور و قدرت طلبیش میخواست. تا مثلاً به همه علی الخصوص هیربد ثابت کنه میتونه اون چیزی که میخواد و به دست بیاره. ولی من محال بود همچین اجازه ای بهش بدم.. حتی اگه به قیمت از بین رفتن خودم باشه..

دستش که از رو کمرم به سمت پایین سر خورد دیگه معطل نکردم.. تمام خشم و عذاب و عقده ای که تو این چند روز تا دلشون میخواست بهم فشار میاوردن و جمع کردم تو پام و با زانوم محکم کوبوندم به لای پاش..

جهش سریعش به سمت عقب و نعره پر از دردش لرزش بدنم و به رعشه تبدیل کرد و تو همون حال از ته دل جیغ کشیدم:

- معاشرت با امثال آرش و توی حیوون صفت بهم یاد داده که دیگه رو قول هیچکس حساب باز نکنم.. میفهمی؟ پس دیگه سعی نکن با مزخرفات من و گول بزنی!

ضربه رو اون خورد.. درد و اون میکشید.. ولی من داشتم به مرض بیهوشی میرسیدم از شدت ترس و اضطراب و فکر کردن به اینکه بعدش چی میشه؟؟ بعدش که دردش ساکت شد و خواست این کارم و تلافی کنه چی؟ بعدش که به قول خودش من و برد خونه اش چی؟

هنوز تا آخر شب که فرشته قولش و بهم داده بود خیلی مونده بود.. چرا فکر میکردم با این کار تا اون موقع برای خودم زمان میخرم؟

ولی مهم نبود.. همینکه تا آخرین توانم از خودم محافظت کردم آروم می‌کرد.. شاید اینجوری.. عذابی که قرار بود به خاطر خودکشی بکشم.. کمتر میشد!

چند دقیقه عین جنین تو خودش مچاله شده بود و داد و بیداد میکرد.. انقدر صدای موزیک و همه اون بیرون زیاد بود که کسی متوجه جنجالی که تو این اتاق بود نمیشد. کسی متوجه نمیشد که من چیزی به از بین رفتن نمونه بود و با آدمی که هر لحظه ممکن بود از شدت خشم یه بلای جبران ناپذیر سرم بیاره تنهام.

دردش که آروم تر شد.. سرش و که بالا گرفت.. چشمای خون افتاده اش و که بهم دوخت.. چند قدم محکم و پر از خشم که به سمت برداشت.. دیگه نفهمیدم چی شد.

تن لرزونم و با تکیه به همون دیوار سر دادم رو زمین.. اتاق داشت دور سرم می‌چرخید ولی حبیب و میدیدم که با غضب بهم نزدیک میشه..

- هرزه بی وجود حالا دیگه کارت به جایی رسیده که به من مشت و لگد پرت کنی؟
آرهههههه؟ حرومزاده چی فکر کردی با خـودت؟

ضربه ای که با کفشش تو شکمم کوبوند صدای ناله پر از درد و بلند کرد:

- آخه چقدر تو احمقی .. که فکر کردی با این کار من بیخیالت میشم. این کارت فقط آتیش من و تند تر کرد کثافت پتیاره.. من اگه امشب کاری نکنم که مثل سگ زیر دست و پام جون بدی حبیب نیستم.

ضربه بعدی و محکم تر زد و من دیگه کامل رو زمین ولو شدم..

- فقط دعا کن که زنده از زیر دستم بیرون نیای.. وگرنه هر روز یکی از شگردای زجر کشیدنم و روت پیاده میکنم.. تا هر لحظه آرزوی مرگ کنی..

با همون خشمش خم شد روم تا از رو زمین بلندم که یهو مکث کرد و با اخمهای درهم عقب عقب رفت سمت در.. حالم انقدر بد بود که تو لحظه اول متوجه نشم چی شده.. ولی از لای چشمای نیمه بازم خیره اش بودم و دیدم که داره سعی میکنه صداهای بیرون و بشنوه.

حالا دیگه منم حواسم به بیرون جمع شده بود.. انگار صدای موزیک قطع شده بود و همه اوج گرفته بود و اون وسط صدای فریاد یکی خیلی واضح بلند شد که به گوش ما هم رسید:

- مامـــــورا.. مامورا ریختـــــن تو خونه.. لو رفتیـــــم.. جمع کنید بند و بساطـــــو.. زود باشیـــــد!

تو همون حال خراب و قلبی که به درد و سوزش افتاده بود و چشمای نیمه بازم نگاه بهت زده حیب و دیدم که اول به من خیره شد و بعد از چند ثانیه با حرص لگدی رو هوا پرت کرد و سریع از اتاق بیرون رفت.

درد شکمم و حال وخیم روحیم که انگار لحظه به لحظه بدتر میشد و من و بیشتر به سمت دنیای بی خبری میکشوند نمیزاشت بفهمم که الان باید از این قضیه خوشحال باشم یا ناراحت..

نمیتونستم ذهنم و متمرکز کنم و بفهمم اومدن مامورا و جمع شدن بساط خرید و فروششون به نفع من تموم میشه یا به ضررم. فقط دلم میخواست چشمم و ببندم و به خواب مرگ فرو برم. کاش حداقل فرشته از این فرصت استفاده میکرد و میومد سراغم.. ولی مطمئناً تو این آشفته بازار که هر کی به فکر نجات خودشه.. کسی یاد من فلک زده نمیفته.

دیگه کم کم داشت همه چیز پیش چشمم سیاه میشد که صدای لولای در اتاق نگاه خسته ام و دوباره به اون سمت کشوند و من با دیدن سایه سیاه و قد بلندی که توی اتاق افتاد قبل از اینکه ببینم متعلق به کیه چشمم بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

XXXXXX

چایی ساز و روشن کردم و یه سیگار آتیش زدم.. نگاهم از پنجره آشپزخونه به بیرون دوخته شده بود که صدای تق تق کفش های پاشنه بلندی رو روی پله ها شنیدم و بدون اینکه بخوام به استقبالش برم پکی به سیگارم زدم و منتظر موندم تا اون صدا که متعلق به منفور ترین آدم زندگیم بود نزدیک تر بشه..

- سلام عشقم.. صبح بخیر!

کجا بود اون روزایی که من صبحم و با صدای دلنشین و خواستنی آنا شروع میکردم؟ چقدر تفاوت داشت بین اون روزایی که امید به زندگیم به بالاترین حدش رسیده بود و این روزایی که من از شدت انزجار دوست داشتم خودم و نابود کنم.

چرخیدم سمت نورین و سری به نشونه سلام تکون دادم که خوشبختانه اهمیتی به سرد بودنش نداد چون همه حواسش به گوشیش بود..

سیگارم و خاموش کردم و لیوانا رو برای صبحونه از آبجوش پر کردم که اینبار با شنیدن صدای زمزمه زیرلبش گوشام تیز شد:

- ای بابا.. نه مونس جواب میده نه سپهر.. کجان اینا؟

صداش و بالاتر برد و پرسید:

- تو خبر نداری ازشون؟ مهمونی دیشب چی شد؟

با اینکه دلم میخواست زودتر همه چیز و به گوشش برسونم تا هرچه زودتر گورش و گم کنه و من بتونم یه نفس راحت بکشم ولی گفتم:

- نه.. من که همش ور دل تو بودم.. چه خبری باید داشته باشم؟

هنوز به سمتش برنگشته بودم که دوباره صدای تق تق کفشاش بلند شد و دستش از پشت رو شونه ام نشست.. چشمام و محکم بستم. دیگه بس بود.. دیگه نمیتونستم نقش بازی کنم.. با اینکه میدونستم این نقش ممکنه حالا حالاها ادامه داشته باشه ولی برای امروز دیگه ظرفیتم پر بود..

سرش و از پشت آورد جلو و تو گوشم گفت:

- اوووومم... چقدرم خوب بود این ور دل همدیگه بودن! مگه نه؟

خوشبختانه مهلت جواب دادن بهم نداد و خودش ادامه داد:

- البته.. اگه یه کم دست از این سفت و سختی و محفوظ به حیا بودن برداری و بزاری تمام کمال مال هم بشیم خیلی بهتر میشه.. مطمئن باش به جفتمون خوش میگذره.

لحن پر از هوسش حالم و داشت خراب میکرد و برای اینکه این حال خراب دستم و زودتر از موعد رو نکنه به بهانه برداشتن جاشکری ازش فاصله گرفتم.

بعد از باز کردن بی هدف چند تا کابینت پیداش کردم و برش داشتم.. چرخیدم سمتش که دیدم منتظر داره بهم نگاه میکنه تا توضیحی برای دیشب ازم بشنوه که گفتم:

- نورین.. بزار مدیریت این رابطه دست من باشه. حالا که قرار شد عاقلانه و منطقی پیش ببریم تا به احساس و علاقه برسیم.. اگه انقدر زود همه چیز و تجربه نکنیم بهتره. دلم نمیخواد بینمون یه وابستگی کاذب اونم فقط برای ارضای نیازهامون شکل بگیره. چون اونجوری هیچ فایده ای نداره و خیلی زود از بین میره.

یه دلم میگفت برای آدمی مثل نورین این حرفا بی معنی و مطمئناً غش غش بهم میخنده به خاطر این تفکرات پوچ و از مد افتاده.. ولی وقتی با لبخند اومد طرفم متعجبم کرد..

دستاش و از گردنم آویزون کرد.. از دیشب تا حالا فهمیدم خیلی از این کار خوشش میاد. شاید چون لقبش برازنده خودش بود.. آویزون!

بوسه ای روی گونه ام نشوند که خیلی خودم و کنترل کردم تا جاش و پاک نکنم..

- باشه آقای فیلسوف.. هرچی تو بگی. منکه فعلاً شدم غلام حلقه به گوشت!

کاش میفهمید که من غلام حلقه به گوش نمیخوام.. اصلاً کاش همینجوری بود که میگفت و هرچی من میخواستم همون کار و میکرد.. در اون صورت با یه اشاره از زندگیم پرتش میکردم بیرون و آنام و به خونه ام برمیگردوندم. کاش میشد..

با دیدن صفحه گوشیش رو میز آشپزخونه که داشت روشن و خاموش میشد از خدا خواسته دستاش و از دور گردنم باز کردم و گفتم:

- گوشت داره زنگ میخوره.

سریع رفت سمتش و جواب داد..

- بله؟

لیوان چاییم و برداشتم و نشستم پشت میز..

- مونس تویی؟؟ کجایید شما؟ شماره کجاست افتاده؟

خودم و مشغول خوردن چایی نشون دادم ولی همه حواسم به اون مکالمه بود..

- یعنی چی؟ آخه چه جوری؟ کی لو داده؟

یه لحظه یادم رفت که باید نقش بازی کنم و سریع با اخمای درهم زل زدم بهش که مثلاً نشون بدم نسبت به این حرفی که زد کنجکاو شدم..

- ای بابا.. حالا چی میشه؟

...

- باشه من الان میام. پوووووووف.. شما هم که فقط بلدید گند بزنید به خوشی آدم.

گوشی و که قطع کرد با همون تعجب ساختگی پرسیدم:

- چی شده؟

- راپورت مهمونی دیشب و دادن.. سپهر و حبیب و یه سری دیگه از مهمونا در رفتن.. ولی مونس و گرفتن.

- نفهمیدن کار کی بوده؟

- نه! مثل اینکه اولای مهمونی هم بوده.. اگه قصدشون از بین بردنمون بود خب میزاشتن آخرای مهمونی که بساط خرید و فروش راه میفتاد لو میدادن تا یه مدرک درست و حسابی هم داشته باشن. الان خیلی راحت میشه ثابت کرد که فقط یه مهمونی مختلط به صرف مشروب بوده!

از جاش بلند شد و حین رفتن سمت سالن گفت:

- مونس میگفت باید برم سراغ اون یارو ادهم که دوست بابا و عمو بوده و تو کلانتری کار میکردی.. مثل اینکه اون میتونه یه جوری قضیه رو ماست مالی کنه که مو لا درزش نره. آدرسش و داری به من بدی؟

در حالیکه دستم مشت شده بود از عصبانیت اینکه چرا نباید حداقل ۲۰ سال تو اون زندان بپوسن به خاطر این غلطای اضافه اشون گفتم:

- میفرستم برات..

شال و مانتوشو که از دیروز رو همون مبل مونده بود پوشید و منم از آشپزخونه بیرون رفتم که گفت:

- من رفتم.. تو نمیای باهم بریم؟

منی که داشتم ثانیه شماری میکردم برای نفس کشیدن سریع گفتم:

- نه باید برم جایی.. یه کار مهم دارم.

- باشه پس ..

قدم هاش که به سمتم اومد برای هزارمین بار بهم ثابت شد که این آدم هیچ احساس و مهری تو وجودش نیست.. که میدونه مادرش تو بازداشته و باز به فکر ماچ و بوسه خداحافظیه..

طبق معمول دو طرف صورتش و زد به صورت منی که هیچ واکنشی نسبت به این روبوسی مسخره نشون نمیدادم و خیره تو چشمام درحالیکه سعی میکرد اوج احساسش و به کار ببره گفت:

- دیشب بهترین شب زندگیم بود.. امیدوارم یه روزی بیاد که این احساس من تو وجود تو هم باشه..

نمیتوانستم.. اگر آسمون به زمین میومد نمیتوانستم باور کنم که احساس نورین به من واقعیه.. هیچ احساس واقعی و از ته دلی انقدر زوری و آزاردهنده نمیشد.

از طرف دیگه من انقدر سنگدل یا شایدم خوددار نبودم که در برابر این حرفا هیچ تکونی نخورم و منقلب نشم. ولی این بی حس و بی تفاوتیم.. نشو میداد که اعضای بدنم هم .. محبت های نورین و واقعی نمیدونن.

دیگه منتظر حرف من نموند و راه افتاد سمت در:

- میبینمت.. فعلاً خدافظ..

در و که بست اول اون نفس عمیق و راحتی که قولش و به خودم داده بودم کشیدم و رفتم سمت پله ها.. این ساعت هایی که از دیشب تا حالا به سختی داشت سپری میشد انقدری برام وحشتناک و غیر قابل هضم بود که بخوام همه تلاشم و بکنم تا زودتر از این نقشی که توش گیر افتادم در پیام..

یکی از دلمشغولی های این روزام .. نه به طور کامل.. ولی تا حدودی کمتر شده بود و حالا با فکر بازتری میتوانستم این قضیه رو برنامه ریزی و مدیریت کنم. فقط باید حواسم و جمع میکردم و عقلم و به کار مینداختم.. البته .. اگر صدای دلم و میتوانستم برای چند روز خاموش کنم.

×××××

چشمام و که باز کردم یک دقیقه بیشتر زمان نبرد تا یادم بیاد آخرین صحنه قبل از بیهوشیم چی بود و چه اتفاقی تو اون مهمونی افتاد.

به محض به خاطر آوردنم خواستم سریع از جام بلند شم ولی با پیچیدن دردی توی شکمم که یادگار حبیب کثافت بود نتونستم تگون بخورم و دوباره سر جام دراز کشیدم.

ولی نگاهم و دوختم دور تا دور اتاقی که توش خوابیده بودم.. اتاقی که نشون میداد هر بلایی سرم اومده.. به دست مامورا نیفتادم. که کاش میفتادم ولی وارد جریان تازه ای نمیشدم و مصیبت های جدید شروع نمیشد.

تخت دو نفره ای که روش خوابیده بودم و باقی وسایل مجلل اتاق نشون میداد که تو همون عمارت نفرین شده سپهرم و نمیفهمیدم با وجود سر رسیدن مامورا و احتمال دستگیر شدن نشون.. چرا من باید هنوز اینجا باشم.. اونم تو اتاقی به جز اون اتاقی که توش بیهوش شدم یا اتاق فرشته!

هرچند که اگه میخواستم به شانس بدم رجوع کنم باید این احتمال و در نظر میگرفتم که سپهر و خانواده اش تا رفتن مامورا خودشون و گم و گور کردن و دوباره برگشتن سر وقت

من.. ولی.. ولی نشونه هایی بود که این احتمال و نقض میکرد. مثل همین اتاق مجهزی که توش بودم..

پتویی که روم بود و خودش یه نشونه برای تعجب کردن محسوب میشد و کنار زدم.. نشونه بعدی پیراهن مردونه ای بود که از روی همون پیراهن دکلته و چسبون خودم تنم کرده بودن و آخرین نشونه که دیگه میتونست دوتا شاخ رو سرم سبز کنه سرمی بود که از یه میخ رو دیوار آویزون بود و چسب زخم پشت دستم نشون میداد که به دست من وصل بوده!

با وجود همه اینا هیچ احساس امنیت و آرامشی تو وجودم نبود و قلبم همچنان تند تند میزد.. قلبم؟؟؟؟!!! اونیکی دستم و گزاشتم رو قفسه سینه ام. یادمه که تو لحظه آخر قبل از بیهوشیم درد و تپشای نامنظمش و خیلی خوب حس میکردم ولی الان خیلی آروم بودم. پس کسی که این کارا رو برام کرده.. میدونسته که من ناراحتی قلبی دارم و به کمک قرصام یا یه آمپول آرومش کرده!

ناخودآگاه بعد از چند روز لبخندی رو لبم نشست.. از بین همه آدمایی که تو ذهنم چرخ میخوردن.. فقط هیربد بود که میتونست همچین کاری بکنه. بقیه فقط من و برای نفع خودشون میخواستن مثل حبیب که به محض اومدن مامورا بیخیال من شد و در رفت..

ولی هیربد.. همیشه نگران سلامتیم بود! اصلاً شاید.. شاید مامورا هم اون خبر کرده بود که بتونه تو اون بلبشو منو از اون خونه بکشه بیرون!

لبخند کوچیکی که در اثر این فکرای امیدوار کننده رو لبم بود هنوز محو نشده بود که در اتاق باز شد و با دیدن شخصی که پا به داخل گذاشت نه تنها لبخندم نیست و نابود شد.. که برای چندمین بار تو این یکی دو هفته آرزوی مرگ از خدا کردم..

همونجا کنار در به دیوار تکیه داد و دست به سینه و ایستاد.. با ابروهای بالا رفته و لبخندی که برای من تداعی کننده شروع مصیبت های زندگیم بود گفت:

- پرنسس بالاخره افتخار دادن بیدار شن از خواب ناز!

انقدر تو اون لحظه احساس بی پناهی و ناامیدی کردم با دیدن شخصی که بر خلاف تصوراتم به جای هیربد پا تو اتاق گذاشت که دیگه نتونستم حتی به ظاهرم که شده قوی و محکم باشم و شکستم.. ظرفیتم پر پر شده بودم و من دیگه طاقت یه عذاب جدید و نداشتم..

خیره تو چشمای خندون بهرادی که حضورش تو چند قدمیم برام فقط نوید بدبختی و بیچارگی داشت زدم زیر گریه و با دستام صورتم و پوشوندم.

علی رغم تمام بیحالی و ضعفی که تو وجودم حس میکردم با صدای بلند زار زدم به حال خودم که حتی یک دقیقه نمیتونستم رنگ آرامش و بینم.

از چاله درومده بودم و صاف افتاده بودم تو چاه.. یه چاه عمیق که قبلاً توش افتاده بودم و با یه معجزه ازش نجات پیدا کردم. ولی مگه خدا به یه نفر چند بار معجزه میده؟

مطمئن بودم این اشک ها و زار زدنم هیچ تاثیری رو این آدم که اصلاً نمیدونم دوباره از کجا پیداش شده بود نداره.. ولی دیگه خسته شده بودم و به معنای واقعی کم آورده بودم. شاید گریه دوايي برای دردم نبود.. ولی حداقل یه کم سبکم میکرد.

با حس بالا و پایین شدن تخت سریع از جا پریدم و خیره به بهرادی که ساکت و خاموش لب تخت نشسته بود و بهم نگاه میکرد خودم و تا آخریم نقطه ممکن عقب کشیدم ولی با دید دوباره ای که تو شکمم پیچید.. دستم و گذاشتم روش و به جلو خم شدم..

- چته تو؟

با صدای بهراد سرم و بلند کردم.. با همون گریه ای که انگار قصد بند اومدن نداشت نالیدم:

- بسه دیگه.. تو رو خدا بسه خستم کردید. چرا هر طرف که .. میچرخم.. باید یکی از شماها رو بینم. هر کدومتون.. برای یه عمر عذاب کشیدنم بسید.. یعنی.. یعنی هیچ کار دیگه ای.. ندارید؟ به جز.. عذاب دادن من؟ چگونه شماها_____؟؟؟؟

کنترلی روی اشک و جیغ های هیستریکم نداشتم و عجیب تر از حال و روز من بهراد بود که همونجا نشسته لبه تخت فقط داشت نگاهم میکرد..

- منو از وسط زندگی آروم و بی دغدغه ام.. دزدیدید و یه هفته تمام عذابم دادید و ترس به جونم انداختید.. بعدشم شدم خدمتکار. تا اومدم یه کم طعم.. آرامش و راحتی رو بچشم..

اینبار دختر عموتون رو سرم خراب شد.. از شر اون خلاص نشده .. افتادم گیر سپهر و مادرش..
میخواستن من و دوباره بنذازن تو بغل اون حبیب بیشـــــرف. تا او مدم یه کم خوشحال
باشم که اون عوضی گورش و گم کرد.. تو جلوم سبز شدی.. آخه مگه من چه گناهی
کردم که باید گیر خاندان شما بیفتـــــم؟؟؟؟ چرا انقدر لذت میبرید از شکنجه و عذاب
دادن آدم بدبخت و بی کس و کاری مثل من؟ چرا انقدر راضی هستید از پست
بودنتـــــون.. چـــــرا؟

در جواب اینهمه عز و جز زدیم.. بدون اینکه نگاهش حالت شرمنده و ناراحتی به خودش بگیره.. نهج کلافه ای کرد و غرید:

- اهههههههه جیغ و داد نکن بابا.. تقصیر منه که اینجا موندم و جمع و جور ت کردم که گیر مامورا نیفتی.. اصلاً به من چه که از دیشب تا حالا اسیرت شدم؟ پامیشم میرم خونه خودم. اون احما هم تا یه ساعت دیگه آزاد میشن و برمیگردن تکلیف تو رو که زدی تخم های حبیب و ترکوندی و کلی خسارت بهشون زدی و روشن میکنن.

با ناباوری و ماتم داشتم نگاهش میکردم که خیلی راحت بلند شد و رفت سمت در.. چرا با دیدن بهراد فکر کردم رفتیم خونه اون؟ در حالیکه هنوز تو خونه سپهر بودم!

قبل از اینکه بره نالیدم:

- مگه هنوز.. خو.. خونه سپهریم؟

برگشت سمتم و با بی خیالی گفت:

- پس چی فکر کردی؟ خدمتکار اونایی.. من بر دارم کجا ببرمت؟

- ف.. فرشته کجاس؟ صداش کن .. تو رو خدا!

حین خاروندن زیر چونه اش گفت:

- دیگه انقدرم بنده طیب و طاهری نشدم که با فرشته ها دمخور بشم.. سپهر و ننه اش که

برگشتن و فرستادنت اون دنیا خود فرشته جون میاد استقبالت!

انقدر ترسیده و شوکه شده بودم که نفهمیدم منظورش چیه.. ولی با نهایت تعجب احساس

خطر کردم وقتی دیدم دوباره روش و گرفت و راه افتاد سمت در. به خصوص با حرفی که زد

و نشون میداد همه در جریان بلایی که سر حبیب آوردم قرار گرفتن.

با دستی که محکم شکم آسیب دیده ام و نگه داشته بود نیمخیز شدم و با هول و استرس گفتم:

- وایستائرو!

انگار اصلاً نشنید صدام و .. رفت بیرون و داشت در و میبست که با التماس بیشتری صداش

زد:

- بهرادر؟؟؟؟

فقط دستش و میدیدم که رو دستگیره ثابت موند و بعد از مکشی چند ثانیه ای دوباره در و باز کرد و اومد تو.. به تخت نزدیک شد و من اینبار سعی نکردم که عقب برم.

یه صدایی مدام تو گوشم میگفت این آدمم یکیه بدتر از آرش و سپهر و مونس و نورین و حبیب.. ولی با حرفایی که هیربد از گذشته هاش بهم گفت و وقتی فهمیدم از همون بچگی فقط با بهراد جور بوده.. حس کردم شاید یه درصدی از معرفت و مردونگی هیربد تو وجودش باشه.. البته.. الان دیگه به اونم شک داشتم!

منتظر بهم نگاه میکرد که با التماس گفتم:

- کمکم کن .. نجاتم بده ! میخواد منو بفروشه !

- کمکی از من برنمیاد!

دوباره اون صدا تو گوشم پیچید که فقط میخواست جلوی زبونم و بگیره و میگفت این آدم از همون ۶-۷ ماه پیش منتظر یه بهونه اس تا تو رو به چنگ بیاره و دق و دلی دفعه پیش و دوباره سرت خالی کنه..

ولی من تو این چند روز انقدر از این خانواده ضربه روحی و جسمی خورده بودم که از هر آدمی به جز اونا انتظار کمک داشتم.. به امید اینکه بالاخره یه نفر یه درصد کوچیکی از ترحم و انسان دوستی تو وجودش باشه.

- تو رو خدا خیلی اذیتم میکنن .. بدنم دیگه تحمل یه درد جدید و نداره !

لب پایش و تو دهنش کشید و به فکر فرو رفت.. تو اون حالت میتونستم بفهمم این فکری که داری مثلاً تو سرش چرخ میخوره مال الان نیست و حداقل از دیشب تا الان بهش فکر کرده.. فقط منتظر بود من خودم به زبون پیام و ازش تقاضای کمک کنم.

بالاخره بعد از یک دقیقه به حرف اومد:

- فقط یه راه هست!

- چه راهی؟

- زن من بشی!

اون لحظه من هیچ فرقی با یه مجسمه نداشتم که خشک شده و بی حرکت زل زده بودم به دهن بهراد تا بلکه یه حرف دیگه ای ازش دربیاد و این حرفش و نقض کنه.

اگه بهراد چند تا بشکن جلوی چشمم نمیزد حالا حالاها به خودم نمیومدم. نه .. محال بود این حرف و با جدیت به زبون آورده باشه.. حتماً داشت شوخی میکرد تا هم منو اذیت کنه هم خودش لذت ببره.

با اخمای درهم شده توپیدم:

- چی داری میگی؟

لحن خونسرد و تا حدودی جدیش نشون میداد رو تصمیمش مصممه!

- با من ازدواج کن .. نمیزارم دست کسی بهت برسه!

- چـــــه جوری؟؟؟؟؟؟ مگه میشه.....؟

بدجنسی کلامش از همون شیش ماه پیش خیلی خوب تو خاطر مونده بود و الانم کاملاً داشت ازش استفاده میکرد تا منو تحت تاثیر قرار بده.

-میدونی که اونا فقط دختر میخوان .. اگه زن باشی کاری باهات ندارن!

مغزم به طور کامل از کار افتاده بود.. جدا از حرف عجیب و غیر ممکن که زد اصلاً نمیتونستم درک کنم حرفاشو.. چون به نظرم حرفاش با هم همخوانی نداشت..

- تو .. تو مگه نگفتی من و نمیتونی از اینجا ببری؟ پس .. پس چه جوری میخوای به بقیه بگی که..

- کاری نداره.. یه دروغ کوچیک میبندیم به ماجرا.. باقیش حل میشه!

- چه دروغی؟

- میگیم مامورا اون شب منو تو رو تو بغل هم پیدا کردن مجبور شدیم بگیم نامزدیم.. اونا هم لطف کردن و صیغه عقد و بینمون جاری کردن.

بغضی که جاش و به بهت داده بود دوباره برگشت سر جاش و صدامو لرزوند..

- اینجوری که آبروی من میره!

برای اولین بار حس کردم از اون حالت بیخیال و خونسردش درومد و عصبانی شد..

- آبروت پیش کی میره؟ یه مشت آدم بی آبروی لاشی؟ باشه اگه اون آدمای خیلی برات مهمن میگم تو طبق معمول داشتی جفتک میپروندی.. من به زور میخوام بکنم.

قبل از کامل شدن جملش با حرص داد زدم:

- درست حرف بزن بیشعور نفهم..

یه دستش و گزاشت رو تخت و خم شد سمتم که مجبور شدم دوباره خودم و بکشم عقب..

- بین منو.. اگه فکر میکنی قراره منم مثل هیربد نازت و بکشم سخت در اشتباهیا.. تو ازم یه راه حل خواستی منم بهت نشون دادم. اگه میخوای بسم الله اگه نمیخوای تو رو به خیر ما رو به سلامت. تو بمون و این گرگایی که هر کدوم یه جور برات دندون تیز کردن.

با شنیدن اسم هیربد بالاخره تونستم مغز به خواب رفتم و بیدار کنم و خودم و پیدا.. من اصلا چرا داشتم از بهراد کمک میخواستم؟ اونم وقتی فرصتی که تمام این مدت منتظرش بودم نصیبم شده بود. فرصتی که بتونم خودم و از شر این عمارت و آدماش خلاص کنم و برم پیش هیربد..

درسته که بی محلی های هیربد برام سنگین اومده بود و قلبم و خیلی شکونده بود.. ولی مطمئن بودم که اون توضیحی برای این رفتارش داره..

آره.. بعد از حرفای نورین مطمئن شدم که علاقه هیربد از بین نرفته و فقط مجبوره که یه کارایی رو انجام بده و یه کارایی رو انجام نده.. پس اول باید با خودش صحبت میکردم و بعد اگه لازم شد برای همیشه از زندگیش میرفتم بیرون..

با این فکر بی اهمیت به دردای بدنم سریع پتو رو کنار زدم و خیز برداشتم سمت در که بهراد از پشت میچ دستم و کشید..

- کجاااا؟

چرخیدم سمتش و بدون اینکه قصد پنهون کردن داشته باشم جدیت گفتم:

- میخوام برم پیش هیربد.. قبل از این جنجالا خونه اون بودم و براش.. براش کار میکردم الانم اون باید یه راهی برای خلاص شدنم از این وضعیت پیدا کنه. احتیاجی به کمک توی فرصت طلب ندارم!

میچ دستم و ول کرد و ابروهاش و انداخت بالا.. انتظار داشتم با شنیدن حرفام عصبانی بشه ولی بازم با همون خونسردی لعنتیش آزارم داد.

فاصله کم بینمون و پر کرد و تو یه قدمیم و ایستاد.. قد بلندش مجبورم میکرد که عضلات پشت گردنم و میچاله کنم برای دیدن صورتش..

صورتی که منو مستقیم میبرد به روزایی که زندگیم و تباه شده میدیدم.. ولی درست بعد از اون روزا.. تجربه جدید و دوست داشتنی از زندگی با هیربد نصیبم شد. یعنی میتونستم امیدوار باشم که یه بار دیگه همچین اتفاقی تو زندگیم بیفته؟

- اگه میخوای بری پیش هیربد.. برو.. خودت میدونی. ولی اگه نظر منو میخوای.. نری بهتره! به نظرم زیاد جالب نیست که خلوت عاشقونه دو نفر و بهم بزنی!

صدای قلبم به وضوح تو گوشم میپیچید.. میدونستم این بهتردگی و لرزش دستا و صدام تو این لحظه برای بهراد معنی ضعف داره.. ولی نمیتونستم مهارشون کنم.

- چ. چى دارى ميگى؟ چه خلوتى؟

- هه ! يعنى از خودت نميپرسى چرا به جاى من.. تو مهمونى ديشب هيربد نيومد كه بخواد تو رو مثل دفعه قبل.. از چنگك حبيب در بياره؟

همچنان مستقيم و خيره بهش نگاه كردم كه ادامه داد:

- چون سرش گرم بود.. با دختر عموى عزيزمون.. نورين خانوم. ميشناسيش كه؟

يخ زد تمام بدنم تو كمتر از چند ثانيه و من وسط اين يخزدگى حس آتيش گرفتم داشتم با شنيدن اسم نورين و تصورش از بودن کنار هيربد..

- دا..دارى .. دارى دروغ ميگى.. مطمئنم!

شونه اش و انداخت بالا..

- چه فايده داره دروغ گفتم.. وقتى خودت ميتونى الان برى و همه چيز و بينى.

نميتونستم باور كنم.. امكان نداشت.. هيربد همچين كارى نميكرد. اونم وقتى ميدونست من تو چه منجلايى گير افتادم و چقدر به كمكش احتياج دارم.

ولی خب.. نمیتونستم نبودن نورین توی خونه رو ندید بگیرم. دیروز نه دیدمش.. نه صداش و شنیدم که از صد کیلومتری موهای تنم و سیخ میکرد. یعنی واقعاً دیشب پیش هیربد بوده که خبری ازش نشده؟

با فکری که از ذهنم رد شد بهتم اوج گرفت. شاید حق با بهراده.. شاید داره راست میگه. ولی من.. حالا دیگه میدونم اینهمه محافظه کاری هیربد در برابر نورین برای چیه. همه اینا به خاطر ترسیه که از گذشته ها داره.. میخواد با اون دختره عفریته مدارا کنه که از من دور نگهش داره.. آره.. همینه.. مطمئنم.

- چی شد؟ تصمیمت و گرفتی؟

قطره اشکی که بدون اجازه من رو گونه ام چکید و پاک کردم و در جواب بهراد گفتم:

- آره.. باید برم.. با.. باید برم و نزارم هیربد خودش و تو آتیش نورین بسوزونه.

اخماش رفت تو هم..

- یعنی چی؟

- یعنی من میدونم که هیربد به خاطر من داره با نورین میگرده.. برای اینکه میدونه اگه به من توجه نشون بده اون نورین کثافت ممکنه یه بلایی سرم بیاره. داره خودش و به خاطر من قربانی میکنه و پای کسی که یه عمر عذابش داد و به خونه و زندگیش باز میکنه.

تعجب و دهن نیمه باز مونده بهراد دو معنی داشت.. یا متعجب بود از کاری که نورین کرده..
یا از اینکه من چه جوری همچین چیزی رو فهمیدم..

ولی با حرفی که زد فهمیدم دلیل تعجبش دومی بوده..

- تو از کجا میدونی؟

- خود اون دخترعموی لجنت.. با وقاحت برام تعریف کرد.. جزء به جزء.. که حساب کار
دستم بیاد و حتی فکر هیربدم تو سرم جا ندادم..

یه قدم ازم فاصله گرفت و نفسش و با کلافگی فوت کرد..

- خب بر فرض که اینجوری باشه.. میخوای بری اونجا و همه چی و به گند بکشی؟ بری بیفتی
تو بغل هیربد و نورین و بسوزونی.. چند وقت دیگه هم یه نقشه برای نابودی جفتتون بکشه و
برگرده؟

- بهتر از اینه که بزارم هیربد با یه قاتل روانی دمخور بشه..

- هه! یه کم دیر جنیدی.. چون کارشون از دمخور شدن گذشته.. چند وقت دیگه احتمالاً
کارت عروسیشون به دست میرسه.

زانو هام بدون فرمان من شروع به لرزیدن و خم شدن کردن و من با چند قدم عقب عقب رفتن خوردم به دیوار و سعی کردم محکم خودم و نگه دارم که رو زمین سقوط نکنم.

از بین تمام شوک هایی که تو این مدت بهم وارد شده بود.. از بین تمام شکنجه های روحی که مغز و قلبم و با هم به آتش کشیده بود.. این یکی کاری تریش بود.

حتی اگه احتمال راست بودن حرفای بهراد کم باشه.. ولی بازم احتمال بود. احتمالی که منو مستقیم به سمت نابودی هول میداد.. تو این مدت که هیربده حتی یه خبر ازم نگرفته بود.. وسط فکر و خیالایی که برای خودم داشتم به همچین چیزی فکر میکردم. ولی فکر کردن من .. با شنیدن همچین حرفی از زبون بهراد که یکی از نزدیک ترین آدمها به هیربده محسوب میشد زمین تا آسمون فرق داشت.

- پس نیفتی یهو!

بی اهمیت به لحن پر از کنایه اش.. بدون توجه به اینکه شاید قضیه علاقه امون و باید از بهرام مخفی نگه دارم با بغض لب زدم:

- هیربده حق .. حق همچین کاری و نداشت! نهایت نهایتش.. این بود که نورین.. یه بلایی سرم میاورده. اصلاً منو میکشت.. خیلی بهتر بود که حالا اینجوری.. روحم و بکشه! هیربده نباید فقط.. از طرف خودش تصمیم میگرفت. پس .. پس نقش من چی بود این وسط؟

انتظار بیخودی بود که فکر میکردم بهراد الآن از کاری که پسرعموش کرده دفاع میکنه و یه جورایی من و قانع میکنه تا این عذاب کمتر بشه.. چون انگار خیلی هم از این موضوع بدش نیومده بود..

- حالا که کرده.. ماتم گرفتن نداره.. مطمئن باش هیربد یا یه تصمیمی و نمیگیره.. یا اگه بگیره محاله منصرف بشه. تو فکر کردی اگه الآن پاشی بری اونجا و گلوت و جر بدی و به نورین ثابت کنی هیربد به خاطر ترس از اونه که داره باهاش لاس میزنه چی میشه؟ هیربدم پشتت در میاد و میگه آره بابا این راست میگه؟ نخیر از این خبرا نیست.. اون آشغال کله تر از این حرفاس.. حاضره تو رو از خونه اش بیرون کنه و هزار و یک جور فحش و دری وری هم بهت ببندد.. فقط برای اینکه به اون زنیکه ثابت شه سر و سری باهات نداره.

چشمام و بستم و سعی کردم صحنه ای رو که بهراد با حرفاش برام ترسیم کرد و تو ذهنم مجسم کنم.. اگه واقعاً اینجوری باشه.. که با رفتار هیربد تو این یه هفته بعیدم نبود.. من دیگه هیچی ازم باقی نمی موند.

هرچند که الآنم فرقی با یه مرده متحرک ندارم.. ولی باز غرورم توسط هیربد لگدمال نشده و من به هیچ وجه حاضر نیستم این اتفاق جلوی چشمای پر از پلیدی نورین بیفته.

کاش حداقل میتونستم تلفنی باهاش حرف بزنم.. ولی اگه .. نورین پیشش باشه. حتی تلفنی هم باهام حرف نمیزنه و از طرفی.. تا الان حتماً در جریان جنجال دیشب قرار گرفته و اگه میخواست.. خودش میتونست یه خبر از من بگیره.. با اینحال به عنوان آخرین شانسم گفتم:

- حداقل بزار.. بزار تلفنی باهاش حرف بزنم.. فقط یه دقیقه!

با دستای به پهلوی زده شده اومدم سمتم و با بیرحمی تمام آخرین ضربه رو به من رو به نابودی وارد کرد:

- بین .. حالت خوش نبود.. گفتم مرام به خرج بدم و از اصل قضیه چیزی نگم که حداقل تو تصورات خودت فکر کنی فقط هیربدم محض خاطر تو داره با نورین میپره.. ولی خیلی دلت و خوش نکن .. این قضیه فقط یه بهانه شد واسه هیربدم که وجدانش و آروم کنه.

- چی میخوای بگویی؟ بگو دیگه .. بگو راحت من چرا داری زجر کشم میکنی؟؟؟

- خیلو خب داد و قال نکن میگم.. لابد این چند وقته .. یعنی اون موقع که هنوز تو خونه هیربدم بودی.. متوجه شدی که وضعیت شرکتش قاراشمیش بود و حساب کتاباش قاطی شده بود مگه نه؟

میدونستم پشت این حرفا قرار نیست خبر خوشی باشه که من و از این حال و هوا در بیاره.. ولی برای اینکه زودتر کلک و بکنه سرم و به نشونه مثبت تکون دادم..

- هیربد داره ورشکست میشه.. یعنی داشت میشد. شرکتش بدهی بالا آورده بود و دخل و خرجش با هم نمیخوند.. تا وقتی که .. سر و کله نورین پیدا شد. چشم دیدنش و نداره درست.. ولی با یه دو دوتا چهار تا فهمید اگه این علاقه رو بهانه کنه و بهش نزدیک شه.. شاید بتونه با پولای اون شرکتش و دوباره بکشه بالا. وقتی هم که دید رو تو حساس شده.. گفت چه بهتر.. اینجوری با یه تیر دو نشون میزنم.. هم تو رو از دست نقشه های اون سلیطه نجات میدم تا یه عمر به خاطر بلایی که سرت میاورد عذاب وجدان نداشته باشه.. هم جلوی ورشکسته شدنش و میگیره.

آب دهن خشک شده ام و قورت دادم و خیره تو چشماش گفتم:

- اینکه به قول خودت من و .. از دست مامورا و بقیه نجات دادی و .. یه دکتر آوردی بالا سرم و.. با حرفات حالم و گرفتی.. دلیل همیشه هرچی که میگی باور کنم. من بیشتر از اینکه با تو باشم.. با هیربد بودم.. شاید تو رو خیلی شناسم.. ولی این و خوب میدونم که هیربد همچین آدمی نیست. نه به خاطر من.. اون خودش هیچوقت حاضر نمیشه به خاطر پول و شرکتش.. آدمی مثل نورین و تحمل کنه که.. همه گذشته اش و به گند کشیده. یه آدم .. چه جوری میتونه به خاطر پول هر روز و ..

کاش این بغض لعنتی کنار میرفت تا راحت تر حرفم و میزدم..

- هر روز و هر لحظه.. تو چشمای آدمی نگاه کنه که.. میدونه اگه بخواد میتونه حتی قاتل باشه و .. یه دختر بی آزار و از بین برده!

پوزخندی به حرفام زد و گفت:

- پس معلومه نشناختی هیربدو.. شاید کمتر از من و بقیه عموزاده هام خورده شیشه داشته باشه.. ولی باید اینو قبول کنی که ما همه مون از یه قماشیم. قلمون سنگیه.. خودمون و منافعمون.. همیشه اولویت داره به هرچیز و هرکس دیگه ای.. شاید اون قضیه که تو گذشته بوده هیربد و واسه یه مدت بهم ریخت.. ولی نه اون دختر براش انقدر ارزش داشت که بخواد بخاطرش قید نورین و بزنه.. نه..

مکشی کرد و ساکت شد.. ولی میتونستم بفهمم که در ادامه میخواست بگه «نه تو..» حقم داره.. بایدم همچین حرفی بزنه.. من چه حرفی داشتم که در جواب بهش میگفتم تا از خودم و هیربد و علاقه ای که فکر میکردم بینمون هست دفاع کنم؟ من چی داشتم برای هیربد که به پشتوانه اش نورین و ول کنه و بیاد سراغم؟

- ما تو خانواده ای بزرگ شدیم.. که یاد گرفتیم عشق و عاشقی واسه آدم نون و آب نمیشه. در عوض رقابت و پول درآوردن و بعضی وقتا تقلب و خلاف و خیلی خوب یادمون دادن. به

هر کدوممونم یه شرکت به ارث رسیده.. که داریم تلاش میکنیم تو این رقابته کم نیاریم و واسه این کار .. هه.. خودت شاهد بودی که.. حتی حاضر شدیم یه دختر بی گناه و بدزدیم فقط به خاطر اینکه خودمون زمین نخوریم. اگه هیربدم یه مدت با دلت راه اومد و باهان نرم شده بود.. از سر شکم سیری بود. اول و آخر باید تو همچین موقعیتی میفتاد تا بهت ثابت بشه.. نگه داشتن دارایی هایی که بهش رسیده خیلی با ارزش تره.. یه بار اشتباه کرد و زمینش و به خاطر نجات تو فروخت.. چون فکر میکرد با کار کردن پولش دوباره درمیا.. ولی الان منبع اصلی درآمدش رو هواس و هیچ جوهر نمیتونه سرش ریسک کنه.

چند قدم ازم فاصله گرفت و رفت سمت پنجره اتاق.. لاش و باز کرد و یه سیگار برای خودش روشن کرد.. تا وقتی نصف سیگارش و کشید منم همونجا درحالیکه با تکیه به دیوار رو زمین نشسته بودم زل زده بودم به روم به روم و به این فکر میکردم که چقدر میتونم این حرفا رو باور کنم؟

ولی خب باور کردنش کار سختی نبود.. هیربدم میتونست هزار و یک راه حل پیدا کنه برای خلاصی من از دست نورین.. اینکه خودش بره سمتش و از این طریق فکر نورین و از من منحرف کنه راحت ترین کار بود که انتخابش کرد و این نشون میداد که .. علاوه بر این دلیل.. به قول بهراد.. یه دلیل دیگه هم داشته.

چقدر راحت بود باور کردن همچین چیزی و چقدر سخت بود درک اینکه من انقدر در نظر هیربد کم ارزش بودم که حتی نخواست بعد از یک هفته بیستم و خودش بهم توضیح بده که چرا این کار و کرده..

- با همه این حرفایی که زدم و شنیدی.. دو تا راه برات مونده.. اولیش اینکه که زن من بشی.. دومیشم اینکه که منتظر بمونی تا اول سپهر و مونس.. بعدشم حیب بیان سراغت.

عین رباتی که دستور حرف زدن روش برنامه ریزی شده بود و بدون هیچ احساسی فقط باید اونا رو بازگو میکرد خیره به رو به روم گفتم:

- ولم کن.. بزار برم.

سیگارش و پرت کرد بیرون و پنجره رو بست و اومد سمتم..

- کجا بری؟ مگه جایی و داری؟

دلم میخواست از خاله ام بگم.. ولی حتی نمیتونستم دیگه بهش بگم خاله. نمیشد گفت تقصیر اونه چون منم خیلی وقت بود که دیگه سراغی ازش نگرفته بودم و الان حق نداشتم که توقع حمایت کردن داشته باشم. ولی خب رفتار منم بازتاب رفتار خودش بود که هیچوقت بعد از فوت مادرم.. منو نخواست.

از طرفی.. اگه میرفتم و .. بعد از کلی التماس و کوچیک شدن راضیش میکردم که بزاره شب به شب تو خونه اش سر رو بالش بزارم.. باید با اون پسر خاله بی همه چیزم که تو پست فطرتی فرقی با نورین و سپهر و حبیب نداشت سر یه سفره مینشستم و این واقعاً خارج از تحمل بود. چرا من نباید یه آدم درست حسابی تو فک و فامیلم پیدا بشه تا مجبور شم دست به دامن غریبه ها بشم برای نجاتم؟

- هر چند.. هر جا هم بری. تا وقتی تنها باشی و بی شوهر.. حبیب میاد پیدات میکنه و تلافی کاری که کردی و سرت در میاره مطمئن باش. ولی اگه من پشت باشم.. اونم به عنوان شوهر.. مطمئن باش هیچوقت نمیتونه آسیبی بهت برسونه و خودش و مالکت بدونه.

وسط فکر و خیال هام برای نجات پیدا کردن از این وضعیت.. حرفای بهراد و شنیدن صدای خونسرد و حق به جانبش واقعاً داشت کلافه ام میکرد. چرا میخواست همه راه های پیش روی من و به بن بست برسونه تا من مجبور بشم راهی رو انتخاب کنم که تا چند ساعت پیش یکی از غیر ممکن ترین های ذهنم بود؟

نه .. نمیتونستم. با اینکه ترس از حبیب تمام وجودم و تسخیر کرده بود .. ولی نمیتونستم به این آدم اعتماد کنم. اون یه هفته هنوز از ذهنم پاک نشده بود.. برای همین بازم خاله و پسر خاله ام و ترجیح دادم که گفتم:

- میخوام برم خونه خالم.. تو .. تو شهرستانه.

به پشتوانه کارت بانکی که هیربد بهم داده بود ادامه دادم:

- لزومی هم نداره تو منو برسونی.. خودم میتونم برم.

سکوتش نگاهم و به سمت خودش کشوند.. با اخمای درهم نگاهم میکرد.. انگار تیرش بدجوری به سنگ خورده بود.. چرا باید با خودش فکر میکرد که من به همچین پیشنهادی جواب مثبت میدم؟ مگه من چه خیری ازش دیده بودم که باور کنم اونم میتونه خوب باشه..

مثل روز برام روشن و واضح بود صحنه ای رو که حبیب و دار و دسته اش اومدن منو ببرن و فقط بهراد خونه بود.. یادمه که چه جوری التماسش کردم که نزاره به دست اونا بیفتم.. ولی فقط به من نگاه کرد و سیگار کشید. حالا چه جوری باید باور میکردم که همون آدم.. میخواد اینبار از دست حبیب منو نجات بده!

بعد از یک دقیقه که نمیدونستم چرا زل زده بهم نفسش و از بینش بیرون فرستاد و حین اومدن به سمتم گوشیش و از جیبش دراورد و گفت:

- یادم رفت بگم.. اینیکی راه از قبل سوخت شده!

آب دهنم و قورت دادم و خیره بهش گفتم:

- یعنی چی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به گوشیش خیره شد..

- صدای خاله ات و بشنوی میشناسی؟

هیچی نگفتم که صداش و برد بالاتر:

- میشناسی؟

- آره..

- قبل از اینکه بیدار شی بهش زنگ زدم. صداشم برات ضبط کردم تا خودت شاهد همه چی باشی.

- چی داری میگی برای خودت؟ تو.. شماره خاله من و از کجا آوردی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- زنگ زدم به هیربد که بیاد ببرت.. گفت به من ربطی نداره زنگ بزنی به خاله اش بیاد دنبالش.. شماره اش داد که قبلش بهش زنگ بزنی.

تمام تلاش من اون لحظه این بود که به جمله اولش اهمیت ندم.. باید جوری وانمود میکردم که جمله دوم برام مهمتره و اینکه هیربد شماره خاله من و از کجا آورده بود؟

من فقط یه بار اسم و فامیل پسر خاله ام و بهش داده بودم که اگه دوباره مزاحمتی ایجاد کرد بتونه از طریق پلیس اقدام کنه. یعنی انقدر براش مهم بود که هر جور شده از شر من خلاص شه که از طریق یه اسم و فامیل شماره خاله منو پیدا کرده و داده به بهراد؟

هنوز از بهت حرفش بیرون نیومده بودم که صدای مکالمه اش با خاله ام تو گوشم پخش شد:
- بفرمایید؟

- میخوامم با خانوم صداقتی صحبت کنم..

- خودم هستم بفرمایید؟

- راستش.. خواهرزاده اتون.. آنا. پیش منه! شرایطشم زیاد نرمال نیست.. از طریق جایی که کار میکرد متوجه شدیم که شما تنها فامیلی هستید که داره. برای همین تماس گرفتیم تا..
- بیخود فکر کردید که ما تنها فامیلشیم آقا. من اصلاً اینی که گفتید و نمیشناسم.

چشمام و محکم بستم و سرم و به دیوار چسبوندم. اگه انقدر اطمینان نداشتم که این صدا متعلق به خاله امه.. این مکالمه رو باور نمیکردم و خودم پامیشدم میرفتم دم خونه اشون.. ولی با این حرف..

دیگه صدایی از بهراد در نیومد و خاله ام بود که با توپ پر ادامه داد:

- من کسی رو که سال به سال خبری ازم نگیره و فقط وقت گیر و گرفتاریش یادم بیفته خواهر زاده نمیدونم. اینهمه وقت کجا بوده؟ کی به دادش رسیده؟ الانم همون برسه! پسر بدبخت من رفته دنبالش که بیارتش اینجا و زیر بال و پرش و بگیره با یه دست شکسته برگشته.. بعد چه جوریش روش میشه شماره من و بده و بگه بهم زنگ بزنی که پاشم پیام دنبالش؟ اونم وقتی نمیدونم تو این مدت کجا بوده و چه غلطایی کرده که تن خواهر بدبخت منو تو گور لرزونده. ما پیش مردم آبرو داریم همینجوری نمیتونیم بعد از اینهمه وقت دختره رو برداریم بیاریم خونه امون و جلوی دهنشونم بگیریم که پشت سرمون حرف نزنن. شما هم دیگه به من زنگ نزن. اون دختره خیلی وقته که برای من مرده و الانم دیگه مرگ و زندگیش همونقدری برام اهمیت داره که یه گربه خیابونی داره..

این اخلاق خاله ام و خوب میشناختم که وقتی میفتاد رو دنده حرف زدن تخت گاز میرفت. ولی این حرفا دیگه داشت منو به جنون میرسوند که دستام و گزاشتم رو گوشم و جیغ زدم:

- بس.. قطعش کن!

چند ثانیه تو همون حالت موندم و بعد دستام و از رو گوشم برداشتم. نگاه خجالت زده ام و دوختم به بهراد که داشت با نگاهش میگفت « حالا چی تو چنته داری؟ رو کن! »

خیلی سخت بود که اینجوری جلوی بهراد کوچیک و خجالت زده بشم. و حتی.. به جایی برسم که بخوام به پیشنهادش فکر کنم. با این حرفایی که خاله ام پشت سر هم ردیف کرد..

دیگه من چی میتونستم بگم؟ یه کلام پای حرفم وایمیستادم و میگفتم در هر صورت من میخوام برم اونجا؟

هرچند که حق دادن به خاله ام خیلی راحت بود.. اون موقعی که خونه هیربد بودم و خیالم جمع بود که همه جوهره هوام و داره.. هیچوقت به همچین روزایی فکر نمیکردم که بخوام براش آینده نگری کنم که حالا اینجوری به فلاکت و بیچارگی نیفتم..

انگار تنها راهی که برام مونده بود همین پیشنهاد مسخره و دور از باور بهراد بود.. با اینکه من حتی تو خوابم نمیدیدم که یک بار دیگه با بهراد رو به رو یا همکلام بشم.. حالا اون ازم میخواست که باهاش ازدواج کنم؟ با آدم غیر قابل اعتمادی مثل اون؟

چه جوری میتونستم این کار و بکنم؟ چه جوری.. چه جوری میتونستم به هیربد.. به علاقه ای که ازش تو قلبم بود خیانت کنم و بعد از اونهمه فکر و خیال قشنگ عاشقانه.. زن پسر عمومی همون آدم بشم؟

یه صدایی تو گوشم میگفت:

« مگه اونم همین کار و نکرد؟ مگه پشت پا نزد به همه چی؟ مطمئن باش این کار تو برای اون خیانت محسوب نمیشه.. چون دیگه ارزشی براش نداری. اگه داشتی.. الان به جای بهراد اون جلوت وایستاده بود.. »

با این فکر که اون الان پیش نورینه و من هنوز دارم بهش فکر میکنم.. به قدری از خودم متنفر شدم که دلم میخواست بمیرم و برای اینکه این حس یه کم تو وجودم کمرنگ بشه بدون هیچ فکر اضافه ای و قبل از اینکه بهراد بخواد بابت حرفای خاله ام بهم متلک بندازه بلند شدم و خیره به چشمای مشکیش که منتظر و کنجکاو بهم زل زده بود گفتم:

- پیشنهادت و .. فقط با یه شرط قبول میکنم!

گوشه لبش رفت بالا ولی دوباره به حالت جدی خودش برگشت..

- چه شرطی؟

- اینکه.. اینکه فقط رو کاغذ زن و شوهر بشیم.. باید به من قول بدی که هیچ رابطه ای بینمون نباشه. حتی.. حتی نمیخوام دستم بهم بخوره. من حاضرم.. خدمتکارت بشم.. تا فکر نکنی دلم فقط بخور و بخواب میخواد. نه .. من الان.. بیشتر از هرچیزی آرامش میخوام.. همین. ولی خدمتکار بودن و ترجیح میدم به.. به .. خیلی چیزای دیگه. اگه فکر میکنی نمیتونی همچین کاری بکنی.. بزار بیفتم دست همون حبیب..

- یعنی برات فرقی نداره که زن من بشی یا دست حبیب بیفتی؟

- نه.. چون آخر و عاقب جفتش یکیه!

- هه! پس حبیب و هنوز نشناختی بچه جون.. حتی اگه قضیه لگدی که پروندی هم به میون نبود.. کاری باهات میکرد که هر روز آرزوی مرگ کنی. میخوای یه چشمه از شگردای مخصوصش برای زن کردن دخترای باکره رو برات تعریف کنم تا کرک و پرت بریزه؟

نفس عمیق و لرزون و پر استرس بیرون فرستادم در حالیکه سعی میکردم لحنم همچنان محکم و سرد باشه..

- من.. من منظورم .. از آخر عاقبتش.. تجاوز نبود.

- پس چی بود؟

- خودکشی!

چشمای گشاد شده اش و که دیدم گفتم:

- چه به دست اون عوضی بیفتم.. چه تو بعد از ازدواج بخوای.. بهم .. بهم نزدیک بشی.. من خودم و از این زندگی خلاص میکنم. این .. قول و از خیلی وقت پیش به خودم دادم.

یه کم خیره خیره نگاهم کرد و گفت:

- باشه قبول.. قول میدم.. به هر حال منم برای اینکه دوباره به دست اون عوضیا نیفتی و بیشتر از این لت و پارت نکنن این پیشنهاد و دادم دیگه.

راه افتاد سمت در که اینبار پرسیدم:

- چرا؟

- چی چرا؟

- چرا.. نمیخواهی.. دوباره به دست اونا بیفتم؟

وقتی دوباره شونه هاش و بالا انداخت و با بیخیالی شروع کرد به حرف زدن فهمیدم از حالا به بعد هیچوقت نباید از این مرد انتظار یه حرفی داشته باشم که حالم و خوب کنه..

- فکر کن یه خورده حسابی با سپهر و حبیب دارم.. میخوامم از این طریق حالشون و بگیرم.

کاش حداقل.. یه حرفی از جبران اشتباهات گذشته اش و بلاهایی که سر من آورده بود میزد.. تا یه کم خیالم راحت میشد از اینکه شده حتی اندازه ذره ای مردونگی و انسانیت تو وجودش هست.

سعی کردم بیخودی خودم و امیدوار نکنم و گفتم:

- کی منو از اینجا میری؟

- کجا بیرم؟

با غم نگاهش کردم تا شاید از این لحن مسخره و سوالای بی موردش دست برداره.. ولی با جدیت منتظر بود تا جوابم و بشنوه.

- خونه خودت دیگه..

- پس الان کجاییم؟

چند قدم رفتم سمتش و ناباور گفتم:

- مگه خونه سپهر نیستیم؟

- نه! من همون دیشب آوردمت خونه خودم..

- پس چرا گفתי هنوز اونجاییم و انقدر استرس به من وارد کردی؟

- دروغ گفتم تا زودتر تصمیمت و بگیری.. حوصله منتظر موندن نداشتم!

من فقط داشتم با تاسف بهش نگاه میکردم ولی اون بدون اهمیت به من با یه نگاه کلی به سرتا پام گفت:

- بمون بینم چیزی پیدا میکنم بدم پوشی.. بعدشم بریم محضر.

با شنیدن اسم محضر قلبم از اضطراب وحشت به ضربان افتاد ولی به روم نیاوردم و گفتم:

- محضر؟ به همین زودی؟

- نه پس.. صبر کنیم اول خانواده ات رخصت بدن بیام خواستگاری بعدش نامزدم و بدن برم!
- دلم گرفت از شنیدن متلکش که به خانواده ام نسبت داد.. ولی به روم نیاوردم و گفتم:
- منظورم اینه که .. همینجوری کسی و عقد نمیکنن.. آزمایش و این چیزا میخواد..
- اون واسه عقد دائمه.. نه موقت. شناسنامه ات همراهت باشه حله.. ما هم فقط یه برگ و یه مهر پایه برگه میخوایم که زبونمون پیش بقیه دراز باشه.
- بی اختیار نفس راحتی کشیدم.. شاید اسم صیغه یا عقد موقت برای هرکس دیگه ای آزار دهنده باشه.. ولی برای من نبود.. چون این یه ازدواج واقعی نبود و ترجیح میدادم در آینده هیچ رد و نشونی ازش تو زندگیم باقی نمونه.. البته.. اگه خوشبینانه به قضیه نگاه میکردم و به این باور میرسیدم که بهراد پای قولی که داده وایمیسته. امیدوارم وایسته چون از حالا به بعد.. با هر اتفاقی ممکنه آینده ام از اینی که هست خراب تر بشه.
- من.. شناسنامه ام همراهم نیست...
- پس کجاست؟
- تو.. تو خونه ای که .. هیربد گفته بود.. باید توش زندگی کنم. کلیدشم.. تو کیفمه. کیفمم خونه سپهره..

- اووووووووووووووو. چه معمای پیچیده ای درست کردی.. یه کلمه بگو کلید تو کیفته دیگه. کیفتم اونجاست.. پایین تخته..

با تعجب نگاهی به کیفم انداختم و دوباره بهش خیره شدم که گفت:

- داشتم از اونجا میاوردمت یه دختره آورد بهم داد.. یکی از مستخدماي سپهر بود انگار..
یهو زد زیر خنده..

- بدبخت فکر کرد هیربدم کلی خوشحال شد که دارم میبرمت.. مگه از هیربد چی گفته بودی بهش؟

جوابش و ندادم که ادامه داد:

- اون بهم گفت قرصت و هر جور شده بدم بخوری.. و گرنه من که نمیدونستم قلبت قسطی میزنه.

ضربه ای که به نوک بینیم زد انقدر یهویی بود که نتونستم واکنشی نشون بدم..

- خودمونیم.. همه جات درب و داغونه ها. بمون تا پیام.

بهراد رفت و من فقط تونستم قدم های ناتوانم و بکشونم سمت تخت و بشینم روش..
میدونستم اگه قرار باشه بشینم و به تک تک این اتفاقات و حرفایی که تو این چند دقیقه

شنیدم فکر کنم رسماً دیوونه میشم. پس شاید بهتر بود ذهنم و از همه چیز و همه کس خالی کنم تا ببینم تقدیرم باز چی برام در نظر گرفته..

به نظرم همینکه دیشب گیر حبیب نیفتادم از طرف خدا یه نشونه بود.. شاید بهرادم تو عمل چیزی از حبیب کم نداشت.. ولی همینکه با پیشنهاد ازدواج جلو اومد تا از دست اونا نجاتم بده.. یه کم امیدوارم کرد به خودش.

شاید به زبون نیاورد.. ولی من تغییرات محسوسی تو رفتارش نسبت به چند ماه پیش حس میکردم. دیگه از اون کینه و نفرت خبری نبود انگار.. نمیدونم چرا.. حتی ممکن بود همه اینا فیلم باشه.. ولی منی که از اون خونه و آدماش خلاص شده بودم.. بهرادم غنیمت میدونستم.

اما.. وسط همه این جنجالا.. هیچ چیز نمیتونست جای هیربد و تو قلب و ذهن من پر کنه. دلم ذره ای آرامش از جنس هیربد میخواست.. ذره ای امنیت.. ذره ای دوست داشتن. ولی انگار هیربد آرامش و داشت تو جای دیگه و پیش کس دیگه ای پیدا میکرد.

کاش هیچوقت از بهراد درباره ورشکسته شدنش نمیشنیدم.. کاش با همون فکرای فانتزی و قشنگ خودم.. حس میکردم به خاطر منه که داره با نورین میگرده.. کاش خودش بیاد و منو از اینهمه سردرگمی دریاره..

« بیا هیربد.. بیا.. من خیلی به با تو بودن عادت کردم. بیا هنوز دیر نشده.. من فقط منتظر یه اشاره و یا یه پیام کوچیک از تو ام.. فقط بهم بگو میای.. من تا صد سال دیگه هم منتظرت می مونم.. »

تو فکر و خیالاتم بودم که در باز شد.. به هوای اینکه بهراده سرم و به سمتش برنگردوندم ولی با شنیدن صدای خانومی که گفت:

- صبح بخیر!

سریع از جام بلند شدم و با چشمای گرد شده زل زدم بهش.. انگار مستخدم خونه بهراد بود که با یه سینی صبحونه اومده بود تو اتاق..

سینی و گذاشت رو میز کنار تخت و به منی که هاج و واج داشتم نگاهش میکردم گفت:

- امری ندارید با من؟

گلوم و صاف کردم و به سختی گفتم:

- این.. این برای منه؟

- بله.. آقا گفتن براتون بیارم.

اختیار حرفام دست خودم نبود انگار که عین طوطی جمله اش و تکرار کردم:

- آقا گفتن .. برای من بیاری؟

- بله خانوم..

حرفی که از من نشنید با یه با اجازه رفت بیرون و من خیره به اون سینی پر و پیمون صبحونه داشتم فکر میکردم که بهراد هدف خاصی داره از این کارا؟

من انتظار داشتم مثل تمام این شیش ماه باز من و به چشم یه خدمتکار بینه و حالا اون به خدمتکارش گفته بود که برام صبحونه بیاره!

دلم برای خودم سوخت.. چقدر کم توقع شده بودم.. چقدر خودم و کوچیک میدونستم که با دیدن یه سینی صبحونه انقدر تعجب میکردم .. انگار یادم رفته بود که آنالی قبلی چه جوری بود.. شاید زندگی شاهانه و مجللی نداشتیم.. ولی مثل همه دخترا عزیز کرده خانواده ام بودم و تا وقتی بودن.. کسی حق نداشت از گل کمتر بهم بگه.

اما الان تو نقطه ای قرار داشتم که حتی اگه بهم فحش میدادن و کتکم میزدن.. بازم باید خداروشکر میکردم که حداقل به حریمم تجاوز نمیکنن!

سینی و برداشتم و گذاشتم رو تخت.. زیاد اشتها نداشتم.. ولی برای اینکه راه به راه به خاطر ضعف و افت فشار غش نکنم چند لقمه خوردم. که البته طعمش با بغضی که تو گلوم بود تلخ تر از زهرمار شد.

خیره به لیوان چایی نیمخورده بودم و به این فکر میکردم که به هیربد زنگ بزنم یا نه که در اینبار توسط بهراد باز شد.. نگاهم و به دستش دوختم که یه شلوار و یه کاپشن بهاره مردونه رو گرفت سمتم و گفت:

- بیا.. به جز اینا چیزی پیدا نکردم.. پوش بریم.

- من لباسای تو رو پوشم؟

- تو ماشینی دیگه کی میخواد ببندت؟ رفتیم شناسنامه ات و برداری همونجا آماده میشی لباسا و وسایلم با خودت برمیداری..

بی حرف لباسا رو ازش گرفتم که نگاهش افتاد به سینی صبحونه..

- چیزی نخوردی که..

- اشتها ندارم.

- من اهل ناز کشیدن نیستم..

سریع جبهه گرفتم و توپیدم:

- کجای حرف من معنی ناز کردن میداد؟ گفتم دیگه اشتها ندارم.. انقدر تو این مدت حرص و جوش خوردم و هرچی دیدم ریختم تو خودم که دیگه جایی برای غذا نمی مونه. کار من دیگه از ناز کردن و این حرفا گذشته.. خیالت راحت باشه.

چپ چپی نگاهم کرد و حین رفتن سمت در گفت:

- خیال میکردم تو این مدت عوض شدی.. ولی هنوز همون زبون دراز چشم سفید پررویی که آدم و با حرفاش به جنون میرسونه..

قبل از اینکه بره بیرون بی اختیار گفتم:

- ولی تو عوض شدی..

وایستاد و با یه ابروی بالا رفته نگاهم کرد..

- چطور؟

ترجیح میدادم دیگه سوالی تو دلم نگه ندارم و تکلیفم و از حالا به بعد بدونم. دیگه احساسی این وسط نبود که بخوام به خاطرش جلوی زبونم و بگیرم و یه حرفایی رو نزنم.. پس حرف زدنم راحت تر بود.

- انگار.. دیگه خیلی از من بدت نمیاد.

- چرا اینجوری فکر میکنی؟

- یعنی بدت میاد؟

- پوووووف لابد اگه بگم آره میخوای بگی پس چه جوری حاضر میشی با کسی که ازش بدت میاد ازدواج کنی نه؟

- این.. این سوال برای هر کسی ممکنه پیش بیاد..

چند قدم به سمتم برداشت و با لحنی که رنگ و بوی تمسخر و تحقیر داشت گفت:

- بین منو.. یه وقت خیال نکنی عاشق سینه چاکت شدم که دارم همچین پیشنهادی میدما.. هر موقع خواستی همچین فکری تو سرت راه بدی به حرفای چند دقیقه پیشم فکر کن.. همون قضیه قلب سنگی و ایل و طایفه سرد و از این چیزا.. ما کلاً هرکاری کنیم.. حتی اگه قدم خیر و مثبت برای کس دیگه ای باشه.. قبلش میشینیم دو دوتا چهارتا میکنیم تا ببینیم چی گیر خودمون میاد. مثل هیربد که با فروختن اون زمین و به دست آوردن تو.. از تنهایی و گوشه گیری درومد و یه مدت واسه خودش یه همسفره پیدا کرد.

دستام و مشت کردم و دندونام و بهم فشار دادم.. چرا تا میخواستم با چهارتا جمله فکر هیربد و از سرم بیرون کنم دوباره حرفش و پیش میکشید؟ چرا انقدر حرفاش در عین اینکه حقیقت بود زهر داشت؟

نفس عمیقی کشیدم و با صدای لرزون گفتم:

- تو هم خیالت راحت باشه.. من .. من دیگه هیچوقت به همچین چیزی فکر نمیکنم.. چون آخر آخرش.. تنها چیزی که نصیب آدم میشه.. افسوس و حسرت به خاطر وقتی که بیخودی صرف شد و قلبی که بیخودی درگیر شد.. هه .. به خصوص تو این مورد .. دور خاندان و طایفه شما رو خط کشیدم.

بعد از چند ثانیه که با نگاه جدی و عصبیش براندازم کرد گفت:

- کار خوبی میکنی.. بپوش بریم!

از اتاق بیرون رفت و منم بعد از استفاده از دستشویی اتاق.. مشغول درآوردن لباس ناراحتی که از دیشب تو تنم بود و انگار داشت همه بدنم و میخورد شدم..

بعد از پوشیدن لباسای بهراد و نگاه کردن به خودم تو آینه نمیدونستم بخندم.. یا به حال خودم گریه کنم. که مجبور بودم تو همچین وضعیتی قرار بگیرم.

شلوار بهراد که کمرش و چند لا تا کرده بودم که هم کیپ بشه و هم قدش یه کم کوتاه بشه بازم برام بلند و گشاد بود.. تعجبی هم نداشت. پاهای دراز اون کجا و پاهای من کجا.

از زیر کاپشنم همون پیراهنی که خودش تنم کرده بود و پوشیدم و کلاه کاپشنم به عنوان پوشش موهام رو سرم انداختم.

لباسای گشاد و شل و ولم با اون قیافه ماتم زده قیافه ام و به قدری درمونده و بدبخت نشون میداد که خودمم دلم به حال خودم سوخت. این آدما واقعاً از سنگ بودن که به هیچ وجه احساس دلسوزی نداشتن و به قول بهراد از هر کسی برای رسیدن به منافعشون بهره میبردن..

جلوی در اتاق یه لحظه مکث کردم.. دستم بدون اراده داشت میرفت سمت گوشیم که به هیربد زنگ بزnm ولی شک و دودلی نمیزاشت حرکت و تا آخر پیش ببرم.

هیربد از طریق بهراد در جریان در اومدن من از اون خونه قرار گرفته بود که شماره خاله ام و بهش داده بود و خیلی راحت من و پاس داد! اگه حتی قدر سر سوزنی براش ارزش داشتم.. خودش بهم یه زنگ میزد و حالم و میپرسید. من .. تا همینجا که از خودم و غرورم زدم کافی بود.. دیگه از این بیشتر خیانتی به خودم محسوب میشد.

از اتاق که رفتم بیرون همون موقع بهرادم از اتاقش بیرون اومد و با دیدن من تو اون لباسا و سر وضع یه کم خیره خیره نگاهم کرد ولی من نگاهم و گرفتم و خواستم برم سمت پله ها که صداش و شنیدم که پقی زد زیر خنده. با تعجب برگشتم سمتش.. این آدم چقدر راحت میتونست نسبت به همه چیز بیخیال باشه..

با اشاره به سر و وضعم گفت:

- رفتیم شناسنامه ات و برداریم حتماً لباسات و عوض کن.. وگرنه این وسط یه پرونده همجنس بازی هم برام باز میکنن اون موقع خر و بیار باقالی و بارش کن.

با بی تفاوتی نگاهم و ازش گرفتم و راه افتادم.. نمیدونستم چرا باید اینقدر شاد باشه و مزاح کنه.. من که انگار دیگه هیچ دلیلی برای خندیدن نداشتم.. درست مثل هیربد اوایل آشنایمون. وای! بازم هیربد.. چرا اسمش از ذهنم بیرون نمیرفت؟ تا کی قرار بود حسرت روزای از دست رفته عمرم و که تو اون خونه و کنار هیربد گذشت و بخورم؟ این فکر آدم و به تباهی میکشوند.

با نگاهی به گوشه و کنار عمارت بهراد که شروع خدمتکار بودنم و توش رقم زد از پله ها رفتم پایین.. تمام خاطرات تلخ و عذاب آور اون یه هفته همچنان تو ذهنم مونده بود و موقع رد شدن از سالن.. با دیدن ستونی که یه روز آدمای بهراد من و بهش بستن سر جام موندم و بهش زل زدم..

- به چی نگاه میکنی؟

نگاهم و از ستون به صورت بهراد که پشت سرم وایستاده بود دوختم و گفتم:

- اون روزی که منو به این ستون بسته بودی و داشتی باهام دارت بازی میکردی.. هیچوقت فکرشم نمیکردم یه روزی حاضر بشم که باهات ازدواج کنم.

دلم میخواست با این حرفا یه کم وجدانش و قلقلک بدم و یادش بندازم که چه بلاهایی سرم آورده.. تا از این به بعد سعی نکنه تکرارشون کنه. ولی پررو تر و وقیح تر از این حرفا بود که گفت:

- تو حاضرشدی باهام ازدواج کنی؟؟؟؟؟ درسته که من این پیشنهاد و دادم.. ولی اگه خوب به قضیه نگاه کنی میفهمی اونی که از موقعیت های عالی زندگیش گذشته من بودم.. من بدون این ازدواج به زندگیم خیلی راحت ادامه میدم.. ولی تو بدون این ازدواج.. یه جورایی به فنا میری.. اینو همیشه یادت باشه.

راه افتاد که بره و من با عصبانیت و خشمی که همه وجودم و میلرزوند پشت سرش راه افتادم..

- از این به بعد قراره همینجوری باشه؟ هر روز و هر لحظه منت این لطف و سرم بزاری؟

- تا وقتی زبونت کوتاه نشه و هر شر و وری و به دهنِت نیاری آره..

در و باز کرد و منتظر شد که اول من برم و قبل از بیرون رفتنم با حرص تو صورتش گفتم:

- احساس میکنم تحمل حیب خیلی راحت تر از تو بود..

- هنوزم دیر نشده.. میتونیم بریم در خونه اش و دو دستی تو رو تقدیمش کنم!

حرف زدن با این آدم که پشت سر هر حرفت یه چیزی بارت میکرد که میشد هیزمی زیر آتیش عصبانیت هیچ فایده ای به جز کلافگی خود آدم نداشت.. پس چه بهتر که تا حد امکان باهاش همکلام نمیشدم.. اینجوری خودمم آرامش بیشتری داشتم.

هرچند که هنوز حس میکردم همه این رفتاراش یه آرامش قبل از طوفانه و اون صیغه محرمیت بیشتر از اینکه برای حبیب یا سپهر کاربرد داشته باشه.. برای خودش داره.. ولی فرصت زیادی برای تصمیم گیری نداشتم و مجبور بودم به سازی که برام کوک کرد برقصم!

×××××

تو ماشین بودم و منتظر کسی که این ساعت باهاش قرار داشتم.. با نگاهی به ساعت و دیدن چند دقیقه ای که تا قرارم مونده بود گوشیم و برداشتم و شماره بهراد و گرفتم. به امید اینکه این دفعه جواب بده..

از صبح که بهم خبر داده بود آنا رو از اون خونه برده.. دیگه خبری ازش نداشتم. البته خودم بهش گفته بودم که پیش آنا جواب گوشیش و نده ولی آخه نمیشد که تو این چند ساعت همش پیش آنا باشه!

اینبار بعد از چند تا بوق بالاخره جواب داد:

- بله؟

- زهرمار بله! آدم نیستی تو؟ نمیفهمی من الان تو چه وضعیتی؟ چرا اون گوشی بی صاحبیت و جواب نمیدی؟

- خودت گفתי جواب نده!

- گفتم وقتی پیش آنایی جواب نده.. هر وقت از پیشش رفتی خودت که میتونستی زنگ بزنی.

- یادم رفت حالا چیکار داری؟

دستی به صورتم کشیدم و نفسم و فوت کردم.. فعلاً بهش محتاج بودم و نباید جوری رفتار میکردم تا دق و دلی من و سر آنای بیچاره مظلومم در بیاره..

- کجایی؟؟

- تو ماشین.. جلوی در خونه دوستت.. منتظرم وسایلت و جمع کنه بیاد!

غم تموم عالم یک جا نشست تو دلم.. یعنی جدی جدی داشتم آنا رو از دست میدادم؟

- راضی شد بره خونه خاله اش؟

- آره!

چشمام و محکم بستم.. هرچند که بد نمیشد.. به نظرم از پس خودش در برابر پسرخاله اش برمیومد و اون عوضی هم جلوی چشمای پدر و مادرش کاری نمیتونست بکنه..

ولی همین مسئله باعث میشد که من عزمم جزم تر شه برای کارایی که میخوام بکنم تا دوباره به آنا برسم. ولی تا قبل از اون که هیچی مشخص نبود.. نباید حتی با یه حرکت کوچیک ساده همه برنامه هام و بهم میریختم و امید اون دختر و برای چندمین بار ناامید میکردم.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- خ. خیلی اذیتش کردن؟

- من چه میدونم.. بازرسی بدنیش نکردم که! قضیه لو رفتن مهمونی چی شد؟ نفهمیدن که کار ماست؟

- از کجا میخواستن بفهمن؟ من که پیش نورین بودم.. تو هم که اونجا بودی..

- آزادشون کردن؟

- نورین داشت میرفت سراغ ادهم بینه میتونه کاری بکنه یا نه.. میگفت چون اولای مهمونی بوده میتونن بگن یه جشن مختلط ساده بوده و زیرسیلی ردش کنن.

- تقصیر توئه دیگه.. من هی گفتم بزار آخر شب زنگ بزیم که بیان بساط خرید و فروششون و بینن و شیرین چند سال براشون ببرن!

با عصبانیت و لحن تند توپیدم:

- تا آخر مهمونی دیگه چیزی از آنا باقی نمی موند.. تو دست چند تا حرومزاده بیناموس باید دست به دست میشد تا بالاخره یکیشون پسندنش؟ یا بدتر از اون بیناموسا.. فکر کردی اون حبیب مادر *** صبر میکرد تا مهمونی تموم شه؟ همونجا کارش و میکرد و زهرش و میریخت.

سکوتش نشون میداد که حرفام قانعش کرده.. من خودمم بدم نمیومد با یه مدرک نون و آبدار لو میرفتن و حالا حالا پاشون گیر میموند.. ولی فکر آنا که باید تمام ساعت های اون مهمونی مزخرف و تحمل میکرد نمیزاشت به همچین چیزی بها بدم.

- اوکی! میگم.. با خودش که نمیخواه حرف بزنی هان؟

با اخمای درهم پرسیدم:

- چطور؟

- همینطوری! آخه هی میرسید هیربد کجاست و من و ببر پیشش یا میخوام بهش زنگ بزیم.. منم میپیچونمش.

قلبم داشت از جا کنده میشد.. یعنی هنوز به من امید داشت؟ که میخواست بیاد پيشم؟ ای خدا
من با این دختر چیکار کرده بودم؟

- نگفتی که دیشب با نورین بودم؟

- نه بابا برای چی بگم؟

- بهراد.. دهنّت و میندیا! آنا تو این مدت به اندازه کافی زجر کشیده.. نمیخوام یه بارم به
خاطر کارایی که من مجبورم برای نجات زندگی جفتمون انجامش بدم فکر و خیال کنه و
عذاب بکشه. این ماجرا که با برنده شدن من تموم شد.. خودم میرم دنبالش و همه چیز و براش
توضیح میدم. ولی الآن نمیخوام چیزی بدونه و الکی امیدوار بشه.

- چرا الکی؟ مگه قرار نبود امروز..

- هنوز نیومده سر قرار.. شاید اصلاً نتیجه ای نداد. باید خیالم از هر طرف راحت شه.. بعد
دوباره برم سراغش و از دلش در بیارم.

- اومد بیرون.. من برم.. فعلاً!

- بهراد مواظبش باش.. جون تو و جون آنا!

- اوکی بای!

تماس و که قطع کرد خیره به رو به روم به فکر فرو رفتم. نمیدونستم اعتماد کردن به بهراد تو این شرایط اونم وقتی یه بار خودش عامل اصلی ضربه زدن به روح و روان آنا بوده کار درستی بود یا نه.. ولی با حرفای اون شبش حس کردم واقعاً پشیمونه و به خاطر جبران اشتباهشم که شده کمکم میکنه.

نفس عمیقی کشیدم و سرم و گذاشتم رو فرمون.. آنا امروز از این شهر میرفت و من دیگه معلوم نبود کی بینمش.. تو همین یه هفته ده روزی که روزام و با ندیدنش سر میکردم داشتم به مرز جنون و دیوونگی میرسیدم. از حالا به بعد باید چیکار میکردم؟ اونم وقتی نمیدونستم تو خونه خاله اش و پیش اون پسره آشغال قراره چی بهش بگذره!

تنها امیدم به خود آنا بود که تحمل کنه تا وقتی من برم سراغش.. البته.. اگه تا اون موقع به جای عشق و علاقه تو قلبش نفرت پرورش نداده باشه. هرچند که حق داره!

با باز شدن در ماشین سرم و از رو فرمون برداشتم و با یه نفس عمیق خودم و آماده کردم برای پیش بردن برنامه ای که اگه دقیق و بی نقص پیش میرفت.. من و میرسوند به اون کسی که آرزوش و داشتم!

xxxxxx

بعد از خوندن صیغه برگشتیم خونه بهراد.. تو تمام مسیر من ساکت و صامت نشسته بودم و هیچ صدایی ازم درنمیومد.. برعکس بهراد زیادی شنگول بود و با سوت های اعصاب خورد کنش روانیم کرده بود.. شایدم میخواست یه جوری صدام و دربیاره که موفق نشد.

چون تمام حواس و فکر من پیش کاری بود که کردم. اینکه کارم درست بود یا نه! اون فکرای که مدام از ذهنم پس میزدم حالا داشتن خودشون و نشون میدادن. ولی دیگه وقتی برای پشیمونی نبود.

از بین دو تا راهی که برام مونده بود.. فقط این یه کم معقول تر به نظر میرسید. یه جورایی انتخاب بین بد و بدتر بود که من بد و ترجیح دادم.

ولی کاش.. هیربدم یکی از این راه هایی بود که پیش روم داشتم. در اون صورت بدون فکر کردن اون و انتخاب میکردم.. اعتمادی که من به هیرب داشتم محال بود تا آخر عمرم به هیچکس دیگه ای داشته باشم. امنیتی که در حضور اون حس میکردم.. محال بود در حضور کس دیگه ای باشه. ولی انگار وقتش بود که به همه صفت های خوبش.. بی معرفتی هم اضافه کنم.

بهراد که برای آوردن چمدون تا توی همون اتاقی که توش خوابیده بودم اومد.. چمدون و گذاشت گوشه اتاق و نگاهی به من که مستاصل و بلاتکلیف وسط اتاق وایستاده بودم انداخت.

او مد طرفم و پرسید:

- چته تو؟ چرا ماتم گرفتی؟

بازم جوابم سکوت بود.. چه فایده ای داشت حرف زدن وقتی میخواست با جمله پر از تمسخر
دیگه جوابم و بده و حالم و از این بدتر کنه.

- زبون دوازده متریت کجاست؟ قورتش دادی؟

نگاهش کردم.. فاصله کم بینمون معذبم کرد. چرا انقدر نزدیک وایستاده بود؟ خواستم با
عصبانیت و توپ پر حالیش کنم که حدش و بدونه ولی در برابر چشمای گیج و بهت زده
من.. دستش رو دكمه هام لغزید..

-شروع کنیم؟

عصبانیت جاش و به اضطراب و هراس داد و من با ترس رفتم عقب و لرزون لب زدم:

-چیو؟

-زند گیمونو..

تو لحن خونسردش خبری از شوخی نبود.. ولی من با بهت بهش نگاه میکردم که در ادامه
بخنده و بگه که داشت شوخی میکرد. اما اینطور نشد و من با حیرت گفتم:

-ولی..قرارمون این نبود!

خنده ای که انتظارش و داشتم الآن شنیدم.. ولی نه با منظوری که من فکر میکردم.. مستانه خندید و لرزش تن منو بیشتر کرد.. از وقتی دیدمش.. برای اولین بار بود که منو یاد بهرادی که شناختم مینداخت. انگار تازه داشتم میفهمیدم هیچ چیز تو وجود این مرد عوض شدنی نیست!

-واقعاً فکر کردی تو شرایط و جایگاهی بودی که قول و قرار بزاری؟

دست خودم نبود که نتونستم قوی باشم و بی اختیار اشکام سرازیر شد.. فکر کردن به اون روزا و اون عذابا.. فکر کردن به اینکه حالا اون مرد نامرد محرم و شوهر منه سرعت ریزش اشکام و بیشکر میکرد..

-من..من به تو اعتماد کردم نامـــــرد!

فاصله ای که بینمون ایجاد کرده بودم و دوباره پر کرد.. تو نگاهش حتی یه ذره غم و پشیمونی بابت درآوردن اشکم نبود.. ولی با دست اشکامو پاک کرد و صورتم و قاب گرفت..

-خب الانم بد نشد..یاد میگیری که دیگه به هر کسی اعتماد نکنی..

با هر زوری که بود جلوی گریه ام و گرفتم.. تو این لحظه ضعف جواب نمیداد.. باید با همچین آدمی محکم و قاطع برخورد میکردم و یادش مینداختم که درباره نتیجه بلایی که قرار بود خودش یا حبیب سرم بیارن چی گفتم بودم.

نفس عمیقی کشیدم و مصمم گفتم:

-خودمو میکشم!

لبخندش ترس و دلهره ام و بیشتر میکرد و بیشتر بهم ثابت میکرد که چه حماقتی کردم که حتی به اندازه چند درصد اون و بهتر از حبیب تصور کردم.

هنوز قدرتی برای تکنون دادن خودم و آزاد شدن از دستش پیدا نکرده بودم که خیره به لبام سرش و آورد جلو و زمزمه مانند گفت:

-از جنازه اتم نمیگذرم..

چشمام و بستم و لبام و چفت کردم ولی مطمئن بودم که این لحن مصمم در هر صورت کارش و میکنه و من تو ذهنم فقط داشتم دنبال یه راه بدون درد و بی دردسر برای خودکشی میگشتم که با صدای چند تقه که به در خورد جفتمون از جا پریدیم.

از بهت بهراد که حالا داشت گیج و منگ بهم نگاه میکرد استفاده کردم و سریع با تنه ای که بهش زدم خودم و از چنگش بیرون کشیدم و به گوشه ای ترین قسمت اتاق پناه بردم.

با بدنی که به لرز افتاده بود و چشمایی که دو دو میزد از استرس و هراس نگاهش میکردم..
اونم بدون اینکه از جاش تگون بخوره نگاهش به من بود ولی خیلی زود به خودش اومد و راه
افتاد سمت در.

لای در و باز کرد.. من دیدی به اون سمت نداشتم ولی صدای مستخدمتش و تشخیص دادم:

- ببخشید آقا.. دو نفر اومدن با شما کار دارن؟

- دو نفر کیه دیگه؟

- آقا حبیب و آقا سپهرن!

من این گوشه اتاق با شنیدن اسم اون دوتا اونم درست بعد از شوکی که بهراد بهم وارد کرد
داشتم پس میفتادم ولی بهراد با خونسردی گفت:

- باشه برو بگو الان میام.

بعدش چرخید سمت من و بدون اهمیت به حال زارم که مطمئن بودم هرکی ببینم متوجهش
میشه اومد طرفش و بازوم و گرفت و دنبال خودش کشوند..

پام و رو زمین محکم کردم و نالیدم:

- کجا؟؟؟؟

- نشیدی مگه؟ حبیب و سپهر او مدن.. احتمالاً دنبال تو!

زدم زیر گریه و زار زدم:

- مگه قرار نشد منو نجات بدی؟ مگه نگفتی نمیزاری دستشون بهم برسه؟ بیشرف همین چند ساعت پیش بهم قول دادی.. چرا انقدر سریع بهم ثابت کردی که نامردی و نمیشه رو قولت حساب کرد؟

ضربه ای که تو صورتم زد.. انقدری محکم نبود که دردم بگیره.. ولی ناغافل بودنش ساکت کرد..

- خفه شو.. فقط کاری که بهت میگم و بکن!

تو دهنی آرومش و با مشت محکمی روی شونه اش تلافی کردم و با همه نفرت و خشمم گفتم:

- خیلی آشغالی!

قفسه سینه اش که تند تند بالا پایین میشد مسلماً از خشمش بود ولی من قصد معذرت خواهی و پشیمونی بابت حرفی که صد در صد لایقش بود نداشتم.

فکر میکردم الآن اونم با یه ضربه دیگه تلافی کنه ولی بعد از چند لحظه مکث دوباره منو دنبال خودش کشید و فقط گفت:

- اون پایین اگه یه کلمه حرف زدی نزدیا!

- به تو ربطی نداره که من..

فشار دستش و دور بازوم بیشتر کرد..

- دهن تو ببند!

- آخخخخ.. ولم کن عوضی.

- وای به حالت اگه صدات و بشنوم.

با رسیدنمون به پله ها و دیدن سپهر و حبیب از دور دیگه جوابی به حرف بهراد ندادم.. نه اینکه نخوام.. نتونستم. با دیدن اون دوتا کابوس مجسم لال شدم و فقط با هدایت دست بهراد که حالا به جای فشار دادن بازوم با نرمی شونه ام و نگه داشته بود و من و همراه خودش میبرد از پله ها پایین رفتم.

به آخرین پله که رسیدیم متوجه حضورمون شدن و سرشون به سمتمون چرخید.. فقط چند ثانیه با دیدن من کنار بهراد مکث کردن از تعجب و خیلی زود لبخندای زشتتون رو لبشون نشست.

راه افتادن سمتمون و من بدون فکر و بی اختیار خودم و تقریباً کشوندم پشت بهراد که با اینکار نگاه بهرادم به سمت کشیده شد.. نمیدونم چرا ولی تو اون لحظه تنها آدمی که به نظرم رسید ازش کمک بخوام همین آدمی بود که چند دقیقه قبل همه باورام و زیر و رو کرد.

به چند قدمیمون که رسیدن سپهر بود که خطاب به حبیب گفت:

- دیدی گفتم کار بهراده و اون دختره چرت گفت هیربد بردش؟ هیربد کل دیشب پیش نورین بود کی وقت کرد بیاد خونه ما سراغ این دختره؟

قلبم داشت از سینه ام به بیرون پرت میشد.. هر یه کلمه حرفشون یه خنجر تیز تو قلبم فرو میکرد. کاش میتونستم خفه اش کنم ولی همینکه از پس این ترس و وحشتم برمیومدم هنر کرده بودم.

حبیب سری به تایید برای حرفای سپهر تکون داد و همینطور که دستش و به سمتم دراز میکرد گفت:

- دمت گرم بهراد! میدونستم تو اون شرایط فقط به تو میشه اعتماد کرد که گفتم برو دختره رو جمعش کن. حالا بدش بیاد که خیلی کار داریم با این خانوم کوچولو.

مرگ و جلوی چشم دیدم! منظورش چی بود؟ یعنی بهراد با حبیب دست به یکی کرده بود که منو براش نگه داره و هر وقت خواست بهش بده؟ پس قضیه صیغه و اون پیشنهادا چی بود؟ دستش هنوز بهم نرسیده بود که توسط بهراد به عقب کشیده شدم و با بهت خیره اش شدم. به من نگاه نمیکرد.. زل زده بود به حبیب که حالا اونم نگاه متعجبش میخ بهراد بود.

- دستت و بکش..

ابروهای حبیب درهم تر شد..

- یعنی چی؟ مگه قرارمون..

- من یادم نمیاد باهات قراری گذاشته باشم.

- مرتیکه مگه من دیشب بهت نگفتم برو اون دختره رو جمعش کن تا به وقتش ازت پسش بگیرم؟

- گفته باشی! مگه من آدمتم که گوش به فرمانت باشم؟ یا فکر کردی من مخم و خر گاز زده که همچین مالی و از وسط اون معرکه بیرون بکشم و بعدشم دو دستی تقدیم تو خودم؟ خودم چلاغم؟

دعوا داشت بالا میگرفت.. ولی قبل از اینکه حیب حرفی بزنه اینبار سپهر که از حرفای بهراد حرصی شده بود گفت:

- چرت و پرت نگو بهراد.. ما قبل از اینکه این دختره پاش به خونه تو برسه فروختیمش به حیب.. تو دیگه کاره ای نیستی این وسط!

خونسردی بهراد اونا رو عصبی میکرد و من و لحظه به لحظه متعجب تر..

- اولاً که مهمونی دیشبتون هنوز به مرحله خرید و فروش و معامله نرسیده بود.. در ثانی.. اصلاً بر فرض که رسیده باشه و این دختره رو هم فروخته باشید. الان دیگه من همه کاره اشم. پس بهتره هرچه زودتر شاخ و بکشید و تشریفتون و ببرید.

- یعنی چی همه کارشم؟

- یعنی شوهرشم!

آب دهنم و قورت دادم و نگاه هراسونم و دوختم به سپهر و حبیب که مات بهراد شده بودن و درکی از حرفاش نداشتن.. ولی بهراد با آرامش برگه صیغه نامه رو که هنوز تو جیبش بود درآورد و حین باز کردن تاش توضیح داد:

- دیشب که رفتم سراغ این دختره.. یکی از مامورا سر بزنگاه رسید و با دیدنمون تو اون شرایط مجبور شدم بگم نامزدیم و قراره عقد کنیم. اونا هم لطف کردن صیغه محرمیت بینمون خوندن تا وقتی که عقد کنیم خدای نکرده گناهی ازمون سر نزنه. البته یه کمم جیبشون و پر کردم.. ولی دیگه از صیغه نتونستن صرف نظر کنن.

حبیب و سپهر با دیدن اون صیغه نامه انقدر متعجب و حیرت زده شده بودن که اصلاً نمیفهمیدن این فیلنامه ای که بهراد تعریف کرد از سر تا پا ایراد داره. اهمیتی هم نداشت.. وجود اون صیغه نامه گواه حرفاش بود ولی حبیب انگار نمیخواست باورش کنه که با پشت دست ضربه این به برگه زد و گفت:

- جمعش کن این مسخره بازیا رو.. فکر کردی یه برگه و چهارتا مهر و امضا میتونه من و منصرف کنه؟ از کی تاحالا تو انقدر اهل دین و ایمون شدی که پایبند صیغه محرمیتی؟ یا چرا فکر کردی من به همچین چیزی اهمیت میدم و پا پس میکشم؟

- برای اینکه مجبوری اهمیت بدی. این برگه هم برای راضی کردن تو نیست .. برای اینه که بدونی قانون پشت منه و خیلی راحت میتونم با کمک همین برگه که از نظر تو بی ارزشه .. ازت شکایت کنم به جرم مزاحمت برای نوامیس. پس حواست و جمع کن!

سپهر بود که غرید:

- بهراد دیگه داری گه زیادی میخوریا! اون دختره خدمتکار من بوده! اصلاً تو به چه حقی برش میداری از خونه من میبریش؟

بهراد خنده ای کرد و جواب داد:

- یه جوری میگی انگار با یه قرارداد رسمی استخدامش کردی.. تو خودتم از هیربد دزدیدیش.. منم از تو.. دزد که به دزد بزنه.. میشه شاه دزد!

برگه رو دوباره تا کرد و گذاشت تو جیبش..

- اصلاً بر فرض که خدمتکار تو باشه.. الان دیگه زن منه. منم دلم نمیخواه زنم جایی کار کنه. پس بهتره هم تو برای خودت دنبال یه خدمتکار دیگه بگردی.. هم حیب واسه خودش دنبال یه زیرخواب دیگه باشه!

چرخید سمت من که چند قدم عقب تر وایستاده بودم و گیج و گنگ بهش نگاه میکردم. درسته که تو حرفاش هیچ حرمت و شخصیتی برای من قائل نشده بود و من و درست مثل

حبیب و سپهر یه کالای قابل معامله میدید.. ولی همینکه یه کلام جلوشون وایستاد و تهدید کرد که دست از پا خطا کنن شکایت میکنه یه ذره.. فقط یه ذره حال دلم و خوب کرد و استرسم و کم.

اومد طرفم و دستش و دوباره انداخت دور شونه ام..

- اگه دیگه حرفی نمونده تشریف ببرید.. دلم میخواد با همسرم تنها باشم.

حبیب با خشم و عصبانیت به دست بهراد که روشونه ام نشسته بود خیره شد و همونطور که انگشت اشاره اش و به نشونه تهدید تکون میداد پر حرص گفت:

- این کارت بی جواب نمی مونه بهراد! زیر بال و پر شماها رو نگرفتم که یه روز واسه خودم شاخ بشید.. اگه منو بشناسی خوب میدونی که بلدم چه جوری این شاخ و بشکونم.

حبیب رفت و بهراد رو به سپهری که هنوز داشت نگاهش میکرد با پوزخندی که گوشه لبش بود گفت:

- شرمنده دیگه پسرعمو.. مثل اینکه قسمت نیست اون زمین و داشته باشی. برو یه فکر دیگه برای به دست آوردنش بکن.. این راه حلت که سوخت!

سپهرم بعد از پرتاب نگاه پر از کینه و نفرتش به سمت بهراد رفت بیرون و من بعد از یک دقیقه که خیره به در ورودی مونده بودم تازه به خودم اومدم و موقعیتم و سنجیدم.

تقریباً تو بغل بهراد بودم.. بهرادی که قبل از اومدن اینا ترس و وحشت به جونم انداخته بود و میخواست به حریمم تجاوز کنه. اینکه نداشت به دست حبیب بیفتم جای قدردانی داشت.. ولی به شرط اینکه چند دقیقه پیش بهم ثابت نمیکرد که نیت خودشم مشابه نیت حبیبه. ولی من باید تا آخرین لحظه تلاش میکردم و نمیزاشتم که به پشتوانه اون صیغه نامه هرکاری دلش میخواد با آینده و آبروی من بکنه.

با این فکر قبل از اینکه حرفی یا حرکتی ازش سر بزنه با شونه ام تقریباً هلش دادم و چون حرکتیم یهویی بود چند قدم عقب عقب رفت و منم از همون فاصله استفاده کردم و دویدم سمت پله ها.

وسط راه برگشتم ببینم کجاست.. انتظار داشتم اونم مثل من در حال دویدن باشه ولی با دیدنش که آروم رفت سمت مبایل سالن و حین روشن کردن سیگارش خودش و انداخت رو مبل با تعجب نگاهش کردم.

جای ضربه های حبیب رو شکمم با این دویدن یهویی تیر کشیده بود و الان که میدیدم بهراد دنبالم نیست دیگه احتیاجی به دویدن نبود.. با اینحال دستم و گذاشتم رو شکمم و به راهم ادامه دادم و رفتم تو اتاق و با دیدن کلید پشت در نفس راحتی کشیدم و در و قفل کردم.

نمیفهمیدم علت این سکوت بهراد بعد از رفتن حبیب و سپهر چی بود و چرا جوری رفتار کرد انگار اصلاً من وجود نداشتم. ولی من همین رفتار سرد و بی محلیش و ترجیح میدادم به وقتی که بخواد بیاد طرفم و دوباره وجودم و به رعشه بندازه.

نفسی که چند دقیقه ای تو سینه ام حبس مونده بود و بیرون فرستادم و راه افتادم سمت تخت تا تن خسته و بیجونم و یه کم استراحت بدم.

دیگه خسته شده بودم.. دلم نمیخواست فکر کنم از این به بعد چی میشه! زندگی من جوری شده بود که حتی از یک ساعت بعد خودمم مطمئن نبودم و فقط باید لحظه هام و با استرس و هراس سپری میکردم.

دیگه کارم به جایی رسیده بود که واسه هر دقیقه ای که تو آرامش سپری میشد باید خدا رو شکر میکردم و هیچ بذر امیدی برای آینده توی دلم نمیکاشتم که با از بین رفتنش ناامید بشم.

رو تخت به پهلو دراز کشیدم در حالیکه نگاه خیره ام از تو کیفم جدا نمیشد.. هدف نگاهم کیفم نبود.. انگار داشتم از پشت چرم کیفم به گوشیم نگاه میکردم و وسوسه میشدم که بکشمش بیرون و باهاش به اون کسی که همچنان تمام ذهنم و درگیر خودش کرده بود زنگ بزنم.

دلم میگفت زنگ بزَن و عَلم نمیزاشت.. عَلم راست میگفت.. دلم زیادی داشت خودش و کوچیک میکرد.. شاید اگه قضیه شماره تلفن خالم و که هیربِد برای فرستادن من به بهراد داده بود نمیفهمیدم.. هیچوقت حرفای بهراد و باور نمیکردم و اول خودم از همه چیز مطمئن میشدم و بعد قضاوت میکردم. ولی هیربِد با اون کارش.. خیلی چیزا رو به من ثابت کرد.

ولی شاید بد نباشه زنگ بزَنم و با گفتن این قضیه که یه جورایی زن بهراد شدم بجزونمش.. مثل کاری که اون تو این مدت داره انجام میده.. جزوندن من! مطمئناً در جریان نیست.. چون اون انتظار داشت بهراد من و ببره پیش خاله ام..

یا شایدم خود بهراد بهش گفته بود و انقدری این موضوع براش بی اهمیت بود که هیچ واکنشی نشون نده و زنگ زدن من فقط بیشتر کوچیک و تحقیرم میکرد..

برای اینکه این وسوسه شدن و برای همیشه از بین ببرم بلند شدم و گوشیم و با حرص از تو کیفم درآوردم.. با دستایی که میلرزید قابش و باز کردم و سیمکارت و از توش بیرون کشیدم. فقط یک ثانیه تردید داشتم که زود پیش زدم و سیمکارت و از وسط نصفش کردم.

با خیال راحت تری گوشیم و برگردوندم تو کیفم و رو تخت دراز کشیدم. حالا دیگه تحت هیچ شرایطی نمیتونستم به هیربِد زنگ بزَنم و کم کم یاد میگرفتم که اسم اون آدم و از قلبم و از زندگیم برای همیشه پاک کنم. هرچند که میدونستم خیلی سخته!

×××××

پامو تا جایی که راه داشت گزاشته بودم رو گاز و تو با سرعت از تو خیابونایی که نمیدونم چرا انقدر کش اوامده بود رد میشدم.

جوری رانندگی میکردم که انگار به ته خط رسیده بودم و اگه این وسط ماشین و به یه عابر یا حتی به یه درخت میکوبوندم و چند نفر و نفله میکردم هیچ فرقی به حالم نداشت.. زندگی من در هر صورت تباه شده بود.. چه فرقی میکرد این تباهی با کشتن چند نفر یا حتی کشتن خودم تباه تر بشه؟

با کلافگی و فقط برای اینکه چند نفر دیگه رو مثل خودم بدبخت نکنم پشت چراغ قرمز وایستادم و نگاه عصبی و چشمای پر از خونم و دوختم به چراغ راهنما..

با نفس های خشدار و سنگین شده ام خیره ثانیه شمار بودم که ذهنم رفت سمت دیشب.. درست لحظه ای که دنیای پر از کثافت و بدبختیم با شنیدن اون خبر.. سیاه تر شد...

** برای اینکه نورین هوس نکنه امشبم بیاد خونه ام تا دیروقت تو کوچه خیابون ول میگشتم چون میدونستم از اون عفریته بعید نیست برام جلوی در خونه بپا گذاشته باشه!

حدسمم درست بود چون به محض رسیدن به خونه زنگ زد.. با خشم و نفرتی که تو چند ثانیه سرتاسر وجودم و پر کرد جواب دادم:

- بله؟

- سلام عشق من!

چشمام و محکم بستم.. چقدر منزجر کننده بود حرفاش! چرا فکر میکرد منم مثل عاشقای
سینه چاکش باید برای این کلمات و این لحن پراز عشوه غش و ضعف کنم!

- سلام!

- کجا بودی؟

پوزخندی رو لبم نشست.. خیلی ساده خودش و لو داد و گرنه من که بهش نگفته بودم بیرونم.

- بیرون کار داشتم.. تازه رسیدم خونه..

- اووووممممم.. حیف شد! میخواستم پیام پیشت ولی دیگه دیروقته.. تو هم خسته ای نه؟

انگار منتظر یه چراغ سبز از من بود که با کله بیاد.. برای همین سریع گفتم:

- آره خیلی!

- باشه پس.. فردا میام بهت سر میزنم. البته.. اگه بخوای منو به یه کافه یا رستوران دعوت کنی

نه نمیگما!

به دنبال این حرف خودش غش غش خندید و من که تمام فکرم تو اون لحظه پی رفتن و دور شدن آنها بود حتی نمیتونستم ظاهر سازی کنم برای نورین.

- حالا تا فردا یه کاریش میکنیم. بهت خبر میدم..

- اوکی عزیزم. اصلاً به نظرم بریزیم سر بهراد بهتره.. بالاخره باید بهمون شیرینی بده دیگه!

قدم هام که داشت به سمت اتاق خواب میرفت متوقف شد و با چهره جمع شده از تعجب پرسیدم:

- شیرینی چی؟

- نگو که خبر نداری! بابا شما که خیلی چیک تو چیکید!

اینبار لحن عصیم و قاطی صدام کردم که بفهمه چقدر بی حوصله ام:

- چیه خبر ندارم نوریــــن؟

یه کم جا خورد ولی گفت:

- بابا ازدواجش و میگم دیگه!

خشک شده و ناباور به دیوار رو به روم زل زده بودم که نورین با سرخوشی بیشتری ادامه داد:

- میگو فلفل نبین چه ریزه ها! دو روزه برگشته از همه شما پسرعمو ها زرنک تر درومد که اون دختره چموش هرزه رو قرزد برای خودش.

نتونستم ساکت بمونم و فقط به امید گرفتن جواب منفیش گفتم:

- آنا؟

- آره دیگه همونکه خدمتکارت بود.. سپهر میخواست به حبیب بفروشتش.. ولی با اون جنجال دیشب نشد! بهرادم که تو مهموی بود از موقعیت سو استفاده کرده و بعد از فرار بقیه دختره رو با خودش برده. امروز حبیب و سپهر رفته بودن سراغش.. دروغ یا راست بهشون گفته که مامورا باهم گرفتنشون و اونم مجبور شده بگه قراره باهم ازدواج کنن و اونا هم بینشون صیغه محرمیت خوندن..

به دنبال این حرف غش غش خندید و وسط خنده گفت:

- چقدر چرت و پرت.. مگه نه؟

من چه جوابی میتونستم بدم و چه حرفی میتونستم بزنم وقتی که همه اعضای بدنم از کار افتاده بود؟ چه جوری تو اون شرایطی که همچین خبر بعیدی رو شنیدم باید در برابر نورین نقش بازی میکردم و وانمود میکردم که اصلاً همچین چیزی برام مهم نیست.

بهراد چیکار کرده بود؟ حیب و سپهر و میتونست با این مزخرفات گول بزنه.. به من چی میخواست بگه؟ منی که خوب میدونستم تا وقتی که آنا رو از اونجا برد به دست هیچ ماموری نیفتاد و حتی به من گفت که فرستادمش شهرستان خونه خاله اش. حالا من بعد از چند ساعت باید خبر ازدواجش و میشنیدم.. با آنا؟؟؟؟ با آنایی که میدونست بهش علاقه و احساس دارم؟؟ لبم و به دندون گرفتم و تو دلم نالیدم:

«چیکار کردی بهراد! چیکار کردی؟»

با صدای نورین که داشت صدام میکرد فقط تونستم بگم:

- آره .. آره بهم گفته بود. ولی امروز خیلی درگیر بودم یادم رفت. فردا بهت زنگ میزنم.. قرار و باهات هماهنگ میکنم.. فعلاً!

مطمئناً اگه چند ثانیه بیشتر به اون مکالمه ادامه میدادم تمام نقشه ها و برنامه هایی که داشتم براش زحمت میکشیدم به باد میرفت و خیلی راحت دستم رو میشد. برای همین ترجیح دادم قطع کنم و تو زمان بهتری براش توضیح بدم که شرایط صحبت کردن نداشتم..

هرچند .. از این بعد.. یعنی بعد از شنیدن همچین چیزی دیگه هیچ زمان بهتر و حال مساعد تری نداشتم. بهراد چیکار کرده بود؟ آنا چرا قبول کرده بود؟ اینا اصلی ترین سوالای ذهنم نبود.. مهمترین سوال مخاطبش خودم بودم! اینکه من چرا دوباره اعتماد کرده بودم؟ **

با صدای بوق ماشین عقبی به خودم اومدم و دوباره پام و گذاشتم رو گاز.. دیشب و با هر جون کندنمی که بود به صبح رسوندم چون میدونستم اون ساعت محاله دستم به بهراد برسه.. اونم مطمئناً میدونست که خبرا از طریق نورین بهم میرسه و خودش و آفتابی نمیکرد.

ولی وقتی امروز از منشی شرکتش شنیدم که اونجاست معطل نکردم و بی اهمیت به کارای تلنبار شده خودم یه راست راه افتاده بودم سمت شرکتش فقط به امید اینکه با یه حرف و توضیح قابل قبول قانعم کنه که چرا همچین غلطی کرده و آنای من و زیر سایه خودش تو اون خونه ای که یه هفته شکنجه اش کرده بود نگه داشته!

میتونستم حدس بزنم که با زبون چرب و نرمش چه جوری آنا رو گول زده.. شایدم.. شایدم مجبورش کرده باشه.. شاید تهدیدش کرده باشه. چون محاله که آنا خودش راضی به این کار شده باشه.. شاید از من به خاطر بی محلی های اخیرم زده بشه.. ولی دیگه انقدر بی عقل و بی معرفت نیست که بره صیغه پسر عموی من بشه.. مطمئنم که نیست.

ای خدا تو چه مصیبتی گیر افتادم.. اگه آنا رو اذیت کنه.. اگه بهش تجاوز کنه چی؟ چرا بازم حماقت کردم؟ چرا باور کردم که این بهراد با بهراد قبلی فرق میکنه؟ درحالیکه حتی از اونم بدتر بود که انقدر راحت از پشت به منی که پسر عموش بودم خنجر زد.

شاید سر قضیه گیر افتادن آنا تو خونه سپهر من مقصر مستقیم و صد در صد نبودم.. ولی اینبار مقصر اصلی خودم بودم و هر بلایی که تو اون خونه سر آنا بیاد.. عذاب وجدانش تا یه عمر بیخ گلوی منه.

ماشین و جلوی شرکتش پارک کردم و با قدم های بلند و عصبیم رفتم بالا.. منشیش که صورت سرخ شده از خشم من و دید با زبون بند اوامده فقط نگاهم کرد و منم منتظر نمودم تا بهم اجازه ورود بده و خودم مستقیم رفتم سمت اتاق بهراد و در و با ضرب باز کردم.

جلوی پنجره اتاقش داشت سیگار میکشید.. منو که دید با بی تفاوتی سیگاراش و پرت کرد بیرون و سرش و انداخت پایین.. شوکه نشدنش نشون میداد که ماشینم و دیده.. شایدم انتظار اینو داشت که بالاخره برم سراغش و برای این غلط اضافه اش توضیح بخوام.

همونجا وسط اتاق وایستاده بودم و داشتم با نفس های سنگین شده نگاهش میکردم که چند قدم اومد طرفم ولی نداشتم اون بهم برسه.. چون خودم فاصله باقی مونده رو با قدم های بلند طی کردم و مشت از قبل گره کرده ام و کوبوندم تو صورتش.

چند قدم عقب عقب رفت و پشتش محکم خورد به دیوار.. قبل از اینکه تعادلش و حفظ کنه دوباره جلو رفتم و اینبار مشتم و همراه با نعره بلندی تو صورتش کوبیدم:

- بی وجود تر از تو ندیدم بهر————رااااااااااااااااااا!

کامل پرت شد رو زمین و من رفتم بالا سرش و ایستادم.. این دفعه همه حرص و عصبانیت و جمع کردم تو عضلات پام و کوبوندم به شکمش..

- میدونی چه بلایی سر آخرین نفری که بهم نارو زد و جواب اعتمادم و با خیانت داد.. آوردم؟

با دستی که شکمش و نگه داشته بود با تکیه به دیوار نشست و خودش و کشید عقب و زل زد بهم.. این سکوت و توضیح ندادنش داشت عصبی ترم میکرد..

- به بچه ها گفتم جوری پایین تنه اش و فلج کنن.. که دیگه از ترس تحریک شدن و ارضا نشدنش.. حتی نتونه به یه زن یا دختر نگاه کنه. چه برسه به اینکه بخواد بره طرفشون و پیشنهادی بده!

دوباره فاصله رو پر کردم و اینبار خم شدم روش.. یقه لباسش و گرفتم و با قدرتی که انگار چند برابر قبل شده بود بلندش کردم و کمرش و کوبوندم به دیوار..

- با تو باید چیکار کنم؟ هـــــــــــــــــــــان؟ با توی رفیق نارفیق.. با توی پسرعمویی که از صد تا دشمن و غریبه پست تری چیکار کنم که دلم خنک شه؟

مشتم و اینبار به دیوار پشت سرش کوبوندم..

- من بیشرف اون شب تا صبح کنار اون مریض روانی هرزه صفت جون ندادم که توی حرومزاده با خیال راحت به تشکیل زندگی مشترک فکر کنی. با هم نقشه کشیدیم که آنا رو نجات بدیم نه اینکه از چاله درش بیاریم و بندازیمش تو چاه! اه!

ولش کردم و چند قدم ازش فاصله گرفتم.. یه سیگار برای خودم روشن کردم و بعد از اولین و محکمترین کامی که ازش گرفتم گفتم:

- میشنوم! چه توضیحی داری بدی؟

سکوتش آرامشی که از اون یه کام عمیق گرفته بودم و از بین برد و دوباره از لای دندونام غریدم:

- لالمون نگیر واسه من به——راد.. بنال بگو چه جوری مجبورش کردی؟

بالاخره بعد از چند ثانیه سکوتش و شکست و گفت:

- مجبورش نکردم.. با رضایت خودش اومد..

- خفه شو چرت و پرت تحویل من نده!

- چرت و پرت نیست.. حقیقه! من بهش پیشنهاد دادم اونم قبول کرد..

خواستم دوباره با خشم برم طرفش و حرصم و با مشت و لگد سرش خالی کنم که داد زد:

- زنگ زدم به خالش حاضر نشد قبولش کنه.. گفت من همچین خواهرزاده ای ندارم..
صداشم ضبط کردم واسه خودش گذاشتم. بعدش من فقط بهش پیشنهاد دادم اونم قبول کرد
همین!

نمیتونستم باور کنم.. یعنی آنا انقدر از من زده و متنفر شده که حاضر شد بدون اهمیت به من
زن پسرعموم بشه؟ حالا به هر دلیلی؟! چرا از من کمک نخواست؟ چرا نخواست بیاد پیش
من؟ مگه از.. مگه از چیزی خبر داشت؟

- اگه قبول نمیکرد باید میرفت خونه حبیب.. دیروز اومده بودن دنبالش.. وقتی فهمیدن جریان
چیه رفتن. وگرنه با خودشون میبردنش. فقط در این صورت پا پس میکشیدن.. تو که به خاطر
نورین نمیتونستی همچین کاری بکنی براش.. پس فقط...

- تو که زیادی خوردی که اصلاً همچین پیشنهادی بهش دادی! من بهت چی گفته بودم
بهراد؟ گفتم اول خونه خاله اش.. اگه به هر دلیلی نشد که بره اونجا میبریش یه جای امن تو
یه خونه دیگه نگهش میداری تا وقتی ردش کنیم بره اونور آب. تو چی کار کردی؟
هـــــان؟ تو چیکار کردی؟ نشستی با خودت فکر کردی و به راه حل
رسیـــــدی؟

دیگه نتونستم خودداری کنم.. میدونستم با این حرف اوج عجز و بیچارگی و به رخ میکشم..
ولی دست خودم نبود که داد زدم:

- دختری که من دوشش داشتم و صیغه خودت کـــردی؟ عوضی.. تو آدمی؟

- منم میخوامش!

مات و مبهوت بهش خیره موندم و حتی زبونم برای پرسیدن یه «چی» ساده نچرخید.. احتیاج به تکرار حرفش نبود.. خیلی واضح منظورش و گفت و من و بیشتر از قبل از خودم به خاطر این اعتماد مسخره ام منزجر کرد. من با دست خودم.. آنا رو انداخته بودم تو بغل کسی که بهش نظر داشت؟

- هیربد این شکلی نگام نکن.. تو حتی رابطه ای هم با اون نداشتی. فقط یه حس بوده که خب اون و منم دارم. چه فرقیه بین من و تو؟ غیر از اینکه تو عرضه نجات دادنش و نداشتی و من داشتم؟ خیال نکن اگه من این وسط نبودم اون دختره یه راست میومد سراغ تو.. انقدر دلش ازت پر هست که نخواد حالا حالاها ریخت و ببینه.

دستی به صورتش کشید و از مقابل من مات و مبهوت شده رد شد و رفت رو صندلیش نشست..

- از همون موقع که دزدیدیمش ازش خوشم اومد.. ولی به روی خودم نمیاوردم و باهاش بد رفتاری میکردم.. چون نمیخواستم باور کنم همچین دختری که تو مواقع عادی نگاهش نمیکنم.. توجهم و جلب کرده. وقتی فهمیدم اومده خونه تو حسرت خوردم که چرا من این

کار و نکردم.. ولی حالا که یه موقعیتی پیش اومده نمیخوام از دستش بدم. اینهمه مدت پیش تو بود.. از حالا پیش منه. تو هم حقی روش نداری که بخوای منو بازخواست کنی.

دیگه چی باید میگفتم به این آدمی که انقدر خودش و محق میدونست برای به دست آوردن آنایی که چند ماه نه تنها ساکن خونه ام که ساکن قلبم شده بود. نمیتونستم درک کنم چه جوری یا کی به آنای من علاقه مند شده..

بعد از اون یه هفته از ایران رفت و تازه سر و کله اش پیدا شد.. کی وقت کرد انقدر عاشق بشه که تا این مرحله پیش بره و به خاطرش پشت پا بزنه به رابطه خودمون! شک نداشتم این حس اسمش هوس بود که آتیشش فقط دامن آنای بیچاره من و میسوزوند.

بالاخره زبون از کار افتادم و مجبور به فعالیت کردم و گفتم:

- فعلاً دور دور توئه.. خوب داری میتازونی.. میدونی من دست و پام بسته اس و داری هرجور که دلت میخواد جولون میدی. ولی بهراد.. فقط دلم میخواد باد به گوشم برسونه.. از اون صیغه محرمیت برای چیزی به جز نجات آنها از دست حبیب استفاده کردی. یا باعث اذیت و آزار اون دختر شدی. اون موقع اس که اون روی من و که تا حالا هیچکس ندیده میبینی.

چند قدم به سمتش رفتم و نوک انگشت اشاره ام و چند بار به میزش کوبید و با لحن محکم و مصممی گفتم:

- من اگه آنا رو از خونه تو بیرون نکشم.. از سگ کمترم!

پشتم و کردم بهش و راه افتادم سمت در که با صداش دوباره میخکوبم کرد..

- آنا قضیه نورین و میدونه!

با مکث زیادی چرخیدم طرفش..

- کدوم قضیه رو؟

- هم قضیه اون دختره دریا و .. بلایی که سرش اومده. هم اینکه الان نورین با توئه!

نگاه طوفانی من و که دید شونه ای بالا انداخت و گفت:

- جریان اون دختره رو که خود نورین براش تعریف کرده.. قضیه شما هم من گفتم.. چون راه

افتاد بود بیاد خونه ات. ترجیح میدادی بیاد و با چشم خودش شما رو با هم ببینه؟

حالا میتونستم بفهمم که آنا چرا پیشنهاد بهراد و قبول کرده.. همش به خاطر حرص و غضبی

بود که از من به دل داشت و چقدر سخت بود که بگم حق داشته!

- اینا رو گفتم که حواست و جمع کنی.. فکر نکن واسه برگردوندن آنا به خونه و زندگیت..

کارت خیلی راحت و آسونه. محاله دلش باهات صاف بشه!

پوزخندی رو لبم نشست.. من دیگه تو این زندگی به جز آنا چی داشتم؟ حاضر بودم کل زندگیم و بدم برای به دست آوردن دوباره اش.. پس با شنیدن این چیزا پا پس نمیکشیدم.

- آنا برای منه بهراد! حتی اگه برای به دست آوردنش مجبور باشم تا اون سر دنیا برم و تا قیام قیامت صبر کنم.. این کار و میکنم.. مطمئن باش!

اینبار دیگه صبر نکردم تا با یه حرف دیگه بیشتر از این بهمم بریزه.. با قدم های بلند رفتم بیرون و در و کوبیدم. فکر و خیال خامی داشت که فکر میکرد من به این زودیا تسلیم میشم.

شاید هنوز یه مانع بزرگ به اسم نورین وسط راه رسیدن من به آنا وجود داشت.. ولی نمیذاشتم اون مانع دائمی بشه. به خصوص الان که میدونستم آنا تو خونه کسیه که اعتباری بهش نیست. باید هرطور شده .. به هر قیمتی که شده از اونجا بیرون بکشمش. حتی اگه.. حتی اگه از من متنفر شده باشه!

سوار ماشین که شدم.. گوشیم و برداشتم و بعد از مدت ها شماره آنا رو گرفتم. تا الان زنگ نمیزدم چون نمیدونستم باید چه توضیحی بدم. ولی الان که بهراد گفت همه چیز و دوباره گذشته من میدونه.. راحت تر میتونستم قانعش کنم و بهش امیدواری بدم که هر جور شده تلاشم و برای حل این مشکلات میکنم.

ولی با صدای زنی که خاموش بودن گوشیش و اعلام میکرد جفت دستای مشت شده ام و کوبوندم رو فرمون و لعنتی نثار این شانس مزخرفم کردم.

یه دلم میگفت برم خونه بهراد و رو در رو باهاش حرف بزنم.. ولی نه.. الان کار مهمتری داشتم که نباید عقب میفتاد. کاری که اگه دقیق و برنامه ریزی شده پیش میرفت.. آنا دوباره برگشت به خونه من.

گوشی و پرت کردم رو صندلی و ماشین و به حرکت درآوردم.. الان وقت آه و ناله سر دادن و ماتم گرفتن نبود.. الان فقط وقت عمل بود.. خودم تنهایی .. یه تنه.. بدون اعتماد به کسی جلو میرفتم تا تو این رقابت که هر لحظه نفسگیر تر میشد عقب نمونم.

xxxxxx

چند ساعتی بود که بعد از خوردن صبحونه تو اتاق بودم.. از دیروز بعد از رفتن حبیب و سپهر از اتاق بیرون نیومدم و هربار که راضیه خانوم مستخدم بهراد برام غذا میاورد ازش میگرفتم و دوباره در و قفل میکردم.

عجیب و خوشحال کننده بود که بهرادم سعی نمیکرد که به زور وارد حریمم بشه و به جز اون شوک اول دیگه برخوردی باهاش نداشتم.. البته فعلاً!

از صبح سردرد شدیدی داشتم. از بیکاری مینشستم به فکر و خیال کردن و آخرش میشد سردردی که حاصل این فکرای آشفته و پریشون ذهنم بود. شایدم اصل سردردم به خاطر این بود که سرسختانه داشتم با فکر و خیالم مبارزه میکردم که به جاهای ممنوعه نره.

خبری از بیرون نداشتم و نمیدونستم که بهراد تو خونه هست یا نیست.. ولی صداش و که از صبح نشنیده بودم. به خودم فکر کردم شاید تا قبل از ظهر که احتمالاً برای ناهار میاد بتونم سریع برم آشپزخونه و از راضیه خانوم یه مسکن بگیرم و بخورم.

کاش پیش فرشته بودم تا با یکی از دمنوشایی که دستورش و از مادرش میگرفت هم سردردم و خوب میکرد هم آروم میکرد.. ولی اصلاً نمیدونستم الان داره چیکار میکنه یا بعد از رفتن من بلایی به سرش آوردن یا نه. سپهر لو داد که اسم هیربد و از زبونش شنیده.. فقط باید دعا میکردم که به خاطر من زندگی خودش یا خانواده اش به هم نریخته باشه.

بلند شدم و آروم در اتاق و باز کردم.. سرکی تو راهرو کشیدم و وقتی دیدم خبری از بهراد نیست رفتم بیرون.. با قدم های بلند و تندم میخواستم زود برم تو آشپزخونه و برگردم ولی از شانس بدم نرسیده به پله ها دیدمش که داشت میومد بالا و هین پر از ترسی کشیدم و عقب رفتم.

با صدام سرش و بلند کرد و نگاهی بهم انداخت و تازه اونجا بود که منم تونستم صورتش و بینم و ماتم ببره.. یه طرف گونه اش یه کبودی و خونمردگی بزرگ بود. حدس زدم باید جای ضربه باشه.. ولی چه ضربه ای؟!

فرصت تجزیه و تحلیل بیشتری بهم نداد و با رد شدن بی تفاوتش از کنارم برای دومین بار تو اون یک دقیقه متعجبم کرد.

فکر میکردم بعد از جریان دیروز اگه دوباره منو ببینه خفتم میکنه برای همین خودم و تو اتاق حبس کرده بودم.. ولی حالا حتی به اندازه یک جمله هم برام وقت نداشت و مستقیم رفت! این هم باعث خوشحالم میشد و هم کنجکاوم میکرد..

یعنی چش شده بود؟ یه صدایی بهم میگفت مطمئناً رفتارش بی ارتباط با اون کبودی روی گونه اش نیست. ولی اهمیتی هم ندادم چون اینجوری زندگی من تو این خونه.. خیلی راحت تر و بی دردسستر میشد.

به راهم ادامه دادم و رفتم تو آشپزخونه.. راضیه خانوم با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- چیزی میخوای دخترم؟

با شنیدن کلمه دخترم انقدر ذوق زده شدم که بعد از مدت ها یه لبخند رو لبم نشست..

- بله.. یه کم سردرد دارم. مسکن دارید؟

- آره خوشگل خانوم.. بشین بهت بدم.

تشکری کردم و نشستم رو صندلی آشپزخونه. چقدر خوب بود که این خانوم اینجا بود و من با بهراد تنها نبودم.. هرچند که بهراد اگه میخواست کاری بکنه اهمیتی به حضور کسی نمیداد.. ولی همین بودنشون قوت قلب بود.

یه لیوان آب با یه قرص مسکن بهم داد و همینطور که داشتم میخوردم پرسیدم:

- فضولیه.. آقا بهراد صورتش چی شده؟

قرص و خوردم لیوان و گذاشتم رو میز..

- نمیدونم..

- وا مگه نپرسیدید ازش؟

شونه ام و بالا انداختم.

- نه!

لحظه به لحظه متعجب تر میشد..

- چه جوری شوهرتون و اون شکلی میبینید بعد نمیپرسید چی شده؟

حالا فهمیدم علت تعجبش از چیه و گفتم:

- بهراد شوهر من نیست.

- جدی میگوید؟ ولی خود آقا بهراد دیروز درباره صیغه و این چیزا حرف میزد. راستش منم شک کردم که پس چرا.. بی ادبیه.. چرا اتاقتون یکی نیست.

فهمیدم که مکالمه بهراد و با سپهر و حبیب شنیده.. لبخندی به اینهمه حس کنجکاویش زدم و گفتم:

- قضیه اش مفصله.. یه جورایی.. مجبور شدم.

قیافه اش نشون میداد که هنوز قانع نشده و منم برای اینهمه هم جلوی سوالای بعدیش و بگیرم و هم یه کم ذهنم و از هرچی که دور و برم میگذره منحرف کنم گفتم:

- شما چند وقته اینجا کار میکنید؟

- من تازه اومدم دخترم.. یه هفته ای میشه.

- همینجا می مونید؟

- راستش پسر من تو شرکت آقا بهراد خیلی وقته که کار میکنه. منم تنها زندگی میکردم.. صاحبخونه جوابم کرد.. آقا بهراد که از خارج برگشت پسرم ازش خواست یه وام براش جور

کنه که یه خونه برای من اجاره کنن ولی آقا بهراد دستش درد نکنه گفتن بیام اینجا هم کار کنم هم بمونم که دیگه پول اجاره خونه هم برام نمونه.

نفسم و فوت کردم و زیر لب گفتم:

- دستش درد نکنه آقا بهراد شده فرشته نجات همه..

انتظار نداشتم بشنوه ولی شنید و گفت:

- آره واقعاً.. من که تا یه عمر دعا گوشم.. خدا از بزرگی کمش نکنه!

هرکاری میکردم حتی با حرفای مثبت راضیه خانوم درباره بهراد.. باز نمیتونستم ذهنیتم و نسبت بهش تغییر بدم.. انگار با هر یه کلمه ای که ازش تعریف میکرد یه صحنه از اون روزای تلخ و جهنمی که اینجا اسیر بودم و عذاب میکشیدم جلوی چشمم جون میگرفتم و نمیزاشت باور کنم که بهرادم میتونه خوب باشه. با کار دیروزشم که .. کاملاً ثابت کرد از اون گربه هاییه که محض رضای خدا موش نمیگیره..

معلوم نیست بابت کار و جای خوابی که به همین راضیه خانوم داده چه سو استفاده هایی داره از پسرش میکنه و منت سرش میزاره.

- راضیه خانوم سوییچ ماشین و از آقا گرفتم.. میخواستید برید خرید حاضر شید برسو نمتون!

با صدای آشنایی که راضیه خانوم و مخاطب قرار داده بود سرم و بلند کردم و با تعجب خیره آقا یعقوبی شدم که تو چهارچوب در آشپزخانه وایستاده بود و حالا اونم داشت نگاهم میکرد..

آخرین بار همون چند روز قبل از عین که اومده بود خونه هیربد دیدمش و الان اصلاً انتظار نداشتم که دوباره اینجا بینمش..

با شوق از جام بلند شدم و رفتم سمتش که اونم اومد طرفم..

- سلام آقا یعقوب..

چهره همیشه سرد و سنگی آقا یعقوب هم با دیدنم از هم باز شد..

- سلام دخترم.. خوبی؟

به یه قدمیش که رسیدم وایستادم و بالبی که برای جلوگیری از سرازیر شدن اشکام به دندون گرفته بودم و چشمای تار شده از اشکم زل زدم بهش.. چقدر کمبود محبت پیدا کرده بودم که با شنیدن یه احوال پرسى ساده منقلب میشدم و بغض راه گلوم و میبست.

انقدر ضعف و عجز تو وجودم بود که همزمان با گریه ای که مهار نشد و زد بیرون.. گفتم:

- خوب نیستم آقا یعقوب..

آقا یعقوب سریع یکی از صندلی های آشپزخونه رو کشید سمت من تا بشینم روش و خم شد رو صورتم..

- چرا دخترم؟ چی شده؟ چه بلایی سرت اومده که انقدر لاغر شدی از دفعه پیش؟

دستی به چشمای خیسم کشیدم و نگاهم و دوختم به چشمای متعجب راضیه خانوم که انگار نمیتونست هضم کنه من آقا یعقوب و از کجا میشناسم.

با نگاه من سر آقا یعقوبم به سمت راضیه خانوم چرخید و به وضوح دیدم که از نگاه خیره اش دستپاچه شد و صاف و ایستاد..

سرفه ای مصلحتی کرد و گفت:

- تا شما حاضر شید منم ماشین و میارم.

راضیه خانوم رفت و آقا یعقوب با سری زیر افتاده گفت:

- وقتی خونه آقا هیربد دیدمت.. خیلی خوشحال شدم که انقدر سرحال بودی.. همش خدا رو شکر میکردم که با اون کار زندگیت تباه نشد. ولی الان.. از قیافه ات معلومه که دوباره اوضاعت میزون نیست. کم و بیش از آقا بهراد شنیدم که گیر پسرعموش افتادی.. خیلی اذیت کردن؟

لبم و به دندون گرفتم و آروم سرم و به نشونه مثبت تکون دادم..

- خدا نگذره ازشون. آخه مگه تو چه گناهی داری که باید انقدر سختی بکشی.

- باور میکنید خودمم هر روز و هر شب دارم این سوال و از خودم میپرسم؟

بینیم و بالا کشیدم و درحالیکه سعی میکردم لبخند بزنم تا حال آقا یعقوبم که بعد از مدت ها دیده بودمش به خاطر من خراب نشه گفتم:

- ولی دیگه مهم نیست.. خدا رو شکر نجات پیدا کردم.

تو دلم اضافه کردم « فعلاً! »

- آقا بهراد بیخود قدمی برای کسی برنمیداره.. لابد اونم پشیمونه از کاراش که میخواد از این طریق جبران کنه. بین خودمون باشه.. ولی به نظر من از وقتی برگشته خیلی تغییر کرده. اصلاً اون بهرادی که جفتمون میشناختیم نیست انگاری..

پس من اشتباه نمیکردم.. بهراد تغییر کرده بود.. انقدری که آقا یعقوبم متوجه تغییراتش شده بود. ولی بازم انگیزه ای برای کشف علت این تغییرات نداشتم.

- خیلی خوشحال شدم که دوباره دیدمت.. من برم تا این راضیه صداش درنیومده..

خواست بره که با شیطنت گفتم:

- میگم.. میخوايد كمكتون كنم؟

با اخم گفت:

- چه كمكى؟

فرصت خوبي بود تا جاى دل گرفته و ذهن مغشوشم و با يه كم شوخى و خنده كه مدت ها ازش فاصله داشتم عوض كنم تا شايد از اين حال و هوا در بيام.

- بالاخره حضور من تو اين خونه بايد يه فايده اى داشته باشه ديگه.. هر موقع خواستيد فقط كافيه بگيد..

- چى و خواستم دختر؟ چرا واضح حرفت و نميزنى؟

چهره اش دوباره داشت ترسناك ميشد كه سريع گفتم:

- بابا راضيه خانوم و ميگم ديگه.. به هر حال جفتون تنها زندگى ميكنيد! گفتم شايد بد نباشه اگه شما دو تا باهم..

- لا اله الا الله! اين حرفا چيه ميزنى؟ سن و سال ما ديگه از اين چيزا گذشته!

مكشى كرد و سرش و انداخته پايين.

- البته براى من گذشته.. راضيه ماشالله.. هنوز جوونه و .. خوش برو رو!

سرش و بلند کرد و با دیدن نیش تا بناگوش باز شده من تازه فهمید چه سوتی بزرگی داده و
یه جورایی دستش و پیش من رو کرده.

- خدا بگم چیکارت کنه.. بین چه حرفایی تو دهن من میزاری!

دست خودم نبود که بلند زدم زیر خنده.. انگار با وجود آقا یعقوب خیالم راحت شده بود که
انقدر بی پروا می خندیدم و عقده های این چند وقت و خالی میکردم.

وسط خندیدنم راضیه خانوم حاضر و آماده اومد تو آشپزخونه و من به سختی خنده ام و مهار
کردم و از جام بلند شدم و رو به جفتشون گفتم:

- خوش بگذره..

راضیه خانوم با مهربونی تشکر کرد ولی آقا یعقوب چشم غره غلیظی بهم زد و راه افتادن برن
که همون موقع بهراد اومد تو آشپزخونه و خودش و انداخت رو صندلی.

مات و مبهوت داشتم بهش نگاه میکردم که گفت:

- یه لیوان آب به من بده..

قبل از من راضیه خانوم سریع گفت:

- الان من براتون میارم آقا..

- لازم نیست.. شما برید..

نگاهی به یعقوب انداختم که با نگرانی اول به بهراد و بعدشم به من خیره شد.. انگار اونم میترسید از این بهراد جدید و غیر قابل پیش بینی! با لبخندی که نمیدونم چقدر به چشمش میومد سعی کردم خیالش و راحت کنم و اونم با مکث و تردید رفت.

تنها موندنم تو خونه با بهراد انقدری برام ترسناک بود که هرکاری ازم خواست بدون حرف اضافه و اعتراضی انجام بدم تا یهو هوس نکنه از کوره در بره و بیفته به جونم!

همینطور که خودم و لعنت میکردم به خاطر بیرون اومدن از اتاق یه لیوان آب از پارچ توی یخچال پر کردم و گذاشتم جلوش..

نگاه خیره اش به لیوان گیر کرد و حتی سرش و بلند نکرد که منو ببینه..

- هیربد قضیه صیغه رو فهمید!

با جمله خبری و یهوییش چنان شوکه شدم که بی اهمیت به اینکه این همون بهراد دیروزی بود چند قدم رفتم به سمتش و گفتم:

- چی؟ از کجا فهمیده؟

- سپهر به نورین گفته.. اونم به گوش هیربد رسونده!

تمام تنم داغ شد با شنیدن اسم اون دختره.. چقدر راحت مثل یه بلا رو سر زندگیمون فرود اومد و اسمش و چسبوند کنار اسم هیربد.

با شنیدن اسم نورین تازه یادم افتاد که همین کار و هیربدم با من کرد و من حق نداشتم به خاطر ناراحتیش از شنیدن همچین موضوعی عذاب وجدان داشته باشم.. البته اگه احتمال میدادم که ناراحت شده. هیربدی که خیلی راحت منو به بهراد پاس داد.. اونم وقتی میدونست این پسر عموش چه کارایی ازش برمیداد.. پس نباید از این به بعد زندگیمم براش مهم باشه..

با اینحال طاقت نیاوردم و با لحنی که خیلی سعی کردم بی تفاوت باشه گفتم:

- خب.. وقتی فهمید.. چیکار کرد؟

با مکثی چند ثانیه ای سرش و بلند کرد و خیره تو چشمام گفت:

- معلوم نیست؟

نگاهم از چشماش به کبودی گونه اش افتاد و تو یه ثانیه همه خودداری کردنم برای خونسردیم از بین رفت:

- ک.. کار هیربده؟

سکوتش و به رضایت تعبیر کردم و دهنم بازتر شد.. هیربد چش شده بود تو این چند روزی که کنارش نبودم و ندیده بودمش؟

- واسه چی اینکار و کرد؟

زیر لب بی اختیار ادامه دادم:

- هیربد از این کارا نمیکرد..

یه کم خیره خیره به صورتم زل زد و بعد شکل آدمایی که تو خلسه فرو میرن گفت:

- الان نگران منی یا اون؟

به خودم اومدم و با اخمای درهم گفتم:

- هیچکدوم! فقط تعجب کردم همین. مگه هیربد نگفته بود که منو بفرستی پیش خاله ام؟

مگه .. مگه با نورین نمیگرده؟ پس.. براش چه فرقی میکنه که من چیکار کنم؟

نگاهش و با تاخیر از صورتم کند و آب توی لیوان و یه نفس سر کشید..

- چه میدونم.. همه رو باهم میخواد دیگه! میخواد اول استفاده اش و از نورین بیره.. بعد که هم

نورین ازش زده شد.. هم مشکل مالی خودش حل شد برگرده سراغ تو.

نمیتونستم باور کنم که هیربد همچین آدمی باشه.. هیربدی که من تو این چند ماه شناختم همچین خصلت هایی نداشت.. ولی خب.. هیچ حرکتی هم نمیکرد تا باورم بشه همچین آدمی نیست و بهراد داره دروغ میگه.. اگه براش مهم بود.. باید میومد و خودش و بهم ثابت میکرد. نه اینکه از ترس نورین حتی از ده کیلومتری منم رد نشه!

بهراد که از جاش پاشد به خودم اوادم و هولزده یه قدم عقب رفتم.. با ترس داشتم نگاهش میکردم ولی اون باز اصلاً به من نگاه نکرد و از آشپزخونه رفت بیرون.

منم هاج و واج سر جام وایستادم و به جای خالیش نگاه کردم. بهراد واقعی کدوم بود؟ اونى که دیروز با اعتماد به نفسی که از صیغه نامه توی جیش میگرفت میخواست بهم نزدیک شه یا اینى که با وجود خونه خالی و منی که حاضر و آماده جلوش بودم از کنارم بی اهمیت رد شد و رفت؟

شاید اگه حرکت دیروزی ازش سرنمیزد.. با توجه به کاری که برای نجاتم کرد و وایستادن جلوی حبیب و سپهر ایمان میاوردم که تغییر کرده.. ولی الآن.. بیشتر ازش میترسیدم. چون حس میکردم همه این کارا برای اینه که اعتماد منو جلب کنه تا احساس عدم امنیت نداشته باشم و بعد روی اصلی خودش و نشون بده!

XXXXXX

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم و رو تخت نشستم.. یه کم سرم و با دوتا دستام ماساژ دادم و با نیم نگاهی به نورین که رو تخت.. خواب خواب بود بلند شدم و راه افتادم سمت پنجره.

نمیدونستم اسم حسی که اون لحظه تو وجودم بود و چی بزارم.. ولی هرچی که بود بعد از مدت ها حال خوبی بهم میداد.. احساس سبکی میکردم و دلم میخواست این حس و تا ابد تو وجودم نگه دارم.. با اینکه هنوز تو یه نقطه از قلبم احساس سنگینی داشتم.. ولی سعی کردم فعلاً اون و از ذهن و قلبم پس بزنم تا این حس خراب نشه.

دلم هوس سیگار کرده بود ولی ترسیدم با صدای فندکم نورین بیدار بشه.. برای همین رفتم بیرون تا هم یه سیگار بکشم و هم صبحونه رو آماده کنم.

بعد از چند روز که غذای درست و حسابی از گلوم پایین نمیرفت.. امروز جا داشتم که تلافی همه اون روزا رو دریارم و حسابی به خودم برسم.

*

نگاهی به ساعت دور دستم انداختم.. دیگه وقتش بود خودم برم سراغ نورین و بیدارش کنم که صدای پاش و روی پله ها شنیدم و نشستم سر جام.

شاید برای هرکسی حتی خودم عجیب بود ولی انقدر سرحال بودم که داشتم با انگشتم رو میز ضرب می‌گرفتم و نورینم به محض اومدن تو آشپزخونه و دیدن اون حالت من ابروهاش پرید بالا..

- صبح بخیر..... چیه؟ سرحالی! مستی دیشب هنوز از سرت نپریده؟

چشمام گشاد شد.. یعنی دیشب انقدر مست بود که نفهمید من حتی یه قلیم مشروب نخورده بودم؟ به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- از یه چیز دیگه مستم!

اولش متوجه منظورم نشد و بی تفاوت نشست پشت میز.. ولی یهو با ذوق و چشمایی که توش برق افتاده بود گفت:

- من دیشب.. یعنی آخرای شب خیلی یادم نیست چی شد! پس به خاطر اون بوده؟

- به خاطر کدوم؟

با تردید نگاهی به خودش و لباسای تنش انداخت و گفت:

- من.. مست که میکنم.. دیگه از خود بی خود میشم.. دیشب با هم س. ک. س داشتیم؟

از اینکه انقدر راحت و وقیحانه تو روم همچین حرفی زد اخمام تو هم فرو رفت.. شاید این حرفا برای زن و شوهر عادی باشه و حتی مرد دوست داشته باشه که زنش از این حرفا باهاش بزنه.. ولی برای دو تا دختر عمو و پسرعمویی که مثلاً دارن دوران نامزدی رو میگذرونن یه کم بی شرمی محسوب میشه و چقدر اینجور موقع ها راحتیه.. مقایسه نورین با یه دختر محبوب و با حیا!

- نه.. نداشتیم!

عین یه بادکنک بادش خوابید و گفت:

- پس واسه چی انقدر شنگولی؟

داشتم دنبال یه جواب راضی کننده میگشتم که انگار بحث قبلی براش با اهمیت تر بود که گفت:

- تا کی قراره اینجوری ادامه پیدا کنه؟

- قبلاً بهت گفته بودم که بزارش به عهده من! تا وقتش..

- وقتش کیه خب؟ یه هفته اس که باهمیم.. حالا نه شبانه روز.. ولی تصمیم گرفتیم باهم باشیم. به هر حال.. منم تو این رابطه نیازهایی دارم. تو فقط نباید خودت و بینی.. واقعاً تعجب میکنم چه جوری میتونی شب تا صبح منو کنار خودت داشته باشی ولی نیای طرفم.

هه! همچین چیزی برای من.. راحت تر از اون چیزیه که فکرش و میکنی.. من حتی اگه بیمار جنسی هم بودم و نمیتونستم خودم و کنترل کنم.. محال ممکن بود که با دیدن قاتل روح و روانم تحریک بشم. کنترل کردنم در برابر تو به راحتی آب خوردنه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- باشه.. منم قبول دارم که یه کم کش دار شد. از این به بعد رابطه امون وارد مرحله جدید میشه!

نیشش باز شد و بالاتنه اش و رو میز خم کرد..

- کی؟ یه زمان بهم بده..

یه قلب از چاییم مزه مزه کردم و با خونسردی و اطمینان گفتم:

- امشب!

- امشب؟؟

- آره.. اگه امشب اینجا باشی.. قول میدم که رابطه مون و شروع کنیم!

مشکوک نگاهم کرد.. شاید چون فکر نمیکرد به این زودی قبول کنم. ولی اهمیتی نداشت حتی اگر فکر کنه که دارم دروغ میافم تا دست به سرش کنم.. همه چیز تا چند دقیقه دیگه تموم میشد.. اونم با برنده شدن من!

- پس حالا این صبحونه خوردن داره.. برای اینکه یه وقت کار پیش نیاد که شب نتونم پیام امروز اصلاً از این خونه بیرون نمیرم!

به دنبال این حرف غش غش خندید و من انقدری از طرز خندیدنش حالم بد شد که حتی برای ظاهرسازی هم نتونستم بهش لبخند بزنم.

چقدر راحت خودش و در دسترس همه قرار میداد.. چقدر راحت بیان میکرد که هدف اصلیش از شروع یه رابطه ارضای هوا و هوسشه! چقدر سخت بود برای من درک کردن این آدم... بعد از شناختن آدمی مثل آنا!

آنایی که یه هفته از محرمیتش با بهراد گذشته بود و من انقدری بهش اطمینان داشتم که بگم محاله به عشقمون خیانت کرده باشه و اسیر نیازهای جسمیش بشه..

ولی نورین.. حتی اگر سالهای سال خودش و از روش های مختلف بهم ثابت میکرد.. باز نمیتونستم پاکیش و قبول داشته باشم.. چون روحش مریض بود.. چون دست پرورده آدم

خطاکار و خائنی مثل مونس بود. چون یه قاتل روانی بود که با کارهایش.. هم زندگی بقیه رو خراب میکرد.. هم زندگی خودشو.. بدون اینکه متوجه باشه!

وسطای صبحونه یهو پرسید:

- راستی .. تو گوشی منو ندیدی؟ گذاشته بودم رو پاتختی ولی صبح نبود..

با نیم نگاهی به ساعت.. به ناچار دستم و دراز کردم و گوشیش واز روی کابینت برداشتم و دادم دستش..

- فکر نمیکردم زود بیدار شی.. ترسیدم زنگ بخوره بیدارت کنه. با خودم آوردمش بیرون..

- عاشق این توجهات نابتم.. ولی میتونستی سایلنتش کنی نابغه..

- آره.. به ذهنم نرسید!

یه نون تست برداشتم و روش مربای آلبالو مالیدم.. نگفتم گوشیش و برداشته بودم تا با اینکار یه کم زمان بخرم. چون به محض بیدار شدن احتمال گوشیش و چک میکرد و متوجه تماسای بی پاسخ مونس میشد.

به ظاهر مشغول خوردن صبحونه بودم.. ولی همه حواسم به نورین بود که حین جوییدن لقمه تو دهنش قفل گوشیش و باز کرد و با دیدن میس کالا ابروهایش پرید بالا.

- نشد یه بار من پیام اینجا و این مونس با زنگ زدناش کوفتم نکنه!

گوشیش روی میز بود و دیدم که رفت تو پیاماش.. نمیتونستم متن پیامش و بخونم.. ولی حدس میزدم که یه هشدار از طرف مونس باشه.. چون چهره نورین لحظه به لحظه زرد تر میشد.

خیلی دلم میخواست قهقهه بزنم به این حالت های پر از اضطرابش.. ولی حالا دیگه حال خودمم دست کمی از نورین نداشت و نگاه نگرانم مدام به ساعت خیره میشد. دیر کرده بودن و من باید از این به بعد حواسم بیشتر جمع میکردم تا همه چی خراب نشه.

نگاه نورین واسه صدم ثانیه به من افتاد و بعد سریع از پشت میز بلند شد و گوشیشم با خودش برد.. از همونجا میدیدمش که رفت تو سالن و شماره گرفت..

دو سه باری شماره گرفت و گوشی و به گوشش چسبوند ولی میشد حدس زد که همه تماساش به بن بست میخورد و با گوشی خاموش مواجه میشد! هه.. چقدر مادری برازنده مونس بود. با چهارتا زنگ و یه اس ام اس.. به خیال خودش همه تلاشش و برای یه دونه دخترش کرده و فلنگ و بسته تا حداقل خودش و نجات بده! شایدم گیر افتاده که من آرزو میکردم علت جواب ندادنش همین باشه!

بعد از چند دقیقه بالاخره صداش و شنیدم که خطاب به اونور خطی گفت:

- گوشی و بده مونس!

...

- یعنی چی که نیست؟ سر صبحی کجا رفته!

انگار میخواست من متوجه این مکالمه نشم که اولش آروم حرف زد ولی یهو از کوره در رفت و صداش و برد بالا:

- به تو چیزی نگفته به منم نمیتونست بگه؟

حالا دیگه مطمئن شدم که مونس و سپهر فرار کردن و به کسی هم از جایی که میخواستن برن چیزی نگفتن تا کسی خواسته یا ناخواسته لوشون نده! پوزخندی رو لبم نشست.. از حالا به بعد نورین خودش بود و خودش.. انقدری باهوش بود که بفهمه پشت این قضیه کیه و به احتمال قطع به یقین پای خودشم تا چند دقیقه دیگه گیر میشه.

دوباره نگاهم و که حالا عصبی شده بود به ساعت دوختم.. پس چرا نمیومدن؟

با صدای بلند کوبیده شدن کفش نورین به کف زمین نگاهم و از ساعت گرفتم و با آرامش بهش خیره شدم.. عین یه شیر زخمی تا جلوی میز اومد و کف دستاش و محکم رو میز کوبوند..

- همه اینا زیر سر توئه آرههههههه؟؟؟؟؟

سخت نبود فهمیدن اینکه نقابی که این مدت به چهره داشت شکسته و حالا داشت خوی اصلی و روان پریش خودش و به معرض نمایش می‌راشت.

ولی من هنوز آرامشم و از دست نداده بودم..

- چیزی شده؟

- چیزی شدههههههههههه؟؟؟؟ تازه داری میگی چیزی شده؟؟؟؟ یه هفته تمام منو بازی دادی که به اینجا برسی.. من چقدر احمق بودم که زودتر نفهمیدم چی داره تو سرت میگذره....
خیلی احمقم.. خیلی احمقم که عشق توی حرومزاده کورم کرد.

کم کم داشتم از حرفاش عصبی میشدم ولی باز خودم و کنترل کردم و پوزخند واضحی رو لبم نشوندم..

- عشق؟ تو جدی جدی خودت و عاشق میدونی؟

– هه .. تو هیچی از عشق سرت نمیشه چون تا حالا نتونستی به کسی دل ببندی! از بس مغرور و خودخواهی!

خوب بود که داشت حرف میزد.. هنوز نمیدونست چی در انتظارشه و گرنه یک ثانیه هم اینجا نمی موند و حالا فقط داشت برای من وقت میخزید!

از جام بلند شدم و با آرامش جوابش و دادم:

- من هیچی از عشق نمیدونم؟ انقدری میدونم که بفهمم آدمی مثل تو لایق دوست داشتن و عشق نیست. اگه انقدر منو شناخته بودی و بعد از شناختن بهم علاقه مند میشدی! باید خوب میفهمیدی که من هیچوقت فرشته ای مثل آنالی و ول نمیکنم و پیام سراغ توی هرزه! که حاضری برای رسیدن به خواسته های پلیدت.. مثل دزدیدن یه دختر بیگناه.. با آدم من بخوابی! چهره اش لحظه به لحظه خشن تر و در عین حال متعجب تر میشد و من خوب میدونستم این تعجب از دوتا چیزه.. یکی شنیدن اسم آنالی از زبون من و فهمیدن حسی که بهش دارم.. یکی هم فهمیدن جریان محمودی!

شاید تنها اشکال کار نورین همین بود.. که هرگندی میزد.. دیگه برنمیگشت به پشت سرش نگاه کنه و کثافتی که از خودش به جا میذاشت کارش و در آینده برای کسی ازش دنبال آتو میگشت سخت میکرد!

- تو عاشق اون سلیطه هرزه شدی؟

میز و دور زدم و رفتم طرفش.. تو تمام این مدت سرم پایین بود تا از چشمام پی به بلایی که میخواستم سرش بیارم نبره..

به یه قدمیش که رسیدم دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم و مشتم کوبیده شد تو دهنش و پخش زمین شد.. هنوز از بهت درنیومده بود و خودش و از کف آشپزخونه جمع نکرده بود که بالا سرش ایستادم و اینبار با لگدام از خجالتش دراومدم.

- تو گه میخوری که لقبای خودت و به آنای من نسبت میدی پتیاره.. یه بار دیگه بشنوم زنده ات نمیزارم.. فهمیدی؟

جیغایی که از درد لگدا میکشید گوشم و داشت کر میکرد و ناچاراً عقب کشیدم.. ولی باز نذاشتم تکون بخوره و خم شدم سمتش.. موهاش و تو مشتم گرفتم و کشیدمش بالا..

- یادته؟ یادته اون شب.. جلوی چشمای من.. همینجوری آنا رو از رو زمین بلند کردی؟ یادته چه دردی داشت میکشید ولی صداش در نیومد؟ خاک بر سر تو.. که طاقت این یه ذره درد و نداری! یادته گفתי جایگاه آنا برای امثال تو از سگم کمتره؟ پس چرا الآن تو داری با چهارتا مشت و لگد عین یه سگ مریض زوزه میکشی؟ میخوای بلایی که سر آنا آوردید و رو خودت پیاده کنم تا سقط شیی؟؟

از همون موهاش سرش و محکم تکون دادم و نعره زدم:

- آرہے ہیں؟؟؟؟؟

سرش و ول کردم که دوباره ولو شد رو زمین و چند قدم ازش فاصله گرفتم.. دیگه قدرتی برای کنترل خشمم نداشتم و نفس نفس میزد. خیره بودم به چهره زشت و کریهش که با کمک کابینت از جاش بلند شد. انقدری سگ جون بود که با همه دردی که تو وجودش انداخته بودم بازم لبخند زشتش و رو لبش بنشونه و برای چزوندن من بگه:

- تو.. تو به چه حقی عاشق شدی؟ یا بهتره بگم.. به چه جراتی ! مثل اینکه .. یادت رفته ..
همین دیشب وسط .. درد و دل کردنم .. بهت گفتم که چه بلایی .. سر اون دریای هرزه
آوردم! گفتم .. تا حواست و جمع کنی و ...

من فقط داشتم بهش نگاه میکردم که مکشی کرد و لبخند از رو لبش رفت. به جای لبخند اخم غلیظی رو پیشونیش نشست و چشماش گشاد شد..

- تو .. تو واسه همین.. دیشب بحث و کشوندی به اون جریان؟ میخواستی.. میخواستی از من اعتراف بگیری عوضی؟ با دوتا دوست دارم و بهت وابسته شدم.. کاری کردی که با زبون خودم بگم .. من مسبب اون ماجرام؟ هه! لابد.. لابد پلیسای هم که مونس میگفت.. تو خبر کردی آره؟

معلوم بود که به استرس افتاده ولی خودش نباخت و خنده بلندی سر داد و گفت:

- چقدر احمقی تو! من .. من خیلی راحت میتونم.. همه چیز و انکار کنم.. با کدوم سند و مدرک میخوای.. من و گیر بندازی؟

- سند و مدرک بالاتر از فیلمی که تو توش با زبون خودت اعتراف کردی به جرم.. چی میتونه باشه؟

چند ثانیه طول کشید تا معنی حرفم و متوجه بشه و بفهمه من اگه میخواستم بدون مدرک اقدام کنم همون چند سال پیش که فهمیدم اون آتیش از گور کی بلند شد این کار و میکردم. اگه الان اینجوری جلوش قد علم کردم برای اینکه دستم پره.

انقدری عقلش میرسید که بفهمه اون فیلم ممکنه براش دردسر ساز بشه برای همین هجوم برد سمت در آشپزخانه که من قبل از اون به در رسیدم و جلوی چهارچوب ایستادم و راهش و سد کردم.

عشقی که ازش دم میزد تو ثانیه ای از نگاهش رفته بود و الان فقط داشت با نفرت و خشم نگاهم میکرد.. از لای دندوناش غرید:

- حالا که چی؟ نشستی با خودت فکر کردی .. که چه جوری میتونی از شرم خلاص شی و.. به این راه حل رسیدی؟ به این راه حل احمقانه؟ یه فیلم که کاملاً توش مشخصه من مستم و اختیار حرفام و ندارم.. چی و میخواد ثابت کنه؟ بر فرض که ثابت کرد.. فکر کردی چند سال

میتونم تو زندان بمونم؟ مثل اینکه یادت رفته یه پارتی کت و کلفت داریم که همه این کارا رو ماست مالی میکنه.. فکر میکنی که جلوتر به مونس و سپهر راپورت داد که در برن؟

پوزخندی که زد انقدری اطمینان پشتش نبود.. با اینحال گفت:

- وقتی با کمک ادهم دریام.. اون موقع خیلی کارا هست که باید انجام بدم! پس به نفعته که بزاری الان برم.. البته اگه دلت میخواد معشوقه بی پدر مادرت به سرنوشتی بدتر از اون دختره پاپتی دچار بشه.. من مخالفتی ندارم. با کمال میل انجامش میدم.

- زیاد امیدوار نباش.. به جای اینهمه امیدواری یه کم فکرت و به کار بنداز..

با تردید بهم نگاه کرد که ادامه داد:

- به ذهنت نرسید.. چرا ادهم به جای اینکه.. مثل همیشه صبر کنه و بعداً وارد عمل بشه.. از قبل به مونس خبر داده که فلنگ و ببندن؟ یعنی اونم احساس خطر کرده.. چون قضیه.. یه کم پیچیده تر از اونه که فکر کنی.. و یه کم بزرگتر از اینکه کاری از دست ادهم بریاد!

- چ.. چی داری میگی؟ چه ربطی داره؟ م.. منظورت چیه؟

نفس های پر استرسی که میکشید و رنگ صورتش که لحظه به لحظه زرد تر میشد نشون میداد که از حرفام یه حدسایی زده.. فقط داره زیاد خوشبینانه نگاه میکنه و نمیخواد باور کنه که همچین اتفاقی افتاده!

لبخندی که رو لبم نشست ناخودآگاه بود.. تحت تاثیر تلاش هایی که بالاخره به نتیجه نشست و من و بعد از اینهمه سال به این لحظه رسوند.

- منظورم مدرک هایی معتبر تر و خونه خراب کن تر از فیلمیه که توش اعتراف به سوزوندن یه دختر کردی! مدرک هایی مثل .. زنا.. کودک آزاری.. هم. جنس بازی.. دزدیدن و خرید و فروش دخترا و قاچاقشون به اونور آب.. البته اگه اشتباه نکنم.. یکی دو مورد قاقاق اعضای بدن توش بود! شاید ادهم بتونه این آخری رو زیر سییلی رد کنه.. ولی برای بقیه.. که حداقل حکمش اعدامه! بعید میدونم کاری ازش بریادا!

آب دهنش و قورت داد و نگاهش مات تر شد.. مطمئناً انتظار هر حرفی رو ازم داشت به جز اینایی که گفتم.. ولی انقدر دقیق به موضوعات اشاره کردم که فکر نکنه دارم رو هوا حرف میزنم و این سکوتشم نشونه خوبی بود تا بفهمم تیرم درست به هدف خورده!

من میتونستم با همین مدارک کارشون و تموم کنم.. ولی حیفم اومد پرونده سوزوندن دریا مختومه بمونه.. اون دختر تو آتیش علاقه به من سوخته بود اونم با یه اشتباه کوچیک من.. پس لازم بود یه کاری هم برای آرامش اون انجام بدم.. برای همین گفتم امروز صبح بیان تا بتونم شب از نورین حرف بکشم و یه مدرک هم برای اون جنایتش دست و پا کنم که دیگه هیچوقت نتونه پاش و از زندان بیرون بزاره!

برای اینکه یه کم از این بهت و حیرت درش بیارم گفتم:

- شوهر سابق مادرت.. آدم باهوش و تیزی بود که همچین مدرکایی ازتون جمع کرد.. اونطور که من شنیدم.. پول خوبی هم برای بسته موندن زبونش به جیب زد و از طرفی هم برای حفظ آبروش.. برای اینکه کسی نفهمه با چه خانواده ای وصلت کرده.. فقط تهدیدتون کرد که گورتون و از این کشور گم کنید.. ولی اگه یه کم زودتر میمرد.. کار منم راحت تر میشد. چون با پسرش.. خیلی راحت تر تونستم کنار بیام برای گرفتن اون مدارک!

با این حرفم بالاخره از بهت درومد و سعی کرد دستپاچگیش و پنهون کنه..

- چ.. چرند داری میگی! وقتی .. وقتی برگشتیم.. مونس اون .. پسره رو .. پیدا کرد و .. کلی بهش پول داد تا .. تا اون مدارک و پیدا کنه و تحویلش بده!

- آخ آخ آخ.. پس با چه آدم کلاهبرداری طرف هستیم.. چون کلی هم پول از من گرفت.. انگار پیشنهاد من براش چرب و نرم تر بوده که مدارک الان پیش منه .. مگه نه؟

نیم نگاهی به ساعت انداختم و ادامه دادم:

- دیگه الانا پیداشون میشه.. ببخشید که نمیتونم امشب یه شب قشنگ و عاشقانه واسه جفتمون بسازم. شرطم این بود که اینجا باشی.. ولی متأسفانه تو بازداشتگاهی!

دیگه سعی نکرد وقتش و بیشتر از این با حرف زدن و فهمیدن اینکه من دارم راست میگم یا دروغ تلف کنه و سعی کرد با دستاش منو از جلوی در آشپزخونه کنار بزنه و وقتی نتونست عصبی جیغ کشید:

- برو کنـــار!

دستای کثیف آلوده به گنااهش از رو پهلوم برداشتم و هولش دادم عقب..

- گمشو سر جات! من اینهمه صبر نکردم و شب و روز توی آشغال و کنار خودم تحمل نکردم و همه زندگیم و به باد ندادم برای گیر انداختن تو.. که حالا به همین راحتی ولت کنم بری. جای تو همونجاست.. پس صبر کن و به جایگاهت برگرد.

آتیشی شد و دوباره به سمت حمله کرد که من زودتر دستاش و گرفتم و چرخوندمش و با شدت بیشتری به عقب هولش دادم که ولو شد رو میز آشپزخونه..

یه کم مکث کرد و بعد بلند شد.. خودم و آماده کرده بودم که دوباره جلوی فرارش و بگیرم ولی وقتی چرخید برق کاردی که روی میز صبحونه بود به چشمم خورد و فقط چند ثانیه تعلل کردم.. نورینم از همون چند ثانیه استفاده کرد و کارد و با شدت فرو کرد تو پهلوم.

صورت‌م از درد جمع شد صدای ناله خفیفی از گلو‌م درو‌مد.. ولی هنوز انقدری بی‌جون نشدم که از جلوی راه نورین کنار برم.. اون لعنتی‌ها پس کجا بودن که تا الان خودشون و نرسونده بودن!

نورینم که دید من به این راحتیا پا پس نمیکشتم.. کارد و از پهلوم درآورد و چند سانت اونورترش دوباره فرو کرد و دسته اش و پیچوند..

اینبار زانو‌هام خم شد ولی انگشتم هنوز محکم دور میچ دست نورین که اونم داشت از خشم و استرس میلرزید پیچیده بود و وقتی ضربه سوم و خوردم دیگه توانم و از دست دادم و نقش زمین شدم.

دستم و گذاشتم رو جای پر از سوزش ضربه و با نفس‌هایی که توسینه ام گیر میکرد و به زور بیرون می‌ومد از لای چشمای تار و نیمه بازم به دویدن و رفتن نورین نگاه کردم.

چند بار سعی کردم خودم و نیمخیز کنم و برم سراغش.. ولی نتونستم و دوباره به جای اولم برمیگشتم.. خون با شدت از لای انگشتم بیرون میزد و لحظه به لحظه خودم و ناتوان تر حس میکردم.

عرق سردی رو تمام بدنم نشسته بود و چشمام میل شدیدی به بسته شدن داشت.. انقدری که دیگه نتونستم باز نگاهشون دارم و همزمان با بیرون فرستادن بازدم حبس شده تو سینه ام سرم به یه سمت رو زمین کج شد و چشمام بسته..

پشت پلک های بسته شدم فقط یه تصویر بود.. چشمای پر از اشک و مظلوم آنا.. تو آخرین باری که دیدمش و التماسی که جیگرم و به آتیش میکشید. من نتونستم هیچ کاری براش بکنم.. پس بهتر که زندگیم تو همین نقطه به پایان برسه تا این عذاب وجدان لعنتی دست از سرم برداره.

تو لحظات آخر قبل از سیاهی مطلق یه صدایی به گوشم خورد که نمیدونستم واقعه یا اثرات توهمه قبل از مرگ.. صدای ایست کشیدن چند تا مرد و بعد شلیک گلوله..

XXXXXX

طبق معمول تمام این یه هفته که از موندنم تو خونه بهراد میگذشت.. تو اتاقم رو تخت نشسته بودم و کتابی که با فضولی کردم از تو یکی از اتاقای این خونه پیدا کرده بودم و میخوندم که با سوزش معده ام به خودم اومدم و نگاهم و به ساعت دوختم.

ده شب بود و هنوز راضیه خانوم نیومده بود که برای شام صدام کنه.. یکی دو روز بود که شام و تو آشپزخونه با خود راضیه خانوم میخوردم.. که هم زحمت آوردن غذا تا اتاقم رو دوشش

نمونه هم اینکه وقت داشته باشم تا حین غذا خوردن یه کم از زبونم کار بکشم و باهاش حرف بزنم تا بلکه این ذهن فعالم هم منحرف شه..

یه دلیل دیگه اشم این بود که دیگه مثل روز اول از بهراد نمیترسیدم و از وقتی دیدم که گوشه چشمی هم به من نداره و نمیخواه راه به راه بیاد طرفم خیالم راحت تر شده بود.

کتاب و بعد از نشونه گذاری بستم و رفتم بیرون.. رو پله ها بودم که صدای مکالمه بهراد و آقایعقوب به گوشم خورد.. آقا یعقوب داشت پچ پچ میکرد و چیزی از حرفش نمیفهمیدم ولی بهراد قاطع و محکم گفت:

- نه!

دوباره نفهمیدم چی بهش گفت که صداش و بلند تر کرد:

- گفتم نه.. تو دخالت نکن! برگرد همونجا.. منم فردا صبح میام.

جلوی در ورودی وایستاده بودن و من که به پله های آخر رسیدم نگاهشون به سمتم چرخید. نمیدونستم دارن درباره چی حرف میزدن ولی نگاه جفتشون برام معنی دار بود.. انقدری که حس کردم اون مکالمه مربوط به منه. ولی قبل از اینکه حرفی بزنم بهراد دوباره به آقا یعقوب توپید:

- واسه چی وایستادی؟ مگه نگفتم برو؟

آقا یعقوب نفس عمیقی کشید و با اکراه گفت:

- چشم آقا.. با اجازه.

روش و چرخوند و رفت بیرون.. منم نگاه گیج و گنگم و دوختم به بهراد که با اخمای درهم شده خیره زمین بود و بعد از مکثی چند ثانیه ای همونطور که با سرعت از کنارم رد شد و رفت سمت پله ها گفت:

- راضیه رفته خونه پسرش.. شامت و که خوردی بیا تو اتاقم.. باید درباره موضوعی باهات حرف بزنم.

رفت و من موندم و هضم چند تا جمله اش.. که هیچ کدوم و نتونستم درک کنم.. راضیه خانوم چرا رفته بود خونه پسرش؟ غروب که پیش هم نشسته بودیم اگه همچین قصدی داشت حتماً میگفت.. پس علت این رفتن یهویش چی بوده.

فکرم و سوق دادم به سمت جمله بعدیش.. بیا تو اتاقم! بعد از یک هفته داشت منو به اتاقش دعوت میکرد.. برای چی؟ لازم بود بترسم؟ یا به جمله آخرش فکر کنم و خیالم راحت بشه..

میخواست باهام حرف بزنه.. ولی مگه من و بهراد چه حرف مشترکی داشتیم که باهم بزنیم؟ تنها طنابی که من و اون و به هم وصل میکرد همون صیغه نامه بود.. یعنی حرفی که میخواست بزنه هم به اون ربط داشت؟ شاید.. شاید میخواست بگه فسخس کنیم.

در اون صورت برای من هم جای خوشحالی داشت هم ناراحتی.. خوشحال برای اینکه این حس پشیمونی که تو تمام این یک هفته تو وجودم حس میکردم از بین میرفت و ناراحتی برای اینکه همین سرپناهم از دست میدادم و از این به بعد باید خودم تنهایی زندگیم و به دوش میکشیدم.

راه افتادم سمت آشپزخانه تا شاید با پر کردن معده ام بتونم فعالیت ذهنم و بیشتر کنم و حدس های بهتری درباره حرفی که بهراد میخواد باهام بزنه داشته باشم.

لحن تند و اخمای درهمش وقتی که داشت اون حرف و میزد خیالم و راحت میکرد از اینکه موضوع حرفش جدیه و من و برای هدف دیگه ای نمیخواد تو اتاقش بکشونه.. ولی بازم ته دلم شور میزد..

تا جایی که میتونستم خوردن غذا رو طولش دادم.. نمیدونم شاید دلم میخواست بهراد یه بار دیگه بیاد سراغم و تاکید کنه که برم تو اتاقش.. در اون صورت حتماً مشکوک میشدم به قضیه و به هیچ عنوان نمیرفتم.. ولی این صبرش کنجکاوم میکرد که برم و بینم چی میخواد بگه.

یه حسی داشت بهم میگفت حرف بهراد بی ربط به هیربد نیست.. تو این مدت کوتاه فهمیده بودم که رو هیربد حساس شده و اگه به صورت اتفاقی حرفی ازش بشنوه بهم میریزه. هنوز نمیدونستم چرا.. ولی همین فکر بیشتر ترغیبم کرد که برم و بفهمم باهام چیکار داره.

با اطمینان از آشپزخانه بیرون زدم و پله ها رو بالا رفتم.. ولی درست وقتی که جلوی در اتاقش رسیدم تردید به جونم سایه انداخت.. یه دلم میگفت راه بیفتم سمت اتاقم و درم دوباره از تو قفل کنم که حتی نتونه بیاد اونجا و باهام حرف بزنه.. ولی یه دل دیگه ام میگفت ممکنه با این کارم بیشتر تحریک بشه و اگه منظور خاصی هم نداشته باشه به سرش بزنه یه زهر چشم ازم بگیره.

فکرای منفی و از ذهنم پس زدم و با نفس عمیقی در اتاقش و باز کردم و رفتم تو.. رو صندلیش ولو شده بود و سیگار میکشید.. قیافه اش اصلاً به کسایی که میخوامم یه بحث جدی و مهم و شروع کنن نمیخورد.

حتی برنمیگشت نگاهم کنه با اینکه میدونست تو اتاقم و منتظرم تا حرفش و بزنه.. سکوتش انقدر طولانی شد که به حرف اومدم:

- کاری با من داری؟

نگاهش و از فضای خالی رو به روش گرفت و سرش و به سمتم چرخوند.. چند ثانیه داشت براندازم میکرد تا اینکه با همون انگشتاش که سیگار و نگه داشته بود به تخت اشاره کرد..

- اون و برام بپوش ..

با بهت از شنیدن حرفی که زد و بی اختیار سرم و چرخوندم و نگاهم به لباس بندی و کوتاه روی تخت افتاد.. این بود حرفی که میخواست باهام بزنه؟ میخواست ازم یه عروسک بسازه که اخمای درهمش و از هم باز کنم و سر کیف بیارمش؟

چقدر ساده لوحانه خودم و گول زدم که حتماً کار واجب و مهمی باهام داره که انقدر با جدیت منظورش و بیان کرد.. نه .. این آدم قرار نبود عوض بشه. باید به تردیدی که پشت در اتاقش به جونم افتاد بها میدادم و میرفتم.

روم و چرخوندم که بدون حرف برم بیرون ولی صدای خسته و کلافه اش بلند شد:

- کجـا؟

وایستادم و با حرص و عصبانیت توپیدم:

- برو برای اعصاب خوردیات یه مرهم دیگه پیدا کن.. به جز سو استفاده کردن و ملعبه کردن من.. این لباس و من نمیپوشم..

بلند شد و اومد سمتم.. حدس اینکه وضعیت خطری بود و همه اون احتمالات مثبت ذهنم بیخود و بی پایه و اساس بود اصلاً کار سختی نبود.. ولی نتونستم عکس العملی نشون بدم و تا به خودم بجنبم گلوم و گرفت و منو چند قدم دنبال خودش کشوند و از همونجا پرتم کرد رو تخت و خودش خیمه زد روم..

همینطور که نفس نفس میزدم با ترس به چشمای سرخش نگاه کردم که دوطرف صورتم و با دستش نگه داشت.. نمیدونستم حواسم به سیگاری باشه که حرارتش و حس میکردم و وحشتم و بیشتر میکرد.. یا به فاصله خودش که هی داشت بهم نزدیک تر میشد..

- انگار این یه هفته ای که .. کاری به کارت نداشتم.. فراموشی بهت دست داده.. انگار یادت رفته من کیم! بهرادی که چند ماه پیش تو همین خونه زندگیت و زیر و رو کرد و از یاد بردی؟

تو اون شرایط که صورتم و محکم نگه داشته بود و با استرس و ترسی که تو جونم بود نمیتونستم راحت حرف بزنم.. ولی به سختی گفتم:

- نه.. یادم نرفته.. چه پس فطرتی بودی!

- خوبه که یادت نرفته .. پس خیلی چیزا رو میدونی.. مگه نه؟

سرش و نزدیک تر آورد..

- میدونی که من واسه هر کاری دو تا راه میزارم برات.. یادته؟ قرار بود یا خدمتکار بودن و انتخاب کنی.. یا همخوابی با من و خانومی کردنت و.. ولی توی بی لیاقت حاضر شدی خدمتکار بشی و یه عمر خودت و بدبخت کردی. اما الان وقت داری که از عقلت استفاده کنی.. یا اون لباس و میپوشی و هر سازی که زدم میرقصی..

با ابروش به سیگاری که تو فاصله کمی از صورتم قرار داشت اشاره کرد..

- یا از راه های پرخطر و دردناک وارد شم..

عین آدم های لال و بی زبون فقط داشتم نگاهش میکردم و هیچ درکی از این شرایطی که در عرض چند دقیقه توش گیر افتاده بودم نداشتم که لبش و چسبوند به گوشم و لب زد:

- اگه میخوای اذیت نشی.. زن باش برام!

چشمم و محکم بستم و به اشکی که توش حلقه زده بود اجازه سرریز شدن دادم.. این مرد داشت تیکه تیکه های باقی مونده از غرورم و از بین میبرد.

با عجز نالیدم:

- تو.. قول دادی!

چشمم بسته بود و نمیدیدمش ولی بعد از چند ثانیه دستاش از رو صورتم و سنگینی و سایه اش از رو بدنم برداشته شد و من تونستم نفس حبس شده ام و آزاد کنم.

آب دهنم و قورت دادم و سریع نیمخیز شدم.. با دیدنش که دستشو کلافه رو صورتش میکشید و تو اتاق قدم میزد بلند شدم و خواستم با سرعت برم بیرون که متوجه شد و زودتر از من خودش و به در رسوند.

کلید و که تو قفل چرخوند و گذاشت تو جیش با وحشت عقب عقب رفتم.. حالا داشتم میفهمیدم که چرا راضیه خانوم و آقا یعقوب و مرخص کرده بود.. انگار از قبل برای امشب برنامه داشت و اونا رو دک کرد تا با خیال راحت به کارش برسه و این وسط کسی نباشه تا مزاحمش بشه و سعی کنه قربانی اسیر شده وسط دستاش و نجات بده.

چقدر راحت منو تو این یه هفته با کم محلی کردنش گول زد..

قدم هاش که به سمتم برداشته شد و دستش که داشت دکمه های پیرهنش و باز میکرد صدام و مثل تمام وجودم لرزوند:

- چیکار داری میکنی؟

پوزخندی رو لبش نشست.. انگار تو خلسه فرو رفته بود وقتی گفت:

- آدمی که از دنیا بریده چیکار میکنه؟

نمیدونستم چرا از دنیا بریده؟ هیچ درکی از منظور حرفش نداشتم.. فقط دلم میخواست منصرفش کنم.. حتی با لحن تند و گزنده!

- این کار آدم نیست کار حیوونه!

اون حالت خونسردی کاذب از چهره اش رفت و دوباره سرخ شد از خشم و غرید:

- پس متاسفم که تو اولین تجربه ات با یه حیوون همراهی!

همینکه خواست به سمتم هجوم بیاره جیغی از ترس کشیدم و خودم و تا حد ممکن ازش دور کردم که بی اهمیت به ترس و وحشت من سرجاش وایستاد و ژست فکر کردن به خودش گرفت..

- نه صبر کن.. یه ایده بهتر به ذهنم رسید.

دوباره راه افتاد سمت میز و یه سیگار دیگه روشن کرد و اومد سمتم.. حالا دیگه کنج اتاق گیر افتاده بودم.. هر دو طرفم دیوار بود و هیچ جایی برای فرار کردن نداشتم.

اشکام حتی برای ثانیه ای بند نمیومد.. با قلبی که ضربانش مدام تندتر میشد و تن و بدن لرزون بهش خیره بودم که جلوم وایستاد و پک محکمی به سیگارش زد..

- آدم خوش شانسی هستی که گیر من افتادی.. چون بازم میتونم دوتا راه برات بزارم.

با سیگار توی دستش اشاره کرد و گفت:

- سیگارم که تموم شد.. یا میری رو تخته. یا یه نقطه از بدنت به انتخاب من میشه زیرسیگاریم.

فقط نگاهش کردم.. عین آدمی که با چشم باز مرده.. عین یه مجسمه.. چه جوری باید به این آدم حالی میکردم که من هیچ اعتقادی به اون صیغه نامه که بدون رضایت قلبی و احساسی امضا شده ندارم! چه جوری بهش میفهموندم که شوهرم نمیدونمش و هرکاری باهام بکنه حکم تجاوز داره برام؟ چه جوری میفهموندم که من احمق هنوز نتونستم دلم و از بند پسرعموی نامردش آزاد کنم؟

با چشمای ریز شده نگاهم میکرد و دود سیگار و تو صورتم فوت کرد.

- وقت زیادی نداری. داره تموم میشه!

چشمام و بستم و منتظر چشیدن طعم درد و سوزش رو پوست بدنم شدم.. با اینکه میدونستم انقدری شدید هست که صدای جیغ پر از دردم و بلند کنه.

شاید در ظاهر تحمل یه رابطه بدون رضایت با کسی که محرم بود راحت تر باشه.. ولی من میدونستم عذاب وجدانی که تهش گریبانم و میگیره حتی از تحمل سوزش هم سخت تره..

صدای معلم دینی دوران راهنمایی تو گوشم بود.. دوستم میگفت اعتقاد نداره و اینا همه این حرفا رو از خودشون درمیارن.. من نه موافق بودم.. نه مخالف. ولی الان که تو این شرایط یاد حرفش افتادم و بعد از اینهمه سال تو ذهنم مونده.. نشون میده که برام مهم بوده.

میگفت خیانت و زنا فقط مربوط به وقتی نیست که با وجود شوهر با کس دیگه ای رابطه داشته باشی.. حتی اگه حین رابطه.. ذهن و فکر پیش مرد دیگه ای باشه.. اون رابطه حلال نیست!

منی که تو تمام این لحظه ها نتونستم فکر هیربد و از سرم بیرون کنم و عوض کمرنگ شدنش مدام داشت تو ذهن و قلبم پررنگ و پررنگ تر میشد.. چه جوری باید به این رابطه تن میدادم؟

نزدیکتر شدن بهراد و افتادن سایه اش روی صورتم و حس کردم و چشمام و محکم تر بستم.. فکم و چفت کردم تا جلوی لرزش بی امون چونه ام و بگیرم..

چشمام بسته بود ولی حتی حرکت دست بهراد به سمت بالا هم حس کردم و نفسم با صدای جیغ ماندی تو سینه ام حبس شد.. ولی بر خلاف انتظارم به جای چسیدن آتیش سیگارش به پوست بدنم مشتش بود که محکم رو دیوار نشست و صدای عصبیش تو گوشم زنگ خورد:

- لعنت به تو!

سایه اش که از روم برداشته شد با بهت و حیرت چشمام و باز کردم و زل زدم بهش که ازم فاصله گرفته بود.. حالت هاش به نظرم اصلاً طبیعی نمیومد.. چون یه کم به سیگار توی دستش

که هنوز روشن بود خیره موند و بعد آتیشش و کف دست خودش خاموش کرد و صدای فریاد خفه اش بلند شد.

بی اهمیت به اینکه تا چند دقیقه پیش منو به وحشت انداخته بود رفتم سمتش و با صدایی که هنوز میلرزید نالیدم:

- چیکار داری میکنی؟

سرش و به سمتم چرخوند و با چشمای ماتم زده اش زل زد بهم.. هیچ درکی از کاراش نداشتم.. ولی دروغ بود اگه میگفتم دلم برای این نگاه پر از درموندگیش نسوخت! بهرادیه مرگش بود امشب.. شایدم از خیلی وقت پیشایه مرگش بود و رو نمیکرد..

- چرا باید انقدر بین من و تو فرق باشه؟

با هر کلمه و جمله ای که میگفت به جای اینکه مجهولات ذهنم برطرف بشه بدتر گیج میشدم.. منظورش از فرقی که بین من و خودش بود دقیقاً چی بود؟

با همون صورت گرفته راه افتاد سمت تخت ولی روش ننشست.. با تکیه به پایه اش رو زمین نشست و سرش و برد عقب..

ضربان قلبم از اون حالت تند و نامنظم درومده بود و حالا راحت تر داشتم نفس میکشیدم.. شاید چون حس میکردم این بهراد پریشون حال انقدری کلافه و غمگین و زخم خورده هست که دیگه نتونه به کس دیگه ای زخم بزنه..

ولی با این وجود استرس برخورد پیش بینی نشده بعدیش دست از سرم برنمیداشت که با احتیاط برای دوباره عصبی نشدنش گفتم:

- ک .. کلید اتاق و بده.. میخوام برم!

مکشی کردم و با عجز بیشتری ادامه دادم:

- تو رو خدا!

سرش و از روی تخت بلند نکرد ولی چشماش و باز کرد و زل زد به سقف.. این نشون میداد حرفم و شنیده ولی انگار اهمیتی براش نداشت که جوابی بهش نداد..

- نمیخوای بدونی چه فرقی؟

چهره ام حالت گریه گرفت و بی اختیار نالیدم:

- من میترسم بهراد.. اذیتم نکن!

سرش و چرخوند و با چشمایی بی روح زل زد بهم..

- منم میترسیدم! از این نظر شبیهیم.. ولی فقط از این نظر!

یه حسی بهم میگفت بهراد منتظر موافقت یا مخالفت من نیمونه و در هر صورت میخواد که حرفاش و بزنه.. پس اگه بخوام زودتر از شرش خلاص شم و خودم و به اتاقم برسونم باید فعلاً با دلش راه برم تا یه وقت دوباره نخواد من و تو این اتاق در بسته به مرز سخته برسونه!

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و لرزون بیرون دادم..

- از کی؟ از کی میترسیدی؟

- برادرم!

اخمام درهم شد.. هرچی تو ذهنم مرور کردم یادم نیومد که هیربد.. حرفی از برادر بهراد زده باشه.. اصلاً یه بار خودش گفت که بهراد تک فرزندی عموش بود.. پس الان چی داشت میگفت؟

- مگه تو برادر داری؟

- برادر و سرجهازی زن بابام بود.. مامانم که بعد از طلاق رفت و بابام زن جدید گرفت.. زنه طی کرده بود که برادر مجردشم هرجا میره باید با خودش ببره. چون به پدرش قول داده تا وقتی سر و سامون گرفت از خودش جداش نکنه! بابامم قبول کرد. بعدشم به خیال خودشون..

برای اینکه رابطه ما رو صمیمی کنن.. از اول تو گوشم خوندن که منصور مثل برادر بزرگته..
رو اون حساب.. اسمش برای من شد داداش منصور!

پاهام خسته شده بود و دلم میخواست رو زمین بشینم.. ولی هنوز از عکس العملای یهویی
میترسیدم.. از طرفی هم میدونستم این بهراد آروم شده که انگار فقط جسمش اینجاس و
روحش یه جای دیگه آدم آسیب رسوندن نیست.. که اگه بود.. اون سیگار و به جای دست
خودش.. رو بدن من خاموش میکرد.

آروم یه نقطه از اتاق که بیشترین فاصله رو باهاش داشته باشه نشستم و نگاه بهرادم با من به
پایین کشیده شد.. معذب شدم از نگاه خیره اش و برای اینکه از این وضعیت دربیام گفتم:

- چرا.. چرا ازش میترسیدی؟ مگه چیکار میکرد؟

پوزخندی زد و نگاهش و گرفت..

- تو یه آدم عقده ای هستی! داری عقده های بچگیتو سرم خالی میکنی. میتونم بفهمم کسی
تو زندگیت بوده که عین سگ کتکت میزده. تو هم داری بازتاب رفتار اون و رو من پیاده
میکنی.

خیره تو چشمام گفتم:

- یادته؟ حرفای خودته که یه روز بهم زدی.. همون روزی که دست و با شیشه بریدم و نذاشتم مشتت و باز کنی. حرفایی بهم زدی که تا ته وجودم و سوزوند. ولی خب حقیقت بود! حقیقتم همیشه مثل ته خیار تلخه!

خب یادم بود اون حرفایی رو که بهش زده بودم.. ولی هیچوقت فکر نمیکردم واقعاً همچین چیزی باشه و وسط شکنجه شدنم.. فقط برای اینکه منم باعث حرص و عصبانیتش بشم همچین حرفی زدم.

- منصورم از اون عقده ای های روزگار بود. نمیدونم کی همچین بلایی و سر اون آورده بود و انداخته بودش به جون من.. هر روز و هر ساعت.. دور از چشم بابام و خواهرش.. من و میکشید یه گوشه و حرص و عصبانیتی که از زمین و زمان داشت روم خالی میکرد.

سرش و به دو طرف تگون داد و جوری که انگار داره یه داستان مهیج تعریف میکنه گفت:

- میزد!!!!!! کتکای من در برابر اون نوازشه.

حالا دیگه دلسوزی و ترحمی که تو وجودم نسبت بهش حس میکردم ناخودآگاه و بی دلیل نبود.. حرفاش بوی حقیقت میداد و مشخص بود که فقط برای جلب ترحم این چیزا رو پشت سر هم ردیف نکرده.. به زبون آوردن همچین حرفایی هم درد داشت چه برسه به لمس کردنش.

دستش و دراز کرد و دوباره یه سیگار برداشت و روشنش کرد.. ولی نکشید و فقط زل زد به آتیش نارنجیش که در حال سوختن بود.

- اونقدری هم که فکر میکردم.. سوزشش وحشتناک نبود! ولی منصور یه عمر منو با همین یه ذره آتیش تهدید کرده بود و ترسونده بود. یه بار میگفت اگه به بابات بگی چیکار کردم میسوزونمت.. یه بار میگفت اگه فلان کار و برام نکنی میسوزونمت.. یه بار میگفت اگه فلان کار و بکنی میسوزونمت! میدونی بالاترین خواسته اش که پشت سیگارش قایم کرده بود چی بود؟

فقط داشتم نگاهش میکردم و ذهنم به کل قفل شده بود نسبت به شنیدن هیچین گذشته و تلخ و دردآوری که تجربه کردنش .. حتی اگه جسم و سالم نگه میداشت.. روح و از بین میرد!

از اون فاصله برق اشکی که تو چشماش نشست و تشخیص دادم وقتی که گفت:

- گفت باید بهم حال بدی.. و گرنه میسوزونمت!

جفت دستام از بهت و حیرت حرفی که زد رو ذهنم نشست و چشمام گرد شد. هر روز و هر لحظه ای که با این خاندان سپری میکردم.. با یه نمونه از منفورترین و کثیف ترین آدمای آشنا میشدم..

منی که تا پارسال تو دنیای ساده و دخترانه خودم زندگی میکردم و روحم از همچین جنایت هایی خبر نداشت.. حالا هر بار باید با یه گذشته تلخ و سیاه از زندگی آدمای این خانواده رو به رو میشدم.

کاش حقیقت نداشته باشه.. کاش همچین اتفاقی تو بچگی بهراد نیفتاده باشه.. بهرادی که بیشتر ازش بدی دیدم تا خوبی.. ولی بازم از شنیدن زجرهایی که تو بچگی کشیده خوشحال نمیشم!

- حالا فهمیدی چرا میگم ما با هم خیلی فرق داریم؟ تو حاضر شدی درد و سوزش سیگار و تحمل کنی.. ولی تن به یه رابطه.. اونم از نوع شرعی و آزاد ندی. ولی من.. حتی حاضر نشدم واسه یه بار تحملش کنم تا بینم چه دردی داره.. منصور انقدر این مجازات و برام بزرگ کرده بود که از ترسم هرچی میگفت قبول میکردم. سنی نداشتم.. ولی میدونستم این کار اشتباهه.. میدونستم اما از ترس کتک ها و شکنجه های منصور به این خواسته اشم تن دادم.

اشکش که از گوشه چشمش رو صورتش راه افتاد دل منم زیر و رو شد و بغض راه گلوم و بست.. از سنگ نبودم که دلم ریز ریز نشه با شنیدن این حرفا و تصور وحشت و دردی که بهراد تو بچگی تحمل کرده.

- به خاطر سوزش مسخره یه سیگار خودم و کردم اسباب لذت و ارضای هوس اون حیوون هوسباز.. اونم نه یه بار.. دقیقا هفته ای یه روز.. تا وقتی که سقط شد. معلم ورزش مدرسه

ابتدایی بود.. بچه هایی که ازشون خوشش میومد سوا میکرد و دهن اونا هم مثل من میبست.. ولی انگار پدر مادر یکیشون حواسش خیلی جمع تر از پدر بی بخار من بود.. که پیگیر حال بد روحی و افسردگی بچش شد و عاملش و پیدا کرد و سرش و فرستاد بالای دار.

سیگاری که تو دستش بدون پک زدن تا آخر سوخت و رو همون پاتختی خاموش کرد.. خودش و کشید بالا و رو تخت نشست.

- دیگه باید خودت بفهمی که تو چه شرایط بد روحی و روانی بزرگ شدم.. این راز و به هیچکس نگفتم.. ولی فکر کنم.. هیربدم میدونه! بعضی شبا که پیش هم بودیم.. من که کابوس اون حرومزاده رو میدیدم شروع میکردم حرف زدن و التماس کردن. هیربدا بیدارم میکرد.. چیزی به روم نمیاورد.. ولی از نگاهش حس میکردم که فهمیده.

هیربدا وقتی داشت از گذشته اش حرف میزد.. به این اشاره کرده بود که بهرادم بچگی خوبی نداشت و اکثر اوقات گوشه گیر بود.. حالا میفهمیدم علتش چی بوده!

پوزخندی زد و چهره اش سخت شد..

- طول کشید تا بفهمم.. منم شدم یه حیوونی مثل منصور! فکرم همش درگیر این بود.. که اون چه لذتی از این کار میبرد؟ حتماً لذتش خیلی زیاد بوده که حاضر شده دست به همچین کاری بزنه.. لذت عذاب دادن و تحقیر کسی که چه از نظر سنی.. چه از نظر موقعیت و جایگاه

ازت پایین تره. ولی من مثل اون.. با پسر بچه ها کاری نداشتم.. دلم براشون میسوخت چون یاد خودم میفتادم و میفهمیدم که چقدر ترس و وحشتی که تحمل میکنم و عذاب وجدان بعدش که نمیدونم از چیه سخته. هدف من.. زنای هوسباز و پول پرستی بود که تن به هر کاری میدادن.. زنایی مثل مادرم.. که این خونه رو از چنگ بابام درآورد و بی اهمیت به آینده بچه اش.. ولش کرد و رفت با شوهر دومش خوشگذرونی.. زنایی مثل زن بابای بیشرفم.. که بابام و تمام کمال مال خودش کرد و چنان تو مهمونی و تفریح و خوشگذرونی اونم با پولای بابام غرقش کرد.. که بعضی وقتا حتی یادش نمیومد یه پسر بچه تو سن رشد داره.. چه برسه به اینکه متوجه حالت های روحی و عصبی آنرمالش بشه!

خدایا چیکار داری میکنی؟ هدفت چیه؟ تا چند بار بهت میگم چرا من و انقدر بدبخت آفریدی.. فوری یه نفر و جلوی روم قرار میدی تا مجبور شم حرفم و پس بگیرم؟ تا قبول کنم که از من بدبخت تر هم هست تو این دنیا؟ تا ناشکر نباشم نسبت به زندگیم؟

بهراد گناهکار بود درست.. خشمی که از منصور داشت و از راه اشتباهی تخلیه میکرد درست.. ولی قبل از همه اینا یه بدبخت به تمام معنا بود.

- دیگه راهش و پیدا کرده بودم.. پولی که از بابام ارث رسید و این خونه ای که از صدقه سر مامانم دارم توش زندگی میکنم.. دستم و برای هرکاری باز گذاشت.. دیگه میدونستم چیکار باید بکنم تا دردایی که تو بچگی تحمل کردم کمرنگ بشه. دیدن دخترایی که درست مثل

خودم تن به هرکاری میدادن و از ترس تنبیه و کتک و سیگار.. حاضر میشدن بدترین تحقیر ها رو تحمل کنن و مثل یه سگ باهام بخوابن آرومم میکرد و خیالم راحت میشد از اینکه هرکس دیگه ای هم .. تو شرایط من بود.. همین کار و میکرد. عذاب وجدانه تا حد زیادی از بین رفت.

از جاش بلند شد و رفت پشت پنجره و زل زد به آسمون تاریک و سیاه شب.. احتمالاً اونم داشت به این فکر میکرد که رنگ آسمون چقدر با گذشته و شایدم حالش همخونی داره. سیاه و تاریک..

- ازت بدم میومد.. خیلی بدم میومدم!

با تعجب زل زدم بهش به خاطر این جمله یهویی و بی مقدمه ای که به زبون آورد.. من کجای این سرنوشت شومش بودم؟

چرخید سمتم و به تکیه به لبه پنجره ایستاد..

- وقتی اومدی تو این خونه و زیر دستم.. با خودم گفتم اینم یکیه مثل من.. یکیه مثل بقیه زنا و دخترا.. با کتک و تنبیه تهدیدش میکنم تا وقتی حبیب بیاد باهام باشه و بهم حال بده. ولی تو از همون اول.. کمر به نابودی باور های من بستی.. هر روز و هر لحظه با صبر و تحمل کردنات.. من و بیشتر از خودم متنفر میکردی. شکنجه دادنت دیگه لذتی نداشت.. چون نمیتونستم تهش

به خودم تو آینه بگم.. دیدی؟ اینم کوتاه اومد.. پس تو هم حق داشتی که با منصور راه بیای!
در عوض هربار به خودم فحش میدادم و میگفتم تو هم میتونستی یکی مثل این دختره باشی..
جسمت آسیب میدید به درک.. چند وقت بعد پوست مینداختی و خوب میشد.. عوضش
روح سالم میموند و تبدیل به یه حیوان نمیشدی!

حس کردم لحن صداش تغییر کرد و حالت های عصبی به چهره اش برگشت.. کارایی که
بعد از اون اتفاق تلخ انجام داد توجیه نداشت.. ولی برای اینکه آرومش کنم تا نخواد از راه
های دیگه منو امتحان کنه و خودش و آروم گفتم:

- شرایط.. شرایط من با تو.. فرق میکنه! تو بچه بودی.. هنوز.. هنوز فرق خوب و از بد و
انقدری تشخیص نمیدادی.. ولی من به سنی رسیده ام که بدونم تن دادن به این خواسته..
چقدر قبیحه! بعدشم من.. من دخترم.. شاید اگه تو.. تا آخر عمرت درباره این موضوع.. با
کسی حرفی نزنم.... هیچوقت هیچکس نمیفهمه تو.. گذشته ات چه خبر بوده.. ولی من.. تو
همچین جامعه ای.. که هنوز بعضیا.. پاکی و فقط تو دختر بودن میبینن.. بعد از تن دادن به
خواسته تو.. یا حبیب یا هرکس دیگه ای که همچین نیتی داشت.. تو چشم خیلی از آدمها
تبدیل به یه هرزه میشدم! قبل از اون آدمها هم تو چشم خودم.

نگاهش رنگ غم گرفت و من خوشحال شدم از اینکه حرفم تاثیر خودش و گذاشته.. ولی با
حرف بعدیش انگار یه پارچ آب سرد رو سرم خالی شد..

- همیناس که من و ترغیب میکنه حتی از طریق یه ربطه زوری تو رو برای همیشه مال خودم کنم. چون به آدمی مثل تو توی زندگی پوچم خیلی احتیاج دارم آنالی!

هیچ درکی از منظورش نداشتم.. شایدم داشتم و فقط میخواستم خودم و به نفهمیدن بزنم.. جمله تو رو برای همیشه مال خودم کنم ضربان قلبم و تند کرده بودم.. نه از دوست داشتن و لذت حس خواسته شدن.. فقط از استرس و ترس اینکه نکنه یه وقت همچین چیزی رو عملی کنه!

نمیدونم حال و روز بدم از تو چهره ام چقدر معلوم بود که با ناامیدی نگاهش و گرفت و رفت نشست رو لبه تخت.. بی اختیار از جام بلند شدم و رفتم سمتش..

از وقتی شنیده بودم گذشته تلخش و انگار دیگه ازش نمیترسیدم.. یا کمتر میترسیدم. حس ترحمی که نسبت بهش پیدا کرده بودم به حس ترسم غالب شده بود.

با حفظ فاصله کنارش روی تخت نشستم و زل زدم به نیمرخ غمگینش که مات زمین شده بود.. لجبازی کردن و تند رفتن چاره کارم نبود.. باید با زبون بهش میفهموندم که همچین چیزی شدنی نیست.

- بهراد بین.. نمیگم همه کارایی که کردی و درک میکنم.. چون بعضیاش بزرگترین ظلم بود.. هم به خودت.. هم به اون زنا و دخترا! ولی میگم حق داری که بخوای از این به بعد

زندگیت و تغییر بدی و یه جور دیگه بسازی. با آدمی که بتونه تو این راه همه جور همراهت باشه و کمکت کنه. ولی نه با این راه حلی که برای نگه داشتن همیشگی من تو ذهنته.. چون این راه هیچ کمکی نمیکنه. من قبلاً هم بهت گفتم.. نتیجه اش چی میشه!

- آره.. آره گفتم نتیجه اش خودکشیه.. ولی خیلی مسخره اس که تو بخوای بعد از یه رابطه ای که توش هیچ گناه و حرومی نیست خودت و بکشی مگه نه؟ آدمی مثل تو همچین خبطی ازش سرنمیزنه. پس ازم نخواه که این حرف یا بهتر بگم.. این تهدیدت و باور کنم.

نفسم و با کلافگی بیرون فرستادم.. چشمام و بستم تا دلیل اصلی نخواستن این رابطه رو به زبون بیارم ولی قبل از من خودش بود که گفت:

- انقدر خر نیستم که نفهمم همه اینا به خاطر هیربده.. به خاطر اینه که هنوز دوستش داری و رابطه داشتن با من و خیانت به اون میدونی!

چشمام و باز کردم و نگاهم به یه نقطه خیره موند.. حرف بهراد واقعیتی بود که مدت ها سعی داشتم به خودم ثابت کنم همچین چیزی نیست و اون آدم به طور کامل از ذهنم خط بزنم.. ولی هنوز موفق نشده بودم!

- باشه.. انکار نمیکنم. احساسی که .. به هیربده دارم هنوز هست.. ولی دیگه نه اونقدری که بخوام برای همه جار بزنم و خوشحال باشم از داشتنش.. یه احساسیه که مربوط به خودمه. توی

دل خودمم می مونه.. من اگه یه روزی از اینجا هم برم.. هیچوقت دوباره با اعتماد به این حس برنمیگردم پیش هیربد.. چون هیربد از امتحانش رد شد.. ثابت کرد که آدم خوبی برای دوست داشته شدن نیست.. خب هیچوقت به زبون نیاورد که منو.. منو میخواد.. ولی.. من حس میکردم این علاقه دو طرفه اس.. اما تو این مدت.. وقتی حتی یه بارم نخواست که منو ببینه حتی وقتی اینجا بودم و سایه نورین رو سرم نمیفتاد.. دیگه باورم شد دربارش اشتباه فکر میکردم.

نفس عمیقی کشیدم و بازدم پر از بغض و بیرون دادم..

- میدونی.. شاید همه اینا.. دلیل خوبی باشه واسه نفرت.. ولی برای من اینجوری نشده.. هیربد همیشه به عنوان اولین کسی که قلبم و لرزونده.. تو ذهنم می مونه. و تا وقتی هست.. هر رابطه ای.. برام حکم خیانت و گناه و داره!

نگاه خیره بهراد و رو صورتم حس میکردم و منم سرم و به سمتش چرخوندم که حس کردم چشماش برقی از خوشحالی داره..

- ولی بالاخره یه روز تموم میشه مگه نه؟ این.. این حسی که به هیربد داری.. از بین میره یه روزی؟

- نمیدونم!

میدونستم که بهراد فقط منتظر یه اشاره از منه که امیدوار شه برای شروع این رابطه ای که از سر اجبار شکل گرفت.. ولی من حتی بعید میدونستم که حس بهراد به من واقعی و از ته دل باشه.. یا اصلاً حسی به اسم دوست داشتن تو وجودش باشه.. بهراد فقط میخواست با من ذهنش و از گذشته اش پاک کنه و روزای جدیدی برای خودش و زندگی آینده اش بسازه. چون حس میکرد من یه آدم متفاوتم و میخواست این تفاوت و وارد زندگی خودش کنه..

با اینحال برای اینکه هم به خودم هم به بهراد ثابت کنم عشق و علاقه هیربد توی قلبم انقدری هم شدید نیست که نشه هیچوقت از بین بره گفتم:

- شاید.. شاید بعداً این اتفاق بیفته.. ولی فعلاً نه.

- ولی من وقت زیادی ندارم که منتظر این بعدنی که میگی بمونم!

خیره شدم بهش.. چشماش پر از اشک شده بود و من بازم متعجب شدم از اینهمه احساسی که تو این بهراد همیشه سنگدل جمع شده بود.

- منظورت چیه؟ که وقت زیادی نداری؟

سرش و انداخت پایین و لبخند تلخی زد..

- ذکر مصیبت های من تمومی نداره..

چهره ش جمع شد و همزمان با باریدن دوباره چشماش نالید:

- من سرطان دارم!

قلبم واسه چند ثانیه ضربانش و فراموش کرد.. انگار اونم بهت زده شده بود از شنیدن حرف بهراد.. حرفی که نمیفهمیدم یهو از کجا درومد..

- شوخی داری میکنی؟

- یه عمر خودم و گول زدم.. با این بهونه که خدا.. به خاطر مصیبت ها و دردی که تو بچگی کشیدم هرگناهی کنم میبخشه. ولی الان چند وقتی که فهمیدم میخواد تقاص گناهام و .. تو همین دنیا بهم بده. انگار آه اون زنا و دخترا.. بدجوری دامنم و گرفته!

به خودم که اومدم دیدم صورتم خیس از اشکه.. سرطان در نظرم بیماری ای بود که حتی اگه بدترین آدما هم دچارش میشدن باید به حالشون دل سوزوند. حق هیچ آدمی مبتلا شدن به این بیماری لاعلاج نیست. به خصوص.. به خصوص بهرادی که کم درد جسمی و روحی نکشیده تو زندگیش.

- کی فهمیدی؟

اخماش از هم باز شد.. شاید به خاطر اینکه بیشتر از این جلوم با گریه کردن کوچیک نشه.. اشکاشم پاک کرد و بلند شد.. راه افتاد سمت کمد گوشه اتاقش..

- یه ماه پیش.. وقتی کانادا بودم. همون باعث شد برگردم.. دکتر میگفتن بهتره درمانت و شروع کنی.. ولی من ترجیح دادم.. این چند ماه آخر و برگردم ایران و همینجا جون بدم و خلاص شم از این زندگی.. تو همین کشوری که یه بار توش روحم مرد و حالا قراره جسمم بمیره. البته هیچکس نمیدونه ها.. منم نمیخوام کسی بفهمه. تو هم باید قول بدی که به هیچکس نگی. تحقیر شدن جلوی یک نفر.. خیلی راحت تر از چند نفره!

هر یه کلمه حرفش سرعت ریزش اشکام و شدیدتر میکرد.. انگار نه انگار این بهراد همون بهرادی بود که یک ساعت پیش میخواست سیگارش و رو بدنم خاموش کنه و منو مجبور به رابطه کنه.. چرا لحظه به لحظه داشت قلبم و مچاله تر میکرد با حرفاش؟

دولا شد و قفل کمد کوچیک گوشه اتاق و باز کرد و از توش یه پوشه بیرون کشید و اوامد طرفم.. پوشه رو گرفت سمتم و گفت:

- بخون بین چیزی حالت میشه؟

با دستایی که کاملاً میلرزید پوشه رو ازش گرفتم و قبل از باز کردنش روش و خوندم که یه کلمه فارسی هم نداشت ولی میشد تشخیص داد که مربوط به یکی از آزمایشگاه های کاناداس.. برگه آزمایش و از توش درآوردم..

تنها چیزی که میتونستم از توش تشخیص بدم اسم و فامیل بهراد بود که بالای برگه زده بودن.. از اصطلاحات و اعداد و توضیحاتی که جلوش نوشته شده بود سر در نمیآوردم و فقط چند تا ستاره و خط قرمزی که روی یکی دو تا از گزینه ها کشیده شده بود نشون میداد که جواب آزمایشش هرچی که هست نرمال نیست.

با چشمای خیسم سرم و بلند کردم و زل زدم بهش..

- سرطان چی؟

نگاهش با قطره های اشکم به پایین کشیده شد و لب زد:

- خون!

قدرت کنترل اشکام و نداشتم.. اصلاً نمیتونستم خودداری کنم و جوری وانمود کنم که این مسئله انقدری هم برام مهم نیست.. نمیدونم چرا ولی انگار مهم بود.. به هیچ وجه دلم نمیخواست با این روی بهراد و درد و مصیبت هاش رو به رو بشم..

مسخره بود ولی حتی ترجیح میدادم همون بهراد ترسناک روزای اول و بینم . به جای این موجود ترحم برانگیزی که با چشمای ماتم زده داشت نگاهم میکرد..

- چرا نخواستی درمانت و شروع کنی؟

شونه ای بالا انداخت و دوباره کنارم رو تخت نشست..

- دکتر گفت اگه درمانت و ادامه ندی شیش ماه دووم میاری.. ولی اگه تحت مراقبت و شیمی درمانی باشی.. این شیش ماه و میتونیم بکنیم ۹ ماه.. هه .. ۳ ماه بیشتر زندگی کردن تو این لجن بازار.. ارزشش و نداره که به خاطرش انقدر درد و تحمل کنی. ترجیح میدم ۴- ۵ ماه بدون درد زندگی کنم و بعدش خلاص شم. تا اینکه کل این شیش ماه با هزار جور درمان و دارو و کوفت و زهرمار درد بکشم.. تا نهایتاً عزرائیل و سه ماه بعد بفرستن سراغم!

خیره تو چشمام با ناامیدی نالید:

- منم مثل تو.. بدنم دیگه طاقت یه درد جدید و نداره.. فقط دلم میخواد تو این مدت زندگی کنم. به تلافی تمام این سی سالی که زندگی نکردم!

نفس عمیقی کشیدم و اشکام و از رو صورتم پاک کردم.. ترحمی که به بهراد داشتم جای خود.. ولی نمیتونستم بزارم آینده و زندگی منم تو این راه تباه کنه..

- پس به خاطر همین.. میخواستی با بی انصافی منو برای همیشه مال خودت کنی؟

امشب بدون شک یکی از عجیب ترین شب های زندگیم محسوب میشد.. جدا از حرفایی که شنیدم و انتظار هیچکدومشون و نداشتم.. برای اولین بار دیدم که نگاه بهراد پر از شرمندگی و پشیمونی شد.

- حق داری.. کارم نامردی بود.. که با اتکا به یه صیغه نامه.. میخواستم تو رو با شناسنامه خالی مال خودم کنم.. اونم وقتی.. دیگه نیستم تا سایه بالاسرت باشم. خودخواهی بود که فقط به این چند ماه باقی مونده فکر میکردم.. نه به آینده تو.. بعد از من.

زبونم و رو لبای خشک شدم کشیدم.. سخت بود زدن این حرفا اونم وقتی دیدم نسبت به این مرد درد کشیده رو به روم به کل عوض شده بود ولی بهترین زمان همین الان بود که باید بهش میگفتم.

- بین بهراد.. من هنوزم میگم.. با وجود .. با وجود همه مشکلاتی که داری.. حق زندگی کردنم داری.. کسی نمیتونه این حق و ازت بگیره حتی اگه چند ماه دیگه..

مکت کردم و جمله ام تغییر دادم.. حتی به زبون آوردنشم سخت بود.. چه برسه به لمس کردنش!

- میدونم.. میدونم الان خیلی کم دختری پیدا میشه که .. حاضر شه این مدت باهات باشه.. بدون اینکه نقشه ای برای.. اموال و دارایی هات داشته باشه و محبت خالصانه بهت بده. میدونم حضور آدمی که تو رو از تنهایی دریاره.. تو این .. تو این دوران حساس زندگیت لازمه. ولی یه کم منو درک کن.. من نمیتونم تو این خونه زندگی کنم و هر روز استرس اینو داشته باشم.. که تو با این فکر که پای منو تو خونه ات بند کنی بخوای به حریمم تجاوز کنی.. سخته که بخوای..

با هیجان وسط حرفم پرید و گفت:

- پس بیا جفتمون یه قولی به هم بدیم..

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد..

- من قول میدم .. هیچوقت.. حتی به اندازه یه حرکت.. یا .. یا یه نگاه ساده باعث معذب شدن تو نشم و هیچوقت وارد حریمت نشم. تو هم قول بده.. تا وقتی این مریضی من و از پا درآورد و رسید به مرحله ای که دیگه نخواستم کسی منو ببینه.. کنارم باشی و تحت هیچ شرایطی از این خونه نری.

شرط خوبی بود.. ولی باید میفهمیدم پشتش چه منظوری هست..

- با چه عنوانی؟

- چی؟

- با چه عنوانی کنارت.. تو این خونه باشم؟

- نمیخوام بگم خواهر.. چون نیستی.. ولی میتونی یه دوست صمیمی باشی.. یه رفیق. خدا رو چه دیدی شاید.. شاید اون بعدنی که گفتی.. تو همین مدت اتفاق افتاد و همه چیز عوض شد.

میدونستم هیچوقت همچین اتفاقی نمیفته.. ولی پیشنهادش خوب بود.. البته اگه خوشبینانه نگاه میکردم و باورم میشد که سر قولش میمونه..

انگار تردیدم و از نگاهم خوند که گفت:

- میدونم سخته که رو قول من حساب کنی.. هرچی باشه انقدری همدیگه رو نمیشناسیم و تو همین مدت کم چیزای خوبی از من دستگیرت نشده.. ولی حالا که میدونی زمان زیادی واسه زندگی کردن ندارم.. شاید راحت تر درک کنی که سعی میکنم این مدت به گناه و اشتباه نگذرونم. مثل.. مثل همون روز بعد از خوندن صیغه که خواستم نزدیکت شم.. ولی پشیمون شدم و تا امشب دیگه سمت نیومدم. از این به بعد مطمئن باش میتونم اینکار و بکنم.. فقط.. فقط به شرطی که خیالم راحت باشه از اینکه می مونی و من لازم نیست برای نگه داشتنت دست به هرکاری بزنم.

زمان زیادی لازم نداشتم برای قبول این پیشنهاد.. چون من که در هر صورت جای دیگه ای به جز اینجا برای رفتن نداشتم.. حالا که داشت قول میداد دیگه اذیتم نکنه.. منم میتونستم این چند وقت و پیشش بمونم..

یه صدایی مدام تو گوشم میگفت اگه تو این مدت.. یه اتفاقی افتاد که تونستی از اینجا بری.. بری پیش.. بری یه جای بهتر.. اون موقع میخوای چیکار کنی؟

ولی اون صدا رو خفه کردم.. چون اون لحظه حس دلسوزی و ترحم نسبت به این آدم
انقدری زیاد زده بود که برای ایجاد حتی یک درصد امید توی زندگیش حاضر بودم تلاش
کنم..

- قبوله!

xxxxxx

چشمام و که باز کردم چند دقیقه طول کشید تا پرده تار از جلوی چشمام کنار بره و بتونم
محیط اطرافم و تشخیص بدم.. تو بیمارستان بودم و دردایی که هنوز تو پهلوم حس میکردم
یادم آورد اون افعی عوضی تو لحظه آخر چه جوری زهرش و بهم ریخت.

دلم میخواست به جای بیمارستان الان اون دنیا باشم.. چون حضورم تو این دنیا وقتی نورین در
رفت و به هدفم نرسیدم.. هیچ فایده ای نداشت. دیگه چه جوری میتونستم آنالی رو مال خودم
کنم؟ وقتی اون بیشر ف دنبال فرصت بود تا تلافی حرفای منو سرش دربیاره!

با حس گلوی خشک شده ام خواستم نیمخیز شم که پهلوم تیر کشید و با چشمای بسته نالیدم:

- آخخخخخخ!

- واسه چی بلند میشی؟ بگیر بخواب..

با شنیدن صدای بهراد چشمام باز کردم و سرم و به سمتش چرخوندم.. اصلاً متوجه حضورش تو اتاق نشده بودم و با دیدنش نگرانی عمیقی به دلم چنگ زد..

- تو.. تو اینجا چیکار میکنی؟

با این حجم از ضعف و گرفتگی صدام بعید میدونستم صدام به گوشش برسه ولی شنید و گفت:

- اومدم عیادت تو.. نباید میومدم؟

- نه.. برگرد خونه ات!

اخمای درهمش نشون میداد که حرفم و اشتباه فهمیده.. لابد فکر میکرد به خاطر بحث و دعوای آخرمونه که نمیخوام بینمش ولی با وجود اینکه هر حرفم یه درد جدید تو بدنم ایجاد میکرد گفتم:

- برو خونه.. مراقب .. مراقب آنا باش.. اون نورین آشغال.. در رفت! ممکنه.. ممکنه هر لحظه بره سراغ آنا.. یه بلایی.. سرش بیاره!

نفسش و فوت کرد و گفت:

- نترس.. نتونست در بره.. موقع فرار تیر زدن تو پاش.. الانم بیمارستانه بعدشم میره زندان!

نفس حبس شده ام و با خیال راحت بیرون فرستادم و تن منقبض شده ام و شل کردم.. بهترین خبری که میتونستم تو این لحظه بشنوم همین بود.. پس اون صداهایی که لحظه آخر قبل از بیهوشی شنیدم اشتباه و توهم نبود.. جدی جدی بهش شلیک کرده بودن!

با همون چشمای بسته نالیدم:

- مونس و.. سپهر چی؟

- پوووووووف تا چشم باز کردی منو گرفتی به حرف یادم رفت برم پرستار و صدا کنم بگم بالاخره به هوش تشریف آوردی!

لای چشمام و باز کردم..

- مگه چقدر.. بیهوش بودم؟

- ۴ روز! زده بود ناکارت کرده بود تخم سگ! خدایی بود که برگشتی و گرنه فاتحه لازم میشدی!

رفت بیرون و من چشمام دوباره رو هم افتاد.. اینهمه خستگی توی وجودم برای چی بود؟ مگه کوه کنده بودم؟ شایدم چون کسی نبود که تو این لحظات باعث آرامشم بشه و بهم امید بده برای خوب شدن و هرچه زودتر انقدر احساس خستگی تو وجودم داشتم.. حتی با فکرشم دیگه نمیتونستم آروم بشم.. چون به دست آوردنش برام به راحتی میسر نمیشد..

من در حال حاضر فقط اون دستای کوچیک و پر از محبت و لازم داشتم تا مرهم بشه برای همه دردهای روحی و جسمیم.. بدون اون زندگی چقدر سخت شده بود برام!

چند دقیقه ای به معاینه پرستار و دکتر و دادن توصیه های لازم گذشت و تاکید کردن که فعلاً باید بستری بمونم تا شرایطم نرمال بشه.. با اینکه اصلاً آدم بیمارستان موندن نبودم.. ولی برای زودتر سرپا شدن و پس گرفتن حقم از این دنیا و آدماش باید فعلاً به حرفاشون گوش میدادم! بعد از رفتنشون رو به بهراد پرسیدم:

- نگفتی.. مونس و .. سپهر چی شدن؟

- هنوز پیداشون نکردن.. ولی میگن ردشون و زدن.. امروز فردا گیرشون میندازن حرومزاده های بی مغزو..

ضربه ای به شونه ام زد و با سرخوشی گفت:

- دم تو هم گرم.. کارت ایول داشت! چه جوری پسره رو راضی کردی مدارک و بهت بفروشه.. خود مونس با اون زبون چرب و نرمش نتونست.

- اونم.. دل خوشی از.. مونس نداشت. میگفت.. از وقتی.. پاش به زندگی بابام باز شد.. یه روز خوش ندیدیم.. اصلاً نمیدونست تو وسایل باباش.. همچین مدارکی هست. مونس که ازش

خواسته بود اونا رو بهش بده.. رفته بود پیداش کرده بود.. میخواست باهاش ازشون.. اخاذی کنه.. ولی پیشنهاد من براش.. دندون گیر تر بود!

- چه پیشنهادی دادی مگه؟

- نصف سهام شرکت!

- چـــــی؟ باز خر گاز زد مغزت و مرتیکه؟

بی تفاوت و بیحال فقط بهش نگاه کردم.. چه میدونست من تو چه شرایطی بودم؟ ترس از بلایی که نورین میتونست هر لحظه سر آنا بیاره انقدر تو بند بند وجودم ریشه دار شده بود که حتی اگه کل شرکت ازم میخواست بهش میدادم تا زودتر از اینهمه استرس و تشویش خلاص شم.

- ارزشش و داشت.. حداقل الان دیگه خیالم راحت.. که دیگه دستش به کسی نمیرسه!

یه کم تو صورتم خیره شد و بعد نگاهش و گرفت.. چقدر دلم میخواست از آنا پرسم.. از اینکه میدونه چی به روز من اومده یا نه.. حوصله بحث و بگو مگوی دوباره با بهراد و نداشتم.. ولی باید میفهمیدم..

- آنا خوبه؟

سرش و چندبار تکون داد و گفت:

- خوبه!

- می.. میدونه.. من بیمارستانم؟

- آره!

نمیخواستم انقدر ضعیف و حقیر بشم پیش این پسرعمویی که رقیب شده بود برام.. ولی دست خودم نبود که به این ضعف دامن زدم و گفتم:

- نخواست.. بیاد ببیندم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- گفتم که دیگه دلش باهات صاف نمیشه.. داره سعی میکنه فراموش کنه.. پس انتظار بیخود نداشته باش ازش..

با نگاهی به ساعتش قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنم گفت:

- من دیگه برم.. یعقوب و دوباره میفرستم پیشت.. کم و کسری داشتی بهش بگو. فعلاً!

چرخید بره سمت در که ناخودآگاه با صدای ضعیف و گرفته ام گفتم:

- آنالی رو برام بیار بهراد! من بهش احتیاج دارم!

وایستاد و از بالای شونه اش نگاهی بهم انداخت..

- فکر نمیکنم بیشتر از من بهش احتیاج داشته باشی.

یه کم نیمخیز شدم و حالا حرص بود که قاطی کلامم شده بود..

- اون دختر مال منه! تو میخواستی بفروشیش به حبیب.. یادت رفته؟ آنالی از همون اول مال من بود..

- یادمه.. ولی گفتم که پشیمونم. حالا میخوام مال من باشه.

- آنا هیچ.. وقت.. اینو قبول نمیکنه! تو.. تو داری.. آزارش میدی!

اینبار کامل برگشت و چند قدم به سمتم برداشت.. برای گفتن حرفش تردید داشت ولی آخر سر گفت:

- دیگه از فکر آنا بیا بیرون هیربد.. اصلاً برای من خوشایند نیست که هر روز و هر لحظه یادم بیفته یکی داره به زنم فکر میکنه. دیگه.. دیگه هیچی قرار نیست مثل قبل بشه.. یه چیزایی تو این دو هفته بین ما تغییر کرده.. پس باید برای تو هم تغییر کنه!

خودم و نمیدیدم ولی حتم داشتم رنگ از صورتم پرید.. منظور بهراد از اینکه گفت یه چیزایی بین ما تغییر کرده چی بود؟ چقدر راحت به آنالی من گفت زنم! یعنی آنا هم همینقدر بهراد و شوهر میدونه؟

پس.. پس چرا من انقدر خوشبین و ساده لوح بودم که فکر میکردم آنا هیچوقت راضی نمیشه از این محرمیت برای چیزی به جز دک کردن حیب استفاده کنه و خودش و در اختیار بهراد بزاره! چرا هیچکدوم از آدمای دور و برم و شناختم؟

آب دهن خشک شده ام و قورت دادم و با وجود همه فکرای منفی ذهنم گفتم:

- دروغ میگی!

- چون تو دوست داری دروغ بشنوی دلیل نمیشه که من دروغ بگم. تو برای آنا همون موقع که از خونه سپهر رفتی و دیگه برنگشتی دنبالش تموم شدی.. آنا یکی و میخواد که همه جوره پشتش باشه.. نه کسی که تکلیفش با خودش معلوم نیست و هر دفعه یه سازی براش بزنه. هرچند قبول دارم.. قاطی تصمیمی که گرفتم و رابطه ای که شروع کردیم.. یه کم لجبازی و تلافی کار تو بود.. ولی حالا اتفاقی که افتاده.. دیگه نمیشه کاریش کرد.

دستم و رو زخم پهلوم گذاشتم و یه کم خودم و کشیدم بالا..

- توی بیشرف میدونستی درد من چی بود که نتونستم برم سمت آنا..

- آره.. هم من میدونستم هم آنا. ولی این تصمیمیه که خودش گرفته.. ماهم باید بهش احترام بزاریم.. در ازای همه اجبار هایی که بهش تحمیل کردیم اینو بهش مدیونیم مگه نه؟

یه کم بهم نگاه کرد تا تاثیر حرفاش و از تو نگاهم بگیره و بعد بدون حرف دیگه ای چرخید و رفت بیرون.. من موندم و زندگی تباه شده ای که از حالا به بعد باید باهاش سر میکردم.

مسلماً جایگاه آنالی تو زندگی من انقدری کمرنگ نبود که بتونم به همین راحتی بیخیالش شم.. ولی با این حرفایی که بهراد زد.. معلومه که راه سختی درپیش دارم. البته اگه مبنا رو بر این بزارم که بهراد دروغ گفته که من و از فکر آنالی یا آنالی و از فکر من بندازه..

باید اول مطمئن میشدم. من آدم پا پس کشیدن اونم سر همچین مسئله مهمی که به زندگیم بند بود نبودم! یه بار آنالی و به زور برای خودم کردم.. ولی نشد که حضورش و دائمی کنم.. اینبارم همین کار و میکنم.

نمیزارم بهرادی که خودش یه تهدید برای جون و پاکی آنالی محسوب میشه انقدر در غیاب من جولون بده. باید زودتر سرپا شم و نشونش بدم انگشت گذاشتن رو اولویت های من.. چه عواقبی داره!

xxxxxx

ده روزی میشد که از اون شب گذشته بود.. اون شبی که بهراد باعث شد چند تا حس مختلف تو وجودم فوران کنه.. ترس.. ترحم.. حسرت! طول کشید تا با هر کدوم جدا جدا کنار بیام.. ولی داشتم سعی خودم و میکردم.

با اینکه بهراد بهم قول داده بود که دیگه کاری به کارم نداشته باشه.. ولی من همچنان وقتی میخواست حرفی بزنه با تردید بهش نزدیک میشدم. در عین حال دلم برای جوونیش میسوخت که قرار بود تا چند ماه دیگه از بین بره و سعی میکردم اون ترس و کنار بزنم.

نمیدونستم ته این رابطه دوستانه ای که شروع کرده بودیم چی قراره بشه.. ولی امیدوار بودم که به وابستگی منجر نشه.. چون برای جفتمون بد میشه. ولی خب.. نمیتونستم منکر این بشم که بعد از روزهای سخت و عذاب آوری که پشت سر گذاشتم.. این رابطه جدید و صمیمانه به مذاقم خوش اومده بود..

لبخندام واقعی تر شده بود و راحت تر حرف میزد. حساس ناامیدی و پوچی تا حد زیادی از وجودم رفته بود و دلم میخواست این احساس و به بهرادم منتقل کنم.

ذهنم خودآزارم در طول روز فعالیتش و کمتر کرده بود و پا به منطقه ممنوعه نمیذاشت.. هرچند که شباً قبل از خواب حسابی تلافیش و سرم درمیاورد و تا کارم و به اشک ریختن نمیرسوند ول کن نبود!

مهمترین چیزی که تو خونه هیربد داشتم و اینجا نه.. امنیت بود! تو خونه هیربد هیچوقت یادم نیاد که درو قفل کرده باشم.. ولی اینجا تا خیالم از قفل بودن در راحت نشه خوابم نمیبره.

بهراد و هیربد قابل مقایسه نبودن.. تو حرفایی که باهم میزدیم هیربد اکثراً شنونده بود.. ولی همه حرفام و با دقت گوش میداد و متوجه میشد.. ولی الان بهراد حتی دست منم تو حرف زدن از پشت بسته بود و اصلاً به من مهلت حرف زدن نمیداد.

کارمون شده بود هرشب جلوی تلویزیون نشستن و فیلم دیدن و تحلیل کردن. همیشه هم نظراتمون باهم فرق میکرد و آخرسر کارمون به بحث و بگو مگو میکشید.. ولی باز فردا شب همون ساعت جفتمون همونجا می نشستیم و جوری وانمود میکردیم که بحث دیشب و فراموش کردیم.

نمیشد انکار کرد.. جفتمون تنها بودیم و محتاج یه همصحبت برای گذراندن لحظه هایی که عجیب داشتن کش میومدن.. ولی انگار لا به لای حرفا و خنده هامون خوب میدونستیم که همه اینا موقتی و تقدیر هر کدوممون جور دیگه ای قراره رقم بخوره.

رو تخت دراز کشیده بودم و گوشی بدون سیمکارتم تو دستم بود.. عین دیوونه ها زیر لب با خودم حرف میزدم..

- خاک بر سرت کنن آنا! خاک بر سرت.. یعنی هنوز دست برنمیداری؟ که چی بشه نیم ساعت زل زدی به این عکس؟ قراره یهو از تو صفحه گوشت دریاد جلوت ظاهر شه؟ فکر کردی اونم مثل تو میشینه و به عکسات نگاه میکنه؟ هه.. آخه بدبخت اون الان از ترس نورین هرنشونه ای که از تو داره رو سوزونده که یهو به چشم اون دختره عوضی نیاد.. حالا تو عین این بدبختای محتاج توجه بشین زل بزن به عکسش. حالم ازت بهم میخوره دختره سبک بی مغز.

همزمان با آخرین کلمه ای از دهنم دریاد اشکمم سرازیر میشه و اون روی به قول خودم سبک و بی مغزم به حرف میاد:

- آخه دوش دارم هنوز!

با صدای چند تقه ای که به در خورد دستی به صورت خیسم کشیدم و سریع بلند شدم نشستم..

- بله؟

در که باز شد و بهراد اومد تو.. طوری که توجهش و جلب نکنه گوشه و سر دادم زیر بالش تا یهو هوس نکنه ازم بگیره و بهش نگاه کنه. با اینکه گفته بودم ممکنه حالا حالاها حسی که به هیربداشتم از بین نره.. ولی بازم نمیخواستم پیشش انقدر حقیر به نظر بیام که با وجود همه

بی محلی ها و نامردی ها و بی معرفتی های هیربد.. بازم چشمم دنبالشه و حاضرم ساعت ها زل
بزnm به عکسش.

- خواب بودی؟

- نه.. دراز کشیده بودم!

جلوتر اومد و با دقت بیشتری به چهره ام نگاه کرد..

- گریه کردی؟

اخمی کردم و جواب دادم:

- باز جوییه؟

انتظار داشتم بگه نه .. یا حتی معذرت خواهی کنه که منو معذب کرده با سوالاش.. ولی انگار
یادم رفته بود این آدم بهراده و زور و اجبار تو منطق نداشته اش حرف اول و میزنه..

- آره .. بگو!

نفس کلافه ای کشیدم و به ناچار گفتم:

- آره گریه کردم.. یه کم دلم گرفته بود همین.

- چاه باز کن بیارم؟

چپ چپی به نیش بازش نگاه کردم و غر زدم:

- بیمزه!

- بلند شو حاضر شو.. میبرمت یه جایی که گرفتگی لوله... ببخشید گرفتگی دلت رفع شه..

هیجان زده از جایی که هنوز نمیدونستم کجاست.. ولی همینکه بیرون از خونه ای بود که برام تبدیل به زندان شده بود گفتم:

- کجا؟

- یه مهمونی دعوتم.. تو هم باهام بیا..

عین یه بادکنک بادم خوابید و هیجانم فروکش کرد. خیلی دل خوشی داشتم از آدمای دور و برش.. حالا پامیشدم باهاش مهمونی هم میرفتم؟ که دوباره باهاشون رو به رو بشم و یاد عذابایی که هر کدوم به نوعی بهم تحمیل کردن بیفتم؟ عذابایی که هنوز کابوس هرشبمه!

- نیام.. خودت برو!

- به آخر جمله ام توجه نکردی.. نگفتم تو هم میای؟ گفتم تو هم بیا!

- خب الان یعنی چی؟ زوریه؟

- آره زوریه!

- نباید باشه! چون من دوست ندارم پیام.

کم کم داشت عصبانی میشد و من هنوز از عصبانیت های این مرد میترسیدم.. تو این مدت یکی دوبار دیدم که عصبانی شد و سر آقا یعقوب داد زد.. اونجا بود که فهمیدم کنترلی رو خشمش نداره و ممکنه تو اینجور مواقع هر کاری ازش سر بزنه.

- چرا دوست نداری بیای؟

آب دهنم و قورت دادم و درحالیکه سعی میکردم لحنم به قدر کافی ملایم باشه تا از درجه خشم و عصبانیتش کم کنه گفتم:

- خودت و.. خودت و بزار جای من.. خورش میاد.. بری جایی که.. آداماش.. هر کدوم یه زخم به جسم و روح و روانت زدن؟

- واسه من معما طرح نکن.. دقیق بگو منظورت کیه!

چشمام و محکم بستم.. مرگ یه بار شیونم یه بار..

- منظورم هیربده.. خودتم خوب میدونی. خوشم نیاد پیام اونجا و دست تو دست نورین بینمش. هنوز این قضیه رو هضم نکردم.

طبق عادتش دستی به زیر چونه اش کشید و گفت:

- اولاً که هیربد امشب تو این مهمونی نیست..

قبل از تموم شدن جمله اش گفتم:

- چرا؟

ولی به محض به زبون آوردن این سوال پشیمون شدم.. همین الان گفتم دوست ندارم پیام و ببینمش.. ولی این لحن سوالی و یه کم نگرانم دستم و رو کرد. انگار بدم نمیومد که هیربدم امشب اونجا باشه و من بعد از مدتها بتونم.. حتی شده از دور نگاهش کنم.

بهراد با بدجنسی جواب سوالی که یهویی از دهنم پرید و نداد و در ادامه جمله قبلیش گفت:

- دوماً.. رابطه هیربد و نورین.. یه هفته ای میشه که تموم شده! نورین الان به خاطر خلایقی که تو گذشته با کمک مادرش انجام میداده زندانه!

با دهن باز مونده زل زدم بهش.. چرا انقدر احمق بودم که فکر میکردم اگه نورین به هر دلیلی با هیربد نموند.. هیربد بلافاصله میاد سراغم و برام توضیح میده که چرا مجبور به این کار شده؟ ولی حالا می فهمیدم که چقدر داشتم اشتباه میکردم..

یک هفته گذشته بود و هنوز خبری از هیربد نشده بود؟ با اینکه دیگه نورین دور و بر من نبود و خطری از جانبش تهدیدم نمیکرد.. حتی نخواسته بود منو ببینه! یعنی هیربد از نورین زندان رفته هم میترسید؟

چه جوری باید باور میکردم؟ هیربد جادو شده بود؟ اینهمه تغییر رفتار تو کمتر از یک ماه شدنی بود؟ چرا هنوز فکر میکردم فقط به خاطر نجات جون منه که با اون دختره بی صفت آشغال میگرده؟

- تو هم داری مثل من به این فکر میکنی که چرا هیربد بعد از نورین نیومده اینجا دنبال تو؟
خب شاید از اول نمیخواسته بیاد.. چرا باید همچین فکری بکنیم؟

چشمام و یه بار باز و بسته کردم.. نباید بهش نشون میدادم که این قضیه چقدر تاثیر بدی روم گذاشته.. نمیدونم هدف بهراد از این کارا و حرفا چی بود..

شاید میخواست منو زودتر از موعد به اون روزی برسونه که هیربد به طور کامل از ذهن و قلبم پاک شده و من میتونم به کس دیگه ای فکر کنم. انگار تلاشم داشت نتیجه میداد.. با این رویه ای که هیربد پیش گرفته بود.. اصلاً سخت نبود از یاد بردنش واسه همیشه!

- مطمئنی نمیاد؟

دیگه نخواستم دلیل نیومدنش و بدونم و بهرام اصراری برای گفتن این موضوع نداشت و فقط گفت:

- آره..

- بقیه چی؟ سپهر.. مونس.. حبیب!

- سپهر و مونس که فراری ان.. حبیبم نیست.. خوشبختانه صاحب مهمونی باهاش دشمن خونیه!

بی اهمیت به قلبی که تو سینه ام داشت میچاله میشد ظاهر جدی و خونسردم و حفظ کردم و گفتم:

- باشه.. تا نیم ساعت دیگه حاضرم!

سری تگون داد و رفت بیرون.. منم بدون هیچ فکر اضافه ای خودم و انداختم تو حموم.. مطمئناً اگه مینشستم و به همه چراهای ذهنم فکر میکردم به جنون میرسیدم.. یا مغزم منفجر میشد. شاید بهتر بود که به هیچکدومش فکر نمیکردم و میزاشتم همه چی از همین لحظه به دست فراموشی سپرده بشه.

*

جلوی آینه وایستادم و به نتیجه کارم نگاه کردم.. رنگ و لعابی زیادی به کار نبرده بودم و فقط در حدی که چهره ام و از بی رنگ و رویی محض دربیاره! موهای صاف شده ام.. چهره ام و انقدری عوض کرده بود که با هربار نگاه کردن به خودم واسه چند ثانیه ذهنم دور شه از خبر نسبتاً بدی که چند دقیقه پیش از بهراد شنیدم.

یه روزی فکر میکردم اگه بشنوم هیربد و نورین جدا شدن رو پاهام بند نمیشم از خوشحالی.. شاید اگه این خبر و همون روز میشنیدم خوشحال میشدم.. نه یه هفته بعدش!

نگاهی دوباره و کلی تو آینه به خودم انداختم.. همه چیز مرتب بود.. تنها چیزی که باعث آزارم میشد لباس توی تنم بود.. تنها لباسی که مناسب اینجور مهمونیا تو وسایلم داشتم..

همون هدیه هیربد که هرکاری کردم نتونستم مثل خیلی از وسایلی که با پول هیربد خریده شده بود تو خونه اش بزارم و برم. با خودم آورده بودم که هر از چند گاهی بهش نگاه کنم و خاطرات روزهای خوبم تجدید بشه.. ولی حالا دوباره مورد استفاده قرار گرفته بود.

اگه بهراد زودتر خبر این مهمونی رو میداد.. بهش میگفتم لباس مناسبی ندارم و اونم یه چیزی برام تهیه میکرد.. ولی دیگه وقتی نبود و از طرفی خیالم راحت بود از اینکه هیربد تو این مهمونی نیست تا این لباس و تو تنم ببینه.. بهرادم مسلماً چیزی از ماجرای که پشت این لباس خوابیده بود نمیدونست. پس لزومی نداشت به خاطر پوشیدنش استرس داشته باشم.

شال و مانتوم و پوشیدم و کیفم و برداشتم و رفتم بیرون. از همونجا دیدم که لای در اتاق بهراد بازه و اینجور که معلوم بود خود بهراد تو اتاقش نبود.. برای همین از پله ها رفتم پایین و دیدمش که کت وشلوار پوشیده و مرتب جلوی در وایستاده..

نگاه کلافه اش از ساعت به سمت پله ها دوخت که منو دید و توپید:

- کجایی تو دو ساعته؟

با نیم نگاهی به ساعت دیواری گفتم:

- گفتم که نیم ساعت طول میکشه.. الانم فقط ۵ دقیقه بیشتر شده!

- باشه زود بیا بریم.. دیر میشه!

بهراد رفت و منم با چهره ای متفکر پشت سرش راه افتادم.. دست خودم نبود که ذهنم کشیده میشد به شبی که با هیربد به مهمونی رفتم.

چقدر براش مهم بود که این لباس تو تنم چه جوریه و اول از همه نظر براندازش کرد و بعد اجازه پوشیدنش و صادر کرد و بعدشم که اون تعریف کوتاه ولی دلنشین و خواستی..

انتظار شنیدن تعریف و تمجید و از بهراد نداشتم.. ولی حتی نخواست بدونه چی پوشیدم و اصلاً مناسب مهمونی امشب هست یا نه. انگار این دوتا همخون نبودن و ژنشون کاملاً با همدیگه فرق داشت که باعث اینهمه تفاوت تو سبک رفتار شده بود!

« اه.. لعنت به تو آنا.. چرا واسه یه ثانیه هم که شده فکر اون پسره رو از سرت بیرون نمیکنی؟ چرا انقدر داری خودت و شخصیت و زیر سوال میبری! اون مال تو نبوده که غصه از دست دادنش و بخوری.. از این به بعدم هیچوقت قرار نیست بشه.. بهتره از حالا به بعد زندگیت و با

یه دید دیگه نگاه کنی.. جوری که هیربد.. هیچ نقشی توش نداشته باشه.. نه هیربد.. نه هیچکس دیگه..»

xxxxxx

در ماشین و باز کردم و خودم و انداختم رو صندلی عقب.. با چشمای بسته سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و سعی کردم با قورت دادن آب دهن و مشت کردن دستانم این دردی که مدام کم و زیاد میشد و از بین ببرم.. ولی با وجود خوردن ۳ تا مسکن هنوز بهتر نشده بود..

- آقا حالتون خوب نیست؟ میخواید بریم بیمارستان؟

با شنیدن صدای راننده ام لای چشمام و باز کردم و از آینه ماشین نگاهی بهش انداختم..

- نه لازم نیست.. راه یفت!

بدون حرف اضافه ای حرکت کرد و من دوباره چشمام و بستم.. مگه میتونستم همچین موقعیتی رو که بعد از چند وقت نصیبم نشده بود و از دست بدم؟

موقعیتی که میتونستم توش یک بار دیگه آنالیم و ببینم.. چون شک نداشتم که بهراد تو این مهمونی آنا رو هم با خودش میاره.. و گرنه امروز انقدر پرس و جو نمیکرد درباره اینکه کی قراره از بیمارستان مرخص بشم..

جوری برخورد کردم که فکر کنه حالا حالاها تو بیمارستانم و اونم با خیال راحت آنا رو با خودش ببره.. ولی خبر نداشت که من با شنیدن خبر مهمونی دیگه بیمارستان بمون نبودم! کاری نداشتم به اینکه دوره درمانم کامل نشده و دکتر هیچ رضایتی برای مرخص شدنم نداشت. من باید امشب میرفتم.. شاید دیگه هیچوقت همچین موقعیتی رو به دست نیارم و همیشه افسوسش و بخورم.

باید میرفتم و با چشم خودم میدیدم که آنا هم بهراد و شوهر خودش میدونه.. باید میرفتم و با گوش خودم از زبانش میشنیدم که منو واسه همیشه از قلبش بیرون کرده و دیگه چشم دیدنم و نداره.. باید میرفتم و خودم ازش میپرسیدم که چرا حاضر نشد بیاد بیمارستان ملاقاتم وقتی بهتر از هر کسی میدونست چقدر این روزا بهش احتیاج داشتم!

هرچند.. جواب سوال آخر و خودم میدونستم.. آنالی هم حق داشت بگه مگه تو اون موقع که من بهت احتیاج داشتم اومدی که حالا انتظار جبران داری؟ حق داشت.. من بد کردم به آنا.. ولی باید یه فرصت جبران بهم میداد.. من این فرصت شده به زور.. ازش میگرفتم. اگه ازش میپرسیدم هم همین جواب و میداد.. شاید من زیادی رو مهربونی و باگذشت بودنش حساب کرده بودم.

تا رسیدن به مقصد عین مار به خودم پیچیدم.. ولی دیگه کم کم مسکن ها داشت اثر میکرد... دکتر گفته بود حتی اگه مرخص بشی هم نباید خیلی از جات تگون بخوری.. اما من شاید

مجبور میشدم که امشب تکون های سختی به خودم بدم.. برای به دست آوردن آنا و بیرون کشیدنش از اون مهمونی.. نمیدونستم تا آخر شب چی در انتظارمه!

ماشین که جلوی در ساختمون نگه داشت نگاهی به دور و بر انداختم و وقتی مطمئن شدم ماشین بهراد تو پارکینگ نیست گفتم:

- ماشین و ببر بیرون تو کوچه پس کوچه پارک کن.. خواستم برم زنگ میزنم بهت..

- چشم آقا..

با نفس عمیقی پیاده شدم.. نذاشتم بیحالی و رخوتم روم اثر بزاره و با قدم های محکم و مصمم راه افتادم. برنده این بازی من بودم..

آنا رو باید برای خودم میکردم.. تو زندگیم زیاد رودست خوردم که بیخیالش شدم.. ولی این مسئله به راحتی قابل گذشت نبود.. گذشتن ازش.. مثل گذشتن از زندگیم بود.. نفس من با نبودن و نداشتن آنا تموم میشد. تا الان فقط با فکر دوباره داشتنش سرپا بودم.. از این به بعد دیگه نمیتونستم.

xxxxxx

با توقف ماشین سرم و چرخوندم و با نگاهی به بهراد.. سوالی که از لحظه سوار شدنم به ماشین تو سرم رژه میرفت و تردید داشتم برای پرسیدنش.. بالاخره به زبون آوردم:

- تو.. مشکلی نداری؟

حین عقب جلو کردن ماشین برای پاک بین ماشینای دیگه گفت:

- چه مشکلی؟

تو این مدت سعی میکردم مدام این قضیه رو انکار کنم و چیزی درباره اش به زبون نیارم..
خب مسلماً سخت بود برای هر آدمی صحبت درباره سخت ترین و تلخ ترین اتفاق زندگیش
تو روزای آینده..

- منظورم.. منظورم بیماریته.. یعنی.. ناراحتی.. یا دردی چیزی نداری؟

دیدم که چهره اش یه لحظه درهم شد و گفت:

- مگه میشه درد و مشکل نباشه.. سرطان کم چیزی نیست! ولی علاقه ای به درد کشیدن
ندارم. منو یاد روزای تخمی زندگیم میندازه! روزایی که از درد عین توله سگ جیغ
میکشیدم.. ولی کسی نبود به دادم برسه!

از لحن صداش خیلی راحت میتونستم بفهمم که دوباره داره عصبی میشه و مسلماً عصبی شدن
برای روند بیماریش سم بود.. چیز زیادی از این مرض لاعلاج نمیدونستم.. ولی با اتکا به
همون اطلاعات کمی که از مطالعه و تلویزیون به دست آورده بودم میدونستم که آرامش و
حفظ روحیه تو روند این بیماری حرف اول و میزنه!

بی اختیار و بدون هیچ فکر و تصمیم قبلی دستم و گذاشتم رو دست بهراد که داشت دنده رو خلاص میکرد که بهراد متعجب و گنگ سرش و به سمتش چرخوند..

تازه فهمیدم چیکار کردم و یه لعنت اساسی به خودم فرستادم.. برای توجیه کارم گفتم:

- باشه.. عصبی نشو.. یه سوالی پرسیدم تموم شد رفت.

انتظارم برای شنیدن یه کلمه حرف از بهرادی که زل زده بود بهم طولانی شد تا اینکه دوباره خودم گفتم:

- اممممم.. بریم؟

بالاخره بهراد نگاهش و کند و همزمان با تگون دادن سرش از ماشین پیاده شد و منم به دنبالش پیاده شدم.. یه چیز دیگه هم میخواستم بهش بگم که یادم رفت. برای همین تند تند خودم و بهش رسوندم و صداش زدم:

- بهراد؟

وایستاد و دوباره زل زد بهم.. حس کردم نگاهش هنوز عصبی و کلافه اس..

- میگم.. تو الان.. میخوای به اینا بگی من کیم؟

- نمیدونم.. تو بگو!

احتمال عصبانی شدنش زیاد بود.. ولی با اتکا به این ضرب المثل که جنگ اول به از صلح
آخره دل و زدم به دریا و آروم گفتم:

- نگو من زنتم!

- یعنی انقدر مطمئنی که میخوام اینو بگم؟

- نه.. منظورم اینه که.. نگی بهتره!

نگاهش نمیکردم ولی حس میکردم که دلش میخواد اون لحظه سرم و از تنم جدا کنه.. منم
برای این سوالم و تو ماشین نپرسیدم چون از عکس العملش میترسیدم و ترجیح میدادم جایی
مطرحش کنم که دست و بالش بسته باشه برای واکنش های غیر عادی!

- نترس.. انقدری هم فکر میکنی فرصت طلب نیستم.. قولمونم هنوز یادم نرفته! راه بیفت..

تا حدودی خیالم راحت شد و کنارش حرکت کردم.. خوب بود که دستم و نمیگرفت.. چون
حتی اگه نمیگفت من زنش همین حرکت میتونست تو باورا خیلیا این ذهنیت و ایجاد کنه و
من همه ترسم از این بود که یه وقت مهمونای امشب با اون مهمونی که با هیربد رفتم مشترک
باشن.. اون موقع چی درباره من فکر میکنن که هر دفعه با یکی از این پسرعمو ها دیده میشم؟!

پامون و که تو ساختمون گذاشتیم بعد از درآوردن شال و مانتوم راه افتادیم سمت سالن.. یکی
دوتا از مهمونا با دیدن بهراد اومدن سمتمون و شروع کردن به احوالپرسی.. بهراد دیگه کلاً

یادش رفته بود که منم باهاش هستم و حتی کوچکترین اشاره ای به من نمیکرد و من حس کردم اصلاً لزومی هم نداشت قبل از وارد شدن بهش تذکر بدم که منو همسر خودش معرفی نکنه.

صحبت بهراد با دوستی که انگار چند ماهی میشد ندیده بودش طولانی شد و من با کلافگی نگاهم و دور تا دور سالن چرخوندم که کاش گردنم میشکست و هیچوقت سرم و به سمت اون گوشه سالم حرکت نمیدادم. تا با اون چشمای پر نفوذ که از اون فاصله هم تاثیر خودش و رو بند بند وجودم میزاشت رو به رو نشم..

چشمهایی که نزدیک به یک ماه از آخرین باری که مستقیماً دیدمش میگذشت.. ولی یادآوری و تصورات هر شبم میزاشت برام قدیمی بشه یا فراموشش کنم. این مرد هر لحظه و هر ثانیه تو ذهن من حضور داشت و من با همه وجودم لمسش میکردم.

- بریم آنا؟

صدای بهراد و شنیدم.. ولی قدرت چرخوندن سرم و گرفتن نگاهم از اون دوتا چشمی که کاسه خون بودنش از این فاصله هم مشخص بود و نداشتم.

بهراد انگار مسیر نگاه منو دنبال کرده بود که اصراری برای گرفتن جواب از من نداشت.. یعنی اونم مثل من تعجب کرده بود از حضور هیربد تو این مهمونی؟ یا .. یا همه اینا نقشه و برنامه

خودش بود که حضور من در کنار خودش و به رخ هیربد بکشونه؟! یعنی من دوباره شده بودم عروسک خیمه شب بازی این دوتا پسرعمو؟

- بهراد نگفتی این خانوم کیه..

با صدای دوست بهراد جفتمون به خودمون اومدیم و نگاهمون و از اون سمت سالن گرفتیم.. من با نفس های بلند و پر حرصی که میکشیدم سعی میکردم یه کم خودم و از اونهمه اضطراب و فشاری که روم بود خالی کنم.. ولی بهراد انگار خیلی از من خونسردتر بود که یهو دستش و دور بازوی من حلقه کرد و بانیش باز شده گفت:

- عه نگفتم؟ ایشون آنالی خانوم.. همسر من هستن!

چشمام حتی برای ثانیه ای از صورت بهراد کنده نمیشد.. این دیگه چه آدمی بود؟ هنوز چند دقیقه هم از حرفی که تو حیاط زد نگذشته بود! چقدر زود و چقدر راحت فراموشش کرد..

حالا دیگه مطمئن شدم بهراد از حضور هیربد تو این مهمونی خبرداشت و این حرکت نمایشی هم فقط برای فهموندن این مسئله به هیربد و یه جورایی سوزوندن دماغش بود..

ولی نه.. چرا باید همچین هدفی داشته باشه؟ مگه هیربد نبود که منو نخواست؟ مگه هیربد نبود که بعد از یه هفته از زندانی شدن نورین بازم حاضر نشد بیاد دنبالم و منو با خودش ببره؟ پس چرا اصرار داشت به این لجبازی کردن ادامه بده؟

- نه بابا؟؟؟؟ زن گرفتی؟ په چرا بی خبر؟

- فعلاً عقد کردیم.. جشن عروسیمون مونده. نگران نباش دعوت میکنیم برای مفت خوری تشریف بیاری!

صدای قهقهه دوستش و فحش نسبتاً رکیکی که جلوی من بار بهراد کرد حالم و داشت بهم میزد.. انقدری که بی اهمیت به نمایش بهراد خواستم دستش و از رو شونه ام بردارم و خودم و ازشون دور کنم که بهراد متوجه شد و فشار دستش و محکمتر کرد.

ولی در عین حال میدونست اوضاع و شرایط روحی و روانی من به قدری خطری هست که هر لحظه ممکنه آبروش و جلوی دوستش ببرم که خیلی سریع دوستش و دک کرد و من و دنبال خودش کشوند به سمت یکی از اتاق های اون خونه در حالیکه تو تمام این مدت من حرارت اون نگاه خیره رو که بدون اهمیت به کسی مستقیم رو من زوم شده بود و حس میکردم.

بعد از چندبار باز و بسته کردن در اتاقا بالاخره یه اتاق خوابی پیدا کرد و اول من و فرستاد تو بعد خودش اومد و در بست.. همینکه برگشت با همه خشمی و استرسی که اون لحظه تو جونم بود توپیدم:

- خیلی نامردی بهـــــرادر.. خیلی نامردی..

از شدت عصبانیت داشتم میلرزیدم و بهرادم اینو متوجه شده بود که برای آروم کردنم جلو اومد و گفت:

- آنا گوش کن..

با یه قدم بلند عقب رفتم و عصبی تر جیغ زدم:

- نزدیک من نیا.. چون دیگه خودت و بهم نشون دادی.. ثابت کردی هیچ جوهره نمیشه رو قول و قرارت حساب کرد.. حتی حرفی که چند دقیقه قبل زدی هم از ذهنم رفت.

وايستاد سر جاش و با قیافه ماتم زده اش نالید:

- ببخشید.. اشتباه کردم!

مطمئناً اگه تو یه زمان و مکان و شرایط دیگه ای همچین لحن و حرفی از بهراد میشنیدم دو تا شاخ رو سرم سبز میشد.. ولی الان فقط باعث شد یه کم مکث کنم و ولوم و صدام و پایین تر بیارم..

- چرا این کار و کردی؟ به من دروغ گفتی که هیربد نمیاد؟ میخواستی با این دروغ منو بکشونی اینجا که جلوش این نمایش و راه بندازی؟ بهراد.. چرا نمیخواهی قبول کنی که من ملعبه دست تو و بقیه پسرعموها نیستم.. منم برای خودم غرور دارم.. شخصیت دارم.. بفهم اینو!

دوباره بهم نزدیکتر شد تا صداش از بین همه به بیرون به گوشم برسه..

- آنا تخت گاز نرو واسه خودت.. گوش کن بین من چی میگم. میدونم فکر میکنی الانم دارم دروغ میگم ولی به همون خدایی که بعد از چند وقت دوباره باهاش آشتی کردم و اسمش و به زبون میارم نمیدونستم هیربد امشب اینجاس.. تا آخرین لحظه مطمئن بودم که نیامد.. نمیدونم از کجا یهو سبز شد.. و گرنه من مرض ندارم که تو رو با خودم بیارم جایی که اون هست تا باعث آزارت بشم.. مگه تو این یه هفته ده روز حرکتی از من دیدی که حس کردی میخوام اذیت کنم؟ اصلاً حضور هیربد بیشتر از تو منو آزار میده.. فکر میکنی خوشم میاد بشینم و نگاه خیره اش به سمت تو رو تماشا کنم؟

تو سکوت فقط بهش نگاه کردم که با شرمندگی بیشتری ادامه داد:

- راجع به.. اون حرکتمم خب.. غیر ارادی بود! هیربد از وقتی فهمید.. ما بهم محرم شدیم.. خیلی برام سوسه میاد و قلدری میکنه.. چه میدونم به مذاقش خوش نیومده این کارمون.. یه حرفایی هم زد که من خیلی بهم برخورد. واسه همین یه لحظه حواسم از قولی که بهت دادم پرت شد و اون کارو کردم.. میدونم اشتباه کردم.. بازم میگم.. ببخشید.. غلط کردم خوبه؟

نه.. انگار این بهراد امشب یه چیزش شده بود.. بهراد و معذرت خواهی؟ اونم دو بار تو چند دقیقه؟ هرچند که میدونستم از قصد داره اینجوری مظلوم نمایی میکنه.. چون میدونه من زود

کوتاه میام و آدم قهر کردن طولانی نیستم.. ولی هنوز نتونستم حضور هیربد و تو این مهمونی درک کنم.

- اگه بخوای همین الان میریم خونه.. بریم؟

آب دهنم و قورت دادم و به زمین خیره شدم.. شاید به بهراد میتونستم دروغ بگم.. ولی خودم و که نمیتونستم گول بزنم.. دیدن دوباره هیربد وسط این حجم از دلتنگی که تو این مدت احاطه ام کرده بود نمیداشت به رفتن از این مهمونی فکر کنم. دوست داشتم بمونم و حتی شده یواشکی و از دور نگاهش کنم.

هنوزم معتقدم هیربد نامردترین آدم روی زمینه که انقدر راحت منو کنار گذاشت و مسلماً هیچوقت حاضر نمیشدم دوباره به سمتش برگردم. ولی این وابستگی و یادآوری روزا خوب گذشته مون دست از سرم برنمیداشت. من که دیگه هیربد و نمیتونستم هیچ جوهره برای خودم بدونم.. حتی اگه اینبار اون بخواد.. ولی با حس حضورش تو این مهمونی شاید بتونم یه کم این قلب پر تپشم و آرام کنم.

- هان؟ چی میگی؟ بریم؟

سرم و بلند کردم و قصد و نیتم و با یه دلیل دروغ به بهراد بیان کردم:

- نه.. میخوام بمونم تا یه چیزایی به خودم و بقیه ثابت شه..

لبخند یه وریش رو لبش نشست..

- خوبه پس بیا بریم.

انگشت اشاره ام و بالا آوردم و با حرص گفتم:

- ولی اگه یک بار دیگه همچین حرف و حرکتی ازت بینم.. دیگه یک ثانیه هم تحملت نمیکنم و میزنم زیر قول و قراری که باهم داشتیم.

- باشه قبول. بریم!

بهراد جلوتر راه افتاد و من با نیم نگاهی به آینه نصب شده روی دیوار اتاق و اطمینان از مرتب بودن خودم خواستم برم که یهو چشمم به لباس تنم افتاد و چشمم و با کلافگی محکم بستم.

حالا این و باید چیکار میکردم؟ هیربدا این لباس اهدایی خودش و تو تنم دیده بود و حالا من باید چه جوری وانمود میکردم که برای همیشه از ذهنم بیرونش کردم؟

- بیا دیگه..

با صدای بهراد نگاهم از خودم تو آینه گرفتم و راه افتادم.. دیگه کاریه که شده بود و نمیشد درستش کرد. باید از این به بعد حواسم و حسابی جمع میکردم.

xxxxxx

با کلافگی نگاهم و از در بسته اتاق گرفتم و راه افتادم سمت پنجره تا یه سیگار بکشم.. دردی که با دیدن آنها.. تو اون لباس قرمز و جذاب که یادآور یکی از بهترین شبای زندگیم بود.. کاملاً از بین رفته بود.. حالا با فکر اینکه داشتن پشت در بسته اون اتاق چه غلطی میکردن با شدت بیشتری داشت خودش و نشون میداد. انقدری که به سختی خودم و کنترل میکردم که دولا دولا راه نرم.

لای پنجره رو باز کردم و دود سیگارم و به بیرون فرستادم.. انگار تا وقتی که ندیده بودمش به طور کامل معنی دلتنگی و حس نکرده بودم. حالا داشتم میفهمیدم چقدر دلم هواش و کرده. چشمام و بستم و تصویر چند دقیقه قبل و دوباره برای خودم یادآوری کردم.. چقدر خوشگل شده بود.. با اینکه عاشق موهای فرش بودم.. ولی این موهای صاف شده هم خیلی بهش میومد. چقدر چهره اش متفاوت بود با شبی که تو خونه سپهر دیدمش.. ولی حاضر بودم قسم بخورم.. غم توی نگاهش.. حتی از اون شبم بیشتر بود.

بعید میدونستم بهراد حتی شده برای خودشیرینی و جلب اعتماد آزار و اذیتی بهش برسونه.. البته اگه حرکت بی شرمانه چند دقیقه قبلش و فاکتور میگرفتم.

ولی حتی اگه بهترین رفتارم با آنالی داشته باشه.. من نمیتونستم بشینم و روزها و شبام و با این فکر سر کنم که آنالی تو خونه بهراده.. بهرادی که هیچ اعتمادی بهش نبود و هر لحظه ممکن بود عقده ها و کمبود های بچگیش و سر آنا خالی کنه.

- اینجا اومدی چیکار؟

با صدای بهراد نیم نگاهی بهش که کنارم وایستاده بود انداختم و سرم و برای پیدا کردن آنالی چرخوندم که دیدم با یکی از دخترا احتمالاً با معرفی بهراد آشنا شده و داره باهاش حرف میزنه.

دوباره به چهره عصبی بهراد خیره شدم و درحالیکه سعی میکردم درد پهلوم که دیگه داشت به تمام بدنم سرایت میکرد رو لحن جدیم اثر نزاره گفتم:

- اومدم حقم و پس بگیرم!

- حقت اینجا نیست.. الکی دنبالش نگرد.

- چرا اتفاقاً همینجا تو دستای توئه.. منم اون دستا رو قطع میکنم ولی حقم و پس بگیرم!

یه قدم به سمتم برداشت و توپید:

- آنالی دیگه مال تو نمیشه هیربد.. اینو تو سرت فرو کن. نمیخوام با حضورت اذیتش کنی!

پک آخر و به سیگارم زدم و از پنجره پرتش کردم بیرون..

- قرار شد به تصمیمش احترام بزاریم.

- من بهت گفتم تصمیمش چیه!

- منم باور نکردم!

دستی به صورتش کشید و نگاهش و دوخت به آنالی.. ولی من همه حواسم پی پریدن پلکش بود که نشون میداد تونستم با حرفام به قدر کافی عصبانیش کنم. یا بهش بفهمونم انقدری تو تصمیم ثابت قدم هستم که به این زودی پا پس نکشم.

انگار که فکر بکری به ذهنش رسیده باشه تو چشمام خیره شد و با اطمینان گفت:

- من میتونم ازت شکایت کنم! میدونستی اینو؟

- خب چرا تا الان شکایت نکردی؟

اینبار جوابی نداد و فقط نگاهش و بین چشمام چپ و راست کرد که ضربه آرومی به شونه ش زدم و گفتم:

- میخوای من بگم؟ چون تو هم باور داری که حق با منه!

این سکوت بهراد بعد از حرفایی که پشت سر هم ردیف میکرد برام نشونه عقب نشینی بود.. شاید راه و برام باز گذاشت تا خودم بینم حرف آنا چیه و بیخودی بهش امیدوار نشم. ولی من تو شرایطی بودم که حاضر بودم حتی آنا رو از خودم متنفرتر کنم.. اما به زورم که شده برش گردونم به خونه خودم..

از کنار بهراد و نگاه مات شده اش گذشتم و با نیم نگاهی به آنا که حالا اونم زیرچشمی و مثلاً نامحسوس داشت من و نگاه میکرد راه افتادم سمت میز بار .. تا شاید یه کم نوشیدنی بتونه این درد من و حتی به صورت موقتی از بین ببره تا راحت تر بتونم تصمیم بگیرم و عمل کنم.

من فقط منتظر یه موقعیت بودم و باید شیش دونگ حواسم و جمع میکردم تا اون موقعیت و از دست ندم.. آنایی که حتی نگاه های گوشه چشمیش به من.. با اخم همراه بود نشون میداد که اینجا حرف بهراد حقیقت بوده که گفت چشم دیدن منو نداره!

ولی باید میفهمید تقدیر و آینده اش.. با من رقم خورده و اینبار میخوام با خودم ببرمش تا به جای سی سال خدمتکاری صد و سی سال ملکه خونه ام بشه!

XXXXXX

خسته از مهمونی کسل کننده ای که انگار قصد تموم شدن نداشت همونجوری که رو مبل نشسته بودم پاهام و تند تند تکون میدادم و نگاهم و به دور و برم میدوختم.

بهراد با یکی از دوستاش رفته بود درباره پروژه کاریش نظر بده.. البته جلوی من اینجوری گفتن و من میدونستم دارن دروغ میافن. هرچند که میدیدم بهراد راضی به رفتن نبود و دوستش انقدر پيله کرد که مجبور شد بره.. دلیل نارضایتیش هم حضور هیربد تو این مهمونی بود..

هیربدی که بعد از همون یکی دوتا نگاه های یواشکی که بینمون رد و بدل شد دیگه ندیدمش و شاید همین ندیدن دلیل اصلی کسل بودنم شد.. چون واقعاً ازش انتظار داشتم بعد از اینهمه مدت بیخبری و بعد از اتفاقاتی که بینمون افتاد.. بیاد و برای صحبت کردن پا پیش بزاره.

مسخره بود.. مثلاً میخواستم به خودم و بقیه ثابت کنم که هرچی بین من و هیربد بوده تموم شده و من دیگه کاملاً فراموشش کردم.. ولی این نگاه های زیر زیرکی و یواشکیم برای پیدا کردنش کاملاً برعکس چیزی بود که انتظار داشتم و چقدر بد میشد اگه هیربد متوجه این نگاه های من میشد.

تو همون رفت و آمد نگاه هام به اینور و اونور با دیدن صحنه رو به روم چشمام قدر دوتا بشقاب گشاد شدن و دهنم باز موند. مطمئناً خیلی زود دوتا شاخ رو سرم سبز میشد با دیدن اون دوتا پسری که خیلی راحت.. جلوی چشم این همه آدم کنار هم نشسته بودن و داشتم همدیگه رو میوسیدن!

مهمونی بعد از شام.. از یه دورهمی ساده تبدیل شده بود به رقص و پایکوبی و خوردن نوشیدنی .. اون وسطا میدیدم دختر و پسرای مستی رو که وسط رقصیدن دلی از عزا درمیآوردن.. ولی این صحنه دیگه واقعاً خارج از تحمل و درکم بود..

میدونستم همچین چیزی هست.. ولی هیچوقت فکر نمی‌کردم که حتی تو ایرانم انقدر راحت و جلوی چشم اینهمه دختر و پسر به صورت علنی همچین چیزی رو نمایان کنن. احتمالاً اثرات مستی بیش از حده.. و گرنه تا اونجایی که من میدونم اینجور روابط هنوز تو ایران جا نیفتاده.

با اینکه همیشه حداقل تو ذهن خودم سعی میکردم به همه عقاید احترام بزارم و کسی و بابت رفتار و شخصیتی که ممکن بود حتی خدادای باشه سرزنش نکنم.. ولی با دیدن حرکات دستشون که روی بدن همدیگه بالا و پایین میشد دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و با حس مایع تلخی که تا حلقم بالا اومد سریع از رو صندلی بلند شدم و به بیرون رسوندم.

وقتی برای پیدا کردن دستشویی نداشتم و از طرفی هم حس کردم شاید اگه یه کم باد به سر و کله ام بخوره از این گر گرفتگی و حالت تهوع خلاص شم.

از چند تا پله جلوی ساختمون سریع پایین رفتم و کنار دیوار چمباتمه زدم و سعی کردم بالا بیارم.. ولی فایده ای نداشت و فقط اوق میزد!

چشمام بسته بود.. ولی پشت چشمای بستم اون تصویر جون می‌گرفت و حالت تهوع من و شدیدتر میکرد.. شاید برای هرکسی که تو اون مهمونی بود همچین روابطی عادی و تعریف شده بود.. ولی منی که برای اولین بار داشتم شنیده هام و مجسم جلوی چشمم میدیدم سخت بود درک و هضم کردنش.

با حس بالا و پایین شدن دستی روی کتفم دست از اوق زدن های بی فایده برداشتم و عین برق گرفته ها از جام بلند شدم و چسبیدم به دیوار.

لغت به منی که هنوز با دیدنش آروم میشم و نفس حبس شده ام و با خیال راحت از سینه ام بیرون میفرستم.. لغت به این حس امنیت و اعتماد که حک شده بود تو بند بند وجودم!

آدمی که فکر میکردم با رفتنش از مهمونی.. یک بار دیگه نشون داد من چقدر براش بی اهمیتم که حتی نخواست به اندازه چند دقیقه صحبت کردن باهام وقت بزاره.. حالا جلوی روم وایستاده بود و داشت با چشمایی که نگرانی توش فریاد میزد نگاهم میکرد.

- خوبی؟

اولین سوال و اولین حرفی که بعد از یک ماه از زبونش شنیدم.. چیزی بود که انگار لازم بود تا من پرسم به جای اون.. عجیب بود ولی.. وسط اونهمه استرس و شوکی که با دیدن اون صحنه و بعدشم سبز شدن هیربد تو یه قدمیم بهم دست داد.. همه حواسم به ظاهر رنجور و بدن به شدت لاغر شده هیربدی بود که جلوم وایستاده بود.

تو یکی دوباری که امشب یواشکی دیدمش خیلی متوجه حال و روزش نشدم.. ولی الآن کاملاً حس میکردم که شرایط بدنی نرمالی نداره و حتی تو نور کم حیاط رنگ پریده و دونه های عرق روی پیشونیشم تشخیص میدادم. چه بلایی سر خودش آورده بود؟

- آنالی؟

با شنیدن اسمم از زبونش و تلفظ و لحن همیشه خواستیش .. بالاخره به خودم اومدم و به هر سختی و عذابی که بود یاد خودم آوردم این صدا و این لحن دیگه هیچوقت قرار نیست مال تو باشه.. پس بیخودی به خاطرش ذوق نکن و یادت باشه که تو تمام این مدت چقدر بهش احتیاج داشتی و نبود.

با اینکه قلب پر کوبشم با هزار زبون داشت بهم میفهموند که آغوش این آدم و برای آروم شدن میخواد ولی روم و گرفتم و با قدم های بلند ازش دور شدم که دوباره صدام کرد:

- آنا وایستا..

اهمیتی ندادم که با عصبانیت توپید:

- باتوام!

لحن پر از توبیخش اخمام و درهم کرد.. چرا یه جوری حرف میزد که انگار اون طلبکاره؟
نکنه یادش رفته چی به روز من آورده با بی محلی ها و پاس دادناش! عیب نداره.. اگه یادش رفته من یادش میندازم..

چرخیدم سمتش و با خونسردی ظاهری و دستای تو سینه گره خورده زل زدم بهش..

- امرتون؟

چشماش یه لحظه گرد شد از دیدن جدیت من.. نفشش و با عصبانیت فوت کرد و گفت:

- مسخره بازی و بزار کنار.. این بازی همین امشب تموم میشه..

- کدوم بازی؟ من که چیزی یادم نیاد.. شما بگید منظورتون چیه تا منم روشن شم! راستش و

بخواید منم کنجکاو شدم که چی باعث شده جنابعالی و دوباره زیارت کنم.. واقعاً افتخار

دادید که امشب اینجا خودتون و نشون دادید به ما بدبخت بیچاره ها.. این افتخار و مدیون چی

هستیم؟

صدام میلرزید و دیگه کنترلی رو عصبانیتم نداشتم و اینبار با پوزخندی که بی اختیار رو لبم

نشست و با یادآوری لحظه هایی که من تو خونه سپهر و بهراد از ترس تا صبح خوابم نمیبرد و

هیربد شب و روزش و با نورین میگذروند با همه خشم و غضبم غریدم:

- خرت از پل گذشت یاد من افتادی؟

چهره رنگ پریده اش حالا داشت لحظه به لحظه سرخ تر میشد.. هنوز نفهمیده بودم دلیل

اینهمه خشم نگاهش چی بود.. حدس میزدم به خاطر قضیه صیغه باشه.. ولی واقعاً نمیفهمید که

من چاره دیگه ای نداشتم؟

فاصله بینمون و با قدم های بلندش طی کرد..

- او مدم ببرمت!

با بهت یه قدم عقب رفتم.. این هیربد دیگه برام حس امنیت و آرامش نداشت.. دیگه داشتم ازش میترسیدم.. منی که این چند وقته از آدمای زیادی ضربه خورده بودم و روحم حساس شده بود.. حتی با یه حرکت کوچیکم میترسیدم و برام فرقی نداشت اون حرکت از جانب کی باشه.

- من با تو جایی نمیام..

- تو خیلی غلط میکنی! راه بیفت بریم نزار همه دق و دلیام و همینجا سرت دریارم!

ترس و پس زدم از ذهنم.. دق و دلیاش و میخواست سر من دریاره؟ پس من چی؟ من باید دق و دلی شکنجه هایی که عموزاده هاش روم پیاده میکردن و حمایتی که انتظار داشتم ازم بکنه و نکرد و سر کی درمیاوردم؟ اگه انقدر حق به جانب نبود.. شاید آنای همیشگی میشدم دربرابرش ولی الان قضیه فرق کرد.

با شجاعت تو یه قدمیش وایستادم و غریدم:

- دریار بینم!

نگاهش یه بار از سر تا پام رفت و برگشت..

- میترسم تلف بشی!

متلک انداختن تو این شرایط کارم و بهتر راه مینداخت.. با این هیربدی که از سر جنگ درومده بود!

- نترس.. سگ جون تر از این حرفام!

- زبون درآوردی..

- واسه معاشرت با امثال تو لازمه!

ابروهاش پرید بالا با شنیدن تویی که انقدر غلیظ ادا شد.. یعنی فکرشم نمیکرد که من چقدر تو این مدت ازش ناامید و عصبانی شدم یا از جای دیگه پر بود و میخواست با این حرفا و لحن تندش سر من خالی کنه؟

- دوباره کوتاهش میکنم..

این دیگه خارج از تحملم بود.. انتظار داشتم بعد از این یه ماه.. هر وقت که دیدمش اولین حرف از زبونش ببخشید و معذرت میخوام و اشتباه کردم بشنوم و این حرفای رییس گونه و خودخواهانه خیلی برام سنگین اومد.. انقدری که منم نفهمیدم چی دارم میگم و فقط از روی عصبانیت و حرصم بود که تقریباً داد زدم:

- عرضه اش و داری؟

جفتمون با چشمای گشاد شده و سینه ای که تند تند بالا و پایین میشد به هم نگاه میکردیم.. تا اینکه حس کردم اخماش لحظه به لحظه غلیظ تر شد.

دیگه شرایط داشت برام خطرناک میشد و دستش که برای کوبیده شدن تو صورتم بالا رفت جیغی کشیدم و خواستم فرار کنم که نتونستم زیاد فاصله بگیرم و خیلی زود از پشت دستاش و دورم حلقه کرد و حین نفس نفس زدنش تو گوشم گفت:

- امشب .. تو اتاقم .. درباره عرضه با هم صحبت میکنیم.. مفصل!

نمیفهمیدم منظورش و از این چند تا کلمه.. امشب.. اتاقم.. صحبت.. مفصل!

چی داشت میگفت برای خودش؟ مگه بهراد نگفت که هیربد قضیه صیغه رو فهمیده؟ پس این حرفا واسه چی بود؟ چرا فکر میکرد میتونست منو با خودش ببره؟ من الآن حداقل از نظر شرعی زن یه آدم دیگه بودم و هیربد حتی همینقدرم حق نداشت نزدیکم بشه!

هنوز از شوک درنیومده بودم و تصمیمی برای چه جوری رها شدن از دستش نگرفته بودم که فشار بازوهاش و دورم محکم تر کرد که صدای آخم بلند شد..

- ولی فعلاً برای شروع.. اینو داشته باش..

تو به لحظه فقط گرما و حرارت نفسش و رو پوست گردنم حس کردم و هنوز نفهمیده بودم میخواد چیکار کنه که یهو بی اختیار با آرنجم ضربه ای به بدنش کوبوندم بدون اینکه بفهمم به کجا داره میخوره.. ولی همینکه صدای آخ گفتنش بلند شد فهمیدم به جای خوبی خورده.

از این فرصت استفاده کردم و شروع کردم به دویدن.. هیربد سمت در ساختمون وایستاده بود و اگه میخواستم برم تو باید از کنارش رد میشدم و این غیر ممکن بود..

تنها گزینه ای که برام می موند بیرون رفتن از در حیاط بود که اونم با این سر وضع و موهای بدون پوششم حماقت محض بود ولی اون لحظه مغز از کار افتاده ام فرمان دیگه ای بهم نداد.

لحن هیربد وقتی که داشت تو گوشم حرف میزد انقدری به نظرم وحشتناک اومد که بخوام با همه توانم از دستش فرار کنم.. هیربدی که من امشب دیدم.. هیچ شباهتی به اون مرد قابل اعتماد چند ماه اخیر زندگیم نداشت. همونطور که من آنای گذشته نبودم.

ولی من با اتفاقاتی که برام افتاد و زجری که کشیدم عوض شدم.. هیربد چی کشیده بود که انقدر تغییر کرده بود؟ جوری که دیگه نمیشناختمش.

خوشبختانه هوا تاریک بود و کوچه خلوت.. ولی هیچکدوم از اینا دلیل نمیشد که من کار درستی داشتم انجام میدادم.. با این کفش های پاشنه دار مگه چقدر میتونستم از دستش فرار کنم؟

حتی جرات نداشتم که برگردم و پشت سرم و نگاه کنم که بینم داره میاد یا نه.. بدون هدف و مقصدی فقط داشتم میدویدم.. ضربان تند قلبم و نفسای به شماره افتاده ام و سینه ام که از کمبود اکسیژن میسوخت همگی داشتن اعلام میکردن که خیلی زود مجبوری وایستی و این دويدنت هیچ فايده ای نداره.

اما قبل از رسیدن به خیابون اصلی یه ماشین سر راهم نگه داشت و من همینکه اومدم دور بزنم و ازش رد شم شیشه ماشین اومد پایین و صدای مرد نسبتاً مسنی و شنیدم که گفت:

- خانوم بفرماید سوار شید..

نفسام دیگه به شماره افتاده بود و با همه استرسم چرخیدم عقب که دیدم هیربد وسطای کوچه اس و درحالیکه یه دستش رو دیواره داره میاد سمتم.. احتمالاً اونم نفس کم آورده بود و وقتی حالش جا اومد تند تر از من میدوئه دنبالم.. پس شاید بهتر باشه سوار این ماشین بشم و حداقل ازش بخوام چند دقیقه من و تو خیابون بچرخونه تا بعد بتونم برگردم تو اون خونه. یا با گوشیش شماره بهراد و میگرفت و میگفتم بیاد دنبالم..

چقدر عجیب شده بود زندگیم.. تا چند ماه پیش هیچوقت فکر نمیکردم که یه روز از دست هیربد فرار کنم به بهراد پناه ببرم. شاید اگه این صیغه و قولی که به خاطر بیماری بهراد دادم وسط نبود الآن خیلی راحت تر با این قضیه کنار میومدم.. ولی حالا حرف حالی کردن به این هیربد و توضیح دادن شرایط جزو محالات بود انگار.

در عقب و باز کردم و سریع نشستم.. با التماس رو به راننده ای که سن زیادیش بهم آرامش میداد گفتم:

- آقا تو رو خدا برو.. این مرده مزاحمم شده..

انتظار داشتم با این حرفم ماشین سریع حرکت کنه ولی همونجا ثابت وایستاده بود و مرده هم هیچ عکس العملی به حرفم نشون نداد و من با صدای بلندتری غریدم:

- آقا برو دیگه پس برای چی گفتی سوار شو؟

صدای نسبتاً بلندم سرش و به عقب چرخوند ولی به جای من از شیشه به بیرون چشم دوخت و منم که مسیر نگاهش و دنبال کردم به هیربدی رسیدم که حالا چسبیده به ماشین وایستاده بود و تا من بخوام به خودم بجنبم در عقب و باز کرد و کنارم رو صندلی نشست.

با دهن باز مونده زل زدم بهش ولی اون بی اهمیت به من همونجور که نفس نفس میزد رو به راننده گفت:

- راه بیفت..

- چشم آقا..

حالا نگاه متعجبم به راننده خیره بود.. چی گفت؟ چشم آقا؟ یعنی انقدر من تو این زندگی بدشانس بودم؟ آدمی که برای فرار از هیربد ازش کمک خواسته بودم از آدمای خود هیربد بود؟

چند ثانیه طول کشید که به خودم اومدم.. ماشین هنوز انقدری سرعت نگرفته بود.. میدونستم این کارم دیوونگی محضه ولی راه چاره دیگه ای نداشتم.

خودم و کشیدم سمت اونیکی در تا بازش کنم و پیرم بیرون ولی دستم به دستگیره نرسیده حجم بزرگ و سفتی از کنارم بهم چسبید و با دستای محکمش مچ دستم و گرفت.

عصبی از تلاش بی فرجام جیغ زدم:

- ولم کــــن.. این کارا واسه چیـــــه؟ تو داری منو می دزدی میفهمـــــی؟ من نمیخوام با تو جایی بیـــــام..

صدای اون برعکس من آروم بود.. ولی دورگه و خشدار..

- آروم بگیر.. بعداً باهم حرف میزنیم.

- نمیخوام.. نمیخوام حرف بزنم. الان دیگه وقت حرف زدن نیست. من دیگه نمیخوام حتی بهت نگاه..

قبل از تموم شدن جمله ام اونیکی دستش و روی دهنم گذاشت و سرش و آورد سمت گوشم.. تو همون حالتی حواسم بود که بیش از حد بهم نزدیک نشه تا من با یادآوری گرمای لذتبخش آغوشش دوباره هوایی نشم و قول و قرارایی که با خودم داشتم و از یاد نبرم.

صدای زمزمه ماندش و تو گوشم شنیدم که گفت:

- با اینکه بیشتر خودم عذاب میکشم.. ولی مجبورم تا وقتی برسیم ساکت کنم.

اخمام درهم شد از تعجب.. منظورش چی بود که بیشتر خودم عذاب میکشم؟ یعنی از اینکه من ساکت باشم عذاب میکشید؟ چرا؟ چرا انقدر با رفتار و حرفاش گیجم میکرد؟

چشمام و محکم بستم و خواستم با تقلا دست و دهنم و از بندش خلاص کنم ولی نشد و دوباره زمزمه توی گوشم موهای تنم و سیخ کرد:

- بسه آنا.. نمیخوام جلوت درد بکشم که فکر کنی.. دارم مظلوم نمایی میکنم. ولی دیگه بیشتر از این.. طاقت درد و ندارم.. بزار جفتمون آروم بشیم.

بی اختیار عضلاتم شل شد و آروم گرفتم.. نه به خاطر موافقت با حرفش.. فقط از روی تعجب. منظورش از درد و مظلوم نمایی و این حرفا چی بود؟ مگه چه دردی داشت میکشید؟ یعنی دوباره معده اش درد گرفته بود.. آره.. آره همین بود. تو این مهمونی دیدم که رفت سمت میز بار.. لابد بازم زیاده روی کرده بود و معدش به درد افتاده بود.

یه دلم میگفت آروم بگیرم و ازش بیرسم چشه.. ولی بلافاصله جواب این دلم و با یه نه ی غلیظ میدادم. چرا باید دوباره از در صلح و دوستی درمیومدم؟ مگه بعد از کتکایی که از آدمای سپهر خوردم.. بعد از شلاقایی که بی رحمانه به تن و بدنم میکوبیدن.. بعد از شکنجه های روحی نورین که شب و روزم و یکی کرده بود.. هیربده بار اومد بگه چته؟ زنده ای یا داری میمیری؟

هرچند که خودم و نمیتونستم گول بزنم.. نگرانش بودم.. به خصوص وقتی حس کردم توی لحن صداشم اثراتی از درد کشیدن به گوش میرسه.. یا رنگ پریده امشب و عرقای روی پیشونیش همه نشونه هایی بود که موقع درد کشیدن داشت.. ولی باید ظاهر خودم و حفظ میکردم. هیربده باید میفهمید که چه ضربه جبران ناپذیری رو به من وارد کرده و من دیگه اون آنای سابق نیستم که سر هر چیزی کوتاه بیام.

بعد از چند دقیقه صدای نفس های عمیقش به گوشم خورد و بعد دستاش از روی میچ دستم و دهنم شل شد.. با تعجب زل زدم بهش با چشمای بسته سرش و به پشتی صندلی تکیه داده بود. نگاهم و از صورتش گرفتم و به خیابونا دوختم.. فرار کردنم که مسلماً غیر ممکن بود.. ولی برفرض که میتونستم و در میرفتم.. تو این تاریکی و ظلمات وسط این خیابونی که اصلاً نمیدونستم اسمش چیه.. با این لباس مجلسی و سر باز.. چیکار باید میکردم؟

میدونستم امن ترین جا در حال حاضر کنار هیربده.. ولی غروری که تو وجودم بود و این چند وقت زیادی بهش آسیب وارد شده بود.. نمیذاشت این واقعیت و قبول کنم.

یه لحظه یاد بهراد افتادم.. دوباره اون حس ترحمی که چند وقتی بود نسبت بهش پیدا کرده بودم و روز به روزم داشت شدیدتر میشد به وجودم برگشت. اگه از پیش دوستش برمیگشت و میدید تنها دو نفری که از اون مهمونی کم شدن من و هیربدهم چی پیش خودش فکر میکرد؟

ما دو تا بهمدیگه قول داده بودیم.. بهراد کسی بود که منو تو بدترین شرایط از دست اون آدمای پست و بیشراف نجات داد.. هرچند که به قول خودش منافع خودش در نظر گرفته بود ولی من نمیتونستم همچین چیزی رو نادیده بگیرم و پشت پا به قول و قرارمون بزنم. اون فقط چند ماه فرصت داشت تا زندگی کنه و من حق نداشتم این چند ماه آخر عمرش و نابود کنم.. حتی اگه تو گذشته بهم بدی کرده باشه.

از تو آینه نگاهی به راننده انداختم.. حواسش به جاده بود و محدوده دیدشم فقط صورت من بود و دیدی به سمت دستم نداشت.

با یه نگاه دیگه به هیربده و اطمینان از اینکه خوابش برده دستم و سر دادم تو جیب کتش.. اینبار شانس باهام یار بود که تو همون جیب اول گوشیش و پیدا کردم و کشیدمش بیرون. اولین بار بود که به گوشیش دست میزدم و خدا خدا میکردم رمز نداشته باشه که با نهایت

تعجب شانس دومم در عرض یک دقیقه خودش و نشون داد و قفل گوشیش با یه حرکت انگشتم باز شد.. ولی ..

ولی تازه داشتم میفهمیدم که این مورد آخر جزو شانسم محسوب نمیشد و کاش هیچوقت سعی نمیکردم قفل گوشیش و باز کنم.

قلبم یه جورایی از حرکت وایستاد با دیدن عکس تکی خودم تو پس زمینه گوشیش.. اگه هیربد و نمیشناختم میگفتم مخصوصاً این کار و کرده تا من و تحت تاثیر قرار بده.. ولی هیربد آدم همچین کاری نبود.. به خصوص هیربدی که امشب دیدم و هیچ اثری از نرمش و ملایمت تو وجودش نبود. از طرف دیگه مگه هیربد میدونست من ممکنه گوشیش و یواشکی بردارم که از قبل همچین کاری کرده باشه؟

دستی به چشمای خیسم کشیدم و نفس حبس شده ام و لرزون بیرون فرستادم.. همین امشب بود که به خاطر نگاه کردن به عکس هیربد خودم و سرزنش کردم و گفتم فکر کردی اونم مثل تو میشینه به عکسات نگاه میکنه؟ خدا چقدر زود جواب این سوال ذهنم و داد.

با فکر اینکه وقت زیادی نداشتم هر لحظه ممکن بود از خواب بیدار شه ذهنم و هرجور که بود از اون عکس پس زمینه منحرف کردم و رفتم تو اس ام اساش و تایپ کردم:

«بهراد.. منم آنا! هیربد منو به زور سوار ماشینش کرده و داره میبره.. منم یواشکی از گوشیش بهت اس ام اس دادم که بفهمی کجام. به خواست خودم نمیرم بهراد. میخواد باهام حرف بزنه.. قول و قرارمونم سر جاشه!»

دیگه نمیدونستم چی باید بهش بگم تا هم باور بشه پشت این اس ام اس منم هم نگرانش از بابت نبودنم راحت بشه.. امیدوار بودم قبل از اینکه برداشت اشتباهی از نبودنم داشته باشه به گوشیش نگاه کنه.

گوشی و آروم برگردوندم سر جاش و به چند دقیقه بعد که میرسیدیم به خونه هیربد فکر کردم. چی میخواست بگه.. یا چیکار میخواست بکنه؟ اصلاً من باید چی میگفتم؟

مسلماً نمیخواستم حرفی از قول و قرارم با بهراد و بیماریش بزنم چون ازم خواسته بود به کسی چیزی نگم.. از طرفی هم دلیل خودم برای قبول نکردن دوباره هیربد انقدری محکم و محکمه پسند بود که دیگه نیازی به دلیل های ثانوی و مطرح کردن قولم با بهراد نباشه. فقط باید دعا میکردم قصد هیربد حرف زدن باشه و حرکت غیرمنتظره و پیش بینی نشده ای ازش سر نزنه...

XXXXXX

وضعیت بدی بود.. خیلی بد.. جوری که حس میکردم تا حالا تو همچین شرایطی که مثل مرگ بود برام گیر نکرده بودم.. عجیب تر این بود که میدونستم همش خوابه.. میدونستم که باید بیدار شم. ولی قدرت بیرون کشیدن خودم از این خواب که نه از این کابوس و نداشتم.

مسلماً بدترین کابوس زندگیم تا آخر عمرم همین بود که آنا از جایی مثل بالکن آویزون مونده بود و با دستاش به زور نرده ها رو نگه داشته بود..

میدیدم که داره میفته ولی پاهام قدرتی نداشت که برم سمتش.. حتی نمیتونستم داد بزنم و اسمش و صدا کنم. انگار اصلاً صدا نداشتم و دهنم بی هدف باز و بسته میشد.. ولی آنا با جیغ هایی که میزد و فریاد کمک کمکش استرس و هراسم و بیشتر کرده بود.

تمام نیرو و توانم و توی پاهام جمع کردم و بالاخره قدم برداشتم.. ولی انگار با هر قدم به جای اینکه به آنا نزدیکتر بشم دورتر میشدم.. سرعت قدم هام بیشتر شد ولی باز آنا فاصله گرفت.. تا اینکه صدای فریادش و از پشت سرم شنیدم که با عجز اسمم و صدا زد:

— هیرب—د؟

چرخیدم عقب.. حالا اون نرده ها و اون بالکن درست پشت سرم بود.. اینبار با عجله خودم و به نرده ها رسوندم و خواستم آنا رو بکشم بالا ولی با دیدن بهراد که از پای آنا آویزون شده بود و علت اصلی سنگینی و افتادن آنا اون بود قلبم از حرکت وایستاد.

عین آدمای گیج و منگ فقط داشتم به پایین نگاه میکردم و دنبال راهی میگشتم و مونده بودم که چه جوری هم جفتشون و نجات بدم و هم آنا رو دوباره مال خودم کنم..

صدای هیربد هیربد گفتنای آنا تو گوشم بود و تصویر رو به روم کم کم داشت از پیش چشمم محو میشد که کسی دستش و رو شونه ام گذاشت و تکونم داد و با باز شدن چشمام از خواب پریدم و نفس نفس زنون نگاهم و دوختم به چهره هراسون آنایی که کنارم تو ماشین نشسته بود و داشت نگاهم میکرد.

در عرض ثانیه ای.. کاملاً ناشیانه نگرانی نگاهش و از بین برد و با اخم و فقط از سر رفع تکلیف گفت:

- داشتی خواب میدیدی!

چیزی نگفتم و رو به راندم که ماشین و نگه داشته بود و اونم داشت بهم نگاه میکرد گفتم:

- واسه چی وایستادی؟ حرکت کن دیگه!

- چشم آقا!

راه افتاد و من دوباره سرم و به صندلی تکیه دادم.. درد به نقطه نقطه بدنم سرایت کرده بود و حالم و لحظه به لحظه بدتر میکرد.. بدتر از حال جسمیم فشاری بود که به اعصابم وارد میکرد

و من نمیدونستم تو این حالت چه جوری باید رفتار های خودم و در برابر آنا که شمشیرش و بدجوری از رو بسته بود کنترل کنم.

- واسه خود کشی راه های بهتری هست.. احتیاجی به زجر کش کردن نیست.

با صدای آنا سرم و بالا گرفتم و خیره تو چشماش که شدیداً سعی داشت ازم بگیردشون گفتم:

- کی گفت میخوام خود کشی کنم؟

- لازم نیست کسی بگه.. همین مشروب خوردنات با این وضع معده ات نشونه تلاشت برای خود کشیه.. هه! هرچند که حق داری.. عذاب وجدان بعد از گناه و اشتباه انقدر شدید که آدم دوست داره خودش و قبل از خدا مجازات کنه!

جمع شدن چهره و اخم بین ابرو هام اینبار از درد نبود.. از تعجب و بهت حرفای آنا بود.. یعنی نمیدونست علت اصلی درد کشیدن من چیه که داشت ربطش میداد به زخم معده ام؟ مگه بهراد نگفت آنا قضیه چاقو خوردن منو میدونه و خودش نخواست بیاد بیمارستان؟

هه! یکی از دروغای بهراد همین الان و بدون اینکه تلاشی بکنم رو شد.. بهراد اصلاً قضیه رو برای آنا تعریف نکرده بود.. حالا باید یکی یکی بقیه دروغاشم رو میکردم. که اصلی ترینش.. جریان صیغه و رابطه ای که بهراد میگفت بینشون شروع شده بود.

جوابی برای آنها نداشتم و روم و برگردوندم سمت شیشه.. حالا که نمیدونه تو این چند وقته چی به روز من اومده که این دردم به خاطر همونه منم فعلاً بهش چیزی نمیگم. احساسات و نگرانی هاش و نمیخواستم تا وقتی مطمئن نمیشدم از اینکه هنوز میتونه برای من باشه. باید مطمئن میشدم که هنوز تو این رقابت ناعادلانه ای که با بهراد داشتم تو یه رده ایم و اون چندین پله ازم بالاتر نرفته!

یا شایدم نمیخواستم بازم با بی تفاوتی آنها که ناشی از خشم و دلخوریش از من بود رو به رو بشم.. داشتن آنها به این شکل عاریه و غیر دائم اصلاً قشنگ و خواستنی نبود. باید خودم ازش میشنیدم تا باورم میشد.. تا میفهمیدم رو کدوم پله وایستادم و تلاشم برای بالاتر رفتن ثمر و نتیجه ای داره یا نه.

البته.. اگه بتونم امشب خودم و نسبت به این ظاهر خواستنیش کنترل کنم.. اونم وقتی با این وضعیت جسمی و روحی هرکاری ممکنه ازم سر بزنه.

×××××

وسط سالن خونه هیربد وایستاده بودم و نگاه به اشک نشسته ام و به گوشه و کنار خونه میدوختم و سعی میکردم خاطراتی که تو هر ثانیه به سرم هجوم میاورد و کنار بزنم. ولی انگار قدرت اونا خیلی بیشتر بود.

با شنیدن صدای پای هیربد از پشت سرم با خشم و عصبانیتیم که حالا بعد از او مدن دوباره به این خونه بیشتر شده بود توپیدم:

- واسه چی منو آوردی اینجا؟ میخوای منو یاد حماقتام بندازی؟ میخوای تو هم مثل همه آدمایی که این مدت باهاشون روبه رو شدم زجرم بدی؟

از چهره اش میدیدم که خودشم آروم نیست و نفساش به سختی تو ریه اش رد و بدل میشه.. ولی با اینحال سعی داشت منو آروم کنه که گفت:

- آروم باش.. نیاوردمت اینجا که جنگ و دعوا کنیم. آوردمت که باهم حرف بزنیم.

- نمیخوام حرف بزنیم. تازه الان یاد افتاد که منم هستم که بخوای باهام حرف بزنی و یه چیزایی رو برام توضیح بدی؟ تا الان کجا بودی؟ اون موقع که داشتم جون میدادم از غم و غصه و ناراحتی و.. دلتنگی.. اون موقع کجا بودی که بیای و منو از سردرگمی دربیاری. یا حداقل بیای بگی توی خاک برسر کوچکتین ارزشی برای من نداری تا من هر روز و هر شب امید بیخود نداشته باشم که یه روز میای و نجاتم میدی!

اون حس پشیمونی و شرمندگی که از اول شب انتظار داشتم تو نگاهش بینم حالا داشتم میدیدم.. چشماش و محکم باز و بسته کرد و نالید:

- نمیتونستم.. آنا نمیتونستم پیام طرفت چرا نمیفهمی؟

حالا دیگه منم از عصبانیت داشتم نفس نفس میزدم..

- اتفاقاً خوب میفهمم. همونجا.. تو همون خونه.. جزو یکی از شکنجه های روحیم بود که دخترعموت.. ببخشید دوست دختر عزیزت برام تعریف کرد. بهم گفت که چی به روز اون دختره دریا آورده فقط به خاطر اینکه تو بغلش کردی یا حس کرد که داری بهش وابسته میشی. بهم گفت که زنده زنده تو آتیش سوزوندش و فیلمشم برات فرستاد. با وقاحت تمام گفت و چنان وحشتی تو دلم انداخت که تا چند وقت داشتم کابوس اون فیلمی که حتی تا حالا ندیده بودمش و فقط تو تصوراتم بود میدیدم.

یه کم خیره خیره بهم نگاه کرد و بعد یه سیگار از تو جیش درآورد و حین روشن کردنش گفت:

- پس این یکی و راست گفته..

متوجه منظورش نشدم.. اصلاً انگار مخاطبش من نبودم و داشت با خودش حرف میزد. پک محکمی به سیگارش زد و دودش و سمت سقف فوت کرد.. از چهره اش معلوم بود که هنوز درد داره.. شاید حتی شدیدتر از وقتی که تو ماشین بود ولی سعی داشت که پنهانش کنه.

یه لحظه خواستم بگم برو قرصات و بخور که پشیمون شدم و جلوی زبونم و گرفتم.. من خودم درحال حاضر بیشتر از هیربد به قرصام احتیاج داشتم با این قلبی که ضربانش مدام داشت تند و کند میشد.

- پس قبول داری کاری که نورین با دریا کرد.. چقدر وحشتناک بود.. انقدری که شده بود کابوس هر شب.. ولی تو فقط.. با شنیدن اون حرفا یه چیزایی رو تو ذهنت به تصویر کشیدی. میتونی خودت و بزاری جای من و .. بفهمی که با دیدن اون صحنه ها چی کشیدم؟ میتونی بفهمی.. با فکر اینکه.. اون عذابا و اون زجرا.. یک بار دیگه .. تکرار بشه و اینبار.. آتیشش دامن کسی و بگيره که.. با ارزش ترین و با اهمیت ترین آدم زندگیمه.. چی به روز من میاد.. اینا رو هم میتونی بفهمی؟

قلبم دیگه داشت از حرکت وایمیستاد.. تو تمام این مدت خودم و برای یه همچین روزی که حرفام و با هیربد بزنم و عقده هام و خالی کنم آماده کرده بودم.. ولی هیچوقت فکر نمیکردم تو عمل انقدر سخت باشه. حرف زدن برام راحت بود.. قسمت سخت قضیه.. شنیدن حرفای هیربد بود. اونم وقتی با این ناراحتی و غم حرف میزد. اونم وقتی.. با صراحت میگفت که من با ارزش ترین آدم زندگیشم.

ولی یه حسی که انگار غرور و عزت نفس بود.. نمیزاشت به قدر کافی از این حرف لذت ببرم. چون مدام روزهای سخت و طاقت فرسایی که چشم انتظار یه کمک و یه حرکت از

هیرید بودم به یادم می‌آورد و انقدر این حس تو وجودم زیاد شد که با خشمی بیشتر از قبل غریدم:

- اینا همش بهانه اس هیرید.. تو میتونستی من و با هزار و یک نقشه مختلف از اون خونه فراری بدی. میتونستی منو ببری جایی که دست هیچکس بهم نرسه.

- نمیتونستم! فقط یک لحظه آنا.. فقط یه لحظه غفلت من کافی بود تا اون حرومزاده زهرش و بریزه.. نمیتونستم سر جون تو همچین ریسکی کنم.

همزمان با جاری شدن اشکام نالیدم:

- چه جور میتونستی فقط به خاطر یه احتمال من و وسط اون ۳ تا روانی مریض سادیسمی ول کنی و بری؟ یه لحظه با خودت فکر نکردی کاری که اونا باهام میکنن.. شاید جسمم و نکشه.. ولی روحم و متلاشی میکنه؟ با شناختی که از من داشتی.. نمیفهمیدی که مرگ برام سرنوشت خیلی بهتری بود از اینکه هر روز و هر شب اونجا شکنجه بشم و تا دم مرگ برم و برگردم؟ طاقت این چیزا رو داشتی.. ولی طاقت مردنم و نداشتی؟

با یه قدم بلند بهم نزدیکتر شد و صداش و برد بالا..

- طاقت اینا رو هم نداشتم آنا... ولی مجبور بودم که از بین بد و بدتر یکی رو انتخاب کنم. حداقلش این بود که تو زنده می موندی و من تو اون فرصت میتونستم یه راه چاره پیدا کنم.

- زنده می موندم؟ تو به اون فلاکتی که توش اسیر شده بودم میگی زنده موندن؟ میفهمی که حتی تا دم خودکشی هم رفتم؟ همه چی برام تموم شده بود هیرب... همه چیز تموم شد وقتی فهمیدم میخوان منو به نمایش بزارن و بعد به یه آدم هیز و هوسباز بفروشتم.. چه جوری اینو شنیدی و باز حاضر شدی که منو اونجا تنها بزاری؟

- حاضر نشدم لعنت...! اونجا نبودم ولی پلیس خبر کردم که بند و بساطتشون و بهم بزنم.. خودم مجبور شدم برای اینکه هم لو نرم هم یه عذاب به عذابای تو اضافه نکنم و قتم و با کسی بگذرونم که در حد مرگ ازش متنفرم ولی اون بهراد بیشرف و فرستادم که بیاد تو رو از اون معرکه نجات بده!

عین شوکه شده ها زل زدم بهش.. این حرفایی که میزد هم جدید بود هم زیادی عجیب. من نمیدونستم هیرب پلیس خبر کرده بود.. نمیدونستم اون بهراد و فرستاده بود سراغم.. نمیدونستم دلیل اصلی نگه داشتن نورین تو خونه اش چی بود

ولی یه چیزی رو خیلی خوب میدونستم.. هیرب دروغ نمیگفت. اما.. اما بهراد.. حقیقت و کاملاً وارونه تحویل من داد.. هدفش از این کار چی بود؟

از اینکه انقدر منو عذاب بده با فکر و خیال منفی و بدی که تمام این مدت نسبت به هیربد داشتم. چرا انقدر ذهنیت منو نسبت به هیربد خراب کرد؟

به سختی خودم و از بهت بیرون کشیدم و سعی کردم از تک و تا نیفتم و واندم..

- بازم.. بازم دلیل همیشه که هیچ کاری برای .. نجات دادن من انجام ندی.. تو زندگی منو خراب کرده بودی.. تو منو دزدیدی که جای طلبت بدی یادت رفته؟ حالا گیریم اون موقع پشیمون شدی و نجاتم دادی.. اول گفتم باید ۳۰ سال خدمتکارم بشی.. بعدش بیخیالش شدی و منو تک و تنها فرستادی تو یه خونه بدون اینکه در طول شبانه روز حتی یه بار بهم زنگ بزنی.. اونم وقتی یه آدم نامرد و غیر قابل اعتماد داشت از صبح شب جلوی خونه نگهبانی میداد..

با یادآوری شبی که نورین و سپهر جلوی چشم هیربد منو اذیت میکردن سرعت ریزش اشکام بیشتر شد.

- اون شب و یاده.. با چه التماسی اسمت و صدا زدم و تو حتی برنگشتی به پشت سرت نگاه کنی.. من از تو نگاهتم میتونستم بفهمم میخوای کمک کنی یا نه.. ولی تو همونم ازم دریغ کردی.. بعدشم که خیلی راحت منو پاس دادی به خالم. مسئولیت زندگی من با تو بود. میدونستی اونجا جای مناسبی برام نیست. حتی شاید با اون پسر خاله الدنگم برام میشد بدتر از

خونه سپهر.. نباید همچین کاری میکردی. نباید انقدر منو پیش خودم سرخورده و حقیر میکردی هیربد.. خیلی بد کردی باهام!

سرم پایین بود و همونطور که برای کمتر خوار و خفیف شدنم پیش هیربد داشتم تند تند اشکام و پاک میکردم دیدمش که خودش و با بیحالی تا کنار ستون کشوند و جلوش وایستاد.. سرش و به ستون تکیه داده بود ولی چشماش منو نشونه گرفته بود.

- فکر کردی برای من راحت بود؟ فکر کردی با همون یه برخورد نفهمیدم پسر خاله ات چه پست فطرتیه؟ ولی چاره ای نداشتم آنا.. اون زن در حال حاضر تنها فامیلت بود.. فکر میکردم.. به خاطر همین نسبت فامیلی هم که شده.. یا به خاطر آرامش خواهرش.. هوات و داره.. حداقل تا وقتی که من بتونم نقشه ام و عملی کنم و بعدش با خیال راحت برگردم پیشت و تو رو از خاله ات پس بگیرم.

با دستای مشت شده پام و به زمین کوبیدم و توپیدم:

- چه نقشه ای؟

اونم مثل من با عصبانیت و دندونای چفت شده جواب داد:

- نقشه از میون برداشتن نورین حرومزاده و مادر و برادر بیشرف تر از خودش.. با وجود اونا دست و پای من همیشه بسته میموند و من احمق هیچوقت جرات نزدیک شدن به تو رو پیدا

نمیکردم. ولی اینبار انقدری تو زندگیم انگیزه داشتم که همه تلاشم و برای برنده شدن تو این مبارزه بکنم..

نگاه پر از غضبش به سرتا پام خیره شد و با چهره جمع شده ادامه داد:

- هه! ولی وقتی بالاخره موفق شدم این کار و بکنم.. تو گول نقشه پلید و مسخره بهراد و خوردی و دوباره همه چیز و بهم ریختی.

ای خدا.. چرا امشب من باید با هر حرفی که میشنیدم شوکه میشدم؟ چرا انقدر از مرحله پرت بودم؟ چرا از هیچی خبر نداشتم؟

بهراد بهم گفته بود که رابطه نورین و هیربد بهم خورده چون نورین افتاده زندان.. ولی اینو نگفت که همه اینا نقشه هیربد بوده..

هنوز شک داشتم به چیزی که شنیدم برای همین پرسیدم:

- تو.. تو نورین و انداختی زندان؟

با چشمای بسته سرش و به تایید تکون داد و من با سوال بعدیم بزرگترین و مهمترین معضلی که خیلی وقت بود درگیرش بودم و مطرح کردم..

- مگه تو.. به خاطر این با نورین دوست نشدی که.. شرکت و از ورشکستگی نجات بدی؟
پس برای چی یه کاری کردی بیفته زندان؟

چشماش و باز کرد و چند ثانیه به رو به روش خیره موند.. بعد که انگار تازه معنی حرفم و درک کرد ابروهاش درهم شد و زل زد بهم..

- چی گفتی؟

دلم لرزید از شنیدن صدای دورگه شده اش.. ولی سعی کردم با خونسردی بگم:

- میدونم.. میدونم یکی از دلایل اینکه مجبور شدی.. با نورین باشی نجات جون من بود و میخواستی از این طریق.. از من دورش کنی.. ولی یه دلیل دیگه اشم این بوده که.. میخواستی با پولاش.. شرکت و بالا بکشی.

تکیه اش و که از ستون برداشت و اومد سمتم.. آب دهنم و قورت دادم و با چشمای هراسون زل زدم بهش..

- اون بهراد حروم لقمه این مزخرفات و تو گوشت فرو کرده آره؟

سرم و که به نشونه مثبت تکون دادم قرمزی پر شده تو چشماش بیشتر شد و اخمش غلیظ تر..
صداش بلند نبود ولی لحنش از صدا تا نعره و فریاد برام هراس آور تر شده بود..

- ناامیدم کردی آنا.. خیلی ناامیدم کردی.. اگه تلافی تباه شدن انتظاراتی که از من داشتی داری درمیاری که کاملاً موفق شدی.. حالا دیگه میتونم درک کنم چی کشیدی.. شنیدن بعضی حرفا و دیدن بعضی کارا از کسی که انتظارش و نداری خیلی سخته. درست مثل الان من..

یه لحظه دیدم چهره اش جمع شد و دستش رفت سمت پهلوش ولی سریع دستش و مشت کرد و اینبار با داد و فریاد گفت:

- تو حرفای بهراد که چند بار بیشتر ندیده بودیش و باور کردی.. باور کردی و منی که چند ماه داشتی باهام زندگی میکردی و زیر سوال بردی؟ چه جوری روت میشه از من همچین سوالی بپرسی آنا؟ تو فکر کردی اگه یک درصد همچین چیزی هم بود و شرکت من داشت ورشکست میشد تو اون شرایطی که شب و روزم یکی شده بود به خاطر نجات جون تو میتونستم بهش فکر کنم و براش دنبال راه چاره باشم؟

تو یه قدمیم و ایستاد و زل زد بهم.. انگار به سیم آخر زده بود یا حرفم خیلی براش گرون تموم شده بود که با نهایت بی رحمی گفت:

- اصلاً میدونی چیه؟ اشتباه کردم.. اشتباه کردم که به خاطر تو نصف سهام شرکت و واگذار کردم به کسی که میتونستم باهاش نقشه ام و عملی کنم.. تویی که انقدر راحت هر شر و وری و درباره من قبول میکنی.. تویی که پشت پا میزنی به هر چیزی که یه زمانی بینمون بود و میری

صیغه پسر عموی من میشی ارزش اینهمه تلاش و عذاب کشیدن و نداشتی.. باید میزاشتم تو همون خونه و با ترس از آدماش زندگی میکردی تا میفهمیدی دنیا دست کیه.. لیاقت همون بهراد ولدزناییه که عقده های زندگیش و رو هر کی که سر راهش قرار میگیره پیاده میکنه.

نفهمیدم چی شد.. ولی این حرفاش انقدری برام گرون تموم شد که بی اختیار دستم و بلند کردم و کوبیدم تو صورتش تا دیگه با هر کلمه اش خنجرى که تو قلبم بود بیشتر فرو نره.. اصلاً نمیخواستم و نمیتونستم به کاری که کردم فکر کنم.. فقط داشتم به خودم تلقین میکردم که حق داشتم..

همه وجودم داشت از خشم میلرزید وقتی گفتم:

- چی باید بگم به تو وقتی هنوز فرق مجبور شدن و لجبازی کردن و نمیفهمی؟ من تو شرایطی بودم که بخوام از روی لجبازی کاری انجام بدم؟ تو اون لحظه ای که پیشنهاد بهراد و قبول کردم فقط یه چیز تو سرم بود.. اینکه دوباره به دست امثال حبیب و سپهر و نورین نیفتم تا به تعداد کابوسای هر شبم اضافه بشه. تو که خودت و تو هفت تا سوراخ قایم کرده بودی.. تنها کسی که به دادم رسید بهراد بود.. با وجود همه دروغایی که تحویلیم داده بهم نشون داد میشه بهش اعتماد کرد. من حتی خندیدن یادم رفته بود.. ولی بهراد دوباره لبخند به لب من آورد.. دوباره امید به زندگی تو وجودم ایجاد کرد اونم وقتی هر روز و هر شب داشتم به خودکشی فکر میکردم. قبول داره یه زمانی در حقم بد کرده و حالا میخواد جبران کنه. منم..

نفس عمیقی کشیدم و فقط برای آروم کردن قلب و روح متلاشی شده ام گفتم:

- منم میخوام این فرصت و بهش بدم.. تو هم حق نداری درباره کسی که منو از فلاکت نجات داد و کمک کرد تا دوباره زندگی کنم اینجوری حرف بزنی.. بهراد هرچقدر آدم بیخود و مزخرفی باشه.. حداقل حداقلش اینه که.. انقدری عرضه داره تا به چیزی که میخواد برسه و خواسته دلش و به زبون بیاره.. نه مثل تو..

چہرہ جمع شدہ اش از ہم باز شد و با بہت و تعجب بہم خیرہ شد.. صدای زمزمہ مانند و زیرلیش و شنیدم کہ ناباورانہ گفت:

- پس اینم راست بود..

هنوز حرف و حرکتی از من سر نزده بود که با دستاش یقه لباسم و تو مشتش گرفت و منو کشید سمت خودش و تو صورتم نعره زد:

[illegible]

- فکر کردی همه چیز انقدر الکیه؟ فکر کردید من میزارم این رابطه مسخره ادامه پیدا کنه؟ نخیر از این خبرا نیست.. اون هیربد آروم و دست به عصا دیگه مرد.. تموم شد. تو دیگه حق نداری پات و از این خونه بیرون بزاری.. حتی اگه از من متنفر باشی.. میفهمی؟ تو مال منی.. تا ابد مال من می مونی!

کاش.. کاش.. کاش تصور چند ماه بعد و روزای آخر زندگی بهراد.. از جلوی چشمم کنار میرفت و من میتونستم از این حرفای هیربد که در نهایت خودخواهی زده میشد لذت ببرم. چون امشب با این حرفایی که بینمون رد و بدل شد.. فهمیدم انقدری که فکر میکردم هیربد بیکار ننشسته بود.. اونم داشت برای نجات دادن من تلاش میکرد.. به خصوص اینکه اصلا قضیه ورشکسته شدنش مطرح نبود و هرکاری کرده برای من کرده..

شاید اگه بحث اون قول و قرار وسط نبود پای این خودخواهیش وایمیستادم و یه بار دیگه قلبم و با حس حضورش تو این خونه آروم میکردم..

ولی الان.. سخت بود که دوباره بشم همون آنای قبلی و یه عمر با عذاب وجدان زندگی کنم.. که چرا آخرین و تنها خواسته یه آدم رو به نابودی رو برآورده نکردم.

آب دهنم و قورت دادم و درحالیکه سعی میکردم دستای هیربد و از یقه ام جدا کنم و ازش فاصله بگیرم گفتم:

- تو نمیتونی همچین کاری بکنی.. من .. من میخوام برگردم خونه بهراد. تو هم.. با وجود اون ص.. صیغه نامه.. کاری از دستت برنمیاد.

اون لحظه واقعاً نمیدونستم چی درسته و چی غلط.. نمیدونستم باید حواسم به شکستن دل کدومشون باشه.. فقط این چشمای سرخ شده و لحن پر از خشم هیربد چراغ قرمزا رو بدجوری داشت برام روشن میکرد و بهم میگفت که هرجور شده ازش فرار کن.. این هیربد.. هیربدی نیست که تو عاشقش شدی..

با حرفی که بهم زد هم ثابت کرد که درست فکر میکردم..

- تو هنوز منو نشناختی.. نمیدونی چه کارایی ازم برمیاد.. هرچند که.. منم تو رو خوب نشناخته بودم.. چون هیچوقت فکر نمیکردم همچین خیانتی بکنی! ولی بهت نشون میدم با کی طرفی.. همین جـــــا.. همین الان!

لبام و از هم فاصله دادم تا یه حرفی بزnm بلکه این آتیش عصبانیتش یه جوری خاموش بشه که همون لحظه لباش به لبام چسبید و من نفسم تو سینه حبس شد..

چشمام و محکم بستم و سعی کردم با سفت کردن لبام جلوی این بوسه رو بگیرم.. یه تلاش دیگه ام هم برای این بود که این لذتی که طعمش و قبلاً هم چشیده بودم کنار بزnm و فقط به حس گنااهش فکر کنم..

مسخره بود.. وقتی بهراد با وجود محرمیتمون میخواست بیاد سمت من فکرم پیش هیربد بود و اون رابطه در نظرم سرتاسر گناه بود و الانم.. با وجود اون صیغه نامه نزدیک شدنم به هیربد و گناه میدونستم. پس من کی باید لذت و طعم شیرین یه رابطه رو بچشم.

دستام که شروع کردن به مشت زدن تو سر و صورتش لباش و از لبام فاصله داد و جفتمون بعد از یه نفس عمیق به نفس نفس افتادیم.

من هنوز به خودم نیومده بودم و ضربان نامنظم قلبم هم داشت توان بدنیم و کم میکرد.. ولی هیربد حتی ذره ای از اون خشمش کم نشده بود و با غیظ گفت:

- پس بهراد به هرچی که میخواد میرسه آره؟ فکر میکنی من نمیتونم؟ فکر میکنی برام کاری داره بشم یکی مثل بهراد و با عوضی بازی به خواسته هام برسم؟ اینکه تمام این مدت.. به پاکی و دختر بودن احترام گذاشتم و نخواستم تا وقتی از خودم و زندگیم مطمئن نشدم پیام طرفت به مذاقت خوش نیومده؟ دوست داشتی یکی مثل بهراد باشم که تو همون هفته اول یه لقمه چیت کنم؟

با چشمای گریون زل زده بودم بهش.. حالا فهمیدم که نباید هر حرفی رو به زبون میاوردم. من حتی اطمینانی به این حرفام نداشتم و نصفش فقط به خاطر چزوندن هیربد بابت متلکاش بود و الان میدیدم که چقدر اشتباه کردم.

با دوباره نزدیک شدن صورتش خواستم سریع ازش فاصله بگیرم ولی دستاش هنوز محکم نگه‌م داشته بود.. اینبار لبم و با دندون گرفت و کشید.. طعم خون و حس کردم ولی دم نردم.. هیربدم داشت به دایره آدمایی که بهم زخم زدن اضافه میشد!

- رفتی با اون عوضی خوابی—دی؟ اگه انقدر محتاج بودی میگفتی خودم تامينت میکردم!

دیگه باید از این اشتباه درش میاوردم.. من بی دفاع در برابر هیربدي که هر لحظه خشمگین تر میشد چیکار میتونستم بکنم.. هرچند اگه خوشبینانه نگاه میکردم به قضیه که هیربدي حرفام و باور میکنه..

ولی قبل از اینکه حرفای تو سرم و به زبون بیارم با دیدن دستای هیربدي که رفت سمت دکمه هاش دوباره زبونم قفل شد.. شروع کرد به باز کردن دکمه هاش و گفت:

- هنوزم دیر نشده!

سرم و به دو طرف تگون دادم و با ترس رفتم عقب.. هرچی حرف آماده کرده بودم تا برای آروم کردنش بزنم از ذهنم پرید..

- نه.. نه.. نمیزارم.. من دیگه خدمتکار تو نیستم دیگه اسباب بازی نیست—م. حق ندارم بهم نزدیک شی! من .. من الان زن بهراد محسوب میشم چرا نمیفهمی؟

- هه.. یه کاری میکنم همه حق و به من بدن خوابای خوبی برات دیدم! خوابایی که دیگه اون شوهر پفیوزت بعد از اینکه بفهمه تو روت تفم نمیکنه!

زبونم بند اومده بود و نپرسیدم چه خوابایی که خودش گفت:

- دوست داری بچمون دختر باشه یا پسر؟

اگه یه نفر ازم میپرسید مرگ چه شکلیه؟ قطعاً این لحظه رو براش تعریف میکردم.. چون من خودم و با شنیدن این حرف از زبون هیربد تو یه قدمی مرگ میدیدم..

هیربدی که به قول خودش.. همیشه بهم احترام گذاشته بود و پاش و هیچوقت به حریمم نمیذاشت حالا داشت همچین کلماتی رو پشت سر هم ردیف میکرد که هر کدومش برای نابودیم کافی بود.

تو یه ثانیه خواستم فرار کنم که به سمت حمله کرد و گلوم و محکم گرفت.. شروع کردم به تقلا کردن و مشت و لگد پروندن ولی چند ثانیه بیشتر طول نکشید که دستش شل شد با چند قدم رو به عقب ازم فاصله گرفت..

دیدم که ساعدش و رو شکمش گذاشت و به جلو خم شد.. نامردی بود تو این وضعیت تنهاش بزارم.. ولی تنها زمانی که میتونستم ازش واسه فرار استفاده کنم همین بود.

هیربد دیگه اون هیربدی نبود که مراقب رد نشدن از خط قرمزای من باشه و هر لحظه که درد معده اش کم شد ممکن بود دوباره به سمتم هجوم بیاړه و همه زندگی منو نابود کنه.

دویدم سمت در و رفتم بیرون.. فقط لحظه آخر قبل از بستن در دیدم که با زانوهای افتاد رو زمین و یه دستش و ستون کرد که نیفته.

در و بستم و با چشمای خیس از اشک حین زار زدنم به خاطر بخت و شانس و اقبال بدم طول حیاط و دویدم و رفتم بیرون.

هنوز تصمیم نگرفته بودم که کجا برم و چیکار کنم که با دیدن ماشین بهراد که یه کم پایین تر زیر یکی از چراغای کوچه پارک شده بود نفس راحتی کشیدم و خواستم برم سمتش ولی قبلش نگاهم و به سر و ته کوچه دوختم و اینبار ماشین هیربد و دیدم که خلاف جهت ماشین بهراد پارک بود..

با چشمای ریز شده توی ماشین و نگاه کردم و با خوشحالی از اینکه راننده هنوز تو ماشینه قدم هام و به اون سمت تند کردم چند ضربه به شیشه ماشین زدم که شیشه رو کشید پایین و با تعجب به صورت خیس از اشکم نگاه کرد..

- چی شده خانوم؟

- تو رو خدا برید تو.. در حیاط بازه.. هی.. هیربد حالش خوب نیست. معده اش درد گرفته. برید حتی شده با زور ببریدش بیمارستان یا حداقل قرصش و بدید بخوره طبقه بالا تو اتاقش میزاره معمولاً.. تو کشوی سمت راست میز کارش..

- چشم خانوم!

سریع شیشه رو کشید بالا و پیاده شد و بعد از قفل کردن ماشین راه افتاد سمت خونه و نگاه منم دنبالش رفت که با شنیدن تک بوق ماشین بهراد به خودم اومدم.

دستی به صورت خیسم کشیدم و با قدم هایی بی انگیزه و نامتعادل رفتم سمت ماشین.. چه شبی شده بود امشب.. چقدر سخت گذشت.. برای همه! کاش هیربد چیزیش نشه.. کاش به خاطر من.. یه ضربه روحی و جسمی دیگه به ضربه های قبلی زندگیش اضافه نشه.

در ماشین و باز کردم و تن خسته و کوفته ام و انداختم رو صندلی.. با دیدن کیفم که رو صندلی عقب بود سریع برش داشتم و قلب پر کوبشم و با خوردن قرصم آروم کردم و بعدش شال و مانتوم و که بهراد با خودش آورده بود برداشتم و پوشیدم. تمام بدنم میلرزید و اون مانتوی نازک نمیتونست کاری برای کم شدن لرزش اعضای داخلی بدنم بکنه.. هرچند که این لرزش به خاطر فشر استرس بود نه سرما.

نیم نگاهی به بهراد که اصلاً به من نگاهم نمیکرد انداختم .. نه من حرفی میزدم نه اون.. انگار
یه جورایی میدونستیم حرف همدیگه رو که چیزی نمیگفتیم. دلم میخواست بگم زودتر راه
بیفت و از اینجا برو که خودش ماشین و به حرکت درآورد و رفت.. منم سرم و به صندلی
تکیه دادم و چشمام و بستم.

حالا که از اون جنجال و تنش رها شده بودم داشتم به حرفای هیربد فکر میکردم. کلمه به
کلمه اش تو گوشم تکرار میشد و من لحظه به لحظه از خودم متنفر تر میشدم. یه جورایی پیش
دل و احساسم شرمنده شدم با این کار.. چون تو این مکالمه غرورم و خیلی بیشتر در نظر
گرفتم و با فرمان عقل و منطق جلو رفتم.

هرچند که اگه میخواستم کاملاً با منطق جلو برم.. الان تو این ماشینم نباید مینشستم.. در کنار
کسی که یه عالمه دروغ ریز و درشت اونم تو سخت ترین روزای زندگیم تحویل من داد و
دید من و نسبت به آدمی که انقدر دوشش داشتم عوض کرد.

البته این کار بهراد یه فایده ای هم داشت که به نفع هیربد تموم میشد.. دیگه نمیتونستم تو
خلوت و تنهایییم بگم عشق و علاقه من واقعی بود و هیربد تو این رابطه کم گذاشت و باورش
نکرد..

امشب فهمیدم عشق منم انقدری واقعی نبود که فکر میکردم. وگرنه نباید حتی یک درصد حرفای بهراد و باور میکردم و پیش هیربد به زبون میاوردمشون. همونطور که هیربد باور نکرده بود من با بهراد رابطه دارم و من احمق نتونستم این فکر و از سرش بیرون کنم.

بعد از چند دقیقه ای به سکوت گذشت.. وقتی خیالم راحت شد از اینکه به قدر کافی از سمت خونه هیربد دور شدیم چشمام و باز کردم و بدون اینکه سرم و از روی صندلی بردارم گفتم:

- نگه دار..

نمیدونم نشنید یا خودش و زد به نشنیدن ولی من انقدر عصبی بودم که حوصله مراعات کردن نداشته باشم و اینبار جیغ کشیدم:

- گفتم نگه دار.....

بلافاصله راهنما زد و ماشین و کشید کنار.. انتظار داشتم با شنیدن صدای جیغم عصبانی بشه و واکنش نشون بده ولی همچنان به خیابون زل زده بود و نگاهم نمیکرد. ولی من کاملاً به سمتش چرخیده بودم و با نفسایی که راه رفت و برگشتش سنگین شده بود خیره اش شدم.

- چرا بهم دروغ گفتی؟

تعجب نکرد از حرفم.. فقط با خونسردی و آرامش گفت:

- چه دروغی؟

- هه.. چه دروغی؟ یعنی بعد از اینهمه مدت روت میشه بگی چه دروغی؟ کدومش و برات بگم آخه؟ تعدادش انقدر زیاده که خودتم همه رو قاطی کردی مگه نه؟

سرش و به سمتم چرخوند و با همون آرامشی که منو بیشتر عصبی میکرد دوباره پرسید:

- گفتم چه دروغی؟

- به من گفتی شرکت هیربد داره ورشکست میشه و به خاطر این داره با نورین میگرده ولی اصلاً همچین چیزی نبود.. به من گفتی اتفاقی تو اون مهمونی منو پیدا کردی و بعدش زنگ زدی به هیربد اونم منو نخواست و شماره خالم و بهت داد ولی بازم اینجوری نبود.. هیربد خودش پلیس خبر کرده بود تا تو بتونی بیای من نجات بدی.. به من گفتی رابطه هیربد و نورین واسه این بهم خورد که نورین رفت زندان.. ولی نگفتی هیربد خودش نقشه کشیده بود برای گیر انداختن نورین..

نفسی گرفتم و بدون اینکه کنترلی رو لرزش صدام داشته باشم گفتم:

- اینا.. اینا چیزایی بود که از لا به لای حرفای هیربد فهمیدم.. معلوم نیست به جز اینا چند تا دروغ ریز و درشت دیگه تحویلم دادی. چرا اینکار و کردی بهراد؟ حال و روز منو ندیدی؟ فکر کردی کم دلمشغولی و دغدغه دارم و خواستی با اینا فکرم حسابی مشغول شه و هر شب

غصه بخورم که چرا هیربد حاضر نشد بیاد سراغم؟ خوشت میاد منو عذاب بدی آره؟ لذت میبری از ناراحتی و غصه خوردن من؟ اینم یه نمونه از اون عقده های گذشته اته که..

با دیدن اخمای درهم شده اش سریع خودم و خفه کردم و پشت انگشت اشاره ام و بین دو تا دندونم گرفتم تا جلوی حرف زدن بیشترم و بگیرم.. با خودم قرار گذاشته بودم که هیچوقت عقده های بچگی بهراد و به روش نیارم. اون من و محرم دونسته بود که اون حرفا رو بهم زده بود.. من نباید ازش سو استفاده میکردم حتی وقتی از دستش عصبانی و ناراحت بودم.

دوباره بهش خیره شدم و بالحن آروم تری گفتم:

- فقط بهم بگو چرا..

سرش با تاخیر به سمتم برگشت و نگاه پر دردش بین چشمام چپ و راست شد..

- دلیلش و نمیدونی؟

- از کجا باید بدونم؟

- اگه.. اگه راستش و میگفتم.. اگه هیربد و با این دروغا.. پشت خراب نمیکردم. تو انقدر دوشش داشتی که.. بدون توجه به مشکلات و دلخوری هات.. باز بری پیشش.

ناباور به چشماش نگاه کردم و گفتم:

- یعنی تو انقدر خودخواهی که راضی نمیشی من پیش کسی باشم که دوستش دارم.

برای اولین بار از وقتی سوار ماشینش شده بودم صدایش و برد بالا و عصبی گفتم:

- من دیگه وقتی برای عاقلانه تصمیم گرفتن ندارم.. من فقط دلم میخواست تو این ماه های آخری که از عمر کوفتیم مونده مثل آدم زندگی کنم.. پیش یکی که از خودم آدم تره! حتی اگه اسمش خودخواهی باشه مهم نیست.. من این زندگی رو به خودم بدهکارم.

حرفاش غمگینم میکرد ولی چرا این وسط من یا هیربد باید قربانی گذشته و آینده تلخ بهراد میشدیم؟ مگه ما حق زندگی نداشتیم؟ اصلاً از کجا معلوم که عمر ما بیشتر از این ۶ ماهی که بهراد زمان داشت ادامه پیدا میکرد؟ با این وضع و اوضاعی که ما پیدا کردیم و دردایی که هر روز تعدادش بیشتر از قبل میشد بعید نبود که کارمون زودتر از بهراد تو این دنیا تموم بشه.

نفس عمیقی کشیدم و همینکه خواستم حرفای توی سرم و به زبون بیارم بهراد یه لحظه چهره اش از درد جمع شد و سریع دستش و گرفت جلوی بینیش.

خم شدم سمتش و با نگرانی گفتم:

- چی شد؟

جوابم و نداد و پیاده شد.. با همون دستی که محکم جلوی نصفه پایینی صورتش بود ماشین و از عقب دور زد و نشست جلوی جوب کنار خیابون. از تو آینه چیزی نمیدیدم.. برای همین پیاده شدم و با ترس رفتم سمتش و دوباره سوالم و پرسیدم:

- بهراد چی شد؟ خوبی؟

بازم جوابی نداد ولی وقتی دستش و از جلوی بینیش برداشت خودم جوابم و گرفتم با دیدن کف دست غرق خونس.. نگاه بهت زده ام و از دستش به بینیش که اونم خونی بود و بعد به چشماش دوختم و مثل خودش کنارش رو زمین نشستم و تنها حرفی که از دهنم درومد صدا کردن اسمش بود:

- بهراد!!!

روش و به سمت مخالف من چرخوند و داد زد:

- کی گفت پیاده شی؟ برو بشین تو ماشیــــــن!

اهمیتی ندادم و گفتم:

- حالت اگه بده بریم بیمارستان!

صدای دادش اینبار بلندتر بود..

- گفتم بر گرد تو مایه های شین!

با ترس از اینکه دوباره بهراد گذشته خودش و نشون بده وسط این خیابونی که هیچ راه فراری برای من نداشت سریع از جام بلند شدم و برگشتم تو ماشین. نگاه ترسیده و هراسونم از آینه بغل ماشین بهش خیره بود و با کوچکتین حرکتش تو جام میپریدم و واقعاً نمیدونستم اگه میخواست حرص و عصبانیتش و اینجا سرم خالی کنه چیکار باید میکردم.

یه کم تو همون حالت چمباتمه کنار جوب نشست و بعد از جیب کتکش چندتا دستمال کشید بیرون و دست و صورتش و پاک کرد.. دستمالای خونی رو با حرص پرت کرد تو جوب و او مد سمت ماشین.

سرم و انداختم پایین و خودم و مشغول بازی با بند کیفم نشون دادم که در و باز کرد و سوار شد.. منتظر شنیدن ادامه داد و بیدادش بودم ولی بعد از چند دقیقه که به سکوت گذشت با صدای دورگه شده اش گفت:

- حالا دیگه همه چیز و فهمیدی.. بهت گفتم علت دروغام چی بود.. همین الانم خودت دلیل اصلیش و دیدی.. حالا میخوای چیکار کنی؟ هستی پای قول و قرارت یا نه؟

بعد از سوال بهراد خودمم یه سوال از خودم پرسیدم.. اگه بگی نه.. بعدش چی میشه؟ تو خوشبینانه ترین حالت.. برمیگردی خونه هیربد و اونم قبولت میکنه.. بعدش چی؟ ندیدی

هیربدو؟ نشیدی حرفاشو؟ به نظرت میتونی قبل از اینکه ذهنیتش و دوباره عوض کنی تو اون خونه سالم بمونی؟ بر فرض که تونستی.. بعدش میخوای هر لحظه منتظر شنیدن خبر مرگ بهراد باشی و افسوس بخوری که چرا تا لحظه آخر کنارش نموندی؟ فقط به خاطر اینکه بهت دروغ گفته بود تا کنار خودش نگهت داره؟

نه.. این کار از من برنمیومد.. اون حس گناه و عذب وجدان منو بیچاره میکرد و کل زندگیم فقط با فکر اون سپری میشد..

- زود باش آنا.. تصمیمت و بگیر..

برای اینکه فکر و خیال اضافه دوباره سستم نکنه چشمام و بستم و سریع گفتم:
- هستم..

صداش اینبار ملایم تر شده بود وقتی گفت:

- مطمئنی؟

روم و چرخوندم سمت شیشه تا نبینه اشکای حلقه زده تو چشمامو..

- آره!

بلافاصله پاشو گذاشت رو گاز و ماشین به حرکت درومد.. معلوم بود که حسابی سر ذوق اومده از این تصمیم من.. کاش یه درصدی از این ذوقش تو وجود منم بود.. ولی انگار تو تقدیرم اومده بود که من هیچوقت حق شاد بودن و آرامش داشتن و ندارم.

XXXXXX

در خونه رو با کلید باز کردم و رفتم تو.. یکی دو قدم بیشتر برنداشته بودم که سرجام میخکوب شدم با دیدن اون نقطه ای که همین یک هفته پیش آنا رو توش اسیر کردم و لباس و به دندون گرفتم.. چقدر اون بوسه با همه حرص عصبانیت در نظرم شیرین بود که هنوز طعمش و به خاطر داشتم..

با اخمی که در اثر فکر کردن به ممنوعه های ذهنم ایجاد شد خواستم نگاهم و بگیرم و برم سمت اتاقم که با شنیدن صدای یعقوب از پشت سرم به طرفش برگشتم..

- آقا.. جسارته.. شما خودتون بهتر میدونید. ولی دکتر گفت.. فقط به این شرط مرخص میشید که زیاد فعالیت نکنید.. اگه اینبارم زخمتون باز بشه.. دیگه نمیشه عملش کردا.. جوش نمیخوره!

تو دلم یه «به درک» گفتم ولی در جواب یعقوب سر تکون دادم و گفتم:

- تو دیگه برو.. این یه هفته.. خیلی زحمت کشیدی. خودم از پس کارام برميام.

- این چه حرفیه آقا.. وظیفه اس.. راستی به بچه ها بیسرم یه خدمتکار مطمئن براتون بفرستن؟
که کاراتون و انجام بده و شما هم زیاد پله ها رو بالا و پایین نکنید؟

یه لحظه خواستم بگم نه.. چون من عادت ندارم تو این خونه به جز خودم و آنا.. حضور کس دیگه ای رو تحمل کنم. ولی تو این یک هفته ای که دوباره تو بیمارستان بستری شده بودم به خودم فهموندم که همه چیز تموم شده و دیگه حتی نباید فکرم و درگیرش کنم.. پس الانم باید تابع همین قانون جدید زندگیم باشم..

- باشه.. بگو!

- چشم آقا.. با اجازه.. بازم چیزی لازم داشتید خبرم کنید.. فلفور خودم و میرسونم.
یعقوب رفت و من با قدم هایی آهسته و بی هدف از پله ها بالا رفتم.. بی هدف انگار بهترین صفت برای این شرایط و زندگی من بود.. دیگه هیچ انگیزه ای نداشتم که با فکر کردن بهش قدم هام تند و مطمئن بشه.. دیگه هیچ کاری نبود که بخوام عجله داشته باشم برای انجامش و خوشحال باشم از نتیجه دادنش. دیگه هیچکسی نبود تا با دیدن برق توی نگاهش و لبخند روی لبش همه تلاشم و بکنم.. یا حتی بخوام سعی کنم برای جبران اشتباهات زندگیم. از حالا به بعد خودم بودم و خودم..

در اتاقم و باز کردم و رفتم تو.. مسیرم و به سمت میزم کج کردم و مستقیم رفتم سراغ اون جسم کوچیکی که یه زمانی اینجا قایمش کرده بودم به این امید که یه بار دیگه توسط دستای خودش تو دستم بشینه.. ولی اون روز دیگه هیچوقت قرار نبود برسه.

حلقه یادگاری آنا رو برداشتم و زل زدم بهش.. یه صدایی مدام داشت تو گوشم میگفت:

- ارزش داره؟ اینهمه نارحتی و غصه خوردن.. برای یه آدم خیانتکار ارزش داره؟ دیگه چه جوری باید بهت ثابت میکرد درای قلبش و از هر طرف به روت بسته و دیگه جایی توش نداری؟ اون دیگه آنای تو نیست.. آنای تو آدمی نبود که از دست تو فرار کنه و به بهراد پناه ببره.. اون از همه به تو پناه میاورد.. همیشه حواسش به حال بدت بود.. حتی وقتی ازت ناراحت و عصبانی بود.. پس بدون که براش تموم شدی.. تو هم اون و برای خودت تمومش کن.

با این فکرای که هی داشت تو سرم ریشه میداد حلقه رو بدون اینکه بفهمم کجا میفته با بیشترین قدرتم پرت کردم و وقتی مطمئن شدم که حداقل جلوی چشمم اثری ازش نیست راه افتادم سمت تخت و خودم و انداختم روش..

چشمام و بستم و سعی کردم بخوابم تا ذهنم از همه خاطراتی که با اون آدم تو این خونه داشتم پاک بشه.. اون دیگه مشغول خاطره سازی با یه آدم دیگه بود.. من چرا باید هنوز بهش فکر میکردم؟

یه زمانی فکر میکردم میشه حتی با زور و اجبار پیش خودم نگهش دارم.. ولی وقتی دیدم با وجود فاش شدن دروغای بهراد بازم نخواست پیش من بمونه و رفت.. دیگه نگه داشتنش فایده ای نداشت. چون در اون صورت هر روز و هر شبم باید به این فکر میگذشت که هوش و حواس آنا پیش بهراده و من براش فرقی با یه مترسک ندارم.

خیانتی که یه روز دریا باهام کرد.. حالا آنا هم مرتکب شد.. با این تفاوت که احساس من به دریا هنوز انقدری شکل نگرفته بود که به خاطرش ضربه بخورم.. ولی آنا جزیی از وجودم شده بود و خیانتش خیلی بیشتر برام گرون تموم شده بود.. شاید خودش رفته رفته از ذهنم پاک میشد.. ولی کاری که باهام کرد.. تا ابد تو وجودم حک میشد و هیچوقت فراموشش نمیکردم.

xxxxxx

تو سالن نشسته بودم و نگاه بی هدفم میخ تلویزیونی بود که هیچی از برنامه در حال پخشش نمیفهمیدم. بهراد سر کارش بود و راضیه خانومم تو آشپزخونه.. منم از سر بیکاری میخوامم خودم و یه جوری سرگرم کنم ولی هیچ راهی به ذهنم نمیرسید.

یکی دو ساعت بیشتر تا برگشتن بهراد زمان نداشتم و بعدش باید طبق معمول این یک هفته میرفتم تو اتاقم مینشستم تا فردا که دوباره بره سر کارش..

از اون شب که برگشتیم خونه حتی یه کلمه هم با هم حرف نزدیم و دیگه برنامه فیلم دیدنمونم کنسل شده بود.. در اصل این دوری و کناره گیری از سمت من بود که هربار میومد خونه با یه سلام زیر لب میرفتم سمت اتاقم و بهرادم تا حالا باهاش مخالفتی نداشته.

مدام خودم و بابت این کار احمقانه ام سرزنش میکردم و میگفتم که اگه میخواستی اینجوری با قهر و ادا اصول رفتار کنی برای چی امیدوارش کردی و بهش گفתי هنور پای قول و قرار هستی؟ تو با این کارت به جای اینکه امید به زندگی رو تو وجودش ایجاد کنی بدتر داری از عالم و آدم زده اش میکنی..

ولی آخه دست خودمم نبود.. ازش دلگیر بودم بابت دروغایی که گفت و منم همه رو به هیربد تحویل دادم. برای همین میخوامم یه جوری این دلخوری و نشون بدم.

با صدای باز و بسته شدن در از فکر و خیال درومدم و به هوای اینکه بهراده سریع بلند شدم که برم سمت اتاقم ولی با دیدن آقا یعقوب که درست از همون روزی که بعد از مهمونی برگشتیم به خونه ندیده بودمش راه افتادم سمتش و با لبخند گفتم:

- سلام آقا یعقوب.. حالتون خوبه؟

به نظر خسته و کلافه میومد.. ولی لبخندم و جواب داد و گفت:

- سلام دخترم.. شکر خدا بد نیستم.

- کجایید شما؟ یه هفته میشه ندیدمتون.. مسافرت رفته بودید؟

نگاهش و با اخم گرفت و سرش انداخت پایین..

- نه.. همینجا بودم.

چهره اش جوری بود که انگار میخواست چیزی بگه و به سختی جلوی زبانش و گرفته بود..
منم که داشتم از کنجکاوی دق میکردم با اصرار بیشتری گفتم:

- پس کجا بودید که نمیومدید اینجا؟

- بیمارستان بودم.

با بهت و ناباوری گفتم:

- ای وای! خدا بد نده.. طوریتون شده بود؟

- من نه دخترم.. یعنی.. به عنوان همراه اونجا بودم.

قلبم چنان تو سینه بالا و پایین میپرید که انگار خبر فوت یکی از عزیزام و بهم داده بود..
نمیفهمیدم چرا باید انقدر به استرس بیفتم با شنیدن همین یه جمله اش.. اصلاً چه ربطی به من
داشت؟

اینبار دیگه کنجکاوی نکردم که خودش گفت:

- راستش آقا بهراد قدغن کرده درباره اش چیزی بهت بگم.. ولی من دلم راضی نمیشه ازت پنهون بمونه. تو هم پیشش به روت نیار که نفهمه از من شنیدی باشه؟

زبونم و رو لبای خشک شده ام کشیدم و با صدای لرزون گفتم:

- چی شده آقا یعقوب؟ تو رو خدا بگید قلبم داره وایمیسته!

یه کم با ناراحتی نگاهم کرد و آخر سر تصمیمش و گرفت و گفت:

- آقا هیربد تو این یه هفته بیمارستان بستری بود.. منم پیشش بودم.

نمیدونم من با اون شرایط و به خاطر چیزی که شنیدم صدای ضربان قلبم و نمیشنیدم.. یا جدی جدی از کار افتاده بود.. چی داشت میگفت؟ هیربد تو این یه هفته بیمارستان بستری بود؟

یاد لحظه آخری که داشتم از خونه اش بیرون میرفتم افتادم.. دستش رو شکمش بود و با زانو افتاد رو زمین.. ولی تا اونجایی که من میدونستم مشکل معده اش بود و با یه قرص ساده و یه شب تا صبح استراحت خوب میشد.. احتیاجی به بستری شدن.. اونم به مدت یه هفته نداشت.

سوالاتی ذهنم به سختی به زبون آوردم:

- یی.. بیمارستان واسه چی؟ به خاطر.. معده اش؟

- نه دخترم.. به خاطر یه چیز دیگه اس که تو ازش بیخبری.. ولی با این رنگ و روی پریده ات میترسم اگه بهت بگم پس بیفتی..

- من.. من خوبم آقا یعقوب.. تو رو خدا بگید. دیگه چیو باید بدونم؟

- راستیش.. آقا هیربد حدوداً دو سه هفته پیش.. چاقو خورده..

نگاهم خشک شد رو صورت آقا یعقوب.. نمیدونستم کی بود که داشت از طرف من حرف میزد و زبونم و وادار به حرکت میکرد. چون من که دیگه هیچ اختیاری رو کارا و حرفام نداشتم انگار..

- کی.. بهش چاقو زده؟

- دختر عموشون.. لا کردار بدم زده.. نه یه بار.. نه دوبار.. سه بار چاقو رو فرو کرده تو پهلوش! انگار ذهنم به کل قفل شده بود.. همه نسبت های فامیلی رو باهم قاطی کرده بودم.. داشتم اطلاعات ذهنم و مثل پازل کنار هم میچیدم و به این فکر میکردم که دختر عموشون میشه دقیقاً کی! هرچند که احتیاج به فکر کردنم نداشت.. این کار فقط از عهده یه آدمی که از قضا زن بود بر میومد.. رذل ترین آدمی که تو تمام عمرم دیدم و شناختم.. نورین!

- حالش اصلاً خوب نبود.. دوبار عمل کرده.. یکی همون موقع.. یکی هم هفته پیش که بدون رضایت دکترش.. مرخص کرده خودشو.. ولی زخمش دوباره باز شده و کارش و به اتاق عمل کشوند.

نگاهم خیره به دهن آقا یعقوب بود ولی ذهنم داشت صحنه های اون شبی رو که هیربد و تو مهمونی دیدم تجسم میکرد.. از همون لحظه اول حس کردم حالش خوب نیست.. حتی رنگ پریده و قطره های عرق روی پیشونیش و تشخیص میدادم ولی هیچوقت فکرش نمیکردم همچین بلایی سرش اومده باشه.

- ۵ روز بیهوش بود.. وقتی هم بیهوش اومد دکتر دستور استراحت مطلق داد. ولی گوش نکرد که.. نمیدونم راه افتاد کجا رفت که دوباره خونریزی کرد و افتاد رو تخت بیمارستان.

اینجاش و آقا یعقوب نمیدونست.. ولی من میدونستم.. خوبم میدونستم که کجا رفته بود و چرا رفته بود. خودش و به زور از بیمارستان مرخص کرده بود.. با وجود اینکه شرایطش و نداشت و حالش هنوز بد بود.. که بیاد تو اون مهمونی و منو بینه.. منو با خودش ببره. من چی کار کردم؟ هیچی.. از دستش فرار کردم.. صدای آخ گفتن پر از دردش وقتی که با آرنجم به پهلوش کوبوندم هنوز تو گوشم بود..

با یادآوری اون حرکت و دردی که ناخواسته به جون هیربد انداختم صورتم و با دستام پوشوندم و به اشکام اجازه جاری شدن دادم..

من چیکار کردم باهاش؟ چرا اهمیت ندادم؟ چرا شک نکردم به اینکه این وسط یه چیزی اشتباهه و هیربد.. هیربد همیشگی نیست؟ چرا حالت هایی که تو ماشین داشت و حرفایی که میزد و به درد معده اش ربط دادم؟ اصلا.. اصلا چرا خودش چیزی نگفت و من و از این اشتباه مسخره ام در نیاورد؟

- ببخش منو دخترم.. نمیخواستم ناراحت کنم.. ولی.. ولی فکر کردم باید بدونی. من چیز زیادی از زندگی شماها نمیدونم.. حتی نمیدونم چرا از پیش آقا هیربد اومدی اینجا.. ولی اینو خوب میفهمم که از اینجا موندنت راضی نیستی.. همونطور که فهمیدم وقتی پیش آقا هیربد بودی چقدر خوشحال و سر حال به نظر میرسیدی. همینطور.. همینطور آقا هیربد.. وقتی بهوش اومد من بالا سرش بودم. تو حال خودش نبود ولی میشنیدم که داره اسم تو رو صدا میزنه.. منم وقتی اومدم اینجا به آقا بهراد گفتم.. به هر حال پسر عمو شه فکر کردم اگه بشنوه تو رو میبره پیشش.. ولی بهم گفت حق ندارم حرفی از این ماجرا بهت بزنم..

دوباره ذهنم مشغول یادآوری شد.. اون شبی که از اتاق بیرون اومده بودم و بهراد و آقا یعقوب و دیدم که همینجا داشتن باهم حرف میزدن.. از کجا باید میفهمیدم که موضوع حرفشون چیه؟ بعدشم که بهراد با تعریف کردن گذشته اش ذهنم و به کل منحرف کرد.

- میخوای بگم راضیه یه لیوان آب برات بیاره؟

دستم از جلوی صورتم برداشتم و با نفس عمیقی به صورتش نگاه کردم..

- نه.. لازم نیست.. مم.. ممنون که.. بهم گفتید..

اشکایی که به سرعت جایگزین اشکای قلبی میشد و پاک کردم و نالیدم:

- الان.. الآن حالش چگونه؟ هنوز بیمارستانه؟

- نه دخترم.. امروز مرخص شد. البته بازم با اصرار خودش. دکترشم گفت اگه یه بار دیگه خونریزی کرد دیگه اینجا نیاریدش چون کاری ازمون برنمیاد. ولی مرغ آقا هیربد همیشه یه پا داره.

کاش میشد که بهش میگفتم منو ببر پیشش.. کاش این جرات و این قدرت و داشتم که بار دیگه برگردم تو اون خونه.. ولی حتی اگه از واکنش بهراد چشم پوشی میکردم.. نمیتونستم به رفتار احتمالی خودش فکر نکنم. آقا یعقوب راست میگفت.. مرغ هیربد همیشه یه پا داره.. با حرفایی که اون شب زد و با فرار احمقانه من.. دیگه محال بود دلش باهام صاف بشه و منو تو خونه اش راه بده.

رفتم هم واقعاً مسخره بود.. منی که بی توجه به حال و روزش ولش کردم و زدم از اون خونه بیرون.. حالا میرفتم چی میگفتم؟ نگرانت شدم و او مدم بهت سر بزدم؟ نمیگفت اگه نگران بودی چرا همون موقع نموندی تا بفهمی دردم چیه؟ نه.. فایده ای نداشت.. دیگه خیلی دیر بود.

با نگاهی که مات زمین شده بود.. بدون زدن هیچ حرف اضافه ای راه افتادم سمت پله ها..
دیگه ذهنم هیچ جوره کار نمیکرد.. که حالا چیکار باید بکنم؟

گله این بی خبری از وضعیت هیربد و به کی بکنم؟ به بهراد؟ بعدش چی میشد؟ هیچی.. اول
آقا یعقوب به خاطر لو دادن ماجرا حسابی تویخ میشد و بعدش با همون مظلوم نمایی اون
شبش کارش و پیش میبرد و میگفت اینم یکی از همون دروغایی بود که مجبور شدم بگم تا
تو رو تواین خونه نگه دارم.

من باید انقدری عاقل میبودم.. که به خاطر خودخواهی بهراد خودم و اسیر این خونه نمیکردم..
تصمیمی بود که خودم گرفته بودم و حالا باید طعم تلخ عواقبشم میچشیدم.

پامو که تو اتاقم گذاشتم سریع در و قفل کردم و خودم انداختم رو تخت.. بالش و گذاشتم
رو صورتم تا صدای حق حق و ضجه زدند خفه بشه.

اگه هیربد کوتاهی و اشتباهی تو این قضیه داشت.. حالا دیگه تقاص کارش و پس داده بود..
همونقدر که اون نتونست تو مواقع حساس زندگیم به دادم برسه.. منم نتونستم.

هیربد به خاطر نجات جون من به این حال و روز افتاد و الآن حق داشت که با این تصمیمم از
من متنفر بشه.. کاش میشد بهش بفهمونم که من این تصمیم و از رو علاقه به بهراد نگرفتم و

قلب من هنوز داره برای اون میتپه.. حتی بیشتر از قبل.. هنوز هر شب با یاد و فکر هیربد آروم میشم.

ولی مطمئن بودم که هیربد همچین چیزی رو دیگه باور نمیکنه.. همونطور که من نتونستم باورش کنم و ترجیح دادم ذهنم و با دروغای بهراد پر کنم. از این به بعد باید هر شب و هر روز مینشستم و دعا میکردم که هیربد منو ببخشه.. هرچند که خودمم نمیتونستم خودم و ببخشم.

*

روزهای موندنم تو خونه بهراد پشت سر هم میگذشت.. بدون اینکه من رغبتی برای گذروندن این روزا داشته باشم.. حتی نمیدونستم دقیقاً چند روز شده..

این حالت درست از وقتی که ماجرای چاقو خوردن هیربد و شنیدم به وجود اومد.. از همون لحظه ای که اومدم تو این اتاق و تا همین امروز و همین الان پام و از توش بیرون نذاشتم. خودمم نمیدونستم دلیل اینجا موندنم چیه.. من وقتی خودم هیچ انگیزه ای برای زندگی نداشتم.. چه جوری باید به یه آدم مبتلا به سرطان کمک میکردم تا تلافی روزهای از دست رفته عمرش و دریاره؟

اون موقعی که داشتم این تصمیم و میگرفتم فقط به روزهای آخر زندگی بهراد فکر میکردم.. ولی تو این مدتی که از این تصمیم پشیمون شده بودم.. داشتم به چیزای دیگه هم فکر میکردم.. مثلاً به اینکه بعد از این ۵ - ۶ ماه زندگی من قراره چی بشه؟ بهراد به اینم فکر کرده بود یا اونم مثل من فقط حواسش به روزای آخر عمر خودش بود؟

علاوه بر این فکر.. مهمترین مسئله ای که ذهنم و مشغول کرده بود.. درست مثل همیشه کسی بود که انگار هیچوقت قرار نبود کمرنگ بشه. حتی دوری و فاصله و این مدت ندیدنشم باعث نشد که با یادش قلبم دیگه به تپش نیفته و خاطرات خوبمون تو وجودم زنده نشه.

من از خونه هیربد اومدم اینجا.. چون فکر میکردم اگه پیشش بمونم تا آخر عمر عذاب وجدان دارم که چرا دست رد به سینه بهراد زدم.. ولی الان.. همون عذاب وجدان اینبار به خاطر هیربد یقه ام و گرفته بود.

نمیتونستم این واقعیت و از ذهنم پاک کنم که چه فکرای بدی درباره اش کردم.. وقتی که فهمیدم یه هفته اس رابطه اش با نورین تموم شده و حتی نورین افتاده زندان.. ولی بازم نیومده سراغ من. در حالیکه کل اون یه هفته داشته با مرگ دست و پنجه نرم میکرده.

هرچند که یه صدایی برای گول زدن و آروم کردن موقیم مدام میگفت که تو تقصیری نداری و مقصر اصلی اون کسیه که اطلاعات غلط بهت داده.. ولی بازم فایده ای تو آروم

شدنم نداشت. انگار دچار مازوخیسم شده بودم که دوست داشتم خودم و آزار بدم با فکر کردن به این چیزا..

با ضربه هایی که به در خورد رشته افکار تکراری و همیشگی ذهنم پاره شد و نگاهم و از دیوار سفید رو به روی تخت که نقطه اصلی زل زدنم بود گرفتم و از جام بلند شدم..

راضیه خانوم بود.. نیم ساعت پیش که اومده بود پشت در اتاق تا بلکه با چرب زبونی منو از اتاق بکشه بیرون بازم موفق نشد و آخر سر گفت تا نیم ساعت دیگه غذات و میارم بالا.

دیگه اشتهايي هم برای غذا نداشتم ولی دلم نمیخواست دست این زن مهربون و رد کنم و زحمتایی که تو این خونه میکشه رو نادیده بگیرم. تا همینجاشم شرمنده اش بودم که دیگه نمیتونستم برم پیشش و پای درد و دلش بشینم. چون دردای دل خودم انقدری زیاد بود که دیگه نتونم مرهم دردای بقیه بشم.

کلید و تو قفل پیچوندم و در و باز کردم.. که به جای راضیه خانوم با بهرادی که سینه غذا تو دستش بود و پشت در اتاقم وایستاده بود رو به رو شدم.

سرم و بالا گرفتم و زل زدم به صورتش.. از اون شب به بعد چند بار به هوای اینکه در اتاق بازه دستگیره در و پیچوند ولی وقتی موفق نشد بدون هیچ حرفی میرفت و منم راضی بودم از اینکه واکنش تندی نسبت به این گوشه گیری اخیرم نشون نمیده..

ولی الآن.. حضورش پشت در اتاقم.. با این قیافه ای که حس میکردم یه کم درهم و گرفته اس.. نشون میداد که منتظر یه فرصت مناسب بوده برای زدن حرفاش..

با یه قدم که به سمت اتاق برداشت بهم فهموند میخواد بیاد تو و منم به ناچار از سر راهش کنار رفتم..

سینی غذا رو گذاشت رو پاتختی و چرخید سمتم.. دستاش و به پهلوش تکیه داد و با کنایه گفت:

- خوش میگذره بهت؟

جوابش و ندادم در جهت مخالفش راه افتادم سمت صندلی گوشه اتاق و نشستم روش..

- با توام.. میگم خوش میگذره؟

زبون منم به متلک باز شد..

- آره.. خیلی!

- چه مرگته تو؟ میشه منم بدونم؟ با امروز دقیقاً بیست روزه که رفتارت عوض شده.. درست از همون شبی که از اون مهمونی ته خمی برگشتیم.

برعکس من بهراد حساب دقیق این روزا رو داشت.. پس ۲۰ روز گذشت از اون شب نحس و طولانی.. شبی که با دست خودم سند مرگ عشقم و امضا کردم.

هنوز حرفی نزده بودم که راه افتاد سمتم و با صدای بلندتری ادامه داد:

- خودت قبول کردی.. من ازت پرسیدم و تو گفتی هستی.. اینجوری قول دادی؟ که بیای از صبح تا شب بشینی تو این اتاق و بیرون نیای؟ این بودنت چه فرقی با نبودنت داره؟
- من اصلاً..

- جواب منو بد ههههههه.. میگم این بودنت چه فرقی داره با نبودنت؟

صدای دادی که منو از جا پروند انقدری اعصابم و متشنج کرد که بازم یکی دیگه از اون کارا و حرفای بی فکر ازم سر بزنه و وضعیت و از اینی که هست خراب تر کنه.

از رو صندلی بلند شدم و با دستای مشت شده بی اختیار مثل خودش داد زدم:

- همینکه که هست.. من دیگه بهتر از این بلد نیستم با آدمایی مثل تو رفتار کنم!

- منظورت چیه از آدمایی مثل من؟

دست خودم نبود.. که در جواب این سوالش.. جمله ای رو که هیرید اون شب بهم گفته بود و عین طوطی براش تکرار کردم:

- آدمایی مثل تو که عقده های زندگیشون و رو هرکی که سر راهشون قرار میگیره پیاده میکنن. من نمیخوام قربانی گذشته تلخ تو باشم.. من نمیخوام برات بشم یکی مثل اون دختری که بدترین رفتارها رو باهاشون میکردی تا روح و روانت آروم بگیره و خاطرات تلخ گذشته ای که توش زجر کشیدی کمرنگ بشه.

یه کم خیره خیره بهم زل زد و بعد با آرامشی که خیلی خیلی متفاوت بود از عصبانیت چند دقیقه پیشش گفت:

- واقعاً فکر میکنی.. رفتار من با تو.. مثل رفتارم با اون دختراس؟

بی انصافی بود اگه بگم آره.. چون بهراد سوای دروغایی که چپ و راست بهم گفته بود.. تو این خونه رفتار بدی باهام نداشت.. ولی همون دروغا باعث شده بود ذهنیت دوباره نسبت بهش خراب بشه و حس کنم که همه این رفتارها یه نقشه اس تا خوی اصلی خودش و نشون بده..

- شاید الان نباشه.. ولی خیلی زود منم برات تبدیل به همونا میشم.. فقط کافیه یه کم بیشتر جلوی چشمتم بمونم و دلت و بزnm.. برای همین ترجیح میدم همینجا بمونم تا اون روز هیچوقت نرسه.

نگاهش اینبار خیلی طولانی تر شد و این داشت من و اذیت میکرد.. ترجیح میدادم اونم دوباره مثل من داد و بیداد کنه تا منم بتونم با چند تا جیغ دیگه خودم و خالی کنم ولی این آرامشش داشت بدتر عصبیم میکرد..

خواستم مثلاً با یه حرف دیگه تحریکش کنم ولی اون انگار نقشه های دیگه ای برام داشت که بازوم و تو دستش گرفت و من و دنبال خودش کشوند..

قبل از بیرون رفتن از اتاق مغز قفل شده ام فعال شد و خودم و به سمت عقب کشیدم..

- ولم کن.. کجا میبری منو؟

تو این شرایط بازم آروم بود..

- بیا کارت دارم.. بہت میگویم..

- نمیخواه اااااااااااااام.. ولم کن نمیخوام پیام.

- چیزی واسه ترس وجود نداره.. فقط میخوام یه چیزی بهت نشون بدم همین.

میگفت چیزی برای ترس وجود نداره.. ولی من تقریباً به مرز سخته رسیده بودم از وحشتی که به جونم افتاده بود.. اگه همینجوری بود که میگفت واسه چی منو عین متهمها داشت دنبال خودش میکشوند؟

کشون کشون منو تا دم در برد ولی نذاشتم بیرون ببره و دستم و محکم رو چهارچوب نگه داشتم و بهرادم از اون سمت داشت همچنان منو میکشید.. انقدری که کف دستم درد گرفت از فشاری که داشت بهش میومد ولی بازم راضی نمیشدم همراه بهراد برم به جایی که نمیدونستم کجاست..

وقتی دید انقدر محکم و مصمم و ایستادم و کوتاه نیام دست از کشیدن برداشت ولی انگشتاش هنوز دور بازوم بود.. اینبار حس کردم آرامش و خونسردی از لحنش رفته بود وقتی که گفت:

- زبون آدم حالت میشه؟ میخوام با اون زبون باهات حرف بزنم..

با چونه لرزون و مردمکایی که بین چشماش چپ و راست میشد فقط بهش نگاه کردم که ادامه داد:

- میخوای پای قولی که بهت دادم بمونم یا نه؟

اخمم درهم شد.. متوجه منظورش نمیشدم!

- بین من الآن خیلی راحت میتونم بزنم زیر قول و قراری که باهات داشتم.. چون تو هم داری همین کاری میکنی.. قرارمون چی بود؟ تو پیش من بمونی و بزاری این روزای آخر زندگیم مثل آدم زندگی کنم.. منم قول میدم پا تو حریمت نزارم و اذیت نکنم.. غیر اینه؟

بازم جوابی از من به جز اون نگاه خیره و مستقیمم نگرفت..

- حالا بماند که تو داری بدقولی میکنی و باز من کوتاه اومدم و کاری به کارت نداشتم. ولی الآن.. اگه به حرفم گوش نکنی و هرکاری که میگم انجام ندی.. دیگه هیچ قول و قراری بینمون نمی مونه.. فهمیدی؟ جوری با من رفتار نکن که انگار یه عقده ای روانی پست فطرتم.. تا منم پای قولی که هم به تو هم به خودم دادم بمونم.

با یه نفس عمیق و نصفه و نیمه که تاثیر زیادی تو آروم شدنم نداشت گفتم:

- اگه.. اگه هنوز.. پای قولت هستی.. پس الآن میخوای منو کجا ببری؟ چرا.. چرا اینجوری بازوم و گرفتی و دنبال خودت میکشونیم.

- به خاطر رفتارای مسخره این چند وقته.. میدونم اگه به میل خودت باشه هیچوقت پات و از این اتاق بیرون نمیزاری و به محض بیرون رفتن من دوباره در و قفل میکنی.. واسه همین مجبورم با خودم بیرمت..

- بهم بگو.. بگو میخوای چیکار کنی.. بگو چیکارم داری.

- مگه نگفتی من باهات مثل اون دخترا رفتار میکنم؟ میخوام بهت نشون بدم تا خودت مقایسه کنی و متوجه حرفی که زدی بشی.

بغض تو گلوم نشست و با چونه لرزون گفتم:

- نمیخوام.. اصلاً.. اصلاً پشیمون شدم. تو داری باز منو گول میزنی.. مگه.. مگه کاری که با اون دخترا میکردی هم.. ت.. تجاوز نبود؟

پوزخندی زد و گفت:

- نه.. اولاً که تجاوزی در کار نبود.. اگر رابطه ای بوده به خواست خودشون بوده و توش اونا هم لذت میبردن. من با چیزی آروم میشدم که یه لذت یک طرفه فقط برای من باشه و برای اونا فقط تحقیر. الانم قصدم تحقیر کردن تو نیست.. فقط میخوام بهت نشون بدم همین.

زبونم لال شده بود.. نه از چیزی که شنیدم.. فقط با دیدن سفیدی چشمای بهراد که داشت به سرخی میزد.. حالتهاش و زیاد نمیشناختم ولی اینو خوب میدونستم که تو اینجور مواقع داره کم کم عصبانی میشه و بهراد جزو آدمایی بود که تو عصبانیتش هرکاری ممکن بودن انجام بده.

ولی من چه جوری میتونستم به حرفش اعتماد کنم و باهاش برم؟ از کجا معلوم وسط همون نمایشی که میخواست به کمک من راه بندازه دوباره فیلش یاد هندستون نکنه و یاد دخترایی که باهاشون رابطه داشته نیفته و نخواه هرجور شده همون رابطه رو با منم داشته باشه؟ در اون صورت من چه جوری میتونستم از خودم محافظت کنم؟

هرچند.. الانم زیاد تو امنیت نبودم اونم وقتی بهراد هر لحظه میتونست منو بندازه رو دوشش و با خودش ببره.. شاید بهتر بود از این آرامش استفاده کنم و فعلاً هرچی گفت گوش بدم و انرژیم و نگه دارم برای وقتی که میخواست از خود بیخود بشه.. شاید اون موقع بتونم از خودم دفاع کنم.

دستی به چشمم کشیدم تا جلوی ریزش اشکام و بگیرم و گفتم:

- قول میدی اذیتم نکنی؟

لبش به یه طرف کج شد و چشماش برق زد..

- قول میدم.. بیا..

با اینکه یه صدایی مدام تو گوشم میگفت این مرد خوابای خوبی برات ندیده ولی به ناچار پشت سرش راه افتادم و سعی کردم رو قولش حساب کنم. خودم و با این دلیل آروم میکردم که حداقل تا الان پای قولش مونده و سعی نکرده تو این ۲۰ روز به زورم که شده منو از اتاق بیرون بکشه و اذیتم کنه.

امشبم فقط از سر دلخوری بود که اومده بود و اگه من اون حرفا رو بهش نمیزدم مسلماً هیچوقت کار به اینجا کشیده نمیشد.

منو با خودش برد تو اتاقش.. یاد اون شب و ترسی که تو جونم انداخت یک ثانیه هم از ذهنم بیرون نمیرفت و نمیدونستم با چه بهانه ای باید خودم و گول میزدم که امشب قرار نیست اون ترسا و اون وحشتا تکرار بشه.. اونم وقتی بهراد بارها ثابت کرده بود که رفتاراش و به هیچ وجه همیشه پیش بینی کرد.

وسط اتاق گنگ و بی هدف وایستاده بودم و منتظر بودم بینم میخواد چیکار کنه که یهو حضورش و پشت سرم حس کردم و قبل از اینکه بخوام به سمتش برگردم جفت دستام و گرفت و برد پشت و مشغول بستنشون شد.

با چشمای گشاد شده گردنمو به عقب چرخوندم و دیدم داره با یکی از کرواتاش دستام و میننده.. زبونم داشت بند میومد ولی نذاشتم و با ناباوری گفتم:

- بهراد چیکار داری میکنی؟

- انقدر حرف نزن..

- یعنی چی؟ منو کشوندی اینجا دستامم داری میندی بعد میگی حرف نزن؟

گره محکمی به دستام زد که چهره ام جمع شد.. منو چرخوند سمت خودش و با جدیت بهم خیره شد..

- یادت نره این فقط یه نمایشه.. نمیدونم تا الان فهمیدی یا نه.. ولی جایگاه تو برای من خیلی فرق میکنه با اون دخترا.. من فقط میخوام این حس کنجکاویت از بین بره همین.

بغض تو گلوم نشست و اشک کاسه چشمام و پر کرد..

- من اگه بگم غلط کردم راضی میشی؟ بهراد نمیخوام بفهمم باهاشون چیکار میکردی.. چرا داری انقدر اذیتم میکنی؟ بابا غلط کردم ولم کن.

یهو با یه حرکت شدیداً خشن و سریع چونه ام و تو مشتت گرفت و با چشمایی که خیلی ترسناک شده بود در نظرم گفت:

- چون منو هنوز خوب نمیشناسی دارم بهت میگم.. وگرنه هرکس دیگه ای بود میدونست انقدر حرف زدن و شر و ور گفتن.. اونم وقتی اعصاب درست و حسابی ای ندارم اصلاً به صلاحش نیست.. پس تو هم بهتره ساکت بشی و بزاری همه چیز با آرامش پیش بره.. مطمئن باش خیلی برات بهتره.. باشه؟

هیچی نگفتم و با همون سکوتم بهراد راضی شد و دستش و برداشت.. اصلاً چی باید میگفتم به این آدمی که هر لحظه میتونست یه روی شخصیتی خودش و نشون بده و هربار منو گیج تر از قبل کنه.

منتظر بودم بینم حرکت بعدیش چیه یا من با این دستای بسته چه کاری از دستم برمیاد که گردنش و صاف کرد و نگاهش و پایین آورد و به صورت هراسونم دوخت..

- منو ببوس!

اخمم درهم شد..

- چی گفتی؟

- واضح نگفتم؟

- واضح گفتی.. ولی خوب میدونی که من این کار و نمیکنم.

- چرا؟

- اینم خوب میدونی.. لزومی نداره توضیح بدم.

لبخندی که زد.. بیشتر از اینکه آرامش دهنده باشه عصبی کننده بود..

- یادت نره الان شرایطمون فرق کرده.. نه تو توی جایگاهی هستی که با من اینجوری حرف

بزن.. نه من تو جایگاهی که بخوام پا به پات راه بیام.. هرچی میگم باید بی برو برگرد انجام

بشه.

مکشی کرد و ادامه داد:

- آنا.. اینو جدی دارم میگم.. انتظار دارم تو هم جدی بهش گوش بدی.. کاری که بهت میگم و بدون عذر و بهونه انجام بده.. و گرنه خیلی برات گرون تموم میشه. نزار آرامش فعلیم از بین بره.. چون در اون صورت اتفاقی میفته که پشیمونیش واسه جفتمونه!

یه لحظه خواستم در برم از دستش.. ولی فایده ای هم مگه داشت؟ با دست بسته حتی نمیتونستم در اینجا رو باز کنم یا در اتاق خودم و قفل کنم.. از اون بدتر این بود که فقط عصبانی ترش میکردم و ممکن بود کاری که هیچوقت نباید بکنه رو بالاخره انجام بده. ولی مگه همین بوسه.. همیشه مقدمه ای نبوده واسه یه رابطه؟

نگاه مستاصلم و که دید گفت:

- نترس.. با یه بوسیدن ساده.. نه من تحریک میشم. نه تو به گناه میفتی.. ولی با لجبازی کردن تو.. امکانش خیلی زیاده که کنترلم و از دست بدم.

نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم فعلاً با حرفش پیش برم تا ببینم چی قراره سرم بیاد.. همونطور که به خودم لعنت میفرستادم بابت اون حرفی که از دهنم درومد رو پاهام بلند شدم. برای بوسیدنش باید روی پنجه وایمیستادم.. دستام از پشت بسته بود.. حتی نمیتونستم با کمک بدن خودش برای خودم تکیه گاه درست کنم و خودم و بکشم بالا..

انگشتای پام داشت میشکست.. قدم به قد بلندش نمیرسید.. نگاه درمونده ام و به چشماش دوختم.. نگاهش و میدیدم که سرشار از لذت شده بود.. کاملاً میدید و میفهمید که دارم عذاب میکشم ولی از جاش تکون نخورد و فقط با بیرحمی زل زده بود بهم..

گفته بود اینا فقط نمایشه.. اگه نمایش بود پس این برق توی چشماش چه مفهومی داشت؟ یعنی منو داشت به چشم همون دخترا میدید؟

بعد از یک دقیقه تلاش بی ثمر پرسید:

- نمیتونی؟

دوباره سرجام صاف و ایستادم تا به انگشتای پر درد پام استراحت بدم و آروم زمزمه کردم:

- نه!

- پس برو تو انباری تا پیام..

ای خدا من گیر چه آدمی افتاده بودم؟ میخواست چیکار کنه باهام؟ پس اشتباه نکرده بودم.. جدی جدی یه خوابایی برام دیده بود.

با شنیدن اسم انباری.. بلافاصله خاطره تلخ اون شب جهنمی که سپهر و نورین برام ساختن زنده شد.. شبی که از شدت استرس تا مرز بیهوشی رفتم و کابوس و یادآوریش هنوز تنم و میلرزوند.

با فکر اینکه بهرادم همچین بلایی میخواست سرم بیاره بغض نشست تو گلوم:

- تو رو خدا نه!

دوباره چونه لرزونم و مشت کرد.. این مرد میخواست با من چیکار کنه؟ میخواست طعم تلخ تحقیر شدن و با همه وجودم بچشم؟ اونم فقط به خاطر یه جمله ای که از سر عصبانیت زده شد؟

- میری تو انباری تا پیام!

- بهرادم.. من فهمیدم که..

تو یه لحظه چشماش جوری گشاد شد و فکش جوری منقبض که خودم اینبار بدون هیچ تذکری حساب کار دستم اومد و فهمیدم یه کلمه اضافه تر.. ممکنه منجر به هرچیزی بشه.. شاید حتی بلند شدن دستش که من عذاب کشیده و رنج دیده دیگه طاقت همینم نداشتم.

تحکمش جایی برای مخالفت نمیذاشت.. راه افتادم برم که صدام کرد:

- آنا؟

چرخیدم سمتم که دیدم رفته سمت میزش و داره از تو کشوش یه چیزی در میاره..

- صبر کن.. اینم با خودت ببر!

نگاهم و به دستش دوختم و با دیدن وسیله ای که دستش بود چشمام سیاهی رفت و نفسم به شماره افتاد.. چند بار چشمام و باز و بسته کردم تا مطمئن شم چیزی که دست بهراد بود و درست دیدم و توهم نردم..

نه.. اشتباه ندیدم.. جدی جدی قلاده بود که با اون زنجیر بلندش از دست بهراد آویزون بود و باهاش داشت میومد سمتم.. یعنی.. یعنی میخواست من تو این به قول خودش نمایش.. نقش سگش و بازی کنم؟ یعنی ارزش و شخصیت منو تا این حد میخواست پایین بیاره؟ پس چی بود اون حرفایی که درباره تفاوت من با بقیه میزد؟ حالا دیگه من چه فرقی داشتم با اون دخترا که خیلایشون با میل و رغبت تن به این کار میدادن؟

هنوز بهم نرسیده بود که دیگه پاهای لرزونم توان نگه داشتن بدنم و نداشت و من از پهلوی نقش زمین شدم.. میدونستم فقط فشارم افتاده. چون از هوش نرفتم و بهراد و دیدم که با قدم های بلند اومد سمتم و کنارم نشست..

تن بی جونم و از رو زمین بلند کرد و حین ضربه زدن به صورتم با نگرانی گفت:

- آنا.. آنا خوبی؟ میشنوی صدامو؟ به من نگاه کن.. آنا!

چشمام و با بیحالی به صورتش دوختم و لب زدم:

- من.. من نمیخوام.. سگ باشم..

- آخه کی گفت که تو قراره سگ باشی؟ این چرتا پرتا چیه که میگی؟

با همون حال بی حال به قلاده اشاره کردم و زار زدم:

- پس اون چیـــــه؟ میخوای منو تحقیرم کنی؟ میخوای.. میخوای اینجوری لذت ببری؟ خیالتم.. راحتی که پای قولت موندی آره؟ تجاوز بهم نمیکنی.. ولی اینجوری همه شخصیت و از بین میبری..

با اخمای درهم شده بهم زل زد و بعد یهو کرواتش و از دور دستام باز کرد و همونطور که خودش بلند میشد کمک کرد که منم بلند شم..

منو از اتاق بیرون برد و راه افتاد سمت انباری ته راهرو.. دیگه توانی برای مخالفت و تقلا کردن نداشتم برای همین دنبالش کشیده شدم که ببینم هدفش چیه.

در انباری و که باز کرد اول خودش رفت تو و منم پشت سرش.. همه جا تاریک بود و چیزی نمیدیدم تا اینکه چراغ و روشن کرد و من قبل از اینکه بتونم دور تا دور انباری و از نظر رد

کنم.. با صدای پارس کوچیک و جیغ ماندی از جام پریدم و نگاهم و دوختم سمتی که صدا ازش میومد.

چشمام مات اون توله سگ کوچیک و سفید و خوشگلی شد که تو قفس گوشه انباری بود و با چشمای مشکیش از پشت موهای بلند و سفیدش به سختی داشت بهمون نگاه میکرد..

نگاه پر از بهتم هنوز از اون موجود کوچیک و دوست داشتنی نگرفته بودم که بهراد از کنارم رد شد و رفت سمتش.. در قفسش و باز کرد و اومد بیرون..

با دیدن دست و پای کوتاه و جثه کوچیکش دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و قدم هایی که تا همین چند لحظه پیش بی جون و ناتوان بود و حالا با شتاب به سمتش برداشتم و کنار بهراد رو زمین نشستم و انگشتم و فرو کردم تو موهای پشمالوش که حالا رو پاهاش بلند شده بود و با زبون بیرون اومده داشت دستاش و تند تند تگون میداد..

- وای خدا.. چقدر نازی تو!

- و چقدر احمقی تو!

با صدای پر از حرص بهراد نگاهم و به سمتش دوختم که با عصبانیت بیشتری ادامه داد:

- اگه انقدر فکرای پوچ و مسخره ذهنت و تو چند ثانیه پرورش نمیدادی.. میومدی و با چشم خودت میبینی که میخواستم تو این انباری چپو بینی.. اون قلاده هم برای همین بود.. تو حتی

دقت نکردی که سائز این قلاده نصف گردن تو هم نیست.. باز پیش خودت همچین فکری کردی؟

با دلخوری و ناراحتی گفتم :

- من از کجا باید همچین احتمالی میدادم بهراد؟ تو به من گفتی میخوای نشونم بدی که با اون دخترا چه جوری رفتار میکردی .. قبلاً که اون حرفا رو زده بودی درباره کارایی که باهاشون میکردی.. تنها چیزی که به ذهنم رسید همین بود.. اصلاً تو که همچین قصدی داشتی چرا منو به صلابه کشیدی؟ از اول میگفتی میخوای اینو نشونم بدی و انقدر ترس و وحشت به جونم نمینداختی.

- دیگه دیدم در اون صورت خیلی خوش به حالت میشه.. خواستم قبلش یه کم گوشمالیت بدم به خاطر این رفتار و گوشه گیری مسخره ات تو این مدت.

با اخم روم و برگردوندم و دوباره به توله سگ کوچیکی که جلوی پام دور خودش میچرخید خیره شدم و با دیدن حرکات بامزه اش اخم توی صورتم جاش و به لبخند گل و گشادی داد که بلافاصله صدای زمزمه مانند بهراد به گوشم خورد..

- بالاخره موفق شدم..

نگاهش کردم.. خیره به صورتم انگار تو حال و هوای خودش بود..

- واسه چی موفق شدی؟

- بالاخره تونستم بعد از مدت ها یه لبخند رو لبِت بیارم..

نگاهم و گرفتم و حین بازی با گوشای نرم و لطیفش گفتم:

- واسه همین اینو خریدی؟

- شانسی خریدمش.. حتی نمیدونستم میونه ات با حیونا چه طوره و اصلاً خوشت میاد یا نه..

ولی حس کردم تنها راهیه که میشه باهاش از اتاقت بیرون بیای.

با صدای آرومی گفتم:

- به اون تنهایی احتیاج داشتم..

دلم میخواست حالا که داشتیم با آرامش با همدیگه حرف میزدیم گله ای که به خاطر نگفتن

ماجرای چاقو خوردن هیربد ازش داشتم هم بهش بگم ولی پشیمون شدم. گفتنش دیگه هیچ

دردی و دوا نمیکرد جز اینکه به احتمال زیاد به ضرر آقا یعقوب تموم میشد..

نفس عمیقی کشیدم و توله سگ بانمک و دوست داشتنی رو تو دستم بلند کردم..

- ولی حالا با وجود این.. دیگه دلیلی نداره تو اتاقم بمونم.

بهراد برام یه سرگرمی موقت ایجاد کرده بود که میتونستم باهاش یه کم ذهنم و منحرف کنم.. شاید اینجوری کمتر یاد بدبختی ها و مصیبتام میفتادم.

از طرفی بهراد امشب بازم ثابت کرد که رو قولش پایبنده .. پس منم باید سر قولم می موندم و نامردی نمیکردم.. اون رو کمک من حساب کرده بود..

- نمیخواهی بگی چت شده بود ؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- ازت دلخور بودم.. تمام مدتی که تو این خونه پشت بودم و بهت اعتماد کرده بودم.. میتونستی بهم حقیقت و بگی.. ولی هربار با دروغات منو بیشتر گیج میکردی و پیش خودم آزار میدادی. با اینکه.. با اینکه دلیل آوردی واسه کارت ولی من توجه نشدم و تو این مدت داشتم سعی میکردم که باهاش کنار بیام.. همین..

- الان کنار او مدی؟

- تقریباً!

با اخمای ساختگی بهش خیره شدم و انگشت اشاره ام و بالا گرفتم..

- ولی باید قول بدی که دیگه بهم دروغ نگی..

ابروهاش رفت بالا..

- تعداد قولام داره زیاد میشه.. میترسم از پشش برنميام..

- ديگه مشكل خودته.. تازه يه قول ديگه هم بايد بدی..

نمیدونم چی داشت تو وجود من میدید ولی حس میکردم نگاهش سرشار از لذت شده با همین مکالمه کوتاه و دعوای ظاهری من..

- چه قولى؟

- كه ديگه رفتار امشب و تکرار نکنی.. تحت هیچ شرایطی.. حتی اگه شوخی بود!

- باشه.. قول!

یه لحظه زیر حرارت نگاه خیره اش انقدر معذب شدم كه سریع سرم و انداختم پایین.. نمیدونم چرا.. ولی تو تمام این مدت هیچوقت این نگاه و ازش ندیده بودم.. اصلاً بهراد امشب فرق میکرد با همیشه.

برای اینکه خودم و یه جوری از این جو سنگین شده نجات بدم خودم و زدم به اون راه و گفتم:

- اسمش و چی بزاریم؟

نگاه خیره بهراد و هنوز روی خودم حس میکردم و منتظر بودم اونم مثل من نگاهش و به توله سگ بدوزه و حداقل یه حرفی بزنه در جواب سوالم.. ولی انگار اصلاً نشنید چی گفتم و همینکه خواستم دوباره سوالم و تکرار کنم با سوالی که اینبار اون پرسید میخکوب شدم..

- زنم میشی آنا؟

چند ثانیه ای زل زدم به رو به روم و بعد روم و چرخوندم سمتش.. آب دهنم و قورت دادم و با ابروهای بالا رفته به صورت جدی و خونسردش نگاه کردم. هیچ اثری از شوخی و مسخره بازی هایی که گاهی اوقات قاطی حرفاش میکرد به چشم نمیخورد و همینم داشت متعجب میکرد..

زبونم برای پرسیدن اینکه منظورش چی بود نچرخید تا اینکه خودش گفت:

- میدونم الانم محرمیم و مثلاً زن و شوهر محسوب میشیم.. ولی.. ولی میخوام این رابطه دائمی بشه.. میخوام.. اقدام کنیم برای عقد دائم. میخوام همه جوهره مال هم باشیم.. تو هم میخوای؟

فقط داشتم نگاهش میکردم.. چی باید میگفتم؟ جدا از مسئله بیماریش که انگار خودشم به کل فراموشش کرده بود.. مگه نمیدونست من هنوز دلم پیش یکی دیگه اس و نمیتونم با این قضیه کنار بیام که به قول خودش همه جوهره زن یه آدم دیگه بشم.

از طرف دیگه منظورش یه رابطه کامل زناشویی بود.. مگه خودش نگفت اشتباهه که با وجود این بیماریش.. و اینکه.. چند ماه بیشتر زمان نداره.. منو وارد زندگیش کنه و اسمش بره تو شناسنامه ام؟ پس چرا هیچ کدوم از حرفاش با هم جور در نمیومد؟ چرا انقدر ضد و نقیض حرف میزد؟

سعی کردم هر جور شده قانعش کنم که همچین چیزی شدنی نیست و از طرفی هم باید جوری حرف میزدم که فکر نکنه به خاطر بیماریشه که پیشنهادش ورد میکنم.. هرچند که به خاطر اونم بود..

- بهراد.. واسه.. واسه شروع یه رابطه.. به نظر من مهمترین چیز.. احساسیه که باید.. وجود داشته باشه.. اگه اون احساس نباشه که..

-من دوست دارم..

چشمام گرد شد و ماتش شدم.. من ماه ها بود که منتظر شنیدن این حرف از زبون هیرید بودم و حالا بهراد داشت این جمله رو به زبون میاورد.. ولی این ضربان تند قلبم از علاقه نبود.. از استرس بود به خاطر احساسی که تو وجود بهراد ایجاد شده بود و ممکن بود که خطرناک بشه و امنیت و تو این خونه از بین ببره..

- من جدی دارم میگم آنا.. باورم کن.. برای اولین بار توزندگیم عاشق شدم!

نه.. مثل اینکه پای تصمیمش وایستاده بود و کوتاه نمیومد.. باید از یه راه دیگه وارد میشدم.. کاش این حس دلسوزی و ترحم مسخره که نسبت بهش داشتم از بین میرفت و راحت تر میتونستم حرفم و بزnm و منظورم و بیان کنم.. ولی با کاری که امروز کرد و با خرید این سگ فقط برای اینکه روحیه منو عوض کنه دیگه دلم نمیخواست با حرفام باعث رنجوندنش بشم.. برای همین گفتم:

- ولی باید قبول کنی که ما به درد هم نمیخوریم.. یعنی.. یعنی خب.. از نظر جایگاه اجتماعی میگم. اگه قراره این یه رابطه واقعی باشه.. خیلی مناسب همدیگه نیستیم.. یادت که نرفته.. من خدمتکارم!

- تو الآن خدمتکار نیستی..

- به هر حال قبلاً که بودم.. فقط یکی دو ماهه که نیستم. شروع آشنایی ما.. با خدمتکار بودن من بود دیگه..

خیره به صورتش با تلخی ادامه دادم:

- مگه غیر از اینه؟

نگاهش حالا دیگه اون خونسردی و نداشت.. عصبی شده بود و بعد از اینکه دستش و به موهایش کشید.. نفس و فوت کرد و با حرص گفت:

- باشه.. قبول! من خودم خدمتکارت کردم.. حالا میگم ازاین به بعد باید زنم باشی! فکر کن اینم یه دستوره! مگه خدمتکار نیستی باید از دستورم اطاعت کنی.

دست خودم نبود که چشمام پر از اشک شد.. یعنی داشت میگفت من تو این موضوع هم هیچ اختیاری از خودم ندارم و باید با زور بهراد پیش برم؟ آخه چرا؟ پس زندگی و خواسته های من چی میشه این وسط؟

- آنا.. چرا داری قضیه رو میپیچونی؟ بهونه الکی نیار.. اگه همین پیشنهاد و هیربد بهت میداد.. میخواستی بگی چون خدمتکارم باهات ازدواج نمیکنم؟ هان؟

آب دهنم و قورت دادم و خواستم نگاهم و بگیرم که نداشت و با دو تا دست صورتم و سمت خودش نگه داشت.. با جدیت بیشتری ادامه داد:

- فرار نکن.. جواب سوالم و بده..

- خودت میدونی!

- نه نمیدونم.. میخوام تو بگی..

یه بار چشمام و باز و بسته کردم.. دل و زدم به دریا و گفتم:

- نه.. جوابم به همچین پیشنهادی از زبون هیربد این نبود.. چون خودت خوب میدونی احساس من به هیربد چیه.. بارها بهت گفتم.. نمیدونم چرا نمیخواهی قبول کنی. اینکه من از هیربد دلخورم به خاطر تاخیرش تو نجات دادن من از دست نورین دلیل نمیشه که علاقه ام در عرض یکی دو ماه به نفرت تبدیل بشه.. تو خودت.. تو خودت حاضری با یه نفر.. به قول خودت همه جوره باشی.. در حالیکه میدونی اون هنوز دلش پیش یکی دیگه اس؟ حتی اگه تو هم بتونی همچین چیزی رو قبول کنی من نمیتونم. اون موقع این رابطه یه طرفه چه ارزشی داره؟

دستاش از رو صورتم شل شد و دیدم که برق از تو نگاهش رفت.. شاید جوابم یه جورایی حالش و گرفت ولی به نظرم اگه هرچیزی به جز این میگفتم و بیخودی امیدوارش میکردم نامردی میشد در حقش.. بهراد باید میفهمید این علاقه.. به خصوص الان که دیگه نمیدونم هیربد درگیر چی شده بود که نتونست بیاد سراغم به این راحتیا فراموش نمیشه و سایه اش همیشه رو سر زندگی من هست.

- مطمئنی که.. هیچوقت قرار نیست.. این شرایط عوض بشه؟

- نمیدونم در آینده چی پیش میاد.. ولی انقدری مطمئنم که بگم این تغییر و فراموشی.. زودتر از یک سال اتفاق نمیفته... شاید همونقدر که با هیربد زندگی کردم.. زمان لازمه تا کاملاً فراموشش کنم.

با نگاهی مسخ شده چند بار سرش و به تایید تکون داد و از جاش بلند شد.. سرم و بلند نکردم ولی میدیدم که هنوز سنگینی نگاهش رومه و بعد از چند ثانیه بالاخره صدای قدم هاش و که از انباری بیرون رفت شنیدم و نفسم و بیرون فرستادم.

نمیدونم تکرار دوباره این بحث برای چی بود.. من که یه بار قبلاً بهش گفته بودم که به همین راحتی نمیتونم خاطرات گذشته ام و از ذهنم بیرون کنم و به جاش خاطرات جدید با یه شخص جدید بسازم. قلب و ذهن من فعلاً گنجایش یه تجربه تازه رو نداشت. حتی یادم نمیاد هیچوقت بهراد و امیدوار کرده باشم.. ولی باز همچین خواسته غیر ممکن رو مطرح کرد و منو لای منگنه گذاشت. کاش قبل از به زبون آوردنش خودش میفهمید که نشدنی.. تا برای هیچکدوممون انقدر سخت نشه.

نیم ساعتی گذشت و من همچنان با توله سنگ پنبه ایم سرگرم بودم .. اسمی براش انتخاب نکرده بودم چون هنوز ذهنم انقدری باز نشده بود.. ولی همینکه میتونست با این حرکاتش منو مجذوب کنه و واسه چند ثانیه هم که شده از یادم ببره تو چه شرایط سختی گیر افتادم خیلی خوب بود.

دیگه کم کم داشتم از نشستن رو زمین سنگی انباری خسته میشدم که برش گردوندم تو قفسش و بلند شدم برم بیرون که دوباره بهراد اومد تو انباری..

چهارچشمی زل زدم بهش تا تاثیر حرفام و از رو قیافه اش بفهمم.. فکر میکردم تا مدت ها نه دیگه باهام حرف میزنه نه تو روم نگاه میکنه.. ولی خیلی عادی و خونسرد گفت:

- بپوش بریم بیرون یه کم دور بزنیم.

تازه نگاهم از صورتش به دستاش افتاد که لباسای بیرون منو به طرفم گرفته بود.. با تعجب دستم و دراز کردم و لباسا رو ازش گرفتم.. تعجبم بیشتر از اینکه برای بیرون رفتن باشه برای آوردن لباسام بود که به زبونش آوردم و گفتم:

- خودم میرفتم تو اتاق لباسام و میپوشیدم.

- دلم میخواست من برات لباس انتخاب کنم.

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم.. کاش انقدر سختش نمیکرد.. کاش با حرفایی که بهش زدم این حس داغ و از نگاه و لحنش بیرون میکرد یا حداقل سعی میکرد یه مدت از هم دور باشیم نه اینکه تازه پیشنهاد بیرون رفتن و دور زدن . بده.

از انباری که بیرون رفت همونجا لباسام و عوض کردم و رفتم بیرون.. باید منم تلاشم و میکردم که مثل همون دوست و رفیق کنارش باشم تا این روزای سخت زندگیش و طی کنه. البته به شرطی که با نزدیک شدنم احساساتش بازم فوران نکنه..

*

بعد از طی مسافتی که بدون هیچ حرفی سپری شد جلوی یه رستوران نگه داشت.. دیگه سوالی نپرسیدم و نگفتم وقتی تو خونه شام بود چرا اومدیم رستوران.. احتمالاً اگر می‌پرسیدم میخواست یه جوابی مثل جوابای قبلیش بده و منو گیج تر و معذب تر کنه.

بدون حرف همراهش شدم و رفتیم تو رستوران.. هرچند که انگار هیچکدوممون اشتها نداشتیم و جز یکی دو قاشق چیزی از گلومون پایین نرفت.

این سکوت بهراد خیلی داشت برام عجیب و دور از باور میشد.. نمیتونستم بفهمم ناراحته یا عصبانی. حتی نمیتونستم درک کنم عشقی که درباره اش حرف زد واقعی بود یا فقط برای محک زدن من به زبون آوردش.

آخه چرا باید بهراد عاشق من میشد؟ مگه ما چقدر با همدیگه بودیم؟ مگه چه خاطرات و چه لحظاتی رو تجربه کردیم که باعث علاقه و وابستگی بشه؟ ما حتی انقدری همدیگه رو نمیشناختیم که حرف نگاه همو بخونیم و احتیاجی به بیان کردن نباشه. ولی انگار بهراد جدی جدی این احساسش و به عشق تعبیر کرده بود.

بعد از خوردن غذایی که چیزی ازش نفهمیدم اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم.. دوباره بهراد تو سکوت رانندگی کرد و منم نگاهم و بی هدف به بیرون دوختم.

ذهنم انقدر پر بود که نمیتونستم حواسم و جمع کنم که بینم مقصد بعدیش کجاست.. اهمیتی هم نداشت. انگار هدف بهراد فقط چرخ زدن تو خیابونا بود. اگه این سکوت و آرامش راضیش میکرد منم باید باهاش کنار میومدم و حرفی نمیزدم.

نمیدونم دقیقاً چقدر گذشت که بالاخره ماشین و کشید کنار و نگه داشت.. سرم و از تکیه صندلی برداشتم و نگاهم و به دور و بر دوختم تا بفهمم کجا اومدیم که خشکم زد.

باور نمیکردم و حتی شک داشتم به اینکه درست دارم میبینم یا نه.. ولی این خونه ای که جلوش وایستاده بودیم.. از تمام زوایا داشت میگفت که خونه هیربده! چرا زودتر حواسم و به خیابونا جمع نکردم تا بفهمم بهراد داره ماشین و به کجا میرونه.. کاش جلوش و میگرفتم!

سرم و چرخوندم و با بهت به بهرادی خیره شدم که برعکس من آرامش عجیبی تو چهره اش بود..

- اینجا اومدی واسه چی؟

- هرکاری کردم دیدم نمیتونم انقدری خودخواه باشم و نزارم پیش کسی باشی که بهش علاقه داری.

حرفی که خودم یه شب تو همین ماشین بهش زدم و حالا داشت بهم برمیگردوند و من گیج از درک نکردن حرفش نالیدم:

- منظورت چیه؟

- مگه نگفتی نمیتونی فراموشش کنی؟ مگه نگفتی نمیتونی با کس دیگه ای باشی چون هنوز دلت پیش هیربده؟ خب پیاده شو.. از این به بعد خودتم همراه با دلت پیشش باش.

نفسم به سختی میرفت و میومد و کف دستام عرق کرده بودم.. احساس میکردم همه اینا خوابه و من هر لحظه از خواب بیدار میشم و به این باور میرسم که هرچی دیدم و شنیدم توهم بوده.. ولی هرچی صبر کردم بیدار نشدم و این واقعیتی که من اینبار توسط خود بهراد برگردونده شدم به خونه ای که بیست روز پیش با پای خودم ازش فرار کردم بدجوری داشت تو صورتم کوبونده میشد.

دستی به چشمام که اشک حلقه زده توش دیدم و تار کرده بود کشیدم و گفتم:

- نمیفهمم.. نمیفهمم این کارات واسه چیه؟ ما.. ما صیغه همیم.. حالا داری ازم میخوای برم تو خونه یکی دیگه زندگی کنم.. بعدشم.. مگه.. مگه قرارمون این نبود که تا وقتی تو.. تو.. آه..

نفسی گرفتم و بدون رودرواسی گفتم:

- تا وقتی تو با اون بیماریت از پا درنیومدی من کنارت باشم و کمکت کنم این چند ماه باقی مونده روز زندگی کنی؟ چی شد که یهو پشیمون شدی؟

منتظر و با جدیت داشتم نگاهش میکردم تا جواب سوالم و بگیرم ولی اون به جای من زل زده بود به نقطه ای که با طولانی شدن نگاهش مسیرش و دنبال کردم و رسیدم به ساعت ماشین که داشت ۱۱ و ۵۹ دقیقه رو نشون میداد و به محض اینکه عدد ۱۲ رو صفحه نمایشگر ساعت ماشین ظاهر شد صدایش به گوشم خورد..

- مهلت صیغه امون تموم شد..

دستشو دراز کرد و در داشبورت و باز کرد و برگه ای از توش بیرون کشید که بعد از باز کردنش فهمیدم صیغه نامه اس.. پوزخندی زد و همونطور که پاره اش میکرد گفت:

- حالا دیگه از نظر شرعی به کسی تعهد نداری.. خیالت راحت باشه.

ذهنم به قدری هنگ کرده بود که حتی نمیتونستم تاریخ ها رو برای خودم یادآوری کنم و بینم بهراد راست میگه یا نه.. هرچند که فایده ای هم نداشت.. اون موقعی که برای خوندن صیغه رفتیم انقدری از این اتفاق ناراحت و پریشون بودم که حتی نفهمیدم مهلتش چقدر بوده.

یعنی بهراد از قصد امشب اون حرفا رو بهم زد تا تکلیف خودش و بدونه و بعد از تموم شدن مهلت صیغه اینبار برای عقد دائم اقدام کنه؟ ولی اون حرفا به این معنی نبود که من میخوام دوباره برگردم پیش هیربد. اونم وقتی با همه وجودم میدونم که ازم متنفر شده و دیگه رغبتی به من نداره.

نفس عمیقی کشیدم و دستام و مشت کردم.. لحظه به لحظه داشتم از این حرفا و رفتار از قبل برنامه ریزی شده و خونسردانه بهراد کلافه تر میشدم که با حرف بعدیش سند نابودیم و تو اون شب امضا کرد..

- درباره بیماریم .. دیگه بهتره بدونی.. دروغ گفتم!

این مرد امشب قصد جون منو کرده بود.. با هر کلمه ای که میگفت یه رعشه به تن من مینداخت و همه باورام و از بین میبرد.. پشت سر هر حرفش یه درجه بیشتر از خودم و سادگی بیش از اندازه ام متنفر میشدم. دیگه نمیتونستم بفهمم چی و راست میگه چی و دروغ. کدومیکی از حرفاش و باید باور میکردم.

نگاه گیج و گنگ منو که دید گفتم:

- به همون دلیلی که میدونی.. نگه داشتنت تو زندگیم. انقدری برام مهم بود که همچین دروغ کثیفی رو بهت بگم و احساسات و تحریک کنم.

دهن نیمه باز موندم و به سختی جمع کردم و گفتم:

- بهراد من.. من برگه آزمایشت و دیدم.. اون شب.. تو ماشین جلوی چشم من خون دماغ شدی. پس.. پس اونا چی بود؟ واسه چی انقدر منو بازی دادی.

- اون جواب آزمایش که ساختگی بود.. یعنی اصلاً برای من نبود. دوستم تو کانادا آزمایش داده بود.. اون و بهم داد که بیارم ایران و برسونم دست عموش تا اونم به دوستای دکترش نشون بده.. منم وقتی دیدم همچین چیزی تو دستم دارم ازش استفاده کردم.. فقط با فتوشاپ جای اسمش و با اسم خودم عوض کردم و دوباره از روش پرینت گرفتم همین.. اون شب تو ماشینم.. خب.. وقتی اس ام اس دادی و گفתי داری با هیربد میری.. حس کردم ممکنه یه چیزایی ازش بشنوی که دوباره به سمتش جذب شی و منو یه آدم بیشعور ببینی. برای همین صحنه سازی کردم چون میدونستم آدمی هستی که حتی برای دشمنتم دل میسوزونی.. اون خونی هم دیدی..

با لبخندی که چهره اش و شبیه پسر بچه های تخس و شیطون میکرد دست کرد از تو جیش یه کیسه پلاستیکی کوچیک و قرمز بیرون کشید و نشونم داد..

- از اینا بود.. همیشه همراهه چون دلم نمیخواست به این زودیا دروغم لو بره.. یه کم تو مشقت فشارش بدی میترا که.. میخوای امتحانش کنم که بب..

دست خودم نبود که ضربه محکم دستم صاف نشست رو صورتش و صداش و خفه کرد.. تمام وجودم داشت آتش میگرفت و احساس حرارت شدیدی میکردم..

بدنم و دستام و صدام میلرزید وقتی با حرص تقریباً جیغ کشیدم:

- خیلی پست فطرتی به—راد.. خیلی آدم عوضی و بی وجدانی هستی که تمام این مدت با احساسات دلسوزانه من بازی کردی و الآن داری با نیش باز و با افتخار میگی دروغ گفתי. چه جوری میتونی انقدر رذل باشی هان؟ میدونی من چه شبایی با فکر به اینکه تو این سن عمر و جوانیت پر پر میشه و بدون اینکه چیزی از زندگی بفهمی میمیری گریه کردم؟ اصلاً برات مهم نیست؟ فقط خودت مهم بودی؟ فقط به خودت فکر کردی؟ تا کی میخواستی این دروغ و ادامه بدی؟ میخواستی از این طریق منو تو اون خونه نگه داری و با کارات عاشقم کنی؟ بعدش چی؟ مگه تو این نقشه ات نگفتی ۶ ماه؟ بعد از این ۶ ماه با چی میخواستی منو گول بزنی؟ میخواستی بگی معجزه شده و خدا بهم رحم کرده درمان شدم؟ هرچند اگه همچین فکری کرده باشی حق داشتی.. آدمی مثل من احمق و ساده لوح گیرت افتاده بود که هر مزخرفی گفתי باور کرد.. حتماً اگه همچین چرت و پرتی هم بهم میگفتی باور میکردم و واسه همیشه کنار توی دروغگوی کلاش می موندم.

در حالیکه نفس نفس میزدم نگاهم و گرفتم و روم و چرخوندم که دوباره با در خونه هیربد بغض گلوم و گرفت و برگشتم سمتش که داشت پشت انگشت اشاره اش و رو جای ضربه دست من میکشید.

با اشاره به در خونه پشت سرم گفتم:

- من اون شب از این خونه فرار کردم.. چون همه ذهنم پر شده بود از بیماری تو.. حتی به هیربدم نگفتم چرا دارم میرم و چرا با اون حال و روزش تنهاش گذاشتم.. چون بازم به توی نامرد قول داده بودم که به کسی چیزی نگم. حتی بهش نگفتم دروغ مسخره ای که درباره رابطه امون بهش گفته بودی هم حقیقت نداره. برای اینکه ازم ناامید شه و دل بکنه. الآن من و برداشتی آوردی اینجا که چی؟ برم بگم به خاطر هیچی نخواستم و ازت فرار کردم؟ به خاطر دروغ یه آدم خودخواه روانی و ساده لوحی خودم؟

سکوتش نشون میداد که حرفی برای گفتن نداره و اصلاً به این چیزایی که من گفتم فکر نکرده که حالا بخواد براش راه حل بده.. فقط به این فکر کرده بود که با هر دوز و کلکی که شده منو تو خونه اش نگه داره. حتی با کمک دروغ های احمقانه ای که هر آن ممکن بود رو بشه.

حرصم هنوز نخواایده بود.. هرچند که بیشتر از خودم عصبانی بودم به خاطر باور کردن تمام این دروغای کوچیک و بزرگ.

خوب که فکر میکردم میدیدم درست از همون شبی که منو از خونه سپهر بیرون کشید هرچی ازش شنیده بودم دروغ بود..

- تا حالا تو عمرت حرف راست زدی؟ تا الآن که هرچی ازت شنیدن بعدش فهمیدم دروغ بوده!

با یاد خاطره ای که از گذشته های تلخش برام تعریف کرد با اخم به سمتش برگشتم و گفتم:

- ماجرای برادر زن باباتم دروغ بود آره؟ اونم یکی دیگه از شگردات برای جلب ترحم بود؟
که توجیهی بشه برای رفتارای عجیب غریبت.

سرش و انداخت پایین و تک خنده تلخی زد..

- نه.. بدبختانه همون یکی راست ترین حرفی بود که زدم. البته.. به اضافه حرفی که امشب.. تو انباری.. بهت گفتم.

نفس عمیقی کشیدم و بازدم لرزونم و بیرون فرستادم که ادامه داد:

- امشب با دیدن ذوق توی چشمت و اون.. خنده های خاصت.. فهمیدم موندن پای اون قولی که بهت دادم کار من نیست. تصمیم گرفتم بهت بگم از حس و حال.. تا اگه تو هم موافق بودی رابطه ام و دائمی کنیم و اگر نه.. برت گردونم جایی که خودت دوست داری باشی. تو این مدت زیاد نمیومدم سمت و سعی نمیکردم از تو اناقت بیارم بیرون. چون خودم و میشناختم. میدونستم اگه زیاد جلوی چشمم باشی.. ممکنه با یه حرکت اشتباه.. تو رو بدتر از خودم متنفر کنم. گذاشتم تا امروز که مهلت صیغه هم تموم میشد.. یه بار دیگه نظرت و بپرسم و شانس خودم و امتحان کنم.. که بازم نشد. با وجود همه دروغایی که بهت گفتم.. بازم نتونستم نگهت دارم.

دست کرد تو جیش و سیگارش و درآورد و یه نخش و روشن کرد.. خیره به در خونه هیربد دودش و فوت کرد و گفت:

- تو این مدت همیشه پشت از هیربد بد گفتم.. تا ازش دلسرد شی.. ولی الآن دلم میخواد عوض همه اون حرفا اینم بگم که.. اون بیشتر از من دوست داره. این و خیلی وقته که فهمیدم.. ولی نمیخواستم حتی پیش خودم اعتراف کنم. ولی امشب دیگه به این باور رسیدم.. چون هیربد تونست تو رو چندین ماه کنار خودش نگه داره و زیر یه سقف باهات زندگی کنه و بازم به خاطر خواسته تو.. به خاطر آرامش تو.. دل به هوا و هوشش نده و پاش نلغزه. تا تو احساس امنیت کنی.. ولی من نتونستم..

سرش و به سمتم چرخوند و با لحن خسته و صدای گرفته ای گفت:

- دیگه نمیتونم بهت قول بدم که از این به بعد تو خونه من در امنیت کامل باشی.. اونجا موندنت.. ممکنه کار دست جفتمون بده. پس برای همه بهتره که برگردی پیش هیربد.

دیگه کنترلی رو اشکام نداشتم و گذاشتم که این چند قطره آب چشمم هم منو بیشتر از اینی که هستم خوار و خفیف کنه.. اصلاً مگه بیشتر از اینم میشد..

- این درسته بهراد؟ اینجوری من و دست به دست کردن و بازی دادن درسته؟ چی میخواید شما از جونم؟ چرا هر کدومتون یه جوری آتیشم میزنید؟ چرا تا میام باور کنم که زندگیم چیه

و باهاش کنار پیام بازم یه کدومتون منو عین یه توپ پاس میدید به بغل همدیگه. باورتون شده من یه جنس قابل معامله ام؟ یا یه عروسک که دست و پاش و هرجور که دلتون میخواد حرکت بدید؟ به قرآن.. به همون خدایی که حس میکنم دیگه نگاهش و از من گرفته منم آدمم. حق زندگی دارم.. حق آرامش دارم. ولی هرکی اومد تو زندگیم به خودش اجازه داد آرامشم و سلب کنه و روزگارم و سیاه و تلخ.

آخرین پک و محکم به سیگارش زد و ته مونده اش و تو جاسیگاری ماشین خاموش کرد.. دیگه اثری از آرامش و خونسردی تو وجودش نبود و داشت کلافه و عصبی میشد..

- گریه نکن آنا.. من که اشتباهم و قبول کردم.. آره.. حق داری.. نباید تو رو به زور برای خودم میکردم. یا چه میدونم از مهربونیت سو استفاده میکردم واسه جلب ترحم. ولی الان چی؟ الان دارم با صداقت کامل حرف میزنم و بهت میگم دیگه تو خونه من امنیت نداری و هر لحظه ممکنه از سمت من آسیب روحی و جسمی ببینی. این کجاش از بین بردن آرامشه؟ خودت مگه همین چند ساعت پیش نگفتی نمیتونی هیربد و از قلبت بیرون بندازی و خاطراتش و فراموش کنی؟ پس تو این دنیا دیگه کنار کی آرامش داری به جز اون؟ منم آوردمت همونجا به جبران همه اشتباهاتی که در حقت کردم.. اگر بخوای.. میتونم پیام براش توضیح بدم که.. چرا مجبور شدی اون شب ولش کنی و بری..

- لازم نیست..

دستی به چشمای خیسم کشیدم و با اخمای درهم خیره به کوچه خلوت و تاریک رو به روم گفتم:

- ترجیح میدم هیربد هیچوقت نفهمه که من به خاطر چه دلیل مسخره ای ازش جدا شدم. انقدر مسخره هست که اگه بگم باور نمیکنه.. همونطور که من الان باور نمیکنم که چه جوری اینهمه مدت گول نقش بازی کردن های تو رو خوردم و برات دل سوزوندم.

بعد از سکوتی چند ثانیه ای صداش و شنیدم که گفت:

- هر جور راحتی.

دیگه حرفی نمونده بود و انگار وقتش بود که پیاده شم و برم.. چقدر سخت و ناراحت کننده بود که نمیتونستم بهش بگم منو ببر یه جای دیگه. مگه جای دیگه ای هم برام مونده بود. همین بی سرپناهی هم باعث میشد این آدما انقدر راحت به خودشون اجازه بدن که منو تو دستشون بچرخونن.. و گر نه اگه یه پشت و پناهی داشتم.. هیچ وقت همچین بلایی سرم نمیومد.

حتی نمیتونستم بگم هیربد دیگه منو نمیخواد و آخرین باری که پام و به این خونه گذاشتم.. دیگه از اون احساس احترام و آرامش خبری نبود. این احتمالم میرفت که هیربد منو از خونه اش بیرون کنه.. ولی گفتنش به بهرادی که انگار تو زندگیش فقط خودش و خواسته هاش و

میدید فایده ای نداشت.. چون اگه هیربدم بیرونم میکرد.. دیگه محال بود یه بار دیگه به بهراد اعتماد کنم.. باید خودم از پس مشکلات و اشتباهاتم برمیومدم.

بازم بدون اینکه نگاهش کنم تا بیشتر یاد حماقتم بیفتم با لحن سردی گفتم:

- با همه این حرفا و نامردی هات.. خوشحالم که قضیه بیماریت دروغ بود. ممنون به خاطر حمایت کردنت جلوی حیب و سپهر و سرپناه شدنت تو این مدت. ولی اینو هیچوقت یادت نره که با من خیلی بد کردی. امیدوارم بتونی با این مسئله کنار بیای و مثل من نباشی که عذاب وجدان کاری که کردم تا یه عمر بیخ گلوم و بچسبه.. خداافظ.

پیاده شدم و با دو قدم از ماشین فاصله گرفتم که صدای باز و بسته شدن در و شنیدم و بعد صدای بهراد که گفت:

- نمیخوای وسایلت و ببری؟

انقدر تو بهت و اضطراب بودم که اصلاً حواسم نبود به اینکه دوباره محل زندگیم عوض شده و باید برای چندمین بار تو این یک سال چمدونم و با خودم حمل کنم.. البته اگه خوش بین باشم که اینجا میتونه دوباره محل زندگیم باشه و مجبور به کوچ مجدد نباشم.

میخواستم بهش بگم هر موقع حوصله داشتی جمعشون کن و بده یه آژانس برام بیاره که راه افتاد سمت صندوق عقب و درش و باز کرد.. چند قدم بهش نزدیک شدم که دیدم چمدونم و درآورد و گذاشت زمین.

دوباره شو که شدم.. اینو کی جمع کرد؟ من که امشب قبل از اون نمایشی که راه انداخت تو اتاقم بودم و همه وسایلم سر جاش بود..

سوالم و از نگاهم خوند که گفت:

- تو که تو انباری بودی رفتم جمعشون کردم..

حالا فهمیدم چرا خودش برام لباس انتخاب کرده بود.. میخواست پام به اتاق باز نشه تا لحظه آخر نفهمم هدفش از بیرون رفتن چی بود.. این آدم ساخته شده بود برای آزار دادن. شاید اگه تو همون خونه بهم میگفت چه خواب جدیدی برام دیده تا الان یه جوری خودم و آماده میکردم.. ولی حالا با این استرسی که تمام جونم و میلرزوند.. چه جوری باید کنار میومدم؟

دیگه نمیتونستم بمونم تا به آمار متعجب شدنم از این آدم اضافه بشه.. شناختن بهراد به هیچ وجه کار راحتی نبود و تو این زمان کمی که پیش هم بودیم شاید یک درصدم نشناختم.

دسته چمدون و گرفتم و راه افتادم سمت خونه هیربد که صدام زد:

- آنا؟

نیمچرخى به سمتش زدم و با نگاهی دلخور خیره اش شدم..

- نمیخواستم اینجوری بشه.. نمیخواهم همه رفتارای احمقانه ام و با گذشته مزخرفم توجیه کنم.. ولی قبول کن که تاثیر داره.. اینهمه عقده ای و غیر قابل کنترل بودنم دست خودم نیست. ببخشید!

اجازه حرف زدن بهم نداد و سریع روش و گرفت و سوار ماشین شد.. منم با بغضی که دوباره تو گلویم فعال شده بود و هر لحظه ممکن بود بترکه.. و با قدم های سست و نامطمئن راه افتادم سمت خونه هیربد.

نمیدونستم پشت در این خونه قرار بود با چی مواجه بشم و کدوم روی شخصیتی هیربد به استقبال میومد.. البته بعد از اینکه از شوک دیدنم این وقت شب جلوی در خونه اش بیرون اومد.

به خودم قول دادم که اگه منو نخواست.. هیچ اصرار و خواهشی نکنم و بیام بیرون.. بالاخره خدا تو این دنیای به این بزرگیش.. یه جایی برای من پیدا میکنه که بشه سرپناهم. چون خود خدا هم راضی نمیشد که من به خاطر یه سرپناه التماس آدمی رو بکنم که به احتمال قطع به یقین.. ازم متنفر شده!

نفس عمیقی کشیدم و با نیم نگاهی به ماشین بهراد که همچنان همونجا بود زنگ آیفون و زدم.. سرم و پایین نداختم تا مجبور به پرسیدن «کیه» نباشه.. ولی نگاهم و مدام به اینور اونور میدوختم و مطمئن بودم که هیرب از پشت همین آیفون با دیدن نگاه گریزونم پی به حال و روزم میبره.

یه لحظه خواستم برم از بهراد بپرسم به هیرب گفته میخواد منو بیاره اینجا یا نه.. که بالاخره در باز شد و من با قلبی که ضربانش مدام تند و کند میشد لاش و باز کردم و یه قدم به داخل برداشتم.. یه لحظه مکث کردم و خواستم به سمت بهراد برگردم که قبلش ماشینش روشن شد و صدای گاز دادنش تو گوشم پیچید.

چشمام و محکم باز و بسته کردم و با دستی که از رو قفسه سینه ام جدا نمیشد رفتم تو و چمدونم و دنبال خودم کشیدم..

لحظه به لحظه اون شبی که خلاف جهت این مسیر و با چشمای گریون و حال نزار طی کردم جلوی چشمام زنده میشد.. اون شب از صاحب این خونه فرار میکردم و حالا.. بعد از بیست روز دوباره بهش پناه آورده بودم.. به کسی که ۶ ماه پشت و پناهم بود و از هیچ تلاشی برای نجات جون و زندگی من کم نداشت.. ولی من در جوابش چیکار کردم؟ تو بدترین حالت ولش کردم و رفتم.

یه صدایی بهم میگفت هیربدم همین کار و باهات کرد.. همون شبی که اومد خونه سپهر و تو رو با اون وضع داغون دید و صداش در نیومد.

ولی باز خودم بودم که جواب اون صدا رو دادم و گفتم:

هیربده همه اون کارا رو کرد.. تا منو از دست نورین نجات بده.. تا شر نورین و خانواده اش و برای همیشه از سر من و خودش کم کنه..

ولی من چی؟ هدف من چی بود از رفتنم؟ هیچی.. همین امشب فهمیدم که هیچی.. جز یه قول و قرار پوچ و بی پایه و اساس که با ساده لوحی و حماقت قبولش کرده بودم و مصر بودم که حتماً پاش وایستم. قولی که پشتش یه دروغ بزرگ.. ولی مسخره بود..

از چند تا پله جلوی ساختمون بالا رفتم.. لای در ورودی باز بود و این یعنی انقدری براش ارزش نداشتم که بیاد به استقبالم.. یه معنی دیگه اشم این بود که هیربده شمشیرش و از رو بسته بود.. در صورتی که من هیچ سلاحی برای مقابله کردن باهاش نداشتم.

در و باز کردم.. دست عرق کردم و دور دسته چمدون محکم تر کردم و رفتم تو.. با تعجب به فضای تاریک خونه که فقط توسط دو سه تا هالوژن سقفی یه کم روشن شه بود خیره شدم و در و پشت سرم بستم.

آب دهنم و قورت دادم و راه افتادم سمت سالن.. زیر نور ضعیف همون هالوژن ها.. آتیش سیگار هیربد و بعدش حضور خودش و نشسته رو صندلی گوشه سالن تشخیص دادم و بی اهمیت به لرزش شدیدتر شده زانو هام رفتم طرفش..

روش به سمت من بود و حتی سعی نمیکرد نگاه خیره اش و ازم بگیره.. نگاهی که شدیداً داشت اذیتم میکرد و همه اعتماد به نفسی که به زور برای خودم جمع کرده بودم و از بین میبرد.

به چند قدمیش که رسیدم و ایستادم و با سری زیر افتاده گفتم:

- سلام..

بلافاصله پوزخندش تو گوشم زنگ خورد و صداش تمام وجودم و از ناراحتی و شرم به نبض انداخت..

- سلام و خداافظ برای کسیه که با میل و رغبت خودش بیاد و بره.. نه کسی که فرار میکنه. انگار که داره از دست یه قاتل روانی فرار میکنه.

متلک ها و گوشه کنایه هاش و از همین لحظه اول شروع کرده بود و من شک داشتم که اصلاً بخواد بدونه چرا الان اینجام. ولی برخلاف تصورم بعد از چند ثانیه پرسید:

- خب.. میشنوم..

نگاهم و از زمین گرفتم و دوختم بهش.. چهره اش تو تاریکی و دود سیگار معلق در هوا قابل تشخیص نبود.. ولی صداش کاملاً خونسرد بود..

- چرا رفتی؟

آب دهنم و قورت دادم.. نمیدونستم سوالاتش تا کجا قرار بود پیش بره.. ولی اینو خوب میدونستم که برای هیچ کدومشون جواب قانع کننده ای نداشتم..

گلووم و مصلحتی صاف کردم و گفتم:

- مجبور شدم..

فکر کردم میخواد بپرسه چرا مجبور شدم.. ولی بعد پک محکمی که به سیگارش زد پرسید:

- چرا برگشتی؟

لال شدم.. چی میگفتم؟ میگفتم همش تقصیر پسرعموته؟ اون من و گول زد؟ نمیخواست پشت بندش بگه.. تو مگه بچه ۲ ساله ای که گول اون و میخوری؟ مگه عقل و شعور نداری؟ یا شایدم فکر کنه دارم با این دروغ مسخره دستش میندازم و بدتر ازم عصبانی شه..

هنوز تصمیم نگرفته بودم چی جوابش و بدم که از رو صندلیش بلند شد و اومد طرفم..

- فکر کردی هر موقع برگردی در خونه ام به روت بازه نه؟

چشم‌ام برای ثانیه‌ای از روش برداشته نمیشد و حالا که یه کم به نور نزدیک تر شده بود چهره بی نهایت گرفته و چشم‌ام سرخش و کاملاً تشخیص میدادم.

- اشتباه فکر کردی.. قانون این خونه به هر رفتنی اجازه برگشتن نمیده!

بغض دیگه داشت گلوم و پاره میکرد.. از اولم اشتباه بود که اومدم.. ولی یاد قولی که به خودم دادم افتادم. قرار نبود التماسش کنم.. همینقدر پس زده شدن کافی بود..

- حق داری.. نباید میومدم.. خداافظ!

دسته چمدونم و نگه داشتم و چرخیدم برم که بازوم تو مشتش اسیر شد.. قلبم دیگه داشت از سینه‌ام در میومد و کنترل لرزش چونه‌ام دست خودم نبود..

با همون حال مردمک‌های لرزون و ترسیده چشم‌ام و دوختم به صورت بی حس و بی روحش که گفت:

- الان که دوباره پات به خونه‌ام باز شده باید بمونی.. ولی حالا اونجوری که من میخوام باید بمونی.

ذهن من.. امشب به قدر کافی.. با دیده و شنیده هاش گیج و گنگ شده بود که هیچ درکی از حرف عجیب هیربد نداشته باشه. هرچند که احتیاجی نبود خیلی بهش فشار بیارم.. این هیربدی

که من داشتم میدیدم.. تا حرفش و با درل تو سرم فرو نمیکرد و مطمئن نمیشد که مو به موش و فهمیدم دست بردار نبود..

- دیگه اختیاری از خودت نداری! خواب و خوراک و راه رفتن و نفس کشیدن دست منه..
اگه بخوام نفس میکشی نخوام نمیکشی!

بغضم اشک شد و چشمام و پر کرد..

- چرا؟

فشار دستش دور بازوم چهره ام و از درد جمع کرد.. چه جوری باید زمان و به عقب
برمیگردوندم و هیربد خودم و دوباره پیدا میکردم؟

- میخوام بفهمی آدم چه حالی میشه وقتی حق نفس کشیدن داشته باشه و همیشه احساس
خفگی کنه!

دلم میخواست بگم خیلی بهتر از هر کسی میدونم ولی صدام درنیومد از غم.. از ناراحتی.. از
ترس.. از بهت.. فقط داشتم به این فکر میکردم که اگه هیربد بخواد راه دخترعموش و ادامه
بده و تاوان بلایی که اون سرش آورده رو از منی که در نظرش ارزشی برای این از
خودگذشتگی نداشتم دریاره.. چیکار باید میکردم؟

هنوز به نتیجه قابل قبول نرسیده بودم که با قدرت دستش کشیده شدم به سمت جایی که نمیدونستم چیکار میخواد بکنه و چی در انتظارمه!

با اونیکی دستش چمدونم و گرفت و منو از همون بازوم کشون کشون با خودش برد سمت در ورودی.. یاد اون شبی افتادم که آرش و تو بغل من دید و با فکر و خیالی که داشت منو انداخت تو حیاط. یعنی الانم میخواست همون کار و بکنه؟

یه دلم میگفت هیربد انقدرم بد و بی رحم نیست... ولی این چهره سراسر خشم و نبود هیچ دلرحمی و محبتی توی چشماش نشون میداد که همچین بعیدم نیست که اگه دوباره بخواد همچین کاری بکنه.

به جلوی در که رسیدیم سویچ ماشینش و از جا کلیدی برداشت و من نفس راحتی کشیدم از اینکه هر کاری بخواد بکنه حداقل تصمیم اون شب و نداره.

از پله ها که رفتیم پایین عصبی از فشاری که داشت به بازوم میاورد دستم و به عقب کشیدم و نالیدم:

- دستم و ول کن.. خودم میتونم راه بیام.

بدون کوچکترین مکشی به مسیرش ادامه داد و با اون پوزخندی که امشب بدجوری داشت منو به آتیش میکشید و اذیت میکرد گفت:

- آره میدونم.. تو خیلی کارا میتونی بکنی. ولی من دیگه آدمی نیستم که از یه سوراخ دوباره گزیده بشم.

- هیربد گوش کن.. من نمیخوام فرار کنم.. این کارات واسه چیه؟ اگه انقدر از من بدت اومده اصلاً لزومی نداره خودت و موظف بدونی که دوباره مسئولیت من گردنت بیفته.. من خودم میرم یه جایی رو..

- الآن من بهت اجازه حرف زدن دادم که داری سرم و میخوری؟ ساکت میشی.. هر موقع ازت سوال پرسیدم جواب میدی همین.

با حرص و عصبانیت از این رفتاری که منو یاد هیربد گذشته مینداخت گفتم:

- تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی!

- چرا اتفاقاً حق دارم.. هرجوری هم که دلم بخواد حرف میزنم.

- چرا؟ فقط چون انقدر بدبختم که هیچ جایی رو ندارم و مجبورم تو خونه تو زندگی کنم؟ اصلاً نخواستم برم بیرون آواره خیابون بشم و هرزگی کنم سگش شرف داره به اینکه..

تو یک ثانیه سرجاش میخکوب شد.. چرخید سمتش و محکم برد بالا ولی با دیدن چشمای گشاد شده من همونجا نگه داشت..

خیره به صورت قرمز شده و رگای بیرون زده پیشونیش بودم که غرید:

- دهنّت و ببند!

شاید حرف و رفتار هیربد داشت اذیتم میکرد.. ولی منم نباید همچین حرفی میزد.. اگه یهو عصبانی میشد و میگفت راه بازه و جاده دراز.. چیکار باید میکردم؟ واقعا حاضر بودم برم بیرون و یه جای خواب و سرپناه.. اونم به هر قیمتی برای خودم پیدا کنم؟

شاید.. شاید به قول هیربد بهتر بود دهنم و میبستم و به جای اینکار یه راهی پیدا میکردم برای فروکش کردن خشم هیربد. میدونستم زمان لازمه و باید صبر میکردم..

همینکه هیربد حاضر نشد منو از خونه اش بندازه بیرون نشون میداد که هنوز ته دلش یه خبرایی هست.. ولی به هر حال.. طول میکشید برای جفتمون تا دوباره بشیم همون آنا و هیربد گذشته.. باید این زمان و به هر دومون میدادم.. شاید.. همه چیز مثل گذشته امون قشنگ و شیرین شد.

سوار ماشین شدیم.. چمدونم و گذاشت صندوق عقب و حرکت کرد.. دیگه جرات حرف زدن نداشتم.. میترسیدم یه کلمه حرف بزنم و اون سیلی ای که تو حیاط نزد تو صورتم و حالا بزنه.

حاضر بودم هرچقدر دلش میخواد داد و بیداد کنه و با حرفا و رفتاراش منو شکنجه روحی بده.. ولی دستش روم بلند نشه. شاید هیربدم اینو میدونست که به موقع خودش و کنترل کرد.

خیابونا رو با سرعت و یکی یکی میروند.. منم حال و حوصله اینو نداشتم که بفهمم کجا داره میره.. بیشتر حواسم به خودش بود. حالش از اون شب به مراتب بهتر شده بود و مشخص بود که دیگه درد جسمی نداره.. با اینحال خیلی دلم میخواست خودم ازش بپرسم وضعیتش چه جوریه یا به نحوی بهش حالی کنم من اون شب از همچین ماجرای خبر نداشتم و فکر میکردم مشکل فقط معده اشه..

هرچند که با حرفام خودش باید فهمیده باشه و تکرار دوباره اش فقط حکم ماست مالی کردن اشتباه اون شب و تازه کردن داغ دل جفتمون و داشت..

پس ترجیح دادم همچنان ساکت بمونم و بینم این خشم مهار نشدنی هیربد قرار ما رو به کجا بکشونه و مقصد این خیابونا کجاست.

*

- پیاده شو..

با شنیدن صدایش بالاخره خودم و از جو ماشین که شدیداً داشت بهم آرامش میداد و این واقعاً باعث تعجبم بود بیرون کشیدم و پیاده شدم..

هیرب داشت از صندوق عقب چمدونم و در میاورد و من از فرصت استفاده کردم و نگاهی به دور و اطرافم انداختم و ماتم برد. با اینکه دوبار بیشتر از این نما ندیده بودمش ولی خوب میدونستم کجاییم. هرچند که بار دومم از اینجا بیرون اومدم و انقدر ذهنم درگیر و حالم خراب بود که متوجه ظاهر ساختمون نشم..

ولی برام مشخص بود همون خونه ایه که به گفته هیرب مال دوستش بود و منو بدون هیچ توضیحی آورده بود اینجا که مثلاً از دست نورین و خانواده اش نجات بده..

اون موقع همچین هدفی داشت الآن چی؟ الآن چرا منو دوباره آورده بود اینجا؟ مگه خودش با چشمای خودش ندید که همین خونه و آدمی که اینجا برای محافظت از من گذاشته بود باعث همه اتفاقات بینمون شد؟ دیگه چه دلیلی تو ذهنش داشت که من ارزش بیخبر بودم؟ از کنارم که رد شد و با قدم های بلند راه افتاد سمت ساختمون تند و با عجله دنبالش رفتم و گفتم:

- اینجا اومدیم چیکار؟

انگار که اصلاً صدام و نشنید یا بیش از حد براش بی ارزش بودم که لزومی نمیدید جواب سوالم و بده.. ولی من مصر بودم که بفهمم..

در و که با کلید باز کرد گوشه لباسش و به سمت خودم کشیدم و با جدیت بیشتری گفتم:

- میگم اینجا اومدیم چیکار؟ نمیشنوی؟

نگاهش انقدر رو دستم طولانی شد که بالاچار مشتم و که پارچه لباسش و میچاله کرده بود باز کردم و اونم نگاهش به صورتم خیره شد..

خواستم دوباره سوالم و تکرار کنم که گفت:

- مواظب حرف زدنت باش.. هشدارای من همیشه در حد هشدار باقی نمی مونه ها. کاری نکن اون اتفاقی بیفته که نباید بیفته..

بی اختیار تلخ شدم و گفتم:

- از کدوم اتفاق داری حرف میزنی؟ همون بلایی که خانواده عموت سرم آوردن؟ به نظر کم بود برام نه؟ میخوای دُزش و ببری بالاتر؟

یه کم خیره خیره تو صورتم نگاه کرد و بعد روش و گرفت و رفت.. چرا جوابی نداشت برای سوالای من؟ شایدم انقدر از خشم و نفرت پر بود که دلش میخواست فقط اون باشه که حرف بزن و سوال بپرسه.. من دیگه حقی نداشتم برای گرفتن جوابام؟ فقط باید ساکت و صامت وایمیستادم و بقیه خشمشون و روم خالی میکردن؟

در واحدم با کلید باز کرد و کنار وایستاد که اول من برم.. هنوز نمیدونستم چرا اینجاایم ولی مطمئن بودم که اینجا بمون نیستم و اینو امشب هرچور شده بهش حالی میکردم.. ولی برای

اینکه بتونیم حرف بزیم و سر و صدامون به گوش همسایه ها نرسه با چشم غره ای از کنارش رد شدم و رفتم تو.. هیربدم پشت سرم اومد.

با دیدن گوشه و کنار خونه.. یاد روزایی افتادم که از صبح تا شب یه گوشه مینشستم و خیره به عکس هیربداشک میریختم.. روزایی که گوشیم از تو دستم جدا نمیشد به امید اینکه هیربدا زنگ بزنه و یه خبر از خودش بهم بده یا یه حالی ازم پرسه.. ولی دریغ..

با صدای قدم هاش که بهم نزدیک میشد نگاه به اشک نشسته ام و از در و دیوار گرفتم و چرخیدم سمتش.. اون حس ناراحتی و پشیمونی با اومدن به اینجا یه کم کمرنگ شده بود انگار.. چون بیشتر ذهنم و در حال حاضر نامردی هیربدا و بی خبر موندن من ازش پر کرده بود که طلبکارانه گفتم:

- حرف میزنی یا نه؟ دوباره هدف چیه از اینجا اومدن؟

اخمی کرد و گفت:

- دوباره؟ مگه هدفم عوض شده؟

- یعنی چی؟

شونه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

- یادمه آخرین باری که مسئولیت با من بود.. اینجا زندگی میکردی. حالا که دلت از زمین و زمان زده شده و خواستی دوباره با من باشی.. بازم باید همینجا زندگی کنی!

با دهن نیمه باز مونده ناباورانه بهش نگاه کردم و اینبار هیچ حرفی به زبونم نیومد که بهش بگم.. فقط زل زدم به چهره عادی خونسردش تا یه توضیحی ازش بشنوم که گفت:

- ما یہ قول و قراری داشتیم.. کہ تو زدی زیرش..

- من زدم؟؟

- وسط حرف من نپــــر!

با صدای دادش میخکوب شدم و مردمک چشمم رو چهره عصبانیش ثابت موند.. چی هیربد و انقدر آشفته کرده بود؟ هیربدی که من میشناختم به ندرت عصبانی میشد.. ولی الآن تو همین یکی دو ساعته.. چند بار شاهد عصبانیتش بودم و این داشت منو اذیت میکرد.

ساکت موندنم به خاطر دستورش نبود.. لال شده بودم و حرفی برای گفتن نداشتم.. درسته.. فکرش و میکردم که بعد از اتفاق اون شب ازم گله داشته باشه.. ولی درجه عصبانیتش خیلی خیلی بالاتر از تصورات من بود. یه جورایی مدام به خودم امیدواری میدادم که اون گله هم خیلی زود برطرف میشه و هیربد بازم با مهربونی نامحسوس خودش.. تو رو کنار خودش نگه میداره.. ولی حالا همه چی جلوی چشمم به فنا رفت.

چند قدم بهم نزدیک شد و دستاش و تو جیب شلوارش فرو کرد..

- من آدمی نیستم که بزارم سرم کلاه بره.. از این به بعد.. فقط تا وقتی مجازات بشی بابت اشتباهت اینجا می مونی.. بعدش جل و پلاست و جمع میکنی و گم میشی از این خونه..
فهمیدی؟؟

حرفاش.. حرفاش مثل خنجر داغی بود که داشت تو قلبم فرو میرفت.. اینهمه خوش خیالی نسبت به رفتار هیربد برای چی بود؟ یعنی.. یعنی فقط میخواست منو تا وقتی نگه داره که عصبانیتش کم شه و به آرامش برسه؟ بعدش هری؟ گمشو برو هر جا دلت میخواد؟
فاصله بینمون و اینبار من کمتر کردم و رفتم طرفش..

- پس برای همین من و دوباره آوردی اینجا؟ که عذابم بدی؟
پوزخندش و نگاهش که مات چشمام بود.. انقدری که انتظار داشتم بی رحم و خبیثانه نبود..
ولی حرفش بدجوری آتیشم زد.

- تاوان آدم خیانت کار همینه!

چرا فکر میکرد من بهش خیانت کردم؟ یعنی.. یعنی به این باور رسیده بود که من با قبول اون صیغه به علاقه ای که نسبت به هیربد داشتم خیانت کردم؟ یعنی باید بهش میگفتم که با همه

این اتفاقا.. من هنوزم عاشقشم؟ باید بهش میگفتم که گول خوردم و الانم دارم تاوان گناه نکرده رو پس میدم؟ یا باید میزاشتم روح زخم خورده اش با مجازات کردن من آروم بگیره؟ انگار خودمم باور داشتم که مجازات برای آدمی مثل من لازم بود.. منی که انقدر راحت.. از همون اول همه حرفای بهراد و باور کردم. چه حرفایی که پشت سر هیربد برای خراب کردنش میزد.. چه حرفایی که درباره بیماریش زد و باعث شد من اون شب هیربد و تک و تنها با اون حالش ول کنم و برم.

زبون من الان به خاطر همین کوتاه بود.. دلایلی که برای کارام داشتم.. حتی خودمم قانع نمیکرد. چه برسه به هیربدی که کمر به نابودی من بسته بود.

با اینهمه غرورم نمیذاشت این خفت و بیشتر از این تحمل کنم و گفتم:

- تو حق نداری همچین کاری بکنی.. من آدم و .. زبردست تو نیستم که گوش به فرمانت باشم. من آدمی ام که حق دارم برای خودم هر جور که دلم بخواد زندگی کنم و تصمیم بگیرم. الانم.. دارم با زبون خوش بهت میگم.. من اینجا بمون نیستم. خودم.. خودم هیچ دلیلی برای مجازات شدنم نمیبینم.. ولی ترجیح میدم.. هر اتفاقی هم بخواد بیفته.. تو همون خونه بیفته به جای موندن تو این ۴ دیواری.. که بدترین خاطرات عمرم و ازش دارم.

انگار انتظار شنیدن این حرف و نداشت ازم که با اخمای درهم شده از تعجب نگاهم کرد.. ولی زبونش هنوز داشت تند و تیز میچرخید:

- درست شنیدم؟ خودت داری پیشنهاد میدی که .. تو اون خونه و.. کنار من زندگی کنی؟ اونم وقتی.. صیغه یه آدم دیگه ای و هر لحظه ممکنه به گناه بیفتی؟ چه طور همچین چیزی ممکنه.

چشمام و بستم و نفسم و فوت کردم:

- دیگه صیغه ای در کار نیست..

چشمام و که باز کردم با چهره مات مونده هیربد رو به رو شدم و ادامه دادم:

- مهلتش تموم شده!

نزدیک یک دقیقه فقط داشت بهم نگاه میکرد و حتی پلک نمیزد.. تا اینکه بالاخره با چند تا پلک نگاهش و ازم گرفت و پشت بهم راه افتاد سمت مبای هال..

دیدم که یه لحظه دستش رفت سمت پهلوش ولی سریع دستش و انداخت و نشست رو مبل.. یعنی هنوز پهلوش مشکل داشت و درد میکشید؟ ای خدا.. چرا رابطه امون به نقطه ای رسیده بود که من حتی نمیتونستم یه سوال ساده درباره وضعیتش بپرسم؟ چرا باید میترسیدم از اینکه

با بدترین لحن منو از خودش برونه و جواب سوالم و نده و این قلب زخم خورده درب و داغون تر از چیزی که هست بشه؟

یه سیگار روشن کرد و تو سکوت مشغول کشیدن شد.. منم که از سرپا موندن خسته شده بودم رو مبل رو به رویش نشستم و با نشستم بالاخره نگاه هیربد از نقطه نامعلومی که بهش خیره بود کند شد و زل زد به من و گفت:

- چی شد که تصمیم نگرفتید دوباره تمدیدش کنید؟ یا نه! چرا اینبار تبدیلیش نکردید به عقد دائم؟ تو دلش و زدی.. یا اون دل تو رو؟

با اخم به زمین خیره شدم و گوشه لبم و به دندون گرفتم.. حرفاش خیلی داشت اذیتم میکرد.. ولی وقتی یاد حرفای اون شبم میفتادم.. به هیربد حق میدادم همچین فکرای بکنه. حرفایی که هیربد برای بیشتر زخم زدن دوباره برام تکرار شون کرد:

- مگه تو نبودی که میگفتی.. بهراد تنها کسی بود که به دادت رسید.. اونم وقتی من خودم و تو هفت تا سوراخ قایم کرده بودم؟ مگه نگفتی دوباره خنده به لب آورده.. دوباره تونستی بهش اعتماد کنی؟ دوباره امید و انگیزه رو تو زندگیت ایجاد کرد؟ هان چی شد
پس؟

تن صداش که در طول حرف زدنش کم کم داشت بالا میرفت.. تو کلمه آخرش به داد تبدیل شد و من و از جا پروند.. ولی انگار قصد نداشت حرفاش و همونجا تموم کنه.. خودش و رو مبل جلوتر کشید و با جدیت و عصبانیت بیشتری ادامه داد:

- خودت گفتی.. گفتی بهت ثابت شده که بهراد میخواد بدی های گذشته اش و جبران کنه.. گفتی تو هم تصمیم گرفتی این فرصت و بهش بدی مگه نه؟ گفتی.. گفتی..

انگار از یادآوری این حرفم هنوزم کلافه میشد که مکث کرد و اخمش بیشتر گره خورد..

- گفتی بهراد برعکس من انقدر عرضه داره که به هرچی میخواد برس.. حالا چی شد که دل کندی از این آدم با عرضه؟ تازه فهمیدی کاری که باهات کرد اسمش عرضه نیست؟ میخوای بگم اسمش چیه یا خودت میدونی؟

چی باید میگفتم؟ حرفایی که از زبون خودم شنیده بود و انکار میکردم؟ حرفایی که نصفش و در جواب حرفای بی رحمانه خود هیربد و فقط از سر لجبازی به زبون آوردم.. نصفشم به خاطر قولی که به بهراد داده بودم و ترس از عذاب وجدان بعد از مرگش؟

حالا دیگه هیچکدوم از این دلایلم پایه و اساس نداشت.. پس چه جوری باید به پشتوانه اش زبونم و به حرکت درمیآوردم و از خودم دفاع میکردم؟

سعی کردم از موضع خودم پایین نیام و حداقل از این طریق بهش بفهمونم که منم اون شب حرفای خوب و امیدوار کننده ای ازش شنیدم و تو این دادگاهی که خودش قاضی شده و حکم میده.. فقط من نیستم که محکوم به مجازاتم و اون بی گناه از همه چی..

لحتم به صلابت و محکمی هیربد نبود.. ولی مصمم گفتم:

- من فراموشی ندارم که حرفای.. اون شبم و یادم بره.. هم حرفای خودم و یادمه.. هم حرفای تو رو. ولی انگار.. انگار خودت یادت رفته که چه حرفایی به من زدی و چقدر.. منو تحقیر کردی. چرا فکر میکنی هرچی تو بهم بگی حقه و هیچ اشکالی نداره.. چرا فکر میکنی من از سنگم و حرفات هیچ تاثیری روم نمیزاره.. ولی در عوض حرفای من خون تو رو تو شیشه میکنه و میسوزونت؟

از جاش بلند شد و اینبار علناً فریاد کشید:

- سوختن نداaaaaaaaaااره؟ لعنتی رفتی زن پسرعموی من شدی.. هر شر و ور و مزخرفی هم که درباره من گفته باور کردی و پررو پررو تو صورتم نگاه میکنی و خزعلاتش و تحویل میدی.. این سوختن نداره؟ من نباید توقع داشته باشم دختری که ۶ ماه باهاش زندگی کردم.. منو بیشتر از پسرعموی تازه از خارج برگشته ام قبول داشته باشه؟ فقط به خاطر کوتاهی و کم محلی کردنم که اونم به خاطر نجات جون خودت بود منو فروختی به اون آدمی که قبلاً صابونش به تنت خورده بود و میدونستی چه کارایی ازش برمیآد؟

منم از جام بلند شدم.. تمام تنم به لرزه افتاده بود و با دستای مشت شده و صدای بلند شده ام گفتم:

- من از کجا باید میدونستم کم محلی کردنای تو به خاطر نجات جونمه؟ تو یه بار با من حرف زدی؟ گفתי دردت چیه؟ گفתי چی تو اون گذشته لعنتیت اتفاق افتاده؟ من از تو فقط سکوت شنیدم.. اونم وقتی صد هزار بار گفتم بگو.. تعریف کن.. بگو چی شده هزار با هم حلش کنیم. ولی تو چیکار کردی؟ منو گذاشتی تو این خونه و رفتی.. گذشته ات و از نورین شنیدم و نجات پیدا کردم هم به دست بهراد بود.. حتی بعدشم منتظرت بودم و بازم نیومدی. علم غیب داشتم؟ از کجا باید میفهمیدم هرچی از بهراد درباره ات شنیدم دروغ بوده و تو هدف نابدی ریشه اون خاندانه؟

- میتونستی زنگ بزنی و ازم بپرسی.. میتونستی به جای خاموش کردن گوشت جواب تماسای منو بدی تا خودم برات توضیح بدم.. من حتی نمیدونستم که تو جریان و از زبون بهراد و نورین شنیدی. حرف نزدنم فقط برای این بود که نگران نشی. ذهنت بیخودی درگیر جریانیه نشه که ربطی بهش نداری. وقتی فهمیدم که همه چی و میدونی که دیگه دیر شده بود و بهراد حسابی مغز تو رو شست و شو داده بود. ولی با همه اینا خیالم راحت بود از اینکه هیچوقت هیچوقت به ذهنت خطور نمیکنه که من هدفی به جز نجات جون تو داشتم.. همش با خودم میگفتم آنالی منو میشناسه.. کم باهم نبودیم. کم و بیش میدونه چی تو

وجود منه و انقدر عاقل هست که خیالش از بابت من راحت باشه.. که تو خیلی راحت ثبت کردی که اشتباه فکر کردم.. غیر از اینه؟

سرم و به دوطرف تکون دادم و با بغضی که تلاشم برای مهار کردنش هیچ نتیجه ای نمیداد گفتم:

- تو شرایط من نبودی.. تو شرایط من نبودی که بفهمی چرا مجبور به اون کار شدم..

نگاهش با دیدن چشمای خیس من برای ثانیه ای رنگ ترحم و نگرانی گرفت ولی خیلی سریع به حالت خودش برگشت و گفت:

- من بهت حق میدادم.. تا همون شبی که از مهمونی با اون فضاحت کشیدمت بیرون و به زور بردم خونه ام بهت حق میدادم. فکر کردی بهراد.. درباره تو به من دروغ نگفته بود؟ من خیلی زودتر میتونستم ازت قطع امید کنم با دروغای بهراد.. یعنی همون کاری که تو کردی.. ولی بازم نتونستم باور کنم همچین چیزی رو.. تو بدترین شرایط جسمیم خودم و مرخص کردم که پیام به اون مهمونی.. تا تو رو با چشم خودم ببینم و با گوش خودم بشنوم حرفایی رو که بهراد بهم زده بود.. وقتی.. از لا به لای حرفات فهمیدم جریان چاقو خوردن منو نمیدونی و دردم و به معده ام ربط دادی.. فهمیدم که بهراد بهم دروغ گفته که تو میدونی و خودت نخواستی بیای بیمارستان. اون موقع یه کم آرام تر شدم و حتی خواستم از اون صیغه مسخره چشم پوشی کنم.. ولی تو.. بازم همه باورم و به باد دادی.. وقتی فهمیدی بهراد چه آدمیه و اینهمه

مدت بهت دروغ گفته.. وقتی فهمیدی هدف من چی بوده و از چی گذشتم تا به این هدف برسم.. عین یه طعمه که از دست صیادش فرار میکنه منو تنها گذاشتی و رفتی و بازم اعتمادی که نسبت به بهراد پیدا کرده بودی و به من ترجیح دادی.. دیگه همه چیز برام عوض شد. اگه فرار میکردی و میرفتی خونه خاله ات.. یا هر جای دیگه ای که نه دست من.. نه دست بهراد بهت نرسه.. انقدر نمیسوختم. ولی وقتی فهمیدم از خونه من در رفتی که دوباره پیش بهراد زندگی کنی.. دیگه برام مردی.. هم خودت.. هم احساسی که یه زمانی بهت داشتم و الان هیچی ازش باقی نمونده.

عین یه تیکه یخ زیر آفتاب مونده وا رفتم.. جمله آخرش به آتیشم کشید.. به همین راحتی؟ به همین راحتی من براش مردم؟ یعنی انقدر جایگاهم تو قلب و زندگیش سست و متزلزل بود که با همچین چیزی از بین بره؟ پس چرا من احمق.. هنوزم بعد از اینهمه ماجرا و اتفاق حتی بیشتر از قبل بهش احساس داشتم؟

خیلی احمقی آنا.. خیلی.. اینهمه مدت.. عشق و محبت آدمی رو تو دلت نگه داشتی که دیگه کوچکترین حس و علاقه ای بهت نداره!

حالا دیگه فهمیدم به زبون آوردن اون قول و قرار مسخره ام با بهراد و دروغی که بهم گفته بود هم تاثیری تو ذهنیت هیربد نداره. مشکل هیربد دوباره رفتنم به خونه بهراد بود.. دیگه

براش فرقی نداشت دلیل این رفتن چی بود.. هرچی هم میگفتم.. مطمئناً براش میشد عذر بدتر از گناه.

انگار میل زیادی هم به شنیدن نداشت که نفس عمیقی کشید و گفت:

- دیگه حرفی نمونده.. همینجا می مونی تا هر وقت من لازم بدونم. فکر فرارم به سرت نزنه چون قفل عوض شده و درای خونه از پشت قفل میشه.

راه افتاد بره که پشت سرش رفتم و مصمم گفتم:

- من اینجا نمی مونم.

- مجبوری بمونی.. همین الان گفتم که درای خونه قفله.

- در بسته فقط جسمم و تو این خونه نگه میداره.. روحم و که نمیتونی زندانی کنی.

فکر کردم منظورم و نمیفهمه و مجبورم بهتر براش توضیح بدم.. ولی انگار فهمیده بود.. چون جوری با خشم و غضب اومد طرفم که به جای خودکشی همون لحظه نزدیک بود سنگ کوب کنم.

به یه قدمیم که رسید خم شد رو صورتم و گفت:

- حرف حسابت چیه؟

صدام میلرزید از ترس و استرس.. ولی وقت ساکت موندن نبود.

- نمیخوام اینجا باشم.

- گفتم که مجبـ..

- میکشم خودمو هیربـ.. دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.

نگاهش رو جز به جز صورتم خیره شد و صاف و ایستاد.. پوزخندی زد و گفت:

- بهتره بدونی.. اینجا موندنت لطفیه که از من شامل حالت شده.. باید خدا رو شکر کنی که آوردمت اینجا. وگرنه تو اون خونه و زندگی کردنت زیر یه سقف.. با منی که متنفرم از زنای خیانتکار.. اصلاً کار راحتی نیست.

خشم صداش نشون میداد که راست میگه.. خودمم اینو خوب میدونستم که هیربـ با تجربه بدی که از دریا داشت.. دیگه سخت به کسی اعتماد میکرد و اعتمادی که زمانی به من داشت هم از بین رفته بود و من بعید میدونستم که دوباره برگرده.. ولی.. ولی این ضربان کوبنده قلبم.. بهم میگفت که باید اون اعتماد و برگردونی.

این چند ماه زندگی کردم پیش بهراد.. اونم وقتی شب و روز فکرم پیش این آدم بود.. بهم ثابت کرد هیربـ برای من فراموش شدن نیست. هیربـ.. شاید تنها سهم من از این زندگی بود و من نمیخواستم و نمیتونستم بیخیالش بشم و بزارم همه چیز همینجوری پیش بره.

شاید به قول هیربد موندنم تو این خونه آسیب روحی و روانی.. شایدم آسیب جسمی کمتری داشت.. ولی من باید کنار خودش می موندم و دوباره احساسی که تو وجودش کشته شده بود و زنده میکردم. من این قدرت و درون خودم میدیدم پس نباد پا پس میکشیدم. تنها چیزی که نیاز داشتم زمان بود و صبر. یه صدایی تو گوشم میگفت.. هیربدی که حاضر نشد آواره خیابونا بشم.. هنوز درصدی از هیربدی که میشناختی و تو وجودش داره. فقط باید رفته رفته این درصد و بیشتر کنی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- مهم نیست.. بهتر از.. بهتر از اینجا موندنه.

- مطمئنی؟

لحشش بوی تهدید میداد.. ولی جدیش نگرفتم و گفتم:

- آره..

چند بار سرش و تگون داد و چرخید سمت در..

- باشه.. الان جایی کار دارم باید برم.. فردا صبح میام میبرمت.

- نرو هیربد!

بغضی که مدام در حال سرکوبش بودم بالاخره ترکید و نالیدم:

- من از تنهایی ضربه خوردم.. از تنها موندن تو این خونه میترسم. به خدا تا صبح سخته میکنم.. یا منم با خودت ببر هر جا میخوای بری.. یا.. یا تو هم امشب همینجا بمون.

پشتش به من بود و حالت چهره اش و نمیدیدم.. ولی دستاش و میدیدم که مشت شده بود و صدای نفس های سنگین شده اش و میشنیدم.

بدون اینکه برگرده سمتم راه افتاد سمت مبل سه نفره هال و روش نشست.. با چشمای گریون بهش خیره شدم که باز بدون نگاه کردن بهم گفت:

- چمدونت و بردار.. برو تو اتاق.. درم ببند.

از جام تکنون نخوردم.. با صدای لرزون فقط گفتم:

- میری؟

چشماش و بست و رو مبل دراز کشید.. ساعدش و گذاشت رو پیشونیش و لب زد:

- نمیرم.

با آرامشی که از همین یه کلمه تو وجودم نشست اشکام و پاک کردم راه افتادم سمت چمدونم که دوباره صدای جدیش بلند شد..

- چراغ و خاموش کن.. هرکاری هم داری بکن بعد برو تو اتاق. تا صبح حق نداری بیای بیرون و اینجا رژه ببری.. فهمیدی یا نه؟

انگار که داره منو میبینه سرم و تکون دادم و بعد از گرفتن دسته چمدونم و خاموش کردن چراغا رفتم تو اتاق و بازم به دستورش در و بستم.

دلم گرفته بود از حرفاش.. ولی یادم افتاد که همین چند دقیقه پیش به خودم قول دادم هیربدم گذشته رو دوباره برگردونم.. پس به این زودی نباید جا میزدم. باید تحملم و میبردم بالا.. کاری که تو تمام این مدت در مواجهه با آدمای دیگه انجام میدادم. ولی در برابر هیربدم.. انگیزه ام خیلی بیشتر بود.

xxxxxx

تا صبح چشم رو هم نذاشتم.. تو سالن کوچک خونه راه میرفتم و سیگار میکشیدم و به وسوسه نزدیک شدن به اون اتاق غلبه میکردم. هنوز نمیدونستم جریان چیه و چرا آنا اون وقت شب سر از خونه من درآورده. مطمئناً کار بهراد بوده.. انقدر اذیتش کرده که صبرش سر اومده و از اونجا هم فرار کرده.

خشمی که از همون شب مهمونی هنوز نسبت بهش تو وجودم داشتم نمیذاشت بشینم و عین آدم با خودش صحبت کنم.. دیشب میخواستم برم سراغ بهراد تا از اون پرسم ولی.. ولی پای رفتنم شل شد با شنیدن صدای پر از بغض و گریه اش.

شنیدن همون صدا کافی بود تا اراده ام سست بشه و اگه برمیگشتم و چشمم به چهره خیس از اشکش میفتاد دیگه همه چیز تموم میشد. ولی نباید میذاشتم اینطوری بشه.. نباید میذاشتم دوباره احساساتم منو تحت کنترل بگیرن. نباید جواری رفتار میکردم که آنا فکر کنه هربار هرکاری کنه من میبخشم و از خطاهاش چشم پوشی کنم.

هنوزم اون و یه آدم خیانتکار میدونستم.. شاید رابطه ای که با بهراد داشت تحت اجبار بود و احتمالاً لجبازی با من.. ولی برای من سخت بود درک و هضم کردنش اونم به این زودی.

دلم نمیخواست خشمم و سرش خالی کنم و میخواستم تا وقتی آروم تر شدم تو این خونه بمونه.. ولی وقتی خودش اینجوری خواست منم دیگه نمیتونستم مخالفت کنم. تصمیمی بود که خودش گرفته بود و باید پی همه چیزش و به تنش میمالید.

دم دمای صبح بود که گوشیم و برداشتم و برای صدمین بار از دیشب شماره بهراد و گرفتم و وقتی بازم خاموش بود تصمیم گرفتم خودم برم سراغش تا قبل از اینکه آنا بیدار نشده.

راه افتادم سمت اتاقش و آروم لای در و باز کردم.. با دیدنش که رو تخت غرق خواب بود یه حس موزی تو دلم ایجاد شد که شاید میشد اسمش و رفع دلتنگی گذاشت.. حسی که داشت وادارم میکرد قدم هام و به سمت اون تخت بردارم و این چهره ای که مدت ها بود رویای شب هام شده بود و از نزدیک بینم. ولی بازم با این حس مبارزه کردم و مجبور به عقب نشینی شدم.

در و بستم و اومدم بیرون.. جفتمون باید قبول میکردیم که ما اون آنا و هیرید سابق نمیشیم و یه چیزایی این وسط تغییر کرده.. نمیدونستم میشه که دوباره برگشت به اون روزا یا نه.. ولی در حال حاضر که همچین چیزی حداقل برای من محال بود..

چون از دیشب.. هربار که دیدمش.. یاد فرار اون شبش و خیانتی که به احساس و علاقه امون کرد میفتادم و نمیتونستم اون لذتی که همیشه در کنارش داشتم و حس کنم. نمیدونستم این فکر از سرم بیرون میره یا نه.. ولی در حال حاضر بدجوری خوره شده بود و افتاده بود به جونم.

*

سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت خونه بهراد حرکت کردم.. وقتی گفت اونم آنا رو میخواد.. وقتی گفت بهش اعتماد کرده و از همون اول ازش خوشش اومده.. ته ته دلم.. حداقل خیالم از این راحت بود که مراقبش هست و اگه علاقه ای باشه نمیزاره که آنا اذیت

بشه.. ولی حضور آنا اون وقت شب.. با یه چمدون توی دستش.. جلوی در خونه من.. چه دلیل دیگه ای میتونست داشته باشه به جز اذیت و آزار بهراد.

بهرادی که من بهتر از هرکسی میدونستم چه تجربه هایی تو بچگیش داشته و بازتاب اون تجربه ها رو الان چه جوری داره رو اطرافیانش به خصوص زنا و دخترا نشون میده.

ماشین و جلوی در خونه پارک کردم و پیاده شدم.. بدون اهمیت به اینکه هوا هنوز روشن نشده بود دستم و گذاشتم رو زنگ و همزمان مشتم و به در میکوبیدم.

عصبانی بودم از دستش و باید هرطور شده این عصبانیت و سر خودش خالی میکردم.. قبل از اینکه ترکشام نصیب کسای دیگه بشه که کمتر گناهکار بودن تو این قضیه.

بعد از چند دقیقه در حیاط توسط یعقوب باز شد.. چشمای خواب آلود و نیمه بازش با دیدن من و چهره عصبانیم.. اونم اون وقت صبح جلوی در خونه بهراد کامل باز شد و متعجب گفت:

- سلام آقا..

یه قدم به سمتش برداشتم که از سر راهم کنار رفت و منم راه افتادم تو حیاط..

- بهراد خونه اس؟

- نه آقا نیستن.

وايستادم و چرخيدم سمتش..

- يعنی چی نيست؟ کجاست پس؟

- نميدونم آقا.. از ديشب هنوز برنگشتن خونه.. تلفنشونم خاموشه.

نفس کلافه و عصييم و فوت کردم و گفتم:

- به تو نگفته کجا ميره؟

- نه والا.. به من که حرفی نميزنه!

بايد فکرش و ميکردم.. از همون خاموش کردن گوشيش مشخص بود که فرار کرده. ميدونست من راحت از اين قضيه نميگذرم و برای گرفتن جواب سوالم و گوشمالی دادن ميرم سراغش که دمش و گذاشته رو کولش و در رفته.. کاری که هميشه موقع خرابکاری از دستش برميومد.

با فکر اينکه الان آنها بيدار ميشه وميفهمه نيستم از کنار يعقوب رد شدم تا برم که گفت:

- آقا ببخشيد.. جسارته..

وايستادم و نگاهش کردم که با خجالت سرش و پايين انداخته بود..

- چیه؟

- جسارته.. به من.. به من ربطی نداره ولی میخواستم بدونم.. آنالی.. پیش شماست؟

با اخمای درهم شده بهش نزدیک شدم و پرسیدم:

- چطور؟

- آخه.. آخه دیشب که.. با آقا بهراد از خونه بیرون رفتن و.. بعدش.. هیچکدومشون برنگشتن

نگرانم شدم. آقا بهرادم که قبل از رفتنشون گفت چمدونش و بزارم تو ماشین.. گفتم شاید..

در حالیکه لحظه به لحظه داشتم متعجب تر میشدم پریدم وسط حرفش:

- بهراد چمدونش و گذاشت تو ماشین؟

- بله آقا.. سر شب بود که منو صدا کرد.. آنا خودش تو اتاقش نبود.. انگار وسایلم آقا بهراد

جمع کرد و یواشکی به من گفت اینو بزار تو ماشین یه جوری هم برو که آنا نفهمه. منم دیگه

چیزی نپرسیدم.. ولی نگران شدم.. گفتم ازتون بپرسم.. شاید.. شاید اومده باشه پیش شما.

به معنای واقعی کپ کردم.. اگه از دیشب تا حالا.. یک درصد احساس ترحم و مهربونی

داشتم نسبت به آنا.. حالا دیگه اون یک درصدم از بین رفت.

تا الآن فکر میکردم خودش خواسته و با پای خودش از این خونه در اومده و دوباره به من پناه آورده.. ولی الان فهمیدم که بازم اشتباه فکر کردم و آنا به خواست بهراد برگشته خونه من.. احتمالاً بدون رضایت خودش بوده که بهراد به یعقوب سفارش کرده بود آنا نفهمه. یعنی اگه بهراد نمیخواست.. آنا بازم حاضر نبود به خواست خودش بیاد خونه من و همچنان ترجیح میداد که همینجا بمونه.

پوزخندی زدم و حین برگشتن سمت در.. در جواب نگرانی های یعقوب فقط گفتم:

- پیش منه..

ولی در ادامه جمله ام نگفتم نگران نباش.. چون شاید لازم بود که نگران بشه.. نگران دختری که انگار تازه داشتم میشناختمش.

این اون آدمی نبود که من بهش دلبسته شده بودم. نمیذاشتم.. نمیذاشتم روح زخم خورده ام یه بار دیگه و توسط این دختر زخمی بشه. اینبار درمانش میکردم.. حتی اگه لازم باشه که در راه درمانش زخم بزنم.

xxxxxx

با صدای بلند برخورد در اتاق به دیوار هراسون از جام پریدم و نگاه وحشت زده ام و دوختم به هیربدی که خشمگین تر از دیشب تو چهارچوب در اتاق وایستاده بود و غرید:

- لباسات و پوش بریم. من پایینم.. ۵ دقیقه بیشتر وقت نداری!

رفت و من دیگه اینبار اجازه تشکیل بغض توی گلوم و ندادم.. همین دیشب به خودم گفته بودم که باید تحمل کنم.. دیشب حس کردم که هیربد وقتی قبول کرد شب اینجا بمونه یه کم نرم شده در برابرم.. ولی الآن میدم که نه.. این هیربد جدید.. انگار حالا حالاها قصد نرم شدن نداشت.

با نگاهی به ساعت سریع بلند شدم و راه افتادم سمت دستشویی.. معده ام به سوزش افتاده بود و یادم افتاد که دیشبم غذای درست و حسابی نخورده بودم. ولی دیگه وقتی برای خوردن صبحونه نداشتم و سریع حاضر شدم و وسایلم و برداشتم و رفتم پایین.

با این هیربد جدید باید راه میومدم.. ولی هربار که این تصمیم و برای خودم تکرار میکردم یه صدایی مدام تو گوشم میگفت: تا کی؟

جوابش واضح بود.. تا وقتی بینم که کوتاه اومدن و تلاش من برای برگردوندن هیربد هیچ فایده ای نداشته و نرسیدم به اون نتیجه ای که میخوام. تا وقتی که بینم هیربد دیگه هیچ جوره برای من نمیشه و من حداقل خیالم از این راحت که همه تلاشم و برای نگه داشتن تنها عشق زندگیم میکنم و به راحتی از دستش نمیدم..

ولی بعد از اون.. اگه بازم بخواد به این رفتار غیر منصفانه و بی رحمانه اش ادامه بده.. یه جوری از زندگیش بیرون میرم که دیگه هیچوقت هیچ اثری از من پیدا نکنه.

*

وسط سالن خونه هیربد عین یه غریبه ای که برای اولین بار پاش و اینجا میزازه وایستاده بودم و منتظر بودم که ماشین و تو حیاط پارک کنه و بیاد.

انگار نه انگار که یه زمانی جوری تو این خونه احساس راحتی میکردم که انگار خونه خودمه.. حالا وایستاده بودم تا هیربد بیاد و بهم بگه از این به بعد کجا باید بمونم. چون بعید میدونستم دوباره همون اتاق خواستنی چسبیده به اتاق خودش و بهم بده. اون برای وقتی بود که ارج و قرب زیادی پیشش داشتم.. نه مثل حالا.

بعد از چند دقیقه که اومد با اخم نگاهی بهم انداخت و توپید:

- چرا عین درخت خشک زده اونجا؟

میخواستم بگم منتظر بودم بیای و بگی که تو کدوم اتاق برم ولی پشیمون شدم.. چون مطمئناً واسه اونم یه متلک و حرف درشت بارم میکرد.

چمدونم و برداشتم و بدون حرف راه افتادم سمت اتاق قدیمیم که کنار آشپزخونه بود ولی با صداش سرجام وایستادم و چرخیدم سمتش..

- سرتو انداختی پایین کجا داری میری واسه خودت؟

- میرم تو اتاقم.

انگار خودشم راضی نبود از این حرفی که میخواست بزنه ولی به ناچار گفت:

- اونجا نه.. اون اتاق واسه خدمتکارمه!

با بهت و حیرت لب زدم:

- خدمتکار داری مگه؟

- وقتی آش و لاش از بیمارستان مرخص شدم و هیچکس نبود تا به دادم برسه و یه لیوان آب

بده دستم.. باید یکی و میاوردم که کارام و بکنه یا نه؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

- صبح میاد.. کاراش و میکنه.. شبم برمیگرده خونه اش.. چون اصلاً دلم نمیخواست شبانه

روزی اینجا کار کنه و منم از یه سوراخ دوباره گزیده بشم.. هرچند.. خوشبختانه این دفعه تو

انتخاب خدمتکار شانس آوردم. هرچی میگم گوش میدی و برای خودش سرخود تصمیماتی

نمیگیره که چیزی جز دردسر برای من نداره.

با اخم به زمین خیره شدم و نفسم و عصبی بیرون دادم.. منظورش به روزی بود که من بر خلاف دستور هیربد که گفته بود تحت هیچ شرایطی از اون خونه بیرون نرم.. دنبال اون محمودی از خدا بی خبر راه افتادم و سر از خونه سپهر دراوردم. اصلاً تقصیر من احمق بود که به خاطر نگرانی بابت حال بدش خودم و تو اون جهنم انداختم که هیچ راه فراری نداشت.

قبل از اینکه با تعریف و تمجیدای بیشتر از خدمتکار جدیدش اعصابم و خوردتر کنه با کلافگی گفتم:

- پس من کجا بمونم؟

چند قدم بهم نزدیک شد و با انگشتی که به نشونه تهدید بالا اومده بود و صورتی که لحظه به لحظه داشت خشمگین تر میشد گفت:

- میری بالا.. تو همون اتاق قبلیت. ولی دیگه فکر نکن مثل قبل میتونی آزادانه تو این خونه پرسه بزنی و به هر جا که دلت میخواد سرک بکشی. تو اناقت می مونی و فقط اگه من کارت داشته باشم.. به دستور خود من از اتاق بیرون میای. اگه واضح تر بخوای بگم.. دلم نمیخواد زاد جلوی چشمم باشی.. خدمتکارم غذات و میاره در اناقت. هیچ خوشم نمیاد بیای پایین و بخوای کدبانوگریت و به رخ بکشی و تو کاراش دخالت کنی. یادت نره دیشب چی بهت گفتم. بدون اجازه من دیگه حق آب خوردنم نداری. فهمیدی یا لازمه برای فرو رفتن تو کله ات دوباره تکرارشون کنم؟

لحظه به لحظه داشتم عصبانی تر میشدم.. ولی به روم نیاوردم و فقط گفتم:

- فهمیدم!

دوباره بهم نزدیک تر شد و تهدید لحنش به مراتب بیشتر خودش و به معرض نمایش گذاشت.. انقدری که عصبانیت از وجودم رفت و با ترس و اضطراب زل زدم بهش.

- اینی که میگم مهمترین قانونیه که باید.. باید تو این خونه اجرا بشه و تو هیچ حقی برای شکستنش نداری.. چون شکستن این قانون عواقب بدی برات داره. از الآن بهت میگم که تو گوشتات فرو بره. به هیچ وجه.. حق نداری پات و تو اتاق من بزاری.. حتی اگه دم مرگ بودی.. حتی اگه من دم مرگ بودم..

با بهت و حس کنجکاوی که تو ثانیه ای بهم غلبه کرد زمزمه کردم:

- چرا؟

- چراش به تو ربطی نداره. فقط بگو چشم!

دلم میخواست جوابش و یه جور دیگه میدادم ولی چهره سرخ شده از خشمش که نشون میداد حتی از دیشبم عصبانی تر به نظر میرسه زبونم و بست و بدون حرف راه افتادم سمت اتاق بالا.

مطمئناً همینکه ازم چشم نشنید هم دلیلی میشد برای بیشتر عصبانی شدنش. ولی دیگه مغزم تو این لحظه گنجایش دیدن اینهمه تغییر و توی رفتار هیربد نداشت. همون بهتر که زودتر میرفتم تو اتاق و به اینهمه حیرت و حسرت و تعجبم اضافه نمیکردم.

به بالای پله ها که رسیدم نگاه گذرایی سمت اتاق هیربد انداختم که درش بسته بود.. اینهمه تاکیدش برای پا نداشتنم به اون اتاق واسه چی بود؟

شاید.. شاید میترسید جفتمون یاد لحظه های خوبی که بعضیاشم اینجا رقم خورده بود بیفتیم. مثل اون شبی که من تحت تاثیر الکلی که خورده بودم سر از اتاق و بعدشم تخت هیربد دراوردم و فرداشم.. شروع بهترین روزهای زندگیم بود. روزایی که شیرین بود.. ولی دوام نداشت.

یکی دو ساعتی تو اتاق بودم و برای سرگرم کردن خودم مشغول چیدن وسایلم تو کمد شدم.. از دیدن لباسایی که یه سریاشو با خودم نبرده بودم و هنوز همونجوری دست نخورده تو کمد بود حس خوبی بهم میداد.

چون حس میکردم هنوز انقدری برای هیربد تموم نشده بودم که بخواد همه نشونه های من و تو این خونه بسوزونه که هیچوقت چشمش بهشون نیفته.. شاید اونم امید داشت به اینکه یه روزی من دوباره به این خونه برگردم.. درست مثل من.

کارام که تموم شد راه افتادم سمت در و گوشم و بهش چسبوندم تا صداهای بیرون و تشخیص بدم.. اتاقم نزدیک پله ها بود و میتونستم تشخیص بدم که یه سر و صدایی داره از آشپزخونه میاد که مطمئناً نشونه اومدن خدمتکار جدید هیربد بود..

هرچقدر هیربد برام قانون و مقررات وضع میکرد... من محال بود تو تمام مدتی که خدمتکارش داشت اون پایین کار میکرد تو اتاقم بمونم و بیرون نرم. حس کنجکاویم این اجازه رو بهم نمیداد و باید هرطور شده میرفتم و میفهمیدم این خدمتکار جدیدی که هیربد انقدر ازش راضی بود کیه و چه شکلیه.

با اینکه میدونستم پشت اون حرفاش عصبانیتش از دست من و حرص دادنم قایم شده بود.. ولی بازم نتونستم با این دلیل خودم و آروم کنم و با نفس عمیقی آروم و بدون کوچکتین سر و صدایی دستگیره در و پیچوندم.

بالا تنه ام و از اتاق کشیدم بیرون و سر و ته راهرو رو نگاه کردم.. وقتی مطمئن شدم که هیربد تو راهرو نیست و در اتاقشم بسته اس.. با خیال راحت رفتم بیرون. ولی هنوز خطر به طور کامل رفع نشده بود و مجبور بودم رو نوک پام راه برم تا هیربد و با صدای پام از اتاقش بیرون نکشم.

ضربان قلبم تند شده بود و یه صدایی تو گوشم با کلافگی میگفت.. تو که انقدر میترسی و از واکنش هیربد نسبت به بیرون اومدن وحشت داری.. برای چی همچین غلطی میکنی؟

ولی دست خودم نبود.. من باید سر از کار این خونه و خدمتکار جدیدش درمیاوردم. اینجا دیگه خونه بهراد نبود که بتونم هفته ها تو اتاقم بمونم و بیرون نیام بدون اینکه حس کنجکاویم قلقلکم بده. تو این خونه هر چیزی به هیربد مربوط میشد و بعد از هیربدم به من.

قبل از اینکه پام و از آخرین پله پایین بزارم یه بار دیگه همه جا رو با دقت نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم هیربد نیست رفتم سمت آشپزخونه.

پام و هنوز داخل نذاشته بودم که با دیدن خدمتکار جدید هیربد خشکم زد و ابرو هام پرید بالا.. خیلی خوشبینانه داشتم کسی مثل راضیه خانوم یا نهایتاً ۵-۶ سال کوچکترا از اون و تو ذهنم تصور میکردم.

طبیعتاً آدمی که هیربد انقدر ازش راضی بود باید سن و سال و تجربه زیادی داشته باشه تا با بی تجربگی هاش به قول خودش باعث دردسر نشه.. ولی این خدمتکاری که من میدیدم نشون میداد که هیربد همیشه برای کارای خونه اش دست میزاره رو دختری جوون و کم سن و سال.

جدا از سن کمش.. تیپ و قیافه اشم اصلاً به یه خدمتکار نمیخورد.. یاد خودم تو روزای اول خدمتکار شدنم تو این خونه میفتادم که چه لباسای گل و گشادی میپوشیدم.. حتی اگه همین الان یکی میومد تو خونه.. با مقایسه من و این دختر.. از نظر ظاهری مطمئناً همچنان فکر میکرد من برای کار کردن اومدم و این دختریکی از مهمونای خاص و با کلاس هیربده..

- وای خدا! ترسیدم..

با شنیدن صدای هراسونش نگاه خیره ام و با چند تا پلک ازش گرفتم و سعی کردم به زور خودم و از شوک دیدنش بیرون بکشم و لبخند بزنم..

- سلام..

نگاه اونم درست مثل چند دقیقه پیش من داشت سرتا پام و آنالیز میکرد و من نمیدونستم هیربد چیزی از حضور من بهش گفته یا نه که خودش گفت:

- سلام.. شما باید.. آنالی خانوم باشید..

با خیال راحت از اینکه احتیاجی به معرفی نیست خواستم سرم و به تایید تکون بدم که با شنیدن جمله سوالی بعدیش میخکوب شدم..

- خواهر آقا هیربد؟

چند قدم به سمتش برداشتم و با اخمای درهم پرسیدم:

- چی؟

- صبح که اومدم آقا هیربد گفتن خواهرشون مهمون اومده خونه اشون.. خب.. فکر کردم شاید شما باشی. آخه معمولاً غیر از خودشون کسی تو این خونه نبود.

نفسم و عمیق و عصبی بیرون فرستادم.. هیربد چرا همچین حرفی زده بود. مطمئن بودم که میدونست من از زبون این دختر همچین چیزی رو میشنوم و برای بیشتر چزوندن من بهش گفته که خواهرشم.

کاش میتونستم حال جفتشون و بگیرم و بگم که همچین چیزی نیست.. ولی وقتی یاد عصبانیت عجیب غریب امروزش افتادم پشیمون شدم و به ناچار گفتم:

- بله.. بله خواهرشم.

- پس خیلی خوشبختم!

تو دلم پوزخندی به حرفش زدم.. یعنی اگه نسبتی به جز خواهر با هیربد داشتم نمیخواست ابراز خوشبختی کنه؟ هه.. هیربد چه دل خوشی داشت که میگفت از یه سوراخ دوباره گزیده نمیشه.. این خدمتکارشم که بدتر از من فکر و خیالات احساسی و عاطفی داشت وگرنه اینجوری با فهمیدن اینکه خواهرشم چشماش برق نميفتاد.

سعی کردم برای اینکه اطلاعاتم و ازش کامل کنم نشون ندم که در حال حاضر و تو همین چند دقیقه چقدر به خونس تشنه شدم و با لبخندی به ظاهر دوستانه گفتم:

- منم همینطور.. اسم شما چیه؟

- من مرواریدم.

پس آقا هیربد ایندفعه رفته تو فاز صید سنگ های قیمتی. حق داره.. از من که چیزی نصیبش نشد.. اینبار رفته سراغ کسی که هم اسمش.. هم خودش با ارزش و قیمتی باشه.

راه افتادم سمت یخچال و حین برداشتن پارچ آب گفتم:

- خیلی بچه سال به نظر میرسی.. چند سالته؟

- بیست و دو!

نگاهم تو چهره نسبتاً خوشگلش نشست.. جدا از اینکه سنش از من کمتره و به عبارتی ترگل ورگل تره.. جذابیت های ظاهر و چهره اش از من بیشتره.

نمیدونم.. شایدم من که همیشه اعتماد به نفس پایی داشتم همچین فکر کردم ولی بعید میدونستم از نظر بقیه هم تو مقایسه بین خودم و این دختر از نظر ظاهر برنده بشم. این چشمای سبز جذاب نگاه هرکسی رو میتونست به خودش جذب کنه.. علی الخصوص هیربدی رو که چشم دیدن منو نداشت و ترجیح میداد نگاهش و به چشمای کسی بدوزه که از هیچ طریقی یاد من نندازتش.

کلافه از این مقایسه های بچگانه ذهنم نگاهم و گرفتم و یه لیوان آب برای خودم ریختم و پرسیدم:

- سخت نیست با این سن کم.. انقدر کار کنی؟ راستی خونه تون کجاست؟ پدر و مادرت مخالفت ندارن که هر روز اینهمه راه بری برگردی؟

حس کردم از سوالاتم یا شایدم نحوه پرسیدنم فهمیده که از حضورش تو این خونه انقدری که ظاهرش نشون میده خوشحال و راضی نیستم.. که لبخند پیروزمندانه ای رو لبش نشست و گفت:

- خونه امون انقدری دور نیست که کسی مخالفت داشته باشه.. اتفاقاً برعکس.. وقتی بابام فهمید قراره پیام تو خونه آقا هیربد کار کنم.. انقدر از ایشون مطمئن بود که با کمایل میل قبول کرد.

- چطور؟ مگه پدرت.. هیربد و میشناسه؟

لبخندش کمرنگ شد و همینطور که خودش و مشغول سر زدن به غذا نشون میداد بعد از مکثی طولانی و کاملاً از روی ناچاری گفت:

- پدرم.. سرایدار آقای شهروزه.. میشناسیدش دیگه؟ خونه اشون چند تا خونه پایین تره تو همین کوچه..

یه لحظه خواستم بگم چرا باید بشناسم.. ولی یادم افتاد که هیربد منو خواهر معرفی کرده و گفتم:

- آره میشناسمشون.

- همین دیگه.. آقا هیربد مستخدم میخواست.. که به بابام گفت اگه کسی و میشناسه معرفی کنه.. بابامم به من گفت.. منم از خدا خواسته..

یهو مکث کرد و با دستپاچگی ادامه داد:

- یعنی چیزه.. منم.. دنبال کار میگشتم.. از خدا خواسته قبول کردم. چون راهشم نزدیک بود و لازم نبود کرایه ماشین بدم.

تو دلم خودم به جمله اش اضافه کردم:

« غیر از اون.. کجا میتونستی صاحبکاری مثل هیربد برای خودت پیدا کنی و با این تیپ و قیافه تو محل کارت بچرخ و دلبری کنی؟ »

این دختر شانس آورده بود که با هیربد طرفه.. اگه گیر آدمی مثل حبیب.. یا حتی بهراد میفتاد.. فکر میکرد میتونست انقدر راحت با این لباسای تنگ و موهای باز تو خونه جولون بده و احساس امنیت و راحتی داشته باشه؟

عجیب بود که به این دختر حسادت میکردم.. دلم میخواست هنوزم خدمتکار باشم تو این خونه.. ولی جایگاهم برای هیربد همونی باشه که قبلاً بود. هیربدم بشه همون هیربدی که با

همه سختی و صلابتش.. صداش و برام هیچوقت بالا نمیبرد و بهم بی احترامی نمیکرد. ولی این در صورتی بود که منم همیشه براش همون آنالی باقی میموندم.. که نتونستم باشم.

حالا که دیگه حس کنجکاویم نسبت به خدمتکار جدید هیربد فروکش کرده بود و جاش و به حس حسادت و شایدم خشم داده بود.. خواستم برگردم تو اتاقم که چشمم به مروارید افتاد و متعجب بهش خیره شدم.

یه آینه کوچیک جیبی تو دستش بود و داشت با دقت آرایش و موهایش و بررسی میکرد و کارش که تموم شد.. آینه رو بست و گذاشت تو کشوی آشپزخونه و بی اهمیت به حضور من راه افتاد بره بیرون که گفتم:

- کجا عزیزم؟

- میرم به آقا هیربد بگم ناهار آماده اس..!

یعنی چون میخواست بره پیش هیربد انقدر از همه زوایا خودش و بررسی کرد؟ باید چند تا کلاس فشرده دلبری کردن پیشش میرفتم بلکه منم بتونم از این طریق نظر هیربد و جلب کنم. کلافه از اینکه تو روزای قبل که من اینجا نبودم.. چقدر تلاش کرده بود برای جلب توجه هیربد به سمت خودش گفتم:

- لازم نیست اینهمه پله رو بری بالا.. من دارم میرم.. خودم به هیربد میگم.

دیدم که به وضوح خورد تو پرش و گفت:

- نه آخه.. خودم باید بهشون بگم.

خنده ای مصنوعی کردم و جواب دادم:

- وا! چه فرقی میکنه عزیزم؟ یعنی اگه من بگم هیربد قبول نمیکنه که ناهار آماده اس؟

- چرا.. منظورم این بود که..

قبل از تموم شدن جمله اش دستم و گزاشتم رو شونه اش و گفتم:

- اشکال نداره عزیزم.. لازم نیست همچنان به روند قبلی کار کردنت تو این خونه ادامه بدی..

حالا که من اومدم یه چیزایی تغییر میکنه. کار تو هم سبکتر میشه.

- آخه.. آقا هیربد گفتن که شما اکثرا تو اتاقتونید و زیاد نمیاید بیرون.. حتی گفتن

غذاتونم بیارم دم اتاقتون.. برای همین گفتم مزاحمتون نشم و کارام و خودم انجام بدم.

کلافه از دروغایی که هیربد واسه این دختر ردیف کرده بود تا کارای خودش و توجیه کنه

گفتم:

- نه عزیزم.. چه مزاحمتی. شما به کارت برس..

اخم بین ابروهاش و که دیدم نگاهم و گرفتم و رفتم بیرون.. این دختر هنوز من و نشناخته بود.. با اینکه فکر میکرد خواهر هیربدم و با حضورم کنار هیربدا احساس خطر نمیکرد.. ولی باید کم کم میفهمید من آدمی نیستم که بشینم و بینم هیربدا اسیر و گرفتار همچین دخترایی میشه که از همون اول با نقشه جلو میان. وگرنه مگه چقدر از استخدامش تو این خونه میگذشت که بخواد عاشق و پاکباخته هیربدا بشه؟

حتی اگه عاشقشم باشه.. من به عنوان رقیب این حق و دارم که با تمام زورم از سر راهم کنارش بزنم و هیربدا و دوباره مال خودم کنم.. با وجود قوانینی که برام مشخص کرده و من همین الان نقضش کردم. و مطمئناً باید منتظر عواقبش بمونم.

ولی مهم نیست.. همینکه خیالم راحت بود از اینکه مروارید به بهانه گفتن یه جمله ناهار آماده اس.. هزار جور ناز و عشوه برای هیربدا نمود.. خودش کلی می ارزید.

هرچی به اتاق هیربدا نزدیک تر میشدم ضربان قلبم اوج میگرفت و بیشتر پی به کاری که کردم میبرد.. کاری که شاید از نظر خودم منطقی بود.. ولی از نظر هیربدا اشتباه محض بود.

من اصلاً قرار نبود که از اتاق بیرون بیام و حالا نه تنها بیرون اومده بودم که داشتم میرفتم توی اتاقش و جلوی چشمش ظاهر میشدم.. یعنی همون قانونی که شدیداً روش تاکید داشت. ولی بعید میدونستم مجازاتی پشتش باشه.. هیربدا.. هرچقدرم سعی میکرد بدجنس باشه بازم هیربدا بود.. نه یکی مثل دختر عموش!

اینبار لای در اتاقش باز بود.. قصد من این بود که در بزنم و از همون دم در پیام مروارید و بهش برسونم.. ولی.. ولی.. همین در نیمه باز وسوسه ام کرد که حتی شده به اندازه یکی دو قدم برم تو اتاقش.. تا شاید بفهمم چرا انقدر اصرار داشت که من هیچوقت پام و توش نزارم؟

نمیدونم چرا.. ولی انگار با دیدن مروارید و شنیدن دروغی که هیربد راجع به نسبتمون بهش گفت.. یه جورایی خیالم راحت بود از اینکه برای نرفتن آبروش جلوی خدمتکارشم که شده نمیتونه کاری با من داشته باشه و واکنش تندی نسبت به نقض قوانینش نشون بده.

واسه همین ترس و اضطراب و کنار زدم و در نیمه باز اتاقش و به اندازه ورود خودم باز کردم و رفتم تو.. هیربد تو اتاق نبود و من از فرصت استفاده کردم و حسابی دور و برم و بررسی کردم.

اتاقش همونی بود که دیده بودم و چیزی عوض نشده بود که حداقل تو لحظه اول به چشم بیاد و متوجهش بشم.. پس برای چی انقدر برام خط و نشون کشید؟

خواستم تا قبل از اینکه برگرده برم بیرون که نگاهم رو یکی از دیوارای اتاقش ثابت موند.. دیواری که با یه پارچه سیاه.. سرتاسرش پوشیده شده بود. تقریباً مطمئن بودم این پارچه ای که به شکل پرده کل دیوار اتاق و پوشونده بود قبلاً نبود و هیچ ذهنیتی هم نداشتم که چرا باید همچین کاری با اتاقش بکنه؟

بی اختیار راه افتادم سمتش.. هرچی که پشت اون قانون سفت و سختش بود.. بدون شک به این پرده سیاه ربط داشت و من باید ازش سر در میاوردم..

بدون اینکه فکر کنم کارم طبق گفته خود هیربد عواقب بدی داره قدم هام و به اون سمت تند کردم ولی به وسط اتاق که رسیدم با صدای کوبیده شدن در از جام پریدم و چرخیدم عقب..

هیربد بود که با تکیه به دیوار و ایستاده بود و سرد و یخی داشت نگاهم میکرد.. انگار فقط منتظر دیدن این نگاه بودم تا بفهمم چیکار کردم و تا قبل از اون تحت تاثیر توهم بودم.

- نباید میومدی تو اتاق!

خون توی تنم یخ بست.. هیچوقت تو عمرم انقدر از هیربد نترسیده بودم.. هیچوقت تا حالا انقدر نگاهش برام ترسناک نشده بود.

آب دهنم و قورت دادم و با ترس و لرز گفتم:

- من .. او مدم بگم کہ ..

با فریادش میخکوب شدم و نفسم تو سینه حبس شد..

- نباید میومدی تو اتاق!

میدونستم این فریاد یعنی اوج عصبانیت اون و اوج بدبختی من.. چیزی که خیلی قبل تر باید میفهمیدم و بر اساس اون پیش میرفتم نه اینکه تازه تو این لحظه به همچین نتیجه ای برسم.. ولی با این حال شانسم و امتحان کردم و رفتم سمت در..

- خب الان میرم!

به یه قدمیش که رسیدم دستش و عمود به بدنش سد راهم کرد و با همون چشمایی که رگای قرمز تمام سطح سفیدش و پوشونده بود خیره شد بهم..

- خیلی دیره..

هنوز درکی از حرف و رفتار و علت اصلی اینهمه عصبانیتش نشده بودم که با سر به پشت سرم اشاره کرد و سرد و کوتاه گفت:

- راه بیفت..

دقیق نمیدونستم منظورش کجاست ولی وقتی برگشتم انگار همه دیوارهای خونه رو سرم آوار شد با دیدن در حموم که انگار برای اولین بار بود که داشتم تو این نقطه از اتاق هیربد میدیدمش.

الآن منظور هیربد از این اشاره ای که کرد چی بود؟ میخواست اینبار منو تو حموم اتاقش زندانی کنه یا راه دیگه ای برای مجازات کردنم در نظر گرفته بود که اونم به حموم ربط داشت؟

ای خدا چه اشتباهی کردم.. واسه چی به مروارید گفتم من میام و به هیربد میگم.. مگه من صبح عصبانیت هیربد و ندیده بودم؟ مگه خودش نگفت نمیخواه فعلاً منو ببینه و فقط به دستور خودش باید از اتاق بیام بیرون؟

چرا فکر میکردم هیربد آدم مجازات کردن من.. حداقل جلوی خدمتکار جدیدش نیست؟ چرا به این فکر نکردم که اگه میخواست میتونست منو ببره جایی که هزارتا بلا سرم بیاره و صداش به گوش هیچکس نرسه.. درست مثل الآن که پشت سرم وایستاده بود و منتظر بود که با پای خودم برم تو حموم اتاقش..

xxxxxx

تمام وجودم داشت از خشم و عصبانیت میلرزید. چرا آنا هشدارای منو جدی نگرفته بود؟ چرا و با چه فکری از وسط اتاقم سر در آورده بود اونم وقتی با اون جدیت بهش گفتم حق همچین کاری نداره؟ اگه یک دقیقه دیرتر رسیده بودم الآن چیکار باید میکردم و چی بهش میگفتم؟

یعنی واقعاً از من نمیترسید چون فکر میکرد من نمیتونم و دلم نمیاد بلایی سرش بیارم؟ یعنی حتماً باید زور و کتک بالاسرش باشه تا حرف منم مثل بهراد و سپهر و نورین گوش کنه؟
باشه.. اگه خودش دلش همچین چیزی میخواد منم بدم نمیاد یه زهر چشم ازش بگیرم تا بفهمه اون هیربد قدیم دیگه مرده.

با یه قدم بلند از پشت به آنا که هنوز خیره به در حموم ماتش برده بود چسبیدم و ضربه ای به شونه اش زدم و تقریباً به جلو هولش دادم..
- راه بیفت دیگه.

چند قدم.. انگار فقط تحت تاثیر بهت و شوکش برداشت ولی یهو وایستاد و چرخید سمتم. عصبانیتی که ازش داشتم انقدری زیاد بود که نخوام برای بیشتر ترسوندنش کار اضافه ای انجام بدم.. خودش اگه منو میشناخت باید از همین نگاهم میفهمید که چقدر عصبی ام.
نفس عمیقی کشید و با صدای لرزون گفت:

- میخوای چیکار کنی؟

- همین امروز صبح بهت گفتم عواقب این کارت خیلی بده.. هنوز ۲ - ۳ ساعت بیشتر نگذشته که فراموش کردی. میخوام یه کاری کنم هیچوقت از یادت نره.

- من.. نمیخوام..

نگاهم نمیکرد واسه همین چونه اش و محکم تو دستم گرفتم و صورتش و با ضرب آوردم بالا.. خیره تو چشمای ترسیده اش سرم و به دو طرف تگون دادم و پرسیدم:

- یعنی چی؟

- نیام!

دیگه داشت کفرم و درمیارد.. حتی نمیگفت ببخشید.. معذرت میخوام.. اشتباه کردم. اصلاً تلاشی برای مهار عصبانیت من نمیکرد و همین داشت منو به مرز منفجر شدن میرسوند.

تصمیم گرفتم از راه تهدید وارد شم.. یه لحظه خواستم بگم یا هرچی میگم گوش میکنی یا وسایلت و همین الان پرت میکنم وسط کوچه.. ولی.. ولی پشیمون شدم.

آنایی که حاضر نبود به خاطر این اشتباه و قانون شکنیش ازم معذرت خواهی کنه.. مطمئناً انقدر غرور داشت که در جواب این حرفم بگه باشه هرکاری میخوای بکن. اون موقع من نمیدونستم چیکار باید بکنم و چه جوری حرفم و پس بگیرم.

ولی یه فکر بهتر به ذهنم رسید.. از همون صبح که نسبت به خدمتکار جدیدم واکنش نشون داد.. میدونستم هرطور شده خودش و از اتاقش بیرون میکشه و برای ارضای این حس

کنجکاویش میره سراغش. پس بهتر بود برای تهدید کردن.. دست بزارم رو نقطه ضعفش که در حال حاضر شک نداشتم حضور مروارید تو این خونه بود.

- یا هرکاری بهت گفتم بدون هیچ ولی و امایی انجام میدی.. یا تنبیه و مجازات کارت و تو سالن پایین بهت نشون میدم.. میدونی که برام مهم نیست بقیه چه فکری میکنن.. پس مطمئن باش وقتی مثل الان سگ باشم.. همچین کاری ازم برمیاد.

تردید تو نگاهش سایه انداخت.. از طرفی نمیدونست میخوام باهاش چیکار کنم و تو اون حموم چی در انتظارشه و از طرف دیگه حاضر نمیشد جلوی چشمای خدمتکار جدیدم از جانب من تحقیر بشه.

فرصت بیشتری برای تصمیم گیری بهش ندادم و با بی رحمی توپیدم:

- یالا راه بیفت.. من تا شب واسه تو وقت ندارم!

آب دهنش و قورت داد و به ناچار دوباره چرخید سمت حموم و با قدم های نامطمئن رفت تو. منم پشت سرش رفتم و در و بستم..

از بازوی راستش به دیوار حموم پشت به من و ایستاده بود و تو خودش مچاله شده بود.. دلم یه لحظه واسه لرزش بدنش که شبیه یه گنجشک بارون خورده میکردش سوخت ولی فقط یه لحظه بود و وقتی یادم افتاد با کوتاه اومدن من ممکنه هرکاری تو این خونه بکنه یا وقتی.. یادم

افتاد که بازم با اجبار بهراد پاش به این خونه باز شده نه به خواسته خودش خشمم فوران کرد و مشغول درآوردن لباسام شدم.

سعی کردم با کمترین سر و صدای ممکن این کار و انجام بدم و آخرسر وقتی شلوارم و درآوردم از صدای برخورد قلاب کمر بند با کاشی کف حموم انگار از فکر و خیالش پرت شد بیرون و چرخید سمتم.

با دیدن بدن برهنه ام که فقط با یه لباس زیر جلوش وایستاده بودم جیغی کشید و دستشو سریع گرفت جلوی دهنش و چشماش و بست.

بی اهمیت بهش راه افتادم سمت وان و شیر آب و برای پر کردنش باز کردم.. برنگشتم سمتش ولی صدای چند بار باز و بسته شدن دستگیره در و شنیدم .. خیال میکرد من در و باز میزارم که هر موقع دلش خواست بره بیرون.. برای اینکه خیالش و راحت کنم همونطور که پشتم بهش بود و در حال تنظیم دمای آب بودم گفتم:

- در قفله کلیدشم دست منه.. فکر فرار و از سرت بیرون کن که هرچقدر نافرمانی کنی رفته رفته کارت سخت تر میشه..

صداش پر از بغض بود و لرزون وقتی گفت:

- بده کلیدو میخوام برم.. چرا.. چرا انقدر اذیتم میکنی؟

کاش میتونستم زبونم و به حرکت دربیارم و بگم اینهمه اذیت کردن تو هیچی نیست.. فقط اذیت های من به چشم میاد؟ کاش میتونستم بگم چرا بعد از اینهمه مدت وقتی موقعیتش و داشتی.. بازم باید به خواست و اصرار بهراد پات به این خونه باز میشد؟ یعنی من انقدر در نظرت کمرنگ و غیر قابل اعتماد شده بودم که بهراد و بهم ترجیح دادی؟

کاش میفهمید که این کاراش.. صد برابر بیشتر از این تنبیهات من اذیتم میکرد و زجرم میداد. ولی مجبور بودم که ناراحتیم و پشت نقاب خشمم مخفی کنم.

وان که پر شد رفتم توش نشستم و نگاه به ظاهر خونسردم و دوختم به صورتش.. نمیدونم از چی انقدر میترسید.. فکر میکرد چیکار میخوام بکنم؟ من فقط میخوامم یه کم پا رو خط قرمزش بزارم و کارایی ازش بخوام که به خاطر حجب و حیا و شرم همیشگیش سخت از پیشش برمیومد.

برای همین خیالش و یه کم راحت کردم و با ملایمت گفتم:

- کاریت ندارم چرا رفتی رو ویبره؟

به خودش جرات داد و پرسید:

- چه. چیکار داری باهام؟

- مسلماً هر کاری داشته باشم تو این فاصله ای که وایستادی نمیتونی انجامش بدی..

لحن ملایم یه کم آرومش کرد که ادامه دادم:

- نترس بیا جلو..

هنوز تردید تو نگاهش بود ولی راه مخالفت نداشت و شایدم هنوز یه کم بهم اعتماد داشت که اومد جلوی وان و ایستاد! با سر اشاره ای به قفسه کنارش کردم و گفتم:

- شامپو اونجاس.. کارت و شروع کن!

نگاهش دوباره ناباور شد و چونه اش لرزید..

- من؟!

تو دلم پوزخند زدم و گفتم:

« میبینی آنا؟ میبینی چقدر سخته یه چهره دیگه از آدمی که فکر میکردی شناختیش ببینی؟ حالا منو درک میکنی؟ من تو رو یه جور دیگه شناخته بودم و هرچی ازت دیدم درک نمیکردم. حالا تو هم تو همون شرایط من افتادی.. هیچوقت فکر نمیکردی هیربدی که میشناختی همچین چیزی ازت بخواد.. ولی حالا میخواد و توهم هیچ راهی برای مخالفت باهاش نداری!»

- آره.. از این به بعد استحمام منم جزو وظایفته.. تا وقتی تو هستی لزومی نداره به خاطرش انرژی صرف کنم.. یالا.. منتظرم!

لحتم به نظر خودم به قدر کافی محکم بود که بفهمه هیچ شوخی و دروغی پشتش نیست.. ولی هنوز نمیتونست همچین چیزی رو قبول کنه که با همون ترس و یه کم عصبانیت گفت:

- این.. این کار.. چرا باید جزو وظایف من باشه؟ من.. من که دیگه.. خدمتکارت نیستم.. برو به.. خدمتکار جدیدت بگو بیاد این کار و برات انجام بده.

پس حدسم درست بود.. آنا نسبت به مروارید حساس شده بود و بدون اینکه متوجه بشه داشت اسباب چزوندن خودش توسط منو فراهم میکرد.

- اون کارای مربوط به خونه رو انجام میده.. ولی تو خدمتکار مخصوص خودم میشی. فکر نکن تو این خونه قراره از صبح تا شب بخوابی.. من هنوز یادم نرفته کلی پول بابت نجات جون تو از دست حبیب دادم. بالاخره باید این پول از یه طریق به جیب من برگرده یا نه؟

حرصش بیشتر شد که گفت:

- ولی من مطمئنم خدمتکار جدیدت خیلی بیشتر از من تمایل داره به انجام همچین کاری. میخوای.. برم صداش کنم که بیاد..

با صدای نسبتاً بلندی که تو حموم اکو میشد توپیدم:

- اون فقط کاری و انجام میده که من بهش بگم.. مثل بقیه نیست که هرکی از راه رسید و یه دستور بهش داد سریع اطاعت کنه.

صدای اونم رفت بالا و گفت:

- انقدر این موضوع رو تو سر من نکوبون. من واسه هرکاری که کردم دلیل داشتم و از هیچکدومشم پشیمون نیستم که حالا بخوام به خاطرشون جواب پس بدم.

کاش میفهمید.. کاش میفهمید که این حرفاش دیگه هیچ سودی براش نداره جز اینکه آتیش خشم منو شعله ور تر کنه. یعنی کارایی که کرده بود.. به نظرش درست و منطقی میومد که از انجامش پشیمون نبود؟ ولی من یه کاری میکردم که پشیمونی و با بند بند وجودش لمس کنه.

- شامپو رو بردار و بیا.. کاری نکن که مجبور شم یه حرفی و چند بار تکرار کنم. سعی کن هرچی میگم همون بار اول بگی چشم.. دلم نمیخواد بهت نشون بدم که بعد از دو سه بار تکرار کردنش چه اتفاقی میفته.

دیگه حرفی نزد و نگاهش دوباره از اون سرکشی خارج شد و رنگ ترس گرفت.. خوب میدونست جرات مخالفت نداره و انگار ترجیح داد جلوی بیشتر عصبانی شدنم و بگیره که بالاخره رضایت داد و شامپو رو برداشت و با احتیاط نزدیک تر شد..

مستقیم بهش زل زدم و منتظر فرصتی بودم که این حرص تازه جوونه زده با شنیدن حرفاش و
یه جوری سرش خالی کنم.. که موقعیتش خیلی زود فراهم شد.. همینکه خم شد تا کارش و
شروع کنه گردنش و محکم گرفتم و سرش و کشیدم سمت خودم..

تا بیاد به خودش بجنبه و تعادلش و حفظ کنه نصف بدنش افتاد تو وان و لباساش خیس شد..
انقدر تو بهت بود که صداش درنیومد ولی سریع تعادلش و حفظ کرد و خودش و کشید
بیرون هرچند که هنوز گردن باریکش تو دستای من بود..

شاید اگه هر زمان دیگه ای بود برای این مظلومیتی که تضاد داشت با گستاخی چند دقیقه
قبلش دل میسوزوندم.. ولی خودش نمیذاشت که نسبت بهش نرم شم و حس ترحم پیدا کنم.
با لحنی که برای خودمم غریبه بود گفتم:

- دل به کار ندی بد میبینی.. مثل من لباسات و درار بیا تو!

نگاه ترسیده اش تو چشمام نشست.. نفس نفس میزد و مردک چشماش میلرزید.. شاید این
حجم از خبیث بودن من براش غیر قابل تحمل بود..

به سختی صداش درومد و زمزمه کرد:

- ولی..

که همونم نذاشتم ادامه پیدا کنه تا با شنیدن صدای لرزونش حالی به حالی بشم.. حرص و کینه ای که از عالم و آدم داشتم و یه جا سرش خالی کردم و فشار دستم و دور گردنش بیشتر کردم..

چشماش و بست و صدای ناله اش بلند شد:

- آخخخخخ!

سرم و بردم جلوتر و خیره شدم به لباس.. دیگه باید دست میذاشتم رو اصلی ترین نقطه ضعفش تا بلکه حرف گوش کنه..

حالا دیگه منم داشتم مثل خودش از عصبانیت نفس نفس میزدم وقتی گفتم:

- فهمیدی یا از یه راه دیگه وارد شم؟

چشماش و باز کرد و نگاهش به نگاه خیره من به سمت لباس افتاد.. منتظر بودم یه حرفی بزنه یا حداقل با جیغ و داد مخالفتش و نشون بده که یهو نگاهم از لباس به سمت قطره اشکی که رو صورتش جاری شد رفت و بعد میخ چشمای سرخ از اشکش شد که مدام پر و خالی میشد. دلم لرزید.. دیگه نتونستم جلوی لرزیدنش و بگیرم و واقعاً با دیدن غم توی چشماش و لبای لرزونش پشیمون شدم از اینهمه سخت گیریم.

ولی خودم و نباختم و با صدایی که دیگه هیچ اثری از مصمم و محکم بودن توش به چشم نمیخورد گفتم:

- فکر نکن.. فکر نکن با ریختن این اشکا.. میتونی منو خام کنی.. هرکاری که ازت میخوام باید انجام بدی.. من.. سر هیچ چیزی کوتاه نمیام حتی اگه..

چهره اش که دوباره از درد جمع شد حرفم و خوردم.. دستم و که هنوز با یه فشار کم رو گردنش بود برداشتم ولی هنوز داشت درد میکشید انگار.. من که دیگه کاریش نداشتم.. پس چرا انقدر رنگ و روش پریده بود و سخت نفس میکشید؟

دستش که رفت سمت قفسه سینه اش تازه دوزاریم افتاد و فهمیدم چش شده.. حقیقتاً اینبار مشکل قلبیش یادم بود.. ولی.. ولی اصلاً فکرشم نمیکردم انقدری بترسه یا بهش فشار وارد شه که بخواد قلبش به مشکل بخوره. البته بعیدم نبود که برای خلاص شدن از دست من و اون شرایط.. داشت فیلم بازی میکرد.. ولی این مسئله انقدری مهم بود که نشه سرش شوخی کرد و تو هر موقعیتی حتی اگه ساختگی بود.. باید جدی میگرفتمش.

آنا که با همون دست مشت شده روی سینه اش کنار وان رو زمین مچاله شد سریع از تو وان بیرون اومدم و حوله ام و تن کردم و برگشتم سمتش.

هیچ صدایی از هیچ کدوممون در نمیومد و من دیگه واقعاً داشتم نگرانش میشدم. هدفم از اول یه آزار و اذیت جزئی بود به جبران قانون شکنیش.. ولی رفته رفته انقدر با شنیدن حرفاش عصبانی شدم که واکنشم شدیدتر شد و کار و به اینجا کشوند.

باید خیلی رو خودم کار میکردم.. اتفاقات این شکلی ممکن بود دیگه هیچ فرصتی برای جبران به دست آدم ندن و من با همه جریانات پیش اومده بینمون.. هیچ وقت همچین چیزی رو نمیخواستم.

با قلبی که مطمئن بودم از قلب آنا تندتر و محکم تر میکوبید.. دولا شدم و بازوش و گرفتم و بلندش کردم. نمیدونستم وضعیتش چه جوریه و دوستم نداشتم با سوالات پی به درجه نگرانیم ببره. واسه همین خودم تخمین زدم و خواستم بغلش کنم که بالاخره به حرف اومد و نالید:

- لازم.. نیست.. میتونم راه.. برم!

اصراری نکردم و کنار و ایستادم تا خودش حرکت کنه.. با کلید در حموم که از دست بند دور دستم آویزون کرده بودم در و باز کردم و اونم با بدن دولا مونده از درد رفت بیرون.

یه صدایی مدام داشت تو گوشم ازم میپرسید:

«تند رفتی؟»

بلافاصله جوابش و خودم میدادم:

«نمیدونم!»

شایدم.. میدونستم ولی نمیخواستم قبول کنم که اشتباه بوده کارم. فقط میدونستم باید از این به بعد بیشتر مراقب باشم تا دوباره این شرایط برعکس نشه و من نشم متهم این قضیه!

XXXXX

دستم قلبم و که ضربانش هی داشت تندتر میشد و ماساژ میداد ولی میدونستم فایده ای نداره و تا وقتی قرصام و نخورم آرام نمیشم. واسه همین تا جایی که میتونستم سرعت قدم هام و بیشتر کردم تا هرچی زودتر از این اتاق و صاحبش فرار کنم که هنوز نرسیده به در قبل از اینکه دستم و برای پیچوندن دستگیره دراز کنم دست هیربد از پشت بازوم و گرفت و منو چسبوند به دیوار کنار در.

داشتم بهش نگاه میکردم تا ببینم باز چه نقشه ای برای دق دادن و آزار رسوندن به قلب داغون من ترتیب داده ولی بدون اینکه به من نگاه کنه رو به در با صدای بلند گفت:

– بله؟

با تعجب سرم و به سمت در چرخوندم.. انقدر حالم بد بود که اصلاً متوجه نشدم کسی در میزنه ولی یه کم بعد صدای نازک شده مروارید که زمین تا آسمون لحنش فرق میکرد با وقتی که داشت با من حرف میزد بلند شد:

- میشه در و باز کنید؟

هیربد و دیدم که با کلافگی چشماش و محکم باز و بسته کرد و توپید:

- نه نمیشه بگو!

- خب.. چیزه.. اومدم بگم.. ناهار آماده اس! خواهرتون اومدن که.. بهتون بگن ولی دیدم نیومدید.

صداش و برد بالاتر..

- وقتی اون اومد گفت دیگه تو برای چی اومدی بگی؟ خودم هر موقع بخوام میام پایین غذامو میخورم لازم نیست راه به راه پاشی بیای بالا.. برو سر کارت.

صدای غمگینش به گوشم خورد که گفت:

- چشم!

انگار هیربد بدتر از من حالش خوب نبود و حواسش پرت. تا الآن که داشت پیش من از این خدمتکارش تعریف میکرد.. حالا چی شده بود که جلوی چشم من انقدر داشت سرش داد میزد و مسئولیت هاش و یادآوری میکرد.

یعنی.. یعنی به خاطر حال من انقدر حواسش پرت شده بود؟ یعنی این نگاه گریزون و نفس های سنگین شده اش که صداش تو کل اتاق پخش شده بود به خاطر حال بد من بود؟ نیم نگاهی به من انداخت و دوباره رو به در داد کشید:

- یه لیوان آب بردار بیار بالا!

بعد از چند ثانیه در و باز کرد و وقتی مطمئن شد مروارید رفته دوباره بازوی من و اینبار با ملایمت و آرامش گرفت و دنبال خودش کشید سمت اتاقم.

نمیفهمیدم.. درکش نمیکردم.. چرا انقدر رفتاراش ضد و نقیض بود. همین چند دقیقه پیش تو حموم با بدترین شکل منو با حرفا و کاراش چزوند و اذیت کرد.. حالا نگرانم شده بود و منو تا وقتی روی تختم دراز بکشم همراهی کرد؟ هدفش چی بود از این کارا؟

شاید هیچ حرفی نمیزد که مطمئن بشم حالت ها و کاراش از سر نگرانیه.. ولی همین نگاهش کافی بود تا حس کنم یه کم از هیربد گذشته.. هیربدی که عاشقش بودم به وجودش برگشته بود. هرچند که تقریباً میدونستم موقتی و به محض بهتر شدن حالم دوباره به شکل جدیدش برمیگرده.

منو که رو تخت خوابوند با قدمهای بلند رفت بیرون و منی که دردم به بیشترین حد خودش رسیده بود حتی نمیتونستم بلند شم و قرصم و بردارم.

صدای دادش و شنیدم که بازم خطاب به مروارید بود:

- پس چی شد این آب؟

خیلی زود برگشت و منو یه کم رو تخت کشید بالا و لیوان داد دستم.. قبل از اینکه بگم قرصام تو کشوی پاتختیه خودش کشو رو باز کرد و قوطی قرصام و درآورد. تو اون حال و روزم به این فکر کردم که یعنی هنوز یادش بود من همیشه قرصام و اونجا میزاشتم؟

بعد از خوردن قرص آرام شدم و خودم و رو تخت سر دادم و دراز کشیدم.. یه سمت لباسام هنوز خیس بود و من هیچ توان و حوصله ای برای عوض کردنش نداشتم.

لای چشمای خسته و بیحالم و باز کردم.. هیربدم هنوز با همون حوله کنار تخت وایستاده بود و نگاه بی روح و سردش و به صورتم دوخته بود.

فکر میکردم وقتی بینه آرام تر شدم میره ولی یه کم که به نگاه خیره اش ادامه داد کنارم رو تخت نشست و با لحنی که سرماش وجودم و منجمد میکرد گفت:

- اینبار با این ترفند قسر در رفتی.. دفعه بعد میخوای چیکار کنی؟

اخم کردم و لب زدم:

- دفعه بعد؟

با خونسردی و آرامشی که دوباره داشت اعصابم و متشنج میکرد گفت:

- اوهوم.. گفتم که اینم جزو وظایف جدیدته.. باید باهاش کنار بیای!

فقط نگاهش کردم و هیچی نگفتم. نمیدونستم تا کی قراره این وضعیت و ادامه بده.. ولی اگه زیاد کش پیدا میکرد ممکن بود دیگه نتونم رو قولی که به خودم دادم بمونم و تلاش کنم برای برگردوندن هیربد و به دست آوردنش. هیربد تبدیل به سنگ شده بود به خصوص وقتی عصبانی میشد..

هرچند که منم باید جلوی زبونم و میگرفتم ولی خب دست خودمم نبود. تو عصبانیت اختیار حرفام از دستم درمیومد و یادم میرفت تصمیم گرفته بودم که صبر و تحملم و بیرم بالا..

با حرکت دستش رو پوست صورتم به خودم اومدم و با تعجب بهش خیره شدم.. نگاهش هیچ حس خاصی نداشت که خوشحال بشم از این حرکتش و قند تو دلم آب بشه.. انگار بازم هدفش آزار دادن و معذب کردن من بود.. نه چیز دیگه ای.

غرورم و گذاشتم کنار و با بغض خیره تو چشماش لب زدم:

- داری اذیتم میکنی!

اینبار دستش رفت سمت سرم و انگشتاش موهامو بازی داد..

- میدونم!

نفس عمیقی کشید و با همون لحنی که تشبیهش میکرد به یه تیکه یخ ادامه داد:

- عادت میکنی.. ازاین به بعد وضع همینه!

سوالی که تو ذهنم بود و به زبون آوردم به امید اینکه یه جواب قانع کننده بهم بده..

- تا کی؟

دستش و از لای موهام بیرون کشید و چهره اش سخت شد.. من انقدر این مرد و آزار داده

بودم که هیچ جوهره حاضر نبود دلش دوباره باهام نرم بشه؟

با چشمای جمع شده از خشم براندازم کرد و بلند شد... چشماش هنوز رو صورتم ثابت بود

وقتی که گفت:

- تا وقتی من بخوام! تا وقتی ازت زده بشم!

این جمله اش برام زیادی آشنا بود.. خوب یادم بود اون روزی رو که منو با دادن سند زمینش

از دست حبیب نجات داده بود و بهم گفته بود که باید خدمتکارش بشم. یادمه که لحنش اون

روزم به همین سردی بود.. جوری که فکر میکردم این آدم.. هیچوقت نگاهش یا حرفاش به

سمت مهربونی و محبت نمیره..

* - بذار برم!

- همیشه من پول دادم تو رو خریدم!

- آخه من که وسیله معامله نیستم.

- اگه من بخوام میشی!

- تا کی؟

- تا وقتی پولم و پس بدی یا..تا وقتی ازت زده بشم و ردت کنم!

- خب کی ازم زده میشی؟

-هیچوقت!*

کاش میتونستم بازم در ادامه این حرفش ازش بپرسم که کی ازم زده میشی؟ به امید اینکه دوباره بهم بگه هیچوقت و من یه کم..فقط یه کم آروم بگیرم.. ولی قبل از اینکه تصمیم و عملی کنم روش و گرفت و با قدم های بلندش رفت از اتاق بیرون.

منم ملافه روی تخت و کشیدم رو سرم و به اشکایی که مهمون هر لحظه ام شده بود اجازه سرازیر شدن دادم.. چرا هیربد اینجوری میکرد؟ یعنی درک کردن من.. اونم تو اون شرایط عجیب غریب و خطرناک که هیچ راهی برای نجات خودم نداشتم انقدر سخت بود؟

تنها چیزی که امروز.. از این رفتاراش متوجه شدم این بود که هیربد هنوز با خودش کنار نیومده.. هنوز نمیدونه چی میخواد و احساس واقعیش نسبت به من چیه.. یا شاید نمیخواد قبول کنه که هنوز قلبش یه ضربان کمجون و کمرنگی واسه من داره. شاید فکر میکنه دوست داشتن دوباره من یعنی از بین رفتن غرورش.

ولی من.. برعکس هیربد.. هنوزم با تمام وجودم دوستش دارم و حاضرم همه بدی هاش و به جون بخرم.. تا دوباره بشه همون هیربدی که بود.. فقط بشه.. خدایا میشه؟

قبل از اینکه با این رفتاراش منو برای همیشه دلسرد کنه و کاری کنه تا دست از تلاش بردارم یه کاری کن به خودش بیاد.

*

تا شب از ناراحتی تو اتاقم موندم و حتی وقتی مروارید غدام و آورد پشت در گفتم نمیخورم و اونم پشت چشمی برام نازک کرد و رفت.

ولی بعد از چند ساعت از این کارم پشیمون شدم.. به خودم گفتم چی شد پس؟ قرار بود صبرم و ببرم بالا.. هنوز هیچی نشده کم آوردم و خودم و تو اتاقم حبس کردم؟ اونم وقتی به جز خودم و هیربد یه نفر دیگه هم تو این خونه بود که یه خطر خیلی جدی و بزرگ برام محسوب میشد؟

با اینکه هنوز میترسیدم هیربد این رفتارای بی رحمانه و متلکای گاه و بیگاهش و جلوی مروارید نصیبم کنه و منو پیش اون دختر سکه یه پول کنه.. ولی باید این ریسک و میکردم و علی رغم اینکه خواسته بود جلوی چشمش نباشم خودم و.. حضورم و تو این خونه اثبات میکردم.

با این فکر سریع رفتم تو حموم یه دوش گرفتم و اومدم بیرون.. با ترس از اینکه موقعیت مورد نظرم و از دست بدم تند و با عجله لباسام و پوشیدم در حالیکه همه حواسم به بیرون بود تا صداها به گوشم برسه.

بیخیال خشک کردن موهام با سشوار شدم و گذاشتم به حالت خودش فر بشه و با یادآوری آرایش و رنگ و لعابی که مروارید رو صورتش نشونده بود خواستم منم برم سراغ لوازم آرایش و از این بی رنگ و رویی دریام که پشیمون شدم..

درسته بحث بحث رقابت بود ولی اصلاً دلم نمیخواست تو این رقابت از خود اصلیم فاصله بگیرم و بشم شبیه چیزی که نیستم. من یه بار با همین سادگی خودم تونسته بودم قلب هیربد و مال خودم کنم و الانم باید میتونستم. عشقی که با یه من آرایش و چند تا ناز و عشوه به وجود بیاد به هیچ دردی نمیخوره.

با صدای قدم های مروارید سریع به سمت در رفتم و شنیدم که به هیربد گفت غذا آماده اس و رفت پایین.. چند دقیقه بعدشم صدای باز شدن در اتاق هیربد و شنیدم و قدم هاش که از پله ها پایین رفت.

قلبم کاملاً به تپش افتاده بود و حالا که به این لحظه نزدیک شدم استرس گرفته بودم.. ولی پشیمون نشده بودم هنوز و میخواستم تا ته انجامش بدم.

یه نگاه دیگه تو آینه به خودم انداختم و ظاهرم و بررسی کردم.. پیراهن آستین بلند آبی کاربنیم با شلوار لوله تفنگی سفیدم در حال حاضر نو ترین و مناسب ترین لباسی بود که میتونستم انتخاب کنم که به نظر خودم خیلی بهم میومد و تو تنم نشسته بود.

موهام و که حالا خشک شده بود و فرهاش به معرض نمایش دراومده بود و همه رو از یه طرف شونه ام آویزون کردم و وقتی خیالم از ظاهر مرتبم راحت شد رفتم بیرون.

دمپایی های رو فرشی که پام بود یه کم موقع پایین رفتن از پله ها صدا میداد و برای اینکه زودتر از ورودم متوجه صدای پام نشن آروم آروم پایین میرفتم و به نزدیک آشپزخونه که رسیدم با شنیدن صدای هیربد سر جام و ایستادم و گوشام و تیز کردم:

- غذای آنالی رو دادی؟

- نه آقا!

- چرا؟

صدای مروارید جوری بود که انگار میخواست ازم پیش هیربد گله و شکایت کنه وقتی گفت:

- آخه ظهر براشون غذا بردم نخوردن!

با صدای پرت شدن قاشق و چنگال هیربد روی میز از جا پریدم و با شنیدن صدای بلندش خطاب به مروارید چشمام گشاد شد..

- این چه طرز کار کردنه خانوم؟ چون ظهر غذا نخورده تشخیص دادی شبم براش شام نبری؟ بعدشم.. همون ظهرم باید به زور غذاش و میدادی و اگر باز قبول نکرد به من میگفتی.. نه اینکه اینو کینه کنی و شبم به صلاحدید خودت پیش بری.

اینبار مروارید دستپاچه شد و سریع گفت:

- چشم.. الان براشون میبرم..

پس این بود اون خدمتکاری که هیربد میگفت همه کاراش و درست انجام میده و دردسر ایجاد نمیکنه؟ دیگه به این نتیجه رسیدم هرچی که درباره این دختر میگفت.. فقط برای اذیت کردن من بود.. همین.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو آشپزخانه.. هنوز متوجه حضور من نشده بودن که گفتم:

- لازم نیست عزیزم.. امشب همینجا غدام و میخورم.

سر جفتمون به سمتم برگشت.. مروارید زود به خودش اومد و مشغول گذاشتن بشقاب و قاشق برای من شد ولی هیربد نگاه خیره و عصبیش و حتی برای ثانیه ای از روم برنداشت. انگار نمیتونست باور کنه که با وجود اون اتفاقات ظهر من بازم از دستورش سرپیچی کردم و بدون اجازه اش از اتاقم بیرون اومدم.

دروغ چرا.. نگاه خیره اش آشوب ایجاد کرد تو دلم ولی به روم نیاوردم.. یکی از صندلی ها رو بیرون آوردم و نشستم روش.

حسابی گشنه ام بود و ترجیح دادم آنالیز این نگاه عجیب غریب هیربد و به بعد موکول کنم و مشغول کشیدن غذا برای خودم شدم.

- من میتونم برم آقا؟

با صدای مروارید سرم و بلند کردم و به هیربد نگاه انداختم که اونم به جای مروارید همچنان داشت به من نگاه میکرد.. دیگه داشتم از این شرایط میترسیدم و میخواستم همونجوری که اومدم بلند شم برم قبل از اینکه یکی از این بشقاب و لیوانا تو سرم خورد شه که یهو هیربد همونطور خیره به من.. خطاب به مروارید گفت:

- نه.. بشین با ما غذا بخور؟

چشمای من و مروارید همزمان با هم گشاد شد..

- م.. من آقا؟

بالاخره هیربد نگاهش و گرفت و زل زد به مرواریدی که گل از گلش شکفته بود.. ولی هنوز نمیتونست باور کنه این حرف و از هیربد شنیده..

- آره.. بشین! غذاتو که خوردی بعد برو..

مکشی کرد و با ملایمت بیشتری ادامه داد:

- حیفه غذای به این خوشمزگی رو خودت نخوری.. بشین!

از خدا خواسته سریع برای خودش بشقاب و قاشق چنگال آورد و نشست پشت میز.. نفسم و با کلافگی فوت کردم و سعی کردم خودم و مشغول غدام نشون بدم ولی پاتکی که هیربد بهم زد بدجوری حالم و گرفت. انگار اگه هر حرف و هر کار منو همون لحظه جواب نمیداد آسمون به زمین میرسید.

با حرص یه قاشق از غذایی که درست کرده بود و خوردم و سعی کردم طعمش و با غذاهایی که خودم درست میکردم مقایسه کنم.. طعمش بد نبود.. ولی نمیدونم هیربد بازم برای حرص دادن من داشت از این غذا تعریف میکرد یا جدی جدی خوشش اومده بود..

هرچند که حق داشت.. من وقتی که اینجا خدمتکار بودم موقع درست کردن غذا تنها چیزی رو که مد نظر قرار میدادم مریضی هیربد بود و هیچوقت انقدر ادویه بهش نمیزدم. فردا باید یواشکی و دور از چشم هیربد به مروارید میگفتم که ازاین به بعد غذاها رو چه جوری درست کنه با اینکه اینم یکی دیگه از نقض قوانین هیربد محسوب میشد.

- خودت غذا درست کردن و یاد گرفتی؟ یا کسی بهت یاد داده؟

دستی که زیر میز روی پام بود و مشت کردم و از عصبانیت این سوالای هیربد سرم و بلند نمیکردم.. ولی همین سکوت طولانی شده مروارید برام کافی بود تا بفهمم اونم متعجب شده از این رفتارای نوظهور هیربد و قبلاً به هیچ وجه همچین رفتاری باهاش نداشته.

- اوایل با کمک مامانم یاد گرفتم.. بعدش دیگه.. خودم انقدر تمرین کردم که وارد شدم. ولی هیچوقت فکر نمیکردم دستپختم خوب باشه.. واقعاً خوشتون اومده آقا هیربد؟

اوه اوه غش نکنی حالا از خوشحالی؟ شیطونه میگه بلند شم یه حال اساسی ازش بگیرم تا دیگه جرات نکنه جلوی من صداش و واسه هیربد نازک کنه!

- آره عالی شده.. فقط یه چیزش کمه که اگه بدی ممنون میشم.

- جانم؟ چیش کمه؟

- فلفل!

- چشم الان میارم.

نفسم و با حرص فوت کردم.. نه انگار دیگه سکوت و بی محلی کافی بود.. باید خودم وارد عمل میشدم و یه چیزایی رو به هیربد نشون میدادم که انگار احتیاج به یادآوری داشت.

- ببخشید وقت تو فلفل پاش بریزمش..

مروارید که با ظرف بزرگ شیشه ای فلفل برگشت سرم و بلند کردم و قبل از هیربد ظرف و ازش گرفتم و با لبخند گفتم:

- بده من عزیزم.. منم موافقم.. فلفلش یه کم کمه!

نگاه هیربد و روی خودم حس میکردم ولی سرم و به سمتش نچرخوندم و با ظاهری خونسرد یه کم از فلفل رو غدام پاشیدم و بازم با همون بی تفاوتی و خونسردی گرفتمش سمت هیربد ولی قبل از اینکه دستش به ظرف برسه ولش کردم و ظرف با صدای بدی رو زمین افتاد و هزار تیکه شد..

به صورت نمایشی زدم رو صورتتم و گفتم:

- ای وای! فکر کردم گرفتیش.. داداش هیربد!

نگاه خیره هیربد تا حدودی باعث ترسم میشد.. ولی نمیتونستم حس خوبی که از این کارم گرفتم و انکار کنم و به نظرم عواقبش هرچی که بود می ارزید.

مروارید که انگار متوجه جو سنگین بین ما دوتا شده بود سریع گفت:

- من الان جمعش میکنم..

که بالاخره واکنش نشون داد و گفت:

- لازم نیست.. غذا تو بخور بعد..

- ولی آخه.. همین یه ظرف فلفل و داشتیم.. اینجوری غذا بهتون نمیچسبه که..

اینبار دیگه نتونستم با آرامش و خونسردی برخورد کنم.. لحن پر از ناز و صدای بچگونه مروارید دیگه داشت خط مینداخت رو اعصاب و روانم که با جدیت گفتم:

- اشکال نداره عزیزم.. شما غذات و بخور..

مروارید که انگار تو همین روز اول بدجوری از من خوشش اومده بود!!!!!! چپ چپ ریزی نگاه کرد و مشغول غذاش شد درحالیکه من همه حواسم به سنگینی نگاه هیربد بود.

اینبار بی محلی نکردم و منم روم و چرخوندم سمتش.. ولی متوجه شدم که مسیر نگاه هیربد رو صورت و چشمای من نبود.. مستقیم داشت به جایی حوالی گردنم نگاه میکرد.

ترسیده از اینکه چیز بدی اونجا باشه که نگاه هیربد و جذب خودش کرده دستی به گردنم کشیدم که با درد جزییش یه کم چهره ام جمع شد و یادم افتاد که هیربد داره به چی نگاه میکنه..

تو آینه حموم دیدم که یه تیکه از گردنم.. همونجایی که هیربد ظهر فشار داده بود یه کم کبود شده و الانم هیربد به شاهکار خودش اینجوری زل زده بود.

بدون اینکه به چشمام نگاه کنه روش و برگردوند و با اخم زل زد به بشقابش و مشغول بازی کردن با غذاش شد.. کاش میتونستم بهش بگم.. تویی که انقدر از این کارای خودت عذاب میکشی.. چرا اصرار داری بد باشی و منو آزار بدی؟ اینجوری که عذاب و ناراحتیش به خودتم میرسه!

دیگه تا تموم شدن غذامون هیچکی حرف نزد فقط وقتی تموم شد هیربد دوباره احتمالا به خاطر تلافی فلفل رو به مروارید گفت:

- محشر بود.. دستت درد نکنه!

مرواریدم لبخندی دندون نما زد و با ذوق گفت:

- نوش جونتون!

موقع تلفظ این حرف داشتم نگاهش میکردم.. جون و جوری غلیظ و با لبای غنچه شده ادا کرد که انگار میخواست از راه دور بوس بفرسته برای هیربد.

دیگه خونم داشت به جوش میومد.. ولی عصبانیتیم از مروارید نبود که فکر میکرد من خواهر هیربدم و تو خیالات خودش داشت رفته رفته به هیربد علاقه مند تر میشد.. اون لحظه تیر خشمم هیربد و نشونه گرفته بود که به خاطر لج و لجبازی و عصبانیتش از من.. این دختر و بازیچه کرده بود.

انقدر این خشمم زیاد شد که بعد بیرون رفتن هیربد از آشپزخونه بلافاصله بلند شدم و دنبالش رفتم تا بهش بفهمونم داره چیکار میکنه..

تو راه پله با اختلاف چند تا پله از من بالاتر بود و هرچقدر صداش کردم و اینستاد و منم نمیرسیدم بهش.. ولی از پله ها که بالا رفتیم خودم و بهش رسوندم و قبل از اینکه بره تو اتاقش جلوش وایستادم و سد راهش شدم..

نگاه خیره و خشمگینش چشمام و نشونه گرفت و توپید:

- کنار!

- میخوام باهات حرف بزنم.

- حرفی ندارم من با تو.. حرفاتو بیست روز پیش گفتم.. منم شنیدم. دیشبم بهت گفتم دیگه حرفی نمی مونه حتی اگه پشیمونی..

چشمام و بستم و با صدایی که سعی میکردم زیاد بلند نشه پریدم وسط حرفش:

- نمیخوام از پشیمونیم حرف بزنم!

چشمام و که باز کردم دیدم دوباره مثل ظهر عصبی شده و با نفس های سنگین شده عین شیر زخمی داره بهم نگاه میکنه. قبل از اینکه اینبارم عصبانیتش کار دستم بده گفتم:

- این روندی که در پیش گرفتی اشتباهه هیربد.. از پایه و اساس اشتباهه!

اخماش تو هم فرو رفت..

- ببخشید.. متوجه منظورتون نمیشم! کدوم روند؟

- همین که.. همین که داری به خاطر لج و لجبازی با من.. اون دختر بیچاره رو هوایی میکنی. این کارت درست نیست چرا متوجه نیستی.

- هه! مطمئنی فقط به خاطر لج و لجبازی با توئه!

یعنی واقعاً انتظار داشت باور کنم حرفایی که سر شام به مروارید زد همش از روی علاقه بود؟

- آره مطمئنم! چون لحن و نوع حرف زدنت با اون دختر وقتی من نیستم زمین تا آسمون فرق میکنه با وقتی جلوی چشم من میخوای باهاش حرف بزنی.

چشماش و ریز کرد و سرش و جوری به سمتم آورد که با تعجب خودم و کشیدم عقب تا جایی که سرم از پشت چسبید به دیوار.. جفت دستاش و بلند کرد و گذاشت کنار سرم رو در اتاق.. جوری که انگار تو یه قفس اسیر شده بودم و راهی برای فرار نداشتم.

- الان این وسط یه مسئله ای پیش میاد که من هیچ جوره نمیتونم هضمش کنم.

نگاهش و که رو جزء به جزء صورتم خیره میشد دوست نداشتم.. به چه زبونی بهش حالی میکردم که من همون هیربد و با همون نگاه مهربون میخوام؟

- من چرا باید جلوی تو.. طرز حرف زدنم با مروارید و عوض کنم؟ مگه ما قول و قرار و برنامه ای با هم داشتیم؟ شاید.. یه زمانی یه چیزایی بوده.. که الان همه چیز تموم شده. یه رابطه مثل ساختن یه ساختمونه.. وقتی با دوام می مونه.. که همه پایه هایی که اون و سفت و محکم نگه داشتن سر جاشون بمونن.. ولی حتی اگه یه کدوم از اونا جا خالی بده و بره سر یه ساختمون دیگه.. اون ساختمون نیمه کاره خراب میشه و میریزه پایین.. از پایه هایی که سالم موندن هم.. برای ساختن جاهای دیگه استفاده میکنن.

با هر کلمه از حرفای هیربد.. بغضی که تو گلوم جمع شده بود بزرگتر میشد تا جایی که چشمام و پر کرد.. ولی اجازه گریه بهشون ندادم و گفتم:

- یعنی داری میگی.. تو این رابطه.. اونی که سالم مونده تویی؟

پوزخندی زد به نگاه بارونیم.. هیربدی که همیشه اذیت میشد با دیدن اشکام.. هیربدی که همیشه دستش اشکام و پاک میکرد حالا خودش دلیل خیس شدنش بود..

- برو کنار از سر راهم.. دیگه هم نمیخوام درباره این مسئله کلمه ای حرف به زبون بیارم. هرکاری هم که تو خونه ام انجام میدم.. از حرف زدن و لاس زدن با خدمتکارم گرفته.. تا فلفل ریختن توی غذام به خودم مربوطه.. هرکس دیگه ای هم حق تذکر دادن داشته باشه.. تو نداری! اینو مطمئن باش. دیگه هم نبینم کاسه داغ تر از آش بشی برای من.

- مثلاً چیکار میخوای بکنی؟ بلایی که ظهر سرم آوردی و تکرار میکنی؟

- همینکه به خاطر تک تک قانون شکنی های امروزت تنبیهت نکردم و بلایی بدتر از ظهر سرت در نیاوردم برو خدات و شکر کن. من همیشه انقدر راحت کنار نمیام با اینجور مسائل.. پس حواست و خیلی جمع کن که دیگه تکرارشون نکنی.

دیگه حرفی نمونده بود و قاعدتاً باید میرفتم و تو خلوت و تنهایی خودم عزاداری میکردم برای این احساس و رابطه از دست رفته.. ولی دلم نیومد که هیربد و بی نصیب بزارم از زهر کلامم تا خیال کنه هرچی بگه من نمیتونم هیچ حرفی در جوابش بزنم.

باید بفهمه زخم زدن و متلک انداختن هیچ کاری نداره و منم اگه بخوام بیشتر از اون بلدم.. بلکه انقدر با حرفاش خون به دل من نکنه.

خودم و از زیر دستش رد کردم و چند قدم عقب عقب به سمت اتاقم برداشتم و خیره تو چشماش گفتم:

- به هر حال من وظیفه ام بود که یه چیزایی رو بهت تذکر بدم. هرچند که فکر نمیکردم تو این زمینه.. به تذکر من احتیاج باشه.. بالاخره تجربه هایی که داشتی باید تو همچین مواقعی به درد بخوره و خودت متوجه بشی که بازیچه قرار دادن احساسات یه دختری که بهت دل بسته اصلاً کار درست و عاقلانه ای نیست. به قول خودت.. آدمی نیستی که از یه سوراخ دوباره گزیده بشی.. پس تو این مورد حواست و جمع کن.

قیافه مات و مبهوت مونده اش نشون میداد که تیرم به هدف خورده و کنایه ای که راجع به جریان دریا بهش انداختم درست و به جا بوده.. با اینکه هیچوقت دلم نمیخواست کارمون به این روز و این لحظه بکشه که از گذشته های همدیگه واسه زخم زدن استفاده کنیم.. ولی هیربد هیچ راه دیگه ای برام نداشت.

با یه شب بخیر نگاهم و از چشمای یخی و بی روحش گرفتم و رفتم تو اتاق.. اون حجم از امیدی که نسبت به برگردوندن هیربد تو وجودم داشتم.. حالا دیگه درصد زیادیش از بین رفته بود و من بعید میدونستم اگه تلاشی تو این زمینه انجام بدم مثمر ثمر باشه.. ولی هنوز زود بود برای ناامیدی مطلق.. به تلاشم ادامه میدادم..

*

روزای موندنم تو خونه هیربد یکی یکی داشت سپری میشد و ته مونده امید توی دل من به جای اینکه رفته رفته بیشتر بشه.. هر روز که میگذشت کمتر میشد.

با اینکه برخوردی مثل اون روز توی حموم باهاش نداشتم و هیربد دیگه تا اون مرحله واسه اذیت کردنم پیش نمیرفت و یه جورایی انگار مراعات قلب مریضم و میکرد.. ولی همین بی محلی هاش با وجود اینکه من بعد از مدت ها دوباره باهاش تو یه خونه بودم آزارم میداد..

ولی کاش فقط کم محلی بود.. هیربد همه اون توجهاتی که من شدیداً دلم میخواست معطوف به من باشه رو با بی رحمی به مرواریدی تقدیم میکرد که روز به روز داشت به هیربد نزدیکتر میشد.

اوایل خودم و با این دلیل که میخواد حرص منو دریاره گول میزدم.. ولی هرچی میگذشت انگار این رابطه ای که هیربد ازش حرف میزد داشت جدی تر میشد و من فقط باید شاهد شکل گرفتنش میشدم.

هرچند که بیکار نمینشستم و تلاشم و میکردم.. نه از طریق هیربدی که هیچ جوهر تمایلی برای حرف زدن و چشم تو چشم شدن با من نداشت.. از طریق مروارید که مطمئن بودم با هر حرف هیربد خیالات فانتزی و دخترونه اش شاخ و برگ بیشتری پیدا میکرد.

ولی مسلماً حرفایی که من غیر مستقیم و توی لفافه بهش میزدم.. در برابر رفتار هیربد هیچ تاثیری نداشت و اونم ترجیح میداد هیربد و باور کنه و از اونجایی که از روز اول به من سر جنگ داشت حرفاو نصیحت هایی که مثلاً خواهرانه بهش میگفتم و باور نمیکرد.

*

ساعت ۱۰ شب بود. مروارید رفته بود خونه اشون و من و هیربدم تو اتاق خودمون بودیم.. امروز از صبح فکری به سرم زده بود و تصمیمی برای آینده خودم گرفته بودم که حالا قصد داشتم عملیش کنم. منتها قبلش باید به هیربدم میگفتم چون اصلاً دلم نمیخواست به قول خودش یه دردسر جدید راه بیفته با پنهون کاریم.

هنوز شک داشتم برای عملی کردن این تصمیم ولی همین یه هفته ای که اینجا بودم فرصت خوبی بود تا بفهمم آینده من تو این خونه و با این آدمی که چشم دیدنم و نداره.. به هیچ وجه تامین شده نیست و هرچقدرم بخوام تلاش کنم برای ساختن دوباره این زندگی.. بالاخره یه روز کم میارم!

من حق داشتم این بین برای زندگی شخصی خودمم کار و تلاش کنم تا همیشه محتاج کس دیگه ای نباشم. تا کی باید مینشستم تو این خونه و منتظر می موندم تا هیربد گوشه چشمی به من داشته باشه؟ دیگه باید گلیم خودم و خودم از آب بیرون میکشیدم تا از ترس بی پناهی و آواره شدن هر خفتی رو قبول نکنم.

با این فکر از اتاقم رفتم بیرون و قدم هام و به سمت اتاق هیربد هدایت کردم.. تقریباً مطمئن بودم که واکنش تندی به این حرفم نشون میده.. ولی من مصمم بودم هر طور شده بهش بفهمونم که این مسئله حق طبیعیه منه و هیچ کس نمیتونه پایمالش کنه.

نفس عمیقی کشیدم و در زدم که صداسش با تاخیر بلند شد و چون میدونست مروارید رفته و کسی به جز من پشت در اتاق نیست توپید:

- چی میخوای؟

- میشه پیام تو؟

- نه!

از اون روز به بعد دیگه پام و تو اتاقش نداشته بودم و این نه ی قاطع و محکمش نشون میده که همچنان حق همچین کاری و ندارم..

- پس تو بیا بیرون.. باید باهات حرف بزنم.

- حرفی ندارم.. برو تو اتاق!

- تو حرف نداری.. من دارم!

- تو هم نباید داشته باشی.

تمام حرصم از این لحن خونسرد و حق به جانبش جمع شد تو دستم و همزمان با مشت محکمی که به در اتاقش کوبیدم تقریباً داد زدم:

- پس اگه فردا با اتفاق غیر منتظره ای مواجه شدی نگو که چرا قبلش به من خبر ندادی.. من میخوام از تصمیم بهت بگم.. خودت نخواستی بشنوی. چه بهتر اینجوری کار منم راحت تر شد.. شب بخیر!

روم و گرفتم و خواستم با قدم های بلند قبل از اینکه بیاد بیرون برم تو اتاقم و درم قفل کنم که حالا اون یه کم اصرار کنه برای بیرون کشیدنم از اتاق ولی نمیدونم با چه سرعتی خودش و به در رسوند و قبل از رفتن من تو اتاق در و باز کرد و او مد بیرون.

- چی میگی تو؟

صدای پر از لرزش عصبانیتش قدم هام و سست کرد.. آب دهنم و قورت دادم و با احتیاط چرخیدم عقب و زل زدم به اخمای درهمش. کی میشد روزی برسه که نگاهش به من قاطی اینهمه خشم و نفرت و غضب نباشه؟ یه صدایی تو گوشم با بدجنسی میگفت هیچوقت!

فکر و خیال های امروز انقدری خستم کرده بود که دیگه نخوام بحث و کل کل راه بندازم واسه همین یه راست رفتم سر اصل مطلب و گفتم:

- من میخوام از فردا برم دنبال کار!

جوری با چند قدم بلند بهم نزدیک شد و با چشمای ریز شده گفت:

- چی؟

که کم مونده بود درجا بگم غلط کردم.. هیچی! ولی خودم و نباختم و سعی کردم جدیت لحنم سر جاش باشه و تکنون نخوره..

- گفتم میخوام برم...

- کر نیستم!

ای بابا این چرا اینجوری میکنه؟ خودش گفت چی؟!

چشم‌ام و باز و بسته کردم و گفتم:

- داد نزن! عین دو تا آدم عاقل و بالغ داریم با هم حرف میزنیم.. لزومی نداره همه چیز به داد و دعوا ختم بشه.

- هه! یکی از اون آدمای عاقل و بالغ که میگن.. احتمالاً خودت که نیستی!

چه لذتی میبرد از اینکه انقدر منو با حرفاش کف کنه؟

- چرا اتفاقاً خودمم.. تو هم به جای اینکه مسائل و با هم قاطی کنی و راه به راه منو با حرفات کوچیک کنی.. گوش بده به حرفام و بعدش اگه غیر منطقی بود اعتراض کن.

حین چرخیدن به سمت اتاقش گفت:

- همون یه جمله ات به اندازه کافی غیر منطقی بود که دیگه نخوام وقتم و برای گوش دادن به بقیه حرفات تلف کنم.. برو بگیر بخواب!

چند قدم دنبالش رفتم..

- چرا؟ اینکه دلم میخواد تو سن ۲۴ سالگی برای خودم یه منبع درآمد داشته باشم که چند سال دیگه دستم جلوی هرکسی دراز نشه و گردنم برای یه جای خواب و یه سرپناه پیش هرکی کج نشه غیر منطقیه؟

دوباره برگشت طرفم و با عصبانیتی که لحظه به لحظه بیشتر میشد توپید:

- میخوای بری دنبال کار یا سرپناه؟

سرم انداختم پایین و با اخمای درهم گفتم:

- جفتش.. اول کار..

سکوت بینمون و فقط صدای نفس های عمیق هیربد و تق تق مفصل های من میشکوند تا اینکه از این سکوت و آرامشش استفاده کردم و گفتم:

- من حق دارم که برای خودم و زندگیم و آینده ام تصمیم بگیرم.. جدا از هر اتفاقی که تو این چند ماه اخیر افتاده و من و از زندگی واقعی دور کرده .. حالا دیگه وقتشه به زندگیم برگردم.

- مشکل فقط اینه که درآمد نداری؟

سرم و بلند کردم و خیره اش شدم.. یه فکراییی داشت تو سرش که میتونستم حدس بزنم چیه..
با اینحال فقط گفتم:

- آره!

- خب میتونی اینجا...

قبل از اینکه جمله اش و کامل کنه با قاطعیت گفتم:

- دیگه نمیخوام خدمتکار باشم.

درست حدس زدم.. منظورش همین بود که ساکت موند و فقط بهم نگاه کرد..

- واسه من ننگ و عار نیست و خودتم خوب میدونی از پس تمیز کردن این خونه و غذا درست کردن برمیام.. حتی اگه همین الان بخوای خدمتکار عزیزت و اخراج کنی و این مسئولیت ها دوباره بیفته گردن من مخالفتی نمیکنم.. ولی دلم نمیخواد به خاطر این کارا پول بگیرم.

بغض گلوم و با سختی و عذاب پس زدم و گفتم:

- من از اول یه خدمتکار اجباری بودم.. هیچوقت خودم این کار و انتخاب نکردم و هر بار مجبور میشدم برای حفظ جونم.. یا تسویه بدهیم یا هزار کوفت و زهرمار دیگه این کار و

بکنم.. ولی دیگه نمیخوام مجبور باشم. میخوام برای خودم زندگی کنم.. میخوام کاری و انجام بدم که بهش علاقه دارم و انتخاب خودمه.. کاری که مربوط به رشته تحصیلیمه که انقدر برای پاس کردن درساش جون کندم و زحمت کشیدم.. نه کاری که به صلاحدید بقیه باید انجامش بدم و صدام در نیاد.

xxxxxx

حرفایی که با صدای لرزون ولی لحنی محکم بیان کرد چند ثانیه ای میشد که تموم شده بود ولی من بدون اینکه حرفی برای گفتن به ذهنم برسه فقط داشتم بهش نگاه میکردم و به این فکر میکردم که چه جوابی باید به این خواسته اش بدم..

مطمئناً راحت ترین کار این بود که طبق روال این یک هفته ام رفتار میکردم.. یعنی با یه جمله تو پاتو از این خونه بیرون نمیداری میرفتم تو اتاقم و در و میبستم.. ولی بعدش چی میشد؟ آنا برای همیشه تو خونه می موند؟

نه.. این آنا دیگه اون آنای کم رو و بی دست و پا نبود انگار.. دردا و زجرایی که تو این مدت کشیده بود انقدری محکمش کرده بود که نترس تر بشه و به خودش اجازه هرکاری و بده.. اینو تو این یک هفته که علی رغم هشدار های من هر موقع دلش میخواست از اتاقش بیرون میومد و جلوی چشم من سبز میشد به عینه دیده بودم.. پس باید میفهمیدم که دیگه زور و اجبار روش اثر زیادی نداشت.

نمیخواستم کار به جایی بکشد که آنها هر کاری و بدون اجازه من و بدون اینکه اصلاً من خبردار بشم انجام بده و پشیمون نباشه. از هر طرف به قضیه نگاه میکردم میدیدم که حق داره و من در حال حاضر حداقل از لحاظ قانونی انقدری اختیار نداشتم که جلوی هر تصمیمش و بگیرم.

در حالیکه داشتم تلاش میکردم تا تحت تاثیر این چشمای خیس در آستانه بارش و مردمک‌هایی لرزون قرار نگیرم سری به تایید تکون دادم و با جدیت گفتم:

- باشه.. میتونی فردا بری دنبال کار.

چشمای گشاد شده اش نشون میداد که باورش نشده به این زودی کوتاه بیام و برای اینکه زیاد به این قضیه مشغولش نکنم ادامه دادم:

- ولی تا من تاییدش نکنم حق استخدام نداری!

بعد از چند ثانیه بالاخره خودش و از بهت بیرون کشید و سری به تایید تکون داد و رفت تو اتاقش.. منم برگشتم تو اتاق با این فکر که نتیجه این تصمیم آنها چی قراره بشه..

یعنی ممکنه کار و به جایی برسونه که آنها دوباره از این خونه بره و من هیچوقت دستم بهش نرسه؟ در جواب این سوالم.. یه صدایی تو گوشم گفت:

خب بره.. مگه تو این یه هفته با رفتارات همین و بهش ثابت نکردی؟ مگه نشون ندادی که بود و نبودش تو این خونه اهمیتی نداره و چسبیدی به اون دختره آویزون پررو؟ خب.. پس باید منتظر عواقبشم باشی.. از کار کردن شروع میشه و یواش یواش.. به این نتیجه میرسه که بیرون از این خونه.. زندگی خیلی بهتری میتونه داشته باشه. دیوونه نیست که باز توی گند دماغ و تحمل کنه!

ولی کور خونده.. باید انقدری عاقل باشه که بفهمه.. من اگه میخوام پاش و از این خونه ببرم.. اصلاً از همون اول راهش نمیدادم و نهایت کاری که براش میکردم این بود که یه خونه جدا براش میگرفتم به جبران همه بدی هایی که در حقش کردم تا از این به بعد به زندگیش برسه.

دیگه باید خودش می فهمید پشت نگه داشتنش تو این خونه و تمام این بی محلی ها یه دلیل منطقی هست. دلیلی سوای مجازات شدنش برای خنک شدن دلم.

برای اینکه جلوی فکر و خیال اضافه ذهنم و بگیرم چراغای اتاق و خاموش کردم و تن خسته ام و انداختم رو تخت.. همینکه فکرم.. هنوزم که هنوزه.. هر روز و هر شب.. حول و حوش و دو تا چشم مشکی درشت و موهای فر پر کلاغیش میگرده.. یعنی بیخود بود تمام اون تلقین کردنام برای فراموشی آنها.

این دختر تو بند بند وجود من حک شده بود و پاک کردن اثرش از زندگیم.. به این راحتی ها نبود.. به خصوص الآن که دوباره زیر یه سقف باهام زندگی میکنه.. تو اتاق دیوار به دیوار اتاق من میخوابه و دوباره همه اون محبت ها و توجهاتش.. هرچند غیر علنی و نامحسوس.. ولی نصیبم شده.

مگه تا همین چند وقت پیش.. تنها خواسته ام همین نبود؟ حالا این اتفاق به هر دلیلی افتاده و من فقط باید رو خودم کار میکردم تا آنا رو.. تو همین شرایطی که الآن داره و با همه اتفاقاتی که بینمون افتاده.. مثل قبل دوستش داشته باشم و دیدم بهش تغییر نکنه!

*

تو ماشین نشسته بودم و با کلافگی نگاهم و برای چندمین بار از ساعت به کوچه دوختم که همون موقع با دیدن مروارید که داشت میرفت سمت خونه سریع صندلی ماشین و خوابوندم که متوجه من نشه.

هرچند ماشین و عقب پارک کرده بودم و به این راحتی ها نمیفهمید ولی باید کمترین احتمالم در نظر میگرفتم که یهو هوس نکنه راهشو به این سمت کج کنه.

اصلاً نمیفهمیدم که الآن اینجا چیکار میکرد.. من که صبح بهش اس ام اس دادم و گفتم که امروز نه من خونه ام نه آنا و لزومی نداره که از صبح بیاد. رو چه حسابی سرخورد بلند شده بود اومده بود؟ انگار دیگه وقتش بود که یه برخورد اساسی باهاش داشته باشم.

البته تقصیر خودم بود.. تو این یه هفته.. عین بچه ها همش در حال درآوردن حرص آنا بودم و از سر لج و لجبازی بیخودی پای این دخترم که فقط منتظر یه اشاره بود وسط کشیدم..

باید هشدار اون شب آنا رو جدی میگرفتم و بیخودی به این دختره رو نشون نمیدادم. ولی خب.. جلوی ضرر و از هرجا که بگیری منفعت.. به خصوص الآن که احساس میکردم آنا مثل روزای اول از رفتارم با مروارید حرص نمیخوره و بی تفاوت تر شده.. باید قبل از اینکه کلاً نسبت به این مسئله بیخیال بشه تغییر رویه میدادم.

سرم و یه کم بلند کردم تا بینم اوضاع و شرایط در چه حاله.. مروارید رفته بود تو خونه و حالا آنا تقریباً وسطای کوچه بود و داشت میرفت سمت خیابون اصلی.

سریع صاف نشستم و ماشین و به حرکت درآوردم.. اگه همون دیشب بهش میگفتم چه قصدی دارم.. با اون جدیتی که تو رفتارش بود صد در صد مخالفت میکرد و از لج منم که شده پاش و از خونه بیرون نمیداشت.. ولی الآن تو عمل انجام شده قرار میگرفت و مجبور میشد که موافقت کنه با پیشنهادم.

ماشین و کنارش نگه داشتم و بوق زدم.. تو فکر و خیال بود انگار.. با صدای بوقم از جا پرید ولی روش و برنگردوند و سرعت قدم هاش و تندتر کرد.

دوباره بوق زدم ولی انگار نه انگار.. عصبانی نشدم و عین دیوونه ها لبخندی رو لبم نشست که زود از بین بردمش. ولی نمیتونستم انکار کنم اینهمه سرسختی و نجابت این دختر برام شیرین و خواستنی بود. کاش روزی میرسید که لکه سیاه شده بینمون پاک میشد و من با خیال راحت میتونستم از اینهمه شیرینی لذت ببرم.

شیشه سمت شاگرد و کشیدم پایین و اینبار.. بعد از مدت ها.. به اسم صداش زدم:

- آنالی؟

وایستاد و چند ثانیه خیره به رو به روش موند.. بعد با همون چشمای گرد شده چرخید سمتم و لب زد:

- اینجا چیکار میکنی؟

ولی خیلی سریع دوباره اخم به چهره نشوند و گفت:

- مگه نرفتی شرکت؟

نگاهم و گرفتم و خیره به رو به روم فقط گفتم:

- سوار شو..

- میرم خودم.. مگه تو میدونی کجا میخوام برم؟

دوباره سرم و به سمتش چرخوندم که با کلافگی نفسش و فوت کرد و به ناچار اومد سوار ماشین شد و به محض سوار شدن شروع به غر زدن کرد:

- حدس میزدم دیشب تو حال خودت نبودی که انقدر راحت برخورد کردی. پس نقشه کشیده بودی که اینجا بیای خفتم کنی و پشیمونم کنی از این تصمیم؟
ماشین و به حرکت درآوردم و گفتم:

- اگه میخواستم پشیمونت کنم.. همون دیشب این کار و میکردم..

- پس الان اینجا چیکار میکنی؟

نفس عمیقی کشیدم و دروغی که آماده کرده بودم و تحویلش دادم..

- داشتم میرفتم شرکت.. یادم افتاد چند وقته که دنبال یه نفر میگردیم برای انجام کارای کامپیوتری.. تو هم که گفתי صبح میخوای بری دنبال کار. وایستادم که هر وقت اومدی با خودم ببرمت شرکت.. همونجا استخدام بشی.

سکوتش که طولانی شد سرم به سمتش چرخوندم وبا چشمای سرخ شده از خشم و عصبانیتش مواجه شدم.. قبل از اینکه پیرسم چش شده عصبی توپید:

- نگه دار میخوام پیاده شم.

اهمیت ندادم و روم و برگردوندم که با صدای بلند تری گفت:

- با تو نیستم؟ میخوام پیاده شم.

- چرا؟

- چرا داره؟ خودت نمیدونی چرا؟

- نه تو بگو!

صدای پوزخندش و شنیدم و بعدش لحن پر از حرصش که گفت:

- خونه کم بود.. حالا میخوای تو شرکتم خون به جیگرم کنی؟ میخوای منو اونجا هم تحت سلطه خودت قرار بدی و دست و پام و ببندی؟ خیلی ممنون که روشنم کردی و بهم فهموندی من تو این زندگی وامونده هیچ حق تصمیم گیری و انتخابی ندارم و باید همه جا تحت امر و فرمان جنابعالی جلو برم.

اینبار من پوزخند زدم..

- چقدرم که تو به امر و فرمان من بها میدی..

- بها نمیدم چون خسته شدم از زیر نظر این و اون بودن و اطاعت کردن. نمیدونم چی باعث شده که تو و بقیه عموزاده هات به این باور برسید آدمای برده اتونن و هر جور که شما دلتون بخواد باید زندگی کنن و شما هم حق دارید اونا رو عین یه اسباب بازی تو دستتون بچرخونید و براشون تصمیم بگیرید.

با عصبانیت از اینکه من و با عموزاده هام یکی میدید ماشین و کشیدم کنار و چرخیدم سمتش.. از این حرکت یهویییم یه کم ترسیده بود ولی سعی میکرد به روی خودش نیاره و اخم های درهمش و همچنان حفظ کنه!

- یه بار بهت میگم.. واسه همیشه تو گوشت فرو کن چون به هیچ وجه دلم نمیخواد کار به دوباره تکرار کردنش برسه.. اینکه من .. برعکس اون حرومزاده هایی که منو باهاشون یکی میدونی حس مسئولیت سرم میشه و بر اساس همینم تصمیمی میگیرم که به صلاحته معنیش این نیست که تو رو برده میدونم یا دلم میخواد هر جور که خودم خوشم میاد بازیت بدم.

- ولی من به سنی رسیدم که مسئولیتم گردن کسی نباشه و خودم راه درست و غلط و انتخاب کنم. مگه قبل از اینکه تو رو ببینم یا به قول خودت مسئولیتم گردنت بیفته چه جوری زندگی میکردم؟ بعد از فوت بابام فقط من بودم و یه زن بابا.. خودم یاد گرفتم رو پای خودم وایستم تا

زندگیم بعد از رفتن بزرگترین حامی و پشتیبانم به ویروانه تبدیل نشه.. سخت بود ولی از پیشش برمیومدم.

سری تکون دادم و عصبی و کلافه گفتم:

- خيله خب.. اگه داری پای گذشته ات و وسط میکشی اینم بگو که اون موقع.. قبل از اینکه پای من و بهراد به زندگیت کشیده بشه داشتی چیکار میکردی؟ بذار من بگم.. تو یه بوتیک فروشنده بودی.. کاری که خیلیا میتونن از پیشش بریان و هیچ احتیاجی به سواد دانشگاهی نداره.. مگه تو دنبال یه کار مرتبط با رشته تحصیلت نیستی؟ فکر میکنی همه جا ریخته و منتظرن تو بری جمعش کنی؟ نهایت نهایتش بعد از چند ماه سگ دو زدن آخرش یه کاری مثل همون فروشندگی به پست میخوره. اگه خیلی راغبی شغل قبلیت و ادامه بدی پیاده شو برو.. ولی اینو بدون من میخوامت کاری کنم که حداقل تو این زمینه چند تا پله رو یه جا بری بالا به جبران این..

این بخش از حرفام ناخواسته به زبونم اومد.. ولی حالا که گفته بودم باید کاملش میکردم.. نفسی گرفتم و بالحن آروم تری ادامه دادم:

- به جبران این چند ماهی که به خاطر خودخواهی من و دور و بریام.. از زندگی عقب افتادی.

چهره اش یه کم آروم شد و دیگه خبری از اون خشم و ناراحتی توش نبود.. ولی بازم ساکت نشد و کمر به نابودی آرامش من بست..

- این.. چند ماهم.. نصف بیشترش.. انتخاب خودم بوده.. پس لازم نیست..

ماشین به حرکت درآوردم و قبل از تموم شدن جمله اش توپیدم:

- به عنوان امضای آخر حرفامم باید اینو بگم که تو مجبوری تو شرکت من کار کنی و اونجا استخدام شی.. یادته که دیشب بهت چی گفتم؟ قرار شد هر جا که بخوای استخدام شی.. قبلش من تاییدش کنم. پس مطمئن باش از نظر من به جز شرکت خودم هیچ جای دیگه ای تایید شده نیست. پس دیگه حرفی در این باره نشنوم!

صدای نفس های عمیق و پر از حرصش و میشنیدم ولی اهمیتی ندادم و اونم بعد از یه کم زل زدم بهم صاف نشست و زیر لب زمزمه کرد:

- زورگوی همیشه طلبکار!

لبخندی که از این غر زدنش داشت شکل میگرفت و از بین بردم و اجازه ندادم رو لبم بشینه.. هرچقدر ناراضی و عصبانی بود از این تصمیمی که براش گرفتم مهم نبود. مهم این بود که تو ساعت های کاری آنا.. اونم وقتی جای دیگه ای جز شرکت من استخدام شده.. هزار و یک

فکر و خیال مختلف آسایش و روان من و بهم نمیریخت و منو به غلط کردن برای این اجازه ای که بهش دادم نمینداخت.

شاید آنا میخواست به این بهونه یه کم از من فاصله بگیره و به قول معروف نفس بکشه.. ولی من نمیخواستم این اجازه رو بهش بدم. آنا ناچار بود که تو تمام لحظه های زندگیش.. حضور منو حس کنه. درسته این چند ماه وقفه افتاد ولی از این به بعد دیگه بهانه ای برای ایجاد فاصله نداشتم.. به جز یه چیز.. که زمان میخواست تا حل بشه!

XXXXXX

تو آسانسور شرکت هیربد وایستاده بودیم و به این فکر میکردم که چرا این مرد انقدر از خود مطمئن بود نسبت به اینکه میتونه منو قانع کنه تا اینجا استخدام شم.

اینکه من الان اینجا کنارش وایستاده بودم هم نشون میداد که اعتماد به نفسش اصلاً کاذب نیست و درست فکر کرده.. با اینکه آخر سر چاشنی زورش و قاطی مسئله کرد.. ولی حرفاش به نظرم منطقی بود که زبونم بسته شد و دیگه نتونستم مخالفتی کنم.

کار کردن تو یه جای جدید و آدمایی که نمیشناختمشون ریسک بود و ممکن بود چند ماه دیگه از وقتم و همینجوری تلف کنه.

لا به لای این فکرای عاقلانه و منطقی.. یه صدایی هم بود که میگفت:

« چرا داری خودت و گول میزنی؟ بگو که یه دلیلم برای قبول کردن این شغل اینه که بدت نیاد اینجا هم وقتت و کنار هیربد بگذرونی.. دیگه مرواریدی هم نیست که از دستش حرص بخوری و خودتی و خودش.. پس با یه تیر دو نشون میزنی..»

سرم و بلند کردم و نگاهی به هیربد که محو گوشیش بود انداختم و خواستم روم و بگیرم که چشمام رو یقه نامرتب پیراهنش از زیر کت ثابت موند..

خواستم بهش بگم درستش کنه ولی با خودم فکر کردم که به من چه ربطی داره؟ خودش اگه به جای گوشیه نگاه تو آینه آسانسور به خودش مینداخت میفهمید و درستش میکرد.. کافیه من یه چیزی بگم تا همین و دستش بگیره و تیر متلکاش و به سمتم روونه کنه.

ولی از طرفی دلمم راضی نمیشد بذارم همونجوری بره تو شرکتی که مدیر عاملشه.. اون یه ذره یقه برگشته در برابر تیپ شیک و مرتبش مثل خاری بود که تو چشم هرکسی فرو میرفت..

آسانسور که به طبقه مورد نظر رسید تردید و کنار گذاشتم و در که باز شد.. قبل از اینکه حرکتی بکنه.. به جای حرکت دادن زبونم دستم و به حرکت درآوردم و خودم برای صاف کردن یقه پیراهنش اقدام کردم..

هیربد یه لحظه سریع سرش و کشید عقب ولی وقتی فهمید قصدم چیه با تعجب بهم خیره شد و من که تاب تحمل این نگاه و نداشتم سریع یقه رو درست کردم و بدون نگاه دوباره به چشمای گرد شده اش از آسانسور رفتم بیرون و سعی کردم با چند تا نفس عمیق این قلب به تاپ تاپ افتاده ام و آرام کنم.

خوشبختانه به موقع برای این کار اقدام کردم و هیربد دیگه فرصتی برای گوشه کنایه زدن پیدا نمیکرد.. قبل از اینکه بهم برسه با قدم های بلند خودم و به تنها دری که تو اون راهرو بود رسوندم و از لای در که باز بود رفتم تو و هیربدم دنبالم اومد.

تو شرکت واکنش همه کارکنا بعد از دیدن من و هیربد یکی بود.. اول با روی باز سلام میدادن به هیربد و بعد نگاه آمیخته با تعجیبی به من مینداختن که مشخص بود از ترس هیربد جرات پرسیدن سوالی رو نداشتن و سریع میرفتن سر کارشون.

هیربد هم بدون هیچ توضیحی درباره حضور من.. راه افتاد سمت میزی که یه خانوم پشتش نشسته بود و حدس زدم باید منشیش باشه.. منم دنبالش رفتم ولی وسط راه با دیدن مرد میانسالی که سینی چایی دستش بود و ایستاد و صداش کرد:

- آقا اصلان؟

مرد که اونم تازه دیده بود با عجله به سمتش اومد..

- سلام آقا.. خوش اومدید.

- سلام.. کاری که بهت گفتم و کردی؟

- بله خیالتون راحت.. همونجوری که خواسته بودید گذاشتمش...

- خيله خب باشه.. برو به کارت برس.

- چشم با اجازه..

نفهمیدم دارن از چی حرف میزنن.. ولی ذهنم درگیرش شد.. هیربد که دوباره راه افتاد به خودم اومدم و دنبالش تا کنار میز منشی رفتم.

زن جوونی که پشت میز بود با دیدن هیربد از جاش بلند شد و سلام داد.. هیربدم جوابش و داد و با اشاره به من که کنارش وایستاده بودم گفت:

- ایشون تایپیست جدید شرکته.. از این به بعد کارای تایپی رو میدید ایشون انجام بدن. کارای مربوط به خودتونم بهش یاد بدید تا اون دو روز در هفته ای که گفتید کلاس دارید و نمیتونید بیاید به جای شما وایسته..

خانومه با این حرف گل از گلش شکفت و ذوق زده گفت:

- چشم حتماً دستتون درد نکنه! به خدا به این کار احتیاج دارم و گرنه استعفا میدادم تا شما هم راحت تریکی و پیدا کنید..

- احتیاجی نیست.. فعلاً که مشکل حل شده.. به کارتون برسید.. آخر وقت امروزیه تایمی رو بزارید برای آموزش کاراتون.

- بله چشم!

خانومه با نگاهی براندازگر به من نشست و هیربد چرخید سمتم.. انگار جلوی منشیش نمیتونست مثل این چند وقت با من رفتار کنه که دستشو به سمتی دراز کرد و مودبانه گفت:

- بفرمایید از این طرف!

دست خودم نبود که یهو چشمام گرد شد و ابرو هام پرید بالا که با اخم غلیظ هیربد سریع به خودم اومدم و به سمت اتاقی که بهش اشاره میکرد رفتم.

در اتاق و باز کردم و رفتم تو.. دو سه قدم بیشتر برنداشته بودم که با دیدن وسعت و تجیزهات و دیزاین شیک و باکلاس اتاق مات و مبهوت سر جام ایستادم..

یه لحظه فکر کردم نکنه هیربد اشتباهی یه اتاق دیگه رو بهم نشون داده بود.. یا شاید من منظورش و اشتباه فهمیدم.. با این فکر سریع به عقب برگشتم تا برم بیرون که دیدم خودشم

پشت سرم اومده تو و در و اتاق و بست.

همونجا عین مجسمه وایستاده بودم و با چشم هیربدی که راه افتاد سمت میز بزرگ و مجلل بالای اتاق و کتش و از تنش درآورد تعقیب میکردم که گفت:

- میخوای همونجا وایستی؟

بازم جز تعجب هیچ ری اکشنی نشون ندادم که چرخید سمتم و با سر به سمت راست اتاق اشاره کرد و گفت:

- میزت اونجاست... بشین چند دقیقه دیگه منشیم برگه هایی که باید تایپ کنی رو برات میاره!

نگاهم و چرخوندم به سمت جایی که داشت اشاره میکرد.. درست رو به روی میز خودش.. یه میز کوچیک و جمع و جور بود که کامپیوتر روش گذاشته بودن. حالا فهمیدم حرفی که به آبدارچی شرکت زد چی بود. لابد قبل از رسیدنمون بهش سپرده بود که این میز و بیاره تو اتاقش. چقدر یه آدم میتونست جلب باشه!

گلوم و صاف کردم و پرسیدم:

- قبل از منم.. کسی این مسئولیت و داشت؟

عادی و خونسرد جواب داد:

- معلومه که داشت.. یه خانومی بود که باردار شد و تصمیم گرفت دیگه کار نکنه!

- اوهوم! بعد.. ایشونم کاراش و همینجا تو اتاق تو انجام میداد؟

- نه اون چون چند سالی اینجا کار میکرد یه اتاق جدا داشت.. ولی تو چون تازه کاری بهتره

اینجا باشی تا خودم حواسم بهت باشه و خرابکاری نکنی!

دست خودم نبود که انقدر داشتم با حرفاش حرص میخوردم.. بیشتر از این خونسردیش عصبی

شدم که با قدم های بلند رفتم سمت میزش و عین بچه های تخس تو صورتش گفتم:

- من اگه نخوام تو این اتاق باشم کی و باید ببینم؟

- چاره دیگه ای نداری!

با چشمای ریز شده نگاهش کردم و آخرسر وقتی دیدم قصد کوتاه اومدن نداره چرخیدم و

حین رفتن سمت در محکم و مصمم گفتم:

- بالاخره این شرکت و دم و دستگاه به جز رییس یه معاون و کوفت و زهرمار دیگه هم داره!

میرم به اون بگم ببینم لازمه حتماً من تو این اتاق باشم یا نه..

- نکنه میترسی؟

با این حرف و ایستادم و نگاه بهت زده ام و دوختم به در اتاق.. چی گفت؟ با صدای تق تق
فندکش به خودم اومدم و آروم برگشتم سمتش..

- از چی؟

سیگارش و روشن کرد و کام عمیقی ازش گرفت و بعد از فوت کردن دودش گفت:

- از اینکه با من تو یه اتاق تنها باشی!

- بعید میدونم انقدر بی عقل باشی که تو شرکت خودت کاری کنه تا باعث آبرو ریزیت بشه!

- منم منظورم این نبود..

با دستای مشت شده رفتم سمتش..

- پس چی بود؟

دوباره پکی به سیگارش زد و دودش و به سمت سقف فوت کرد و خیره ام شد..

- به هر حال.. سخته آدم چند ساعت از روز.. تو چند متری کسی بمونه که.. یه زمانی دوشش

داشته و حالا سعی داره این علاقه رو از بین ببره!

با نفس های سنگین شده ای که میکشیدم یه کم خیره خیره نگاهش کردم و بی اهمیت به

ضربان کوبنده قلبم با عصبانیت توپیدم:

- کی همچین حرفی زده؟

- کدومشو؟ اینکه سخته تو یه اتاق با من بمونی.. اینکه یه زمانی دوسم داشتی.. یا اینکه سعی داری این علاقه رو از بین ببری؟

نمیدونم چرا ولی حس میکردم چشماش داره میخنده.. به جای اینکه خوشحال بشم و ذوق کنم.. از اینکه میدیدم شدم اسباب تفریح و لذتش خونم به جوش اومد..

- همش از پایه و اساس غلطه!

تو دلم اضافه کردم:

« سخت نیست باهات تو یه اتاق بمونم چون مدت ها بود که حسرت همچین لحظه ای رو داشتم.. علاقه ای که بهت داشتم مال یه زمان خیلی دور نبود چون هنوزم هست.. حتی بیشتر از قبل.. سعی ندارم این علاقه رو از بین ببرم چون اینجام تا دوباره دوطرفه اش کنم.. پس همه حرفایی که گفתי از پایه و اساس غلطه.. ولی قبول کن که خودتم از دختری که آویزونت بشه بدت میاد.. پس یه کم سرسختی برای حفظ غرور لازمه..! »

نشست پشت میزش و خودش و سرگرم کار نشون داد..

- پس ثابت کن!

نفس عمیقی کشیدم و بدون حرف اضافه ای راه افتادم سمت میزی که درست تو مرکز دید مستقیم هیربد قرار داشت و مسلماً منم تا سرم و بالا می‌کردم هیربد و میدیدم.

هیربدی که تمام این یک هفته سعی داشت جوری وانمود کنه که از حضور من توی خونه اش راضی نیست و دلش نمی‌خواه جلوی چشمش باشم.. داشت با این کارای زیر زیرکیش.. بدجوری خودش و لو میداد!

کیفم و از چوب لباسی گوشه اتاق آویزون کردم و نشستم رو صندلی پشت میز.. کامپیوتر و روشن کردم و با نگاهی به هیربد که هنوز به ظاهر مشغول کار بود پرسیدم:

- کی کارم شروع میشه؟

با تاخیر جواب داد:

- گفتم بهت.. چند دقیقه دیگه منشیم بر گه ها رو میاره.. اینکه اینجا تو اتاق منی دلیل نمیشه که هر موقع دلت بخواد حرف بزنی و تمرکز منو بهم بریزی.. پس ساکت باش و هر وقت لازم بود حرف بزنی!

دهنم که برای گفتن حرفی در جوابش باز مونده بود و بستم و نفسم و با حرص بیرون فرستادم.. مثل اینکه هیربد حس کرده بود تو خونه زیاد بهونه ای برای آزار و اذیت و چزوندن من نداره واسه همین تصمیم گرفت من و بیاره اینجا تا رئیس بودنش و بیشتر به رخ بکشه.

ولی من بازم نتونستم ساکت بشینم و گفتم:

- راستی! هنوز هیچ حرفی راجع به حقوق و ساعت کاری و این چیزا نزدی! همه کارمندات و اینجوری رو هوا استخدام کردی؟

از همون فاصله هم دیدم که چشماش و محکم بست و خود کار توی دستش و فشار داد.. ولی بعد از چند ثانیه که از جاش بلند شد و اومد سمتم چهره عادی و خونسرد خودش و حفظ کرده بود. با این حال بازم ازش ترسیدم و از حرفم پشیمون شدم.

چسبیده به میزم و ایستاد و من سرم و بالا گرفتم برای دیدن چهره آروم ولی نگاه طوفانیش..

- آره همه رو همینجوری استخدام کردم.. چون باید اولش به صورت آزمایشی یه مدت کار کنن تا من بفهمم میتونم تو زمینه کاری بهشون اعتماد کنم یا نه. تو هم از این قاعده مستثنی نیستی.. یه هفته کار کن.. اگه ازت راضی بودم بعدش درباره حقوقت صحبت میکنیم.

- هه! پس حرفایی که صبح زدی چی بود؟ اینکه میخواستی چند ماه عقب افتادتم تو زندگی رو برام جبران کنی و من و اینجا استخدام کنی؟ یعنی اگه ازم راضی نباشی استخدام نمیشم؟

- معلومه که نمیشی! بحث جبران جداست.. من نمیتونم به خاطر این مسئله آدمی رو تو شرکت استخدام کنم که ممکنه گند بزنه به کار و کاسبیم و آبروم و تو شرکت ببره.. به خصوص آدمی که یه بار ثابت کرده نمیشه رو حرفاش حساب کرد.

وا رفتم.. منظورش به من بود؟ من بودم اون آدمی که نمیشد رو حرفاش حساب کرد؟ پس خودش چی؟ مگه رو قولای خودش میشد حساب کرد؟ منم به اندازه خودش مقصر بودم تو این فاصله ای که بینمون افتاده نه بیشتر.. چرا فکر میکرد من حق مجازات شدن دارم و خودش نه؟

همینکه خواستم جوابش و بدم.. چند تقه به در زده شد و هیربد که تقریباً روم خم شده بود عقب کشید.. منم برای مسلط شدن به خودم نفس عمیقی کشیدم.

در باز شد و منشی اومد تو.. من باید ممنون میشدم ازش که به موقع اومد.. وگرنه معلوم نبود چه حرفی از دهنم در میومد که پشت سرش مطمئناً پشیمونی بود..

فرصتی برای آشنایی بیشتر یا آموزش کارایی که اینجا انجام میداد نبود.. برای همین فقط برگه هایی که باید تایپشون میکردم بهم داد و با یه توضیح کلی درباره نحوه تایپ کردنش رفت بیرون.

نگاهی به حجم برگه ها که اکثراً فرمای دست نویس قرارداد یا نامه های اداری بود انداختم و دست به کار شدم.. هیربدم پشت میزش بود و هیچ توضیحی اضافه ای نداد.. شاید به خاطر اینکه میخواست بهونه داشته باشه تا اگه اشتباهی کردم بازخواست کنم..

ای خدا! یعنی تقاص کارم انقدر سخت بود؟ چرا هیربد خودم و برنمیگردونی؟ دلم خیلی براش تنگ شده.. اشتباه کردم.. غلط کردم! هیربدم و بهم پس بده!

سری به تاسف برای تمام اشتباهات کوچیک و بزرگ توی زندگیم تکنون دادم و با بسم الله و صلواتی زیر لب مشغول شدم.

*

از گوشه مانیتور میدیدم که ساعت از ۱ ظهر گذشته و احتمالاً الآن شرکت واسه یکی دو ساعت تعطیل میشه که برن برای ناهار.. ولی انقدر محو کارم شده بود تا همه رو با دقت انجام بدم و بهونه ای دست هیربد ندم که اصلاً نمیتونستم سرم و بالا بگیرم.

ولی خیلی نگذشت که با افتادن سایه ای رو صورتم بدون فکر به اینکه سایه کی میتونه باشه هراسون خودم و کشیدم عقب و گفتم:

- هیــــــــع! بسم الله الرحمن الرحيم!

با دیدن هیربد و نگاه متعجبش که بالا سرم وایستاده بود نفس حبس شده ام و فرستادم بیرون و تو دلم لعنت فرستادم به خودم با این حرکت مسخره ام.

نمیدونم درست میدیدم یا نه ولی حس کردم گوشه لبای هیربد یه کم رفت بالا.. ولی سریع به حالت قبلیش برگشت.. نمیدونم شایدم توهم زدم!

جفتمون خیره هم بودیم و حرفی نمیزدیم تا اینکه هیربد با اخم گفت:

- نشناختی؟ یا هنوز مطمئن نشدی جن نیستم؟

منم نگاهم و با اخم گرفتم و گفتم:

- من وقتی تمرکز رو کاره حواسم به چیز دیگه ای نیست واسه همین ترسیدم!

دیگه چیزی نگفت و یه کم همونجا به نحوه تایپ کردنم نگاه کرد و به حرف اومد:

- دستت خیلی کنده.... اینجوری کارای امروز تا فردا هم تموم نمیشه!

- خب چیکار کنم؟ من که تجربه تایپست بودن ندارم.. وقتی منو بدون هیچ تجربه ای با زور

و اجبار خودت میاری سر اینکار باید فکر اینجاهاشم بکنی!

نگاهش نمیکردم ولی از صدای نفس های عمیقش حس کردم داره حرص میخوره و این

حرص و با جمله بعدیش سرم خالی کرد:

- پس وقت ناهارتم تو همین اتاق می مونی و حق بیرون رفتن نداری.. بالاخره کم کم باید یاد

بگیری که مسئولیت پذیری یعنی چی و کارات و به موقع و سر وقت انجام بدی.. اونم بدون

غلط. ناهارم اگه چیزی از خونه با خودت آوردی.. همون و بخور.

چشمکی زد و با بی رحمی چرخید سمت در..

- فعلاً!

رفت و من هاج و واج به جای خالیش خیره موندم.. تازه دلم و خوش کرده بودم که میخواد بگه بلند شو بریم ناهار بخوریم بقیه شو بعداً انجام بده.. ولی خیلی راحت منو اینجا گذاشت و خودش رفت. حالا من جواب این معده به قار و قور افتاده ام و چی باید میدادم؟

صبح که از خونه بیرون اومدم اصلاً فکرشم نمیکردم که همین روز اول استخدام بشم و کارم شروع بشه.. فقط میخواستم روزنامه بخرم و نهایتاً یکی دو جا سر بزنم بعد برگردم خونه.. و گرنه حتماً برای ناهار یه چیزی بر میداشتم.

یه صدای تو گوشم با عصبانیت و خشم گفت:

تقصیر خودته! تا وقتی جلوی زبونت و نگیری و هر حرفی که دلت میخواد بزنی همین میشه.. هیربد دیگه اون آدمی نیست که در برابر هر چیزی سکوت کنه و چیزی نگه. الان انقدری کینه تو وجودش هست که واسه کوچکتین حرف و حرکت تو یه جواب به عنوان تلافی تو آستینش داره. پس تو هم ساکت بمون و انقدر زیر آتیشش هیزم نزار که آخر شعله اش دامن خودت و بگیره.

با ناراحتی از این سرخوردگی که تحت تاثیر بی توجهی های هیربد بود سعی کردم به بقیه کارم برسم و حداقل از این وقتی که دارم استفاده کنم ولی بدجوری ضعف کرده بودم.

تا وقتی هیربد نگفت حق بیرون رفتن نداری عین خیالم نبود.. ولی الآن بدنم هم باهام لج کرده بود که عوارض گشنگیش و انقدر زیاد داشت بروز میداد.

به هر جون کندنمی بود چند تا برگه دیگه هم تایپ کردم ولی دیگه چشمام داشت دو دو میزد و ترسیدم هرچی بیشتر کار کنم خرابکاری بشه.

کیبورد و جا به جا کردم و سرم و گذاشتم رو میز تا حداقل به چشمام یه کم استراحت بدم که چند تقه به در زده شد و صدای مردی به گوشم خورد:

- اجازه هست خانوم؟

حس کردم باید همون آبدارچی شرکت باشه که گفتم:

- بله بفرماید!

در و باز کرد و اومد تو.. نگاهم قبل از هرچیزی به دستش افتاد که داشت یه سنی رو حمل میکرد. نزدیک تر که اومد با دیدن ظرف غذای یه بار مصرف و ماست و نوشابه توی سینی عین قحطی زده ها آب دهنم و قورت دادم و زل زدم بهش که گفت:

- راستش.. این.. امممم.. خانومم امروز.. غذا زیاد برام فرستاد.. دیدم.. دیدم شما موندی تو شرکت گفتم براتون بیارم. ناقابل!

با اینکه از ته قلبم ممنونش بودم ولی نمیفهمیدم اینهمه دستپاچگیش برای گفتن این حرف واسه چی بود. اصلاً نمیدونستم از کجا فهمیده من اینجا موندم یا اصلاً از کجا فهمیده که غذا ندارم؟ اینکه اولین بار بود از صبح پاش و تو این اتاق میداشت.

با اینحال تشکری کردم و سینی و ازش گرفتم و گفتم:

- خودتون غذا دارید؟

- بله بله هست.. نوش جانتون. با اجازه!

راه افتاد سمت در و من در حالیکه گشنگیم نمیداشت تعجبم زیاد چون بگيره در غذا رو باز کردم و با تعجب به محتویاتش که زرشک پلو با مرغ بود خیره شدم. جدا از اینکه چرا خانومش غذاش و تو ظرف یه بار مصرف ریخته یا چرا دوتا غذا بهش داده.. این طرز چیدنش عجیب بود که بیشتر میخورد کار یه آشپز رستوران باشه.

سرم و دوباره به سمتش چرخوندم و قبل از اینکه از در بره بیرون پرسیدم:

- خانومتون.. آشپز خونه خونگی داره؟

- نه!

- باشه.. بازم ممنون!

رفت و من قاشق و چنگال توی سینی رو برداشتم و مشغول شدم ولی قبل از اینکه اولین قاشق و تو دهنم بذارم بدون اختیار نیشم رو صورتم ول شد و گفتم:

- منم اصلاً نفهمیدم که این غذا رو تو فرستادی آقا هیربد!

قاشق اول و دوم و پشت سر هم خوردم و با همون دهن پر به حرف زددم با هیربد خیالیم ادامه دادم:

- ولی خودمونیم... اصلاً بلد نیستی نقش بازی کنی.. الهی قربونت برم که دلت نمیاد اذیت کنی و طاقت گشنگیم و نداری!

دو سه قاشق دیگه هم خوردم و اینبار با ناراحتی زمزمه کردم:

- خودش چی؟ چیزی خورده؟ گشنه نمونه با اون معده اش؟!!

شونه ای بالا انداختم و زدم به کانال بی تفاوتی..

- شایدم.. شایدم تا الآن رفته خونه و دستپخت مروارید جونش و خورده. اون موقع که بعضی وقتا ناهار میرفت خونه بعضی وقتا میگفت تو همین رستوران شرکت یه چیزی خوردم.. لابد الانم...

هرچقدر سعی کردم نتوانستم نسبت به این مسئله بی تفاوت باشم.. استرس بدی تو دلم نشست
 انقدری که طعم اون غذا با وجود اینکه هنوز گرسنه بودم برام خوشایند نبود. فکر اینکه من
 انجام و هیربد رفته خونه و با اون دختره مودی تنها مونده اذیتم میکرد.

برای اینکه مطمئن بشم همچین چیزی نیست بلند شدم و رفتم سمت میزش.. صبح دیدم که
 سویچ ماشینش و گذاشت تو کشو ولی ظهر حواسم نبود که برش داشت یا نه..

با خودم گفتم سریع یه نگاه میندازم اگه هنوز اونجا باشه یعنی تو شرکته و جایی نرفته.. ولی
 اگه نباشه باید بشینم کنار این گلدون گوشه اتاق و یه مشت از خاکش بریزم رو سرم!

تا زمانی که برسم به میزش هرچقدر فکر کردم یادم نیومد سویچش و تو کدوم کشو گذاشته
 بود.. واسه همین اول رفتم سراغ کشوی چپی که چیزی توش نبود و با امید به اینکه اینبار
 هدفم درست باشه میز و دور زدم و دستگیره این یکی کشو رو کشیدم.

ولی هرچقدر زور زدم کشو باز نشد.. قفل نبود و کشو یکی دو سانت تکون میخورد.. ولی
 انگار به یه چیزی گیر کرده بود و بیرون نمیومد.

اینبار دو دستی به جونش افتادم و با همه زورم کشیدمش بیرون ولی به جای کشو.. میز به اون
 بزرگی با فشار دستم جا به جا شد. کف کفشم و گذاشتم رو لبه میز تا تکون نخوره و به
 تلاشم برای باز کردن کشو ادامه دادم که یهو وسط فشار وارد کردن کشو درومد و من که

با یه پای بالا رفته نتونستم تعادل و حفظ کنم از پشت محکم خوردم زمین و کشو هم بعد از برخورد با پیشونیم افتاد رو زمین و هرچی وسیله توش بود پخش و پلا شد.

بی اهمیت به دردی که تو پیشونیم پیچید و اشکی که کاسه چشمم و پر کرد سریع بلند شدم خودم و جمع و جور کردم و مشغول جمع کردن وسایل تو کشو شدم در حالیکه مطمئن بودم هرجوری هم جمع کنم هیربدم می فهمه من اومدم اینجا فضولی و دیگه نمیدونستم اون موقع چه جوابی باید بهش بدم.

بغضی که نمیدونم از چی تو گلویم ایجاد شده بود یهو ترکید و من با صدای بلند زدم زیر گریه.. ولی دستم از کار نموند و تو همون حال وسایل و جا به جا میکردم که یهو با دیدن یه جفت کفش که درست تو یه قدمیم متوقف شد دستم رو هوا خشک شد و نفسم بند اومد.. نگاهم همون لحظه رو سوییچی که درست کنار اون یه جفت کفش رو زمین افتاده بود خیره موند.. پس هیربدم نرفته بود! نرفته بود ولی.. کارم دیگه تموم بود!

آب دهنم و با استرس قورت دادم و سرم و بلند کردم.. انتظار داشتم عصبانی بینمش ولی بیشتر بهت زده بود و همینکه اومد حرفی بزنه نگاهش رو پیشونیم خیره موند و ساکت موند.

یه کم همونطوری نگاه کرد و یهو توپید:

- بلند شو از رو زمین!

سریع بلند شدم و ایستادم.. خودم و آماده کرده بودم برای توضیح اینکه چیکار داشتم میکردم که یهو دستش به سمت پیشمونیم دراز شد.. یه کم سرم و کشیدم عقب ولی فایده ای نداشت و با انگشتش باد کردگی و احتمالاً کبودی روی پیشمونیم و لمس کرد و من چهره ام از درد جمع شد.

اخمش غلیظ تر شد.. گوشی تلفن و برداشت و دو سه تا شماره گرفت و گفت:

- آقا اصلان.. دو تا قالب یخ بذار لای یه دستمال تمیز بیار تو اتاقم! فقط سریع!

گوشی و گذاشت و دوباره برگشت سمتم.. مات و مبهوت بهش زل زده بودم و همچنان منتظر پرسیدن سوال پر از توبیخ و همراه با دادش.. که دستش و از کنارم رد کرد.. صندلی خودش و کشید و آورد نزدیک تر.. جدی و دستوری گفت:

- بشین!

لحنش انقدر محکم و نگاهش انقدر جدی بود که راهی برای مخالفت یا به زبون آوردن حرف دیگه ای نمیزاشت و سریع نشستم رو صندلی..

چند قدم بهم نزدیک تر شد و با دقت بیشتری کوفتگی روی پیشونیم و برانداز کرد و من همه حواسم به عطر دل انگیزش بود که همین طور داشت بیشتر تو وجودم پیش روی میکرد و من و بعد از مدت ها دوباره هوایی کرده بود و یاد روزهای خوش زندگی مینداخت.

با اومدن آقا اصلان نگاهش و از پیشونیم گرفت و چرخید سمتش.. ولی به جای آقا اصلان چشمش به ظرف غذام که نصف بیشترش مونده بود افتاد..

انگار حواسش خیلی پرت شده بود که یهو گفت:

- غذاتم که نخوردی!

عجیب تر از حرف هیربد که یه جورایی دستش و رو کرد حرف آقا اصلان بود که گفت:

- آقا به خدا من همونجوری که گفتید بهشون گفتم که..

- خيله خب بسه ديگه.. برو سر کارت!

با لحن نسبتاً تندش آقا اصلان فهمید خرابکاری کرد و سریع رفت بیرون.. هیربدم یه کم با فک منقبض شده اش به در بسته اتاق خیره موند و بعد چرخید سمت منی که به زور داشتم جلوی خندیدنم و میگرفتم.

انگار نه انگار تا همین چند دقیقه پیش داشتم زار زار گریه میکردم. حالا انقدر از این توجهات هیربد سر ذوق اومده بودم که دلم میخواست قهقهه بزنم.

هیربد دستمالی که آقا اصلان آورده بود و به پیشونیم نزدیک کرد و با ملایمت بهش چسبوند که صدای ناله زیر لبیم بلند شد.. تازه داشتم میفهمیدم که چه دردی میکنه!

ولی تو همون حال هم فقط داشتم به این سکوت عجیب غریب هیربد فکر میکردم. همه فکر و حواسش رو کبودی پیشونیم بود و انگار اصلاً یادش رفته بود که چی شد این بلا سر من اومد؟

تا اینکه خودم طاقت نیاوردم.. دل و زدم به دریا و گفتم:

- دنبال سوییچت میگشتم.. میخواستم بینم.. آخخخ.. میخواستم بینم رفتی خونه یا تو شرکتی!

بازم نگاهش و از پیشونیم نگرفت و همونطور که با دقت داشت با یخ ماساژش میداد گفت:

- از این به بعد باهم میریم و با هم میایم.

خدایا چی شد دقیقاً؟ درست شنیدم؟ این لحن ملایم و خواستنی مال هیربد بود؟ اگه میدونستم با یه کبودی اخلاقش از این رو به اون رو میشه خودم زودتر دست به کار میشدم و یه بلایی سر خودم میاوردم.

حالا دیگه میل به قهقهه زدنم بیشتر شد. شاید حرفش از نظر خیلیا یه حرف عادی باشه.. خب.. طبیعیه که وقتی داریم تو یه خونه زندگی میکنیم بخواد با هم بریم و بیایم.. ولی من تو رویاهای دخترانه خودم.. داشتم به این نتیجه میرسیدم که تلاش هام بالاخره جواب داده و هیربد داره برمیگرده سمتم.

کارش که تموم شد دستمال و انداخت تو سینی و اون نگرانی ای که تو این چند دقیقه دل و دینم و به بازی گرفته بود از نگاهش پر کشید.. دولا شد سوییچش و از رو زمین برداشت و دستوری گفت:

- من بیرون کار دارم.. بلند شو اینا رو جمع کن این سینی هم ببر بده آقا اصلاان بعدشم بشین سر کارت. کاراگاه بازی هم بزار کنار.. اینجا یی که فقط کار کنی حواست باشه!

رفت بیرون و منی که عین بادکنک بادم خوابیده بود بعد از چند دقیقه به خودم اومدم و کارایی که گفت و انجام دادم.. بالاخره باید قبول میکردم که رابطه از هم پاشیده من و هیربد به همین راحتی با گفتن چند تا جمله.. یه کوچولو توجه و ابراز نگرانی دوباره جفت و جور نمیشه و زمان لازمه.

هرچند که چند وقتی بود که به خاطرش رفتارش با مروارید ازش ناامید شده بودم.. ولی امروز فهمیدم هیربد واقعی هنوز تو وجودش هست و به مرور زمان برمیگرده.. به قول بهراد.. من این زندگی رو به خودم مدیون بودم و حالا که چند ماهم با سختی و بدبختی سپری شد.. باید سعی میکردم از این به بعد فقط روزهای خوش و شیرین برای خودم بسازم.

xxxxxx

بعد از بیرون اومدن از دفتر و کالتی که ازش وقت گرفته بودم سوار ماشین شدم و به سمت شرکت حرکت کردم.. حکم نورین و سپهر و مونس بالاخره دیروز صبح اومده بود.. حکمی که توش نورین به اعدام محکوم شد و سپهر و مونس به حبس ابد.

من ساده فکر میکردم نورین به خاطر جنایتی که سر دریا مرتکب شد به اعدام محکوم شده.. ولی بعداً معلوم شد که قبلاً هم سابقه داشته و یه دختر بچه رو زیر گرفته که همون موقع داداش بزرگتر و معتاد دختر بچه رو با پول راضی کرده بود که شکایتی نکنن ولی بعد از چند سال که پدر و مادرش متوجه همدستی پسرشون با نورین شده بودن برای شکایت اقدام کرده بودن و رضایت هم ندادن.

حالا دیگه خیالم واسه همیشه از سمت نورین راحت شده بود.. هیچ حسی باعث نمیشد که دلم براش بسوزه.. حتی به عنوان تنها دختر عمویی که داشتم.. انقدر جنایت تو زندگیش مرتکب شده بود که از ته دل میتونستم بگم حقشه و شاید حتی اعدام بهترین مجازات باشه براش!

ولی فکرم درگیر حبس مونس و سپهر بود.. برای همین از وکیل وقت گرفتم تا توضیح بده این حکم چقدر اعتبار داره و میشه بهشون عفو بخوره یا نه.. که با قاطعیت گفت همچین چیزی محاله و من بالاخره بعد از مدتها یه نفس راحت کشیدم.

دیگه کسی تو این دنیا نبود که بخواد باعث آزار و اذیت آنا بشه.. البته.. به جز خودم. نمیفهمیدم دردم چیه.. نمیفهمیدم هدفم چیه و با این دختر قراره به کجا برسم با اینهمه سردرگمی.

چرا اول بهش گفتم حق بیرون رفتن از اتاق نداری و بعد خودم رفتم براش غذا گرفتم و دادم آقا اصلان بده بهش؟ چرا وقتی از دوربین گوشیم داشتم میدیدم که رفته سراغ میزم و بعدشم اونجوری پخش زمین شد انقدر قلبم به ضربان افتاد و حالم خراب شد؟ چرا بعد از اونهمه نگرانی نسبت به کوفتگی روی پیشونیش بازم با اون لحن بهش دستور دادم و بازم دلش و شکوندم! من که طاقت شکستن سرش و نداشتم چرا انقدر راحت دلش و میشکستم؟

هرچند که رفتاری من.. فقط نصفش به خاطر دلخوریم و خیانتی بود که نسبت به رابطه مون انجام داد.. نصف دیگه اش به خاطر خودش بود. شاید اینجوری تا وقتی فرصتش پیش بیاد و من بتونم تا اون موقع با خودم و این ماجرا کنار بیام کمتر اذیت میشد.

مهم اینه که بالاخره تونستم حرفم و به کرسی بشونم و بیارمش تو شرکت خودم. ولی باید خیلی مراقب رفتار و عکس العملام باشم. آنا از نگاهش مشخصه که رو این مسائل دقتش بالاست و من نمیخوام بیخودی رو این چیزا حساسش کنم..

XXXXXX

تا غروب بالاخره کارای تایپی تموم شد و من وقت پیدا کردم تا برم پیش منشی و ازش کارایی که مربوط به خودش رو یاد بگیرم. اسمش روشنک بود و یه خانوم متاهل و خوش برو رو.. خوشبختانه آدم فضولی نبود و به جز اسم و فامیلم چیز دیگه ای ازم نپرسید که جوابی براش نداشته باشم و کارایی که باید انجام میدادم هم خیلی خوب و با دقت بهم توضیح داد.

توضیحاتش که تموم شد گفت:

- تا اونجایی که یادمه همه چیز و گفتم.. بازم میخوای شماره موبزن تو گوشت.. اگه یهو من نبودم و یه مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن خودم راهنمایت میکنم.

با این حرفش من تازه یادم افتاد که سیمکارتم و شکوندم و هنوز سیمکارت جدید نگرفتم. واسه همین با شرمندگی گفتم:

- سیمکارت من سوخته.. شماره تو تو ی کاغذ بنویس.. امروز که میرم سیمکارت جدید بگیرم توش وارد میکنم..

خوشبختانه بازم کنجکاوی نکرده که چرا و چه جوری سوخته و بعد از دادن شماره موبایلش و جابه جا کردن وسایلش خدا حافظی کرد و رفت.

منم رفتم تو اتاق مشترکم با هیربد و مشغول جمع کردن وسایلم شدم.. هیربد که مشخص بود کاملاً بیکاره و فقط به خاطر من تو شرکت مونده پرسید:

- تموم شد؟

- آره.. بریم!

راه افتادم برم سمت در که عصبی گفت:

- کجا؟ من که هنوز کارات و چک نکردم!

چشمم و محکم باز و بسته کردم.. خسته بودم و هیربده تازه افتاده بود رو دنده اذیت کردن.

- ولی من کامپیوتر و خاموش کردم.

- خب دوباره روشنش کن.

دلم میخواست بگم وقتی من پیش منشیت بودم چرا این کار و نکردی ولی جلوی زبونم و گرفتم چون دیگه واقعاً ظرفیتم برای اون روز تکمیل شده بود و حوصله بحث و کل کل جدید و نداشتم.

کامپیوتر و روشن کردم و هیربدم از پشت میزش بلند شد و اومد سمتم.. در حال باز کردن فایل کارای امروزم بودم که نگاهی به برگه ها انداخت و گفت:

- همه رو بدون غلط انجام دادی؟

آخه تو که میخوای خودت چک کنی برای چی میپرسی؟

- بله!

- چند صفحه بود کلاً؟

چرخیدم سمتش و بهش خیره شدم.. چشمام از زور خستگی باز نمیشد و حالا واسه من داشت بیست سوالی بازی میکرد..

بابی حوصلگی لب زدم:

- شصت و پنج صفحه.

نگاهش از چشمای خمار شده ام به لبام افتاد که طبق عادتم موقع خستگی و کلافگی داشتم پوستش و میجویدم.. نگاهش که طولانی شد خواستم چیزی بگم که سریع چرخید سمت در و گفت:

- باشه.. خاموش کن بریم. پایین تو ماشین منتظرم!

نه تعجب کردم.. نه فکری درباره علت رفتارش.. چون دیگه باید به این هیربد جدید و عجیب غریب عادت میکردم.. هیربدی که قصد اصلیش اذیت کردن من بود و انگار از این کار لذت میبرد. فقط خدا خدا میکردم اونم مثل بهراد تجربه تلخی تو بچگیش نداشته باشه که حالا بخواد عقده های اون و سرم خالی کنه.

*

سکوت سنگین ماشین و که از لحظه حرکت برقرار بود بالاخره من شکوندم و قبل از اینکه از شهر خارج شیم و بریم سمت خونه هیربد گفتم:

- کنار یه موبایل فروشی نگه دار..

قبل از اینکه سوالش و بپرسه خودم گفتم:

- میخوام سیمکارت بخرم.

- سیمکارت واسه چی؟

- واسه اینکه بندازم تو گوشیم و باهاش زنگ بزنم.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- هرچند کسی و ندارم که بخواد صدای منو بشنوه.. امروز روشنک شماره مو خواست ..

گفتم بده که بگم سیمکارت ندارم. خدای نکرده آبرو تو توی شرکت میره!

- سیمکارت خودت چی شده؟

اخمی غلیظ بین ابرو هام نشست و بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

- شکسته!

- مگه کاسه و بشقاب که بیفته و بشکنه!

اینبار با عصبانیت توپیدم:

- منم نگفتم افتاده شکسته.. خودم شکوندمش!

- واسه چی؟

حالا که انقدر اصرار داشت بهش میگفتم.. لزومی به پنهون کاری نبود..

- برای اینکه وسوسه نشم بهت زنگ بزنم!

نگاه خیره متعجبش که روی نیمرخم زوم شده بود و حس میکردم.. ولی برنگشتم سمتش و به رو به روم خیره موندم.. پشیمونم نبودم از حرفم. بالاخره میدونست من اون روزا تو شرایطی بودم که اصلاً دلم نمیخواست دوباره غرورم و زیر پا بذارم و بهش زنگ بزنم و شکستن سیمکارت هم یکی از همون کارایی بود که برای حفظ غرورم انجام دادم که انگار به مذاق هیربد خوش نیومده بود..

بالاخره بعد از چند دقیقه ماشین و کنار یه موبایل فروشی نگه داشت و قبل از اینکه پیاده بشیم چرخید سمتم و با لحن سرشار از حسرت و ناراحتی گفت:

- اگه قبل از هر تصمیمت یه کم فکر می کردی و عاقلانه رفتار می کردی.. الان کار هیچ کدوممون به اینجا کشیده نمیشد...

خودش پیاده شد و من بعد از چند ثانیه تونستم خودم و جمع و جور کنم و پیاده بشم. راست میگفت.. خیلی از تصمیماتم بدون عقل گرفته شد.. هرچند که خیلی جاها به خودم حق میدادم.. شرایطی من توش گیر کرده بودم.. انقدر سخت و عذاب آور بود که مغز آدم و زایل کنه.. ولی هیربد نمیخواست اینو قبول کنه و به خیالش من باید تو هر شرایطی بهترین تصمیم و میگرفتم.

*

دو سه روز از استخدام شدنم تو شرکت میگذشت و کارا رو با وجود اینکه به قول هیربد خیلی دستم کند بود و گه گاهی خرابکاری میکردم انجام میدادم. هیربدم برعکس اون چیزی که فکر میکردم زیاد تویبخ و داد و بیداد نمیکرد.. هرچند که یه نگاه پر از اخمش برام کافی بود تا حساب کار دستم بیاد.

بعضی وقتا وقتی سرم تو مانیتور بود و غرق کار بودم حس میکردم داره نگاهم میکنه.. ولی تا روم و میچرخوندم سمتش میدیدم مشغول کارشه و حواسش به من نیست.

واسه ناهارم هیربد همیشه میرفت بیرون و من با پروویی و شیطنت هربار یه بهونه ای برای نیاوردن غذا تحویلش میدادم و آخرسر بالاچار مجبور میشد منم با خودش ببره. چون احتمالاً اونم دیگه نمیخواست از اون نقشه ها برام بکشه که تهش دستش رو بشه.

هرچند که اون یکی دو ساعت وقت ناهارم تاثیری تو نزدیک شدنمون نداشت.. هیربد همچنان ظاهر جدی و سرسخت خودش و حفظ میکرد.. به خصوص وقتی جلوی چشم چند نفر دیگه بودیم و اصرار داشت که نشون بده فقط یه رئیس اخموئه که لطف کرده و با منیشش اومده واسه ناهار!

چند بار خواستم خودم بهش نزدیک بشم و از این تنهاییمون توی شرکت و توی یه اتاق استفاده کنم برای حرف زدن.. ولی بعضی وقتا هیربد به هیچ وجه روی خوش نشون نمیداد و بعضی وقتا خودم پشیمون میشدم. آخه تا کی باید من میرفتم سمتش. یعنی هنوز نمیدونست احساس من چیه و تو این دلم چی داره میگذره؟ حالا وقتش نبود اونم تکلیفش و با خودش و احساسش روشن کنه... هرچند.. اگه احساسی وجود داشته باشه!

شب بود و هیربد داشت پایین تو آشپزخونه شام میخورد.. ولی من تو اتاقم بودم.. چون هم اشتها نداشتم.. هم واقعاً دیگه حوصله دیدن ناز و اطوار مروارید و که از هر طریقی میخواست خودش و به هیربد نشون بده رو نداشتم و دیگه یه جورایی حالت تهوع بهم دست میداد.

تنها دلخوشیم این بود که هیربد مثل روزای اول اومدنم به این خونه بهش رو نشون نمیده .. ولی انگار همون چند روز واسه مروارید کافی بود تا روش باز بشه و راه به راه هیربد و مخاطب خودش قرار بده.. الانم که حتماً نشسته بود ور دل هیربد و داشت باهاش غذا میخورد. یه صدایی داشت بهم میگفت تو هم برو پایین.. نزار انقدر راحت هیربد و از چنگت در بیاره... بزار هم هیربد هم اون دختره بینن که تو هم هستی. ولی واقعاً اون شب دیگه حوصله شو نداشتم. کار کردم تو شرکت به قدری توانم و میگرفت که دیگه جون نداشتم شباً تو خونه با مروارید جنگ و جدل کنم. اونم وقتی هنوز فکر میکرد من خواهر هیربدم و رقیبی براش محسوب نمیشم!

همینطوری که رو تخت نشسته بودم داشتم فکر میکردم چه جوری سر خودم و گرم کنم که یهو جرقه ای از ذهنم رد شد.. جرقه ای که موضوعی رو به یادم آورد.. موضوعی که خیلی وقت بود فراموشم شده بود. ولی الان بهترین فرصت بود تا ازش سر در بیارم.

الآن که هیربد پایین بود و من اینجا.. بهترین موقعیت بود تا برم تو اتاقش و سر از راز اون پرده سیاهی که کل دیوار اتاقش و پوشونده بود در بیارم.

تو این مدت بازم موقعیت همچین کاری داشتم ولی به کل فراموش کرده بودم چون دیگه خدمتکارش نبودم و لزومی نداشت دقیقه به دقیقه پا تو اتاقش بذارم. حتی ندیدم مرواریدم برای تمیز کردن بره اونجا و صبح ها که میرفتم شرکت هم در اتاقش و قفل میکرد. ولی الان

وقتی که داشت میرفت واسه شام تو راهرو بودم و دیدم که در اتاقش و فقط بست. پس میتونستم برم.

سریع از جام بلند شدم و رفتم بیرون.. بالای پله ها ایستادم و گوشام و تیز کردم.. صدای حرف زدن مروارید و سکوت هیربد نشون میداد که همچنان مشغول غذا خوردنه.

قدم هام و به سمت اتاقش تند کردم و در باز کردم. در حالیکه ضربان قلبم بیش از حد تند شده بود و استرس تمام جونم و به لرزه انداخته بود رفتم تو..

نمیفهمیدم چرا باید همچین کاری با اتاقش کرده باشه و واقعاً کنجکاو بودم.. یه حسی میگفت به من مربوطه.. چون از وقتی من دیگه تو این خونه نبودم همچین بلایی سر اتاقش آورده . شایدم هیچی اون پشت نبود و فقط با آویزون کردن این پرده مشکی میخواست به خودش نشون بده که زندگیش چقدر تیره و تاره!

در حالیکه مدام برمینگشتم و به پشت سرم نگاه میکردم رفتم جلو تر و به یه قدمی دیوار که رسیدم.. تو همون رفت و برگشت سرم به سمت در و دیوار.. یهو برق چیزی روی زمین توجهم و جلب کرد.

درست تو گوشه ای ترین قسمت اتاق و کنار آباژور چیزی رو زمین افتاده بود که شاید به چشم هرکسی نیاد.. ولی منی که لنگه اش و خودم داشتم و هر روز ساعت ها تو مشتم نگهش میداشتم.. محال بود که نتونم تشخیصش بدم.. خودش بود..

حلقه یادگاری من به هیربد.. حلقه ای که انتظار داشتم نه تو دستش.. ولی لااقل مثل خودم همیشه تو گردنش.. یا یه جای با ارزش تری از گوشه اتاق روی زمین نگهش داره.. جایی که مطمئناً با پای خودش نیومده و یکی پرتش کرده تا به اونجا رسیده.

فکر اینکه هیربد با چه ذهنیتی همچین کاری کرده آزارم میداد.. خب منم ازش ناراحت بودم.. منم ازش توقعاتی داشتم که برآورده نشد.. ولی بازم شبا با نگاه کردن به عکسش خودم و آروم میکردم.. بازم اون حلقه رو با اینکه خودم خریده بودم ولی هیربد و به یادم میآورد تو مشتم نگه میداشتم تا خوابم ببره. چون حس خوبی بهم میداد از فکر اینکه لنگه این حلقه دست هیربده!

ولی حالا میدیدم که تمام اون مدت اشتباه کردم و هیربد اصلاً نخواست دیگه چشمش به همچین چیزی بیفته.. حتی بعد از این مدت که من برگشته بودم و هر بار با زبون بی زبونی بهش فهموندم احساسی که یه زمانی تو وجودم بود.. هنوزم هست و جاش با چیزی دیگه ای پر نشده.

قدم هام و به اون سمت اتاق کج کردم و رو زمین نشستم.. دستم و از بین آباژور و دیوار رد کردم و حلقه رو برداشتم.. به محض اینکه جلوی صورتم نگهش داشتم بغضم ترکید و صدای هق هقم بلند شد.. ولی سریع اونیکی دستم و جلوی دهنم نگه داشتم و دوییدم سمت اتاقم.. فقط کافی بود هیربد یهو برگرده و منو تو این حالت ببینه که دارم به خاطر چی گریه میکنم.. دیگه اون موقع چی از من باقی می موند؟

حالا میفهمیدم منظور حرفش تو روز اولی که رفتم شرکت چی بود.. درباره علاقه ای که سعی میکنی از بین ببریش.. شاید میخواست از این طریق منظور خودش و بهم بفهمونه. شاید میخواست بگه تو هم اگه علاقه ای هست باید از بین ببریش.. همونجوری که من بردم و دیگه قرار نیست برگرده!

یعنی همه توجهات هیربد.. که تو این چند روز گاهی اوقات حتی قند تو دلم آب میکرد.. فقط از روی احساس مسئولیت بود؟ چرا فکر میکردم هنوز یه درصدی از هیربد گذشته تو وجودش هست؟ چرا فکر میکردم همه این رفتاراش تظاهره فقط برای اینکه منو به خاطر فرار اون شبم و پناه بردنم به خونه بهراد تنبیه کرده باشه..

چرا انقدر خوش بین بودم که فکر میکردم هیربد مثل من هیچوقت روزای خوب گذشته امون و فراموش نمیکنه و زمان لازمه تا نقابی که برای خودش ساخته از بین بره.. حالا داشتم میفهمیدم که انگار.. اصلاً نقابی در کار نبوده.

*

تو ماشین نشسته بودیم و داشتیم از شرکت برمیگشتیم خونه.. سه چهار روزی از اون شبی که حلقه رو تو اتاقش پیدا کرده بودم گذشته بود و بدون برنامه ریزی و فکر قبلی.. بدون اینکه دلیلی داشته باشم.. از هیربد فاصله گرفته بودم و تا حد امکان حتی نگاهش نمیکردم که دلم دوباره بنای ناسازگاری داشته باشه.

صبح سر ساعت بیدار میشدم و حاضر و آماده میرفتم پایین و بعد از صبحونه راه میفتادیم.. در طور روزم حرف زیادی به جز مسائل کاری تو شرکت نمیزدیم و بعدشم که برمیگشتیم خونه. عجیب از رفتار من.. رفتار هیربدی بود که هیچ واکنشی نسبت به این تغییر نشون نمیداد و منو بیشتر به این باور میرسوند که درست فکر کردم.

اگه هیربد مثل من تصمیم داشت رابطه از هم پاشیده ام و دوباره برگردونه نسبت به این رفتارم اعتراض میکرد و حداقل اون یه قدم برمیداشت تا باورم شه هنوز منو میخواد.. ولی انگار واقعیت همون حلقه ای بود که پرت شده بود دور ترین نقطه اتاقش که هیچوقت چشمش بهش نیفته.

ماشین و که تو حیاط نگه داشت.. میخواستم بدون حرف پیاده شم که یهو گفت:

- وایستا!

لحن خشک و دستوریش اخمام و درهم کرد.. ولی بازم احمقانه ته دلم غنچ رفت با فکر اینکه میخواد یه حرفی راجع به این گوشه گیری هام پرسه.. ولی نداشت به فکرم پر و بال بدم و گفت:

- اومدنی که من رفتم ماشین و از پارکینگ دربیارم.. اون پسره چی داشت بهت میگفت؟
با اخم چرخیدم سمتش..

- کدوم پسره؟

با کلافگی توپید:

- همون پسره که تو شرکت طبقه پایین ما کار میکنه..

با یادآوری مکالمه کوتاهی که امروز باهاش داشتم و نمیفهمیدم چرا باید انقدر هیربد و عصبی کنه گفتم:

- هیچی..

میخواستم در ادامه بگم چی داشت میگفت ولی انگار هیربد انقدر عصبانی بود که نمیخواست حتی صدم ثانیه ای صبر کنه و صداش و برد بالا..

- به من نگو هیچی.. جوابم و درست بده..

- اگه مهلت میدادی داشتم میگفتم!

لحن خشمگینم که به خاطر از بین رفتن انتظاراتم بود یه کم متعجبش کرد.. ولی دوباره به قالب عصبانی خودش برگشت و منتظر بهم خیره شد که گفتم:

- یکی دوبار منو با تو دیده بود.. اومد بپرسه من منشی جدیدم یا نه.. چون میخواست یکی از آشناهش و برای منشی گری بهت معرفی کنه.

اخمش غلیظ تر شد و فشار دست مشت شده اش بیشتر..

- خب چرا از خودم نپرسید؟

دستگیره در و گرفتم و همونطور که خواستم پیاده شم گفتم:

- من چه میدونم برو به خودش بگو..

یه پام و گذاشتم بیرون ولی هنوز پیاده نشده بودم که که میچ اون یکی دستم اسیر پنجه های محکم هیربد شد و من و نگه داشت.

با تعجب از اینهمه خشمی که حالا داشت توسط انگشتاش بهم منتقل میکرد زل زدم بهش که انگشت اشاره اش و جلوی صورتم تکون داد و با تاکید گفت:

- گوشت و باز کن آنا.. به هیچ وجه دلم نمیخواه تو شرکت من.. دنبال عشق و عاشقی و این مزخرفات راه یفتی و آبرو حیثیت منو ببری.. تو رو بردم اونجا که فقط کار کنی و یه منبع درآمد برای خودت داشته باشی.. نه اینکه همزمان به فکر آینده و زندگی زناشویتی باشی و برای شکل گرفتنش تلاش کنی.. یه کمم به اون قلبت استراحت بده. اینهمه فعالیت براش ضرر داره!

حالم و نمیفهمیدم.. از یه طرف داشتم میسوختم از شنیدن این حرفا و از یه طرف دلم میخواست مثل یه تیکه یخ آب بشم از خجالت.. هیرب چي ازم دیده بود که انقدر راحت این حرفا رو بارم میکرد.. تصمیمی که برای صیغه شدن با بهراد اونم تو سخت ترین شرایط زندگیم گرفتم.. نشون میداد که من هر لحظه دنبال یه تجربه جدید برای عاشقی کردنم؟ یعنی نمیدید؟ تلاش منو برای نزدیک شدن بیشتر و برگردوندن روزای گذشته نمیدید؟

چقدر سخت و تلخ بودن شنیدن این حرفا از زبون هیرب.. هیرب دی که تو تمام این مدت انتظار داشتم بفهمه داره تو دل من چی میگذره و احساسش و به زبون بیاره.. حالا با این حرفا تمام تصوراتم و از بین برد.

دیگه بس بود.. هرچقدر سعی و تلاش کردم برای برگردوندن هیرب کافی بود.. حالا دیگه خودش میدونست و خودش.. من با این حرفا دیگه هیچ انگیزه ای برای به دست آوردنش نداشتم.

قبل از اینکه کاسه اشکام جلوی چشماش پر بشه و بیشتر از این رسوا بشم دستم و با ضرب از تو دستش بیرون کشیدم و از ماشین پیاده شدم..

قدم هام و تند کردم ولی صدای باز و بسته شدن در ماشین و بعدشم قدم های پر شتابش نشون میداد که داره پشت سرم میاد..

- وایستا آنا..

صداش دیگه اون بی رحمی چند دقیقه قبل و نداشت.. ولی افتاد اون اتفاقی که نباید میفتاد و دیگه با هیچ حرف و لحن پشیمونی از یاد نمیرفت.

قبل از اینکه بهم برسه سریع در و باز کردم و رفتم تو که اینبار حضور مروارید به دادم رسید و سریع از آشپزخونه خودش و انداخت بیرون و بی اهمیت به من رو به هیربد گفت:

- سلام آقا خسته نباشید..

جوابی از هیربد نشنیدم.. احتمالا با تکون دادن سر جوابش و داد.. هرچند که دیگه اهمیتی هم نداشت..

- شامتون حاضره.. الان آماده اش میکنم..

- لازم نیست.. اشتها ندارم.. بزارش تو یخچال خودتم دیگه میتونی بری خونه..

بازم برام اهمیتی نداشت که تا ساعت ها گشنه بمونه و معده اش به مشکل بخوره.. فقط دلم میخواست زودتر خودم و به پشت در قفل شده اتاقم برسونم. چون میدونستم بیخود با این عجله مروارید و مرخص نمیکنه.. لابد میخواد دوباره باهام حرف بزنه که واقعاً ظرفیتم تکمیله..

به سرعت قدم هام اضافه کردم و راه افتادم سمت پله که اینبار مروارید گفت:

- چیزه.. راستش.. میخواستم بگم.. اشکال نداره من امشب اینجا بمونم؟

اینبار دیگه نتونستم بی اهمیت از کنار این مسئله رد شم و به راهم ادامه بدم.. دیگه داشتم حرفایی میشنیدم که اخم هام و بیشتر تو هم فرو میبرد..

بی اختیار به عقب برگشتم که دیدم هیربدم دست کمی از من نداره و داره با خشمی که هنوز تو وجودش بود به مروارید نگاه میکنه و عجیب بود که مروارید هنوز جرات حرف زدن داشت.

هیربد چیزی نگفت ولی خودش فهمید که باید توضیح بده که سریع گفت:

- راستش امروز آقای شهروز و خانومشون رفتن مسافرت.. بابا و مامان منم دیدن کسی خونه نیست.. از فرصت استفاده کردن و رفتن شهرستان پیش پدربزرگ و مادربز....

وسط حرفش هیربد توپید:

- تو چرا نرفتی باهاشون؟

ابروهاش و فرستاد بالا و حق به جانب گفت:

- خب اگه من میرفتم کی کارای شما رو انجام میداد.. بابام زیاد راضی نبود.. گفت درست نیست حالا که آقا هیربد بهت اعتماد کرده فوری دست تنه‌اش بزاری و بلند شی بیای مسافرت.

- بعد بابات با این قضیه که شب توخونه یه مرد مجرد بمونی مشکل نداره؟

از اینکه هیربد انقدر رک و صریح حرفش و به زبون آورد تعجب کردم ولی مروارید انگار فکر همچنین سوالی و کرده بود که سریع گفت:

- نه چون بهشون گفتم که شما تنها نیستید و خواهرتونم باهاتون زندگی میکنه..

سرش و انداخت پایین و قیافه مظلومانه‌ای به خودش گرفت که چهره منو درهم نکرد.. نه از ناراحتی و دلسوزی.. از انزجار..

- ولی باز اگه فکر میکنید.. درست نیست اینجا بمونم.. یا به هر دلیلی.. خودتون راضی نیستید..

اشکال نداره.. میرم خونه عمه ام.. الآن راه بیفتم.. دو سه ساعت دیگه میرسم!

تو دلم یه تو که راست میگی گفتم و چرخیدم سمت پله ها.. دیگه مهم نبود بقیه اش که هیربد چه برخورد باهاش میکنه و با موندنش تو خونه موافقت میکنه یا نه. فکر این روزا رو .. باید وقتی میکرد که برای درآوردن حرص من با این دختر گرم میگرفت و امیدوارش میکرد. حالا وقتش بود عاقبت کارش و بینه.

xxxxxx

نگاهم تا لحظه ای که آنالی از پله ها بالا رفت و از جلوی دیدم محو شد باهاش بود.. شک نداشتم الان در و قفل میکنه و من دوباره امشب دستم بهش نمیرسه.. راه افتادم برم دنبالش تا اینکه با صدای عصبی کننده این دختره دوباره سر جام و ایستادم و نفسم و فوت کردم.

- من چی کار کنم آقا هیربد؟ بمونم؟

یعنی الان انتظار داشت که بگم نه برو پیش عمه ات؟ که یه بلایی هم سرش بیاد و پس فردا باباش خر منو بگیره که تو باعثش شدی؟ حالا که خودش و باباش راضی بودن اهمیتی برای من نداشت که حین رفتن سمت پله ها جوری که حرفش و دیگه ادامه نده گفتم:

- میخوای بمونی بمون!

پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم و جلوی در اتاق آنا مکث کردم.. نفس عمیقی کشیدم و دستگیره رو پیچوندم ولی همونطور که حدس میزدم در اتاقش قفل بود و آنا احتمالاً تا مدت ها نمیخواست با من حرف بزنه.

با حس و حالی آشفته و پریشون رفتم تو اتاق خودم.. اگه یه چاقو دم دستم بود زبونم و از بیخ میریدم تا دیگه انقدر الکی تکون نخوره و هر خزعلی و بار طرف مقابلش نکنه.

اعصاب خوردم از این رو برگردوندن های آنا و سکوتش عجیب غریبش و با اون حرفا سرش خالی کردم و حالا داشتم تو آتیش پشیمونی خودم میسوختم.

سخت بود اعترافش ولی واقعاً حسودیم شده بود از اینکه آنا.. تو تمام این چند روز بیشتر از چند کلمه اونم درباره کارای شرکت باهام حرف نزده ولی با اون پسره چند دقیقه وایستاده بود به حرف زدن.

همون موقع هم که از تو ماشین دیدمش .. از نگاه های آنا و لبخندانه محجوبانه اش میدونستم فقط از سر ادب و احترامه که همصحبتش شده و داره جواب سوالاتش و میده و اون پسره که تو کل اون ساختمون به سیریش بودن معروفه دست از سرش برنمیداره..

ولی بازم وقتی دیدم تو ماشین به رفتار سردش ادامه داد خونم به جوش اومد و اون حرفا رو که سر تا پاش غلط بود بارش کردم.

چه جوری دلم اومد همچین حرفایی بهش بزنم و انقدر ناامیدش کنم از خودم؟ اصلاً چی میخوام بهش بگم که بخواد توجیهی باشه واسه حرفام؟ میگفتم عصبانی بودم از اینکه باهام حرف نمیزنی؟ خب بلافاصله این حق و داشت که پرسه اگه انقدر دلت حرف زدن میخواد خودت چرا پا پیش نمیزی؟

نه توجیح کردن حرفام کار عاقلانه ای نبود.. ولی نمیتونستم همینجوری هم دست رو دست بزارم تا آنا روز به روز فاصله اش از من بیشتر بشه. باید یه کاری میکردم.. باید یه جوری این فاصله رو از بین میبرد.. ولی چه جوری وقتی انقدر دست و پام بسته بود؟ وقتی مطمئن بودم که آنا راضی نمیشه؟ یعنی باید به زور متوصل میشدم؟ نه.. نمیخوام بیشتر ازم بدش بیاد.. باید همه چیز.. طبق میل خودش پیش میرفت.

*

نمیدونستم چه ساعتی از شب بود.. ولی بعد از کلی فکر و خیال تازه خوابم برده بود و تو خواب و بیداری بودم که حرکت دستی.. روی قفسه سینه لخم حس کردم.

حس خوبی داشت.. انقدری که دلم نمیخواست چشمم و باز کنم تا از سر دربیارم و بفهم منشأش کجاست. دلم میخواست همونجوری ادامه پیدا کنه.. ولی تو همون حال خواب و بیداری و گیجی هم میدونستم که این شرایط زیاد نرمال نیست.

حرکت اون دست که حالا انگار با سکوت شجاعت بیشتری پیدا کرده بود پر احساس تر شد و من دیگه به سختی خودم و از خواب کشیدم بیرون و لای پلکام و باز کردم.

تو روشنی نوری که از آباژور اتاق میومد و با چشمایی که هنوز تار بود و واضح نشده بود چهره خواستنی آنا رو جلوی چشمم دیدم و لبخندم رو صورتم نشست.. آنای من اینجا بود.. بعد از مدت ها دوباره پاش به اتاقم باز شده بود و من میتونستم گرمای حضورش و لمس کنم. بودنش اینجا و این ساعت.. با این حرکتی که هر لحظه داشت منقلب ترم میکرد فقط یه معنی داشت.. که اونم از این فاصله و دوری خسته شده و میخواد تموم بشه این رابطه بی سر و ته مون. میخواد جفتمون بشیم همون آنا و هیربدی که برام هم می مردن!

من تمام این مدت فقط داشتم به نارضایتی آنا فکر میکردم و حالا که نشون داد خودشم راضیه.. پس منم باهاش همراهی میکردم تا همه چیز مثل گذشته بشه.

دستم و بلند کردم و میچ ظریف دستش و که همچنان داشت رو قفسه سینه ام بالا پایین میشد و گرفتم و زیر لب زمزمه کردم:

- بیا جلوتر..

دلم میخواست چهره قشنگش و واضح تر بینم.. چهره ای که هنوز نتونسته بودم یه دل سیر نگاهش کنم و با نگاه های دزدکی و پنهونیم تو شرکت هم.. دلتنگیم رفت نمیشد!

سرش که جلوتر اومد.. ذهنم که باز تر شد و تاری چشمای پر از خواب منم برطرف شد.. انگار دنیا آوار شد رو سرم... با دیدن دختری که نه تنها هیچ شباهتی به آنا نداشت.. بلکه تو این چند روز اخیر به قدری با کارا و حرفاش باعث انزجارم شده بود که دلم میخواست هرچه زودتر ردش کنم بره.

چند ثانیه ای طول کشید تا موقعیت و درک کنم بفهمم توهم و خواب نیست.. ولی در عین بهت ناباوری به این نتیجه رسیدم که حقیقت داشت! مروارید جدی جدی این وقت شب با این ظاهر و آرایش و پوشش زننده سر از اتاق خواب من درآورده بود.

صورتش که جلوتر اومد سریع نیمخیز شدم و خودم و رو تخت کشیدم عقب.. لبخند روی لبش که وسعت بیشتری گرفت خشم منم فوران کرد و با نهایت عصبانیت و غضبی که تمام تنم و داشت میلرزوند گفتم:

- تو اینجا چه غلطی میکنی؟

این دختر چیزی به اسم شرم و حیا نمیشناخت که از لحن تند منم بهش برنمیخورد.. انگار انتظار همچین برخوردی و داشت و میخواست با ملایمت منم آروم کنه!

- اومدم باهم باشیم..

هنوز از بهت حضورش و این حرفش بیرون نیومدم که خودش و رو تخت بیشتر به سمت کشید و با نهایت وقاحت ادامه داد:

- نگو که تو هم اینو نمیخوای.. همین الان دیدم خوست اومد از ناز و نوازشم..

نگاهم بی اختیار رو لباس خواب حریری که تنش کرده بود افتاد و دوباره سریع به چشمام خیره شدم.. انقدری پاک و عاری از گناه نبودم که بعد از اینهمه مدت که هیچ رابطه ای با دختری نداشتم بازم بتونم نگاهم و کنترل کنم.. برای همین باید هرچه زودتر این عفریته از اتاق بیرون مینداختم قبل از اینکه اتفاق بد و جبران ناپذیری بیفته.

ولی چه جوری باید بهش میگفتم که من تو رو.. با کسی اشتباه گرفتم.. که هیچوقت حاضر نمیشه با همچین سر و وضعی سر از اتاقم دربیاره و همینم اون و برام جذاب و خواستنی کرده. بهش گفته بودم آنا خواهرمه.. حالا باید میگفتم من تو رو با آنا اشتباه گرفتم که از حرکات خوشم اومد؟

من اگه میخواستم به دخترایی مثل مروارید رو نشون بدم.. که تاالآن صد بار عاشق شده بودم و صد بار فارغ.. که دل و دینم توسط یه دختر با حجب و حیا به بازی گرفته نمیشد!

- چی شد؟ میخوای بازم..

دست که بلند شد و خواست دوباره رو قفسه سینه ام بشینه تو یه حرکت مچ دستش و گرفتم و پیچوندم .. چهره اش جمع شد و صدای ناله اش بلند شد:

- آآآآآی چیکار میکنی؟؟

از لای دندونام با نهایت خشمم غریدم:

- کاری که باید با امثای توی آشغال بکنم تا بفهمی کجا وایستادی و چه گهی داری میخوری!

- ولم کن دستم و شکست!

صدای جیغش بلند شده بود و منم دیگه اهمیتی ندادم تا صدامون به گوش انا هم برسه.. برای همین مثل خودش داد زدم:

- بزار بشکنه.. شاید یه دست شکسته همیشه یادت بیاره که نباید هرز بره.. نباید حرکتی بکنه که هیچ سهمی توش نداره فهمیدی؟

بدون اینکه دستش و ول کنم و بدون اهمیت به صدای ناله های پر از دردش هم خودم از رو تخت بلند شدم و هم اون و بلند کردم.. دیگه مهم نبود این وقت شب کدوم قبرستونی میره که مسئولیتش گردنم بیفته.. هرچند که بعید نبود قضیه مسافرت پدر مادرشم ساختگی باشه که امشب به اینجا برسه.. پس باید همین الان این دختره آشغال و از این خونه پرت می کردم بیرون.

خونه من.. آغوش من.. فکر و ذهن و قلب من.. متعلق به آنا بود.. نه امثال همچین آدمایی که با نقشه میان جلو و زندگی طرف و به نابودی میکشن تا فقط پای خودشون و بند کنن.

xxxxx

..با خودم بدون تو چیکار کنم..

..میدونم چی پیش رومونه ولی..

..چه جوری باید ازش فرار کنم..

..هرچی که پشت سرت یه روز شکست..

..ساختنش شاید یه عمر طول بکشه..

..گاهی هرکاری کنی فایده ای نداره..

..مثل اولش نمیتونه بشه..

..هردفعه برای رو به رو شدن با قلبم..

..دنبال اونی که میشناختم ازت میگردم..

..رو به روی من یه تصویر هزارتیکه شده است..

.. که با هربار رفتنت یه تیکه شو گم کردم..

نصف شب بود که هنوز خواب به چشم من نیومده بود.. واسه همین داشتم خودم و با آهنگ گوش دادن سرگرم میکردم ولی آهنگای انتخابیم.. بدتر حالم و خراب میکرد و اشکام و روون. وقت یاد خودم میفتم که چه جوری تلاش میکردم برای به دست آوردن دوباره دل هیرب در حالیکه هیرب در نبود من.. از خودش یه آدم دیگه ساخته بود.. دلم میخواست بمیرم. یعنی جدی جدی باید این پرونده رو میبستم؟ همه چیز تموم شد؟

..هر دفعه غریبه تر میبینمت..

..تو چه جوری اینهمه عوض شدی..

..با کی دارم اشتباه میگیرمت..

..هرچی که پشت سرت یه روز شکست..

..ساختنش شاید یه عمر طول بکشه..

..گاهی هرکاری کنی فایده ای نداره..

..مثل اولش نمی تونه بشه..

..هر دفعه برای رو به رو شدن با قلبم..

..دنبال اونی که میشناختم ازت میگردم..

..رو به روی من یه تصویر هزار تیکه شده اس..

..که با هر بار رفتنت یه تیکه شو گم کردم..

هندسفری تو گوشم نبود و آهنگم با صدای کم گوش میدادم که بیرون از اتاق نره.. برای همین خیلی واضح میشنیدم سر و صدایی رو که از بیرون اتاق و به احتمال زیاد اتاق هیربد میومد..

با تعجب آهنگ و قطع کردم و رفتم سمت در.. یه لحظه حس کردم شاید توهم زدم و فقط حس کردم دارم یه صدایی میشنیدم ولی وقتی دوباره داد و فریاد هیربد و آخ و ناله دختری که به طور قطع مروارید بود به گوشم رسید معطل نکردم و سریع رفتم بیرون..

با دیدن هیربد که مچ دست مروارید و پیچونده بود و داشت سرش هوار میکشید و مرواریدی که با یه لباس خواب و یه من آرایش جلوی هیربد تقریباً به زانو درومده بود و چهره اش از درد جمع شده بود خشکم زد و جفت دستام و محکم جلوی دهنم نگه داشتم..

هیربد که نگاه پر از خشم و چشمای سرخ شده اش و به مروارید دوخته بود اصلاً متوجه حضور من نشده بود و با صدایی که دورگه شده بود از شدت عصبانیت داد زد:

- همین الان هرچی آت و آشغال و خرت و پرت تو این خونه داری جمع میکنی و گورت و از اینجا گم میکنی بیرون فهمیدی؟ میری هر قبرستونی که ازش اومدی.. فردا خودم میام سراغ بابات و تکلیفم و باهات یه سره میکنم.. بهتره تا فردا خودت و گم و گور کنی.. چون بعید بدونم وقتی بابات بفهمه چه دختر سلیطه و بی آبرویی داره زنده ات بزاره..

بعد از آخرین نعره ای که کشید هولش داد رو زمین و درحالیکه نفس نفس میزد عین یه شیر زخم خورده غرید:

- فقط برو خدا رو شکر کن که میزارم الان بری و تو اتاق زندانیت نمیکنم تا فردا خود بابات بیاد جمعت کنه و بردت.. الانم هری.. گمشو از جلوی چشمام.

سرش و چرخوند و تازه نگاهش به من افتاد که حاج و واج داشتم بهشون نگاه میکردم. از ظاهر مروارید و اینکه سر از اتاق هیربد درآورده.. یا نقشه ای که برای شب موندنش تو این خونه کشید.. فهمیدن اینکه قضیه چی بوده کار سختی نبود. هرچند که هنوزم میگم.. هیربد با اون رفتاری که در پیش گرفته بود.. باید انتظار یه همچین روزایی رو میکشید که حالا اینجوری از تحققش شوکه نشه.

با وجود کار زشتی که مروارید انجام داده بود و یه جوری برای پایبند کردن خودش به زندگی هیربد بود.. دلم سوخت براش که اونجوری با اون وضعیت جلوی من و هیربد رو زمین افتاده بود و از درد دستش حتی نمیتونست از جاش بلند شه. امشب که من هم همه

امیدهام و با یه جمله هیربد ناامید شده حس کردم.. مروارید و درک میکردم که نقشه های چند وقت اخیرش نقش بر آب شد..

هرچند که از راه زشت و کثیفی میخواست به هدفش برسه.. ولی اونم مثل من یه دختر بود و دلم نیومد با اون فضاحت رو زمین باشه و از درد به خودش پیچه!

بی اختیار رفتم سمتش و بازوش و گرفتم و کمکش کردم بلند شه.. ولی مروارید دستم و پس زد.. حرص رفتار هیربد و سر من خالی کرد و با کف دست سالمش کوبوند تو صورتم و جیغ کشید:

- دست به من نزن حرومی بی ناموس!

شو که شده با دستی که رو صورتم بود داشتم نگاهش میکردم که بازوم توسط هیربد به عقب کشیده شد و به ثانیه نکشید که هیربد تلافی چکی که ازش خوردم و با یه لگد تو شکمش درآورد و غرید:

- تا لگد بعدیم و تو دهنه نکوبوندم بلند شو گورت و گم کن. یاد بگیر که هر آشغالی هم به زبونت نیاری هرزه گربه صفت!

خودش و یه کم رو زمین عقب کشید و بعد بلند شد و ایستاد.. حس شرم و ندامتی تو چشماش نبود و من پشیمون شدم از اینکه چرا براش دل سوزوندم.

خیره به هیربد با صدای لرزون ولی پر حرص گفت:

- چیه؟ به معشوقه ات توهین کردم بهت برخورد؟

با چشمای گشاد شده از حیرت زل زدم بهش که ادامه داد:

- فکر کردید من انقدر ساده و هالو ام که باورم بشه این پتیاره خواهرته؟ فکر کردی نمیدیدم

چه جوری بهت نگاه میکرد وقتی خواست نبود؟ فکر کردید نمیفهمیدم وقتی از هر طریق

میخواست من و ازت دور کنه یعنی تو رو واسه خودش لقمه گرفته؟

صورتتم و نمیدیدم ولی حتم داشتم تا بناگوشم قرمز شده از این حرفای مروارید که یه جورایی

دستم و پیش هیربد رو کرد.. من فکر میکردم مروارید انقدر محو هیربد شده که من و زیاد

جدی نمیگیره.. ولی انگار داشتم اشتباه فکر میکردم.

فرصتی برای جواب دادن بهمون نمیداد چون یه سره حرف میزد و حرصش و خالی میکرد..

- یا خود تو؟ وقتی اومدم بالا سرت و بهم لبخند زدی.. فکر کردی نفهمیدم به خیالت این

سلیطه اومده تو اتاقت؟ پس انقدری هم که نشون میدی طیب و طاهر نیست.. قبلاً خودش و

حسابی بهت عرضه کرده که حالا با دیدن من یاد اون افتادی آره؟ این وسط فقط من قربانی

شدم تا تو به وسیله من حرص این و دربیاری. چیه؟ حالا چی شده که شدید عاشق و معشوق؟

تا چند روز پیش که یه تیکه آشغال حسابش..

اینبار ضربه تو دهنی هیربد که با خیز بلند رفت سمتش خفه اش کرد و قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه از موهاش گرفت و دنبال خودش کشوندش پایین.. اونم همینطور داشت جیغ میزد و به زمین و زمان فحش میداد و آه و ناله میکرد.

همونجا وایستاده بودم و به صداهاشون که هی کمتر میشد گوش میدادم. توانی برای تکون دادن پاهام نداشتم.. اصلاً فکرشم نمیکردم وقتی مروارید به هیربد گفت میخواد شب اینجا بمونه همچین جنجالی درست بشه. پس دختره از اول با برنامه ریزی قبلی پاش به این خونه باز شده بود. من فکر میکردم هدفش شاید یه دوستی ساده باشه.. ولی انگار نقشه هاش بزرگ تر از این حرفا بود.

حرفایی که درباره من و هیربد میزد تو گوشم مدام تکرار میشد.. نمی فهمیدم درست دیده یا نه؟ هیربد بهش لبخند زده چون فکر کرده منم؟ چرا باید همچین کاری بکنه؟ هیربدی که همین چند ساعت پیش با بدترین لحن و بدترین حرفا من و آزرده بود و به این نتیجه رسوند که دیگه هیچ میل و اشتیاقی به من نداره.. حالا چرا باید از تصور من توی اتاقش خوشحال بشه؟

با صدای بلند کوبیده شدن در ورودی به خودم اومدم.. پس هیربد بالاخره انداختش بیرون.. با وجود اینکه بی اختیار حالم بهتر شد از اینکه دیدم هیربد ازم در برابر این دختره دفاع کرد.. ولی بازم ضربه روحی سر شبش به جای خودش باقی بود که نخوام بازم چشمم بهش بیفته. به

خصوص وقتی به این فکر میکردم که برای درآوردن حرص من این دختره رو تا کجا تو زندگیمون کشوند.

برای همین راه افتادم سمت اتاقم ولی همون موقع هیرید که انگار پله ها رو دوتا یکی اومده بود بالا جلوی راهم سبز شد.. نمیخواستم دوباره بینمش ولی حالا که اومده بود فرصت خوبی بود تا حرفم و به زبون بیارم تا عقده نشه و توی دلم بمونه..

- اون موقع که همینجا جلوی راهت و گرفتم و گفتم اون دختره رو هوایی نکن.. فکر یه همچین روزایی رو میکردم که گفتم.. ولی تو باز کار خودت و کردی و فکر کردی اون دختره از سنگه و هرچقدرم باهاش گرم بگیری هیچ تغییری تو وجودش ایجاد نمیشه..

پوزخندی زدم و خیره تو چشماش که هنوز رگه های خون توش دیده میشد ادامه دادم:

- مبینی؟ فقط من نیستم که قبل از تصمیم گیریم عاقلانه رفتار نکردم.. تو هم مثل من.. مثل همه.. میتونی تصمیمات اشتباه بگیری که این بشه نتیجه اش. شاید بد نباشه.. تو هم یه کم به قلبت استراحت بدی!

تمام حرفام.. حرفایی بود که یه روزی بهم گفته بود.. انقدر به خودش اطمینان داشت که فکرشم نمیکرد یه روز به خودش برگرده. ولی در که همیشه روی یک پاشنه نمیچرخه!

وقتی حس کردم به قدر کافی تاثیر گذاشته و اون پشیمونی و ندامت و تو چهره اش دیدم رفتم تو اتاقم و در و بستم.. حالا دیگه باید خودش می موند و وجدان خودش!

درسته همون لحظه بعد از پیاده شدن از ماشین فهمیدم که پشیمون شده.. درسته با حمایت کردنش جلوی مرواریدم میخواست اینو بهم ثابت کنه.. ولی آبی که ریخته شده رو دیگه نمیشه جمع کرد.. دلی شکسته میشه رو هم دیگه نمیشه چسب زد.. مگه اینکه به مرور زمان ترمیم بشه.

*

یک ساعتی گذشت و من هنوز خواب به چشمم نیومده بود.. انقدر این پهلوی به اون پهلوی شدم که داشتم دیوونه میشدم. فکر اتفاقات یک ساعت پیش از ذهنم بیرون نمیرفت.

همش داشتم با خودم فکر میکردم.. اگه هیربد به موقع به خودش نمیومد.. یا مروارید انقدر مهارت داشت که از بالا و پایین شدن هورمونای هیربد سو استفاده کنه و جلوی زبونش و بگیره.. بعداً چی قرار بود سر هیربد.. یا بدتر از اون سر من بیاد؟

مطمئناً کسی که شخصیت و متانت خودش و زیر سوال برده و همچین نقشه ای کشیده .. خیلی راحت میتونست مقدمات به وجود اومدن یه بچه که پدرش هیربد باشه هم فراهم کنه و

در اون صورت.. با تکیه به انسانیت هیربدی که هیچوقت راضی نمیشد اون بچه سقط بشه.. میتونست تا ابد جای پای خودش و تو این خونه محکم کنه.

هه.. اون موقع تکلیف من چی میشد؟ باید میشدم ساقدوش مروارید تو عروسیش با هیربد و رو سرشون قند میساییدم.. حتی فکرشم عذاب آورد بود!

ولی همون لحظه یه صدایی داشت با بی رحمی تو گوشم میگفت.. مگه الان تکلیف چیه؟ مروارید نه و یکی دیگه.. فکر کردی هیربد میخواد تا ابد مجرد بمونه به خاطر احساس و علاقه ای که یه زمانی بهت داشته و الان سعی تو نابود کردنش داره؟ دیدی که چقدر زود موافقت کرد با پیشنهاد کار کردنت.. یعنی اونم بدش نیاد کم کم رو پای خودت وایستی و از این خونه بری.. اینجوری دیگه عذاب وجدانی هم برای خراب کردن روزهای گذشته زندگیت تو وجودش نیست..

غرق تو همین فکر و خیال ها بودم که با صدای ویبره گوشیم رو میز کنار تخت هراسون از جا پریدم و با فحشی که زیر لب به خودم بابت سایلنت نکردن گوشیم دادم دستم و دراز کردم و برش داشتم.

با دیدن اس ام اس هیربد چشمام گشاد شد و با تکیه به تخت نشستم.. اولین اس ام اسی بود که به خط جدیدم میفرستاد.. اونم این وقت شب.. بعد از جنجالی که پشت سر گذاشتیم.

در حالیکه ضربان قلبم تند شده بود بازش کردم.. یه سوال یه کلمه ای بود:

- بیداری؟

نمیدونم وقتی اونجوری رو ترش کردم و بدون اینکه بهش مهلت حرف زدن بدم برگشتم تو اتاقم.. الان چرا باید جواب اس ام اسش و میدادم.. ولی انگار دستای لرزونم با اختیار من پیش نمیرفتن که در جوابش تایپ کردن:

- آره!

به دقیقه نکشید که دوباره اس فرستاد:

- بیا تو اتاقم..

اخمم درهم شد و خواستم با یه پیام بهش بفهمونم خواسته بی موردی داره که خیلی سریع در ادامه نوشت:

- خواهش میکنم!

قلبم دیگه داشت تو سینه ام بالا و پایین میپريد.. صداش و نمیشنیدم ولی اینهمه التماس حتی توی اس ام اسش هم قابل تشخیص بود..

هیربدی که نمیزاشت من پام به اتاقش باز بشه.. یعنی انقدر درمونده شده بود که حالا خودش داشت ازم خواهش میکرد که برم؟

نمیدونستم چیکار باید بکنم.. دلم میگفت برو ولی عقل و منطقم نمیزاشت. ولی هرجوری که بود عقل و منطقم و راضی کردم.. چون خودم و خوب میشناختم.. اگه نمیرفتم تا آخر عمر حسرت این روز و این لحظه رو میکشیدم و میگفتم شاید اگه اون شب با حرف دلم پیش میرفتم اینجوری نمیشد.

هیربد.. بهراد نبود که انقدر از تنها بودن باهاش واهمه داشته باشم.. من شیش ماه تو این خونه باهاش زندگی کردم و هیچ حرکت زشتی ازش ندیدم که منو از موندن پشیمون کنه.. اتفاقاً برعکس.. چنان آرامش و امنیتی کنار هیربد داشتم که نظیرش و جایی.. به جز خونه پدریم تجربه نکرده بودم. پس لزومی نداشت از چیزی بترسم.

دیگه جوابی به اس ام اس ندادم و گوشی و گذاشتم رو میز.. نگاهی به لباسای تنم انداختم.. پوشیده بود.. ولی محال بود که با این بولیز و شلوار گشاد و طرح عروسکی روش پا به اتاق هیربد بزارم.. همون چند دقیقه ای که منو این شکلی دید برای هفت پشتم کافی بود..

در حالیکه با هرثانیه استرسم از اینکه هیربد چیکارم داره بیشتر می شد لباسم و با یه بولیز و شلوار ساده تر عوض کردم و موهامم بالای سرم جمع کردم و رفتم بیرون.

نمیدونم چه مرضی افتاده بود به جونم ولی خدا خدا میکردم که هیربد تو این فاصله خوابش برده باشه و من به این بهونه خودم و گول بزنم که من.. تا اتاقش رفتم ولی خودش نخواست بیدار بمونه.. اینجوری هم دلم و راضی میکردم هم عقلمو..

ولی وقتی در اتاقش و باز کردم و دیدمش که رو تخت نشسته و سر رو به زمینش و با دستاش نگه داشته.. فهمیدم دعاهام بی اثر بوده..

دیدن اینهمه کلافگی که داشت از سر و روش میبایرد نگرانم کرد.. انقدری که چند قدم به سمت برداشتم و بدون اینکه تلاشی برای پنهون کردن لحن نگرانم داشته باشم گفتم:

- چی شده؟

سرش و با تاخیر از رو دستاش بلند کرد و با چشمای خمار سرخ شده اش نگاهم کرد.. با نگاهش قلبم و به آتیش کشید.. چی داشت بهش میگذشت که به این روز افتاده بود؟ همش به خاطر کاری بود که مروارید باهاش کرد؟ یا دلیل دیگه ای داشت؟

یه کم صاف نشست و دستش و رو تخت درست کنار خودش زد و گفت:

- بشین!

آب دهنم و قورت دادم و آروم بهش نزدیک شدم.. نمیدونم چرا با وجود اینکه لحنش آروم بود ولی حس میکردم عصبانیه و اگه اون لحظه میگفتم همینجا که ایستادم خوبه عکس العمل تندی بهم نشون میداد.

کنارش که با حفظ فاصله نشستم روش و برگردوند سمت میز و من که مسیر نگاهش و دنبال کردم تازه چشمم به شیشه مشروبیه که یه کم از سرش خالی شده بود افتاد..

پس سرخی چشماش از عصبانیت و ناراحتی نبود.. دوباره مثل اون شب که تو همین اتاق بهم سیلی زد و خواست که از خونه اش برم مست کرده بود و من تازه داشتم به عمق غلطی که کردم پی میبردم.. اگه زودتر میفهمیدم مسته محال بود پام و دوباره تو این اتاق بزارم تا یه اتفاقی بدتر و نحس تر از اون شب رقم بخوره.

دوتا گیلای که رو میز بود و پر کرد.. یکیش و برداشت و گرفت سمتم.. چشمای گشاد شده ام از دستش به صورتش خیره شد و مات و مبهوت بهش زل زدم..

با ابروش اشاره ای به گیلای زد و بازم دستوری گفت:

- بخور!

صدام میلرزید وقتی با همون بهت لب زدم:

- چرا؟

گوشه لبش یه کم رفت بالا..

-چون دفعه پیش خیلی خوش گذشت!

از یادآوری اولین و آخرین باری که مشروب خورده بودم و حسابی با کارا و حرفام آبروی خودم و پیش هیربد برده بودم صورتم گر گرفت و سرم و انداختم پایین. هنوز یادش بود؟ چرا من انقدر خوش بین بودم که فکر میکردم هیربد هرچیزی که مربوط به من و گذشته مشترکمون بوده رو فراموش کرده؟ انگار از بین خاطراتمون یه چیزایی رو گلچین کرده و تو ذهنش نگه داشته..

هنوز حرف و حرکتی ازم سر نزده بود که دوباره گیللاس و به لبم نزدیک تر کرد..

- بهت میگم بخور!

سرم و کشیدم عقب و با عصبانیت از اینهمه دیکتاتوریش گفتم:

- نمیخورم!

- باید بخوری چون نمیخوام فردا یادت بیاد امشب باهات چیکار کردم!

فقط چند ثانیه زمان لازم بود تا بفهمم تو چه خطر و منجلاب بزرگی گیر افتادم. مسلماً حرف زدن با هیربد مست هیچ راهی به جایی نمیرد.. پس تنها راهی که اون لحظه به ذهنم رسید.. فرار بود..

همینکه نیمخیز شدم تا با سرعت برم سمت در با همه مستیش زود واکنش نشون داد و میچ دستم و گرفت و محکم کشید که اینبار پخش شدم رو تخت ولی سریع بلند شدم نشستم و تا جایی که دستش کاملاً کشیده شد خودم و کشیدم عقب..

- کجا داری میری؟

عجیب بود که هنوز آرامشش و از دست نداده بود ولی بازم برای من ترسناک بود.. نفسی گرفتم و با استرسی که دلم و زیر و رو میکرد گفتم:

- ول کن دستمو هیربد.. منو واسه این کشوندی تو اتاق؟ که این حرفای مسخره رو بهم بزنی؟
نگاهش به غم نشست و لب زد:

- مسخره نیست! حقیقه.. امشب بهت نیاز دارم.. امشب باید آرومم کنی آنا!

حرفاش خیلی داشت اذیتم میکرد.. برام سنگین بود شنیدن این حرفا از زبون هیربد.. انقدری که بغض راه گلوم و بست و اشک تو چشمم غلتید.. ولی نراشتم بیاره و با صدای لرزوم گفتم:

- چی فکر کردی راجع به من هیربد؟ نکنه.. نکنه حرفای امشب اون دختره رو باور کردی؟ مگه منو نمیشناسی؟ پس چرا همچین حرفی میزنی هان؟ اون حرف سر شبت تو ماشین.. اینم از الان.. چرا؟ چی تو این مدت دیدی که فکر کردی من همچین آدمی کثیفی شدم.. که انقدر راحت به هر کسی پا بدم و خودم و بهش تقدیم کنم.

فشار دستش که دور مچم زیاد و زیاده تر شد چهره ام و از درد جمع کرد.. ولی همچنان زل زده بودم به چهره خونسردش.. انگار خودشم متوجه نبود که داره دستم و له میکنه..

- کی گفت من همچین فکری کردم؟ هـــــان؟ حرفای سر شبم و.. که از روی عصبانیت اونم نه از تو.. از اون پسر تن لش به زبونم اومد جدی گرفتی؟ مگه من نمیشناسم تو رو؟ اگه نمیشناختم که با پشت دست نمیکوبوندم تو دهن اون سلیطه که اون شر و وراش و ادامه نده!

- پس.. پس الان این حرفات برای چیه؟ یعنی چی که منو آروم کن؟ ببین.. ببین هیربد..

اونیکی دستم و بالا آوردم و گرفتم جلوی صورتش..

- ببین دستم چه جوری میلرزه؟ تو رو قرآن انقدر تن و بدن من و نلرزونید.. من ظرفیت یه حدی داره.. یهو پس میفتم هم خودم راحت میشم هم شما..

نگاهش و که با اخم به دستم دوخته بود گرفت و با کلافگی از جاش بلند شد.. یه کم تو اتاق قدم زد و دستش و لا به لای موهایش فرو کرد و چرخید سمتم..

حاضر بودم قسم بخورم که تا حالا هیربد و انقدر آشفته ندیده بودم و شاید واقعا به آروم شدن احتیاج داشت.. ولی چه کاری از دست من برمیومد.. وسط این رابطه بی سرو ته و لنگ در هوا!

- میگی چی کار کنم آنا؟ فکر میکنی من خسته نشدم؟ منم تا یه حدی طاقت دارم.. مگه چقدر میتونم خودم و در برابر تو کنترل کنم و نیام طرفت؟ هرکس دیگه ای جای من بود تا الان صد بار تو رو..

قبل از اینکه جمله اش و کامل کنه با خشم بلند شدم و رفتم تو صورتش..

- پس بدون دلیلش چیه که الان به جای اون هرکس دیگه خونه تو ام.

پوزخندی زد و تلخ گفت:

- یه جوری حرف نزن که انگار هیچوقت پات و از این خونه بیرون نداشتی و همیشه منو حامی و سرپناه خودت دونستی.. که اگه واقعا اینجوری بود.. من الان مجبور نبودم به خاطر چند دقیقه آروم شدن عین بدبخت التماس تو رو بکنم.

هیچ درکی از حرفاش نداشتم که گفتم:

- منظورت چیه؟ اینکه من.. یه زمانی.. بنا به شرایطی که توش گیر افتاده بودم.. مجبور شدم خونه بهراد زندگی کنم.. چه ربطی به وضعیت الانمون داره؟

با یه قدم بلند فاصله امون و صفر کرد و با صدای دورگه شده اش گفت:

- میگم بهت...

منتظر بهش زده بودم.. نگاهش و تو تمام اجزای صورتم چرخوند و پرسید:

- تو حاضری بدون محرمیت با من باشی؟

انقدر شوکه شدم از این سوالش که زبونم مثل همیشه بند اومد و جوابی بهش ندادم.. اصلا

انتظار همچین سوالی رو نداشتم.. برای چی یهو بحث محرمیت و پیش کشید؟

سکوت پر از بهتم عصبیش کرد که داد زد:

- حاضری یا نه؟

- نه!

- هه! فرقی همینه! اگه اون تصمیمات احمقانه ات و نمیگرفتی.. الان تو محرمم بودی.. منم

به خاطر کاری که میخواستم بکنم انقدر عذاب وجدان نداشتم!

بازم هیچی نفهمیدم..

- یعنی.. یعنی چی؟ محرم نبودنمون چه ربطی به تصمیمات من داره؟

با کلافگی ازم فاصله گرفت..

- یعنی تو به این سن رسیدی هنوز اینو نمیدونی که زن و.. زن و.. پوووووووف.. زن و شوهر وقتی از هم جدا میشن.. زن تا چند ماه نمیتونه با کس دیگه ای محرم بشه؟ هرچند منم نمیدونستم این مسئله واسه صیغه هم صدق میکنه یا نه.. چون اصلاً اهمیت نمیدم به این چیزا.. تا حالا هم تو زندگیم انقدری برام مهم نبوده که درباره اش اطلاعات کسب کنم.. ولی میدونستم که واسه تو مهمه.. برای همین رفتم پرسیدم.. اینو خوب میدونستم که وقتی همچین چیزی رو بفهمی و بدونی که اون صیغه باطله محاله قبول کنی. حالا من باید عین سگ پاسوخته اینجا منتظر وایستم که چی؟ گندی که تو با همدستی پسرعموی عوضیم که خودش و گم و گور کرده بالا آوردید از بین بره و بعدش من بتونم ابراز وجودم کنم.

نفسی که تو تمام مدت حرف زدن هیربد حبس مونده بود و بیرون فرستادم و بی حرف زل زدم بهش.. یعنی تو تمام این روزایی که من برگشته بودم به خونه هیربد.. منتظر بود تا مدت عده من با بهراد تموم بشه تا بتونه منو محرم خودش کنه؟

یعنی.. یعنی واقعاً اینو از ته دل میخواست و به خاطر همون.. احساسات گذشته وجودش بود.. یا فقط میخواست از اینم.. به عنوان یه راهی برای آزار دادن من استفاده کنه؟ چرا انقدر این آدم درونگرا بود؟ شک نداشتم اگه این مشروب و امشب نمیخورد.. این حرفا رو حالا حالا به زبون نمیآورد و تو اشتباهات غرق بود..

هرچند که انگار منم دست کمی از هیربد نداشتم.. شاید اگه همون روز اول همه چیز و بی کم و کاست تعریف میکردم کارمون به اینجا کشیده نمیشد.. البته من هیچوقت فکرشم نمیکردم هیربد همچین نقشه هایی تو ذهنش داشته باشه.. اونم وقتی از صبح تا شب به هر بهونه ای منو با حرفاش و کاراش آزار میداد.

بعد از چند دقیقه ای که به سکوت گذشت دوباره اومد سمتم و با عصبانیتی که انگار رفته رفته داشت تو وجودش بیشتر میشد توپید:

- حالا دیگه فهمیدی دردم چیه.. پس واسه یه بارم که شده.. چشمت و رو گناه و آتیش جهنم ببند. اون دنیا.. خودم مسئولیتش و گردن میگیرم خوبه؟

بدون اینکه بخواد جوابی از من بگیری دستاش و به سمتم دراز کرد که سریع چشمام و بستم و گفتم:

- میتونیم محرم بشیم!

سکوتش باعث شد چشمام و باز کنم.. زل زده بود بهم با اخمای درهم شده از تعجب.. دستاش که رو هوا خشک شده بود و پایین انداخت و گفت:

- یعنی چی؟

برعکس هیربد که فکر میکرد من از همچنین موضوعی اطلاع نداشتم.. کاملاً میدونستم برای چه کساییه.. پس حالا وقتش بود که هیربدم از اشتباه در بیارم و یه حرفایی هم من به زبون بیارم.

- این قانون.. برای.. برای کساییه که.. تو زمان محرمیتشون.. با هم.. رابطه داشتن!

جون کندم تا این و به زبون بیارم ولی بالاخره گفتم و نفسم و با خیال راحت بیرون فرستادم.. ولی هیربد هنوز متعجب بهم خیره بود..

- خب؟

مکثی کرد و گفت:

- مگه .. شما با هم.. رابطه نداشتید؟

داغ شدم از شرم و خجالت و آروم سرم و بالا انداختم..

این حرف هیربد دوتا حس مختلف تو وجودم ایجاد کرد که یکیش خجالت بود. اون یکیش یه جورایی خوشحالی بود.. چون هیربد تا الآن فکر میکرد که من با بهراد رابطه دارم و با این وجود.. بازم حاضر بود به خاطر من.. صبر کنه تا زمانش برسه و بعد به هم محرم شیم.

در حالیکه.. به قول خودش هرکسی دیگه ای بود و همچنین شکی داشت.. دیگه بدون هیچ عذاب وجدانی کارش و میکرد و بهره اش و از منی که مثلاً دست خورده بودم میبرد.. ولی.. هیربد بازم ثابت کرد که یکی از انسان ترینای دنیاس!

xxxxxx

باور نمیکردم همچنین حرفی رو.. نکنه.. نکنه آنا فقط برای دلخوش کردن من و.. اینکه امشب نرم طرفش و عجولانه تصمیم نگیرم همچنین حرفی زد؟ ولی.. مگه گفتن این دروغ به همین راحتی بود؟ اونم وقتی خیلی ساده میشد اثباتش کرد؟

من تمام این مدت با بدرفتاری و کج خلقی کردم.. با قوانینی که بیخودی وضع کردم تا آنا جلوی چشمم نباشه.. فقط میخواستم برای جفتمون زمان بخرم.. تا این مدت سه چهار ماهه تموم بشه.. تا زودتر از موعد با دیدن تمام خواستنی های وجودش وسوسه نشم و کاری نکنم که پشیمونی به بار بیاد! ولی تازه الان داشتم میفهمیدم که هیچ کدوم از این کارا لزومی نداشت.

با بهتی که هنوز تو وجودم بود پرسیدم:

- اگه.. رابطه ای نبوده.. پس.. اون شب چرا فرار کردی؟

سرش و انداخت پایین و چند قدم عقب عقب رفت و رو تخت نشست..

- شاید دلیم به نظرت مسخره بیاد.. قول میدی هرچی گفتم باور کنی؟

- چه دلیلی میتونه باشه جز اینکه تعهدی به بهراد داشتی و از اینجا رفتی که به پای اون تعهد بمونی؟

- تعهد نبود.. عذاب وجدان بود!

الکلی که تو بدنم بود باعث سرگیجه ام میشد و این حرفای عجیب و غریب آنا هم که برام تازگی داشت این سرگیجه رو بدتر میکرد.. برای همین منم کنارش رو تخت نشستم و منتظر بهش چشم دوختم که گفت:

- روزای اولی که تو خونه بهراد بودم.. یه شب منو برد تو اتاقش.. برام.. برام از گذشته اش گفت.. از بچگی هاش.. میگفت تو هم همه چیز و میدونی.. پس دیگه لزومی نداره برات تکرار شون کنم نه؟

زل زد بهم تا جواب بگیره و منم سرم و به نشونه تایید تکون دادم..

- نمیدونستم چرا اون حرفا رو.. که یه جور راز واسه هر آدمی محسوب میشه.. داره به من میگه. ولی خب.. دلم خیلی براش سوخت.. نمیگم همه کاراش.. ولی نصف بیشترش در نظرم توجیه شد با توجه به اون روزای سختی که تو بچگی تجربه کرده. بعد از اون گفت.. یعنی بهم

پیشنهاد داد که باهم باشیم.. چون در نظرش من.. زمین تا آسمون با خودش فرق میکردم و بهراد میخواست از این طریق خودشم عوض کنه. ولی من قبول نکردم..

- چرا؟

با سوال یهویی سرش و بالا گرفت ولی به من نگاه نکرد..

- چرا قبول نکردی؟

بازم جوابم سکوت بود.. نفس کلافه ای کشیدم و گفتم:

- بقیه اش؟

دستش که رفت سمت چشماش قلبم زیر و رو شد با دیدن اون اشکایی که تند تند داشت از چشمای قشنگش پایین میومد..

- گفتم فعلاً نمیتونم.. شاید بعداً.. گفتم بعدنی واسه من نیست.. زمان زیادی برای زندگی ندارم. بعدش بلند شد و یه برگه آزمایش از کمدش درآورد و نشونم داد.. گفتم سرطان خون دارم و .. ۶ ماه بیشتر زنده نیستم.. گفتم واسه همین برگشتم ایران تا بقیه روزای عمرم و اینجا زندگی کنم. گفتم دلم نمیخواد درمانم و شروع کنم.. تا این چند ماه آخر عمرم و اونجوری که دلم میخواد بگذرونم.

لغت به تو بهراد لغت به تو.. این خزعبلات و تحویل این دختر دادی که پیش خودت نگهش داری؟ یعنی آنا جدی جدی همچین مزخرفاتی رو باور کرده بود؟ بهراد هرچقدرم مهارت داشته باشه تو نقش بازی کردن.. بازم بی چون و چرا قبول کردن همچین چیزی حماقتیه که از آنا بعیده!

- گفت بیا یه قراری با هم بزاریم.. من تو این مدت هیچ کاری به کار تو ندارم و قول میدم که .. پا به حریمت نزارم و یه کاری نکنم که احساس عدم امنیت داشته باشی.. در عوض.. تو هم قول بده که تو این ۶ ماه کنارم بمونی تا وقتی که بیماریم از پا درم بیاره! خب.. خب من که نه کسی و داشتم.. نه جایی برای رفتن. تو هم که نبودی.. چیکار باید میکردم؟ بهترین فرصت بود که هم امنیتم و تو اون خونه تامین کنم و هم.. این حس دلسوزی و ترحم و کمتر کنم. دلم میسوخت براش وقتی یادم میفتاد که کل بچگیش اونجوری گذشت و.. آخرشم مجبوره با سرطان دست و پنجه نرم کنه. واسه همین قبول کردم.

با این حرفاش طبیعتاً باید آروم میشدم.. ولی بیشتر عصبانی شدم از عوضی بازی های بهراد و ساده لوحی های آنا.. هرچند.. هنوز شک داشتم به اینکه اصل قضیه فرار آنا همین باشه.

از جام بلند شدم و توپیدم:

- اگه اینجوریه که تو میگی.. پس چرا همون شب اینو به من نگفتی؟ چرا کاری کردی که باورم بشه با بهراد رابطه داری و به خاطر اونه که داری از من فرار میکنی؟

- ازم.. ازم قول گرفته بود که به کسی چیزی نگم.

دستم که با کلافگی بلند شد.. فکر کرد میخوام کتکش بزنم که خودش و کشید عقب و دستاش و جلوی صورتش نگه داشت ولی من جفت دستام و تو موهام فرو کردم و انقدر کشیدمشون تا گیرنده های دردم به صدا در بیان و مغز به خواب رفته ام و وادار به فعالیت کنن..

- یا تو زیادی ساده لوحی.. یا منو بیش از حد هالو فرض کردی..

- تو گفתי حرفام و باور میکنی..

- این حرفا رو برای بچه دو ساله بگی باورش نمیشه من چه جوری باورشون کنم؟

- چرا نباید باور کنی؟ من چیکار باید میکردم هیربدا؟ اون جوری که اون تعریف کرد و با اون برگه آزمایش.. که بعدا گفت مال دوشش بوده و فقط اسمش و عوض کرده.. حتی یه درصدم شک نکردم که درباره همچین مسئله ای دروغ گفته باش.. اصلاً فکر کن عذاب وجدان من و همچین دروغی هم در کار نبود.. بازم چیزی عوض نمیشد میشد؟ من صیغه بهراد بودم.. چرا اینو نمیفهمی؟ چه جوری انتظار داشتی وایستم همینجا و بزارم که تو بهم تجا..

- من هیچوقت به تو تجاوز نمیکردم.. درد منم همین بود.. که چرا

همچین چیزی رو باور کردی؟ من فقط میخواستم بترسونمت.. همین!

ترسیده از صدای فریادم مشغول بازی با انگشتاش شد و با صدای لرزون گفت:

- اون لحظه.. فرصتی نداشتم.. که به این مسئله فکر کنم. انقدر.. انقدر عوض شده بودی که.. در نظرم بعید نبود همچین رفتاری ازت.. سر بزنه.

پوزخندی زدم و تلخ گفتم:

- این حرفات در نظر من.. همشون عذر بدتر از گناهه.. تو منی که این همه مدت.. با هم زندگی کردیم و همدیگه رو شناختیم باور نکردی.. باور نکردی که اونجوری از دستم در رفتی.. ولی حرفای صد من یه غاز اون بهراد بی ناموس و باور کردی.. فکر نمیکنم همچین آدم بی عقل و نادونی باشی.. اگه دنبال یه بهانه برای فرار مسخره اون شبت میگشتی.. بهتر بود یه چیز دیگه میگفتی.. که با عقل و منطق جور در بیاد.

- برای چی باید دنبال بهانه باشم؟

راه افتادم سمت میز و گیلان دست نخورده ای روش بود و برداشتم.. شاید اگه گیجی این مشروب که از یک ساعت پیش دارم یه ذره یه ذره میخورمش نبود.. الان تحت تاثیر این دوتا چشمی که شده بود شراره آتش قرار میگرفتم و باورش میکردم. ولی الان حال دست خودم نبود!

دستم که گیلان و نگه داشته بود هنوز بالا نرفته بود که دست آنا دور بازوم حلقه شد و با همه زورش کشیدش پایین که نگاه تندی به صورتش انداختم..

- ول کن دستم و..

- نخور اینو! میخوام وقتی باهات حرف میزنم حواست سر جات باشه.. خوشم نمیاد با یه آدم مست و بی حواس هم کلام بشم.

اگه میگفت نخور.. چون برای معده ات ضرر داره و نگرانت میشم.. بیشتر باب میلم بود.. ولی حالا از حرص و لجبازی هم که شده دستش و پس زدم و خواستم گیلان و تا ته سر بکشم که یهو با ضربه دستش گیلان و پرت کرد رو زمین..

با غیض و عصبانیت به گیلانی که نشکسته بود ولی همه محتویاتش خالی شده بود خیره شدم و دوباره زل زدم به صورتش که از عصبانیت دست کمی از من نداشت..

- حرف حسابت چیه؟

چشمات پر اشک شده بود.. ولی اینبار انقدر عصبانی بود که نذاره اشکاش پایین بچکه..

- تو باید بگی.. پرسیدم برای چی باید دنبال بهانه باشم؟

کلافگیم و با بالا بردن صدام نشون دادم:

- برای اینکه خجالت میکشی بگی به خواسته کثیف اون بهراد پدرسگ تن دادم و نتونستم از پیشش بریام. برای اینکه شرمتم میشه بگی با همه مقاومت کردنم بازم نشد جلوش و بگیرم و اون هرکاری که خواست باهام کرد. رفتن اون شبتم از روی شرم بود نه چیز دیگه. برای اینکه روت نمیشه بگی بهراد که تا دلش خواست استفاده اش و ازم کرد و کرشم خوابید منو دوباره پرت کرد تو خونه تو.. چون اینو خوب میدونم که تو با پای خودت دوباره به اینجا برنگشتی.. بازم با زور و اجبار بهراد بوده.. مگه نه؟

تمام حرفام و با داد و بیداد تو صورتش کوبوندم.. حس کردم هر لحظه ممکنه روش و بگیره و از اتاق بره بیرون ولی بازم همونجا موند و با صدای لرزون ولی لحن مصممی گفت:

- با اینکه دیگه برام هیچ ارزش و اهمیتی نداره که دوباره ام چه فکری میکنی.. ولی فقط برای شرمنده کردنتم.. حاضرم بهت ثابت کنم..

- هه! چه جوری میخوای ثابت کنی؟

نفس عمیقی کشید و بازدمش و پر حرص بیرون فرستاد..

- فردا با هم میریم پیش یه دکتر متخصص.. ولی بعدش دیگه رنگ منو نمیبینی.. مطمئن باش.

روش و گرفت و راه افتاد سمت در که بی اختیار گفتم:

- من برای ثابت شدن همچین چیزی راه های خودم و دارم.. حرف هیچ دکتر و متخصص و کوفت و زهرمار دیگه ای هم باور نمیکنم.

مکشی کردم و ادامه دادم:

- البته.. این مسئله دیگه انقدری برام مهم نیست.. اتفاقیه که افتاده.. کاریشم نمیشه کرد. ولی حالا که خودت دوست داری ثابت کنی.. من با روش های خودم کمکت میکنم.

با چشمای جمع شده خیره ام شد..

- چه روش هایی؟

نشستم رو تخت و بعد از مرتب کردن بالش‌م دراز کشیدم و گفتم:

- فعلاً برو بخواب.. فردا درباره اش حرف میزنیم.. اون چراغم خاموش کن.

ساعدم روی چشم‌ام بود و نمیدیدمش.. ولی از صدای نفس های عمیقش حس کردم هنوز همونجا وایستاده و داره با خشم بهم نگاه میکنه..

یه کم بعد با کوبیده شدن در اتاق دستم و از رو چشمم برداشتم به جای خالیش خیره شدم..
دختره پرروی لجباز چراغم خاموش نکرده بود.

انقدر خسته و کلافه بودم که دیگه توان بلند شدن از جام و نداشتم.. با کوچکترین حرکتم ممکن بود خوابم پیره.. ولی من به این خواب احتیاج داشتم.. چون فردا یه عالمه کار داشتم که باید انجام میدادم و لازم بود که حتماً سر حال باشم. محال بود همچین روزی رو از دست بدم.

xxxxx

با صدای زنگ ساعت گوشیم سریع چشمم و باز کردم و نشستم.. طبق قرارمون با هیربد همیشه ساعت ۸ آماده بودم که باهم بریم شرکت.. ولی امروز میخواستم خودم زودتر برم واسه همین ساعت و واسه ۷ کوک کردم که زودتر از هیربد بیدار شم و حاضر شم و برم.

هیربدی که دیشب با حرفای آخرش بدجوری منو آچمز کرده بود و تا نزدیکای صبح داشتم به معنیش فکر میکردم.. طبق شناختی که ازش داشتم و حرفای دیشمون.. احتمال میدادم منظورش از اون راه هایی که درباره اش حرف زد برای اثبات این مسئله خوندن صیغه محرمیت باشه.

ولی من دیگه محال بود به همچین خواسته ای تن بدم.. پیشنهاد بهراد و قبول کردم چون اون موقع خطر حبیب وجود داشت و چاره ای نداشتم.. که بعدش کلی هم پشیمون شدم.

ولی الان.. دیگه نمیتونم به یه محرمیت بدون علاقه و احساس تن بدم.. هیربد حق نداره از این طریق حرفم و ثابت کنه اونم وقتی هنوزم نگاهش به من پر از کینه اس و حاضر نمیشه از غرورش بزنه تا حرف دلش و به زبون بیاره.. منم همچین چیزی رو نمیخوام.

یه بار من برای این رابطه پا پیش گذاشتم و کم و بیش از احساسم گفتم.. الان دیگه محاله دوباره این کار و بکنم.. هیربد باید بفهمه اگه چیزی رو میخواد.. باید براش تلاش کنه و از غرورش بزنه! اگر نميخواه که.. دست از سر من برداره برای همیشه.

لباسام و که پوشیدم نگاهی به ساعت انداختم.. تازه ۷ و بیست دقیقه بود.. دیشب از وقتی رفتم تو اتاقش دیگه ندیدم مشروب بخوره و یه بارم که خودم جلوش و گرفتم.. ولی به نظرم قبل از رفتن من در حدی خورده بود که محال بود تا ساعت ۱۰ هم بتونه بیدار بشه. تا اون موقع من نصف کارام و انجام داده بودم تو شرکت.

کیفم و برداشتم و راه افتادم سمت در.. ولی به محض باز کردن در با دیدن هیربدی که درست چسبیده به در اتاقم با دستایی که از پشت توهم قفل کرده بود داشت نگاهم میکرد جیغی زدم و چند قدم عقب رفتم.

ولی هیربد بدون حرکت و بدون تغییر نگاهش تو همون حالت وایستاد و فقط بهم زل زد.. چرا فکر میکردم الان تو خواب ۷ پادشاهه؟ قیافه اش حتی از منم سر حال تر به نظر میرسید. اصلاً.. اون چرا و با چه بهونه ای این ساعت از خواب بیدار شده؟

- کجا میری؟

انقدر عادی پرسید که انگار همین آدم نبود که دیشب اونجوری سرم داد و فریاد میکرد. از این نظر خیالم راحت شد.. چون حس کردم حرفای دیشبش یادش رفته و منم دیگه لازم نیست.. برای اثبات خودم تلاشی بکنم.

با یه نفس عمیق به خودم مسلط شدم و دوباره رفتم سمت در و مثل خودش عادی جواب دادم:

- دارم میرم شرکت.

- روزای دیگه ساعت ۸ به زور از اتاقت در میومدی و تو کل راه انقدر خمیازه میکشیدی که دهنش ۲ ساینر گشاد میشد.. حالا چی شده که انقدر سحرخیز شدی.

خودم و زدم به اون راه..

- خوابم نمیومد.. گفتم یه روز زود برم.. اشکالی داره؟

- نه چه اشکالی؟

آب دهنم و قورت دادم و زل زدم بهش.. باز چه نقشه ای کشیده بود که انقدر خونسرد بود؟

- کدوم ریسیه که که از آن تایم بودن کارمندش ناراضی باشه؟

از این حرفای بودارش هیچ خوشم نمیومد.. بند کیفم و رو شونه ام محکم کردم و گفتم:

- میشه بری کنار؟

- منو نمیری با خودت؟

خنده ام گرفت از حرفش ولی به روی خودم نیاوردم و با بی خیالی گفتم:

- فکر کردم شاید بخوای دیرتر بیای..

-لطفاً دیگه از این فکرا نکن.. یه بار بهت گفته بودم با هم میریم و با هم میایم.. خوشم نمیاد

هر حرفی رو چند بار تکرار کنم. اوکیه؟

چپ چپی نگاهش کردم که بی اهمیت روش و گرفت و راه افتاد سمت پله ها.. تازه داشتم

میدیدم که حاضر و آماده و لباس پوشیده بود. یعنی از منم زودتر بیدار شده بود؟ برای چی

آخه؟ شاید چون فکرش و میکرد که امروز ممکنه من بخوام از چنگش در برم و خواسته

خودش و آماده کنه!

منم دنبالش از پله ها رفتم پایین.. وقتی دیدم راه افتاد سمت در با تعجب پرسیدم:

- صبحونه نمیخوری؟

- نه!

پشتش به من بود و من با حرص شکلکی درآوردم براش.. خب اون نمیخواست بخوره.. من جواب این معده خالیم و چی میدادم؟ هدفم این بود صبح که زدم بیرون از مغازه یه کیکی برای خودم بخرم که ته دلم و بگیره.. ولی حالا که داشتم بازم با هیربد میرفتم دیگه نمیشد!

*

وسطای مسیر تو ماشین بودیم و من هم برای اینکه فکرم از گشنگیم منحرف بشه و هم سکوت ماشین و از بین ببرم تا هیربد نخواد اتفاقات دیشب و یادآوری کنه و دوباره بحث مزخرف ثابت کردن و پیش بکشه سریع گوشیم و درآوردم و کابل و بهش وصل کردم تا یه آهنگ پلی کنم..

ولی هیربد بدون حرف ضبط ماشین و روشن کرد و صداش و برد بالا.. چشمام گشاد شد.. هیربد از کی تا حالا تو ماشینش آهنگ گوش میکرد؟ اینم یه نمونه از تغییراتی که در نظرم عجیب بود واقعاً!

بازم چیزی به روم نیاوردم و روم و چرخوندم سمت شیشه و گوش دادم به آهنگی که به گوشم آشنا نمیومد.. برام جالب بود که بدونم سلیقه هیربد تو انتخاب آهنگ چیه!

..تو سینه این دل من میخواد آتیش بگیره..

..مونده سر دوراهی چه راهی پیش بگیره..

..یکی حالا پیدا شده قدر اون و میدونه..

..رگ خواب یار منو رقیب من میدونه..

اگه من دستم و بلند میکردم و میذاشتم رو قلب پر از کوبشم خیلی حرکت تابلویی بود؟ چه جوری به خودم تلقین میکردم که این آهنگ هیچ ربطی به تو نداره و هیربد این و تو روزایی که پیش بهراد بودی گوش نمیداده؟ از بین اینهمه آهنگ جدید چرا باید این آهنگ قدیمی و پیدا کنه و برای گوش دادن انتخابش کنه؟ حتماً یه دلیلی داشته دیگه..

لعنت به تو آنا.. کاش هیچوقت تصمیم نمیگرفتی آهنگ بذاری.. الان خیلی احساس خوبی داری از اینکه فهمیدی هیربد تو اون روزا چه عذابی میکشیده و خودشو با این آهنگا آروم میکرده؟

..وای دارم آتیش میگیرم دیگه از غصه و غم دلم میخواد بمیرم..

..وای اگه برگرده پیشم براش پروانه میشم ازش جدا نمیشم..

..نمیتونه مرغ دلم از حسودی بخونه نمیدونه روی کدوم شاخه باید بمونه..

انقدری برای هیربد اون روزا غصه خوردم که ناخودآگاه تو دلم زمزمه کردم الهی برات بمیرم! غم و دردایی که خودم اون روزا میکشیدم و یادم رفته بود.. شب تا صبح بیداری کشیدنا و گریه کردنای خودم یادم رفته بود و فقط دلم داشت به حال هیربدم میسوخت..

..اگه یه روز بینم کسی براش میمیره..

..حسودی رو میاره دلم آتیش میگیره..

..میتروم حرفای خوبی توی گوشش بخونه..

..میتروم اون تا به سحر تو خلوتش بمونه..

همزمان با تموم شدن آهنگ ماشین و کنار خیابون نگه داشت.. قبل از اینکه بخوام پیاده شم کمر بندش و باز کرد و چرخید سمتم..

نمیدونم از حالت چهره احتمالاً پر از غم چی فهمید که گفت:

- من اگه حرفی داشته باشم.. اون و به زبون میارم.. لزومی نداره منظورم و با آهنگ بیان کنم.. اوکی؟ حالا پیاده شو بریم..

خودش پیاده شد و من مات و مبهوت مونده چند لحظه ای تو همون حالت موندم.. اگه چاره داشتم سرم و میکوبیدم به شیشه ماشین تا هم خودم راحت شم هم هیربدا!

فکر میکردم برای اینکه مثلاً بگه اون آهنگ برای من نیست.. وسطا عوضش کنه.. ولی خودش و نگه داشته بود تا به موقع اش با یه ضربه مهلک تر من و از پا دربیاره.. خدا خودش به من رحم کنه تو زندگی و سر کردن با همچین آدم اعصاب خورد کنی!

از ماشین که پیاده شدم تازه چشمم به دور و برم خورد و با تعجب به هیربد چشم دوختم. انتظار داشتم جلوی شرکت پیاده شم.. ولی هیربد جلوی یه ساختمون که نه یه مجتمع نسبتاً بزرگ درمانی وایستاده بود.

با ترس از اینکه نکنه معده یا پهلوش دوباره درد گرفته باشه راه افتادم سمتش و با تعجب گفتم:

- اینجا اومدیم چیکار؟

- برو تو میفهمی!

کلافه از اینکه نمیشد از زیر زبونش حرف کشید رفتم تو تا حداقل زودتر خودم بفهمم هدفش چیه که صبح زود منو آورده اینجا به جای شرکت.

تا زمانی که سوار آسانسور شدیم و سه طبقه بالاتر پیاده شدیم نه هیربد حرفی زد نه من چیزی به ذهنم رسید.. ولی به محض پیاده شدن و دیدن مطب با تابلویی که کنار درش نصب بود.. فهمیدم گرسنگی خیلی روم اثر گذاشته که نتونستم همچین معمای ساده ای رو حل کنم و به جواب برسم.

دیدن اسم اون خانوم دکتری که کنارش متخصص زنان و زایمان نوشته شده بود.. این واقعیت و تو صورتم کوبوند.. که هیربد جدی جدی حرفای دیشبم و باور نکرده بود و حالا منو آورده بود اینجا که با سند و مدرک بهش ثابت بشه من هنوز دخترم!

باورم نمیشد.. به هیچ وجه باورم نمیشد.. حتی وقتی دیشب خودم این پیشنهاد و بهش دادم.. مطمئن بودم که هیربد هیچوقت راضی نمیشه منو به همچین خفتی بندازه..

اصلاً مگه خودش نگفته بود برام مهم نیست این مسئله؟ مگه تو تمام این مدت فکر نکرده بود که من با بهراد رابطه دارم و بازم میخواست صبر کنه تا بتونم دوباره به کس دیگه ای محرم بشم؟ پس این همه اصرار و پافشاریش برای فهمیدن این موضوع چی بود؟

نمیدونم چقدر تو همون حالت خشک شده و بی حرکت باقی موندم که هیربد از کنارم رد شد و راه افتاد سمت در.. ولی وقتی دید من دنبالش نمیرم چرخید سمتم..

- بیا دیگه!

محال بود من پام و تو اون مطب بذارم.. به هیچ وجه دلم نمیخواست به خاطر همچین مسئله ای معاینه بشم.. حتی اگه به زورم میرفتم انقدر جیغ و داد میکردم که همه بفهمن هیچ رضایتی ندارم.

به طور نامحسوس یه قدم به عقب برداشتم که هیربد سریع متوجه شد و فاصله رو با قدم های بلندش پر کرد.. خیره تو صورتم با جدیت گفت:

- آنا راه بیفت بریم.. من اعصاب و حوصله توضیح دادن ندارم. اگه یه کم صبر و تحمل کنی اصلا احتیاجی به توضیح من نیست و خودت میفهمی جریان چیه. بیخودی واسه خودت فکر و خیال احمقانه نکن.

سرش و به گوشم نزدیک تر کرد و گفت:

- حرف دیشبم و جدی گفتم.. من برای اثبات همچین چیزی روش های خودم و دارم و به حرف هیچ دکتر و متخصصی بها نمیدم.

دست خودم نبود که یه نفس راحت کشیدم.. حرف هیربد برام سند بود.. محال ممکن بود بخواد منو با این حرفا گول بزنه و بکشه تو اون مطب تا بعدش به هدف خودش برسه. منم چون میدونستم اگه نخواد جوابی به سوالاتم نمیده چیزی نپرسیدم.. بهتر بود بازم صبر کنم تا ببینم تو کله اش چی داره میگذره.

هنوز قدمی جا به جا نشده بود تا منم بتونم حرکت کنم که دستش و بالا برد و قبل از بتونم سرم و بکشم عقب دو تا انگشتش و گذاشت پشت پلکام و باعث شد چشمم بسته بشه..

- انقدرم این چشما رو گشاد نکن.. اونم تا وقتی نمیدونی تاثیرش رو طرف مقابلت چیه!

روش و چرخوند و رفت سمت مطب.. منم بدون اینکه درکی از حرفش داشته باشم پاهام و حرکت دادم.. هیربد.. بازم شده بود همون هیربدی که با یه جمله منو تا ساعت ها گیج میکرد و وادارم میکرد که از شصت طریق مختلف معنی جمله رو برای خودم حلاجی کنم.

تو مطب به جز منشی هیچ کسی نبود و هیربد رفت سمت میزش و پرسید:

- سلام.. خانوم دکتر هستن؟

- نخیر!

هیربد با تعجب گفت:

- مگه نباید این ساعت بیمارستان باشه؟

- امروز عمل نداشتن دیرتر تشریف میارن!

- مثلاً کی تشریف میارن؟

- مشخص نیست.. حدوداً یکی دو ساعت دیگه!

هیربد دستی به چهره اش کشید و با کلافگی گفت:

- زنگ بزنید بگید زودتر بیاد من کار واجب دارم باهاش..

- من نمیتونم این کار و بکنم آقا..

با نگاهی برانداز گر به من دوباره رو به هیربد گفت:

- خانومتونم که پا به ماه نیستن امروز تشریف آوردید! خانوم دکتر اینجا کسی و ویزیت نمیکنه.. اگه میخواید باید برید مطبشون نوبت بگیرید. یکی دو ساعت دیگه هم که بیان باید سریع برن اتاق عمل! دیگه وقتی نمی مونه که بخوان برای شما صرف کنن.

هیربد یه کم با حرص به منشی نگاه کرد که دختره حق به جانب گفت:

- چیه آقا؟ طلب دارید از من؟

حین درآوردن گوشیش از تو جیش در جواب منشی پررو و زبون دراز گفت:

- اینکه آدمی مثل شهره نتونسته تو رو ادب کنه واقعاً جای تعجب داره.

منشی که با شنیدن اسم کوچیک خانوم دکتره از زبون هیربد کپ کرده بود دیگه نتونست چیزی بگه و همونجوری زل زد به هیربد که بینه چیکار داره میکنه. هرچند که تعجب منم دست کمی از اون منشی نداشت.. دکتر این مطب مگه کی بود که هیربد به اسم کوچیک صداش میکرد.

گوشی و گذاشت دم گوشش و بعد از چند لحظه صحبت کرد:

- سلام..

...

- کجایی شهره؟

...

- خب مگه تو همیشه این ساعت بیمارستان نبودی.. الآن من که کار واجب دارم یاد کارای بانکیت افتادی؟

...

- خيله خب الآن دارم میگم.. راه یفت بیا اینجا کارت دارم.

...

- آره بیمارستانم.. زود بیایا.. منتظرم.

گوشی و قطع کرد و بدون اینکه به چهره وافته منشی نیم نگاهی بندازه راه افتاد سمت صندلی های تو مطب و به منم اشاره کرد که کنارش بشینم.

با اینکه میخواستم صبر کنم تا خودم متوجه همه چیز بشم ولی بازم طاقت نیاوردم و به محض نشستنم آروم طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

- این شهره خانوم کیه؟

- یه دوست قدیمی!

- آهان!

جوابش فرقی با تو فضولی نکن نداشت و هیچی از حس کنجکاویم کم نکرد.. سرم و انداختم پایین و مشغول بازی با انگشتم شدم که سرش به سمت نزدیک شد و صداش تو گوشم پیچید:

- گفتم دوست قدیمی.. نگفتم دوست دختر قدیمی..

با اینکه این دوتا خیلی برام فرق داشت و خوشحال بودم از اینکه هیربد منظورش و واضح تر بیان کرد.. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- واسه من چه فرقی میکنه!

- یه لحظه فکر کردم فرق میکنه..

- اشتباه فکر کردی..

- اوهوم.. باشه!

این خونسردیش بدجوری رو اعصابم بود.. دلم میخواست منم یه جوری با حرفام حرصش بدم.. ولی تلاشم هربار بی نتیجه میشد و خودم بیشتر حرص میخوردم.. شک نداشتم که تا الان نصف بیشتر موهام از دست کارای هیربد سفید شده بود.

آخه چه لزومی داشت این وقت صبح بلند شیم بیایم تو این مطب و منتظر شهره خانوم بشینیم..
اصلاً مگه شماره شو نداشت؟ اگه کارش انقدر واجب بود واسه چی منم دنبال خودش
کشونده بود و آورده بود اینجا؟ خب همون پای تلفن باهاش حرف میزد دیگه!

نیم ساعتی همونجور منتظر نشستیم تا اینکه از گوشه چشم دیدم دست هیربد رفت سمت معده
اش.. سرم و کامل به سمتش چرخوندم که دیدم سرش و به دیوار تکیه داده و چشمای محکم
بسته شده اش نشونه درد کشیدنشه.. تعجبی هم نداشت..

دیشب که شام نخورد.. صبحم صبحونه.. از دیروز بعد از ناهار تا حالا فقط اون مشروب
کوفتی و ریخته تو معده اش که سوزشش و مطمئناً شدیدتر کرده.

دستم و گذاشتم رو بازوش و تکونش دادم که لای چشماش و باز کرد و بدون اینکه تکیه
سرش و از دیوار برداره نگاهم کرد که گفتم:

- معده ات درد میکنه؟

- چیزی نیست!

- خب چرا لجبازی میکنی صبحونه نمیخوری؟

حرفی نزد و من که انگار با دیدن درد کشیدنش دوباره تبدیل به آنای قبلی شده بودم و یادم رفته بود که مدتی با این مرد با دلیل و بی دلیل سر جنگ دارم از جام بلند شدم که سریع گفت:

- کجا؟

- برم یه چیزی بخرم بیارم بخوری!

- نمیخواه بشین..

- نمیخواه یعنی چی هیربد؟ زود میرم میام دیگه!

- گفتم نه!

دستم و گرفت و من و دوباره نشوند.. خواستم از یه راه دیگه وارد شم که گفتم:

- خيله خب ولم کن برم واسه خودم یه چیزی بگیرم گشتمه.

- تو هم لازم نیست چیزی بخوری..

- مگه میخوای شکنجه بدی منو؟ این کارا واسه چیه؟ چرا انقدر کله شقی تو!

با اخمی غلیظ بهم خیره شد و گفت:

- قبلاً گفته بودم مواظب حرف زدنت باشا.. حواست و جمع کن.. حرص شکمتم نزن کارمون که اینجا تموم شد میریم یه جایه چیز میدم بخوری نی نی کوچولو!

چیزی به منفجر شدنم نمونده بود.. من حرص شکمم و میزدم؟ آخه انقدر این آدم توانایی داشت که رو اعصابم راه بره؟؟

همینکه خواستم تمام حرصم و تو حرف بعدیم خالی کنم تا یه کم سبک شم صدای تق تق کفش های پاشنه بلندی از پشت سرم شنیده شد و نگاه هیربدم به اون سمت دوخته شد..

با صدای منشی که گفت سلام خانوم دکتر.. منم سرم و چرخوندم و با دیدن خانوم جوون و خوشگل و خوشتیپی که پا به مطب گذاشته بود به سختی لبام و کنترل کردم که از هم باز نشن.

دختر خوشگل تو دور و برم زیاد دیده بودم.. ولی این یه چیز دیگه بود و من به جای اینکه از دیدن اینهمه زیباییش لذت ببرم.. احساس میکردم یه چیز مثل خوره داره وجودم و میخوره و بیشتر کنجکاو شدم نسبت به اینکه بفهمم دوستی هیربدم و این خانوم در چه حدی بوده!

هیربدم که از جاش بلند شد منم بلند شدم و شهره با لبخندی که جذابیت چهره اش و هزاربرابر بیشتر میکرد اومد سمتمون و سلام داد..

- سلام ببخشید یه کم دیر کردم..

صدای اعتراض هیربد و از کنارم شنیدم:

- همچنین یه کمم نبود.. خوب شد گفتم کارم فوریه!

- تو ترافیک سر صبح گیر کردم.. خب میخواستی بیای از دیروز میگفتی کارام و ردیف میکردم دیگه.. من کف دستم و بو نکردم که آقا هیربد میخواد شرف یاب بشن!

به یه قدمیمون که رسید اول با من و بعد با هیربد دست داد.. عجیب بود که اون برعکس من هیچ حس کنجکاوی تو وجودش نبود نسبت به اینکه من کیم و چرا با هیربد او مدم اینجا.

حالا که از نزدیک تر میدیدمش بیشتر به زیبایش پی میبردم.. هرچقدر سعی کردم یه کم آرایش تو چهره اش پیدا کنم و زیبایش و به اون ربط بدم موفق نشدم. همه چیز چهره اش طبیعی بود و تنها لوازم آرایشش رژ کمرنگ روی لباش بود..

راه افتاد سمت اتاقش و تو همون حال گفت:

- بیاید بریم تو اتاقم ببینم کار واجبت چیه..

هیربد چرخید سمتم و دستوری گفت:

- تو بمون من زود برمیگردم.

چرا فکر میکرد من همچین کاری میکنم؟ من تو زمانی که هیربد با این الهه زیبایی تو اتاق تنها باشه چند تا کفن میپوسوندم.

ولی چیزی به هیربد نگفتم و هیربدم که فکر کرد راضی شدم راه افتاد سمت اتاق منم به دنبالش.. وسط راه با شنیدن صدای قدم های من درست از پشت سرش وایستاد و با تعجب نگاهم کرد.. منم تا جایی که میدونستم چهره ام و خونسرد نشون دادم و با بیخیالی گفتم:

- حوصله ام سر میره اینجا!

خدا رو شکر دوباره نرفت تو مود دیکتاتور بازیش و بعد از فوت پر صدایی که کشید رفتیم تو اتاق.. شهره دوباره یکی از اون لبخندای بی نظیرش و تقدیممون کرد و با دست به مبلای اتاقش اشاره کرد که بشینیم و همون لحظه صدای زنگ تلفنش بلند شد و گفت:

- ببخشید من یه دقیقه اینو جواب بدم.. چایی میخورید بگم منشیم بره بگیره براتون؟

ته دلم قیلی ویلی رفت از تصور خوردن چایی که شدیداً بهش احتیاج داشتم ولی با « نه » قاطع و محکم هیربد همه تصوراتم دود شد و رفت هوا!

کنار هم رو مبل نشستیم و من بدون اینکه بخوام یا متوجه باشم دوباره زل زدم به خانوم دکتر و حرکاتش موقع حرف زدن با تلفن.

داشتم به این موضوع فکر میکردم اگه مردی تو دنیا وجود داشته باشه که حاضر نباشه با این آدم ازدواج کنه یا مثلاً دوست بشه قطعاً عقل درست و حسابی نداره و کم باید فرضیه دوست معمولی بودن هیربد با این آدم و باطل میکردم.. چون هیربد جزو اون دسته از آدمای کم عقل نبود..

تو فکر و خیال و حال و هوای خودم بودم که دوباره صدای هیربد و کنار گوشم شنیدم:

- شوهر داره.. با یه بچه دو ساله!

ای خدا این از کجا میفهمه چی داره تو سر من میگذره که هر دفعه اینجوری غافل گیرم میکنه؟ منکر حس خوبی که بهم دست داد نشدم.. ولی اخمی نسبتاً غلیظ رو چهره ام نشوندم و گفتم:

- به من چه ربطی داره؟

هیربد نگاه خونسردش و به در و دیوار اتاق دوخت و تو همون حالت شونه هاش و انداخت بالا که عصبی تر گفتم:

- چقدر بگم واسه من فرقی نمی کنه که...

- یه لحظه فکر کردم فرق داره برات.. آخه چشمت داشت از حدقه میزد بیرون وقتی نگاهش میکردی.

اینبار بدون اینکه حرصم و قاطی کلامم کنم.. با لبای آویزون شده از حسادت و در کمال صداقت گفتم:

- دست خودم نیست.. آدم ناخودآگاه نگاهش روش میخکوب میشه.. خیلی خوشگله!

- نه واسه کسایی که معیار زیبایشون یه چیز دیگه اس!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم.. الان منظورش از اون کسا خودش بود؟ خواستم بپرسم معیار زیبایی تو چیه.. که همون موقع تلفن شهره تموم شد و گفت:

- بازم ببخشید.. من در خدمتم..

از لحظه دیدنمون تا حالا.. بالاخره توجهش به من جلب شد و با چشمای ریز شده یه کم نگاهم کرد و قبل از اینکه هیربد حرفی بزنه خیره به من.. ولی خطاب به هیربد گفت:

- این همون دختر خانومی نیست که یه بار منو بردی بالا سرش که..

هیربد پرید وسط حرفش و گفت:

- چرا خودشه.. حالا بیخیال این موضوع شو کار دیگه ای باهات دارم..

شهره قبول کرد ولی همه فکر من جمع اون جمله نصفه و نیمه اش شد.. انقدری که دیگه نشنیدم هیربد چیکار داره باهاش و چی داره میگه.. ذهنم پرت شده بود به گذشته و روزای اول آشناییم با هیربد.

کم کم یه چیزایی داشت یادم میومد.. همون روزی که من به هوش اومدم و دیدم دست و پام به صندلی بسته شده.. همون روزی که هیربد و بهراد اومدن سر و قتم و بهم گفتن میخوان منو جای طلبشون بدن به حبیب.

تازه یادم افتاد که اون روز بهراد شک کرده بود به اینکه واقعا دختر باشم و هیربد خیالش و راحت کرد و گفت وقتی بیهوش بود شهره رو آوردم که معاینه اش کنه! چرا زودتر یادم نیفتاد که این آدم همون آدمه!

حالا دیگه زیباییش در نظرم جذاب و دوست داشتنی نبود.. آدمی که بیاد و یه دختر هم جنس خودش و تو اون شرایط بینه و کاری برای نجاتش نکنه و خیلی راحت برگرده به زندگیش برسه.. هرچقدرم ظاهر و صورت زیبایی داشته باشه سیرت قشنگی نداره!

یه صدایی تو گوشم میگفت بر فرض که این خانوم تو رو اون موقع نجات میداد.. تو الآن هیربدم نداشتی.. ولی اون یکی صدایی که انگار عاقل تر بود جوابش و داد و گفت: نیست الآن هیربد و داره!

به صدای دوم حق میدادم.. شاید اگه چند ماه پیش بود.. اون موقعی که فقط خدمتکار هیربد بودم و با عالم عاشقونه خودم خوش بودم میتونستم حتی ممنون این خانوم دکتر باشم.. ولی الآن.. بعد از اینهمه روزای سخت و این آینده نا معلوم...

- پس الآن میای با ما؟

با صدای هیربد به خودم اومدم و تازه حواسم به مکالمه اشون جمع شد.. شهره با نگاهی به ساعتش در جواب سوال هیربد گفت:

- آره میام.. یا نه.. شماره شون و دارم.. الآن زنگ میزنم بهشون میسپریم.. فقط رفتی بگو از طرف من اومدی..

- باشه پس.. خیالم راحت باشه دیگه؟

شهره با لبخند سری تکون داد و گفت:

- میگم تا فردا به دست برسونن نگران نباش.

هیربد تشکری کرد و با اشاره به من از جاش بلند شد.. منم با اینکه هیچی سر در نیاوردم از حرفاشون از خانوم دکتر خداحافظی کردم و جلوتر راه افتادم ولی با صدای هیربد که گفت:

- فقط یه چیزی..

چرخیدم سمتشون.. با چند قدم فاصله از من وایستاده بودم و هیربدم انقدر آروم حرف میزد که به سختی متوجه میشدم چی میگه ولی صدای شهره واضح بود وقتی گفت:

- چقدر خوردی؟

- نصف استکان!

- بعدش دستشویی رفتی؟

- آره دوبار!

- خب پس دفع شده تا الان.. چیزی نشون نمیده نگران نباش.

هیربدم که انگار خیالش راحت شده بود سری تکون داد و اوامد سمت من..

- بریم..

منم با لبخند سری برای شهره به معنی خدا حافظی تکون دادم ولی شهره با رویی باز و لحنی خوشحال گفت:

- خوشبخت بشی عزیزم!

برداشت خاصی از لحنش نکردم و بعد از تشکر همراه هیربد راه افتادم بیرون که همون موقع منشی با دیدنمون بلند شد و ایستاد و با لحنی که زمین تا آسمون فرق میکرد با وقتی تازه اومده بودیم گفت:

- خیلی خوش اومدید.

هیربد اهمیتی بهش نداد ولی من نتونستم راحت از کنارش بگذرم و گفتم:

- عزیزم.. بد نیست یاد بگیریم احترام فقط مخصوص آشناها و کسانی که ممکنه به ضررمون یه کاری انجام بدن نیست.. باید به همه آدمایی که چشمشون به کمک و راهنمایی ماست احترام بذاریم.

منشیه که انگار همون دو سه کلمه خوش آمدگوییشم به زور ادا کرده بودم با این حرفم دوباره اخماش رفت تو هم و قبل از اینکه حرصش و اینبار سر من خالی کنه روم و گرفتم و رفتم سمت هیربد که داشت با ابروهای بالا رفته نگاهم میکرد.

از کنارش رد شدم و همونطور که میرفتم سمت آسانسور گفتم:

- چیه؟ تو که هیچی بهش نگفتی.. حداقل من باید یه چیزی میگفتم تا فکر نکنه لالیم.

- این آدمای ارزش دهن به دهن گذاشتن ندارن.. بعدشم.. تا وقتی تو هستی لزومی نداره من به خودم زحمت حرف زدن بدم.. از این به بعد تو بشو زبونم.

رفتیم تو آسانسور و حین زدن دکمه با صدای خیلی آروم تری که به سختی تونستم کلماتش و تشخیص بدم و بفهمم ادامه داد:

- ولی باید حواست و جمع کنی.. من عادت دارم زبونم زیاد گاز بگیرم.

مطمئن نبودم چیزی که شنیدم درست بود یا نه که گفتم:

- چی؟

- چیزی نگفتم!

چپ چپی نگاهش کردم که همون موقع آسانسور ایستاد و من بعد از شنیدن صدای زنی که شماره طبقه رو اعلام کرد با تعجب به هیربد گفتم:

- پس چرا اومدیم بالا؟

دستم و گرفت و همونطور که میکشید بیرون از آسانسور با کلافگی گفت:

- آزمایشگاه اینجاست دیگه..

- آزمایشگاه؟

دستی به صورتش کشید و با عصبانیت گفت:

- تو چرا انقدر سوال میکنی؟ یعنی هنوز دوزاریت نیفتاده؟ مگه راه نیفتادی بیای تو اتاق که ببینی چه خبره؟ از حرفای من و شهره نفهمیدی..

سرم و انداختم پایین و با اخمای درهم گفتم:

- حواسم نبود..

- حواست به چی بود؟

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

- داشتم فکر میکردم شهره جون از کجا منو میشناسه.. که یه کم بعد یادم اومد.

سکوتش باعث شد سرم و بالا بگیرم که دیدم داره با اخم نگاهم میکنه... اونم مطمئناً یاد اون روزایی افتاده بود که هیچ چیز مثل حالا نبود و یادآوریش باعث آزار و اذیت میشد.

یه کم بعد دستم و دوباره تو دستش گرفتم و همونطور که دنبالش خودش میکشوند گفتم:

- از اولم هدفم آزمایشگاه بود.. اومدیم اینجا که شهره بتونه پارتی بازی کنه جوابش و تا فردا بهمون بدن.

- آزمایش چی آخه؟

چشماش و با کلافگی بست و باز کرد و کاملاً بالا جبار گفتم:

- آزمایش ازدواج!

انقدر عادی گفت که تا چند ثانیه هنگ کردم.. ولی وقتی خون به مغزم رسید تو پیدم:

- چی؟

وايستاد و اينبار با لحنی که تنم و به لرزه مينداخت گفت:

- با يه آزمایش قرار نيست هيچ اتفاقی بين ما بيفته.. پس انقدر کولی بازی در نيار و عين بچه آدم برو اون تو کارت و بکن و بيا بيرون.. بعدش ميتونيم بریم تو ماشين باهم درباره اش صحبت کنیم.. ولی الآن ديگه ساکت شو و انقدر رو مغز من راه نرو.. نزار دق و دلی اين درد کوفتی و سر تو خالی کنم!

نفسم تنگ شده بود از شنيدن کلمه ازدواج و ريتم قلبم تند.. ولی وقتی نگاهم به چشماي خون افتاده هيرب خورد و يادم اومد که تو مطب معده اش.. احتمالاً از گشنگی به درد و سوزش افتاده بود فعلاً جلوی زبونم و گرفتم.. به قول هيرب يه آزمایش که نميتونست چیزی رو عوض کنه.. من وقت کافی داشتم برای اينکه به هيرب بفهمونم.. ازدواج کردن به همين راحتی نيست.

از بين جمعیتی که تو نوبت آزمایششون بودن رد شدیم و هيرب رو به خانومی که مسئول آزمایشگاه بود گفت:

- از طرف خانوم دکتر نبوی اومدیم.. قرار بود باهاتون تماس بگیرن.

دختره هم از همکاریش پرسید که اونم تایید کرد و گفت:

- بفرمایید تو این راهرو.. خانومتون اتاق دست راست.. شما هم تشریف ببرید اتاق دست چپی
راهنماییتون میکنن..

- خیلی ممنون.

دستم که هنوز تو دست محکم هیربد داشت له میشد کشیده شد و من بازم با اجبار هیربد راه
افتادم.. چشمم که به جمعیت منتظر افتاد یاد سخترانی چند دقیقه پیشم برای اون منشی بدبخت
افتادم.. ولی مگه الان به این آدم میتونستم بگم صبر کن نوبتمون بشه بعد بریم؟ همینجا جلوی
همه منو به جای صبحونه یه لقمه چپ میکرد..

از طرفی هم دلم براش میسوخت.. از چهره اش میدیدم درد میکشه ولی به زور جلوی خودش
و میگرفت.. فقط میتونستم دعا کنم هیچ کدوم از این آدمایی که تو نوبت بودن درد مشابه
هیربد و نداشته باشن.

*

تو آزمایشگاه تا وقتی کارم تموم شه فکرم حسابی درگیر بود.. یعنی هیربد انقدر به این مسئله
اصرار داشت؟ حالا کم کم داشت مجهولات ذهنم برطرف میشد و میفهمیدم چرا انقدر زود

بیدار شد و منو کشوند اینجا.. یا چرا نداشت صبحونه بخوریم. پس از دیشب.. با یه کلمه حرف من برای خودش نقشه کشید.

ولی خب.. دروغ چرا.. صبح که از خواب پاشدم و از ترس هیربد میخواستم سریع از خونه بزنم بیرون.. نهایت نهایتش فکر میکردم برای اثبات همچین چیزی.. میخواد منو ببره صیغه کنه.. اینکه یهویی تصمیم به ازدواج و عقد دائم گرفته بود.. تو دلم قند آب میکرد.

با این وجود من بازم با همچین ازدواجی موافق نبودم.. چون پیش خودم قرار گذاشته بودم که انقدر صبر کنم و منتظر بمونم تا هیربد حرف از احساسش بزنه.. نه صرفاً به خاطر اثبات اینکه من با بهراد رابطه داشتم یا نه.. بخواد منو به عقد خودش در بیاره.

همین امروز بهش حالی میکردم که یا باید حرف دلش و هرچی که هست به زبون بیاره.. یا از فکر این ازدواج بیاد بیرون..

وقتی کارمون تموم شد و برگشتیم تو ماشین.. تصمیم گرفتم صحبت و به شب موکول کنم.. تو اون لحظه واجب ترین چیز پر کردن معده خالیمون بود و بعدشم رفتن به شرکت..

از کنار هر سوپر مارکتی که رد میشدیم نگاه منم باهاش رد میشد و انتظار داشتم هیربد ننگه داره یه چیزی بخره.. چون از اسم خیابونا میدیدم فعلاً خیلی با شرکت فاصله داریم.. که آخر طاقت نیاوردم و گفتم:

- یه جا نگه دار من یه کیکی چیزی بگیرم.. ضعف کردم..

سرم و به صندلی تکیه داده بود و از گوشه چشم دیدم نگاهش و از رو به رو گرفت و عمیق بهم خیره شد.. ولی چیزی نگفت و فقط پاش و روی گاز بیشتر فشار داد.

تا اینکه چند دقیقه بعد بالاخره نگه داشت.. خواستم تا وقتی بره و برگرده یه کم چشمام و ببندم که حین پیاده شدن گفت:

- بیا پایین.

دیگه ذهنم گنجایش تعجب کردن نداشت و ترجیح دادم هرچی میگه گوش کنم.. با بیحالی از ماشین پیاده شدم و به محض پیاده شدنم یه لحظه سرم گیج رفت.. دستم و سریع رو سقف ماشین گذاشتم و خودم و محکم نگه داشتم که نیفتادم..

سرگیجه ام خیلی زود برطرف شد.. ولی با نهایت موزی گری این حالت و انقدر کش دادم تا هیربد بالاخره متوجهم شد و صدای قدم های پرشتابش که به سمتم میومد و شنیدم..

- آنا.. خوبی؟

کف دستم و گذاشتم رو سرم و در حالیکه داشتم مدام پیاز داغش و زیاد میکردم گفتم:

- سرم گیج میره.. چشمامم همش سیاه میشه..

- چیزی نیست واسه گشنگیه.. بیا بریم تو یه چیزی بخوری خوب میشی..

یعنی مرده شور من و برون با این تصوراتی که همیشه غلط در میومد.. چرا فکر میکردم الان هیربد میخواد قربون صدقه ام بره؟ یا مثلاً منو تو بغلش بگیره و ببره.. این که حتی لحن صداشم تغییر نکرده بود وقتی داشت حرف میزد.. شایدم طبق معمول سوتی داده بودم و فهمید که دارم فیلم بازی میکنم.

- اگه نمیتونی راه بری بغلت کنم؟

ای خدا این قابلیت خوندن فکر و چرا تو ورژن جدیدش اضافه کردی که هی راه به راه منو بزاره لای منگنه با حرفاش..

چپ چپی نگاهش کردم و خواستم جلوتر ازش راه برم که نداشت و با یه دست بازوم و محکم نگه داشت و منو کنار خودش راه برد.. با اینکه تو این حرکتشم هیچ نرمی و لطافتی نبود.. ولی باز همینم برای هیربد سنگ شده این روزا غنیمت بود..

آخه خدایا.. من کلی وقت گذاشتم و زحمت کشیدم که هیربد از اون سرسختی روزای اولش دربیاد و تبدیل بشه به اون آدم مهربون و دوست داشتنی.. یکی دو ماه نبودم دوباره به تنظیمات کارخونه برگشت که!

با هم رفتیم تو رستوران بزرگ و شیکی که صبحونه سلف سرویس داشت و من که با دیدن میز پر و پیمونی که توش انواع اقسام خوراکی هایی که من اصلاً نمیدونستم میشه واسه صبحونه خوردشون به چشم میخورد و یه جورایی آب از لب و لوچه ام درومد..

خیلی دلم میخواست جلوی هیرب آبرو داری کنم.. ولی دست خودم نبود و حتی قدرت کنترل کردن نگاه خیره ام رو هم نداشتم.

ولی هیرب که هنوز بازوم و محکم نگه داشته بود منو درست خلاف جهت اون میز خوشمزه حرکت داد و نشوند برد سمت یکی از میزا و نشوندم رو صندلی..

- تو حالت خوب نیست.. میترسم اونجا نتونی سرپا ایستی.. اینجا بشین من میرم برات غذا میکشم.

دلم میخواست با دندون تار تار موهاش و از جا میکندم.. لحنش جوری بود که یعنی من فهمیدم داشتی فیلم بازی میکردی و حالا بشین پای عاقبتش!

ولی چاره ای نبود و نمیشد تو اون رستوران و جلوی چشم اون همه آدم به قول هیرب کولی بازی دریارم به خاطر یه صبحونه..

به ناچار قبول کردم ولی همینکه هیرب خواست بره دستش و گرفتم و نگهش داشتم و با استرس و هیجان مخلوط با هم گفتم:

- چیزه.. برای من حتماً از اون سوسیس انگشتی ها بردار..

لباش سفت و محکم به هم چفت شده بود.. ولی حاضر بودم قسم بخورم که با چشماش داشت قهقهه میزد و انقدر مغرور بود که نشون نمیداد.

حتی کلمه ای هم به زبون نیاورد و فقط سرش و تگون داد که قبل از اینکه بره سریع گفتم:

- املتم میخوام.. کیک شکلاتی هم اگه دارن با چایی بگیر بعدش میچسبه.

- امر دیگه؟

- عرضی نیست.. ممنون!

بالاخره بعد از مدت ها موفق شدم که منم حرصش بدم و حس و حال اون لحظه ام فرقی با کسی که تو یه رقابت نفسگیر برنده شده نداشت. با اینکه میدونستم هنوز رابطه امون اسمی نداره و با این تصمیم عجولانه و یهوئی هیربد معلوم نیست تهش قراره به کجا برسه.. ولی حاضر نبودم این لحظه های خاص و از خودمون دریغ کنم.

بالاخره بعد از دقایقی که برای من یه قرن طول کشید هیربد با دو تا بشقاب بزرگ توی دستش اومد.. یکیش و گذاشت جلوی من و یکیش و برای خودش برداشت..

به ثانیه نکشید که با دیدن تفاوت حجم مواد غذایی تو بشقاب خودم و مقایسه اش با بشقاب هیربد پقی زدم زیر خنده که باعث شد نگاه متعجب هیربد رو صورتم بشینه.

سریع خنده ام جمع کردم و در جواب نگاهش گفتم:

- چرا انقدر کم کشیدی واسه خودت؟

اخم غلیظش خنده ام و به طور کامل از بین برد.

- اشتها ندارم.. به خاطر این قهقهه میزنی وسط رستوران؟

با اخمای درهم مشغول خوردن شدم و گفتم:

- قهقهه نزد من یه خنده کوتاه بود.. یادمم نبود شما فقط دوست دارید اشک و گریه منو ببینید و دیدن خندیدنم به مذاقتون خوش نیاد.

صدایی جز نفس بلند و عمیقش نشنیدم و منم دیگه چیزی نگفتم. یه ذره دیگه حرف میزدیم گشنگی رو اعصابمون فشار میاورد و کارمون به دعوا میکشید..

ولی بعد از چند دقیقه.. بالاخره هیربد بود که به حرف اومد و گفت:

- ساکتی!

عجبا! خودش خفه ام میکنه.. دوباره خودش چند دقیقه دیگه اعتراض میکنه.. معلوم نیست چند چنده با خودش!

جوابی ندادم که ادامه داد:

- تو آزمایشگاه که نزدیک بود درسته منو بخوری..

فهمیدم میخواد بحث اون یه کلمه ای که حتی فکر کردن بهش تنم و میلرزوند و پیش بکشه که گفتم:

- ترجیح میدم بحث کردن درباره اون موضوع رو بذاریم برای شب که رفتیم خونه.. اینجا که همیشه حرف زد.. بعدشم میریم شرکت وقت نمیشه.

- مگه چقدر میخوای درباره اش حرف بزنی که احتیاج به اینهمه وقت داری؟

سرم و بالا گرفتم و مستقیم تو چشماش خیره شدم..

- انقدری که مطمئن بشم حرفام تو گوش طرف مقابلم فرو رفته.

سری به تایید تکون داد.. انگار درد معده اش آروم شده بود و دوباره تمرکزش و گذاشته بود رو خورد کردن اعصاب من با خونسردی هاش..

- پس به نظر من از همین الآن شروع کن.. چون بعید میدونم تو اون زمان کم بتونی کاری از پیش ببری. هرچند.. اگه فکر میکنی میتونی منصرفم کنی.. پس یعنی هنوز منو نشناختی.

هنوز معتقد بودم اونجا محل مناسبی برای حرف زدن نبود.. ولی باید هرچه زودتر میفهمیدم قصدش از این حرفا و کارا چیه..

برای اینکه زودتر برگردیم تو ماشین و من بتونم حرفام و بزnm گفتم:

- من دیگه سیر شدم .. ممنون. میشه بریم؟

سری به نشون موافقت تگون داد و بلند شد.. منم دنبالش رفتم. خیلی سعی میکردم خودم و با تلقین آروم کنم.. ولی باز یه حسی میگفت مثل تمام این مدت اخیر.. این بحتمونم قراره به دعوا و جدل کشیده بشه.

*

سوار ماشین که شدیم.. به محض حرکت کردنش با لحنی محکم و مصمم گفتم:

- لطفا برو یه جای خلوت ماشین و نگه دار.. میخوام حرف بزnm.

پاشو گذاشت رو گاز و چند دقیقه بعد تو یه کوچه سوت و کور و خلوت ماشین و نگه داشت و خاموش کرد.. چرخید سمتم و منتظر بهم خیره شد.. ولی حالا من دست و پام و گم کرده بودم و نمیدونستم چه جوری باید حرفام و به زبون بیارم.

تصمیم گرفتم توپ و بندازم تو زمین هیربد..

- میشه لطفا واضح و روشن بگی.. هدف از این کارا چیه؟

- کدوم کارا؟

- همین آزمایش و این چیزا!

- فکر میکنم دیشب به قدر کافی درباره اش حرف زدیم.. لزومی به توضیح بیشتر نیست.. منتها نمیدونم چرا فکر کردی من وقتی صبح بیدار شدم همه چی و یادم میره. تو به من یه دلیل مسخره برای فرار اون شبت گفتی که منم قبولش نکردم. تو هم خودت پیشنهاد دادی که این مسئله رو ثابت کنی.. منم دارم کمکت میکنم. فقط اینکه من از اون آدمای نیستم که با یه صیغه محرمیت سر و ته همه چیز و در بیارم و خودم و راحت کنم. ترجیح میدم هرکاری بخوام بکنم و هر تصمیمی که بخوام بگیرم کاملاً رسمی و قانونی باشه.

تا نوک زبونم اومد که بگم همین؟؟؟؟ تنها دلیل برای این ازدواج همینه؟ یعنی هیچ فکر دیگه ای به جز اثبات دروغ یا راست من تو سرت نمیچرخه که نتیجه اش بشه همچین تصمیم بزرگی؟

ولی به جاش گفتم:

- من منظورم و همون دیشب.. خیلی واضح بهت گفتم. قرار شد برای اینکه ثابت کنم دروغی در کار نیست.. بریم پیش یه.. یه متخصص تا این کار و انجام بده.

تمام سعی ام در حین به زبون آوردن این جمله این بود که هیربد متوجه لرزش صدام نشه. ولی انگار خیلی خوب متوجه شد که گفت:

- تو واقعا حاضری همچین کاری بکنی؟ تو حتی وقتی درباره اش حرف میزنی هم صدات میلرزه.. یا همین امروز صبح.. جلوی در مطب شهره.. فقط از تصور و توهم اینکه چرا بردمت اونجا داشتی پس میفتادی.. اون وقت انتظار داری باور کنم همچین چیزی رو ترجیح میدی؟

- خب.. خب درسته که من از این کار خیلی بدم میاد و.. اصلاً حاضر نیستم انجامش بدم. ولی.. اینم دلیل نمیشه که خیلی راحت به همچین ازدواج.. بی فکر و بی مقدمه ای تن بدم. ازدواج به همین آسونیا نیست.. یه پیش زمینه و یه آمادگی هایی لازمه که فکر نمیکنم هیچ کدوممون شرایطش و داشته باشیم. اونم با اتفاقاتی که بینمون افتاده.

یه کم طول کشید تا جوابی برای حرفم پیدا کنه و آخر سر گفت:

- یعنی میخوای بگی.. مخالفت با این ازدواج.. تصمیم از ته دلته؟

اخمام رفت تو هم..

- یعنی چی؟

یه سیگار از پاکت سیگارش درآورد و روشنش کرد.. آرامشی که تو حرکاتش بود.. اونم وقتی ضربان قلب من از استرس غوغا به پا کرده بود واقعاً متعجبم میکرد.

بعد از بیرون فرستادن اولین دودش.. روش و چرخوند سمت من و خیره شد تو چشمام..

- خودت و گول نزن آنا.. جفتمون میدونیم شرایط این ازدواج.. حداقل از طرف تو کاملاً آماده اس.

تمام تنم یخ کرد.. چی میگفت؟ غیر مستقیم میخواست بگه من میدونم تو هنوز منو دوست داری و فقط داری ادا در میاری؟ خب شاید درست باشه.. ولی حق نداشت از این طریق وارد عمل بشه و همچنان احساسات خودش و کتمان کنه.. این غرور و تا کجا میخواست پیش ببره؟ تا زیر پا گذاشتن غرور من؟

با احمایی که هیچ جوره قصد از بین رفتن و نداشت زل زدم به صورتش و توپیدم:

- منظورت چیه؟ حرفای اون دختره پررو و بی حیا رو جدی گرفتی.. یا از علاقه ای حرف میزنی که یه زمانی بود و الآن دارم سعی میکنم از بین ببرمش؟ درست عین تو!

بالاخره خونسردی از چهره اش رفت و اونم مثل من اخم کرد.. چرا؟ انتظار نداشت همچین چیزی بشنوه؟ توقع داشت حرفش و تایید کنم و حسم و قبل از اون به زبون بیارم؟ اونم به این هیربدی که هنوز کینه اش از من برطرف نشده و آماده اس برای چزوندم؟ منتظره من بهش بگم دوست دارم و بگه این حس و از قلبت بیرون کن؟

نفس عمیقی کشیدم و درحالیکه سعی بی نتیجه ای برای آروم شدن داشتم گفتم:

- به هر حال.. من آمادگی این ازدواج و ندارم. اصلاً دلم نمیخواد شناسنامه ام سیاه بشه.. اونم فقط به خاطر اینکه دروغ یا حقیقت حرفم به تو ثابت...

- انقدر اینو به زبونت نیار!

با داد بلندش از جا پریدم و هراسون زل زدم بهش..

- من اگه انقدر میخوام به این مسئله اهمیت بدم که فقط برای ثابت شدنش تا پای ازدواج برم.. همون موقع که برگشتی و من میدونستم همچین چیزی هست بیرونت میکردم. مثلاً فکر کردی بعد از اینکه بهم ثابت شد دروغ میگفتی که با بهراد رابطه نداشتی.. میخوام طلاق بدم؟ نه.. چیزی عوض نمیشه.. چون از همون اول که برگشتی هدفم همین بود.. منتها

میخواستم وقتش برسه و این عده کوفتی تموم میشه. حالا که خودت گفتی مشکلی نداری اقدام کردم.. همین.

صدام از بغض میلرزید وقتی نالیدم:

- چرا؟؟ چرا باید هدفت این باشه؟ میخوای منو تا آخر عمر اسیر خودت و خونه زندگیت کنی؟

فقط خدا میدونست که تمام این سوالات و مخالفت ها ظاهری بود.. فقط برای اینکه احساسات هیربد و قلقلک بدم تا بتونم اون حرفی که دلم میخواد و ازش بشنوم. ولی هیربد انگار خیلی نامردتر از این حرفا شده بود که به همین راحتی حرفش و به زبون بیاره.. شایدم.. شایدم واقعاً حرفی نبود که بخواد بیانش کنه.

- بالاخره باید قبول کنیم.. موندن ما دو تا تو یه خونه.. اونم وقتی هیچ نسبت قانونی با هم نداریم درست نیست. تو اون شیش ماه.. تو رو به اسم خدمتکار نگه داشتم.. چون با وجود نورین و خانواده اش.. حاضر نبودم ریسک کنم و اسم ازدواج و بیارم. ولی الان مجبورم این کار و بکنم. من چه تو محیط کاری.. چه تو همین زندگی شخصی دشمن کم ندارم.. یکیش همون حبیب بی ناموس.. هر کدومشون اگه بخوان بهم ضربه بزنن میتونن از این طریق اقدام کنن و برامون دردسر درست کنن.

تک تک کلماتی که تو جمله اش به کار میبرد آزارم میداد.. چرا انقدر از اجبار و دردسر و خطر حرف میزد؟ چرا الان که باید معنی نگاه منو میخوند.. الان که باید میفهمید تو سرم.. تو قلبم چی میگذره خودش و به نفهمیدن میزد؟ چرا این نگاه منتظر منو که دنبال یه کلمه محبت آمیز ازش میگشت نمیدید؟ ازش کم میشد اگه میگفت این قلبم دیگه طاقت دوری از تو رو نداره و میخوام با این ازدواج تو رو تا ابد برای خودم کنم؟

هه! شایدم من زیادی خوشبین بودم و خودم و داشتم با این تصورات گول میزدم..
با بغضی که دیگه داشت گلوم و سوراخ میکرد.. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- من نه راضی به اینم که تو دردسر بيفتی.. نه اینکه بخوای با اجبار کاری که بهش رغبتی نداری انجام بدی. اگه نگران این مسئله ای.. لطف کن.. برام یه خونه جدا کرایه کن.. قرضی! دارم کار میکنم دیگه.. کم کم.. پولش و بهت برمیگردونم. توهم بهتره وقت و زندگیت و برای ازدواج با کسی بذاری که برعکس من.. چیزی به جز دردسر و مصیبت واست داشته باشه. من هیچ خوشم نمیاد تا آخر عمر.. سرکوفت زندگی تباه شده ات و بهم بزنی.

نمیدیدمش ولی نگاه خیره ای که رو نیم رخم زوم شده بود و نفس های عمیق و پر صدایی که میکشید نشون میداد عصبانیه و وقتی ماشین و روشن کرد و پاش و گذاشت رو گاز حدسم به یقین تبدیل شد.

- دیگه وقت واسه متقاعد کردن من تموم شد.. فکر کن تو هم مجبوری زنم بشی. با این اجبار سر کن تا کم کم بهش عادت کنی.. فردا میریم محضر. از این به بعدم حرف اضافه نشوم.

به همین راحتی دهن منو بست و با زور کارش و پیش برد. دیگه چی میتونستم بگم؟ حرفی داشتم برای گفتن؟ میگفتم باهات ازدواج نمیکنم و از خونه ات میرم؟ کجا میرفتم؟

من تازه میخوام با کارم تو شرکت هیرد ذره ذره برای خودم پول جمع کنم تا بتونم رو پای خودم وایستم. ولی هنوز یک هفته بیشتر از استخدامم نمیگذشت که هیرد اینجوری منو تو مخمصه انداخت.

این ازدواج.. با وجود فوران احساس و علاقه قلبیم به هیرد.. اصلاً برام لذتبخش نبود.. همیشه تو تصوراتم شروع زندگی مشترکمون و کاملاً عاشقانه و رمانتیک حس میکردم.. نه فقط از سر اجبار برای رفع دردسرای احتمالی.

لغت به این سرنوشت که حتی خوش ترین روزهای زندگی آدمم به کاممون تلخ میکنه.. طوری که تلخیش تا آخر عمر تو ذهنمون می مونه.

XXXXXX

خودمم نمیدونستم چمه.. چرا وقتی هنوز با بند بند وجودم آنا رو میخواستم.. حتی با وجود همه اتفاقاتی که بینمون افتاده.. ولی باز نمیتونستم از احساسم بگم.

شاید چون از خودم هنوز مطمئن نبودم.. نمیتونستم به قطعیت بگم این مسئله برعکس چیزی که به زبون آوردم یه کوچولو برام مهمه. بازم با فهمیدن اینکه آنا با بهراد حتی از طریق زور و اجبار رابطه داشته.. قرار نبود طلاقش بدم یا از خونه ام بیرونش کنم..

ولی وقتی اینو بفهمم.. دست خودم نیست.. به هم میریزم. اون موقع آنا هم سرخورده میشه.. ولی رفته رفته با مرور زمان میتونم درکش کنم و باهاش کنار بیام.

از طرف دیگه.. آنا دیگه باید میدونست من چه آدمیم و چه گذشته ای داشتم. من بلند نیستم احساساتم و به زبون بیارم. کی تو زندگیم بوده که به من یاد بده تو اینجور مواقع باید چیکار کنم؟ من فقط یه پدربزرگ داشتم که با غرور بزرگ شدن و بهم یاد داد.. الانم همون غروره که باعث میشه این حرفای صد من یه غاز و به زبون بیارم.

ولی اینو نمیدونست که در کنار این غرور داره ترس هم تو وجود من پرورش میده.. ترس از اینکه احساساتم و به زبون بیارم و آنالی ردم کنه.. پسم بزنه. این حرفایی که چند دقیقه پیش بهم زد راست باشه.. اگه ترس از اینا و خورد شدن غرورم نبود.. کارم خیلی راحت تر بود.

آنا داشت یادم میداد.. من تو اون پنج شیش ماه.. از آنا خیلی چیزا داشتم یاد می‌گرفتم.. که هم به نفع من بود.. هم به نفع خود آنا.. ولی دوباره همه چیز از هم پاشید و من شدم هیربد گذشته. کاش قبل از اینکه بازم همه چیز از دستم در بره.. بتونم هیربدی که آنا با مهر و محبتش به وجودش آورده رو برگردونم.

*

ساعت ۸ شب بود که بالاخره کارام تموم شد و راه افتادم سمت شرکت. از همون صبح آنا رو رسونده بودم شرکت و خودم رفته بودم سراغ کارایی که برای فردا لازم بود.

شهره بهم گفته بود ممکنه جواب آزمایشمون بهم نخوره و زیاد امیدوار نباش که کاراتون تا فردا راست و ریس بشه.. ولی من گوشم به این حرفا بدهکار نبود. حالا که دیگه میدونستم برای به دست آوردن دائمی آنا مانعی بینمون نبود و خودش صراحتا اعلام کرد میتونیم محرم بشیم محال بود بیشتر از این صبر کنم. اونم وقتی هنوز از سمت دور و بریام احساس خطر میکردم.

ماشین و جلوی شرکت پارک کردم.. میخوام زنگ بزنم که آنا بیاد پایین ولی ترجیح دادم خودم برم بالا و بینم اوضاع شرکت در چه حاله.

در شرکت و که باز کردم دیدم همه رفتن.. نگاهی به ساعت انداختم و با تعجب دیدم که هنوز هشته! ولی همون موقع که راه افتادمم هشت بود.

خوب که دقت کردم دیدم عقربه های ساعت اصلاً تکون نمیخوره.. با کلافگی گوشیم و از تو جیمم درآوردم و ساعت و چک کردم.. آه از نهادم در اومد.. ساعت ۹ و نیم بود و این یعنی آنا یک ساعت تنها تو شرکت مونده چون سفارش کرده بودم بمونه تا برگردم.

دختره احمق! من سرم شلوغ بود و وقت نداشتم دم به دقیقه ساعت و چک کنم ولی اگه لجبازی و کنار میذاشت و بهم زنگ میزد.. لااقل انقدر وقتم و بیخودی هدر نمیدادم و زودتر برمیگشتم.

با قدم های بلند و عصبانی رفتم سمت اتاقم و در باز کردم.. میخواستم از همون جا یه زهر چشم حسابی ازش بگیرم تا دست از این لجبازی های مسخره اش برداره.. ولی با دیدنش هرچی فکر تو این چند ثانیه تو سرم رشد کرد دود شد و رفت هوا.

دلم لرزید وقتی دیدم اونجوری سرش و گذاشته رو میز و با دهن نیمه باز مونده خوابش برده.. حق داشت.. صبح که زود بیدار شده بود و دیشبم احتمالاً درست و حسابی نخوابیده بود.. کل روزم که داشت تو این شرکت کار میکرد و زحمت میکشید.

کاش میشد بهش بگم که من لزومی نمیبینم انقدر کار کنه.. ولی دوست نداشتم فکر کنه تو خونه من دست و پاش بسته اس و حق هیچ کاری نداره.. به اندازه کافی خیلی چیزا بهش تحمیل شده بود.. مثل همین ازدواجی که قرار بود صورت بگیره.. حق اینو داشت که بقیه زندگیش و به خواست خودش پیش ببره.

آروم راه افتادم سمتش و جوری که بیدارش نکنم لبه میز نشستم و زل زدم به صورتش.. نه.. اینجوری سیر نمیشدم.. باید میوسیدمش.. یه بوسه محکم و طولانی.. جوری که دق و دلی تمام این مدت و سرش در بیارم.

ولی به وسوسه ام غلبه کردم و به جای بوسه پشت دستم و آروم رو پوست صورتش کشیدم که یهو با کف دستش به خیال اینکه پشه یا مگس داره رو صورتش راه میره محکم کوبوند پشت دستم.

دستم کشیدم عقب و همونطور که داشتم رو هوا تکونش میدادم تا سوزشش کم بشه با حرص گفتم:

- دختره وحشی!

مشغول خاروندن صورتش شد و آروم پلکاش و باز کرد که منم از رو میز بلند شدم و با همون اخمی که از سوزش دستم ایجاد شده بود زل زدم بهش که بالاخره منو دید و بلند شد و ایستاد.

- سلام... کی اومدی؟

نفس عمیقی کشیدم و پشتم و کردم بهش.. تو این حالت به هم ریخته و نامرتب.. با این چشمای خوابالو خیلی خوردنی تر میشد و بهتر بود که هرچه زودتر از اتاق برم بیرون.

- همین الان. وسایلت و جمع کن بریم.

سریع رفتم بیرون و جلوی آسانسور منتظر موندم که بیاد.. نمیدونستم وقتی الان احساساتم انقدر زیاد شده که هر لحظه ممکنه از کنترل خارج بشه.. فردا که این رابطه رسمیت پیدا میکنه به چه درجه ای میرسه. یعنی آنا راضی میشه این آتیش و با کمک وجود پر از آرامشش خاموش کنم؟ یا بازم باید صبر میکردم؟

*

سر راه غذا گرفتیم و جفتمون انقدر خسته بودیم که راضی شدیم ببریم تو خونه بخوریم. ماشین و که بردم تو کوچه با دیدن دو سه نفری که جلوی در خونه ام وایستاده بودن با اخمای درهم شده گفتم:

- چه خبره اونجا؟

با صدام آنا هم به روبه روش خیره شد و با بهت گفت:

- مرواریده!

خوب که نگاه کردم دیدم راست میگه.. مروارید جلوی در وایستاده بود.. آقای شهروزم شناختم و اون یکی مرده هم پدرش بود.

دختره بی شرف چی فکر کرده بود با خودش که رفته بود باباشو آورده بود جلوی در خونه ام؟ یعنی انقدر به خودش اطمینان داشت؟ من میخوام این قضیه بی سر و صدا تموم بشه که آسیبی هم به اون نرسه.. به خاطر اشتباهی که در حقش مرتکب شدم و اونم رو هوا تو مشت گرفت.. ولی حالا ثابت کرد که تنش بدجوری می خاره.

بهشون که رسیدم ماشین و پارک کردم و پیاده شدم.. آنا هم تند و هراسون پیاده شد و کنارم وایستاد.. با سری بالا گرفته و پر از اعتماد به نفس رفتن سمتشون..

- مشکلی پیش اومده؟

شهروز سریع خودش و به من رسوند و دستش و به سمتم دراز کرد..

- سلام آقای کامیاب خوب هستید؟ شبتون بخیر..

باهاش دست دادم و پرسیدم:

- طوری شده جناب شهروز؟

نیم نگاهی به مروارید و پدرش که چند قدم عقب تر وایستاده بودن انداخت و گفت:

- والا چه عرض کنم.. مروارید که امروز نیومده خونه شما.. پدر مادرش تعجب کردن و دلیلش و ازش پرسیدن که بالاخره یکی دو ساعت پیش به حرف او مد و گفته.. مثل اینکه.. دیشب شما.. چه جوری بگم.. دیشب شما اذیتش کردید و .. از خونه انداختنش بیرون. اونم از ترسش بی سر و صدا برگشته خونه و به پدر و مادرش چیزی نگفته. ولی پدرش که فهمید خیلی عصبانی شد.. میخواست بره سراغ پلیس.. به زور جلوش و گرفتم.. گفتم اول بیایم با خودتون صحبت کنیم تا بفهمیم قضیه چی بوده.. هرچی باشه شما آدم محترمی هستید و من سالهای ساله که میشناسمتون. هم شما رو .. هم پدر بزرگ خدایا مرزتون و.. ضمانت شما هم من پیش این بنده خدا کردم.. تا راضی شد دخترشو بفرسته خونه اتون برای کار.. واسه همین آبروی منم گیره. ولی من به آقا موسی گفتم که مطمئناً اشتباهی پیش اومده و همچنین چیزی صحت نداره.

هه! دختره احمق چه سناریویی نوشته و تحویلشون داده.. خیلی سعی کرده زرننگ بازی دربیاره.. ولی خبر نداره که بچه تر از این حرفاس!

گلم و صاف کردم و گفتم:

- ممنون جناب شهروز نظر لطف شماست.. ولی من قبول دارم که از خونه انداختمش بیرون.

همون لحظه پدر مروارید که انگار آتیشش با هیزمایی که دخترش آماده کرده بود زیادی تند شده بود گفت:

- بفرما آقا.. انقدر وقیح هست که خودشم می‌گه قبول دارم.

آقای شهروز توپید:

- موسی ساکت باش.. بفهم داری با کی حرف می‌زنی.

نگاهم به مروارید افتاد که با حرص و نگاهی پیروزمندانه بهم زل زده بود.. پوزخندی به روش زدم و رو به موسی که با خشم بهم چشم دوخته بود گفتم:

- دخترتون.. حرفی از اینکه اول کی مورد آزار و اذیت قرار گرفت نزده؟

اینو که گفتم بالاخره مروارید خودش و نشون داد و با همون صدای جیغ جیغوی مضحکش گفت:

- به خدا دروغ می‌گه بابا.. چه آزار و اذیتی؟ به زور منو شب تو خونه نگه داشت به بهانه اینکه تا صبح کار داره و منم باید براش چای و قهوه ببرم که بیدار بمونه. نصف شب بود که یهو دیدم اومد تو اتاق.. میخواست اذیتم کنه.. وقتی دید راضی نمیشم کتکم زد و منو انداخت بیرون.

ساکت و ایستاده بودم بینم این اراجیفش و تا کی میخواد ادامه بده.. ولی آنا به خونسردی من نبود که با صدای لرزون در جوابش گفت:

- چرا داری شر و ور میگی؟ من شاهدتم.. خودت خواستی شب بمونی.. گفتی هم آقای شهروز مسافرتی هم پدر و مادرم.. بعدشم.. تو با اون سر و وضع فجیع سر از اتاق هیربد درآوردی.. نه اون از اتاق تو!

- هه! به روباه میگن شاهدت کیه گفت دمم.. اصلاً حالا که اینطور شد بهتره اینم بدونید که این دو نفر تو این خونه رابطه نامشروع دارن. من اونجا خدمتکار بودم.. تو چه نسبتی باهاش داری که شباً هم اینجا می مونی؟ به من گفته بودن که خواهر برادرن ولی من بعداً فهمیدم دروغ میگن!

داشتم از حرص دندونام و محکم به هم فشار میدادم که اینبار آنا دستم و گرفت و با قاطعیت در جوابش گفت:

- دروغ گفتیم تا آدمای فرصت طلب و حقه بازی مثل تو از این موقعیتی که مجبور شدیم توش گیر بیفتیم سو استفاده نکنن. ولی بهتره بدونی که ما فردا قراره باهم ازدواج کنیم. پس خبرچینی کردن تو به هیچ دردت نمیخوره مطمئن باش..

من غرق لذت و تحسین شده بودم از شنیدن حرفای آنها.. ولی برعکس مروارید لحظه به لحظه سرخ شدن صورتش حتی تو تاریکی کوچه هم قابل تشخیص بود.

- این حرفا رو واسه خودت نگه دار.. فکر نکنم پلیس و مامورم بتونی با این اراجیف گول بزنی و ثابت کنی که رابطه نامشروع نداشتید..

رو به پدرش ادامه داد:

- بیا بریم بابا.. از اولشم باید میرفتیم کلاتری بیخودی منتظر اینا موندیم.

شهر روز که انگار بیشتر نگران آبروی خودش بود ای بابایی گفت و موسی با تشر به دخترش توپید:

- وایستا کنار بینم. هر موقع من گفتم میریم.

چند قدم به من نزدیک شد و آروم گفت:

- شما چند لحظه تشریف بیار من کارت دارم.

با اینکه دلم میخواست زودتر این نمایش مسخره رو تموم کنم و برم خونه به استراحتم برسم دنبالش رفتم تا بینم چیکار داره.

چند قدم که ازشون فاصله گرفتیم با پچ پچ گفت:

- بین مهندس.. من نمیخوام بیخودی پامون به کلانتری باز بشه.. به هر حال برای آبروی خودمون و این محل خوب نیست. خبرا هم که میدونید.. زود میپیچه! به خصوص اگه انگ غیر اخلاقی و خلاف شرع به پیشونی یکی بخوره.. دور از جون شما باید بره خودش و گم و گور کنه. البته فی المثل عرض میکنم.

میدونستم هدفش چیه.. داشت از شر و وری که دخترش به زبون آورد بل میگرفت برای اخاذی کردن.. ولی کور خونده بود!

برعکس خودش صدام و بردم بالا و توپیدم:

- منظور؟

- جوشی نشو مهندس.. ما که خورده پورده ای با هم نداریم. منم دلم رضا نیست به زبونم لال بی آبرویی شما.. میگم شما.. یه پولی بزار کف دست ما.. که منم باهاش دهن این دختره رو ببندم و دلش و خوش کنم. منم قول شرف میدم که زیپ دهنم و بکشم و لام تا کام حرف نزنم.

با کف دست آروم به دهنش کوبید و گفت:

- آ.. آ.. شتر دیدی ندیدی! حله؟

سری به تاسف برای غیرت نداشته اش تکون دادم و گفتم:

- اگه واقعاً قضیه همین بود که دخترت گفت.. یعنی اگه اذیت و آزار از جانب من بود.. بازم حاضر بودی با چندرغاز پول دهنه و ببندی؟

- یعنی چی آقا؟ مگه قضیه غیر از اینه؟

با بیحوصلگی روم و گرفتم و حین برگشت سمت بقیه جوری که همه صدام و بشنون گفتم:

- برو سفره ات و جای دیگه پهن کن.. من پول زور به کسی نمیدم.

صدای عصبانیش بلند شد:

- پس منتظر او مدن مامورا باشید مهندس.. بیا بریم مروارید.

سری به تایید تکون دادم و با اطمینان گفتم:

- اتفاقاً منتظرشون می مونم.. چون بد نیست اونا هم یه نگاه بندازن به فیلمی که نشون میده دخترتون با چه شکل و شمایل نصف شب از اتاق من سر درآورده. البته اگه قبل از مامورا به دست نصف اهالی این محل نرسیده باشه.. به هر حال شما که خودت بهتر میدونی.. خبرا زود میپیچه!

از بین چهار جفت چشمی که داشتن با بهت و تعجب بهم نگاه میکردن.. مروارید بود که با لبای رو به کبودی و رنگ و روی پریده پرسید:

- چه فیلمی؟

همونطور که کلیدام و از جیبم درمیاوردم راه افتادم سمت خونه و گفتم:

- تشریف بیارید بهتون بگم.

پشتم بهشون بود ولی میشنیدم صدای پیچ پیچ مروارید و که انگار احساس خطر کرده بود و میخواست پدرش و از اومدن دنبال من منصرف کنه.

از وقتی درگیر ماجرای نورین شده بودم برای به دست آوردن هرچه بیشتر مدرک واسه گیر افتادنش تو خونه دوربین گذاشته بودم.. اون موقع خیلی به کارم نیومد.. ولی الان میتونست دست این دختره بی شرم و حیا رو برای پدرش و صاحبخونه اشون رو کنه.

وارد حیاط که شدیم دست آنالی رو تو دستم گرفتم و رو به شهر روز با حالت تعارف گفتم:

- لپ تاب و بیارم پایین؟ یا تشریف میارید داخل یه چایی در خدمتون باشیم؟

شهر روز که انگار فهمیده بود خونسردی من به خاطر دست پرمه.. پیشاپیش شرمنده شده بود و با همون شرمندگی سرش و پایین انداخت و گفت:

- مزاحمتون نمیشیم مهندس.. ایشالا یه وقت دیگه.

- هر جور میلتنه.. پس بمونید الان میام.

با آنالی رفتیم تو خونه.. نقاب خونسردی از چهره ام افتاد و با خشم راه افتادم سمت پله ها که
صدام کرد:

- هیربد؟

صدای ضعیف و لرزانش پاهام و سست کرد و چرخیدم سمتش.. ماتم برد با دیدن چهره بی
رنگ و روش.. صورتش و با دستانم نگه داشتم و خیره تو چشمای ترسیده اش گفتم:

- چته تو؟

- وا.. واقعاً فیلم داری؟ اگه.. اگه بیرنت بازداشتگاه چی؟

- هیچ غلطی نمیتونن بکنن آنا مگه شهر هرته؟ اصلاً من میکشونمشون کلانتری تا بفهمن حق
ندارن این وقت شب بیان جلوی در خونه و ترس بندازن تو جون زنم!

xxxxxx

بعد از شنیدن آخرین جمله هیربد.. فقط یه چیزی داشت تو سرم چرخ میخورد.. منی که کل
امروز داشتم خودخوری میکردم به خاطر این ازدواجی که به هیچ وجه راضی به انجامش
نبودم.. الان چرا با شنیدن این کلمه از زبون هیربد آروم شدم و دلم لرزید؟ یعنی به قول هیربد
داشتم خودم و گول میزدم؟ واقعاً میخوامستم همچین چیزی رو؟

هنوز از بهت حرفش درنیومده بودم که بازوم و گرفت و برد سمت آشپزخانه.. منو نشون رو صندلی و یه لیوان آب داد دستم و خودش جلوم وایستاد..

یه دستش و گذاشت پشت صندلی و خم شد روم..

- فرصت و برم بیارم؟

چند قلپ از آب و خوردم.. کاش میدونست اگر قرص لازم میشدم به خاطر حرف خودش بود.. نه آشوبی که چند دقیقه پیش داشت شکل میگرفت.

- نه نمیخواد.. خوبم!

دلم میخواست زودتر بره تا من فرصتی برای نفس کشیدن پیدا کنم.. ولی هنوز همونجا وایستاده بود و مات چهره ام بود.. ولی من حتی توان این و نداشتم که سرم و بالا بگیرم. چه برسه به اینکه اینجوری مستقیم نگاهش کنم.

بالاخره با بلند شدن دوباره سر و صدای پدر مروارید.. با کلافگی بهش نگاه کردم و نالیدم:

- تو رو خدا برو ردشون کن برن!

نفس پر حرصش و از بینش بیرون فرستاد و رفت بیرون. باقی مونده آب توی لیوان و سر کشیدم و سعی کردم با چند تا نفس عمیق خودم و آرام کنم و از این گر گرفتگی وحشتناک خلاص بشم.

یعنی من انقدر بی جنبه بودم که خودمم خبر نداشتم؟ با یه کلمه حرف اینجوری به هیجان و اضطراب میفتم؟ واسه چیزای دیگه قرار بود چی بشه؟

صدای قدم های تند و عصبی هیربد و که شنیدم از آشپزخونه رفتم بیرون.. لپ تابش تو دست بود و با نیم نگاهی به من.. عصبی و دستوری گفت:

- تو همینجا بمون.

انقدر عصبانیتش در نظرم زیاد بود که دیگه جرات مخالفت پیدا نکردم و به محض بیرون رفتنش راه افتادم سمت پنجره هال که به حیاط باز میشد و پرده رو زدم کنار.

هیربد که حالا دیگه حتی جلوی اونا هم خونسردیش و نمیتونست کنترل کنه لپ تاب و گذاشت رو پله اول و با اخمای درهمش مشغول پیدا کردن فیلم دیشب شد و وقتی پیداش کرد عقب و ایستاد تا بقیه هم ببین.

شهر روز با دیدن چند ثانیه از فیلم اخماش رفت تو هم و سریع روش و برگردوند.. مرواریدم وقتی فهمیدن هیربد بلوف نزده بلافاصله زد زیر گریه و تنها کسی که تا لحظه آخر وایستاد و تماشا کرد پدر مروارید بود که لحظه به لحظه داشت صورتش کبود تر میشد.

بالاخره بعد از چند دقیقه چرخید سمت مروارید که میخواست با گریه و زاری دل پدرش و به دست بیاره.. ولی پدرش دیگه انگار این چیزا حالیش نبود که با مشت و لگد افتاد به جانش و شروع کرد به بد و بیراه گفتن.. اگه آقای شهر روز و هیربد عقب نمیکشیدنش بعید نبود یه بلایی سر مروارید بیاره.

بعد از چند دقیقه شهر روز اومد سمت هیربد و چون نزدیک به پنجره وایستاده بودن صدایش شنیدم که گفت:

- مهندس.. بیا یه بزرگواری کن این قضیه همینجا تموم شه.. مادر این دختره مرض قلبی داره.. میترسم اگه بفهمه چه شده..

- آقای شهر روز خانوم منم بیماری قلبی داره.. مگه شما مراعاتش و کردید؟؟ آخه این درسته که با یه مشت دروغ و خزعبلات بلند شید بیاید در خونه من و تهدید کنید به شکایت و مامور آوردن؟ الان این وسط کی حق شکایت داره؟ من یا اینا؟

- صد در صد شما.. من که دارم میگم حق تمام و کمال با شماست.. ولی اینا هم بی کس و کارن.. دلشون به همین بچه خوشه.. اینم پاش به بازداشتگاه باز بشه زندگیشون میپاشه از هم. جوونی کرده.. نادونه. من ازتون خواهش میکنم.. اگه یه درصد به حرفم اعتماد میکنید بزارید این مسئله همینجا تموم بشه.

بالاخره هیربد راضی شد و اونا هم با سری زیر افتاده از شرم و گریه زاری و خجالت رفتن.. تکلیف همه چیز معلوم شد الا احساس خوشایندی که با شنیدن زنم و خانومم از زبون هیربد تو وجودم سرازیر میشد. کاش میشد کاری کرد تا این حس بیشتر و هیجان انگیز تر بشه.. ولی...

هیربد که برگشت تو از پنجره فاصله گرفتم و رفتم سمتش.. سرم پایین بود و تردید داشتم برای حرفی که میخواستم بزنم.. که آخر سر گفت:

- چیه؟

سرم و بلند کردم و با اینکه اخم از رو صورتم کنار نمیرفت گفتم:

- میدونم برات مهم نیست و پیش پیش خودت همه کاراش و کردی.. ولی.. حالا دیگه منم راضی ام به این ازدواج. ولی فقط برای اینکه اگه اتفاقی مثل امشب افتاد.. کارمون به کلانتری و مجازات نکشه. هرچند که بازم میگم راه حل بهترش.. جدا شدن هامونه.

تا وقتی داشتم حرف میزدم آرام بود.. به محض اینکه به جمله آخر رسیدیم عصبانی شد و حین رفتن سمت در ورودی گفت:

- بیخود میگی.. همون کاری و میکنیم که من میگم.

چند قدم دنبالش رفتم و با صدای محکمی نگهش داشتم.

- ولی باید قول بدی بهم.. همونجوری که هستیم بمونیم.

چرخید سمتم و یه ابروش و فرستاد بالا..

- منظور؟

- داریم.. داریم ازدواج میکنیم که فقط.. یه اسمی تو شناسنامه باشیم مگه نه؟ که کسی نتونه

برامون حرف در بیاره و موش بدوئونه.. پس.. پس..

جون دادم تا جمله ام و کامل کنم.. ولی باید همین امشب میگفتم:

- پس باید فقط همون اسم تو شناسنامه باقی بمونیم. انتظار دیگه ای از هم نداشته باشیم.

فکر کردم الان شروع میکنه به داد و بیداد کردن و طبق معمول میگه من خودم هرکاری لازم

بشه انجام میدم.. ولی فقط پوزخندی زد و گفت:

- باشه..

نمیدونم چرا حس کردم پشت این پوزخند و این باشه.. میخواست بگه به همین خیال باش.. ولی خسته تر از اون بودم که بخوام فکرم و درگیرش کنم و راه افتادم سمت پله ها که گفت:

- غذاها موند تو ماشین. برم بیارم. لباسات و عوض کن بیا.

بدون اینکه برگردم سمتش به راه ادامه دادم..

- من میل ندارم.. خودت بخور. شب بخیر!

سرعت قدمام و بیشتر کردم تا نه دنبالم راه بیفته نه بخواد منصرف کنه و بازم با زور و دیکتاتور بازی هاش حرفش و به کرسی بنشونه.

هیچ دلم نمیخواست امروز بیشتر از این باهاش رو به رو بشم یا وسط غذا خوردن دوباره جر و بحث کنیم و با کلمات مغرورانه و خودخواهانه اش آزارم بده. من منتظر شنیدن یه جمله یا حتی یه کلمه امیدوار کننده ازش بودم. کلمه ای تا منو به این باور برسونه.. که حداقل یکی از اهداف این ازدواج خواسته قلبی خودش.

*

بیخوابی دیشب نداشت زیاد بیدار بمونم و تقریباً یه خواب کامل کردم..صبحم نیم ساعت زودتر از ساعت همیشگی پا شدم که وقت داشته باشم یه دوش بگیرم.

هرچقدرم این ازدواج عجله ای و از سر اجبار بود.. بازم یکی از مهم ترین روزای زندگیم محسوب میشد و من دلم میخواست حداقل با این کارای کوچیک یه کم دلم و شاد کنم.

یه کوچولو تو صورتم دست بردم و آرایش کردم.. در حالیکه هربار یادم میفتاد امروز روز عروسیمه بغض توی گلویم مینشست و دستام و میلرزوند.

بیخیال آرایش شدم و رفتم سراغ کمدم.. از بین مانتو هام یه مانتوی سبز صدری پیدا کردم و با یه شالی که رنگش یه کم روشن تر از مانتو بود. دقت زیادی هم به خرج ندادم.. لباس که لباس عروس نباشه دیگه چه فرقی میکنه چی باشه و چه رنگی باشه؟

نمیدونستم چه ساعتی میخوایم بریم ولی تا جایی که فقط احتیاج به پوشیدن یه مانتو و شال باشه حاضر شدم و رفتم پایین که صبحونه آماده کنم.

دیگه مروارید نبود و طبق قرار نانوشته ای من باید کارا رو انجام میدادم.. هرچند که از ته دلم دوست داشتم که خودم همه کارای این خونه رو بکنم به جای اینکه یه آدم بی صفت و بی حیای دیگه ای مثل مروارید پاش به خونه و زندگیمون باز بشه..

از کلمه ای که تو ذهنم به کار بردم خنده ام گرفت.. خونه و زندگیمون؟ چرا انقدر خوش خیال بودم که فکر میکردم هیربد این خونه و زندگیش و با من شریک میشه.. اون فقط

مجبوره که این کار و بکنه. به خاطر حس مسئولیتی که نسبت به زندگی تباه شده من داره. و گر نه هیچ احساس و هیچ زندگی مشترکی این وسط نیست.

زندگی ای که از همین اول با حسرت شروع بشه.. میشه رو سرانجامش حساب باز کرد؟

در حال چیدن میز صبحونه بودم که هیرید اومد تو آشپزخونه و با دیدن سر و وضع من گفت:

- حاضر نیستی که هنوز؟

نمیدونم درست حس کردم یا نه.. ولی انگار صداش هیجان داشت.. برعکس من که همه چیز برام رنگ باخته بود و حتی سر بلند نکردم تا ببینمش.

- صبحونه بخوریم بعد.. دیر نمیشه.

هیچی نگفت و نشست پشت میز.. منم دوتا چایی ریختم و همونطور که رو به روش مینشستم گفتم:

- کیبوردم تو شرکت خراب شده خوب کار میکنه.. گفتم یادم بنداز بخرم. یادت باشه از.. از محضر که رفتیم شرکت سر راه بخری. شاید منم یادم رفت بعداً.

سکوتش نمیدونستم به خاطر چیه.. شاید واسه اینکه فکر نمیکرد روزی که قرار بود روز ازدواجمون باشه.. همچین چیزی ازش بخوام.

ولی واکنش خاصی هم نشون نداد و فقط گفت:

- باشه..

با دو سه تا لقمه خودم و سیر کردم و بلند شدم.. همونطور که میرفتم بیرون سرد گفتم:

- میرم حاضر شم. نون و کره و پنیر و بزار تو یخچال.. بقیه رو برگشتیم خودم جمع میکنم.

نمیدونستم تا کجا میخوام پیش برم.. شاید تا وقتی که بالاخره هیربد و مجبور به واکنش کنم و کار و به جایی برسونم که فقط پیرسه چیه دردت.

اون موقع اس که عین یه آتشفشان منفجر میشم و همه حسرت هایی که از دیروز تو دلم تلنبار شده میریزم بیرون تا بفهمه با چه شرایطی داره من و وارد زندگی مشترک میکنه..

من یه زن بیوه یا مطلقه نبودم که دیگه برام اهمیتی نداشته باشه خیلی چیزا. من یه دختر بودم.. مثل همه دخترا که برای این روز آرزوها دارن. تنها فرقم این بود که خانواده نداشتم و مجبور بودم به این ازدواج. شاید از نظر قلبی میل و رغبتی بود.. ولی از نظر عقل و منطق نه!

*

تو کل مسیر جفتمون ساکت بودیم.. هیربد تو سکوت رانندگیش و میکرد و هیچ اصراری برای حرف زدن نداشت.. منم سرم و به صندلی تکیه داده بودم و با پشت پلک های بستم

داشتم تصویر آینده ای که قرار بود پیش روم باشه رو میکشیدم. و جالب اینجا بود که هیچ چیزی به ذهنم نمیرسید جز سیاهی!

در کنار آینده به گذشته هم فکر میکردم.. به روزایی که بابام بود.. یا خیلی قبل از تر از اون.. مامانم بود. چقدر ساده و بی دغدغه بود زندگیمون.

شاید کل استرس و هیجانی که تو اون سال ها تجربه کردیم اندازه یک سال گذشته زندگی من نبود.. اگه بودن.. چقدر خوشحال میشدن تو روز عروسی دخترشون.. اگه بودن.. من انقدر سوت و کور و بی کس عروس نمیشدم. کاش منو امروز نبینن از اون دنیا.. تا با غم دخترشون غصه بخورن!

ماشین که توقف کرد چشمام و باز کردم. نگاهم و سر تا ته کوچه ای که توش وایستاده بودیم چرخوندم ولی تو اون دور و بر تابلوی دفتر ازدواج و طلاق نمیدیدم.

حین باز کردن کمربندم گفتم:

- جلوی خود محضر جای پارک پیدا نمیشد؟

- وقت محضر ساعت ۴ بعد از ظهره!

دستم رو کمر بند ثابت موند..

- پس الان کجا اومدیم؟

سرش و یه کم خم کرد و از شیشه سمت من به بیرون نگاه کرد و گفت:

- به نظر خودت اونجا کجاست؟

سرم و چرخوندم و به مسیر نگاهش چشم دوختم و تازه متوجه در ورودی و تابلوی بزرگ آرایشگاه زنونه ای که جلوش ایستاده بودیم شدم.

- آرایشگاه اومدیم واسه چی؟

- سوالای بیخود نپرس که جوابش و میدونی.

با اخم زل زدم بهش..

- نه نمیدونم! اگه میدونستم نمیرسیدم..

نفس عمیقی کشیدم.. احساس کردم داره به سختی خودش و کنترل میکنه که عصبانی نشه. ولی من باید هدفش و از این کارا میفهمیدم.

- فکر کنم همه آدما روز عروسیشون میرن آرایشگاه یه کم به سر و وضعشون میرسن.

نگاهش رو صورتم چرخید که خیلی وقت بود ابرو هام درومده بود و بهش دست نزده بودم..

- تو هم که بدجوری آرایشگاه لازمی..

در حالیکه از سرم داشت دود بلند میشد اومدم یه چیزی بگم که با تمسخر بیشتری ادامه داد:

- اینا رو روی صورتت نگه داشتی سرما نخوری؟

یه لحظه خواستم از شدت عصبانیت با این حرفایی که داشت بارم میکرد بگم من پام و تو اون آرایشگاه نمیزارم و تو هم مجبوری همین شکل و شمایل و تحمل کنی. درست مثل خود این ازدواج که مجبوری تحملش کنی..

ولی خیلی زود پشیمون شدم. چرا باید این کار و میکردم؟ حالا که موقعیتش پیش اومده بود و وقتم داشتیم.. منم بدم نمیومد به صفایی به سر و صورتم بدم تا هیربدم ببینه که من اگه بخوام میتونم صد برابر قشنگ تر از دخترای مصنوعی و آرایشی دور و برش باشم.

از طرف دیگه.. وسوسه رفتن توی اون آرایشگاهی که از نمای بیرونیش معلوم بود چقدر شیک و مجهزه بدجوری داشت بهم غلبه میکرد و منی که مدت ها بود پام و تو همچین جاهایی نداشته بودم.. دلم میخواست از همین امروز شروع کنم و به زندگی معمولی برگردم.. حتی اگه این وسط موانعی هست که نمیزاره تمام و کمال از شرایط لذت ببرم.

با خودم فکر کردم یه اصلاح و بند ابرو که به جایی برنمیخوره.. شاید تونست منو یه کم از این بی حوصلگی و ناراحتی در بیاره..

- پیاده شو دیگه.. دیر میشه.. میرم جواب آزمایش و میگیرم و میام دنبالت!

خواستم پیاده شم ولی یه لحظه وایستادم و گفتم:

- آخه.. همینجوری که همیشه برم. باید قبلش وقت میگرفتم.. اونم توهمچین آرایشگاهی. بعید میدونم وقت داشته باشن واسه من.

- نمیدونم چرا بعضی وقتا از اون عقلت اصلاً استفاده نمیکنی.. این همه آرایشگاه تو مسیر بود.. به این فکر نکردی چرا آوردمت اینجا؟

- چرا؟

با کلافگی دستش و از بالا تا پایین صورتش کشید و همینطور که خودش پیاده میشد گفت:

- برای اینکه وقت گرفتم برات پیاده شو..

همینطور که پیاده میشدم و دنبالش میرفتم جلوی در آرایشگاه.. به این فکر کردم که کی وقت گرفته؟ یعنی دیروز که منو گذاشت تو شرکت و خودش رفت.. دنبال همین کارا بود؟ یعنی الان.. باید خوشحال میشدم از اینکه همچین چیزی به ذهنش رسیده؟

کنارش که رسیدم زنگ آیفون و زد و یه کم بعد صدای زنی به گوش رسید:

- سلام جناب کامیاب خوب هستید؟

- ممنون.. طبق قرارمون ساعت ۹.. فقط خواهشاً دیر نشه.

- چشم چشم.. خیالتون راحت باشه.. بفرستینش بالا عروس خوشگلمونو..

در که باز شد با ابروهای بالا رفته از تعجب و بایه خدافظی زیر لب خواستم برم تو که هیربد دستم و گرفت.

- وایستا..

راه افتاد سمت ماشینش و همونطور که منو دنبال خودش میکشید زیر لب گفت:

- داشت یادم میرفت.

نمیدونستم منظورش چیه.. تا اینکه در صندوق عقب ماشین و باز کرد جعبه سفید بزرگی رو دو دستی از توش بیرون کشید و گرفت سمتم..

بدون اینکه دستم و برای گرفتنش دراز کنم گفتم:

- این چیه؟

- چرا انقدر سوال میپرسی؟ بگیرش برو دیگه.. بالا بازش کن بفهمی چیه!

حقیقتاً اینبار سوالم بی مورد بود.. چون کاملاً میتونستم حدس بزنم تو اون جعبه بزرگ چیه.. حدسی که باعث شد چشمم پر از اشک بشه و لبم و به دندون بگیرم. هیربد که حالم و دید جعبه رو گذاشت رو صندوق عقب و با دستای به پهلوی زده شده نگاهم کرد..

مستاصل گفت:

- چیه؟

لبم و از حصار دندونام آزاد کردم و گفتم:

- واسه چی برام لباس عروس خریدی؟

- یعنی بازم باید بهت توضیح بدم که همه تو روز عروسیشون...

- عروسی ما یه عروسی معمولی نیست هیربد.. که بخوام تمام تشریفات و برنامه هایی که بقیه

برای روز عروسیشون دارن مو به مو انجام بدیم. همش از اجباره.. مگه نه؟

با اخمای درهم چند بار سرش و به تایید تگون داد و با جدیت گفت:

- باشه.. ولی این اولین و آخرین باریه که قراره ازدواج کنی. نمیخوام حسرتی تو دلت بمونه.

کاش میفهمید که الان بزرگ ترین حسرت توی دل من به زبون اومدن خودشه.. که انقدر

راحت داشت ازم دریغ میکرد و من و با این حرفا گیج تر از قبل میکرد.

هیربدی که انقدر به فکر حسرتام بود.. چرا به فکر قلب و روح زخمیم نبود.. چرا مرهم نمیشد

براشون تا منم بتونم خودم و خوشبخت تصور کنم؟ ولی اون اولین و آخرین بار.. با همه

خودخواهانه و دیکتاتوری بودنش.. یه کم حالم و خوب کرده بود انگار!

علی رغم همه تلاشم اون دو قطره اشک مزاحم از چشمام پایین چکید که بلافاصله سرم توسط دستای هیربد بلند شد و انگشتاش صورت خیسم و پاک کرد.

تو صداتش ته مایه شوخی حس کردم وقتی گفت:

- عروس چشم پفی به درد من نمیخوره ها.

چشمای گشاد شده ام با حرکت بعدیش گشاد تر شد.. انگشت شستش و روی لبام کشید و زمزمه وار گفت:

- اگه یه کم اینو ببندی..

دستشو بالا برد و با انگشت اشاره اش ضربه آرومی به شقیقه ام زد..

- از این فندقی هم کمتر کار بکشی..

با جفت شستاش رو پلکام کشید و صداتش نرم تر و مهربون تر از هر زمان دیگه ای به گوشم رسید..

- این دو تا انقدر بیخودی خیس نمیشن. یه امروز و سعی کن به هیچ چیزی فکر نکنی که باعث ناراحتی و آزارت بشه.. خب؟

لبخند کمرنگ و شروری رو لبش نشست..

- از آرامش امروز من سو استفاده کن.. چون بعدش میشم همون هیربد همیشگی! میشناسیش که؟

با همه آرامشی که از این چند تا حرکت ساده و چند تا جمله هیربد نصیبم شد و بدون اهمیت به جمله آخرش.. سری به تایید تکون دادم و با اشاره هیربد جعبه لباس عروسی که حالا دیگه شدیداً ذوق دیدنش و داشتم از رو صندوق برداشتم..

در حالیکه از ته قلبم ایمان داشتم به انتخاب و سلیقه هیربد.. ولی برای اینکه این جو ناراحت کننده ای که ایجاد شد و یه کم کمش کنم گفتم:

- فکر نمیکنی.. واسه انتخابش.. منم باید باهات میومدم؟

خیلی عادی و معمولی جواب داد:

- نه .. چون عین آدمیزاد حرف گوش نمی کردی و می خواستی ادا اصول در بیاری.. منم وقتی برای راضی کردنت نداشتم.

قبل از اینکه با این کلمات گهربارش این حال خوبم و از بین ببره با چشم غره ای روم و گرفتم و راه افتادم سمت آرایشگاه که گفت:

- حواست به گوشت باشه.. رسیدم زنگ میزنم.

سری برایش تکون دادم و رفتم تو. دروغ چرا.. ته دلم یه کم قرص شد.. یه صدایی داشت بهم میگفت هیربد فقط برای به وجود نیومدن حسرت های من انقدر وقت نذاشته بود.

به هر حال راست و ریس کردن همه این برنامه ها تو یه روز کار راحتی نبود و باید اون اتفاق انقدری برات مهم باشه که بخوای تا این حد برایش وقت صرف کنی. شاید بهتر بود به جای فکرای منفی و آزار دهنده به این چیزا فکر میکردم.. تا حال روحی خودمم بهتر باشه. این روز.. روزی نبود که بخوام با ناراحتی برای خودم تلخش کنم!

*

زنگ ورودی آرایشگاه و زدم که یه خانوم جوون و خوشگل با خوش رویی به استقبالم اومد و منو برد تو و با صدای بلند گفت:

- شیما جون.. عروسمون اومدن!

قبل از اینکه شیما جون بیاد جعبه لباس عروس و گذاشتم روی یکی از صندلی ها و نگاهم و دور تا دور سالن بزرگ که از چند قسمت مختلف تشکیل شده بود دوختم.. حالا چرا هیربد به خاطر یه مراسم محضری ساده از همچین آرایشگاهی وقت گرفته بود؟ من که نمیخوام مثل بقیه عروسا با تشریفات زیاد آرایش کنم.

چشمم رو دو سه نفری که احتمال میدادم اونا هم عروس باشن و در حال آرایش شدن بودن ثابت موند.. یعنی اونا هم حال و هوای من و توی دلشون داشتن؟ مسلماً نه.. هیجان و اضطرابشون حتی از همین فاصله و از پشت پلکای بسته اشونم مشخص بود..

- کو این عروس دقیقه نودمون؟

با صدای خانومی روم و چرخوندم سمتش و لبخند زدم..

- سلام..

- سلام عزیزم.. خوبی؟

- خیلی ممنون!

نگاه دقیقی به چهره ام انداخت و گفت:

- خب خدا رو شکر پوستت زیاد احتیاج به لایه برداری نداره که کارمون و سخت کنه.. ولی

خودمونیمای خیلی خوش شانسی!

- چرا؟

- وقت امروزمون از ۲ ماه پیش پر شده بود.. ولی دیروز یکی از عروسامون زنگ زد و کنسلش کرد.. طفلی پدر شوهرش شب حنابندونش فوت میکنه. دو ساعت بعد شوهرت اومد و وقت گرفت برای امروز. و گرنه ما دو ماه جلوتر به کسی وقت نمیدیم!

تو دلم گفتم خوش شانس اصلی شماييد که خیلی زود جایی خالیتون و پر کردید و سرتون بی کلاه نموند. معلوم نیست به خاطر همین دقیقه ۹۰ بودن چقدر پول اضافه تر از هیربد گرفته بودن.

- خب گلم شال و مانتوت و دربیار آماده شو که بری برای میک آپ.

تا چند دقیقه قبل فکر میکردم کارم تو این آرایشگاه فقط یه اصلاح و بند ابروی ساده اس. ولی حالا با اومدن به همچین آرایشگاهی و داشتن لباس عروس.. فهمیدم قضیه یه کم جدی تر شده.. واسه همین وسوسه ای که با نگاه کردن به عکس عروسای روی دیوار به جونم افتاده بود و به زبون آوردم:

- ببخشید؟ میشه.. موهام رنگ کنید؟

ابروهاش که رفت بالا سریع گفتم:

- رنگ خیلی روشن نمیخوام.. فقط یه کم که قیافه ام تغییر کنه.

با تردید گفت:

- والا.. واسه ما که فرقی نمیکنه عزیزم. همونجوری درست میکنیم که خودت دوست داری.. ولی آخه.. شوهرتون دیشب تاکید کرد که همچین کاری نکنیم.

دندونام و محکم فشار دادم از حرص.. یعنی چی؟ هیربد اومده بود اینجا وقت بگیره یا مشورت کنه که آرایش من چه جوری باشه؟ یعنی حتی واسه رنگ موی منم نظر داده بود؟

- گفتن فقط یه آرایش و مدل موی ساده باشه.. البته وقتی گفتن چشم ابرو مشکی هستید.. من بهشون پیشنهاد دادم لنز برات بذاریم چون الان خیلی از عروسامون خودشون دوست دارن که رنگ چشمشون روشن باشه.. ولی گفت نه که نه.. نه رنگ چشم نه رنگ مو هیچ تغییری نکنه!

حرصم لحظه به لحظه داشت بیشتر میشد.. چه طور به خودش اجازه میداد تا این حد برای من تصمیم بگیره؟ یعنی میخواست تو هر لحظه از زندگیم بهم بفهمونه همه چیم تحت اختیار و فرمان اونه؟ ولی من که اجازه همچین چیزی رو بهش نمیدادم.

لبخند پر اعتماد به نفسی زدم و با عزمی که بیشتر جزم شد گفتم:

- منم با لنز موافق نیستم. ولی رنگ مو مهمه برام که حتماً روشن تر بشه. با شوهرمم دیشب صحبت کردم راضی شده.. منتها دیگه وقت نشد با شما هماهنگ کنه.

- باشه عزیزدلم.. میگم همکارم انجام بده. خودتم کم کم آماده شو که کارات و شروع کنیم.

بعد رو به یکی از همکاراش گفت:

- ملیحه جان کاتالوگ رنگ مو رو به خانوم کامیاب نشون بدید!

خودشم رفت و من با نیش باز شده مشغول درآوردن شال و مانتوم شدم.. چقدر لذت بخش بود خانوم کامیاب شدن.. هیچوقت بهش فکر نکرده بودم. یعنی جدی جدی از این به بعد زن هیربد محسوب میشدم؟ چیزی که یه زمانی فقط حق داشتم تو رویاهای شبانه ام بهش فکر کنم؟

بعد از انتخاب کردن رنگ موم که فندقی ساده بدون هایلایت بود مشغول درآوردن لباس عروس از توی جعبه اش شدم در حالیکه نمیخواستم جلوی چشم بقیه جوری وانمود کنم که اولین باره دارم میبینمش.

تو جعبه یه جفت کفش خیلی شیک و خوشگل که پاشنه زیادی بلندی هم نداشت با یه شنل واسه روی لباس عروسم بود.. اونا رو کنار گذاشتم و خود لباس و از تو جعبه بیرون کشیدم.

باورم نمیشد.. تنها صفتی که تو یه کلمه میتونستم براش در نظر بگیرم بی نظیر بود. در عین سادگی و پوشیده بودن میتونست نگاهم و ساعت ها رو خودش میخکوب کنه.

هیربد از کجا میدونست که من عاشق لباس عروس بدون زرق و برق و حتی از فخر زیرشم خوشم نیاد؟ هرچند با اینهمه حریر و توری که به کار رفته بود احتیاجی هم به فخر نداشت.

- وایای چقدر خوشگله لباسه.

با صدای یکی از دخترای توی آرایشگاه و به دنبال اون تایید و تعریف بقیه غرق شمع و خوشحالی شدم.. حسرتی که صبح موقع حاضر شدن ثانیه به ثانیه تو گلویم بغض ایجاد میکرد.. حالا درصد زیادیش از بین رفته بود و به لذت تبدیل شده بود.

فکر میکردم روز عروسم اونم به همچین ازدواجی فقط اشک از چشمام میباره.. ولی حالا با این کارای هوشمندانه هیربده.. لبخند بود که دلش نمیخواست از رو لبام جدا بشه.

*

بالاخره بعد از سه ساعت کارای رنگ مو و طراحی ناخون و آرایش و شینیون جمع و بازی که بازم به خواسته خودم و البته توصیه هیربده ساده بود تموم شد و من حالا داشتم تو آینه قدی آرایشگاه خودم و با لباس عروسی که انتخاب هیربده بود تماشا میکردم و به معنای واقعی از دیدن خودم سیر نمیشدم.

آخرین باری که چهره ام و با آرایش تو آینه دیدم.. انقدر از خودم متنفر شده بودم که دلم میخواست با تیکه های شکسته همون آینه خودم و از بین ببرم.. ولی حالا.. میتونستم ساعت ها همونجا وایستم و به خودم نگاه کنم و لذت ببرم..

تا اینجا عروسی کاملاً با چیزی که صبح انتظار داشتم تضاد داشت و من واقعاً امیدوار بودم که تو ساعت های بعدی هم همینقدر شگفت زده بشم.. مثلاً.. مثلاً با یه جمله محبت آمیز و پر از عشق و علاقه هیربد.. تا بلکه بتونم بعد از مدت ها یه نفس راحت بکشم.

با صدای زنگ آیفون آرایشگاه چشم از خودم گرفتم و چرخیدم سمت دختری که آیفون و جواب داد.. با یه چشمک به من فهموند هیربده و من سریع وسایلم و جمع کردم و مشغول پوشیدن شنل شدم.

موقع رفتن شیما جون با لبخندی پر از تحسین اومد سمتم و گفت:

- خیلی خوشگل شدی عزیزم.. خوب شد شوهرت و راضی کردی واسه رنگ کردن موها.. چهره ات و کلی بازتر کرده این رنگ.

با این حرفش به جای اینکه خوشحال بشم استرس تو وجودم نشست.. انگار اون اعتماد به نفس اولیه ام از بین رفته بود و حالا داشتم به تاکید هیربد رو مشکی موندن رنگ موهام فکر میکردم.

ولی دیگه کار از کار گذشته بود.. نفس عمیقی کشیدم و با تشکر و خداحافظی از شیما جون و بقیه دخترای توی آرایشگاه رفتم بیرون.

استرسی که تو چهره بقیه عروسای امروز میدیدم.. حالا تو وجود خودمم نشسته بود.. انگار نه انگار هیربد تا همین دیروز منو از متلکا و زخم زبوناش بی نصیب نمیداشت و با هر کلمه از حرفش بغض تو گلوم می نشوند..

انگار همه اون حرفا و رفتاراش از ذهنم پاک شده بود و حالا برگشته بودم به اون ۶ ماه اول زندگیم تو خونه اش و عشقی که ذره ذره تو وجودم زیاد شد.

اصلاً بهتر بود به قول هیربد به هیچ چیز آزار دهنده ای فکر نکنم و خودم و همون آنایی تصور کنم که هر شب قبل از خواب به این صحنه فکر میکرد.. صحنه دراومدنش از آرایشگاه و دیدن هیربد با کت و شلوار دامادی. یعنی اونم مثل من به خودش رسیده بود؟

در پایین و که باز کردم.. تمام استرس وجودم از بین رفت با دیدن این مرد خوش تیپ و خوش قد و بالایی که با تکیه به ماشینش و ایستاده بود و یه برگ اضافی روی دست گلی که دستش بود و میکند. باورم نمیشد با دیدن هیربد تو کت و شلوار انقدر به وجد بیام.. درست مثل تصویر خودم توی آینه نمیتونستم ازش چشم بردارم و زیر لب بعد از ون یکادی که براش خوندم زیر لب گفتم:

- نمیشد حالا انقدر خوشتیپ نمیشدی که من بیشتر به چشم بیام؟

ولی وقتی به این فکر کردم که مراسمی در کار نیست و قرار نیست کسی این تیپ هیربد و بینه خیالم راحت شد و رفت طرفش..

با اولین قدمم متوجه شد و سرش و بلند کرد.. اخمی که رو صورتش بود با دیدنم از بین رفت و اومد سمتم. خیره به صورتم ساکی که لباسام و توش گذاشته بودم ازم گرفت و دسته گل خوشگل و جمع و جوری که برام گرفته بود و به دستم داد..

نگاهم از صورتش و موهای مرتب شده اش کنده نمیشد.. درست مثل خودش.. منتظر شنیدن یه جمله کوتاه دوکلمه ای ازش بودم که انتظارم و فهمید.. ولی نه اونجوری که من میخوام..

حین خاروندن چونه اش گفت:

- چیه؟ انتظار داری بگم خوشگل شدی؟

فقط نگاهش کردم.. از همون زاویه ای که من با کفش پاشنه بلند بازم باید سرم و بالا میگرفتم و اون باید گردنش و خم میکرد تا کاملاً فیس تو فیس باشیم.

نگاهم افتاد به گلوش و سیبکی که بالا و پایین شد.. لعنتی حرف بزن دیگه چرا انقدر داری خودخوری میکنی؟ چیزی ازت کم میشه.

آخرشم بعد از چند دقیقه انتظار طولانی نگاهش و گرفت و گفت:

- سوار شو..

نفسم و فوت کردم و رفتم سمت ماشین.. شاید واقعاً انتظار بیخودی بود که فکر میکردم قراره معجزه بشه و هیربد با دیدنم تو لباس عروس یهو از این رو به اون رو میشه.. شایدم میخواست بذاره این هیجانا آروم آروم بهم تزریق بشه تا یهو قلبم از شدت خوشی واینسته..

اون لحظه هیچ چیز نمیتونست شادی توی دلم و کم کنه.. من امروز و به فکر و خیالم مرخصی داده بودم که برن پی زندگی خودشون و بذارن منم راحت تر از مراسم ازدواجم لذت ببرم.

با دیدن ماشین تمیز ولی بدون گل هیربد چینی به بینیم انداختم و گفتم:

- ماشین و گل نزدی؟

همینطور که ماشین و دور میزد تا سوار شه گفت:

- خوشم نمیاد!

این یکی برام مهم نبود ولی بازم با پرویی پرسیدم:

- فیلمبردارم که نگرفتی!

- از اونم خوشم نمیاد.

حین سوار شدن با حرص گفتم:

- پس فقط به چیزایی که خودت خوست میاد عمل کردی.. منم که هیچم این وسط.

سوار شدیم و قبل از اینکه حرکت کنه.. دوباره نگاه خیره اشو بند صورتم کرد و گفت:

- از آرایشگاه رفتن تو هم خوشم نمیومد.. ولی این یکی و به سلیقه تو پیش رفتم.

برق توی چشماش و میدیدم.. ولی برای اینکه وادارش کنم به حرف زدن گفتم:

- یعنی زشت شدم؟

دوباره از جواب دادن در رفت.. ماشین و روشن کرد و راه افتاد.. چند دقیقه ای گذشت و

اینبار خیره به خیابون بالحنی که نمیشد ازش چیزی فهمید گفت:

- موهاش و رنگ کردی!

جمله اش سوالی نبود. انگار فقط میخواست بهم خبر بده.. فقط میخواست بهم بفهمونه من

گفته بودم رنگ نکن و تو باز سرخورد رنگش کردی..

ولی خودم و زدم به پررویی و گفتم:

- آره.. بد شده؟

- نظرم مهمه برات؟

جمله اش بوی دلخوری میداد ولی لحنش اصلاً دلخور یا عصبانی نبود به نظرم. میخواستم مثل خودش که خیلی راحت جواب سوالات و نمیده منم نگم.. ولی خب چرا؟ بزار بفهمه..

- آره.. بد شده؟

همچنان منتظر زل زده بودم به نیم رخش که بالاخره زبون مبارکش و حرکت داد و بدون اینکه نگاهم کنه ... کوتاه و مفید و مختصر گفت:

- نه!

همین یه کلمه کافی بود برام.. شاید اگه دوباره سکوت میکرد دیگه اینبار به این نتیجه میرسیدم که از آرایشم خوشش نیومده.. ولی همین نه ای که به زور از زیر زبانش بیرون کشیدم.. برام نشونه خیلی خوبی بود.

خیالم که از بابت ظاهرم در نظر هیربد راحت شد نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- حالا تا ساعت ۴ چیکار کنیم؟ خب یه کم زودتر وقت میگرفتی.

- یه جا دیگه هم باید بریم!

قبل از اینکه پرسم کجا دستش و برد عقب و یه کیسه پلاستیکی برداشت و گذاشت رو پام..

- فعلاً اینو بخور تا برسیم. با این سر و ریخت که همیشه بریم رستوران.

تو پلاستیک یه ساندویچ بود که بوش داشت مستم میکرد ولی قبل از اینکه بخورمش پرسیدم:

- کجا مگه میخوایم بریم؟

چرا واسه جواب دادن هر سوال انقدر زمان صرف میکنه.. ای خدایاااا! من کی از دست کارا و

رفتار این دق کنم و راحت شم؟

- آتلیه!

- آتلیه واسه چی؟

نیم نگاهی پر تعجب بهم انداخت و دوباره به مسیر خیره شد..

- طبیعتاً نمیرن آتلیه شنا کنن.. میرن عکس میندازن.

با اینکه از خدام بود و این توجه هیربد به همه چیز واقعاً برام خوشایند بود.. ولی دلم

نمیخواست به خاطر من انقدر خودش و موظف به انجام کارایی بکنه که مطمئن بودم علاقه

ای بهش نداره.

- هیربد اصلاً لازم به این کارا نبود.. من واقعاً برام مهم نبود که..

- واسه من مهمه. فقط تو نیستی که داری برای اولین و آخرین بار ازدواج میکنی. منم دلم میخواست خیلی چیزایی که اینور اونور میبینم که تو روز عروسیشون انجام میدن و تجربه کنم.

این تاکیدش روی اولین و آخرین بار.. واقعا برام لذت بخش بود.. با ابروهای بالا رفته گفتم:

- واقعاً؟ یا واسه دلخوشی من داری اینجوری میگی؟

- تو که گفتی واسه مهم نیست.. چرا باید دلت و خوش کنم؟ چه تو راضی باشی چه نباشی این کارا و برنامه ها انجام میشه پس انقدر اما و اگر توش نیار.

لعنتی نمیداشت با یه جمله احساس شادی پیدا کنم.. بلافاصله با جمله بعدیش میزد تو برجکم. سری به دو طرف تکون دادم.. دوست داشتم حرف بزنم و یه کم از انرژی ای که تو وجودم بود و با حرف زدن خالی کنم.. دوست داشتم هیربدم به حرف بیارم تا شاید از بین حرفاش برسم به اون چیزی که خودم دلم میخواد بفهمم.. هرچند که زرنک تر از این حرفا بود.

- همه این کارا رو دیروز کردی؟

- آره!

- چه جوری همه جا یه روزه بهت نوبت میدن و انقدر سریع کارت و راه میندازن؟

- اینور اونور آشنا زیاد دارم.. تا حالا من دم به دقیقه کاراشون و راه مینداختم.. حالا نوبت اونا بود که جبران کنن.. هرچند.. کیوان و شهره هم کمکم کردن.

یه جرقه امید دیگه تو دلم روشن شد.. کیوان معاون شرکت بود و اینکه تو این کارا کمکش کرده یعنی میدونه امروز عروسی هیربده.. پس یعنی براش مهم نیست اگه تو کل شرکت بیپچه خبر ازدواجش.. پس.. انقدری این مسئله براش مهم هست که نخواد از کسی قایمش کنه!

با نتیجه ای که طی محاسبات ذهنم گرفتم لبخندی عمیق رو لبم نشست که بلافاصله توسط هیربد شکار شد..

- خنده داشت؟

اینبار مثل خودش جوابش و ندادم و مشغول درآوردن ساندویچ شدم و گفتم:

- خودت ناهار خوردی؟

- نه!

- پس چرا یه دونه گرفتی؟

- میل ندارم!

- میل ندارم چیه؟؟؟

یه تیکه از سر ساندویچم کندم و با لحنی که شیطنت قاطیش بود گفتم:

- دستپخت مروارید جون نمیشه.. ولی بیا یه امتحانی بکن.

- حالا واجب بود اسم اون دختره لجن و بیاری؟

میخواستم بگم لجن بود که اونجوری راه به راه باهاش حرف میزدی و من ودق میدادی.. اونم وقتی محتاج چند کلمه حرف زدن بودم باهات؟

ولی هیچی نگفتم و دستم و به سمتش دراز کردم که سرش و به سمت چپ کشید..

- نمیخورم خودت بخور..

با سماجت دستم و بیشتر دراز کردم و ساندویچ و به لباس مالیدم.

- دیگه دهنی شد باید بخوری!

یه لحظه حس کردم ناراحت شد از این حرفم.. شاید فکر کرد بدم میاد دهنیش و بخورم.. ولی این حرف همینجوری از دهنم پرید. هیربدم چیزی نگفت و بالاخره راضی شد ساندویچ و از دستم بگیره و بخوره..

منم با خیال راحت تری مشغول شدم و دو سه گاز زدم که یهو هیربد به سمتم خم شد و قبل از اینکه بفهمم چی شد گاز بزرگی از سر ساندویچم زد و صاف نشست.. با نگاهی پیروزمندانه بهم زل زد و ابروهاش و برام بالا انداخت.

حس کردم با این کارش دو تا منظور داشت.. هم میخواست بهم بفهمونه من مشکلی با خوردن غذای دهنی تو ندارم و هم میخواست با بدجنسی بازم بهم بفهمونه تو هم نباید مشکلی با خوردن دهنی من داشته باشی! پس حدسم درست بود اون حرفم بهش برخورد بود.

برای اینکه خیالش و راحت کنم به زور خودم و از بهت این حرکت یهوییش بیرون کشیدم و مشغول خوردن بقیه ساندویچم شدم. دیگه باید به این رفتاراش عادت میکردم.. هیربد آدم به زبون آوردن نبود و حرفاش و با عمل نشون میداد.. هرچند با گذشته ای که داشته.. همچین چیزی ازش بعید نبود و من اگه واقعاً هیربد و دوست داشتم.. باید با همه چیزش کنار میومدم.

*

کارمون تو آتلیه نزدیک ۲ ساعت طول کشید.. ولی اون ۲ ساعت برای من به قدری لذت بخش بود که خیلی زودتر از زمان واقعیش گذشت.

اون همه نزدیکی به هیربد که با پیشنهاد عکاس تو مدلای مختلف اتفاق میفتاد.. ضربان قلبم و جوری بالا میرد که حتم داشتم به گوش هیربدم میرسید.

لذتبخش ترین قسمتش این بود که هیربد به هرسازی که عکاس میگفت بدون هیچ غر و اعتراضی میرقصید و از این بابت خیالم و راحت کرد که به خاطر خواسته و حسرت های من.. خودش اذیت نشد.. البته شایدم داشت وانمود میکرد.. ولی بازم برای من خیلی ارزش داشت.

از پله های محضر که میرفتم بالا لبخند از رو لبام کنده نمیشد.. اونم فقط به خاطر دست هیربد بود که رو کمرم نشسته بود.. چون با دامن بلند لباسم و کفشام به سختی داشتم از پله ها بالا میرفتم و هیربدم که اینو متوجه شد دستش و با بیشترین حس اطمینانی که میتونست تو وجود هرکس ایجاد کنه گذاشت پشتم و قلب من در عین حال که آروم میکرد به تالاپ تولوپ انداخت.

هرچی بیشتر به اون لحظه ای که برای هر کسی خاصه نزدیک تر میشدیم.. اضطراب منم بیشتر میشد.. اضطراب اینکه بعدش چی قراره بشه؟ مطمئناً همه روزای زندگیمون نمیخواست مثل امروز خوب و خاص باشه.. پس باید خودم و آماده میکردم برای هرچیزی.

به محضر که رسیدیم یه لحظه یادم افتاد که ما شاهی برای عقد نداریم و همینکه خواستم برگردم تا از هیربد بپرسم با دیدن چند تا چهره آشنایی تو دفتر عقد که اونا هم با دیدن من لبخند به لب از جاشون بلند شده بودم با دهن باز مونده رفتم سمتشون.

آقا یعقوب و راضیه خانوم و کیوان تو اتاق بودن.. هیربد دیگه به کجاها که فکر نکرده بود.. یعنی میدونست من چقدر تو این لحظه احساس کمبود محبت مادرانه رو دارم که راضیه خانوم و دعوت کرده بود که بیاد؟

در حالیکه سعی میکردم بغض توی گلوم به اشک تبدیل نشه رفتم سمتشون و محکم بغلش کردم.. مدت زیادی با هم نبودیم.. ولی تو همون زمان کم.. تمام استرسی که من از زندگی با بهراد زیر یه سقف داشتم و با حرفا و مهربونی هاش از ذهنم میبرد.

هیربد جدای از اینکه کلی برای امروز برنامه چیده بود.. من و تو جریان هیچ کدومم نداشته بود و امروز برای چندمین بار متوالی سورپرایز شدم.

از بغل راضیه خانوم بیرون اومدم و با صدای لرزون گفتم:

- خیلی خوشحالم کردید که اومدید.

- ما هم خوشحالیم عزیزدلم.. به خدا وقتی یعقوب برام تعریف کرد چی به سر زندگی تو اومده و از کجا به کجا رسیدی دل تو دلم نبود که یه بار دیگه بینمت و این روی مثل ماهت و ببوسم که انقدر پاک و معصوم موندی. ولی فرصتش پیش نیومد.

اون موقع ها که با هم حرف میزدیم... برای اینکه بعداً به گوش بهراد نرسه و واکنش تندی نشون نده.. چیز زیادی از هیربد و نحوه آشنایمون بهش نگفته بودم .. ولی انگار آقا یعقوب زحمت منو کم کرده بود.

اینجا بودنشون با همدیگه شک من و برطرف کرد.. با اینحال این بار رو به آقا یعقوب پرسیدم:
- پس شما هم بله رو از عروس خانوم گرفتید آره؟

آقا یعقوب خندید و گفت:

- والا.. از وقتی آقا بهراد رفته.. منم کارم کمتر شد و به فکر زن و زندگی افتادیم.

لبخند از رو لبم رفت با شنیدن اسم بهراد.. رفته ؟ کجا رفته ؟ این دو تا پسر عموها چرا اینجوری بودن؟ تا وقتی پیش بهراد بودم.. لام تا کام از هیربد حرف نمیزد و حالا قضیه برعکس شده بود..

من تازه ازش دلخور بودم که چرا تو این مدت یه سر به من نزد که ببینه اوضاع و احوالم تو خونه هیربد چه جوریه و با اون دروغی که گفته بود تونستم نظر هیربد و جلب کنم یا نه.. ولی حالا داشتم میشنیدم که کلاً نیست شده! فکر کردن به این رفتارای عجیب بهراد آدم و به دیوونگی میکشونه.

برای همین سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم..

- کار خیلی خوبی کردید! من از همون اول میدونستم شما واسه همدیگه اید.. ایشالا همیشه خوشبخت باشید در کنار هم..

چرخیدم سمت کیوان و در حال تشکر کردن بودم واسه اومدنش که صدای دختری از پشت سرم شنیدم:

- سلام.. ای وای دیر رسیدم؟

صداش آشنا بود ولی ذهنم یاری نمیکرد تا بفهمم مال کیه.. روم و برگردوندم و با دیدنش عین بچه های دو ساله با وجود دسته گل توی دستم تند تند دست زدم و تقریباً جیغ زدم:

- فرشته!-

اون زودتر اومد سمتم و محکم بغلم کرد و منم مثل خودش سفت به خودم چسبوندمش.. از بالای شونه هاش هیربد و دیدم که بایه لبخند کوچیک ولی مهربون داشت نگاهم میکرد..

اینم یکی از اون سورپرایزاش بود.. که این یکی واقعاً شوکه ام کرد.. چون بعد از در اومدن از اون خونه دیگه هیچ وقت فکرشم نمیکردم بتونم دوباره فرشته رو بینم و چقدر این دوباره دیدنش خوب بود.

ازش که جدا شدم دیدم داره گریه میکنه.. با دستم اشکاش و پاک کردم و در حالیکه خودمم بغض داشتم گفتم:

- گریه چرا قربونت برم؟

- وقتی رفتی .. همش با خودم میگفتم تموم شد.. این دختر بیچاره بدبخت شد. من قرار بود کمکش کنم که نتونستم.. تقصیر من بود که الکی بهش امیدواری دادم.. ولی الآن که میبینم انقدر رو به راه شدی و داری عروسی میکنی.. به خدا انگار دنیا رو بهم دادن. باورم نمیشه آنا!

نیم نگاهی به هیربد که حالا با اخمای درهم شده به زمین خیره بود انداختم و گفتم:

- باور میکنی من خودمم هنوز باورم نشده؟ انگار دارم خواب میبینم..

فرشته هم نیم چرخشی زد و با دیدن هیربد تن صداش و پایین تر آورد و گفت:

- این.. همونی بود که.. دوشش داش..

آروم حرف میزد.. ولی برای اینکه همینم به گوش هیربد نرسه ضربه ای به پهلوش زدم و با پیچ
پیچ گفتم:

- آره آره همونه.. ولی صداش و در نیار!

- چرا خب؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- برای اینکه اول ایشون باید ابراز علاقه کنه..

- وایلیلیلیلی! مگه هنوز نکرده؟

نفسم و با حرص فوت کردم و گفتم:

- نه.. از بس غد و مغروره.. هرچند.. شایدم اصلاً احساسی نیست و بیخودی منتظرم.

- چرا و پرت نگو! هیچ مردی حاضر نمیشه با میل خودش سر سفره عقد بشینه اونم با زنی که دوسش نداره. به قول خودت مغروره.. وگرنه تو دلش الان غوغاس..

نگاهش تو صورتم چرخید و ادامه داد:

- آخه مگه میشه عاشق همچین عروسکی نشد؟!

- تو هم خیلی خوشگل شدی قربونت برم.. حالا نگفتی.. از کجا فهمیدی امروز عروسیمه؟
آدرس و از کجا آوردی؟

همون موقع عاقد اومد و فرشته با دیدنش گفت:

- حالا برو بشین.. بعداً برات تعریف میکنم.

باشه ای گفتم و رفتم تو جایگاه عروس و دوماذ نشستم و هیربدم بعد از دادن مدارک به عاقد
اومد کنارم نشست..

نگاهی به چهره خندون مهمونای معدود ولی مهربون و با معرفتمون انداختم و رو به هیربد گفتم:

- چرا هیچی به من نگفته بودی؟ از صبح هرچی میبینم چشمام میشه انقدر..

با دو تا دستم یه توپ گرد بزرگ و نشون دادم که هیربد جواب داد:

- جواب سوالت و خودت دادی..

طول کشید منظورش و بفهمم.. ولی بالاخره فهمیدم.. بازم غیر مستقیم حرفش و بهم حالی کرده بود و میخواست بگه این کار و کردم تا چشما بشه همون توپ گرد بزرگ!

این هیربد که انقدر تو لفافه حرف میزد و خون به دلم میکرد تا یه احساس خوشایند ته ته دلم و قلقلک بده.. بدجوری داشت منو بیشتر از گذشته عاشق خودش میکرد.

اصلاً من عاشق همین رفتارای عجیبش شده بودم.. شاید اگه آدمی بود که احساساتش کف دستش بود و هرچیزی رو به زبون میآورد.. انقدری که الان هست.. به دلم نمیشنست و دوشش نداشتم! شایدم برعکس میشد و زندگیمون خیلی خیلی شیرین تر از حالا بود!

برای اینکه بهش بفهمونم چقدر به خاطر این کار ممنونشم گفتم:

- هیچوقت یادم نمیره!

- چی رو؟

- اینکه نداشتی.. روز عروسیم.. با حسرت بگذره! با همه شرایط سخت و عجله ای که بود.. تلاشت و کردی تا همه چیز.. عادی باشه.. مثل همه عروسیا!

نگاهم نمیکرد و سرش و انداخته بود پایین..

- همش به خاطر تو نبود.. خودمم یه طرف این قضیه ام!

- من به خاطر نصفه خودم ممنونم!

- خواهش میکنم.

سری به دو طرف تکون دادم و لبخند تلخی رو لبم نشست.. هیربد نمیخواست چیزی بگه.. وگرنه تا الان میگفت.. همه حسرتام و برطرف کرد به جز اینیکی. دلم میخواست سر سفره عقد در کنار مردی قرار بگیرم.. که مطمئن باشم اونم منو دوست داره. ولی هیربد منو مطمئن نکرده بود.

عاقده که اعلام آمادگی کرد برای خوندن خطبه فرشته سریع گفت:

- صبر کنید.. قند باید بساییم رو سرشون.

پارچه سفید و دوتا کله قند کوچیک ترین شده.. رو سفره عقد آماده این اتاق بود.. ولی تعداد مهمونای خانوممون برای ساییدن قند کافی نبود..

راضیه خانوم گفت:

- همیشه دخترم یه نفر کم داریم.

فرشته که انگار خیلی به انجام این رسم اصرار داشت.. با ناراحتی نگاهش و به دور و بر دوخت.. اول به آقا یعقوب خیره شد ولی با دیدن اخمای همیشه درهمش و فرم گرفته رو صورتش پشیمون شد و به تلاشش ادامه داد و اینبار با دیدن کیوان که حواسش به گوشیش بود گفت:

- شما تشریف میارید گوشه پارچه رو بگیرید من رو سرشون قند بسابم؟

کیوان که چند ثانیه طول کشید تا متوجه بشه مخاطب فرشته اس با بهت گفت:

- من!

- بله خب.. بهتر از گوشه بازی کردن نیست؟

خنده ام گرفته بود.. خودم و که جای فرشته تصور میکردم محال بود بتونم همچین درخواستی از یه پسری که برای اولین بار میدیدمش داشته باشم. ولی فرشته روش از من بیشتر بود و انگار جوابم داد.. چون بر خلاف انتظارم کیوان با خوشرویی بلند شد و گفت:

- چشم.. مخلص داداش هیربد و زن داداشم هستیم ما! ولی باید بذارید من قند بسابم.

- چرا؟

- چون همیشه دلم میخواست جای این دخترایی که اینجا وایمیستن باشم. حالا که موقعیتش پیش اومده نمیتونم از دستش بدم.. شما تو عروسی های بعدی هم میتونی این کار و بکنی.

فرشته که انگار ازش مهمترین سِمَتش و گرفته بودن پوفی کرد و گفت:

- باشه نوبتیش میکنیم تا وقتی جفتشون بعله رو بگن فرصتش و داریم.

لبخندی که تحت تاثیر بگو مگوی کیوان و فرشته رو لبم نشسته بود با شروع خطبه توسط عاقد از بین رفت.. آب دهنم و قورت دادم و دولا شدم از سر سفره عقد قرآن و برداشتم و بوسش کردم.. استرسی که تو جونم افتاده بود شاید با خوندن آیه های قرآن از بین میرفت..

به هر حال کم چیزی نبود.. من کنار مردی قرار گرفته بودم که چندین ماه داشتم عشق و علاقه اش و توی دلم پرورش میدادم تا به این روز و این لحظه برسم. حالا که رسیده بودم.. از ترس

اینکه نکنه با کوچکترین چیزی از دستش بدم به اضطراب افتاده بودم. طوری که حتی دستم که باهاش قرآن و نگه داشته بودم میلرزید.

داشتم فکر میکردم چقدر الان حضور مادر و پدر آدم میتونه موثر باشه تو این کاهش استرس که همون لحظه هیربد قرآن و ازم گرفت و گذاشت رو دسته بین دوتا صندلی. دست آزاد شده ام و تو دستش گرفت و همینطور که با انگشت شستش پشت دستمو نوازش میکرد نگاهش و دوخت به آیه های قرآن.

علی رغم همه خودداری کردنم قطره اشکی از گوشه چشمم پایین چکید و قبل از اینکه کسی متوجهش بشه سریع پاکش کردم. چون اگه کسی میدید نمیفهمید که اشک شوقه.. نه اشک ناراحتی.

همینکه هیربد بدون اینکه چیزی بگم.. متوجه درون نا آروم و اضطراب بیش از حدم شده بود و در همین حد کم برای از بین بردنش تلاش کرد برام قدر دنیا می ارزید.

دست خودم نبود که منم اونیکی دستم و گذاشتم رو دستش و همونجا ثابت نگهش داشتم.. شاید برای اینکه هیربدم تو این لحظه شرایط مشابه منو داشت.. اونم خانواده ای نداشت تا توی این روز خاص پشتیبان و حامیش باشن و بهش قوت قلب بدن برای اینکه بهتر از هرکسی میتونه از پس اداره زندگیش بریاد.

حالا دیگه جفتمون تنها خانواده هم بودیم و باید با چنگ دندون از همدیگه مراقبت میکردیم. بعد از سومین بار که خطبه خونده شد.. با عبارت عروس خانوم و کیلم معروف به خودم اومدم. اصلاً نفهمیدم کی بار سوم شد یا اینکه عاقد چی خوند.. حتی.. حتی چیزی هم درباره مهریه ام نفهمیدم!

برای اینکه با تعللم هیربد فکر نکنه هنوز ناراضی ام از این ازدواج نفس عمیقی کشیدم و از ته قلبم.. با صدایی محکم و مصمم گفتم:

- بله!

صدای دست زدن و تشویق سه چهار نفری که تو اتاق بودن بلند شد و بعد از من نوبت هیربد بود و وقتی همون جمله ها رو دوباره تکرار کرد.. تازه پی به مهریه ای که باز هم بدون دخالت من و فقط با صلاحدید هیربد تعیین شده بود بردم و افسوس خوردم که چرا قبل از بله گفتن ازشون نخواستم این مهریه رو عوض کنن.

من هیچوقت آدمی نبودم که بخوام برای مهریه ام همچین چیز سنگینی طلب کنم.. چند صد تا سکه به علاوه یه ویلای هزار متری تو رامسر شاید برای خیلیا خوشایند باشه.. ولی.. ولی برای آدمی مثل من.. که حتی.. نمیتونستم برای خونه و زندگی مشترکمون جهیزیه تهیه کنم.. همچین مهریه ای واقعاً زیاد بود.

اون لحظه همه ترسم از این بود که هیربد باور نکنه من متوجه مهریه ام نشدم و با رضایت کامل نسبت به همه شرایط بله گفتم.

برای همین بعد از اینکه بله رو از هیربد گرفت سریع با صدای بلند ولی لرزون گفتم:

- حاج آقا ببخشید.. میشه یه بار دیگه خطبه رو بخونید؟

سکوت پر از بهت جمع و بالاخره عاقد شکوند و گفت:

- چرا دخترم؟

- من.. من حواسم پرت بود.. متوجه مهریه ام نشده بودم که بله رو دادم..

صدای آروم ولی توییخگر هیربد و کنار گوشم شنیدم:

- آنا!

ولی اهمیت ندادم و گفتم:

- شوهرم.. بدون مشورت با من همچین مهریه سنگینی تعیین کرده.. من نمیخوام مهریه ام انقدر زیاد باشه.

هیربد که دید منو نمیتونه ساکت کنه رو به عاقد که داشت با تعجب نگاهمون میکرد گفت:

- مشکلی نیست.. همه چیز درسته. احتیاجی نیست دوباره بخونید.

اینبار رو به خودش با جدیت گفتم:

- ولی من نمیخواهم مهریه ام انقدر زیاد باشد. بذار حداقل اختیار این یکی دست خودم باشد.

نفس عمیقی که کشیدم.. مطمئناً برای آرام کردن خودش بود...

- بعداً درباره اش حرف میزنیم.

- بعداً یعنی کی؟ اصلاً نمیخواهم همچین چیزی ثبت بشه.

صدامون انقدری آرام بود که فقط خودمون بشنویم. ولی دیگه همه میفهمیدن که داریم بحث

میکنیم و این وسط آقا یعقوب برای اینکه دلخوری پیش نیاد سریع گفت:

- بابا مگه نمیگن مهریه رو نه کسی داده نه کسی گرفته؟ جر و بحث کردن نداره که!

صدای خندون راضیه خانوم بعد از آقا یعقوب بلند شد که گفت:

- والا همیشه ما دیدیدم و شنیدم.. عروس مهریه زیاد میخواهد و داماد مخالفت میکنه.. ولی مال

ما برعکس شده.. عروس نمیخواهد مهریه اش زیاد باشد.. به نظر منم که حق داره.

هیربد اینبار با صدای بلند خطاب به همه گفت:

- وقتی من خودم با رضایت کامل همچین چیزی تعیین کردم پس دیگه بحثی نمی مونه. حاج

آقا شما بقیه کارا رو انجام بدید لطفاً!

خواستم با صدای بلندتر از هیربد بازم اعتراض کنم که زبونم و گاز گرفتم.. حیف بود مراسممون با این چیزا خراب بشه.. از طرفی هم که بعید میدونستم در برابر هیربد و زورگویی های همیشگیش بتونم حرفم و به کرسی بنشونم و اون مهریه رو عوض کنم. ولی خب منم حق داشتم.. نداشتم؟

سرم و چرخوندم سمت هیربد و زل زدم بهش.. به من نگاه نمیکرد.. ولی انقدر نگاهم طولانی شد که سرش و به سمتم چرخوند و نگاه به اخم نشسته اش با دیدن اشک حلقه زده توی چشمام آروم گرفت و من حتی حاضر بودم قسم بخورم که مردمک چشماش لرزید!

میترسیدم یه کلمه حرف بزنم و بغضم بترکه.. ولی اصلاً احتیاجی به حرف زدن نبود.. هیربد خوب منظور نگاهم و فهمیده بود که سرش و جلو آورد و دم گوشم گفت:

- من اگه تو رو یه آدم پول پرست و آویزون میدونستم.. هیچوقت تا این مرحله باهات پیش نمیرفتم و تن به زندگی کردن باهات نمیدادم.. پس بیخود جای من فکر و خیال نکن.

آرومم کرد.. به همین راحتی.. با چند تا جمله و یه لحن پر از مهر و محبت.. ولی هنوزم اون مهریه جزو اصلی ترین نارضایتی های من تو این روز مهم بود.

آقا یعقوب دفتر عاقد و ازش گرفت و او مد سمتمون.. من و هیربد هر کدوم به نوبت و بعد از ما هم آقا یعقوب و کیوان به عنوان شاهد دفتر و امضا کردیم که باز فرشته برای عوض کردن جو سنگین شده اتاق گفت:

- عسل نمیدارید دهن هم؟

احتمال میدادم اینم یکی از اون کارایی باشه که مثل گل زدن به ماشین و گرفتن فیلمبردار به مذاق هیربد خوش نیاد.. واسه همین خواستم با اشاره به فرشته بفهمونم بیخیال بشه ولی با صدای هیربد ماتم برد:

- چرا که نه!

با تعجب بهش نگاه کردم.. باز چه نقشه ای تو سرش داشت؟ هیربد با اینهمه جدیتش که حتی سر مراسم عقدشم ازش فاصله نگرفته بود.. آدمی بود که انگشتش و تو عسل فرو کنه و بذاره دهن من.. مطمئن بودم که یه قصد دیگه ای از این کار داشت که فهمیدنش سخت نبود!

فرشته که با تایید هیربد سریع ظرف عسل و به سمتمون گرفت با جدیت گفتم:

- گاز بگیری گاز میگیرم.

هیربدم با همون جدیت جوابم و داد:

- باشه!

با سلام و صلوات انگشت کوچیک دست راستم و تو عسل فرو کردم و بردم سمت دهنش..
که میچ دستم و نگه داشت و خیلی عادی انگشتم و مکید..

تنم مور مور شد و خواستم دستم و بکشم که نداشت.. دستم و یه کم چرخوند و عسلی که تا
کف دستم شره کرده بود و خورد و تا خواستم خیالم راحت شه از اینکه نقشه شومی تو سرش
نیست.. گوشت کنار دستم و به دندون گرفت و فشار داد.

صدای آخم و تو گلو خفه کردم و صاف که نشست طلبکارانه بهش زل زدم که سرش و
آورد سمت گوشم و بالحن خاص و عجیبی گفت:

- بهت که گفته بودم حواست باشه من زبونم و زیاد گاز میگیرم! گوش نکردی.. از این به بعد
کارت خیلی سخته.. مواظب باش!

انقدر تو بهت این حرف و لحن عجیبش بودم که وقتی انگشت عسلش و به سمتم گرفت..
یادم رفت چه تهدیدی کرده بودم و سریع عسل سر انگشتمش و خوردم و صاف نشستم.
اهمیتی ندادم که الان هیربد چقدر تو دلش بهم میخنده که تونست با یه جمله آچمزم کنه..
فقط حواسم به این بود که بقیه متوجه این حال نا آروم و منقلبم نشن.

XXXXXX

تو دلم غوغا بود و اون لحظه سخت ترین کار برای منی که همیشه به راحتی خودم و خونسرد نشون میدادم این بود که ظاهرم و حفظ کنم و این شادی و فریاد نزنم.

آخه مگه میشد.. چه جوری میتونستم با دیدن آنا تو این ظاهر جدید و خواستیش و از فکر به اینکه همه چیز تموم شده و دیگه برای همیشه مال خودمه از خوشحالی بال درنیارم؟

ای کاش میتونستم این زبون لعنتی رو هم بچرخونم برای به زبون آوردن احساس قلبیم. ولی اون تصورات مزخرف که بیست روز تمام کابوس هر شبم بود و از جلوی چشم کنار نمیرفت نمیداشت.

من آنا رو همه جوهره دوست داشتم و اگه چیزی نمیگفتم.. فقط به خاطر این بود که فکر نکنه دیگه همه چیز بینمون به خوبی و خوشی تموم شده و بعد از اینکه نتونستم این قضیه رو درک کنم دوباره از هم بپاشه. از خودم و عکس العملم میترسیدم و هنوز یه فکری مثل خوره تو سرم بود که میگفت آنا فقط از روی شرم و خجالتشه که حرفی در این باره نمیزنه.

مخصوصاً.. مخصوصاً وقتی دیشب صراحتاً گفت که دلش میخواد فقط اسم باشیم تو شناسنامه همدیگه.. اگه قبلاً رابطه ای نبوده.. چرا از یه رابطه جدید با شوهر رسمی و قانونیش فرار میکرد؟

این چیزا سخته واسه یه مرد.. تحمل و هضم کردنش زمان میبره.. کاش آنا اینو درک میکرد قبل از اینکه مجبور بشم به زبون بیارمش.

با اشاره کیوان که گوشه اتاق وایستاده بود.. پرت شدم بیرون از فکر و خیال ذهنم و نگاهم و بهش دوختم که دیدم داره بهم با چشم و ابرو اشاره میکنه.. مثل خودش با اشاره حالیش کردم چیزی نفهمیدم که اینبار با نشون دادن انگشت دست چپش یاد حلقه افتادم و سریع جعبه اش و از تو جیبم درآوردم و رو به آنا درش و باز کردم.

آنا که هنوز از بهت اون حرکت من موقع عسل خوردن در نیومده بود و هنوز یه کم گونه هاش با وجود آرایش روش گر گرفته به نظر میرسید نگاهش و به جعبه حلقه دوخت و با همون چشمای گرد بزرگش به من نگاه کرد.. اینبار جنس نگاه و شوکه شدنش از خوشحالی نبود و من میتونستم کاملاً غم توی نگاهش و حس کنم.

غمی که حدس میزد مننشش چیه.. واسه همین سریع اونیکی جعبه رو هم درآوردم و بدون اینکه بازش کنم دادم دستش..

- فکر کنم اینم تو باید بهم بدی.

با تردید در جعبه رو باز کرد و نگاهش رو حلقه ای که یادگاری خودش به من بود ثابت موند. با تعجب و حواس پرتی گفت:

- این دست تو چیکار میکنه؟

به زور جلوی خندیدنم و گرفتم.. چقدر باید خودم و کنترل میکردم تا یه لقمه چش نکنم؟
آمارش امروز از انگشتای دستم بیشتر شده بود.

- پس باید دست کی باشه؟

انگار تازه فهمید که سوتی بدی داده.. با اخم گفت:

- منظورم اینه که.. خب.. چیزه..

- چیه؟

نفس عمیقی کشید و با جسارت بیشتری گفت:

- کلاً این حلقه همیشه جایی هست که نباید باشه..

- آره.. مثلاً اینکه وقتی دادیش به من نباید از تو کشوی وسایل تو پیداش میکردم.

- وقتی رو زمین اونم جایی که چشم هیچ بنی بشری بهش نمیخوره پیداش کردم حق داشتم
برش دارم برای خودم چون انگار تو نمیخواستیش.

- خب الآن که میخوام.. معطل چی هستی؟

دستش که رفت حلقه رو دریاره دوباره مغزش شروع به فعالیت کرد و پرسید:

- از کجا فهمیدی دست منه؟ چه جوری فهمیدی کجاست؟

- هنوز فکر میکنی قضیه دوربنا رو از خودم درآوردم؟

در عرض ثانیه ای صورتش قرمز شد و درحالیکه سعی میکرد صدایش تو پایین ترین ولوم باشه غرید:

- به چه حقی توی اتاق منم دوربین گذاشته بودی؟

- به این حق که اون اتاقم جزو خونه منه!

دهنش و باز کرد یه چیز دیگه بگه که سریع گفتم:

- وقت واسه دعوا و جر و بحث زیاده.. منم بیکار نبودم که بیست و چهار ساعته چک کنم..

فقط وقتی لازم داشتم رفتم سراغش. مردم منتظر تو ان زود باش دیگه!

کاملاً بالاجبار و با کلافگی حلقه رو از تو جعبه درآورد و همزمان با هم حلقه رو تو انگشت

هم انداختیم و در جواب دست زدن و تبریک بقیه سری به تشکر تکون دادم و بلند شدم.

با نگاهی به ساعت رو به کیوان پرسیدم:

- چقدر راهه تا اونجا؟

کیوانم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- الان راه بیفتیم با در نظر گرفتن ترافیک.. امممم.. دو ساعت دیگه میرسیم.

- باشه پس.. بریم تا دیر نشده..

چرخیدم سمت آنا و بی اهمیت به اخمای درهم شده از تعجبش دستش و توی دستم گرفتم و رو به بقیه گفتم:

- ما یه جشن کوچیک داریم.. خارج از شهر.. خوشحال میشیم شما هم بیاید.

میدونستم یعقوب آدمی نیست که پاش و تو این جشن که یه پارتی جوون پسند بود بزاره که خودشم سریع گفت:

- ما رو معاف کنید آقا.. راستش به راضیه قول دادم حالا که تا اینجا اومدیم ببرمش اما مزاده صالح. همین که ما رو قابل دونستید و برای مراسم عقدتون دعوت کردید یه دنیا می ارزه برامون.

دستی به شونه یعقوب که از قدیم الایام با وجود رفتارهای بدی که بهراد باهاش میکرد کارمون و راه مینداخت زدم و سری به تشکر براش تکون دادم که بعد از تبریک دوباره و خدا حافظی رفتن.

با رفتنشون فرشته که تازه فهمیده بودم از خدمتکارای خونه سپهر بوده و تو زمانی که آنا اونجا بود لطف زیادی در حقش کرده با خجالت گفت:

- اگه اجازه بدید منم دیگه برم خونه امون.

نگاهی به آنا انداختم و برای چندمین بار در طول روز با چهره متعجب و گیجش مواجه شدم. اینبار به خاطر شنیدن جشنی بود که بازم ازش بیخبر بود.

برای اینکه به خودش بیارمش ضربه آرومی به پهلوش زدم و رو به فرشته گفتم:

- اگه کاری ندارید بیاید.. آنا خوشحال میشه!

بالاخره آنا هم زبونش و حرکت داد و گفت:

- والا فرشته جون من که نمیدونم ایشون باز چه خوابی دیده.. از صبح فقط کاری کرده که احساس درخت بودن بهم دست میده.. ولی اگه بیای خیلی خوشحال میشم. من که کسی و ندارم. حداقل تو تنها مهمون من تو این جشنی که ازش بیخبر بودم باش.

لحنش بوی طعنه و کنایه میداد.. ول منم دلایل خودم و داشتم برای سکوت و پنهون کاریم.. که نصفش مربوط به رفتار خودش میشد..

اینبار کیوان به حرف او مد و گفت:

- راست میگن تشریف بیارید. البته منم دارم سنگ خودمو به سینه میزنم گفته باشم.

- تو چرا؟

- خب شما میخوايد تو ماشين حرفاي عاشقانه بزنيد.. من بايد تا اونجا تڪ و تنها بشينم حوصله ام سر ميرد.. ولي اگه ايشون بياد حداقل نصف راه و ميتونيم درباره فلسفه اينكه چرا قند و حتماً بايد دخترا بسابن صحبت كنيم.

از حالت هاي نگاه كردن كيوان به فرشته فهميدم يه قصد و نيتي داره.. اين نيش باز شده اشم كه جمع نميشد نشون ميداد اين دختره بدجوري توجهش و جلب كرده. بايد تو اولين فرصت بهش ميفهموندم اين دختر و با بقيه دوست دخترش يكي نكنه و دورش و خط بكشه.

بالاخره فرشته هم راضي شد كه همراهمون بياد و با وجود اينكه آنا كلي اصرار كرد تو ماشين ما بشينه ولي اونم مثل كيوان به خيال اينكه ما تو كل مسير ميخوايم حرفاي عاشقانه بزنيم معذب بود و گفت ترجيح ميده سوار ماشين كيوان بشه..

كيوانم از خدا خواسته عين آدماي جنتلن قبل از اينكه فرشته بخواد عقب بشينه سريع در جلو رو باز كرد و با ادب و احترام سوارش كرد. انگار بد نبود اگه اين چند وقته يه كم بيشتر با كيوان وقت ميگذروندم.. بلكه منم يه چيزايي رو درباره رفتار با جنس مونث و ظرافت هاي رفتاريشون ياد بگيرم.

*

نیم ساعتی بود که تو راه بودیم و علی رغم اینکه فکر میکردم آنا به محض سوار شدن شروع میکنه به سوال پرسیدن درباره جشنی که ازش حرف زدم یا قضیه دوربین توی اتاقش که نصفه موند.. ساکت نشسته بود و به بیرون نگاه میکرد.. اون شادی و ذوقی که تو این چند ساعت تو نگاهش میدیدم و ازش راضی بودم دیگه وجود نداشت و این اذیتم میکرد.

خودخواهی بود ولی دلم میخواست آنا خوشحال باشه از این وصلت و به چشم اجبار بهش نگاه نکنه.. هرچند که مثل روز برام روشن بود.. تا وقتی من این سکوتم و نشکنم.. این ذهنیت اجباری بودن ازدواج.. از سرش بیرون نمیره و مسلماً آزارش میده..

آنا که رغبتی برای حرف زدن نداشت منم اصراری نکردم و برای اینکه سکوت ماشین و بشکنم ضبط و روشن کردم و چند تا آهنگ و برای پیدا کردن آهنگ مد نظرم رد کردم.

با اینکه یه روز خودم بهش گفته بودم من اگه بخوام حرفی بزنم احتیاجی به آهنگ ندارم و خودم حرفم و به زبون میارم.. ولی حالا دلم میخواست با انتخاب یه آهنگ مناسب شرایطمون یه کم حال و هوای گرفته آنا رو عوض کنم. تا بلکه بفهمه این ازدواج با میل و رغبت صد در صد خودم بوده.. نه از سر اجبار..

..خوابم یا بیدارم تو با منی با من..

..همراه و همسایه نزدیک تر از پیرهن..

..باور کنم یا نه هر م نفس هاتو..

..ایثار تن سوز نجیب دستا تو..

نگاهم به دستاش افتاد.. چقدر دلم میخواست اون دستایی که پوست سفیدش با لاک خوشرنگی که رو ناخوناش زده بود بیشتر به چشم میومد و بگیرم تو دستم و بوسه بارونش کنم.. درست مثل وقتی که سر عقد بی اختیار دستش و گرفتم و با تمام وجودم آرامش و لمس کردم.

..خوابم یا بیدارم لمس تنت خواب نیست..

..این روشنی از توست بگو که از آفتاب نیست..

..بگو که بیدارم بگو که رویا نیست..

..بگو که بعد از این جدایی با ما نیست..

یعنی میشد؟ یعنی میشد از این به بعد فقط من باشم و آنا.. یعنی میشد دیگه رسیده باشیم به جاده هموار زندگیمون و هیچ دست انداز و پیچی این وسط از راه مستقیم منحرفمون نکنه؟ یا هنوز زود بود برای رسیدن به آرامش؟ دیگه توان نداشتم.. کاش زودتر برسم به این رویای خواستنی!

..اگه این فقط یه خوابه تا ابد بذار بخوابم..

..بذار آفتاب شمع و تو خواب از تو چشم تو بتابم..

..بذار اون پرنده باشم که با تن زخمی اسیره..

..عاشق مرگه که شاید توی دست تو بمیره..

..خوابم یا بیدارم ای اومده از خواب..

..آغوش و وا کن قلب منو دریاب..

..برای خواب من ای بهترین تعبیر..

..با من مدارا کن ای عشق دامنگیر..

دیگه تحمل اونهمه سکوت و بی تحرکیش برام سخت بود.. حتی کوچکتین حرکتی با
اجزای صورت یا دستش نداشت که من پیش خودم خیالبافی کنم و خوشحال باشم از اینکه
منظورم و فهمیده..

صدای آهنگ و قطع کردم و با کلافگی پرسیدم:

- چته آنا؟

با این سوال یهویم از جا پرید و نگاهش و از سمت راست گرفت.. ولی بازم به من نگاه نکرد و خیره به رو به رو با صدای آرومی لب زد:

- هیچی!

میدونستم هیچی نیست که با حرص بیشتری گفتم:

- صبح بهت یه حرفی زدم.. فکر میکردم برای خودتم انقدری مهم باشه که بهش گوش بدی.. قرار بود یه امروز به هیچ چیزی فکر نکنی که اذیت کنه. فقط همین امروز آنا.. خیلی سخته؟

- به نظر خودت شدنی؟

- آره شدنی! چرا نباید باشه؟

روش و چرخوند سمتم.. لحنش آروم بود.. ولی میفهمیدم که پشتش چه عصبانیتی قایم شده..

- وقتی تو تک تک لحظه های امروز حس کردم هیچ حق انتخابی تو این زندگی ندارم و کسی که از این به بعد اسم شوهر روش گذاشته میشه منو انقدری آدم حساب نمیکنه تا بخواد برای مراسمی که منم توش سهمم ازم نظر بخواد.. تو بودی فکر و خیال نمیکردی؟ من اجازه انتخاب حق طبیعیه خودم و هم نداشتم. چه برسه به خیلی چیزای کوچیک و بزرگ دیگه.

- من بهت چیزی نگفتم.. برای اینکه میدونستم واسه تک تک تصمیماتی که میخواستم بگیرم مخالفت و جر و بحث راه مینداختی درست مثل الان. منم زمان کافی نداشتم که بخوام واسه هر کدوم جدا جدا تو رو راضی کنم.

- معلومه که مخالفت میکردم. پس مشورت واسه چیه؟ چرا فکر میکنی فقط تو حق تصمیم گیری داری.. اصلاً به این اهمیت نمیدی که ممکنه با این کارات منو بی ارزش کنی؟

صداش که تو آخر جمله اش لرزید قلب منم باهاش به لرزه که هیچ به رعشه افتاد.. چرا نمیفهمید که من میخواستم همه چیز بهترین باشه و آنا کمبودی نسبت به هیچ بنی بشری تو روز عروسیش نداشته باشه.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- سر لباس عروس و آرایشگاه هیچی نگفتم.. چون حقیقتاً انتظارش و نداشتم و حتی خوشحال شدم از اینکه به فکر بودی و هرچند به سلیقه خودت.. نداشتی غصه ای از این بابت داشته باشم. ولی هیربد.. من انقدری ارزش نداشتم که بفهمم این مراسم قراره تا کی و کجا پیش بره؟ نباید میفهمیدم یه جشن گرفتی و کلی مهمون دعوت کردی؟ اصلاً همه اینا به کنار.. نباید قبل از خونده شدن خطبه عقد میفهمیدم مهریه ام چقدره.. نباید درباره اش از خودم سوال میکردی و نظرم و میپرسیدی؟

شاید حق داشت.. شاید داشت راست میگفت و من زیادی به طرفه تصمیم گرفته بودم.. ولی منم این وسط خیلی خودم ناحق نمیدنستم که گفتم:

- تو خودت چرا چیزی نپرسیدی؟ انقدر به فرمالیته بودن این ازدواج دل خوش کردی که هیچی برات اهمیت نداشت.. و گرنه اگه میپرسیدی جوابتم میگرفتی.. نه اینکه حتی شام نخوری و از سر شب بری تو اتاق در و ببندی. من دیشب خودم و آماده کرده بودم برای زدن این حرفا ولی تو نخواستی چیزی بشنوی. واسه همین خودم تصمیم گرفتم و عملیش کردم.

- اگه همینجوری بخوایم بریم عقب و دنبال مقصر بگردیم به نتیجه ای نمیرسیم. چون هر کدوممون هر رفتاری داشتیم به تلافی رفتار اونیکی بوده. پس این بحث و بیخیال شو.. من الان فقط دلم میخواد بدونم.. چرا همچین مهریه سنگینی برام گذاشتی.. اونم وقتی.. اونم وقتی جز به چمدون لباس هیچی به عنوان جهیزیه با خودم نیاوردم تو خونه ات. اگه یکی بشنوه من خوار و خفیف میشم هیربد.. چرا نمیخوای بفهمی؟

با چشمای باز شده از تعجب چند ثانیه ماتش شدم و وقتی مطمئن شدم داره جدی حرف میزنه با عصبانیت گفتم:

- این چه طرز تفکر احمقانه ایه؟ مگه ما داریم با همدیگه معامله میکنیم؟ که هرقدر تو جهیزیه آوردی من همونقدر بهت مهریه بدم؟ اصلاً مگه من از تو جهیزیه خواستم؟

- منم از تو مهریه نخواستم!

هدف من از انتخاب این مهریه این بود که یه درصدی از زندگی تباه شده آنا و زجرایی که توسط من و دور و بریام کشیده جبران بشه.. تا اگه یه بار دیگه به هر دلیلی راهمون از هم سوا شد.. به پشتوانه اون مهریه که حق طبیعی خودش دستش جلوی هر کسی دراز نباشه و فکر نکنه دارم بهش صدقه میدم.. ولی وقتی نمیخواست بفهمه دیگه من باید چیکار میکردم؟

سیگارم و برداشتم و برای اینکه این بحث بیشتر از این کش پیدا نکنه تا کار به جاهای باریک تر کشیده بشه حین روشن کردنش گفتم:

- خيله خب.. من همین فردا میرم میگم به ضمیمه عقدنامه اینم اضافه کنه که اگه روزی این خانوم از من تقاضای مهریه شو کرد یه قرونشم بهش ندم.. خوبه؟

روش و گرفت و عین دختر بچه های تخس با لبای آویزون شده به بیرون خیره شد.. آخ که اگه هیچ مشکل و فاصله ای بینمون نبود میدونستم با این لبا باید چیکار کنم.. بلایی به مراتب بدتر از اون تیکه از گوشت دستش سرش میومد.. مخصوصاً امروز درست از وقتی که با این آرایش و موهای روشن شده و لباسی که انقدر قشنگ تو تنش نشسته بود دیدمش.. ایین حس داشت فوران میکرد تو وجودم.. ولی به خودم امیدواری میدادم که اون لحظه دیر نبود.. به وقتش به اونم میرسم. شاید.. شاید همین امشب!

شیشه رو به کم کشیدم پایین تا دود سیگار اذیتش نکنه..

- اگه میخوای به این اخم کردنت ادامه بدی از همینجا برگردم.

هیچی نگفت و ادامه دادم:

- جدی دارم میگم آنا.. اصلاً فکر کن تو این زمینه حق انتخاب کاملاً با توئه.. برامم اصلاً اهمیتی نداره صد نفر آدم اونجا معطل بشن و آخرشم برگردن خونه اشون.. اگه نخوای از همینجا برگردیم خونه.

اینبارم که چیزی جز سکوت ازش نشنیدم با جدیت پام و گذاشتم رو گاز و به اولین دور برگردون که رسیدم راهنما زدم..

- چیکار میکنی؟

- برگردم..

- نمیخواد!

- منم نمیخوام چیزی بهت تحمیل بشه.. اگه خوشت نیاد جشنی در کار باشه اصراری نیست.

چند متر بیشتر به دور برگردون نمونده بود و من دیگه داشتم فرمون و میپیچوندم که گفت:

- خودمم دوست دارم.. بریم!

با شنیدن این حرف بالاخره راهنما رو آزاد کردم و به مسیر مستقیم ادامه دادم.. نگاهی بهش انداختم که دیدم شاکی و طلبکارانه بهم نگاه میکنه.. سری به دو طرف به معنی چیه تکون دادم که با چشمای باریک شده گفت:

- خیلی زور گویی..

- واسه معاشرت با امثال تو لازمه!

- حافظه اتم خیلی خوبه! بلدی حرف و نگه داری و یه روز مناسب به خودم آدم برگردونی.

- شاید باورت نشه ولی اینم از خودت یاد گرفتم.

پوف کلافه ای کشید و برای اینکه بحث عوض بشه گفت:

- حالا کجا داریم میری؟

- ویلای یکی از آشنای کیوان..

- کیا دعوتن؟

- بچه های شرکت و چند تا از دوست و آشناها.

- راستی فرشته رو چه جوری پیدا کردی؟

- اون منو پیدا کرد.. منو که نه.. مثل اینکه بعد از چند وقت با پرس و جو آدرس بهراد و پیدا کرده بود و همون روزم من رفته بودم اونجا برای دعوت کردن یعقوب.. اونم که اومد و سراغ تو رو گرفت.. فکر کردم شاید خوشحال بشی.. بهش گفتم بیاد.

- بالاخره یه بار درست فکر کردی..

چپ چپی نگاهش کردم که بالاخره لبخند خاصش رو لباس نشست و حال دل منم خوب شد..

در حالیکه از آینه بغل ماشین داشت به ماشین کیوان که درست پشت سرمون بود نگاه میکرد گفت:

- ولی به این دوستت بگو زیاد به پر و پای دوست من نییچه.. خوشم نمیاد!

- چرا؟

- همین من یه نفر اسیر تو شدم بسه.. دیگه نمیخوام دوستمم به سرنوشت من دچار شه و گیر یکی از این آدمای بی احساس و عاطفه بیفته. هرچند.. بعید میدونم کیوان شکل تو باشه.

- پس دلت برای فرشته نسوخته.. حسودیت شده بهش.. دوست داشتی تو الان به جای اون کنار کیوان نشس..

قبل از تموم شدن جمله ام با اخم چرخید سمتم و توپید:

- چرت و پرت نگو!

با ابروهای بالا رفته نگاهم و به جاده دوختم.. اولین بار بود که از بی ادبی یه نفر بیشتر از اینکه ناراحت بشم خوشحال میشدم.. شاید چون آنا با هیچ لحن و کلمه دیگه ای نمیتونست این ذهنیت و از سرم بیرون کنه. هرچند که همه اینا ظاهری بود و خوب میدونستم واقعیت نداره.

آنا هم برای درآوردن لج من بود که این حرفا رو میزد.. البته.. گفتن و نگفتنشم فرقی باهم نداشت.. چون این دختر محکوم بود به زندگی با من.. تا آخر عمرش.. چه خوشش میومد چه نمیومد. من آدمی نبودم که دوباره از دستش بدم.. میخواستمش.. برای همیشه.. برای خودم! اینو خیلی زود مستقیم و غیر مستقیم بهش حالی میکردم.

xxxxxx

دو ساعتی بود که رسیده بودیم به جشنی که هیربد به کمک کیوان برای عروسیمون ترتیب داده بود و الحق که تو این زمان کم سنگ تموم گذاشته بود.. تزیینات، نور، موزیک، شام.. تجربه زیادی تو این جور جشنا نداشتم ولی خوب میدونستم که بدون شک جزو یکی از بهتریناست! حداقل نسبت به زمانی کمی که برای آماده شدنش لازم بود و مطمئن بودم برای

اینکه کرش به مشکل برنخوره و همه چیز سر وقت حاضر باشه مجبور شده بود برای هر کدوم چند برابر هزینه اصلیش خرج کنه. از این بابت هم ممنونش بودم و هم شرمنده!

لذت بخش ترین قسمت اون شبم این بود که هیربد یک ثانیه هم از من جدا نمیشد و هر جا میخواست بره و با هر کی میخواست صحبت کنه منم با خودش میبرد.. انگار میخواست با این کار به همه.. تفاوت هیربد مجرد و متاهل و نشون بده و من چقدر خوشحال بودم از این اخلاقش.

با وجود همه اختلافات و جر و بحث ها و مشکلاتی که بینمون بود.. جدی گرفتن این ازدواج و دعوت کردن از اینهمه آدم حالم و واقعاً خوب کرده بود.

با هیربد یه گوشه سالن کنار هم ایستاده بودیم.. هیربد داشت با یکی از دوستاش حرف میزد و من نگاهم رو کیوان بود که برای چندمین بار در طول امشب خودش و به هر بهانه ای به فرشته نزدیک میکرد و سر صحبت و باز میکرد.. از این نظر که فرشته از تنهایی تو این جمعی که آدماش زیاد شبیهش نبودن درمیومد خوب بود.. ولی نمیدونستم چه فکری تو سرشه و با چه هدفی داره توجه اون دختر و به خودش جلب میکنه.

هرچند که ۲ چیز خیالم و یه کم راحت میکرد.. یکی اینکه فرشته با اون تجربه تلخی که داشته انقدر عاقل هست که دیگه به همین راحتیا دم به تله نده و دومیش رفتار بی غل و غش کیوان بود حتی تو این مهمونی با وجود اینهمه دختر رنگارنگ هم.. بازم فرشته ای رو برای هم

صحبتی انتخاب میکرد که از اول مراسم با همون ظاهر ساده و پوشیده خودش نشسته بود و توجه هیچ کس و جلب نمیکرد. البته به جز کیوان!

نمیشد قضاوت کرد.. شاید اون دو تا با وجود همه تفاوت هاشون.. بتونن یه روزی با هم کنار بیان.. مگه یک سال پیش همین موقع ها.. اگه من و هیربد قبل از همه این اتفاقات کنار هم تو همچین جایی قرار میگرفتیم.. کسی میتوست حدس بزنه که سال دیگه مراسم عروسیمون و برگزار میکنیم؟ مسلماً نه.. همونطور که خودمم هیچوقت نمیتونستم حدسی درباره اش بزنم!

نگاهم و از کیوان و فرشته گرفتم و دوختم به وسط سالن که جوونا در حال رقص بودن.. چند نفری اومدن و به هیربد اصرار کردن که بریم وسط.. ولی هیربد قبول نکرد و من واقعاً خدا رو شکر کردم چون منم آدم رقصیدن جلوی چشم این همه آدم نبودم..

- دوست داری برقصی؟

با صدای هیربد از کنار گوشم.. به خودم اومدم و چرخیدم سمتش.. اونم نگاهش و از وسط سالن گرفت و به من نگاه کرد.. گفتم یه تیری بزنم تو تاریکی بینم چقدر به هدف نزدیک میشه واسه همین گفتم:

- آره.. بریم؟

- نه!

بادم خوابید و با لبای آویزون گفتم:

- پس واسه چی میپرسی؟

- فقط میخواستم بدونم.

- که هربار سرش منو بچزونی آره؟

- نه چون بعید میدونم راست گفته باشی!

حرصم گرفت.. عین یه بچه دو ساله که از لج توییخ پدر و مادر رفتار بدتری از خودشون

نشون میدن.. تکیه امو از دیواری که جلوش وایستاده بودیم گرفتم و گفتم:

- حالا میرم میبینی راست میگم یا دروغ..

یه قدم که هیچ نیم قدمم برنداشته بودم که میچ دستم و محکم چسبید و صدای کلافه اش

درست از کنار گوشم بلند شد..

- از کنار من تکون نمیخوری آنا!

- خب میخوام روز عروسیم برقصم اشکال داره؟

- جلوی چشم این همه آدم مست و هیز؟

- خب تو هم با من بیا!

- من نمیرقصم.

- به خاطر من بیا..

نمیدونم چرا اینو گفتم.. شاید چون هنوز دلم میخواست بدونم خاطرم برای هیربد عزیز هست یا نه.. دیگه کم کم داشتم ناامید میشدم که با دیدن قدمی که به سمت سالن برداشت بهت زده گفتم:

- وایستا!

چرخید سمتم.. دیگه واقعاً کلافه شده بود که سریع گفتم:

- شوخی کردم. منم.. دوست ندارم برقصم!

چشماس و باریک کرد و زل زد بهم که سریع یه لبخند وسیع رو لبم نشوندم و انگار مثر ثمر بود که مثل همیشه چشماس خندید و لباس نه!

دیگه داشتم به این نتیجه میرسیدم که هیربد همون هیربده گذشته اس.. همونقدر منو دوست داره و شاید حتی بیشتر.. ولی بازم تو به زبون آوردن احساسش ضعف داره و من باید با توجه به شرایط زندگی گذشته اش این فرصت و بهش بدم و کمکش کنم. وقتی حاضر شد به خاطر من پا روی عقایدش بذاره و من و تو رقص همراهی کنه.. نباید انقدر به این فکر که هیربد علاقه ای بهم نداره پر و بال میدادم.

دوباره کنار هم ایستادیم که هیربد گفت:

- درسته دلم میخواد حداقل تو همین یه روز.. همه چیز باب میل پیش بره.. ولی تو هم یه کم حواست و جمع کن که هرچیزی رو....

حین درست کردن دامن لباسم داشتم بهش گوش میدادم که با قطع شدن ناگهانی صدایش سرم و بلند کردم و بهش چشم دوختم تا بینم چرا حرفش و خورد؟
نگاهش رو یه نقطه ثابت مونده بود و بهت و حیرت از چشمش میبارید.. شایدم.. خشم و نفرت!

سرم و چرخوندم و مسیر نگاهش و دنبال کردم.. نگاهش سمت در ورودی ویلا بود و من شهره رو خیلی زود تشخیص دادم که در حال درآوردن مانتوش بود.. ولی بعید میدونستم هیربد به خاطر دیدن شهره که خودش گفت برای راه انداختن کارا بهش کمک کرده انقدر بهتزرده بشه.

تنها احتمالی که می موند.. خانومی بود که همراه شهره اومده بود و حالا داشت به من و هیربد نزدیک میشد.. تو اون فاصله هیچی به ذهنم نرسید تا اینکه بالاخره بهمون رسیدن و شهره اومد سمت من و اون خانوم با هیربد رو بوسی کرد..

نگاهم به سمت هیربد بود که کاملاً از سر اجبار سرش و خم کرد و بدون هیچ رغبتی صورتش و چپ و راست کرد تا بوسه های اون خانوم روش بشینه.. هرچند که نسبت به واقعی بودن محبت پشت اون بوسه ها هم شک داشتم و مطمئن بودم هرکس دیگه ای هم اینو میدید باور نمیکرد.

روبوسی ها که تموم شد.. نگاه خانومه به من افتاد و همون لحظه هیربد بعد از نفس عمیقی که کشید رو به همون خانوم گفت:

- همسرم آنالی!

و رو به من ادامه داد:

- خواهرم.. ماهرخ!

تمام تمرکز اون لحظه ام و گذاشته بودم رو آرواره هام که از شدت تعجب باز نشه.. ولی واسه سائز چشمام کاری نمیتونستم بکنم.. چون واقعاً برام باور نکردنی بود! انقدر حضور این زن تو زندگی هیربد.. تو این چند وقته که میشناختمش کمرنگ و بی اثر بود.. که به کل یادم رفته بود هنوز یه نفر از خانواده هیربد باقی مونده.

دستش که به سمتم دراز شد به خودم اومدم و درست مثل هیربد با اجبار لبخندی رو لبم نشوندم و باهاش دست دادم.. اصراری برای روبوسی نداشت منم اقدامی نکردم و جفتمون به گفتن خوشبختم بسنده کردیم.

با حس دست شهره روی شونه ام نگاهم و از ماهرخ گرفتم و زل زدم بهش که با لبخند گفت:
- چقدر خوشگل تر شدی عزیزم.. هرچند قبل از اینکه بیایم شیما جون زنگ زد و گفت مثل ماه شدی!

- ممنون لطف دارید شما!

پس شیما جون دوست شهره بود و اینجوری که معلوم بود شهره هم از دوستای ماهرخ! ولی هنوز نمیدونستم چرا خودش و به این عروسی رسونده.. که انگار سوال من برای هیربدم پیش اومده بود که بدون نگاه کردن به چهره خواهرش.. خیلی سرد و رسمی گفت:

- کی اومدی؟

- امروز صبح رسیدم..

- چطور بی خبر؟

لبخندش به پوزخند شباهت داشت و لحنش بوی دلخوری میداد..

- وقتی برادرم بی خبر و یهویی ازدواج میکنه.. منم باید بی خبر پیام دیگه.

هیربد بالاخره نگاهش و به صورت ماهرخ دوخت.. از همون نگاه های معنی داری که گاهی اوقات نصیب منم میشه.. نگاهی که باهاش میگفت یعنی تو نمیدونی علت کار من چیه؟

- انقدر یهویی شد که فقط تونستم خودم و جمع و جور کنم و تنهایی پیام. نگران نباش.. مزاحم تو نمیشم. امشب و پیش شهره می مونم فردا شبم برمیگردم.

هنوز حرف دیگه ای بینشون رد و بدل نشده بود که شهره.. احتمالا برای آروم کردن جو بینشون گفت:

- راستش.. من دهن لقی کردم.. البته خب تقصیری هم ندارما! نمیدونستم ماهرخ جون در جریان نیست.. دیروز بعد از اینکه رفتید واسه آزمایش داشتیم تو نت باهم حرف میزدیم که از دهنم پرید.

ماهرخ حرفش و ادامه داد:

- شانس آوردم ترکیه بودم و رفت و آمدم راحت بود.. وگرنه عروسی یه دونه برادرم و از دست میدادم.

- همه لحظات زندگی یه دونه برادرت و از دست دادی.. این عروسی هم روش.. مگه فرقی به حال تو یا به حال من داره؟

حرف هیربد که دیگه از حالت متلک و کنایه خارج شده بود و مستقیم منظورش و بیان کرده بود.. همه مون و ساکت کرد و بعد از چند دقیقه شهره بود که سریع گفت:

- من برم به بقیه هم سلام کنم..

ماهرخ بدون اینکه نگاهش و از هیربد بگیره گفت:

- صبر کن منم باهات پیام.

انگار اونم خوب میشناخت این نگاه و این لحن خصمانه هیربدو.. شک نداشتم با این طرز نگاه کردنشون به همدیگه بعد از یکی دو جمله کار به دعوا میکشید و خوب شد که ماهرخ رفت.. هرچند که نمیدونستم اصلاً برای چی سعی کرده بود که خودش و به این مراسم برسونه.

ازمون که دور شدن هیربد همینطور که گره کراواتش و شل میکرد با حرص و نفرت گفت:

- به چه حقی پاش و گذاشته تو جشن عروسی من؟ خجالت نمیکشه با این لباس پوشیدنش.. زنیکه...

قبل از اینکه حرف یا فحشش و کامل به زبون بیاره سرزنشگر گفتم:

- هیرب—د.. خواهرته.. چرا اینجوری حرف میزنی؟

- تا حالا کجا بود این خواهر؟

صدای بلندش تو موزیک و صدای جمعیت گم میشد.. ولی منو حسابی ترسوند.. به خصوص چشمای خون افتاده اش.. ولی سعی کردم به روی خودم نیارم و در حالیکه خودمم میدونستم همچین چیزی محاله گفتم:

- خب.. خب شاید دلش تنگ شده.. دیده موقعیتش هست اومده!

نگاه هیربد یه کم بین چشمام چپ و راست شد و بعد با پوزخندی گفت:

- همه رو با ترازوی خودت نسنج.. خیلیا یک درصد از فکری که تو سرت و حسی که تو قلبت هست و ندارن. اینم یکی از همون آدماست. یکی لنگه پدر و مادرم.. لنگه پدربزرگم.. یا حتی.. لنگه خودم..

بی اختیار بود که دستش و تو دستم گرفتم.. حس میکردم پشیمونه از اینکه تو همچین خانواده ای بزرگ شده و خودش و شبیه اون آدما میدونه.. ولی من اینجوری فکر نمیکردم و مصر بودم که این فکرم و به زبون بیارم.. تا شاید این حالت عصبی هیربد که با دیدن خواهرش به دست داده بود از بین بره..

با تقلب گرفتن از جمله خودش که تو محضر.. سر جریان مهریه.. باهاش آرومم کرد گفتم:

- تو اگه همچین آدمی بودی.. انقدر سرد و بی احساس.. من هیچوقت تا این مرحله باهات پیش نمیرفتم و تن به زندگی کردن باهات نمیدادم..

دستش و که از دستم بیرون کشید یه لحظه قلبم وایستاد ولی وقتی بلافاصله با دستای خودش برای دست سردم حصار درست کرد نفسم و با آرامش بیرون فرستادم و خیالم راحت شد از اینکه هیربدم تا حدودی فاصله گرفته از اونهمه خشم و عصبانیت.

دست خودم نبود که بدون هیچ برخورد خاصی.. از خواهرش بدم اومده بود. چون حس کردم خوب میدونه هیربدم آدمی نیست که از دیدنش تو این مراسم خوشحال بشه و باز پاش و به اینجا گذاشته بود. حتی لحنش بوی دلتنگی و مهر و محبت خواهرانه نمیداد. پس چه دلیلی پشت این کارش بود که سعی داشت یکی از بهترین شب های زندگی ما رو خراب کنه؟

*

تقریباً آخرای مهمونی بود که ماهرخ دوباره اومد سمتمون و همزمان صدای نفس کلافه هیربدم که به بیرون فوت شد و شنیدم ولی باز سعی کردم به رسم ادب لبخند کمرنگم و رو لبم نگه دارم.

ماهرخم اینبار انگار هدف صحبتش من بودم که گفت:

- خب.. عروس خانوم.. این برادر من که دلش نمیخواد دو کلمه با خواهرش صحبت کنه. تو میای بریم بشینیم یه گوشه و یه کم حرف بزنیم؟

هیربدم مهلت جواب بهم نداد و با تندگی گفت:

- شهره کجاست پس؟

- گفت فردا صبح زود عمل دارم.. رفت خونه اش استراحت کنه.. سرتون شلوغ بود دیگه نیومد خدافضلی!

- تو چرا نرفتی باهاش؟

- حالت خوبه هیربد؟ از الان میرفتم مینشستم خونه اونم تو روز عروسی برادرم؟ پس برای چی اینهمه راه کوبیدم اومدم اینجا؟

هیربد تا خواست حرف بزنه چند تا از دوستاش ریختن سرش و با مسخره بازی به زور بردنش تو جمع خودشون و من موندم و ماهرخ..

نگاه ماهرخ میخ صورت من بود و نگاه من داشت تو سالن میچرخید دنبال یه چهره آشنا که بهم قوت قلب بده.. ولی مگه من اونجا کی و میشناختم.. فرشته هم یه ساعت پیش با تماس پدرش مجبور شد بره و کیوانم باهاش رفت که برسوندش..

شاید مسخره بود ولی تو روز عروسی خودم.. وسط مهمونایی که برای مراسم ازدواج من دعوت شده بودن.. در کنار خواهر شوهرم.. واقعاً داشتم احساس غریبی میکردم.

- بشینیم یه جا یه کم صحبت کنیم؟

نگاهم و تو صورتش چرخوندم.. هیچ جوهر نمیتونستم به چشم یه خواهر شوهر دلسوز و مهربون تصورش کنم و حتی خودشم نمیخواست سعی کنه یه لحنش با منی که برای اولین بار میدید دوستانه باشه.

با اینحال گفتم:

- بله حتماً..

با همین رفتیم یه گوشه رو مبل نشستیم و خیلی سریع شروع کرد:

- خانواده ات کجان؟ انتظار داشتم منو ببری پیششون معرفیشون کنی.

یخ زدم.. اولین ضربه اش زیادی کاری بود برای منی که امروز به دفعات این اختلاف طبقاتی رو بین خودم و هیربد حس کردم..

ولی خب چیزی برای پنهون کاری نداشتم که ازش خجالت بکشم.. آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

- فوت شدن!

- آهان!

انتظارم برای یه خدا رحمت کنه خشک و خالی زیادی طول کشید که گفت:

- خواهر برادرم نداری؟

- نه تک فرزند بودم..

با خنده گفت:

- وا! خاله ای.. عمه ای.. عمویی.. هیچ کس و نداری که الان اینجا باشه؟

کف دستام عرق کرده بود از شرم و خجالت. چرا انقدر صریح و واضح داشت بی کس و کار بودنم و به رخم میکشید.. کاش لازم به رعایت و ادب و احترام نبود و میتونستم بگم من این بی کس و کاری و ترجیح میدادم به داشتن خواهر و پسر عمو دخترعموهایی که جز ضرر و آسیب چیزی برای آدم ندارن.

- یه خاله دارم.. که شهرستانه!

- خب؟ نمیتونست بیاد؟

- نه.. قطع رابطه ایم.

- عجب!

اینبار به خودم جرات دادم و پرسیدم:

- این سوالا واسه چیه؟

لبخندش کاملاً عاریه و مصنوعی بود و هیچ حس خوبی به آدم منتقل نمیکرد.

- واسه آشنایی بیشتر عزیزدلم.

نگاهم تو صورتش چرخ خورد.. چقدر خوشحال بودم که چهره اش کوچکترین وجه تشابهی با هیربد نداره. چون در اون صورت نمیتونستم به طور کامل ازش متنفر بشم. ولی الآن که به قطعیت میتونستم بگم.. هیربد از نظر ظاهری با وجود مرد بودنش چندین پله از خواهرش سرتره.. خیالم خیلی راحت بود.

- درس خوندی؟

با اخمای درهم جواب دادم:

- بله لیسانس دارم..

- شغلت چیه؟

دیگه داشتم کلافه میشدم از این سوالاتی پشت سرهم..

- تو شرکت هیربد.. کار میکنم!

- چی داری که انقدر خامت شده؟

اینبار با جدیتی که سعی میکردم زیاد بی ادبی نباشه گفتم:

- بله؟

- ناراحت نشو عزیزم.. چون برادرم و میشناسم تعجب کردم. هیربد آدمی نیست که به کسی وابسته بشه یا از این کارا براش بکنه.. اصلاً.. اصلاً آدمی نبود که بخواد به ازدواج فکر کنه.. اونم با دختری که..

مکشی کرد و ادامه داد:

- ببخشید عزیزم.. چون دوست دارم و زندگیت برام مهمه اینو میگم. با دختری که از نظر شرایط خانوادگی و اقتصادی هم سطح و رده خودش نیست.

کاش میتونستم بلند شم و همون لحظه به هیربد پناه ببرم.. حالا میفهمیدم چرا انقدر باید از این آدم بدش بیاد.. هیچ نقطه دوست داشتنی و مثبتی تو وجود ماهرخ نبود که آدم دیدش و به خاطر اون عوض کنه. ولی بهتر بود خودم از پشش بریام و هیربد و قاطی ماجرا نکنم.. به اندازه کافی اعصابش از دیدن خواهرش خورد بود..

نفسی گرفتم و گفتم:

- شاید هیربد همچین آدمی نبود.. ولی به مرور زمان همه چیز عوض میشه.. هیربدم رفته رفته عوض شد.. کسی هم واسه قبول این ازدواج زورش نکرده بود.. خودش.. خودش تصمیم گرفت که..

- منم نمیگم کسی زورش کرده.. ولی خب.. حس میکنم جذب شدن هیربد به سمت تو.. از روی علاقه نیست.. شاید یه علتش.. همین بی کس و کار بودنته. چون هیربد عادت به زندگی های شلوغ نداره و ترجیح میده با کسی وقت بگذرونه که تنها باشه.

افتاده بود رو دور حرف زدن و حتی نمیداشت من وسط حرفش پیرم.. هرچند.. انقدر شوکه شده بودم از صراحت و پررویی و گستاخی این آدم که زبونم تو دهنم نمیچرخید.

- بین عزیزم.. من اگه حرفی میزنم به خاطر ناراحت کردن تو نیست.. دوستم نداشتم این حرفا تو روز عروسیتون زده بشه.. ولی اومدن و رفتن من و که میبینی.. وقت دیگه ای ندارم و به عنوان یه بزرگتر خودم و موظف میدونم که این چیزا رو بهت بگم.. برای این از فامیل و خانواده ات پرسیدم.. تا خیالم راحت بشه اگه فردا روزی اتفاقی افتاد که راه شما از هم سوا شد.. جایی و داری که بری یا نه.

اینبار پریدم وسط حرفش و گفتم:

- چه اتفاقی؟

- هرچیزی که ممکنه تو زندگی مشترک پیش بیاد.. نه فقط واسه شما.. واسه همه پیش میاد.. ولی خب.. من اینجوری حس میکنم که واسه شما ممکنه زودتر از بقیه پیش بیاد.

تا اومدم حرف بزنم با صدای بلندتری گفت:

- اونم نه به خاطر تو یا شرایط خانوادگیت.. به خاطر هیربد. چون آدم دل بستن نیست. همینطور که من و بقیه اعضای خانواده ام نیستیم. ما اینجوری بزرگ شدیم.. ما عادت کردیم به تنها بودن. حتی من با وجود داشتن خانواده بازم خودم و تنها میدونم .. شاید باور نکنی ولی به تنهایی خودم راضی ام. دو ساله از شوهرم با رضایت کامل جدا شدم و دارم با پسرم زندگی میکنم.. اونم یه کم بزرگتر شد میخواد یه خونه مستقل برای خودش بگیره و منم قرار نیست سد راهش بشم. چون تو خانواده ای بزرگ شدیم که یاد گرفتیم به چیزی انقدری وابسته نشیم که بتونیم با از دست دادنش کنار بیایم.

بغضی تو گلوم نشست که نمیداشت حرف بزnm.. ولی حالا که ساکت شده بود منم باید اظهار وجود میکردم تا فکر نکنه حرفاش و قبول دارم.

با اینکه اطمینانی به این حرفام نداشتم ولی گفتم:

- من و هیربد.. همدیگه رو دوست داریم. من به سنی رسیدم که.. تشخیص بدم احساس یه مرد.. واقعیه یا الکی. شاید هیربد تو.. همچین خانواده ای بزرگ شده.. ولی ذاتش اینجوری نیست..

- ذاتش هرچی باشه چه اهمیتی داره وقتی ۳۰ ساله داره اینجوری زندگی میکنه؟ آدم عادتای چند ماهه اشو به سختی کنار میذاره بعد تو تصور کن یه نفر مثل هیربد بتونه رفتار و اخلاقی که ۳۰ ساله باهاش خو گرفته رو کنار بذاره. به نظر من از همین الان به فکر باش و دل نبند به

این زندگی.. با دو تا عزیزم و دوست دارم از سر هوس خام نشو.. چون واقعی نیستش.. این یهویی و با عجله ازدواج کردنشم دیگه باید بهت ثابت کنه که همه اش از روی تب تندیه که زود به عرق میشینه. یه کاری نکن که تازه اون موقع یاد حرفای من بیفتی و بفهمی که راست میگفتم. من از الآن دارم بهت میگم که به فکر یه زندگی دیگه باشی برای خودت.

دیگه کنترلی روی اخم و لرزش صدام نداشتم.. بذار بفهمه که ناراحتم کرده با این حرفا.. اصلاً بذار فکر کنه دارم بی ادبی میکنم. این خودش بود که نمیداشت احترامش حفظ بشه..

- الآن این حرفاتون چه معنی میده؟ اونم تو مهمترین شب زندگیم.

خنده کوتاهی کرد و گفت:

- بین.. اینه اون تفاوتی که میگم. این احساسی که صدات و موقع حرف زدن میلرزونه.. این حسی که به این شب داری.. تو وجود ماها نیست. تو وجود هیربد نیست.. من برادرم و خیلی خوب میشناسم.

- من همچین فکری نمیکنم. چون اگه بخوایم حساب کنیم.. تعداد روزایی که من کنار هیربد بودم و باهاش وقت گذروندم از روزایی که شما باهاش بودید خیلی خیلی بیشتره! طبیعیه که شناخت منم بیشتر و بهتر از حدسیاتیه که شما نسبت به وضعیت تاسف بار خانوادگیتون دارید.

حالا اون ساکت بود و داشت فقط نگاهم میکرد.. شاید چون فکر نمیکرد منم حرفایی داشته باشم برای گفتن.. شاید چون فکر نمیکرد هیربد برام تعریف کرده باشه از گذشته اش..

- من نزدیک یک ساله که هیربد و میشناسم و دارم باهاش زندگی میکنم. تو تمام این مدت.. نه تا حالا شما رو دیده بودم.. نه دیدم هیربد باهاتون تلفنی صحبت کنه.. حتی حاضر نشد سر سال تحویل بهتون زنگ بزنه و عید و تبریک بگه.. اگه کوچکتین نشونه ای از حضورتون تو زندگی هیربد حس میکردم.. الان یه کم باورم میشد جدی جدی نگران زندگی برادرتون هستید.. ولی متأسفانه.. نمیتونم همچین چیزی رو باور کنم از کسی که.. برای من.. و مسلماً برای هیربد.. فرقی با یه غریبه نداره.

یهو خودش و رو همون مبل به سمتم کشید و با چشمای خون افتاده غرید:

- دختره یه لا قبا.. چطور به خودت اجازه میدی انقدر بی ادبانه با من حرف بزنی؟

این حرکتش که منو شدیداً یاد نورین مینداخت انقدری ترسوندم که زبونم لال شد.. لزومی هم نداشت که دیگه حرفی بزنم.. هرچی لازم بود گفتم.

نگاهم و با شرم و خجالت به دور و برم دوختم و خوشبختانه چون به خاطر صدای موزیک دورتر از بقیه نشسته بودیم کسی متوجه این حرکت عصبی و عجیب غریب ماهرخ نشد.

ولی خیلی زود به خودش اومد و گفت:

- آگه یه کم عاقل بودی.. میفهمیدی من نگران زندگی تو ام.. نه هیربد.

- آدمی که برای برادرش دل نمیسوزونه.. مطمئناً برای یه غریبه هم نمیتونه نگران بشه. شما پشت هر هدفی که داری و من واقعاً نمیدونم چیه... دارید سنگ خودتون و به سینه میزنید. ولی مطمئن باشید.. اتفاقی که منتظرش هستید و سعی دارید با این حرفا زمانش و جلو بندازید نمیفته.. چون من هیربد و با همین خصوصیتی که شما هم میدونی شناختم و دوش دارم. پوزخندی زد و از جاش بلند شد.. جلوی پاهام جوری ایستاد که جای زیادی برای بلند شدن نداشتم و مجبور شد از همون جا نشسته بهش نگاه کنم..

- نگو هیربد و دوست دارم.. بگو پول هیربد و دوست دارم. ولی میدونی چیه؟ خیالم راحت از برادرم. از رگ و ریشه خودم.. چون میدونم انقدری واسه یه دختر خر و خام نمیشن که از همه چیزشون بگذرن. شک نکن هیربدم درست مثل تو.. یه دلیل دیگه تو ذهنش داشته برای این ازدواج.. نه عشق و عاشقی..

نگاهی خریدارانه بهم انداخت.. انگار که میخواست یه لباس از پشت ویتترین انتخاب کنه و بخره..

- هنوز درک نکردم اون چیز چیه.. ولی.. میتونه چیزی باشه که برای هر مردی جذابیت داره مگه نه؟

متوجه منظورش نشدم که چشمکی زد و با وقاحت گفت:

- شهره میگفت دختری! منم تا شنیدم شستم خبردار شد که قضیه چیه.. منتظر چند ماه.. یا حتی چند هفته دیگه که جذابیت کمرنگ شد و برای هیربد هیچ فرقی با دخترای دیگه پیدا نکردی باش. خیلی دلم میخواد اون موقع هم اینجا باشم و قیافه ات و بینم و شعارای پوچت و بشنوم. اگه خبرم کنی با کمال میل خودم و میرسونم. پس تا اون روز.. مواظب خودت باش دختر جون!

روش و گرفت و رفت.. من موندم و یه غمی که سینه ام و سنگین کرده بود و قصد از بین رفتنم نداشت.. اونم درست تو ساعت های آخر مهمترین و قشنگ ترین روز زندگیم.

چی تو سر این زن بود که اینهمه راه فقط برای گفتن این حرفا تا اینجا اومده بود؟ چی تو دلش بود که یه ذره رحم و مروت نداشت؟ یعنی انقدر این خانواده سنگی بودن؟ یعنی.. یعنی راست میگفت که هیربدم.. هرکاری کنه.. بازم در نهایت شکل اونا میشه؟

نه.. من چه جوری میتونستم قبول کنم که هیربد انقدر بی رحم و سنگدل باشه؟ هیربدی که در عرض ۲ روز.. همچین جشن و مراسمی راه انداخته.. اونم با وجود اون همه دلخوری و اختلافاتی که بینمون بود.. فقط برای اینکه من حسرت به دل نمونم.. قابل مقایسه با همچین آدمی نبود.

ولی حرف آخرش.. چنان ترس و هراسی تو وجودم ایجاد کرد.. که حتی برای ظاهر سازی هم نمیتونستم از جام بلند شم و برم پیش هیربد و ایستادم.

این ترس مطمئناً تو وجود هر دختری بود.. اینکه بعد از یه مدت دل شوهرش و بزنه و دیگه اون بکر بودن و تر و تازه بودن اولیه رو برای شوهرش نداشته باشه.. حالا این زن با این حرفاش بهم فهموند ترسم بی مورد نبوده و شاید علت اصلی همه این کارای پر محبت هیربد همین مسئله بود.. نه علاقه!

خیلیا رو میشناختم که تمام زندگیشون و به عیش و نوش و دختربازی گذروندن.. ولی پای ازدواج که در میون بیاد.. دنبال دختری میگردن که تا حالا دست یه پسرم بهشون نخورده. یعنی هیربدم همچین آدمی بود؟ انقدر سطحی نگر.. انقدر تنوع طلب؟

*

دیگه چیزی از اون مراسم نفهمیدم و تا آخر شب که همه مهمونا رفتن فقط با یه لبخند ساختگی و مصنوعی رو لبم به بقیه نگاه میکردم و بدرقه اشون میکردم.

ماهرخ جزو اولین مهمونایی بود که رفت و موقع خداحافظی جوری برخورد کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و من فقط از این بابت خوشحال بودم که دیگه قرار نیست این آدم و بینم.. حداقل فعلاً قرار نبود بینم.

در جواب سوال هیربدم که پرسید خواهرش چی داشت بهم میگفت یه هیچی گفتم و اونم زیاد پیگیری نکرد.. هرچند که گفتم هم دردی و دوا نمیکرد.. چون حس کردم هیربد وقتی از پیش دوستاش برگشت یه کم مست بود و ترجیح میدادم اگه حرفی بخوام بزنم وقتی باشه که تمام هوش و حواسش سر جاش باشه.

با دیدن چشمای سرخ شده هیربد بیشتر از ماهرخ بدم اومد.. چون مطمئن بودم هیربد به خاطر حضور اون بود که اعصابش بهم ریخت و برای جبران لب به مشروب زد.. و گرنه وقتی تا اون لحظه تونسته بود تحمل کنه و طرفش نره.. بعد از اونم میتونست.

تو ماشین که بودیم و داشتیم برمیگشتیم سمت خونه. چند باری روم و چرخوندم سمت هیربد و با اینکه با دیدن چشمای قرمزش کلافه میشدم چیزی نگفتم.. ولی وقتی سری به بی دقتیش نزدیک بود تصادف کنیم حرصم و سرش خالی کردم و توپیدم:

- وقتی میدونی قراره رانندگی کنی واسه چی تا خرخره مشروب میخوری؟

با اخم نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- کی گفته تا خرخره مشروب خوردم؟

- احتیاجی به گفتن نیست از حرکات معلومه.

- مگه بار اولمه که با دو تا پیک مست بشم؟ بچه شدی؟

میگفت مست نیستم.. ولی خب منی که تمام زوایای رفتاریش و حفظ بودم میدونستم با هیربد همیشگی هرچند کم و جزئی ولی به هر حال فرق میکنه. شایدم من تحت تاثیر حرفای ماهرخ زیادی حساس شده بودم رو طرز حرف زدن و رفتاراش.

- هرچی ! اون ویلا که خالی بود.. واجب نبود امشب راه بیفتیم. کیوانم که گفت مشکلی نیست اگه شب و بمونیم واسه چی این وقت این وقت شب راه بیفتیم؟ حتماً باید به کشتنمون بدی؟

- من شب جایی به جز خونه خودم خوابم نمیبره. تو هم که با خودت وسیله و لباس نیاوردی با همین لباس عروس میخواستی بخوابی؟

مکشی کرد و بالحنی که حس میکردم یه شیطنت ریزم قاطیشه ادامه داد:

- هرچند.. امشب دیگه به لباس احتیاج نداری موقع خواب.. ولی بریم خونه.. راحت تریم!

شاید اگه هر زمان دیگه ای بود.. اگه ازدواجمون یه ازدواج معمولی بود و انقدر اما و اگر قاطیش نشده بود.. اگه همون شیش ماه پیش که همه چیز تو رابطه امون داشت خوب و سالم پیش میرفت ازدواج میکردیم و من الآن این حرف و از هیربد میشنیدم.. نهایتش این بود که یه کم سرخ و سفید بشم و یه شرم دخترونه تو وجودم بشینه.. ولی ته دلم غنج بره از حس خواسته شدن..

اما الآن.. انقدر حال روحیم بعد از شنیدن حرفای ماهرخ خراب بود.. که هر حرفی درباره اینجور مسائل میشنیدم.. ذهنم ناخودآگاه پر میکشید به این حقیقت تلخ که تنها علت خواسته شدنم توسط هیربد همین رابطه بعد از ازدواجه.

نمیخواستم بر اساس حرفای اون آدم تصمیم بگیرم و رفتار کنم.. من یه بار گول حرفای بهراد و خوردم و نتیجه اشم دیدم.. ولی تا وقتی حال و هوای هیربد به وضعیت نرمالش نمیرسید و من با خودش رک و راست صحبت نمیکردم.. این فکر از سرم بیرون نمیرفت.

تا رسیدن به خونه دیگه هیچکدوممون هیچ حرفی نزدیم. هیربد و نمیدونم ولی من اون سکوت و ترجیح میدادم و دلم میخواست اون مسیر به قدری طولانی بشه که هیچوقت نرسیم به خونه.

ولی بالاخره رسیدیم و من با استرسی که لحظه به لحظه داشت بیشتر میشد.. پیاده شدم و همراه هیربد رفتم تو خونه.. خیلی دلم میخواست جلوتر برم و فاصله ام و باهاش زیاد کنم.. ولی هیربدم که حسابی خسته شده بود سریع پیاده شد و با من اومد تو..

به بالای پله ها که رسیدم.. پاهای لرزونم و به سمت اتاق خودم هدایت کردم با اینکه هر لحظه منتظر شنیدن صدای هیربد بودم.. که انتظارم زیاد طول نکشید و پرسید:

- کجا میری؟

چرخیدم سمتش.. حالت چهره اش حالا برام واضح تر شده بود.. نگاه خمارش از لباس عروسم رد شد.. تمام زوایای بدنم و نگاه کرد و بالا اومد و آخر سر رو لبام ثابت موند..

گجوم و صاف کردم و با عادی ترین لحنم گفتم:

-میرم اتاقم..

پوزخندی زد و نزدیک شد.. دستم و تو دستش گرفت.. دستاش داغ بود و دستای من سرد.. همین میتونست بهش ثابت کنه چیزی که به احتمال زیاد تو فکرش هست.. یک درصدشم تو فکر من نیست و نمیخوام باشه..

- فک و فامیل زیادی نداشتم ولی دیگه اینو میدونم که شب عروسی.. زن و شوهریه کارایی باهم..

قبل از کامل شدن حرفش با عصبانیت دستم و بیرون کشیدم..

- نه زن و شوهری که هیچ علاقه ای به هم ندارن!

دلم میخواست برای اینکه منو از اشتباه دریاره بگه چرا فکر میکنی علاقه ای نیست؟ همه کارای من از روی علاقه اس نه هیچ چیز دیگه.. ولی انگار فقط داشتم با این توهمات خودم و گول میزدم.

نزدیک تر شد و بی اختیار به قدم عقب رفتم..

- علاقه رو همین امشب برات ایجاد میکنم.

از لحنش بوی خوبی به مشامم نمیرسید که ترسیده لب زدم:

- نه!

نفهمیدم کی دوباره دستم و گرفت.. فقط دیدم در جا دستم کشیده شد و منو پرت کرد تو بغلش و دستاش دورم حلقه شد..

بغضی که از بعد حرفای ماهرخ تو گلوم بود و به خاطر آبرو داری نمیخواستم بشکنمش حالا دیگه شکست با تصور اینکه همه این مهر و محبت های هیربد واسه شروع رابطه جنسی بوده!

من هیربد و دوست داشتم.. ولی نمیخواستم تن بدم به این رابطه بدون علاقه. این و دیشبم بهش گفتم.. چرا باز اصرار داشت به همچین چیزی؟

با گریه نالیدم:

- ولم کن!

- یعنی میخوای بگی منو دوست نداری؟

- نه نه چند بار بگو.

دستش که از پشت روی ردیف دکمه های لباسم نشست زبونم لال شد! سرش و به گوشم نزدیک کرد و زمزمه اش موهای تنم و سیخ کرد!

- تا وقتی همه این دکمه ها رو باز کنم.. وقت داری بگی دوست دارم.. سرنوشت و آرامش امشب و شبای آینده ات.. به این دو کلمه بستگی داره!

چی داشت میگفت؟ حرفی که من انتظار داشتم از زبونش بشنوم.. حالا اون میخواست به زور از زیر زبون من بیرون بکشه؟ من اینهمه مدت صبر نکرده بودم که باز اول خودم ابراز علاقه کنم.. اونم نه امشب.. نه امشب که انقدر شک کرده بودم به علاقه هیربدم و واقعاً احتیاج داشتم که اگه حسی تو وجودش هست به زبون بیاره..

تا خواستم حرف بزنم لاله گوشم اسیر دندوناش شد و صدای ناله ام و بلند کرد:

- آخخخخخخ!

- این تازه شروعش بود.. میتونه بدترم بشه.. انتخاب کن.. زود بگو!

نمیتونستم بگم.. شاید اگه ماهرخ نبود و امشب اون حرفارو نمیزد.. بعد از دیدن تمام زحمت هایی که هیربدم برای امروز کشید.. به این باور میرسیدم که بهم علاقه داره و این علاقه رو با عمل نشون میده و احتیاجی نیست که به زبون بیاردش..

ولی الان یه توقعات دیگه ای داشتم که هیربد باید برآورده اش میکرد.. اما اگه نمیخواست چیزی رو به زبون بیاره.. منم حرفی نمیزدم.. نه درباره علاقه ام.. نه برای مخالفتم نسبت به این رابطه.. انگار دیگه باید میذاشتم هرچی که میخواد بشه. چون قدرتی برای تغییر دادن اتفاقات اونجوری که خودم دلم میخواست نداشتم.

نفس عمیقی کشیدم و به آخرین دکمه که رسید با صدایی به مراتب عصبی و دورگه تر از قبل غرید:

- منو عصبی نکن آنا.. برات بد میشه ها.

آخرین دکمه رو باز کرد.. ازم فاصله گرفت و صورتم و با خشونت تو دستاش نگه داشت.. نگاه گیجش که بین چشمام چپ و راست میشد داشت میگفت از این سکوت من متعجبم. حقم داشت.. آنای گذشته خیلی راحت احساساتش و کف دستش گذاشت و رفت طرفش. ولی الان اینهمه سرسختی تو باورش نمیگنجید.

- خوشت میاد هم منو اذیت کنی هم خودتو؟ خوشت میاد درد بکشی؟ من عصبی بشم.. من قاطی بکنم هیچی دست خودم نیستا.

بازم جوابش فقط سکوت و نگاه خیره ام بود که صورتم و ول کرد و مچ دستم و محکم گرفت و منو دنبال خودش کشوند تا توی اتاقش.

کنار تخت نگهم داشت و خودش رو به روم وایستاد.. خیره به صورتم بود ولی من جرات نگاه کردن به چشماش و نداشتم و با چونه لرزون از بغضم زل زده بودم به یقه پیراهنش.. صدای کلافه اش دوباره بلند شد:

- خیلی داری با رفتارات عصیم میکنی آنها.. امیدوارم چند ساعت دیگه.. از این سکوت بی معنیت پشیمون نشی چون دیگه خیلی دیر شده.

دستش که رفت سمت تور روی سرم چشمام و بستم.. ضربان قلبم به طرز شدیدی تند شده بود و زانوهای لرزونم هر لحظه ممکن بود منور و زمین بندازه.

کاش هیربد یکی از این حالت های آنرمالم و میدید و دست میکشید از این خواسته ای که پشتش چیزی نبود جز هوس و مستی.. ولی وقتی تور و درآورد و یقه لباسم و از سرشونه هام رد کرد.. دیگه همه چیز و تموم شده دیدم و پرونده این احساس و پیش خودم بستم.

لباس عروسی که انقدر برای پوشیدنش ذوق کرده بودم حالا زیر پاهام افتاده بود و برای من هیچ اهمیتی نداشت که همونجا بمونه و خراب بشه.. اصلاً شاید بهتر بود هرچیزی که مربوط به امروز و امشب بود خراب میشد تا من هیچوقت یاد خاطرات تلخی که از این لحظه به بعد شروع میشد نمیفتادم.

چشمام هنوز بسته بود و من تلاشی برای پوشوندن بدن برهنه ام که برای اولین بار جلوی چشمای هیربد به معرض نمایش درآورده بود نمی‌کردم. همه چیز خیلی سریع برام رنگ باخت و از ارزش افتاد. دیگه دلیلی نداشتم که خودم و از چشم شوهر قانونیم مخفی کنم.

دیگه کم کم انتظارم داشت برای حس کردن دست هیربد رو بدن یخ زده ام طولانی میشد که صدای پر از بهتش تو گوشم پیچید:

- این.. اینا جای چیه؟

لحش هیچ شباهتی به چند لحظه قبل نداشت به قدری متعجب و کنجکاوم کرد که چشمام و باز کردم و زل زده بهش.. نگاهش از روی بدنم جدا نمیشد و من با اینکه میدونستم مسیر نگاهش چیه.. ولی باز نگاهی به ردای درهم و کمرنگ شده روی بدنم انداختم که بعد از گذشتن چند ماه هنوز به عنوان یه یادگاری زجرآور از جهنمی ترین روزای زندگیم به همراه داشتمشون.

- با توام میگم جای چیه!

حالا که از اون جو درومده بودیم.. دیگه نتونستم همونجوری جلوی چشم هیربد وایستم.. با دستام تا جایی که میتونستم بدنم و پوشوندم و با صدای پر از لرزشی که ناشی از بغض و گریه ام بود لب زدم:

- نمیدونم... فک.. فکر کنم.. شلاق بود!

استرسی که امشب هیربد بهم وارد کرد.. دست کمی از اون شب تلخ و عذاب دهنده نداشت.. با این تفاوت که اون لحظه.. تمام وجودم داشت هیربد و صدا میکرد تا مثل همیشه پناه بی پناهیام باشه و الان.. همون آدم باعث لرزش عصبی بدنم و نگاه ترسیده ام شده بود.

انگار بالاخره متوجه حال و روزم شد که شونه هام و تو دستش گرفت و من و با چند قدم به عقب لبه تخت نشوند.. سرم و بلند کردم و زل زدم بهش. دلم میخواست با نگاهم بهش التماس کنم و بگم امشب نه.. امشب به اندازه کافی حرف شنیدم.. به اندازه کافی اذیت شدم.. یه اندازه کافی فشار روم بوده. یه امشب و فقط دلم میخواد آروم باشم. منو اذیت نکن.

نمیدونم چقدر موفق بودم.. ولی بعد از چند ثانیه ای که خیره چشمام بود نگاهی دوباره به تن و بدن لختم انداخت و روش و گرفت..

- بمون الان میام!

راه افتاد سمت دستشویی و من نفس حبس شده ام و بیرون فرستادم. بی اختیار اشکام روی گونه هام روون شد.. یادآوری اون شب و.. حرفای ماهرخ و اینهمه خودخواهی و اجبار هیربد ظرفیتم و تکمیل کرده بود و دیگه نمیتونستم خوددار باشم. هرکی یه ظرفیتی داره و ظرفیت منم تو این لحظه به آخر رسیده بود.

با حس لرزی که تو تنم نشست ملافه روی تخت هیربد و برداشتم و دور خودم پیچیدم.. یه لحظه خواستم تا قبل از اینکه بیاد بلند شم و برم توی اتاقم.. ولی مگه تا کی میتونستم در برم؟ من خودم... با میل و رغبت خودم قبول کرده بودم که زن هیربد بشم.. پس باید همه عواقبشم به جون میخریدم.

بعد از چند دقیقه که صدای باز و بسته شدن در دستشویی و شنیدم.. دستم و به صورت خیسم کشیدم تا اشکام و پاک کنم ولی بلافاصله با قطره های بعدی جایگزین میشد..

هیربد که یه قدمیم و ایستاد و سایه اش رو سرم افتاد.. سرم و بلند کردم و زل زدم بهش.. دکمه های پیرهنش و باز کرده بود و جوری از سر و کله اش آب میچکید که حتم داشتم سرش و کامل برده زیر شیر آب.. احتمالاً میخواست مستی به طور کامل از کله اش پیره و این رابطه یه نفره رو با هوش و حواس کامل شروع کنه.

ولی نگاهش دیگه اون حس خواستن چند دقیقه قبل و نداشت.. انگار همه فکرش رفته بود پی اون اثرات به جا مونده از شلاق و با حرف بعدیش فهمیدم درست فکر کردم..

- نمیخوای حرف بزنی؟

- چه چی بگم؟

دستشو لا به لای موهای خیسش فرو کرد و غرید:

- بهت گفتم اونا جای چیه؟

- منم گفتم نمیدونم..

- یعنی چی نمیدونم؟

- یعنی که چشمام بسته بود.. مطمئن نیستم.. فقط حس کردم شلاقه!

نگاه گیجش که بین چشمام چپ و راست شد تصمیم گرفتم بگم از اون شب جهنمی.. تا هم خودم آروم شم هم هیربد جواب سوالای توی ذهنش و بگیره.

با گریه و حق هقی که کلماتم و نصفه و نیمه میکرد ادامه دادم:

- امضای دختر عمو و.. پسر عموی عزیزته.. یه شب منو.. از خواب بیدار کردنو.. کشوندنم تو یه انباری.. با چشم و .. دست و پای بسته به صندلی.. ازم به عنوان سرگرمی استفاده کردن.. مجبورم میکردن حرف بزnm و تا یه کلمه حرف میزدm.. چپ و راست بهم شلاق میزدن.. انقدر زدن که بیهوش شدم.. سه روز.. سه روز تمام تو اون انباری .. زندانیم کردن.. این ردا هم.. برام شد یاگاری از اون شب.. تا .. تا همیشه یادم بمونه کی هستم و جایگاهم چیه. تا یادم بمونه من هرچقدرم تلاش کنم خودم و بکشم بالا.. بازم.. باز برای امثال شماها یه خدمتکار بی ارزشم. همونطور که.. همونطور که خواهرتم گفت..

هق هقم که اوج گرفت دستام و جلوی صورتم نگه داشتم و شونه هام لرزید زیر بار این غمی که تمام وجودم و در اختیار گرفته بود..

هیربد مات و مبهوت بدون هیچ حرفی همونجا وایستاده بود و فقط نگاهم میکرد.. چرا؟ مگه چیز عجیبی شنیده بود؟ مگه نمیدونست من تو اون خراب شده چی کشیدم؟ مگه نمیدونست عموزاده هاش قابلیت دق مرگ کردن آدم و دارن و من جزو سگ جون ترین آدمها محسوب میشم که از شکنجه های جسمی و روحیشون جون سالم به در بردم. که کاش نمیبردم تا الان مجبور نباشم جلوی شوهرم این حرفا رو بزنم و خودم و خوار و خفیف کنم.

دیگه حرکات و حرفام دست خودم نبود که بی اختیار از جام بلند شدم و با گریه و حرصی که صدام و به ریشه انداخته بود گفتم:

- چیه؟ خوش نیست نیومد؟ باب میل نیست نه؟ دلت یه تن و بدن صاف و صوف و بدون خط و خش میخواست؟ خورد تو ذوق؟ خواهرت راست میگفت.. راست میگفت که همه این بدو بدو کردنا و مایه گذاشتنات از روی هوسه نه عشق و علاقه. راست میگفت که یه کم بگذره دلت و میزنم.. هرچند.. انگار از همین لحظه دلت و زدم آره؟ انقدری که حتی دلت نمیخواه بهم نگاه کنی..

بالاخره خودش و از بهت بیرون کشید و ناباورانه گفت:

- آنا..

صدام و بردم بالاتر و به همون نسبت گریه پر از دردم هم شدیدتر شد..

- هیچی نگو.. تو رو خدا هیربد.. منو بیشتر از این پیش خودم شرمنده نکن. دلم نمیخواد برام دل بسوزونی.. دلم نمیخواد به دروغ بگی همچین چیزی نیست.. چون میدونم هست.. چون میدونم من دیگه برات آنای سابق نیستم.. دیگه در نظرت پاک نیستم.. کثیف شدم.. لکه دار شدم.. انقدری که به خودت اجازه میدی بدون رضایت من باهام رابطه داشته باشی.. انقدری که دیگه واست مهم نیست من با کارات از شرم و خجالت آب میشم و عین آدمایی که میخوان بابت پول و وقتی که صرف کردن بیشترین استفاده رو ببرن فقط به فکر لذت و خواسته خودتی.. اصلاً آنا کیه این وسط؟ مگه تا الان آنای بدبخت برای کسی مهم بوده؟ همه منو برای منافعشون خواستن؟ یکی منو خواست تا باهام پول طلبکارش و بده.. یکی منو خواست تا باهام از تنهایی در بیاد.. یکی منو خواست تا باهام زمینش و پس بگیره.. یکی منو خواست تا عقده های زندگیش و روم پیاده کنه.. تو هم الان منو میخوای.. فقط برای اینکه انتقام پس زده شدنات و ازم بگیری.. من تو این زندگی.. برای هیچکس.. هیچی نیستم هیربد.. هیچی.. به خدا راضی ام همین الان خودم و بکشم و...

با چند قدم بلند که هیربد به سمتم برداشت هین بلندی کشیدم و قبل از اینکه فرصت عقب رفتن داشته باشم بازو هام اسیر پنجه های محکمش شد و با خشونت غرق شدم تو آغوشش که انگار دوباره داشت برام امنیت و آرامش و معنی میکرد..

آغوشی که ازش محروم بودم.. آغوشی که بوی هوس نمیداد.. آغوشی که پر از مهر بودن و دوست داشتن. اینو خیلی راحت میتونستم از ضربان تند قلب مرد رو به روم بفهمم..

هق هقم به ضجه تبدیل شد و من پیراهن هیربد و محکم تو مشتم نگه داشتم و هیربد دستاش و محکم تر از قبل دورم حلقه کرد..

خیلی نگذشت که حرکت دست نوازشگرش و روی مو هام حس کردم و نفسام کم کم به حالت عادی برگشت.. هیچی نمیگفت.. شاید چون نمیتونست دوباره تو وجودم این اطمینان و ایجاد کنه که کاری باهام نداره. شایدم دوباره داشت از همون شیوه حرف نزدن و عمل کردن استفاده میکرد که اینبار واقعاً داشت جواب میداد.

چند دقیقه ای تو همون حالت گذشت تا اینکه آروم ازم جدا شد و بدون اینکه ولم کنه منو رو تختش نشوند و خودشم بغلم نشست.. نه من دلم میخواست از آغوشش بیرون پیام و نه اون حرکتی میکرد.

نمیدونم چه حکمتی بود که با وجود تمام دلخوری هایی که از هم داشتیم.. بازم از وجود هم آرامش میگرفتیم و باز نمیخواستیم قبول کنیم که همه اینا فقط و فقط از سر علاقه و وابستگی قلبیه نه چیز دیگه.

یه کم که آروم تر شدم صدای خش دارش به گوشم خورد:

- ماهرخ چی بهت گفته؟

نفس عمیقی کشیدم و خلاصه ای از حرفای خواهرش و که امشب بدجوری قلبم و پاره پاره کرد براش تعریف کردم که با کلافگی دستی رو صورتش کشید و گفت:

- چرا زودتر بهم نگفتی؟ چرا همون موقع نیومدی بگی تا حسابش و بذارم کف دستش؟

- نمیخواستم.. نمیخواستم مراسممون بهم بخوره. بعدشم.. تو رو که دیدم مست کردی.. گفتم شاید اصلا متوجه حرفام نشی! وایستادم تا.. یه کم حالت جا بیاد.. بعد بهت بگم.

- ولی اگه میگفتی من میدونستم چه جوابی باید بهش بدم.. همونطور که میدونم چرا اینهمه راه کوبونده و اومده اینجا که این حرفا رو به تو بزنه.

یه کم ازش فاصله گرفتم و خیره به نیمرخ عصبانی و آشفته اش گفتم:

- چرا؟

- واسه اینکه اون دلش و صابون زده بود من هیچوقت قرار نیست ازدواج کنم. هربار که یه فرصتی پیش میومد همدیگه رو میدیدم یا باهم تلفنی صحبت میکردیم میدیدم که غیر مستقیم داشت بهم حالی میکرد که از همین مجردیت استفاده کن و فکر ازدواج و از سرت بریز بیرون. اولاش اهمیت نمیدادم.. ولی کم کم فهمیدم که داره واسه خودش نقشه میکشه..

- مگه.. مگه اون چه سودی میبره از.. ازدواج نکردن تو؟

نفس عمیقی کشید و با تاخیر نگاهش و از رو به روش گرفت و زل زد به صورتم..

- ازدواج نکردن و بچه دار نشدن من.. یعنی اینکه من هیچ وارثی ندارم.. یعنی اینکه تنها شخص باقی مونده از خانواده ام که میتونه از اموالم ارث ببره ماهرخه.. ماهرخی که بعد از فوت مامان و بابام به جای غصه خوردن واسه مردن اونا.. از این ناراحت بود که چرا من باید دو سهم ببرم و اون یه سهم.. تو تمام این سالها سعی داشت منو از ازدواج منصرف کنه تا اون دو سهمم به جیب خودش برگردونه. عجیبه که تا الان اقدامی نکرده برای کشتن من!

صدام از بهت و بغض و ناباوری میلرزید وقتی گفتم:

- یعنی.. یعنی ماهرخ حاضره برای به دست آوردن سهم تو.. حتی.. حتی دستش به خون....

- نمیدونم! اینکه تا چه حد میتونه رذل باشه رو منم واقعاً نمیدونم.. این فقط یه حدسه.. ولی تلاشی که برای دور نگه داشتن من از تشکیل خانواده میکنه.. مطمئناً به خاطر همین موضوعه.

نگاهش دلخور شد و با تلخی ادامه داد:

- انتظار نداشتم حرفاش و باور کنی..

دست به صورت خیسم کشیدم و با قاطعیت گفتم:

- باور نکردم.. حتی.. حتی به خودشم گفتم که تو.. همچین آدمی نیستی. حرفایی که بهت

زدم.. فقط.. فقط یه احساس و تردیدیه که ممکنه واسه هر دختری.. شب عروسیش پیش بیاد.

حرفای ماهرخ فقط باعث شد.. این حس تو وجودم بیشتر بشه.. همین.

دستشو دراز کرد و صورتم و با یه دستش نگه داشت.. حین نوازش گونه خیسم با انگشتش

خیره تو چشمام با لحنی محکم گفت:

- نمیذارم بیشتر بشه.

هنوز منظورش و درک نکرده بودم که از جاش بلند شد و رو به روم وایستاد.. نگاه گیج منم

باهاش بلند شد که دستاش و گذاشت رو شونه های لختم و منو رو تختش خوابوند.

مسخره بود اگه میخواستم با خواسته اش مخالفت کنم.. ولی دست خودم نبود که بی اختیار

نیمخیز شدم و با التماس نالیدم:

- هیربد..

- هیــــــــــــــــس.. آروم بگیر..

دوباره با فشار دستش خوابیدم.. ولی تا جایی که میتونستم تو خودم مچاله شده بودم و تنم حتی یک ثانیه هم از لرزش نمیفتاد..

تخت و که دور زد و از اون سمت با زانوهاش اومد بالا زبون قفل شده ام و به حرکت درآوردم و گفتم:

- بین من.. من میدونم این حق طبیعیه توئه که بخوای.. بخوای با کسی که اسمش تو شناسنامه اته و محرمشی رابطه داشته باشی.. ولی من واقعاً آمادگیش و ندارم.. حداقل امشب ندارم. نمیخوام ناز کنم.. نمیخوام ادا اطوار الکی در بیارم. واقعاً دارم میگم.. ازت.. ازت خجالت میکشم هیربد. درکم میکنی؟

همونجوری که کنارم نشسته بود خیره به صورتم وایستاد تا حرفم تموم شه و در حالیکه منتظر یه جواب آره یا نه بودم ازش.. بدون هیچ حرفی دستام و که باهاش محکم از دو طرف بازو هام و نگه داشته بودم باز کرد و من با فکر اینکه دیگه هیچ قدرتی برای مقابله کردن باهاش ندارم و هیربد اگه بخواد میتونه خیلی راحت و حتی بدون رضایت من کارش و پیش بیره چشمام و بستم و دستام و شل کردم.

ملافه ای که بدنم و نصفه و نیمه پوشونده بود هم باز توسط هیربد از جلوی بدنم کنار رفت و لرزشم بیشتر شد.. میدونستم این رابطه یه طرفه نیست و قرار نبود فقط هیربد ازش لذت ببره و اگه میخواستم منم میتونستم به اندازه خودم سهم داشته باشم تو این رابطه..

ولی یه گوشه ذهنم مدام داشت بهم یادآوری میکرد که اگه تو این رابطه لذتی هم باشه زود گذر و از سر هوسه و پشتش چیزی جز پشیمونی نیست..

مطمئن بودم که هیربدم اینو میدونه.. ولی بازم نمیخواست این حس مزخرف و این تردید و از وجود من برداره تا من با خیال راحت تن به این رابطه بدم.

با حس حرکت لبای هیربد رو پوست شکمم یعنی درست جایی که چند ماه پیش شلاق پسر عموش بهش بوسه زده بود تنم بی اختیار منقبض شد و زانو هام به سمت بالا خم شد که هیربد با ملایمتی که کمتر ازش دیده بودم دستش و رو زانو هام گذاشت و به حالت اول برشون گردوند و به بوسه هاش ادامه داد.

قدرت باز کردن پلک هام و نداشتم و حتی نمیتونستم نفس حبس شده تو سینه ام و بیرون بدم.. ولی هیربد همچنان داشت به کارش ادامه میداد.. بدون هیچ حرفی.. بدون هیچ حرکت اضافه ای که باعث اذیت و آزارم بشه.. فقط داشت میوسید و گرمای وجودش و از لباس به پوست یخزده ام منتقل میکرد.

کم کم اون انقباض و لرزشی که به بدنم افتاده بود از بین رفت و تنم شل شد.. نفسم و آروم و بریده بریده بیرون فرستادم و به قلبم اجازه دادم دوباره ضربان منظمش و شروع کنه.

برام جالب بود که هیربد به قسمت های دیگه پیشروی نمیکرد تا بیشتر باعث خجالتم بشه و بوسه هاش فقط محدود به همون قسمتی بود بیشترین تعداد خط و خطوط ناشی از شلاق و تو خودش جا داده بود.

خیلی نگذشت که سستی و رخوتی تو بدنم پیچید و خستگی امروز و تمام فشارهای عصبی روم و حالا این آرامشی که داشتم از بوسه های پر حرارت و خواستنی هیربد میگرفتم باعث شد ذهنم دست از تقلا برداره و خواب تمام وجودم و در اختیار بگیره..

با اینکه تا لحظه آخر منتظر بودم تا هیربد حرفی بزنه یا حرکت بعدیش و که نشونه تمایلش برای شروع رابطه بود نشون بده..

xxxxx

با پر و خالی شدن کاسه چشمام و چکیدن اولین قطره اشکم رو پوست شکم آنا سریع سرم و کشیدم عقب و اون قطره مزاحم و آروم با نوک انگشتم پاک کردم.

نگاهم از صورت غرق خوابش دوباره به پوست خط خطی شده بدنش افتاد.. آنای من چی کشیده بود تو اون خونه.. چی کشیده بود تو اون شب و تو اون لحظه ای که با دست و پای

بسته اسیر اون دو تا حیوون روانی شده بود. چقدر تو دلش منو صدا کرده بود تا برم و نجاتش بدم؟

من کجا بودم؟ چرا نرفتم و سر تمام اهالی اون خراب شده رو از تنشون جدا نکردم تا دیگه به خودشون اجازه ندن با جسم و روح و روان عزیزترین آدم زندگی من بازی نکنن؟

کار اونا به کنار.. ماهرخ چه جوری به خودش اجازه داده بود تو شب عروسیم حال زن منو با حرفاش خراب کنه و ذهنش و شست و شو بده؟

چرا زودتر نفهمیدم پشت این یهویی اومدنش و درخواست حرف زدنش با آنا یه چیزایی هست که به نفع هیچکس جز خودش نیست.. کاش حواسم و بیشتر جمع میکردم تا آنا با این فکر و خیال پوچ و بی پایه و اساس خودش و اذیت نکنه و با حس بهتری پا تو این خونه که حالا دیگه خونه خودشم محسوب میشد بذاره.

من چه جوری میتونستم این دختر سختی کشیده رو اذیت کنم؟ اونم وقتی همه این آزار و اذیت ها از جانب اطرافیان من بود؟

چرا میخواستم رابطه ای رو شروع کنم که میدونستم براش سخته؟ من اگه خودم و آدم تر از حبیب و بهراد میدونستم باید قبل از هر رابطه ای آنا رو آماده میکردم.

حتی.. حتی اگه قبلا رابطه ای هم با بهراد داشته که با ترس و اضطراب امروزش دیگه بعید میدونم همچین چیزی باشه.. بازم باید باهاش کنار بیام و کاری کنم تا آنا هم واسه رابطه های بعدیمون آماده باشه.

حق آنا این نبود.. آنا انقدر سختی و مصیبت کشیده بود که از این به بعد باید فقط باهاش مدارا میکردم تا واسه شروع زندگیمون آماده بشه.

منتها به روش خودم.. اول از همه باید کاری میکردم تا این خجالت از وجودش بره و انقدر سر هر چیزی سرخ و سفید نشه.. قدم بعدی هم.. به زبون آوردن احساسم بود..

شاید امشب بهترین موقعیت بود برای اینکه بهش بگم عشق و علاقه ای که ازش داشتم و دارم انقدری پررنگ هست که به خاطرش دست به هر کاری بزنم..

ولی ترسیدم از اینکه فکر کنه دارم برای ارضای هوسم این و به زبون میارم و میخوام هرچه زودتر با راضی کردن آنا این حس و تو وجودم خنثی کنم. ولی تو اولین موقعیت قبل از شروع رابطه زناشویمون این حس و با هر زبونی که بلد بودم بهش حالی میکردم.

از رو تخت بلند شدم و شلوارم و با شلوار راحتی عوض کردم.. خواستم پیراهنم و هم عوض کنم که پشیمون شدم و با همون بالاتنه برهنه کنارش روی تخت خوابیدم.

قرار بود به روش خودم کمکش کنم تا از خجالش کم بشه و خب.. روشای من زیاد آسون نبود براش !! سخت بود که هم مدارا کنم و هم جلوی خودم و بگیرم که فعلاً نرم طرفش.. پس باید جفتش و باهم انجام میدادم.

با کمترین سر و صدا تو نزدیک ترین فاصله ازش خوابیدم و دستم و از پشت گردنش رد کردم و با اونیکی دستم تنش و کشیدم سمت خودم و وقتی قشنگ تو بغلم جا افتاد رو تختی رو روی جفتمون کشیدم و سعی کردم بدون توجه به بدن لخت و پوست لطیفش بخوابم.. ولی واقعاً کار سختی بود و بعید میدونستم تا صبح خواب به چشمم بیاد.

xxxxxx

نمیدونم چه ساعتی از روز بود که چشمام و باز کردم.. ولی خیلی سریع یادم افتاد که اون روز جمعه بود و نیازی نبود بریم شرکت.. واسه همین چشمام و دوباره بستم که بخوابم ولی با حس بالا و پایین شدن سرم حواسم جمع شد و اخمام تو هم فرو رفت.

یه کم که گذشت و گیجی خواب به طور کامل از سرم رفت.. متوجه یه چیز عجیب و غریب دیگه ام شدم.. جنس بالش زیر سرم از پارچه نبود انگار.. یه چیزی تو مایه های پوست و مو بود!!!!

با وحشت از فکری که تو سرم شکل گرفت از جا پریدم و رو تخت نشستم.. نفسم تو سینه حبس شد و نگاه بهت زده ام از بالا تنه برهنه هیربیدی که من سرم و رو سینه اش گذاشته بودم به تن و بدن خودم که تنها پوشش دو تا لباس زیر بود خیره شد..

بلافاصله یه سیلی تو صورت خودم خوابوندم و نالیدم:

- خاک بر سرت آنا!

تقریباً مطمئن بودم که دیشب بینمون اتفاقی نیفتاد.. ولی همین طرز خوابیدنمون وضعیت و حداقل برای من انقدر شرم آور میکرد که دیگه نتونم تا مدت ها تو چشم هیربد نگاه کنم..

یه صدایی مدام میگفت: آخه احمق! خجالت کشیدن داره؟ هیربد دیگه شوهرته! باید عادت کنی.. اگه بفهمه این مسئله نقطه ضعفته ازت کولی میگیره ها!

ولی خب دست خودم نبود.. این ازدواج یهویی نداشت با این مسئله کنار بیام و درک کنم که هیربد شوهر و محرم ترین آدم شده بهم. فقط باید خدا خدا میکردم یه کم بهم زمان بده.

با نیم نگاهی به چهره غرق خوابش.. خواستم آروم و بی هیچ سر و صدایی از تخت برم پایین که مچ دستم اسیر پنجه های محکمش شد و هینی کشیدم و از جا پریدم..

صدای خوابالوش تو گوشم پیچید:

- کجا؟

در اصل میخواستم برم تو اتاقم و به بقیه خوابم برسم.. ولی میدونستم این جواب برای سوالش زیادی مسخره اس واسه همین گفتم:

- میرم.. میرم صبحونه رو آماده کنم.

دستم و کشید سمت خودش جوری که دوباره ولو شدم رو تخت..

- نمیخواد.. زوده.. بگیر بخواب.

اینکه موقع حرف زدن چشماش و باز نمیکرد کارم و خیلی راحت تر کرده بود.. ولی دلیل نمیشد بازم بدون خجالت تو بغلش بخوابم.

- هیربد خوابم نمیاد.. بذار برم.

دستاش که برای دوباره به آغوش کشیدن دور بدنم حلقه شد لال شدم و با چشمای گشاد شده زل زدم بهش.. وقتی بازم عین چسب به سینه اش چسبیدم و خیالش از بابت جاگیر شدنم راحت شد گفت:

- ولی من خوابم میاد.. تو هم هر وقت من بیدار بشم بیدار میشی.. خدمتکارم نیستی که بخوای زودتر پاشی صبحونه حاضر کنی..

مکشی کرد و با لحنی که قلبم و به هیجان مینداخت ادامه داد:

- زنی!

یه کم فاصله گرفتم.. نه به خاطر اینکه اذیت میشدم.. فقط به خاطر اینکه هیربد متوجه ضربان تند و محکم قلبم که درست به قفسه سینه اش چسبیده بود نشه.. ولی حلقه دستاش به قدری محکم بود که حتی یک سانت هم نمیتونستم جا به جا بشم.

دیگه خواب از سرم پریده بود و نگاهم و بی هدف به دور و بر اتاق میدوختم.. بی اختیار یاد بوسه های آرامش بخش دیشب هیربد افتادم و لبخندی رو لبم نشست.. یعنی در نظرش زشت و کثیف نشده بودم که انقدر قشنگ تن و بدنم و میوسید؟ درست مثل کسی که داشت عبادت میکرد..

هیچوقت فکر نمیکردم تو رفتار هیربد همچین نرمش و ملایمتی رو بینم.. به خصوص دیشب که اولش نشون داد میخواد هر جور شده به خواسته اش برسه.. ولی بازم به این نتیجه رسیدم که هیچ آدمی و به همین راحتی نمیشه شناخت..

نگاهم و به صورتش دوختم و تو دلم غر زدم:

« حیف که خیلی غد و مغروری.. و گرنه همین الان تلافی بوس های خوشگل دیشبت و با یه ماچ آبدار از لپت درمیاوردم تا بفهمی منم یه چیزایی بلدم.. ولی میترسم پررو بشی..! »

با حس سنگینی پلکم دستم و به زور از بین بدن خودم و هیربد بال آوردم و چشمم و حسابی مالیدم و وقتی دستم و عقب کشیدم با دیدن مژه مصنوعی ای که حالا کف دستم افتاده بود لبم و محکم گاز گرفتم..

من چرا اصلاً یاد آرایش دیروزم نبودم؟ یعنی الآن قیافه ام چه شکلی شده بود؟ بعد از گریه های دیشب و شب تا صبح خوابیدن و این مالیدن احمقانه چشمام؟

ای خداااااا.. شانس آوردم هیربد چشماش و باز نکرده بود وگرنه تو اولین روز از زندگی مشترکمون وحشت میکرد با دیدن قیافه من و موهای صد در صد ژولیده و پریشونم.

دیگه محال بود یک ثانیه دیگه تو اون وضعیت بمونم و منتظر باشم که هر لحظه هیربد بیدار شه و من و با اون سر و شکل بینه.. واسه همین آروم خواستم از زیر دستش پیام بیرون که صدای کلافه اش دوباره بلند شد:

- اااااھهههہہ.. بگير بخواب ديگہ.. چيکار داري ميکني تو؟

روم و سریع برگردوندم که اگه یهو چشماش و باز کرد منو نبینه و تو همون حال گفتم:

- بابا میخوام برم دستشویی ولم کن!

یه صدای ریز خنده ازش شنیدم.. ولی نمیتونستم بچرخم سمتش و بینم واقعاً افتخار خندیدنش نصیبم شده یا نه.. مجبور بودم تو خیالم فکر کنم که جدی جدی داره میخنده.

بالاخره رضایت داد و دستم و ول کرد منم درحالیکه تمام سعی ام این بود که هیربد نگاهش به صورتم نیفته راه افتادم سمت در اتاق که گفت:

- کجا داری میری؟؟ دستشویی همینجا هم هست!

لغت بهت.. لغت! پس چشماش بازه که داره میبینه کجا میرم.. خیلی ناشیانه و احمقانه جفت دستام و رو صورتم گرفتم و گفتم:

- خيله خب.. تو لطف كن چشما ت و ببند!

تو صداش دوباره خنده موج میزد وقتی گفت:

- به جز صورتت چیزای جالب تری هم هست که ببینما!

تازه فهمیدم که من تقریباً لخت جلوش وایستادم.. با حرص از این پررو بازیش درحالیکه داشتم از لای انگشتم مسیر و پیدا میکردم دوییدم سمت سرویس بهداشتی اتاق و در و بستم.. ولی اثری از قفل روی در نبود و مجبور شدم همونجوری به کارم برسم.. چون محال بود دوباره جلوی چشمای هیربد از اینجا بیرون برم.. هرچند که واسه گرفتن حوله دوباره محتاجش میشدم.

با هزار استرس و ترس لباسام و درآوردم و دوش آب و باز کردم و رفتم زیرش.. تو همون حالم مشغول باز کردن سنجاقا از لا به لای موهام شدم..

نگاهم خیره به در حموم بود و خدا خدا میکردم هیربد یهو هوس نکنه اولین روز زندگی مشترکش و با یه حموم دونفره شروع کنه.. که درست وقتی صورتم و داشتم کف مالی میکردم صدای باز و بسته شدن در و شنیدم و همینکه چشمام و باز کردم با هجوم کفا توی چشمم جیغی کشیدم و بی اهمیت به لخت بودنم و حضور هیربد توی حموم شروع کردم به بالا و پایین پریدن.

- آخخخخخ سوختم.. وای خدا.. کور شدم..

خیلی طول نکشید یه دست هیربد رو کتفم نشست و با اونیکی دستش مشت مشت آب رو صورتم پاشید و با کلافگی بهم توپید:

- بچه دو ساله ای تو؟ هنوز عقلت نمیرسه وقتی صورتت کفیه چشمت و باز نکنی؟

صورتم که شسته شد زل زدم بهش و با عصبانیت تقریبا جیغ زدم:

- تو چرا عقلت نمیرسه قبل از اینکه بیای در بزنی..

- خب فرض کن در میزد.. مگه تو اصل ماجرا فرقی ایجاد میشد؟ در هر صورت میومدم تو..

تو یه ثانیه خون به مغزم رسید و تازه یادم افتاد حالا دیگه همون دوتا تیکه لباسم تنم نیست و هیربدم تو یه قدمیم وایستاده..

دیگه به گریه افتاده بودم و همونطور که خودم و جمع میکردم نالیدم:

- تو رو خدا برو بیرون.

با دیدن وضعیت من عصبانی تر شد..

- مسخره بازی در نیار.. زن و شوهریم خیر سرمون..

- هیربد چرا نمیفهمی من خجالت میکشم.

- اگه همینجوری وایستم تو تا ۱۰ سال دیگه ام دست از این خجالت برنمیداری.. پس باید یه

کاری کنم تا خودتم یه کم تلاش بکنی برای از بین بردنش دیگه.. مگه نه؟

راست میگفت.. من به یکی احتیاج داشتم که هولم بده.. ولی آخه مگه خجالت کشیدن دست

خود آدم بود؟ زمان میبرد واسه از بین رفتنش..

- اینجوری همیشه هیربد... بذار باشه واسه بعد.. لطف کن برو بیرون من کارم تموم شه بعد تو

بیا. خواهش میکنم ازت.. باشه؟

بدون اهمیت به حرف من بازوم و گرفت و منو از جلوی دوش کشید کنار و همینطور که

داشت وان و از آب پر میکرد سرسری گفت:

- باشه فعلاً بیا برو اینور..

تو همون حال که مشغول تنظیم کردن آب و پر کردن وان بود سعی کردم دستم و از تو دستش بیرون بکشم که آخر سر کلافه شد و چرخید سمتم و با جدیت توپید:

- چته آنا؟ رفتارت کم کم داره شکل توهین به خودش میگیره.. چرا یه جور رفتار میکنی که انگار قصد اذیت کردنت و دارم؟ انگار میخوام بهت تجاوز کنم.. دیگه بعید میدونم همه اینا از سر خجالت باشه.. تو علناً داری از دست من فرار میکنی.. یه کم افراطی نیست این رفتارات؟ تو حتی نمیخواهی سعی کنی با این مسئله که ما از این به بعد همه چیزمون مشترک و هیچ چیز مخفی و پنهونی از هم نداریم کنار بیای.. یعنی همیشه باید زور بالا سرت باشه؟

اشک تو چشمام جمع شد و دست از تقلا برای خلاص شدن از دستش برداشتم.. نباید از هیربدی که یه پسر بود و مسلماً تجربه رابطه با جنس مخالف و تو زندگیش داشت.. توقع درک کردن داشته باشم.

چه جوری باید بهش حالی میکردم که من تا حالا تن و بدن لخت هیچ مردی و از نزدیک ندیدم و همینطورم اجازه ندادم نگاه هیچ مردی به بدن لخت و عورم بیفته..

میدونستم هیربد فرق میکنه با همه مردا.. شوهرم بود و دوشش داشتم.. ولی بازم یه مرد بود! از اون گذشته.. چرا فکر میکرد کنار اومدن با این مسئله اونم با کسی که خودش حاضر نبود حتی یه ذره از موضع سرد و جدیش پایین بیاد کار راحتی؟

هیربد حتی حاضر نشده بود که قبل از شروع همه لحظه های مشترک زندگیمون با من حرف بزنه و این قفل سفت و سخت زبونش و بشکنه.. یه راست رفته بود سر عمل! شاید رفتارام به قول هیربد افراطی بود.. ولی اونم خیلی نرمال و عادی رفتار نمیکرد.

با همه اینا خدا خدا میکردم از این رفتار من بهش برخوردی باشه و بذاره حداقل من برم بیرون ولی باز صدای خشک و دستوریش به گوشم خورد:

- بیا اینجا!

با چند تا پلک نگاه خیره ام و از فضای رو به روم گرفتم و سرم و چرخوندم که دیدم هیربد تو وان نشسته و من اصلاً نفهمیدم کی لباساش و درآورده!

چند قدم رفتم سمتش درحالیکه شدیداً داشتم جلوی خودم و میگریتم که دستم بلند نشه قسمت هایی از بدنم و باهاش نپوشونم. ولی خب.. از اونجایی نگاه هیربدم خیلی خیره و آزاردهنده نبود راحت تر میتونستم منم با این قضیه عادی برخورد کنم.

کنار وان که رسیدم زل زدم به زمین و منتظر موندم ببینم چیکارم داره که گفت:

- ماساژ دادن بلدی؟

سرم و بلند کردم و با اخم زل زدم به چهره خونسردش..

- فکر کردم گفתי دیگه خدمتکارت نیستم!

ابروهاش پرید بالا..

- من تا حالا از هیچ خدمتکاری نخواستم ماساژم بده.. این درخواست یه شوهر از زنشه که

خستگی این چند روز بدو بدو کردن و با یه ماساژ از تنش دربیاره.. خواسته زیادیه؟

خواسته زیادی نبود.. ولی من نمیخواستم انقدر بهش رو بدم.. اونم وقتی هنوز نتونسته بود

غرورش و بشکنه و منو آروم کنه.. واسه همین برای اینکه از سر خودم باز کنم گفتم:

- بلد نیستم..

یهو دستاشو گذاشت دو تا لبه وان و همونطور که نیمخیز میشد تا بلند شه گفت:

- خيله خب.. پس تو بيا بشين من ماساژت بدم ياد بگيري..

با عجله برای اینکه این کار و نکنه شونه هاش و گرفتم و به جای قبلیش برگردوندمش..

- نمیخواد.. یه چیزایی بلدم بگیر بشین.

نیمچه لبخندی رو لبش نشست و یه کم به جلو خم شد..

- از پشتم شروع کن.. فقط حواست باشه موهام و خیس نکنی.. میخوام برم بیرون... طول

میکشه تا دوباره درستش کنم..

انقدر تو شوک این اتفاقات و این رفتارای رو اعصاب هیربد بودم.. که کنجکاو نشدم نسبت به اینکه روز تعطیل کجا میخواد بره..

با دستایی که حسابی یخ کرده بود از استرس مشغول ماساژش شدم و درحالیکه بعد از چند دقیقه دیگه از اون شرم و اضطراب خبری نبود و دمای بدنم کم کم بالاتر رفت.

جمله های دستوری هیربد وسط ماساژ دادنم با وجود اینکه حرصم و درمیاورد.. ولی خیلی کمکم کرد که اون حس شرم و خجالت اولیه از وجودم بره و به این باور برسم که دارم یه کار عادی و معمولی انجام میدادم که احتیاجی به سرخ و سفید شدن نداره.

یه کم که گذشت ازم خواست پشتش و کف مالی کنم براش و منم که دیگه چاره ای جز اطاعت از دستوراتش نداشتم این کارم کردم..

ولی حین آب گرفتن پشتش با دوش دستی.. دستم یهو رفت سمت موهایش و با اینکه سریع شیر و بستم ولی موهایش خیس شد و هیربد کلافه و عصبانی توپید:

- نگفتم موهام و خیس نکن؟

تا الان هرچی میگفت بدون حرف اضافه انجام میدادم.. فقط برای اینکه زودتر این قضیه تموم شه و من برم بیرون از این فضای استرس آور.. ولی اینبار انقدر از زورگویی هاش خسته شده بودم که جوابش و دادم:

- حالا که کردم!

- بیخود کردی..

با اخم زل زدم به صورتش.. عوض تشکرش بود؟؟ چقدر یه آدم میتونست گربه صفت باشه! اینجوری نمیشد.. اگه کوتاه میومدم تا آخر عمر میخواست منو رو یه انگشتش بچرخونه..

بدون اینکه فکری پشت کارم باشه... از توی وان یه مشت آب تو صورتش پاشیدم و با حرص گفتم:

- از این به بعد کارات و خودت انجام بده!

نگاهش هنوز خونسرد بود ولی به نظرم عصبانی شد از این حرکت و حرفم.. نامردی نکرد و اونم یه مشت آب پاشید ولی مشت اون کجا و مشت من کجا.. تقریباً کل صورتم خیس شد و آب چکه چکه تا رو بدنم ادامه پیدا کرد.. باز دست بردار نبودم.. باید با یه چیز بزرگتر تلافی میکردم..

چشمم به شلنگ کنار توالت فرنگی افتاد.. تو یه حرکت بازش کردم و گرفتم به سر تا پاش.. هیچی نگفت و فقط چشماش و محکم بست.. حتی تلاش نمیکرد تا بلند شد و شلنگ و از دستم بگیره و منم با خیال راحت به کارم ادامه دادم با اینکه میدونستم این آرامشش از همون نوع معروف قبل از طوفانه.

دلم که حسابی خنک شد شلنگ و ول کردم و دوییدم سمت در.. دیگه بحث شرم و خجالت درمیون نبود.. حالا دیگه اگه می موندم احتمالاً جنازه شده از حموم بیرون میرفتم.. ولی عجیب بود که خوشحال و خرسند بودم از اینکه جلوش درومدم و نداشتم بازم بهم زور بگه..

با لبخند چرخیدم سمتش که دیدم از تو وان بلند شده و داره میاد سمتم.. عصبانی بود ولی همچنان سعی میکرد خونسرد باشه.. ولی من خیلی زودتر رسیدم به در.. خوشحال از فرار به موقع و هوشمندانه ام دستگیره رو پیچوندم که دیدم قفله..

دنیا رو سرم خراب شد.. این و کی قفل کرده؟ من که اومدم تو حموم کلیدی رو در نبود که بخوام قفلش کنم.. یعنی کلید دست خودش بود؟ یعنی احتمال میداد که من بخوام فرار کنم که در و قفل کرده بود؟ پس بیخود نبود که انقدر آروم نشسته بود که من هرکاری دلم بخواد بکنم..

- آخری کوچولو گیر افتادی؟

برگشتم و با تکیه به در حموم وایستادم.. دیگه خجالتی از بابت بدن برهنه مون نداشتم چون همه حواسم پی چشمای پر از شیطنت و نگاه پیروزمندانه اش بود!

لبخندی زد و با اقتدار گفت:

- بد شد که برات!

نگاه ترسیده ام و دوختم به صورت خیس و جدیش و زیر لب زمزمه کردم:

- بدبخت شدم !!!!

به یه قدمیم که رسید دستم و کشید و پرتم کرد تو بغلش.. بدنامون به هم چسبیده بود و من از یه طرف داشتم یخ میزدم و از طرف دیگه شدیداً گر گرفته بودم..

سرش که تو گودی گردنم فرو رفت بی اختیار به لرزه افتادم و با التماس اسمش و زمزمه کردم:

- هیربد!

بدون اینکه عقب بکشه گفت:

- چیه؟

صدامم مثل تمام بدنم میلرزید..

- چی.. چیکار میخوای بکنی؟

- میخوام هم یه بچه سرتق و چموش و ادب کنم.. هم کاری که دیشب نتونستم انجام بدم و به سرانجام برسونم..

ازم فاصله گرفت و خیره تو صورت مات مونده ام ادامه داد:

- نظرت چیه؟

هیچ حرفی به ذهنم نرسید جز تکرار احمقانه اسمش اینبار با بغضی که تو گلوم نشست..

- هیربـد!

از حالت خونسردش فاصله گرفت و داد زد:

- چیه آنا چیـــــــــــــه؟ حرف بزن.. بگو چی میخـــــــــــــوای!

با صدای دادش به خودم اوادم.. بغضم ترکید ولی کم نیاوردم و با جفت دستام کوبیدم تو قفسه سینه اش و مثل خودش صدام و بردم بالا:

- من نباید بگم چی میخوایااااا.. تو باید بگی هیربـــــــــــــد.. تو بگو تا منم تکلیف خودم و تو این زندگی بدونم.. همینه تمام چیزی که از من میخـــــــــــــوای؟ آرههههههههه؟
ناباورانه نگاهم کرد و گفت:

- خودت چی فکر میکنی؟ همش همینه؟

- مهم نیست من چی فکر میکنم.. مهم اون چیزی که تو به زبون میاری و از دیشب تا حالا تنها چیزی که مستقیم و غیر مستقیم به زبون آوردی همین بوده.. من یه وسیله نیستم برای ارضای

هوست هیربد.. من زنتم.. به جز جسمم روحم نیازهایی داره که تو خیلی راحت داری نادیده اش میگیری.

چند ثانیه ای تو سکوت گذشت و وقتی دیدم بازم جوابی به جز این نگاه خیره و کلافه ازش نمیگیرم دستی به صورت خیسم کشیدم و روم و چرخوندم سمت در..

- باز کن این در و میخوام برم بیرون.

تا خواست حرفی بزنه با لحنی عصبی صداش و بریدم:

- باز کن هیربد دارم خفه میشم این تو!

بالاخره با کلیدی که از دستبند دور دستش آویزون بود در و باز کرد و من دویدم بیرون از اتاقش و به اتاق خودم پناه بردم. در اتاق قفل کردم و پشت در رو زمین نشستم..

اختیار اشکام دست خودم نبود.. هیربد با نامردی کاری کرد که آخر سر من به حرف پیام و بهش بگم که چی میخوام ازش.. درحالیکه مطمئن بودم خودش خوب میدونه من انتظار چی و دارم میکشم ولی با بی رحمی و نامردی ازم دریغش میکنه. هرچند که زیادم نباید سر این مسئله تحت فشار میذاشتمش.. شاید.. شاید واقعاً نمیخواست حرف دروغی رو به زبون بیاره و من بیخودی داشتم برای شکستن قفل زبونش تلاش میکردم.

بعد از چند دقیق صدای باز و بسته شدن در اتاق و قدم های تند و عصبانیش که از پله ها پایین میرفت به گوشم خورد.. پنجره اتاقم به سمت حیاط پشتی باز میشد و نمیتونستم بفهمم که داره میره بیرون یا نه.. ولی صدای کوبیده شدن در ورودی خونه انقدری بلند بود که به گوشم برسه و مطمئن شم از اینکه هیربد رفته.

اولین روز از زندگی مشترکمون درست مثل تمام لحظه های ازدواج و شروع این زندگی غیر معمولی بود ولی من پشیمون نبودم از زدن این حرفا.. حداقل خودم و خالی کرده بودم.. حالا نوبت هیربد بود که خودی نشون بده و تکلیف من و با این زندگی روشن کنه.

xxxxxx

گند زدم.. به معنای واقعی گند زدم و از دست خودم عصبانی بودم.. این عصبانیت و اول روی پدال گاز و بعدم سر باعث و بانی شکل گرفتن این فکرا توی سر آنا خالی میکردم..

میدونستم آنا حق داره که بخواد هدف واقعی من از تشکیل این زندگی مشترک و بدونه.. ولی اگه حرفای دیشب ماهرخ نبود این فکر انقدر تو سرش ریشه دار نمیشد تا هربار با یادآوریش چشماش به اشک بشینه و به این فکر کنه که من فقط واسه س. ک. س میخوامش..

داشتم میرفتم برای اتمام حجت با این مثلا خواهری که هیچوقت جز دشمنی چیزی ارزش ندیدم.. با اینکه خوب میدونستم تنها راهی که بشه این فکر و از سر آنا بیرون کرد این بود که خودم بشینم و باهاش حرف بزنم.. ولی اول باید اعصاب خط خطی شدم و آروم می کردم بعد. جلوی در خونه شهره زدم رو ترمز و پیاده شدم.. دستم و گذاشتم رو شاسی زنگ و چند بار فشار دادم تا اینکه در باز شد و رفتم تو..

حوصله صبر کردن برای رسیدن آسانسور و نداشتم.. پله های ساختمونشون و دو تا یکی بالا رفتم تا رسیدم جلوی در واحد و همون موقع شهره در و باز کرد..

با دیدن قیافه آشفته من متعجب گفت:

- سلام!

سری به معنی سلام تکنون دادم و پرسیدم:

- ماهرخ هست؟

- آره هست.. چی شده؟

جوابش و ندادم و از کنارش رد شدم و رفتم تو.. مطمئناً تا الآن فهمیده بود من اومدم ولی باز نیومده بود بیرون.. حوصله گشتن تو اتاقا رو واسه پیدا کردنش نداشتم واسه همین همونجا وایستادم و داد کشیدم:

- ماهـــــــــــــــــــــرخ؟؟؟؟

به ثانیه نکشید که از اتاق بیرون اومد و طلبکارانه گفت:

- چته چرا داد میزنی؟ اینجا خونه خودت نیست که صدات و انداختی رو سرتا.. بچه شهره خوابه.. شهره هم آبرو داره تو این خونه..

با چشمای ریز شده رفتم سمتش و گفتم:

- عه؟ تو آبرو سرت میشه؟ اصلاً معنی این کلمه رو میدونی؟

- یعنی چی درست حرف بزن!

بی اهمیت به لحن مثلاً توییخ گرش توپیدم:

- از تو بی آبرو تر و لا ابالی تر ندیدم که اینهمه راه میکوبی میای اینجا به بهانه دیدن عروسی برادرت.. ولی گند میزنی به شروع زندگی مشترکش. به جای اینکه روز به روز خودت و برای

من بی ارزش کنی کاش یه کم ارزشت و میبیدی بالا و میداشتی باور کنم هدفت واقعا دیدن من تو لباس دامادی بود.

اینبار شهره بود که وسط اومد تا میانجی گری کنه..

- هیربد بگیر بشین.. یه کم آروم شید بعد حرف میزنید.. اینجوری با طعنه و کنایه حرف زدن که فایده ای نداره عزیزم..

- خيله خب.. طعنه نمیزنم..

دوباره خیره تو صورت ماهرخ گفتم:

- اون شر و ورا چی بود که دیشب به آنا تحویل دادی؟ تو چقدر منو شناختی و باهام نشست و برخواست داشتی که فهمیدی من آنا رو فقط واسه لذت های جنسیم میخوام ههههههههه؟ اون طفل معصوم و شب عروسیش خوار و خفیف کردی که چی بشه؟ به چی برسی؟ فکر کردی همه مثل تو و اون شوهر پفیوزتن که هیچی جز پول جلوی چشمشون نیست؟ باور نمیکنی منم بتونم عاشق بشم نه؟ یا شایدم دلت نمیخواه باور کنی.

پوزخندی زد و گفت:

- ماشالله به عروس خانوم.. یه ذره چفت و بست نداره دهنش..

- نداره چون من نمیخوام داشته باشه.. چون من زورش کردم که بهم بگه.. هرچند که احتیاجی به گفتن اون نبود.. خودم همون موقع که دیدمت فهمیدم اومدی تا مثل همیشه منو از ازدواج منصرف کنی که یه وقت خدای نکنه ارث و میراث من به نسل بعدیم نرسه و همش قلنبه بیاد تو جیب تو.. منتها فکر نمیکردم اینبار بری سراغ آنای بی گناه و اون و قربانی کنی واسه هدف کثیف.

وقتی دید هیچ ملاحظه ای نسبت به حضور شهره نکردم و همه حرفام و به زبون آوردم.. نیم نگاهی دستپاچه به شهره انداخت و گفت:

- چرند نگو هیربد.. چرا.. چرا تو ذهن خودت واسه کارای من هدف درست میکنی. من کی چشم داشتم به مال و اموال تو که این بار دومم باشه؟ من فقط میخوام تو هم یه بدبختی مثل خواهرت نشی.. که گول چهارتا دوست دارم مفت و بخوری و بعدش بفهمی همون دوست دارما واسه به دست آوردن دارایی و موقعیت اجتماعی بوده.. منتها دیدم دیشب بدجوری شمشیر و از رو بستی.. از طریق اون دختره اقدام کردم همین.

یه قدم بلند به سمتش برداشتم که چشماش گشاد شد از ترس... انگشتم و به نشونه تهدید بالا آوردم و گفتم:

- اولاً که اون دختره نه! اسم داره.. یاد بگیر زن داداشت و به اسم صدای بزنی. دوماً منی که هیچوقت تو زندگیم حس نکردم خواهر دارم.. هیچوقت نمیتونم محبت ها و دلسوزی های

الکیش و باور کنم. ارزش اون دوست دارمایی که تو مفت میدونیش برای من خیلی بیشتر از این محبت های خواهرانه اس که حکم تبر و داره واسه ریشه زندگیم. من یه عمر با منطق و قوانین مسخره ایل و تبارمون بزرگ شدم و زندگیم و باختم.. حالا بعد از اینهمه مدت یه دختری و پیدا کردم که باهاش یاد گرفتم یه جور دیگه زندگی کنم. حتی اگه یک درصد شک داشته باشم به اینکه این انتخاب انتخاب درستی نیست.. حتی اگه چند سال دیگه به پشیمونی برسم.. حاضر نیستم از این راه برگردم.. پس هیچوقت حتی به ذهنتم خطور نکنه که از یه راه دیگه برای بهم ریختن زندگیم استفاده کنی که مطمئن باش دفعه بعد بدجوری تلافی میکنم.

روم و چرخوندم برم بیرون که دوباره صداش و شنیدم:

- پس تو هم مطمئن باش که این عشق و عاشقی های مثلاً افسانه ای هیچ جایی تو خانواده ما نداره.. تو هم بچه همین خانواده ای.. سعی نکن یه شبه عوض بشی که نمیتونی.

نیم چرخ می به سمتش زدم و گفتم:

- چرا جایی نداره؟ مگه پدر و مادر خودمون.. به خاطر همین عشق و عاشقی و اینکه دلشون میخواست از صبح تا شب ور دل همدیگه باشن بچه هاشون و ول نکردن به امون خدا؟ مگه به خاطر همین نبود که تو رو فرستادن خارج و من و تو خونه اون پیرمرد تا باهمدیگه خوش بگذرونن؟ فکر کن تو این مورد من به بابام رفتم.. با این تفاوت که.. آنا مثل مامان نیست و

بلده بهم یاد بده.. که بچه هامون و دوست داشته باشم و مثل یه موجود اضافی بهشون نگاه نکنم. متاسفم که همچین آدمی تو زندگی تو نبوده.. ولی هنوز دیر نشده.. تو تجربه های بعدیت بهش فکر کن.. اینجوری زندگی کردن خیلی لذتبخش تر از اینه که همیشه سعی کنی از سنگ باشی.

دیگه اهمیتی به چهره وارفته اش ندادم و رفتم بیرون. شاید ته دلم به حالش میسوخت که اونم مثل من قربانی این خانواده بی مهر و محبت شد و زندگی نکرد.. ولی حداقل من دلم میخواست تغییر کنم و این شرایط و یه جوری عوض کنم که از این به بعد طعم زندگی کردن و بچشم.. اما ماهرخ همچنان با راه و روش قبلیش میتازوند و به هیچ چیز و هیچ کس اهمیتی نمیداد.

دوباره سوار ماشین شدم و برگشتم سمت خونه.. با وجود اینکه داد و فریادم سر ماهرخ یه کم آرومترم کرده بود.. ولی هنوز انگار داشت از سرم دود بلند میشد.. هرچند که بی خوابی دیشب هم مزید بر علت شده بود که بیشتر کلافه و عصبی باشم.

باید قبل از هرچیزی یه کم به این مغزم استراحت میدادم و بعد به قول آنا تکلیفش و با این زندگی و رابطه روشن میکردم..

اینجوری ادامه دادن هیچ فایده ای نداشت و بدتر از همدیگه دورمون میکرد.. حالا دیگه وقتش بود این غرور یا بهتر بگم ترس لعنتی رو کنار بذارم و بگم هدف اصلی این ازدواج چی بوده.. تا انقدر با فکر و خیال خودش و آزار و اذیت نکنه.

xxxxxx

بعد از نیم ساعتی که تو اتاق نشسته بودم و خودم و حبس کردم بلند شدم و لباسام و پوشیدم و اومدم پایین.. چه فایده ای داشت گوشه گیری و منزوی شدن؟ شرایط الان من با وقتی که خونه بهراد بودم خیلی فرق داشت پس لزومی نداشت که اینجا هم تو اتاقم بشینم و بیرون نیام. زندگی زیر یک سقف با بهراد با اجبار انجام شد و به هیچ وجه باب میل من نبود.. ولی زندگی با هیربد.. شاید در ظاهر اینم به اجبار بود اما من با تمام وجود این زندگی رو میخوام.. البته اگه احساس و عواطفمون هم توش دخیل میشد.. مسلماً شرایطمون خیلی لذتبخش تر از الان بود.

چند بار رفتم سمت گوشی که بهش زنگ بزنم.. آخه صبح جمعه کجا رفته بود؟ ولی پشیمون شدم.. هنوز حرصی که تو حموم بهم وارد کرد از ذهنم نرفته بود.

رفتم تو آشپزخونه.. دیگه از وقت صبحونه گذشته بود. فقط یه چیز مختصر خوردم که ته دلم و بگيره و بعد شروع کردم برای درست کردن ناهار.

بعد از مدت ها دوباره داشتم تو این آشپزخونه آشپزی میکردم.. ولی اینبار نه به عنوان خدمتکار.. به عنوان زن هیربد و خانوم این خونه..

باورم نمیشد ولی انگار حسی که پشت این دوتا بود.. خیلی باهم تفاوت داشت. اجباری بودن خدمتکاریم تو این خونه نمیداشت همچین احساس خوبی موقع کار کردن داشته باشم. ولی الآن با فکر به اینکه دارم برای هیربدی که حالا شوهرم شده غذا درست میکنم یه چیزی ته دلم وقلقلک میداد.

با اینحال تو ذهنم چشم غره ای براش رفتم و با حرص گفتم:

- با این رفتار مزخرفت کوفتم جلوت بذارم زیاده.. ولی چیکار کنم که دوباره مغزم زایل شده و دارم بر اساس قلب و احساس تصمیم میگیرم. خدا کنه دوباره پشیمون شم.. دوباره پشیمونم نکن هیربد.

ذهنم پر کشیدن سمت بهراد.. یعنی کجا رفته بود که هیچ خبری ازش نیست؟ میترسیدم درباره اش از هیربد بپرسم.. چون هیربد این روزا از هرچیزی برای اخم و تخم و داد و بیداد استفاده میکرد.

با اینکه اینجا موندنش شرایط و ناجور میکرد ولی اون دلسوزی و ترحمی که این چند وقته بهش داشتم نمیداشت که بهش فکر نکنم. دوست نداشتم دوباره خودش و اسیر اون حس کینه و انتقام از زنا و دخترا بکنه و زندگیش و به آتیش بکشه.

کاش یکی پیدا میشد که میتونست یه جوری این شرایط و برای بهراد عوض کنه.. یکی که مثل من.. آدم دیگه ای تو ذهن و قلبش نباشه و بتونه تمام و کمال برای بهراد باشه و بهراد و مال خودش کنه.

یک ساعتی گذشت و خورشت قیمه بادمجونم تقریباً آماده بود.. فقط یه کم دیگه رو گاز می موند جا افتاده تر میشد.. نگاهم و به ساعت دوختم و با این فکر که شاید هیربد اصلاً برای ناهار نیاد بادم خوابید.. ولی سعی کردم این فکر و از سرم بیرون کنم و تند تند مشغول چیدن میز شدم.

نمیخواستم جوری رفتار کنم که فکر کنه حرکت صبحش و از یاد بردم.. ولی راه به راه قهر کردن و قیافه گرفتنم دوست نداشتم.

چون دیگه به این باور رسیده بودم.. که بیشتر از هیربد.. من باید شرایطش و درک کنم و باهاش کنار بیام. ماهرخ راست گفته بود.. عادت و سبک زندگی آدم توی ۳۰ سال.. سخته که تو چند ماه عوض بشه.. ولی من تا آخرین توانم تلاشم و میکردم.

با صدای ماشین هیربد که تو حیاط پارک شد و چند دقیقه بعد باز و بسته شدن در خونه.. نفس عمیقی کشیدم و نمودونم چرا حس کردم با این بویی که تو خونه پیچیده یه راست میاد سمت آشپزخونه..

ولی وقتی صدای پاش از روی پله ها بلند شد سریع رفتم بیرون و با دیدنش گفتم:

- سلام!

وايستاد ولی برنگشت سمتم.. باز جای شکرش بود که جوابم و داد:

- سلام..

نفسی گرفتم و با لحنی که بوی دلخوری میداد گفتم:

- ناهار تا نیم ساعت دیگه حاضره..

- تو بخور.. من فعلاً اشتها ندارم.. میخوام یه کم بخوابم.

رفت بالا و من تا چند دقیقه همونجا به جای خالیش خیره بودم. هیربد دیگه چی میخواست از

من؟ هدفش چی بود؟ تا کجا باید میرفتم سمتش؟ تا کجا باید خورد میکردم غرورمو؟ بس

نبود؟ اینهمه دل شکستن بس نبود؟ من طاقت و تحمل من چقدره؟

سرخورده و غمگین برگشتم تو آشپزخونه و گاز و خاموش کردم.. دیگه برای منم اشتهايي نمونه بود.. اين بغضی که تو گلوم بود راه خورد و خوراکم مییست.

ظرفای روی میز و جمع کردم و خواستم برم تو اتاقم ولی دیگه پاهام یاری نکرد و همونجا با تکیه به کابینتا نشستم کف آشپزخونه.

سرم و به در کابینت تکیه دادم و چشمام و بستم.. یه قطره اشک از لای پلکای بسته ام به بیرون چکید و من تلاشی برای پاک کردنش نکردم..

خسته بودم.. تا الان فکر میکردم خستگی جسمی آدم و از پا در میاره.. ولی الان میدیدم وقتی روح آدم خسته و درمونده باشه.. آدم خیلی بیشتر داغون میشه و توانش رو به تحلیل میره..

کاش یکی بود که اینا رو به هیربدم میفهموند.. بدون ترس از شکستن و خورد شدن بیش از اندازه غرورش.. یکی از اعضای خانواده اش.. ولی حیف که بدتر از من بی کس و کار بود..

xxxxxx

نمیدونستم کجام.. ولی حس میکردم قبلاً هم تو این فضا و تو این مکان بودم.. همون حس و حال و داشتم.. کلافگی.. درموندگی.. ترس..

نگاهم و بی هدف به دور و برم میدوختم به دنبال دیدن یه آدم آشنا.. ولی هیچکس اونجا نبود.. تنها چیزی که به چشم میخورد نرده های آهنی بالکنی بود که حتی نمیدونستم برای کجاست.. ولی بازم خوب یادم بود که قبلاً هم اینجا رو دیده بودم.

با تردید رفتم سمتش.. انگار میدونستم پشت اون نرده قراره شاهد چی باشم که انقدر میترسیدم.. ولی بالاخره بهش رسیدم و دولا شدم.

با دیدن آنا که از نرده ها آویزون بود و تلاش میکرد تا خودش و بکشه بالا بدون اینکه نگرانی ای از بابت افتادنش داشته باشم و فقط با فکر به اینکه کنارمه نفس راحتی کشیدم.

انقدر همونجا ایستادم و نگاهش کردم که بالاخره سرش و بلند کرد و من و دید.. با دیدنم انگار که فرشته نجات پیدا کرده باشه صدام زد:

- هیرب_____د؟ هیرب کمکم کن دارم میفتم..

این صدا قبلاً هم تو همین شرایط ازم کمک خواسته بود.. ولی اون فقط یه خواب بود.. هرچند که شرایطش با اون موقع خیلی هم مشابه نبود.. دفعه پیش علت اینکه آنا نمیتونست خودش و بکشه بالا بهراد بود که از پاش آویزون شده بود.. ولی الآن بهرادی هم نبود و بازم آنا داشت ازم کمک میخواست.

انقدر نگاهش کردم تا دستاش خسته شد و از رو نرده ها ول شد و جیغ کشید که همون موقع دولا شدم و دستش و محکم گرفتم.

میدونستم نامردیه.. میدونستم دارم سواستفاده میکنم.. میدونستم دارم اذیتش میکنم.. ولی تو همون حالت و شرایطشم به فکر منفعت خودم بودم که گفتم:

- سه ثانیه وقت داری بگی دوست دارم و گرنه ولت میکنم!

حالت چشماش از التماس و ترس به تعجب تغییر کرد و نالید:

- الان وقت این حرفاس؟ منو بکش بالا دارم میفتم.

ذهنم خالی شده بود از هر چیزی.. انگار اصلاً برام مهم نبود که آنا.. کسی که بیشتر از جونم دوشش دارم در خطر بود و هر لحظه ممکن بود بیفته.. فقط داشتم به این فکر میکردم که شرایط و موقعیتی پیش اومده تا من مجبور نباشم با ابراز علاقه خودم و کوچیک کنم و میتونستم توپ و تو زمین آنالی بندازم. حتی.. حتی اگه این خودخواهیم به قیمت از دست دادنش باشه..

با خونسردی و آرامش شروع کردم به شمردن:

-یک...

ناباورانه داد کشید:

- تو این کارو نمیکنی!

-دو...

- عشق زوری نمیشه!

با این حرف بیشتر ترغیب شدم تا به حرفش بیارم...

- سه...

- باشه باشه دوست دارم!

بالاخره رسیدم به اون چیزی که میخواستم.. ولی زبونم با فکری که تو سرم داشتم نچرخید..

اصلاً انگار یه نفر دیگه رفته بود تو وجودم و به جای من گفت:

- دیر گفتم.. خداافظ کوچولوی زودباور من!

انگشتم و باز کردم و دست عرق کرده آنا رو از تو دستم ول کردم.. با چشمای گشاد شده ام

به پرت شدنش خیره شدم..

با صدای جیغی که تو سرم پیچید و رو به تحلیل میرفت از خواب پریدم و حین نفس نفس زدنم به دیوار رو به روم زل زدم.. تنها چیزی که با بیدار شدنم و فهمیدن اینکه تمام اون اتفاقات خواب بود به ذهنم اومد این بود که زیر لب زمزمه کنم:

- خدایا.. خدایا شکرت!

این خوابی که یه جورایی ادامه خواب قبلیم بود بدجوری داشت رو اعصابم رژه میرفت و حالم و واقعاً خراب میکرد.. با وجود اینکه من.. آدمی بودم که یا خواب نمیدیدم.. یا وقتی میدم انقدری بهش اهمیت نمیدادم. اما این خواب خیلی منو تحت تاثیر قرار میداد.

دوباره خودم و رو تخت پهن کردم و به این فکر کردم که آنالی الان کجاست.. آخرین بار که تو آشپزخونه بود اونم وقتی فکر میکردم با برخورد صبحمون حالاحالاها از تو اتاقش درنمیاد.. ولی بازم ثابت کردم که دلش بزرگ تر از این حرفاس..

یه لحظه از ذهنم رد شد.. نکنه صدای جیغی که باهاش از خواب پریدم.. علاوه بر اون کابوس لعنتی.. توی بیداری هم اتفاق افتاده بود و جدی جدی آنا تو خطر بود که داشت جیغ میکشید.

انقدر تو یک ثانیه این فکر رشد کرد تو سرم که با یه جهش سریع از رو تخت بلند شدم و هجوم بردم سمت در.. با نیم نگاهی به اتاقش و فهمیدن اینکه اونجا نیست رفتم سمت پله ها.. ولی تا از اون پله ها برم پایین و به آشپزخونه برسم هزار بار مردم و زنده شدم.

تو چهارچوب در آشپزخونه.. با دیدن آنا که کف آشپزخونه رو زمین پهن شده بود مات و مبهوت خیره اش شدم و حین نفس نفس زدنم فقط تونستم زیر لب بگم:

- آنا؟

xxxxxx

تو خواب و بیداری بودم و با شنیدن صدای پایی که تند و با عجله داشت بهم نزدیک میشد بیدار شدم و تازه یادم افتاد که عین احمقا کف آشپزخونه ولو شدم و خوابم برده بود.

همینکه خواستم چشمام و باز کنم با شنیدن صدای هیربد که زیر لب اسمم و به زبون آورد نفهمیدم با چه فکر و ایده ای هیچ حرکتی به خودم ندادم و تو همون حالتی که بودم باقی موندم.

صدای نفس نفس زدن پر از اضطرابش بهم فهموند هنوز درک نکرده که من فقط خوابم برده و لابد با دیدنم فکر کرده اتفاقی برام افتاده..

تا جایی که میتونستم آروم نفس میکشیدم که حرکت قفسه سینه ام زیاد به چشم نیاد.. چشمامم کاملاً بسته بود و حتی میترسیدم لاش و یه کم باز کنم ولی حس کردم که حالا بالای سرم رو پاهاش نشسته و یه کم بعد صدای پر از بهتش تو گوشم پیچید:

- آنا؟ آنالی؟ چشمت و باز کن عزیزم.. آنا؟

با نعره اش پلکم لرزید ولی انقدر تو شوک بود که نفهمید.. یعنی فکرش تا کجاها رفته بود که انقدر ترسیده بود؟ انقدری که صداش داشت میلرزید..

- آنا غلط کردم عزیز دلم.. ببخشید.. دیگه اذیت نمیکنم.. تو فقط چشمت و باز کن..

خندم گرفته بود.. چه جوری حالیش میکردم که فقط خوابم برده بود.. آخه کدوم احمقی کف آشپزخونه میخوابه؟ حالا که تا این مرحله پیش رفته بودم مجبوری باید تا آخرش میرفتم و گرنه خیلی بد میشد..

- آنا اگه بری میمیرم میفهمی؟ میفهمی لعنتی؟ باز کن چشمتا—و!

باورم نمیشد.. داشت گریه میکرد! شک نداشتم.. صداش خشدار و لرزون شده بود.. تو دلم گفتم تو که بلدی از این حرفا بزنی.. چرا صبر میکنی تا وقتی که حتماً به اتفاقی بیفته و بعد به زبون بیاریش؟ چرا وقتی بیدارم و منتظر تو چشمت نگاه میکنم حرفای دلت و نمیگی؟

میدونستم هرچی دیرتر بفهمه که دارم نقش بازی میکنم عصبانی تر میشه ولی دلم میخواست این حرفاش و بشنوم.. اینهمه هیرب در برابر من خودخواه بود.. حالا من دلم میخواست این خودخواهی رو تجربه کنم.. و واقعاً هم به هیرب حق میدادم.. خودخواه بودن به آدم انرژی میداد انگار.

- غلط کردم.. اشتباه کردم.. بد کردم باهات میدونم.. ببخشید زندگیم!

شنیدن این حرفا لذت داشت.. اونم برای منی که تمام این مدت چشمم به دهن هیربد بود که بالاخره باهام حرف بزنه.. ولی خوب میدونستم بعد از باز شدن چشمم بدبخت میشم.. مگه اینکه وانمود کنم بیهوش بودم و مثلاً تازه بیهوش اومدم..

قبل از اینکه تصمیم به این کار بگیرم.. رو دستاش بلندم کرد و برد بیرون.. با همون چشمای بسته حس کردم از پله ها بالا رفتیم.. ولی نرفت تو اتاق خودش.. انگار هم اتاق منو هم اتاق خودشو رد کرد و راه افتاد تو راهرو..

گیج و منگ سعی میکردم بفهمم کجا میره که بالاخره ایستاد و منو با یه دستش به سختی نگه داشت.. همونطور که تو دلم قربون صدقه هیکل پر و ورزشکاریش میرفتم.. در اتاقی رو که هنوز مطمئن نبود کجاست با کلید باز کرد و رفتیم تو..

صدای بسته شدن در اومد و بعد لباس چسبید به گوشم:

-حالا دیگه برای من فیلم بازی میکنی بچه؟

اگه تا الان داشتم نقش بازی میکردم.. حالا دیگه واقعاً قلبم از کار و ایستاد.. هیربد تمام این مدت میدونست من بیدارم؟ چرا انقدر بی عقلی کردم و این بازی مسخره رو با هیربد این روزا که خیلی راحت مغزم و میخوند راه انداختم؟ حماقت کردم و مرگم حتمی بود...

با این حرف دیگه مسخره بود که به این بازی ادامه بدم یا وانمود کنم که واقعاً بیهوش بودم و حرفاش و نشنیدم.. برای همین آروم لای پلکاش و باز کردم و زل زدم به چهره اش..

خونسرد بود.. ولی آثار آشفتگی و ترس و شایدم عصبانیت هنوز تو چهره اش مشخص بود.. آب دهنم و قورت دادم و با چشمایی که سعی میکردم بیش از حد مظلوم باشه نگاهش کردم که انگار حرصش بیشتر شد و غرید:

- اگه جاییت فلج نشده رو پاهات وایستا!

با شرم و صورتی که گر گرفته بود از خجالت سعی کردم از بغلش بیرون بیام که خودشم کمکم کرد و گذاشتم روی زمین..

با اینکه هنوز نفهمیده بودم کجا اومدیم ولی نگاهم از نگاه هیربد کنده نمیشد و دنبال یه توضیح قابل قبول واسه این رفتارم میگشتم و وقتی به نتیجه ای نرسیدم صادقانه گفتم:

- اولش خوابم برده بود... ولی.. ولی بعدشم.. دلم خواست اذیت کنم.

چشماش باریک شد و لباس و بهم چفت کرد.. انگار که میخواست به زور جلوی خندیدنش و بگیره.. ولی تو این شرایط محال بود که بخنده.

- مگه تو کار دیگه ای هم جز اذیت کردن من بلدی؟

ساکت و صامت داشتم بهش نگاه میکردم که از کنارم رد شد و رفت.. منم برگشتم سمتش که دیدم حین روشن کردن سیگارش نشست روی صندلی و مستقیم بهم زل زد.

تازه نگاهم به اتاقی که توش بودیم افتاد.. یادم اومد این اتاق همونجایی بود که یه بار هیربد به عنوان تنبیه منو توش زندانی کرده بود و از وقتی برگشته بودم درش قفل بود.. کنجکاوی نکردم.. چون معمولاً به عنوان انباری ازش استفاده میکرد.. ولی الآن میدیدم ظاهر اتاق.. خیلی فرق کرده با اون چیزی که تو ذهن من بود..

دیگه از اون میز و صندلی گوشه اتاق خبری نبود.. در واقع هیچ وسیله ای به جز همون صندلی که هیربد روش نشسته بود با یه میز کوچیک کنار دستش تو اتاق نبود..

ولی دور تا دور سقف هالوژن های گذاشته بودن که نورش رو دیوار میتابید و نورپردازی اتاق و خیلی قشنگ کرده بود.. نگاهم که به دیوارا افتاد ماتم برد..

سه تا از دیوارای اتاق درست مثل اون تکه دیوار اتاق هیربد با یه پارچه کلفت و مشکی پوشیده شده بود و هیچی از پشتش معلوم نبود.. نمیفهمیدم علت این کارشو.. چه لزومی داشت این بلاها رو سر اتاقای این خونه بیاره.. یعنی همه اینا به من ربط داشت که اینجوری بهم زل زده بود تا عکس العملم و از دیدن این اتاق ببینه.

کلافه از آشفتگی های ذهنم و احتمالاتی که یکی یکی داشت رد میشد رفتم طرفش و گفتم:

- نمیخوای حرف بزنی؟

پکی به سیگارش زد و گفت:

- چی بگم؟

- اینجا برای چی اومدیم؟ این.. این پرده های سیاه چیه کشیدی رو دیوار؟ چرا انقدر مرموز شدی هیربد؟ واقعاً نمیخوای چیزی بگی؟ همچنان فکر میکنی لازم نیست حرف بزنی؟

مکشی کردم و با درموندگی نالیدم:

- چرا انقدر منو اذیت میکنی؟

- فکر کن به تلافی اذیت های تو!

سرم به دو طرف تگون دادم و با عصبانیت گفتم:

- یه زمانی بهت حق میدادم که از دستم ناراحت و عصبانی باشی.. سخت بود اعتراف کنم ولی قبول داشتم اشتباه کردم و حتی خودم و آماده کرده بودم که منو دیگه تو خونه ات راه ندی.. ولی این حق دادن.. فقط تا وقتی بود که پای ازدواج.. اونم از نوع دائمیش و زندگی مشترک وسط نباشه.. فکر نمیکنی الان دیگه همه چیز فرق کرده؟ فکر نمیکنی اگه اذیت و آزاری از جانب من به تو رسیده تا الان دیگه اثراتش از بین رفته؟ فکر نمیکنی الان این تویی

که داری زیاده روی میکنی تو تلافی کاری که من برای حفظ جون و پاکیم انجام دادم؟ تو یه بار غرورت شکست هیربد.. ولی به تلافیش داری هر روز و هر لحظه غرور منو میشکونی.. فقط یک لحظه به این فکر کن.. اگه منم بخوام راه و روش تو رو در پیش بگیرم.. تا آخر عمرم باید این کارات و تلافی کنم.. پس بترس از اون روزی که من بخوام همچین تصمیمی بگیرم.

برگشتم سمت در و چند قدم رفتم که صدام کرد:

- آنا؟

xxxxxx

حرفایی که میزد حق بود.. همه اش حق بود.. ولی دیگه قرار نبود کار به جایی بکشه که آنا نقشه تلافی و تو ذهنش داشته باشه.. همه چیز.. همین لحظه و تو همین اتاق تموم میشد..

سیگاری که تا وسطا کشیده بودمش و یه کم اعصابم و آرام کرد تو زیرسیگاری روی میز خاموش کردم و با خونسردی زل زدم بهش و گفتم:

- رفتی درم پشت سرت ببند..

وایستاد و با تردید چرخید سمتم..

- این یعنی چی؟

بلند شدم و آروم رفتم طرفش.. چیزی تا اشک شدن بغضی که همه وجودش حتی مردمک چشمش رو هم میلرزوند باقی نمونده بود.. چقدر خوشحال بودم که صحنه پرت شدنش از اون بالکن کذایی که کابوس مسخره بود و صحنه پهن شدنش کف آشپزخانه یه شیطننت کوچیک.

الآن مهم ترین چیز همین حضورش تو یه قدمی و استشمام عطر نفس هاش بود.. نفس عمیق و پر از لذتی کشیدم و گفتم:

- یعنی اگه بری.. دیگه حق نداری برگردی.. ولی اگه بمونی..

صورتش و با دستام قاب کردم و سرش و آوردم بالا.. خودمم یه کم سرم و به سمتش خم کردم تا فاصله صورتامون کمتر بشه.. محکم تو چشمش خیره شدم تا جدیت حرفام و از نگاهم بخونه..

- دیگه نمیزارم بری..

تو کسری از ثانیه نگاهش متعجب و ناباور شد.. انگار که انتظار هر حرفی و ازم داشت به جز این.. حقم داشت.. با این دل پرش از من و از رفتارم.. دیدن این نیمچه حرفی که تماماً از روی احساسم زده شد براش جای سوال و تعجب داشت..

انگشت ششم و رو لبای نیمه باز مونده اش بازی دادم.. وسوسه چشیدن دوباره طعمش..
بدجوری داشت بهم غلبه میکرد..

- انتخاب کن.. هستی یا میری؟

میدونستم سکوتش از روی تردید نیست.. از روی تعجب.. ولی داشت کلافه ام میکرد.. به
خصوص الان که ضربان قلبم تند شده بود و نفسم به سختی میرفت و میومد..

خیره به لبش آب دهنم و قورت دادم و با آشفتگی گفتم:

- زود باش..

شاید این طرز از بیان احساسات هم یه جور خودخواهی و غرور بود.. ولی مطمئن بود آنا
انقدری عاقل هست و انقدری منو میشناسه که بفهمه منظورم از این حرف و این نگاه چیه..

بالاخره از بهت بیرون اومد و لباش که از هم فاصله گرفت برای تلفظ کلمه «هستم».. اجازه به
زبون آوردنش و ندادم چون دیگه طاقتی حتی به اندازه یک ثانیه نداشتم..

سرم و بردم جلو و دستام و پشت گردنش چفت کردم و لبام و با بیشتری قدرت ممکن به
لباش چسبوندم.. صدای نفس حبس شده اش بهترین صدایی بود که تو عمرم شنیدم..

انقدر این حرکت یهویی بود که حتی منتظر بودم پسم بزنه.. ولی بعد از چند لحظه که از شوک بیرون اومدم.. با حس حرکت دستش روی گردنم آرامشی عمیق تو قلبم نشست و بوسه ام و از حالت بی حرکت درآوردم و مشغول بازی با لبای خوش طعم و خواستنیش شدم..

تمام سعی ام این بود که با اینهمه مدت دوری و فاصله ای که بینمون افتاده.. بوسه ام رنگ خشونت به خودش نگیره و با ملایمت تمام پیش برم که وقتی آنا هم لبای لرزونش و حرکت داد و با تمام ناشی گرایش باهام همراهی کرد فهمیدم تلاشم نتیجه داده.

چقدر دوست داشتم این مبتدی بودنشو.. چقدر حالم و خوب میکرد وقتی به این فکر میکردم که همه چیز این دختر بکر و دست نخورده اس.. هرچند.. حالا دیگه انقدری برام قیمتی شده بود که حتی اگه بنا به شرایطی که توش گیر افتاده بود مجبور به انجام رابطه ای میشد.. بازم از دستش ندم و تمام و کمال دوشش داشته باشم.

زندگی بدون آنا.. کابوسی بود که تجربه اش کرده بودم.. اگه خودم و عاقل میدونستم.. پس باید از این تجربه استفاده میکردم و دیگه تحت هیچ شرایطی از دستش نمیدادم.

بعد از چند دقیقه که برای نفس تازه کردن ازش جدا شدم.. چشمم به صورت خیس از اشکش افتاد و اخمام رفت تو هم..

صورتشو به سمت خودم گرفتم و با تعجب گفتم:

- آنها؟

چشمای خیشش و تو چشمام دوخت.. لبای لرزانش به هم چفت شده بود و انگار قدرت به زبون آوردن کوچکترین حرفی رو نداشت.. هرچند که احتیاجی هم به حرف زدن نبود. من خودمم دست کمی ازش نداشتم.. بعد از اینهمه مدت در به دری و بدبختی.. بعد از همه سختی هایی که پشت سر گذاشتیم بالاخره به جایی رسیده بودیم که میتونستیم مالک جسم و روح هم باشیم. باور کردن همچین خوشبختی بزرگی.. زمان میبرد..

بعد از حق بی صدایی که زد و شدت ریزش اشکاش و بیشتر کرد دیگه نتونستم دیدنش و طاقت بیارم و سرش و محکم به سینه ام چسبوندم.. دستم رو کمرش بالا و پایین شد و بوسه ام رو سرش نشست..

ولی زمزمه های زیر لبیم به جای آروم کردنش صدای گریه اش و بالا برد..

- آروم زندگیم.. آروم نفسم.. چرا گریه میکنی؟ خسته شدی نه؟ خسته شده بودی از دست من؟ حق داری.. به خدا حق داری. زندگی کردن و عشق و عاشقی با آدم مزخرفی مثل من سخته. ببخش منو.. ببخش به خاطر همه اذیت و آزارام.. همه نبودنام.. همه کم بودنام.. همه تهمت ها و قضاوت هام. دیگه نمیدارم هیچی تو رو اذیت کنه.. تو هم نذار. تحت هیچ شرایطی خودتو لایق مجازات ندون. به اندازه کافی.. به اندازه تمام عمرت اذیت شدی. دیگه

دلم نمیخواه اشکی به چشمت بشینه مگه برای خنده. اون خنده های خوشگلت و به من نشون بده آنالی من.. صدام در نمیومد ولی دلم میترکید با دیدن اشکات.

نفسی گرفت و همزمان با زار زدنش اسمم و صدا زد:

- هیربـــــد؟

- جون دلم؟ جوووونم عزیزم؟

وقتی دیدم اینجوری فایده نداره و آروم همیشه بردمش رو صندلی نشوندمش و با کف دستم اشکاش و از روی صورت خوشگلش پاک کردم..

هق هق و نفس نفس زدنش بدجوری رو اعصابم بود..

- بمون برم برات آب بیارم باشه..

انقدر مظلومانه سرش و به معنی باشه رو شونه اش کج کرد که طاقت نیاوردم و قبل از رفتن بوسه محکمی رو لباس زدم و اینبار نتونستم جلوی خشونتش و بگیرم. ولی انقدری بهم مزه داد که نمیشد ازش بگذرم.

بعد از چند ثانیه که فاصله گرفتم با دیدن چهره جمع شده از درد آنا لبخندی رو لبم نشست که اخماش و بیشتر درهم کرد.. ولی چه اهمیتی داشت؟ مهم این بود که واسه چند ثانیه هم که شده گریه اش از یادش رفت و اشکاش بند اومده بود..

میدونستم هنوز دلخوره.. ولی حالا دیگه خیالم راحت بود از اینکه اونم مثل قبل منو میخواد.. دیگه اون ترسی که از به زبون آوردن احساساتم داشتم از بین رفته بود و من این دلخوری و خیلی زود رفع میکردم..

اگه تا الان مجبور بود که هیربد خسته کننده و عبوس و تحمل کنه... از امروز به بعد باید با این هیربد جدید کنار میومد که از هیچ موقعیتی برای نشون دادن احساساتش.. نه با حرف.. که با عمل.. نمیگذشت!

xxxxxx

نمیدونم گریه ام دقیقاً از چی بود؟ از خوشحالی؟ یا از حسرت روزهای از دست رفته ای که فقط به دلتنگی و اعصاب خوردی گذشت...

مگه از دیروز تا امروز چه اتفاقی افتاده بود که هیربد این حرفا رو قبل از عقدمون به زبون نیاورد؟ چرا گذاشت این فکر که از ته دلش منو نمیخواد و فقط برای جور شدن موقعیت و شرایط موندنم تو این خونه پیشنهاد ازدواج داد.. انقدر تو سرم رشد کنه؟

اگه این گریه لعنتی اجازه میداد.. حتماً ازش میپرسیدم.. با اینکه هنوزم از دستش ناراحت بودم و دلم میخواست تا مدتها باهاش حرف نزنم.. ولی همه مشکلات ما از همین حرف نزدن بود.. پس منطقی نبود که بخوام دوباره زمینه یه قهر و دوری و فراهم کنم.. این آغوش گرم و این بوسه.. بدجوری بهم چسبیده بود.. چه جوری میتونستم ازش بگذرم و برای خودم حرومش کنم..

ناخودآگاه انگشتم و گذاشتم رو لبم و لمسش کردم همون نقطه ای رو که چند دقیقه پیش چسبیده بود به لبای هیربد.. چقدر فرق داشت با معدود تجربه های قبلیمون.. چقدر خواستنی تر بود و چقدر احساس پشتش بود.. حتی اگه هیربد حرفاش و به زبونم نمیآورد. از همین بوسه پر از مهر و محبتش.. میتونستم بفهمم تو دلش چی داره میگذره.

با باز شدن در و اومدن هیربد سریع دستم و از رو لبم برداشتم و روم و گرفتم.. هیربد اومد تو یه قدمیم و ایستاد و لیوان و آب و گرفت سمتم..

سرم و انداختم پایین و لیوان و ازش گرفتم که رو زانوهایش نشست و تو مسیر دیدم قرار گرفت.. نگاهش هم نگران و پشیمون بود.. هم شیطون و پلید.. انقدری که با حرص گفتم:

- دلم میخواد انقدر بزنت که سیاه و کبود بشی..

ابروهایش پرید بالا..

- چه ابراز احساسات صادقانه ای..

- جدی دارم میگم هیربد.

- باشه عزیزدلم.. اگه زورت رسید بزن.. من حرفی ندارم. ولی حیفی آخه.. دست و پای خودت داغون میشه.

برای اینکه اعصابم بیشتر از این به خاطر خونسردی های همیشگیش خورد نشه لیوان آب و تا ته سر کشیدم و گذاشتم رو میز..

با لحن آروم تر و دلخووتری گفتم:

- چرا انقدر اذیتم کردی هیربد؟ چرا این حرفا رو دیروز بهم نگفتی؟ چرا نداشتی منم باور کنم کسی داره بهم محرم میشه دوستم داره؟ حقم نبود اینا رو دیروز بشنوم؟

بالاخره رنگ نگاهش به پشیمونی مطلق تغییر کرد و سرش و به تایید تکون داد..

- حق داری.. خیلی هم حق داری. مسخره اس اگه همه رفتارام و با غرورم و گذشته مزخرف خانوادگیم توجیه کنم.. ولی واقعاً بی تاثیر نبوده. من همش نگران این بودم.. که تو هنوز از من به خاطر کوتاهییم تو اتفاقاتی که افتاده کینه به دل داشته باشی. برای همین میخواستم اول از بابت تو مطمئن بشم. میدونم خیلی خودخواهیه ولی.. تا یه چراغ سبز از سمت تو نمیدیدم نمیتونستم احساساتم و به زبون بیارم. اینم یه درد مسخره و گندیه که تو وجود منه.. البته داشت

با کمک تو درمان میشد.. که درمانش کامل نشد و دوباره عود کرد. آتیششم دامن خودت و گرفت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- دلیلت فقط همین بود؟

مکشی کرد و با تردید گفت:

- نه.. یه چیز دیگه هم بود!

- چی؟

- هنوز.. هنوز مطمئن نبودم از اینکه.. با بهراد رابطه ای نداشتم. بازم فکر میکردم فقط به خاطر شرم و خجالت که روت نمیشه بگی. خودم و میشناختم.. میدونستم سخت با این مسئله کنار میام. ترسیدم اگه قبل از شروع رابطه امون ابراز علاقه کنم و بعدش این موضوع رو بفهمم.. دوباره بهم بریزم و تو رو برنجوم. واسه همین دلم میخواست همه این مراحل بگذره و من توانایی ساختن دوباره زندگیمون و داشته باشم. بعد بهت بگم تو این دل بی صاحب چی داره میگذره.

لبم و به دندون گرفتم و سرم انداختم پایین. با اینکه هیچ رابطه ای بین من و بهراد نبوده ولی بازم بعد از این حرفا احساس خجالت میکردم پیش هیربد..

- یعنی هنوزم فکر میکنی رابطه ای بوده؟

محکم و مصمم گفتم:

- نه! دیگه نه.. هرچند الآن دیگه مطمئنم.. انقدری تو رو میخوام.. که حتی اگه بنا به شرایطی.. مجبور به این کار شدی هم باز درک میکنم و هرچور شده باهاش کنار میام. چیزی از ارزش تو برای من کم نمیشه آنا.. تو همیشه واسه من پاک و بی عیب نقصی.. مطمئن باش.

همزمان با افتادن قطره اشک سمج و مزاحمی روی گونه ام لب زدم:

- دوست ندارم این شک تو دلت باشه هیربد.. من.. هرچی اون شب گفتم راست بود. هیچ رابطه ای نبوده.. به روح بابا و مامانم راست..

دستش که رو دهنم نشست ساکت شدم و زل زدم بهش..

- قسم نخور آنا.. من و پیش خودم شرمنده تر نکن. گفتم دیگه مهم نیست.. هرچی تو گذشته بوده بذار همینجا بمونه. مهم از حالا به بعده که با همیم.. مال همیم.

دستی به چشمای خیسم کشیدم و سری به تایید تکون دادم.. حالا که همه سوالاتم به جواب رسیده بود لزومی نداشت جو بینمون انقدر سنگین و تلخ باشه.. واسه همین به هر جون کندن بود بغضم و کنار زدم و با ته مایه شوخی توی لحنم گفتم:

- ولی اگه بعد از شروع رابطه مون.. این حرفا رو میزدی.. هیچوقت نمی بخشیدمت.

دستاش و دو طرف صورتم گذاشت و سرم و خم کرد.. بوسه اش اینبار پیشونیم و به آتیش کشید.

- میدونم عزیزم. میدونم چقدر کله شقی!

- تا میخوام یه ذره دلخوش بشم به حرفت با جمله بعدیت پودرم میکنی.

لباش که به لبخند باز شد بی اختیار انگشتم رو خط لبخندش کشیدم و با حسرت گفتم:

- چقدر دلم براش تنگ شده بود..

مچ دستم و گرفت و سر انگشتم و بوسید..

- از این به بعد زیاد میبینیش.. انقدری که ازش زده بشی.

- محاله!

لبخندش که اوج گرفت پرسیدم:

- چی شد که یه شبه نظرت عوض شد؟

- نظرم همون دیشب که اون جای.. جای شلاقا رو روی بدنت دیدم و مستی از سرم پرید

عوض شد. با خودم گفتم آنای من اینهمه سختی و درد کشیده.. حقش نیست بیشتر از این..

حالا توسط من آسیب روحی و جسمی ببین. ولی باز هی به بهانه مختلف پشت گوش انداختم. تا امروز ظهر که خوابیدم و یه کابوس وحشتناک دیدم. معمولاً اعتقادی به این چیزا ندارم.. ولی فقط یه لحظه از ذهنم رد شد شاید یه نشونه ای باشه که میخواد عاقبت این دست دست کردنم و نشونم بده.. واسه همین دیگه غفلت کردن جایز نبود. دیگه غیر ممکنه که از دست بدم. تحت هیچ شرایطی. حتی اگه تو منو نخوای..

- خیلی خودخواهی..

عین پسر بچه های تخس شونه ای بالا انداخت و گفت:

- میدونم.. ولی تا وقتی کمترش کنم باهاش کنار بیا.

با لبخند روی لبم نفس عمیق و پر از آرامشی کشیدم و نگاهم و گرفتم.. که به محض دیدن دوباره اون پارچه های سیاه روی دیوار.. این سوالی که بدجوری کنجکاوم کرده بود و به زبون آوردم:

- این پرده های سیاه واسه چیه هیربد؟ نمیخوای بگی؟

یه کم رو پاهاش بلند شد و صورتش و بهم نزدیک کرد.. بی اختیار چشمام و بستم که بوسه ای پشت هر دو پلکم نشوند و زمزمه کرد:

- تا نگفتم بازشون نکن.

با اینکه میل شدیدی به باز کردن چشمام داشتم. ولی این هیجانی که تپش قلبم و زیاد کرده هم انقدری دوست داشتم که چشمام و تو همون حالت نگه دارم تا هیربد اجازه باز کردنش و صادر کنه.

حس میکردم چیزی که پشت اون پرده هاس ممکنه تپش قلبم و حتی از الانم بیشتر کنه و وقتی هیربد بالاخره اجازه داد چشمام و باز کنم فهمیدم حدسم درست بوده و من انقدری شوکه و هیجان زده بودم که حتی نمیتونستم از جام بلند شم.

دیدن اونهمه عکس خودم.. از زوایای مختلف و اندازه های بزرگ و کوچیک.. که با نورپردازی عالی و قشنگ اینجا.. اتاق و شبیه یه نمایشگاه عکاسی کرده بود انقدری در نظرم دور از باور بود که تا مدت ها زمان میبرد هضم کردن این صحنه.

آروم از روی صندلی بلند شدم و دور خودم چرخیدم برای دیدن عکسایی که کل سه تا دیوار اتاق و پر کرده بود.. عکسایی که اکثرشون مال مسافرت شمالی بود که با هیربد رفتم. ولی حتی نمیدونستم هیربد کی این عکسا رو ازم گرفته چون تو بیشترشون حواسم اصلاً به دوربین نبود و بعضی هاشم سلفی هایی بود که با گوشی خودم گرفته بودم و نمیدونستم چه جوری به دست هیربد رسیده بودن.

با دهن نیمه باز مونده نگاهی به هیربد که گوشه اتاق دست به سینه و ایستاده بود و میخ عکس العمل پر از بهت من بود انداختم و به زور زبونم و برای حرف زدن به حرکت درآوردم:

- تو اینا رو از کجا آوردی؟

لبخندی مغرورانه رو لبش نشست که جذابیت چهره اش و در نظرم هزار برابر میکرد..

- نصفش که هنر دست خودمه. بقیه اشم وقتی خواب بودی.. یا حواست نبود از تو گوشت کش میرفتم.

نفس عمیقی کشید و لبخند از رو لبش رفت.

- از همون موقع هایی که حسم و بهت فهمیدم و پیش خودم اعتراف کردم.. تو فکر همچین کاری بودم و میخواستم شب عروسیمون باهاش سورپرایزت کنم. ولی هیچی اونجوری که انتظارش و داشتم پیش نرفت.

راه افتاد سمت یکی از عکسا و خیره بهش گفت:

- وقتی قضیه نورین حل شد و مشکلی سر راه رسیدنمون نبود.. با درست کردن این اتاق.. به خودم انگیزه میدادم واسه دوباره به دست آوردنت. قرار نبود همه چیز همونجا تموم بشه.. با خودم میگفتم بازم میارمش تو این خونه و همه دلخوری هاش و به جون میخرم.. شاید نشون دادن این اتاق میتونست یه درصد کوچیکی از ناراحتی هات و برطرف کنه و بفهمی که هرکاری کردم.. فقط از روی علاقه بود. ولی بعد از اون شب مزخرف مهمونی.. وقتی همه چیز برام تموم شد و زندگیم سیاه شد.. خواستم این اتاقم مثل همه فکر و خیالای خوب و

لذت بخشم از بین ببرم که دلم نیومد. از طرفی نمیخواستم قبول کنم که هنوز ته دلم امید داشتم برای برگشتنت.. از طرفی هم دوست نداشتم راه به راه پام به این اتاق باز بشه و افسوس بخورم که چرا دیگه نمیتونم داشته باشمت. واسه همین این پرده های سیاه و روشن کشیدم تا اگه اتفاقی هم اومدم اینجا.. با دیدن اینهمه سیاهی یادم بیفته که دیگه هیچ چیز قرار نیست مثل قبل بشه.. تا بیخودی خودم و امیدوار نکنم.

چرخید سمتم و با لبخند تلخی که رو لبش بود زمزمه کرد:

- خیلی سخت بود روزای نبودنت.

چند قدم رفتم سمتش..

- میدونم.. منم درست شکل همین روزا رو.. تو خونه بهراد داشتم. وقتی هر روز و هر لحظه.. یکی از دروغای بهراد که دوباره تو گفته بود رو میشد و من دیگه مطمئن میشدم هیچ جایی تو قلب و خونه و زندگی تو ندارم. آرزوی هر شبم این بود که زمان به عقب برگرده و تو همون شبی که از خونه ات فرار کردم وایسته. دیگه محال بود این اشتباه و تکرار کنم..

چند قدم باقی مونده بینمون و هیرب د طی کرد و من دوباره غرق شدم تو اون آغوش پر از امنیت و دوست داشتنی. چقدر میترسیدم از اینکه همه اینا خواب باشه و من یهو بیدار شم. چقدر بد بود لحظه ای که میفهمیدی همه شیرینی هایی که با پوست و گوشت و استخونت

لمسش کردی فقط یه رویا بوده و تو واقعیت شرایط خیلی فرق میکنه. ولی من این لحظه های خاص و پراز آرامش و به خودم مدیون بودم.. حتی اگه رویا باشه.

دستام و رو کمر هیربد بهم قفل کردم و محکم به خودم چسبوندمش.. کاش میشد تو وجودش حل میشدم.. کاش میشد خون میشدم تو رگ های تنش.. کاش میشد هوا میشدم تو سینه اش.. کاش میشد خودم و به زور تو اون ماهیچه نبض دار وسط سینه اش جا میکردم و خیالم واسه همیشه از اینکه قرار نیست جام تغییر بکنه راحت میکردم. کاش دیگه هیچ چیز نتونه این لذت و آرامش و ازمون بگیره.. هیچ چیز..

تو اون حالت که تو بغلش بودم.. اون دیواری که خالی از عکس بود دقیقاً جلوی چشم بود و خالی بودنش نسبت به دیوارای دیگه بدجوری به چشم میومد.. واسه همین پرسیدم:

- اون دیوار چرا خالیه؟

رد نگاهم و دنبال کرد و ازم جدا شد.. دستم و گرفت و منو برد تو اتاق خودش.. جلوی همون پرده سیاهی که تو اتاق خودشم نصب بود وایستاد و از رو دیوار کندش..

میدونستم اینجا هم باید شاهد عکسای خودم باشم.. ولی این با بقیه فرق داشت.. این یه عکس بود که ابعادش اندازه کل دیوار اتاق بود.. یه عکسی که برعکس بقیه حواسم کاملاً به دوربین

بود و مال روزی بود که باهم رفته بودیم سوار تله کابین شده بودیم. همون روزی که شبش هیربد یهو لبام و بوسید و...

نگاهم و دوختم بهش که گفت:

- با مخفی کردن اون عکسا.. یه جورایی خودم و گول زدم.. چون بعدش بزرگترین و واضح ترین عکست و از اونجا کندم و آوردم تو اتاق خودم.. دلم میخواست هر روز که از خواب بلند میشم.. چشمای تو جلوی چشمم باشه.. اینجوری حضورت و بیشتر و بهتر حس میکردم. ولی وقتی دوباره تشریف آوردی.. برای اینکه پررو نشی مجبور شدم اینم به سرنوشت بقیه دچار کنم که خیال نکنی من هنوز نتونستم این علاقه رو فراموش کنم.

من تو تمام این مدت.. فقط منتظر شنیدن یه جمله دو کلمه ای از زبون هیربد بودم.. که خیالم از بابت دوست داشتنش راحت بشه.. ولی هیربد تو کمتر از یک ساعت چیزایی رو بهم گفت و نشون داد.. که حتی تو باورم هم نمیگنجید. یه جورایی مثل همون رویای شیرین بود.

یه روزایی که خیلی خوشبینانه به قضیه نگاه میکردم. با خودم میگفتم مطمئناً بعد از اون جریان ازم متنفر شده و الآن کم کم داره دوباره حسش و پیدا میکنه. ولی هیربد الآن داشت میگفت که تو تمام این مدت نه تنها علاقه ای که به من داشته کم نشده.. که حتی بیشتر از قبلم شده. با قرار گرفتن قامت بلندش تو مسیر دیدم از فکر و خیالم پرت شدم بیرون و زل زدم بهش..

- به چی داری فکر میکنی؟

- دلم واسه خودمون میسوزه؟

- چرا؟

- روزایی که میتونستیم با هم باشیم.. کنار هم باشیم و از ثانیه به ثانیه این باهم بودن لذت ببریم.. تو اینجا بودی و به عکس من نگاه میکردی.. منم اونجا بودم و شب تا صبح با نگاه کردن به یه دونه عکسی که ازت تو گوشیم داشتم اشک میریختم.

نگاهش انقدر بین چشمم چپ و راست شد که آخر کاسه چشماش پر شد از اشک. ولی سعی میکرد جلوش و بگیره.. منم دوست نداشتم پیشم اشک بریزه.. واسه همین رو پنجه پام بلند شدم و لبام و چسبوندم به سیبک گلوش که تند تند بالا و پایین میشد از بغض.

دستم و گذاشتم رو بازوهای سفتش و تا جایی که سرم رو شونه اش قرار بگیره خودم و کشیدم بالا.. دستای هیربدم رو پهلوهام نشست و امنیتم و تامین کرد..

خودمم دلم گریه میخواست ولی برای آروم کردن مردم باید باهاش مقابله میکردم.

- ولی به قول تو.. مهم الانه که پیش همیم مگه نه؟

- آره عزیزدلم.. کاری میکنم تا هرچی از گذشته تو ذهنت مونده فراموش بشه.. فقط بهم زمان بده.

همونجوری که دستام دور گردنش حلقه بود سرم و کشیدم عقب و زل زدم به چشماش که خوشبختانه دیگه خشک شده بود..

- از این به بعد همه چیزم مال توئه.. زمان پیشکش!

لبخندی زد و به ثانیه نکشید که چشماش پر از شیطنت شد..

- دلبری نکن و روجک.. الان نمیتونم از خجالتت در بیایم.. میخوام ببرمت یه جایی.

در حالیکه سرخ شده بودم از شنیدن لحن پر هوشش گفتم:

- کجا؟

- وقتی رفتیم میفهمی.. فعلاً برو زیر اون غذات و روشن کن که دلم داره ضعف میره.

چپ چپی نگاهش کردم و همونطور که ازش جدا میشدم گفتم:

- حقه بهت گشنگی بدم تا دیگه زحمت های منو هیچ نکنی.

- من که میدونم دلش و نداری.. پس بیخودی لفظشم نیا که بهت نمیداد!

*

نیم ساعت بعد پشت یه میز رو به روی هم نشسته بودیم.. در حالیکه تو ذهن جفتمون داشت خاطرات مشترکی که مال گذشته های دور تو همین خونه بود چرخ میخورد.. بعد از مدت ها دوباره تو این خونه تنها بودیم و با همدیگه غذا میخوردیم.

یادش بخیر.. چقدر روزای اولی که هیربد ازم خواسته بود منم کنارش سر میز بشینم خجالت میکشیدم ازش.. با اینکه از همون موقع یه احساسی ته دلم بود که دوست داشتم این لحظه ها همیشگی باشه.. ولی هیچ وقت باور همچین روزایی که آرزو هام به واقعیت تبدیل شه تو سرم نبود.

با دراز شدن دست هیربد که بشقابش و به سمت گرفته بود تا برای بار سوم توش غذا بریزم چشمام گشاد شد و توپیدم:

- هیربد بسه دیگه.. چه خبرته؟

- بریز آنا.. میخوام تلافی این مدت و دریارم.

- تو همونی نبودى که اون روز صبحونه ات یک هشتم بشقابم نشده بود.

- اون روز فرق میکرد. الان انقدر سر حالم که اگه غذا نخورم شک نکن تو رو یه لقمه چپ میکنم. پس به نفع خودته که با غذا سیرم کنی.

بشقابش و گرفتم و حین کشیدن غذا گفتم:

- من از مردی که شکم داشته باشه خوشم نمیاد.. حواست و جمع کن.

- نترس.. از امشب قراره خودم و بایه چیز خوشمزه تر سیر کنم.. دیگه سمت غذا نمیرم!

به آنی تنم گر گرفت.. یعنی از این به بعد وضع همین بود؟ هیربد میخواست با حرفاش هربار منو سرخ و سفید کنه؟ اینکه خیلی نامردیه!

بشقابش و بهش دادم و پرویی زیر لب نثارش کردم که بعد از خوردن قاشق اول با لذت گفت:

- اگه بدونی چقدر دلم برای دستپخت تنگ شده بود!

- عه؟ من فکر کردم غذاهای خوش آب و رنگ مروارید جون طعم غذاهای منو از یادت برده.

چپ چپی بامزه بهم نگاه کرد و گفت:

- بزرگ ترین دروغایی که در طول عمرم گفتم.. همون حرفایی بود که به اون دختره سلیطه زدم. اگه میدونستم همچین گربه بی صفتیه لال میشدم و یه کلمه هم باهاش حرف نمیزدم.

الآن جاش بود که یه بار دیگه بگم من که بهت گفته بودم!!! ولی وقتی خودش انقدر پشیمون بود و با ناراحتی ازش حرف میزد دیگه لزومی نداشت لحظه قشنگمون و با یادآوری اون دختره تلخ کنم.

مسلماً از حالا به بعد.. با کوچکترین حرف و اتفاقی توی رابطه و زندگیمون.. خیلی آدما و خیلی اتفاقا یادمون میفتاد که یادآوریش چیزی جز حسرت و ناراحتی برامون نداره. پس بهتر بود که هم من و هم هیربد تمام تلاشمون و بکنیم تا این چیزایی که میتونه حالمون و خراب کنه تو اعماق ذهنمون باقی بمونه و بیرون نیاد.

اگه یه کم سعی کنیم میتونیم زندگی از حالا به بعدمون و جوری بسازیم که یا شاهد همچین جریاناتی نباشیم.. یا بتونیم از پشش بریایم.

*

تو ماشین نشسته بودیم و به سمت جایی میرفتیم که هنوز نمیدونستم کجاست. هیربد این روزا هم که عاشق سورپرایز کردن و گشاد شدن چشم های من بود قصد نداشت تا لحظه آخر حرفی از مقصدمون بزنه. منم دیگه چیزی نپرسیدم.. این هیجانی که تو وجودم بود و دوست داشتم.

- عجیبه که آهنگ نمیذاری؟

با صدای هیربد نگاهی بهش انداختم و با متلک گفتم:

- گفتم شاید تو بخوای آهنگی که دوست گیتارش و زدی بذاری تا نظر منم درباره اش بدونی.

صدای قهقهه اش که تو ماشین پیچید هم حالم و خوب کرد.. هم نشون میداد که فهمیده درباره کی دارم حرف میزنم.. همون شب عید که رفتیم بیرون و آهنگ فرفری مو رو برام گذاشت و تا خواستم یه کم خوشحال بشم که برای من این آهنگ و گذاشته.. گفت خودمم تا حالا نشنیده بودمش و از دوستم گرفتم که نظر بدم!

خنده هاش که تموم شد گفت:

- خدایی باور کردی حرفمو؟

- یعنی اینجوری نبود؟

- معلومه که نه. آخه کدوم یکی از دوستای من از این عرضه ها دارن. خودم شنیده بودم دیدم چقدر به تو میاد برات گذاشتم.. ولی چه کنم که نمیتونم از وسوسه اذیت کردنت بگذرم.

سرش و به سمتم چرخوند و گفت:

- اگه بدونی اذیت کردنت چه حالی میده بهم مو فرفری من!

اون عبارت آخر جمله اش.. انقدر واسم شیرین بود که دیگه اهمیتی به اول جمله اش ندادم و عین دختر بچه ها ذوق کردم با شنیدن حرفش.

تقصیری هم نداشتم.. دیدن هیربد تو این قالب جدید شخصیتی که میدیدم خودشم داره به سختی و فقط برای جبران گذشته باهاش کنار میاد خیلی برام دلنشین بود.. هرچند هنوز کم حرف میزد و گاهی اوقات اخم عضو جدا نشدنی صورتش بود.. ولی به خاطر من داشت خودش و تغییر میداد و این خیلی با ارزش بود..

با اینکه اینبار خودش پیشنهاد داد آهنگ بذارم.. ولی من دلم نمیخواست این موقعیتمون و از دست بدم و حالا که بعد از مدت ها میتونستیم بدون دغدغه باهم حرف بزنیم و قتمون به آهنگ گوش کردن بگذره..

از بین سوال های ذهنم که نصف بیشترش تا الان به جواب رسیده بود یکی دیگه شو انتخاب کردم و گفتم:

- راستی صبح کجا رفته بودی؟

اخماش یه کم درهم شد و انقدر مکش طولانی شد که پشیمون شدم از پرسیدن.. خودمم داشتم نا امید میشدم ولی بالاخره زبون باز کرد و گفت:

- خونه شهره! میخوامم با ماهرخ حرف بزنم.

با شنیدن اسم اون آدم فرصت طلب بی رحم اخمای منم رفت تو هم. بیشتر از اینکه برای خودم به خاطر شنیدن اون حرفا از زبون خواهر شوهرم ناراحت باشم.. دلم واسه هیربد میسوخت. چون حس میکردم شرمنده اس به خاطر داشتن همچین خواهری که تنها عضو از خانواده اش محسوب میشد.

- دعوا کردی باهاش؟

- رابطه ما در حدی نیست که حتی با هم دعوا و قهر کنیم. یه حرفایی رو لازم بود بهش بزنم و روشنش کنم. هرچند میدونم به این راحتیا هیچ حرفی رو از هیچ کسی قبول نمیکنه. ولی حداقلش اینه که من خودم و خالی کردم و حرفام و بهش زدم.

نفس عمیقی کشید و با ملایمت ادامه داد:

- اون حقی نداشت که شب عروسی رو برای زن من تلخ کنه با حرفاش!

لبخندی عمیق تحت تاثیر این حرفش رو لبم نشست. حس خوبی که داشتم حتی قابل بیان کردن نبود و ترجیح دادم با همون نگاه قدرشناسانه و لبخندم بهش بفهمونم که چقدر ممنونشم به خاطر این حس حمایتی که همیشه با رفتاراش بهم هدیه داده.

نیم نگاهی بهم انداخت و با دیدن لبخند من لبخندی تلخ رو لبش نشست..

- نمیدونی چقدر شرمنده اتم.. وقتی به این فکر میکنم که باعث و بانی همه آزار و اذیت های یک سال گذشته زندگیت.. همه دردهایی که کشیدی و اشکایی که ریختی.. خانواده من.

بازم حرفی نداشتم بزنم.. راست میگفت. هر آدمی که ضربه ای بهم زد و یه زخم به روح و جسمم نشوند.. یه ربطی به هیربد پیدا میکرد.. ولی برای اینکه از این شرمندگی که منم داشت اذیت میکرد درش بیارم گفتم:

- شرمنده نباش.. من از خانواده خودمم خیری ندیدم.. اون از زن بابام.. که خیلی راحت منو گذاشت و رفت و دیگه حتی نخواست کوچکترین خبری ازم بگیره که ببینه زنده ام یا مرده.. اونم از خاله ام.. که وقتی بهراد بهش زنگ زد و گفت من تو چه شرایطی ام به خاطر آبروی خودش و کینه ای که سر پسرش ازم به دل داشت.. حاضر نشد منو به چشم خواهرزاده اش ببینه و خیلی راحت پسم زد. پس از خانواده تو ام نباید توقع داشته باشم با ملایمت باهام رفتار کنن وقتی نزدیکای خودمم انقدر بی رحم بودن باهام.

دستش و دراز کرد.. دست منو که روی پام بود گرفت و گذاشت رو پای خودش.. حین نوازش پوست دستم با آرامش گفت:

- جبران میکنم.. هم بدی های فک و فامیل خودم و هم دور و بریای خودتو.. خودم میشم همه کست.. همه خانواده ات.. نمیذارم کمبودی داشته باشی. همون جوری که تو شدی همه کس و کار من.

با نهایت عشقی که نسبت بهش تو وجودم بود نگاهش میکردم که دستم و بلند کرد و بوسه ای روش نشوند.. ته دلم لرزید واسه اینهمه احساسی که پام میداشت.

بی اختیار یاد اون شب مهمونی افتادم و لبخند از رو لبم پرکشید.. اون شبی که هیربد به خاطر زخم پهلوش درد میکشید و من احمق بدترین رفتار و باهاش داشتم و ازش فرار کردم. فکر کردن به اون روز.. برام خیلی دردآور تر از شکنجه های جسمی و روحی خودم بود.

- هیربد؟

- جون دلم؟

- پهلوت چطوره؟ بازم درد میگیره؟

- بعضی وقتا.. خیلی کم. اونقدری نیست که اذیتم کنه.

- تکلیف.. تکلیف نورین و خانواده اش چی شد؟

نفس عمیق و کلافه ای کشید و گفت:

- با مدارکی که علیه شون جور کردم و یه سری از مدارکی که خود پلیسا ازشون گیر آوردن.. سپهر و مونس که به حبس ابد محکوم شدن.. نورینم.. چون قبلاً سابقه قتل داشت و علیه اش پرونده تشکیل داده بودن.. به اعدام محکوم شده..

هینی کشیدم و با ناباوری گفتم:

- نورین مرد؟

- هنوز نه! ولی به زودی حکمش اجرا میشه..

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- نگو که دلت واسه اونم میسوزه.. هیچوقت یادت نره که عامل اصلی همه بلاهایی که سر من و تو اومد.. اون عفریته بی همه چیز بود.

- نه.. یادم نرفته.. فقط... یهو شو که شدم. فکر نمیکردم به اعدام محکوم شه.

- هیچکس فکرش و نمیکرد.. حتی خودش.. ولی باید میفهمید که تا آخر عمر نمیتونست هر غلطی که میکنه رو با ماست مالی کردن پوشونه.

نمیدونم از قیافه ام چی برداشت کرد که گفت:

- فکر کردم اگه بشنوی خوشحال میشی.

- چرا باید از مرگ کسی خوشحال باشم هیربد؟ به نظر من نورین.. به جای زندان و اعدام.. به یه بیمارستان احتیاج داشت.. اون مشکل شدید روانی داره و اگه ببرنش مطمئناً بستریش میکنن.

- ولی ظاهرش اینو نشون نمیده.. اونا هم بر اساس جرمایی که مرتکب شده تصمیم میگیرن و حکم میدن. همچین آدمی که خلاف و آزار دیگران تو پوست و خونه.. حتی اگه تحت درمان قرار بگیره.. بعید نیست که بعد از مرخص شدنشم به همون کثافت کاری هاش ادامه بده.

دیگه حرفی نزدم.. هم حرفای هیربد و قبول داشتم.. هم یه جورایی دلم واسه نورین میسوخت. چون اونم بدون شک یه جورایی قربانی خانواده اش شد.. همون خانواده وایل و تباری که بهراد و هیربد ازش ضربه خوردن.. فقط درصد تاثیر گذارش روی نورین و سپهر بیشتر بوده که تبدیل به همچین موجوداتی شدن.. وگرنه هیچ آدمی از بچگی روانی و جانی به دنیا نمیاد.

*

بعد از یک ساعتی که تو خیابونا بودیم بالاخره هیربد ماشین و جلوی یه ساختمون چند طبقه نگاه داشت و گفت:

- پیاده شو..

نمیدونم چرا بیخودی به استرس افتادم که گفتم:

- هیربد.. بهم بگو دیگه.. اینجا کجاست؟

نگاهی بهم انداخت و انگار فهمید ترسیدم که سریع گفت:

- چیزی واسه اضطراب و ترس نیست آنا. اگه بگم اونقدری که باید از دیدنش لذت نمیری. منم از دیدن چشمای توپ شده تو محروم میشم.

با دیدن نیش باز شده اش نفسم و با کلافگی فوت کردم و پیاده شدم. هرچند لزومی هم نداشت که اضطراب داشته باشم.. حالا دیگه خیالم انقدری از بابت هیربد و حس امنیتی که همیشه باهاش داشتم راحت بود که دیگه از بابت هیچی نگران نباشم.

جلوی در ساختمون وایستاد و زنگ طبقه اول و زد که بعد از چند لحظه بدون هیچ حرفی در باز شد.. چون احتمالاً از آیفون دیده بودنمون.

هیربد وایستاد تا اول من برم و خودش پشت سرم اومد تو.. پله های ساختمون و در حالی بالا میرفتم که هیچ ذهنیتی از اینکه قراره با کی رو به رو بشم تو سرم نبود و درست وقتی به آخرین پله رسیدم و در واحد به رومون باز شد همون صحنه ای که هیربد انتظارش و داد رخ داد چشمام شد قدر دو تا بشقاب.

چند ثانیه ای طول کشید تا یادم بیاد این دختر خانوم خوشگل و خوش پوش.. همون دختری بود که یه روزی کنار خیابون داشت گل میفروخت و هیربد ازش شماره حساب گرفت تا هر ماه برای درمان بیماری مادرش پولی به حسابشون بریزه.

اون موقع اسمش هیچ سنخیتی با ظاهر و حال و هواش نداشت... ولی الآن.. دقیقاً شده بود شکل اسمش.. شادی!

شادی هم با دیدن من شگفت زده شده بود ولی زودتر از من به خودش اومد و دوید سمتم.. منم سریع خم شدم و محکم بغلش کردم. برخورد زیادی با این دختر نداشتم.. ولی خیلی خوشحال بودم از اینکه میدیدم سر حال تر شده و خونه زندگیشون زمین تا آسمون فرق داره با روز اولی که دیدمش.

از بغل من بیرون اومد و رو به هیربد که با لبخندی مهربون داشت نگاهمون میکرد گفت:

- مرسی که بالاخره خاله رو آوردی بینمش عمو هیربد..

هیربد با انگشت اشاره و وسطش نوک بینی شادی و فشار داد و گفت:

- گفته بودم که عمو هیربد رو حرفش می مونه!

با ذوق و عشق داشتم به هیربد نگاه میکردم و به این فکر میکردم که چقدر عوض شده.. اون روزی که شادی رو تو خیابون دیدیم کاملاً بالاجبار حاضر شد برسوندش خونه اشون و بعدشم با بی تفاوتی کمکشون کرد و ازشون شماره حساب گرفت.. انقدری که پیش خودم فکر کردم بعد از یکی دوماه کلاً یادش میره.. ولی الآن که چند ماه گذشته بود بدون اینکه من بهش یادآوری کنم به قولش عمل کرده بود..

با تعارف شادی و بعدشم مادرش که چند دقیقه بعد بهمون ملحق شد رفتیم تو خونه جمع و جور ولی با سلیقه اشون و بعد از نیم ساعت و خوردن چایی بلند شدیم و رفتیم.

حقیقتاً من دوست داشتم بیشتر بمونم.. ولی حس کردم هیربد خیلی معذبه.. به خصوص وقتی مادر شادی راه به راه ازش تشکر میکرد و زندگی خودش و دخترش و مدیون هیربد میدونست. انقدری که دیگه هیربد حرف کم میاورد تا در جواب تشکرهای غلیظ و قدرشناسانه مادر شادی به زبون بیاره.

*

به محض سوار شدن تو ماشین ذوق و شوق این سورپرایز قشنگش و با آویزون شدن از گردنش و چسبوندن لبام به صورتش نشون دادم و وقتی جدا شدم هیربد با پرو گری اون طرف صورتش و جلوم گرفت و من با عشق بوسه دیگه ای بهش هدیه دادم و نشستم رو صندلیم.

چشمکی بهم زد و حین روشن کردن ماشین گفت:

- اگه قول بدی هر دفعه این بوس های خوشگل پشرفت کنه و کاربردی تر بشه منم هر ماه به یه بی بضاعت کمک میکنم. که هم خیر دنیا رو ببرم هم آخرت!

- خیلی روت زیاده ها.. قشنگ از آب کره میگیری!

با یه لبخند از همون نوع مغرورانه جذابش نگاهم کرد و اینبار بدون اینکه من چیزی بپرسم خودش به حرف اومد:

- چند وقتی بود که.. طبق یه قرار نا نوشته.. همون قدر که هر ماه به اون شماره حساب میریختم پول و واریز میکردم.. بدون اینکه بفهمم اصلاً به دستشون میرسه و به دردشون میخوره یا نه.. یه مدتم که درگیر اون جنجالا بودم و سرم حسابی شلوغ بود. تا اینکه چند وقت پیش.. بی اختیار راه افتادم آدرسی که ازشون تو ذهنم بود و خیلی اتفاقی همون لحظه ای رسیدم که داشتن اسباب اثاثیه اشون و جمع میکردن. اول خواستم اهمیت ندم و برم.. لابد میخواستن خونه اشون عوض کنن.. ولی وقتی از همون سر کوچه شادی و دیدم که با چشمای گریون بغل مامانشه دیگه طاقت نیاوردم و رفتم جلو.. مادرش نمیخواست حرفی بزنه ولی شادی طاقت نیاورد و با گریه گفت که کرایه خونه اشون چند وقته عقب افتاده و صاحب خونه داره بیرونشون میکنه. میگفت میخوان برن تو یکی از ده کوره های اطراف یه خونه اجاره کنن.. دلم نیومد بذارم اون بچه از این سن.. از درس و مدرسه اش دور شه و با اون وضع مادرش زندگی کردن تو یه جای پرت و با امکانات کم خیلی سخت بود.. واسه همین گفتم فعلاً خونه یکی از آشناهاشون بمونن تا یه جایی رو براشون اجاره کنم. یکی دو روز بعد تو همون محل خودشون این خونه رو گیر آوردم.

سیگاری روشن کرد و ادامه داد:

- آدم بی گناهی نیستم که بگم خدا صدام و شنید و تو رو دوباره بهم داد.. واسه همین فکر میکنم دعاهاى این زن بود به گوش خدا رسید.. چون این خونه ای که براشون گرفتم.. یه جورایی نذر برگشتن تو بود و در جواب خواهش و اصرار مادر شادی برای اینکه یه جوری جبران کنه.. فقط ازش خواستم دعا کنه عزیزم برگرده پیشم. هرچند.. دق داد تا برگرده و بشه خانوم خونه ام.. ولی بالاخره شد!

با تمام احساسی که از این حرفاش تو وجودم نشست گفتم:

- تو یکی از بهترین آدمایی هستی که میشناسم هیربد.. خودت و دست کم نگیر.. فکر نکن صدات به گوش خدا نمیرسه. کمک کردن به این آدمها هم لیاقت میخواد که هرکسی نداره. ولی تو خودت و خوب به خدا ثابت کردی.. پس صدات و شنیده.

نفس عمیقی کشیدم و با ذوق بیشتری ادامه دادم:

- خیلی کارت خوب بود که منو آوردی اینجا.. بهترین اتفاقی بود که میتونست شیرینی امروز و برام تکمیل کنه.. ولی چرا زودتر نیاوردیم؟ مگه شادی ازت نخواستنه بود؟

- چرا.. ولی باید صبر میکردم که وقتش برسه.

- خب.. چرا وقتش امروز بود؟

لبخندی عمیق رو صورتش نشست و گفت:

- چون اولین بار.. تو خونه همین آدما بود که عاشقت شدم.

قلبم واسه ثانیه ای از کار افتاد و بعد با بیشترین سرعت ممکن توی سینه ام به کوبش افتاد... تو تمام این چند ساعتی که هیربد از اون پوسته سفت و سختش بیرون اومده بود.. با کلمات ساده و معمولی حسش و به زبون آورده و انقدر با صراحت از عاشق شدن حرف نزده بود.

من به همون کلماتشم قانع بودم.. فکرش و نمیکردم به زبون آوردن اینکه عاشقم شده.. انقدر مستقیم و با احساس.. بتونه اینجوری منقلبم کنه.

سکوت منو که دید ادامه داد:

- روزای اول.. تو خونه بهراد توجهم بهت جلب شده بود.. همونم باعث شد که برای نجات دادنت اقدام کنم. ولی خب.. علاقه ای به اون صورت نداشتم که بخوام اسمش و عشق بذارم. اونم آدمی مثل من.. ولی اون روزی که سالگرد پدربود و تو رو دیدم که پولت و به جای خیرات دادی به شادی.. دلم لرزید از اینهمه مهربونیت. با اینکه بازم به خودم اعتراف نکرده بودم که عاشقت شدم.. ولی بعد از اون هر بار که میخواستم منشاء این حس و حال قلبیم و پیدا کنم.. به اون روز میرسیدم.

سکوتم که طولانی شد نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- چرا ماتت برده؟

با چند تا پلک نگاه خیره ام و گرفتم و صادقانه گفتم:

- من تا دیروز.. همه باورام.. نسبت به اینکه هنوز به من علاقه داری داشت از بین میرفت. به نظرت الان بعد از شنیدن این حرفا.. حق ندارم شاخ در بیارم؟

سری به تایید تکون داد..

- حق داری.. ولی دیگه باید باهاش کنار بیای.. از این به بعد زیاد میشنوی این حرفارو..

- من از خدامه. انقدر شاهد سکوت بودم که اگه تا فردا صبحم یه سره حرف بزنی خسته نمیشم!

چشم غره ای رفت و توپید:

- دیگه پررو نشو.. منم دل دارما.. انگار نه انگار از صبح دارم یه بند حرفای عاشقانه میزنم. دریغ از یه جواب خشک و خالی!

خودم و زدم به پررویی..

- تو که همیشه حرفای تو ذهن منو میخونی دیگه چه احتیاجیه به گفتنش؟

فقط خندید و کامل چرخیدم سمتش و یه طرف صورتم و به پشتی صندلی چسبوندم.. محو لبخند جذابش.. بی اختیار گفتم:

- کیه که ندونه چی داره تو دل من میگذره؟ کیه که ندونه آنا از همون روزای اول... شاید حتی... تو همون عمارت بهراد... دلش رفت واسه هیربد؟ واسه مردونگی هاش... واسه حمایت هاش... واسه آغوش بی منتش تو یه شب سرد... تمام مدت کار کردم تو خونه ات... دلخوشی زندگیم و دلیل زنده موندنم بودی... با عشق برات غذا میپختم و همینکه دست میرفت واسه کشیدن بشقاب دوم من پر در میاوردم از خوشحالی... به بهانه صبحونه آماده کردن صبح زود از خواب بیدار میشدم ولی هدف اصلیم این بود که تیپ جذاب اون روزت و بینم و ریه هام و با عطر بی نظیرت پر کنم و ذخیره اشون کنم تا وقتی برگردی... روزایی که حال و حوصله نداستی و حتی جواب خدافظیم و نمیدادی تا چند ساعت تو همون آشپزخونه می موندم و حوصله هیچ کاری و نداشتم... اون روزا بدترین لحظه های زندگیم بود... ولی روزایی که موقع رفتنت با یه لبخند کوچولو و بعضی وقتا چشمک قلبم و زیر و رو میکردی عین فرفره تو خونه میچرخیدم و تا شب سر حال بودم... شبی نبود که با فکری غیر از رسیدن به تو خوابم ببره... با اینکه در نظرم فقط یه رویا بود ولی دلم میخواست حداقل تمام ذهنم و اشغال کنه... دوست نداشتم خیلی خیالبافی کنم... اگه به اون شکل با هم آشنا نمیشدیم... جفت شدن آدمی مثل من و تو تقریباً غیر ممکن بود... ولی از یه جایی به بعد... یه چیزایی دیگه دست خود آدم نیست... من روح تو رو تو جسم خودم حس میکردم... وقتی درد میکشیدی می مردم و زنده میشدم... وقتی کلافه بودی خودم و لعنت میکردم چون فکر میکردم تقصیر منه... هر موقع بحث و دعوا میکردیم... همه دلخوری هام همون شب اول

برطرف میشد... ولی نمیومدم طرفت چون حس میکردم از دخترای سبک بدت بیاد و من تمام تلاشم این بود که همه رفتارام از نظر تو تایید شده باشه... هم دلم میخواست به چشمت پیام... هم دوست نداشتم راه هایی رو انتخاب کنم که از آنای اصلی فاصله بگیرم... دلم میخواست همینجوری که هستم منو بشناسی و دوسم داشته باشی... ولی هر روز که میگذشت این آرزو محال تر میشد... از ظهر تا حالا حرف نزدم... چون نمیدونستم چه جوری باید بهت بفهمونم... رسیدن به یه آرزوی محال که شکل معجزه میشه واسه آدم... چه حال و هوایی داره... تو محال ترین آرزوی من بودی که بالاخره بهش رسیدم هیربد... دوست داشتم انقدر زیاده که با به زبون آوردن دو کلمه بیان نمیشه... ولی اگه حالت خوش میشه با شنیدن همین دو کلمه روزی صد بار میگم که دوست دارم!

به محض به زبون آوردن آخرین کلمه و چکیدن دو قطره اشک از چشمم هیربد که با نگاه آشفته اش یه چشمش به من بود یه چشمش به خیابون.. سریع ماشین و کشید کنار و کمر بندش و باز کرد.

دستشو آورد سمتم و کمر بند منم باز کرد و با یه حرکت منو انداخت تو بغل خودش. انتظار شنیدن حرفی ازش نداشتم.. چون همون نوازش های پر از عشق دستاش و بوسه های تند و عمیقی که رو سر و صورتم میکاشت بهترین جواب بود برای حرفای دلم.

سکوت و آرامشی که میون بازوهای محکم و امن هیربد داشتم.. اونم بعد از تمام این جنجال ها و احساس ترس و وحشت و بی پناهی های زندگیم.. بهترین اتفاقی بود که میتونست رقم بخوره و من این لحظه رو با هیچ چیز دیگه ای عوض نمیکردم.

هیچ پشیمونی ای نداشتم از اینکه حرفام و بدون غرور و با نهایت صداقت به زبون آوردم.. بعد از تمام ضربه هایی که از همین سکوت خوردیم.. دیگه نمیتونستم حرفام و تو دلم نگه دارم. من حالا دیگه دوست داشتن هیربد و باور داشتم. اگه تمام دنیا هم میومدن بهم میگفتن که این مرد از ته قلب دوست نداره و فقط داره تظاهر میکنه.. باور نمیکردم.

*

بعد از خوردن شام برگشتیم خونه درحالیکه استرسی عجیب غریب کل وجود منو گرفته بود.. استرسی که اینبار برخلاف دفعات پیش یه جورایی لذت بخش بود.

میدونستم اول و آخر باید این اتفاق بیفته و رابطه زناشوییمون شروع بشه.. ولی دست خودم نبود که اون خجالت ولم نمیکرد.

همش بوسه های لذت بخش و خواستنی امروز هیربد و یادآوری میکردم و به خودم امیدواری میدادم که تمام این رابطه مثل همون بوسه پر از هیجان و خواسته برام.

به خونه که برگشتیم حس کردم هیربدم حواسش به منه.. شاید میخواست از حالات و رفتارم پی به درونم بیره و من اصلاً دلم نمیخواست با این استرس بیخودم کاری کنم که پشیمون بشه. شاید ترس داشت و برای بار اول سخت بود.. ولی من به خودم قول داده بودم که هر مانع و مشکلی سر راه زندگیمون ایجاد شد.. با کمک هم حلش کنیم و از پشش بریایم.. الانم مطمئن بودم که هیربد تو این راه بهم کمک میکنه.

از پله ها که بالا رفتیم راه افتادم سمت اتاقم و قبل از اینکه هیربد چیزی بگه خودم سریع گفتم:

- برم لباسم و عوض کنم..

- امروز وقت نشد.. فردا اول وقت باید وسایلت و جمع کنی و بیاری اون اتاق.

سری تکون دادم و خواستم برم که از پشت بهم چسبید و دستاش و دورم حلقه کرد.. چونه اش و گذاشت روی شونه ام و گفت:

- لباست و عوض کردی میای اتاقم دیگه؟

لحنش دیگه از حالت دستوری و جدی خارج شده بود و پشت این جمله سوالی.. انگار میخواست بهم بفهمونه که اگه آمادگیش و داری بیا.

منم با اعتماد به همین دستای محکم و مطمئن که دورم بود نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- اتاقم؟ منظورت اتاقمونه؟

لباش و به گونه ام چسبوند و عمیق و محکم بوسید.. مثل پدری که بعضی وقتا بچه شو محکم تو بغلش میچلونه و بوسش میکنه!

- دقیقاً منظورم همین بود.. امشب میخوام یه شب متفاوت واسه خانومم بسازم..

ندیده میدونستم صورتم سرخ شد و همونطور که داشتم خودم و میکشیدم سمت اتاق سرسری گفتم:

- باشه!

- وایستا..

دوباره وایستادم و اینبار توی گوشم با لحنی پر هوس که پوست تنم و دون دون میکرد گفت:

- دوست داری هیربد واقعی رو ببینی و بشناسی؟ یا دلت میخواد امشب خودم و تغییر بدم برات؟ انتخاب با توه زندگیم. هر جور راحتی همون کار و میکنم.

خوب بود که داشت نظرم و میپرسید.. با اینکه نمیدونستم هیربد واقعی دقیقاً چه فرقی قراره با ورژن دیگه اش داشته باشه ولی ترجیح میدادم از همین بار اول خود خودش و بینم و با همون کنار بیام و لذت ببرم. چون مطمئناً هیربدم اینجوری راضی تر بود.

در حالیکه قلبم از شدت هیجان به بالاترین ریتم خودش رسیده بود کوتاه گفتم:

- خودت باش!

- اگه اذیت شدی...

- مهم نیست.. من میخوام هیربد واقعی رو تو همه مراحل زندگیم بشناسم. همونی که عاشقش

شدم. دلم نمیخواد به خاطر من خودت و تغییر بدی!

بوسه اش اینبار رو شونه ام نشست و ازم فاصله گرفت..

- منتظرم!

اینو گفت و رفت تو اتاق.. با همین یه کلمه موج دوم هیجان و به سمتم روونه کرد و من با

عجله دوییدم سمت اتاق.. تا چند دقیقه عین آدمای گیج و منگ وسط اتاق دور خودم

میچرخیدم.. دستام با استرس تو هم قفل شده بود دلم پیچ و تاپ میخورد.

چقدر حضور یه جنس مونث مثل مادر و خواهر تو این لحظه از زندگیم خالی بود.. مادری که

با تجربیاتش آرومم میکرد و خواهری که با شیطنت دلبری کردن یادم میاد.

ولی الآن هیچ کدوم و نداشتم و باید خودم با این مسئله کنار میومدم. میدونستم تو چند سال.. شایدم چند ماه آینده.. با فکر کردن به این روز و این لحظه میخندیدم به حال خودم. ولی این فکرم از اضطرابم کم نمیکرد.

تنها چیزی که یه کم خیالم و راحت میکرد این بود که دیگه چیزی برای مخفی کردن از هیربد نداشتم و صبح با اون اتفاقاتی که توی حموم افتاد و با اون وضعی که جلوش ظاهر شدم یه کم از خجالتم ریخته شد. ولی الآن مسلماً قرار نبود مثل صبح بریم تو حموم آب بازی کنیم.

دل و زدم به دریا و با نفس عمیقی لباسام و درآوردم. راه افتادم سمت کمد لباسام.. تو همون حال سعی میکردم حرفایی که گاهی اوقات با دوستای دانشگاهم یا همکارم توی بوتیک آرش میزدیم و به بی حیا بودنشون غش غش میخندیدیم و به یاد بیارم شاید از لا به لاش چیز به درد بخوری پیدا کردم.

یکی از دوستانم که اون موقع تازه ازدواج کرده بود میگفت شوهرم دوست نداره قبل از رابطه امون لخت بشم.. همینکه خودش لباسام و از تنم دریاره کلی کیف داره براش. منم تا جایی که میتونم لباس میپوشم که ذوق کردنش تکمیل بشه..

چقدر اون روز خندیده بودیم از تصور اینکه با شال و مانتو و کاپشن رو تخت نشسته و منتظر شوهرشه که بیاد دونه دونه لباساش و دریاره.

ولی الآن همه فکرم از این پر شده بود که هیربد چه جور مردیه و چه خواسته هایی ازم داره؟
نکنه کاری بکنم و چیزی بپوشم که همین اول کاری تو ذوقش بخوره؟

سرم و محکم تکون دادم تا فکرای منفی از ذهنم بره بیرون.. حتی اگه امشب چه از سمت من..
چه از سمت هیربد رضایت کاملی نباشه تقصیر هیچکدوم نیست.. چون تا الآن فقط مثل یه
همخونه با هم زندگی کردیم و هیچ وقت نه وارد این مسائل شدیم نه درباره اش حرف زدیم.
پس باید صبر کنم تا به مرور زمان به شناخت کامل و صد در صد از هیربد برسم.

بالاخره بعد از کلی بالا و پایین کردن محتوای کشو و کمدم با نهایت خجالت و بی حیایی یه
لباس خواب حریر و بندی و کوتاه انتخاب میکنم که جزو همون وسایلی بود که هیربد قبل از
اومدنم به این خونه برام خریده بود و من تا حالا ازش استفاده نکرده بودم.

با فکر به اینکه حتماً ازش خوشش اومده که خریده پوشیدمش و بعد از دیدن خودم توی آینه
برای چندمین بار به سلیقه اش ایمان آوردم.

خوبیش این بود که رنگش مشکی بود و همین باعث میشد حریرش انقدری بدن نما نباشه که
خط خطای روی پوست شکمم و تو لحظه اول به چشمش بیاره.

موهام و باز کردم و ریختم روی شونه هام.. آرایشی که از ظهر رو صورتم بود و یه کم کثیف شده بود پاک کردم و برای اینکه رنگ و روی پریده ام خیلی به چشم نیاد یه کوچولو رنگ دادم به خودم و با نگاهی کلی به خودم توی آینه دستم و گذشتم رو قفسه سینه ام.

ضربان قلبم زیادی تند بود و قطع و وصل شدن نفسام نشونه ریتم نامنظمش بود. دستم که برای برداشتن قرصم دراز شد پشیمون شدم و عقب کشیدم.

نمیخواستم به خودم تلقین کنم که از این رابطه میترسم و قرص لازم شدم.. این رابطه برای لذت و آرامش دو طرفه بود. برای بیشتر شدن علاقه قلبی و با دوام شدن زندگی.. پس چیزی برای ترس وجود نداشت. من دوست داشتم اینبار آرامش قلبم و از وجود هیربد بگیرم.. نه از قرص و دارو!

از اتاق رفتم بیرون راه افتادم سمت اتاقی که از امشب به بعد اتاق مشترکمون محسوب میشد.. چیزی که خیلی وقتا با فکر کردن بهش ذوق میکردم و حالا وقت لمس کردنش بود.

به رسم عادتم تو این خونه یه لحظه خواستم در بزنم که پشیمون شدم.. قرار بود دیگه هیچ چیز پنهونی بینمون نباشه.. پس آروم در و باز کردم و رفتم تو..

هیربد با همون لباسای بیرونش رو تخت نشسته بود و داشت گوشیش و چک میکرد.. خب حق داشت.. استرسی که تو وجود من بود شاید یک درصدشم تو وجود هیربد نبود و احتیاجی هم برای آماده شدن نداشت.

ولی با بوی دل انگیز عودی که توی اتاق روشن کرده بود فضا رو حسابی رمانتیک کرده بود و نشون میداد که شدیداً منتظره منه.

گلوب و که صاف کردم بالاخره به خودش اومد و همونطور که گوشیش و میداشت رو پاتختی سرش و چرخوند سمت من..

- اومدی بالاخره؟؟

از اینکه تاخیرم و به روم آورد یه کم خجالت کشیدم ولی وقتی نگاهش میخکوب شد رو تن و بدن نیمه برهنه ام تازه معنی اصلی خجالت و درک کردم و سرم و با لبخندی که مدام کش میومد انداختم پایین.

اومد سمتم و با پررویی گفت:

- اگه بدونی صبح تو حموم چی کشیدم؟ پدرم در اومد تا نگاهم و کنترل کنم که یه وقت اذیت نشی و حس بدی پیدا نکنی. ولی الان دلم میخواد با نگاهم جزء به جزء بدنتو بخورم.

چقدر خوب بود این آرامش و حرف زدنش.. چقدر داشت حالم خوب میشد با شنیدن حرفاش و چقدر موثر بود تو آروم شدن تب و تاب درونم.

یه دستم و گرفت و بالا برد..

- بچرخ بینمت!

آروم از زیر دستامون رد شدم و دوباره جای اولم وایستادم.. اینبار زل زدم بهش تا از نگاهش بخونم حرفشو.. ولی لزومی نداشت چون هیربد امروز خیلی راحت حرفاش و به زبون میاورد.

- همونی هستی که همیشه میخواستم آنا.. بدون هیچ کم و کاستی!

عجیب بود از هیربد همیشه مغرور به زبون آوردن این حرف ولی گفت:

- خدا کنه منم همونی باشم که تو بخوای!

نفس عمیقی کشیدم.. دستام و بالا بردم و صورتش و نگه داشتم.. خیره تو چشمایی که ستاره بارون شده بود از هیجان لب زدم:

- هستی!

آب دهنش و قورت داد و کف دستم و که رو صورتش بود بوسید.. نگاهش رفته رفته از اون آرامش فاصله گرفت و آشفته شد..

- گفתי خودم باشم دیگه.. نه؟

اگه یه بار دیگه این سوال و میپرسید بدون شک جوابم منفی بود.. چون دیگه داشتم میترسیدم از هیربدی که انقدر قبلش هشدارش و میداد. ولی به خودم جرات دادم و گفتم:

- آره!

چشماش و باریک کرد و با شرور ترین لحنی که ازش شنیده بودم گفت:

- خب پس آماده ای؟

نمیدونم چرا همچنان میخواستم برای خودم زمان بخرم که گفتم:

- واسه چه..

هنوز حرفم و کامل به زبون نیاورده بودم که دستاش نشست رو شونه ام و منو چند به عقب هدایت کرد.. تا جایی که از پشت محکم خوردم به دیوار و از جلو لبام اسیر لباش شد..

یه چیز تو دلم فرو ریخت و اون حس مرموزی که هربار با چشیدن طعم لباش احساس میکردم تو وجودم زنده شد.. به قدری که بهم این جسارت و میداد تا منم با همه نا بلد بودنم همراهیش کنم. احساس میکردم این لذت فقط برای منه و دوست داشتم هیربدم مثل من لذت ببره.

بعد از چند دقیقه سرش و عقب کشید و من اولین کاری که تونستم بکنم این بود که یه نفس عمیق بکشم. عجیب بود که حتی دلم میخواست نفسم بند بیاد ولی هیربد ازم جدا نشه!

پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و با نفس نفس گفت:

- واسه این.. آماده ای؟

استرسی که حالا به لذت تبدیل شده بود.. چیزی بیشتر از این بوسه رو طلب میکرد. با وجود اینکه تا حالا لمسش نکرده بودم ولی بدجوری نسبت بهش کنجکاو شده بودم.

با اینحال با شیطننت جواب دادم:

- نه..

فهمید حرفم از ته دل نیست که نیشخندی زد و برق توی چشمای بیشتر شد.. تا به خودم بجنبم دستش زیر لباسم لغزید و تنم لرزید.. احساس میکردم هر نقطه از بدن سردم که به پوست دستش برخورد میکنه تو کسری از ثانیه گر میگیره. این تفاوت دما خیلی جالب و وسوسه برانگیز بود برام!

- خودم آماده ات میکنم نگران نباش عشق من..

میدونست! خوب میدونست چه جوری باید منو رام کنه.. خوب میدونست با چه کلماتی من مست وجودش میشم که همیشه ازشون استفاده نمیکرد و نگهشون میداشت برای مواقع خاص.. مثل الان..

چشمام و بستم و لب زدم:

- بازم بگو..

دستاش و دور کمرم حلقه کرد و من و محکم به خودش چسبوند..

- بقیه شو حین عملیات میگم.. دیگه طاقت ندارم. گذشتن ازت حتی به اندازه یک ثانیه حرومه!

درسی که تو همین چند ثانیه ازش گرفته بودم به خودش پس دادم.. لبخندی زدم و با شیطنت گفتم:

- منم طاقت ندارم زندگیم..

سرش و عقب کشید و زل زد بهم..

- بازم بگو..

دیگه نمیدونستم دارم چی میگم و چیکار میکنم.. فقط میدونستم این آتیشی که توسط حرفا و کارای هیربد تو وجودم روشن شده باید توسط خودش خاموش بشه.

با خجالت و رودرواسی نمیتونستم کاری و از پیش ببرم.. شاید هیربد داشت با مکث های پی در پی مراعاتم و میکرد و من باید بهش میفهموندم که حداقل آمادگی لازم و پیدا کردم و حالا کنجکاوم برای چشیدن طعم بقیه اش!!..

دستم و دور گردنش حلقه کردم و پاهام و دور کمرش..

- بقیه شو حین عملیات میگم..

لباش که به دو طرف کش اومد سرم و بردم جلو.. اینبار من شروع کردم و هیربدم حین همراهی کردنم همونطور که محکم نگهم داشته بود راه افتاد سمت تخت و کنارش وایستاد.

عجیب بود که این حس نیاز انقدری تو وجودم زیاد شده بود که میخواستم من این رابطه رو تحت سلطه بگیرم.. ولی هیربد نداشت و از همونجا پرتم کرد رو تخت..

موهای پخش و پلا شده رو صورتم و کنار زدم و با کمک آرنجام نیم خیز شدم.. چشمام و دوختم به هیربد که حین باز کردن دکمه هاش با لبخند خاصش گفت:

- واسه شروع اینو بدون که من رو تخت یه آدم دیگه میشم.. خودت و آماده کن..

نمیدونم ترس بود که تو وجودم نشست یا هیجان.. ولی هرچی که بود بازم لذت بخش بود. میدونستم هیربد آدم آسیب رسوندن به من نیست و هرکاری کنه واسه لذت بیشتر جفتمونه. که انگار راه درستی هم انتخاب کرده بود.. چون تا همینجاشم با حس کردن این خشونت های ذاتی و همیشگی که اینجور مواقع بیشترم میشد داشتم به وجد میومدم و بعید میدونستم حتی اگه هیربد یه آدم دیگه بشه اذیت بشم!

بعد از درآوردن لباساش جوری که زیاد سنگینیش و حس نکنم اومد روم و منم کامل رو تخت دراز کشیدم.. هیجانم داشت به اوج خودش میرسید که یهو هیربد بدون مقدمه گفت:

- کی بچه دار شیم آنا؟

با بهت جوری سرم و بلند کردم که چونه ام محکم خورد به پیشونی هیربد و همونطور که داشت سرش و ماساژ میداد با یه چشم بسته و یه چشم باز گفت:

- چته؟

هم خنده ام گرفته بود هم هنوز شوکه بودم..

- جدی گفتی هیربد؟

- مگه گفتم الان بچه دار شیم که هول کردی؟ بالاخره من به عنوان اصلی ترین عنصر این مسئله باید یه زمانبندی داشته باشم که طبق اون پیش برم!

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:

- فعلاً زوده من دوست ندارم به این زودی بچه دار شیم..

- منم که این وسط حق اظهار نظر ندارم!

- باشه اگه خیلی دوست داری همین امشب بچه دار شیم.. ولی تضمین میکنی همه مراحل حاملگی و درد زایمانش و تو تحمل کنی؟

تا اون لحظه داشت با لبخند نگاهم میکرد ولی یهو لبخند از رو لبش رفت و انقدر نگاهش غمگین شد که پرسیدم:

- چی شد؟

سرش و خم کرد و بوسه کوتاهی رو لبام نشوند..

- هیچی.. حق داری! فعلاً زوده واسه بچه دار شدن. این مدت خیلی درد کشیدی زندگیم..
میداریمش برای وقتی که این جریانات از ذهنت پاک بشه و آمادگیش و داشته باشی! باشه
خانوم خوشگلم؟

با لبخند به خاطر این درک بالاش سری به تایید تکون دادم که دوباره شیطنت نگاهش
برگشت و خیره به اجزای صورتم لب زد:

- چه دلبری شده امشب.. خیلی باید مواظب خودت باشی.

دستم و دور گردنش حلقه کردم و با تمام عشق و احساسم گفتم:

- تا وقتی کنار تو ام.. خیالم از همه چیز راحته.. تو مواظبمی.. دیگه لزومی نداره من مواظب خودم باشم.

خیره تو چشمام آب دهنش و قورت داد و تو ثانیه ای لباش و چسبوند به لبام.. در حالیکه میدونستم اینبار دیگه محاله وسط حس خواستنش فاصله ای بندازه و وقفه ایجاد کنه.

منم خودم و وجودم و تمام و کمال بهش سپردم تا علاوه بر روحم.. جسمم رو هم تصاحب کنه و بالاخره جفتمون به این باور برسیم که همه جوره برای همیم.. مثل یک روح تو دو بدن!

xxxxxx

بعد از یک ساعت پر تحرک و پر هیجان.. حالا جفتمون آروم تو بغل هم دراز کشیده بودیم. در کنار حس خوب و محشری که از رابطه ام با زنم.. با آنالی.. تو وجودم نشسته بود.. یه حس تلخ عذاب وجدانی بود که نمیداشت تمام و کمال از این لحظه ام لذت ببرم.

آنای پاک و معصوم من دختر بود و من تمام اون مدتی که از خونه من فرار کرد و رفت خونه بهراد و حتی وقتی که دوباره برگشت.. فکر میکردم بین آنا و بهراد.. حتی شده به زور.. رابطه ای بوده و داره از من مخفیش میکنه تا حس گناه خودش و از بین ببره.

از دیروز تا حالا داشتم خودم و آماده میکردم برای این موضوع.. چون انقدر حس اشتیاق و علاقه ام به آنا زیاد شده بود که حتی اگر واقعا هم همچین چیزی باشه.. بازم بهش حق میدادم و نمیخواستم واکنش بدی نشون بدم. آنا انقدر تو اون مدتی که من کنارش نبودم.. عذاب و درد و سختی کشیده بود که اگر هرکاری میکرد برای کمتر عذاب کشیدن.. بازم حق داشت. ولی الان میدیدم که همچین چیزی نبوده.. آنا مثل سیب دست نخورده ای بود که توسط دستای خودم از روی درخت چیده شد.

کاش منم میتونستم به اندازه آنا پاک باشم و خودم و تا این لحظه بدون خطا و اشتباه نگه دارم.. ولی حیف که پرونده من نسبت به فرشته ای مثل آنا.. زیادی سیاه بود.

سرم و به سمتش چرخوندم که رو بازوم خوابیده بود. چشماش بسته بود ولی از صدای نفساش میفهمیدم که بیداره.. خم شدم سمتش و بوسه ای رو لباش نشوندم که اول یه لبخند خوشگل زد و بعد چشماش و باز کرد. تو تاریکی هم میتونستم از حالت چهره اش تشخیص بدم که درد داره.. ولی صداش در نیومد..

- خوب بود؟

سری به تایید تکون داد و گفت:

- عالی بود.. تو چی؟

- تو خوابم نمیدیدم همچین رابطه ای رو!

با ناراحتی ادامه دادم:

- خیلی اذیت شدی نفسم!

- اذیت نشدم.. فقط یه کوچولو درد دارم.. که اونم فکر کنم طبیعی باشه.

دستم و بردم زیر ملافه و همونطور که مشغول ماساژ زیر دلش شدم گفتم:

- ببخشید.. دست خودم نبود! خیلی سعی کردم خودم و کنترل کنم!

شیرین خندید و گفت:

- تو سعی کن هیچوقت خودت و کنترل نکنی!

- چرا؟

- چون فکر کنم اونجوری آروم تری!

با خنده یه بوسه دیگه رو لباس کاشتم و همونجوری با بوسه های ریز و کوتاه روی صورتش

لبام و به گوشش رسوندم و زمزمه کردم:

- همینکه الان میذارم بخوابی و تا صبح بیدار نگهت نمیدارم یه نوع کنترل کردنه. و گرنه

مطمئن باش سالم از زیر دستم بیرون نمیومدی!

فکر نمی‌کردم حرفم و جدی بگیره.. ولی انگار جدی گرفته بود که به صورت نامحسوس یه کم خودش و کشید عقب و من ناخودآگاه قهقهه زدم با دیدن این حرکتش که مشتی به شونه ام کوبوند و گفت:

- کوووووفت!

بیشتر به خودم چسبوندمش و گفتم:

- نترس خوشگلم.. واسه امشب دیگه بسه.. ولی فردا و پس فردا و شبای بعدی دیگه از این مراعات کردنا خبری نیست..

خودش و یه کم کشید بالا.. بوسه ای رو صورتم زد و دوباره برگشت سر جاش.. سرش و گذاشت رو سینه ام.

نمیدیدمش.. ولی از نفس های عمیق گاه و بیگاهش حس می‌کردم یه چیزی داره اذیتش میکنه که گفتم:

- داری به چی فکر میکنی؟

بعد از یه نفس عمیق دیگه.. دستش و رو پهلوم گذاشت و حین نوازش پوست بخیه خورده ام گفت:

- به اینکه تو هم مثل من.. یه رد و نشونی رو بدنت داری که هر بار با دیدنش یاد اون روزای تلخ و جهنمی بیفتیم.

دستش و از رو پهلوم برداشتم و چسبوندم به لبم. نمیداشتم امشب که اولین شب شروع رابطه جدیمون محسوب میشد با فکرای منفی و ناراحت کننده بگذره.

- آنالی من.. عزیزدلم.. قرار نیست اون روزا از ذهنمون پاک شه و ما به خاطر از یاد بردنش.. هرچیزی که به نوعی باعث به خاطر آوردن اون سختی ها میشه رو از بین ببریم. چون اینجوری زندگی کردن خیلی سخته.. هر چیز بزرگ و کوچیکی ممکنه یه جرقه ای تو ذهنمون باشه که ما رو پرت کنه تو گذشته. اگه ازش فرار کنیم.. با یادآوریش بعد از مدت ها بیشتر اذیت میشیم. ما باید سعی کنیم که باهاش کنار بیایم. باید به این باور برسیم که گذشته و اتفاقاتش.. به خاطر اشتباهات خودمون به وجود اومدن.. ولی مهم اینه که ما تونستیم از پشش بریایم و الآن پیش همیم. شاید یه تلخی ها و ناراحتی هایی به وجود اومد و یه چیزایی مانع رسیدنمون به همدیگه شد.. ولی عوضش بیشتر از قبل.. دوست داشتن همو باور کردیم و به این نتیجه رسیدیم که هیچ چیز نمیتونه صد در صد باعث جداییمون بشه.

سری به تایید حرفام تکون داد و گفت:

- هیربد؟

- جونم؟

- اون شب.. که من برگشتم اینجا.. درسته که با میل خودم نیومدم و بهراد منو آورد. ولی دلیم خجالتی بود که از تو میکشیدم بابت طرز فکر غلطم.. نه دوست نداشتم.. چون.. چون همون شب به بهراد گفته بودم هیچ جوره نمیتونم تو رو از ذهن و قلبم بیرون کنم.. حتی اگه بدونم دیگه هیچوقت بهت نمیرسم. بهرادم به خاطر همین من و آورد. ولی من فکر میکردم تو منو تو خونه ات راه نمیدی! و گرنه از خدام بود که یه بار دیگه.. زندگی کردن با تو رو.. زیر یه سقف تجربه کنم.

دستم و رو صورتش گذاشتم و حین نوازشش گفتم:

- میدونم عزیزم.. هر جفتمون اشتباهاتی داشتیم که باعث شد ازش ضربه بخوریم. ولی دیگه الان خوب میدونیم زندگیمون بدون هم غیر ممکنه و هیچ چیزی تو دنیا وجود نداره که نسبت به عشق و زندگیمون اولویت داشته باشه. اینجوری تصمیم گیری هامون تو مواقع حساس زندگی خیلی راحت تره.

دستش و از بدنم رد کرد و منو محکم به خودش چسبوند..

- عاشقتم هیربد..

با قلبی که به کوبش افتاده بود و لذتی که تو دلم نشست به همین دو کلمه منم دستامو دورش حلقه کردم و از ته دلم گفتم:

- منم عاشقتم آنالی من!

xxxxxx

برای چهارمین بار شماره هیربد و گرفتم و وقتی دیدم بازم جواب نمیده گوشی و با حرص کوبوندم روی میز و مشغول باد زدن خودم با یه برگ کاغذی که روی میز منشی بود شدم.. هنوز یک ماهم از شروع ازدواج و زندگی مشترکمون نگذشته بود که منو اینو تو شرکت قال گذاشته بود و هرچی زنگ میزدم جوابم و نمیداد که حداقل بفهمم اگه نیاد خودم برگردم خونه..

یه بار که سرخود این کار و کردم حسابی عصبانی شد و انقدر این مسئله و قهر و حرف نزدن بعدش و کش داد که پیش خودم به غلط کردن افتادم تا دیگه بدون هیربد برنگردم خونه. ولی الان نزدیک ۲ ساعت بود که شرکت تعطیل شده بود و بقیه رفته بودن ولی من هنوز اینجا نشسته بودم.

با باز شدن در نگاه کلافه ام به اون سمت دوختم و با دیدن لبخند رو لبای هیربد بیشتر عصبانی شدم و بدون سلام پرسیدم:

- چرا جواب تلفنم و نمیدی؟

وایستاد و با لحنی که سعی میکرد مظلوم باشه گفت:

- داشتم سوار آسانسور میشدم زنگ زدی.. دیگه واسه چی جواب میدادم؟

- قبلش چی؟ واسه اون سه باری که زنگ زدم و جواب ندادی چه توجیهی داری؟

- خب.. سرم شلوغ بود آنا.. چرا کولی بازی درمیزی؟

با خیال راحت از اینکه کسی تو شرکت نیست صدام و بالاتر بردم..

- سرت شلوغ بود؟؟؟ یعنی وقتی کارات تموم شد و تو برگشتی تو ماشین که بیای سمت

شرکت نمیتونستی یه زنگ بزنی ببینی چیکارت داشتم؟

قیافه اش از حالت مظلومیت در اومد و همونطور که میومد سمتم با پرویی گفت:

- نه.. چون میدونستم اگه جواب بدم میخوای شروع کنی به غر زدن که چرا نمیای و اگه

نمیای من برم و از این حرفای همیشگی..

- واقعاً که هیربد.. شاید من اینجا داشتم جون میدادم.. اون وقت تنها فکری که تو سرت

میگذره اینه؟

با خونسردی نشست لبه میز و گفت:

- اولاً زبونت و گاز بگیر.. دوماً میدونستم خدا رو شکر اتفاقی نیفتاده!

- از کجا میدونستی؟

یه کم با گوشیش ور رفت و بعد گرفت جلوی صورتم..

- از دوربینا!

نگاهی به صفحه گوشیش که تصویر همین سالنی که توش نشسته بودم و نشون میداد انداختم و نفسم و با حرص فوت کردم..

- آخرش من از دست این دوربین بازی های تو دق میکنم.

صورتم و طبق عادت همیشگیش با دستاش نگه داشت و بوسه ای رو پیشونیم نشوند..

- از این حرفا زن زن خوشگل من.. خوشم نمیاد..

با همین حرف و یه بوسه لوس شدم و نالیدم:

- خب هیربد من چقدر باید تو این شرکت بمونم تا تو برگردی؟ چرا نمیذاری خودم برم خونه؟ به خدا خسته میشم.. هرکی میره یه جوری بهم نگاه میکنه که یعنی زن رییس شرکتی ولی بیشتر از همه باید اینجا بمونی.. بعدشم این کولر خرابه پختم از گرما..

صورت‌م و ول کرد و کنترل کولر و از رو میز برداشت و خودشم امتحان کرد.. وقتی دید روشن همیشه گفت:

- فردا میگم یکی بیاد درستش کنه..

- همه حرف من درباره کولر نبودا!

- عزیزدلم.. الهی من قربونت برم. بیکار نبودی که.. داشتنی کارایی که بهت گفته بودم و انجام میدادی دیگه.. مگه نه خانومم؟

- خب کارا رو فردا هم میتونم انجام..

- کارای فردا مال فرداس.. خوشت میاد همه اش جمع بشه و به جایی برسه که دیگه نتونی از پیشش بریای؟

- اصلاً میدونی چیه؟ الان بزرگترین مشکل من اینه که چرا من باید تو این شرکت انقدر کار انجام بدم که به خاطرش مجبور شم تا این ساعت بمونم؟ من عملاً دارم کار دو نفر دیگه رو به جز خودم انجام میدم..

دستاش و گذاشت رو شونه ام و منو نشوند رو صندلیم.. به زبون نمیآورد ولی حس میکردم وقتی از بالا بهم نگاه میکنه تسلط بیشتری داره و راحت تر میتونه حرف بزنه..

-آنا.. دلم میخواد فکرای بچگونه رو بذاری کنار و یه کم با عقل و منطقی که میدونم خیلی خوبش و داری به حرفام فکر کنی باشه؟

سرم و به تایید تکون دادم که گفت:

- من دلم نمیخواد.. تو.. زنم.. تو این شرکت فقط یه منشی باشه. درسته مدرک خوبی داری ولی تجربه و کارایی که بلدی از همه کارمندا کمتره.. واسه همین نمیتونم زمینه پیشرفت و فراهم کنم. درسته.. دارم زیاد بهت سخت میگیرم.. چون دوست دارم تو چیزی بیشتر از یه منشی یا تایپیست باشی.. بررسی به جایی که بتونی یه همچین شرکتی و تنهایی اداره کنی. نگو که تو هم از درجا زدن خوشت میاد..

- من از درجا زدن خوشم نمیاد هیربد ولی..

- دیگه ولی نداره عشقم. تنها راه پیشرفت کردن تلاش زیاده.. همین آدمایی که گفتی موقع رفتن یه جووری نگاهت میکنن.. پس فردا میتونن هزارتا حرف دیگه بزنن درباره اینکه تو لیاقت جایگاه بالاتر و نداشتی یا مثلاً فلانی از تو کاربلد تر بود ولی تو انتخاب شدی چون زن رییس شرکتی.. دوست داری همچین حرفایی بشنوی؟ بذار الان ببین که تو داری سخت کار میکنی و حتی از تایم استراحت میزنی تا پیشرفت کنی. اون موقع اگه کسی بخواد حرفی بزنه.. من خودم با پشت دست میکوبم تو دهنش.. چون دیگه خودمم باور دارم که تو.. کلی

وقت و انرژی و حوصله صرف کردی تا کار یاد بگیری و یه پله بری بالاتر و هیچ احتیاجی به پارتی بازی نداشتی. باشه خانوم خوشگل و غرغروم؟

وقتی با همون عقل و منطقی که ازش حرف زد به حرفاش فکر کردن.. دیدم راست میگه. من اگه فقط تایم اداری تو این شرکت باشم.. به جز کارای روزانه خودم وقت هیچ کاری و ندارم و اینو همه میدونن.. پس اینم میدونن که دیگه وقتی نمی مونه برای یادگیری کارا و مهارت های بیشتر.

هرچند هرکاری که کنی.. بازم یه عده هستن که پشت سرت حرف بزنن و توانایی هات و زیر سوال ببرن.. ولی خب اینجوری خودمم حس بهتری میگیرم از کار و پیشرفتم.

من باید خدا رو شکر میکردم که هیربد.. مثل خلیا آدم بی منطقی نبود که نذاره پام و از خونه بیرون بذارم و بگه حق کار کردن ندارم.. وقتی خودش شده بود اصلی ترین مشوقم برای کار کردن و پیشرفت کردن.. پس جای هیچ غر زدن و بهونه گرفتنی باقی نمی موند..

با اینحال بازم انقدری از تنها موندن راضی نبودم واسه همین گفتم:

- حرفات و قبول دارم هیربد.. باشه.. از این به بعد دیگه غر نمیزنم که چرا انقدر سخت میگیری بهم. ولی خب تنها تو شرکت خیلی خسته کننده اس!

- به خدا امروز به کاری پیش اومد که خیلی پیچیده شد و مجبور شدم بیشتر بمونم. و گرنه تنظیم کرده بودم که یک ساعت پیش تو شرکت باشم. در اصل قرار بود کیوان به جای من بره.. ولی انقدر این روزا درگیر کارای نامزد بازیشه که انداختش کردن خودم.. قول میدم از فردا با هم بمونیم تا وقتی خودت بخوای.. خوبه؟

میدونستم.. با فرشته در ارتباط بودم و خبردار شدم که چند وقتیته علی رغم مخالفت های فرشته.. به خاطر شرایط خانوادگی و فاصله طبقاتیشون.. کیوان رفته خواستگاری و انقدر مصمم پای تصمیمش وایستاده که بالاخره فرشته کوتاه اومد و قبول کرد به مدت نامزد باشن تا بیشتر همدیگه رو بشناسن.

از طرفی خوشحال بودم به خاطر فرشته.. چون میدونستم کیوان پسر خیلی خوب و جنتلمینه.. شاید یکی درست نقطه مقابل شوهر قبلیش.. ولی از طرفی میترسیدم بعد از به مدت با خانواده کیوان به مشکل بربخوره و اونا نتونن قبول کنن که عروستون قبلاً به بار ازدواج کرده و پدرش سرایداره!

امیدوار بودم خانواده کیوانم مثل خودش انسان باشن و اینجور مسائل براشون اهمیتی نداشته باشه که بخواد آتیشش تو زندگی این دو تا بیفته.

از جام بلند شدم و با نهایت خستگی دستام و دور کردن هیربد حلقه کردم و سرم و گذاشتم رو شونه اش و بی هوا حرف دلم و به زبون آوردم..

- دلم برات خیلی تنگ شده بود!

شالم و یه کم کنار زد و صورتش تو گودی گردنم فرو کرد..

- اممممم.. منم دلم برای خانومیم تنگ شده!

سرم و به سمت صورتش کج کردم و با خنده گفتم:

- نکن قلقلکم میگیره..

- خب قلقلکت بگیره چی میشه مگه؟

بعد از یک ماه.. دیگه این لحنش و خوب میشناختم. مختص وقتایی بود که دلش شیطونی کردن میخواست.

- هیربد ولم کن.. خسته ام.. پاشو بریم خونه.

بدون اینکه سرش و از گودی گردنم دربیاره.. لا به لای بوسه هایی که رو گلو و صورتم مینشوند گفت:

- خب.. منم.. میخوام.. خستگیتو.. در کنم دیگه..

سعی کردم خودم و از بین دستاش بکشم بیرون.

- زشته هیربد.. بلند شو بریم خونه.. بعدش هرچی تو بگی!

- من دیگه گول تو رو نمیخورم.. بریم خونه میخوای خستگی و بهونه کنی و بیهوش بشی.
همینجا خستگیمون و درمیکنیم بعدش میریم خونه.

- وای.. هیربد تو رو خدا.. من باید برم خونه دوش بگیرم.. کلی عرق کردم.. اینجوری نمیشه که!

یهو دستاش و گذاشت رو پهلوهام و منو انداخت رو شونه اش و همونطور که میبرد سمت اتاق با هیجانی که تو لحنش مشهود بود گفت:

- من واسه تن و بدن عرق کرده تو هم جون میدم.. چی خیال کردی؟!

باورم نمیشه.. جدی جدی میخواست تو شرکت منو....!! با اینکه از فکرش هیجان خودمم زیاد شده بود شروع کردم به مشت زدن رو کمرش..

- بذارم زمیــــــــــــــــــــن.. ای بابا عجب گیری افتادیم.. چرا انقدر زور میگی؟ این کار تو یه نوع تجاوز محسوب میشه.. نمیدونی بدون.

ضربه نسبتاً محکمی به پشت پام کوبید و غرید:

- به خاطر این حرفتم که شده یه کاری میکنم که هیچوقت یادت نره.. حالا ببین.

بی اختیار با نیش باز شده از شوق لبم و به دندون گرفتم.. یه جورایی با اون حرف هیربد و تحریک کردم چون میدونستم اینجور مواقع درصد خشونتش میزنه بالا و منم کم لذت نمیردم از این خصلت ذاتیش.

هرچند که آخرش میرسیدیم به یه کیسه آب گرم برای من و یه پماد واسه زخمای تن و بدن هیربد که جای ناخون و دندونای من بود.. ولی به لذتش می ارزید!

تو این مدت.. به کمک خود هیربد یه کم روم سر اینجور مسائل باز شده بود و مثل اون اوایل خجالت نمیکشیدم.. حالا دیگه میتونستم حس و حالم و به زبون بیارم و با هیربد سر اینکه چی تو این رابطه بیشتر باعث لذت میسه حرف بزnm و برعکس.. بدونم چی باعث لذت هیربد میسه..

کم کم داشتم به همون روزی میرسیدم که میتونستم به حالت های پر از استرس خودم تو اولین شب رابطه امون بخندم یا شایدم قهقهه بزnm و این حس خواستنی که نسبت به هیربد.. تنها مرد زندگیم که قلبم و به لرزه انداخت تو وجودم بود و واسه تمام آدمای دنیا فریاد بزnm.

*

رو تخت به پهلو دراز کشیده بودم و داشتم با گوشیم ور میرفتم که با شنیدن صدای قطع شدن دوش حموم سریع گوشیم و گذاشتم رو پاتختی و چشمام و بستم.

صدای باز شدن در حموم به گوشم خورد و بعد قدم های هیربد که به سمت تخت نزدیک میشد و آخرسر صدای متعجب خودش..

- عه! آنا.. هنوز خوابی که..

کنارم وایستاد و شونه ام و تکون داد:

- آنالی؟

با همون چشمای بسته نالیدم:

- هوم؟

- پاشو حاضر شو بریم شرکت.. دیر شده!

تمام حس بیحالی و ناتوانیم و ریختم تو صدام و گفتم:

- حالم خوب نیست هیربد.. خودت برو..

نشست لب تخت..

- چرا؟ به من نگاه کن بینم.. چت شده؟

فهمیدم اگه زیادی به این دروغ پر و بال بدم شک میکنه.. واسه همین لای چشمام و باز کردم و زل زدم به چهره نگرانش..

همونطور که تو دلم داشتم قربون صدقه اش میرفتم گفتم:

- چیزی نشده.. مال پریدمه.. یه کم دل درد دارم. پیام شرکت بدتر میشم!

- مگه الان وقت پریدته؟

ای خداااااا.. حالا نمیشد تو اینجور مسائل انقدر دقیق و حسابگر نباشه؟

- نه.. زوده.. فکر کنم دردم هم به خاطر همینه.

- میخوای بریم دکتر؟

- نه بابا.. دکتر واسه چی؟ یه کم استراحت کنم خوب میشم..

لبخندی مثلاً پر درد رو لبم نشوندم و ادامه دادم:

- البته اگه از نظر جناب رئیس اشکال نداشته باشه.

دولا شد پیشونیم و بوسید و گفت:

- چه اشکالی.. من خودمم ترجیح میدادم نرم شرکت و پیشت بمونم.. ولی میدونی که جلسه

داریم. الانم همیشه کنسلش کرد.

دستم و گذاشتم رو پاش و حین نوازشش گفتم:

- آره عزیزدلم میدونم.. نمیخواد فکرش مشغول من باشه.. یه مسکن بخورم و یه کم استراحت کنم خوب خوب میشم. نگران نباش.

- باشه.. یه کم استراحت کن تا برگردم. امروز پنجشنبه اس کارام زودتر تموم میشه.. ناهارم نمیخواد درست کنی.. سر راه یه چیز میگیرم.

- نه نه.. نمیخواد چیزی بگیری.. از دیشب کلی غذا مونده. امروزم نخوریم باید بریزمشون دور.. همونا رو گرم میکنیم میخوریم.

- باشه عزیزم.

صورتتم و نوازش کرد و من یه لحظه وسوسه شدم که بگم جایی نرو و همینجا کنارم بمون و به نوازش ادامه بده.. ولی یاد برنامه هایی که تو ذهنم داشتم افتادم دهنم و بسته نگه داشتم و منتظر شدم هیربدا بره.. که بعد از حاضر شدن و آوردن صبحونه و قرص مسکن برای من.. بالاخره به رفتن رضایت داد.

به محض رفتنش با عجله از جام بلند شدم و همونطور که از صبحونه چیده شده تو سینه یه ذره یه ذره میخوردم مشغول پوشیدن لباسام شدم و در عرض پنج دقیقه بعد از هیربدا از خونه زدم بیرون.

اون روز یه روز خاص برای من و بیشتر از من برای هیربد بود.. دو هفته ای بود که برای این روز نقشه کشیده بودم و برنامه ریزی کرده بودم و حالا اون روز رسیده بود.. روز تولد هیربد. خودم و به مریضی زدم که بتونم تا وقت برگشتنش خریدایی که لازم داشتم و انجام بدم و غذای مورد علاقه اش و درست کنم. دوست داشتم امروز یه سورپرایز به یاد موندنی باشه براش..

اول خواستم دوستاشم دعوت کنم و یه مهمونی بگیرم ولی بعد پشیمون شدم.. دلم میخواست اولین جشن تولدش بعد از ازدواجمون یه جشن کوچیک دو نفره باشه. بعد از تمام روزهایی که کنار هم نبودیم و حسرت باهم بودن و داشتیم.. این لحظه های دو نفره رو به هم مدیون بودیم. جشن های بزرگ تر و شلوغ تر و میتونستم نگه دارم برای سال های آینده.

با عجله خریدام و انجام دادم و برگشتم خونه.. دیشب محض احتیاط برنامه ای که مخصوص چک کردن دوربین ها تو گوشی هیربد بود و پاک کردم که یه وقت هوس نکنه چک کنه و ببینه من در چه حال.. با اینحال ممکن بود به خونه زنگ بزنه و از جواب ندادنم شک کنه.. بعید نبود بیخیال جلسه بشه و برگره خونه.. واسه همین باید به کارام سرعت میدادم.

رفتم تو آشپزخونه و خریدام و گذاشتم روی میز.. یه کم گیج شدم ولی وقتی نگاهم به ساعت خورد فهمیدم وقت زیادی ندارم.. کیک و گذاشتم توی یخچال و مشغول درست کردن غذا شدم.

خورشت فسنجونم و که بار گذاشتم وسایل تزینی رو برداشتم و بردم بیرون.. اصولاً اعتقاد داشتم تزین خونہ برای تولد.. سن و سال خاصی نداره و اصلی ترین بخش سورپرایز شدن همین تزیناته که تو نگاه اول توجه آدم و جلب میکنه..

هرچند میدونستم تمام این کارایی که میکنم یه ریسک بزرگ محسوب میشه.. هرچقدرم که تو این مدت از هیربد شناخت پیدا کرده باشم.. بازم مطمئن نبودم که از اینجور مسائل خوشش بیاد یا نه. البته اینو دیگه مطمئن بودم که حتی اگه قلباً دوست نداشته باشه تو ذوقم نمیزنه. واسه همین ترجیح دادم این ریسک و انجام بدم.

*

بعد از سه ساعت همه کارام تموم شد و خودمم دوش گرفته و آرایش کرده و مرتب.. منتظر برگشتن هیربد بودم.. تا الآن یه بار زنگ زده بود و یه بار چون تو جلسه بود اس ام اس داد و حالم و پرسید و هر بار بهم امیدواری داد که تا ظهر حتماً میاد و الآن دیگه چیزی به برگشتنش نمونه بود.

نگاهم از تزینات سالن و کیکی و شمع رو بسته کادو پیچ شده روی میز ثابت موند.. خدا خدا میکردم حتی اگه از این سورپرایزم خوشش نیاد.. کادویی که براش خریدم و بیسنده.. چون از خیلی وقت پیش سفارش داده بودم و نگهش داشته بودم واسه همین روزی.

یه گردنبندی که اسمش مخلوطی از حروف اول اسم من و خودش بود.. به شکلی که حرف اول اسم من به لاتین تو دل حرف اول اسم هیربد جا گرفته بود. ترسم از این بود که این گردنبند تو کمدش خاک بخوره چون تا حالا ندیده بودم گردنبند بندازه. ولی به نظر من که این گردنبند خیلی به رنگ قشنگ پوست گردنش میومد.

با بلند شدن صدای زنگ موبایلم دستم و رو قلب پر کوبشم گذاشتم و نگاهی به صفحه اش انداختم.. بازم هیربد بود.. یه لحظه خواستم جواب ندم تا یه کم نگران شه و وقتی رسید بیشتر شوکه و سورپرایز بشه ولی پشیمون شدم. نگران شدنش پشت فرمون خطرناک بود و من همچین حماقتی نمیکردم.

با همون لحن خسته و بیحال جواب دادم:

- جانم؟

- خوبی نفسم؟

- خوبم.. کجایی؟

- نزدیکم.. زنگ زدم بپرسم چیزی لازم نداری دارم میام بگیرم؟

- نه.. بیا!

- بمیرم برات که نای حرف زدن نداری.. دارم میام.

- خدا نکنه این چه حرفیه؟ عجله نکن!

- باشه عزیزم فعلاً..

گوشی و قطع کردم و رفتم کنار در جایی که قبلاً فکرش و کرده بودم و ایستادم. هیربد که در و با کلیدش باز میکرد من پشت در مخفی میشدم و بعد از اینکه با دیدن خونه شو که شد.. دومین شوک و بهش وارد میکردم.

انتظارم زیاد طولانی نشد و بالاخره صدای ماشینش به گوشم خورد.. دستم و گذاشتم رو قلبم که از هیجان داشت تو سینه ام میرقصید.. لبم و به دندون گرفتم و چشمام و محکم بستم.

تو این مدت برای اینکه هیربد حتی یه درصد شک نکنه که میخوام چیکار کنم.. هیچ حرفی راجع به رسم و رسوم تولد گرفتن و سورپرایز کردن بهش نزدن تا حداقل از این طریق بفهمم نظرش چیه و الآن فقط میتونستم دعا کنم که این کار و یه حرکت مسخره و بی ارزش ندونه.

در خونه که باز شد چشمام و باز کردم و سعی کردم نفسم و تو سینه ام نگه دارم.. دستش و دیدم که رو در نشست تا ببندتش ولی قبل از اون نگاهش رو دکوراسیون اتاق و تزیینات و بادکنک ها و کیک و شمعی که عدد سن خودش و نشون میداد ثابت موند.

قبل از اینکه از بهت دربیاد و موقع بستن در منو ببینه با یه قدم بلند و پرشی بهم نزدیک شدم و همزمان با کوبیدن کف دستام به همدیگه جیغ کشیدم:

- تولدت مبارک!

یه کم تو جاش پرید بالا و چرخید سمتم.. نگاهش وقتی که به صورت خندون و هیجان زده من افتاد همچنان بهت زده بود و من هرچقدر سعی کردم ذره ای شوق و خوشحالی تو چهره اش پیدا کنم موفق نشدم.. دریغ از یه لبخند خشک و خالی.. حتی برای دلخوشی من.

لبخند منم کم کم از رو لبام پرکشید و در مقابل نگاه گیجم.. کاسه چشم هیربد پر شد از اشک و من ناباورانه تو یه قدمیش ایستادم..

- چی شد هیربد؟

آب دهنش و قورت داد و با حسرتی که دل سنگ و آب میکرد.. عین یه پسر بچه سه چهار ساله مظلوم و بی کس و کار لب زد:

- تا حالا هیچکی برای من تولد نگرفته بود!

دست خودم نبود که اشک چشمای منم پر کرد و خودم و پرت کردم تو بغلش.. سرم و که رو سینه اش گذاشتم تازه فهمیدم که اونم مثل من هیجان زده شده ولی حسرت دلش اجازه خودنمایی به هیجانش و نداد.

دلم نمیخواست با دلسوزی و ترحم کلامی غرورش و بیشتر از این به بازی بگیرم.. همینکه این جمله رو به زبون آورده بود و اشک و به چشماش راه داده بود.. مطمئناً از خیلی خط قرمزش عبور کرده بود. حالا باید که اون حسرتی که مربوط به گذشته بود از دلش بیرون بره و فقط به حال و آینده فکر کنه.

درحالیکه سعی میکردم بغض توی گلویم و پس بزنم با لحن شوخی گفتم:

- از این به بعد.. انقدر برات تولد میگیرم.. که دیگه حالت از هرچی تولده بهم بخوره.

بوسه های پی در پیش رو سرم نشست و صدایش همچنان بغض دار بود وقتی که گفت:

- محاله.. مگه اینکه بخش بزرگی از مغزم و از دست داده باشم.

از بغلش اومدم بیرون و با هیجانی که میخواستم در صد زیادیشو به هیربدم منتقل کنم گفتم:

- پس خوشت اومده؟

- انقدر که اگه همین الان بمیرم.. با قطعیت میگم که آرزو به دل نمردم.

با سرزنش اسمش و صدا زدم:

- هیربـــــد؟ این چه حرفیه؟

- باورت نمیشه آنا.. بعد از سی سال تازه دارم حس میکنم که خانواده دارم.. کسی و دارم که دوستم داره و براش مهمم.. سی سال خیلی زیاده.. مگه نه؟

- آره.. ولی با همدیگه جبراناش میکنیم.

با لبخندی که هنوز یه کم غم پشتش بود سری به تایید تکون داد و بعد از چند ثانیه ای که محو صورتم بود با یه دم عمیق نگاهش و گرفت و دوباره به دسترنج چند ساعته ام خیره شد..

- من و باش که از وقتی پام و گذاشتم بیرون دلم عین سیر و سرکه میجوشید به خاطر تو.. اصلاً نفهمیدم جلسه چه جوری شروع شد و چه جوری تموم شد. کیوان هرچی از دهنش در اومد بهم گفت.

با خنده گفتم:

- خب اگه اونجوری نقش بازی نمیکردم که نمیداشتی خونه بمونم.. بعدشم اصلاً سورپرایز نمیشدی.

لپم و محکم کشید و بوسه ای روش نشوند..

- یکی طلبت وروجک..

همینطور که راه افتاد سمت آشپزخونه گفت:

- بذار ببینم سورپرایز بعدیت چیه که دلم داره ضعف میره.

سریع دستش و گرفتم و با خودم کشوندمش سمت سالن..

- کجا میری برای خودت؟ اول باید شمع و فوت کنی.. بعد کیک و ببری.. بعدم کادوت و باز کنی. ناهار تو مرحله آخره..

با خنده همراهم اومد..

- اوه اوه.. بیخود نیست هیچوقت تولد نداشتم.. این همه مراحل هم از حوصله خانواده ام خارج بود.. هم از حوصله خودم..

وایستادم و با جدیت بهش خیره شدم..

- حالا که یه خانواده جدید داری.. باید خودت و با شرایط وفق بدی و دُز حوصله ات و ببری بالا..

جدیتم کار خودش و کرد و دوتا دستاش و به نشونه تسلیم بلند کرد..

- چشم.. هرچی تو بگی!

لبخندی زدم که نگاهش تازه به لبام و بعد از لبام به تیپ و لباسم که متشکل از یه پیراهن آستین حلقه ای کوتاه سفید با گلای ریز صورتی بود افتاد و ابروهاش پرید بالا..

- ببخشید یه سوال دارم!

خنده ام گرفت از لحنش..

- بفرمایید!

- تناول کردن شما دقیقا تو کدوم مرحله اس؟

با وجود گذشتن چند ماه از زندگی مشترکمون بازم با بعضی از حرفاش سرخ و سفید میشدم..

- اگه پسر خوبی باشی.. اون واسه مرحله آخره؟

- حالا همیشه ارفاق کنی بهم؟ جاش و با مرحله اول عوض کنی؟

- نخیر..

دستش و دوباره گرفتم و با حرص نشوندمش رو مبل پشت میز و خودمم کنارش نشستم..

شمع هاش و روشن کردم و با چشم و ابرو بهش اشاره کردم که فوتش کنه.. ولی تا لپاش و

باد کرد دستم و گرفتم جلوی دهنش و تند گفتم:

- اول آرزو کن..

فضولیم گل کرد و ادامه دادم:

- بلند بگو که منم بشنوم.

چشماش و تو کاسه چرخوند و گفت:

- اینم مثل دعای سر سال تحویله دیگه.. میدونیم که بازم بهش نمیرسیم.. ولی هر دفعه خودمون و موظف میکنیم که به زبون بیاریمش.

با ابروهای بالا رفته گفتم:

- به دعای سر سال تحویل نرسیدی؟

نگاهش یه کم بین چشمام چپ و راست شد و آخر سر گفت:

- رسیدم..

جور دیگه ای.. به جز این نگاه و این لحن پر از خواستن.. نمیتونست بهم بفهمونه که دعای سال تحویلش چی بوده و منم عاشق این طرز بیان احساسات غیر کلامیش بودم.

- خب پس.. اینبارم آرزو کن.

یه کم مکث کرد و بعد یهو شمع و فوت کرد.. با قیافه وا رفته نالیدم:

- مگه نگفتم یه جوری بگو من و بشنوم.

- دفعه پیشم بهت نگفتم و بهش رسیدم. ترسیدم اگه اینبار بگم.. دیگه بهش نرسم.

حالا دیگه فضولیم به نهایت خودش رسیده بود..

- مگه چی خواستی که انقدر اصرار داری بهش برسی.

- بماند!

با لبای آویزون شده چاقو رو از بغل کیک برداشتم و انقدر حرصم گرفت از این پنهون کاریش که نداشتم هیربد کیک و بیره و خودم چهار قاچش کردم که صدای خنده اش و بلند کرد و انقدر این خنده بعد از دیدن اشک توی چشماش دلنشین بود که لبای منم به لبخند باز شد.

واسه مرحله بعدی خودش پیشقدم شد و جعبه کادو رو از روی میز برداشت.

- چرا انقدر زحمت کشیدی آنا؟ اصلاً کی خریدی اینو؟

سرم و خاروندم و با خجالت و شیطنت مخلوط با هم گفتم:

- وقتی که آقای رئیس شرکت نبود.. یکی دوبار پیچوندم و رفتم بیرون.

- خانومه ما رو باش.. به جیب من ضرر میزنه که بره برام کادو بگیره..

- اووووووو.. حالا انگار من تو اون شرکت هر ثانیه یه معامله بزرگ و راه میندازم. بیکار بودم

رفتم دیگه.. حالا بازش کن بین ارزشش و داشت یا نه.

در جعبه رو برداشت و من با استرس زل زدم به صورتش تا واکنشش و شکار کنم.. که اول یه کم خیره خیره به گردنبد توی جعبه نگاه کرد و بعد لبخندی رو لبش نشست.. از همونایی که حس خوشحالی و ذوقی پشتش نبود و بیشتر غم و حسرت و فریاد میزد.

قبل از اینکه حرفی به زبون بیاره.. از رو استرس بی نهایتم تند و سریع گفتم:

- من.. من خب راستش.. هیچوقت ندیدم گردنبد بندازی. واسه همین.. دلم خواست واسه تولدت.. یه کادویی بگیرم که خودت نداشته باشیش.. نمیدونم خوشت میاد یا نه. نمیشدم قبلش ازت پرسم چون میفهمیدی.. واسه همین با حدسیات خودم خریدمش. ولی.. ولی خب.. اگه دوست نداری.. یعنی اگه کلاً با گردنبد انداختن کنار نمیای اشکال نداره.. من ناراحت نمیشم. همینجوری بذار یه یادگاری بمونه.

حتی برنگشت بهم نگاه کنه و من شک کردم به اینکه یه کلمه از حرفام و شنیده باشه.. تو یه حال و هوا و دنیای دیگه ای بود و بعد از چند دقیقه که شروع به صحبت کرد شکم به یقین تبدیل شد..

- پونزده شونزده سالم بود.. تو مدرسه.. با یه پسری که خیلی تلاش کرد پوسته بیرونیم و بشکنه و باهام طرح دوستی بریزه رو یه نیمکت مینشستیم. من با قوانین اون پیرمردی که زیاده اسم پدر بزرگ براش.. بزرگ شده بودم و اون تو یه خانواده عادی و خوشبخت. از اونا که وقتی از جلوی در خونه اشون رد میشدی.. محال بود صدای خنده های پر از خوشحالیشون به

گوشت نرسه.. برعکس بقیه که از سفت و سخت بودن من زود کلافه میشدن و تا میتونستن ازم فاصله میگرفتن.. اینیکی خودش و به آب و آتیش زد تا بالاخره تونست یه کم منو نرم کنه. حالا دیگه در طول روز توی مدرسه باهاش حرف میزد و یکی دوبارم دور از چشم پدر بزرگم.. بعد از مدرسه باهاش قرار گذاشتم که به هوای خرید کتابای کمک درسی یه دوری هم بزنیم. تو همین رفت و آمدا.. وقتی که تازه تازه داشتم معنی دوست شدن و رفیق داشتن و درک میکردم و یواش یواش حس میکردم زندگی این شکلی خیلی بهتر از سلول انفرادی ایه که توش اسیر شدم.. یه بار چشمم از یقه لباسش رو گردنبندش افتاد. چیز خاصی نداشت.. یه زنجیر ساده بود.. ولی همونم توجه منو جلب کرد چون تا حالا همچین چیزی.. حداقل تو دور و بریای خودمون ندیده بودم. وقتی دید از گردنبندش خوشم اومده.. انقدر بی ریا بود که همون موقع بازش کرد و داد به من. هرچقدر مخالفت کردم فایده ای نداشت و وقتی دیدم خودشم راضیه ازش گرفتم و همونجا انداختم گردنم. خیلی خوشم اومده بود.. کلاً از هر چیزی که منو از اون چهارچوب مقررات تعیین شده دور میکرد خوشم میومد. تا اون موقع به سمتشون نمیرفتم چون کسی نبود که منو هل بده.. ولی حالا یه رفیق پیدا کرده بودم که پای همه غد بازی هام و رفتارای نچسبم و ایستاده بود و میخواست زندگی کردن و بهم یاد بده..

نفس عمیقی کشید و یهو انگار پرت شد بیرون از خاطراتش که گفت:

- چرا من باز دارم برات مصیبت نامه تعریف میکنم..

دستم و رو دستش گذاشتم و با اصرار گفتم:

- بگو بقیه اشو.. میخوام بدونم چی شد.. هیچوقت فکر نمیکردم همچین آدمی تو زندگیت

باشه. تو با همون پسر میتونستی خیلی زودتر از اینا به زندگیت برگردی.. مگه نه؟

سری به تایید تکون داد و با غم گفت:

- اگه میداشت..

میدونستم کی و میگه و با اینحال سکوت کردم که خودش توضیح بده..

- همون روز.. که با اون گردنبند برگشتم خونه.. جلوی راهم سبز شد. هیچوقت حتی وقتی

میخواست باهام حرف بزنه.. به اندازه نیم نگاهی زمان خرج نمیکرد.. ولی اون روز.. انگار

بهش وحی شده بود که با چشمای خون گرفته زل زده بود بهم و وقتی نگاهش به گردنبندم

افتاد سرخی چشماش بیشتر شد. در عرض چند ثانیه و تو دوتا حرکت سریع.. دو تا سوزش رو

بدنم گذاشت.. یکی از چکی که تو گوشم خوابوند.. یکی هم وقتی گردنبند و از تو گردنم

کشید و پاره اش کرد. حرفای پر از داد و فریادش و که میخواست بهم یادآوری کنه که من

کی ام و از چه ایل و تباریم میشنیدم ولی اهمیتی برام نداشت چون همه حواسم به گردنبند

پاره شده جلوی پام بود. همش تو این فکر بودم که به دوستم چی بگم.. ولی پدربزرگم کارم

و راحت کرد و از فرداش.. با نفوذی که تو مدرسه و اعتباری که پیش مدیر و ناظممون داشت.. کاری کرد که نه تنها اون پسر از مدرسه رفت.. که خانواده اش از اون محل رفتن و من دیگه رنگشم ندیدم.. حقم داشت. رفاقت با من.. چیزی جز ضرر و سرشکستگی برای خودش و خانواده اش نداشت.. دیگه چرا باید میومد سراغم؟ با رفتنش.. منم کم کم تبدیل شدم به همون آدم گذشته و قضیه اون پسر و گردنبند و روزای خوبی که یواش یواش داشت وارد زندگیم میشد از یادم رفت.

دستش و داخل جعبه فرو کرد و گردنبند و درآورد.. لبخند زد.. ولی از نظر من همچنان غمگین بود..

- این بهترین هدیه تولدی بود که میتونستم داشته باشم.. چون هم دیگه پدربزرگی نیست تا تو گردنم پاره اش کنه.. هم باز از طرف یکی از تاثیرگذارترین و عزیزترین آدمای زندگیمه.. با ذوق از اینکه هدیه ام بدون اینکه خودم چیزی درباره اش بدونم.. یکی از بزرگترین حسرت های زندگیش و برطرف کرده بود.. گردنبند و ازش گرفتم و خودم مشغول انداختن تو گردنش شدم.

هیربد نگاهی به پلاک گردنبند انداخت و خیره تو چشمام گفت:

- تا وقتی بمیرم این گردنبند و از گردنم جدا نمیکنم.. درست مثل این «ای» که هیچوقت نمیتونه از تو قلب «اچ» بیرون بیاد.

با چشمایی که مطمئن بودم از توش قلب داشت میپريد بیرون نگاهش کردم که دستاش و گذاشت رو بازو هام و منو پرت کرد تو بغلش..

آغوش هیربد.. جوری بود که میتونستی توش غرق بشی و من عاشق این غرق شدن بودم.. مطمئناً بدترین روز زندگیم از حالا به بعد.. روزی بود که این آغوش و به هر دلیلی نداشتم.

جدایی و فاصله ای که بینمون افتاد و تونستیم با هر جون کندنش کنیم.. قبل از لمس و تصاحب کامل روح و جسم همدیگه بود.. ولی الآن که همه زوایای هم و لمس کرده بودیم.. دیگه محال بودیم بتونیم حتی یک روز بدون هم دووم بیاریم و فکر کردن به این موضوع هم حالم و خوب میکرد.. هم باعث ترسم میشد.

از تو بغلش که بیرون اومدم همونطور که میخواستم بلند شم و برم سمت آشپزخونه گفتم:

- خب دیگه.. بریم سراغ مرحله ناهار..

مچ دستم و گرفت و محکم کشید..

- وایستا..

صبر کردم بینم چیکار داره که تا بخوام بفهمم با انگشتش یه کم از خامه روی کیک و برداشت و مالید به صورتم و سرش و آورد جلو..

فرصت اینکه خودم و عقب بکشم نداشتم.. لباس چسبید به گونه ام و زبونش که رو پوست صورتم به بازی درومد تنم و مور مور کرد..

انقدر مست این حرکت یهویی و منقلب کننده اش بودم که اصلاً نفهمیدم کی دوباره انگشتش و زد به کیک و اینبار مالید به لبام و بلافاصله توسط لبای خودش شکارش کرد. ولی دیگه مثل بوسه روی گونه ام خیلی سریع بیخیالش نشد و با شدت بیشتری بهش ادامه داد..

منم که مثل همیشه تحت تاثیر گرمای بیش از حد وجودش شده بودم همراهیش کردم.. بوسه های هیربد همیشه با ملایمت شروع میشد و یواش یواش رنگ خشونت به خودش میگرفت.. درست مثل الان که از بوسه تبدیل به گاز شده بود و آخرش عملاً داشت لبام و میجوید.

به سختی ازش فاصله گرفتم و با چشمایی که از شدت سوزش توش اشک حلقه زده بود زل زدم به چشمای خمار و قرمز شده اش..

حین نفس نفس زدنم گفتم:

- پدرم و درآوردی هیربد..

دوباره به سمتم خم شد..

- جای من بودی چی میگفتی؟

خودم و کشیدم عقب و نالیدم:

- بسه تو رو خدا.. گشمنه بریم ناهار بخوریم.

- ناهار من همینجاست.. میخوام انقدر بخورمش تا سیر بشم.

حالا که هیربد تحریک شده بود و بدتر از هیربد خودم بودم! دلم نیومد بینش وقفه بندازم به خاطر ناهار.. زیر غذا رو قبل از اومدنش خاموش کرده بودم و میتونستیم یه ساعت دیگه بخوریم.

با این فکر دستام و گذاشتم رو شونه هاش و تکیه اش و دادم به مبل.. خودمم یه پام و از روی پاهاش رد کردم و نشستم روش.. سرش و به مبل تکیه داده بود و داشت نگاهم میکرد..

صورتش و با دستام نگه داشتم و اینبار من برای اسیر کردن لباس اقدام کردم.. دستاش که از دو طرف بهم نزدیک شد تا سرم و نگه داره نداشتم و با دو تا دستام مهارش کردم.. میدونستم عادت داره موقع بوسیدن منو نگه داره.. ولی من دلم میخواد چیزای جدیدتری تو رابطه امون تجربه کنیم.

انگار خیلی هم بدش نیومده بود.. از بیشتر شدن سرعتش موقع بوسیدن میفهمیدم که داره لذت میبره از اینکه اینبار اسیر شده بین دستای من.. ولی در عین حال از تلاششم برای دوباره به دام

انداخت من دست نمی کشید.. تا اینکه مثل خودش با یه گاز از روی لباس ازش جدا شدم و سریع از رو پاش بلند شدم و دویدم وسط سالن و ایستادم.

تا چند ثانیه همونطور که سرش و به پشتی مبل تکیه داده بود داشت به سقف نگاه میکرد و بالاخره با یه نفس عمیق نگاهش و گرفت و زل زد به من..

برای اینکه بیشتر حرصش بدم با یه آهنگ ساختگی از خودم ریتم ساختم و شروع کردم جلوش بشکن زدن و قر دادن که نگاهش از صورتم رو تن و بدنم چرخید و دوباره برگشت بالا.. هر دفعه جوری با لذت نگاهم میکرد که انگار برای اولین باره که داره میبیندم.

یه کم به جلو خم شد و با لحن پر هوشش گفت:

-داری با همه جات منو دیوونه میکنی!

خنده ام گرفت از این اعتراف پر از دروموندگی و خواستش.. با موزیگری بیشتری گفتم:

-دارم تلافی میکنم!

هیربدم با خنده گفت:

-تو با کجام دیوونه شدی؟

فکر کرد کم میارم.. ولی خبر نداشت آنایی که جلوش وایستاده خیلی وقته حس خجالتش و مهار کرده.. چون فهمیده تو روابط زناشویی بی حیا بودن خیلی لذت بخش تره!

چیزی به زبون نیاوردم ولی با اشاره ای که کردم چشماش گشاد شد و لب زد:

-دختره هیز عوضی!

با هجومی که به سمتم آورد جیغی کشیدم و دوییدم سمت راه پله که خیلی زود از پشت منو تو زندان دوست داشتنی بازوهاش اسیر کرد و سرش و تو گردنم فرو کرد:

- حالا دیگه واسه من دلبری میکنی؟

خندیدم و گفتم:

- واسه تو دلبری نکنم واسه کی بکنم؟

بوسه های متوالیش رو گردنم نشست و با هر بوسه با نهایت جدیت زمزمه کرد:

- هیچکس.. هیچکس.. هیچکس..

بینیش و لا به لای موهام فرو کرد و نفس عمیقی کشید:

- آنا؟

- جونم؟

- بگو..

- چی بگم؟

- که فقط مال منی..

- فقط مال توام..

مکشی کردم و ادامه دادم:

- تو هم فقط مال منی..

- آره.. منم فقط مال توام..

- هیچوقت از پیشم نمیری؟

- هیچوقت..

- دوست دارم..

دست انداخت زیر بدنم و منو رو هوا بلند کرد.. سریع دستام و دور گردنش حلقه کردم و سرم و به سینه اش چسبوندم که حین بالا رفتن از پله ها از لای دندوناش که به هم کلید شده بود گفت:

- من روانیتم بچه.. روانی!

XXXXXX

دو سه روزی بود که هیربد اخماش درهم بود.. نمیفهمیدم چرا.. حتی وقتی ازش میپرسیدم جواب سر بالا میداد یا میگفت تو شرکت مشکل پیش اومده..

در صورتی که تو شرکت هیچ مشکلی نبود و کارا طبق روال همیشگیش داشت انجام میشد. اگه مشکل حادی بود.. یعنی تا این حد که فکر هیربد و چند روز مشغول کنه و حالش و بد.. من حتماً می فهمیدم. پس مشکل از جای دیگه ای بود که هیربد نمیخواست من بفهمم.

هرچی که بود.. مطمئن بودم به من ربطی نداره.. چون رفتار و احساساتش نسبت به من.. همونی بود که همیشه بود. چیزی از محبت ها و توجهاتش کم نشده بود.. ولی خب.. با نگاه غمگین و اخم های درهم.

آخر شب بود که هنوز برنگشته بود خونه.. جدیداً این رفتارم به رفتارش اضافه شده بود. صبح ها که منو میداشت تو شرکت میرفت و بعضی وقتا برای ناهار میومد و بعضی وقتا آخر وقت میومد دنبالم. بعدشم منو میداشت خونه و دوباره میرفت یکی دو ساعت دیگه برمیگشت.

جواب همیشگیم برای سوال کجا میری؟ زود برمیگردم بود.

دلم نمیخواست یه زن شکاک و بی اعتماد باشم.. چون به هیربد اعتماد داشتم و میدونستم اگه چیزی باشه که باید بدونم حتماً بهم میگه.

ولی امشب که انقدر برگشتنش طول کشیده بود دیگه نمیتونستم ساکت بمونم و باید هر جور شده از زیر زبونش میکشیدم که کجا میره و خودش و درگیر چه ماجرای کرده..

ساعت از دوازده گذشته بود که بالاخره کلید انداخت و در و باز کرد.. خستگی و کلافگی از سر و روش مبارید ولی به محض دیدن من که به استقبالش رفته بودم لبخندی زد و گفت:

- خوبی نفسم؟

با نگرانی و یه کم دلخوری بهش چشم دوختم و جواب سوالش و با سوال خودم دادم که به نظرم خیلی مهمتر از خوب بودن من بود..

- چی کار داری میکنی هیربد؟

دستش که داشت برای بغل کردنم به سمت میومد وسط راه وایستاد و پرسید:

- چطور؟ چی شده؟

- چی شده؟ نمیینی چی شده؟ به نظر خودت.. شرایط زندگیمون با سه چهار ماه پیش هیچ فرقی نکرده که انقدر عادی میرسی چی شده؟

چشماش و محکم بست و گفت:

- آنا!

- من حق ندارم بفهمم شوهرم وقتی کل روز تو شرکت نیست کجا میره؟ هرچقدرم کار داشته باشی مگه چقدر طول میکشه هیربد؟ بر فرض تایم اداری و بگیم کار داشتی الان چی؟ چرا باید بعد از اینکه منو رسوندی خونه بری و ساعت ۱۲ شب برگردی؟

هیچ حرفی نزد که با تلخی بیشتری ادامه دادم:

- من کی ام تو زندگیت هیربد؟ چه نسبتی باهات دارم؟ فقط از خدمتکار.. به منشی تبدیل شدم مگه نه؟ هیچ احساس و فکری تو سرت نیست که مجبورت کنه مشکلاتت و برای من توضیح بدی؟ مرهم خوبی برای دردت نیستم که بفهمم چی تو این چند روز فکرت و درگیر کرده و چشمت و پر از غم؟ حتی اگه یک درصدم به من ربطی نداشته باشه من باید بفهمم هیربد. من.. زنتم! چرا نمیخوای اینو درک کنی؟ به خدا دیگه تنها نیستی.. مجرد نیستی که بگی لزومی نداره کارام و برای کسی توضیح بدم.. الان دیگه باید خودت و موظف کنی که توضیح بدی.

چهره اش درمونده تر از قبل شد.. انگار تردید داشت بین حرف زدن و نزدن که آخر سرم به نتیجه ای نرسید و با کلافگی گفت:

- میگم بهت ولی صبر کن...

سرم و به دو طرف تگون دادم و لب زدم:

- نه.. اگه میخواستی بگی باید همین الان که به زبون اومدم و فهمیدی چقدر از این رفتارت دلخورم میگفتی.. چند وقت دیگه به درد من نمیخوره. چون هیچ جوره درک نمیکنم چه مسئله ای این وسط وجود داره.. که به تو ربط داره.. ولی به من نداره. در صورتی که اسممون و گذاشتیم زن و شوهر.. خانواده! ولی هیچ شباهتی به یه خانواده نداریم. بازم باید تنهایی از پس همه چیز بریایم.

نفهمیدم کی صورتم خیس شد.. ولی برای اینکه انقدر پیشش ضعیف جلوه نکنم اشکام و پاک کردم و چرخیدم سمت پله ها..

- دیگه اصراری ندارم برای فهمیدن.. هرکاری دلت میخواد بکن. خود دانی!

XXXXXX

نگاهم تا لحظه آخری که از پله ها بالا رفت بهش خیره موند و بعد دستی رو صورتم کشیدم و لعنتی به خودم و این شرایط مزخرفی که توش گیر افتاده بودم فرستادم.

دکمه های پیراهنم و باز کردم و راه افتاد سمت سالن و خودم و پرت کردم رو مبل.. مثل خر تو گل گیر کرده بودم و نمیدونستم چه راهی درسته و چه راهی غلط.

یه هفته ای میشد که از شنیدن اون خبر شوکه کننده میگذشت.. خبری که منو تا حد مرگ رسوند و مطمئن بودم همین بلا رو سر آنالی هم میاورد.. خبر خودکشی بهراد تو ویلای شمالی

که من اصلاً از وجودش خبر نداشتم.. وگرنه این همه مدتی که دنبالش بودم حتماً میرفتم سراغش..

سرایدارش اتفاقی پیداش کرده و رسوندتش بیمارستان.. از روی آخرین شماره های گوشیش یعقوب و پیدا کرده بودن و اونم به من خبر داد که رگش و زده.

میخواستم به آنا بگم.. بعد از اینکه راه افتادم سمت بیمارستان میخواستم بگم.. چون به خودم قول داده بودم دیگه هیچ حرف نگفته ای تو دلم نگه ندارم.

ولی.. ولی وقتی رسیدم بیمارستان.. با دیدن حال و روز بهراد که هیچ فرقی با یه مرده نداشت پشیمون شدم.. به آنا چی میگفتم؟ شک نداشتم میخواست زور کنه که بیاد ببیندش.. چه جوری میتونستم با خودم ببرمش ملاقات آدمی که از زنده بودن فقط نفس کشیدن و داشت.

کاملاً میتونستم حدس بزنم که بعدش چی میشه.. آنا هم میشد یه مرده متحرک.. مینشست و برای خودش فکر و خیال میکرد که باعث و بانی حال و روز بهراد خودشه. اون ناامیدش کرده که بهرادم به فکر خودکشی افتاده. من دیگه طاقت عذاب کشیدن آنا رو نداشتم.

میخواستم صبر کنم تا وضعیت بهراد مشخص بشه و از این بیهوشی و بی تحرکی مطلق در بیاد بعد آروم آروم بهش بگم.. وگرنه گفتنش تو این شرایطی که چیزی مشخص نبود.. ریسک بزرگی بود که من از پس به زبون آوردنش بر نمیومدم.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم راه افتادم سمت پله ها.. آگه یه کم دیگه جفتمون تحمل میکردیم همه چیز درست میشد..

امشب تا دیروقت منتظر موندم تا دکتر بهراد بیاد و من از وضعیتش پرسم.. خوشبختانه خیلی امیدواری داد بهم و گفت احتمال بهوش اومدن و مرخص شدنش زیاده.. اون موقع من دیگه ترسی از گفتنش به آنا نداشتم.

منتها دیگه نمیدونستم آگه وضعیت از اینی که هست بدتر بشه و من بخوام این قضیه رو به کل پنهان کنم.. چه توجیهی برای این دیرکردنا و بیرون رفتنام از شرکت میدادم؟

در اتاق و باز کردم و رفتم تو.. گوشه تخت تو خودش مچاله شده بود.. میدونستم محاله تو این فاصله خوابش ببره.. به خصوص وقتی اعصابش از دست من نامرد خورد بود.

لباسام و عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم.. آنا ازم ناراحت بود میدونستم.. ولی من محال بود جور دیگه ای به جز وقتی تو بغلم گرفتمش خوابم ببره..

واسه همین خودم و کشیدم سمتش و از پشت محکم بغلش کردم.. سکوت و بی تحرکیش نشون میداد که بیداره ولی محبت و مهربونی ذاتیش نداشت به این سکوت ادامه بده و با همون لحن دلخورش پرسید:

- شام خوردی؟

صورت‌م و فرو کردم تو موهاش تا اکسیژن اون روزم و ازش استشمام کنم..

- نه!

- چرا؟ غذات رو گاز بود..

خیلی سعی میکرد توجه و محبتش و پشت دلخوری‌ش مخفی کنه و مثلاً عادی حرف بزنه.. ولی نمیتونست.

برعکس آنا من با عشقی که تو این چند ماه بعد از زندگی مشترکمون روز به روز بیشتر و تازه تر میشد با صداقت زمزمه کردم:

- بدون تو هیچی از گلوم پایین نمیره.

دوباره تلخ شد:

- تو خودت منو از همه چیز زندگیت کنار گذاشتی..

فشار بازو هام و که دورش حلقه بود بیشتر کردم و بوسه ای رو سرش نشوندم..

- تو خانوم خونه منی آنا.. جات رو سر من همیشه. مگه دیوونه ام که از زندگیم کنار بذارم. ولی اگه منو دوست داری.. اگه بهم اعتماد داری.. یه کم صبر کن تا به وقتش همه چیز و برات توضیح بدم. اینجوری خیلی بهتره. به خاطر خودت میگم. مطمئن باش.

صدای نفس عمیقش و شنیدم..

- باشه عزیز دلم!

جون تازه و دوباره گرفتم با این حرفش.. آنا تو زندگیم حکم فرشته ای رو داشت که از دست دادنش گناه کبیره محسوب میشد و من آدمی نبودم که حتی یه قدم به سمت این گناه بردارم.

- هیربد فدای دل مهربونت بشه خانومم.

xxxxxx

پنجشنبه بود و ظهر از شرکت اومدیم خونه.. بعد از ناهار من رفتم یه کم بخوام و هیربد طبق معمول رفت بیرون.. بعد از اون شبی که من از دلخوری هام گفتم و هیربد بهم امیدواری داد هر موقع وقتش برسه بهم میگه چی شده.. هنوز حرفی نزده بود و من دیگه واقعاً داشتم نگران این موضوع میشدم.

امروز که خونه بودم.. بهترین موقعیت بود برای اینکه تعقیبش کنم و ببینم کجا میره.. ولی حالم زیاد میزون نبود و به یه خواب چند ساعته احتیاج داشتم برای سر حال شدن.

نمیدونم چقدر از خوابم گذشت که با کلافگی و گر گرفتگی بیدار شدم.. هیربد هنوز برنگشته بود و همین موضوع عصبی ترم کرد.. انقدری که دلم میخواست بزنم یه چیزی رو بشکنم.

از جام بلند شدم و همونطور که میرفتم سمت دستشویی داشتم به این فکر میکردم علت این حالت های بد روحی و روانیم چیه که حدس زدم مال پریودم باشه.. دل درد نداشتم و تو ذهنم حساب کردم تا ببینم چقدر به پریودم مونده که با حساب کتاب کردنش سر جام خشکم زد.. من فکر کردم هنوز مونده تا زمان عادت ماهانه ام.. در حالیکه نزدیک دو هفته از زمان معمولیشم گذشته بود و من متوجه نشده بودم.

تو این مدت انقدر ذهنم درگیر رفتارای هیربد بود که به همچین مسئله اصلاً فکر نکرده بودم و حالا این حواس پرتیم ضربه محکمی به سرم وارد کرد.

تا حالا سابقه نداشته انقدر عقب بندازم.. نهایت نهایتش دو سه روز بود.. نه دو هفته! یعنی چی میتونست باعث عقب افتادن عادت ماهانه بشه به جز....

سریع رفتم سمت کشوی وسایلم و تقویم جیبی کوچیکی که توش علامت زده بودم و برداشتم تا یه بار دیگه و با دقت بیشتری چک کنم.

دستام میلرزید موقع ورق زدن برگه هاش و وقتی تاریخ و نگاه کردم و یه بار دیگه حساب کردم فهمیدم دفعه اولم اشتباه نکرده بودم و جدی جدی دو هفته از زمان پریودم گذشته بود.

نگاهی به ساعت انداختم و راه افتادم سمت کمد که حاضر بشم.. این مسئله چیزی نبود که اهمیتی بهش ندم یا پشت گوش بندازم.. باید امروز میفهمیدم قضیه از چه قراره.. هرچند که همین الانم مشخص شده بود.. منتها نمیخواستم یا شایدم نمیتونستم باورش کنم.

لباسام و پوشیدم و رفتم بیرون.. قدم هام وقتی تو کوچه داشتم به سمت نزدیک ترین داروخونه قدم برمیداشتم بیشتر به دوییدن شباهت داشت.

نمیدونستم این ترس مسخره برای چیه.. جواب یا مثبت بود یا منفی.. ولی آخه ما که.. ما که بچه نمیخواستیم. هیربد خودش بهم گفت فعلاً زوده و میذاریمش برای وقتی که آمادگیش و پیدا کرده باشم. من الان آمادگی مادر شدن داشتم؟ نمیدونم.. واقعاً نمیدونم.

ترجیح دادم تا وقتی اون وسیله ای رو که حتی از اسمشم خجالت میکشیدم نخریدم و امتحانش نکردم دیگه درباره اش فکر نکنم. باید خودم و میسپر دم دست خدا تا ببینم اینبار چه تقدیری برام رقم زده.

*

تو این ده دقیقه.. یعنی از زمان ظاهر شدن ۲ تا خط قرمز رو اون وسیله.. بیشتر از ۳۰ بار چشمام و محکم باز و بسته کردم تا مطمئن بشم درست دیدم و اشتباهی رخ نداده. ولی هیچ اشتباهی

نبود.. دو تا خط موازی کنار هم.. یه معنی بیشتر نداشت. بچه ای که ناخواسته داشت تو رحمم شکل میگرفت.

نمیدونستم باید خوشحال باشم یا.. یا چی؟ یا وجود نداشت. حتی اگه اسم احساسم خوشحالی نباشه ناراحتی هم نبود.. کدوم آدمیه که از تصور مادر شدن ناراحت بشه.. من بیشتر شوکه شده بودم چون به هیچ وجه انتظار همچین چیزی رو نداشتم.

تا یک ساعت پیش اصلاً فکرشم نمیکردم که مادر باشم و حالا این واقعیت جلوی چشمم بود و من عین آدمای گیج و منگ قدرت هیچ کاری و نداشتم.

یه کم که گذشت و رفته رفته از شدت بهت و حیرتم کم شد.. بی اختیار لبخندی رو لبم نشست که کم کم جون گرفت و به خنده صداداری تبدیل شد.

حس هیجان و خوشحالی حالا دیگه حس غالب وجودم شده بود و نمیتونستم قایمش کنم. دیگه چه اهمیتی داشت اینکه ما بچه نمیخواستیم یا من فعلاً آمادگی شرایط سخت حاملگی و زایمان و نداشتم؟ حالا که خدا این لطف و در حقمون کرده بود باید شکر میکردیم.. آمادگی هم کم کم.. با کمک هیربد به دست میاوردم. مطمئن بودم خیلی خوشحال میشه وقتی بفهمه خانواده دو نفره امون داره میشه سه نفره!

با این فکر سریع رفتم سراغ گوشیم که بهش زنگ بزنم ولی پشیمون شدم.. حیف بود دیدن این صحنه رو از دست بدم. دوست داشتم وقتی بهش میگم قیافه اش و بینم. شک نداشتم اونم مثل من اول بهت زده میشد و بعد ذوق زده.. دیدن قیافه پر از خوشحالی هیربد چیزی نبود که بخوام از دستش بدم.

نمیدونستم کی میاد واسه همین سریع مشغول شدم و بعد از یه دوش حسابی یه کم به خودم رسیدم و یه لباس مرتب پوشیدم.

دلم میخواست امشب جشن بگیریم با همدیگه.. بعد از این مدتی که هیربد همش درگیر بود و فرصت زیادی برای باهم بودن نداشتیم.. این شب دو نفره خیلی حال جفتمون و خوب میکرد.. هرچند.. دیگه از این به بعد.. سه نفره محسوب میشد.

بعد از آماده کردن شام مخصوص امشب نگاهی به ساعت انداختم و خواستم به هیربد زنگ بزنم تا پیرسم کجاست ولی ترسیدم.. چون شک نداشتم هیربد از صدای پر از هیجانم میفهمه یه خبری هست و اون موقع لو میرفتم. یه کم دیگه صبر میکردم پیداش میشد.

رفتم سمت سالن و رو مبلا نشستم.. بی اختیار دستم و گذاشتم رو شکمم و لبخندی رو لبم نشست.. تا قبل از این.. وقتی تو فیلمای میدیدم زنای حامله رو شکم تختشون دست میذارن و مثلاً حس خوبی بهشون دست میده خنده ام میگرفت و با خودم میگفتم مگه بچه چند هفته ای چه حسی میتونه تو وجود آدما ایجاد کنه..

عجیب بود ولی الآن.. خودم داشتم اون حس و لمس میکردم. وقتی عمیق بهش فکر میکردم.. از تصور اینکه یه بچه.. یه آدم زنده داره تو وجودم رشد میکنه که متعلق به خودمه غرق لذت و خوشحالی میشدم. شایدم یه چیزی فراتر از خوشحالی که اصلاً قابل بیان نبود.

فردا اول وقت باید میرفتم پیش یه دکتر خوب تا ببینم وضعیتش در چه حالیه.. من که نه تجربه ای داشتم.. نه کسی بود که بخواد راهنماییم کنه.. پس باید از همین قدم اول با راهنمایی های دکتر پیش میرفتم.

یه لحظه دلم گرفت برای تنهایی و بی کسی بچه ام.. اونم مثل پدر و مادرش هیچکس و نداشت.. نه عمو.. نه خاله.. نه دایی.. عمه اشم که.. با نبودنش خوشحال تره! حتی پدربزرگ و مادربزرگی هم نداشت که براش سیسمونی بخرن و ذوق کنن از به دنیا اومدن مغز بادومشون.

اگه بزرگتر شد و ازم پرسید چرا من هیچکس و ندارم چی باید بهش بگم؟ یعنی من و هیربد میتونم انقدری پدر و مادرای خوبی براش باشیم که بچه امون دیگه حسرت و کمبودی تو زندگیش نداشته باشه؟؟

هیربد میتونه شرایط عجیب غریب خانوادگیش و از ذهنش بیرون کنه و بچه اش و یه جور دیگه تربیت کنه که مثل خودش پر از حسرت نباشه؟

مطمئنم که میتونه.. هیربدی که هنوز داره ضربه هایی میخوره از اون دوران و کمبود محبت از خانواده اش.. دیگه محاله بذاره اون کمبود ها به بچه مون هم منتقل بشه.

شاید جفتمون بی تجربگی هایی داشتیم که گیجمون میکرد.. شاید اگه یه بزرگتر داشتیم میتونست تو اینجور مواقع خیلی کمک حالمون باشه.. ولی نباید زندگیمون و با اما و اگر پیش میردیم.. کم کم جفتمون یاد میگرفتیم که چه جوری باید رفتار کنیم.

به خودم که اومدم دیدم صورتم خیس اشکه.. سریع پاک کردم اشکامو.. میدونم زود بود برای این فکر و ولی دست خودم نبود که حس میکردم اون کوچولوی توی رحمم.. از همین اشکا هم تاثیر میگیره.. پس باید از این به بعد بیشتر خودم و کنترل کنم و با یاد بی کسی هام آبغوره نگیرم.

من دیگه قبول کرده بودم از این به بعد همه کس من هیربده.. پس لزومی نداشت هر بار با یادآوری این موضوع خودم و اذیت کنم..

با ضربه هایی که به در خورد سریع بلند شدم و ایستادم و با استرس آمیخته با هیجانم رفتم سمت در.. مطمئناً هیربد بود.. قبلاً هم پیش اومده بود که حوصله باز کردن در و با کلید نداشت و در میزد.

جلوی درواستادم و نفس عمیقی کشیدم و لبخندی رو لبام نشوندم.. دل میخواست تو همین لحظه اول با صدای بلند این موضوع رو اعلام کنم..

دست لرزونم و رو دستگیره گذاشتم و پیچوندمش و در باز کردم.. همینکه اومدم حرفم و با نهایت شوق و احساسی که داشتم به زبون بیارم با دیدن شخص رو به روم عین شمع سوختم و آب شدم و فرو ریختم رو زمین.

خدایا خواب بود دیگه مگه نه؟ همش یه کابوس مسخره بود؟ مثل همونایی که هنوزم بعضی شبا آزارم میده و بیدارم میکنه؟

تو رو خدا این دفعه هم خیلی زود بیدارم کن.. چون.. این یکی خیلی واضح تر از بقیه اس! انقدری که همینجا و همین لحظه دارم پس میفتم.

هرکس دیگه ای هم جای من بود از حال میرفت با دیدن آدمی که یه زمانی عذاب مسلم بود براش و حالا رو به روش وایستاده بود.. با دیدن دختری که همین چند وقت پیش براش دل سوزونده بودم.. با دیدن جدی ترین رقیبم سر تصاحب هیربد.. نورین!

با دیدن بهت و شایدم وحشتی که تو صورتم نشسته بود تک خنده ای کرد و یه قدم به داخل خونه برداشت که سریع به خودم اومدم و خواستم در و به روش ببندم نداشت.. زور اون آدمی

که معلوم نبود چه جوری از زندان فرار کرده بود و خودش و به اینجا رسونده بود مسلماً خیلی خیلی بیشتر از من شوکه شده بود.

با اینحال دست از تلاشم برنداشتم که با یه ضربه محکم به در از سمت نورین به عقب پرت شدم و از پشت محکم خوردم به زمین.. اون لحظه تمام فکرم پیش بچه ای بود که همین چند ساعت پیش فهمیدم تو رحمم جا خوش کرده.. که کاش نمیفهمیدم تا الآن اینجوری خودم و درمونده و ناتوان نمیدیدم.

نورین که اومد تو سریع از جام بلند شدم.. نگاهی به ظاهر آشفته و لباسای نامرتب و گشادش انداختم و با خشمی که تمام بدنم و داشت میلرزوند غریدم:

- تو اینجا چه غلطی میکنی!؟

حالت صورت و لحنش.. خیلی عادی تر از یه مجرم فراری محکوم به اعدام بود.. هیچ استرسی تو رفتارش نداشت و این منو بیشتر میترسوند..

- اومدم برای آخرین بار پسرعموم و زنش و بینم.. خبرش بهم رسیده که ازدواج کردید. دلم نیومد شخصاً نیام و کادوم و بهتون ندم.. شاید دیگه فرصتی پیش نیاد.. آخه میدونی که؟ قراره اعدام بشم.

نگاهی به سرتا پام انداخت و دوباره به صورت صد در صد رنگ پریده ام خیره شد..

- خوشگل کردی! خبریه؟ داری دلبری میکنی واسه پسر عموی بدبخت و ساده لوح من؟

لحنش وحشت و هراسم و لحظه به لحظه داشت بیشتر میکرد.. میدونستم تنها کاری که میتونم بکنم اینه که گوشیم و بردارم و به هیربد زنگ بزنم.. ولی میترسیدم کوچکتین حرکتی از این قالب خونسرد خارجش کنه و حرکتی کنه که به من نه.. به بچه ام آسیب بزنه. پس باید با احتیاط رفتار میکردم.

کاش به هیربد زنگ میزد و میپرسیدم که کی میاد.. اون موقع امیدم بیشتر بود و میتونستم تا وقتی برسه یه جوری وقت کشی کنم.. ولی الان اصلاً نمیدونستم وقت کشی کردنم فایده ای داره یا نه!

همونطور که با استرس و وحشت عقب عقب میرفتم گفتم:

- چ... چه جوری فرار کردی؟

خنده های بلندش من و درست میبرد وسط اون روزای جهنمی و عذاب آور.. دوباره یادم مینداخت که این آدم چقدر میتونه بی رحم باشه و چه کارایی که از دستش برنمیاد..

- چیه؟ تو کله پوکت نقشه قتل منو کشیدی؟ میخوای بدونی من چه جوری فرار کردم.. که اگه تو هم واس خاطر کشتن من افتادی زندون یه روزنه امید داشته باشی نه؟ امیدوار نباش..

چون فرار کردن جنم میخواد.. انقدری هم تو فکر میکنی راحت نیست.. میبینی که... چند ماه طول کشید تا تونستم خودم و بندازم بیرون و به آخرین هدفم تو این زندگی برسم.

همونطور که میومد سمتم... نگاه ترسناکش و از رو صورتتم برنمیداشت..

- میخوای بدونی این آخرین هدفی که ازش حرف میزنم چیه؟؟

هنوز هیچ عکس العملی نشون نداده بودم که یهو دستش و برد زیر مانتوشو و از تو کمر شلوارش یه اسلحه کشید بیرون و من با دیدنش جفت دستم و گذاشتم رو دهنم تا صدای جیغم خفه بشه.

نگاهش از رو اسلحه که توی دستاش بازیش میداد.. به من ترسیده که چیزی تا بیهوش شدنم باقی نمونه بود افتاد و با همون لبخند کریهش گفت:

- خیلی خوشگله مگه نه؟ وقتی به این فکر کنی که قراره تو رو به آرزوت برسونه.. در نظرت خوشگل ترم میشه.. یکی از خوبیای زندان اینه که اکثر آدماش مثل خودتن.. مخصوصاً اعدامیا که دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارن و حاضرن کمک کنن تا بقیه حداقل مثل خودشون عقده ای نشن. این خوشگله هم کادوی یکی از هم بندیامه.. بهم آدرس داد که بعد از فرارم برم برش دارم و کار نیمه تمومم و باهاش تموم کنم.

دوباره نگاهی به اسلحه توی دستش انداخت.. جوری نگاهش میکرد که انگار داره به معشوقش نگاه میکنه.. همه حالت هاش نشونه ای از یه آدم روانی بود.. این آدم باید تحت مراقب های شدید امنیتی قرار میگرفت.. چه جوری زندانش کرده بودن که انقدر راحت فرار کرده بود؟

- تو این خوشگل خانوم ۳ تا گلوله اس! اولیش واسه اون کله پوچ توئه که فکر کردی انقدر راحت میتونی منو از تو زندگیت حذف کنی و هیربد و تصاحب کنی.. منتها باید جلوی چشم هیربد بزنمت.. چون اصلاً دلم نمیخواد دیدن چهره خوشگل هیربد و اون لحظه که داره به جون دادن تو نگاه میکنه از دست بدم.

ای خدا این آدم چی تو وجودش بود که انقدر راحت داشت از زجر دادن و کشتن آدمها حرف میزد؟ خدایا به دادم برس من برای مردن احتیاجی به اون گلوله نداشتم.. همین حرفا هم میتونست منو به مرز سخته برسونه.

- گلوله دوم.. واسه هیربده.. تا بفهمه وقتی من قرار نیست باشم.. اونم دیگه حق زندگی نداره. چه با توی الاغ.. چه با هر خر دیگه ای!

همونطور که نورین با نگاه پر از لذتش که حالا خشمگین تر شده بود به اسلحه اش نگاه میکرد.. منم نگاه پر اضطرابم و به دور و برم دوختم تا بلکه یه وسیله ای واسه دفاع از خودم پیدا کنم. ولی مگه در برابر اسلحه چی میتونست مقاومت کنه؟

- سومیشم که.. مال خودمه. قبل از اینکه اون طناب دار مسخره رو بندازن گردنم و یه بی سر و پای گدا گشته بیاد لگد بزنه زیر چهارپایه.. خودم کار خودم و با قدرت تموم میکنم. اینجوری هم لذتی که اونا میخواستن با قصاص من به دست بیارن و ازشون میگیرم. هم خودم پشت سر شما دو تا میام اون دنیا.. تا فکر نکنید همینکه مردید همه چیز تمومه و دوباره میتونید باهم مثل دو تا فرشته بی گناه زندگی کنید.. نخیر.. اونجا هم من هستم تا روزگارتون و سیاه کنم. خیالتون راحت!

حالت های عصبی و روانیش. رفته رفته داشت بیشتر میشد. دیگه اثری از اون خونسردی و آرامشی که تو لحظه اول تو رفتارش میدیدم نبود و از تیک های عصبی صورتش.. کاملاً میشد تشخیص داد که چیزی مصرف کرده که حالا اثراتش داره از بین میره!

- خب؟ پسر عمو جانم کجاست؟ کی میاد که کارمون و شروع کنیم؟

از فکر نقشه ای که برای امشب و جشنی که به مناسبت بچه دار شدنمون میخواستم بگیرم اشک تو چشمام جمع شد.. من چه سورپرایزی برای هیربد آماده کرده بودم و حالا دخترعموش میخواست با چی سورپرایزش کنه.. با از بین بردن زن و بچه اش جلوی چشمش.

یه دلم میگفت با خواهش و التماس دل سنگ شده این دختر و نرم کنم و بهش بگم حداقل به بچه ام رحم کنه ولی بازم میدونستم که فایده ای نداره و بدتر تحریکش میکرد تا از این طریق بیشتر هیربد و آزار بده. باید جلوی زبونم و میگرفت.

ای کاش هیربد اصلاً امشب برنمیگشت.. چون میدونستم با برگشتنش قرار نیست اتفاق خوبی بیفته. اگه این اسلحه دست نورین نبود خیلی امیدوارتر بودم. ولی حالا...

- د جون بکن بگو دیگه.. میگم هیربد کجاست؟

با صدای دادش تو جام پریدم بالا و با عجزی که هیچ کنترلی رو مهار کردنش نداشتم نالیدم:

- نمیدونم! نمیدونم کجاست.. از ظهر رفته بیرون هنوز برنگشته.

- برو زنگ بزن بگو هرجا هست خودش و برسونه.. بگو مهمون داریم. زشته صاحبخونه دیر

بیاد.. ممکنه مهمونش بهش بربخوره و عصبانی بشه.. اون موقع چیزی جلودارش نیست!

همونجا وایستاده بودم و تکون نمیخوردم که اسلحه شو به سمتم گرفت و دوباره داد کشید:

- برو زنگ بزن!

انقدر از نشونه رفتن اون اسلحه به سمت خودم وحشت کردم که سریع راه افتادم سمت

گوشیم. عجیب بود که اینبار.. ترس هایی که این آدم تو وجودم بود دو برابر شده بود و همش

به خاطر وجود بچه توی وجودم بود. یعنی حس مادرانه ام انقدر زود شکل گرفته بود که

بیشتر از خودم نگران سلامتی اون بودم؟

ای خدا.. چرا نداشتی حداقل یک روز از لذت این نعمتی که بهم دادی بگذره بعد شیرینیش
برام زهر بشه؟ چرا همه اتفاقات خوب زندگی من.. یه تلخی و ناخالصی تو خودش داره؟ به
دادم برس.. نذار اینبار این تلخی دائمی و همیشگی بشه.

همونطور که بهش زل زده بودم که یه وقت از حواس پر تیم سو استفاده نکنه و با اون اسلحه
ترسناک توی دستش کار غیر معمولی انجام نده.. راه افتادم سمت اونور سالن تا گوشیم و
بردارم.. ولی چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای پر از بهت و ناباوری هیربد تو خونه پیچید:

- آنا؟

سرم و چرخوندم و با دیدن قامت مثل سروش که تو چهارچوب در و ایستاده بود و با چشمای
سرخ شده از خشم و نگاه ناباورش داشت بهمون نگاه میکرد.. زدم زیر گریه. انقدر به فکر
ترس و اضطرابم بودم که حتی صدای ماشینشم نشنیدم..

من بودم که میگفتم کاش هیربد اصلا خونه نیاد؟ پس چی شد که الان.. فقط با همین حس
حضورش انقدر قوت قلب گرفتم؟

- به به! نمیدونی چه حس خوبیه وقتی قبل از مرگت یه بار دیگه چشمت به جمال کسی
که یه عمر عاشقش بودی روشن بشه. خوش اومدی پسر عمو!

هیربد که با شنیدن صدای نورین.. لحظه به لحظه خشمگین تر میشد بالاخره بهتش و کنار زد و نعره کشید:

- حرومزاده بیشرف تو اینجا چه گهی میخوری؟

نگاهش افتاد به اسلحه توی دستش که هنوز به سمت من نشونه رفته بود و با یه حرکت سریع خودش و بهش رسوند و قبل از اینکه نورین بتونه کاری بکنه با پاش ضربه محکمی به دستش زد که اسلحه از تو دستش پرت شد و افتاد رو زمین.. خودشم یقه مانتوی نورین و تو دستش گرفت و فریاد کشید:

- کثافت بی همه چی——ز.. زندگی و به آتیش کشیدی بست نبود؟ حالا اومدی اینجا که گند های گذشته ات و تکمیل کنی؟ آرهههههههههه؟ فکر کردی من مثل آدمای اون خراب شده ای که از توش فرار کردی انقدر بی عرضه ام که بذارم هر غلطی دلت خواست بکنی؟ من یه بار زندگی خودمو عزیزترین کسم و قربونی به دام انداختن تو نکردم که حالا بذارم راست راست جلوی چشمم راه بری.

نورینم فقط چند لحظه تو بهت حرکت یهویی هیربد و صدای داد و بیدادش بود و خیلی زود به خودش اومد و شروع به مشت و لگد پروندن برای خلاص شدن از دست هیربد کرد.

به وضوح حس میکردم تمام قدرت خودش و تو اون اسلحه میبینه و حالا که از دستش افتاده بود داشت خودش و به زمین و زمان میکوبید که دوباره به دستش بیاره.

با نگرانی و اضطرابی که لحظه به لحظه بیشتر میشد و اشکایی که قصد بند اومدن نداشتن و قلبی که ضربانش کم و زیاد میشد به صحنه درگیری شوهرم و دخترعموی روانیش نگاه میکردم و هیچ کاری برای نجات دادن خودمون از این وضعیتم ازم برنمیومد.

میترسیدم.. میترسیدم برم جلو و یکی از این مشت و لگدا به شکمم بخوره.. انقدری اطلاعات نداشتم که بدونم بچه این سنی با ضربه از بین میره یا نه.. ولی نمیتونستم سرش ریسک کنم. حتی نمیتونستم برم سمت اسلحه ای که چند متر اون طرفتر افتاده بود.. چون بازم باید از کنارشون رد میشدم..

تا جایی که نورین وسط کتک هایی که از هیربد میخورد.. یهو ضربه ای به پهلوی آسیب دیده اش.. که جای ضربه های قبلی خودش بود و هنوز گاهی اوقات هیربد ازش درد میکشید وارد کرد و من با وحشت به سمتشون قدم برداشتم و بازوی هیربد و گرفتم و کشیدمش عقب. هیربد که با این ضربه از دست نورین عصبانی تر شده بود لحظه آخر با پاش لگدی به شکمش کوبوند که نورین محکم پرت شد رو زمین و بدون اهمیت به دردی که احتمالا در اثر ضربه های هیربد تو بدنش داشت با سرعت خودش و رو زمین به سمت اسلحه اش کشید.

هیربد که دید این آدم سگ جون تر از این حرفاس که با چهارتا مش و لگد از پا دریاد دست منو از رو بازوش پس زد و سریع رفت سمتش که نورین زودتر خودش و به اسلحه اش رسوند و تو همون حالت خوابیده چرخید سمت هیربد و اسلحه رو به سمتش گرفت:

- جلو نیا عوضی!

همزمان با صدای جیغ من هیربدم سر جاش وایستاد و دستاش و از دو طرف باز کرد تا سد راه رسیدن گلوله توی اسلحه به تن و بدن من بشه..

نورینم که منظورش و فهمید خنده ای کرد و گفت:

- بیا کنار پسرعمو.. من قبل از اینجا اومدم نقشه کشیدم.. میخوام اول اون هرزه رو جلوی چشمات بکشم. اگه خیلی علاقه داری به مردن.. بعد از اون نوبت توئه.

صدای هیربد که قاطی نفس نفسش شده بود کلافه و عصبی بود.

- خفه شو نورین.. خفه شو.. چی میخوای تو از جون من آشغال؟ چی میخوای از زندگی.. چرا نمی میری که من یه نفس راحت بکشم؟؟؟؟؟؟

نورین همینطور که بدون جا به جا کردن سر اسلحه از جاش بلند میشد با بی خیالی گفت:

- اون تو مرحله سومه.. نگران نباش!

قبل از اینکه هیربد حرف دیگه ای بزنه با افتادن سایه شخصی توی خونه نگاهم به سمت در ورودی چرخوندم و دوباره و چند باره ماتم برد.. بهراد اینجا چیکار میکرد؟

بیشتر از علت حضورش بعد از اینهمه مدت.. وسط این معرکه ای که دخترعموش راه انداخته بود.. حال و روز و ظاهرش بود که داشت متعجبم میکرد.

نگاه من به رنگ و روی زرد و تن لاغر و دست باندپیچی شده اش بود و نگاه اون به نورینی که حالا اونم داشت به بهراد نگاه میکرد.

درست مثل هیربد.. تو ثانیه ای خشم جلوی نگاهش و گرفت و به سمتش حمله کرد.. ولی نورین اینبار تعلل نکرد و همزمان با صدای فریاد هیربد که اسم بهراد و هشدارگونه صدا میزد صدای شلیک گلوله و جیغ پر از وحشت من تو خونه پیچید و تو یه ثانیه بعد بهراد پخش زمین شده بود و دورش پر از خون بود.

دیگه هیچ کدوم از عکس العمل با اختیار خودم نبود.. با شنیدن صدای اون گلوله و بهرادی که از پاش همینجوری خون میزد بیرون جفت دستام و گذاشتم رو گوشم و بی وقفه جیغ کشیدم. دلم میخواست با این جیغ زدنا از این کابوس بیدار شم و مثل همیشه به آغوش هیربد پناه ببرم.. ولی نمیشد.. همه اینا واقعی بود.. تلخ ترین واقعیتی که داشت جلوی چشمم اتفاق میفتاد.

با دیدن هیربد که هجوم برد به سمت نورین و جفت دستاش و نگه داشت تا خلع سلاحش کنه.. صدای جیغم به ناله های نامفهوم زیر لبی تبدیل شد..

هیربد چیکار داشت میکرد؟ مگه نمیدید تو دستش اسلحه اس؟ مگه نمیدید انقدر بی وجدان و بی رحمه که هرکی سر راهش بیاد و میزنه؟ واسه چی رفته بود طرفش و دوباره باهاش درگیر شده بود.

همینطور که با ناباوری و هراس داشتم نگاهشون میکردم.. قدم هام بی اختیار به سمت هیربد حرکت کرد.. مثل آهنربایی که آهن و تو هر شرایطی جذب خودش میکنه.

چشمام داشت از حدقه بیرون میزد و ناله های زیرلبیم به حرف تبدیل شده بود:

- نه.. نه.. هیربد.. نه!

ولی صدای ضعیف من.. لا به لای فریاد و فحش هایی که هیربد بار نورین میکرد به گوشش نمیرسید و من برای متوقف کردنش به قدم های سرعت دادم که صدای پر از درد بهراد به گوشم خورد:

- آنا؟؟؟؟ آنا بیا عقب.. آخخخخ.. آنا خطرناکه بیا ع_____ب!

اهمیتی ندادم.. خطرناک؟ اگه.. اگه نورین به خواسته اش میرسید و یکی از اون گلوله ها رو به هیربد من میزد.. من خودم با کمال میل جلوی آخرین گلوله اش وایمیستادم تا به آرزوش

برسه. خطرناک زندگی و آینده من بدون حضور هیربد بود.. خطرناک آسیب دیدن هیربد و سالم موندن من بود. چه جوری میتونستم تحمل کنم؟ چه جوری طاقت میاوردم؟ نه.. نمیشد.. امکان نداشت.

چند قدم بیشتر نمونده بود تا بهشون برسم که صدای شلیک دومین گلوله و بلافاصله بعدش فریاد پر از درد هیربد قدم هام و به زمین چسبوند.

قلبم میزد؟ نمیزد.. حتی اگه میزد هم چیزی حس نمیکردم.. حتی.. حتی هوایی هم توی سینه ام رد و بدل نمیشد که برام نشونه زنده بودن باشه!

دیگه هیچی نمیدیدم... دیگه هیچی نمیشنیدم.. جفت گوشام داشت زنگ میخورد و چیزی مثل پتک تو سرم کوبیده میشد.. انگار اون ضربه ها حقیقتی بود که میخواستم ازش فرار کنم.. حقیقتی که میگفت بچه ام خیلی بی کس تر و بدبخت تر از خودمه که از همون لحظه اول به دنیا اومدنش.. باباش بالا سرش نیست!

این چه تقدیری بود؟ چه زجری بود؟ چه عذابی بود؟ کاش گلوله بعدی نورین منو هدف بگیره.. کاش واسه یه بارم که شده این لطف و در حقم بکنه و نذاره با حس جای خالی شده قلبم عذاب بکشم.. کاش.....

به جای سیاهی.. سرخی خون بود که جلوی چشمم و گرفت و تعادلم و از دست دادم و برخورد تنم با کف زمین.. آخرین چیزی بود که حس کردم.

*

با نگاهی به ساعت.. از جلوی آینه کنار اومدم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق رفتم بیرون.. همونطور که از پله ها پایین میرفتم نگاهم و دوختم به اون قسمت از سالن که تو اون روز جهنمی تبدیل شده بود به صحرای کربلا. اتفاقاتی که فراموشیش انگار جزو محالات شده بود.

قبل از اینکه همه اون اتفاقات تلخی که حکم شکنجه داشت برای قلب بیمارم یه بار دیگه تو ذهنم مرور بشه روم و گرفتم و با قدم های بلند رفتم بیرون.

تمام کاری که این روزا از پس انجام دادنش برمیومدم همین بود.. فرار کردن.. فرار کردن از این خونه.. فرار کردن از فکر و خیال.. فرار کردن از...

همزمان با بیرون رفتنم از خونه ماشین آژانسم رسید و سوار شدم.. در جواب کجا تشریف میرید راننده.. کوتاه و مختصر اسم بیمارستان و به زبون آوردم و روم و چرخوندم سمت شیشه.

نگاهم چرخ خورد تو خیابونا و درختایی که کم کم داشتن زرد میشدن.. پاییز رسیده بود و من نفهمیده بودم. چقدر عقب افتاده بودم از دنیا.. از زندگی.. از آدمها!

*

بعد از حساب کردن پول آژانس پیاده شدم و دسته گلی که وسط راه خریده بودم و تو دستم جا به جا کردم و راه افتادم سمت بیمارستان.

حوصله منتظر موندن برای رسیدن آسانسور و نداشتم و مسیرم به سمت پله ها کج کردم.

سری برای پرستاری که این مدت منو حسابی شناخته بود تگون دادم و جلوی در اتاق مورد نظرم وایستادم.. لبخندی برای روحیه دادن به فرد توی اتاق رو لبم نشوندم و با نفس عمیقی در و باز کردم و رفتم تو.

نگاهش مثل همیشه به سمت پنجره بود و انقدر غرق شده بود تو دنیای خودش که حتی با صدای باز و بسته شدن در و قدم های من که به تختش نزدیک میشد به خودش نیومد.

تا اینکه خودم دست به کار شدم و صداش زدم:

- بهراد؟

بالاخره نگاهش و گرفت و سرش و به سمتم چرخوند.. لبخند محو و خسته ای رو لبش نشوند و لب زد:

- سلام!

نگاهی به پای باندپیچی شده اش که سه تا عمل مختلف و برای از کار نيفتادنش گذرونده بود انداختم و گفتم:

- سلام! بهتری؟

سری به تایید تکون داد و سعی کرد خودش و یه کم رو تخت بکشه بالا. دست گلی که براش خریده بودم و گذاشتم رو میز کنار تخت و کمکش کردم تا یه کم نیمخیز بشه.

تو تمام مدت سرم پایین بود و سعی میکردم به چشماش که برعکس من زل زده بودن به صورتم نگاه نکنم. ولی نداشت این گرفتن نگاه ادامه پیدا کنه و صدام کرد:

- آنا؟

زل زدم به صورتش.. ولی اینبار از پشت پرده اشک..

- دیگه این قیافه رو به خودت نگیر.. همه چیز تموم شد!

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و لرزون و بریده بریده بیرون فرستادم.

- آره ولی.. کاش یه جور دیگه تموم میشد.

بهرادم نفس عمیقی کشید و نگاهش و به سقف دوخت. بازم رفت تو حال و هوای خودش و گفت:

- خیلی اهل درس و کتاب.. به خصوص شعر و شاعری نبودم.. ولی این چند وقته یه شعری هی داره تو سرم چرخ میخوره. شاید تو هم بشنویش بد نباشه!

با همون بغضی که حرف زدنم و سخت میکرد گفتم:

- چه شعری؟

- در گذرگاه زمان ، خیمه شب بازی دهر، با همه تلخی و شیرینی خود میگذرد. عشق ها می میرند، رنگ ها رنگ دگر میگیرند، و فقط خاطره هاست که چه شیرین و چه تلخ دست ناخورده به جا می مانند...

دیگه قدرتی برای مهار اشکام نداشتم و گذاشتم راه خودشون و رو صورتم پیدا کنن. بعضی وقتا ریختن این اشکا لازم بود تا اون توده بزرگی که راه گلو و سینه رو میبست.. تبدیل به غمباد نشه. ولی گاهی اوقات حتی اشک هم با من لج میکرد و فقط فکر و خیال و صحنه های اون روز تلخ و شوم تو سرم چرخ میخورد. تا جایی که کارم و به قرص خوردن میکشوند.

- دهنِت سرویس بهراد.. تو باز زن منو به گریه انداختی؟

با شنیدن صداش.. وسط گریه لبخندی رو لبم نشست و اشکام و از روی صورتم پاک کردم. دید که دارم گریه میکنم.. ولی هیچوقت طاقت دیدن چشمای اشکیم و نداشت.. با این وجود همیشه سینه اش مامن خوبی برای خالی کردن بغضم بود و من تا جایی که میتونستم خودم و از چشمش مخفی میکردم.

صورتم که خشک شد سرم و به سمتش چرخوندم.. این مردی که با دست آویزون مونده از گردنش داشت با عشق و احساس نگاهم میکرد.. عزیزترین موجود زندگیم بود.

- به من چه؟ خودش مستعد گریه اس.

چپ چپی به بهراد نگاه کرد و دست سالمش و برای به آغوش کشیدنم باز کرد و با سر اشاره کرد که برم طرفش.. با پاهام که نه.. با بال هایی که تو همین چند ثانیه به بدنم وصل شد پرواز کردم به سمتش و سرم و چسبوندم به سینه ستبرش..

وسط همه فکر و خیالای تلخ و ناراحت کننده ای که این روزا میتونست شب و روزم و مختل کنه.. هیچوقت یادم نمیرفت که خدا رو شکر کنم. شکر میکردم که هنوز این آغوش و داشتم و راضی نشد که این نعمتش و ازم بگیره.. هیربد تنها دلیل زنده موندن و نفس کشیدن من بعد از اون روز جهنمی بود. روزی که صداهای بلند و آزار دهنده اش هنوز تو گوشم زنگ میخوره.. روزی که کابوس های دوباره ساخت برام.. ولی به قول بهراد.. دیگه تموم شد..

XXXXXX

..دو هفته قبل..

آنا رو از شرکت بردم خونه و یه ساعت بعد دوباره زدم بیرون و راه افتادم سمت بیمارستان. بهراد بالاخره بهوش اومده بود و دکترش گفته بود اگه نتیجه آزمایشاتش خوب باشه امروز میتونه مرخص بشه.

قصدم این بود که از همون بیمارستان ببرمش خونه و به عنوان یه مدرک زنده به آنا نشونش بدم تا بفهمه این مدت کجا بودم و چیکار میکردم. تحمل این شرایط.. بیشتر از آنا.. برای خودم سخت شده بود. دلم میخواست مثل قبلنا ثانیه به ثانیه حس حضورش و لمس کنم.

منتظر موندن برای رسیدن جواب آزمایش و کارای ترخیص بهراد.. چند ساعتی طول کشید و وقتی بهش گفتم میخوام ببرمش خونه خودم با اوقات تلخی گفت:

- لازم نکرده.. زنگ بزن بگو یعقوب بیاد منو ببره خونه. احتیاجی به مریض داری و مراقب شما ندارم.

با عصبانیت از این رفتار گند و مزخرف همیشگیش گفتم:

- واقعاً فکر کردی نگران تو ام که میگم بریم خونه ما؟ دارم میبرمت که به آنا نشونت بدم و بهش بگم که تو این مدت دنبال کارهای تو بودم که ازش دور شدم. بلند شو حاضر شو حرف اضافه هم نزن.

- نمیخوام.. تو خودت برو همه چیز و براش توضیح بده.. اگه باور نکرد.. من چند روز دیگه بهش زنگ میزنم و میگم که قضیه چی بوده.

خیره تو چشماش تیرم و به سمتش پرتاب کردم..

- طفره نرو بهراد.. بگو شرمم میشه یه بار دیگه تو چشمای آنا نگاه کنم.. اونم بعد از دروغای مزخرفی که واسه نگه داشتنش چپ و راست بهش گفتم. از توی کلاش بعید نیست.. چند وقت دیگه میخوای زنگ بزنی بگی سرطانم پیشرفت کرده بود و بیمارستان بستری شدم آره؟ من دیگه تو رو خوب میشناسم. پس سعی نکن با چرندياتت منو از سر خودت باز کنی. همین الان بلند میشی میریم و به آنا میگی که چه بلای احمقانه ای سر خودت آوردی و این خودکشی هیچ ربطی به آنا نداشته. دیگه هم حرف اضافه نشنوم.

- از کجا میدونی نداشته؟

مثلاً میخواست یه دستی بزنه.. ولی من انقدر دستم پر بود که دو دستی تحویلش بدم.. شایدم میخواست با این حرف عصبانیم کنه تا ولش کنم و برم.. ولی من همچین قصدی نداشتم.

با اینکه دلم نمیخواست اون خاطرات و دوباره براش زنده کنم.. فقط برای اینکه فکر نکنه میتونه منو هالو فرض کنه گفتم:

- از عکسای اون مرتیکه حرومزاده بی ناموس که دور تخت ریخته بودی.. چقدر بهشون نگاه کردی و واسه خودت فکر و خیال ساختی که دستت رفت سمت تیغ؟ آخه عوضی.. آدم عاقل عکسای کسی که چند ماه جسمش و شکنجه کرده بود و یه عمر روحشو پیش خودش نگه میداره؟

انگار انتظار نداشت که من از این قضیه باخبر باشم که یه کم با بهت بهم نگاه کرد و بعد سرش و انداخت پایین. دلم سوخت براش.. هیربد چند سال پیش.. خیلی راحت از کنار این موضوع رد میشد با این فکر که اتفاقیه که افتاده و کاری از دست کسی بر نیامد!

ولی هیربد این روزا.. تحت تاثیر فرشته ای که تو خونه و قلبش داشت.. دیگه خیلی راحت میتونست واسه آدما دلسوزی کنن. به خصوص اگه اون آدم همخونش باشه.

بعد از چند دقیقه سکوت بالاخره به حرف اومد:

- عکساشو از آلبوم زن بابام دزدیده بودم و پیش خودم نگه داشته بودم.. تا همیشه قیافه نحسش یادم بمونه. تا همیشه بهش نگاه کنم و هیچوقت نشم یکی مثل اون. ولی برای شبیه اون حیوون شدن.. احتیاجی به نگاه کردن به عکساش نبود. به خودم که اومدم دیدم شدم بدتر از

اون. میخواستم عکساشو بسوزونم.. ولی دیدم اینم یه کار بی فایده دیگه اس. با سوزوندن اون عکسا نه من آروم میگرفتم.. نه اون عذاب میکشید. واسه همین ترجیح دادم یه کار دیگه برای آروم شدنم بکنم و خلاص شم از این زندگی تخمی مسخره!

هنوز انقدری از محبت های آنا یاد نگرفته بودم که تو این جور مواقع بتونم احساس همدردی کنم و دلداری بدم. از طرفی حس میکردم ترحم کردن واسه یه مرد.. بیشتر غرورش و زیر سوال میره. شاید بهتر بود.. مثل همون هیربد همیشگی باهاش رفتار میکردم.

از تو ساک خریدی که همراهم بود پیراهنی که براش گرفته بودم و بیرون کشیدم و پرت کردم سمتش..

- مرده شور خودت و استدلالات و ببره.. بپوش بیا پایین منتظرم.

*

ماشین و که تو حیاط خونه پارک کردم همونطور که نگاه پر تعجبم به در باز ورودی خیره بود خطاب به بهراد گفتم:

- بمون تو ماشین.. شاید سر و وضع آنا مناسب نبود.. میام صدات میکنم.

- باشه.

بدون اینکه نگاهم و از در بگیرم پیاده شدم و راه افتادم.. آنا معمولاً در ورودی رو باز نمیذاشت.. اونم وقتی تنها بود.. پس الان واسه چی...

با قرار گرفتن تو چهارچوب و دیدن صحنه رو به روم.. مغزم قدرت تجزیه و تحلیلش و از دست داد و فقط چشمام بود که داشت کار میکرد.

برام مهم نبود که این حیوون اینجا چیکار میکنه و چی میخواد.. الان فقط مهمترین مسئله آنایی بود که داشت از ترس و وحشت میلرزید.. اونم وقتی من به خودم قول داده بودم دیگه ندارم هیچ آسیبی به جسم و روح و روانش وارد بشه و بترسه.

درگیر شدنم با نورین و اومدن بهراد.. احتمالاً با شنیدن سر و صداها و گلوله ای که به پاش شلیک شد.. انقدر سریع اتفاق افتاد که خودمم درک نمیکردم داره چی میشه. فقط وقتی به خودم اومدم که بهراد و با اون حال و روز نا به سامانش.. دوباره غرق تو خون خودش رو زمین دیدم و عصبانیتم به نهایت خودش رسید.

برای دومین بار به نورین حمله کردم و سعی کردم اون اسلحه ای که حتی نمیدونستم از کجا آوردش و از توی دستش بیرون بکشم. من محال بود بذارم تیر بعدیش تن و بدن آنالیم رو سوراخ کنه. حتی اگه به قیمت زخمی زدن خودم باشه..

درست تو لحظه آخری که داشتم اسلحه رو از تو دستش بیرون میکشیدم.. نورین عین آدمی که میخواست از آخرین شاننش استفاده کنه ماشه رو کشید و من سوزش شدیدی رو تو بازوم حس کردم که صدای فریادم و بلند کرد ولی دستم از دست نورین جدا نشد و به تلاشم برای مهار کردنش ادامه دادم که با صدای افتادن چیزی رو زمین سرم و چرخوندم و با دیدن آنا که با رنگ و رویی پریده نقش زمین شده بود دنیا رو سرم آوار شد.

نورین از بهت و حیرتی که با دیدن آنا به جونم افتاده بود استفاده کرد و دستاش و از تو دستم بیرون کشید.. دوباره سر اسلحه رو به سمتم گرفت ولی دیگه چه اهمیتی داشت؟ الان همه هوش حواس من پی آنایی بود که تو چند قدمیم از حال رفته بود.

- نمیری سمتش!

بی اهمیت به سوزش بازوم و خونی که ازش راه افتاده بود.. بی اهمیت به تهدید بی پایه و اساس نورین راه افتادم سمت آنا که صدای پر از لرزشش بلندتر شد:

- با توام می‌گم حق نداری بری سمت اون غربتی بی ننه بابا—!

چشم‌ام فقط داشت آنا رو میدید و پاهام مسیر دیگه ای رو به جز نزدیک شدن بهش انتخاب نمیکرد..

- فقط اگه یه قدم دیگه برداری مغزت و میریزم کفِ...

اهمیتی به صدای شکستن چیزی که به گوشت خورد و بعد قطع شدن یه دفعه ایه صدای نورین ندادم و کنار آنا زانو زدم..

با دست سالمم بالا تنه اش و به سمت خودم کشیدم و ناباور صداش زدم:

- آنا؟؟؟ آنا جان؟ عزیز دلم؟ چی شدی قربونت برم؟ چشمت و باز کن.. چشمت و باز کن آنا!!!!.. بمیرم الهی برات چشمت و باز کن.....

با صدای فریادم پلکاش لرزید و زیر لب ناله کرد:

- هیر... بد؟

دستش و تو دستم گرفتم و بوسه ای روش نشوندم..

- جونم؟؟؟ جون دلم؟ آنا منو ببین.. حالم خوبه.. آنا خوبم نگام کن.

صدام داشت میلرزید و کاسه لعنتی چشمام پر شده بود.. ولی دیدم که آنا آروم لای پلکاش و باز کرد و نگاهش و برای دیدنم بالا آورد.. ولی هنوز حرفی واسه آروم شدنش نزده بودم که یه بار دیگه صدای شلیک گلوله ای تو خونه پیچید و من هولزده یه عقب برگشتم..

با دیدن صحنه رو به روم اولین کاری که کردم این بود که سر آنا رو تو سینه ام مخفی کردم تا حتی یه لحظه ام نگاهش به اون سمت و فاجعه ای که رخ داده بود نیفته. هضم کردنش

برای منی که مرد بودم کار راحتی نبود.. چه برسه به آنا و روحیه ای که در اثر اتفاقات گذشته آسیب پذیر شده بود.

نگاه شوکه شده و بهت زده ام و از مغز متلاشی شده و چشمای باز مونده نورین گرفتم و زل زدم به بهرادی که بالاسرش با تیکه شکسته گلدون توی دستش وایستاده بود.

اونم دست کمی از من نداشت و با ناباوری به صحنه رو به روش خیره شده بود.. نگاه منو که دید لنگون لنگون عقب رفت و با تکیه به دیوار وایستاد و نالید:

- من.. من فقط با گلدون زدم تو سرش.. رفتم.. رفتم اسلحه رو از دستش بگیرم.. به سمت خودش نشونه گرفت و شلیک کرد.. من... من نزدمش به خدا!

انقدر شوکه بودم که حتی نمیتونستم با کلمه و حرفی بهراد و که عین بچه ها ترسیده بود آروم کنم. نه من.. نه آنا صحنه خودکشی نورین و ندیدیم ولی بهراد دقیقاً بالاسرش وایستاده بود و حتی خون نورین هم رو سر و صورت و لباسش پاشیده بود.

چشمام دوباره رو جسد بی جون نورین ثابت موند.. خدا موقع آفریدن این آدم.. چی تو وجودش کاشته بود که انقدر رذل و شوم بود. در عرض یه نصفه روز.. هزارتا درد روحی و جسمی.. تو وجود سه نفر گذاشت و با متلاشی کردن مغزش وسط خونه من.. کارش و تکمیل

کرد و همه گناه ها و جرم ها و حرص و طمع هایی که تو این بیست و چند سال زندگیش داشت و با خودش برد.

شاید همون خدا یه کاری کرد تا کار به اینجا بکشه.. که خودش برای از بین بردن خودش اقدام کنه و مجازاتی که تو این دنیا ازش فرار کرد.. تو اون دنیا شدیدتر و محکم تر یقه اش و بچسبه.

مسلماً هضم کردن این روز و این لحظه های طاقت فرسا برای هر سه تای ما زمان میبرد.. ولی وظیفه من بود که زودتر از بقیه خودم و جمع و جور کنم و بار این مسئولیت و به دوش بکشم. مسئولیتی که شدیداً داشت رو شونه هام سنگینی میکرد.. هم برای آنایی که تو بغلم مثل گنجشک سرما زده میلرزید و بدون شک اتفاقات این چند ساعت کابوس شب هاش و بیشتر میکرد..

هم برای بهرادی که با تکیه به دیوار رو زمین نشسته بود و نگاه ترسیده اش بدون پلک زدن به جنازه نورین خیره شده بود.. اونم کسی رو به جز من نداشت و برای نجات جون من به این حال و روزی که فرقی با یه مرده نداشت افتاده بود. پس وظیفه من بود تا کاری کنم که دوباره سمت خودکشی نره.. منتها.. به شرطی که بتونم خودم و سرپا نگه دارم و زودتر از این دوتا از پا در نیام.

*

با دست سالمم پهلوی آنا رو نوازش کردم و بوسه ای رو سرش نشوندم.. تو این دو هفته.. زیاد پیشش نبودم.. چون یه پامون تو بیمارستان بود و یه پامون تو کلانتری..

خوشبختانه با وجود دوربینای توی خونه.. خیلی زود مشخص شد که باعث و بانی همه این جنجالا خود نورین بود و کسی بهش شلیک نکرد.

تنها مسئله ای که هم ذهن من و هم آنا رو بدجوری درگیر و ناراحت کرده بود.. پای بهراد بود که چند تا عمل لازم داشت تا شاید.. به احتمال ۵۰ درصد قابل استفاده بشه براش.

گلوله ای که به بازوی من خورده بود.. عمیق بود ولی تو دستم نبود و فقط خراش ایجاد کرده بود.. ولی وضعیت پای بهراد خیلی خطری شده بود و من واقعا تو این مسئله خودم و مقصر میدونستم.. اونم بعد از اونهمه اصراری که واسه بردنش به خونه ام کردم درحالیکه خودش راضی نبود.

بهراد هیچ ربطی به این قضیه نداشت و فقط به خاطر نجات جون ما وارد معرکه شده بود که بیشترین آسیب جسمی و روحی هم نصیبش شد.

شاید یه زمانی هم در حق من و هم آنا بد کرد و باعث شد مدت زمان جداییمون خیلی بیشتر بشه.. ولی حالا دیگه با این کارش همه اشتباهات گذشته اش و جبران کرده بود و منم با

مراقبت های شبانه روزیم و پیدا کردن بهترین دکتر برای جراحی پاش سعی داشتم به خاطر این لطفش ازش تشکر کنم.. با اینهمه میدونستم روح و روانش هنوز انقدری بیمار و رنجور هست که به همین راحتیا درمان نشه و به زمان بیشتری احتیاج داشت.

در کنار بهراد.. آنا هم شرایط روحی خوبی نداشت.. با اینکه ماجرای خودکشی نورین و فقط به صورت کلی براش تعریف کردم.. با اینکه نذاشتم حتی یک ثانیه اون صحنه رو ببینه و فیلم های دوربینم بعد از تحویل دادن به پلیس پاک کردم.. با اینکه اصرار داشت من هر شب پیش بهراد تو بیمارستان بمونم و بیشتر مراقب اون باشم.. ولی من میفهمیدم که حال روحی خوبی نداره و هرکاری که میکنه تظاهره.. میدیدم که تنها موندن توی اون خونه بعد از اون اتفاق مثل عذاب شده براش و محاله که شبی با دیدن کابوس از خواب بیدار نشه.

برای همین مراقبت هام و یه شب در میون کرده بودم تا به جفتشون برسم.. حالا که یه کم وضعیت بهراد نرمال تر شده بود و دکتر امیدواری داده بود برای بهبود شرایط پاش.. میتونستم بیشتر با آنا وقت بگذرونم و هر هنری بلد بودم برای منحرف کردن ذهنش از اون اتفاق به نمایش بذارم.

تو اولین فرصت هم.. باید اون خونه رو عوض میکردم چون میدیدم که هر بار از اون قسمت سالن رد میشیم.. نگاهش کشیده میشه سمت سرامیک هایی که اون روز پر از خون شده بود.

شاید یه خونه جدید.. بتونه یه کم روحیه اش و عوض کنه و کم کم.. با آوردن یه بچه.. سرش
انقدری گرم شه که فرصتی برای فکر و خیال اضافی پیدا نکنه.

از آغوشم فاصله گرفت و نگاه پر از دلتنگیش و دوخت به صورتم..

- خوبی؟

دلم آتیش گرفت با دیدن چشماش که مثل اکثر این روزا سرخ از گریه بود ولی نمیخواست
به روش بیاره.

- خوبم عزیزدلم.. تو خوبی؟

- خوبم! دستت و به دکتر نشون دادی؟

نگاهی به بازوم که دیگه درد خاصی هم نداشت انداختم و گفتم:

- آره.. سرش شلوغ بود.. گفت بهراد و که برای معاینه آوردی بیا بخیه هات و بکشم.

- دیگه کم کم میخوایم اسمش و بذاریم هیربد بخیه!

با شنیدن صدای بهراد که با وجود شرایطش هنوز دست از تیکه پرونی هاش برنمیداشت و من
خوب میفهمیدم برای روحیه دادن به آنا بود روم و به سمتش چرخوندم و با پرویی گفتم:

- لقب بخیه خیلی قابل تحمل تر از چلاقه!

آنا با سرزنش اسمم و صدا زد:

- هیربـد؟

ولی من با هدف این حرفا رو میزدم چون میدونستم تاثیرش روی بهراد خیلی بیشتر و بهتر از دلسوزیه.. کلاً باید جوری با این قضیه برخورد میکردیم که فکر نکنه به خاطر شرایطش داریم باهاش راه میایم و مراعاتش و میکنیم.. وگرنه بدجوری پاچه همه رو میگرفت.

- آدم چلاق باشه.. ولی پرستار هفتاد ساله عاشقش نشه!

با چشم و ابرو میخواستم بهش بفهمونم خفه شه.. ولی با حس نگاه خیره آنا فهمیدم کار از کار گذشته و بهراد عوضی بدجوری تلافی کرد.

منظور بهراد مسن ترین پرستار بیمارستان بود که از همون روز اول.. بدجوری به من نگاه میکرد و لبخند میزد و هر وقت زمان عوض کردن پانسمان دستم میرسید سر و کله اش پیدا میشد.. تا جایی که هم بهراد و هم آنا متوجه رفتاراش شده بودن.

کم کم تبدیل شد به سوژه خنده برای بهراد و سوژه حسادت برای آنا.. من برای اینکه روحیه از دست رفته امون با یه کم شوخی و خنده ترمیم بشه.. دل به دل خنده ها و اداهایی که واقعا مناسب سن و سالش نبود و حتی صدای همکارای خودشم درآورده بود میدادم.. غافل از

اینکه آنا خیلی رو این خانوم حساس شده بود.. تا جایی که منم رفتارم و کنترل کردم تا چیزی قلب کوچیک خانومم و ناراحت نکنه.. حتی یه شوخی ساده..

با تاخیر نگاه مظلومانه ای به آنا انداختم که با توپ پر گفت:

- مگه نگفتی هفته پیش جشن بازنشستگی بود و دیگه نمیاد بیمارستان؟

با زدن این حرف صدای خنده بهراد بلند شد.. مثل اینکه قصد نداشت دست از کنف کردن من جلوی آنا برداره..

- واقعا بهش گفتم بازنشست شده؟ خالی بسته آنا.. به نظر من که این خانوم تو این مدت جون تازه گرفته واسه کار کردن و حتی حاضره بدون حقوق همچنان کار کنه اینجا.

چپ چپی نگاهش کردم و رو به آنا گفتم:

- به چرندیات این گوش نده عزیزم. از بس افقی بوده رو اون تخت خون به مغزش نمیرسه داره هذیون میگه. تو اینجا بشین من اینو ببرم واسه معاینه.. از اونجا هم میفرستمش واسه آزمایش بعد میام پیشت خب؟

با یه لبخند خوشگل سرش و به تایید تکون داد.. عاشق این رفتارش بودم.. حتی اگه دلخور بود از دستم پیش کسی بحث و کش نمیداد و حتی برام قیافه نمیگرفت.. هرچند که بعد از تنها شدنمون دمار از روزگارم درمیاورد با متلک هایی که بارم میکرد.

ویلچری که گوشه اتاق بود و بردم سمت تخت و به بهراد کمک کردم تا روش بشینه..

- آنا میخوای بگم اون خانومه بیاد پشت از تنهایی دریای؟ یه کم از خصوصیات این براش تعریف کن بفهمه چه آدم مزخرفیه.. بلکه عشق پیریش از سرش بیفته و دست از سر شوهرت برداره.

بعد از اینکه نشوندمش رو ویلچر با همه حرصم ضربه ای به سرش کوبیدم و گفتم:

- ببند دیگه دهن تو ... اه! آنا تو یه کم استراحت کن.. من زود میام.

ویلچر و با کمک خود بهراد به سمت بیرون بردم.. درحالیکه ذهنم فقط داشت لحظه برگشتن به این اتاق و تنها موندنم با آنا رو تصور میکرد.

بعد از این مدتی که زیادی از هم دور بودیم و از وظایف اصلی زن و شوهری فاصله گرفته بودیم.. بهترین فرصت بود تا هم دلی از عزا دریارم.. هم واسه چند دقیقه هم که شده.. ذهن آنا رو از هر چیز ناراحت کننده ای دور کنم و به زندگی عادیمون برش گردونم.

مهم نبود کجا و تو چه شرایطی بودیم.. مهم این بود که تمام سلول های بدنم آنا رو میخواستن و من دیگه قدرتی برای کنترل خواسته اشون نداشتم.

xxxxxx

رو تخت بهراد نشسته بودم و پاهام و رو هوا تگون میدادم.. خدا خدا میکردم نتیجه معاینه و آزمایشاتش خوب باشه و همه مون امیدوارشیم که حداقل درد جسمیش رو به بهبوده.

احساس عذاب وجدان بدی تو وجود خودم نسبت به این آدم حس میکردم.. عذاب وجدانی که بعد از شنیدن گذشته تلخش و اینکه نتونستم همراه خوبی براش باشم ایجاد شده بود.. ولی با فهمیدن دروغایی که بهم گفت و بازیچه شدنم و غیب شدن یهویش مقدار زیادیش از بین رفته بود و حالا دوباره سر جاش برگشته بود.

هنوز معتقد بودم.. منی که همه فکر و ذکر و قلب و روح و روانم متعلق به هیربد بود.. نمیتونستم آدم مناسبی برای رفع تنهایی هاش باشم.. ولی حداقل میتونستم کمک کنم تا نسبت به آدم مناسب تردیگه ای وابستگی پیدا کنه و با وقت گذروندن باهاش.. از این دلمردگی دریاد.

منتها باید خیلی تلاش میکردم چون پیدا کردن آدمی که بخواد با تمام شرایط و مشکلات روحی و روانی بهراد کنار بیاد کار راحتی نبود. دختری که بتونه برای بهراد بچه ای بیاره.. چون به نظرم حس پدر شدن بهترین هدیه ای بود که تو این شرایط سخت میتونست از خدا بگیره.

بی اختیار و ناخودآگاه دستم رفتم سمت شکمم.. خدا این هدیه و نعمتش و به ما هم داده بود.. ولی هنوز فرصت نکرده بودیم که برای داشتنش ذوق و شوق کنیم.

هنوز نتونسته بودم حرفی از اون آزمایش کوچیکی که خودم گرفتم و نشونه وجود ثمره عشقمون توی رحمم بود به هیربد بزنم.. چون میدونستم اگه بفهمه میخواد همه هوش و حواسش به من باشه و اون موقع نمیتونست با خیال راحت تو بیمارستان پیش بهراد بمونه.

ولی دیگه باید هرچه زودتر میفهمید و باهمدیگه برای رفتن به آزمایش و دکتر و مقدماتی که لازم بود اقدام میکردیم.. با این شرایطی که پیش اومد.. هیچ دلم نمیخواست روحیه بدمون رو بچه امم تاثیر بذاره و شاید حتی لازم بود که جفتمون پیش روانشناس هم بریم.

با باز شدن در اتاق و اومدن هیربد به خودم اومد و از رو تخت اومدم پایین. نگاهم که به دستش افتاد که بعد از مدت ها بدون پانسمان بود نفس راحتی کشیدم لبخندی رو لبم نشست. رفتم سمتش و بازوش و نوازش کردم..

- درد داشت؟

- نه بابا.. شوهر تو دست کم گرفتیا.

خدا میدونه چقدر خوشحال شدم وقتی فهمیدم اون گلوله ای که صداش هنوز گاهی اوقات تو گوشم پخش میشه فقط بازوش و خراش داده و رفته. خدا واقعاً به دل من رحم کرده بود.. شایدم به دل هدیه ای که از این مرد توی وجودم داشتم.

- بهراد چی شد؟ دکتر معاینه اش کرد؟

- آره.. خیلی راضی بود.. میگفت احتمالاً تا یه ماه دیگه میتونه رو پاش راه بره.

- راست میگی؟

سرش و خم کرد و بوسه ای رو پیشونیم زد..

- آره خوشگلم. دیگه انقدر با فکر کردن به اون بزمجه چشمت و خیس نکن. من غیرتی بشم
میزنم اونیکی پاشم چلاق میکنما.

آروم خندیدم و گفتم:

- میدونم که میدونی چی تو وجودمه و باعث گریه کردنم میشه.. دست خودم نیست واقعاً.

- تو وجودت فقط باید یه چیزی باشه.. شوهرت!

لبخندی زدم و تو دلم اضافه کردم:

« و بچه ام .. »

داشتم با خودم کلنجار میرفتم که بهش بگم یا نه.. که یهو دستش رفتم سمت دکمه های
لباسش و یکی دو تاش و باز کرد..

نگاهم و دوختم به چشماش که شده بود وقت زمان های که دلش رابطه میخواست.. شیطون و
پر هوس.

-چیکار میکنی؟

-معلوم نیست؟

باورم نمیشد بعد از اینهمه مدت که از هم دور بودیم بخواد اینجا رفع دلتنگی کنه. یعنی انقدر بیتاب بود که حتی نمیتونست صبر کنه تا بریم خونه؟

با استرس گفتم:

- من اینجا نمیتونم! تو بیمارستانیم.. یهو یکی درو باز میکنه میاد تو!

- خب تو بیمارستان باشیم.. هر کی اومد تو و چیزی گفت میگم دارم درمانش میکنم..

لحنش انقدری وسوسه برانگیز بود که منم به تب و تاب انداخت و بعد از مدت ها دلم به قلقلک افتاد.. با شیطنت ابرو هام و انداختم بالا!

- شایدم داری درمان میشی!

لبخندی عمیق رو لباش نشست..

- عه؟ تو هم بدت نمیاد!

خرامان رفتم طرفش و دستام دور گردنش حلقه شد.. قبل از اون اتفاق رابطه های مختلفی رو باهمدیگه تجربه کرده بودیم که هر کدوم یه جور هیجان داشت برام.

از تصور اینکه یکی از اون رابطه ها هم همینجا و همین لحظه و وسط تمام استرسی که با خودش به همراه داره باشه.. تمام تنم داغ شد..

-به نظرم به ریسکش می ارزه! به نظر تو چی؟

با چسبیدن لباس به لبام نظرش و به جای حرف با عمل نشون داد و دستش رفت سمت دکمه های مانتوم تا بازشون کنه..

*

بعد از نیم ساعت جفتمون به سختی رو تخت بهراد تو بغل هم دراز کشیده بودیم.. خوشبختانه تو این نیم ساعت کسی پاشو تو اتاق نداشت.. هرچند که رابطه ما هم کامل نشد و نصفه و نیمه بود.

انقدر استرس و هول و ولا داشتم که هیربد متوجه شد و برای اینکه اذیت نشم فقط به یه عشق بازی ساده رضایت داد.. جدا از اضطرابی که به خاطر رابطه ی توی مکان تقریباً عمومی داشتم.. میترسیدم این رابطه آسیبی به بچه امون وارد کنه.

من اطلاعات زیادی در این باره نداشتم.. واسه همین باید اول با دکتر مشورت میکردیم و بعد طبق همون رابطه مون و پیش میبردیم.

تو خلسه ای که هیربد با آغوش و نوازشش برام ایجاد کرده بود فرو رفته بودم که صدای خوش آهنگش از کنار گوشم بلند شد..

- آنا؟

- جون آنا؟

- خوبی؟

با تعجب از این سوالش نگاهش کردم و گفتم:

- باید بد باشم؟

- منظورم اینه که.. انقدری خوب هستی که.. یه کارایی با همدیگه بکنیم؟

- هیربد الان گفתי بقیه اش باشه واسه وقتی که رفتیم خونه و ...

- نه منظورم اینه که...

- ای بابا.. خب واضح بگو دیگه. میبینی که من دارم گیج میزنم.

اینبار بدون مقدمه و خیلی صریح گفتم:

- میخوام بچه دار بشیم.

مات و مبهوت و ناباور.. با قلبی که به ضربان افتاده بود زل زدم بهش ولی نمیدونم چه برداشتی از این نگاهم کرد که با شرمندگی ادامه داد:

- میدونم خودم بهت گفتم میذاریمش برای وقتی که آمادگی کامل داشته باشی و از هر نظر بتونی این شرایط و تحمل کنی. اینم میدونم که ممکنه من هنوز آمادگی پدر شدن نداشته باشم و تو خیلی چیزا لنگ بزنی. ولی.. ولی من واقعا دوست ندارم بچه هامونم مثل خودمون تنها باشن. دلم میخواد زیاد بچه دار بشیم تا اگه ما هم یه روزی نبودیم و نتونستیم کنارشون باشیم. دلشون به خواهر برادرشون خوش باشه.

قیافه مظلومی به خودش گرفت که شدیداً خواستنیش میکرد..

- طبق زمانبندی هایی که تو ذهنم انجام دادم.. به این نتیجه رسیدم برای داشتن بچه های زیاد و قد و نیم قد.. بهتره از همین الان شروع کنیم. تا بعد از پروسه آمادگی جسمی تو و از آب و گل در او مدن بچه بریم سراغ بعدی.

دلم میخواست قهقهه بزنی از شنیدن توضیحاتش.. هرچند که فکر کردن بهش به نظر سخت و غیر قابل تصور میومد.. ولی وقتی عمیقاً بهش فکر میکردم میدیدم منم دوست دارم که بچه هامون مثل من و هیربد بی کسی و تنهایی رو تحمل نکنن. برای آسایش و راحتیشون.. حاضر بودم سختی هاش و با جون و دل قبول کنم.

از تو آغوش هیربد بیرون اومدم و نشستم رو تخت.. حالا دیگه وقتش بود.. حالا که خودش بحثش و پیش کشیده بود دیگه باید به زبون میومدم.. ولی یه کم اذیت کردنش که به جایی برنمیخورد.

سرم و انداختم پایین و قیافه ناراحتی به خودم گرفتم..

- میفهمم چی میگی هیربد ولی.. فعلاً نمیشه.

اونم بلند شد و نشست..

- یعنی چی؟ چرا نمیشه؟

- نمیشه دیگه هیربد.. من فعلاً شرایط و آمادگی بچه دار شدن ندارم.

- بین عزیزدلم.. حق داری.. میدونم. جدا از شرایط جسمی این چند وقته انقدری به اعصاب و روانت فشار اومده که میترسی. ولی به این فکر کن که من همه جور کنارت. ما باهمدیگه باید آمادگی و پیدا کنیم. میدونم سخته ول شیرینی بعدش مطمئناً خیلی بیشتره.

خنده ام گرفته بود و دیگه نمیتونستم به نقش بازی کردنم ادامه بدم.

- میدونم هیربد.. ولی میگم فعلاً نمیشه که بچه دار بشیم.

- نمیفهمم.. آخه چرا نمی..

پریدم وسط حرفش..

- واسه اینکه همین الان یه بچه داریم.

از سکوت پر از بهتش استفاده کردم.. دستم و گذاشتم رو شکمم و ادامه دادم:

- فعلا باید اینو به دنیا بیاریم.. بعدش اون پروسه ای که گفتی طی کنیم واسه بچه های بعدی.

نگاهش از صورتم به دستم کشیده شد و لب زد:

- جدی داری میگی آنا؟

با لبخندی که هیچ جوهره جمع نمیشد سری به تایید تکون دادم که گفت:

- از... از کجا فهمیدی؟ به من چرا نگفتی؟

لبخندم پر کشید و با یادآوری اون روز گفتم:

- همون.. همون روزی که.. اون اتفاق افتاد. یهو فهمیدم پریودم دو هفته عقب افتاده. رفتم بی

بی چک گرفتم که دیدم جوابش مثبت درومد..

بغض نشست تو گلوم و صدام لرزید..

- میخوام.. میخوام اون شب دوتایی جشن بگیریم باهم. غذا درست کردم.. به خودم

رسیدم.. که بعد از مدت ها با هم خوش باشیم ولی...

هنوز جمله ام و کامل نکرده بودم که خودم و بین حصار بازوهای هیربد دیدم.. انقدری محکم داشت منو به خودش فشار میداد که صدای ترق تروق استخوانام بلند شد..

- آخخخخخ الهی من فدای تو بشم مامان کوچولو.. من از الان تا وقتی این بزغاله به دنیا بیاد برات جشن میگیرم زندگیم. تو چرا غصه میخوری؟

بوسه های محکمش رو سرم نشست و صدای پر از هیجانش تو گوشم پیچید:

- وای آنا.. بهترین خبری بود که بعد از این روزای خسته کننده شنیدم. به خدا همه خستگیم در رفت.. یعنی من بالاخره بابا میشم؟ باور نمیکنم.

ته جمله هیربدم که به لرزش صداهش ختم شد سرم و بالا کشیدم و بوسه ای به گردنش زدم..

- منم هنوز باور نکردم.. ولی قرار شد به همدیگه کمک کنیم مگه نه؟

دستش و که به صورتش کشید فهمیدم دوباره چشماش خیس شده و طبق معمول نخواست من بینم. یه کم فاصله گرفت و با جدیت آمیخته با هیجان گفت:

- آره.. جفتمون با هم از پشش برمیایم مطمئنم.

نگاه گیجی به شکم انداخت و دوباره بهم خیره شد..

- چند وقتشه؟ دختره یا پسر؟

با خنده گفتم:

- نمیدونم هیربد.. هنوز که معلوم نمیشه. دکترم نرفتم.. یعنی وقت نشد. دلم میخواست واسه اولین بار با تو برم.

- کار خوبی کردی .. بلند شو بریم.

- کجا؟

از تخت پرید پایین و حین مرتب کردن لباسش و بستن دکمه هاش گفت:

- پیش شهره دیگه!

دستش و گرفتم و دوباره نشوندمش رو تخت..

- بگیر بشین هیربد.. اولاً که شهره الان بیمارستانه.. غروب میره مطبخ. بعدشم باید صبر کنیم بهراد برگرده نمیشه که تنهاش بذاریم. یه زنگ بزن آقا یعقوب بیاد پیشش بمونه بعدش ما بریم.

با همون گیجی سری به تایید تکون داد و گفت:

- خيله خب!

گوشیش و در آورد و به آقا یعقوب زنگ زد و بعد از تموم شدن مکالمه اش دوباره خیره شد به من.. نگاهش کلافگی و فریاد میزد.. در عین حال که خوشحال بود.. یه جوری گیج شده بود که انگار بچه میخواد همین الان به دنیا بیاد و اون هیچ کاری نکرده.

دستش و تو دستم گرفتم و گفتم:

- چیه هیربد؟

بدون حرف دوباره منو کشید تو بغلم و دستش و دور شونه ام حلقه کرد.. چند دقیقه ای طول کشید تا بالاخره حرفی که تو دلش مونده بود و به زبون آورد..

- میترسم آنا.. از.. از پدر شدن میترسم. از اینکه یکی بشم.. لنگه پدر و پدربزرگ خودم میترسم. میترسم پدر خوبی نباشم.

میدونستم دردش اینه.. ولی من مطمئن بودم که هیربد قرار نیست همچین پدری باشه..

- هیربد؟

- جونم؟

- به نظرت.. پدر و پدربزرگت فکر میکردن پدر بدی ان؟ یا هیچوقت این ترسی که الان تو وجود توئه رو... تو کل زندگیشون حس کردن؟

- نه.. محاله!

- خب پس.. همین تفاوت کافیه تا بفهمی تو قرار نیست همچین آدمی بشی. اگه یک درصد از ترسی که الان داری و اونا هم داشتن.. سعی میکردن که بهتر پدری کنن برای بچه هاشون. ولی این کار و نکردن. اما تو از همین الان که هنوز هیچی مشخص نیست به اضطراب افتادی و این نشونه خوبیه. همین اضطراب و ترسی که داری کمکت میکنه تا واسه تبدیل شدن به یه پدر خوب و مسئولیت پذیر تلاش کنی. تو هیچوقت نه میتونی.. و نه میخوای که شبیه پدر و پدر بزرگت بشی. پس نگران همچین چیزی نباش.

ضربان تند قلبش که درست زیر گوشم بود کم کم داشت آرام میشد و نفس های عمیقی که میکشید به این آرام شدن دامن میزد.. دستش رو بازوم بالا و پایین شد و صداش تو گوشم پیچید:

- من اگه تو رو نداشتم آنا.. به خدا دق میکردم. تو ثانیه ای میتونی ذهن آدم و شستشو بدی و فکرای غلط و بریزی دور.. حالا دیگه میتونم جمله ام و عوض کنم.. دیگه نمیگم میترسم پدر خوبی نباشم. میگم قول میدم که پدر خوبی باشم..

دستام و بیشتر دورش حلقه کردم و از ته دل گفتم:

- منم مثل همیشه رو قولت حساب میکنم.

بوسه ای رو سرم نشوند و بی مقدمه گفت:

- میخوام خونه رو عوض کنم.

سرم بلند کردم و زل زدم بهش..

- چرا؟

- اونجا به درد بچه داشتن نمیخوره.. باید یه جا بریم که پله نداشته باشه. اگه خدای نکرده بیفته پایین چی؟

با خنده گفتم:

- هیربد حالا کو تا این فسقلی به دنیا بیاد و به راه رفتن بیفته. تا اون موقع کلی وقت هست برای عوض کردن خونه..

- نه آنا.. از همین الان عوضش کنیم خیالم راحت تره. فقط به بچه فکر نکن.. خودتم تو حاملگی برات سخته اینهمه پله رو بالا و پایین کنی.. از اینا گذشته.. اون خونه.. به جز روزایی که توش عاشق شدن و تجربه کردم.. خاطرات خوبی برام نداره.. چه تو بچگی.. چه همین چند وقت پیش.

نمیدونستم حرفایی که میزنه از ته دل خودش.. یا فقط به خاطر منیه که چند وقته تو خونه آسایش و آرامشم سلب شده.. ولی هرچی که بود ممنونش بودم.. چون منم همچین چیزی رو میخواستم منتها نمیدونستم چه جوری بیانش کنم چون حس میکردم هیربد اون خونه رو دوست داره و توش راحت. ولی حالا که خودش پیشنهادش و داد منم با کمال میل قبول میکردم.

- حالا که تو هم راضی هستی منم حرفی ندارم عزیزم. هرچی آقامون بگه..

با دوتا انگشتش دو طرف صورتم و فشار داد و سرم و آورد بالا.. لبام غنچه شده بیرون زده بود و هیربد دولا شد و بوسه محکمی روش نشوند انقدری که دردم اومد.. ولی یه درد شیرین و خواستنی..

سرش و که عقب کشید از لا دندونای کلید شده اش گفت:

- آقاتون فدای خانومش و او جوجه توی شکمش بشه!

خندیدم و دوباره غرق شدم تو آغوش پر از امنیتش.. حالا دیگه خیال جفتمون از بابت هم راحت بود.. هر دو میدونستیم هیچ چیز قرار نیست به راحتی پیش بره.. به خصوص برای ما که نه تجربه ای داشتیم نه راهنمایی. ولی انقدر به همدیگه اعتماد و اطمینان داشتیم که میدونستیم

از پس این کار برمیایم. فکر کردن به همین موضوع استرس و نگرانی هامون و تا مقدار زیادی از بین میبرد.

هرچند این وسط هنوز مسائلی بود که ذهنمون و منحرف کنه و نتونیم تمام و کمال به بچه امون فکر کنیم.. ولی برای هضم کردن هر اتفاقی زمان و تلاش و انگیزه لازم بود.. الانم که جفتمون بهترین انگیزه رو برای حل کردن این معضل فکری داشتیم.. پس با یه کم صبر و تلاش.. از پشش برمیومدیم.

*

..سه سال بعد..

همونطور که مشغول جمع و جور کردن وسایلم شدم تا به شخص توی اتاق نشون بدم که زیادی وقتم و گرفته و دیگه باید مرخص بشه گفتم:

- به هر حال آقای شفیع.. من شرایطم و بهتون گفتم. شما هم اگه مایلید با شرکت ما قرارداد ببندید در خدمتون هستم اگه نه که..

بعد از اینهمه وقتی که براش تلف کردم با نهایت پروگری گفتم:

- من ترجیح میدم تو این قرارداد با جناب مهندس کامیاب طرف باشم خانوم. خودشون کی تشریف میارن؟

عصبانی شدم.. متنفر بودم از این آدمایی که با حضور خانوما تو محیط کار هیچ جوره کنار نمیومدن و دلشون میخواست طرف حسابشون حتما مرد باشه.

ولی من محال بود سر این مسئله با این آدم راه بیام حتی اگه به قیمت از دست دادن این قرارداد باشه.

- ببینید آقای شفیع.. چه خوشتون بیاد چه نیاد.. طرف حسابتون منم. جناب کامیاب مسئولیت این پروژه رو به من واگذار کرده و مطمئنم که حتی اگه همین الان برید و مستقیماً با خودشون صحبت کنید.. حتی اگه با شرایطی که من تعیین کردم مخالف باشن.. هیچ دخالتی تو این زمینه نمیکنن.. پس به نظرم وقت خودتون و بنده رو بیشتر از این تلف نکنید و هرچه سریعتر تصمیمتون و بگیرید.

خنده ای مصلحتی کرد و همونطور که گوشیش و از تو جیبش درمیاورد گفت:

- این چه حرفیه که میزنید خانوم؟ من و جناب مهندس همکارای قدیمی هستیم. چم و خم کار دستمونه.. حرف همدیگه رو خیلی خوب متوجه میشیم. اجازه بدید من یه تماس با خودشون بگیرم.. تا انشالله جفتمون با رضایت پای برگه قرارداد و امضا کنیم.

از طرفی خون داشت خونم میخورد به خاطر اینهمه یکدندگی این مرد کله خراب و از طرفی خیالم راحت بود که هیربد قرار نیست جواب تلفنش و بده. انگار این مرد و خوب میشناخت

که همین دیشب بهم گفت خودت همه جوره مسئولیت و گردن بگیر و نذار پای من و وسط بکشه. منم تا جایی که میتونم جواب تماساش و نمیدم.

همینطورم شد و بعد از چند دقیقه تلاش بدون نتیجه اش گوشی و قطع کرد و گفت:

- متاسفانه جواب نمیده.. انگار سرشون شلوغه.

میتونستم اهمیتی ندادم و یه جوری ردش کنم بره.. ولی بدجوری دلم خواست این مرد و.. از طریق خود هیربد بچزونم تا دیگه واسه من کرکری نخونه.

همینطور که گوشی و برمیداشتم تا شماره هیربد و بگیرم گفتم:

- سرشون شلوغ نیست.. میدونن که برای چی دارید تماس میگیرید. گفتم که.. ایشون مسئولیت این قرارداد و به من سپرده.. ولی اگه انقدر اصرار دارید که نظر جناب کامیابم بدونید.. من خودم باهاشون تماس میگیرم.

چیزی نگفت و با اخمای درهم خیره شد به زمین و منتظر موند.. که بعد از دومین بود صدای دلنشین عشقم که بعد از سه چهار سال هنوز برام شیرین و دلچسب بود تو گوشم نشست:

- جون دلم؟

نیم نگاهی به شفيعی انداختم و صدام و آوردم پایین:

- سلام عزیزم...

- سلام خانوم خوشگل و فعالم.. خسته نباشی. رفت یارو؟

- سلامت باشی..

گلوم و صاف کردم و صدام و بردم بالا تر که به گوش شفيعی هم برسه..

- هيرب د جان.. جناب شفيعی اینجا هستن.. منم شرایط کار و قراردادمون و براشون توضیح دادم.. ولی اصرار دارن که حتما با شما صحبت کنن.. اینطور که معلومه با من به نتیجه نرسیدن و میخوان شما شرایط و باب میل ایشون تغییر بدی...

- گه خورده مرتیکه پفیوز.. یه لگد بزن در کو*نش بندازش بیرون. حالا انگار شرکت ما محتاج شرکت فکستنی اونه.. ردش کن بره بی ناموسه کچلو..

از یه طرف خنده ام گرفته بود و از یه طرف زیر نگاه خیره شفيعی باید جدیتم و حفظ میکردم. سرفه ای کردم و با دیدن نگاه کنجکاو شفيعی که انگار خیلی امیدوار بود به مساعدت هيرب گفتم:

- پس.. من گوشي و میذارم رو اسپیکر.. خودتون با ایشون حرف بزنید.

- پوووووووف.. خيله خب بذار..

گوشی و که گذاشتم رو اسپیکر شفيعی سريع از جاش بلند شد و او مد سمت ميز و چاپلوسانه گفت:

- عرض ادب مهندس.. حالتون خوبه انشالله؟

- ممنون آقای شفيعی شما خوب هستيد؟

- به مرحمت شما.. همين يك دقيقه پيش تماس گرفتم جواب نديد واسه همين مزاحم خانومتون شدم شرمنده..

- بله آقای شفيعی.. راستش ميدونستم علت تماستون چيه.. فکر کردم وجهه خوبی نداره که جواب منفي ازم بگيريد ميخواستم مستقيم با خود خانومم صحبت کنيد و به نتيجه برسيد.. ولی حالا که اصرار داريد نظر منو بدونيد بايد به عرضتون برسونم که نظر من صد در صد با نظر خانومم يکيه. حتی اگه به ضرر شرکت ما باشه يا شرايط برای دو طرف سخت بشه من به ايشون انقدر اطمینان دارم که چشم بسته و بدون اطلاع همه برنامه هاشون و قبول کنم. اگه شما هم به من و اعتبار شرکت اعتماد داری.. اين قرارداد و با رضایت خودتون قبول کنید.. اگرم که نه.. هيچ اجباری نيست. چون ما هم دلمون ميخواه شما راضی باشيد.

قلبم به تاپ تاپ افتاده بود از اينهمه غرور و اعتماد به نفسي که هيربدي به جا به وجودم تزريق کرد.. چقدر خوب ميشناختيم همدیگه رو که تو اينجور مواقع شديدا پشت هم درميومديم و

سوتی نمیدادیم که آبروی خودمون پیش چند نفر دیگه بره. اگه من همین الان جلوی چشم شفیع گوشی تلفن و میبوسیدم خیلی زشت بود؟

شفیعی که دید هیربده کلامه و حتی حاضر نیست بشنوه شرایط این قراردادی که خودم تنظیمش کردم چیه به ناچار قبول کرد و با تردید و اکراهی که تا لحظه آخر باهاش بود قرارداد و امضا کرد و رفت.

با اینکه خیلی خسته شده بودم از سر و کله زدن با این آدم سخت پسند.. ولی از ته قلبم خوشحال بودم.. بعد از سه سال کار مداوم تو شرکت هیربده و سخت گیری هایی که هیچوقت ازش کم نکرد و تلاش های بی وقفه خودم.. بالاخره به جایی رسیده بودیم که هیربده با پیشرفتش توی کار.. یه شاخه دیگه به شرکتش اضافه کرده بود و خیلی ناگهانی از بین تمام آدمایی که میتونستن بهترین گزینه باشن.. من و انتخاب کرد برای مدیریت شرکت جدیدش.

تا چند روز باورم نمیشد و مدام میگفتم داره باهام شوخی میکنه و سر به سرم میذاره.. ولی وقتی یه روز منو آورد اینجا و اسمم و رو سر در اتاق.. بغل کلمه مدیریت دیدم جوری پریدم تو بغلش که هیربده نزدیک بود پشیمون بشه با این حجم از بچه بازی که تو وجودم بود.

با وجود اینکه چهار سال از آشنایمون میگذشت و چه تو روابط زناشویی.. چه تو روابط کاری به شناخت کاملی از هم رسیده بودیم.. ولی بازم سخت بود جلب کردن اعتماد هیربده

برای به دست آوردن همچین منصبی.. برای همین به خودم حق میدادم که اونجوری به وجد بیام.

الآنم که اولین قرارداد کاریم و.. بدون دخالت هیربد و فقط با یه کم مشورت درباره طرف قرار داد به سرانجام رسونده بودم و مصر بودم که تمام تلاشم و بکنم تا موفقیت آمیز بشه.

وجود آدمی مثل هیربد.. به عنوان شوهر توی زندگی هرکسی یه نعمت بود. تو همین چند سال با آدمایی رو به رو شده بودم که با وجود استعداد و توانایی های عالی و بی نظیرشون.. خونه نشین شده بودن.. فقط برای اینکه شوهرشون راضی به کار کردن زناشون تو یه محیطی که چند تا مرد هم توش رفت و آمد یا کار میکردن نبودن..

به اسم غیرت کارشون و توجیه میکردن.. ولی نمیفهمیدن حبس کردن زن توی خونه و سرکوب کردن استعدادهاشون.. ته بی غیرتی و ظلمه..

ولی هیربد.. خودش منو به اینجا و این لحظه رسوند و من همیشه از این بابت ممنونش بودم.. اسم جبران گذاشته بود رو کارش.. به خاطر چند ماهی که تو اون سال ها از زندگی عقب افتاده بودم و تبدیل شده بودم به خدمتکار بی جیره و مواجب.. ولی خودم خوب میدونستم که اگه هیچوقت هیربد توی زندگیم نبود.. من انقدر اعتماد به نفس نداشتم که خودمو تا اینجا بالا بکشم.

شاید تلاش و توانایی لازمه موفقیت هر کاریه.. ولی حضور مشوق و همراه.. نقش کلیدی و مهمیه که همیشه نادیده اش گرفت.

با چند تقه ای که به در خورد از فکر و خیال در اومدم و گفتم:

- بفرمایید..

در باز شد و منشی جوون و تازه کارم که اونم خودم انتخابش کرده بودم اومد تو.. با شرم و خجالتی که همیشه من و یاد آنای چهار سال پیش مینداخت گفت:

- خسته نباشید..

- سلامت باشی عزیزم.. کارات تموم شد؟

اومد سمتم و برگه ای به دستم داد..

- بله.. اینم لیست برنامه های فرداتونه..

- دستت درد نکنه.. دیگه میتونی بری.. منم امروز میخوام یه کم زودتر برم.

با ذوق و شوق از یک ساعت زودتر تعطیل شدنش تشکر کرد و رفت.. منم مشغول جمع کردن وسایلم شدم تا کم کم حاضر شم به محض رسیدن هیربد بریم که دیر نرسیم!

امروز ماشین نیاورده بودم چون جایی دعوت بودیم و باید با همدیگه میرفتیم. جایی که فکر کردن بهش استرس منم بالا میبرد و خدا خدا میکردم همه چیز خوب پیش بره.

وسایلم و که جمع کردم.. گوشیم و برداشتم تا زنگ بزنم که دوباره چند تقه به در زده شد و من نگاهی به ساعت انداختم.. نیم ساعت از وقتی که منشیم رفته بود میگذشت.. پس این کیه پشت در؟

با تردید گفتم:

- بفرماید..

انگار شخص پشت در هم تردید داشت برای تو اومدن که با تاخیر و مکث در و باز کرد و اومد تو.. چند ثانیه طول کشید تا ذهنم این قیافه رو تجزیه و تحلیل کنه.. ولی به محض به خاطر آوردنش علت اینهمه مکث و تردید و خیلی خوب متوجه شدم..

جفتمون با چشمای گشاد شده بدون حرف داشتیم به همدیگه نگاه میکردیم.. نمیدونستم تو سر اون چی داره میگذره ولی من داشتم فقط به این فکر میکردم حضورش اینجا اتفاقیه؟ یا برنامه ریزی شده..

چرا من باید بعد از اینهمه سال.. تو شرکتم.. عامل اصلی همه مصیبت هایی که تو اون یک سال سخت زندگی سرم اومد و رو به روم بینم؟ کسی که یه زمانی اسم نامزد روش بود و

چقدر امید بسته بودم به حضور همیشگیش تو زندگیم. کسی که داشت جایی تو دلم باز میکرد.. ولی خوشبختانه فرصتی برای اینکار پیش نیومد و پرونده اون رابطه کذایی خیلی زود بسته شد.. آرش!

تعجبی که انگار قصد ترک کردن چهره اش و نداشت.. بهم ثابت کرد که حضورش اتفاقی و بدون برنامه ریزی بوده.. برای همین به هر سختی و مشقتی که بود خودم و از بهت دیدنش بیرون کشیدم و با اخمای درهم شده.. درحالیکه سعی میکردم هیچ نشونه ای از آشنایی تو لحنم نباشه گفتم:

- امرتون؟

بالاخره با صدام به خودش اومد و بهم نزدیک شد.. دست خودم نبود که یاد آخرین دیدار و شایدم تلخ ترین و شوم ترین دیدارمون افتادم.. همون شبی که باعث شد هیربد بهم شک کنه و منو از خونه بندازه بیرون..

دلم میخواست با هر قدمش یه قدم برم عقب تا این فاصله کمتر نشه.. ولی دیگه دلم نمیخواست پیشش ضعیف جلوه کنم و فکر کنه ازش میترسم. برای همین همونجا سرجام وایستادم.

برعکس من.. انقدر راحت شروع به حرف زدن کرد.. که انگار تو تمام این سه سال با هم در ارتباط بودیم و هیچ اتفاقی بینمون نیفته.

- چه جوری باید باور کنم که خودتی آنا؟

با عصبانیت توپیدم:

- به چه حقی منو با اسم کوچیک صدا میزنید؟ اینجا یه محیط کاریه.. منم هیچ شناخت و هیچ نسبتی با شما ندارم. پس حد خودتون و بدونید. اگه کاری دارید بفرمایید.. اگه نه به سلامت. جدیتی که به خرج دادم انگار نتیجه داد که جا خورد و از موضع صمیمیت پایین اومد.. پوزخند تلخی زد و گفت:

- دنبال کار بودم.. اتفاقی اینجا رو دیدم.. فهمیدم تازه تاسیسه چون تو این خیابون زیاد رفت و آمد داشتم. گفتم یه تیری بزنم تو تاریکی بینم منو قبول میکنن یا نه.. اسمت و که کنار در دیدم تعجب کردم و خواستم برگردم.. ولی با خودم گفتم محاله خودش باشه.. حداقل برم تو که مطمئن بشم.

حالا نوبت من بود که پوزخند بزنم.. یه زمانی من با سری زیر افتاده از شرم رفتم تو مغازه اش برای کار.. با یه حقوق ناچیز در ازای صبح تا شب فروشنده گی.. حالا بعد از چند سال اون اومده بود سراغ من.

با این حرف آخرش.. دیگه نتونستم خودم و تو قالب همون آدم غریبه نگه دارم و با حفظ پوزخندم گفتم:

- دقیقا چی باعث شد که فکر کنی محاله من مدیر همچین شرکتی باشم؟ اینکه یه زمانی.. برای چرخوندن چرخ زندگی خودم و زن بابام.. مجبور شدم تو مغازه تو جون بکنم؟ اینکه از سر بی تجربگی و نادونی.. به آدمی مثل تو اعتماد کردم و تصمیم گرفتم زندگی آینده ام و باهات بسازم؟ اینکه با وقاحت و نامردی.. منو انداختی تو دهن شیر تا خودت و از فلاکت نجات بدی؟ با خودت گفتی اون آدم بدبختی که من اسباب بازییش کردم و هرجور که خودم دلم خواست چرخوندمش تا به روز مورد نظرم برسه و فایده ای برام داشته باشه.. فوق فوقش میتونست خدمتکار یه خونه اعیونی بشه.. تازه اگه شانس میاورد و گیر کسی نمیفتاد که حیثیتش و به باد بده و کارش و به خودکشی نکشونه. اون بدبخت و چه به چرخوندن همچین شرکتی.. نه؟

اخماش کم کم درهم رفت و با حرص جوابمو داد:

- نه! همون روزی که با اون سر و وضع تر و تمیز.. تو خونه اون پسر هیربد دیدمت.. فهمیدم کاری که باهات کردم.. بیشتر از اینکه به نفع من تموم بشه به نفع تو تموم شد. منتها فکر نمیکردم به همین سرعت بتونی اون آدم گند دماغ عصبی رو خام خودت کنی و به پشتوانه اش به همچین جایی برسی.

پوزخندم به خنده صداداری تبدیل شد..

- جالبه.. بعد از چند سال.. هنوز از کاری که با من کردی پشیمون نیستی. البته پشیمون هستیا.. ولی نه اونجوری که من فکر میکردم. پشیمونی که چرا با دست خودت منو به سمت همون پسر گند اخلاقی که میگی هل دادی.. تا الآن که اینجا رو به روت وایستادم. پشت میز ریاست شرکتی که.. به خاطر استخدام توش پا گذاشتی.

سکوت و سر زیر افتاده اش.. نشون داد که به هدف زدم. آرش ترجیح میداد من تو همون سالها گیر اون حبیب پست فطرت میفتادم و زندگیم نابود میشد.. ولی به این روز و این لحظه نمیرسیدم.

دست خودم نبود که نگاهم بهش پر از تحقیر بود.. آدمی که هیچ نشونه ای تو وجودش نیست که باور کنم بابت اون اتفاقات ناراحتی و حتی یه معذرت خواهی ساده از زبونش درنمیاد.. لیاقت دلسوزی برای بیکاری و فقری که نصیبش شده بود و نداشت.

- از حق نگذریم.. منم پشیمون نیستم که یه روزی واسه کار اوادم سراغت و باهات آشنا شدم. با اینکه خیلی بهم سخت گذشت.. با اینکه خیلی عذاب کشیدم و حتی شکنجه شدم.. اونم به بدترین شکل جوری که حتی تو خوابم نمیدیدمش.. با اینکه هنوز دارم با کابوس های شبانه ام دست و پنجه نرم میکنم.. ولی الآن به لطف جنابعالی.. کسی و تو زندگیم دارم که

شاید اگه تو اون بلا رو سرم نمیاوردی.. هیچوقت مشابهنش و پیدا نمیکردم. پس از این بابت.. ممنونم ازت!

سرش و که بلند کرد با نهایت درموندگی زل زد بهم و نالید:

- آنی.. من پشیمونم.. ولی نه با اون دلیلی که تو فکر میکنی. پشیمونم که چه راحت تو رو از دست دادم.. مدت زیادی با هم نبودیم و من هیچوقت به چشم یه رابطه جدی بهش نگاه نکرده بودم ولی.. بعد از اون با هرکی وقت گذروندم.. بی اختیار با تو مقایسه اش میکردم و هیچوقت تو این مقایسه.. اون طرف برنده نمیشد. اگه یه فرصت دیگه بهم بدی.. قول میدم که جبران..

قبل از اینکه مزخرفاتش و بیشتر از این ادامه بده صدام و بردم بالا و توپیدم:

- برو بیرون.. همین الان برو بیرون و دیگه با هیچ بهونه ای پات و اینجا نذار. مطمئن باش الان دارم بهت لطف میکنم که میذارم بری.. بدون اینکه تاوان غلطای گذشته ات و پس نداده باشی. پس تا پشیمون نشدم از این لطفم برو و دیگه هم برنگرد. هیچوقت.. کار و به جایی نرسون که شوهرم هرچی از زندگیت مونده رو تباه کنه.. برو واسه خودت زندگیت و بساز.. ولی دیگه سعی نکن به بهانه ساختن.. زندگیت یه بدبخت دیگه رو از بین ببری.

بعد از چند دقیقه بالاخره نگاه خیره و مایوسش و ازم گرفت و راه او مده رو برگشت.. انقدری اطمینان و جدیت تو لحنم بود که فکر نکنه با یه کم خواهش و تمنای بیشتر خام حرفای صد من یه غازش میشم.

به محض رفتنش.. منم نقاب محکم و آسیب ناپذیر بودنم و از رو صورتم برداشتم و خودم و ولو کردم رو صندلی و سرم و با دستام نگه داشتم.

چی باعث شده بود که به خودش اجازه بده پاش و اینجا بذاره و این حرفا رو به زبون بیاره.. بعضی آدمای هیچوقت آتیش وجودشون به گلستان تبدیل نمیشد و همیشه در حال سوزوندن و خراب کردن بودن.. مثل آرش.. مثل نورین.. مثل حبیب..

ولی بعضی آدمای.. درست از وسط راه برمیگشتن و خودشون و از این آتیش که شعله هاش هم دامن خودشون و میگیره و هم اطرافیانسون و بیرون میکشن.. مثل بهراد.

کاش اگه یه روزی.. خدای نکرده.. منم پام لغزید و از مسیر اصلیم منحرف شدم.. یاد بگیرم که مثل بهراد باشم و زود به راه درست برگردم.. کاش خدا هیچوقت سعی نکنه با این کار منو امتحان کنه... من به اندازه کافی تو زندگیم.. امتحان پس داده بودم!

نمیدونم چقدر گذشته بود که از فکر این ملاقات ناخوشایند و تصادفی به فکر فرو رفته بودم که یهو در باز شد و من با دیدن ثمره عشق و زندگیم هرچی فکر و خیال اضافه و آزار دهنده

تو سرم بود بدون اینکه تلاشی برایش بکنم دود شد رفت هوا و برای به آغوش کشیدنش از جام بلند شدم.

جانیار.. پسرک خوشگل سه ساله ام.. جوری با دستای باز شده تند تند به سمتم میدوید که انگار چند ماهه منو ندیده ولی عجیب نبود برام.. چون چند برابر همین حس تو وجود خودم بود که با عشق بغلش کردم و محکم به خودم چسبوندمش..

- آخخخخخخخ.. الهی ماماں دورت بگرده زند گیـــــم.. دلم برات یه ذره شده بود!

در حال چسبوندن بوسه های پی در پی ام رو صورت تپل و خوردنیش بودم که طبق معمول صدای اعتراض باپاش بلند شد:

- یکی از این بوس های خوشگل نصیب بابای بچه همیشه که ما هم خستگی از تنمون در بیاد؟
با لبخند عمیقی که رو لبم نشسته بود بلند شدم و خیره به چهره خسته مردم که تو این سه سال
ذره ای از جذابیت روزای اولش کم نشده بود.. دستام و به سمتش دراز کردم و رو پنجه پام
وایستادم..

دستام و دور گردنش حلقه کردم و بوسه محکمی رو گونه اش کاشتم.. جانیار هنوز انقدری بزرگ نشده بود که بخوایم جلوش مراعات کنیم. هرچند که هیربد خوشش نمیومد از این

مراعات کردنایی که من حرفش و میزدم.. همیشه میگفت بچه باید بفهمه که پدر و مادرش چقدر عاشق همن و همین عشق باعث به وجود اومدنش شده.

هیربدم دستاش و رو پهلوی هام گذاشت و جواب بوسه هام و داد که همون موقع صدای نق نق جانبار بلند شد و گوشه مانتوم و گرفت و با تند تند مامان گفتنش میخواست که توجهم به سمت اون باشه.

هیربدم با کلافگی ازم جدا شد و عین پسر بچه های تخس با حرص به جانبار نگاه کرد و غرید:
- پدرم و در آورد آنا.. یه جا بند نمیشه.. نمیدونی از صبح چقدر بد و بیراه بارت کردم..

- به من؟؟؟ چراaaaaaaaaaaaaaa؟

- من که تو بچگیم از جام تکنون نمیخوردم.. لابد به تو رفته که انقدر آتیش میسوزونه دیگه.. هرچند.. اگه تمام و کمال به تو رفته باشه بدبخت شدیم. چون تو تا همین سن هم در حال آتیش سوزوندنی.

خوب میدونستم که خودشم لذت میبره از این شیطنتای جانبار که متفاوت بود با دوران بچگی خودش و این حرص خوردناش ساختگیه.

- حالا یه روز مهد تعطیل بود بچه ام پیشش موند چقدر غر میزنی. شانس آوردی تعمیرات مهد یه روز بیشتر طول نمیکشه.

پوف کلافه ای کشید و گفت:

- آره واقعاً شانس آوردم.. بریم؟

- صبر کن لباسم و عوض کنم بریم..

سری به تایید تکون داد و رو مبلائی اتاق نشست.. حس کردم جدا از کلافگیش بابت شیطنتای جانپار.. یه چیزیش هست.. انگار یه موضوعی داشت آزارش میداد ولی نمیخواست به روی خودش بیاره.

برای اینکه جانپار دوباره با شیطنتاش رو اعصاب باباش راه نره یه کم خرت و پرت جلوش ریختم که سرگرم بشه و خودمم رفتم سمت جالباسی گوشه اتاق و حین باز کردن دکمه ها مانتوم پرسیدم:

- چیزی شده هیربد؟

نگاه پر از لذتش و از جانپار که به سرعت باد با وسایل بزرگونه مادرش سرگرم شده بود و دیگه صداس درنمیومد گرفت و با خستگی بهم چشم دوخت...

- نه..

- چرا به نظر کلافه میای؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خودت میدونی چرا..

راست میگفت.. احتیاجی به پرسیدن نبود.. علت کلافگیش مراسمی بود که بهش دعوت شده بودیم و هیربد هیچ جوره باهاش راضی نبود و همین مسئله باعث استرس من میشد.

- نمیخواهی دست از این یه دنده بودن برداری؟ تو پیشنهادات و به عنوان یه دوست و یه برادر به بهراد دادی.. دیگه خودش باید برای زندگیش تصمیم بگیرد.. تو حق دخالت نداری.

- نمیفهمم.. نمیفهمم چرا بهراد از بین اینهمه دختر که تو این شهر و کشوره باید دست بذاره رو دختری که معلولیت داره و نمیتونه راه بره..

اینبار عصبانی شدم و توپیدم:

- بسه دیگه هیربد.. یه وقت این حرفا رو جلوی خود بهراد بهش نزنیا.. زشته ناراحت میشه. معلولیت داره چیه؟ مگه نشیدی بهراد گفت شرایط مالی برای درمان نداشته.. ولی اگه ببرش خارج و عمل بشه ممکنه سالم بشه..

- خودت داری میگی ممکنه.

- هیربد.. دلیل اینهمه عصبانیت و واقعاً نمیفهمم. بهراد تو این یک سال و خورده ای که با این دختر آشنا شده تازه داره طعم زندگی کردن و میچشه.. تازه داره خودش و پیدا میکنه. حالا که اون دخترم بالاخره رضایت داده و فهمیده تو دل بهراد فقط ترحم نیست.. تو چرا چوب لای چرخشون میداری؟

نمیخواستم روزای تلخی که هر سه تامون گذروندیم و دوباره یادآوری کنم.. ولی انگار اون لحظه چاره دیگه ای نداشتم که گفتم:

- یادت نیست بهراد بعد از اون اتفاق سر همین معلولیتی که حالا این دختر داره چه زجری کشیدی؟ یادت نیست چند بار عمل شد و پیش چند تا دکتر رفت تا بالاخره تونسستن پاش و قابل استفاده کنن؟ یادته چقدر افسرده و ناراحت بود از اینکه واسه یه رانندگی ساده هم باید محتاج این و اون باشه. دوست داری دوباره برگرده به اون روزا که هیچی خوشحال و راضیش نمیکرد و همه چیز براش رنگ باخته بود؟ بهراد خودش این درد و تجربه کرده.. به اون دختر با همون چشمی که تو نگاهش میکنی.. نگاه نمیکنه.

- درد من این نیست که چرا رفته سراغ دختری که سالم نیست.. من میگم چرا صاف انگشت گذاشته رو کسی که از پاهاش معلولیت داره.. درست مثل اون موقع خودش.. چرا نرفت سراغ کسی که نابیناس.. یا چه میدونم یه درد و بیماری دیگه داره؟

با تردید پرسیدم:

- چی میخوای بگی؟

با یه جهش بلند خم شد و خودکاری که جانیار با سرعت از رو وسایل میزم برداشته بود و ازش گرفت و گذاشت سر جاش..

- میترسم آنا.. از اینکه بهراد با هدف و منظور خاصی اون دختر و انتخاب کرده باشه میترسم. از اینکه فکرا و عقده های گذشته هنوز تو سرش باشه و بخواد زجرائی که یه زمانی خودش کشیده رو روی اون دختر پیاده کنه میترسم.. از اینکه چند وقت دیگه از شرایطش خسته بشه و پیش بزن میترسم.. اون دختر گناه داره.. به بهراد دل بسته.. اگه اینجوری بشه من به عنوان تنها عضو از خانواده بهراد چه جوابی دارم که به پدر و مادرش بدم؟

رفتم کنارش نشستم.. جانیاری که تو بغلش بالا و پایین میپريد و با کف دستای کوچیکش تند تند به صورت هیربد ضربه میزد و ازش گرفتم و گذاشتمش رو پای خودم..

با لبخند به غش غش خنده های جانیار زل زد و گفت:

- بذار بمونه چیکارش داری..

- صورتت و قرمز میکنه زشته میخوایم بریم اونجا!

- میترسی فکر کنن کار مادرشه؟

چپ چپی به لبخند بیجون ولی مودیش نگاه کردم و در جواب حرفا و نگرانی هاش گفتم:

- میفهمم.. نگرانی هات و درک میکنم. حق داری. ولی هیربد.. ما مدت هاس که به این باور رسیدیم بهراد عوض شده و دیگه تحت هیچ شرایطی شبیه بهراد قبلی نمیشه. نمیتونیم با این فکرا و با اما و اگرهایی که همه اش مربوط به آینده اس جلوی زندگی کردنش و بگیریم. اون الان خوشبختیش و تو وجود اون دختر میبینی. پس بذار واسه یه بارم که شده خوشبختی رو تجربه کنه. از طرف دیگه امروز فقط آشنایی و خواستگاریه.. قرار نیست همه چیز تموم بشه. این دوتا هم وقت زیاد دارن برای بهتر شناختن همدیگه. در ضمن.. تو چرا باید جواب پس بدی؟ من دختره رو دیدم.. ماشالله عاقل و فهمیده اس.. اگه یک درصد احتمال میداد بهراد همچین آدمی قراره بشه هیچوقت با خواستگاری موافقت نمیکرد.

هیربد که تو تمام مدت حرف زدنم با همون نگاه کلافه خیره صورتم بود.. بعد از تموم شدن حرفام انگار که اصلا نشنیده باشه چی گفتم بی مقدمه گفت:

- چه خوشگل شدی تو!

ذوق کردم مثل همیشه از این تعریف ساده و یهوییش که نشون میداد متوجه تغییراتی که قبل از او مدن به شرکت تو آرایشگاه به صورتم داده بودم شده..

منم نگاهی خریدارانه به تیپ همیشه جذاب و مرتبش که امروز به خاطر خواستگاری بهراد رسمی شده بود انداختم و گفتم:

- تو هم خیلی جذاب شدی! صد دفعه نگفتم تو یه مکان عمومی انقدر تیپ نزن؟

- نمونه عوض شده؟ من چی بگم که زن خوشگلم و تو این شرکت تنها ول کردم و باید هر روز استرس داشته باشم که نگاه چند تا بی ناموس رو صورت مثل ماهش میشینه!

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- سعی میکنم از این حرفات فقط تعریفاش و تو ذهنم نگه دارم!

جفتمون میدونستیم اینا فقط به حرفه و هیربد خودش راضی به مستقل شدن من بود.. و گرنه میتونست تو همون ساختمون شرکت خودش یه جایی و بگیری و خیالش از بابت نزدیک بودن به من راحت تر باشه..

نگاهش اینبار رو موهام چرخید..

- چه عجب یه بار حرف گوش کردی و دست به رنگ موهاش نزدی.

پشت چشمی نازک کردم و جانیار و گذاشتم رو زمین و برای سر کردن شالم از جام بلند شدم..

- من کلا یه بار دلم خواست به حرفت گوش ندم و طبق سلیقه خودم موهام و رنگ کنم.. تو هم هی اون یه بار و بکوب تو سر من.

- به خاطر خودت میگم رنگ نکن.. چون مثل روز عروسی یهو از خود بیخود میشم و یه دونه از اون گاز های خوشگل نصیبت میکنم.

- نیست الان که موهام مشکیه از اون گازای خوشگل نصیبم نمیشه!

- آدم خوردنی و باید گاز زد.. و گرنه کفر نعمت محسوب میشه!

شالم و رو سرم انداخت و با خنده گفتم:

- خیلی پرویی هیربد..

لبخندی رو لبش نشست که بالاخره عمیق بود و دلخواه من.. از همونا که از دیدنش سیر نمیشدم و ته دلم و میلرزوند.. من تمام وجود این مرد و با تمام وجودم دوست داشتم..

همینطور که بلند میشد گفت:

- بریم؟

- هیربد؟

دستش که برای بغل کردن جانبار دراز شده بود وسط راه متوقف شد و زل زد بهم که بینه چیکارش دارم. اون استرسی که تو صدام بود متعجبش کرد.. ولی من مصمم بودم که همون لحظه حرفم و بزمن چون به خودم قول داده بودم که دیگه هیچ چیز پنهونی از هیربد نداشته باشم.

نفس عمیقی کشیدم و با استرس گفتم:

- قبل از اینکه بیاید.. آرش اینجا بود!

برعکس انتظارم زیاد تعجب نکرد و فقط یه کم اخماش تو هم فرو رفت..

- واسه چی اومده بود؟ چیکار داشت؟

ولی من تعجب کردم از واکنشش.. بعد از سه سال انتظار داشتم یه کم زمان بیره تا یادش بیاد..

یا حداقل پرسه کدوم آرش. یعنی اون آدم انقدر تو ذهنش پررنگ بود؟

- اتفاقی اومده بود.. دنبال کار میگشت.. اسمم کنجکاوش کرد و اومد تو..

- غلط اضافه ای که نکرد؟

- نه.. نه به خدا هیربد.. یه کم حرف زد که من خودم جوابش و دادم و ردش کردم رفت.

اصلاً اتفاق مهمی نیفتاد.. فقط.. حس کردم باید بهت بگم.

اومد ستم و با اینکه هنوز به خاطر حضور آرش عصبانی بود.. با مهربونی منو بین بازوهایش گرفت و سرم و چسبوند به سینه اش.

- دیدمش اون حرومزاده پست فطرتو.. همون لحظه که رسیدیم از شرکت اومد بیرون و رفت. میخوامم برم دنبالش و تلافی گهی که اون شب خورد و سرش دربیارم. ولی حس کردم اون آدم یه لا قبای پا پتی که هیچ انگیزه ای حتی تو راه رفتنش نبود.. ارزش نداشت که به خاطرش آبروی خانومم و تو محل کارش ببرم. از طرفی مطمئن بودم که زبون دراز تو.. خوب از پس اینجور آدمای برمیاد. از قیافه آویزونش معلوم بود حسابی چزونده بودیش.

سعی کرد ته مایه طنز و شوخی به لحنش بده و ادامه داد:

- دختری که از پس یه قرارداد میلیاردی برمیاد.. دک کردن یه پسرک پیزوری که عرضه بالا کشیدن شلوارشم نداره مثل آب خوردنه براش!

با لبخندی که تحت تاثیر اینهمه جنتلمنی و اعتماد هیربد رو لبم نشست.. سرم و از رو سینه اش برداشتم و زل زدم بهش..

- پس واسه همین از وقتی اومدی تو قیافه ای؟ بهراد و بهونه کردی نه؟

دولا شد و بوسه ای به نوک بینیم زد..

- قبول کن که واسه هیچ مردی خوشایند نیست تصور همچین چیزی. ولی الآن که خودت بهم گفتی.. خیالم خیلی راحت تر شد..

اخمی ساختگی بین ابروهاش نشوند و ادامه داد:

- این دفعه رو ازش گذشتم.. ولی اگه یک دفعه دیگه.. حتی تو دوتا خیابون بالاتر از اینجا دیدیش فقط یه زنگ به من میزنی.. دیگه به بقیه اش کاری نداشته باش.. اوکی؟

دستم و به معنی اطاعت نظامی رو پیشونیم گذاشتم و گفتم:

- اوکی!

دستم و گرفت و منو دنبال خودش کشوند..

- بیا بریم کم دلبری کن که اینجا جاش نیست.

*

..دنیا مال همه بیخیال همه من با تو حالم خوبه فقط..

..بگو راحت چته من حواسم بهته کم نشه یه تار مو ازت..

..هر جای عالمی وقتی دل تنگمی من خودم و بهت میسونم..

..میخوامت بی حساب من بیدارم تو بخواب سرد بشه روتو پوشونم..

با این آهنگ خوشگلی که هیربد تو ماشین گذاشته بود چه جوری میتونستم غرق لذت و آرامش نشم؟ دستم و که گرفت تو دستش و بوسه ای روش نشوند.. همه وجودم لبریز از خواستنش شد.. درست مثل تمام روزای این سه سال زندگی مشترکمون.

..عمداً از تو میپرسم کجا یعنی مثل دیوونه ها..

..با من برو با من بیا از بس عاشقم رفتارم عجیبه..

..عمداً از تو میگیره دلم تو خودش میره دلم..

..بفهمه گیره دلم جوری که تو رو دوست دارم عجیبه..

همشه با فکر به تغییرات رفتاری هیربد نسبت به اوایل آشنایمون بی اختیار لبخند رو لبم مینشست.. هیربدی که هیچوقت آهنگ تو ماشینش گوش نمیداد.. حالا هربار که با هم تو یه ماشین مینشستیم منو با یه آهنگ جدید سورپرایز میکرد و حتی اگه از چیزی عصبی و کلافه هم بودم حالم خوش میشد..

..عاشقم یعنی بهت یه وقتایی پيله ام..

..یه روزایی رو تعطيلم من دست خودم نیست که..

..عاشقم یعنی تو خیلی فرق داری واسم..

..بد بینم و حساسم من دست خودم نیست که..

..عمداً از تو میپرسم کجا یعنی مثل دیوونه ها..

..با من برو با من بیا از بس عاشقم رفتارم عجیبه..

..عمداً از تو میگیره دلم تو خودش میره دلم..

..بفهمه گیره دلم جوری که تو رو دوست دارم عجیبه..

نمیخواستم زیادی اغراق کنم و بگم زندگیمون کاملاً بدون مشکل بود و همه چیز بر وفق مراد بود.. نه.. چون هرچقدرم برای بی عیب و نقص بودن تلاش کنی.. بازم یه چیزایی پیش میاد که باعث اوقات تلخی میشن. ولی به جرات میتونستم بگم عشقی که من و هیربد به هم داشتیم باعث شد.. با قدرت از پس همه مشکلاتمون تا الان بریایم و نداریم چیزی یکی دیگه از اون جدایی های تلخ و آزاردهنده رو نصیبمون کنه.

محو آهنگ خوشگل انتخابی امروزش بودم که صداش و کم کرد و نگاهی از تو آینه به جانبار که با اسباب بازی جدیدش مشغول بود انداخت و گفت:

- میگم.. آماده سازی اون پروسه ای که صحبتش و کردیم به کجا رسید؟

فکر کردم داره درباره مسائل کاری حرف میزنه که پرسیدم:

- کدوم پروسه؟

لبخند شیطونی زد و با اشاره به صندلی عقب گفت:

- کی جانبار و از تنهایی درباریم؟

چشمام گشاد شد و مستی به بازوش کوبوندم..

- همین یه ساعت پیش غر نمیزدی از شیطنتا و اذیت کردنای جانبار؟ حاضری همینا دوبرابر بشه؟

- یه خواهر یا برادر کوچولو براش بیاری سرش گرم میشه.. بازی کردن و یاد میگیره.. شاید شیطنتاشم کمتر بشه.

سرم و به عقب چرخوندم و با لذت به چهره شیطون پسر خوشگلم که قیافه باباش و داشت و به قول هیربد شیطنتای منو خیره شدم.

خودمم دلم میخواست هم جانبار از تنهایی دربیاد هم خونه امون شلوغ تر و پر سر و صدا تر بشه.. ولی به سختی های حاملگی و زایمان که فکر میکردم تن و بدنم میلرزید..

با اینحال برای اینکه جواب این چشمای پر از خواهش هیربد و بدم گفتم:

- با مشاور مهد جانبار صحبت کردم.. اونم گفت خوبه که یه خواهر یا برادر داشته باشه.. ولی این سن زیاد براش مناسب نیست چون ممکنه اون بچه رو به چشم رقیب ببینه. باید یکی دو سالم صبر کنیم که یه کم عاقل تر بشه و درک کنه.

- باشه عزیزم.. ما از امشب استارتش و میزنیم.. تا جواب بده و عملیات نتیجه بخش بشه یکی دو سال طول میکشه.. نگران نباش.

خودم و به سمتش خم کردم و با صدای زمزمه مانندی که فقط خودش بشنوه گفتم:

- این آتیش وجود تو چرا هیچوقت خاموش نمیشه هیربد؟

خندید و با همون ولوم صدا گفت:

- مگه میشه آدم تو رو داشته باشه و سرد بشه از رابطه؟ باید جای من باشی تا بفهمی چی میگم.. نگاه به روزای اولت که واسه هر چیزی شصت تا رنگ عوض میکردی نکن.. الان این بی حیا بازی هات آدم و روانی میکنه آنا. اون موقع ها که میفتم روت و از بالا شروع میکنم تا پایین...

با حس حرارت بدن خودم هولزده گفتم:

- خيله خب حالا.. توصيفات و نگه دار براى زمان و مكان مناسب الان جاش نيست.

- ای جووووونم.. من میمیرم واسه اون زمان و مکان مناسب که تن مثل گوله برف تو رو در عرض یه ثانیه داغ میکنه..

ضربه دیگه ای روی رون پاش نشوندم که صدای قهقهه اش و بالا برد و جانیارم که مثل من این شکل خنده های باباش و کم میدید با ذوق و شوق زد زیر خنده و منم با دیدن خنده خوشگل جفتشون بلند بلند خندیدم.

پشت چراغ قرمز بودیم و چرخش سر سرنشینای ماشین بغلی و نگاه متعجبشون.. نشون میداد که ما رو سه تا دیوونه فرض کردن.. ولی چه اهمیتی داشت؟ مهم حال خوب و محشرمون تو اون لحظه بود.. حتی اگه از نظر بقیه دیوونگی به نظر برسه.

شاید اگه همه مردم یه روزی میفهمیدن.. این دو تا آدمی که انقدر راحت و از ته دل دارن قهقهه میزنن.. چه روزایی رو پشت سر گذاشتن و از چه موانع و مشکلاتی رد شدن تا به این روز و این لحظه برسن که بتونن آزادانه صدای خنده اشون و بالا ببرن.. درکمون میکردن و اونا هم پا به پای ما میخندیدن.

دلم میخواست صدای خنده ام به گوش کل دنیا برسه.. تا همه بدونن من.. دختری که یه روز با اجبار دزدیده شد و برای حفظ پاکیش تبدیل شد به یه خدمتکار و بدترین تحقیرها و توهین ها رو تحمل کرد.. هیچوقت از لطف و محبت خدای خودش ناامید نشد و انقدر صبر و تحمل کرد تا بالاخره طعم تلخ روزای گذشته.. براش شیرین تر از عسل شد... گریه هاش تبدیل به

خنده شد.. روزای تاریک و سیاهش.. پر نور و ستاره بارون شد.. اونم توسط کسی که خودش از دل همین تاریکی ها بیرون اومده بود.

حالا دیگه زند گیم مصداق واقعی این بیت از شعر حافظ بود که میگفت:

..دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت... دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور..

پایان